بعون صانع مکین و مکان فضل حق جل شانہ و عز اسمہ

کتاب لاجواب حلال غوامض خفی و جلی مسمے بہ

شرح سکندرنامہ

معروف بہ

شرح محمد گلوی

حسب فرمائش تاجر باوقار رئیس عالی تبار میان مولوی چراغ الدین صاحب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بطبع مزین مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس یزدان که تتمهٔ اول شرح سکندرنامه تصنیف لطیف ماهر فنون وری گره کشای غوامض خفی وجلی موجد مضامین تازه وتری مولوی محمد گلوی که خوشتر ازان جهانیان را بنظر در نیامده باشد و بحل اشکال طلسم سربسته مقال مولانا نظامی وقفل ناشکسته این نامهٔ نامی زیبا ترازین نبایستی غوامض دقیقه سکندرنامه که بظلمات استتار نهفته وبشیوع جهل مرآة خواطر جهانیان از تنویر مضامین خامضه اش غبار اندود شده این گنجینهٔ حکمت وخزینهٔ بلاغت بجلی مقامات عالیه اش مهر فروزان ومصقله صفا عنوان آمده بخوش ترین اوقات وسعادت قرین احوال حلل تابانگان تصحیح در بر کشیده بروائح عطر آمود وشمائم عنبر سود خودش مشام آرای جهان وبانوار بهار پیرایه مضامین گلدسته بند زمانیان شد چون بخاتمه از خامهٔ تحقیق رقم شارح حرفی چند در بیان فرق اسکندر اول وثانی ریخته شده نظر بتحقیق مقام وتفصیل کلام واجب آمد که نبذے از حال اسکندر وفرق میان اسکندر ذوالقرنین واسکندر حکیم از خامهٔ شکسته بال هم ریخته وحجاب خطا که در تحقیق این مقال بر قلوب بعضے علما فروهشته بتدقیق تمامتر برداشته آید پیدا باد که در حال اسکندر اقوال از غایت اختلاف حیطهٔ انحصار را گذاشته واز شمار بیرون رفته هر کس درین مقام سرودے میسر آید وهر یکے دین مسلک راہے بپیماید سرآمد مورخان مورخ حالات شاهان باستان فردوسی سحر بیان اسکندر را نبیرهٔ داراب برخوانده واز بطن دختر فیلقوس شمرده چنانچه انموذجی از کلامش که در مقام آشتی کردن فیلقوس باداراب وباز فرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم از خامه ریخته در اینجا تفریحاً للطبع نقل کرده میشود

آشتی کردن فیلقوس باداراب وبزنی گرفتن داراب دخترش را وباز گشتن بایران

که فرجام این رزم بزم آوریم
ز کرتی و تاری نگیرد کمی
دل من بجوش آمد از نام و ننگ
پدر شاه بود و پسر پادشاست
چه گوئید گفت اندرین گفتگوئی
لای شاه بنیاد دل و پاک دین
یکی دختری دارد آن نامدار
میان بتان چون درخشان نگین
فرستاده روم را خواند شاه
اگر حبت خواهی همی آبروی
نگاری که ناهید خواسته ورا
چو خواهی که بیرنج مانی ببوم
بدان شاد شد فیلقوس و سپاد
ز چیزی که داد دسته روم تاد
ز زر خایه ریخته صد هزار
همان نیز گوهر گرانمایه
وزان پس همه فیلسوفان شهر
ز هر کار دل سا پیر داختند
یکی مهد زرین بیاراستند
همه پیکر از گوهر زرش بوم
دلارام رومی بمهد اندرون
اران بر یکی جام زرین بدست
سقف خوبرو را بدار اسیرد

مبادا اگر دل سوی رزم آوریم
چو عموریه کان نشست من است
بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
چو بشنید آزادگان را بخواند
بجوید سے فیلقوس آبروی
شهنشاه بر مهتران مهتر است
ببالای سرو و برخ چون بهار
شهنشاه بیند پسند آیدش
بگفت انچه بشنید ازان نیکخواه
پس پرده تو یکی دختر است
براورنگ زرین نشانی ورا
فرستاده بشنید و آمد چو باد
که داماد باشد مراد را چو شاه
بدان برنهادند سالی که شاه
اما هر یکی گوهر شاهوار
ببخشید بر مرزبانان روم
کسی را که بود اندران مرز بهر
برفتند با دختر شهریار
پرستنده و تاج زر خواستند
شتر وار سیصد ز گستردنی
شتر بار از بیست دار ارهنمول
بجام اندرون گوهر شاهوار
گهرها بگنجور او برشمرد
سه را سوی شهر ایران براند

همه راستے باشد و مردمی
تو آئی و خواہے که گیری بدست
تو آن کن که از شهریاران سزاست
همه داستان نزد ایشان برانم
همه مهتران خواندند آفرین
ر کاران گزینید کجا بهتر است
بت آرای چون او نه بیند کسی
ببالای سرو و بلند آیدش
بدو گفت رومی قیصر بگوی
که بر تارک بالوان افسر است
بر من فرستیش تا تاز روم
بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
سخن رفت هر گونه از باز و شاد
ستاند ز قیصر بسی سیم و ماه
چهل کرده مثقال هر خایه
هر آنکس که باشد ز آباد بوم
بفرمود تا راه را ساختند
گرانمایگان هر یکی با نثار
دو داشتر همه بار دیبای روم
ز چیزی که بد شاه را بر دستے
کنیزک پس پشت ناهید شصت
ست آراسته با افسر و گوشوار
وزان پس بر آن رزمگه برنمامد

باز فرستادن دارا دختر فیلقوس را بروم و زادن اسکندر

سوے پارس آمد دلارام و شاد
پر از گوهر و بوے و رنگ و نگار
بپیچید در جامه سرز و بتافت
پر اندیشه جان و روان پر ز غم
یکے مرد بینا دل نیک رائے
بروم اندرا سکندرش نام بود
بشد ناخوشی بوی کامش بسوخت
دژم بود داراب را جائے مهر
غمی دختر و کودکے در نهان
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
که فرخ همیداشت آن نام را
که پیدا شد از تخم من قیصرے
همی ننگش آمد که گفتے بکس
یکی شب بنزد نیا فرده داد
همان شب یکی کرهٔ زاد خنگ
که آن زاد نش فرخ آمد بفال
بسودے همی کره را چشم و بال
ز هر گونه سالیان برگذشت
فزون از پسر داشتے قیصرش
هشیوار و با سنگ و بسیاردان
هنرها که باشد کیان را بکار

کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همانا که برزد یکے تیز دم
که از نکهتش بوے ناخوب یافت
پزشکان داننده را خواندند
پژوهید تا دارد آمد بجاے
بمالید بر کام او بر پزشک
بکردار دیبا رخش بر فروخت
دل بادشا سرد گشت از عروس
نگفت آن سخن با کسی در جهان
ز بالا و رنگ و ز بویا برش
که از ناخوشی یافت زد کام را
نیاورد کس نام داراب بر
که دارا ز فرزند من کرد بس
در آخر یکے مادیان بد سمند
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
بشبگیر فرزند را خواستی
که همتا بد او با سکندر بیال
سکندر دل خسروانی گرفت
بیاراستی پهلوانی برش
ولیعهد گشت از پس فیلقوس
سکندر بیاموخت زان مرزگار
دگر تخت شاهی و بنیاد را

شبی هفته یا ماه با شهریار
شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
از آن کار شد شاه ایران دژم
بنزدیک ناهید بنشاندند
گیاهے که سوزنده کام بود
بباریدچندی ز مژگان سرشک
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر
فرستاد بازش بر فیلقوس
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر
سکندر همی خواندی مادرش
همیگفت قیصر بهر مهترے
سکندر پسر بود و قیصر پدر
چو اسکندر از پاک مادر بزاد
قوی هیکل و تند و بالا بلند
ز رانیده قیصر برافراخت یال
همین مادیان را بیاراستی
سپهر اندرین نیز چندے نگشت
سخن گفتن پهلوانی گرفت
خرد یافت لختی و شد کاروان
بدیدار او داشتے لغم و بوس
تو گفتی نشاید گر داد را

مولانا نظامی کلام فردوسی را از پایهٔ اعتبار در انداخته و به تردیدش تطویل کلام فرمود دیگر معا
عظیم مورخ با خبر فردوسی سحر آفرین و نظامی ملک ترین هر دو را در آورده فردوسی در نگارین نگار شاهنامه
خود و مولانا درین نامه نامی فرقی میان اسکندر اول و اسکندر ثانی نکرده و هر دو را یکے شمرده

و مصاحب ارسطو نیز همان است چنانچه فردوسی در مقامی دیگر از شاهنامه می گوید

رفتن سکندر بشهر بابل و نامه نوشتن با ارسطو و پاسخ یافتن

ازان جایگه سوی بابل کشید
برو بر همین روز تاریک شد
کز آن کشتگان خاک را سوی روم
بر ارسطالیس یک نامه کرد
کنون هفت کشور بگشتم تمام
چو مرگ آمدم روز تاریک شد
همه رومیان سوی درگه کشند
دل ارسطالیس شد بر دو نیم
کز آن نامهٔ شاه گیهان رسید
در اندیشه درویش را بخش چیز
همه مرگ رائیم تا زاده ایم
برفت و برد گنجی کسی را سپرد
و دیگر که چون اندر ایران سپاه
سپاه آید از هر سوی همچنین
هر آنکس که هست از نژاد کیان
ببخش و برای و بسوز و بخوان
بنام بزرگان و آزادگان
کسی را که خوانی در جهان نیز شاد
سکندر چو پاسخ بر آن گونه یافت
کسی را کش از مردمی بود بهر
یکی عهد بنوشت تا هر یکی
ملوک طوائف نهادند نام
یکی کودک آمد زنی را بشب

زمین گشته از لشکرش ناپدید
بر آن بود تش اندیشه کاندر جهان
نهد پی بر آن خاک آباد بوم
گرامی آنچنان دارم اندر جهان
پس سروران را کشیدم بدام
هر آنکس که بود از تخم کیان
ز بدها کمانیش کوته کنند
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
ز بد کار دستت بباید کشید
به پرهیز و تن را بیزدان سپار
به بیچارگی تن بدو داده ایم
به پرهیز خون بزرگان مریز
نباشد همی شاد در پیشگاه
بر دم آید آنکس که ایران گرفت
نباید که از باد یابد زیان
سزاوار هر مهتری کشوری
کز ایشان جهان یافتی رایگان
سپر کن کیان را همه پیش روم
باندیشه و رای دیگر شتافت
بفرمود تا پیش او خواندند
فزونی نجوید ز دیگر اندکی
همان شب سکندر ببابل رسید
از و ماند هر کس که دیدش عجب

بدانست کش مرگ نزدیک شد
نماند کسی از نژاد کیان
چو شغز اندرین کار نیکو کرد
که یک تن نمانم ز تخم کیان
همانا مرا مرگ نزدیک بید
بفرمود تا پیش بند دبیران
چو نامه ببردند نزد حکیم
ز بزرگان تو گفتی سر خامه کرد
ازان بد که گفتی میندیش نیز
بگیتی جز از تخم نیکی مکار
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد
که نقش بود بر تو تاراستخیز
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین
اگر کین بسیچد نباشد شگفت
بزرگان و آزادگان را بخوان
بیارای و آغاز کن دفتری
یکی را ده بر در گرد دستگاه
چو خواهی که لشکر نیاید بروم
بزرگان آزادگان را بدهر
بجای سزاوار بنشاندند
بدین نامداران چو بنده کام
نهان راه بیدار خود شاد دید
سرش چون سر شیر و دم پای سم

چو مردم بر دگفت وچون گاه دم
بپروردند هم در زمان پیش شاد
که این تخمه را خاک باید نهفت
ستاره شمرزان غمی گشت سخت
اگر هیچ ماند سخن در نهفت
ستاره شمر چون برآشفت شاد
بر موبدان ور وان شد درست
ستاره شمر بیش ازین هرچه بود
براے و بمغز اندر آمد کمے
مرا بیش ازین زندگانی نبود
بدانست کامد به تنگی گزند

بردان شگفته هم آنگه که زاد
بدو کرد شاد از شگفته نگاه
ز اخترشناسان بسے پیش خواند
بپوشید بر خسرو نیک بخت
هم آنگه برم سرایشان ز تن
بدو گفت کاے نامور پیشگاه
سر کودک مرده بینے چو شیر
همی گفت واین راز تنها نمود
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
زمانه نکاهد نه هرگز فزود

سترد گراز وکس نگیرند یاد
بغالش برآمد هم آنگاه گفت
وزان کودک مرده چندی براند
باخترشناسان بجوشید گفت
نباشد جز از کام شیران کفن
تو بر اختر شیر زادی نخست
بگردد سر باد شاهیت زیر
سکندر چو بشنید زان شد غمی
مرا بر دل اندیشه زین بار نیست
ببابل همان روز شد دردمند

وقت منشاد هفت اقلیم همان معاصر فلاطون نیز همان جستن چشمهٔ حیات هم منسوب بوسے و نومید بازگشتن از آنجا نیز منتسب بوسے چنانکه فردوسے بمقامے دیگر میفرماید

رفتن سکندر در تاریکی بجستن آب حیات و سخن گفتن با مرغان و اسرافیل

وزان جایگه شاد لشکر براند
که آزامیان و کرانند پر
فرود آمد و بامداد پگاه
چو از بخشش پهلوان کرد یاد
ز یزدان پاک آن شگفتے بدید
ولے بر ز اندیشهاے دراز
شکیبا ز شکر هر آنکس که دید
بیامد دمان تا چه بیند شگفت
ورا اندرین خضر بد راے زن
دل و جان سپرده به پیمان اوے
که آب حیوان بجنگ آوریم

بزرگان بیدار دل را بخواند
همه هرچه باید بدو در فراخ
بنزدیک آن چشمه شد بے سپاه
همے بود تا گشت خورشید زرد
که رخشنده گشت از جهان ناپدید
شب تیره گرد از جهان دار یاد
نخست از میان سپه برگزید
سپه را ازان شارسان جاے کرد
سر نامداران آن انجمن
بدو گفت کاے مرد بیدار دل
بسے بر پرستش درنگ آوریم

همی رفت تا سوی شهری رسید
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
که دهقان ورا نام خیوان نهاد
فرو شد دران چشمهٔ لاجورد
بیامد به لشکرگه خویش باز
پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
چهل روز را فزون خورش برگرفت
یکے پیشرو جست بر پاے کرد
سکندر بیامد بفرمان روے
یکے تیز گردان برین کار دل
نمیرد کسے کو روان پیدو درد

بیزدان پناهد زرا دو خرد
یکی زان تو برگیر و در پیش باش
بتاریکی اندر شوم با سپاه
تو پیش رو و گو پناه من ست
خروش آمد الله اکبر زدشت
همی رفت از ایشان دو روز و شب
پدید آمد و گم شد از خضر شاه
بدان آب تن سر و تن بر شست
ستایش همی با فرین بر فزود
زده بر سر کوه چار از عمود
نشسته بر او سبز مرغی سترگ
چو آواز بشنید قیصر برفت
چو جوئی همی زین سرای سپنج
لنون کامدی هیچ دیدی ازنے
ربے هم بریگونه جائے نشست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود
ز شادی همی برنگیرند بهر
بخاک آمد از بر شده چوب عود
در و دشت اگر گشت و کاستے
بسوے عمود آمد از تیره خاک
ز مهر چه برکوه وار نشست
ازان چوب پوشیده شد برکنام
چو ایمن شد از بخشش رستخیز
ببیند که تا بر سر کوه چیست
بدیدار بر تیغ شد میگرود

دو مهرست باس که چون آفتاب
نگهبان جان و تن خویش باش
ببینیم تا کردگار جهان
نماینده آب و راه من ست
چه از نشر ے خضر بر داشتے
کسے را بخوردن نه جنبید لب
همی بر سوئے آب حیوان کشید
نگهدار خضر پاک یزدان نخست
سکندر سوے روشنائی رسید
سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بآواز رومے سخن راندند
بنزدیک مرغان خرامید تفت
اگر برسر ار بچرخ بلند
دگر کرده از خشت پخته سپے
چو بشنید پاسخ فرود تر نشست
شنیدی و آوازے مست و سرود
ور استاد مردم نخواهد همے
تهی ماند ازان مرغ مشکین عمود
چنین داد پاسخ که دانش پژود
منقار چنگال پاکرد پاک
بدو گفت چون مرد شد پاک راے
جهانجوے ازان مرغ شد شادکام
بقیصر بفرمود تا بے گروه
که زو شادمانی بباید گریست
سرافیل را دید صورے بدست

نتابد شب تیره چون بیند آب
وگر بهره باشد مرا شمع راه
درین آتشکده راچه دارد نهان
چو لشکر سوئے آب حیوان گذشت
خورش بهر زهر گونه بگذاشتے
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه
سر ز ندگانے بکیوان کشید
بجو رود دریا سوده برگشت زود
یکے بر شده کوه رخشنده دید
بران هر عمودے کنام بزرگ
جهاندار بیرون زرا خواندند
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج
همان بازگرا اندت مستمند
چنین داد پاسخ که این هر دو هست
بدو خیره شد مرد یزدان پرست
چنین داد پاسخ که هر کو ردبر
دگر جان و دل بر فشاند همے
بپرسید دانائی و راستے
همی سر برافراز و از هر گروه
ز قیصر بپرسید یزدان پرست
نیاید پرستنده چون کوه جای
بچنگل همی کرد منقار تیز
پیاده شود بر سر تیغ کوه
سکندر چو بشنید شد سوے کوه
برافراخته سر ز جائے نشست

برازباد لب دیدگان پرزنم
چو رعد خروشان فغان برکشید
تو چندین مرنج از پے تاج و تخت
که بهر من این آمد از روزگار
ازان کوه با ناله آمد فرود
بہ پیش اندرون مردم راه جوی
که هر کس که بردارد از راه سنگ
برد و ز دل سوے درمان شود
گر بردارد آن سنگ اگر بگذرد
پشیمانی و سنگ بردن ز راه
یکے برد ازان سنگ و دیگر نبرد
ز تاریکے راه بیرون شدند
کناریکے پر ز یاقوت بود
ز بر جد چرا خوار بگذاشت اوی

که فرمان کے آید ز یزدان که دم
کرلے بنده از چندین بگوش
بر فتن بیاراے و بر بند رخت
که جز جنبش و گردش اندر جهان
همیداد نیکی دهش را درود
چو آمد بتاریکے اندر سپاه
پشیمان نشود زانکه دارد بچنگ
سپه سوے آواز بنهاد گوش
یکے رنج نا آمده نشمرد
دگر گفت لختے بیاید کشید
سه دیگر کس از کاهلی بر دو خورد
بجستند هر کس بدان راستی
یکے را بد از گوهر ناب سود

چو بر کوه روے سکندر بدید
گر روزے بگوش آیدت یک خروش
چنین داد پاسخ بدو شهریار
نه بینم همی آشکار و نهان
بدان راه تاریک بنهاد روی
خروشے برآمد ز کوه سیاه
دگر برندارد پشیمان شود
پر اندیشه شد هر کسے زان خروش
یکے گفت کان رنج هست از گناه
مگر در دو رنجش نباید چشید
چو از آب حیوان بهامون شدند
پدیدار شد کژی و کاستی
پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی

با بجمله هیچ جا اشارة و کنایة هم فرقے میان اسکندرین نفرموده وجمیع حالات جزئی و کلی که برخے ازان بزبان خامه سپارده شده تمام نسبت بسوی اسکندر فیلقوس کرده ندانم این مغالطه عظیم از چو افاضل و محققین کامل ازکجا افتاده و طبیعت تحقیق پسند شان چسان این غلطے فاش روا داشت تحقیق مقام که از روایات علماے اعلام و نقول صحابه کرام و مورخین عظام بطریق متعدده ثابت شده اینست که سکندر ذوالقرنین دیگر است و اسکندر حکیم دیگر میان هردو بجز اینکه اتحاد اسمی ست نحوے مشارکتی ثابت نشده زمانه هریک از دیگرے ممتاز و حالات هریک باهم متباین چنانچه مولانا شاه عبد الحق محدث دهلوی در بعضے تصانیف خودش میفرماید محصلش اینکه در نبوت ذوالقرنین اختلاف کرده اند بعضے برانند که وے پیغمبر است و اکثر گفته که پادشاهے است مسلمان عادل و حق همین قول است و منقول از امیر المومنین علی کرم الله وجهه نیز همچنین و بعضے او را از ملائکه دانسته اند و این سخن در غایت بعد است و در نام او نیز اختلاف است مشهور آنست که نامش سکندر است و عبد الله و مرزبان و مرزبے و هرمس نیز گفته اند و این اسکندرین فیلقوس رومی است **ازاینجا** تردید کلام طوسی که سابقاً مذکور شده و نیز دیگر بودن فیلقوس ازان مستنبط گردیده بظهور رسید **ومصاحب** خضر نبی همین اسکندر

بن فیلقوس است که طلب چشمه حیات کرده یافت و اسکندر یونانی دیگر است که مصاحب شمس ارسطو داز
اولاد یونان بن یافث بن نوح است کذا قیل والله اعلم و ذوالقرنین بقول اکثر در زمان ابراهیم
خلیل بوده و بقولی بعد از موسی و بقول ابن عبدالحق که از ائمه علمای حدیث و تفسیر است بعد از
عیسی بوده و گفته اند چهار کس مالک تمام دنیا بودند از مشرق تا بمغرب در قبضه خود داشتند
دو مسلمان یکی سلیمان و دیگر ذوالقرنین و دو کافر نمرود و بخت نصر که بعد او نمرود بوده و پنجم امام
مهدی علیه السلام خواهد بود که در آخر زمان پیدا شود و در تسمیه اسکندر بذی القرنین نیز اقوال
مختلف است وهب بن منبه میگوید که وی مالک دو قرن زمین بود یعنی دو جانب وی که مشرق
و مغرب است یا روم و فارس یا روم و ترک و قول حسن بصری رح این ست که وی دو گیسو میگذاشت
از جهت او را ذوالقرنین میگفتند و بعضی گفته اند که در سر وی دو شاخ بود مثل شاخهای گاو و بقولی
وی دو قرن با دستاب کرد و مروی از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آنست که در جهاد وی
بر دو بام سر وی زخم رسید از آن سبب ذوالقرنین میگفتند و از ابن کوا که از اصحاب مرتضی علی
کرم الله وجهه بود پرسیدند که ذوالقرنین پیغمبر بود گفت لا مردی صالح بود که بر جانب راست
سر وی در طاعت خدا زخمی رسید و بمرد و حق تعالی او را باز زنده گردانید پس بجانب چپ زخمی رسید
مرد و باز زنده شد از آن بعد نام او ذوالقرنین میگفتند و بعضی گفته که وی در خواب دید که با فتاب
رسیده و دو قرن وی یعنی دو جانب وی را گرفته است از بستر برخاسته این خواب را
با قوم خود باز گفت مردمان این حال شنیده نامش ذوالقرنین گفتند سخن کوتاه هر یکی درین مقام
مقتضای پایه تحقیق خود سخن بر میزند بعضی از جاده تحقیق دور افتاده اند و بعضی راه راست پیموده
الحاصل ازین طوالت سخن فرقی میان اسکندر ذوالقرنین و اسکندر حکیم باین وجوه واضح
طرق ثابت گردید و تحقیق اختفا که در روی شاهد این مرام در افتاده بود از میان برخاست ذکر تذکار
حالات اسکندر حکیم که سکندر یونانیش نیز خوانند مورخان و ارباب سیر خامها فرسوده اند و از نادر
کارش که ایجاد حکم و اعجوبه صنائع که از وی بروی کار آمده طلسمها کشاده ایجاد منطق و آئینه ساختنش
و تدوین دیگر فنون حکمت بر مرآة خواطر ارباب بصیرت که از حلاوت سیر و تواریخ شیرین مذاق بوده اند
منقش بوده است باز بهر دو را یکی شماردن و حالات یکی بدیگری منتسب نمودن از آن کسی که ادنی
مهارت در فن سیر داشته باشد غایت مستبعد است ندانم این اشتباه عظیم مولانا نظامی و فردوسی
از کجا افتاد در تحقیق این مقال طوالت کلام را خاطر میخواست مگر اشتغال مشاغل و ضیق مجال و ارتحال طبع

عائق بوده است ناچار بربن قدر اکتفا رفت انشاء الله العزیز در نیمۂ ثانی این کتاب مستطاب تتمیم کلام بحسب مرام کرده خواهد شد بذا هو ختام الکلام علیہ التوکل وبہ الاعتصام

رقمه الآثم محمد اعظم حسین الصدیقی الخیرابادی عامله الله بالخیر فی العواقب والمبادی

تمت

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

کتاب لاجواب حلال غوامض خفی و جلی مسمّٰی بہ

شرح سکندرنامہ

معروف بہ

شرح محمد کلوی

حسب فرمائش تاجر باوقار رئیس ذوالاقتدار میاں مولوی چراغ الدین صاحب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بطبع مزین مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس مرخداوندی را که سقف آسمان برین بی ستون افراشته اوست و عرصهٔ زمین و زمان
از بوایق حادثه نگهداشته او لم یزل ملکه و لا یزال سلطانه و درود نامحدود بر سروری که رونق دو عالم
بوجود مسعود اوست و آدم و من دونه در زیر لوای معقود او ما اوضح برهانه و ما اعظم شانه و رحمت
بینهایت بر آل کرام و اصحاب عظام او که بر سریر خلافتش تاجدارانند و در میدان اشاعت آثار صحبتش
شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین اما بعد میگوید بندهٔ عاصی راجی برحمت خدای صمد محمد فقیر
این غلام محمد غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه و اصلح بکرمه و لطفه
باله و جعل الی کل خیر ماله که چون فرمایش بعضی احباب موالات انتساب در بارهٔ
ترقیم شرح شرفنامه ملک الشعرا معدن اسرار صوری و معنوی حضرت شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة
بوجهیکه ارتباط ابیات هر داستان و حل معانی کشف الفاظ آن بعبارت واضح و اشارت لامع
از آن هویدا گردد برین هیچمدان تکرار یافت ناچار با عدم مساعدت وقت و قلت بضاعت
درین ماده متوجه شده التماس یاران را واجب الاجابت انگاشته و شروح و حواشی قدیمه را
در نظر داشته بتوفیق حق سبحانه دست زده در تحریر شرح دیگر آغاز کرده شد و از جملهٔ شروح قدیمه تحریر
مولانا محمد اکرم بیتاقی نظارگی گلزار لطائف معانی که تا نیمه دفتر اول شرح حاصل و موجز
فرموده است و در تصحیح کلام کتاب آن عالیجناب بفراهمی نسخ قدیمه جهد بلیغ نموده سعی او بمثابه
نیست که قلت لفظ آن متضمن نکات و لطائف اشارات ست بلکه مجرد صحت نسخه او خود بلا بیان

بمنزله کمال شرح و غایت تبیان ست پس من در تحریر خویش بر طبق ترتیب ابیات مولانا و تقریر
معانی او براه اقتصار رفته ام و از تقریر شراح هم بارد بهره گرفته ام و تقریر کسی را که وافی نبود و اصلاح
کرده ام و بسیط طویل او را بایجاز آورده ام تا شاهد مقصود در لباس تنگ و زیبا بر منصه وضوح
جلوه گر شود و فائده بی اختلال ایجاز و خالی از ملال اطناب بر خوانندگان عامتر گردد و چون مرجح
در توجیهات شروح موجب تطویل و خالی از رسوخ بود از آن پهلو تهی کرده توجیهی که مطابق
مقام و موافق سوق کلام بود در ارقام آورده ام و مابقی ترک داده ام آری اندک اندک در قدح
فراوان شود لهذا معانی شروح از خود آورده ام تا ارجح و مرجوح هویدا گردد و کلمه **مولانا** درین شرح
بسیط عبارت از محمد اکرم ست و **شارح** از شیخ نصیر الدین مکرم وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ
سُبْحَانَهُ اِنَّهُ وَلِیُّ التَّوْفِیْقِ وَبِیَدِهٖ اَزِمَّةُ التَّحْقِیْقِ بدانکه چون درین نامه والا
بیان و ذکر کامروائی سلاطین روزگار و دقیقه کشورکشائی سلطان سکندر عالیمقدار بود و در حقیقت
سلطنت عالم برای خداوند لاشریک ست و دعوی دیگران در ملک او بیهوده و بدروغ نزدیک خواجه
علیه الرحمه روی تحقیق آورده لهذا از تیمن بنام او تبارک و تعالی در مقام حمد و ثنا او دیباچه کتاب خود را
بحضرت پادشاهی جهان در ذات آن بیچون سبحان آغاز نموده فرموده خدایا جهان پادشاهی
تراست ٭ ز ما خدمت آید خدائی تراست ٭ ش پس جهان پادشائی بقلب اضافت یعنی
سلطنت عالم ست لیکن پادشائی اینجا بهمزه باید خواند که پادشا مخفف پادشاه است و بالحاق
یای مصدری همزه افزوده شد تا قافیه درست آید یعنی حکمرانی در جهان دنیا بتو مخصوص ست و
بجز تو کسی مالک و خداوند فرمان نیست زیرا که از ما بندگان چه شاه و چه گدا خدمت تو می آید
و خدائی مر تراست پس از ضمیر ما مطلق بندگان مرادست و خدمت بمعنی فرمان پذیری و خدائی
بمعنی فرمان روائی یعنی از شان ما بندگان بندگی و اطاعت حکم تست و زبردستی و خداوندی
تو سزاوار هر چه که خواهی بکنی و در رشیدی از خواجه افضل نقل کرده که شاه بمعنی اصل و
خداوند ست و پاد بمعنی فارسی از پائیدن و دارندگی بمعنی اصل و خداوند پایندگی و دارندگی
ملک و خلائق ذات پاک تست که قیوم عالمی پس از ما بندگیست و از آن تو خداوندی مطلق و بمعنی
پاس و تخت نیز میتوانند یعنی خداوند پاس و تخت پس معنی آنکه ای خداوند سبحانه روزگار بمنزله
تخت ست و سلطانی این تخت تراست و سزاوار چه از ما بندگی و عبودیت است و از تو خداوندی
و مسجودیت و آنچه بعضی گفته که باد بمعنی هوا لا یعبأ ست ای متاع دنیا و اسباب دولت بی اعتبار

و فانی ست ملائم مصرع ثانی نیست و نیز مطابق اینمعنے ذکر وصف بقا هست در شان او تعالے
نه ذکر پادشاهی او علم پناه بلندی و پستی توئی + همه نیستند آنچه هستی توئی + ش بلندی و پستی
وصف کلی ست و از قواعد ایشان ست که چون وصف کلی و یا جنس کلی ذکر کنند اراده جمیع افراد
آن کنند پس از بلندی جمیع بلندان صوری و معنوی خواسته است و از پستی همه پستان ظاهری
و باطنی کذا افید یعنے پناه وجود همه بلندان و پستان توئی و این همه اشیائے بلند و پست از نیجهت
که بناء وجود بجود ندارند در سنے نیستند و آنچه متصف به هستی حقیقی ست و قائم بذات خود باشد توئی
و پس آنچه شارح گفته که نیستی همه موجودات بنابر آنست که وجود ایشان درمیان دو عدم کلا
وجود ست ملائم مصرع اول نیست هم همه آفریدے ز بالا و پست + توئی آفرینندۀ هرچه هست +
ش ز بالا و پست بیان همه عالم ست علوی باشد و یا سفلی و مصرع ثانی تفسیرست چه ذکر چندین
افاده علوم و شمول کند پس مراد از همه همه افراد کائنات ست ای خالقیت همه عوالم خاصۀ تست
که بر لوح عدم بکلک کن و خامه ابداع این همه حروف را برنگاشته پس این بیت در معنی تفسیر سابق ست هم
توئی برترین دانش آموزناک + ز دانش قلم رانده بر لوح خاک + ش آموزناک بچون آموزگار
یعنے تعلیم کنندۀ چه کلمه ناک و گار بکاف فارسی یعنے صاحب آید چنانچه طربناک و غمناک و کردگار و پروردگار
برترین صفت مقدم دانش ست و دانش آموز ناک تعلیم فرمائے دانش و قلم راندن
نوشتن و پیدا کردن رقم وجود که ز دانش بیان منشا اوست و لوح خاک روی زمین یعنے توئی تعلیم
کننده و دانش بزرگ بانفس و جان که عبارت از ایمان و عرفان ست و توئی آرایندۀ روے
زمین که از علم قدیم خویش رقوم و نقوش موالید سه گانه و عجائب صانع را بدان نگاشتی و آفریدے
و تواند که برترین صیغه تفضیل باشد مضاف به دانش آموز ناک و لوح خاک کنایت از تن مردم پس
ز دانش بیان رقم قلم باشد یعنی توئی بالاترین کسانے که آموزندۀ دانش و حکمت اند ای آموخت
دیگران با آموخت تو ترسد و پیدا است که تعلیم معلمان عالم مخصوص بذوی العقول ست و تعلیم او تعالے
عام ست که در هر چیز بقدر استعداد ش صفت دانش و علم نهاده است چنانکه تحقیق عارفان ست و توئی آفرینندۀ
دانش ایمان در تن انسان در آرایندۀ لوح دل سالکان بنقوش اسرار عرفان و مولانا فرموده
توئی دانش آفرین بر زمین باین معنی که دانشوران را بران آفریدی و انفس و جان را از انواع
حکمت و دانش برکمال دادی هم چو شد حجت بر خدائی درست + خرد داد بر تو گوائی نخست +
ش کای حجت مضاف الیه خدای ست که بمعنی وجوب الوجود و قدرت صنع مرادست و پیداست

که وجود آفرینش دلیل لائح و برهان ساطع ست بر وجود آفریننده و صنع کمال او یعنی چون وجود کائنات
و ظهور مکنونات از پردهٔ غیب بر خدائی تو دلیل درست و حجت مستقیم شده است خرد تو یم و عقل
سلیم که بمصداق اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ الْعَقْلُ نخستین مخلوقات بود و پیش از همه موجودات تو با تمام
همه صفات کمال گواهی وا دامی دلیل آفریدگاری تو شد پیش از همه کائنات و تواند که نخست متعلق تو باشد
خرد که مدار درستی همه گواهی هاست اول بر صفت هستی تو شاهد عادل شده است و پس از آن بسائر امور مستقیم گواهی
دا ده با ثبات رسانیده است و قیل پیش کسے که از همه بصانعیت تو ایمان آورد و به وحدانیت تو اقرار کرد خرد مستقیم ست
از بدهٔ کائنات معنی اول احسن ست و آنچه بعضے گفته که تحت خدائی عبارتست از کلمه اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ و گواهی
از قالوا بلیٰ که بروز اول این معامله بوقوع آمده است مناسب سیاق و سباق نیست و این بیت از صنعت
ذو قافیتین ست و چون از گواهی دادن خرد چنان مفهوم شد که عقل را دانش و علم از ذات خود بود بدفع
آن فرمود هم خرد را تو روشن بصر کردهٔ + چراغ هدایت تو بر کردهٔ + ش روشن بصر
دانا و بینا بمعارف و حقائق ملک و ملکوت چراغ هدایت همان هدایت و شناسائی او با حوال خلق و خالق
و بر کردن چراغ افروختن آن رشیدی هم تو ئی کاسمان را برافراختی + زمین را گذرگاه او ساختی +
ش ای چرخ فلک را بی اعتماد و ستونے چنان افراخته در حرکت دائمه باز داشتی که
پیرامون کرهٔ خاک روز و شب میگردد و لیس مرکز داده او حاق زمین ست که پیرامون آن گردان ست
زہے کمال قدرت تو که این را ساکن آفریدی و آنرا حرکت مستدیره دادی هم تو آوردی از لطف
جوهر پدید + بجوهر فروشان تو دادی کلید + ش چون این بیت نظر بیت لاحق که سه جواهر تو بخشے
دل سنگ را الخ در ظاهر بود یک معنے ست مولانا چنان فرمود که از لطف بیان جوهر ست و جوهر
فروشان ـ معنے جوهر لطف فروشان یعنے مهربانے کنندگان بر دیگران و کلید کنایت
از کشادن جوهر لطف و تعدیل آن باختیار یعنے گوهر لطف و شفقت را در نیکو کاران
عالم تو آفریدی و مهر کنندگان را خلق و مهربانے تو آموختی تا نظام عالم برهم نه شود و قهر بر زبردستان
کار زیر دستان را بخرابے نکشد چنانکه در افراختن سقف آسمان و گستردن فراش زمین
نظام عالم ست کذلک در آفریدن و صف رحمت در کریمان انتظام احوال بنی آدم ست خصوص
این معنے از مادران هر نوع حیوان ظاهرست انتهیٰ کلامه شارح بغفلت از تکرار مذکور را از جوهر گوهر از نده
لعل فسره و زنده گرفته که در بحار و حجاز و معادن کو پیدا گردد یعنے از لطف و کرم خود
جوهر گرامے را تو پیدا آوردی و یا از لطافت اصلی و شراکت جبلی آنها چنین کردے

وبجوهرشناسان کلیه بصیرت ومعرفت آن تو کرامت کردی ویا آنکه گوهر سخن موزون وکلام رنگین در دل شاعران تو پدید آوردی وبآن نکته سنجان نکته کلید کشایش آن تو میدهی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند وبمیزان اشعار آن را بنظم آرند وقیل جوهر کنایت از معرفت حق وجوهر فروشان اولیا اند که تکمیل ناقصان کنند **هم** تو ئی کافریدی زیک قطره آب + گهرهای روشن تر از آفتاب **شرح** قطرهٔ آب نطفه والدین وگوهرهای اطفال خوبصورت مطلقا ویا وجود مسعود انبیا واولیا وصلحا خصوصا وتواند که از قطرهٔ آب قطره ابر نیسان مراد باشد واز گوهرهای مروارید معروف وشارح گفته که عبارت روشن تر از آفتاب دلالت بر معنے اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهرها واقعی از آفتاب در روشنی از روی مبالغه ست ومبالغه در مدح چیزے چندانکه باشد رواست بلکه احسن انتهی کلامه پس برین معنی این بیت بیان جواهر دریای ست ودر بیان جواهر کانے این بیت ست که **هم** جواهر تو بخشی دل سنگ را + تو بر روے جوهر کشی رنگ را **شرح** دل سنگ همان سنگ دیا کان کوه ورنگ بر روی چیزے کشیدن آرایش دادن آن را یعنے گوهرهاے کانے را تو خوش رنگ وگران بها کرده وایهام بالوان مختلفه آن گوهرها که سرخ وسبز وزرد باشد ومعنی دیگر که بعضے وشارح بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ ست بلکه معنے مرقوم انسب بیت لاحق **هم** نبارد هوا تا نگوئی ببار + نیارد زمین تا نگوئی بیار + هوا بمعنے ابرست چه بر فی الاصل هواست که بفرمان الٰهی مجسم وپر آب شده میبارد ای چنانکه باریدن ابر بفرمان تست بر آمدن نباتات هم بحکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص وآثار خود محکوم فرمان تست چنانکه میخواهی همان بوقوع می آید اِنَّمَآ اَمْرُهٗٓ اِذَآ اَرَادَ شَيْـًٔا اَنْ يَّقُوْلَ لَهٗ كُنْ فَيَكُوْنُ وتجنیس خطی بهر دو جا ظاهرست **هم** جهان را بدین خوبی آراستی + برون زانکه یاری گری خواستی **شرح** بدین خوبے اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون زانکه بجز آنکه یاریگر ممد ومعاون در کار ایجاد عالم ویاے آن براے تنکیرست باز به بعضے انواع اشارت کرد وگفت **هم** ز گرمی وسردی واز خشک تر + سرشتی باندازهٔ یکدگر **شرح** یعنی کرهٔ اربع عناصر را باندازهٔ یکدگر آفریدی وهر یک را بر حد خود نهادی که هیچ یکے ازینها بر دیگرے راجح وغالب نیست چنانکه کرهٔ آتش نتواند که باد را بسوزد ویا آب را در زیر خود مثلاشے سازد وباد نتواند که آتش را بر باد دهد وهوا نتواند که آب را خشک سازد وآب نتواند که خاک را فرو برد هکذا کذا افاده پس سرشتن بمعنی خمیر کردن واعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری **هم** چنان بر کشیدی و

بستی نگار + که به زان نیارد خرد در شمارش برکشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شمار بمعنی قیاس یعنی این عناصر در خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داد و آفریدی که عقل سلیم با آنکه ماهر دقائق امور ست نمی تواند که بشمار آن در قیاس آرد و اے عقل درکه و کیفیت آفرینش اینها سرگشته و متحیر است کذا افاده مولانا بریں تقریر مفعول برکشیدے و بستی طبائع اربعه ست که در بیت سابق مذکور شد و برکشیدن کنایت از شرف دادن و ترتیب نیکو نهادن یعنی این دو سبب را بیکدیگر ربط داده شرح را مایه تکثیر گفته و معنی آن چنین نوشته که بحکمت بالغه و قدرت کامله ازین چار طبائع هر یک شرح را از موالید ثلثه باندازهٔ یکدیگر چنان برکشیدی و نگار بستی که با وجود تضاد جود در اجسام صورت انتظام دارند و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز و قیل برکشیدی اشارتست با فراختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقش ستارگان که بشمار آن نزد عقل صورت نبندد و لا یخفی بُعدَه عَنِ الْکَلَامِ مَعَ اَنَّهٗ مُسْتَدْرَکٌ بِالنِّسْبَةِ اِلَی الْاَبْیَاتِ اللَّاحِقَةِ وَکَذَا الْمَعْنَی الثَّانِیْ مُسْتَدْرَکٌ بِالنَّظَرِ اِلَی اللَّاحِقِ حَتّٰی قَالَ

تو یی گوهر آمای چار آخشیج م مهندس بسے جوید از راز شان + نداند که چون کردی آغاز شان ش مهندس بضم میم و کسر دال اندازه گیر و حکیم دانا باریک بین و راز بمعنی ماهیت و حقیقت یعنی مرد عارف حقائق در ادراک ماهیت عناصر بسیار جستجوے دارد اما نمی یابد که آغاز آفرینش اینها چگونه بود و از چه آفریده شدند هم نیاید ز ما جز نظر کردنے + دگر جستنے با زیاخوردنے + زبان تازه کردن باقرار تو + نینگیختن علت از کار تو + ش کلمه باز اینجا بر سبیل تکیه کلام ست و این همه مصادر بتقدیر واو بر یکدیگر معطوف چه در تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست و هر سه یا برائے تنکیر ست و انگیختن بکاف و یاے هر دو پارسی پیدا کردن ای چون ادراک ما بندگان در کشف ماهیات مصنوعات تو نمیرسد پس از ما هیچ کارے بجز نظر کردن در آفرینش تو و لعبید خوردن و خفتن که لازمهٔ ذات ماست و سواے اقرار کردن بهستی ذات و کمال صفات تو و سبب و علت ناجستن از کارهاے تو هرگز بر نیاید حاصل آنکه کار ما ناقصان گرفتار خوردن و خفتن هستیم همین نظر کردنست بعبرت در مصنوعات تو نه جستن علت آنها و کشف حقیقت آنها آری هم حسابے کزین بگذرد سرسری ست + ز راز تو اندیشه بے آگهی ست ش حساب قیاس و اندیشه کار و راز تو بحذف مضاف ای راز کار تو چنانکه از سابق می آید و راز بمعنی حکمت پوشیده و علت خفیه که از فهم ما مستور ست و بے آگهی نادانی یعنی قیاسے و کارے که ازین چیزهاے مذکور تجاوز کند ای فکر ما درک حقیقت کار و حکمت آثار تو اندیشی گیرد موجب گمراهی و نادانی ست چه آن حکمت و

علت ممکن الحصول نیست پس دخل کردن در ادراک آن بیهوده کاری ست و آنچه شارح و میر علی شیر نوشته فکرے و شمارے کہ از آثار و افعال مظاہر تو بگذرد یعنے کنہ ذات حق تفکر کردن خواہد باعث ضلالت ست چه از سر دانش ہمہ کس بیخبر اند چه نبی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیاء کمل کما یشعر بہ قولہ تعالیٰ وَیُحَذِّرُکُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ اینجا مناسب نیست بلکہ این معنے را در بیت لاحق خواہد آورد ؎ بہر چہ آفریدی و بستی طراز ✦ نیازت نہ اے از ہمہ بے نیاز نقش طراز بالکسر نقش و عطف آن تفسیرے ست و فیه تلمیح الی قولہ تعالیٰ اِنَّ اللّٰهَ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ ای این موجودات علوے و سفلی کہ بمقتضائے اسما و صفات صنائع بدائع تواند ذات بے نیاز ترا ہیچ گونہ نیاز و حاجت نیست کہ کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ بدان مشیر ست و در نسخہ مولانا بجاے کلمہ اے واو عطف ست و این بیت بطریق جملہ معترضہ بیان استغناے اوست براے دفع وہم ظاہر بین کہ افعال حق تعالے را معلل باغراض داند باز بمطلب آمد و گفت ؎ چنان آفریدی زمین و زمان ✦ ہمان گردش انجم و آسمان ✦ کہ چندانکہ اندیشہ گردد بلند ✦ سر خود برون نا ورد زین کمند ش کہ بیان چنان و بلند شدن اندیشہ کنایت از کمال سعی کردن فکر آدمی بدریافت کوائف این مذکورات و این کمند اشارت بہمان سعی وے کہ گویا کمندے ست براے صعود او باوج ادراک حقائق مصنوعات کذا افید شارح کہ اشارت بحبیز افلاک نموده است خطا و تقصیر ست یعنے این مصنوعات را بخواصی و آثار خویش چنان سربستہ آفریدی کہ اندیشہ ذوی البصائر چندانکہ در درک کیفیت اینجا پرواز میکند و جہد و سعی را بکار می برد از کمند سعی خود ہرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنہا محجوب ماندہ ہمچنان در ورطہ حبث باشد و راہ بجاے نبرد ؎ نبود آفرینش تو بودے خداے ✦ نباشد ہمہ ہم تو باشے بجاے ✦ ش بیان سرمدیت او تعالے ست چنان کہ کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ بران دال ست ہمہ ای ہمہ آفرینش و کائنات از عوالم ارواح و امثال و اشباح باشی بجاے ای قائم بخدائی و ہستی یکتاے باشی باز در میان اطلاق و تقدیس ذاتی او گفت ؎ ہم مخلوت بدی کافرینش نبود ✦ نہ چون کرده شد بر تو زحمت فزود ✦ ش خلوت تنہائی کہ کنایت از جمعیت و آرام ست و زحمت انبوہے و ملال کہ کنایت ست از بے جمعیتے کذا افید ای ذات پاک تو پیوستہ بیک حال ست نہ آنکہ پیش از آفرینش مرترا جمعیت از دحام اغیار بوده باشد و نہ آنکہ چون آفرینش بوجود آمده بر تو انبوہے و ملال افزوده باشد اَلْآنَ کَمَا کَانَ مصداق اوست

باز در بیان عظمت و جلال او گفت هم ز تعظیم تو هستی هست و نیست + اگر باشد و گر نباشد یکیست +
ش پس تعظیم اینجا بمعنی عظمت ست یعنی اظهار عظمت کما هو المتعارف و هست و نیست همه
کائنات که گاهے هست اند و گاهی نیست و نیز در ظاهر هست اند و بمعنی نیست کما مراے وجود و عدم
آفرینش نسبت بجلال ذات و کمال استغنای تو یک و تواند که این بیت تفسیر سابق باشد هم
کواکب تو بربستی افلاک را + بمردم تو آراستی خاک را + ش تلمیح الی ما ورد
فی ثنائه الحمد لله الذی زین السماء بالکواکب و زین الارض بالانام
و زین الرجال باللحاء هم توئی گوهر آماے چار آخشیج + مسلسل کن از گوهر اندر مزیج + ش
آمای بالمد صیغه اسم فاعل ست از آمودن بمعنے آراستن و پر کردن بگوهر پس گوهر آماے بمعنے
مرصع سازنده مضاف ست بچار آخشیج که بمعنے اربع عناصر ست چه آخشیج بمد همزه و کسر شین و یای
پارسے و جیم تازی در آخر بمعنے ضد و مخالف کذا فی الرشیدی و هم ترجمه عنصر ست که بمعنے اصل ترکیب
آمده و مولانا گفته که گوهر بمصراع اول مشبه به ست و چار آخشیج مشبه و گوهر آماے ترکیب اضافی
پس کسرهٔ آماے در معنے کسره گوهر ست که مضاف ست به چار آخشیج باضافت تشبیهی انتهی
کلامه و پیشتر دانستے که باین تکلف حاجت نیست که گوهر آماے بمعنے مرصع سازنده
ست اما مولانا بمراعات معنے اصلی آمودن که در گوهر مستعمل ست باین دقت رفته تا معنی تحسین یابد
که توئی آماینده گوهرهاے عناصر بیک دیگر و توئی زنجیر ساز یعنی جمعیت بخش این چار عنصر زا در
مزاج قوالب انسان و جز آن چه مسلسل بروزن مفعلل اسم مفعول از باب فعلله در هم آمیخته و یکجا
شده و بیت و مزیج امالهٔ مزاج ست یعنی کیفیت متوسط که از اجتماع عناصر و فعل و انفعال اینها
در یکدیگر در قالب حیوان از انسان و جز آن پیدا کرده اے از کمال قدرت و حکمت
تست که این چار طبائع متضادت را با یکدیگر پیوند دادی تا در مزاج مرکبات عنصری انتظام
یافته اند و موالید ثلثه از آن موجود گشته روی زمین را آراسته اند و میر جلے شیر آخشیج بالمد و
جیم پارسی و کذا مزیج را بجیم پارسی بمعنی رشته و سلک جوهر تحقیق نموده است و مسلسل کردن
بمعنے اعتدال بخشیدن گفته والمآل واحد هم حصار فلک بر کشیدی بلند + درو کردی اندیشه
را شهربند ش حصار فلک و شهربند کسے که او را حکم بیرون رفتن و بصحرا
خرامیدن نباشد هم چنان بستے این طاق نیلوفرے + که اندیشه را نیست زو برتری + ش اعاده
مضمون سابق ست طاق ایوان بلند و بنائے خمیده اشارت به فلک کبود بالا رفتن بر آن

طلاق اے اندیشہ بندگان نتواند کہ مدرک حقایق و اوضاع او شود ہم خرد تا بود در نیابد ترا ✣
کہ آیہ خرد بر نتابد ترا ✣ ش انتقال ست از عدم امکان ادراک حقیقت کائنات بسوے
امتناع دریافت حقیقت ذات او تعالیٰ تا بد از تافتن ست یعنے از جاے جنبیدن و در پے
کارے شدن و بہ بعضے نسخ تا ابد دیدہ شدا ے تا آخر عمر خود کہ درین سعی باشد تاب بمعنے طاقت و
توان بر نتابد اے طاقت برداشت ندارد یعنے خرد کوتہ مجال کہ او را عقل معاش گویند و در
عالم محسوسات شاغل ست براے دریافت حقیقت تو زود تمام میکند و سعی بلیغ می نماید اما ترا نمی یابد
زیرا کہ قوت و تاب عقل یار دریافت کنہ ترا نتواند برداشت بلکہ ادراک تو خارج از طور عقول
ست ہم وجود تو از حضرت تنگ بار ✣ کند بیک ادراک را سنگسار ✣ ش وجود
ذات او تقدس و تعالیٰ کہ بعرف عارفان حقیقتش وجود مطلق ست معرا از ہمہ نسب و اضافات
تنگبار آنکہ ہیچکس را بدان راہ نباشد و حضرت تنگبار کنایت از دریافت حقیقت خود بیک ادراک را
کہ در انجاے تافتن خواہد سنگسار و ہلاک میکند در راہ بحضرت خویش نمیدہد حاصل آنکہ
ادراک عباد از دریافت حقیقت تو عاجز ست و آنچہ شارح بمتابعت میر جلی شیر از حضرت
تنگبار مرتبہ وحدت حقیقی گرفتہ کہ غیرے را دران مجال گنجایش و شراکت نیست نہ از روی وجود
نہ از روے تعقل مناسب این مقام نیست کما لا یخفی ہم خیال نظر خالی از راہ تو ✣ زگردندگی دور
درگاہ تو ✣ ش خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چہ نظر دل را شخص بنیا و تصور فرمودہ است
چنانکہ ادراک عقل را بیک تخیل نمودہ راہ تو اے راہ دریافت حقیقت تو و مصراع ثانی بیان
تقریبے است بمنزلہ تمہید ابیات لاحقہ اے بادشاہے تو بے زوال و تغیر و تبدل در آن محال
و ایہام آنکہ ذات پاک تو از تغیر و تبدل دور ست نہ آنکہ گاہے از غیب ہویت برگشتہ
ذات تو بصفت محدثات متصف کردہ تا خیال نظر را محال دریافت او باشد ہم نہ پرگندۂ
تا فراہم شوی ✣ نہ افزودۂ نیز تا کم شوی ✣ ش بیان پاکی از کردگی ست پرگندہ مخفف پراگندہ
یعنی از پراگندگی فراہمے و افزونے و کمے پاکی چہ این ہمہ از صفات اجسام و خواص محدثات اند ہم
سرے کز تو گردد بلندے گراے ✣ بافگندن کس نیفتد زپاے ✣ ش گراے بکسر
کاف پارسی میل کنندہ و بلندی گراے یعنے بلند مرتبہ و بزرگ نشان خواہ در کمال دین باشد و
خواہ در جاہ دنیا پس چنانکہ درگاہ ذات مقدس تو از تبدل دور ست کارگاہ قضاے تو از تغیر پاک
ہم کسے را کہ مہر تو بر سر فگند ✣ بیا مردے کس نگردد بلند ✣ ش بر سر فگند نگون

اندآحت وخوار ساخت یا مردی مددگاری ودستیاری پس هم همه زیردستیم وفرمان پذیر +
تو نی یاوری ده تونی دستگیر + **ش** ای ما همه بندگان از انسان وغیر آن مغلوب قضاے
توایم ومطیع تقدیر تو وتو ئی یاری دهندهٔ ما در حال توانائی ودستگیری یاد رحال ناتوانے هم
اگر پاے پیل ست وگردست مور + بهر یک تو دادی ضعیفی وزور + **ش** عطف وتشر مشوش
ودر بعضے نسخ بر مور ست هم جو نیرو فرستے بتقدیر پاک + بمورے زمارے برآری هلاک + **ش** ودر
نسخه مولانا بجاے زمارے به بارے ست پس کلمه زو در آن براے تفسیر باے بیارے ست د مورے
بیاے حقارت ومارے بیاے عظمت نیروی بکسر نون ویاے معروف بواد پارسی زور وتوانائی وهلاک
آوردن کشتن وخراب کردن اشارت ست که چون اژدها را عمر سیری شود مورچگان از راه
بینی در دماغش آیند وهلاک سازند وقیل اژدها چون گوشت خورده بخسپد مورچگان موج موج
بیاویزند وگزیدن گیرند ومار را دست نیست تا دفع موران کند ناچار در اضطراب آید وسر را بر زمین
زند وبمیرد هم چو در لشکر دشمن آری رحیل + مرغان کشتے فیل واصحاب پیل + **ش** رحیل
اسم ست از ارتحال بمعنے روان شدن وهزیمت ست واگر نسخه بر لشکر دشمن باشد بمعنے
تاخت واصحاب پیل یعنی پیل سواران عطف ست بر فیل تلمیح است بقصه ابرهه نائب نجاشی
بادشاه ملک حبشه که باغواے نفس اماره چنان اندیشید که مردم را براے زیارت بیت الله
صعوبت ورنج ست که از راه دور در مکه میروند ادبے آنست که من در ملک خویش معبدی
بنا کنم تا مردم اقالیم پرستش آن کند پس آن چنان کرد وهیچکس بزیارت آن معبد نرفت
ازین خجالت روے بعداوت آورد وحکم کرد تا لشکر عظیم به دوازده نفر فیل وبعضے هزار فیل
گفته براے هدم بیت الله روان کرد وپس فیلی که سر حلقهٔ فیلان بود ونامش محمود چون نزدیک
کعبه رسید باز گردید هرچند که بر سرش میزدند لیتر میرفت وحق سبحانه مرغان ابابیل را
فرستاد که در منقار هر یکے سنگریزه بود وبر سر آن لشکر زدند چنانکه از اسپ وفیل وسواران
ایشان در گذشته بر خاک می نشست واکثر بهلاک رسیدند وباقی هم هزیمت خوردند ومدت ها
بمردند هم چو برداری از رهگذر دود را + خورد پشه مغز نمرود را + **ش** پشه بهمزه حقارت
رهگذر بمعنے راه وبرداشتن دود از راه صاف کردن راه را که حاصل آن راه دادن ست یعنے
چون ناتوان را بدفع دود دشمن دبین راه دهی وقوت بخشی مغز نمرود را مے خورد کذا افاده
مولانا وهو الانسب بالبیت السابق ودرین تعبیر ایهام ست بآنکه چون نمرود مردود پشگان را

بر سر لشکر خود مسلط و فرود آمده دید فرمان داد که دود برآرید تا پشه دفع گردد چون دود کفار پس از صعود انحطاط پذیرفت یک پشه لنگ بحکم ایزدی از راه بینی در دماغش رفته متمکن گشت داو را بهلاکت رسانید و تفصیل این قصه در کتاب تواریخ ست و شارح رهگذر عبارت از جاده شرع و اسلام و دود کنایت از ظلمت کفر کرده است که مخالف نور اسلام است چنانکه دود دافع پشه باشد یعنی چون خواهی که از منفذ دین اسلام دود کفر و طغیان مرتفع شود پشه قهر تو مغز همچون نمرود را می خورد و کفر را دفع میسازد انتهی کلامه و این معنی خلاف ظاهر بیت ست که مقصود شیخ علیه الرحمة تلمیح ست بقصهٔ نمرود و تسلط پشه بر وی نه دفع فساد و رفع کفر از هر جای اسلام تا ذکر نمرود پشه تقریبی باشد نه مطلب قصدی و عجب تر آنکه میر علی شیر از رهگذر راه بینی نمرود خواسته هم گر از نطفهٔ نیک بختی دهی + گر از استخوانی درختی دهی + ش ای گاهی از آب گنده صاحب دولتی را برآری و گاهی از استخوان خسته نخل کلان برسازی هم گر آری خلیل از بتخانهٔ + کشی آشنائی ز بیگانهٔ + ش هر دو یای وحدت و هر دو همزه برای تنکیر ست یعنی گاه دوستی را از دوستان خود از بتخانه و معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان میرسانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش بتان برآورده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافری آشنا و مسلمان را بر کشی همچنین خلیل الله که از پشت آزر برآمده ست و حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از صلب عبدالله الی غیر ذلک این همه از آثار لطف آن ست مولانا فرموده که در یک نسخهٔ هم کنی آشنائی به بیگانهٔ ش پس یای آشنائی تازی مصدر ری یعنی گاه بیک کافر آشنائی کنی و مسلمان گردانی نشهور بر تقدیر کلمه از نسخهٔ کنی ست انتهی کلامه از یک بیگانه یک آشنائی را پیدا سکنی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص هم گهی یا چنان گوهر خانه خیز + چو بوطالبی را کنی سنگریز + ش چنان گوهر اشارت بذات مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم که گوهر درة التاج نبوت ست و خانه صفت او باین معنی که چون گردیتیمی بر این گوهر گشت ابوطالب که عم آن حضرت بود او را در سلک قبیله خود وسطة العقد ساخته بود و همچنین پدر بزرگوار پرورش او کرده سنگریز بمعنی ریزهٔ سنگ که خوار و بمقدار باشد لذا افاده مولانا پس در ایراد کلمه چنان اشارت ست بکمال فیض پیغمبر علیه السلام و هم خانگی او با بی طالبی در انجام لفظ چون اشارت باستحقاق ابوطالب دولت اسلام را بسبب پرورش آن حضرت صلی الله علیه و سلم یعنی با وجود همخانگی آن حضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون ابوطالب را که او در قائم مقام پدر مستحق دولت

دولت اسلام بود خوار کردی و در کفر داشتی این معنی اتر حاری نست دلیل آ وجود آنکه محمد مصطفے
را از کان عبداللہ بن عبدالمطلب مثل گوهر آفریدی ابوطالب را از ان کان بمنزلہ سنگریزه
برآوردی و شارح سنگریز کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته است اورا با وجود قرابت
بآن سرور صلی اللہ علیہ وسلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت بہنگام قرب
موت خود چنین گفته که اختر النار علی العار و مآل این هر دو معنے اگرچه واحد ست اما
وجه تخصیص ذکر ابوطالب از ان رو که نحیر وجه اقارب آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بسیار اند چرا ابوطالب
را خاص کرده است و قیل سنگریز بمعنے ایذا رسانده است بنا بر عدم قبول دعوت اسلام که غایت
مطلوب آن حضرت بود از وے تا مقامات تربیت وے شود و این معنے اگرچه فی نفسه
صحیح ست اما مناسب بذکر گوهر نیست که سنگریز بمعنے ریزه سنگ باشد و چون ذکر محرومے
ابوطالب از فیض چنین پیغمبر زمان با وجود علاقه استحقاق دولت ایمان مشیر بقهر و جلال الٰہی
بود گفت ؎ کرا زهره آنکه از بیم تو ＊ کشاید زبان جز به تسلیم تو ＊ ش زهره تاب و طاقت تسلیم
سر فرو افگندن و زبان کشادن سخن کردن اے ہنگام ظهور جلال تو کسے را مجال چون و چرا
نیست بلکه همه را تسلیم و رضا به قضا در کار ست ؎ زبان آوران را تو بار نیست ＊ که با شغل گنج
زبان کار نیست ＊ ش انتقال ست از زبان اعتراض بزبان افشای اسرار پس زبان آوران
اینجا بمعنے مدعیان معرفت الٰہیست که بیهوده لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معارف دیگران را
بر زبان رانند و بار بمعنے در آمدن پیش کسے و محلی یافتن مشغلہ بالفتح و ضم میم به هنگامه و غوغاے
و جاے مشغولے بکارے خالی از ضرورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و
بمعرفت تو نمیرسند زیرا که معرفت تو چون کنز مخفی ست و گنج با غوغا نسازد پس کلید این گنج بی زبانے
ست و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته که را افید و مشغله یعنی مهمله اینجا مناسب
نیست اگرچه شارح بتکلف آن را جائز داشته ؎ سنانی زبان از رقیبان راز ＊ که تا راز سلطان
نگویند باز ＊ ش گرفتن خاموش ساختن دیگرے را در از کنایت از اسرار معرفت و رقیبان راز
عارفان اسرار که بمصداق من عرف ربه فقد کل لسانه سبحانه زبان ایشان را
در گرفته است و در مطالعه انوار ذات خود گنگ و مدهوش ساخته ؎ مرا در غبار چنین تیره خاک ＊
تو داده دل روشن و جان پاک ＊ ش انتقال ست از ذکر قرب و شرف محرمان او بذکر حال
خود و التجا بارگاه جان پناه او چنین تیره خاک اشارت خاکی که غبار و تاریکی لازم ست در غبار

چنین ای درون این چنین تن تاریک دل روشن بنور ایمان و جان پاک از لوث شرک ولغزم
را آلوده گردیم اندیشه نیست + که جز گرد ره خاک را پیشه نیست + ش آلوده گردیم ای بگرد گناه
آلوده دایم و در جمعیت ضمیر ملاحظه دیگر گناهگار آنست ای ما در اصل خاکیم و خاک را گرد راه انگیختن لازم
ست م گر این خاک رو از گنه تافتی + آمرزش تو کرا راه یافتی + ش خاک تن انسان در روی تافتن
ترک نمودن در ره یافتن در آمدن در حدیث است که مغفرت خدا تعالی مشتاق گناه بندگان است م
گناه من ار نامدی در شمار + ترا نام کے بودے آمرزگار + ش پس از سبب آلودگی خود مضطر
شده بدرگاه تو التجا تکیه دارم م شب و روز در شام و در بامداد + تو بر یادی از هر چه دارم بیاد +
ش در شام و در بامداد مراد آنست که از شب و روز می آید تو بر یادی یعنی بسیار یاد کنم ترا کمن احب
شیئا اکثر ذکره م چو اول شب آهنگ خواب آورم + به تسبیح نامت شتاب آورم ش تسبیح
یاد کردن حق را به پاکی و مقصود تقدیس ذات اوست اما برای مبالغه تسبیح نام فرموده که اسم
تو چون مسمے از همه نقص پاک م چو در نیم شب سر برآرم ز خواب + ترا خوانم و ریزم از
دیده آب + ش ترا خوانم اے نام ترا بیاد آرم بدرگاه تو و مناجات کنم چنانکه از سابق پیداست
م اگر بامداد ست راهم بتست + همه روز تا شب پناهم بتست + ش راهم بتست اے
بتو متوجه باشم هم از روی فرط محبت و هم از برای طلب مغفرت پناهم ای پناه جوئی و عذر خواهی
من چنانکه گفت م چو خواهم ز تو روز و شب یاوری + مکن شرمسارم در آن داوری + ش یاوری
اعانت در کار دین و تحصیل معارف یقین در آن داوری در هنگامه قیامت که جائے ظهور سرائر صدور
مقام مکافات سیئات و حسنات ست م چنان خواهم ای داور کارساز + کزین پاسبانان
شوم بے نیاز + ش پاسبانان ای اهل دنیا که نیازمند متاع فانی اند دور شوم و هموار ه ترا پرستم زیرا که م
پرستنده گر زره بندگی + کند چون توئی را پرستندگی ش از ره بندگی ای باخلاص دل که
راه حق عبادت این ست چون توئی بیا ی جهد ست و کلمه چون در امثال این عبارات مفخم ست
برای افاده وصف خاص یعنی چون تو کنایت از معبود برحق و صاحب عظمت ست پرستندگی
بمعنے عبادت مفعول کند م درین عالم آباد گردد بگنج + در آن عالم آزاد گردد ز رنج + ش گنج دولت
سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزائے اوست رنج عذاب دوزخ حرمان از نعیم جنت
و دولت لقائے او م پدید آور خلق عالم توئی + تو میرانی و زنده کن هم توئی + ش این بیت
مجرد تمهید مطلب لاحق ست که چون آثار قدرت و آفرینش از دست و همه نیکی و بدی بندگان

راجع به تقدیر او اما مولانا خلق عالم یعنی افعال گفته که بظاهر از ایشان صادر میشوند پس برین معنی
از میرانیدن کنایت از خذلان و از نکات شیء باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه
والله اعلم بمرام کلام حاده الکرام م مرا نیست از خود حسابی بدست ؛ حساب من از تست چندانکه
هست ش حسابی بیای تنکیر یعنی شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت مقدم حساب ست ای
حساب کاری که از خود دارم بدست من نیست بلکه همه حساب و شمار کارم از تست چندانکه هست ای
نیک منست و بد چنانکه میگویند م بد و نیک را از تو آید کلید ؛ ز تو نیک و از من بد آید پدید ش
ای کشاد فعل نیک و بد خلق هر دو از جانب تست باز از راه ادب بندگی ازین تسویه اضراب
کرد و گفت که کشاد عمل نیک از جانب تو آید و بدی همگی از من ست پس این فرق از راه حسن ادب
ست نه از روی اعتقاد دل که مخالف عقیدهٔ اسلام گردد م تو نیکی کنی گرچه بد کرده ام ؛ که بد را حوالت
بخود کرده ام ش این بیت اعتذارست برای فرق مذکور یعنی ترا باید که بر من نگیری بلکه
از کمال عفو و کرم همیشه بمن نیکی و احسان کنی اگرچه من کار بد کرده ام ازین جهت که خالق فعل بد بذات
خود را مقرر کرده ام پس مصراع ثانی بیان بد کرده ام و انچه بعض نسخ مصراع اول برین
صورت است تو نیکی کن و من نه بد کرده ام تصحیف ناسخان ست باز درین اعتذار روی بتحقیق
کار آورده و گفت م ز تست اول این نقش را سرگذشت ؛ بر تست آخر این حرف را بازگشت ش
این نقش و این حرف اشارت ست بحواله کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید پدید گفته بود
سرگذشت یعنی آغاز و اول و آخر سرگذشت و بازگشت ست یعنی من نظامی درین تحویل معذورم
بر من نگیر زیرا که این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوی خود اگرچه در ظاهر از من صورت بسته است
اما فی الحقیقت از تست چراکه خالق همه افعال نیک و بد توئی و از من بتقدیر تو اینچنین بر آمده باز
این حرف هم بدست که فرو ابیش تو عرض کرده تو و منک المبداء والیک المعاد پس در
بیان معنی اجمالی مصراع اول کافی ست و مصراع ثانی بیان تفریعی ست و شارح که اولین نقش
و آخرین حرف بیای دو نون متصل بیک کلمه نوشته اشارت بقضای ازلی و عاقبت کار مخلوق
اولین و مخلوق آخرین کرده ست و اشارت باصل کار نیک و بد هم روا داشته که هر دو از جانب
حق تعالی ست حاکر بمقصد شیخ راه نیافت ولله در من کشف الغطا وعن وجوه
مخدرات هذه الابیات اعنی مولانا محمد اکرم علیه الرحمة من واهب العطیات
م ز تو آیتی در من آموختن ؛ ز من دیو را دیده بر دوختن ش اثبات خالقیه افعال بنده که از نسبت الهی ادنی

و تقدس که مقصود اصلی و آیت کنایت از نام حقتعالی بهر عبارت که باشد نه خصوص کلمهٔ لاحول
چنانکه بعضے گفته چنانکه در بیت لاحق می آید یعنی نام خود را در من می آموزی تا دیو لعین از من دور کرده
تور شود پس اسناد دیده بر دوختن بسوے خود مجاز ست تا مصرع ثانی مشاکل اول باشد در صورت
اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر م چو نام توام جان نوازی کند + بمن دیو کے
دست بازی کند ش این جمله معترضه است درمیان اجزا کلام دست بازی ملاعبه و وسوسه
بازروی به مقصد آورده گفت م ندارم روا با تو از خویشتن + که گویم توئی باز گویم که من ش یعنے
با تو از خود این گفتگو روا ندارم که بگویم که توئی خالق افعال نیک و بد و باز گویم که من هم از خود حسابے
دارم و بعضے این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافیه ست اما مولانا آن چنان
نوشته که من بخود چیزے را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف ندارم چنانکه گفته م گر آسوده
گر ناتوان میزیم + چنان کافریدے چنان میزیم ش ای چنانکه در آغاز خلقت مرا آفریدے از آسوده
بودن و یا ناتوان گذاردن همچنان در عالم زندگانی می کنم پس آسودگی من بنا بر ورزش اعمال
صالحه و ناتوانی از دست نفس اماره نیز خواستهٔ تقدیر تست و ایهام با آسودگی و ناتوانے
ظاهری م امیدم چنان ست زین بارگاه + که چون من شوم دور زین کارگاه ش آغاز نیاز و مناجات
دیگر ست این بارگاه جناب عالی تو این کارگاه عالم دنیا که جا بی کردن کارهاے ست و جزاے
شرط بیت پنجم م فرو ریزم از نظم ترکیب خویش + دگرگونه گردم ز ترتیب خویش ش ترکیب
پیوستگی اعضاے تن مفعول فرو ریزم ست و نظم یعنے سفتگی ای پیوستگی تنم سفته نماند و ترتیب اجزاء
تن دگرگونه گردم کند باد بر کند خاک مرا + نبیند کسے خاک پاک مرا ش زیرا که دیدن جان
بواسطهٔ جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نموداری ندارد از نیجا ست که جان را پاک
گویند و پراگندگی خاک اشارت بفرسوده شدن گور ست م مژده دهندهٔ حال سر بست من +
نهد تهمت نیست بر هست من ش مژده دهنده بیائی و زا هر دو پارسی تفحص کننده چه مژده
یعنی تفحص و باز خواست است سر بست مشکل و پوشیده که امکان حل ندارد و اینجا کنایت است
از پوشیده هست بودن شیخ علیه الرحمة که در عالم برزخ همچون مردم دنیا زنده است و تهمت از ان گفت
اِنَّ اَوْلِيَآءَ اللّٰهِ لَا يَمُوْتُوْنَ واقع ع ز غیب آن نمودارش آری بدست ش ازین نمود از چیزے
که در عالم نظر آید و هم یعنے نشان چیزے و این غائب اشارت بذات شیخ علیه الرحمة
و شین مضاف الیه دست و راجع به مژده دهنده یعنی آن مژده دهنده را چشمی از غیب بکشائی

و نشانی از وجود من بجنبش بده تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرده خیان گویند که جای بجای دیگر انتقال نموده است
داشته حاشیه شیخ علیه الرحمة یعنی را که زائران مرقدش او را هست زنده دانند بنابر آنست که تا نفع رسانی بایشان
انتقال ازین عالم باقی مانده وا او را بهره دعای خیر رسیده باشد خیالکرده داستان بیان حسب حال خود خواهد فرمود
م چو بر هستی تو من هست رای + بسی حجت انگیختم دلگشای ش هستی یعنی موجود بودن او تعالی که صانع
عالم ست وخود راست رای نسبت بذات حق سبحانه گفته که بخشش وجود وقدرت وسائر صفات کمال وقوی
است نه آنکه من فی الحقیقه هست ملکرم چه یعنی مخالف انگیختن حجت دلگشای برآوردن برهان قوی ست کذا انید
یعنی دلگشای صفت حجت است که فعل انگیختم فصل است درمیان موصوف و صفت وهو جائز فی الفارسیة م
تو نیز ار شود مهد من تر نهفت + سپرده که جان اندر خاک خفت ش مهد وجود که محل و جای ماندن جان اوست
در نهفت در پرده گور آرا مختصر اگراست یعنی مجرد شرط خالی از معنی تنک وتردد چه مردن هر آدمی متیقن است
ای چون وجود من پنهان گردد وهیچ نشانی از آن نماند تو دهنده حال سر نسبت مرا خبر ده که تن نظامی اگرمرده
است جانش همان تصرف در عالم که داشت همچنان باقی است وهیچ نقصان بدو راه نیافت وابنقدر تصرف
در معنی که جائز القبضه تصرف اختیار کرده ایم از آنست که جان هر کس بعد از فنای وجود باقی میماند پس بدون
این تصرف خبر دادن از بقای جان نظامی لغو وبیفایده باشد واین تصرف تشیر است که در ساقی فرموده م
تو مر بر درم ریز خود در فشان + کنم سرکشی نیز با سرکشان ش کذا انید وشارح رحمه الله که خفتن را بمعنی
دفن شدن بگور و زنده ماندن جسم اهل الله همچون روح قدسی ایشان نوشته است بخلاف ظاهر کلام رفته است
م خیان گرم کن عزم راه ایم بتو + که خورم دل آیم چو آیم بتو ش لے مرا بوقت رفتن از دنیا شوق لقاے
خود نکس زیاده تر ودلم را از محبت خویش بپرداز زیرا که م همه همرهان تا در بار من اند + چو من رفتم این
دوستان دشمن اند ش همرهان اصحاب روزگار از خویشان ودوستان دیگر که از مرده باز مانند وایام
بجوارح که از اعانت من باز مانند بلکه فردا دشمن شوند وبر کردار من گواهی دهند تا بدر آیی تا بدر مرگ
و یاد در گور رود دشمن بنا بر آن گفته که همراهان او را تنها در گور کنند وتا از آمده مالش را قسمت کنند وباز بیاد نیارند
م اگر چشم وگوش است دگر دست و پای + ز من باز مانند یک یک بجای ش ترقی است از سابق آیے
چه جاے همراهان ودوستان دنیا که این اعضای من هم از من باز خواهند ماند وتنهای کس با نیم پس م تو لی آنکه
تا من منم با منی + ازین در میاد م تهی دامنی ش با منی مددگار منی هستی در زندگی وهم پس از مرگ یعنی دا
بی نصیبی یعنی تو آن دوست مهربانی که در حیات وممات من با منی پس بر حسب امیدی که بتو دارم مرا در دنیا
و عالم برزخ از دوستی درگاه تو بے بهرگی مباد که همواره کار من با تست م درین ره که سر میدهی بیدم +

بامید تاجی سرے میزنم + ش این ره دنیا کہ جای کوچ است دربے بیاے عظمت وسری بیای حقارت وتاج
کنایت از سرافرازی وکرامت فضل تست ایزدی یعنی در دنیا کہ بر درگاه والای تو سر میزنم و سجده بندگی میکنم
بامید کرامت و فضل تست کہ این سر حقیر خود را بدین در بزرگ میزنم و تیل سر زدن بمعنی طلب رحمت است بجهد تمام
هم سرے کان ازین در ندارم دریغ + بر از تاج بخشی بدین سر تیغ + ش ازین در اے از در تو دریغ باز دا
از چه دو تیغ کنایت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرده گفت هم زحکمی کہ آن در ازل رانده + نگردد
قلم زانچه گرداند ه + ش حکم ازلی عبارت است از سعادت و شقاوت بنده کہ در ازل مقدر گشت و مبدل نگردد
کما ورد جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ زانچه صله نگردد ست و گردانیدن قلم الهی نوشتن بآن کہ در ازل نوشته است
هم ولیکن بخواهش من حکم کش + کنم زین سخنها دل خویش خوش + ش حکم کش بمیم موقوف مطیع و فرمان بردار
صفت من زین سخنها اشارت بار زوهاے مذکوره بسابقه خوش بفتح خا و واو غیر ملفوظه است کہ آنرا با آتش و دل
آن قافیه سازند کذا فی الرشیدی هم تو گفتی هر آنکس کہ در رنج و تاب + دعاے کند من کنم مستجاب +
ش اے هر کہ در حالت درماندگی مرا بخواند الخ تلمیح است بآیت اُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ هم چو عاجز
نوازنده دانم ترا + در این عاجزے چون نخوانم ترا + ش اے در حالت ضعف وجود و پیری چنانکه از
لاحق می آید هم بے کار تو بنده بیهوده ن است + مرا کار تو بندگی کردن است ش را مرا حلات اضافت
کار است بنوے میم لے کار من بندگی کردن است و به بعضے نسخ با بندگی ست ای در بندگی شاغل بودن
وانچه به بعضے نسخ این بیت دیده شد هم دو کار ست با فر فرخندگی + خداوندی از تو ز ما بندگے + ش
تفسیر سابق است و در بعضے شرف هم شکسته چنان گشته ام بلکه خورد + کہ آبادیم را همه باد برد + ش
خورد ریزه ریزه و آبادی تندرستی و قوت جوانی باد برد ای برباد رفت و آنهایم آنکه روزگارم در غفلت از یاد تو
گذشته است هم تو ئی گر شکستم رهای دهی + و گر بشکنی مومیائی نهے + ش مومیائی بمعنی لازمی است
ای درستی و پیوستگی ای اصلاح کنی هر شکسته را و جبر نقصان او کنی در موید آورده کہ مومیائی بقف سوم دوایی است
کہ چون استخوان کسی شکسته شود او را بخوانند کہ در ساعت شود و شکستگی التیام بپذیرد و آن دو نوع است
یکی کانی خلقی چنانکه حکیم ابوریحان گفته کہ در پارس کوهی است کہ در آنجا خانه کرده اند و در آن خانه چشمه آبی است
کہ در هر سالے بحضور کسان امیر آنجا او را باز کنند و بر در چشمه غربال سیمین نهند پس آب از رخنهای غربال میرود
و ذرات مومیائی بقیاس چند درم در آن غربال میماند از آنجا گرفته و مهر کرده بخزانه میر سانند و میر شهاب الدین
کرمانی گفته کہ مومیائی اصلی درین ولایت کمتر رسد دوم عملی فرنگی است کہ بچه سرخ روئی و سرخ موی می
پرورند چون عمرش دو سی سال برسد کندری سنگین راست کنند و آنرا بشهد و انواع ادویه

پار مددگار دبلیسم مقصود بالنار است و یاری

خلائق و فیہ تلمیح الی قوله تعالی کل من علیها فان ردم از خانه چینے بخت + تو دادی همه

ملک ذات تو لایزال است معرفت حقیقت تو چیزے ما خود بیاورده ام بلکه اینهم بفضل و

در تو دید + ش تو دهنده و طالب معرفت و یافتن از ذات ای ملک ذات من هم آفریده

کذا افید و ایام بضلالت حکما رو دیگر فرق ضاله دارپش ای چون چراغ دلم بنور ایمان

یعنی طالب معرفت تو از ان بی کشادباطن که به امداد تو دور دار پس مشعل کشان بصیغهٔ جمع

اینجا نیستے و بنا در مطالعه ذات و طلب توفیق چراغ دل کار باد کند شارح مشعل کشان را

ورق هائے بیهوده پاره کند + ش از تو ای ایمان است نگهدار مرا و نیز اتقصیر

بطرف انداز و از خود هم متغیر شود بوجهے که ناظر و هم بر و مندیم + ش گر شتن یک سر طاعت

خود که در ین راه ناتمام است یعنے کسے را که از سی کر کمایت از قبول و جزا را اعمالست

سعی و تلاش خود ر است پای زده و ترک داده است سیلاب سخت + میجان عنان

هر دری نا فتن + ش تو ای تو فیق نفض و پشته بلند که آب جوے و باران او را

آنیمنی بسار عقیده شیخ نظامی است آخرت کریوه سار و سیلاب گاه تصور کرده

و توفیق حق را در فتنه بسر منزل رسیده اسعالی کثیر آمده و در رشیدی بر معنے

آنی ار مشاهده اغیار ندگسستم و بمعرفت حضرت عاقبت و حسن خاتمه است یعنے

دل آید هراس پش مولانا این متعلقات آن بس سخت پس بفضل خود

شیخ نظامی رحمه الله مراد است و اینجا اشتی اسپ سواری باشد انی بر عقبات

توفیق دعا عمل بگذ یعنی نظر آلهی و فکر بر حسنات و مرضیات حق است

بگسستن و تجاوز کردن یعنے راه سعی خو + ش آرد بار بواو پارسی و دال

بگذری بیای خطاب است بس معنے آنکه نگیل گاه و پل شکستن آب سانیدن

نیابد یافت زیرا که اگر از ین تجاوز کنی و تقصیان نشوم بلکه از ین پل بسلامت

نشتن باز دارد هم سپردم تو با یه خویش او واحد است هم عقوبت مکن عذر خواه

از سعی و طلب خود که بدریافت تو مسر و حسناه هم سیاه مرا هم تو گردان سفیده +

تو سپردم و تو همگی سعی مرا سیدانی کرچه نا چیز کردن دور کردن آن خجالت

مناجات در عرض احوال + سر ستم تو کردی ز نا پاک پاک +

هم بر رگا بزرگی د با بیلسم + تو ی

شرح مکندرنامه

یار مددگار و بکلیم مقصود بالذات است و یاری

خلائق و فیه تلمیح الی قوله تعالی کل من علیها فان ردم از خانه چیست سے نخست + تو دادی هم

ملک ذات تو لایزال است معرفت حقیقت تو هم چیزے را خود بیاورده ام بلکه همه فضل و

در تو دید + ش تو دهنده طالب معرفت و یاد اوست از ذات ای ملک ذات من هم آفریده

کذا انید و آیام بضلالت حکما و دیگر فرق ضال دار پش ای چون چراغ دلم نور ایمان

یعنی طالب معرفت تو از ان بی کشاد باطن که بر امداد تو دور دار لیس مشعل کشان بصیغه جمع

اینجا نیست دفنا در مطالعه ذات و طلب توفیق چراغ دل کار باد کند شارح مشعل کشان را

ورق اے بیهوده پاره کنند + ش از تو ای بیان است نگهدار مرا و هذا التقصیر

بر طرف انداز و دار خود هم متحیر شود بوجهے که ناظر دیدم هم رو سند یم + ش گرشتن یکسر طاعت

خود که درین راه ناتمام است یعنے کے را که از بی که کمایت از قول و جزا را عمالست

سعی و تلاش خود را لیت پای زده و ترک داده است و سیلاب سخت + میهیان عنان

هر دری نافتن + ش تو ای بتوفیق و فیض تو و یشته بلند که آب جوے و باران اورا

و آنیعنی بنا بر عقیده شیخ نظامی است آخرت گروه سار و سیلاب گاه تصور کرده

و بتوفیق حق راه رفته بسر منزل رسیده ابعالی کثیر آمده و در رسیدی بر معنے

آمی از مشاهده اخیار در گستم و بمعرفت خدا رت عاقبت و حسن خاتمه است یعنے

دل آید هراس پ + ش مولانا این کملقات آن بس سخت پس بفضل خود

شیخ نظامی رحمه الله مراد است و اینجا انیسی اسب سواری باشد ای بن عقبات

توفیق دعا عل بگند و یعنی نظر آلهی و فکر حسنات و مرضیات حق است

یکسو شدن و تجاوز کردن یعنے راه سعی خ + ش آرد باروا و بارسی و دال

نگذری بیای خطاب است پس معنے آنکه نکیل گاه و پل شکستن آب ساندن

نساید یافت زیرا که اگر ازین تجاوز کنی و عصیان نشوم بلکه ازین پل بسلامت

رفتن باز دارد م سپردم توانائیه خویش را واحد است م عقوبت مکن عذر خواه

از سعی و طلب خود که بدریافت تو مصر و گناه م سیاه مرا هم تو گردان سفید +

تو سپردم و تو همگی سعی مرا امیدانی که خیده سپید کردن دور کردن آن خجالت

مناجات در عرض احوال + سرشته تو کردی زنا پاک پاک +

هم بزرگ بزرگی د ها بسکم + تو ای

ش انتقال است از عذر خواهی بحجت از قضای الهی که این سیه رایی است از عقوبت بر شاهی و ملا سب
سرشت یعنی خلقت و طینت مردم در سرشته بهم آمیخته و مخلوط ساخته ناپاک کار بد و پاک کار نیک لیس معصیت و نیکی را
تو آمیختی در طبع من که قابل هر دو کار شده است و ایهام بنفس اماره و روح و دل هم اگر نیکم و در بدم در سرشت ✤
قضای تو این نقش بر من نوشت ✤ ش قضا حکم ازلی و این نقش اشارت به بدی و نیکی که از من بصدور
می آید بر حسب سرشتن تو در طبع من هم خداوندانی و ما بنده ایم ✤ به نیروی تو یک بیک زنده ایم ✤ ش
تفسیر مصراع اول است و بنده بمعنی محکوم قضای ازلی و زنده بمعنی کار کننده از نیک و بد کذا افید و آنچه
به بعضی نسخ بدینطور است که (مصرعه) بتقصیر خدمت سر افگنده ایم ✤ انجا ملائم نیست چه مقصد خواجه
ازین بیت حواله کردن کارها ست بقضای او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه در بیت صدر است
هم هر انچه آفریدست بیننده را ✤ نشان میدهد آفریننده را ✤ ش ازینجا عرض حصول دولت معرفت است
از این نعمت اصل مدار از مناجات بنده است پس این ابیات تا مناجات لاحقه بطریق انتقال شاعر کلام
تقریبی است آفریده بوجود آمده و بیننده مرد دانا و اهل بصیرت و کلمه را بمصراع ثانی علامت اضافت نشان
است با آفریننده ای هر چیز آفریده و مخلوق خبر میدهد از خالق و آفریننده مر اهل بصیرت را چه اثر دال است
و مؤثر مدلول پس بنا بر این قاعده هم مراهست بینش نظرگاه تو ✤ چگونه نه بینم بدو راه تو ✤ ش را علامت
اضافت بینش است و بینش بمعنی بصیرت دل و نظرگاه بمعنی نظر یافته و مهربانی کرده شده و راه و راه خالقیت
و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق هویداست آی چون بصیرت من آفریده و عطا کرده تست چگونه بآن مر ترا
خالق افعال بندگان و خداوند ندانم و انچه شارح بمتابعت علی شیر از بینش دل خواجه گرفته و
نظرگاه باین معنی که دل مومن جای خاطر خداست کما ورد الله لاینظر الی اعمالکم
وصورکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم مناسب بیت سابق و لاحق نیست لهذا
مولانا همان توجیه مذکور نوشته و لقد احسن فیه هم ترا بینم از هر چه پرداخته است ✤ که هستی تو سازنده
او ساخته است ✤ ش پرداخته آفریده در عنت وجود یافته و که هستی الخ بیان بینم است
سازنده خالق و ساخته مخلوق هم همه صورتی پیش فرهنگ و رای ✤ بنقاش صورت بود رهنمای ✤ ش
علت بیت سابق است بر سبیل تمثیل و صورتی بیای تنکیر ای هر صورت و نقش که بر تخته یا بر دیوار منقش
باشد هم بسی منزل آمد ز من تا بتو ✤ نشاید ترا یافت الا بتو ✤ ش انتقال است از معرفت عوام که حق تعالی
بوصف خالقیت و رازقیت و ما عدا ذالک میدانند بسوی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی وجود است
و نصیب اهل کشف و شهود مولانا فرموده بسی منزل بمعنی بعد است در میان بنده و خدا تعالی تا بتو

آمی تا دریافت و قرب معرفت از تو مگر توفیق و فضل تو یعنے از جهت تقدس من و تقدس ذات پاک تو از من تا
بدریافت تو بعد بعید و مسافت بسیار است پس نتوان یافت مگر توفیق و اتصال تو انتهی کلامه و ما بمعنی راجع
است آنچه بعضے گفته که یعنے منزل عبارت است از لوازم خواص بشریت همچون اکل و شرب و غفلت و خواب و عوائق
کبر و کینه و غصه و حسد و حرص و هوا و لهو لعب و امثال آن تا آنکه سالک این همه منازل را قطع نکند به نهایت
مقصود نرسد مگر محض بفضل حق سبحانه. در کار است کما قیل شعر قرب تو باسباب و علل نتوان یافت + جز واسطه فضل ازل
نتوان یافت ۱۲ اما آنچه بعضی اشارت بتنزلات خمسه کرده اند که ذات حق از مرتبه غیب هویت تنزل فرموده در حضرات
پنجگانه ظهور و بروز نموده است اینجا مناسب نیست چه مقصود شیخ بیان قصور خویش است از دریافت
حق نه بیان تنزلات ذات بحت مطلق ۱۲ ای اساس کرده آسمان و زمی است + باندازه فکرت آدمی است +
ش اساس بالفتح بنیاد و اصل چیز اینجا عبارت است یعنی از اشیای محسوسه که بنیاد و ماده خدا تعالی است زمی مختصر زمین
و اندازه بمعنی مقدار و این بیت ترقی از سابق است یعنی چه جای دریافت ذات پاک تو که دست ادراک ما در
حقیقت هیچ موجودے از مصنوعات تو هم نمیرسد و همه اساسها که در زمین و آسمان است دریافت
آنها بمقدار فکر آدمی است و بس که بظاهر آن میرسد و از حقیقت آن بیخبر است چنانکه شیخ کبیر در فصوص الحکم
فرموده که صور العالم لا تنضبط و لا یحاط بها و لا یعلم حد کل صورة و در جاے دیگر گفته و لست ادرک من
حقیقته و کیف ادرک و انتم فیه یعنے حقیقت و ماهیت هر چیز عین هویت ذات او ست پس
ادراک آن چگونه میسر شود و در نسخه صحیح ۱۲ از است معنی بمقدار فکر چنانکه مولانا تحریر نموده است و التحیه شارح جان
بر اندازه و دور سازنده و پاینه انداز دشوون یعنی نوشته اند تا اشارت بعدم ادراک آدمی هیچ ذره از ذرات
عالم خلاف مقصود خواجه و منطوق کلام او ست چنانکه از لاحق می آید مفهوم شود فکرت اندازه را رهنمون +
سر از حد اندازه بارد برون + ش راهی فکر آدمی تا بحد اندازه ادراک خود میرسد یعنے هر چیز را به جنس
و فصل عرفی و خواص و احوال ظاهری میداند که انسان است و یا فرس و ما عداها و این صورت مدور
است و یا مربع و شکل و رنگ و این جسم لطیف است و یا کثیف و این چیز گرم است یا سرد و سخت است
و یا نرم الے غیر ذلک من الاحوال الظاهرة لیکن سر خود را از حد آن اندازه بیرون آوردن نمے تواند
و از ماهیت چیزے هرگز در نمیابد زیرا که فکر آدمی را در حقیقت ممکنات مدخلی نیست هم بهر پایه
دست چندان رسد + که آن پایه را حد بپایان رسد + ش تفسیر بیت سابق است و پایه همان اساس و بنیاد
اشیا و حد بمعنی مرتبه یعنی بهر چیز محسوس دست ادراک چندان رسد که آن محسوس انتها پذیرد و تا حد رسد
و آن عبارت از انتهاے احوال هر چیز است که بتامل دریافته گردد چنانکه مذکور شد پس پایان هر پایه که

مدرک شود سرحد امکان است و ما بعد آن حد وجوب است وکنه ماهیت که اندیشه را یارای ادراک آن نیست چنانکه سیفر یا بدم چو پایان پذیر د حد کائنات ✤ نماند در اندیشه دیگر جهات ✤ ش لیے چون حد امکان کائنات منتهی گردد بجهے که پیشتر ازان حد وجوب وکنه باشد اندیشهٔ آدمی ببرد داز کار ادراک معطل شود چه احاطهٔ او بمحسوسات و متناهی میرسد پس بغیر محسوس وغیر متناهی چگونه احاطه کند باز آمد بمطلب بیت صدر که دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دائرهٔ عقول است وگفت هم نیندیشد اندیشه افزون ازین ✤ که هستی نه بلکه بیرون ازین ✤ ش مصراع ثانی بیان ازین وهستی بیای نسبت ای منسوب هست که آن بقاعدهٔ وصف کلی عبارت از تمام کائنات است وازین بمصراع ثانی اشارت بهمان هستی ای فکر آدمی از حقیقت تو اینقدر درمی یابد که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات است زیراکه اگر ممکن بودی البته مثل ممکنات دیگر مدرک و دریافته میشدی پس اینکه هرگز بادراک نمی آئی معلوم شود که منسوب به ممکنات نیستی این تقریر مولانا کرده است ومیر حلی شیر گفته که هستی بدو معنی آید یکے بمعنے حصول وکون که از معقولات ثانیه و معانی اعتباریه است ودیگر بمعنے حقیقی وذاتی که هستی او بذات خویش است وهستی سائر موجودات بوے پس حضرت شیخ برمذاق صوفیه گفته که هستے تو بمعنے حصول وکون نیست که لازمهٔ وجود کائنات است بلکه هستی تو ورای این هستی است یعنی ذاتی وحقیقی است که هستی موجودات پرتو ذات وشیون صفات اوست انتهی کلامه وملائم مقام وسیاق کلام معنے اول ست کما لا یخفی هم برآن دارم ای مصلحت خواه من ✤ که باشد سوی مصلحت راه من ✤ ش ازینجا رجوع بمناجات است برطبق صدر داستان در طلب حاجات اے مرا بران طور بدار که در دنیا روی دراه من بمصلحت وسعادت باشد هم رهی پیش گیرم که انجام کار ✤ تو خوشنود باشے ومن رستگار ✤ ش عطف است بر مصراع ثانی وگیرم صیغه متکلم است نه مرکب از امر ومیم مفعول چنانکه علی شیر گفته انجام هنگام رفتن از دنیا هم جز این نیتم نیست اندر سرشت ✤ که سر برنگردانم از سرنبشت ✤ ش میم نیتم مضاف الیه سرشت است ونیت بکسر نون وتشدید یاے مثناة عزم واعتقاد دل ودر حاشیه نسخه جز این نیستم چارهٔ در سرشت ✤ وسرنبشت تقدیر ازلی یعنے اگرچه دل وعزم من جز این نیست که از تقدیر تو سر باز نزنم وهمان خواسته قضاے تو بوقوع آید ولیکن هم نویسم خطی در نیایش گری ✤ مسجل بامضاے پیغمبری ✤ ش نیایش بکسر نون زاری کردن ونیایش گری مناجات نیاز مندانه نمودن مسجل بالضم وتشدید جیم مفتوحه مهر کرده شده ونشان مند چه سجل بالکسر نشان قاضی را گویند که بر خط وقباله میکنند وبمعنی حکمنامه قاضی هم مستعمل است واینجا معنے اول مراد است پس امضای بالکسر که بمعنے گذرانیدن وجائز داشتن آید اینجا بمعنے قاضی ثبوت مراد است یعنے من درین مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود ورفتن براه خوشنودی تو

در حاقت کار در خواسته ام که گویا خط نجات خویش می نویسیم آرایه نشان پیغمبر علیه الصلوة والسلام سجل و نشان شد
سکینم حه او در همه اسم قاضی نافذ الحکم است تا فردا در عرصات و حشر گاه مرا بکار آید و حکم تو خداوند بران نفاذ یابد
چنانکه از لاحق هویدا است داخیه تا رج بمتابعت پیغمبر علی تیر ازین بیالیش ونادری در گاه او تعالی الیقان بعقائد
اهل سنت و جماعت بیو استه است از وحدانیت خدا تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام شریعت که بر و نازل
گشته تا ثابت و معلوم شود که بر مذاهب حق و طریقه سلف صالحم از سیاق این ابیات و دلالت و هم یقین را
بیالیش گفتن خلاف مشهور کما لا یخفی ام گواهی دران آرم از چار یار ✣ که صد آفرین باد بر هر چهار ✣ ش یعنی برای
تاکید ثبوت این زاری به درگاه تو باری گواهی چهار یار پیغمبر علیه السلام را و امضا می. وش او منضم سازم و دلیل آن
هم نگهدارم آن خط خونین رسان ✣ چو تعویذ بر بازوی چون نشان ✣ ش خونین رسان رساننده خون یعنی قاتلان
از قتل و دیت صفت خطا است پس این خط نجات عاصیان مانند عفو قاتلان است که آنرا مثل تعویذ حرز با خود
دارم و از دست نگذارم هم دران داوری گاه چون تیغ تیز ✣ که هم رستخیز است و هم رگریز ✣ ش داور بفتح
داد یعنی حاکم که در میان حق و باطل فصل کند و داوری گاه عبارت از قیامت که جای فرق اعمال نیک و بد
است و چون تیغ تیز صفت آن که بچون تیغ تیز هولناک است رستخیز بالسم بر پا شدن از زمین که مراد نیز رستخیز
بخیز مد و رگریز مدهوش کننده از هیبت که هر کس در آن هنگام هراسان باشد که آن یوم الفزع است کذا انیده در
عامه نسخ بجای رگریز هم رستخیز واقع است و علی تیر گفته که رستخیز اول هم و علم قیامت است و ثانی وصف آن
که مردم دران روز از خاک بر خیزند و تواند که رستخیز ثانی تیغ را باشد معنی رستگاری یعنی مردم را بعد از حساب
اعمال ربانیده کردن و کشاکش خلاص باشد فریق فی الجنة و فریق فی السعیر انتهی و نسخه اولی احسن و اولی است
و ظرف این بیت متعلق بیت لاحق است هم خوبتران شود با بهاسوی درد ✣ من آن نامه را کت باسم نورد ✣
ش نامه اعمال نهاد آنرا مطلق مراد ست مرو باشد و یار ن نوردیع ولف نامه را و علامت اضافت نورد
بسوی نامه یعنی در هنگام رسیدن نامه ها دست مردم بیاین خط نبایش را بکتابیم و بیع آزاد اکنیم هم نمایم که چون
حکم رانی و دست نابرین حکم ران و ان دگر حکم نیست ✣ ش بر پای بر خط بیالیش من که سجل است به نشان سجل
تو دلموجب کمال کرم قریب است لقبول تو و آن دیگر اشارت بعدل و مکافات بر وفق اعمال هر کس ای در پیش تو
چنان عرض نمایم که چون تو حاکمی درست بی خود بخشی برین خط حکم فرما و هم گویم که هم امیدم بتو هست نه اندازه بیش ✣
مکن نا امیدم ز درگاه خویش ✣ ش بتوای بدرگاه تو خطا کرار مقترع ثانی می آید بتو حقش بیالیش نامه مذکوره
تمام امیدوار کرم تو شده ام پس مرا نا امید مکن کانا عند ظن عبدی المؤمن نموده است هم زخود گرچه مرکب
برون رانده ام ✣ بره ره تو در نیم ره مانده ام ✣ ش آغاز بیان و مناجات دیگر است و مرکب از خود برون راندن

بجناب در بخود شدن در کاری که از طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بسی سعی و کمال ریاضت
و دوام مراقبه اگر بحد بیخودی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این راه بس دور است و دراز بوسیله
فضل امداد تو بسر منزل برسد که قالوا ما عبدناک حق عبادتک وما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود
هم فرود آریدم بدرگاه خویش ✤ مگردان سررشته از راه خویش ✤ ش مهد کجاوه و فرود آوردن مهد جادادن
بجل قرب سررشته ای سررشتهٔ سعی و ریاضت من که از بیت سابق و لاحق می آید کذا افید شارح بجای زخود
حد نوشته و آن عبارت از کار بی اندازه کردن است که از حد و سعی و امکان بیرون باشد و در نیم راه ماندن
سیر ناتمام کردن چه سیر سالک دو نوع است سیر الی الله که از صفات بشری بیرون آید و بصفات الٰهی متحقق گردد
و سیر فی الله که آن مستغرق است در جمال ذات و نور صفات و مکاشفهٔ اسرار و خفیات پس مصراع اول اشارت است
بتمام کردن سیر الی الله که آن انتها پذیر است و ثانی اشارت بناتمامی سیر فی الله که آن همچون ذات و صفات
حق غیر متناهی است و سررشته عبارت از رشتهٔ عنان مرکب سعی و طلب معرفت که بدان بسر منزل توان
رسید و آنچه میر علی شیر نوشته که این بیت طلب استقامت است و درخواست سلامت از مخاوف
و مفاسد این راه که ابلیس بعضی سالکان را در عرش تلبیس می نماید و او را سجده کنند و در ضلالت افتند
یعنی خدایا مهد سلوک مرا بدرگاه نور الانوار خود بسلامت برسان و سررشتهٔ مقصود من از راه خود بجانب
دیگر مگردان بسابق و لاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت و سلامت از مخاوف شیطان
اگرچه مطلب سالک است اما بقرینهٔ سیاق و سباق این بیت طلب اعانت است در اصل و وصول راه
و قرب درگاه او چنانکه گفت هم از من جستن و ره نمودن بتو ✤ بجان آمدن جان فزودن ز تو ✤ ش
بجان آمدن از ته دل و جان درین راه آمدن و جان فزودن سرافراز کردن و یاری و وصول بخشیدن
و ترقی مدارج دادن چنانکه مولانا گفت فقرای حق را حالتی است که جان ایشان جسامت عظیم
پذیرد چندانکه زمین و آسمان پیش ایشان خط دست مینماید تو اند که بجان آمدن بمعنی حد جان
رسیدن باشد در طلب معرفت بود و جان افزودن از تو زندگی دادن ای از من جد و جهد است
و از تو اعانت بی غایت هم چو بازار من بی من آراستی ✤ بدان رسم و آئین که می خواستی ✤
ش بازار کنایت از کمالات ظاهری و باطنی بی من بی سعی من و بی درخواست من کذا افید و کلمه
بی برای تاکید است نه برای تجدید فعل و آئین مرادف رسم است و بذکر ایهام بازار خالی از ایهام نیست
که در هنگام شادی بازار و کوچه شهر را بیارایند ای چون درین عالم بازار مرا آراسته فرمودی بی آنکه سعی
مرا در ان مدخلی باشد پس بعد ازین در آخرت هم ز رونق مسجد نقش آرا بشم ✤ نصیبی دوات

از گنج بخشایشم + ش نقش آرایش و گنج بخشایش هر دو اضافت بیانی است یعنی چون بتقدیر ازلی مرا در
دنیا بکمالات ظاهری و باطنی آراسته کردی در آخرت هم بکرم و رحمت خود از گنج رحمت و
مغفرت بهره مند ارزانی کن زیرا که از عقوبت من چیزی کم نخیزد چنانکه گفته ام چه خواهی ز من
ناچیز بود و شست + همان گیر انو دیو دم نخست + ش بود و شست وجود خاک ضعیف نابوده معدوم
وغیر موجود که تعدیه آن صورت معدوم مرا آن چون نظر بر من انداختی + مزن معترضه
چون نواختی + ش مرا ای در دنیا مرا از رحمت دور مینداز نظر انداختن مهربانی فرمودن و عطای
وجود و کمالات مزن معترضه است تازیانه غضب بر من مزن که نواخته خویش را کسی نمیزند هم تو
دادی مرا پایه بلند + تو ام دستگیر اندرین پایه بند + ش پایگاه بلند کنایت از استغنا
است که شیخ در کسب کمال ظاهری و باطنی از خلق بی نیاز است و همه فیض از حق یافته و ضمیر تو ام
مضاف الیه دست و پای بند دنیا که محبت مومنان است دوام غافلان یعنی چون از خلق مرا استغنا
بخشیدی در دنیا و کار من باش تا میل زخارف فانی نکنم که حب الدنیا رأس کل خطیئة
باز بعنوان دیگر گفته ام چو دادیم ناموس نام آوران + بده دادم ای داور داوران + ش
نام آوران اهل الله و کاملان که غلغله کوس ناموس ایشان بفلک رسیده است و ناموس ایشان
کمال معرفت است و تسلط باطنی بر تخت مملکت پس ناموس بمعنی شرف و عزت معنوی است
و میم دادیم مفعول و داد دادن فریادرسی کردن و بانصاف رسانیدن یعنی چون مرا دولت معرفت
عطا کردی فریادرس من باش تا حاجت باهل دنیا نبرم چه حاجت ناموس و عزت را التجا بدیگران
آوردن جور است و تو از همه عادلان عادلتری پس داد انصاف بده مرا از دیگران مستغنی دار کذا افید
دلیل چنانکه مراد در اول حال مرتبه ولایت دادی ستم من هم بران مکن که در صورت دیگر جور است
وانچه میر علی تغیر دادیم را بیای پارسی صیغه متکلم دانسته چنین کرده است که چون ناموس و شوکت
اصحاب جاه دنیا از دست دادیم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آن دولت معرفت و نعمت
مشاهده و روئیت است خلاف ظاهر سیاق است چه شیخ رحمه الله در تمام مناجات خویش را بصیغه
متکلم واحد اعتبار کرده و معهذا نظر تا که بیت دیگر گفته که مصرع که بازار من پیش آراستی + خالی از تناقض
نیست بلکه در مخالفت این معنی صریح است این بیت که گفته ام سری را که بر سر نهادی کلاه +
مینداز در پای هر خاک راه + ش کلاه بر سر نهادن معزز و مکرم ساختن بدولت ظاهری
و کمالات باطنی و خاک راه بمعنی سفله ذلیل و خوار که عبارت از اهل دنیا است یعنی چون مرا در باطن مکرم کردی

التجای ظاهری آوردن بر سلسله اخوارکن این بیت تفسیر سابق است کذا افاده مولانا قدس سره هم دست را
کرشمه بردرت رازدار ❊ دردریزه هر درت بازدار ❊ ش رازدار محرم راز معرفت و عارف اسرار
حقیقت بالتزام خلوت و اتمام مجاهده ریاضت و دریوزه گدائی و استفاده معارف از شیخ زمانه چه شیخ
علیه الرحمه را طریق اویسی بوده است و مربی او خواجه قال معنوی اوست و بظاهر دست بدامن بیعت
کسے نزده چنانکه از خلوت مخزن الاسرار پیدا است پس این بیت در عدم التجای باطنی است هم نکوکن چو کردار خود
کار من ❊ مکن کار با من چو کردار من ❊ ش ترجمه این دعاست اِصنَع بِنَا مَا اَنتَ لَهُ اَهلٌ وَلَا تَفعَل
بِنَا مَا نَحنُ لَهُ اَهلٌ یعنی همه کارهای من در دنیا و آخرت بر حسب کرم خود آراسته کن و معامله بکردار من مفرما
هم نظامی درین بارگاه رفیع ❊ نیارد مگر مصطفی را شفیع ❊ ش درین بارگاه رفیع بدرگاه تو که بس بلند است
شفیع عذرخواه من در خوبی همه کارهای دین و دنیا نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم ❊ هم فرستاده خاص پروردگار ❊ رساننده حجت استوار ❊
ش فرستاده رسول و پیغام رسان حجت استوار دلیل قاطع بر حقیقت دین اسلام که عبارت از قرآن مجید است
چه این حجت اقوی است از همه براهین نبوت و عروه وثقی است برای امت یعنی آن سرور کائنات و شفیع اهل
درجات آن فرستاده خدا تعالی است که مخصوص است بنظمت رتبت و کمال فضل و قرب بر همه انبیاء و قرآن است
همه خلائق از جانب حق سبحانه وتعالی تا اگر امت بتمسک این عروة الوثقی از چاه ضلالت بیرون آمده اند و مستحق
جنت و رحمت شده بمنصب عالی رسیده اند و سر علی خیر خاص را اشارت بختم نبوت و رویت حق تعالی در دنیا و
مقام محمود و شفاعت امم در عقبا گرفته و انصاف آنست که اختصاص او بهمه مراتب معنوی مراد است هم گرانمایه تر
تاج آزادگان ❊ گرامی تر آدمی زادگان ❊ ش گرانمایه تر یعنی بیش قیمت و مرصع بجواهر زینت صفت
مقدم تاج است و آزادگان انبیا علیهم السلام که از غیر حق آزاد و فارغ البال اند و از همه کبائر معصوم و پاک اند
بر وجه کمال و مصرع ثانی تعمیم است بعد از تخصیص یعنی از همه خاصان درگاه حق کرم تر است بلکه از همه افراد
انسان که کرم تر از همه عالمیان اند گرامی تر که سید البشر است صفت اوست و تواند که گرانمایه تر صفت موصوف
محذوف باشد یعنی در شاهوار و گوهر گرامی تر است برای تاج آزادگان اما مطابق ظاهر مصرع ثانی معنی اول
است هم محمد که از ازل تا ابد هر چه هست ❊ بآرایش نام او نقش بست ❊ ش محمد عطف است بیان
فرستاده خداست یعنی نام نامی آن برگزیده آفاق بجهت وفور محامد و حسن اخلاق محمد است چنانکه محمد
که همه موجودات علوی و سفلی که از ازل تا ابد صورت وجود یافته اند بآرایش نام او نقش بسته اند یعنی در آغاز
خلقت بر سر اسامی همه کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطفیل نام آراسته او زینت وجود یافته اند کما و سماد

لولاک لما خلقت الافلاک پس کلمه از بر سر ازل محذوف است بقرینهٔ تا ابد چراغی که پرواز بیش
بر دوست + فروغ همه آفرینش هم دوست + ش پرواز بر کشادن که پریدن لازم اوست لهذا بمعنی پریدن
استعمال یافته یعنی دیدن همه کائنات یکدیگر را در روشنی چشمها همه موجودات بنور مو نور اوست چه پیدا است که
دیدن بعد از روشنی است پس همه عالم باو روشن است کذا امید پس مصراع ثانی تفریع است بر اول و در رشیدی
پرواز معنی پرتو نور گفته و این بیت را شاهد آورده یعنی پرتو نور بصر رسیدگان باین چراغ جهان افروز است
بلکه فروغ وجود پرتو نور و همه عالم بروشنی اوست و معنی پر در شش که شارح از مؤید نقل کرده روا داشته
است اینجا ملائم نیست هم ضمان دار عالم سیه تا سفید + شفاعت کن روز بیم و امید + ش
ضمان دار ضامن و کفیل و مراد تمانیت استخلاص عالمیان است چنانکه از مصراع ثانی ظاهر است پس
عالم گفتن بنا بر کثرت ماحیان است سیه و سفید بقاعدهٔ ذکر ضدین تاکید عموم عالم است روز بیم و امید
روز قیامت یعنی آن سرور ضامن بجانب کل خلائق است از عذاب آتش که شفیع الامم وصف اوست اما مراد
عقاب مومنان است همه عالم ار کافر و مسلمان هم درختی سهی سرو در باغ شرع + زمینی باصل آسمانی بفرع +
ش سهی سرو درخت سرویست که از بن دو شاخ بر آمده باشد و تلخ است و شاخ نگشته و اصل بمعنی بیخ
و فرع شاخ یعنی ذات بابرکات آن سرور صلی الله علیه وسلم در باغ شرع و دین خدای تعالی آن عالی
درختی است بلکه آن سرو سهی سر بلند است که بیخش در زمین محکم است و شاخش بفلک سر کشیده
و این کمال صفت درخت است کذا امید و شارح سهی سرو را بیان درخت گفته هم زیارت که اصل داران پاک +
ولی نعمت فرع خواران خاک + ش زیارتگاه مرجع در میان قوم که همه بزیارت وی آمده کامیاب
مطالب شوند اصل داران پاک بقرینهٔ مقابلهٔ مصراع ثانی کنایه است از ملائکه عالم افلاک که ایشان از صورت
هیولی پاک و مجرد است ولی نعمت بخشنده انواع نعمت فرع خواران خاک آدمیان و جز ایشان که وظیفه
خوار آن حضرت اند و همه نعمت زمین بطفیل اوست پس وظیفهٔ خاکیان را فرع گفتن بملازمت کلمهٔ اصل
است هم چراغی که تا او نیفروخت نور + ز چشم جهان روشنی بود دور + ش نیفروخت نور را بر
روشن نشد روشنی بود دور از چشم جهان کور بود یعنی عالم پیش از وجود آن حضرت صلی الله علیه وسلم
پرتو وجود نیافته بود و در نسخهٔ مولانا این بیت در اینجا است و در حاشیهٔ نسخ سابق است و هو الظاهر هم سیاهی
ده خال عباسیان + سپیدی بر چشم شماسیان + ش سیاهی ده خال زینت بخش به خال زینت آن
بسیاهی است خال عباسیان ذات خلفای عباسیه پس عباسیان را از جهت سیاه پوشی بخال تشبیه
نموده است سپیدی برد در کننده کوری چشم که از پرستش آفتاب باشد و شماسیان قوم منسوب بشماس

بالفتح والتشدید که واضع دین شمس پرستی بود کما فی المؤید کذا افید حاصل آنکه آن سرور زیب بخشش و نوازندهٔ
همه امامان مسلمانان و قاتل و خوار سازندهٔ رئیسان کافران و مشرکان است تا دین خدای تعالی بایمان آوردن
تابعان ایشان تمام و رسم کفر از میان برخیزد پس درست شد این معنی که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم
آن سراج وهاج است که تا نور او اسلام را نیفروخته بود از چشم عالمیان روشنی دین متین دور بود واسے
همه کفر بود و شارح نوشته که خال نوعے از بردیمنی است که سلاطین بوالی و امیر شهر میدهند و عباسیان
خلفاے آن سرور صلعم که از آل امیر المومنین حضرت عباس رضی الله عنه بوده اند پس مصراع اول
اشارت است بعطاے آن حضرت صلی الله علیه وسلم جبهٔ مبارک خود را بحضرت عباس رض که از
بردیمانی سیاه بوده از جهت آنکه لباس خلفاے عباسیه سیاه بوده است و سپیدی بر روشن کننده
و پرده کشاینده و شماسیان تابعان شماس که نام واضع شمس پرستی بود و پیداست که از کثرت بنظر در شمس
چشم خیره و سپید گردد لهذا بینا ساختن را بسپیدی بردن تعبیر نموده است حاصل معنی بیت آنکه آن سرور معرفت
سپارنده بعباسیان است و چشم روشن سازندهٔ آفتاب پرستان بسبب اسلام و نور ایمان و مآل هر دو معنی
یکی است اما معنی اول لطیف است و ذکر سیاهی و سپیدی از اتفاقات است و خال و چشم از تلازم هم لب از باد
عیسی پر از نوش تر ÷ تن از آب حیوان سیه پوش تر ÷ ش باد عیسی دم روح الله که بدم خویش اموات را زنده
میکرد و نوش باد او پارسی چیزے شیرین و آبحیات و تریاق اکبر و عسل کذا فی المؤید و در رشیدی بمعنی حیات آورده
و اینجا بمعنی آبحیات است سیه پوش تر پس پوشیده و تمام سیاه پنهان گشته یعنی لب مبارک او در حیات بخشی
بمردگان پر از آبحیوان است و فائق تر از معجزهٔ عیسی علیه السلام که محیی از اسماء شریفه آنحضرت است و تن مبارک
او تمام پوشیده تر است از پوشیدگی آبحیوان در ظلمات باینمعنی که تن او را کسی برهنه ندیده است مگر عکاشه از قبیله
که صحابی مکرم بود و قصه دیدن او کتف آنحضرت را صلی الله علیه وسلم در شرح مسطور است پس پوشیدگی جسد مبارک
بر دوام از خواص اوست که پیوسته پیراهن در بر داشتی و خود را برهنه نگذاشتی و وجه تناسب مصراعین آنکه با وجود
کمال ظهور حیات بخشی از ذات او تن خود را که چشمهٔ آبحیوان بود پوشیده داشتی تا دیدهٔ نامحرمان بروے نیفتد
هم فلک بر زمین چار طاق افگنش ÷ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ÷ ش بر زمین متعلق افگن است
چنانکه بر فلک متعلق زن است و چار طاق بمعنی خیمهٔ چهار گوشه که هندش راوتی نامند و اینجا بتغایر اعتباری
فلک را چار طاق و چار افگن قرار داده است و قیل چار طاق جنسی از خیمهٔ کبود است مخصوص مطبخ بمنز
فلک باین علو قدر خویش یکے از جملهٔ فراشان اوست که چار طاق خود را براے استراحت
وی بر فراش زمین افگنده است و یا یکے از خیام کبود مطبخ جود اوست تا عالمے زیر سایه اش

بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند و هیچ نوبت بجیم موقوف معروف که بر در سلاطین میزنند اینجا کنایت از هیچ بانگ
نماز که آوازه اش بملکوت میرسد بلند از فلک گفته و اشاره بهیچ نوبت زدن بر زمین آنکه بانگ نماز که آدمیان است
از جهت گروه که بانگ نماز ایشان از روی زمین می خیزد لیس گویا این هیچ نوبت بار زمین میزند کذا فی
سکیه زمین با پستی خویش بسبب بودن آن حضرت بر روی هیچ نوبت تفاخر را بر فلک میزند که
مس از تو بلند مرتبه دارم که قدم آن حضرت بر سر من است و شارح نوشته که در اصل بر در سلاطین پنج نوبت
بود و هیچ از سلطان سنجر شده و لیس از وی همه سلاطین پنج نوبت رسد چنانکه بیان آورده است و ابجه
بعضی پنج ارکان اسلام و یا صلوة خمس گرفته ملایم وصف زدن نیست هم ستون شد خردمند از بیت او
مه انگشت کش شد ز انگشت او ٭ ش از ستون ستون حنانه مراد است که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
متکی از زمانی بر آن پشت نهاده خطبه میخواندند و بعد از بنای منبر چون آن حضرت او را گذاشته
بر منبر شد گریه و زاری کردن گرفت چنانکه صحابه کرام مانند گریه کودک آواز اصغا نمودند و آن حضرت
علیه الصلوة والسلام او را در بغل گرفته تسلی و دلداری فرمود تا خاموش گشت و مصراع ثانی
اشارت بمعجزه شق القمر و آن مشهور است و انگشت کش بفتح کاف بمعنی انجیره انگشت کشیدن
بمعنی نمودار ساختن است کذا فی بعض بمعنی معروف مشهور و معرفت و چنانکه شارح نوشته یعنی ستون
حنانه که چوب خشک بود از بیشت و تکیه او خردمند صاحب دانش شد تا آنکه از فراق او گریست
و ماه فلک آن نعت خویش ناچیز کرده اوست و به بعضی نسخ ستون خردمند شد الحاصل
واقع است پس ستون کنایت از پستی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او استظهار و تکیه اهل عقول است
و این معنی عاید است که مولانا بجامی شد بر این تقدیر کلمه از نوشته به صورت ستون خردمند از پشت او و تکیه با معنی
تکیه و پناه آن سرور ستون خردمند نیست ای برپا دارنده دانش است باین معنی که هر که در پناه او آمده است
دانشمند دین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شرع است اما نسخه اول صحیح است که مثل مصراع ثانی
بیان معجزه حنانه است هم خراج آور بس حاکم روم و ری ٭ خراجش فرستاد کسری و کی ٭ ش خراج آورنده
خراج فرستنده آنکه خراج گذار باشد و مطیع شهریار روم بالضم ملک معروف ری بفتح رای مهمله شهریست از عراق عجم
ساکرده اسکندر شاه کسری بالف مقصوره معرب خسرو بمعنی ملک و نیز لقب جمعی از سلاطین عجم که ایشان را کاسره
گویند کی بالفتح پادشاه پادشاهان که تازی ملک الملوک گویند و پادشاه جبار یعنی حاکمان عرب و عجم و جباران عالم
مطیع او بودند که همچون خراجیان بارسال تحائف رضای او میجویند چنانکه در کتب سیر هدایای ملوک اطراف بآن سرور
مسطور است هم محیطی چه گویم جواهرنده میغ ٭ بیکدست گوهر بیکدست تیغ ٭ ش محیط قلزم که زمین در احاطه اوست و گوهران

قطرات ابرنیسان وتیغ آن صاعقه یعنی در مدح اکثر در وصف محیط درخور میست چه وصف محیط بحر وقهر وغضب است
وبس بلکه او چون ابر بارنده که گوهر خلق وعاطفت بر دوستان وقهر وسیاست بر دشمنان در دو دست اوست
پس باین دو صفت کار دین ودنیا آراسته شد چنانچه م بگوهر جهان را بیاراسته + بر تیغ از جهان داد دین خواسته
ش اے بکرم ولطف خویش که هدایت اسلام ونهایت خلق واکرام اوست جهان را آراسته است
وبقهر وسیاست خود کفر وبدعت را دور ساخته باز در بیان سیاست آن سرور صلی الله علیه وسلم گفت م اگر شحنه
تیغ بر سر برد + سر تیغ او تخت وافسر برد + ش شحنه یعنے بادشاه جبار که نگهبان ملک باشد وضمیر او راجع
بر تیغ بر سر برداے تیغ خود را بر سر خصم گذارد چنانکه از بیت لاحق واضح است وتخت وتاج بردن خوار کردن
وپامال ساختن م بسر بردن خصم چون پے فشرد + بسر برد تیغے که بر سر نبرد + ش بسر بردن خصم برائے سر بریدن
وکشتن خصم دین که زمره کفار است پی فشرد مستعد شد وعزم آورد بسر بردن تمام کردن وبآخر رسانیدن تیغی
که بر سر نبرد ای کار تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید وکار تیغ عبارت ست از سر
بریدن خصم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند وبر سر ایشان تیغ زنند سر تیغ او شان
تخت وتاج بگیرد وخصم را خوار گرداند وسیاست این شاه دین باین غایت است که چون برائے کشتن خصم
استعداد کرده است تمام کرده است کار تیغی را که هنوز بر سرش نزده است ای بمجرد عزم کردن خصم را بقتل رسانید
پس تیغ عزم این سلطان فائق است از تیغ واقعی دیگر شاهان کذا افید وقیل تیغ دیگران پس از آنکه بر سر
خصم اندازند تخت وافسری برد وتیغ مصطفے پیش از نشستن سر او می برد چه جائے تخت وافسر او شارح
نوشته که تیغ بر سر بردن یعنی ضرب شمشیر است بزور تمام چنانکه قاعده شمشیر زن است که اول تیغ را بر سر خود آرد
آنگاه بر سر دشمن حواله کرده بزور ریزند وبسر بردن بآخر رسانیدن وتمام کردن وپے فشردن قدم محکم کردن
در کارے یعنے اگر شاهی دیگر بزور تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن حواله کند ضرب تیغ او تخت وتاج
خواهد برد وآن سرور صلی الله علیه وسلم بخلاف او چون برائے تمام کردن کار دشمن تن در میدهد تمام میکند کار
دشمن را از تیغے که هنوز نیم کشیده وبر سر نیاورده باشد انتهی کلامه واین معنی بحذف مفعول که لفظ کار است و
التقدیر از تیغی راست نماید پس احسن همان معنی است که گفته شد آری می تواند که معنی چنین باشد که برائے بریدن سر خصم
چون قدم محکم کرده است بر سرش برده است تیغی که هنوز نیم کش است وآن تیغ عبارت از مجرد عزم است
م قبائے دو عالم بهم دوخته + وزان هر دو یک زیور افروخته + ش وببعضے نسخ یک گوهر اندوخته قبا
اینجا بمعنی لازمی است که آرایش باشد چنانکه از بیت سوم ظاهر ست کذا افید ومیر علی شیر مراعات لفظ قبا دو عالم را
دوتا قبا اعتبار نموده وانچه در میان کونین است بجائے حشو است یک زیور ویک گوهر ای یک جامه شید فی وخلعت

زیبا ـ هم چو گشتست آن ملمع قبا چاپی او ✤ بدستی کم آمد ز بالای او ✤ ش وآن ملمع اشارت بقبای آرایش دو عالم کہ برای آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم ساختہ شد قبا چا یعنی قبا چہ کہ قبای کوچک را گویند بدست بکسر قبضہ آنچہ در تازی او را شبر و بالشت خوانند پارسیان وجب بالفتح دار وجیم گویند و در لغت ملمع ملمع است بنا بہ کہ آرایش دو جہان بر نسبت بقامت آراستہ آن سلطان دو عالم چہ ملمع بضم میم اول و تشدید میم ثانی بمعنے چیزیست کہ اندودہ بزر و نقرہ باشد و ہم بمعنے جامہ کہ از ہر لونے پر کالہاے مدور بران پیوند سازند و یعنی دو رنگ ہم می تواند باعتبار دو رنگی دو عالم کہ رنگ دنیا زشت ست و رنگ جنتی خوب یعنے قباے دو عالم بر قامت والاے او کوتاہ شد و راست نیامد پس آن را قبول نکرد زیرا کہ ـ هم ببالاے او کایزد آراستہ است ✤ ہم آرایش ایزدی خواستہ است ✤ ش فاعل خواستہ ایزد ست ای بر بالای آنحضرت کہ آراستہ خدا تعالی ست او تعالی آرایش خود خواستہ است پس قد مبارک او در خور آرایش یزدانی ست نہ آرایش دو جہانی کذا افادہ مولانا رحمہ وشارح با ببالای قسمیہ گفتہ و آن خلاف ظاہر سوق کلام ست و تواند کہ فاعل آن پیغمبر علیہ السلام باشد ای بر قد مبارک خود کہ آراستہ او تعالی ست ہم آرایش او تعالے خواستہ است نہ آرایش دیگر از زخارف دنیا و مناصب جنتی بلکہ این ہم بطفیل اوست چنانکہ گفت ـ هم کلید کرم بود در بہ و کار ✤ کشادہ بہ و قفل چندین حصار ✤ ش کلید کرم ای کلید آہن کرم کہ ہمان کرم وجود است بدو بالفتح آغاز چیزے ای در آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معدومات کہ بقفل عدم در بستہ بودند کذا افید پس معدومات را حصار گفتن بملازمت کلید ست و شارح از حصار صدور کفار و یا قلع قلاع رفیعہ ایشان گرفتہ پس بدو کار یعنی اول دعوت دین اسلام ست و اینہم جائز ست بمناسبت بیت لاحق کہ ذو معنیین ست ـ هم فرا خیزد و دعوت تنگ را ✤ گواہی بہ اعجاز او سنگ را ✤ ش دعوت خواندن بطعام کہ از ضیافت و مہمانی نامند و نیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا یعنی دعوت اسلام ست تا اشارت باشد کہ در امم ماضیہ دین اسلام اندک بود کہ بواسطہ استیلای کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثرے بر شرک و کفر ماندند در ہنگام بعثت پیغمبر ما صلی اللہ علیہ وسلم ببرکت کمال رسالت و طلعت بہ سعادت وی دعوت اسلام وسعت و فسحت یافتہ است تا آنکہ در بہشت از جملہ مومنان دو ثلث ازین امت مرحومہ باشند و یک ثلث از مومنان امم دیگر پیغمبران چنانکہ در تفاسیر مسطور ست و تواند کہ اشارت بمعجزہ باشد کہ ببرکت نزول آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بجماعت کثیرہ از اصحاب طعام دعوت یک اصحابے قلیل البضاعت فراخ بسیار شدہ تا آنکہ ہمہ از ان سیر خوردند و ہنوز طعام باقی ماندہ و قصہ این دعوت در شرح مفصل ست کہ گوشت یک حلوان قریب سہ ہزار کس را کافی شدہ بود و مصراع ثانی بیان معجزہ دیگر ست کہ سنگ در دست کفار پیش آن سید ابرار تسبیح میگفت و بر اعجاز وے گواہی میداد کہ این پیغمبر بر حق است وشارح سنگ را

آنحضرت صلی الله علیه وسلم وهنگام مراجعت از هرسنگی سلام بشارت میشنید ودر معنی اول که مختار مولاناست بلفظ اعجاز
که بعد از بعث باشد انسب ست که آن سرور صلی الله علیه وسلم دعوی نبوت کرد وگواهی سنگ معجزه در مثبت آن
دعوی گشت هم تهیدست سلطان پشمینه پوش ✤ خلای خرد پادشاهی فروش ✤ ش تهیدست بمعنی زاهد و
تارک صفت مقدم سلطان ست وپشمینه پوش تارک آرایش دنیا که جامهٔ زرکش و مانند آن نپوشیدی وایهام
بلباس صوف که سنت آدم صفی الله وطریقه انبیا رست ودر مصراع ثانی اشارت بکمال عبودیت که لقب سلطان را
ترک داد واسم عبد را برخود نهاد چه از درگاه حقتعالی محمد سلطانه ورسوله آمده وآن حضرت عبده ورسوله گفت
هم ز معراج او در شب ترکتاز ✤ معرّج گران فلک را طراز ✤ ش این دوبیت از صنعت
اختتام ست که شاعران در پایان داستان اشارت بداستان آینده میکنند ترکتاز بالضم تاختن ترکانه که بتمام
سرعت باشد وشب ترکتاز عبارت از شب معراج که براق آن حضرت دران شب سرعت سیر داشت
و در لحظه او را بر کرسی رسانید ومعرّج بضم میم وتشدید رای مفتوحه بروزن اسم مفعول نوعی از جامه ایست
نفیس ومنقش وبکسر رای مشدده بالارونده کذا فی المنتخب وشرفنامه اینجا بمعنی جامهٔ
منقش ست وطراز بالکسر علم زرین که بران جامه کشند ومعرّج گران فلک باضافت بیانیه همان افلاک
هفتگانه که بتغایر اعتباری وجود ایشان معرجست وهم معرج گر وزینت بخش خویش پس قوله ز معراج
او بیان طراز افلاک ست که معراج وصعود آنحضرت را طراز افلاک را تخیل کرده است کذا افادهٔ مولانا
ومعنی بیت آنکه در شب ترکتاز وسیر تیز پرواز آنحضرت که بقرب حق رسید وافلاکیان را شرف وزیب
بخشید معراج او بسبب کمال شرف او برای افلاک علم زرین جامهٔ ایشان شده حاصل آنکه افلاک اگرچه خود
معرج گر دیده اساز ند وانواع زینت بودند اما پیش از عروج وصعود آن حضرت صلی الله علیه وسلم
جامهٔ وجود ایشان خالی از طراز ونقش بود که از معراج او طراز یافته وبازیب وزینت آن در معنی وحقیقت
تمام آراسته گشتند پس وجود افلاک هم جامهٔ معرج ست ای منقش بنقوش ستارگان وهم معرج گر
وبرآرندهٔ نقش خویشتن اما طراز جامه ایشان در حقیقت از معراج او شد وآنچه شارح از معید الفضلاء
نقل کرده که شب ترکتاز بمعنی شب سیاه ست چه تاختن ترکان در شب سیاه باشد ومعرج اینجا بمعنی بالارونده است
ومعرج گران فلک لفظ مرکب ست بمعنی ملائکه افلاک وستارگان وحاملان عرش که همه بالارونده افلاک اند واز
معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را نقش وعلم جامه هم رسید ای همه را عروج او شرف وزینت شد اگرچه فی الواقع
صحیح ست اما بقرینه لفظ طراز که علم جامه را گویند وهم ملائم کلمهٔ گر که افاده معنی فاعلیت کند همچون آهن گرد
زرگر وامثال آن همان اصح ست که افلاک را معرج ساز گفته آید وباوجود صنعت معرج گری علم جامهٔ ایشان از معراج آنحضرت

تا بندا مبالغه رمح او بدست آید تا فهم دانسته م ت ب ار چتر معراج او سایه + در آن دو بان آسمان پایه +
ش مرد دیمزه برای وحمت ست در شب یعنی صفت شب که عبارت از ظل ارض ست که بعد از غروب آفتاب از قبل
بحر و طلی از شرق بر خیزد و از آنجا منتشر گشته تمام روی زمین را بگیرد و چتر معراج جان معراج یا چتر شرف و کرامت
که دران شب بر سر آنحضرت بود و نردبان بالا معراج او چه معراج صیغه آلت ست یعنی نردبان که آلت عروج ست
بعده در طلب مرتبه قرب بحق تعالی استعمال یافته چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بود و معراج
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بر عرش و لامکان یعنی چتر کرامت و معراج آنحضرت چندان عظیم تر و فراخ ست که شب
عالم با این فراخی که دارد از ان بمنزله یک سایه است و نردبان صعود وی آنقدر بلند ست که آسمان با این رفعت
یک پایه است از ان پس اول معراج را چتر سایه دار قرار داده است وثانیاً او را نردبان پایه دار گفته و بعضی گفته
که درین شب یک نردبان از یاقوت سرخ از عرش تا فرش فرود آمده بود که آن حضرت بر آن صعود فرموده
تا بپایه عرش رسید و اینچه شارح بتابعت میر علی شیر نوشته که چتر معراج چندان نورانی بود که شب عالم در زیر آن
مانند سایه خرد بود چنانکه سایه اندک در زیر چراغ بماند و دیگر همه جای روشنی باشد ملائم کلمه چتر نیست که لازمه
آن سایه است نه نور والله اعلم **در صفت شب معراج آنحضرت سید المرسلین صلی الله علیه**
وآله وسلم الی یوم الدین م شب که آسمان مجلس افروز کرد + شب از روشنی دعوی روز کرد +
ش مجلس افروز یعنی روشن مفعول کرد است یعنی دران شب که آسمان بستارگان خود آن شب را روشن ساخته
بود که دانید دیا آنکه آسمان دران شب بکواکب روشن مجلس خود را افروخت و آن شب از بس روشنی دعوی روز کرد که
من شب نیستم بلکه روز روشنم و شب ظرف بیت رابع ست و در دو بیت لاحق هم صفت شب م سراپرده هفت
سلطان سریر + بر آموده گوهر بچینی حریر + ش سراپرده یعنی سرای که سرا چه سلاطین باشد هفت سلطان
کواکب سبعه سیاره که از سائر کواکب بس بلند قدر اند در تاثیرات خود آمودن آراستن جواهر در رشته سلک و حریر
مطلق پرنیان و حریر چینی پرنیان ساده او نقش که سبز و کبود باشد اینجا عبارت از وجود فلک ست بی اعتبار
کواکب دران و گوهر عبارت از همه ستارگان یعنی دران شب سراپرده افلاک که آن تخت هفت سلطان ست
گوهر ستارگان را بر حریر چینی خویش آراسته و پیراسته کرده بود چنانکه علی شیر گفته که دران شب مر افلاک را دهم
فردوس جنت را از ان برد که خود را آراسته کنند و از صورتی که دارند خوبتر نمایند پس دران شب این هفت افلاک
جهت شادی آن واسطه عقد لولاک حریر ذوات خود را بجواهر زواهر کواکب آراستند انتهی کلامه برین تقدیر سراپرده
مضاف بهفت سلطان و سریر صفت سراپرده و مولانا فرموده که تمام مصراع اول عبارت از آسمان نخستین ست
چه آسمان دنیا گوهر سیارات بر آراسته بود و بجای عرض دخویش که شش حریر چینی ست پس آسمان نخستین بنابر اعتباری هم حریر چینی ست و هم

آراینده جواهر سیارات بان حریرم سرسبزپوشان باغ بهشت ‡ بسرسبزی آراسته کارکشت ‡ ش سبزپوشان
باغ بهشت ملائکه وحوران بهشتی که سردار ایشان رضوانست و سرسبزی طراوت وتازگی یعنی دران شب فرشته
رضوان که سرآمد سبزپوشان بهشت ست ازسرنو طراوت و نضارت کارکشت بهشت را آراسته کرد و مولانا
از سبزپوشان درخت باغ بهشت گرفته پس سرسبزی رضوان بهشتی بنابر پرورش دست هم محمد که سلطان این عهد بود ‡ ز حیدرش
خلیفه ولیعهد بود ‡ ش این عهد اشارت بزمین که حامل وجود مسعود اوست و چندین خلیفه انبیای اولوالعزم که در عهد ایشان احکام
مقرر است ‡ مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکه شارح نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه وسلم ولیعهد پادشاه وقت
قائم مقام مطلق پیغمبران که بعضے از آنها اولوالعزم نیستند هم سرنافه در بیت اقصی کشاد ‡ زناف زمین سر با قصے
نهاد ‡ ش بیت اقصی بیت المقدس که قبله پیشینیان ست وناف زمین همان زمین که آنرا بلا زیست نافه زناف
خیال کرده است وکشادن سرنافه در بیت مقدس یعنی معطر کردن آنرا و بوی بخشیدن بآن بیت پاک چنانکه در
کتب سیر مسطور ست که از هر کوی شهر که آن نافه کشا می تا آثار عالم عبور کرد بوی خوش جسد مبارک تا سه روز ازانجا
بر می شدی و سر با قصے نهادن متوجه شدن بفلک که نهایت و اقصی عالم خاک ست یعنے آنحضرت صلے الله
علیه وسلم از مکه معظمه به بیت المقدس روان شد و این بیت را از طیب دلی معطر گردانید و باز ازانجا متوجه بافلاک
شدند و در چهار بیت لاحق بیان همین مضمون متوجه شدن وی بآسمانست بعبارات مختلفه چنانکه دأب شاعری ست
کذا فهم من تحریر مولانا رح وقیل کشادن سرنافه در بیت المقدس اشارتست بامام شدن آنحضرت صلی الله علیه
وسلم برائے ارواح انبیای مدفونه بجوار بیت المقدس که امامت ایشان کرد و دماغ ارواح ایشان را از نافه ذات
خویش معطر ساخت و شارح از سرنافه دهان مبارک او گرفته که هنگام حضور نزول در بیت المقدس نافه دهان را
در وعظ و مکالمه پیغمبران آنجا کشاده بودند و از ناف زمین کعبه خواسته که آن ناف ربع مسکون ست لیکن مراد
بیت المقدس ست که آن هم در زمین کعبه است وعلیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف هم ز بند جهان داد خود را
خلاص ‡ بمعشوقی عرشیان گشت خاص ‡ ش بند جهان تعلق دنیا عرشیان ملائکه حامله عرش مجید و مولانا
ازان انوار می گرفته که ارکان عرش را محیط اند ای دران شب خواب را ترک داده عزم عالم علوی کرده تا آنکه
بعاقبت کار معشوق ذات حق شد بوجهی که انوار وجه مقدس او محیط آنحضرت شدند هم بر بست زین
کوے هفتاد راه ‡ به هفتم فلک بر زده بارگاه ‡ ش بر بالضم درخت خانه که اورا بنگاه نیز گویند و بر بستن
سفر کردن کوی هفتاد راه عالم دنیا بسبب کثرت مذاهب و اختلاف ملل و ایهام بکثرت راههاے
و بارگاه زدن جاے کردن و نزول آوردن هم دل از کار نه حجره پرداخته ‡ به نه حجره آسمان تاخته ‡ ش نه حجره
نه حرم خانه ازواج مطهرات ست و نه حجره آسمان نه فلک ای دران شب بجائی که دل را از تعلق نه حرم و محبت

از دواج خالی کرده بود بنهٔ صومعهٔ آسمان افلاک صعود فرموده و راغب جمال الهی شده هم برون جست
زین گنبد چاربند ٭ فرس راند بر هفت چرخ بلند ٭ شش گنبد چاربند بستهٔ عناصر اربعه که تا فلک دنیا بلند
و چاربند بنا را آنکه گرد هر عنصر مثل بند آبست از سیل هدم وفنا وقیل گنبد نفس دنیا که محاط ست بجهات
اربعه فرس راندن تیز رفتن هم بلـتے شتابنده زیرش چو برق ٭ ستامش چو خورشید در نور غرق ٭ ستام
بکسر سین مهمله مخفف استام ست یعنی ساخت و زیور اسپ چون لگام و جز آن که محلی بزر و نقره زینت باشد
ای همه ساخت آن براق بهشتی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نور ست هم سهیلے بر اوج عرب تافته ٭
ادیم یمن رنگ زو یافته ٭ شش سهیل بالضم ستارهٔ معروف که آغاز طلوع او از جنوب در ملک یمن باشد
هنگامیکه آفتاب در برج اسد از یازده درجه گذشته باشد و از تابش او چرمهای مدبوغه در یمن طائف رنگ و
بوے گیرند و آنرا البغار نامند ادیم پوست خوشبوی و فی التاج الادیم معروف وادیم کل شئے ظاهر و جلد و
ادیم النهار بیاضه وادیم الارض وجهها اینجا بمعنے معروف ست و رنگ بمعنی رونق و آب و تاب سیلیے
آن براق در حقیقت گویا سهیلے بود که در شب معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر ملک عرب طالع و
روشن شده است و همه آفاق عرب را نورانی ساخته بلکه ادیم یمن و بلغار از آنجا از وے رنگ و
بوے یافته است و سهیلی واقعی جز بهانهٔ ظاهری نیست کذا افاده مولانا رحمه الله پس این بیت در مدح
براق از باب تمام مدح و کمال مبالغه است و شارح نوشته که ادیم یمن یعنی روی ملک یمن ست و چون
ملک عرب از زمین یمن ست براق مانند سهیل ست که بر اوج عرب طلوع کرده است چگونه سهیل که روے
یمن و اهل یمن از وی رنگ یافته یعنی اهل یمن تشریف اسلام از وی حاصل کرده اند بنابر ذکر مرکب و ارادهٔ
راکب که آن سرور ست صلی الله علیه وآله وسلم بر عارف ظاهر ست که اینهمه تکلف بارد ست و خلاف
متبادر ست هم بریشم تنے بلکه لولو سمی ٭ رونده چو لولو برابریشمے ٭ شش بریشم تن لطیف اندام
چه بریشم بفتح شین معجمه و ضم آن لغتی ست در ابریشم بسین مهمله مضموم و یا مفتوح لولو سم بالضم گلیست
بس لطیف و نرم و قیل بکسر سین مهمله گلیست نازک و سیاه که او را بزلف خوبان نسبت کنند برابریشمے
ای بر تار ابریشم که مراد از بران رهوار سیر و دیس ابریشم در مصراع ثانی بسین مهمله است تا قافیه درست
آید یعنی براق بمچو ابریشم نازک تن بود بلکه مانند گل لولو سم بس لطیف اندام و رفتارش چندان ملائم و تیز
بود که مراد از بر تار ابریشم بس تیز و رهوار سیر بود و قیل سم براق مانند لولو صاف بود در حق تمدو یده صدها
رنگ اما معنے در صورت آن گل نازک بس ظاهر و لطیف ست هم نه آهو ولی فش از مشک بـه ٭ چو دندان
آهو برآسوده زره ٭ شش لی ای براق از جنس آهو نبود لیکن نافه و پر از مشک بود یعنی بعالم عطری بخشید و آهوی نا

و تن وی مرصع بجواهر بود همچون دندان آهو که تمام سفید و تنگ ترصیع باشد پس تشبیه بدندان آهو درین وجه است
که جواهر زینت خود از تن براق برآمده بود چنانکه دندان آهو از تن وے برآید و نیز در سفیدی و تنگی ترصیع ست
کذا افید و آنچه میر علی شیر دندان آهو بمعنے ستارگان نوشته چندان ملائم مدح براق نیست هم
ازان خوش عنان ترکه آید گمان ۞ وزان تیزرو ترکه تیر از کمان ۞ ش خوش عنان اسپی که تمام رهوار و منقاد
فرمان سوار باشد و گمان اول بالضم ظن و وهم آدمی هم شتابنده تر و هم علوی خرام ۞ از و بال پس مانده هفتاد گام ۞
ش و هم علوی خرام یعنی فکر صاحب علم هیئت و هندسه که در سیر افلاک دارد مبتداست و شتابنده تر صفت مقدم
آن و مصراع ثانی خبر وی و هفتاد گام کنایه از بسیاری باز پس ماندن هم بعالم کشائی فرشته وشی ۞ نه عالم کشائی که عالم
کشی ۞ ش عالم کشای اول بیای مصدری یعنی در زیر پای آوردن عالم را که آنجا اطلق مکان و زمان گویند ای در سرعت
سیر خود عالم کشا بنود بلکه فائق ازان که کشنده و بردارنده آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم که عالم واقعی بحقیقت بوجود
مسعود عالم ست و بے او هرگز وجود ی ندارد و نیز ذات پاک او از کمال تمکین و وقار بمنزله عالم ست و قیل از کمال
عشرت و شادی رکوب آنحضرت عالم و زمین را ببوی خود میکشید و پیداست که جذب عالم ببوی خود ابلغ ست از عالم کشا
در افادهٔ کمال سرعت کما لایخفی علی العارف هم بشب رنگی آن شب چراگشته مست ۞ چو ماه آمده شبچراغی بدست ۞
ش شبرنگ نام اسپ سیاوش شاه و نیز اسپ سیاه مطلق که او را اکیت گویند و در فرهنگیست که شبرنگ نام
جوهریست سیاه کم قیمت که او را شبه نامند و اینجا یعنی سیاهی رنگ مرادست و شبچراغ اسپی ست دریائی که او را مهره روشن
در دهان باشد و در شب سیاه آنرا برآورده و بر تل مرغزار نهاده بروشنائی آن علف میخورده اینجا کنایه از براق که در شب
از بهشت برآمده بود و شبچراغ گوهریست نفیس آبدار و تابان که بروایتی معدن آن مجمع البحرین ست اینجا کنایه از دست مبارک
آن سرور صلی الله علیه وسلم که در شب ظلمت دین اسلام را چراغ برافروخته است پس بپای شبچراغی برای عهد و یا عظمت ست
دست شدن و خوشحال شدن و بدست آوردن حاصل کردن پس تشبیه براق بماه فلک در زود ترآمدن ست چه ماه سریع السیرست
که او را پیک فلک گویند معنی بیت آنکه باوجود شبرنگی و سیاهی خود که رنگ کمینه ست آن براق برخود تمام شاد گشت
که زهے سعادت طالع من که بر همچون من اسپ کمینه آن سرور کائنات سوار میشود و بسرعت بکمال استعجال بخدمت
همچون ماه آمده حاضر شد و گوهر شبچراغ را ازان ستوده نام بدست آورد و بمطالب رنگا رنگ مستعد شد و یا آنکه در طی مدارج معراج
مانند ماه شبستان آمده بود بحالی که گوهر شبچراغ دران تاریکی از جمال جهان آرای آن سرور در دست خود داشت که بروشنی
آن راه می برید و بی راه نمیرفت و باین معنی ارجحست آنچه بعضی شراح نوشته که آن براق شبرنگ بشبرنگی ای در
سیاهی شب مست گشت و پروای تاریکی نداشت و راست میرفت زیرا که گوهر چراغ تمام روشن باننده بدستش
رسید که عبارت ازان سراج انبیاست و تمام راه آن شب سیاه بنورش روشن گشته بود این همه تقریر شارح ست

ومولانا فرموده که شبرنگی بمعنی بیقدریست چه شبرنگ نام آن جوهر کم قیمت ست که او را سبه گویند ونسبت
شبرنگی بمعنی براق بنا بر آنست که کمینه ترین اسپان بهشتی بود چنانکه مشهورست ومست بمعنی گنبد زنان وبناز
خرامان یعنی آن براق باوجود کم قدری بسوار شدن آن شهسوار میدان قاب قوسین صلی الله علیه وآله وسلم
مست شد وشاد زمنحر امید وازبس شادی گنبدها میرود آن شبچراغ بیش قیمت که همچون ماه تابان بود او را بدست
آمده وپیداست که چون گدا کمینه گوهر قیمتی می یابد بس خرم میشود وازبس شادی پای او برزمین نمی آید وگنبد
زدن بنگیرد بس این بیت در صفت آن سرورست که ازان عالم کش باین عالم گیر روی آورده انتهی کلامه واین معنی
بلازمت شبچراغ احسن ست که آن گوهریست نفیس وشبرنگ گوهر خسیس ست ومولد این معنی ست که میرعلی شیر گفته
آورده اند که جبرئیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت براقهای خوب ومرغوب را برای
آنحضرت علیه السلام بیاورد ودیگر براقها راضی نشدند زیرا که خائف بودند از ینکه برای سواری آنحضرت مارا می برد
پس براقی ازل را اختیار کرد که از همه کمینه بود واز حضرت جبرئیل پرسید که کجا می بری مرا وبشنیدن نام نامی
آن حضرت گرامی شاد شده بیرون آمد اما در وقت سواری او اندک مکث کرد واز رسول وعده طلبید که در
میدان قیامت برای شفاعت خلائق برمن سواری فرماید وآن حضرت قبول نمود وبدان سوار شد و
مطابق این نقل توان گفت که کلمه چرا بکسر جیم سوال ست که آن شبرنگ در آن شب معراج چرا مست گشت وحرکتی
نمودی برای سواری آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم اندکی مکث آورد چون او را شبچراغ ماه روشن بدست
آمده است وگوهر مصطفی پشت او آراسته شده انتهی کلامه هم چنان شد که از تیزی گام او ۴ سبق برد
بر جنبش آرام او ۴ ش ای ازبس تیزی براق چنان می نمود که او را جنبش نمانده است بر مثال مرغ که تا پرواز آن
بکمال نرسد در پریدن وی جنبشها باشد وچون بکمال پرواز رسد پر نزند وجنبش نکند وچنان نماید که استاده
میرود کذا افاده مولانا وشارح اینجا بغور معنی نرسیده هم قدم بر قیاس نظر بگشاد ۴ مگر خود قدم بر نظر می نهاد ۴
ش بیان تیزگامی ست بر قیاس نظر به انداز نظر ناظر که دورتر میرسد وشارح نظر را راکب خواسته
مگر اینجا بمعنی یقین ست که در حسن ادای مطلب چنان گویند واز نظر ثانی نظر براق مرادست وایهام آنکه
جای نظر را زیر پای آوردی وترک دادی ای در هیچ جا قدم نمی نهاد بلکه از سرعت در هوا رفتی - هم
پیمبر بران ختلی ره نورد ۴ بر آورد زین آب گردنده گرد ۴ ش ختلی ره نورد عبارت از براق تیز رفتار
وختلی بفتح خا وسکون تا اسپ منسوب به ختلان که نام ولایتی ست از زمین بدخشان که بکولاب مشهورست
واما ختل بضم خا وتشدید تا نام شهری دیگرست در ماوراء النهر واسپ ختلانی معروف ست
در خوبی صورت وکمال سرعت کذا انید وحذف الف ونون از تغیرات نسبت ست چنانکه ریاده

الف و نون در جسمانی و روحانی هم ازین قبیل ست آب گردنده آسمان و گرد برآوردن طے کردن و پامال
ساختن و این از لوازم ست که از آب گرد برخیزد حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بر براق سوار شده
افلاک را زیر پا آورد ــه هم همراه او دوان هم فرس راهوار ؛ زهے شاه مرکب زهے شهسوار ؛ ش لسے
براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت که شاه همه سواران چگونه راه افلاک طے نشود ــه چو زین خانقه
عزم در واز کرد ؛ بدستش فلک خرقه را تازه کرد ؛ ش این خانقه دنیا که جاے عبادت ست عزم در واز کرد بیرون
رفت از دنیا و قیل دروازه کنایه از افلاک ست که در هر فلک دریست خرقه را تازه کرد یعنی فلک از دست
آن حضرت خلعت تازه یافت و قیل فلک از دستش تازه و سبز شد و معنی ثانی انسب باینکه گفت ــه سواد
فلک گشت گلشن بدو ؛ شده روشنان چشم روشن بدو ؛ ش سواد پیرامون و ایهام بسیاهی آفتاب ؛
روشنان ستارگان ــه همه را ز پیدا گر گرد ناپاک ؛ ز نا شایست شده دامن آلوده خاک ؛ ش آن پرده اشارت
بحضرت پروردگار که از همه گرد و آلودگی پاک ست نا شایست شد نشاید رفت دامن آلوده خاک علوث بخواص
بشریت ــه بدریاے هفت اختر آمد نخست ؛ قدم را بهفت آب خاکی نشست ؛ ش دریاے هفت اختر
سموات سبع که بر یک جاے یک سیاره است پس این افلاک مانند هفت دریاے ست و هر اختر در ان مانند دُریست
خاکی صفت قدم ست و تواند که یاے تنکیر باشد و کلمه را صلات اضافت خاکی بی خاک و گرد پاے که کنایه
از تعلقات ست و بهفت دریا کنایه از کمال طهارت هم روا گرد برانجم اسباب را ؛ به پرداد گهوارهٔ خواب را ؛
ش اسباب خصوصیات جسم و تعلقات بدن گهواره خواب خواب و چون ماه در اول و آخر تیره باشد گویا گهواره است
و تاثیر آن در خواب آوردن ظاهر ست و نیز ماه بیک فلک ست که گاه بے خواب نکند ــه بسی انگله قلم بر عطارد شکست ؛ که
امی نگیرد قلم را بدست ؛ ش و قلم بقرینه ذکر قواے دیگر قوت گرفتن قلم مرادست و شکستن قلم گذاشتن صنعت کتابت
بر عطارد و مناسبت قلم بعطارد آنکه او منشی فلک گویند و امی بضم همزه و تشدید میم لقب آنحضرت که نمی خواند و نمی نوشت
ــه طلاق طبیعت بناهید داد ؛ وز بستگی از قرصه بخورشید داد ؛ ش طلاق کشادن و رها کردن طلاق الطبیعت کشاد طبع و شگفتگی
ان کار و اطلاقت و عبادت طبیعت گویند بستگی انقباض صفت مقدم قرص بست ای قرصیکه بستگی اند و چند
پس موافق توجیه قلم از قرص بستگی انه قوت بخشیدن آن قرص مرادست و نسبت شگفتگی طبع بناهید که نام زهره است
از آنکه زهره مطربه فلک است و لولیان کشاده پیشانی و لطیفه گوے باشند و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون قرص است
لهذا قرص را خورشید گویند و نیز او طباخ فلک ست که از انار دو مولانا رحمة الله و علی غیر گفته صفت خوردن را و بستگی انه
عروج بقرب او تعالی آفتاب بخشید هم بمریخ داد آتش خشم خویش ؛ که چشم اندازان رو نمیرفت پیش ؛ ش
آتش خشم صفت خشم و غضب آن را دشاهدهٔ الٰهی که آنجا حلم در کار ست و نسبت خشم بمریخ از آنکه او جلاد فلک ست

خشمناک ـ م رعونت را کرد بر مشتری ؛ نگینی که زد بر انگشتری ؛ ش رعونت علوشان و شوکت و تکبر
نگین عبارت از تواضع که ضد رعونت ست و نیز ترک خشم که در بیت سابق ست چنان می آید لیس فاعل زد آنسرور ست
علیه السلام وانچه بعضے گفته که فاعل زد مشتری ست ای مشتری نشان و شوکت از سابق بر انگشتری خود ثبت نمود ظاهر
کلام ست و نسبت رعونت بمشتری از آنکه او قاضی فلک ست و قاضیان را دستار بستن و اظهار شوکت لازم ست ـ م
سواد سفینه بکیوان سپرد ؛ بحر گوهر پاک با خود نبرد ؛ ش سواد سفینه تیرگی و کثافت جلد بشری و معنی سیاهی نسبت
بسفینه از ایهام ست گوهر پاک ای ذات پاک از خصوصیات جسمانی و تعلقات نفسانی و مولانا فرموده که سواد اینجا
بمعنے ملکه مسوده نوشتن ست و سفینه آلات مسوده چنانکه خود خواجه رح در داستان سبب تصنیف خواهد گفت م
در یغ آیدم کاین نگارین فورد ؛ بود در سفینه گرفتار کرد ؛ ش یعنے ملکه مسوده ساختن که سیاهی را لازم دارد بزحل
سپرد چه او هند و پاسبان فلک ست و اهل هند سیاه فام اند انتهی و معنے اول مختار علی شیر ست ـ م بپرداخت نزلے
بهر منزلے ؛ چنان کو فرو ماند تهادلے ؛ ش نزل بالضم تحفه و عطای اعلی برادنے و نیز پیشکش و اسباب ضیافت اما
اینجا معنے اول مراد ست یعنی آن خداوند نعمت چون بر فلک رفت بهر یک از کواکب سیاره که هفت آسمان اند
انعامی و لطفی فرموده تا آنکه آنحضرت از صفات جسمانی هیچ کثافت نماند مگر تنها یک لطیفه دل که نور لطیفه مجرد ست
متوسط در میان نفس و روح کذا افید قیل و مولانا فرموده که در هر منزلے از خصوصیات بدنے نزلے بگذاشت
تا آنکه یکدل بسا ماند و همه تن بصیرت گشت و خاصیت بدن را که در اصل تیرگی ست نزل ازان گفته که خواص
بدن صافی آنحضرت همه انوار فیض آثار ست ـ م کمر بر کمر کوه بر کوه راند ؛ کریوه کریوه جنیبت جهاند ؛ ش
کمر بر کمر بلندی بر بلندی که عبارت هفت افلاک بود و کذا کوه بر کوه و کریوه بر کریوه عبارت از تهسته قیروجست
ای بالا بر بالا میرفت کریوه بکاف پارسی و رای مهمله و یاے مجهول خر پشته کنایه از افلاک ست و جنیبت بیای
پارسی اسپیکه پهلوے امیر برند هندش کوتل نامند اینجا بمعنے مطلق اسپ ست ای براق از همه افلاک برتر
جهاند ـ م شده جان پیغمبران خاک او ؛ زده دست هر یک بفتراک او ؛ ش جان پیغمبران ارواح انبیا که
تا چند آسمان همراه آنحضرت بودند و خاک بمعنے اسیر و قربان و متواضع دست در فتراک اوزن خادمی کردن و
منقاد فرمان شدن ـ م بهاردنش خضر و موسی دوان ؛ مسیحا جنیبت کش موکب روان ؛ ش هارون نام برادر
بزرگ مهتر موسے علی نبینا و علیه السلام که بدعاے او پیغمبری یافته بود و نیز قاصد و نقیب شاه و هارونی بیای مصدری
نقیبی و جلوداری کذا افید و ایهام بنام برادر موسے که وزیر مدد گار او بود و موکب بفتح میم و کسر کاف فوج لشکر که
با امیر سوار باشد یعنے خضر و موسے را در پیش آمد منصب نقیبی بود و مهتر عیسی یکی از لشکریان او بود ـ م نه انداز
آنکه یکدم زند ؛ دم بلکه حبشی که بر هم زند ؛ ش ای ارواح پیغمبران را دران موکب قدرت آن که دم زدن و سخن

گفتن بود و نه توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند ـ مم زخرپشتهٔ آسمان درگذشت ٭ زمین و زمان را ورق درنوشت ٭ ش خرپشته یعنی پشتهٔ دراز و پهن که میانهٔ آن مانند خرقهٔ قبر و مانند آن بلند باشد و اطرافش پست باشد پس خرپشتهٔ آسمان بمعنی بلندی افلاک ست درنوشت بفتح نون و واو پس پشت انداختن و زمان عبارت از ما بین الارض و السماء که میدان شب و روز ست مم ندیده ز تعجیل نا ورد او ٭ کس از گرد او گرد او گرد او ٭ ش ناورد بفتح واو جنگ و تیز رفتار جولان اینجا بمعنی جولان نوردیدن و طی کردن ست گرد بر گرد بکسر هر دو کاف پارسی پیرامون او گرد بر نمی خاست ای اثر رفتار او معلوم نشدی همچون مرد زمین نورد که بس تیز دو باشد که بجز نوک ناخن از وی بزمین نرسد و پیداست که از نوک ناخن پا می چه گرد برخیزد کذا افید ـ مم ز ریتاب تیرش دران ترکتاز ٭ فلک تیر پرتابها مانده باز ٭ ش تیرش ای تن مبارک او که در راه حق راست رو و تیز رو بود پرتاب بفتح یای پارسی دوری راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر بی پر که از تیر پر دار دورتر می افتد و ترکتاز یعنی مطلق تاخت او تیز روی مراد ست و تیر پرتاب مسافت تیرانداختن اینجا از بسیاری باز ماندن ست یعنی از سبب تیز روی تیر او که از زور کشش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت بسیار تیر پرتابها باز پس مانده بود از وی مم تنیده تنش در رصد ها دور ٭ بر روحانیان بر جسدهای نور ٭ ش تنیده یعنی بافیده از تنیدن است که از پود و تار رشته می بافند اما اینجا بمعنی پوشانیده است که بمجانست لفظ تن تعبیر به تنیدن کرده شد رصد بفتح را و صاد مهملتین جماعت خبرگیران که بر سر راه نشینند هندش چوکی خوانند و هم بمعنی جای نشستن آن خبرگیران آمده است اینجا نشستگاه ملائکه آسمانی مراد ست و میر علی شیر و شارح بمعنی چبوتره بلند نوشته که حکمای زمان ماضی بر تیغ کوه شامخ بارتفاع هفتصد گز بنا کرده بودند و از آنجا مطالع و مغارب ستارگان و اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک ست روحانیان ملائکه که ارواح مجرده اند و جسدهای نور یعنی خلعتهای نورانی مفعول تنیده است و وجه تعبیر خلعت بجسد ملازمت روحانیان ست که ملائکه گویا جانهای برهنه خالی از جسدها بودند و انوار بلکه از روی منور آنحضرت حاصل نمودند مانند جسدهای روشن ایشان شد و کلمه بر تفسیر را بر روحانیان معنی بیت آنکه تن مبارک او در مدارج عالیه و مکانات بلند افلاک چندان نورانی گشته بود که بر روحانیان خلعتهای نور پوشانیده بود حاصل آنکه ملائکه در نشستگاه خاص خویش از مشاهده انوارش چندان استفاضهٔ نور کردند که گویا تن مبارک او بر جان ایشان اجساد نور پوشانیده است و آنچه بعضی تنیده یعنی رسیده پنداشته چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک بروحانیان سید چنان و چنان آن جسدهای نور بودند غلط است چنانکه کلمه بر از بعضی ابا کلی دارد مم دران راه بی راه زآوارگی ٭ همش بازمانده همش بارگی ٭ ش دران راه ای در راه معراج و قربگاه حقتعالی و بی راه زآوارگی صفت اوست ای چنان راه که خالی

سه جنابالی سعدی ... گر برد ... معنی ۱۲ منه

از تشویش و پریشانی بود بلکه همگی روشن و یک از پریشانی بود یعنی تاخت بنیا بانه او دران
شود و باره عبارت از خودی و بارگی اسپ سواری که براق باشد و هر دو شین مشاف الیه بارد
بنیا بامه تمام شود و مثال بارگی را از دست داد و ضبط کردن نتوانست کذا افید و انچه
مصرع ثانی گفته لے دران راه کہ راه بود لیے سیر هیچ سی آدم بود و آن سرور را سبب
ماندای تمام تجرد گشت خلاف ظاهر ست و از مبالغه مح عاری هم یه جبرئیل از رفتن بکشه سر
ش از رهش از ماه بالا رفتن آن سرور علیه السلام همه ما بالفتح آسیب و دیگر سخت کنایت از تیز
علیه وسلم بعالم بالا اسرافیل که بهما از پر بخش و عاجز شدن جبرئیل همراه خدمت او بود هم از صد
خورده باز ماند و بمقام خود استاده هم زرفرف گذشته بفرسنگها در ان پرده بنمود آهنگها شر
متجانس بباطل گرانمایه و هم مرکب آنحضرت صلی الله علیه وسلم در شب معراج و آن تحتی ست آر
فرو ماندن براق به سدرة المنتهی و تا ساق عرش بران سوار بودند و آن پرده اشارت برز
حالیه از آنست چنانکه از صد بیت می آید آهنگها قصدهاے بسیار در ثنای او تعالی و مناجات
و جز آن ظاهر ست حاصل آنکه از مقام جبرئیل که باشد و هم از مقام اسرافیل که رفرف ست لقا
پرده دیگر که از ینها بلند بود مناجات کرد و بس ثنا گفت و تعبیر در جه به پرده ملازمت آهنگ نام
تخیل کرده است هم ز دروازه سدره تا ساق عرش قدم بر قدم عصمت افگنده فرش
از فاعل در گذشت که بر بیت لاحق ست و فاعل افگنده عصمت که عبارت از تنهایی تجر
و جبرئیل و اسرافیل و سدره درخت کناریست در فلک سابع که سیر هر کس از عارفان تا بدانجا
ماند و ساق عرش پایه آن و قیل ستونی ست در زیر عرش کذا فی الموید یعنی بجائیکه عصمت
آمدن از سدره تا ساق عرش قدم بر قدم مای در تمام راه فرش افگنده بود از عرش بالا رفت
و فراش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه او سبحانه براے آن حضرت علیه السلام
همین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل افگنده حق سبحانه باشد
هم ز دیو اگه عرشیان در گذشت به برج آمد و درج را در نوشت شش عرشیان ملائکه
جاے ایشانست و قیل ارواح انبیا و اولیاے و شهدا که در سایه عرش اند کذا فی شرح
وطے کرد و ذکر درج خالی از ایهام نیست مولانا فرموده که عرشیان انواریست که از وے
عرش اند بس برینمنے درج عبارت از نوری دیگرست که بالاتر از عرش هوا شده باشد
یعنے تجلی ذاتی گفته و الله اعلم انتهی کلامه هم زمین زاده بر آسمان تاخته زمین

تش از اینجا اعادهٔ مضمون سابق و اجمال تفصیل مسطورست بر آسمان تاختن میل کردن ببلندی آسمان و طلب درجهٔ عالیه ازان هم جهت را ولایت بپایان رسید ٭ قطعیت بپرگار دوران رسید ٭ ش کلمهٔ را حلاست اضافت ولایت ست قطعیت بریدگی و تمامیت پرگار دوران عرش مجید که مانند پرگار پیرامون روزگار و مخلوقات پروردگارست یعنی ولایت و مملکت جهت تمام شد چه جهات تا بسطح محدب عرش منتهی شوند و پرگار روزگار را دیده شد ای عرش بیرون رفت بلامکان رسید باز در بیان تجردی آنحضرت گفت هم تجردروی را بجای رسانید ٭ که از بود او هیچ باری نماند ٭ ش تجرد روی خالی شدن از علائق جسمانی و عوائق نفسانی و مصراع ثانی صله و بیان یا معنی بجای او بود یعنی وجود و هستی امکانی او در مطالعهٔ جمال حق تمام محو گشت هم چو شد در رهٔ نیستی چرخ زن ٭ برون آمد از هستی خویشتن ٭ ش راه نیستی لامکان که آنجا هیچ چیز از موجودات نیست پس آن راه عدم کائنات ست و نیستی اینجا بمعنی فنا فی الله نیست چنانکه شارح نوشته والا یلزم اتحاد الشرط والجزا و چرخ زن رقص کننده از غایت شادی پس این بیت تفسیر بیت سابق ست و مولانا از بیت اول فنای نفس و اوصاف بشری خواسته و از ثانی فنای هستی امکانی و هذا احسن والطف و چون چرخ زدن موجب حدوث دائره است گفت هم دران دیدهٔ گردش راه او ٭ نمود از سر او قدم گاه او ٭ ش دران دائره اے لامکان که آن راه بی راه و بالاست چنانکه از بیت لاحق پیداست و نیز لامکان را بمناسبت وصف از سرگاه و قدم گاه ساختن دائره گفته چه در دائره سرگاه آن قدم گاه ست باین معنی که اول و آخر آن پیدا نیست و گردش عبارت از رفتار که بمناسبت دائره بگردش تعبیر نموده است و کلمهٔ نمود اینجا بمعنی لازمے ست ای ظاهری شد و حاصلش قدم گاه و از سرگاه خواسته بقرینه قدم گاه اے از سرگاه او قدم گاه او مے نمود یعنی بجاے سر قدم می نهاد و بعجلت تمام بالا بر بالا میرفت چنانچه بیت لاحق موید این توجیه است کذا افادهٔ مولانا قدس سره و شارح اینجا از گردش راه عقل بیراه رفته که ضمیر او بمصراع اول راجع بدائره نموده ای در دائره توحید که آن دائره گردش حائلی داشت گردش راه او در میان سر و قدم آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرونگذاشت و سیرش معکوس می نمود ای گویا بجای قدم تبارک سر راه قطع میکرد چنانچه شاعری گفته است ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان ٭ راه بجائے نبرد هر که باقدام رفت ٭ انتهی کلامه و بر عارف مخفی نیست که این معنی آنگاه راست آید که سیر آن سرور بر مثال دائره دولاب متصاعد ببالا باشد و آن خلاف ظاهرست هم رهی رفت بی ریزه بالا و لیک ٭ که در دائره نیست بالا و زیر ٭ ش بی زیر و بالا صفت راه ست و مجموع موصوف با صفت عبارت از لامکان و فوق عرش ست و دلیر حال ست اشارت بانکشاف حجاب سیاست و کبریای جلال ذات که موجب درنگ راه بوده مصراع ثانی علت زیر و بالاست کذا افید یعنی لامکان از ورای عرش مثل دائره گردانست دائره یکسان مقیم باشد بے آنکه

دران شب وفرازگاه شدند هم حجاب سیاست بانداختند ❊ ز بیگانگان حجره پرداختند ❊ ش حجاب سیاست
هیبت وجلال بارگاه او تعالی که از مشاهدهٔ هویت وی حاجب ست وحجره کنایه از مقام حضور مع الله و بیگانگان ملائکه
مقرب وانبیاے مرسل که محرم خاص پردهٔ جلال ذات نیستند چنانکه از حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب ولا نبی مرسل مے آید یعنے وکیلان قضا وقدر پردهٔ هیبت را از میان برداشتند در تنگبار حق احد
بجز آن حضرت که محبوب ازل بود بمجلس را ماند ندادند هم دران جاے که اندیشه ما ره جاے ❊ درود از محمد قبول
از خداے ❊ ش درانجا در مقام حضور خاص که اندیشه ادراک و وهم بنی آدم در وی راه نیست هدیهٔ آنحضرت که در
مقام کمال حضور گفت التحیات لله والصلوات والطیبات وقبول از خدا اجابت وتکریم او تعالی که در جواب
فرمود السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته در بے سعادت انبیای نامدار و بندگان
نیکوان حضرت صلے الله علیه وسلم از خوان نعمت الهی ایشان را بیاد آورده بهره رسانید السلام علینا وعلے
عباد الله الصالحین هم کلامی که بے آلت آمد شنید ❊ لقائے که آن دیدنے بود دید ❊ ش بے آلت
بے توسط زبان دیدنی قابل دیدن ومقدور بشر وایهام مرغوب بودن لقاے خداے تعالے ای از دیدن
ذات حق انچه مقدور آن حضرت بود بدید ای نور ذات مشاهده کرد ونه آنکه کنه او را یافت لیکن هم چنان دید که حضرت
ذوالجلال ❊ منزه از سو جهت بد نه زینسو خیال ❊ ش کاف که زبیان چنان ست واز حضرت ذوالجلال بیان السوی
لیکن از جهت ضرورت قافیه بیان را مقدم آورده است یعنی جمال ذات را چنان دید که از سوی طرفے که ذات پاک
حضرت ذوالجلال را دران سوے توهم کرده شود جهت وجانبے پدار نبود وازین سو پیغمبر ذوالکمال صلی الله علیه وآله
وسلم که همه تن نور شده بود خیال نبود بلکه بعین الیقین مشاهدهٔ نور آن ذات کرد کذا فهم من ایجاز مولانا پس خیال
معنے صورت خیالی ست که آن نمودے بود ست ودرین بیت دلالت ست براینکه مشاهدهٔ آنحضرت بچشم سر بود
نه بدل که آن از باب خیال ست چنانکه خود در مخزن الاسرار فرموده ست دید محمد نه بچشم دگر ❊ بلکه بدان دیده که دارد بسر
هم همه دیده گشته چو نرگس تنش ❊ گشته یکے خار پیراهنش ❊ ش ای مانند نرگس که همه تن او چشم ست تن
آنحضرت علیه السلام همگی مانند دیده شده واز کمال توجه بقبلهٔ مقصود همه حواس وی رافوت مشاهده پیدا آمد وهیچ خارے
ومانع گرد او نگردید چنانکه نرگس را خار نیست ومولانا فرموده که خار عبارت از التفات ست که از حضرت ذات ایزدے
غافل شد بخیال ذات خویش وغیره التفات کرده باشد چنانکه از تخییل بیت سابق ولاحق مے آید هم دران
نرگسین حرف کان باغ داشت ❊ نرگس چشم آن کحل مازاغ داشت ❊ ش آن نرگسین حرف تن مبارک
که همه دیده شده بود وآن باغ اشارت بحضرت حضور مع الله که مانند گلزار شگفته بود کذا فید پس اینجا بمعنی جست تو
وایهام بروح مجرد که آن اصطلاح سالکان ست کذا فی المؤیده یعنے نرگس چشم آنحضرت در تن نرگسین کمال مشاهدهٔ ذات

که در مقام حضور او را حاصل شده سرمهٔ مازاغ داشته بود که بغیر قبلهٔ ذات چشم نگشاده و شارح از مازاغ ذات آن سرور
گرفته که در مرتبهٔ نرگسین داشت و مازاغ تلمیح ست بکریمهٔ مازاغ البصر وما طغی ای چشم مبارک او میل بجانبی نکرد و نازی
نه نمود که بیمین و یسار نظر کرده باشد۔ هم کند مهر خوان اخلاص کرد ✽ هم او خورد هم بخشش ما خاص کرد ✽ ش خوان اخلاص
با ضافت بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذو الجلال و بخشش بمعنی حصه اشارت بکلمهٔ السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین
و یا کنایت از فیوضات غیبی که با ولیاے امت او رسیده است۔ هم دلش نور فضل الهی گرفت ✽ یتیمی نگر تا چه تا به
گرفت ✽ ش ای دلش بنور فضل واکرام حق تعالی پر شد و مخزن اسرار حضرت گشت یتیمی یا می عهد که در طفولیت
یتیم شد و حق سبحانه کفیل او شده بشاهی دین رسانیده در عرصهٔ ملک ملک سلطان الاولیا گردید هم سوی عالم امر
رخ افروخته ✽ همه علم علوی در آموخته ✽ ش رُخ افروخته شادان و سرفراز حق تعالی علم علوی علم لدنی که عبارت
از تعلیم خداست کما قال ادبنی ربی فاحسن تادیبی۔ هم چنان رفته و آمده باز پس ✽ که باید در اندیشه هیچکس ✽ ش
ای رفتن از ما بالای عرش و باز آمدن برین فرش که در یکساعت بود از فهم ذوی العقول خارج است۔ هم زگرمی چون
برق پیمود راه ✽ نشد گرمی خوابش از خوابگاه ✽ ش گرمی سرعت رفتن و خواب بمعنی خفتن و خوابگاه بستر خواب که بران خفته
بود یعنی بستر خواب او هنوز گرم بود۔ هم ندانم که شب را چه احوال بود ✽ شبے بود یا خود یکی سال بود ✽ ش مصراع ثانی بیان
احوال درازی آن شب و سال بمعنی روزگار دراز باز در دفع استبعاد سرعت عروج او گفت۔ هم چه شاید که جانها
بدر رمے ✽ برآید بپیرامن عالمی ✽ ش ای ارواح بشری در یک عالم سیر تمام عالم کنند چه در خواب و چه در بیداری
هم تن او که صافی تر از جان ماست ✽ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ✽ ش اگر شد اگر بعالم بالا رفت و در یکساعت باز آمد از آنکه
گردا تن پاک او بجان خود و گفت۔ هم بهر از گوهر جان نثارش کنم ✽ ثنا خوانی چار یارش کنم ✽ ای گوهر جان نذر او ساز هم
سرمایهٔ ابدی است ✽ ز ثنا خوانی مدح گفتن۔ هم گهر خر چهارند و گوهر چهار ✽ فروشنده را با فضولی چه کار ✽ مولانا فرموده گوهر
از ثنا و مدح و گوهر خر بمعنی خریدکننده گوهر ثنا و قابل و لائق مدح و فروشنده ای فروشندهٔ گوهر ثنا که مرد مادح و ثنا خوان است
فضولی بیای مصدری زیادتی و کمی چنانکه در رشیدی آورده که فضول کسی را گویند که بالایعنی شاغل شود و زیاده سرگند لیسے
یعنی قابل ثنا و مدح در ینمقام چهار کس اند و گوهر ثنا هم چهار چیز ست که صفت صدق و راستی بخالق و خلق خاص با بوبکر است
و عدل و انصاف بعمر و حلم و حیا بعثمان و شجاعت و سخاوت بعلی مرتضی رضی الله تعالی عنهم حاصل آنکه هر یک ازین چهار
درخور ستایشی ست که بآن صفت معروف ست پس ستاینده و مداح سزاوار ایشان بزیادتی و کمی در شان ایشان چه کار
از آنچه از ایشان فضولی کند و از حد تجاوز نماید چه در کمی ستایش نماند انتهی و ازین معلوم شد که غرض شیخ علیه الرحمه
مجرد مدح و ثنا و بیان اوصاف معروفهٔ خلفاے راشدین ست چنانکه از بیت سابق مے آید و ذکر عدم
فضولی تقریبی ست تا اشارت کنند که در فضل ایشان بترتیبی که مذهب اهل سنت و جماعت است فضولی کردن

و ترجیح دادن ختنین را بر شیخین چنانکه رسم مذهبان ست تا یابان اهل ایمان نیست و تواندکه فرو تسنده عبارت
از خواجه باشد یعنی من ملح را در شان چهار یار نعت و مدح چه کارست که وصف خاص یکی را به دیگری منسوب سازم
و یا در مدح ایشان بوجهی دیگر افراط و تفریط کنم والله اعلم و پس ازین مدح اجمالی در بیان صفای عقیدهٔ خویش
دهم تا در تاویل بر توجه قول سلف صالح که در طلاقه سنت و جماعت گفته تفضیل الشیخین وحب الختنین یعنی برخلاف
روافض ابوبکر و عمر را تفضیل باید داد بر عثمان و علی رضی الله عنهم و برخلاف خوارج عثمان و علی را دوست باید داشت
چنین فرمود هم همیدون درین چشم روشن دماغ ٭ ابوبکر شمع ست عثمان چراغ ٭ همیدون همچنین و اکنون و این چشم
اشارت بچشم خواجه فطامیست و روشن دماغ بمعنی درست بنا صنعت چشم ست چه صفای دماغ موجب روشنی
چشم است کذا فیده این بیت با بیت لاحق از قبیل صنعت احتباک ست که در صدر کلام بقرینه آخرش لفظی
محذوف باشد و کذا در آخرش بقرینه صدرش لفظی دیگر مقدر باشد پس با ابوبکر لفظ عمر مرادست و با عثمان لفظ
علی مقدر چنانکه در بیت لاحق عکس اینست معنی بیت آنکه اکنون که در مدح چار آمده ام چنین میگویم که در چشم
من ابوبکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع پر روشن ست و عثمان و علی رضی الله عنهما مانند چراغ با فروغ ست ای
چنانکه شیخین را از جمله صحابهٔ کرام هم از فضل و شرف فرو نمیگذارم پس معنی تفضیل الشیخین اینست که ایشان افضل
از دیگران به آنکه در ختنین هیچ فضیلتی نیست چه ایشان هم از سایر صحابه افضل اند اگرچه بفضل شیخین برابر نیستند
لهذا ابوبکر را شمع خواند که روشن ترست و عثمان را چراغ گفت که آنهم روشن است علی العموم مبهم
گرچه محکم بیم ٭ ز عشق عمر نیز خالی نیم ٭ ش ای چنانکه بمحبت عثمان و علی خرابات قدم مستم کرحب الختنین شعر برآلست
از عشق و صدق محبت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما هم خالی نیستم یعنی این هر دو را دوست میدارم پس معنی
حب الختنین آنست که ایشان را دوست باید داشت از دوستی شیخین لهذا در حق علی محکم بیم گفته و در حق
عمر خالی نیم آورده نه آنکه شیخین را دشمن باید گرفت چنانکه شیوهٔ روافض ست پس لفظ عشق اینجا
بمعنی اصل محبت دینی ست و مرادف مهر نه بمعنی فرط محبت که زیاده از دوستی ایمانی باشد چنانکه
بعضی گفته تا معنی چنین باشد که با شیخین زیاده دوستی باید داشت از دوستی ختنین زیراکه این زیادتی
خلاف مذهب سنت ست باید دانست که شرح این دو بیت بطریقی مرقوم کرده ایم از خواجه رح تا دلیل قول
سلف ست بطریق صنعت احتباک اگرچه بخاطر این هیچمدان پیش ازین راه یافته بود اما اکنون از شرح
میر علی شیر رح که این دو بیت را بیان صفائی عقیدهٔ خواجه گفته است رمزی ازان یافته ام والحمدلله علی
ذلک و آنچه شارح نوشته که فرو تسنده را یعنی مرد متعصب و یا مداح مفرط را در شان چار یار نفس بولی
کردن چه کارست که یکی را بر دیگری ترجیح دهد بلکه میان ایشان فرقی و امتیازی نیست و در بیت لاحق

که دران ذکر چار یار تقدیم وتاخیر آورده است بیان فضولے فروشنده است نه اعتقاد شیخ علیه الرحمة و بر تقدیر تسلیم این صورت بنا بر ضرورت شعری خواهد بود وتکلف وارد ست لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ وطرفه تر ازین آنست که بعضے ملایان بر خلاف مراد متکلم روایت بعضے فتاوے حجت گرفته چنین گفته است که مومن را در اعتقاد دل بر ترتیب تفضیل چهار یار چنانکه داب اهل سنت ست ثابت باید بود وترتیب ذکری که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد بروی لازم نیست شیخ برای رد قول بعضے که ترتیب ذکر برا لازم دانند واین فضولے کرده است که ترتیب اسامی ایشان را برهم زده است انتهی کلامه ولا یخفی رکاکته م باین چار سلطان درویش نام ۞ شده چار تکبیر دولت تمام ۞ ش درویش نام صفت سلطان که کفار ایشان را فقرا میخوانند ونیز خدای تعالے در کلام خویش لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ گفته وچار تکبیر یعنی خاتمه کار دولت عبارت از خلافت دین از حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام است خاتمه وآخر خلافت آن حضرت بایشان تمام شده چه خلافت حقیقی بر ایشان منحصرست وپس از ایشان سلطنت ظاهرے وامارت بود وبس وشارح چار تکبیر کنایه از نماز جنازه کرده است ودولت اسباب دنیوی ای بر دولت دنیا ایشان چار تکبیر زده اند که تجرید وتفرید بذات خجسته صفات ایشان تمام شده وبعضے از چار تکبیر حاجیان وتکبیر غازیان وتکبیر مصلیان وتکبیر زاهدان گرفته است ای حق حج گزاردن وجهاد کفار وادای صلوة خمسه وترک دنیا آنرا مراد دانسته الله اکبر گفته اند بذات ایشان تمام شد دولت دین بنام ایشان مقرر گشت که دیگرے درین باب همسر ایشان بر نیامد ومعنے اول اصوب ست بمنصب خلافت ایشان باز آمدیم بمدح آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم وگفت م نسب پیشوای فرستادگان ۞ پذیرنده عذر افتادگان ۞ ش ای عذر تقصیر کاملان عبادت حق تعالی م بآغاز ملک اولین رایتی ۞ بپایان دور آخرین آیتی ۞ ش هر دو پایه برای عظمت وملک بالضم خلقت عالم ودور بالفتح روزگار ورایت نیزه بزرگ وآیت نشان وعلامت ای در ابتدای خلقت آنحضرت اول مخلوقات بزرگ نشانست ودر آخر روزگار آخرین آیت ست سامع برهان لما قال نَحْنُ الْاَوَّلُوْنَ وَالْاٰخِرُوْنَ م گزین کرده هر دو عالم تویی ۞ چو تو گر کسے باشد آنهم تویی ۞ ش گزین کرده عمده خلاصه که نظیر تو کسے نیست م تویی قفل گنجینه را کلید ۞ در نیک وبد کرده با هم پدید ۞ ش گنجینه با اوامر ونواهی حق تعالی واحکام حلال وحرام وثواب وعذاب بندگان چنانکه از مصراع ثانی می آید وایهام بخزائن اسمای صفات حق که از نظر بندگان در حجاب بود ومصراع ثانی ایهام بدفائن صور علمیه کائنات که در تعین اول حقیقت محمدی محجوب بودند ودر عالم اشباع منشاء فساد وصلاح شدند م شب وروز ما را تویی ذمتی ۞ سجل بر زده کامستی ای مستی م ش شب روز بمعنے همیشه ومدام ذمتی بیای نسبت حسابی ذمه دار وضامن استخلاص سجل بالکسر بمعنے دستخط

وعلامت قافی که بر خط و تاله باشد و کاف بیان اوست ای رخط شفاعت بخط تو حرف امتی است
که بر خلاف سایر انبیا مطلب علی تو نجات امت ست و در بعضی نسخ ، بی ذمتی دیده شد ای با وجود آنکه از ما بر ذمه
تو چیزی لازم نیست از درگاه حق تعالی خلاص طلبی هم من از آستان کمترین خاک تو ؛ بدین لاغری صید فتراک تو
ش آستان بنا بر فروتنی این است گفته و خاک قربان و کمترین صفت مقدم آن لاغری صفت زشتی کردار که معنے
لاغری دین ست صید فتراک اسیر و فریفته ای اگرچه صید لاغرم میخواهم که در فتراک تو باشم هم نظامی که در
گنجه شد شهربند ؛ مباد از سلام تو نابهره مند ؛ ش گنجه بفتح کاف پارسی شهریست میان تبریز و شروان و گرجستان
که موطن خواجه بود کذا افید نابهره مند ای بی نصیب ای خواهد که اسلام تو بدی بهواره برسد گرفته و فریفته و دلے
شیفته تست

داستان در بیان تفکر برای طرز سخن پروری و سبب نظم شرفنامه خسروی

هم شبی چون سحر زیور آراسته ؛ بچندین دعاے سحر خواسته ؛ ش چون سحر لے چنانکه وقت سحر زیور انوار
الهی آراسته باشد و مراد با قاله مولانا ای دل پسند و دلارای بود انتہے کلامه دعاے سحر مستجاب ست
که آخر شب وقت اجابت ست هم ز مهتاب روشن جهان تابناک ؛ برون ریخته نافه از ناف خاک ؛ ش روشن
صفت ماه است و تابناک یعنی روشن خبر جهان مصراع ثانی تفسیر اول چه نافه کنایه از تاریکیست بلازمت سیاهی
آن و ناف خاک همان خاک و میانه آن زمین در ریخته لازمی ست ای در زمین هیچ تاریکی نمانده بود و بالکلیه شد
هم تهی گشت بازار خاک از خروش ؛ زبانگ جرسها برآسوده گوش ؛ ش بازار خاک یعنی روی زمین داز گوش گوش
مراد ست ای هیچ آواز بلند نمی شد بلکه جرس داران جرسها هنگام صبح هم نمی نواختند و در خواب غفلت مدهوش خفته هم رقیبان شب
گشته سرمست خواب ؛ فرو برده سر صبح صادق باب ؛ ش رقیب نگهبان چیزی و رقیبان شب پاسبانان که گبگر دیاشند
سرمست خواب مدهوش خواب آب سر فرو بردن غوطه زدن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز نه دمیده بود
هم من از شغل گیتی بر افشانده دست ؛ بزنجیر فکرت شده پای بست ؛ ش شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب
کردن چه عالم آفتاب آمدن شب در شغل خواب باشد کذا افید و تواند که از شغل عام تر مراد باشد
دست افشاندن ترک دادن و زنجیر فکرت پای بست مقید و بند هم گشاده دل و دیده بر دوخته ؛ بره داشتن
خاطر افروخته ؛ ش مصراع اول اشارت بمراقبه فکری چه چشم پوشیدن و دل گشادن لازم تفکر ست در فکرت
بره داشتن پاس داشتن و انتظار کشیدن برای نزول مضامین و ورود معانی مضامین منتظر بود که از کدام طرف در
حیطه خاطرم پرتو خواهد انداخت و مولانا گفته ره داشتن یعنی اختیار کردن بحری را از بحور شعر که لوزه وزن اندر گرفتن
طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و مانند آن چه ره داشتن یعنی خاص کردن راه است برای آمدن شدن
خود چنانکه از بیت لاحق می آید هم که چون بایدم طرحی ساختن ؛ نشکارے دران طرح انداختن ؛ ش بیان بره داشتن

یعنی فکر طلب صفت آن یعنی در اختیار کردن طریقی از طرق مذکوره پس ازانکه همه طرق ناخوانده وخوانده در دلم جا نمی آید و از فکر من طلب بودند تمام مغز من در سرم پراگنده گشت هم در آمدین خوابی از جوش مغز ٭ دران خواب دیدم که باغ نغز ٭ ش جوش مغز پراگندگی تمام که مورث مدهوشی بود وشیخ علیه الرحمة آن مدهوشی را خواب گفته وتواند که خواب باقی باشد چنانکه شارح در تفسیر آن رویا آورده است وباغ نغز عبارت از طرق مثنویت که این شرفنامه بران منظوم گشت کذا افاده مولانا قدس سره وشارحان از باغ مضامین حلوی خواسته اند که خواجه تماشای محظوظ گشت وآن خزانه شعرا گویند کما ورد فی الخبران لله تعالی کنز اتحت العرش ومفاتیحها السنة الشعراء هم کران باغ رنگین رطب چیده ٭ وزان داد مے هر کرا دیده ٭ ش صفت باغ ست طلب تحتین خرما تازه کنایت از فوائد لطائف که درین مثنوی در جسته دادن بدیگران دران خواب بصورت خیالی بود که آن صورت پس از نظم نمودار شد برای استفاده ظاهری هم رطب چین بآمد ز دوشین خواب ٭ دماغی پر آتش دهانی پر آب ٭ ش رطب چین خواجه علیه الرحمة برآمد زخواب برخاست وبیدار شد ومصرع ثانی حال ست هر دو یای تنکیر موصوف مقدم لاحق نموده شد دماغ پر آتش یعنی گرم وآماده برای آتشین شعر چه دماغ پریشان شده بعد از خواب کردن باز بحال خود می آید وآسوده میگردد ودهان پر آب حسرت ناک از برای بستن آن طریق که در خواب دیده است یعنی طلب چین بعد از بیداری از لذت مشاهده طرق مثنوی پر حسرت ومستعجل بود در اظهار آن کذا افیدای چنان خواست که زودتر در نظم آرم وانچه شارح بمتابعت میر علی شیر نوشته که حسرت میخورد از مهاجرت آن باغ دخواهان بود برای حضور آن چندان ملائم نیست هم موذن برآورد اول قنوت ٭ که سبحان حی الذی لایموت ٭ ش برآورد برداشت وبلند ساخت آوازه اول قنوت را یعنی اذان اول را که دعاست بخواند ومصرع ثانی بیان آن پس قنوت که اسم دعای معروف ست اینجا بمعنی مطلق دعا مرادست ورسم بعضی دیارست که موذن مسجد پیش از صبح در کوچهای شهر سبحان الحی الذی لایموت بآواز بلند میگوید تا سحرخیزان بیدار شوند ومولانا نوشته که طریقه موذنان اینجاست که اول بر منبر مسجد اذان سبحان الذی لاینام ولایموت ببانگ بلند تکرار کنند تا خفتگان بیدار شده اذان فجر را بشنوند وبعده اذان میگویند هم برآمد زمن ناله ناگهی ٭ که از اندیشه برگشته از خود تهی ٭ ش بیان حالتی ست که از شنیدن این دعا ناگهان او را لاحق شد ناله ناگهی فریاد بے اختیار پس این بیت جمله معترضه است اندیشه بمعنی غم ودرد یعنی از سماع این ندا ناگهان از من ناله پیدا شده بود چه یکسر اپا پر درد شدم وبیهوش گشتم چنانکه دردمندان الهی ست که بسماع نام حق تعالی در وجد آیند کذا افید هم چو صبح سعادت برآمد بگاه ٭ شدم زنده چون باد در صبحگاه ٭ ش صبح سعادت صبحے که در نزول سعادت باشد بگاه بیای موحده تازی وکاف پارسی یعنی وقت وزودتر وتیز ای چون صبح سعادت تیز وبوقت خود برآمد وسپید صبح غالب شد همچو باد صبا زنده شدم واز حالت بیهوشی باز بخود

یگاه و بابی فارسی یعنی اول صبح اینجا ملائم نیست. م شب افروز شمعی برافروختم ؛ در اندیشه چون شمع میسوختم ؛ ش شب افروز صفت شمع است و شمع عبارت از طریق شعر یعنی سخن موزون که در خواب دیده بودم و اوراشب افروز
ازان گفته که شب خواب از نمودار آن طریق روشن شده بود و انبساط یافته کذا افید یعنی آن طریق را که شب دیده
بودم پیش گرفتم و از اندیشه بستن شعر ابران طریق در گداز آمدم و تجلی شیراز شمع شب افروز خیالات شعری گرفته
که در حالت مراقبه دست داده بودند و خواجه آنرا در نظم آوردن خواسته است آن مضامین را بیاراستم و از اندیشه
نظم آن گداختم ؛ م دلم با زبان در سخن پروری ؛ چو ہاروت در زہرہ با فسونگری ؛ ش ہاروت نام ملکی از دو فرشته
که بفرمان الهی بر شکل آدمیان مصور شده از آسمان فرود آمده بودند و در شہر بابل بر زنی مطربه زہرہ نام شیفته شده
از سبب فعل شنیع در چاه آنجا محبوس شدند و زہرهٔ مذکوره تمام علم جادوگری از ایشان آموخته بود مصرعہ باید که دلم تعلیم فرما
بود که شیوه سحر پروری را بزبانم می آموخت و زبانم تعلیم پذیر او چنانکه ہاروت تعلیم فرمای افسونگری بود و زہرہ
درس خوان او کذا افید و این معنی اصح و اوفق بنص قرآن است از آنچه شارح نوشته که دلم و زبانم در سخن سنجی رفیق
یکدیگر شده استفاده از همدیگر میکردند و طالبان سخن شیفته ایشان بودند چنانچه این است حال ہاروت و زہرہ که با
همدیگر در جادوگری موافقت کرده بودند و الله اعلم. م کرلی شغل چندین نمایشست ؛ دگر بار طرزی نو آرم بدست ؛
ش علت دو بیت سابق است و مولانا علت جمیع ابیات داستان گفته و طرز نو طریق مثنوی این کتاب که مخالف
بحر دیگر کتب خواجه است م نوای غریب در م در سرود ؛ دهم جان پیشینگان را درود ؛ ش نوای غریب بحر جدید
پیشینگان سلاطین ماضی درود درحمت و دعای خیر کنایه از ثنا یک شاه از شاهان گذشته ای قصهٔ یک شاه از قدیم
م نظم آرم و نما خوانی او ؛ پیش گیرم تا شوند کار ازان قصه آگاهی شود و هم ازمن یادگاری ماند ؛ م برآرم چراغی زیروانه
درختی نشانم زیکدانه ؛ ش چراغ کنایت از کتاب جدید و پروانه پاره آتش که از شمع فرو افتد کذا افاده علی شیرج
و مولانا معنی یاد شاه گذشته نوشته و بهر تقدیر پروانه کنایه از قصهٔ یک شاه ماضیست کذالک درخت و دانه ای از قصه
شاهی چراغ روشن برافروزم و ایهام آنکه برای طالب پروانه صفت چراغی را پیدا کنم و او را خوشوقت گردانم که هر که
م که هر کاو فگند میوه زین درخت ؛ فشاننده را گو دعای نیکبخت ؛ ش ای تا هر که ازان کتاب سخنی پاکیزه بشنود نظم
را تحسین کند پس آنگه فگندن میوه معنی حاصل کردن فائده است ای نیکبخت کلمهٔ تحسین و ثناست حاصل آنکه از قصهٔ بادشاهی
گذشته چراغ کتاب را برافروزم ملکه از دانه آن قصه چنان درخت نسخه نشانم که هر که میوه سخن ازان درخت برچیند
فشاننده را بآفرین یاد کند پس این بیت صفت درخت نسخه و کتاب جدیده است کذا افید و آنچه شارح پروانه را عبارت
از دل خواجه گرفته بیجا است م بشرطیکه مستی فرومایگان ؛ نه نزدند کالای همسایگان ؛ ش مشت جماعت قلیل
فرومایگان خسیسان بی هنر که دزد سخن دیگران گشتند همسایگان خواجه علیه الرحمة و وجه جمعیت ترحم است بر شعرا

دیگر که غیر دزدان سخن او بیندم گرفتم سر تیزهوشان منم ؛ شهنشاه گوهر فروشان منم ؛ ش اثبات شرط مذکور ست تیزهوشان شاعران هوشیار گوهر فروشان جوهریان سخن که هر سخن ایشان مثل گوهر ست هم همه خوشه‌چین اند و من دانه کار ؛ همه خانه پرداز و من خانه دار ؛ ش همه آی شاعران مانند من خوشه‌چین مفلس تهی‌مایه دانه کار دهقان سرمایه‌دار خانه پرداز خالی کننده خانه خود و بی‌سامان خانه‌دار صاحب برگ و سامان بسیارم بدین چارسو چون نهم دستگاه ؛ که این نیاشم زدزدان راه ؛ ش چارسو بازاری موقوف مجمع چار بازاری که از چار طرف در یک جای متصل باشد و آن محل قصاص قاتلان و مفسدان و اجرای احکام سلطانست و اینجا کنایه از دنیا که محل عقوبات است دستگاه سرمایه و جنس گران و در ایهام بجای نهادن بالش و مسند دزدان راه غارتگران راه سخن حاصل آنکه فرض کردم که من سردار شاعران و شاه سامانداز سخنم که از اندک سخن دزدان سرمایه من هیچ کم نگردد و لیکن درین بازار عالم جنس سخن گرامی را چگونه بیرون نهم که از غارتگران سخن ایمن نیستم و آدمی هم که دارد دکانی درین چارسو ؛ که رخنه ندارد ز بسیار سو ؛ ش کاف اول کرامیه است و ثانی رابطه بین الجملتین دکان ای دکان سخن و در ایهام بدکان مالداران و رخنه نقب دیوار که پیشه دزدان است یعنی چه جای من که دیگر شعرای بلیغ هم رخنه دزدان سخن در پیش است باز از شرط عدم سرقت دزدان اضراب نموده دلیرانه و بیباکانه میگویدم چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ؛ که ابرم دهد بیش از ان دست مزد ؛ ش قطره دزد ترکیب اسم فاعل ست بمفعول خود ای دزدنده قطره آب کنایت از آفتاب ست که از دریا بحرارت خویش قطرات آب بخار ساخته می دزدد و قبیل ابر که او نیز دزد قطرات بحر ست و مولانا کنایت از آفتاب داشته و تواند علی العموم باشد از ابر و حیوان و نبات که تازگی اینهمه از آب دریاست و دست مزد بمعنی مزدوری که بتازی او را اجرت گویند یعنی مانند دریا از سارق قطره دزدنده باک ندارم زیرا که ابر فیض الهی بیشتر ازان مرا اجرت و جزا میدهد و آب من نقصان نه پذیرد ای متاع گرانمایه من همواره بیش از بیش ست و آنچه شارح از ابر دل طبع خواجه گرفته هم بدین راجعست چه فیض دل وی در معنی فیض حق ست تعالی شانه و در ایهام آنکه مرد منصف ابر صفت چون یک سخن مرا در اشعار دزد ببیند همه سخنهای او را بمن راجع کند که اینهمه اشعار نظامی ست هم اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ؛ ز خورشید باشد بر و نام داغ ؛ ش چو مه صد چراغ روشن که او را صد ماه توان گفت اما معنی مقصود صد ماه است تا بمصراع ثانی مطابق افتد کذا افاده مولانا نام داغ نشان غلامی لوکری چه ماه و قعی بر آن خورشید ست که نور القمر مستفاد من نور الشمس و اینست حال دزد اشعار من که سخن خود را بنام من خواهد کرد و حکایت تمثیل این معنی است

حکایت رند مفلس و صراف جوهر فروش

شنیدم که رندی جگر تافته ؛ درستی کهن دانو بافته ؛ ش رند بکسر رای مهمله منکر بیدین و چالوس و نیز منکرسے که انکارش از نیکی باشد و باصطلاح سالکان مرد کامل که واقف شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت باشد و او را قلندر نامند اما اینجا معنی اول ست که او غالبا تهی باشد

وایهام بمعنی ثانی که زیرکی لازم اوست چنانکه خواهد گفت نه از زیرکی که ز ابلهی جگر یافته سوختن روزگار رسیده
حال دوست بالضم مهر و دینار ـ م شنیدم ز پیران دینار سنج ؛ که زر زر کشد در جهان گنج گنج ؛ ش
پیران دینار سنج مالداران کسی که درم و دینار سنجی پیشه اش باشد زر اول فاعل گشت است و زر ثانی
مفعول و کذا گنج گنج ـ م همانا رشد تا زر زر کشد ؛ بهر یک معربی مغربی در کشند ؛ ش معربی نام مهریست
از زر معروف اشرفی ای بوسیله اشرفی خود اشرفی دیگر بخود در کشد و شارح گفته که مغربی ثانی تواند که ماهی گیر باشد
ای تمام مال ملک مغرب را که مغربی بانجا منسوبست بخود در کشد و بمعنی خلاف ظاهرست مگر آنکه مبالغه باشد
در جلب مال کثیر ؛ م دکان جوهر فروشی رسید ؛ که در رسته زان سکها اندید ؛ ش جوهر فروش صراف بازاری
و کاف صلهای در دست ست م فرو ریخته زر یک انبار خیست ؛ قراضه قراضه درستا درست ؛ ش خیست
تنگ و یکجا محکم شده و مصراع ثانی صفت انبار زرست قراضه بالضم ریزه زر که از مقراض فرو افتد ایجاب بمعنی
مهر زرست و درستا درست بالف مقارنت در معنی قراضه قراضه است که ابتدای آن انبار جمله قراضه قراضه بود
و انچه بعامه نسخ درستی درست دیده شد تصحیف ناسخ ست م بامید آن گنج دیوار بست ؛ بر انداخت دینار
خود را ز دست ش بامید ای امید کشیدن آن گنج که مانند توده کلان و دیوار بلند بسته و انبار جسته بود
م چو دینارش از دست پرواز کرد ؛ سوی گنج صراف سرباز کرد ؛ ش سرباز کرد رجوع آورد و در پس قفا گرفت
که گنج صراف من سی آید یا نه و عاقلش زند مذکورست م فرو ماند مرد از زر انگیختش ؛ و زان یک عدد در صد آمیختش
بزاری نمود از پی زر خروش ؛ بنالید بر مرد جوهر فروش ؛ ش از پی زر برای زر خود گفت م که از ملک دنیا
بچندین درنگ ؛ درمی زر آورده بودم بچنگ ؛ ش ملک دنیا بالضم عالم دنیا بچندین درنگ اشارت
بعمر خود کرده است و بچنگ آوردن حاصل کردن و یافتن ـ م شنیدم نه از زیرکی کز ابلهی ؛ که زر زر کشد چون برابر
نهی ؛ ش ز ابلهی ای بلکه بقول قول مردم از من ابلهی بود برابر نهی ای هر دو زر را یکجا کنی م گنجینه این دکان تاختم ؛
زر خود بدین گنج انداختم ؛ مگر گرد آن زر بدین ریخته ؛ خود این زر بدان زر شد آمیخته ؛ ش مگر شاید این اشرفی
من بدان زر ای در گنج تو ـ م بخندید صراف آزاده مرد ؛ وز آمیزش زر بدو قصه کرد ؛ ش آزاده مرد دانا و
مستغنی بدانش خود م که بسیار باید بر اندکی ؛ که یکی برصد آید نه صد بر یکی ؛ ش آن زر تو که اندک بود در زر من
آمیخته شد و گنج مرا بتو نگشت ـ بدانکه این قصه از مقدمات مشهوره است که گاهی صادق باشد و گاهی کاذب مردم عوام
آنرا بقبول تلقی کنند و راست دانند اگرچه فی الواقع دروغ باشد اکنون خواجه در بیان مقصد این حکایت
میگوید م هر آنکس که تند رود در نگاه من ؛ بست این مثل سخن راه من ؛ ش نگاه من رحمت خانه من که
شهرست و مثل للتحقیر افسانه سخن یا بیان راه من اے راه بنگاه من که آنرا بقصر امداد دام بعنی به تحتان

سارق ازآن من شود و اورا بجز افسوس بدست نیاید م بسا آسیا کو غریوان بود ۂ چو بینند مزدور دیوان بود ۂ
ش غریوان بیاے پارسی فریاد کنان و آسیا غریوان آسیا کلان کہ بگاوان گردانیدہ شود و غوغای آن بس
بلند ست از غوغاے آسیا دست گردان مزدور دیوان آنکہ حاملان دیوان مردم را بے اجرت
در کارہاے سخت میدہند پس خدمت ایشان بیفائدہ و کار لیفے ست مانند آسیا خر آسیان کہ ہم آرد
گردکردہ آنرا مردم برند و او تہیدست میماند حاصل آنکہ شاعر مقول اگرچہ خیالات من دزدیدہ خود را در شور و
غوغاے آرد اما در عاقبت پیش منصفان روزگار شرمسار گردد و ہمہ سخنان او بمن عائد شود آینست
تقریر بمتابعت میر علے شیر رحمہم اللہ تعالے اما مولانا قدس سرہ مزدور دیوان بمعنے کسی گفتہ کہ بیسامان دیگران
سامان داری کند کہ مانند آسیا کلان صاحب شور و آوازہ اند و چون بنظر تامل در کار او بہ بینند ہمہ سامان
شعراے ایشان در معنے سامان دیگر کس باشد و او شان بیفائدہ در شور ہم زدزدان مرا بس شد این بس ست مزد ۂ
کہ نارند برمن ہمی بانگ دزد ۂ ش دست مزد فائدہ و نفع مطلق امی ہرچند کہ سخن مرا می دزدند من برایشان
خشم نیاورم بلکہ سلامت از تہمت دزدی را نفع خود می پندارم پس این جملہ معترضہ است و مقصود اصلے
بیان قباحت دزدان شعر ست چنانکہ م سیاہان کہ تاراج رہ میکنند ۂ بدزدی جہان را سیہ میکنند ۂ ش
سیاہان دزدان واقعی کہ غارت مال کنند و جہان را سیاہ و خراب میسازند و خبر سیاہان بیت لاحق
م بروز آتشی بر نیارند گرم ۂ کہ دیدہ ہمی دارد از دیدہ شرم ۂ ش آتش گرم غارت کردن جہان را بدزدی
ویران ساختن و آتش برآوردن افروختن آتش لے در روز روشن آتش دزدی را نمی افروزند زیرا کہ از
مردم شرم و ہراس دارند بلکہ دزدی ایشان در شب باشد بخلاف سارقان شعر چنانکہ گفت۔ م دبیران نگر
تا بروز سپید ۂ قلم چون تراشند از مشک بید ش دبیر بالفتح دال و کسر با معرب دوبیرست بالضم دال و کسر دا
یعنے ذو حافظہ و ملکہ چہ دیر در پارسی بمعنی حافظہ است و متاخرین دا و را بیا بدل کردہ اند و تمہ دال بالفتح کذا فی الرشیدی
یعنے آنکہ حافظ النظم و نثر آرد و قیل آنکہ لغت تازی و پارسی داند و در حرف شائع گشتہ است در منشی و نویسندہ تام
کہ صاحب دو ادراک است یکی ادراک جمیع معانی بخاطر و دیگر ادراک جمیع حروف و کلمات بکاغذ بخلاف دیگران کہ
ایشان را یک ادراک پسندیدہ است کذا افیدہ و اینجا دبیران عبارت از شعراے ہمعصر خواجہ ست و مشک بید
نوعیست از ہفدہ انواع بید کہ سیاہ و خوشبو ست و مولانا از قلم مضمون نگین خواستہ و از مشک بید سخن موزون
خواجہ و کلمہ تا اینجا رابطہ ہست یعنے کہ شارح یعنی ریبنما رالبتہ گفتہ معنے بیت آنکہ شاعران ما نہ مرا بہ بین کہ چگونہ
برخلاف دزدان واقعی در روز روشن پارہ مضامین را از کلام من می تراشند و استفادہ کردہ میگویند کہ این
لطیفہ غریبہ از ماست و بعضے چون را شرطیہ گفتہ و بیت لاحق جزا آن و قلم و مشک بید را بر ظاہر گذاشتہ و شارح ہم باین

توجیہ رضا دادہ و توجیہ اول را رکیک گفتہ و حالانکہ حسن معنے در توجیہ اول ست کہ خواجہ تعجب میکند از حال ایشان و دور تعبیر قلم و مشک بید اشارت ست کہ باحد شاعران سخن من کم نشود هم نهان را آشکارا بیند ⁂ نه زنگیست کرتا بخارا برند ⁂ شش نهان مضمون پوشیدہ در لباس سخن وگر بمعنے اگرچہ و در جامہ نسخ حسین معنے گفتہ کرتا بخارا برند و حسن معنے در نسخہ مرقوم ست هم بخرند کالا کہ پنهان بود ⁂ کہ کالاے در دیدہ ارزان بود ⁂ شش پنهان دزدیدہ و غافل جز اهل بخارا و جیرآن هم ولیکن چو عیب آشکارا شود ⁂ دل دوستان بے مدارا شود ⁂ شش عیب دزدے و مدارا السمہ مصالحہ و مراعات حرمت کسے یعنی هنگام ظهور دزدی این شاعران در پیش مصنفان دل دوستان ایشان آزردہ شود و مراعات حرمت ایشان نکنند کہ دزدان اند هم اگر دزد بردہ برآرد دلیر ⁂ برد دست او شحنہ در دگیر شش در و بردہ کالاے دزدیدہ برآرد نفیر آوار کند و گوید کہ مس کالا دزدیدہ از ظالم آما اینجا معنے ظهور مراد ست ای اگر کالا دزدیدہ ظاهر شود شحنہ شہر کہ در دگیر ست و دشمن سارقان دست آنکس برالسَّارِقُ وَالسَّارِقَۃُ فَاقْطَعُوْا اَیْدِیَہُمَا چون حال دزدان در پیش دوستان و دشمنان اینست پس اکنون هم سر از من گرا رم کہ خود در روزگار ⁂ هر نیک و بد بانند آموزگار ⁂ شش ای ادب آموز و خراسان آرسی هم ترازوے گردون گردان بہیچ ⁂ نماند و نماند نسخہ ⁂ بیچ شش ترازوے گردون ہمان گردون کہ قصہ گردش دارد و ہمہ کس را می سنجد نماند اول صیغہ ماضی و نماند ثانی صیغہ استقبال و سنجیدہ بمعنے وزن ناکردہ آزمودہ ای فلک کہ مانند ترازو ست بیچ چیز و کس را ناآزمودہ نگذاشتہ است و نخواہد گذاشت بلکہ ہمہ کس را مکافات عمل نیک و بد میکند هم بیا ساقی ازمی نشان دہ مرا ⁂ در آن دار و سے بیہشان دہ مرا ⁂ شش ساقی وعدہ اللہ تعالی کہ بمشاہدہ تجلی ذات اوست چنانچہ خواہد گفت دمی عبارت از بیخودی و مستی کہ سالک را بمر سد و دار وے بیہشان ہمان شراب بیخودی جہ می خوارہ را بجز بیخودی و نشاء مستی مطلب دیگر نیست آمی آزان بیخودی مر اخلوط کن هم ازان داروی تلخ بیہش کنم ⁂ مگر خویشتن را فرامش کنم ⁂ شش مئی بیخودی را داروی تلخ ازان گفتہ شد کہ بعد از تلخیہا ی ریاضت بہم میر سد کما افید و یا آنکہ تخست سر ذوق نفس و عقل و تمیز کنم اول مشغول کن ست ⁂ گفتار در حسب حال و خام روزگار خود سے گوید هم نظامی بسا صاحب آوازہ ⁂ کہن گشتہ بیخیان تازہ ⁂ شش صاحب آوازہ نامور در فن سخن و کسب کمال کہن از روے زندگانی کہ پیر شدہ است و تارہ از جہت تاب و توان باطن کہ از جملہ کاملان ست هم چو شیران زرہ جنگ ⁂ چو روہ میا ای خود ابرنگ ⁂ شش سر بچہ قوت و دلیری و کلمہ از وہاے جارہ متعلق بکشا است و رنگ بسا معنے دارد اینجا بمعنے حیلہ و مکر مراد ست و ایہام برنگ خضاب و تواہش قوت شباب یعنی مانند شیر الہ بچہ دلیری و قوت شیری بیدا کن و حیلہ با و مکر باگزار و خود را بعذر و حیلہ برائے نیامدن از گوشہ خلوت میارائے کہ خود آرائی و نزاکت موجب رسوائی و ہلاکت ست چنانکہ حکایت رو باہ برین آوردہ است

حکایت هم شنیدم که روباه رنگین برون ۞ خود آرای باشد برنگ عروس ۞ ش روس نام ولایتی که در حد
کوه ظلمات ست و روباه آنجا بس نازک پوست ست که از آن موینه و پوشش ملوک سازند رنگین ذو معنین ای مکار
و آراسته و رنگ یعنی مانند هم چو باران بود روز یا باد گرد ۞ برون نا ورد موی خویش از نورد ۞ ش روز طرف باران
و باد ست ای چون در روز باران و باد باشد و موی عبارت از پوستین نورد سوراخ و پیچ و شکن کنایت از غار
روباه که پیچ و پیچ باشد هم بکنجی کند بی علف جای خویش ۞ نلیسد مگر دست و پای خویش ۞ ش بی علف
بی خوردنی که از صحرا شکار میکند هم پی پوستین خون خود را خورد ۞ همه کس تن او پوست را پرورد ۞ ش
خون خوردن سخت سختی کشیدن کنایه از بس گرسنگی هم سرانجام کاید اجل سوی او ۞ وبال تن او شود موی او ۞
ش وبال سبب هلاکت و موی او پوستین او هم بدان موینه قصد خونش کنند ۞ برسوائی از تن برونش کنند ۞ ش
موینه آنچه موی دار باشد اکنون بمعنی پوستین معروف شده و شین و نش راجع بموینه ای بسبب پوست او که موی دار ست
او را بکشند و پوست او را برسوائی از تنش بر کشند و بیرون آرند و یا آنکه برای اخذ آن موینه از تنش او را از سوراخ بدر آرند و کشته
و نسخه از سر بجای از تن مؤید معنی اول ست هم هر آن جانور کو خود آرای نیست ۞ طمع را بآزار او رای نیست ۞ ش لباسی
چه باید برآراستن ۞ که زود گر نرست برخاستن ۞ ش نصیحت ست مر خود را با آنچه از حکایات روباه بنحو که ابیت لاحق پند
مر خود را و لباس کنایه از تن و وجه تعبیر مناسبت برخاستن ست چه مردم از لباس برخیزند از تن هم برون آی
زین پرده هفت رنگ ۞ که زنگی بود آینه زیر زنگ ۞ ش پرده هفت رنگ روزگار بو قلمون و دنیا که هفت اقلیم ست
و قلیل هفت آسمان که هر یک برنگ دیگر ست چنانکه کعب الاحبار روایت کرده است ای از گرفتاری نیاز ز هفت آسمان
بیرون شو و همگی راه رضای حق تعالی بگیر و مولانا فرموده که پرده هفت رنگ عبارت از خود آرائی ست چنانکه
از سابق می آید چه اسباب آرائش هفت چیز ست و لهذا عروس را که بدان اسباب معلومه در آراسته
باشند هر هفت کرده میگویند و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست و زنگی بمعنی سیاه و پیکار هم لبس این جادو بها
بر انگیختن ۞ چو جادو بکس در نیاویختن ۞ ش لبس ای لبس کن و بگذار این جادو بها را که خود پسندی
و خود آرائی ست و همچون ساحر مباش که به هیچکس در نیامیزد و بد خواه مردم ست و این خطاب بر طبق دو
بیت صدر هم بذات خویش ست که از عالمیان گوشه گیر ست هم نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ۞ که جوینده
گردد ز تو نا امید ۞ ش گوگرد سرخ که او را کبریت احمر گویند و آن بذات خود اکسیر ست و تام نایاب گویند
که معدن آن کوهستان وادی نمل ست لعل سپید گوهر کانی که سپید و تابناک باشد چه گوهری که از کان برآید
البته رنگین باشد و آنکه سپید برآید خیلی نفیس قیمتی و کم یاب ست کذا افید جوینده طالب فیض
از خواجه سر حرم هم ببر دم در آمیز گرم مردمی ۞ که با آدمی خو گر ست آدمی ۞ ش خوگر بکاف پارسی مفتوح خوی

پدید والفت گیر و شارح بکسر کاف مختصر خوے گیر نوشته است ولا حاجة الیه و مردم هم مفرد آمده و هم جمع و از ینجا
که گاہے مردمان بالف و نون جمع گویند و از ینجا بمعنی جمع ست ؏ اگر کان گنجی جوانی بدست ؛ بسا گنج زینگونه
در خاک هست ؛ ش تا بدستای بکس نفع نه بخشی و همواره در خلوت گزاری زینگونه اشارت بعدم وصول
بدست مردم ؛ هم چو دور افتد از میوه خور میوه دار ؛ چه خرما بود نخلبن را چه خار ؛ ش میوه دار درخت میوه دار
که مانند نخل بلند و دور از دست مردم باشد پس او خالی از بهره است و میوه و خار او برابر هم چه گنجیست کان
ارمغانیم نیست ؛ دریغا جوانی جوانیم نیست ؛ ش ارمغان بفتح یکم و ضم سوم و لغین معجمه ره آورده و تحفه
که از سفر بر عزیزان و دوستان می آرند هندش سوغات گویند اینجا بمعنی مطلق عطا ست که در دست
از جانب غیب ای کدام کمال از خواص بشریست که بمن نداده اند کذا افید یعنی حق تعالیٰ همه چیز
مرا داده است پس مرا برای چیزے افسوس نیست مگر بر جوانی که از من رفته است و در ملک من نیست پس لفظ
جوانیم و جوانی هر دو بحیم تازی و یاے مصدریست و انچه میر علیشیر جوانی را مرکب از کلمه جو آن بالمد و یای
پارسے پنداشته فرموده است که آن بالمد باصطلاح اهل حساب کوتاه تر زمان را گویند که جزو لا یتجزی از زمان
یعنی افسوس که جوانی من چو آن که اقصر زمان بود هم از من بسرعت گذشته است گویا از آن هم کمتر ست احتمال عقلی
لطیف تر ؏ جوانی شد و زندگانی نماند ؛ جهان گو ممان چون جوانی نماند ش جوانی شد اے شباب
از من رفت و یا آنکه جوانی چون آن اقصر شده است زندگانی نماند اے مدت حیات کم شد و جهان
بمعنی زندگانی جهان و گو امر ست از گفتن یعنی اکنون که شباب رفته است و زندگانی باخر رسید تماشای
جهان را بر انداخته چنان باید که بمردم بیامیزی و نفع رسانی زیرا که پس از مرگ صحبت داشتن بمردم معلوم
و باید دانست که متبادر از سیاق این دو بیت و ابیات لاحقه تا این بیت مصراع به تدبیر آنم که چون سر
نهم ؛ الخ آن ست که شیخ علیه الرحمة بر زوال جوانی افسوس میکند و حسرت خود را
بلباس گوناگون باظهار می آرد لیکن مولانا قدس سره فرموده که لفظا جوانی شد و زندگانی نماند یادگار
و سلسله جنبان ست بر افسوس رفتن جوانی و از مصراع ثانی تا جواب آینده که این بیت باشد
مصراع بوقتے چنین گنج بهتر کاخ ادائے و بیان آن افسوس ست بعبارات مختلفه م جوانے بود
خوبے آدمے ؛ چو خوبے رود کے بود خرمے ؛ چو پیے سست پوسیده شد استخوان ؛ دگر قصه خوبرو ئی
مخوان ؛ ش پے بفتح باے پارسی رگ کلان که بتازیش عصب گویند پوسیده بها و واو هر دو پارسی سخت
سوده که نزدیک ریختن باشد خوبروے خرمی که بخوبی جوانی باشد م غرور جوانی چو از سر گذشت ؛
ز گستاخ کاری فرو شوی دست ش گستاخ کاری بیاے مصدری نشاط و شادکی جوانی

کردن دست شستن یا امید شدن هم بهی چهره باغ چندان بود ÷ که شمشاد با لاله خندان بود ش تمثیل سابق
ست در معنی علت بهی نیکوئی و خوبی و ایام بیوه معروف که در باغ باشد و این کلمه مضاف ست بچهره باغ که کنایه
است از شادی شباب و مولانا صفت مقدم چهره گفته و المآل واحد شمشاد درخت معروف که بقد شاهدان او را
نسبت کنند کنایه از قد رست مرد جوان و لاله کنایه از رخسار سرخ او هم چو باد خزانی در افتد بباغ ÷ زمانه
دهد جای بلبل بزاغ ÷ ش باد خزانی پیری و باغ هنگام جوانی و بلبل کنایه از طرب و زاغ از رنج و الم
هم شود برگ ریزان ز شاخ بلند ÷ دل باغبان زان شود دردمند ش برگ کنایه از دندان و موی
و باغبان شخص پیر هم ریاحین ز بستان شود ناپدید ÷ در باغ را کس نجوید کلید ش ریاحین گلهای تازه
خوشبوی کنایه از اسباب طرب و کلید جستن طلب کشاد نمودن و تعمیم کس اشارت ست بآنکه نه پیر را هوس
طرب باشد و نه کسی دیگر یاد انبساط و خوشی طبعی کند چون چنین شد پس هم بنال ای کهن بلبل
سالخورد ÷ که رخساره سرخ گل گشت زرد ش خطاب بخود ست و گل سرخ رخساره او و سالخورد دیرینه سال
هم دوتا شد سهی سرو آراسته ÷ کدیور شد از سایه برخاسته ش سهی سرو قامت مستقیم کدیور بفتح کاف بزبان پارسی
کشاورز و خانه دار و هم باغبان که کنایه است از قرب جوانی و رونق کامرانی و سایه کنایه از تن هم چو تاریخ
نجم در آمد بسال ÷ شتابنده را شد دگرگونه حال ÷ ش شتابنده مرد گستاخ کار و ابیات لاحقه بیان
دگرگون شد حال هم سر از بار سنگین در آمد بسنگ ÷ جنازه به تنگ آمد از راه تنگ ش بار سنگین بار گران که چون
کسی آن را بردارد سرش بلرزد و بر سنگ افتد کنایه از کمال ضعف ست پس لرزیدن سر پیران گویا دلیل ست بر آن که
بر سر ایشان بار گران از پیری متمکن شده است و آمدن سر بر سنگ شکسته شدن سر جنازه بفتح جیم تازی تن و قوی
همت کنایه از تن یا قوت و راه تنگ همان حالت پیری پس مصراع ثانی تمثیل اول ست و به بعضی نسخ پای سنگین ست
ای پای سست که از جای خود نجنبد هم فرو ماند ستم زمی خواستن ÷ گران گشت پایم ز برخاستن ش ای
دست مرا قوت گرفتن پیاله نمانده است و پای من از رفتار بند گشته هم تنم گونه لاجوردی گرفت ÷ رخم
سرخی انداخت زردی گرفت ÷ ش گونه لاجوردی رنگ کبود و سیاه و وجه لاجورد رنگ سیاه است که از سنگ
معلوم بر کشند هم همیون رونده زر ماند باز ÷ ببالین که آمد سرم را نیاز ش همیون بفتح ها و ضم یای تحتانی
شتر و اسب دونده کنایه از تن گرم خیز است تنم که قوی بود اکنون از رفتار باز نشسته است
بالین گاه آنچه بوقت خواب زیر سر نهند و هندش سرانه نامند ای سرم را بسرانه حاجت شده
کز نشستن هم نتوانم هم همان بور چوگانی بادپای ÷ بعد زخم چوگان بجنبد ز جای ش بور بالضم
اسپ سرخ رنگ و چوگانی اسپی را گویند که در چوگان بازی موافق طبع سوار و خوش رفتار باشد

وبادپاے تیز و لیس این مصراع تمام کنایه ست از تن سبک خیز که جست و چالاک بود و نسدز رحم حرارت
از آهنگ دل آی تن سبک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف شده که قصد آهنگ وقصد رحاے بر نمے خیزد
هم طرب را بیحانه گم شد کلید ٭ پستان پشیمانی آمد پدید ٭ ش را د علامت اضافت و کلید طرب باصطلاح شعرا
گویند وانجا شادی جوانی مرادست وبیحانه کنایه از تن پستان پشیمانی پیشمانی و تواند که مرکب معنے
پیری باشد که این وقت پشیمانی از بد کاریست هم برآمد ز کوه ابر کافور بار ٭ مزاج زمین گشت کافور خوار ٭
ش کوه کنایه از سر که بالاے تن ست و زمین عبارت از تن که ملازمت کوه آرا زمین خوانده است
و کافور دار ولی ست سرد مزاج ابر کافور بار ابری که برف سپید بارد کنایه از موی سپید پیرے ست
و کافور خوار بسیار سرد و این بیت تمثیل سابق ست اے طبیعت من آمدن پیرے از همه خرے سردے
گرفته است چنانکه گفت هم گہے دل بر رفتن گرایش کند ٭ گہے خواب را سرستایش کند ٭ ش گرایش
بکسر کاف پارسی میل و رغبت و ستایش ثنا یعنی دل میل رفتن میکند اما رفتن نتوانم و سر خواب را نیک گوید و آنرا
مے خواهد اما خواب هم نیاید چه مقررست که پیران را خواب کمتر مے آید واسچه مسیحه علے سبیر
نوشته که سرا در حال پیرے خواب جوانی یاد مے آید خلاف مقصود ست هم عتاب عروسان
نیامد بگوش ٭ صراحی تهی گشت و ساقی خموش ٭ ش عتاب سرزنش و ناز کردن آسی عتاب
خوبان که در جوانی می شنیدم اکنون بگوش من نمی آید اے خوبان بمن التفات ندارند زیراکه صراحے
تن از شراب کامرانی تهی شده است و ساقی قوت شباب خاموش گشته هم سماع لهو پیچید و
گوش از سماع ٭ که نزدیک شد کوچ را در داع ٭ ش لهو بازے و طرب جوانی پیچید اعراض کرد از
سماع اے از شنیدن سرود که چگونه منزل دنیا که از آن کوچ کردنی ست هم بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ ٭
که دوران کند دست بازی فراخ ٭ ش چنین اشارت بانچه مذکور شد کنج گوشه تنهائی کاخ کوشک بلند
واین بیت جواب ست براے صدر کلام که لیس این جادو یا الخ ست یعنی اے نظامی چون حالت خرابی من
ایست که گفته ام لیس بر جست فرموده تو که مرا مردم آمیختن و نفع رسانیدن مفرما ئے بیرون آمدن از
خلوت چگونه توانم لیس خود را در جواب میگوید که بوقتی چنین آلخ دست بازی ملاعبه استهزا و زور آوری می دن
امی پیران را زمانه مانع ست از نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشه باید نشست زیراکه هم
تماشاے پروانه چندان بود ٭ که شمع شب افروز خندان بود ٭ ش اے بیرون آمدن پروانه از خانه
گوشه خود در وقت روشنی شمع ست نه در تاریکی خانه چنانکه میگوید هم جو از شمع خالی کنی خانه را ٭
نه بیند دلش پروانه را ٭ ش اے لیکن و اگر او را لیس تماشاے آدمی سیر گلگشت و خرمی او

تا بروشنی شمع شباب و بس هم بروز جوانی و نوزادگی ؛ زدم لاف پیری و افتادگی بس هنگام جوانی ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتاده مقرر بودم واین اشارت زمن نزد من ست و مقید بودن خود در حین شباب و بنابر افتادگی اختیاری که شیوه آزادگان ست و مؤید این معنے ست لفظ لاف پس هم کنون کے بغم شادمانی کنم ؛ به پیرانه سر چون جوانی کنم ؛ پس کنم اے در حال غم و ضعف بدن پیرانه بهار آراسته و نسبت ای سر که مانند سر پیران ست یعنی سر سپید و کم موے ای اکنون که پیرم چگونه جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب دیگر ست مر صدر کلام را که مذکور شد هم چو پوسیده چوبے که در کنج باغ ؛ فروزنده باشد بشب چون چراغ هم تمثیل پیرانه سرست در تاب زدن سپیدی موے از سر و روے و چوب پوسیده چوبے را گویند که از کهنگی و پوسیدگی خود پوست افگنده باشد و تن برهنه آن مانند انگشت سوزان می نماید و در تاریکی شب مثل چراغ کم روشن تاب نور میدهد هم شب افروز کرمی که تابد ز دور ؛ زبے نوری شب زند لاف نور ؛ پس حرف تشبیه بقرینه بیت سابق اینجا محذوف ست اے همچون کرمک شب تاب که از دور روشن می نماید و از سبب تاریکی شب لاف نور میزند حاصل آنکه روشنی شباب که مانند ضیاے آفتاب بود از من بدر شده است و اکنون اندک روشنی پیرے در من باقی مانده که آن نشان پوسیدگی و پژمردگی ست مانند فروغ اندک چوب کهنه پوست ریخته و مانند نور کرمک شب افروز در تاریکی شب پس باین فرسودگی نشاط آسودگی مرا شایان نیست هم اگر دیدمے در جوانی افزایشے ؛ طلب کردمے جاے آسایشے ؛ پس افزایشے بجاے تکثیر ترقی عمر و بقیه جوانی جاے آسایش گوشهٔ و صحرا بیرون از خلوت هم بآسودگی عمر نو کردمے ؛ بشادے جهان را گرو کردمے پس اے بمقابله تمام جهان شاد کردمے چه چیز گردمے در مقابله گرو بردن باشد پس تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد کذا افید هم چو روز جوانی بپایان رسید ؛ سپیده دم از مشرق آمد پدید پس روز جوانی یعنی جوانی که مانند روز روشن ست سپیده دم بدوم پارسی سپیدی صبح که اول از مشرق بر آید کنایه از موی سپید ست و مشرق عبارت از سر در دمی که مشرق روز جوانی ست و موے هر دو جاے سیاه باشد هم به تدبیر آنم که سر چون نهم ؛ چگونه پے از کار بیرون نهم ؛ پس سر نهادن خواب کردن و آسایش گرفتن و چون بمعنی چگونه و پے از کار بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن کذا افادهٔ مولانا و قیل سر نهادن در کارے شاغل شدن در آن و پے از کار بیرون نهادن از عهدهٔ آن کار بیرون آمدن آسی چگونه کارے را که یادگار از من باند پیش گیرم و آن کار را بسر انجام رسانیده فارغ شوم و این بیت بهر دو معنی جزای شرط ست و هم جواب از بیرون آمدن و بر دم آمیختن فافهم

هم سری کو سزاوار باشد بتاج ؛ و سر نیگاه او مشک باید نه عاج سر سزاوار تاج کنایت از مرد بزرگ ستان که لایق تاج شرف و کرامت باشد و سر نیگاه جای جمع شدن دو استخوان سُرین که آدمی بر ان سرین نشیند و مشک سیاه و عاج سپید و این بیت علت سابق ست یعنی من اکنون در حالت پیری درین تدبیرام که خواب گذاشته بکار سرے و یادگار سرے شاغل شوم و بیکار و معطل نشینم زیراکه مرد سزاوار تاج را چنین باید که از بس نشستن در محنت کار و رنج کشیدن بسیار سر نیگاه او سیاه و افگار باشد نه از تعطیل و بے کار سپید و بے داغ آنی مرد را باید که محنتی باشد نه ناز پرورده و آسایش طلب و پیدا ست که از کثرت نشستن بمحنت گاه سرین مرد سیاه شود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح این بیت را مقدم داشته مربوط بحال پیری انگاشته است و از مدار الافاضل سُرین را بفتح سین بمعنے زنخ نقل آورده یعنے سرے که سزاوار تاج شهریاری باشد سر بن گاه او یعنے محل زنخ او سیاه باید نه سپید تاج بر سر نهادن و شادی پیش گرفتن کار جوانان مشک موے ست نه لایق پیران سپید موے پس من که جوان نیستم ازان پایه معذورم و نشاط جوانان از من نمی آید که چون هرم استیلا کند دست از دار و گیر کوتاه باید کرد انتهی کلامه و میر علے شیر رحمة الله علیه نوشته که سُرین گاه یعنے سر بناگوش ست چه سُرین بمعنی سوز آمده است و مقرر ست که در هنگام سپید شدن موے اول سُرین گاه مرد سپید میشود یعنی سرے که لایق تاج باشد آن سر لایق سیاه باید نه سپید پس تاج بر سر نهادن کار جوانان ست و کلاه چهار ترکی شایان سر پیران و آنچه صاحب رشیدی سر نگاه نوشته و ازان میانه سر گرفته که جاے روئیدن شاخ است خلاف مشهور ست اگرچه در حاصل معنے راجع بتقریر میر علے شیر ست هم ازان پیش کاین هفت پرگار تیز ؛ کند خط عمر مرا ریز ریز ؛ این هفت پرگار تیز اشارت بهفت افلاک که مانند پرگار پیرامون دنیا تیز گردند و خط عمر با ضافت بیانیه ریز ریز پاره پاره و پس عمر را بملازمت پرگار خط گفته است که گویا زمانه حمر مثل خط مستقیم ست و فلک مانند پرگار بران او ست هم در آرم بهر زخمه دست خویش ؛ نگهدارم آوازهٔ هست خویش ؛ زخمه آنچه بدان بربط و رباب و مانند آن را بنوازند اینجا کنایه از فنون سخن سنجی و طریق شعر پردازی ست و دست یعنے قدرت آمده یعنی پیش از مردن بهر فن شاعری صرف و قدرت خود صرف سازم و بدین وسیله صیت هستی و بقای خود را نگهدارم چنانکس که از و یادگار ماند گویا زنده است باز بلیاس دیگر درین مطلب گفت هم بهر مهرهٔ حقه بازی کنم ؛ بلوا بازی ماند گا

چاره سازی کنم ش مهره بالضم آنچه مشعبدان از حقه بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایه از طرق صنائع و بدائع شاعریست که اظهار آن مانند حقه بازی و بازیگریست در ندرت و غرابت و آما ندا آنچه از کسی یادگار بماند و باین معنے برای ست ای برای ساختن یادگار خود حیله کنم و میر علی شیر درین دو بیت بخلاف ظاهر رفته در شرح او باید دید که معنی شرح کرده او خلاف سیاق کلام ست اگرچه فی نفسه صحیح ست م
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت ✤ بگیلان ندارم سر بازگشت ✤ ش رهوار گیل اسپ گیلانی که رهوار باشد و گیل و گیلان بکسر کاف پارسی نام ولایتی ست مشهور که بتازی جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایه از دنیاست و رهوار گیلی روح پاک و پل کنایه از تن خاکی که اسپ روح را از آن گذشتنی و رفتنی ست پس روح را بنابر سرعت سیر او ازین عالم رهوار گیلی گفته که اسپ گیلی بدین صفت معروف ست و دنیا را بلازمت گیل گیلان قرار داده و آنچه شارح از رهوار گیلی کالبد خواجه گرفته و پل کنایه از فلک ساخته است تمام خلاف ظاهر ست مولانا فرموده که این بیت علت سابق ست ای بواماند خود چاره کردن در کار ست زیرا که پس از مرگ بازگشتنی نیست و بیرون یادگار هیچکس مرا یاد نخواهد کرد چنانچه گفت ـ م
درین راه خوابیده چون من بسی ست ✤ نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست ش این راه دنیا و خوابیده خفته ای مرده و پس ازین بیت از یاد دنیا و ردن مردگان انتقال کرده بیادآوری خویش و گفت م
بیادآوری کبک تازه دری ✤ که چون بر سر خاک من بگذری ش کبک دری پرنده معروف که او را آتش خواره نیز گویند و خانه‌اش بر دره کوه جاے اوست پس کبک دری تازه کنایه از نوزاده دنیاست هر کس که باشد و شارح طالب صاحب معرفت گفته و مصراع ثانی بدو بیت لاحق بیان صورت یادآوردن و ایسان ست مر خواجه را م
گیا بینی از خاکم انگیخته ✤ سر سوده بالین فروریخته ✤ ش بالین فروریخته تفسیر سوده است ای سر و تن من پاس پاش شده باشد و تواند که بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شارح سودن بفتح سین نوشته یعنی سر را نها پس هر یک مطلب علیحده باشد م
همه خاک فرش مرا برده باد ✤ نکرده ز من هیچ هم عهد یاد ش خاک فرش خاک گور هم عهد هم زمانه که دوستداران دنیا اند و چون مرا در ظاهر بدین فرسودگی به بینی هم تهی دست بر شوشهٔ خاک من ✤ بیاد آری از گوهر پاک من ✤ ش شوشه بواو پارسی لشته و نیز علامتے که بر سر قبور شهدا نصب کنند ـ گوهر پاک تن خواجه که بر ضیافت صافی شده است کذا افید پس بیادگوهر پاک من هم
فشانے تو بر من سرشکے ز دور ✤ فشانم من از آسمان بر تو نور ✤ ش دور ای از سبب دور بودن من که از تو غائب ام نه آنکه نزدیک گور من بیائی و دورد حالتی و سرشک عبارت از رحمت و دعاے خیر و از آسمان

بنا بر اجابت دعاے خود گفته و ایهام بعروج روح خودم دعای تو بر هرچه از دشتاب ، من امین کم تا شود مستجاب مش ای مقبول بدرگاه او تعالی م درودم رسانی رسانم درود ، بیانی بیابم زگنبد فرود مش درود بالضم صلواة و رحمت و گنبد آسمان و هر دو مصراع در معنی سزا و جزاست م مرا زنده پندار چون خویشتن من آیم بجان گر تو آیی به تن مش اے فرق در آمدن تو در آمدن من این قدرست واگر در معنی پیش تو حاضر باشیم این هی سعادت زائران مزارات اهل الله که در معنی با ایشان صاحب زانو بزانو باشد چنانکه گفت مش دان حالی از همنشینی مرا ، همه بینم اگر نه بینی مرا ، مش یا زائر جهت دعا ی که اهل الله کلید فرموده و گفت م لب از نعمه چند نا نش مکن فرو خفتگان را فراموش مکن ، مش تعفنه چند کار بر اولیا که یاد ایشان بدعاء فاتحه و اخلاص مورث برکت و فوائدست و استعانت از ایشان موجب خلاص از شداید و مصراع ثانی تعمیم ست بعد از تخصیص ای بلکه همه مردگان را به نیکوئی یاد کن که اذکروا موتاکم بالخیر حدیث خیر البشرست م چو اینجا رسی می درانکن بجام سوی خوابگاه نظامی خرام ، مش اینجا اشارت بسواد مقبره خواجه علیه الرحمه و مے عبارت از بیخودی و نیاز تمام و جام ذات مخاطب چون در سواد مقبره نظامی راه آری بیخود شو و به نیاز و اخلاص تمام سوے مقبره او بیا و طواف کن تا کام تو حاصل گردد کذا افاده مولانا الیس چنانکه شیخ رح بیخودی خلاص مطالب بود از مخاطب زائر هم بیخودی درخواست تا طالب و مطلوب بر یک حال باشد م چه بیداری ای خضر فرخنده پے ، که از می مرا هست مقصود مے ، مش خضر خجسته قدم همان زائر مرقد خواجه که بسبب بیخودی و نیاز خود مثل خضر او حیات ابدی می یابد یعنی مقصود من می واقعی نیست بلکه م ازین می همه بیخودی خواستم ، بدان بیخودی مجلس آراستم مش مجلس حال و وقت خواجه که مانند بزم باده خواران عیاشے شادمانے نیست و ایهام بکتاب او له در آخر هر داستان آن ساقی و می گفته است م مرا ساقی از وعده ایزدیست ، صبوح از خرابی می از بیخودیست مش لے مراد من از لفظ ساقی درین کتاب وعده دیدار حق تعالے که مومنان را در بهشت فرموده است مولانا فرموده که اینجا وعده ایزدے یعنے مشاهده و تجلی ست که اولیا را در دنیا حاصل گردد چه طلب دیدار حقیقی در دنیا راست نیاید و صبوح شراب بامداد نه صبوح و چون صبوح بس مستی بخش نیست از خرابے خواسته که بالاتر از مرتبه بیخودیست لے نتیجه الکلام د تواند که هر دو بیک معنے باشد بطریق تفنن عبارت والله سبحانه اعلم هم وگرنه بایزد که تا بوده ام ، بمے دامن لب نیالوده ام مش باز بطور دیگر سوگند یاد کرده و گفت م اگر از مے شدم هرگز آلوده جام ، حلال خدا بر نظامی حرام مش چه تحریم حلال بر خود در شرع خلف ست هرگز یعنے هیچگاه و جام سالک لب و دهان م بیا ساقی از سر بنه خواب را ، ، می ناب ده عاشق ناب را مش ای بیداری شو

و توجه تام بین کن چه از سر نهادن یعنی دور کردن آید می ناب بیخودی در مشاهدهٔ جمال ذات بوجهیکه بوی
خودی نداردو عاشق ناب محب صادق هم می کو چو آب زلال آمدست ؛ بهر چار مذهب حلال آمدست بیت
چو آب زلال ای صاف از غل و خطرات ماسوی الله هم نه آن می که آمد بمذهب حرام ؛ می کاصل مذهب بدو شد
تمام مش ای بلکه می بیخودی خواهم که اصل و مقصود اصحاب چار مذهب ست گفتار در شرح شرفنامه

بعضی احوال دیگر و هم بیان شرف این نامه بر نامهٔ دیگر برای ترغیب سامعان

هم دلا تا بزرگی نیاری بدست ؛ بجای بزرگان نباید نشست مش این خطاب بدل خود کرده تا نیاری
بدست تا آنکه حاصل نکنی بجای بزرگان ای بمرتبهٔ کلان که خیرخواه خلق اند و عوام را نصیحت کنند
حاصل آنکه پیش از حصول شرائط بزرگی بزرگ نباید شد هم بزرگیت باید درین دسترس ؛ بیاد بزرگان
برآور نفس مش ای اگر ترا درین دستگاه که دسترس سخن گفتن ست بزرگی و کمال می باید بزرگان ماضی را در سخن
خود یاد کن که یاد ایشان موجب نزول رحمت ست کما ورد عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة لیکن هم سخن تا نپرسند لب بسته
دار ؛ گهر نشکنی تیشه آهسته دار مش فاعل نپرسند مردم روزگار ای سخن ناپرسیده مگو و گوهر سخن را نخواهی شکست ای ضائع
نگردانی و تیشه زبان را آهسته دار می شارح یاد بزرگان یعنی متابعت ایشان گفته که بزرگان چه کار کرده اند پس
این بیت برین معنی بیان طریقهٔ بزرگان ست هم نه پرسیده هر کو سخن یاد کرد ؛ همه گفتهٔ خویش بر باد کرد مش ای
ضائع ساخت و کسی نشنید و این علت سابق ست و بیت لاحق تمثیل آن هم بر بی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بباغ مش بی دیده نابینا و جز دیده مثله کذا فی القنیه کنایه از غیر طالب سخن که مثل
نابینا بمحاسن لطائف سخن چشم نگشاده است و را از علامات ضیافت دل ست بسوی جز دیده یعنی بغیر طالب سخن چراغ
لطائف سخن نباید نمود زیرا که دلش خواهان تماشای باغ سخن نیست هم سخن گفتن آنگه بود سودمند ؛ کز آن گفتن
آوازه گردد بلند مش ای هر کس را پسند آید و گوینده از آن سرفراز گردد و باعزت و وقار شود و مولانا گفته
که گفتار آنگه سودمند آید که بدو صفت موصوف باشد یکی آنکه متکلم را از آن وقار پیدا آید و دیگر آنکه در خور سائل
باشد و وصف ثانی از بیت لاحق می آید هم چو در خورد گوینده نابد جواب ؛ سخن یاوه گفتن
نباشد صواب مش در خورد لایق و سزاوار یاوه بیهوده و هذیان و آر گوینده سائل مراد ست بقرینه
لفظ جواب یعنی چون سائل از چیزی سوال کند و تو چیزی دیگر جواب گوئی گفتار تو یاوه باشد و آن صواب نیست
هم دهن را بمسمار بر دوختن ؛ به از گفتن و گفته را سوختن مش مسمار بکسر میم میخ آهنی و درین تعبیر مبالغه است
در بستن دهان و خاموش بودن و سوختن یعنی ضائع ساختن بآن معنی که گفته شد و انچه شارح گفته که از
گفتار یکه لائق سوختن باشد سکوت بهتر ست ملائم و سزاوار سوختن نیست هم چه بسگویم ای نانیوشنده مرد ؛ ترا گوش بر قفل

خواب دخورد سش تا بوشنده ناشنوا و بیخبر از مقصود من از کلام سابق هم چه دلے کہ من تیغ وچه تیغ من تیز تر
ذبل بر در خویشتن تیز تر بش فن زدن هنر کردن و کنایت داشتن مقصود را در لباس کلام و مصراع ثانی بیان
آن چه ذبل زدن یعنی آواز دادن و ندا کردن ست ای بدین گفتار طالبان را بجهد می خوانم زیرا که من متاع گرانمایه
دارم بسے پر نیا دم بردن تا خواهد کسے بیش وانچه شارح بمتابعت علی شیر نوشته که ذبل زدن یعنی فاش کردن
اسرار ست ای اسرار خود را آشکارا میکنم در لے ادراک آن طور سے ورا طور عقل می باید درین مقام ملائم سیاق
کلام نیست حاصل آنکه من در طلب خریدار سخنم لیکن هم خریدار در چول صدف نے یہ دوخت کہ بدین کاسدے
در شاید فروخت پس خریداران طالب سخن پاکیزه من کاسد بیایے مصدری بے رواجی و سر بازاری آورد
بالفهم بهان سخن هم مرا باچنین گوهر چند کہ همی حاجت افتد بگوهر پسندش گوهر بهان سخن دار چند سبب یعنے
قیمت صفت آن چه ارج یعنے ارزش و قیمت ست چنانکه در رشیدی ست که این لفظ مرکب ست از ارج یعنے قیمت
وا ز کلمه مند که یعنے صاحب ست ای گوهر صاحب قیمت و بلند مرتبه و گوهر پسند طالب سخن که پسنده این گوهر ست هم
نوشنده خواهم ار روزگار کہ کو بہم بیدار آموزگار ش کاف مع همزه نوشنده است و به بعضے نسخ بجای بد
دست اے پیش او از روزگار اصحاب روزگار و آموزگار حق تعالی که آموزنده ازل ست و یا دل خواجه که آموزگار
طالبان ست و یا کنایه از قصه شاهان پیشین هم بکاوم من الماس از کان خویش کہ کنم بسته در جان او جان خویش
ش کاویدن عمق چیزے پیدا کردن اینجا یعنے بر آوردن ست و الماس بالفتح گوهر ست معروف که هندش
هیرا نامند و جنسے ست از پولاد قیمتی که گوهر وار ست و یعنے تیغ تیز و آبگینه هم آمده اینجا یعنے کنایه ست از سخن
موزون و کان کنایه از دل و طبع خواجه که کان جواهر سخن ست و امیر علی شیر نوشته که جان خود بجان دیگری بستن عبارت
از واقف و مطلع گردانیدن ست آن دیگر را بر احوال خود معنے بیت آنکه از زمانه یک مستمع میخواهم که با او اسرار
ربانی و افکار سخن دانی بگویم و از کان طبع خویش سخنان پاکیزه مثل الماس بیرون آرم و بآن کس
که موافق طبع من ست اطلاع بخشم انتهے کلامه و مولانا نظر بسیاق کلام از جان ثانی معنی گرفته
است چنانکه در مخزن فرموده است در لغت عشق سخن جان ماست ای سخن پاکیزه تر و بلغا می عالم
مثل جان عزیز ست پس معنے آنکه سخن خود را در جان سامع به بندم و مانند رگ جانش گردانم باز
در تا نبید این مطلب گفت که آرے هم زمانه چنین شیها بر دهر کہ یکے در ستاند یکے
در دهد ش کلمه بر بمصراع اول و در بمصراع ثانی بهر دو جا بسه بفتح با و دال زائده ست که
برای تحسین کلام و اتمام سجع می افزایند یعنے زمانه چنین رسم ها را ایجاد آرد که یکے عطا میکند
و دیگرے می ستاند و انچه شارح نوشته که اگر پر ادر صدر بالفتح باء پارسی بمعنی بسیار خوانده شود

پس کلمهٔ در در ثانی بضم دال باشد ای مشتری و سامع ستاننده در و گوهر باشد ﴿بلغ گوینده حنا کنند مروارید سخن باشد خلاف استعمال شائع ست هم دلی کو که بجان خراشی بود ﴿ کمندی که بے دور باشی بود ﴿ شش﴾ ازینجا سر کلام ست در بیان خوشخوئی خود و بدخوئی شاعران دیگر و آزار دل مردم خواسته و جان خراشش بمعنے رنج و غم که خراشنده جان و آزارندهٔ دل ست و دلی و کمندی بیاے موصوله و خراشی و باشی بیاے تنکیرست و کلمه کو بمعنے کجا در مصراع ثانی محذوفست بقرینه مصراع اول اے کمند کو که بے دور باشی بود و دور باشش نیزه دوشاخه که بزر و جواهر مرصع کرده در قدیم پیش شاهان می بردند تا کسے کمند بینند که مردم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه دافع کمند خصم ست و مصراع ثانی تمثیل اول و تشبیه جان خراش دل بدور باش کمند از جهت خراش و آزارست چه آن نیزه هم جان خراش مزدکمند افگن میباشد معنے بیت آنکه آن دل کجاست که بے غم و رنج باشد و آن کمند کجاست که بے مزاحمت دور باش ست یعنی هر دل دانا را رنج کسی از خصم لازم ست چنانکه هر کمند و الارا دور باش ملازم امنیست مقصود شیخ علیه الرحمته که از تحریر مولانا مفهوم شد و سوای این معنے که در شرح انیسے آورده است اگرچه ماهیت سابق اندک ملائم ست اما از مقصد خواجه بعید و شارح مقصد بیت را چنان نوشته که از سخنان لطیف از دل شاعر بجان خراشی کجا دست دهند بلکه مشقت و محنت از دل بر آیند و ندانسته که مقصدش از امر دیگرست که هر کس را از مردم رنج در پیش ست و برائے دفع رنج دل از مزاحمت اغیار حراست خود میکنند چنانکه دل شاعر را رنج کشی از تکالیف مردم در پیش ست لهذا شعرا بخوئی شده اند تا آسوده گزارند چنانچه از بیت خامس لائح و هم از تماثیل ثلثه پیداست هم مگر مار بر گنج زانجا نشست ﴿ که تا راگان گنج ناید بدست ﴿ شش﴾ زانجا ازین سبب داگان مفت و بے رنج پس از خوے بد شاعر مثل مارست و گنج مثال مضامین سخن او و این قیاس ست و دو مثال لاحق و در نسخه مولانا بجاے گنج ثانی مهره واقع ست و آن گوهریست که در سر مار باشد و آنرا مهره مار میگویند و اینجا کنایة از آن گنج ست که در مصراع اول مذکورست و وجه تعبیر ملازمت مار و معنے چنین نوشته که مگر مار بسر گنج برائے آن نشسته است که تا دل گنج طلب را رنج رساند و دل صاحب گنج بے رنج باشد و وقتی که گزند مار یافت همواره رنج خواهد لیکن پاسداری حراست گنج میسازند انتهے کلامه و علیک فانهم مرامه هم اگر نخل خرما نباشد بلند ﴿ ز تاراج هر طفل یابد گزند ﴿ شش﴾ اے سرکشے نخل بسبب عدم تاراج شدن اوست هم بشحنه توان پاس ره داشتن ﴿ بنا کستر آتش نگهداشتن ﴿ ﴿ عش﴾ اے جور شحنه موجب پاس راه ست و پردهٔ خاکستر..

بگهداشتن آن نیز هم ازین خوی خوش کان سرشت منست پس بسی رخنه در کار و کشت منست بوش سرشت طبع جبلی و عادت اصلی و رخنه بمعنے غارت و خرابی و کار و کشت هر کاری که خواجه را باشد و نیز اوقات شریفه خواجه علیه الرحمته یعنے از سبب خوی خوش همه کارهاے من بلکه همه اوقات من ضائع و خراب است اے هر که بر من تکلیف سخن میکند از سبب خوشخوئی نتوانم که او را رد کنم و کار او نسازم اگرچه دران فوات مطلب و ضیاع وقت من باشد و پیداست که مردم بر شاعران تکلیف تهنیت و مبارکباد و عیادت و تعزیت و مرثیه و هجو مهر و جز آن میکنند کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح گفته که دزدان اشعار را دزدیده رنج رسانند خلاف مراد و شیخ ست چنانکه از لاحق پیداست هم دگر رهزنان کاین کمر بسته اند بخوی بد از رهزنان رسته اند یعنی و گروه شاعران دیگر و وجه تعبیر مناسبت رهزنان ست که عبارت از خراب سازندگان وقت ست یعنے دیگران که آماده سخن گفتن شده اند بخوے بد و تندی طبع از تکلیف مردم آسوده اند اما این بدخوئی از ایشان خوب نیست زیرا که هم بدان تا گریزند طفلان راه بچو زنگی چرا گشته باید سیاه یعنی بدان برای آن طفلان راه مردم عوام که طفل مزاج اند و بسا کار بر تکلیف کارها کنند و درین تمثیل اشارت ست بطریقه مسخرگان تا خرد منشد که در شب برای خود رنگ سیاه ریخته و زشت صورت شده و دندان دراز عاریت بیرون کرده در کوچها میگردند و طفلان را می ترسانند حاصل آنکه برای دفع مزاحمت مردم بدخوی نباید بود چه مراعات عوام از شعار اهل اسلام ست هم برای آنکه خواهم شدن رخت کش چاره آورد من بس بود خوے خوش باشتن لبے ای یاه موت رخت کش سفر کشتن ره آورد هدیه که از سفر برای احباب می آرند اے هدیه و عمل نیک من هنگام سفر دنیا بدرگاه او تعالی همین خوی خوش کافی ست که بمردم اخلاق پیدا سهم و کار ایشان را می برآرم هم بخوے خوش آموده شد گوهرم و زین بستم همیدون بگذرم شش آموده آراسته و پر شده و گوهر ذات خواجه علیه الرحمته هم چو از بهر کس در سخن ست نیز سر ودی هم از بهر خود گفتن ست شش در سفتن سخنان پاکیزه گفتن در نظم عبارت از ان یعنے چون برای دیگران سخن گفتنی ست ای مناقب و احوال هر کس بیان کردنی ست پس سزاوارست که چیزے از احوال خود هم بگویم پس ابیات لاحقه بیان آن سرودست که آن همه منقبت و صفت خواجه است هم زچندین سخنگو سخن یاد دار نه سخن را منم در جهان یادگار شش چندین سخنگوی شاعران عالم یادگار نشان که از چیزے گذشته یاد و باند شاعران ماضی انیا درفته را یادگار منم که عالم بعد از مدت طویله صفت سخن بوجود من باز یاد آمده است و این گفتار از من بگوش هوش بشنو و یاد دار پس مصراع ثانی بیان سخن یاد دارست کذا افید و تواند که معنے چنان باشد که از دیگر شاعران سخن با بیاد آر و از من هم بشنو که اکنون یادگار سخن در جهان منم و بس هم سخن چون گرفت استقامت بمن نه اقامت کند تا قیامت بمن شش استقامت درستی و بر پا شدن پس از افتادگی و اقامت پایداری یعنی چون سخن پاکیزه بوجود من باز موجود و بر پا شده است تا قیامت بمن پاینده خواهد بود

و کسے ہیچو من نخواہد گفت پس هم منم سروپیرای باغ سخن بخدمت میان بسته چون سرو بن ش شارح
از فرهنگ جهانگیری نقل کرده که پیراستن ضد آراستن ست چه آراستن زیاده کردن چیزے ست که سبب
خوش آیندگی باشد همچون جامه زیبا پوشیدن و سرمه کردن و مانند آن و پیراستن کم کردن چیزے برائے
خوبی چنانکه فضله شاخ را می برند و موئے زائد را مقراض کنند پس معنے مناسب لفظ باغ ست که فضله
شاخها را می تراشند تا زیبا نماید و میوه بسیار دهد سروپیرائے باغبان که درختان را پیراسته سازد ای اکنون
باغبان سخن و زیب بخش آن منم که در خدمت باغ سخن کمر بسته راست استاده ام همچون درخت سرو که
پیاده است گویا خدمت کسے را مستعد ست هم فلک وار دور از فسوس همه ش سرآمد دلے پائے بوس همه
ش فسوس بواو پارسی استهزا و تسخر کردن یکیے سرآمد رئیس قوم و غالب بر اقران پای بوس خادم یعنے
با وجود آنکه مانند فلک از استهزای مردم دورم در بیگان غالبم از راه تواضع و فروتنی خادم همه کس هم
و یکیے دشمنی ندارم و در کلمه فلک وار رمز ست بآنکه فلک پائے مردم ست که مانند دولاب زیر و زیر
خاکیان گردش میدارد هم چو برجیس در جنگ هر بدگمان ش کمان دارم و بر ندارم کمان ش
برجیس بالکسر نام ستاره مشتری که خانه اصلی او برج قوس ست هر بدگمان هر دشمن و کمان برداشتن
زدن یعنے در تاراج دشمنان قوتے و استعدادے تمام دارم لیکن از کمال حلم و تمکین خود ایشان را
ایذا نمیرسانم و کمان بر جیس برج قوس ست و کمان خواجه قدرت باطنی و گمان و کمان از تجنیس ست
هم چو زهره درم در ترازو نهم ش و لے چون دهم بے ترازو دهم ش زهره نام ستاره معروف که خانه اصلی
او برج میزان ست و از درم درم واقعی مراد ست و در ترازو نهادن حاصل داشتن بے ترازو و بے حساب
و بسیار و درم زهره وجود را او که در ترازوے میزان ست اے دولت دنیا مرا حاصل ست و فقیر ظاهری نیستم
و لیکن هنگام دادن بمساکین بحساب میدهم و مانند دیگران بخیل نیستم و پیداست که فقرا ے اسے آرا
دولت واقعی در تصرف ست و هر چونکه خواهند بمحتاجان ایثار میکنند کذا اکید و انچه شارح گفت که
بر سخن سنجیده و موزون همچون زهره قدرت دارم و لیکن وقت دادن بے حساب و بے وزن
عطا میکنم کلام ظاهری ست هم شخندم براندوده کس برق وار ش که از برق من در من افتد شرار مثل ای
براندوده کسان شادمانی نمی کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عاید گردد چنانکه در مخزن فرموده ست تیر میفگن
که هدف را ای لست ش مقرحه کم زن که فرس پائے لست ش پس از برق من خندیدن برق و ار مراد ست و شرار
افتادن سوخته شدن هم بهر خار چون گل صلائی نهم ش بهر زخمه چون نے نوازی زنم ش مولانا فرموده که خار
اینجا بمعنے لازمی ست که آزار مردم موذی باشد و ایراد خار با گل و زخمه با نے ثانی از تلازم ست و نه لیخه

آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل می آید که صلاے گل عبارت از بوی خوش بخشیدن اوست و در شعر اتحفه خوبی
را بگل خوشبوئی تعبیر کردن شائع ست وکذلک از نوا آواز شادی مقصود ست چنانچه از تشبیه
بیخبر و کر لی را در شادی می نوازد هر چند که او ار خنه زنند آواز خوش بر آرد و صلای و نوای
بیای عظمت حاصل آنکه هر که می آزار داد را خلیقانه و شادانه پیش آیم و در پی انتقام نروم اینچنے و قیل
بدگویان را بگل و خوش خوئی خجل میکنم و موذی را مثل محسن صلای تکریم زنم و این معنی بنا بر آن گفته است که از
خار مردم موذی گرفته و از گل مرد محسن و معنے اول ظاهر تر چنانکه گفت هم گر آتش ست این دل سوخته ؟
که خار خوردن شاد از وخته ش دل سوخته دل آزار یافته از مردم و خار خوردن آزار کشیدن افروخته بر کرد
و شادان و تشبیه با آتش درین ست که هر چند خار در واقع و هیزم بسیار در آتش اندازند شاد و افروخته تر شود
پس این بیت تخیل بیت ما تقدم ست هم چو دریا شدم دشمنی عیب شوی ؛ چو آئینه بود و ستے عیب گوے ؛
ش دشمنی و دوستی بیای تنکیر ست و در کلام عجب اضافت ست اے عیب شوے دشمن هر که باشد
و عیب گوے دوست هر که باشد هم بخواهندگان ببخشم از مال و گنج ؛ که از گنج داران نیایم برنج ش خواهندگان
گدایان بیزا و گنج مفعول ببخشم و پیدا ست که شعرای اهل دل عالی همت باشند و خالی از بخل و حیلت هم
نمایم جو و گندم آرم بجاے ؛ نه چون جو فروشان گندم نماے ش اے بجاے جو که گندم نما و جو فروش
چنین می آرد پس مصراع بمعنے مکر و حیله است زیرا که این کلام ضد جو فروش گندم نما ست که بمعنے مکار و حیله گر
است یعنے همه معاملات من با مردم بر صدق و راستی ست کذا فیه هم پس و پیش چون آفتابم یکے ست ؛
فروغم فراوان فریب اندکی ست ش فروغ صفائی و اخلاص نکوخواهی به مردم و اندک بمعنی نیست استعمال شائع ست
هم پس و پیش پنهان نگذرم ؛ که در پیش رو پیش خجالت برم ش اے بجاے خود عیب کسی نکنم تا در روی شرمسار
شوم هم ز بدگوے بد گفته پنهان کنم ؛ بپاداش نیکی پشیمان کنم ش اے سخن بد گفته بدگوی را بر روی ظاهر نسازم
تا شرمنده نشود بلکه بپاداش نیک گوئی و نیک خواهی او را پشیمان کنم کرو حق ایچنین نیک مرد چرا بد گفتم هم
نگویم بد اندیش را نیز بد ؛ که زان گفته باشم بد اندیش خود ش اے در حق دشمن خود سخن بد هم نگویم زیرا که از آن
بدگوے خود دشمن خود خواهم شد چه دشمن از بدگوئی من دشمنی من زیاده خواهد کرد و ایضا آنکه از بد گفتن مستحق
عذاب آخرت می شوم پس بیت اول در حق منکران ست و ثانے در حق دشمنان هم بدین نیکی
آرند بر من فرود ؛ ز نیکان و از نیکنامان درود ش فاعل آرند مردمان عالم نیکان صلحا و اولیا و نیکنامان
شاهان و امرا که بعدل و احسان نیکنام اند یعنے بسبب این نیکی و اوصاف جمیله خویش که آن همه را
بیان کرده ام مردم عالم از طرف نیکوکاران و نیکنامان بر من درود فرود آرند اے سلام و دعا بمن میرسانند

هم درین حال گر نیز گردان شوم ؛ زیارت گه نیک مردان شوم ش این حال حالت حیات دنیا گردان شوم
اسکے میرم و نیز ناظر بشادی حالے که خواجه را زندگانی بشادمانی ست و مردم بزیارت او می آیند هم شوم بر
درم ریز خود در فشان ؛ کنم سر کشے لیک با سرکشان ش اے هر که بروح من مکیدرم ایثار مساکین کند من بروی
در قیمتی خواهم فشاند ای در مال وے برکت افزایم و پیداست که از نذر بزرگان برکت پیدا آید و هر که بمن سرکشے
و منکر من شده درباره من بدگوید او را مکافات آن بدی سانم و شارح گفته که هر که بعد فاتحه مرا یاد کند برائے
او رحمت و مغفرت از خدا تعالی بخواهم و هر که متوجه بمن نشود از وے اعراض کنم باز آمد بمنقبت خویش و گفت
هم زبے آلتے وا نماندن بگنج ؛ جهان باد واز باد ترسد ترنج ش بے آلتے بے کمالے و عدم حصول مرتبهٔ ولایت
کبریٰ و ترنج بضمتین نام درختی ست نازک که از باد سخت می شکند پس از باد باد سخت مراد ست چنانچه در لاحق می آید
هم بهان به که با این چنین باد سخت ؛ برون ناورم چون گل از غنچه رخت ش یعنے التزام کنج خلوت
از من نه برائے آنست که هنوز از عدم کمال باطن استعداد برون آمدن ندارم تا گوشهٔ خلوت مرا برائے
حصول کمال باشد چنانکه حال مبتدیان سلوک ست بلکه من از جهت شرف باطن چو ترنج نازکم و جهان مانند باد سخت
شکسته و بر زمین آورده است ازان بیرون نیایم کذا فهم من تحریر مولانا قدس سره و پیداست که بسا اهل الله
با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند تا اوقات مونرح ایشان ضائع نشود و بنابرین معنے حاجت نیست
بانچه شارح از ترنج میوهٔ معروف خواسته که گل او را در کوزه و خبزه بر درخت نگهدارند تا از دست برد باد سخت
خراب نشود و دران کوزه پرورده و پخته گردد آرے میتواند که این بیت اشارت باشد بمیمن بودن
شیخ علیه الرحمة که خود را برین سبب بترنج نسبت کرده باشد ای مرا قوت بیرون آمدن و یارا ست رفتار
کردن هست اما از خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنے اول انسب ست بانچه میگوید هم ز شاهان گیتی درین غار
ژرف ؛ کرا بود چون من چراغ شگرف ش ژرف بزاے پارسی غار عمیق کنایه از دنیا که خاک می لیس
مردگان را فرو برده است چراغ مرد صاحب کمال شگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف پارسی بزرگ و با شکوه از مردم وغیره
یعنے از شاهان چنان درین غار تاریک دنیا همچو من صاحب کمال و روشن دل در پیش سلاطین دنیا نبوده است
و پیداست که شاهان پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا و به بعضے نسخ بجاے چراغ حریف ست و آن هم درست که
در غار تاریک هم چراغ درکارست و هم حریف یار غار باز بلباس دیگر گفت هم که دیدست بر هیچ رنگین گلے ؛
زمن عالی آوازتر بلبلے ؛ ش مولانا گفته هیچ رنگین گل یعنے هیچ جاے ست تاریک چه گل رنگین جاے
بلبل ست و عالی آوازه خوشگوئی و شاعر ناموراے هیچ بلبل در هیچ جاے خوش از من عالی آواز نبوده است
اما اظهر آنکه شارح گفته که رنگین عبارت از ممدوح ست ای هیچ شاعر از مداح سلاطین را از من بلند آوازه تر

کسی ندیده است حاصل آنکه اجلهٔ اهل کمال صاحب شانان از جبرهٔ امان سلاطین جهان گزین زمانهٔ من فائقم که هم مددگار
ایشانم و هم ثناگوی ایشان زیاده تر از دیگران هم بهر دانشی دفتر آراسته ٭ بهر نکته نامه پیراسته ش ای من
مثل آن فهم که بهر علم آراسته باشد و مثل آن نامه که بهر نکته پیراسته پس یای دانشی و همزهٔ نکته برای
تنکیر تاکید کلمهٔ بهر ست هم پذیرفته از هر نفسی روشنی ٭ جداگانه از هر نفسی یکفنی ٭ ش یکفنی همچو روشنی بیای مصدری
مفعول پذیرفته است یعنی کمالیات ای در هر فن از فنون علم خاصه در نظم اشعار و جواهر آبدار متمام کمالیت
دارم ههنا که در شرهٔ کمال خود میگوید که هم شکر دانم از هر لب انگیختن ٭ گلاب نیز هر دیده ریختن ٭ ش
شکر خندهٔ شیرین که از شادی باشد و گلاب گریهٔ تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ طعم است اسے بر خندانیدن
سامعان و گریانیدن ایشان قادرم بلکه هم کسی اگر در گریه آرم جواب ٭ بخندانمش باز چون آفتاب ش
چه آب مانند گریان ست و آفتاب مثل مرد خندان هم بستم دراز دولت خوش عنان ٭ طرزدنیش شد طرز خون
چنان ش کلمهٔ دراز اند است دولت خوش عنان دولت موافق و مددگار کنایت از طبیعت ظریف و قوت سحر سخن
غریب طرز کنایت از خندانیدن شیرین چه طرز معرب تبرزد ست و آن شکریست سپید سخت که گویا اطراف آن بطبر
تراشیده شده و طرز خون کنایت از گریانیدن بدرد چه طرز خون جوهریست سرخ رنگ بغایت سخت و گران اهل
شاطران از و چوبدستی سازند کذا فی الرشیدی یعنی از دولت موافق شعر پردار میرد ست من شکرخنده چنین ست که
مستمع الکلام فرحت افزای شاد و خرم میسازم و طرز خون چنانست که از سخنان دردناک بازاو را در گریه می آرم و اینهمه
اعجاز شعر من ست و چون گوشه گزینی خود را در سابق باجمال بیان کرده است باز بتفصیل آن گفت هم توانم ز زر
بر دوختن ٭ به نیوم آمدن مجلس افروختن ش در زهد را بر دوختن ترک زهد کردن و کم اجتناب از مردم گرفتن
و مصراع ثانی تفسیر آن هم ولیکن درخت من از گوشه رست ٭ ز جا گر بجنبم شوم بیخ سست ش درخت کنایت
از وجود او از گوشه رستن سے خوی بگوشه است و سستی بیخ عبارت از ضیاع وقت تعریف و رسیدن ضعف
بتن چنانچه میفرماید هم چله چون چهل گشت و خلوت هزار ٭ به بزم آمدن دور باشد ز کار ش یعنی زانکه در گوشه
چله کشی بچهل رسد و خلوت مراقبه هزار باشد از بس ضعف ریاضت در بزم مردم آمدن دور از کار چله نشین فلا لایق
خلوت گزین ست هم بهنگام سیل آشکارا شدن ٭ نشاید زری تا بخارا شدن ش تمثیل سابق چه ضعف ریاضت
را بظهور سیل تشبیه فرموده است زری نام شهریست از خراسان میو بخارا شهر عظیم معروف گویند در میان زری و بخارا
فرق لب آب سااست که هنگام طغیان سیل گذاره شود یعنی بوقت آشکارا شدن سیل و طغیان آب از زری تا بخارا رفتن
باوجود قلت مسافت نیز دشوار است پس مرا اکنون هم همان به که با انجبین باد سخت ٭ برون ناورم چون گل از
غنچه رخت ش همان بالفتح آن و هم برای تاکید ست انجبین باد سخت ضعف ریاست و خلوت دائم و غنچه کنایت از گوشه کـ

بملازمت گل ازان نعجه تعبیر نموده است هم بخود دکم شود خلق را رهنمای ؛ همایون زکم دیدن آمد همایے سخن لطف ست بربیت سابق ومصرع ثانی تمثیل وتعلیل ست وهمایون مبارک ومیمون و ایهام باده همای که او را همایون گویند وهما در هوا عالی باشد ودر شب فرود آمده از صحراے استخوان بوسیده رامی‌یابد هم سرم بچید از خفتن در خاستن ؛ ندانم دگر چارهٔ ساختن ؛ ش سر پیچیدن اعراض کردن وچاره چارهٔ آرام خود در حالت ضعیف بدن وبیقراری دل هم چنین کز سخن بر سرایم گلی ؛ بران گل زنم ناله چون بلبلے ؛ ش سرائیدن بالکسر سرود کردن بسرایم گلی ای صفت کنم بسخن خود گلی را ای هر کرا باشد گل خوشبو باشد کذا افاده مولانا و بخاطر فاتر فقیر انسب آنست که از سخن بیان گل باشد ای سخن موزون گلی را پیدا آرم وچون بلبل بترنم آن خوشوقت شوم وپیداست که شعرا متقدمین را اشعار دلکشا وراحت افزاے تمام مرغوب بوده است که در بیان معارف واسرار حق تعالی جواهر سخن را منظوم آوردندی وبترنم آن خوشوقت شدندے بازگفت هم اگر بهر خود گلبنی دیدمے ؛ گل سرخ یا زرد زو چیدمے ؛ ش گلبن درخت که با غنچه باشد کنایت از شاعران قدیم واستاذان اهر در فن شعر که همعصر خواجه باشد وگل سرخ وزرد چیدن استفادهٔ مضامین رنگین کردن از کلمات نخسته شاعران پیش و اصلاح خواستن از کاملان عصر خویش ای اگر در فن شعر کسی را از خود بهتر میدیدم البته ازو فائدهٔ دیگر فتم اما چون بهتر از خود ندیدم فائده از خود گرفتم چنانکه هم چو ازران خود خورده باید کباب ؛ چه گردم بدریوزه چون آفتاب ؛ ش اسے چون مرا طرح سخن افگندن وخیالات غریب ونکات عجیب از خود مقدور ست چرا از دیگران استفاده باید کرد تشبیه بآفتاب گردیدن ست نه دریوزه کردن میرحلی تیر فرموده که حضرت افیبی بود که بزور طبع خود سخن میگفت واستفاده از کسے نداد چنانکه در مخزن آورده است عاریت از کسے نپذیرفته ام انچه دلم گفت بهمان گفته ام ؛ وا این معنے راست گفته اما انچه نوشته که گلبن فی الحقیقت اشارت است بپیر مرشد که از عالم اجسام باشد وخواجه استغنا خود را از شیخ طریقت بیان میکند چه حضرت ایشان در مشرب اویسی اند و پیر ظاهرے نگرفته اند ملائم سیاق وسباق ابیات نیست کما لا یخفی آری اگر بایں معنے ایهام گویم میتواند چنانکه مولانا از گل سرخ یا زرد در بیت سابق استفاده از هر نوع گرفته است هم نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ ؛ دهم گوش را از دهن توشهٔ ؛ ش سیمرغ پرندهٔ معروف که مقامش کوه قاف ست بتازیش عنقا مندد واو بسی بزرگ تن ست که خوراک او هر روز چهل چیل ست لیس تشبیه خود بآن پرنده بنا بر بزرگی باطن ست کذا افید شارح نوشته که عنقا آواز حزین دارد وبدان محظوظ باشد لهذا در مقامات علم موسیقی پرده عنقا بهترین نواهاست ای اکنون چنان خواهم که در گوشهٔ قرار گرفته خود سخن گویم وخود بشنوم تا اینجا درخواست گوشه وآرزوی خلوت بود که اے خواهش من آنست که تنها نشسته از سخن خود حظ یابم آرام گیرم اکنون حصول این مرام میسر یابم ملالت گرفت از من ایام را ؛ بگنج ارم بردم آرام را ؛ ش ارم بکسر یکم وفتح دوم نام باغیست ساخته شداد عاد که آنرا بهشت شدادیین گویند وحق تعالے از غیرت خود غائب کرده است واو را از چشم مردم مولانا

فرمود که ادم اینجا بمعنے لازمی ست ای نوشیدگی از مردم واین بیت بیان گوشه نشینی ست وابیات سابقه که از روی
گوشه نشینی بود دریطی ندارد انتهی کلامه پس حضرت شیخ علیه الرحمة با وجود حصول خلوت ازینجا شاعرانه اول تمنای گوشه کرده است
دانسوی وصول این مقصد میگوید که من چون پیر خرف ولاغر تن شده ام تا ملال زمانه شده ام لهذا آرام خود در گوشه خلوت برده ام و از خلائق
مرغ گشته ام در آمد ملالت زمن است انچه محققان فرموده اند که چون کسی عزلت گزیند چنین نیت باید کرد که اکنون اهل عالم
و مردم بدو کار از شر من بتنگ آمده اند پس اگر من در گوشه نشینم ایمن مردم از شر من برهند و من از شر ایشان برهم کذا افاده علی شیر
ام در خانه را چون سپهر بلند ❊ بر دم بر جهان قفل و بر خلق بند ❊ شل نعل زدن قفل بند نهادن معنی بند کردن در خانه است انتهی
چنانکه آسمان بر جهان وجود بسته ست که از روی دیده نشود آنچنان من در حجره را بر خلق بسته ام تا کسے بمن راه نیابد
هم ندانم که دوران چسان میرود ❊ جهان نیکو چه بد در جهان میرود ❊ شل ای ندانم که زمانه چگونه میگریزد و در جهان چه چیز
بوقوع می آید هم یکی مرده تخصیم مردی روان ❊ نه از کاروانی نه از کاروان ❊ شل تخصص بمعنے وجود و مردی بمعنے دل که
بدان سیر بالا حاصل باشد کاروانے بیاے نسبت صاحب کاروان کاروان جنس متاع اگر چه کاروان در اصل کاروان است
و کار مرادف گشت چنانکه گشت کار میگویند کذا افاده مولانا تقیی کاروان بمعنی کشت و پیشه جاریست و مراد از ان متاع
تجارت یعنی نه از قسم مردم عالم هستم و نه از جنس متاع دنیا بلکه از هر دم آرادم و در حقیقت بیاد حق تعالی آبادم و شارح کاروان
بمعنے مردم قافله گفته و کاروانی بمعنے آنکه تابع قافله باشد یعنی تابع کسی ام و نه متبوع کسی و انچه میر علی شیر گفته که من تن مرده ام و از
کمترین طائفه ام نه از مقتدیان و نه از منتهیان خلاف ظاهر لفظ است هم بصد رنج دل یک نفس میزنم ❊ بلی تا نخسپم جرس
میزنم ❊ شل یک نفس گفتار اندک که بمشقت دل موزون بر آید و بدان اشارت بیک نفس ای بصد مشقت و رنج فکر
یک سخن موزون را انشا میکنم تا آنکه در مرقد آسوده نشوم سبب آن نادمی خود بدان جرس اشعار میزنم و مولانا خص بمعنی تحریر شده
آورده زیرا که جرس را برای بیداری سیر بنده ای شغل من همواره بسخن موزون است که برای مراعات است یعنے که تا نخسپم و غافل از
یاد حق تعالی نشوم این جرس نفس را میزنم هم ندانم کسے کو بجان دشمن ❊ مرا دوست تر دارد از خویشتن ❊ شل ای یار
من در جهان کسے نیست که بجان دشمن ای در باطن با ظاهر با تحاد و تمام داخلاص تمام مرا از خود دوست تر دارد فلهذا ام ز مهر
کسان روی برتافتم ❊ کسی خویش را خویشتن یافتم ❊ شل کسان خویشاوند ان آشنایان جمع نا او کس بمعنے خویش و یار است ای
کسانے یار و مهربان خود ندانم بلکه یار دخویش خود ذات خود را یافته ام و علی شیر کس خویشتن را بمعنی محبوب خود گفته که حق تعالی
ای یار خود را در خود یافته ام و هو تکلف یا بے من الکلام هم بر عاشقان بیک گرید شوم ❊ بحال بد که معشوق خود بد شوم
شل نیک بمعنے بسیار متعلق بد ست ای اگر میش عاشقان ظاهری که با من دوستی دارند در عاقبت کار تمام بد خواه گردند
دوستی ایشان بتر است و بعضے نسخ گزند بد شوم ست بمعنی آن خود ظاهر است هم گر نیست روزی ز مهر کسان ❊ خدا
رزاق روزی رسان ❊ شل اگر روزی من از سبب خلائق نرسد گو نرسد زیرا که رزاق و روزی رسان هر کس خدا ست و بس

هم در حاجت از خلق بربسته به ؛ بدربانی از آدمی رسته به ش از حاجت حاجت دربانی یعنی بستن در حاجت و حراست خود کردن از آدمی از شر در مردم دست خلق هم مرا کاشکی بودی آن دسترس ؛ که نگذارمی تا کسی پیش کس ش دسترس قدرت اگر سے زیاده ازین که مرا حاصل ست نگذارمی مختصر نگذاردمی ای بگنج بخشی همه کسان را بی حاجت ساختمی پس این بیت تقریبی ست در بیان خیرخواهی دیگران که لازمهٔ اهل الله ست باز آید در بیان باعث خلوت و پاس سخن بر درش دران و گفت هم درین منزل خاکی ازبیم خون ؛ نیارم سرآوردن از خط برون ش منزل خاکی عالم دنیا ازبیم خون از خوف کشته شدن خود و خط کنایت از دائره است که عزائم خوانان برگرد خود کشیده عزیمت خوانند تا از صدمت موکلان در امان باشند و پارسیان آن خط را مندله و مندل گویند یعنی در منزل دنیا از ترس خون خویش که عبارت از ایذای اهل روزگار ست از دائرهٔ خانهٔ خود بیرون نمی آرم تا در امان باشم کذا افاده مولانا و انچه شارح گفته که از خط فرمان حقتعالی بیرون نیایم و بر جادهٔ شریعت مستحکم باشم ملائم ابیات لاحقه نیست هم بدین حال خندان کسی چون بود ؛ که زندانی منزل خون بود ش تخیل بیت سابق است و لفظ حال موقوف باید خواند و زندانی یعنی اسیر و مقید مضاف ست بمنزل خون که عبارت از جای خونریزی که مردم را دران بقتل میرسانند یعنی در باب این حال که کسی اسیر جای قتل است چگونه خندان باشد و از خانه بیرون آید و در نسخه شارح چنین ست بدین حال خندان کسی چون بود الخ ای کسی که محبوس زندان دنیاست باین حال زار اقامت او دران منزل چگونه صورت بندد و معنی اول که مختار مولاناست انسب بمقام ست هم در خلق را گل برانددوده ام ؛ ازین بدین دولت آسوده ام ؛ ش در خلق باضافت دری که از ان راه رفتن بخلق باشد گل براندوده ام ای بگل بند کرده ام این را دنیا که جای اقامت نیست و این دولت اشارت به بستن دروازه بر خلائق هم چهل روز چون دراگر فتم زمام ؛ کاویم از چهل روز گردد تمام ش آ علامات صافت زمام بجود زمام گرفتن باز داشتن از روانگی و بیرون آمدن و پیداست که ادیم پس از چهل روز بلغار کامل شود و بوی خوش دهد و چهل روز در تنها کنایت از اندک زمان ست و اشارت بچله سالکان ای خود بچهل روز بدان دست کند بدان خو پذیر گردد کذا افیده هم چو در چار بالش ندیدم درنگ ؛ نشستم درین چار دیوار تنگ ش چار بالش بارای موقوف تخت و مسند شاهان و الراکه بر بوهی چار بالش افگنند و ایهام بار بعه عناصر و جهات اربع درنگ فرصت و آسایش ای چون در مسند عیش دنیا و آسایش نیست بلکه هلاکت با پیش آید از ان اعراض کرده در چار دیوار حجره نشستم و سر خود گرفتم هم تر و خشک از اشک رخسار من ؛ بگل براندوده دیوار من ش مصراع اول لف و نشر مرتب که اشک شوق الهی بیان تر است و رخسارهٔ لاغر از ریاضت بیان خشک و فاعل براندوده همان تر و خشک یعنی با اشک تر و رخسارهٔ خشک خود دیوار خانه را بگل ساخته اندوده ام انی سازش بفقر و فاقه نموده ام و دیوار آن را بزرگی دادم و آرایش بخشیدم کذا افاده مولانا و میر حسینی شیر گفته که از کاه و گل دیوار خانه را برانددن نشان فقر ست و از گچ و چونه بر آراستن نشان دستگاه است پس انیضے اشارت بکمال ریاضت و این تقریر خوب ست تا انچه گفته هر کسی که

در جهان سست البته رطبی و یابسی دارد و در رطب و یابس من همین اشک چشم و خشک رخساره است که آن
هر دو دیوار تن خود را مستحکم و درست کرده ام و عمارت نموده ام اگرچه فی نفس الامر صحیح ست لیکن نظر بسوق کلام
که در بیان خلوت گوشه است نه در استحکام تن خاکی خیلی قبیح ست فافهم و انصف تا اینجا بیان اختیار خلوت ست و اکنون بیان
سخن پروری میگوید ز بهر جوی که انداختم در خراس ؛ دری باز دادم بجوهر شناس ش جو عبارت از طعام سهل و اندک که
قوت لایموت باشد و خراس کنایت از تن بزرگ خواجه علیه الرحمة و دری بهای عظمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس
مردانا که سخن فهم باشد یعنی بمقابله هر جو که در خراس تن انداختم و بخوردم مروارید سخن پاکیزه را بجوهر شناس بازدادم
پس خوردن من سهل و اندک ست و کارم نادر و بسیار مولانا گفته خراس بالفتح آس بزرگ که بخر و گاو گردانندش
چه کلمه خر را بر کلان جثه اطلاق کنند همچون خرپشته و خرمهره و خرنای که بمعنی نای بزرگ که او را کرنای نیز گویند و
خواجه از خراس تن بزرگ جثه خود خواسته است انتهی کلامه پس بمعنی همانست که مرقوم شد و آنچه شارح گفته که جو عبارت
از کلام ساده است و خراس کنایت از دل خواجه ای هر خیال کلام ساده را که در دل انداختم آنرا فکر پرورش داده جوهر ساختم
و لطیف سخن باز سپردم تمام رکیک ست نظر به بیت لاحق هم خلاف ظاهرست هزار آفرین بر سخن پروری ؛ که بسیار دراز
هر جوی جوهری ش تحمل بیت سابق ست یعنی هر جو و جوهر تجنیس مقلوب است تن اینجا به بیت جوین ساختن ؛ دل آنجا بگنجینه
پرداختن ش اینجا اشارت بظاهر حال و آنجا اشارت بباطن کمال بیت بکسر بای فارسی آرد جو بریان کرده که بتازیش
سویق و بهندی ساتو گویند کنایت از طعام سهل و گنجینه عبارت از جواهر سخنان که از دل خواجه بظهور آمده اند بهار سی
بردم جهان را بسر ؛ که شغل دگر بود جز خواب و خورد ش سی اسپ لعب نفسانی از خوردن چرب و شیرین و پوشیدن پاکیزه و رنگین
شغل دگر دانش ورزی و سخن سنجی در معارف و حقایق و نصیحت عام خلائق هم نخفتم شبی تا در بستری ؛ که نکشادم از نقش دانش
دری ش تن سه یای برای تنکیر ست و کاف برای تعلیل بیان و در بیت امی البته در ان شب با دانش دروازه حکم را
کشادم هم ضمیرم زن ملکه آتش زن ست ؛ که مریم صفت بکر آبستن ست ش بدانکه این بیت بالاحق معرکه علما رست و آنچه
شارحان در حل آن نوشته اند جمله تکلف لایعبا لهذا اکتفا کردن بتحریر مولانا قدس سره باین عاجز مستود آمد آری
اشارت رو برسی از ضمائر شروح هم وانموده آید آتش زن چقماق که مرکب ست از دو جزو یعنی سنگ و آهن که ازان
شراره آتش بر آرند و آتش زنه نیز گویندش و مصراع ثانی صفت آتش زن ست نه صفت لعبه صفت ضمیر خیالی که شارح نوشته
یعنی دل من در استخراج جواهر سخن مردانه و تو لیست نه زن نیست که محتاج بشوهر باشد بلکه آتش زن ست چنانکه آتش زن کی مانند مریم
بکر روزگار ست و حامله بنتائج افکار سی بی استعانت شوهر زائیده جواهر آراسته پس هم تقاضا آتشوی چون آیدش که از سنگ
و آهن برون آیدش ش تقاضای آرزوی و خواهش برون آمدن حاصل شدن هر دو شین راجع با آتش ست نه راجع بضمیر که این
خلاف ظاهرست و مصراع ثانی بیان کلمه آتشوی و سنگ و آهن همان آتش زنه یعنی چون دل هم آتش زن ست و بی شوهر زائیده

جوابش برای دل آرزوی آن شوهر چگونه پیدا آید کاو از سنگ و آهن با شد ای از ذات خود او را بهم رسد و حاصل شود یعنی هرگاه شوهر او هم از ذات او با شد و دیگری شوهر او نمیتواند تقاضای آن چگونه کند چه تقاضا بر علم خبر با شد بلکه این آتش زنه خود بشیر شوهر صفت تقاضای شوهر چگونه کند بلکه خواجه از زن بودن ضمیر خود منع فرموده است و نیز پیداست که یک آتش زنه در برآوردن آتش محتاج بآتش زنه دیگر نباشد ما حصل آنکه دل من بی استعانت بآموزگار و استاد و صلای ترنم از خود آموزگار میسازد و حاجت بوی ندارد و دیده ما افاده مولانا اما اقرب و انسب بتمثیل آتش زنه که محتاج بآتش زنه دیگر نباشد آنست که سنگ و آهن مصراع ثانی بمعنی هم جنس باشد ای چون ضمیر من خود شوهر ست و زن نیست پس تقاضای آن شوهر چگونه کند که از جنس او باشد بر مثال یک آتش زنه نسبت با آتش زنه دیگر که هر دو هم جنس اند و هر یک در برآوردن آتش مستقل ست خلاصه کلام آنکه ضمیر من[1] از ضمائر دیگر شعرا و بلغا که هم جنس اند از هم جنسان خود استفاده کند و بر این معنی شاهد ست آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان فرموده است و توجیهات دیگر از شرح باید دید احسن از آنجمله آنکه ضمیر مرا زن بار گیرنده از شوهر نیست بلکه آتش سوزنده صفت الوهیت و زنی ست چرا که مریم صفت بکر ست خیر مستفید از کسی و آبستن ست ای حامل خیالات غریبه و لطائف عجیبه پس چگونه تقاضای آن شو کند و بیاید در میان سخنان خویش آن سخنان آن مضامین را که از سنگ طبعان و آهن خویان بظهور آمده اند ای خیالات استعاره از سخنان خود نمی آمیزد بلکه همه از خود می زاید همچون مثال مریم که حضرت عیسی را بی شوهر از خود آورده بود هم بدین لفریبی سخنها ای بکر ؎ نسفته تو آن زادن از راه فکر ؎ ش سخنهای تخیلات غریبه و مضامین عجیبه و با این دلفریبی صفت مقدم سخنهاست یعنی سخنان من هم دلفریب اند که تاثیرات عجیبه دارند و هم غریب اند که کسی مثل آن نیاورده است چنانکه در سخنی آوردن آنها گفته هم سخن گفتن و بکر جان سفتن ست ؎ نه هر کس سزای سخن گفتن ست ش بکر بمعنی غریب صفت سخن ست ای سخن تازه ناشنیده از جان سفتن پس محنت کشیدن که گویا در جان سوراخ زدن سزای سخن ای لائق بکر و نادر هم بدری سفالینه سفته گیر ؎ سرود بگرمابه در گفته گیر ش ظاهر آنست که این خطاب در بیت لاحق سخن عام ست بهر کس که عاقل باشد و در بالضم کنایت از سخن بکر و عریب سفالینه بالضم و یای و نون نسبت پاره آوند گلین کنایت ست از سخن سهل و متبذل و بای بدری برای مصاحبت است و بار بگرمابه برای ظرفیت کلمه در پس از آن دلیل و ست یعنی سامع پاره سفال را در سلک جواهر سفته گیر و سرود ناخوش را در حمام گفته گیر که این هر دو کار آسان ست زیرا که چون سفالینه را در میان رشته مروارید نظم کنند خیلی زیبا نماید بسبب آراستگی آن سلک همچنان اگر سرود ناخوش را در گرمابه گوی بند خوش نماید بسبب همراهی صدائی که از دیوار حمام میخیزد و مقصد بیت آنکه سخن سهل سخن پاکیزه و در نظم آوردن آسان ست از هر کس آید مثال سرود حمام که صوت قبیح در آن هم ملیح باشد لیکن هم بیندیش از آن شبهای فراخ ؎ که آواز گردد گلو شاخ شاخ ش یعنی

[1] اے نه بمعنی ذات خود چنانکه مولانا فرموده است که ضمیر مرا خود بشیر شوهر صفت ای ان نیست بدین معنی خلاف ظاهر کلام ست تامل والنصف ۱۲ اسعد سله برایں سے آتش ترکیب اضافی ست و مصراع ثانی علت اول و تقاضای سوے دیگر عبارت از آمیختن و افکار دیگر شعرا که ایشان سنگ طبع و آهن خوے اند و افکار ایشان مبتذل است در پیش شاعر بلیغ مستغنی ۱۲ منه

اندیشه کس از گفتن ابیات نوادر و خیالات زواهر کوتهی که دران هیچ سخن سهل و خیال مبتذل نباشد چه این چنین نظم فصیح و
کلام بلیغ مانند دشت فراخ است که گلوی فصاحت و نای بلاغت در ادای آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس
کلام موزون را که تمام نادر و بلیغ باشد تعبیر به دشت فراخ کردن بملازمت گرمابه است که مذکور شد و پیداست که آواز
مطرب گرمابه پس پراگنده شود چه صدای آن همراه او باشد بخلاف سرودی که در دشت فراخ بی حجاب باشد چه آوازه
آن بلند شود بلکه منتشر گردد و درست نیاید پس مطرب را تمام وزن صوت نیاید چنانکه گلوی او پاره پاره گردد کذا فهم من تقریر
میر علی شیر رحمه الله تعالی که توجیه شارح از دشتهای کلام فردوسی طوسی و داستانهای دراز شاهنامه اگرفته است خلاف
ظاهر سیاق و سباق است کما لا یخفی باز در تمثیل سخن نادر و تمام بلیغ گفت هم جو بر سکه شاه زر میزنی ؛ چنان زر که
ترا بشکند بشکنی شش سکه شاه مهر آهنی که در آن القاب سلطان را میکنند و کنده آن سکه بر درم و دینار ضرب زنند
تا مروج شود و اینجا کنایت است از فصاحت و بلاغت کلام که مروج سخن شاعر است یعنی چون خواهی که زر سخن خود را بر سلیقه
طاعت زنی خیال کن که اگر آن زر از میان بشکند گردد تا بشکنی و انفعال بری یعنی تفحص کردن حرفان سخن مترا شکست
و خجالت نباشد یعنی سخن تمام بر از خیالات غریبه باید گفت تا در تیش جوهریان سخن مقبول افتد و شارح اینجا اکتفا بظاهر کرده است
در شرح وی باید دید و مولانا قدس سره این هر سه خطاب ابیات را راجع بهر یک از شاعران سهل پسند و آسان
پسند نموده است چنانکه از سابق می آید که ای نه هر کس سزای سخن گفتن است و تا بی بدری برای مقابله گفته انی بحکیم
در معنی مانند و سفالینه ریزه سفال و سفاله بمعنی ریزه آوند گلین آید و نیز پوست خشک سخت و از اینجاست که پوست
بادام و گردکان را هم سفال و سفاله گویند و سرود در گرمابه بمعنی سرود ناخوش چه قیتیله در گرمابه سرود کنند صدا بلند
ناشایسته از دیوارها خیزد و مرد شنونده را از آن گوش بگیر دد و دلش وحشت پذیرد یعنی ای شاعر سهل پسند مر سخنهای سهل
و مضامین مبتذله خود را چنان پندار که صدف پاره چند بجای مروارید سفته شده و هم آزا سرود ناخوش تصور کن سه بیندیش
از آن دشتهای فراخ الخ دشتهای فراخ عبارت از مقامات و مضامین عالیه که تخیل آن بس بلند باشد و آواز کنایت
از بهم رسانیدن خیال غریب و نظم آوردن آن و از گلو کنایت از قوت متفکره شاعر حاصل معنی آنکه اگر از ان مقامات
عالیه تحمل سخن کنی پس تمام فکر کن و اندیشه را بکار بر که بهم رسانیدن چنان خیالات و نظم آوردن آنها قوت متفکره
شاعر پاش پاش گردد و محنت تمام در گفتن آید پس همه کنایات و استعارات این بیت بمراعات ملازمت
لفظ سرود است که در بیت سابق واقع است سه جو بر سکه شاه زر میزنی ؛ الخ زر کنایت از سخن و زدن زر بر
سکه شاه زدن بمعنی مشهور کردن زر است یعنی اگر زر سخن خود را شهرت میدهی که مقبول افتد چنان ده که
اگر آن زر را بشکند یعنی مضمون سخن ظاهر شود تو شکنی ای بیقدر و شرمسار نشوی پس بشکند لازم بیست انتهی
کلام مولانا رحمه و قال التوجیهین واحد انما التفرق فی العبارة فاختر ما شئت هم جو دری مسی را زر اندوده کرد

دوکان غارتیدن بدان سود کرد ش غارتیدن تاراج کردن و بغارت دادن و سود نفع تجارت ای نفع
بآن و غا بازی این نمود که دکان متاع او را غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته زر قلب سخن ست و خرابے
صاحب سخن ازان وجهو د مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد ست کر یلے وحدت ید و لاحق شده هم نه انجیر شد
نام هر میوهٔ ۞ نه مثل زبیده ست هر بیوه ش مثال ست برائے فرق شاعران عالم انجیر میوهٔ معروف
درغایت شیرینی که خوراک بلبل و زاغ ست و زبیده بالضم بر وزن تصغیر نام زن هارون رشید که بصلاح
و زهد مشهور ست بیوه یعنے زنیکه شوهرش مرده باشد و هوس کفش را بگزارد یعنے شاعران یکسان نیستند بلکه بر
یکدیگر تفاضل و رجحان دارند چنانکه هر میوه مثل انجیر نیست و هر بیوه مانند زبیده نه هم گر انجیر خور مرغ بودے فراخ ۞
نماندے یک انجیر بر هیچ شاخ ش گویند که از کثرت شیرینی و چشیدن شیرهٔ انجیر هر مرغ نتواند که انجیر را
بجز و مگر زاغ که مجرد چشیدن آن بر جویبار آید و منقار خود را صاف نماید و حاصل آنکه پیدا آرنده مضمون غریب
و لفظ شیرین هر کس نیست و قیل میوه انجیر در بر گما مختفی باشد و آنرا بجز زاغ مرغے دیگر نبیابد پس شاید که شیخ
علیه الرحمة کلام خود را از کمال حلاوت لفظ و پوشیدگی مضمون آن با انجیر تشبیه کرده است و شعرائے
همعصر را نسبت بزاغ نموده که از کلامش اقتباس دارند هم دو هندو بر آید ز هندوستان ۞ یکے دزد باشد دگر پاسبان ۞
ش مثال دیگر ست و هندو بالکسر تخفف منسوب بهند که گاهے بمعنے دزد و سیاه مستعمل گردد و گاهے بمعنی پاسبان
چه مردم هند بتاثیر زحل غالب سیاه فام اند و نیز هندو پاسبانے ضرب المثل چنانکه دولتمندان ایشان را گرد خیمه
بارگاه و ایوان مے نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگرچه بحسب اشتراک وصف سخن گوئی همجنس اند
که همه را شاعر توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه دزد اشعار دیگران هستند و یکے سرمایه دار از خود
مانند پاسبان و آنچه بعضے از دزد امیر خسرو رحمه الله و از پاسبان شیخ نظام الدین دهلوی خوانند و اشارت
بقصه مشهوره کنند از اکاذیب ست و باین مقام غیر مناسب هم من از آب این نقرهٔ تابناک ۞
جدا کردم آلودگیهائے خاک ش اضافت آب بنقره بیانیه ست و این نقره تابناک اشارت
باشعار خواجه و همه تصنیفات او که مانند سیم خالص از کدورت و غش پاک ست و مولانا اشارت را بسخن این
کتاب خاص کرده بقرینهٔ ابیات لاحقه آلودگیهائے خاک ناشایستگی یا و شعر که از مردم طامع اسباب دنیا
مینخیزد هم ازین پیکر آنکه کشایم پرند ۞ که باشد رسیده چو نخل بلند ش این پیکر اشارت بکتاب چه پیکر یعنے
صورت مجسم ست و پرند چادر روپوش رسیده کامل غبار و شسته از غبار هم چو بر میوهٔ نارسیده رسی ۞ بجنبانیش
نارسیده کسے ش جنبانیدن میوه افگندن آن از درخت و طلب کردن آن پیش از پختن و نارسیده یعنے
نابالغ و در خام صفت کس ست ای اگر کتاب ناتمام شده را از من طلب داری بدانکه تو مرد خام کاری هم کند

سوئی سیب را خانہ رس ۞ وہے خوش نیاید مذاق کس مش سوئی بالضم نقال باری و یاے تانیہ تنکیر نیست
وخانہ رس میوہ خام کہ را انجا نہ پختگی رسیدہ ہم شود نرم را فستردن انجیر خام ۞ وسلے چون خوری خوش نیاید کام مش
مثال دیگرست کہ انجیر را فشردن بجوی پختہ مینماید چہ نرمی آن نشان پختگی او باشد حاصل آنکہ اگر مسودہ کتاب مرا
کہ ہنوز ناشستہ است بخانہ نخود بردہ ترتیب دہی مرتبہ قبول نخواہد یافت رہ مثال سیب خام رس و انجیر افشرد
کذا افید بلکہ از نو ترتیب پذیریم نخواہد شد چنانکہ ہم رسیدہ کہ دارد بر و بوم سست ۞ اساسے برو بست نتوان درست
مش بر و بوم بمعنے اصل یعنے آن زمین کہ در زیر آب دارد و ضعیف باشد بنیاد درست و بنای محکم بر وی نتوان بست کہ البتہ
خواہد افتاد و بر و بوم لفظ مرکب بمعنے زمین خشک و بیابان غیرہ چنانکہ در موید الفضلا است اینجا مراد نیست بلکہ بوم تعریست
برائے لفظ بر کہ بمعنے اصل ست ہم شگوفہ کہ بیگہ بخندد ز شاخ ۞ کند میوہ را بر درختان فراخ مش شگوفہ
بضمتین گل دہان بستہ و برگ خود و از شاخ سر بر زند بیگہ در غیر موسم کہ دیرتر بر آید مولانا فرمودہ ہر شگوفہ کہ
در اول بہار بر آید بار اندک پذیرد و آن شگوفہ کہ دیر بشگفد میوہ بسیار پذیرد اے کتاب من ہر چند کہ دیر بر آید و بنظر
ثانی آرایش یابد قبول بیشتر پذیرد انتہے و شارح بیگہ را بمعنے زود بر آمدہ گفتہ و مصراع ثانی را بہ استفہام انکارے
حمل نمودہ است و میر علے شیر شگوفہ بمعنے درختی نوشتہ کہ در آغاز بہار می شگفد و گل آرد و اگر در سالی بر غیر وقت بشگفد
دلالت کند بر فراخی میوہ باغ انجبان کتاب خواجہ کہ ہر چند دیر تمام گشتہ آید فواید آن در عالم بسیار گردد لکل وجہۃ ہو
مولیہا ہم بر وفق توانم من این کار کرد ۞ سبے بردنتے کار ناید ز مرد مش رہ وفق گران سنگی و قدر در رواج کہ تعلق
باصلاح کلمات کتاب دارد و چنانکہ میگوید ہم چو در دانہ باشد تمامی سود ۞ کہ بر در آید بکشت و درود مش کہ بر کشاورز مالیہ
کاو را برزگر ہم گویند و کشت بالکسر کار و زراعت و درود بریدن خوشہ و خرمن ساختن تمامی سود آنکہ بیش قیمت
باشد آن دانہ ہم جو غلہ بود کاسد و کم بہا ۞ کند برزگر کار کردن رہا مش کم بہا تفسیر کاسد است برزگر تخم افشانندہ
یعنے کارندہ زراعت و بذر بمعنے تخم در عربی بذال معجمہ است و پارسیان بزر گویند کذا فی الکشف و کار کردن کشتن دانہ
حاصل تمثیل آنکہ مانند برزگران عالم قدر سخن خرد و گران سنگی شعر نخواہم ہم مانند سنگ سنگان کہ بے خواہش طمع کہ
دامراکنا بہا برند و سبکی حاصل کنند کنا فیدہ ہم ترنم شناسان دستان نیوش ۞ ز بانگ مغنی گرفتند گوش مش ترنم آنال
ست بجال سخن دیگران ترنم بتشدید نون مضموم سرائیدن و گردانیدن صوت در گلو دستان بالفتح نغمہ سرود آراستہ
و نیوش بکسر نون بمعنے شنوندہ اسم فاعل ست از نیوشیدن و مغنی بالضم و تشدید نون مکسور مطرب سرود گوی
ترنم شناسان بمعنے سامعان و سخن فہمان کہ ماہران فن ترلیف اند و کذا دستان نیوش شنوندہ گان
نغمہ سخن کہ راغب این فن آمدہ گوش گرفتن کم شنیدن و کم التفات کردن و معنے کنایہ از فردوسے کہ
شاہنامہ تالیف اوست ای کسانیکہ شنوندہ این فن شریف و طالبان این ہنر لطیف بودند از شنیدن کلام فردوسی سیر شدہ‌اند

تا بران هم ضرورت شد این شغل را ساختن و چنین نامهٔ نغز پرداختن یعنی ضرورت شد که لازم شد این شغل که
سخن گفتن ست و نغز پاکیزه پر مغز پرداختن مرتب ساختن و درست کردن چنین کتاب جدید هم که چون در کتابت
شود جای گیر و نوشته شده را زیاده بودنا گزیر و حاصل بیان چنین نامه است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون
شاهنامهٔ فردوسی کهنه و ملال انگیز شده است من این شرفنامه را از پرده بیرون آوردم تا شنوندگان را از وی گزیر
و چاره نباشد و برغبت اصغا کنند و در نسخهٔ مولانا بجای نوشته شده نویسنده واقع است بمعنی نقل کننده
نسخهٔ این شرفنامه هم نقشی که سرو کلانست خرد و نمودم باین داستان دست برد و حاصل نقشی اسی بطور دیگر و طرزی
غریب و خیالات عالی متعلق نمودم ست و سرو کلان کنایه از شاهنامهٔ فردوسی و این داستان قصهٔ
سکندر شاه و سرگذشت این جهان پناه دست برد بفتح تا فوقانی و ضم بای موحده تحتانی بمعنی چالاکی
و چابکدستی مشغول نمودم ست یعنی این داستان را که مانند مشک بید ست بخیالات عالی در روایات صحیح بنوعی نوشته ام
که سرو کلان نشاندهٔ فردوسی در برابر آن پست و خیره و بیمایه است علی شیر گفته که در شاهنامه اکثر قصهٔ شاهان
کفره است و درین شرفنامه قصهٔ پیغمبر ست که سخن نقص هیچ یک پیداوره متعبر بران ست هم ازین آشنارو ی تر داستان و
شنیده نباید بر استان سخن آشنا روی کسی که از دیدن او دل وحشت نگیرد بلکه آشنا پندارد شنیدن بضم جای
معجمه و کسره نون پسندیده و ستوده و خوش آینده راستان محققان و دانایان یعنی هیچ داستانی در بیان قصهٔ
سکندر شاه که حکمای سلف بطریق مثنوی گفته اند در پیش راستان پسندیده تر نباید ازین داستان را او نظم نامه
کز سر نظم کرده ام و در فرهنگ رشیدی برلغت شنیده بدان معنی این بیت را شاهد آورده ست اما مصراع اول
چنین نوشته که سخن گفته ازین خوب تر داستان هم دگر نامها را که جز لی نخست و جمهور ملت نباشد درست یعنی
دگر نامهای دیگر داستانهای سرگذشت سکندر که نخست و پیش از نامهٔ من ساخته و پرداخته شده پس کلمهٔ نخست
صفت دگر نامها است و جمهور بالضم گروه و ملت بالکسر و تشدید دین نبوی علیه السلام و با ی جمهور بمعنی پیش یعنی روایات
این شرفنامه پیش گروه علمای دین همه متفق علیه در است اند بخلاف نامها سابقه پرداختهٔ سلف که چون
در روایات آنها تفحص و تحقیق کنی پیش دینداران و دانایان دین هرگز درست و محقق نباشد پس
ازین روی شرفنامهٔ من مشهور و آشنا روی ست چون چنین ست هم نباشد چنین نامه تر و بر چیز نوشته
بکین قلمهای تیز و حاصل چنین نامه اشارت بدرستی قصهٔ سکندر درین نامه و تیز و بد چیز بمعنی چیزی که به دروغ و افترا برآورده
باشند مقبول نباشد ست قلمهای تیز روایات صحیح و متفق علیها و هم به تیزی و کوک چنین خامها و تصرف در این بر دگر
نامها و حاصل چنین خامها همان قلمهای تیز که روایات معتبره را بملاحظت کلمه چنین نامه قلمها گفته است و ایهام باوکار
غریبه و خیالات نادره و تیزی و کسر نون دیای معروف و واو پارسی ز و زد قوت پیدا ست که بجامه سست خطا درست

سر یابد لہذا نیز گفتہ ہم ازان خسروی می کہ در جام اوست و تر دامہ خسروان نام اوست شعر مئے
خسروی شراب عمدہ و گوارندہ عبارت ست از قصۂ سکندر مشتمل بر بندہ پروری و رعیت نوازی و جام
او یعنی ذات او نامۂ سکندری نام این نامہ را تر نامۂ خسروان ازان کردہ ام کہ در وے ذکر آں چنان
مئے خسرویست و مولانا قدس سرہ بتحقیق لطافت مئے و درجہ اعتبار لفظ جمع خسروان در رسیدہ
چنین فرمودہ است کہ مئے خسروی نوعے از شراب عراقی ست کہ بس فرح بخش ست و آنجا عبارتست
از دستور العمل عالمگیری و رعیت پروری سکندر شاہ کہ این ہمہ خسروی و دوام دولت پادشاہی است
و جام کنایہ از ذات این کتاب و تر نامۂ خسروان ای موجب حصول شرف پادشاہان عالم سوائے سکندر شاہ
چہ پیداست کہ سلاطین از سبب رعیت پروری و دشمن گذاری بشرف دین و دنیا میرسند حاصل آنکہ مطالعۂ
احوال سکندر و متابعت او موجب دوام دولت و شرف دیگر شاہانست ہم سخنگوے پیشینہ دانای طوس چو کرد
آراست روے سخن چون عروس پ دش دانای طوس فردوسی طوسی کہ مولدا و شہر طوس ست بحدود خراسان
و آراستن روی سخن نظم آوردن سرگذشت شاہان پیشین ہم دران نامہ کان گوہر سفتہ راند بسے
گفتہا کہ ناگفتہ ماند ہیچ آن نامہ اشارت بشاہنامہ و کان مختصر کان و ایہام بمعدن گوہر کہ اوراکان گویند
و گوہر سفتہ گوہرے کہ پیشتر در سفتن آمدہ باشد اینجا کنایہ از خیالات مبتذل کہ بیشتر در نظم شاعران
آمدہ اند و گفتہہا یعنی سخنان لایق گفتن او مراد ازان گفتہاے سرگذشت سکندرست اسے
بسا احوال سکندر را فرو گذاشتہ پس ازینجا بیان پستی شاہنامہ و بلندی این شرفنامہ است
کہ پیشتر چنین گفتہ است سہ بیتے کہ پیر دکالست خورد و الخ یعنی در شاہنامہ دو عیب است
خیالات مبتذلہ آوردن و بس احوال سکندر ناگفتن ہم دگر ہر چہ او دید ی از باستان بگفتن دراز
آمدے داستان و ش باستان بائے تازے دسین موقوف قدیم و کہنہ و دیدی و آمدی ملے
ماضے و گفتن یعنے ادا کردن و بیان نمودن آسے عیب دیگر دران آن ست کہ فردوسی ہر سرگذشت
قدیم را از احوال سکندر شاہ کہ در کتب تواریخ بدیدے در ادا کردن آن داستان را دراز کردی
و ملال بخشیدی چہ سرگذشت معلوم را دراز گفتن مورث ملال ست ہم نگفت آنچہ رغبت پذیرش نبود
ہمان گفت کز وے گزیرش نبود و ش رغبت پذیر دل پسند یعنی در ادای سرگذشت سکندر سخن
غیر دلپسند را نگفتہ است بلکہ سخنے را کہ ناگزیر و ضرور دانستہ است بیان نمودہ و پیداست کہ در بیان
سرگذشت شاہان استقصاء احوال در کار ست و دلپسندی را در آن ہرگز دخلی نیست کذا قیل پس
ازین بیت بیان قصور اداے فردوسے است ہم دگر از پئے دوستان زلہ کرد و کہ حلوا

به تنهامانشایست خوردن ❊ دگرای سخن دیگر که خیر دلپسند فردوسی و فی الواقع گفتن آن شعر در لیست دوستان
شاعران که در پس او آمده ایم ذله بالفتح والتشدید طعامی را گویند که برای غائب نهاده آید و قیل
دو حد دهان تنگ و این بیت تخیل شاعری ست که گویا آن ناگفتن فردوسی سخن ناپسند خاطر را ذله
کردن ست برای پس آیندگان هم نظامی که در رشته گوهر کشید ❊ قلم بر دید ما را قلم در کشید ❊ ش رشته سلک نظم
و گوهر سخن فصیح و کلام فصیح بلیغ قلم دیدها سخنان فردوسی که در قلم آورده و در شعر مولانا قلم دیدها ست کنایه
از خیالات مبتذله پیشین نقاد رکشید ترک کرد و خیالات غریبه از خود آورد چنانکه گفت هم بنا سفته در گنج
یافت ❊ ترازوی سخن در اگهر سنج یافت ❊ ش در ناسفته خیالات ناگفته و ایام سخنان فرو گذاشته فردوسی
و گنج طبیعت خواجه و ترازو زبان او هم شرفنامه را فرخ آوازه کرد ❊ حدیث کهن را بدو تازه کرد ❊ ش فرخ آوازه
مبارک و مشهور بخیالات نادره و حدیث کهن قصه سکندر که بتواریخ قدیمه مرقوم بود هم بیا ساقی آن ارغوانی شراب ❊
بمن ده که تا مست گردم خراب ❊ ش ارغوانی منسوب بارغوان که نام گلی ست سرخ و قیل درختی ست که شاخها و شکوفه
زبار یک دارد گویا بمرجان آموده است ارغوانی شراب شراب سرخ کنایه از می بیخودی که ناشی از مشاهده جمال ذات حق
باشد و خراب که بمعنی مدهوش و مستغرق عشق الهی ست تفسیر مست و مولانا حرف ترقی محذوف اختیار کرده
تا مست شوم بلکه خراب گردم یعنی بحو تمام و بیخبر از خود هم مگر زان خرابی نوایی زنم ❊ خراباتیان را صلایی زنم ❊ ش
خرابی کمال بیخودی و خراباتیان کسانیکه کمال مدهوش باشند و بیخود در مشاهده تجلی ذات صلای زنم ای بیخود
خوانم که بیائید و از من بهره بیخودی یابید بدانکه خرابه کسی را گویند که در میخانه باشد و میخانه در دیار اسلام از خوف مسلمانان
اکثر در خرابه و ویرانه می باشد پس خرابات جمع خرابه است که بملازمت مرقومه بمیخانه اطلاق یافته کذا فی الکشف

در بیان تعلیم کردن خضر علیه السلام مر خواجه نظامی رحمه الله را

هم مرا خضر تعلیم گر بود دوش ❊ برازی که آمد پذیرای گوش ❊ ش خضر نام صاحب موسی علی نبینا و علیه السلام که در پیغمبری او خلاف ست و در
کمال و شرف ولایت او قیل نیست دوش بود دیر و سی شب گذشته تعلیم آموزگار و راز کنایه از نصایح لاحقه و ایهام
بآهسته گوی خضر پذیرای گوش مقبول و دل من بدانکه حضرت خضر را با اهل الله اتحاد تمام ست و اولیای کرام را باو ملاقات
و محاکات می باشد پس خواجه علیه الرحمه که اینجا بیان تعلیم وی آورده است و در دیگر کتابهای خود هیچ جا تعلیم او را یاد
نکرده است از وجهی خالی نیست و بخاطر فاتر این هیچمدان چنین میگذرد که حضرت خضر چون واقف احوال عالمیان ست و یکی
از ملازمان سکندر شاه بود و در طلب چشمه آب حیوان همراه او پس برای مراعات صدق سرگذشت سکندر که خواجه
در پی آن گشته خضر او را تعلیم نموده است تا تمام قصه او مطابق واقع شد و در باقی تصانیف حاجت
تعلیم او نیست که در آن بیانی دیگر ست و الله سبحانه اعلم هم کرای جامگی خوار تدبیر من ❊ نجام سخن

حیاتستی که من ز حق بیان راز خضر ست جا گی سوم موقوف و کاف پارسی اگر دولتمندان نوکران بیدمند
از ماهیانه و سالیانه کذائی شرفنامه و در سوید بیسه در دی باز آورده تس جا گی خوار مرکب بمعنی درد و کوشش
و وظیفه خوار و پرستار ست یار گفته آقول بظاهر لفظ جا گی اگر بمعنی جیرے باشد که برای یوسیدن بدهند و قبیل آنچه
از وی جامه سازند عده دلبسی مطلق وظیفه متعلق شد انتهی و جا گی خوار بمعنی خورنده وظیفه و تدبیر که بمعان تدبیر تعلیم ست
و در ین تعبیر اشارتست آنکه شرح خواجه منسوبست بمشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را مشربی باشد یکی از انبیا
علیه السلام و میر علی شیر اینجا حکایتی آورده که حضرت شیخ نجم الدین کبری را استفاده افتاد که مشرب من در سلوک بکدام
پیغمبر منسوب ست و خادم را بخدمت حضرت شیخ مصلح الدین خجندی فرستاد که هرچه آن عزیز بشنوی پس باز گوئی
چون خادم بخدمت مصلح الدین رسید فرمود که از کجا می آئی گفت از خوارزم و شیخ فرمود که آن بهود توموسی ست
و خادم از شرم و ادب نتوانست که این سخن پیش نجم الدین ظاهر کند ایشان فرمودند باک مدار و آنچه نسبت این
شنیده برگوئی پس خادم آنچنان عرض کرد و شیخ نجم الدین را ذوق و سماع پیدا شد و پس از زمانی در از گفت که من
مشرب خویش تردد بودم اکنون مسرور شدم که بر ملت قلب موسی علیه السلام بوده ام که جهودان این وام موسی اند علی نبینا علیه السلام
انتهی پس حاصل سخن همان سخن ست که عبارت از تدبیر خضرست چنانکه از مصرع اول واضح ست ام جو سوسن ازو دی
تا فته بوم از چشمهٔ زندگی یا مه ۸ ش سوسن بروزن روزن نام گلی ست که برگهاش را بزبان تشبیه کنند و او از نان
گویند در مدار است که سوسن دو نوعست سپید و کبود که آزاد سوسن زرد گویند سر از بندگی تافته ای آزاد گشته از
بندگی و تعلق خلق دنیا و یا فارغ از قیود بشریت و چشمهٔ زندگی دل و صفائی باطن و یا از چشمهٔ عشق آب لبی که مورث
لقاء الله و منبع حیات ابدیست و قبل از عالم ارواح و مکاشفهٔ ملکوت و تواند که کنایه باشد از ذات
خضر علیه السلام هم شنیدم که در نامهٔ خسروان ۵ سخن زند خواهی چو آب روان ۸ ش در نامهٔ خسروان
که عبارت ازین کتاب ست و آب روان کنایه از کلام سلیس بی عقده هم سخن میرساند ترا در جهان تا
تو مکتوب آنرا باخبار خوان ۸ ش ای سلیقه شعر گفتن ترا در جهان شد و جهد ساخت این تو مکتوب
آنرا ای آنچه در شرفنامه نوشته شود باخبار صحیحه و روایات معتبره برخوان ای روایات آنرا بصحت بنگر
تا سهو و غلط بجز جائز نشود هم مشو ناپسندیده را پیش باز ۵ که در پردهٔ کج نسیا بند ساز ۸ ش ناپسندیده
روایت غلط پیش باز استقبال کننده و قبول نماینده و مولانا پیش شدن بمعنی استقبال کردن
نوشته و باز زائده گفته و پرده اینجا بمعنی مقام سرود ست و پردهٔ کج مقامی که او را خارج آهنگ
نامند ای همگامی که آوازهٔ مطرب بدان موافق نباشد و ساز بمعنی سامان و آسایش
آسایش حاصل آنکه روایات غلط را استقبال مکن زیرا که غلط گوی تحسین نخواهد یافت

چنانکه در پرده کج ساختگی رامی یابند و پیداست که در سرود بی مقام نواخت سازد بر آوردن آواز موافق نشود
ازان انیدم پسندیدگی کن که باشی عزیز ❊ پسندیدگانند پسندیده نیز ❊ ش پسندیدگی صحبت طلبی و عزیز مقبول
چنداند پسندیدگان دانایان چنانکه از الحاق می آید علم فرو بردن اژدهایی درنگ ❊ بانیاشتن در دهان نهنگ ❊
ش فرو بردن اژدها خوردن اژدها شخص را و گویند که اژدها آدمی را یکبارگی بدهن فرو برد پس ازان بدرخت
می پیچد تا استخوان آدمی بشکند و در گوارد آنباشتن پر کردن جای عمیق را و اینجا پرشدن و
فرو رفتن مرادست و به بعضی نسخ بدریا شدن ست هم ازان خوشتر آید جهاندیده را ❊ که بیند همی ناپسندیده
را ❊ ش جهاندیده مرد دانا دناپسندیده کار خطا و غلط ای دانایان بسخن غلط گوینده هرگز التفات
نکنند بلکه ازان چنان مکدر شوند که کاشکی در دهان اژدها و یا در کام نهنگ فرو رفتیم و ناپسندیده
را نه بینیم هم نگو آنچه دانای پیشینه گفت ❊ که یک در نشاید دو سوراخ سفت ❊ ش دانا
پیشینه فردوسی و آنچه عبارت از روایات قصه سکندری گفته او را باز مگو که در سفته را
باز سفتن دور از عقل ست هم مگر در گذرهای اندیشه گیر ❊ که از باز گفتن بود ناگزیر ❊ ش
گذرهای اندیشه گیر روایات قصه سکندر که تعلق بنقل دارد و عقل را دران مدخل نباشد و بر علی شیر ازان
سخنان سر بسته فردوسی گرفته که آنرا با خلاق و بیرون از ادراک قیاس گفته است پس باز گفتن آنرا بطریق
الفصاح و صحت روایات ناگزیرست و مولانا روایات ضروریه باز گفتنی خواسته چنانکه از مصراع ثانی می آید پس
اندیشه گیر بمعنی ضرورت بیان ست هم درین پیشه چون پیشوای نوی ❊ کهن گشتگان را کهن پیروی ❊
ش ازینجا تعلیم دیگرست و این پیشه اشارت بسخن پروری دنوی بلفظ نون ست و یای خطاب و آنچه
ملایان تونی بضم تای خطاب خوانند در نسخه مولانا نیست چه پیشوای نو بمعنی رئیس تازه و سردار نو
گفته است یعنی شاعر نو که سر آمد عالم باشد کهن گشتگان شاعران قدیم هم چو نیروی بکر آزمائیت
هست ❊ به بیوه خود را میالای دست ❊ ش بکر آزمائی بنای معدری خیالات تازه را بیان کردن
و بیوه خیالات گفته پیشینیان در آخود را حلامت اضافت دست ست ای دست خود
هم مخور غم بسیمی که ناکرده ❊ که گنجی بود آنچه ناخورده ❊ ش صیناکرده کنایه از کتاب ناساخته
خواجه علیه الرحمه و گنجی آنچه نگهدارند از مال و اسباب تا بوقت حاجت بکار آید و در تسوید این بیت را
براین معنی شاهد آورده و گفته در مثل ست که ناخورده گنجی ست و اینجا بمعنی آماده است
یعنی نامه سرگذشت سکندر که هنوز آنرا نه نوشته و نه گفته برای آن غم مخور که چگونه
از من بهم میرسد زیرا که مر ترا قدرت هست که آن ناگفته را بگوی لیکن در ساختن

این کتاب محنت درکار ست چنانکہ از بیت لاحق پیداست لہذا افادہ مولانا قدس سرہ و میر صاحب تیر
گفتہ کہ این مژدہ خضر علیہ السلام ست مر خواجہ را کہ خیالات جدیدہ کہ من ترا آوردن آنہا تا کید میکنم از
برای تو ذخیرہ و مہیاست اگر ترا اکنون معلوم نیست بتامل صادق و دشواری فکرت توانی یافت لیکن
برخوردن بہ نزیرا کہ هم بدشواری آید گہر سوی سنگ ٭ زسنگش تو آسان کی آری بچنگ ٭ تش بدشواری
آید ای مدت دراز گوہر لعل و یاقوت وغیرہ جواہر کانی در صلب سنگ بوجود آید پس بیرون آوردن آنہم
بسختی باشد نہ آسان از مثال دیگر آورد و گفت هم ہر چیز گر سنگ ری لخت لخت ٭ بسختی برون آید از جای
سخت ش لخت لخت پارہ پارہ یعنی تمام تاکید ہمہ چیز ست ای چہ جای گہر قیمتی ست کہ ہمہ چیز خوب
و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید و کذلک مرتب ساختن این کتاب ہم محنتی می خواہد
از تو کہ افید پس این دو بیت دو تمثیل مقدم ست برای بیت لاحق کہ میگوید ہم گہر سفت نتوان بآسودگی
بود لقمہ محتاج پالودگی ٭ ش گہر سخن تازہ و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل کہ لقمہ گرامی قیمت ہم بسختی از کان برآید
دار آلودگی خاک ادراصفائی و پالودگی دہند تا خالص گردم کسی کو بدریا ترد نخشک رنج ٭ زماہی درم یابد
از کان گنج ش این بیت دل دہی خضر ست مر خواجہ را در محنت کشی سخن تا نیکو برآید و سمع قبول را گوشوارہ
شاید و نخشک و تر یعنی بحر و بر کہ ہر دو جای یافتن روزی ست حاصل آنکہ یافتن درم و گنج بعد از کشیدن
رنج ست چنانکہ اگر کسی دام در یا گستردہ ماہی را بگیرد و بفروشد آنگاہ درم بدست آورد و کسیکہ در صحرای
کاو براند و زمین سخت را ہموار نمودہ قابل زراعت سازد و تخم افشاند و پرورش نماید البتہ حاصل آنرا
خرمن ساختہ میفروشد و گنج و زر بچنگ آرد یعنی ہمچنان پس از محنت فکر این کتاب از تو نیک برآید
لہذا افادہ مولانا و شارح و میر صاحب شیرح اشارت بقصہ ہای مشہورہ کردہ اند و رنج بردن بخشک و تر یعنی قناعت
گفتہ چنانکہ احقر اندک را بخشک و تر عبارت کنند ای کسیکہ بتر و خشک جہان رنج برد و بدان قناعت کند از
شکم ماہی درم می یابد چنانکہ صوفی قانع از شکم ماہی دری یافتہ بود و از بطن گاو گنج می یابد چنانکہ دہقانی
کشاورز بوقت آب دادن بزراعت و سوراخ افتادن زمین دو گاو میش زرین پر شکم از یاقوت
قیمتی و غیرہ نفائس یافتہ بود و دیگر قصص درم ماہی و گنج گاو در شرحین مفصل ست اما مناسب
کلام نیست معنی اول ست کہ رنج بردن ملائم مشقت و محنت ست در تحصیل مال و خزانہ ملائم قناعت
و رضا بقضا هم بقرہ خواہی و زرینہ طشت ٭ ز خاک عراقت نباید گذشت ش از بعد
تعلیم دیگر ست و خواجہ دستگاہ دنیا را کہ در رضا جمعیت خاطر و شغل علم و عمل بدان متوط ست
بمناسبت کلمات ابیات سابقہ ہم بنقرہ و طشت زرین عبارت کردہ است یعنی تو ای نظامی اگر دستگاہ

دولت خود اینقدر نخواهی که هم آب تو از نقره و طشت خورش تو از زر باشد پس باید که پای دامن تکلیبا لی
کشیده از خاک عراق که موطن تست بیرون نخواهی رفت ای برای جمعیت خاطر بدیار دیگر مرد که لبته در پاسے
دیگر نشان دولت و آسودگی نخواهی یافت چنانکه گفت مصرع ز ری تا دهستان و خوارزم و جند ۔ تو گویند بینی بجز لور گندن
شین ری بالفتح نام شهری از ملک خراسان و دهستان بکسر دال ملکی ست و ولایت معروف کذا لک خوارزم بواو معدوله
نام شهر ست و ولایتش را هم خوارزم گویند و جند بفتح جیم تازی شهر نی دیگر ست که آنرا خجند نیز گویند لور
بفتح لام وقیل بکسر آن و یای پارسی دیگ مسین بزرگ که سر گشاده کذا فی الاداة و دیگ مسین بزرگ
نشان دولت ست که ارباب جاه برای پختن طعام ملازمان خود دیگهای کلان و طبقهای
فراخ آماده دارند لور کند بواو پارسی و رای موقوف و کاف تازی مفتوح گوئی نشیبی که از زور
آب سیلاب دلب نالهٔ که در پهلوی پشته بلند می افتد و او را سیلاب کند هم گویند ای مغاک کنده از زور
سیلاب کذا فی المؤید و از ینجا معلوم میشود که لور بمعنی آب ست و کند اسم مفعول از کندن معنی بیت اگر از شهر ری
تا دهستان و هم از ری تا خجند هرگز نشان دولت و اسباب جمعیت نخواهی دید یعنی مردم این ولایت بجدی افلاس
دارند و بفاقه می گزارند که دستگاه دیگ و طبق هرگز ندارند مگر آنکه مغاکهائی مین ایشان را دیگ سر گشاده تصور
توان کرد و این هم از آثار خرابی آن دیار ست مصرع بخاری خرزی و گیلی و کرد ۔ بنان پاره هر جای هستند خورد ۔ بس
بخاری قومی منسوب بشهر بخارا لخرزی اهل ملک خرزان بفتح خاء و نا معجمتین و خرزان نام ولایتی ست که طوطی
در آنجا نمیرد و سرحد آن بترکستان پیوسته است و عمل خوب سپید از آنجا بدست آید و دریای گیلان نیز
گفته گیلی طائفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلانند و قیل گیلی طائفه اند از گلیم پوشان و کرد بضم کاف تازی
و رای مهمله در وسط و دال در آخر جماعتی معروف صحرانشین که گوسپندان چرانند و خوراک ایشان گوشت
ست و پوشاک از صوف و پشم و خورد یعنی ریزه ریزه و پریشان ای این همه قوم ها دریافتن پارهٔ نان خراب
حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان مفقود ست بلکه همه احمق و نادان اند مصرع ز رویینه کیانی زنان
که صد نوک زوبین به بینی دران ۔ شش اثبات عدم آسودگی مازندرانست و آن نام ولایتی ست که منشاء
دیوانست و سلیمان علیه السلام پس از ما مولے آن بدیوان سپرده بود زروینه بهر سه پارسی حریره دنیزه خورد
که در قدیم بدان جنگ میکردند هندش سمیانا مندا سی مازندران چنان سخت ملک ست که گیاه آنجا که نازک
ترین اشیاء ست هم باین شدت ست که سر ش نوک دار ست مانند نیزهٔ غرد لبس دیگر چیزهای آن چگونه باشد مصرع زیان
بادیه الادو چیز ۔ یکی دیو مردم دگر دیو نیز ۔ شش دیو مردم شیر انگیز و مفسد مفتن و نیز نوعی از حیوانات که بر کیبای جهد
نسناس خوانند تا اینجا بیان خرابی دیگر دیار ست اکنون در فصل و آسودگی عراق میگوید مصرع عراق دل افروز

عه لفظ ... (marginal note, partly illegible)

باد ارجمند ٭ که آوازهٔ فضل زو شد بلند ٭ ش ای ملک عراق جای آسودگی ست که اکثر اهل آن بسبب آنکه اهل خاطر علما و فضلا اند و کمال علم و دانش در آنجاست و عراق نام دو ملک ست یکی عراق عرب و دیگر عراق عجم کذا فی المدار والمؤید و اینجا عراق عجم مراد ست و شهر گنجه موطن خواجه در آن واقع ست چنانکه مولانا شارح پیشتر تحقیق آن نوشته و عراق عجم نام شهرهای که اصفهان ست کذا فی القهستانی هم هر آن گل که او تازه دارد نفس ٭ عرق ریز او در عراق ست و بس ٭ ش گل تازه نفس گلی را گویند که بوی آن هنوز تازه باشد و ماستعمال بوئیدن کم گشته باشد اینجا کنایه از مضمون جدیده و تازه رنگین ست که بیشتر در اداء کسی نیامده باشد و عرق ریز یعنی گلاب بیخته از گل چنانکه گلاب عراقی و مدنی مشهورست یعنی آن گل که از بوی آن دماغ اهل فضل تازه گردد گلاب آن گل و خلاصهٔ آن در عراق ست و بس آن سخن و خیالی که افزایندهٔ عقل و فهم دانشمند آنست در عراق یافته شود نه بجای دیگر کذا افاده میر علی شیر رحمه الله تعالی و تبعه الشارح و در نسخهٔ مولانا عرق ریزه بهمزه وحدت ست یعنی ضمیر او بس گل تازه نفس یعنی گل خوشبوست و عرق ریزه یعنی ریزه عرق و در عراق صفت عرق ست پس عراق را تخصیص کرده بیگوید که هر گل خوشبوی که در عالم ست ریزه و پاره آن عرق ست که در شخص عراق ست و پیداست که گل سرخ از عرق آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم پیدا گشته است پس هر گل تازه گویا عرق ست ریزه گل عراقی ست انتهی کلامه والاظهر بر نسخه ضمیر او آنکه کلمه عرق ریز یعنی شخص گلاب کش باشد ای هر مضمون جدید بر آورده علمای عراق ست یعنی گلاب کش هر گل تازه نفس در عراق ست و بس والله اعلم بمرامه و آنچه از گل تازه نفس مراد قابل و اهل فضل گرفته در عرق ریز یعنی شرمنده ساز گفته یعنی هر اهل فضل و هنرمند که در عالم ست شرمنده کننده آن هنرمند و خجل سازاو در ولایت عراق ای در عراق چنان اهل فضل و کمال علم ساکن اند اگر فضلای دهر اینجا آمدند شرمسار میشوند خلاف استعمال ست که عرق گل یعنی گلاب آمده نه عرق جبین مرد خجل شده هم تو نیز ای سبکپای علوی نهاد ٭ نگرد جهان بر نگردی چو باد ٭ ش سبک صفت مقدم پای ست و علوی نهاد عالی همت و بلند پرواز ست یعنی تو که مانند فرشته آسمانی تیز رو و عالی همت هستی از عراق بیرون آمده گرد شهرهای جهان نگردد کلمه نیز بر مضمون بیت سابق که بیان وصفت و مدح عراق بود هم گوهر کن تیشه را تیز کن ٭ عروس سخن را شکر ریز کن ٭ ش گوهر کنایه از سخن معنوی و تیشه فکر خواجه و را بمعنی برای و شکر ریز مصدر ست یعنی نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن نثار غالبا جهت شگون از شکر و حلوا باشد لهذا شکر ریز گفته یعنی برای کندن گوهر مضامین تیشهٔ فکر را تیز کن و مدست آر و بر عروس سخن و شعر همین نثار انداز که زیب سخن بد رنگینی مضمون ست کذا افید و آنچه شارح از تیشه زبان و از گوهر شعر خواسته خلاف ظاهر ست مگر آنکه تنها اعتباری انگار بریم هم نو گوهر کن اندکان اسکندری ٭ سکندر خود آید بگوهر خری ٭ ش کلام اسکندری سرگذشت سکندر شاه و سکندر بادشاه زمان خواجه هر که باشد چنان گفت هم چنانکه در آید

خریدار تو ٭ بزودی شود بر فلک کار تو ٭ تش جهانداری بیابی نگر خریدار تو ای طالب گوهر سخن تو و شارح گ
از سکندر و جهاندار ممدوح نصیر الدین فقط گرفته خلاف ظاهرست چه ذکر او در آخر این داستان بیاید
پس درین ابیات شاه مطلق مرادست که خریدار گوهر خواجه شود فا فهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن شعر
خواجه ٭ م و از این بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصیر الدین محمد که خواجه حسب موده خضر خود طالب
ترتیب این کتاب شده است که این نامه را خواجه رح بنام او نوشته است چنانچه در لاحق گفته ٭ م چو فرمان
چنین آمد از شهریار ٭ که بر نام من نقش بند این نگار ٭ خریدار چون بر در آرد بها ٭ نشاید ره بیع کردن رها ٭
ش ای چو ان مشتری طالب و خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثال که میگویدم ٭ م چو دریا خرد گوهر از
کان تنگ ٭ در گشتی در یک پاره سنگ ٭ ش گوهر کان معروف و یک پاره سنگ عبارت
از همان گوهر کانے که در اصل پاره سنگ سیاه باشد اے بحر واقعی را عادت ست که چون از کان گوهر
را میر یابند در عوض آن یک پاره سنگ گشتی پر مروارید میدهد اے در بدله ایثار اندک عطاے بسیار
میکند پس این مثال ظاهر خیالی و فرضی ست و بعضے گفته که از کان گوهر بر کناره دریا مے باشد و ایجاد
جواهر کانے از تاثیر دریا ست بلکه از قهستانی در باب کار چنان مفهوم شود که کان فضه و ذهب و دیگر گوهر ہاے
واقعی بدریا هم میباشد والله اعلم پس معنی آنکه دریا در عوض یک گوهر که از کان کوه میر باید بسا جواهر دیگر را
دران کان پیدا مے سازد و آنچه میر علی شیر و شارح بمتابعت او از دریا ممدوح خواسته و از کان تنگ
طبع خواجه گرفته که از روے انکسار طبع خود را کان تنگ گفته و گوهر کنایه است از سخن موزون و کشتی دُر
کنایه از انصاف بسیار خلاف ظاهر بیت ست و مولانا همچنان گفته که این تمثیل خرید شاه ست هر که باشد
بخرید دریا و موید اینست که مولانا رح در تحریر این بیت که ٭ م ز دریاے او گنج گوهر مپوش ٭ دری می ستان
جوهرے می فروش ٭ ش چنین نوشته که از دریاے او یعنی از خریداری آن شاه که مانند دریا ست گنج گوهر
اشعار خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابله در ستد ادن
٭ م میاسنجی چنان خوبراه صواب ٭ که هم سنج برجا بود هم کباب ٭ ش میاسنجی آنکه در میان
دو کس در آید تا نزلیش و دلال گویند برجا بودن اے سلامت ماندن یعنی بطرفین ضرر نرسد یعنی هم
قصه سکندر بر نهج صواب گفته آید و هم تو بسهو و غلطی نیفتی ٭ م چو دلداری خضر دم
آمد بگوش ٭ دماغ مرا تازه تر گشت هوش ٭ ش دلداری دلاسا و تقویت دادن و میم مضاف الیه
گوش ست و راے مضاف دماغ مر اعلامت اضافت هوش ای هوش دماغ پس دماغ را تخصص قرار
داده است ٭ م پذیرا سخن بوده شد جای گیر ٭ سخن کز دل آید بود دلپذیر ٭ ش

پذیرا مقبول و پسند خاطر جاگیر موثر در دل گر ز دل آمی از دل سخن گو و نامع و یا از لسان اہل دل
صادر گردد و ہم چو در من گرفت این نصیحت گری تو زبان برگشایم بدرے درے تش گرفت اثر کرد
و دُر دَرے معنے شعر که هر زبان درے همچون مروارید روشن باشد پس درے منسوب بدره کوه چنانچه
کبک دری گویند و در مدار الافاضل ست که وضع زبان پارسی که آزادے گویند و در زمان بهمن بن
اسفندیار شده است و قیل در زمان بهرام گور و وجه تسمیه بدرے آنکه چون بر درگاه یکے ازین دو
شاه مردم اطراف حاضر آمدندے اهل ولایت زبان یکدیگرے نفهمیدندے پس بادشاه حکم کرد که زبان
پارسی وضع کنند و آزادرے گویندش زبان مردم بر در بادشاه و فرمان داد که احکام و نامه‌ها بدین
زبان نویسند پس جهان را این وضع پسند آمد و بآن اقبال نمودند انتهی کلامه و مولانا معنے اول اختیار
نموده چنان فرموده است که درے نام زبانی ست فصیح تر از سه زبانهاے متداوله چه زبان پارسے
در اصل هفت گونه است یکی هروی منسوب بشهر هرات که معروف ست دوم سگزے منسوب بسگر
بکسر سین مهمله و سکون کاف پارسے که نام کوهے ست و در املاک زابلستان که درمیان کیچ
و مکران ست واقع ست سوم زوالے منسوب بزوال شهرستان که او را زابل و زابلستان
نیز گویند چهارم سغدری منسوب بسغد بضم سین مهمله و سکون غین معجمه موضعے ست از سمرقند
که آنرا از جهات اربعه دنیا شمرده اند پنجم پارسے منسوب به بلاد پارس که از جمله آن بلاد یک
استخر که او را اصطخر نیز نامند دار الملک ست در بلاد پارس و پارس در اصل نام پسر پلوین
سام بن نوح ست علیه السلام پس آن قدر ملک که در تصرف وے بود آن را پارس از لب
رود جیحون تا لب فرات ست و از زمین باب الابواب تا کناره دریاے عمان و پس از آن
بمرور ایام استخر و همه مضافاتش مخصوص باسم پارس شد و ملک دیگر که در شرق استخر
واقع بود باسم خراسان خاص گشت چه خراسان بمعنے مشرق ست و ملک اسپاهان مع مضافات
آن و دیگر شهرهاے کوهستان بواسطه مناسبت آب و موافقت هواے تمام عراق عرب
و عراق عجم مشهور شد ششم زبان پهلوے منسوب به پهلو که بمعنے شهرست اسے زبان چهار
شهرها رے و اسپاهان و همدان و نهاوند و مضافات آن هفتم درے منسوب بدر
هاے جبال و روستا که بزبانے دیگر مخلوط نگردیده ست و هیچ پیغمبرے بدانجا راه نیافته و چهار
زبان اول بمرور ایام متروک شد که هیچ کتابے نامه بدان نه نویسند و سه باقی متداول ست اما دری از آن
سه فصیح تر ست انتهی کلامه پس بجهت فصاحت این زبان شیخ علیه الرحمة همین را اختیار نموده است

خریدار تو ؛ بزودی شود بر فلک کار تو ؛ شرح جهانداری بیای تنکیر خریدار توای طالب گوهر سخن تو و تارج کر
از سکندر و جهاندار ممدوح نصیر الدین فقط گرفته خلاف ظاهرست چه ذکر او در آخر این داستان بیاید
پس درین ابیات شاه مطلق مرادست که خریدار گوهر خواجه شود و فا فهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن شعر
خواجه رح و ازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصیر الدین محمد که خواجه بر حسب موده خضر خود طالب
ترتیب این کتاب شده است که این نامه را خواجه رح بنام او نوشته است چنانچه در لاحق گفته هم چو فرمان
چنین آمد از شهریار ؛ که بر نام من نقش بند این نگار ؛ خریدار چون بر در آرد بها ؛ نشاید ره هیچ کردن رها ؛
شرح ای چون مشتری طالب و خریدار شود جوهر باید فروخت برین مثال که میگویدم چو دریا خرد گوهر از
کان تنگ ؛ دهد کشتی در یک پاره سنگ ؛ شرح گوهر کان معروف و یک پاره سنگ عبارت
از همان گوهر کانی که در اصل پارهٔ سنگ سیاه باشد ای بحر واقعی را عادت ست که چون از کان گوهر
را میر بایند در عوض آن یک پارهٔ سنگ کشتی پر مروارید میه نهاده در بدله ایثار اندک عطاے بسیار
میکند پس این مثال ظاهر اخیالی و فرضی ست و بعضی گفته که از کان گوهر در کنارهٔ دریاے باشد و ایجاد
جواهر کانی از تاثیر دریاست بلکه از قهستانی در باب کار چنان مفهوم شود که کان فضه و ذهب و دیگر گوهرهاے
واقعی بدریا هم پیدا شد والله اعلم پس معنی آنکه دریا در عوض یک گوهر که از کان کوه میربایند بسیار جواهر دیگر را
دران کان پیدا میسازد و آنچه میر حلی شیر و شارح بمتابعت او از دریا ممدوح خواسته و از کان تنگ
طبع خواجه گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان تنگ گفته و گوهر کنایه است از سخن موزون و کشتی دُر
کنایه از انصاف بسیار خلاف ظاهرست و مولانا همچنان گفته که این تمثیل خریدشاه دست هر که باشد
بخرید دریا و موید اینست که مولانا رح در تحریر این بیت که هم زدریاے او گنج گوهر مپوش ؛ دری می ستان
جوهرے می فروش ؛ شرح چنین نوشته که از دریاے او یعنی از خریداری آن شاه که گذشته خریداری دولت گنج گوهر
اشعار خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابلهٔ در ستاندن
هم مباشد نحچے چنان شو براه صواب ؛ که هم سیخ برجا بود هم کباب شرح میانجے آنکه در میان
دو کس در آید تا نزاعش دلال گویند بر جا بود ای سلامت ماند ای بطرفین ضرر نرسد یعنی هم
قضیهٔ سکندر بنهج صواب گفته آید و هم تو به سهو و غلطی نیفتی هم چو دلدارے خضر دم
آمد بگوش ؛ دماغ مرا تازه تر گشت هوش شرح دلداری دلاسا و تقویت دادن و میم مضاف الیه
گوش ست و راے مضاف دماغ مرا علامت اضافت هوش ای هوش دماغ پس دماغ را شخص قرار
داده است هم پذیرا سخن بوده شد جای گیر ؛ سخن کز دل آید بود دلپذیر ؛ شرح

پذیرا مقبول و پسندیدہ خاطر جاگیر موثر در دل کہ دل را ای از دل سخن گو ناصح و یا از انسان اہل دل جا در گرد دہم چو در من گرفت این نصیحت گری ، زبان بر کشایم بدرے درے ، ش گرفت اثر کرد و دُر درے بمعنے شعر یکہ بر زبان درے ہمچون مروارید روشن باشد پس درے منسوب بدرہ کوہ چنانچہ کبک دری گویند و در مدار الافاضل ست کہ وضع زبان پارسی کہ آزاد سے گویند در زمان بہمن بن اسفندیار شدہ است و قیل در زمان بہرام گور و وجہ تسمیہ بدرے آنکہ چون بردرگاہ یکے ازین دو شاہ مردم اطراف حاضر آمدندے اہل ولایت زبان یکدیگر نفہمیدندے پس بادشاہ حکم کرد کہ زبان پارسی وضع کنند و آزادسے گویندلے زبان مردم بر در بادشاہ و فرمان داد کہ احکام و نامہ ہا بدین زبان نویسند پس جہان را این وضع پسند آمد و بآن اقبال نمودند لنتہے کلامہ و مولانا مفنے اول احتیاط نمودہ چنان فرمودہ است کہ درے نام زبانے ست فصیح تر از سہ زبانہاے متداولہ چہ زبان پارسے در اصل ہفت گونہ است یکی ہروی منسوب بشہر ہرات کہ معروف ست دوم سگزے منسوب بسکز بکسر سین مہملہ و سکون کاف پارسے کہ نام کوہے ست او را ملک زابلستان کہ درمیان کیچ و مکران ست واقع ست سوم زوالے منسوب بزوال شہر سیستان کہ او را زابل و زابلستان نیز گویند چہارم سغدری منسوب بسغد بضم سین مہملہ و سکون غین معجمہ موضعے ست از سمرقند کہ آنرا از جہات اربعہ دنیا شمردہ اند پنجم پارسے منسوب بہ بلاد پارس کہ از جملہ آن بلاد یک استخر کہ او را اصطخر نیز نامند دار الملک ست در بلاد پارس و پارس در اصل نام پسر لوبن سام بن نوح ست علیہ السلام پس آن قدر ملک کہ در تصرف وے بود آن را پارس از لب رود جیحون تا لب فرات ست و از زمین باب الابواب تا کنارہ دریاے عمان و پس از ان بمرور ایام استخر و ہمہ مضافاتش مخصوص باسم پارس شد و ملک دیگر کہ در شرق استخر واقع بود باسم خراسان خاص گشت چہ خراسان بمعنے مشرق ست و ملک اسپاہان مع مضافات آن و دیگر شہرہاے کوہستان بواسطہ مناسبت آب و موافقت ہواے تمام عراق عرب و عراق عجم مشہور شد ششم زبان پہلوے منسوب بہ پہلو کہ بمعنے شہر ست اسے زبان چہار شہرہا رے و اسپاہان و ہمدان و نہاوند و مضافات آن ہفتم درے منسوب بدر ہاے جبال در دوستا کہ بزبانے دیگر مخلوط مگردیدہ ست و ہیچ پیغمبرے بدا بخارہ نیافتہ و چہار زبان اول بمرور ایام متروک شد کہ ہیچ کتاب و نامہ بدان نہ نویسند و سہ باقی متداول ست اما دری از ان سہ فصیح ترست انتہے کلامہ پس بجہت فصاحت این زبان شیخ علیہ الرحمۃ ہمیں را اختیار نمودہ است

اگرچه همه زبانها را در اعلیم بود هم نهادم زهر شیوه هنگامه ۞ مگر در سخن نو کنم نامه ۞ ش همزه اولی برای
عظمت ست و ثانیه برای وحدت هر شیوه عبارت از طرق سخن گوئی یعنی عبارات و کنایات و استعارات
و تشبیهات و تمثیلات و تخیلات شعری وغیره صنائع سخن پروری هنگامه انجمن و مجمع بازیگران و فسانه خوانان ست و
مصراع ثانی علت هم درین حیرت آباد بی یاوران ۞ زدم قرعه بر نام نام آوران ش درین حیرت آباد الخ
اشارت بدنیا که جای حیرت عقول ست و عکس دمان یار و مددگار دیگری نیست قرعه فال نام آوران بادشاهان ماضیه
ای در خیال خود بنام شاهان فال انداختم که قصه کدام شاه بگویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکندر ست
از جمله سلاطین گذشته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بود انتهی و شاید که این فال پس
ازان باشد برای دفع تردد خاطر و اطمینان دل این بیان هم هر آئینه کز خاطرش تافتم ۞ خیال سکندر
در و یافتم ۞ ش آئینه تصور دل و فال آن تافتم روشن و خیال صورتی که در آب و آئینه و خواب بر بیند هم
ببین سرسری سوی آن شهریار ۞ که هم تیغ زن بود هم تاجدار ۞ ش سرسری بالفتح هر دو ببین مردم فرومایه در
کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن بوجهی نکنند اینجا بمعنی کار آسان ست ای بنظر آسان ببین اورا که هم
شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم تاجدار بخلافت از پدر و جد و این معنی کمال مدح شاه ست یا از در اختلاف
اقوال مردم درباره او فرموده هم گروهیش خوانند صاحب سریر ۞ ولایت ستان بلکه آفاق گیر ش ولایت اشارت
بملک ایران و آفاق عبارت از اقالیم جهان هم گروهی ز دیوان دستور او ۞ بحکمت نوشتند منشور او ۞ ش
دیوان داوری گاه و دستور بالفتح نسخه دفتر کل که نسخهای دیگر ازان بردارند و منشور فرمان ادای فرمان سکندر
را از داور گاه و نسخه مناقب او بحکمت نوشتند ای لقب او را بحکم کرده اند کذا افاده مولانا و تواند که دیوان بمعنی
دفتر باشد و دستور بمعنی وزیر چه سکندر خود حکیم پیشه بود و هم ارسطو بفرمان او کتب پیشینیان را از زبان یونانی
آورده بود کما سیاتی بیانه هم گروهی ز پاکی و دین پروری ۞ پذیرا شدندش به پیغمبری ش پذیرا پذیرنده و
قبول کننده و دین پروری متابعت دین اسلام که جد بزرگوارش ابراهیم خلیل شد امام دین او بود هم من از هر سه دانه که دانا فشاند
درختی برومند خواهم نشاند ش سه دانه سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت ست و دانا راوی دانشمند قدیم
درخت برومند ای میوه دار کنایه از کتاب پر منفعت و پر برکت و عند القبول ست و پیدا ست که این فسانه دو دفتر ست
دفتر اول بری که دران بیان بادشاهی او ست و دفتر ثانی بحری اولا بیان حکمت او ست و در آخر بیان پیغمبری او
پس دفتر ثانی از جهت بیان این دو مطلب گویا دو کتاب ست هم نخستین زبادشاهی زنم ۞ دم از کار کشور گشائی زنم
ش در زدن طلب فتح باب خانه کردن و مصراع ثانی تفسیر ست و دم زدن گفتن ای اول سرگذشت شاهی او را از کتب تواریخ
بر آرم هم ز حکمت بر آریم آنگه سخن ۞ کنم تازه تاریخهای کهن ۞ ش ای تاریخهای حکمت او را باز گویم و سخن خود را

به بیان آن آراسته کنم هم به پیغمبری گویم اگر در خورش ٭ که خواند خدا نیز پیغمبرش ٭ پس در گرفتن
همان در زدن هم از آن روز کو شد به پیغمبری ٭ نوشتند تاریخ اسکندری ٭ پس ای پیش از بعثت او
تاریخی را که بود گذاشته تاریخ دیگر بنام او تازه کردند چنانکه بعضی نوشته که از تاریخ سکندری تا زمان رسالت پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم یکهزار و چهارده سال کم وبیش گذشته والله اعلم هم سه در ساختم هر درے کان گنج ٭ جداگانه بپردری
سر ده برنج ٭ پس سه در باب یعنی سه روایات مذکوره که بسبب درج هاے صنایع نظم وجواهر اشعار هر یک کان گنج ست
که بحقیقت تمام فراهم کرده شده هم بآن هر سه دریا بن هر سه در ٭ کنم دامن عالم از گنج پر ٭ پس سه دریا یعنی سه روایت
وسه در بالضم سه انواع اشعار آبدار که در بیان آن سه روایت گفته شد کذا افید وشارح گفته که از سه دریا
سه دفتر مراد ست چه این کتاب سه دفتر مثنوی یکی شرفنامه که مشتمل ذکر بادشاهی ست دوم اقبالنامه که محتوی
بر دو دفتر ست برای بیان حکمت و پیغمبری و هر سه در کنایه از سه روایت و توجیه اول احسن ست وانچه در بعضی
بجاے سه دریا سه دانه واقع ست ملائم کلمه دُر نیست چه معدن مروارید بحر ست نه دانه که از زمین روید ونیز
گنج از کائنات وجواهر باشد نه از دانه وغله هم طرازی نو انگیزم اندر جهان ٭ که خواهد ز هر کشور نوریان ٭ پس طراز
بالکسر نقش وعلم که در جامه بافند اینجا بمعنے تالیف کتاب خوش اسلوب ست نوریان بفتح نون و قف را مهمله
که نورایان خواهند درمولد ست که هر دو معنے ره آورد واینجا کنایه از مژدگان و صله شعر گفتن آید اهل کشور خود بخود
صله این شعر ازمن خواهند فرستاد گویا این شرفنامه شاه تاجدار ست که از هر کشور نوریان میخواهد هم دریغ آیدم کاین
نگارین نورد ٭ بود در سفینه گرفتار گرد ٭ پس نورد بفتحتین نامه جامه وطومار وبساط و بمعنے درخور وپسندیده هم آمده است
اینجا کنایت از قصه سکندر که مانند جامه منقش ست وسفینه که بمعنے کشتی ست کنایه از کتب سلف و تواریخ متقدمین
گرفتار گرد گرد آلوده وخوار مانده باین معنی که جلد آن تواریخ کهنه وخراب ست وکسے خبر آن نگیرد حاصل آنکه قصه
سکندر در کتب کهنه متفرق افتاده است و هیچکس انتخاب آن نکرده لهذا دریغ وافسوس آمده که چرا گرد آلوده باشد
باید که آنرا انتخاب نموده در سلک نظم آرم کذا افاده میر علی شیر و براین توجیه این بیت علت سابقه باشد ومولانا
قدس سره فرموده که این آغاز باعث مدح شاه نصرة الدین ست واین نگارین نورد قصه سکندر که برنگ نظم
نگارین آمده است وسفینه کنایه از بیاض اوراق مسوده که تسوید نظم این بیت می آید که مصراع زمان بر کشادم
بدری دری ٭ وگرفتار گرد بمعنے آلوده گرد و پریشان غیر صاف نموده انتهی کلامه ولا یخفی لطفه ونظامه هم در دولت
کوزین دستکار ٭ بدیوار او بر نشانم نگار ٭ پس دولتے بیای نسبت صاحب دولت وبادشاه باشوکت واهل دستکار
اشارت بشرفنامه ودستکار بمعنے جامه منقش که در و تصویرات گل وگلبن وغیره بافند و بر در
ملوک وامرا بر در و دیوار سخت چسپانند تا جاے تماشا باشد ونگار نشاندن چسپانیدن آن دستکار

ورنگین ساختن دیوار و آوراجع بدر دولتے یعنی ممدوح صاحب دولت کجاست که دستگار این اشعار
را بدیوار دروازه آن بندگار بچسپانم وسکه شعر خود را بنام او بزنم هم چندے چنین پرده دارش کنم ٭ گرد
زمین بستگارش کنم ٭ ش بند نشستن جامه بافته ابریشمی اشارت بشرفنامه است و پرده دار نام آن جامه که بر در
شاه آویزند شین اول راجع بدر شاه و ثانی عائد بپرندای چادر شرفنامه را اینک بدر دروازهٔ آن شاه بلند
آویزم و مسودهٔ آنرا از گرد خاک مذلت صاف نموده بنام او درواج دهم کذا فیه هم باین نامه نامور دیر باز ٭
بمانم بر او نام او را دراز ٭ ش دیرباز یعنی دیر حرکت و دراز بقا چه بای موحده تازی بمعنی حرکت ست چنانکه
شب دیرباز گویند کذا فی الرشیدی و این صفت ثانیه نامه است بمانم متعدی و ضمیر بر و عائد ست بنامه
و او راجع بدولتے و دراز بمعنی زمانه دراز یعنی باین نامه مشهور و دیر بقا مدح او نموده نام او را باین نامه تا مدت
دراز بگذارم که باقی بماند هم نشستن گهے سازمش زین سریر ٭ که باشد بر او جاودان جای گیر ٭ ش شین راجع
بنام ممدوح و او راجع بنامه و یاے گهے موصوله که مصراع ثانی صله و بیان اوست اے جاے جلوس آن
ازین سریر که شرفنامه است بر سازم بوجهے که نام او برو ے مستقیم و دائم باشد ٭ هم بجرخے
سجل کنم نام او ٭ که ماند درین جنبش آرام او ٭ ش و بجرخے اے بنوعے و یا وے مسجل منقوش
و مصراع ثانے بیان حرفی ست و او راجع بنام او و این جنبش اشارت بگردش فلکے و دوار و سے
روزگار که هر کس از اهل دنیا می میرد و نامش از یاد می رود هم نه حرفے که عالم زیادش برد ٭ نه
باران بشوید نه بادش برد ٭ ش ای نام او را باین نوع و یاد نویسم که عالم الخ هم بشرطے که
چون من درین جلوه گاه ٭ سرش را رسانم بخورشید ماه ٭ ش این جلوه عالم دنیا و قیل این
شرفنامه و بخورشید رسانیدن بسیار مدح کردن و نوشتن نام او درین کتاب بطور مذکور هم
مرا نیز زو پایگاهے رسد ٭ باندازهٔ سر کلاهے رسد ٭ ش پایگاه مرتبه بلند و انصاف
و مصراع ثانی تمثیل هم ز خورشید روشن توان جست نور ٭ که شد سایه را سایه زین کار دور ٭
ش تمثیل پایگاه طلبی از شاه والاجاه و بے نیازی را زامیران او که مانند سایه اند یعنی نور و علیواز
نیز از آن تعبیر ست و سایه دور شدن یعنی دور ماندن چه کسے که از چیزے دور باشد سایه او
بر آن نیفتد و را در سایه را علامت اضافه سایهٔ ثانی لب سایه اول آئین کار نور بخشی بدیگران کذا
فیه یعنی طلب مرتبه از شاه که فیض او بر خلق مانند نور خورشید عام ست از آن کرده ام که پرتو نور از
آفتاب توان طلبید نه از سایه که سایهٔ آن از نور بخشی دور است چه سایه را خود نور نباشد
هم علیواز را با کبوتر چه کار ٭ بر باز ملک در خورست این شکار ٭ ش علیواز .

زغن که سالی ماده باشد و سالی نر و او را غلیواج هم گویند و کبوتر کنایه از کتاب و این سخن کار هم بران
اشارت و باز ملک ذات شاه که بملازمت کبوتر او را باز گفت و محلی ست یعنی از غلیواز بادشاه دیگر خواسته
اما ظاهر همان ست که از امرا و نصرت الدین مراد باشند هم نظامے که نظم درے کار اوست ؛ دری
نظم کردن سزاوار اوست ؛ ش آنجا بیان فوائد شرفنامه است نظم درے بفتح دال نظم سخن
بزبان درے که گذشت و درے بالضم و یاے تنکیر سخن پاکیزه ؛ هم چنین گوید این نامه نغز را ؛ که روشن
کند خواندنش مغز را ؛ ش این شرفنامه را همچنین طور غریب میگوید که خواندن آن مورث روشنی مغز
باشد نه موجب ملال ناظر و مولانا فرموده که زا نغز را بمعنے براے ست ای برای این نامه پاکیزه خیال
دعا میگوید که روشن الخ و معنے اول ظاهر ترچه بیان دعا و خواستن مطالب در ابیات لاحقه است
هم دل دوستان زو بود نوربار ؛ و زو طعنهٔ دشمنان دور باد ؛ ش اے دوستان بخواندنش روشندل
و خورم شوند و دشمنان از طعنهٔ آن باز مانند باز میفرماید که حاجت طعنه بلکه خواندن دشمنان هم نمی خواهم
زیرا که هم نو اگر نواے چکاوک بود ؛ چو دشمن زند تیز ناوک بود ؛ ش چکاوک بفتح جیم و کاف هر دو پارسی
پرندهٔ معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نواے و لحنی ست خوش ادا کذا فی المؤید اینجا بمعنے نواے
از انواع موسیقی ست چنانکه از مصراع ثانی می آید چه زدن نواختن و آواز کردن ست و ناوک
نوعے از تیر خرد چوبه یعنے سرود اگرچه از انواع چکاوک راحت افزاے باشد اگر او را دشمن بنوازد
و بگوید گویا تیر ناوک میزند یعنے تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین است هم درین دائره کین سخن
رانده ام ؛ در دون پرور خویش را خوانده ام ش این دائره فلک دنیا و نیز روے زمین که بر مثال
کره است آین سخن اشارت بشرفنامه درون پرور خداے تعالے که باطن خواجه را پرورد مصفا میسازد
و در نسخهٔ مولانا درون و برون خویش است ای حق سبحانه که خویش درون و برون ست و محرم ظاهر
و باطن انتهی لیکن در کلام قلیل ضافته است حاصل آنکه خدای تعالی را براے خطاب این خوانده ام و این دعا
کرده ام هم که این نامه را نغز نامے کند ؛ گرامے کنش را گرامے کند ؛ ش نغز صفت نامه است چنانکه از
سابق می آید کذا فید و در بعضے نسخ در میان و نامے واو عطف ست و از ینجا بیان آن مطالب خواسته است
گرامے کس اکرام کنندهٔ و به تعظیم خواننده و شنونده هر که باشد گرامے کند بزرگ مرتبه سازد هم چنان برکشاید
پر و بال او ؛ که نیک اختری خیزد از فال او ؛ ش پر و بال کشادن بلندی دادن و فاعلش حق تعالی
و ایهام بگردانیدن اوراق کتاب و نیک اخترے طالع مندی و بر آمدن حاجات هم نشاط
اندر آرد بخوانندگان ؛ مفرح رساند بدانندگان ؛ ش نشاط شادی خواندن

دفهیدن و مفرح برای مکسور دشده بجز نیست که بجواهر سازند دآن مقوی دماغ و مفرح دلست
اینجا بمعنی لازمی ست که راحت باشد و فاعل آرد و رساند شرفنامه است آسی شاگردان را فهم و هوش
افزاید و استادان را راحت و شادی بخشد هم فسرده دلان را در آرد بکار ؏ غم آلودگان را شود غمگسار ؏
ش فسرده دلان بیدردان که دلهای ایشان در هوا و هوس افسرده باشد و بعشق و درد حق گرم نشده
است و کار حیارت از عشق و شوق الهی و غمگسار غمخوار آسی دردمندان حق را یار غمخوار شود هم نوازش
کند سینه خسته را ؏ کشادے دهد کار سر بسته را ؏ ش سینه خسته شخص مظلوم کار سربسته کار مشکل
مولانا فرموده هر مظلوم و مشکل عینیه اگر به نیت دفع ظلم و کشاد مشکل چهل روز این کتاب را بخواند مطلب
رسد چنانکه حصول بلکه خواندن هر کتاب نظم بخواندن این شرفنامه بتجربه رسیده است انتهی کلامه هم گرش
ناتوانی تمنا کند ؏ خدایش بخواندن توانا کند ش ناتوان بی طبیعت خالی از ملکه بخواندن ای بخواندن این کتاب
دایهام بخواندن هر کتاب دیگر هم وگر ناامیدی بگیرد بدست ؏ بدست آورد هر مرادی که هست ش ناامیدی بجای
تنکیر گیرد بدست اے برائے حصول مطلب خود بخواند این کتاب را هم هر انچه از خدا خواستم زین قیاس ؏
خدا داد بر داده کردم سپاس ش از زین قیاس ای ازین مطالب شمرده که مذکور شدند و ایهام آنکه مطلب
دیگر را که ازین قیاس یعنی ازین قسم اند هم خواستم و خدا تعالی مراداده است الخ و میر علی شیر فرموده که در
استجابت دعاے این طائفه شکی نیست و هر که برین انکار کند و بگوید که شرفنامه مجرد حکایات ست اجوف
و خالی از معنی ست هم همایون تر آن شد که این دستگاه ؏ همایون شود خاصه در بزم شاه ش یعنی همه مطالب
که از خدا تعالی خواستم اگرچه مبارک و همایون اند امامبارک تر نزد من آنست که این شرفنامه خاصه در بزم شاه
نصرة الدین همایون شود مانند دولت و دستگاه دنیا نزد او پسند پس این مطلب اجلی ست خواجه را از مطالب سابقه
و در نسخه میر علی شیر این بزمگاه است چه این کتاب محل عیش ست برای عارفان روزگار و جای شادی فی ضلال
نمدارهم بیا ساقی آن آب یاقوت وار ؏ در افگن بدین جام یاقوت بار ش آب یاقوت یار و از شراب انگوری که مانند یاقوت
سرخ ست و جام یاقوت بار پیاله پر شراب سرخ که می از آن ریزان باشد اینجا کنایه از تن و ذات خواجه ست که خون
گریان ست از شوق الهی یعنی مرا بجذبی بخش تا در ذهن من فرو نشیند و ایهام آنکه ذات آتشی یا قوت سخن غریب ست هم
سفالینه جامی که می جان اوست ؏ سفال زمین خاک ریحان اوست ؏ ش تفسیر آن جام یاقوت بار ست پس
جام سفالینه همان خاکی که خواجه علیه رحمة و سفال زمین باضافت بیانیه و ریحان جنسی از شراب است و هم نام سپرغم
که او را در سفال می رویانند و برائے تفریح در بزمگاه دارند و خاک ریحان یعنی جای انداختن شراب سرخ که کنایه از
گریه خونی اوست ای چنان جام که می بمنزله جان اوست ای زندگی و خورمی آن جام بدوست چه رونق جام

بشراب انداختن ست وزمین جاے کاشتن وریحان گریۂ خونی اوست ای اشک خونی خواجه برزمین می افتد کذا افادہ مولانا قدس سره پس ریحان اینجا بمعنی شراب سرخ کنایه از گریۂ خونی ست و بمعنے سیرعمر مناسبت بلفظے کلمه سفال ست که سپر عمر را در سفال مے کارند و میر علے شیر گفته که جام خواجه چنان جام است که شراب جان آن جام ست و چنان جام که سفال زمین ای تمام عالم بمنزله خاک و درد ے شراب اوست و یا آنکه تمام زمین تفرج گاه این جام سفالیست ای احوال عالم همگی در پیش خواجه معلوم است انتهی و حسن معنے در تقریر اول ست بکمال الیخفے

گفتار در مدح شاه معظم ملک نصرت الدین محمد پهلو مشکین

م حلم برکش اے آفتاب بلند ؛ خرامان شو اے ابر مشکین پرند ؛ ش علم برکشیدن بلند شدن طلوع کردن مشکین پرند سیاه لباس صفت ابر شارح گفته که طلوع آفتاب ازان آورده که درخشندگی مروارید در صدف از تاثیر آفتاب ست و هم صعود بخارات از بحر که مایۂ تکوین ابر ست از تاثیر اوست و مولانا فرموده که بلند شدن بمعنے شرف یافتن ست یعنے اے آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید در همین برج ست واز احکام و آثار اوست که باران ببارد م بنال ای دل رعد چون کوس شاه ؛ بخند ای لب برق چون صبحگاه ؛ ش رعد رشته ایست که سحاب را میراند و خندیدن برق درخشیدن وی که باعث هوا ست م ببار اے هوا قطرۂ ناب را ؛ بگیر اے صدف در کن این آب را ؛ ش هوا بمعنے ابر ست و قطرۂ ناب ای پاک از آلایش و کدورت و آب ازان گفته که مروارید تاج شاهان بس صاف و گرامی باشد این آب اشارت بقطرۂ ناب ست م برآ ای در از قعر دریای خویش ؛ بتاج سر شاه کن جاے خویش ؛ ش قعر دریا تنگ آن چه پیداست که چون صدف قطرۂ نیسان را بگیرد در نشیند و تنگ نشین گردد پس این ابیات استدعای وجود درة التاج ست که زیب افسر سر تا الاق سر شاه گردد مقصود اصلی ازان دعای حصول دولت و اقبال شاه است و میر علیشیر گفته که چنانکه در آفرینش درة التاج چندین اسباب میباید سخنی پاکیزه اینجا نیز بمشقت تمام گفته آید تا در مدح شاه سزاوار باشد که صرف گردد و شارح کنایات این ابیات را برین معنی بیان کرده است که از تیر حشم دید کیا از آفتاب فکر روشن خواجه گرفته ست و آز ابر مشکین قلم او و آواز رعد و برق ملکۂ شعری و سخن سنجی او و از هوا فیض الهی و الهام باطنی و از قطرۂ ناب واردات معانی و مضامین و از صدف دل خواجه و از در سخن موزون و لطیف که در مدح شاه صرف شود برین تقدیر ابیات لاحقه بیان درست که از دل خواجه ترتیب یافته است اگر مرضی مولانا همان معنی ظاهر یست که گفته ام و مقصد آن بیان کرده م شهی کارزومند معراج اوست ؛ زمین بوس او درة التاج اوست ؛ ش بیان آن شاه مذکور ست آرزومند او بقرینه زمین بوس او و معراج مرتبه عالی و زمین بوس جای کرسلامی که پیش شاه د بوسه بر زمین زنند و درة التاج مروارید بزرگتر و قیمتی تر که سلاطین آنرا

بتاج می بندند و زمینش می دهند یعنی ممدوح من بادشاهی است که مرتبهٔ او که لبس عالی است آرزومند قبول اوست و درة التاج او سلامی اوست کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمهٔ آرزومند محذوف است بدلیل مصراع ثانی و این بیت در معنی اضراب است از مضمون بیت سابق یعنی طلب اقبال شاه که من کرده ام بیجاست چه مرتبهٔ اصلی خود آرزومند است که شاه مرا قبول کند و درة التاج او هم سلامی اوست و او را حاصل است و ازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر او بمصراع ثانی راجع باشد چنانکه شارح گفته معنی چنین که زمین را بوسه دادن معراج در پیش شاه بمنزلهٔ درة التاج است برای آن چه این خلاف ظاهر و موجب انتشار ضمائر است وهو قبیح عند البلغاء آری بر این معنی عبارت محمول بر قلب است که ضمیر او بمصراع اول مضاف الیه آرزومند شاه است تا حاجت بحذف ضمیر دیگر نباشد چنانکه مولانا ذکر کرده و حاصلش آنکه معراج آرزومند شاه است ای مراتب عالیه میخواهند که در ذات شاه جا گرفته شرف قبول یابند و این آرزومندی و زمین بوسی آن مراتب در پیش شاه بمنزلهٔ درة التاج است برای آن مراتب که بذات شاه درجهٔ آنها بلند تر گردد کذا فهم من تقریر علی شیر رح اما آنچه بعضے تقریر چنین نموده که هر شاه که آرزومند پایهٔ بزرگی ممدوح است زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزلهٔ درة التاج آن شاه است ای او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین را ببوسد که این معنی باعث شرف و مباهات اوست اگرچه در مدح شاه مبالغه تمام می بخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام است فافهم ؎ سکندر شکوهی که در جله ساز ؞ شکوه سکندر بد و گشت باز ؎ش یای شکوهی موصوله است و ساز یعنی کار و اسباب و دولت بدو گشت باز ای رجوع کرد بشاه نصرت الدین که همچون سکندر گذشته بادشاه عالم با شکوه و عظمت شده ؎م زمین زنده دار آسمان زنده کن ؞ جهانگیر و دشمن پراگنده کن ؎ش زمین زنده دار عادل چه زندگی زمین که بمعنے سرسبزی اوست از اثر عدالت است آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالح بندگان را بر آسمان می برند پس آسمان ازان آباد گردد ؎م طرف دار مغرب به مردانگی ؞ قدرخان مشرق بفرزانگی ؎ش طرف دار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیر دار و قدرخان لقب بادشاه سمرقند و چین و اینجا هر دو بمعنی بادشاه و اهل مغرب بمردانگی و شجاعت مشهور اند و اهل مشرق به فرزانگی و فراست معروف حاصل آنکه او شاه بتمام اطراف عالم است موصوف بهر دو صفت ستوده شاهی ؎م جهان پهلوان نصرت الدین که هست ؞ بر اعدا خود چون فلک چیره دست ؎ش جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین زور مند و اعدا جمع عدو است بمعنی دشمن و مخالف چیره دست غالب بر همه ؎م مخالف پس اندیش و او پیش بین ؞ بداندیش کم مهر و او بیش کین ؎ش مخالف دشمن که بداندیش باشد و پس اندیش

با دان که درپس نگران میباشد یعنی بین دانا که لطرتش برعاقبت کار باشد کم مهری کینه ور یعنی اگر دشمن او کینه ور آ
او بین کینه است و دشمن گداز یعنی ترقی ممدوح در بیشی کینه است و بپیکین فرومعنین است چه پیشکین سیاه
سوخته و با ی پارسی و شین معجمه نام ممدوح خواجه است علیه الرحمة و نصرت الدین لقب او و آیراد لفظ
کم صد پیش است و مهر که ضد کین است از حسن لفظی و تلازم شعری ست ؛ هم خداوند شمشیر و
تخت و کلاه ؛ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه ؛ ش سه نوبت زن صاحب شوکت سلطنت چه درعهد
ماضی بر در شاهان سه نوبت نقاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی است پنج نوبت پناه نگهبان دین پیغمبر
علیه السلام چه پنج نوبت کنایه از نماز است که در اوقات آنها بانگ نماز میگویند و پنج نماز ستون دین است
چنانکه از حدیث واضح است و در رشیدی سه نوبت بمعنے وقت کودکی و جوانی و پیری آورده پس
برین معنے ایهام است که او را از عهد طفلی تا پیری دولت سلطانی مسلم است و پنج نوبت سنجر او را حاصل
است ؛ هم رستم رکابے روان کرد رخش ؛ هم اورنگ پیرا و هم تاج بخش ؛ ش رخش بالفتح رنگ
سرخ و سپید بهم آمیخته و از ینجاست که اسپ ابرش را رخش گویند و اسپ رستم شاه هم رخش بود و دستان او
که آنرا از میان پنجاه هزار اسپ تفحص کرده برچیدند و غیر آن رخش اسپی دیگر بار رستم را نتوانستی کشید اکنون
در استعمال بمعنے مطلق اسپ مذکور مشهور شد و با سی به رستم رکابی یعنی وراست و رستم رکاب بمعنے
بهادری و مردانگیست چه رکاب بمعنے سواریست پس تمام مصراع یعنی صاحب مردانگی است که در سواری
رستم اسپ رانده است و بدان موصوف شد کذا افید اورنگ پیرا ی زیب دهنده تخت و تاج بخش
بدیگران ؛ هم شهان را زرسمی که آیین بود ؛ کلید آهنین گنج زرین بود ؛ ش آیین بالمد رسم و عادت
نیکو ؛ هم جز او کاهن تیغ روشن کند ؛ کلید زر و گنج زاهن کند ؛ ش آیی رسم ملوک جهان همان است
که مذکور شد سواے این شاه که مروج تیغ و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آهن پرداخته است ای
آهن دوست و بادراست ای اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزائن زر را به مبارزان میدهد و علیشیر
گفته کلید زرین مراست بآراستن اسلحه بزر و جواهر که دسته تیغ و غیر آن است ؛ هم جواب فرات آتشکار انواز ؛ چو سرچشمه
نیل پنهان گداز ؛ ش فرات بالضم دریائی ست صاف آب که هر چه در رنگ آن باشد نماید و دریای نیل را پنهان
گداز از ان گفته که فرعون را بتمام لشکرش فرو خورده بود و اثری از ان هرگز ظاهر نشد یعنی نوازش او دوستان را
آن چنان است و گدازش او دشمنان را این چنین ؛ هم اگر سایه بر آفتاب افگند ؛ در ان
چشمه آتش آب افگند ؛ ش سایه انداختن اینجا بمعنے خشم است که بغضب بر سر کسے
برآید کذا افید و چشمه آتش همان آفتاب و آب افگندن در چشمه آتش بمعنے خاموش ساختن و فرونشاندن

آن آتش را هم دگرباره نورا براتے دہد ؛ زنقص کمالش نجاتے دہد ؛ ش براتے یک بخش وعطا ونجات خلاص بزرگ وتمام ونقص کم شدن نور ماه چون آفتاب چشمه آتشین ست دشمن بدخواه را بدان عبارت کرده چون راحت آگین ست از دوست بدان تعبیر نموده وتواند که مبالغه در مدح باشد ای قهر ولطف او در آسمان هم ست باز در بیان غضب واحسان او بر طبق بیت فرات ونیل گفت هم گر انعام او برشمارد کسی ؛ بدان تا کند شکر نعمت بسے ؛ ش بدان برای آن هم زشکر وی آن نعمت افزون بود ؛ ولی نعمتی بیش از ین چون بود ش ولی نعمتی بیای تنکیر نعمت بخشی وکام دهی وچون چگونه بیش از ین ای زیاده از ممدوح که نعمت او از شمار شکر آن بس افزون است هم فلک دار با هر که بندد کمر ؛ بر آب افگند چون زمینش سپر ؛ ش این بیان غضب شاه است وکمر بستن مستعد شدن ومقاومت نمودن یعنی بر جنگ دشمن برخاستن وبر آب افگندن سپر را آب رسانیدن وی که سپر از ان بکار شود دوشین مضاف الیه سپر ست ای اگر با کسی مقاومت کند سپر او را در آب افگند ومغلوب سازد او را چنانکه فلک بمقابله خود سپر زمین را بر آب افگنده است پس درین تشبیه تخیل ادعاے نیست لذا افاده مولانا رحمه الله وانچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که کمر بستن بمعنے رفاقت کردن وامداد بخشیدن است وسپر در آب تر کردن بمعنے استعداد کامل دادن ای با هر که رفاقت کند او را استعداد زمین بخشد چه زمین را استعداد همه چیز ست که همه انواع نفایس از وے پیدا آید مخالف ابیات لاحقه است هم بریزد در آشوب چون میغ او ؛ سر تیغ کوه از سر تیغ او ؛ ش آشوب بالمد شور وغوغاے جنگ وچون میغ صفت آن اے چنان آشوب که چون میغ هوا پر کند وبلند بر آید وسر تیغ کوه بمعنے بلندی کوه وتارک آن فاعل بریزد است ای شاه بوقت شورش جنگ بسر تیغ خود سر کوه را می اندازد وانچه علی شیر ترکیب شعر بر قلب حمل نموده چنین گفته است که تیغ کوه از تیغ شاه می ریزد ریختنی که همچون میغ باشد سراسر تکلف است بدان حاجت نیست هم هر آنچه او نموده گه کارزار ؛ نه رستم نموده نه اسفندیار ؛ ش کارزار جنگ که در ان کار هر کس زار وخراب باشد ورستم پهلوان معروف بن دستان واسفندیار پسر گشتاسپ شاه ایران که در راه هفتخوان وترروئین را فتح کرده بود وارجاسپ شاه را در ان کشته وخواهران خود را از وخلاص کرده وآخر از دست رستم به تیر دو شاخه کشته شد هم صلاح جهان آن شب آمد پدید ؛ که از مولدش صبح صادق دمید ش مولد شهر ولادت صبح صادق ذات صداقت آیات این شاه ای بمجرد ولادت او جهان از ظلم بدکیشان وارسته آراسته گشت وآیا دشب وصبح از تلازم ست هم کجا گام زد خنگ پدرام او ؛ زمین یافت سرسبزی از گام او ش کجا بمعنی هر کجا وخنگ بالکسر رنگ سپید مطلق عموما وچون اسپ سپید مائل بسبزی باشد او را سبز خنگ گویند وچون مائل بسرخی باشد سرخ خنگ ؛ متدوچون سپید خالص باشد نقره خنگ خوانند

بهام بجای موحده پارسی مکسوره یعنی آراسته و خرم صفت خنک ستاین بیان حسان و عدل است از و بجای
بهادری او میگوید هم بپرداریه گوزده ترکتاز + زپرگار خطش گره کرد باز ش دایره محوطه سرای
کن یا ازمحوطه حصار و قلعه کفار و ترکتاز تاخت ترکانه که بسرعت می دوند + پرگار بکاف بسیار پرده پارسی
قلم آهنی دو شاخه که نقاشان بدان دایره کشند و بر دایره نیز اطلاق کنند پس پرگار خط همان قلعه است
و گره پرکار آن میخ میانه که استحکام پرگار بآن باشد و باز کردن گشادن یعنی ممدوح که بر سر قلعه تاخت آورده
است گره آنرا بر گشاده و فتح نموده است چنانکه میگوید هم بر آن ذکر کار و رایت انگیخته + سر کوتوال از دز آویخته
ش دز بکسر دال و زا در پارسی قلعه و حصار کوتوال شاه قلعه دار هم بهر بقعه گو بارگی تاخته + زمین گنج
قارون بر انداخته ش این بیان شرف قدوم ممدوح است بارگی براء موقوف و کاف پارسی اسپ
سواری بارگی تاختن رفتن یعنی از بس گنج بخشی شاه در قدوم بر جای گویا زمین گنج قارون را
بیرون انداخته است و آن بسیار را گنج قارون و گنج روان گویند و قیل زمین از بس یاسمین سبزه زار
رنگی یافته است و این از آثار فیض آن سلطان است هم اگر دیگران کاصل شان آدمیست + همه مردم
اند او همه مردمیست ش دیگران دیگر شاهان عالم و مردمی کرم و سخاوت ای پادشاه از بس کرم خود عین
کرم ست هم نزد آنکس از مردم روشناس که زان مردمی نیست بر وی سپاس ش روشناس اینجا بمعنی آشنا
است ای سپرکرده و شناسنده است ای من او را دیده ام از کرم شاه بر ذمه اش سپاس واجب است تواند که روشناس
بمعنی معروف و خرم حال باشد هر کس را آشنا سازی هر کس ممنون احسان اوست هم ز لب نازر و نعمت که داده
اند ولی نعمت عالمش خوانده اند ش نعمت تفسیر ناز سببه نعمت را ناز گرانی کردن فاعل اند مردم
عالم است هم اگر مرده سر بر آرد ز گور + بگیرد همه شهر و بازار شور ش فاعل بگیرد ای شور بر آمدن مرده همه جا را
احاطه کند لیکن هم ز ایران دل مرده از عدل شاه + شود زنده و خصم نادیده راه ش دل مرده گشته از ظلم و راه ندیدن
همواره رشیدن ای خصم شاه نظر بعدلیت و احسان او کرده هرگز اطاعت او نمیکند و ایهام با نکار منکران عدل او
هم چو عیسی مرده را زنده کرده خلق چنین خلق را سر زنده کردن ش مرده تخصیص کشته ظلم و خلق چنین اشارت بعدالت
گستری هم جهان بود چون کان گوهر خراب + بآبادی افتاد ازین آفتاب ش خراب صفت کان است
و کان گوهر خراب کانی را گویند که هیچ گوهر دران نمانده باشد لذا افتد بآبادی افتاد ای باز پر گوهر شد این
آفتاب که ذات شاه است و سیدیست که وجود گوهر بتابش آفتاب باشد لهذا شاه را آفتاب گفته باز در لباس
دیگر گفت هم زمین و زرخی بود با کار و کشت + با برچنین تازه شد چون بهشت ش و زرخی بیای وحدت بمعنی
سوخته و خشک شده ابر چنین وجود شاه هم ز هر نعمتی کامدش نو بنو + ده بخش خوانندگان

جو بجو بخش بخش دادن یعنی عطا کردن پس کلمه بخش موقوف است بخواهندگان معمول دهد جو بجو ذره بذره قسمت خداداده را قسمت مستحقان میکند و ذخیره نسازد و کذا انید و تواند که بخش بمعنی بهره مضاف باشد بخواهندگان اسم
بهر یک ترا بخشاید از بهره میر سانم هم بهر نیک بد چون خرد پی برد + جهان یاد نیک از جهان کی برد پس
چون بمعنی مانند پی بردن دریافتن حقیقت بر چیز یعنی شاه من مانند عقل مستقیم حقیقت شناس هر
بد و نیک عالم است یقین بین کمال دانش خود تمام نیک شد و اهل جهان یاد مرد نیک را از جهان نمی برد
بلکه نامش در عالم برپای باشد و تعلیل تیر از نیکنامی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح همچون خرد در کار گری مناسب
پادشاهی ست در می آید و ادراک آن میکند پس چنین صفت ستوده آور در جهان چگونه فراموش کند و اول
احسن هم جود دریا نگویم گران سایه + بهانا که چون کان گران مایه ست گران سایه عالی مرتبه و بزرگ همت بها
بالفتح ای چنان پندار یعنی یقین دان بمعنی شاید نیز آمده گران مایه چیزی که بیش بها باشد به تازیش نفیس
گویند یعنی شاه را تشبیه بدریای عالی مرتبه نمیکنم بلکه او همچون کان گرانمایه است که از دادن جواهر گاهی تهی مایه نشود
بخلاف دریا که آبش در زمستان کم گردد زهی بارگاهی که چون آفتاب + ز مشرق بمغرب رساند طناب
بس بارگاه بکاف پارسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین ست و هم جای بار دادن پادشاه و مراد عام سرا
گفته که عطای را بارگاه تخیل کرده است چنانکه از دو بیت لاحق ظاهر است هم اگر نخل طوبی رسد
در بهشت + بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت + رسد شرق تا غرب احسان او + بهر خانه نعمت از خوان او بس
طوبی بضم طا و الف مقصوره درختی ست در بهشت بس عظیم که بهر کوشک و منزل شاخی از و فرا رسیده
و بیخ آن در منزل پیغمبر علیه السلام ست و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری ست پس نخل بجای
اصل درخت ست و بیت ثانی جزای شرط و او راجع به ممدوح هم کیخسروی نامش افتاد جست +
نسب کرده بر کیقبادی درست بس کیقباد شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین شاهان بوده
است و صد سال ملک رانده و کیخسرو نام سیاوش شاه ابن کیکاوس علی شیر گفته که نسب طرف مادر
این ممدوح بکیقباد میرسد و قیل خود از اولاد کیقباد بود پس ممدوح با خلاق حمیده و افعال پسندیده
خود شاه نامدار همچون کیخسرو شده است و نسب او درست بکیقباد میرسد و مولانا نظر بسیاق و
سباق نموده گفته که این دو شاه ایران با کرم و سخا بوده لهذا بسبب کمال کرم ممدوح نامش
کیخسرو ثانی است و او را فرزند نامدار کیقباد شاه توان گفت و شاید که نصرة الدین از نسل
کیقباد باشد انتهی هم بهر ادب کو عنان تافته + درمنه جدا من فرم یافته بس عنان تافتن
سوار سر کردن و گشت نمودن و درمنه بالکسر گیاهی است که گلش مثل درم سپید مدور است

ای پس درم بخشی شاه در هنگام برد آمدن مهرواری و سبزه زار در سیم هم درم یافته است
هم زگنجش زمین کیسه بردوخته بسمن سیم و خیری زر اندوخته س ذ سمن بالفتح گلی ست سپید
که هندش چنبیلی نامند و خیری گلیست لعل بشکل گل بسه برید که بتازیش خطمی نامند قسیل گلیست
زرد و هوا المراد ههنا کیسه بردوخته پر کرده از درم و دینار یعنی از گنج ریزی او زمین کیسه خود را پر ساخته
سیم سمن سیم اندوخته و خیری زر اندوخته پس زمین و سمن و خیری سه مبتدا است و کیسه بردوخته و سیم اندوخته
و زر اندوخته سه اخبار آن هست کذا افید و قیل مصراع ثانی تشریح است برای اول برسبیل تخیل ای چون میان
از جود شاه کیسه بردوخته است بنا بر آن سمن که مانند سیم سپید است گویا از شاه سیم اندوخته و خیری
که مانند زر زرد است گویا زر اندوخته و مبالغه در معنی اول است هم کجا گنجدانی است بی سر در او
که از گنج او نیست چیزی در وس پشیز بالفتح نام پارسی درمی ست کم ارزکه در خرید و فروخت و آب
شود یعنی پول ریزه که بغایت تنگ و کوچک است و بتازیش فلس گویند یعنی کجاست گنجدانی خراب در
عالم که مقداری پشیزی در آن مانده باشد و از گنج ممدوح چیزی در و نشده ای البته در آن گنجدان
اندک مایه از گنج او هست چه جای گنجدان آباد و پرمایه کذا افید هم چو از تاج او شد فلک سربلند سر
با در آن تاج فیروزمند س از تاج او ای از تاج نهادن شاه بر سر خود سربلند و مفتخر سرش بالاخراج این
تاج شاهی همیشه بر سرش باد هم زهی خضر و اسکندر کائنات که هم ملک داری هم آب حیات س ش
کائنات مخلوقات این زمانه ذو ملک بمعنی پادشاهی عالم ناظر بسکندر است و آب حیات اینجا بمعنی زنده
کردن دلهای مرده بظلم ناظر بخضر هم چو اسکندر شاه کشورکشای چو خضر از ره افتاده را رهنمای س ترجمه
است از سابق ای ملکه مانند سکندر پادشاه کشورکشای جهانگیر هستی و همچو خضر گمراهان دین را رهنما هستی
چه کشورکشائی صفت مشهور سکندر است و رهنمائی پیشه خضر علیه السلام هم همه چیز داری که آن در خور است در
یکی چیز کان همسرت س ش در خور لائق پادشاهی شایان دین پناهی سربرابر و نظیر در اخلاق و هم دشمن قوی هم
چو در صید شیران شکار افگنی هم به تیری دو پیکر زکار افگنی س ش دو پیکر برج جوزا و نیز دو پیکر کالا اینجا عبارت از
دو دشمن شیران ست و از کار افگندن پامال ساختن و بیجان کردن ای به یک چوبه تیر دو شیر را بر خاک می اندازی
و این کمال شجاعت و حکم اندازی است هم چو در جنگ پیلان کشائی کمند کمی شاه قنوج را پیل بند س ش
قنوج به تشدید نون نام شهری ست زرخیز از هندوستان و زیالضم لقب دو شاه او که قنوج عبارت از وست
پیل بند بیت در شطرنج که مهره پیاده و یک پیل بند گردد کی از دو شطرنج باز مر دیگری را آنجا بند میاز دو هر یکی بند بخت
آمده در جنگ شاه قنوج به پیلان بوده و فتح ایشان کمند است یعنی چون در جنگ پیلان برای آن

گردن ایشان کند امیکشائی تمام میلان را در کمند آورده شاه فتوح اسم جلیل بند ساحری اسیرکنی و این مجرد تمثیل
است برای شجاعت شاه در همه جنگ گاه هم اگر شیر گور افکند وقت زور + تو شیر افکنی بلکه بهرام گور ش وقت
زور ای وقت کارزار در زور آزمائی بهرام گور بالفتح و کاف و واو کلاهما پارسی نام پادشاه ایران مین پسر
یزدجرد پادشاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکارگاه وقتی شیر گور گرفته بود بهرام بر پشت آن شیر تیرے
از بالا بزد چنانکه از پشت گور هم بگذشت و در زمین نشست ازان روز او را بهرام گور و شیر زور نامیدند یعنی اگر
شیر واقعی گور می افکند و شکار خود میسازد تو آن بهادر هستی که شیر را می افکنی بلکه بهرام گور را می افکنی که او شکار
شیران میکرد هم چه دولت که در بند کار تو نیست + چه مقصود کان در کنار تو نیست ش در بند کار تو ای ملازم
کارخانه تو ای کدام دولت است که خادم در کار تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل نیست هم بسا گردن
سخت کیمخت چرم + که شد چون دوال رکاب تو نرم ش گردن سخت مرد سرکش و کیمخت پوست سخت پیراسته
که دانه دار باشد و در فرهنگ رشیدی است که در اصل کیمخت بود چه کیومرث وقتی در صحرای ترکستان از
شکار گورخر چنین پوست تر بجیده کیمخت ساخت دیگران از وی آموخته منتشر ساختند و نرم بمعنی نرم گردن که بمعنی مطیع
و منقاد است یعنی در عالم بسا پهلوانان سخت گردن و ملوک سرکش همچو چرم کیمخت بودند که اکنون در پیش تو همچون
دوال رکاب تو نرم گردن و منقاد شدند و انچه بعضے نسخ رکاب از تو یافته شد غلط است هم دو تحفه این
اندازتو کانی بجوش + یکی نرم گردن دگر سفته گوش ش بجوش آمدن غضبناک شدن کان کانی و قتیست
نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بنده حلقه بگوش که گوش او سفته و پاره باشد هم بعذر از تو بدخواه جان
می برد + بدین عهد رایت جهان می برد ش عذر پوش و بهانه و عهد رایت ترکیب توصیفے ست یعنی ای
ممدوح هر شاه بداندیش تو بعذر و بهانه جان خود را از تو بسلامت برد و بدین بهانه عذر پذیری که دائمی پیشه
تست سلطنت جهان را حاصل میکند اگر بدخواه در پیش قهر تو بهانه نیاوردی یا عذر پذیر اسے تو نبودی جان
بسلامت نبردی چه جای آنکه پادشاه جهان دار بودی حاصل آنکه امین از قهر تو دو کس اند یکی پادشاه فرمانبردار تست
و دیگر غلامان حضور تو و دیگر شاهان که بدخواه تو اند امین نیستند مگر آنکه بعذر و بهانه از تو جان بسلامت ببرند
هم چو برگشت گرد جهان روزگار + ز نشش با دیشه بلند شش یادگار ش روزگار زمانه که عبارت از
شب و روزست و یادگار علامت یاد دهانندہ از کسی هم کلاه کیومرث آفاق گیر + ز جمشید تیغ از فریدون
سریر ش کیومرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در کوه داشت و در
شرفنامه است که در دنیا پادشاهی ملک وی اول او کرده است تا مدت سی سال و لباس از پوست
پلنگ داشت و در فرهنگ رشیدی در فصل کاف پارسی آورده که این اسم بالفتح کاف پارسی

و یای معروف و تای فوقانیه مثنات ست و نخستین کسی که درجهان بادشاهی کرده است گیومرث بود و معنی آن گویا زنده است چه گیو بکاف پارسی بمعنی گویاست و مرث بالضم و تای قرشت بمعنی زنده و در متاخرین بکاف تازی و تای مثلث مشهور شده و حال تای مثلثه در پارسی نیامده انتهی کلامه و جمشید و فریدون از سلاطین ایران اند جمشید حکمت پیشه بود و بسا اوضاع سلطنت از وی بظهور آمده و فریدون پسر آبتین ست از اولاد طهمورث که ضحاک را بکشت و بجای وی نشست ای تاج شاهی کلاه مرصع از کیومرث راست شد و تیغ از جمشید و تخت از فریدون پیدا گشت و هم کیخسرو آن جام گیتی نمای + که احکام عالم در وبایست جای ش گیتی نمای اطلاع بخشنده بر احوال آینده عالم که راز هفت فلک ازان مشاهده میکردند و احکام کواکب ازان معلوم میساختند دبران کار بند پیشه بند کیخسرو باتفاق حکما و منجمان آن راه را گویند بود و آنچه در بعضی تواریخ جام گیتی نما از وضع جمشید نوشته اند خلاف تحقیق خواجه علیه الرحمة ست که تعلیم گرا و حضرت خضر ست کذا افاده علی شیر ر هم فروزنده آینه گوهری + نمودار تاریخ اسکندری + ش گوهر بمعنی بر کار آهنین و صاف نمای صفت آینه و تاریخ زمانه ای آینه یادگار زمانه سکندر شاه ست و علی شیر نوشته که آینه سکندری سه است یکی آینه نجوم که بمقابله جام جهان نما ساخته دوم آینه جام که در ین نام دکا اوست سوم سکندریه که از آمدن فرنگیان خبردار میکرد و اینجا آینه آهنی مراد ست هم همان خاتم لعل بر دوخته بمهر سلیمانی افروخته ش لعل بر دوخته انگشتری که نگین آن از لعل سرخ پرداخته شده و مهر بمعنی سجع و نقش نگین هم بدین گونه شش چیز در حکم تست + گواه سخن نام شش حرف تست ش حرف بمعنی تصرف و ملک و شش چیز همان کلاه شاهی و تیغ بهادر و سریر کامروائی و جام هوشیاری و آینه نیکنامی و خاتم سلیمانی ای این همه اسباب دولت پیشینیان در تصرف خاص تست و گواه این دعوی من نام نیکوی تست که شش حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کام است و آنچه بعضی نام اتابک نام اختان گرفته غلط است چه اختان نام پدر و یا جد ممدوح است کذا افاده میر علی شیر رح هم جز این نام بینیم ترا شش خصال + که بادے برومند زو ماه و سال + ش اسے همیشه با این خصال حمیده برخوردار باشی که همه شعار دینداری ست یکی داد آرزو و نیا خواه دوم کرم بسیار کردن بی مزد منت سوم مظلوم را بمهربانی و لطف داد خواستن چهارم یکسو راه بر لشکر کفار زدن پنجم از مجرم عذر خواه در گذشتن ششم نگهداشتن پیمان را بوفاداری چنانکه میگوید هم یکی آنکه از گنج آراسته + دهی آرزوهای ناخواسته ش آراسته پر از مال ناخواسته بی سوال هم دوم کو ...

بقیاس بسیار عوض مزد و بدل نعمت حق شناس گیرنده نعمت از دیگری که حق کرم وی بشناسد و شکر و ثنا گوید
و تخصیص حق شناس بنا بر آنست که از ناحق شناس امید بدل و مزد اصلا نباشد دوم سوم دل شفقت بر آن
ستم دیده را داد و دل خواستن ش آن دل را دل را ستم دیده مراد است چنانکه مصراع ثانی تفسیر آن میکند ای
به مهربانی تمام دل مظلوم را بر آراستن و خوش کردن داد و دل خواستن یعنی دادخواهی کردن از ظالم بحسب خاطر خواه
مظلوم انتقام گرفتن هم چهارم علم بر ثریا زدن + چو خورشید لشکر به تنها زدن ش علم بر ثریا زدن بلند کردن
علم جنگ را به تنها ای یکسواره چنانکه خورشید تنها بر لشکر ظلمت شب میزند هم پنجم از مجرم عذر خواه +
ز روی کرم عفو کردن گناه ش مجرم گنهگار ولی ادب بشمارد هم ششم عهد و پیمان نگهداشتن + وفاداری از
یاد نگذاشتن + ز تو شش جهت بی روائی مباد + وزین شش خصالت جدائی مباد ش شش جهت
دنیا که به ملازمت شش خصال اوست الشش جهت عبارت کرد بی روائی بی رواجی و افسردگی هم به پرواز دو
دو شاهین بکار + یکی در خزینه یکی در شکار ش پرواز بمعنی زیاده کردن که بملازمت شاهین او را پرواز گفت
و شارح بمعنی ارتفاع گفته والمآل واحد و شاهین مرغیست شکاری که او را باجری گویند و نیز دستهٔ ترازو که
از چوب و آهن سازند و سر دو پلهٔ ترازو را بدان آویزند و در موید است دو شاهین دستهٔ ترازو و جانور شکاری
معروف و نیز کنایه از دو ستاره نسر واقع و نسر طایر که نسر طایر مانند ترازو ست و نسر واقع مشابه شاهین شکار
انتهی و کلمهٔ یاد درین بیت و بیت لاحق هم ملحوظ است یعنی ای ممدوح برای ارتفاع دولت و عروج
سلطنت تو دو شاهین در کار و شاغل سر کار تو باد یکی دستهٔ ترازو که مال و زر را بسنجند و
به محتاجان رسانند و دیگر بحری شکاری که غذای حلال پاکیزه برای تو مهیا سازد و ایهام بدو ستاره هم
دو مار از برای تو توفیر سنج + یکی مار مهره یکی مار گنج ش توفیر زیادتی مال و دولت و توفیر سنج زیاده کنند
دولت مار مهره ماری که در سرش مهرهٔ تابان باشد و آن گوهریست پر قیمتی که دافع زهر است و گویند
اگر مار مهره بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی شرف نامه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باشد ای هر دو مار
مذکور نشان حصول دولت و دوام اقبال ترا حاصل باد و قیل مار مهره بزبان یونانی بخت سعید را گویند
و مار گنج عقل کامل ای بخت و عقل تو فیروز بخش تو باد و دولت و اقبال تو بدین دو چیز در تزاید باد
و گاهی نقصان نپذیرد در مدح بادشاه و مخاطبه او هم جهان خسروا زیر هفت
آسمان + طرفدار تخمیم تو ای بیگمان ش در اکثر نسخ اینجا بیاض سرخی است و در نسخهٔ مولانا
سیلی بیاض است و هو الاظهر بقرینهٔ عدم ذکر الساقی والشراب هم طرفدار تخمیم ای بادشاه
ترکستان که ستاره تخمیم یعنی مریخ متعلق است چه آقالیم سبعه دنیا منسوب بسبعه سیارات و مریخ

مرسے ترکستان ست کذا فی المؤید وهو المختار مولانا قدس سره یعنی در زیر هفت آسمان پادشاه ترکستان است که آن المؤید توئی و هفت فلک مددگار تست و ذکر هفت با پنج صنعت سیاقت الاعداد است و انچه بعضی گفته که طرفدار پنجم یعنی پادشاه اقالیم سبعه توئی بانچی که بادشاهانیکه بر هفت اقلیم دنیا دست استیلا یافته اند چهار کس بوده اند دو از مسلمین که سلیمان علیه السلام و سکندر است و دو از کافران که نمرود و بخت نصر بودند و پنجم ایشان توئی خلاف نفس الامر و ظاهر کلام است آری میتواند که از راه مبالغه در مدح چنین گفته باشد چنانکه شاه را بیشتر همچو سکندر کشور کشای گفته است اما ظاهر معنی همانست که شاه را طرفدار ترکستان فرموده است چنانکه بعضی گفته که از روی تا تیر مریخ که بهرام نام او است نصرة الدین شاه ترکستان را هم بهرام میگفتند که ترکستان تمام بمعدلت و احسان خویش آباد و سبز ساخت ترکستان اقلیمیست بس فراخ که جامع چندین ولایت است والله اعلم بالصواب م جهانرا القربان چندین بلاد ستون در تست ذات العماد ش ترقی است از سابق که چندین بلاد اشارت است بشش اقلیم دیگر سوای ترکستان و ذات العماد بهشت ارم بنا کرده شداد بن عاد چنانکه در قرآن مجید از وی خبر است ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد الآیه و آن باغی بود آراسته و بر ستونها افراشته و ستون زرنام چوبیست که بالای دهلیز خانه شاهان از دو طرف برای اظهار شوکت و نشان معدلت برپا کنند و اینجا عبارت از درگاه پادشاهاست که بملازمت ذات العماد از آن بستون تعبیر کرده است چه ذات العماد بمعنی باغ خداوند ستونهاست معنی بیت آنکه مدح تو به طرفدار پنجم ادنی مرتبه شان تست بلکه اهل جهان را با وجود آنکه فرمانروای عدل سلاطین شش بلاد ای حکومت شاهان شش اقلیم دیگر در نظر دارند ستون دروازه تو بهشت و آرامگاه است ای همه کس از مردم هفت دیار درگاه ترا بهشت پیدا کردن راغب اند کذا افاده مولانا قدس سره و حاصلش آنکه عدل ترا از عدل اکرام شاهان اقالیم زیاده تر است لهذا جهان میل دروازه تو دارد و آنچه شارح نوشته که همه بلاد فرمان داده اند و اتفاق همه شهرهای عالم برین شده است که ستون دروازه تو جهان را به منزله بهشت ارم است کلا ظاهریست که بغور معنی نرسیده آری معنی دیگر که از بعضی نقل کرده است که جهان را با وجود قربان رواسے چندین بلاد که سے دارد ستون در تو تکیه گاه است فی نفسه صحیح است لیکن خلاف ظاهر کلمه ذات العماد است که این نام ارم است و برین قیاس کن معنی دیگر شارح را که ذات العماد بمعنی ستون خیمه گاه گفته یعنی بسبب فرمان برداری چندین شهرها که ترا حاصل است ستون در تو جهان ذات العماد است یعنی یا تمام جهان دنیا بقوام

ستون دروازهٔ تو پاینده و باقیست چنانکه قیام خیمه بایستادگی ستون میانه اوست
داد مشوی همه ستون ها ست وعلیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف هم همه شب کرمه
طوف گردون کنند + چراغ ترا روغن افزون کنند **ش** گردون آسمان و سعصار یعنی
آلت کشیدن روغن که بهندش گهانی نامند اینجا معنے اول مرادست اسے مه که همه شب
گرد آسمان میگردد بخوفیر دولت تو میکوشد اے اقبال ترا مد مینماید و حیات ترا زیاده میکند
گویا یک خادم چراغ افروزنست چنانکه مردچراغے درشب چراغ را روشن دارد و از
آوند پرروغن بار بار روغن برداشته درچراغ مے اندازد هم همه روز خورشید با تاج زر +
بپائین تخت تو بندد کمر + **ش** اسے حال ماه آنست که درشب چراغ افروزنست و حال
خورشید که شاه فلک است و تاج زرین برسر دارد آنکه در همه روز مانند خدمتگار بپایه تخت
تو کمربسته استاده است و مقصد آنکه گردش فلکے و حرکت کواکب موافق کام تست هم سپارنده
بادشاهی تو + سپرد از جهان هرچه خواهی تو **ش** سپارندهٔ بادشاهی خداوند تعالی از جهان از مقاصد
دنیا مولانا فرموده که ازینجا تمهید و آغاز انگیختن شاه هست بر مطالعه این کتاب چه این کتاب شاه و بیدار
را دستور العمل جهانداری است موجب آفاق گیری و رعیت پروری وغیره کارها بادشاهی چنانکه
کرم بدان او ملکت کی شاهی کنی + چو داور شوی داد خواهی کنی **ش** شاهی پاسبانی عالم و داد خواهی انصاف
مظلوم از ظالم یعنی او تعالی ترا بادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر صدر انصاف نشسته
سرداری کامگار شوی داد خواهی مظلومان کنی بوجهیکه هم نه بازی کند بر پرپشه زور + نه پیلے نهد پای بر پشت
مور **ش** باز و پیل کنایه بر قوی ظالم و پشه و مور کنایه از مسکین مظلوم هم سپاس از خداوند گیتی
پناه + که بیش است زین قصه انصاف شاه **ش** ازین قصه اشارت بر تنهائی من شاه را بدولت ای از
خدا تعالی توفیق سپاس میخواهم برای نعمت که انصاف شاه زیاده از انست که من وراگفته ام لیکن هم
بانصاف شه چشم دارم همی + که بیند درین داستان اندکی **ش** و بعد از اندک مطالعه هم گر افسانه بیند
از کار دور + نه سایه بر و گستراند نه نور **ش** از کار دور ای بیکار و بیفائده آی گر در کتاب من حکایتی لایعنی
و بیفائده دریابد نه التفات کند تا آن نه در لی آن شود یعنی بران فرود نیاید چو سیم نه بیند آنرا کذا فی المؤید مولانا گوید
سایه نور عبارت از تمام قیام توجه است ای هیچگونه بدان توجه نکند هم و گر بیند از در درج موج + بسر بیند را بر بسا تا
باج **ش** در عبارت از فواید و کلمه را علامت اضافت است لیسر بیده ای مرغ بیده را سرافراز و بلطف خود ممتاز
گردانم درین گنجنامه زراز جهان + کلید بسی گنج کردم نهان **ش** این گنجنامه شرفنامه یعنی که بهست از آن

و معارف بسیار چه گنجها مر آن نامه را گویند که در آن بعد وقع دو وزن حرینه لطائف سخن را نگاشته باشند
ز راز جهان بیان یعنی گنجست و راز جهان مطالبی که در جهان پوشیده است ای هنوز بوصف نرسیده مثل
مطلب کشورکشائی که هنوز بادشاه نصرة الدین را حاصل است نشده است و او بخواهد کرد اقالیم جهان را در زیر ضبط
آرم پس کلید آن گنجها عبارت از طرق و حصول آنهاست یعنی ضوابط و قوانین سلطانی و دستور و منصوبات
عالمگیریست پنهان کرده ام و در پرده گفته ام و پنهان از آن گفته که صریح نگفته است که این روش منصوبه
بازیست تعبیل در آن ملک داستان سکندر را کیمیا نوشته است هر که خردمندست خواهد دریافت و تعمل آن در رده جهان
را خواهد گرفت احتیاج بصراحت و حکم ندارد کذا افاده مولانا قدس سره انیمعنے لائم سلطان جهان ست و مناسب
حال سالکان آنکه من درین کتاب یعنی از رازهای جهان معرفت کلید حصول پنهان کرده ام هر که هوشمندست
خواهد فهمید و بعمل آورده بسر منزل مقصود خواهد رسید و ایهام بصنایع و بدایع شعری هم میتواند که اصحاب
بلاغت آنرا دریابند م کسی کان کلید زر را ره بدست + طلسم بسی گنج داند شکست ش کلید زر پنهان دستور
و منصوبه حصول گنج عالم و طلسم یعنی گنج شکستن حاصل کردن آن گنجها و داند بمعنے تواند و بمعنے دیگر گفته ام
ظاهرست م و گر گنج پنهان نیارد بدید + شود خرم آخر بزرین کلید ش گنج پنهان گنج نایافته کنایه از آن
رازهای پوشیده که مذکور شد نیارد دیدای نتواند حاصل کرد یا بمعنے که تقدیر ایزدی بخلاف آن رفته
باشد باری دانستن آن منصوبات جهانگیری هم غنیمت ست که علم از جهل بهترست و نیز ایسا باشد که
بدانش آن منصوبه از دست دشمن در امان باشد و ضرر نخواهد یافت و ایهام آنکه اگر بر صنایع کتب
دیگران واقف نگردد باری بسواد خواندن این کتب خرم شود م تو دانی که این گوهر نیم سفت + چه گنجها
دارد اندر نهفت ش این گوهر کلام شرفنامه نیم سفت بنابر آن گفته که در وی کمال تلاش و جهد تمام نرفته
است بلکه سرسری گفته شد چه گنجها ای چه قدر کلید گنجها چنانکه از ما قبل مے آید کذا افید و در سو دیم سفت
سخن ناتمام اشارت بآنکه شرفنامه دو دفترست بری و بحری پس این نیم سفت اشارت بدفتر
بری است و ایهام آنکه هیچکسے در معانے آنرا کشف نکرده است و اندک فهمیده انتهی کلامه پس بمعنے
گنجها کنایه از صنایع شعری و لطایف سخن پروری باشد م نشاط از تو دارد گهر سفتنم + سزاوار تست
آفرین گفتنم ش گهر سفتن بمعنے سخن نادر گفتن فاعل دارد ست بادنی ملابست و آفرین گفتنم ثنا خوانی
کردن من مر ترا چنانکه خواهد گفت م شب و روز باد آفرین خوان او کذا افید پس بردو میم مضاف الیه
نه آنکه ثانی مفعول گفتن باشد کما قیل تا مقصد طلب انصاف از شاه باشد خواجه را حاصل آنکه سخن پاکیزه
گفتن من نشاط از مدح تو دارد و ثنا خوانی من هم سزاوار تست که لایق مدح و ثنا درین عهد تو یے و بس

چنانکه در تایید آن میگوید که هم زمین کاسمان را زمین میکند + برین آفرین آفرین میکندش زمین کردن آسمان بر ساختن و برسر از فلک قدرت یافتن برین آفرین ای برثنا خوانی من در حق توای عقل از اثنا خوانی من کو در حق تست آفرین و تحسین میکند که بس بجاست هم چو فرمان چنین آمد از شهریار + که بر نام من نقش بند این نگارش نقشبند امر است از نقش بستن این نگار این کتاب که مانند نگار نامه است هم بگفتار شه مغز را تر کنم + ز گفت کسان مغز در سر کنم ش مغز تر کردن فکر سخن در پیش آوردن که مداح سخن پرور را این فکر موجب خرمی ست و مغز در سر کردن نخوت ورزیدن و بی نیازی کردن آمی درین کتاب مدح شاه خود بگویم و از مدح دیگران سکوت کنم هم فرستم عروسی دران بزمگاه + کزان چشم روشن شود بزم شاه ش کاف صله یای عروسی ست که کنایه ازین کتاب است و ذکر عروس نسبت بشاه از لطافت که داماد را نوشه گویند و چشم روشن بمعنی خرم هم عروسی چنین شاه را بنده باد + بدان فحل آفاق فرخنده باد ش عروس کتاب و فحل بمعنی نرین شاه را فحل آفاق بنا بر آن گفته که دیگران نسبت باو نامرد اند بدان اشارت بعروس و فاعل فرخنده بادشاه است چه هویدا است که در میان بادیان فرخنده و شاد باشد کذا افید باز عنان سخن از مدح و دعای شاه برتافت و گفت هم باندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهانتاب آفتاب است نوربش تا روز منتفی گفته که این قسم بیت را در عرف شعرا شرطیه نامند که در معنی شرط و دعای است باندازه و بمقدار آنکه نزدیک و دور بمعنی زود و دیر و در مویید بمعنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده فرموده است که نزدیک و دور بمعنی زمانه نزدیک و دور است و چراغ جهانتاب آفتاب می آنکه آفتاب را در زمانه حال و آینده نور و روشنی هست هم گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل روز بادش چون شبستگاه سلاطین اغلب باعیها باشد و چراغ در شبها فروخته دارند گفت که تا قیامت گل باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد و چراغ شبش مانند آفتاب روشنی بخش روز عالم باد کذا افاده مولانا قدس سره ای همه سواد شادی و عشرت او را مهیا باد تا عالمیان از فیض او بهره باشد و آنچه شارح از مشعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب حمل نموده چنین گفته است که آفتاب جهان افروز باین ضیا که دارد بمنزله شمع شبستان ممدوح باد مناسب مصراع اول نیست با وجود آنکه خواجه نوربخشی آفتاب را بمنزله شرط قرار داده این دعا خواسته است تا دلالت کند بر دوام عیش شاه پس همان آفتاب جزای شرط چگونه مراد باشد فافهم والانصاف هم دریده دهن بدسگالش چو زاغ + زبان سوخته دشمنش چون چراغ ش از بدسگال مرد بدگوی شاه مراد است نه دشمن مخالف او تا تکرار لازم نیاید دریده دهن یاوه گوی چنانکه زاغ دهن کشاده یاوه گوی ست و زبان سوخته خاموش مانده و دهشت خورده یعنی سخن بدسگالی بدخواه درباره

ای الیوم پیدا است
که آفتاب اکنان
نزدیک و دور را
روشنی میکند

این شاه باده وزیره باد و دشمن شاه از پس جلال و عظمت او خاموش و پژمرده باد هم نظامی هم دولت در ایوان
او + شب و روز باد آفرین خوان او ش خود دولت ای چنانکه در شگاه سلطنت در ایوان او حاضر گر است دعا
چنانکه بخت شاه ثناخوان او ست و آفرین خوان و مدح بر زبان بدانکه در نسخه مولانا دعای شاه این قدر است
که مرقوم شد و در جامه نسخ سه بیت دیگر هم دیده میشود و آن اینست هم ز بد چشم آنکس نیابد گزند + که پیوسته
سوزد بر آتش سپند + ز سحر آن سرا بنیابی خراب + که دارد سفالینه پر سداب + سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامی ست در صبحگاه ش لیکن دو بیت اول تمهید است برای بیت ثالث و رقیبان شاه صفت سداب
و سپند و شارح از شرح جامه نقل کرده که سداب بالفتح گیاهیست مثل پودنه که دایگان برای اسقاط حمل عورات
بکار برند و گویند که آب و شیره آن در جادوگری بکار آید و نیز آنرا در سفال کاشته در رواق خانه می نهند تا
آنخانه از آسیب سحر ایمن باشد انتهی و مولانا در داستان خراب ساختن سکندر آتشکده عجم را نوشته که
سداب بمعنی اندک آب است که از چشمه چاه گرفته یک جا کنند و در دفع جادو بکار برند آنکس که همیشه نزد
خود سپند را بر آتش بسوزد از چشم بد در امان باشد و کسیکه سفالینه پر سداب نزد خود دارد از اثر سحر
ایمن باشد و برای شاه من بجای آن سپند و سداب دعای نظامی ست که رقیب و نگهبان او است
هم بیا ساقی آن راحت انگیز روح + بده در صبوحی کنم در صبوح ش علیشیر گفته که راحت انگیز روح نام شرابیست
از صد و پنجاه نوع شراب و مولانا بمعنی مطلق شراب نوشته و صبوح وقت صبح و هم شراب صبح پس صبوحی یای
پارسی برای عهد بمعنی شراب صبح است و صبوح وقت بامداد و کشم بمعنی نوشتم و اگر نسخه کنم باشد صبوحی
یای مصدری بمعنی شرابخواری باشد هم صبوحی که از آب کوثر کشم + حلال است گر تا به محشر کشم ش آب کوثر
عبارت از لذت مشاهده تجلی ذاتی و صبوح کنایه از مستی و بیخودی است در ترغیب این نامه

و ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال هم جهان را بد و نیک پروردن ست + ز نیک
نیک و بد اش در گردن ست ش جهان اینجا بمعنی روزگار است و اسناد پروردن نیکوکاران و بدکرداران
بروزگار مجاز ست چه پرورنده هر نیک و بد فی الحقیقت رب الارباب ست و ضمیر بد اش راجع بجهان و مضاف
الیه گردن ست ای ازین سبب که روزگار در پروردن هر نیک و بد ست پس نیکی و بدی ایشان بر گردن و ذمه
او ست گویا فاعل این همه کار با روزگار است که از و بظهور می آید چنانکه هم شب و روز زین پرده نیلگون + بسی
بازی چابک آید برون ش شب و روز ای همیشه این پرده نیلگون فلک بوقلمون که همه آثار نادره
در زیر آن پیدا میشوند بازی چابک کارهای عجیبه و آثار غریبه که جهان ظاهر کننده آنهاست هذا بحسب الظاهر
و مولانا از جهان فلک خواسته بقرینه بیت ثانی که بمنزله تفسیر ست لیکن درین بیت تغایر اعتباری ست که

سیلگون تیز فلک است وہم فاعل آرد و در لفظ پرده که شعبده بازان از زیر پرده صور غریبه پیدا آرند پس جهان گو یا یک بازیگر ست و این همه مقصود لاحق ست که میگویم گر اید زمن بازی دلپذیر هم از بازی چرخ گردنده گیر + ش دلپذیر اشارت لشیوه سخن پروری ونادره گوئی که آنرا سحر حلال گفته اند از بازے چرخ ای از بازی های برون آورده چرخ یعنی بازی من هم بمقتضای بیت صدر لفلک منسوبست و براسه از من نیست این بیت نص ست در توجیه مولانا که مرقوم شدم زنیرنگ این پرده دیر سال + خیالی شدم چون نیارم خیال + ش نیرنگ سحر و افسونگری و مکر اما اینجا القرینه لفظ پرده و بیت سابق بازیگر مراد است و پرده دیر سال فلک کهن مدت که محل برون آمدن بازیهای چابک ست و خیال الکسر لسبا معنے دارد و اینجا بمعنے پنداری و صورتی ست که در قوت متخیله در آید و آن گاہی در واقع موجود باشد گاہی بخیالی وخیالی بیای نسبت خداوند خیال و صاحب بازی چابک و اینجا بمعنے بازیگر ست چه از دیدن کاری مردم را ملکه آن کار هم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن بازیهای فلک بازیگر شده ام چگونه بازی چابک از خود بر نیارم کذا افاده مولانا پس بازیگر را خیالی ازان میگویند که از زیر پرده خیالات غریبه و صور عجیبه را ظاهر میسازد و در رشیدی آورده که پرده دیر سال نام نوای ست از موسیقی چنانکه در اشعار آمده مغنی بزن پرده دیر سال + ش پس با نیمجے ایهام و خیال بمعنے ترانه سرود که بهندش راگ گویند و باصطلاح هندوستان مرد خیال بند را خیالی گویند یعنے از سحر سازی این نوای غریب که فلک مرا اعطا کرده است خیال بند و سرودگوی شده ام چگونه خیال و ترانه این کتاب بر نیارم اما معنے اول انسب است لسباق وسیاق که فلک را مشعبد و بازیگر قرار داده است و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که از مکر و حیله زمانه ضعیف و نحیف بیچ خیال شده ام چرا خیالات شاعرانه را برون نیارم تا در هنگام پیری از من یادگاری بماند بعید از مقام است فافهم برانم که این پرده خالی کنم + درین پرده جادو خیالی کنم + ش این پرده اشارت بفلک وخالی کردن آن کنایه از ترک کردن این پرده ثانی اشارت بکتاب و جادو خیالی خیال جادوانه که عبارت از سحر انگیزی ست و این بیت تفریع ست بر سابق ای چون از دیدن نیرنگ فلک بیرون آیم و کناره گیرم و بکار خود شاغل شده در پرده این کتاب ساحری کنم که قدرت سحر آوری بهم رسانیده ام کذا افید و علی شیر گفته که پرده اول عبارت از دل خواجه ست که منبع افکار آبدار ست و پرده ثانی کنایه از فلک و دنیا ای اکنون قصد آن دارم که پرده دل را که پر از خیالات غریبه ست خالی کنم و هر خیالی که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جادوانه باشد و علیک بالانصاف هم خیالی انگیزم از بیکری + که نارد چنین هیچ بازیگری + ش عطف است بر سابق خیال بازے غریب چنانکه

ازبارگیری می آید و پیکر بمای پارسی جثه هر چیز که باشد خواه باروح باشد خواه بی روح اینجا کنایه از وجود
این کتاب ست که محل بروں آوردن خیالات عربیه است پس ایجه شارح از و قصه سکندر خواسته
بی ربط است هم نخست انچنان کردم آغاز او که شد آورد نعرهٔ ساز او ش آغاز او ای ابتدا و پیکر کتاب
دستور عبارت از اندوه چنانکه در اول بیان ضعف تن و تاسف بر فقد جوانی کرده است و هم اشارت
بآرار اهل انبار فرموده است و نعره ساز بمعنی روش ادای سرگذشت خود و این بیت رمز است تا که بازیگران
چون خواهند که بازی و شعبده کنند اول دهل را باهنگ در دمی رسد و سرود در صدانه بر آرند ای چون
این بازی انداختم نخست سرود درد صدانه کرده تا سامعان را سور بخشد کذا افاده مولانا و تواند که اشارت
باشد بآغاز حمد خدا و مناجات او و مدح پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مومن ست هم چنان
گفتم از هر چه دیدم شگفت + که دل راه باور شدن در گرفت ش شگفت کمترین عجب نادر را باور شدن
قبول کردن و بسمع رضا شنیدن هم حسابی که بود از خرد دور دست + سخن را اگر دم ره و پای بست ش ای
خیال و مضمونی که در عقل و دل سامع در آید و آنرا فهم کند در سخن آورده ام اما خیالی که از عقل سامع دور بود
سخن را بآن نکرده ام پس این کتابم قریب الفهم است نه باریک سخن چنانکه محرل لااسرار ازین پس مغلق ست
هم بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد درست ش ای بنای خانه سخن این کتاب بر روایتی
نهاده ام که صحیح بود هم پراگنده از هر دری دانه + برآراستم چون صنم خانه ش در ی الفهم دال و دانه در عبارت
از روایات صحیح چینی نه نخانه مصوره و منقش چه بتخانه را النقش لازم است ای روایات قصه سکندر بمحول
در دانه ها در اصداف اطراف و تواریخ کهنه پراگنده بود آنرا جمع کرده کتابی نوشتم که مانند بتخانه نگارین
گشته هم بتقدیم و تاخیر بر من بگیر + که نبود گذارنده را زو گزیر ش ای بمقدم آوردن روایتی که موخر بود
بتاخیر قصه سکندر که مقدم بود بر من عیب مکن که او اکننده را ازان چاره نیست یعنی در ذکر افعال سکندر
که از من پیش و پس شده است ناگزیر ست هر چنانکه یافته ام نوشته ام پس کاری که سکندر اول کرده
است شاید که از من موخر مذکور شده و بالعکس یا ایهام بقلب ترکیب کلام که در عبارات خواجه بضرورت
شعری بوقوع آمده است هم در ارژنگ این نقش چینی پرند + قلم نسبت بر مانی نقشبند ش ارژنگ برای
مهمله و زای پارسی مم کتاب ارژنگ نام کتابی بوقانیه نگارینه که مانی نقاش و صورتگری پرداخته بود و نقش غریب
بستن را معجزه قرار داده دعوی پیغمبری کرد و آن نگارنامه ساخته بود که صور و اشکال غریبه در آن نقش
ساخته و دست آویز هنر پرداخته دعوی اعجاز میکرد و قیل چادری ست که در آن نقشها نگاشته
بود و او را علمی نه گویند و پرند بفتح بای فارسی حریر ساده که در چین سے بافند و او را پرند چینی

نامه پس نقش کنایه از کتابت این کتاب است و پرند چینی استعاره از کاغذ ساده و نسبت لازمی است که فاعلش قلم است و قالبستن بمعنی باز ماندن از نوشتن و نقش کردن و از رنگ مضاف ست یا این نقش چینی پرند یعنی در نگارنامه من که پر از نقش اغرایب سخن است و چادر ساده دارد قلم بر مانی نقاش که استاد نقشبند است بسته شد ای نمیتواند که ازین نامه نقشی غریب همچو من بر آورد و پیداست که غرابت و ندرت نقش ها نی ظاهری بود نه منظور که عبارت از صنایع و بدایع شعریست کذا افید پس ربط این بیت بسابق آنست که بتقدیم و تاخیر قصه های سکندر بر من عیب مگیر بلکه نظر تامل بصنایع کتاب من بر گشا که مانی از کشیدن چنین نقش غریب عاجز ست تکلیف دیگر کسی را مجال برد در دل آن مثال باشد و آنچه شارح از رنگ مانقطع اضافت و نسبت را متعدی قلم را مفعول آن نوشته چنین گفته است که این نقش چینی پرند من با وجود سادگی خود در نگارنامه مانی نقاش که در صورتگری ضرب المثل ست قلم مانی بسته است یا مانند این نقش غریب مانی را طاقت نیست که در علم خانه خود بر نگارد خلاف ظاهر کلام ست اگر چه در اداء مطلب ست تمام میکردم این داستان از البسیج سخن است و بود در پیچ پیچ ش داستان افسانه و حکایات گذشته اینجا کنایه از کتاب ست بسیج بیای موحده و یای حیم هر دو پارسی آهنگ قصد و اراده عبارت از قصه سکندر رشته رده هموار و درست آی سمن من در این کتاب اگر چه هموار بود اما قصه از مغاز مختلف الروایات و پراگنده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت هم اثرهای آن شاه آفاق گرد ◦ نبودم نگارنده رنگ نورد ◦ روش اثرهای ای کارهای سکندر که جهان گرد بود نورد نفتیتین نامه و طومار که چون گنج آگنده بود ◦ بهر نسخه در پراگنده بود ◦ روش سخنها روایات سرگذشت سکندر را گنده یعنی بصنعت صفت گنج ای چون آن روایات در صحت و خوبی مانند گنج آراسته بودند هم زهر نسخه بر داشتم مایه ها ◦ بر و بستم از نظم پیرایه ها ◦ ش مایه ها روایات صحیحه و آثار حیده بر گزیده هم زیادت ز تاریخهای نوی ◦ یهودی و نصرانی و پهلوی ◦ ش نو بتقدیم نون و یای مجهول قرآن کهنه و مصحف تصحیح کرده پس این کلمه مرادف بنی است بمعنی مصحف مصحح کذا فی الرشیدی و مولانا بمعنی کهنه نوشته پس نزبابت تجرید قافیه مجهول و معروف خواهد بود و مصراع ثانی صفت تاریخها ست ای چنان تاریخها کهنه که بعضی از آن بزبان یهودی بود و بعضی بزبان نصرانی و بعضی بزبان پهلوی منسوب به پهلو که نام ولایتی ست چنانکه بتفسیر در اقسام زبان پارسی نوشته شد و کلمه زیادت بمعنی سوای متعلق بیت لاحق ست هم گزیدم ز هر نامه نغز او ◦ ز هر پوست بر داشتم مغز او ◦ ش آز هر نامه ای از هر تاریخ نامه که سوای سه تاریخ مذکور است و او اول راجع بنامه و ثانی بر پوست که آنهم کنایه از تاریخهای دیگر است یعنی زیاده از تاریخهای کهنه که در سه زبان مذکور بود روایت نغز و صحیح را بر گزیدم از هر نامه دیگر که بزبان آتش پرستان و جز آن بود روایت را از هر پوست آن نامه بر داشتم کذا افاده مولانا قدس سره حاصل آنکه از سه تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی بلکه زیاده بران از تاریخهای دیگر که بزبان آتش پرستان

وا مید آن بود نداز هر یک روایات صحیح را گرفته ام و باقی که ضعیف بود آنرا ترک داده ام پس باین احتیاط کمال هم زبان در زبان گنج پرداختم + وزان جمله سر جمله بر ساختم ش زبان در زبان صفت مقدم گنج است در گنج کنایه از قصهٔ سکندر پرداختم ای جمع کردم چه اول کار خواجه جمع کردن قصه است و پس ازان در نظم آوردن ای اول روایات این قصه را در زبانی که بود بهان زبان نقل کرده ام آنگاه بروی پیرایه نظم پارسی دری بستم و از انجمله زبانهای مختلفه سر ازل در آمدن آنکه این یک نسخه ساخته ام حاصل قصهٔ سکندر که در تاریخهای یهودی و نصرانی و پهلوی و جزآن در زبان پراکنده بود و از آنجمله زبانها در یک زبان دری جمع کرده ام که سر آن جمله شد گذا افادهٔ مولانا لیس انچه میر علی شیر نوشته که صد و پنجاه زبان مختلف خواجه را معلوم بود لیس حضرت خواجه که عارف آن جمله زبانها بود در بعضی مقامات پاره ازان لغات در شرفنامه درج کرده است لیس سزاوار درس این کتاب کسی باشد که جامع جمیع آن السنه باشد خلاف ظاهر است چه این کتاب سراسر بزبان پارسی دری است چنانکه پیشتر گفته هم زبان برکشادم بدر دری ش شاید که مشار غلطی علی شیر راست لاحق باشد و حال آنکه مولانا تحریر آن بطور دیگر نموده است م از هر یک ماں هر که آگه بود + زبانش زپیغاره کوتاه بود ش پیغاره بای پارسی و غین معجمه سرزنش یعنی کسیکه از زبانها و تاریخها که قصهٔ سکندر در آنها پراگنده است آگاه باشد و بخواهد که بیان آن مرا بران تطبیق دهد البته برکتابم که سر آنجمله است عیب نخواهد و طعنه نزند بزیادتی و کمی روایات قصه نخواهد زد که من هرگز در بیان آن تفاوت نکرده ام نه آنکه من درین کتاب زبانها قدیمه آورده ام تا جای طعنه کسی باشد که واقف ازان نباشد و بگوید که خواجه چرا اینچنین کلمات غیر متعارفه را درج کرده است هم دران پرده کز راستی یافتم + سخن را سر زلف برتافتم ش پرده کنایه از روایات قصه که بملازمت عروس سخن ازان تعبیر به پرده کرده است چه مشاطه عروس را در پرده آرایش کند و کلمه با علامت اضافت سر زلف است تبسوی سخن و سر زلف برتافتن آراستن زلف بشانه و روغن است در بیان روایتی که راست و صحیح یافته ام بمصالح شاعری و لوازم سخن پروری ادا کرده ام و او را این پیرایه داده ام م دگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش نظم خواست ش ای من درین کتاب قصه سکندر را بلوازم شعری آرایش داده ام و اگر از من سخن راست پرسی نه بایست که روایات راست را در زیر نظم نباید خواست زیرا که در نظم زیادتی پیدا شود که تکلف و تخییل غیره لوازم شعر او را در کار است و مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده نه تکلف بخواهی در آرایش نظم نباید خواست که نظم را تکلف میباید

هم کرآرایش نظم ازو کم کنم + بکم مایه‌ئیش فراهم کنم ش بر دو ضمیر راجع بسخن راست و کم مایه ای اندک و ساده
از لوازم شعری صفت بیت ای میتوانم که همه آثار سکندر را در چند ابیات ساده فراهم آرم چنانکه گفت
هم همیکرده شاه گیتی خرام + درین یک رق کاغذ آرم تمام ش همه کرده شاه الخ ای همه کارهای سکندر
جهان خرام اکنون در اجمال احوال دیگویم هم سکندر که شاه جهان گرد بود + بکار جهان توشه پرور بود ش
توشه پرور د مسافر که آماده و ساخته سفر بود و این سفر اول ست هم جهان را همه چار حد گشته دید + که بی جاهر
ملک نتوان خرید ش را علامت اضافت چار حد ست و گشت بمعنی سیر کرد و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل
است هم بهر تختگاهی که بنهاد پی + نگهداشت آئین شاهان کی ش تختگاه اقلیم و شهری که دار الملک بادشاه
باشد و کی بالفتح صفت شاهان یعنی سکندر بهر ولایت و تختگاه سلاطین ماضی که قدم نهاده ست قانون و قاعده
شاهان را که به کر معروف بودند نگهداشت ست و عمل خود بران جاری کرده و خلاف آن روا نداشته
تا جمعیت مردم برهم نشود و کی بمعنی بادشاه جبار که از معاصران خود غالب شده و در قرون سابقه پنج بادشاه
گفتند کیومرث و کیکاوس و کیقباد و کیخسرو و کلیا هر است هم بجز رسم زردشت آتش پرست
نداد آن دگر رسمها از دست ش استثنا از سابق و از دست دادن ترک کردن و زردشت
نام مردیست که واضع دین آتش پرستی بود و شاهان را گمراه ساخته و اورا زردشت هم گویند و نامش براهیم
بود از نسل منوچهر و از ملک بلخ و قیل از ملک آذربیجان که در پیش گشتاسب شاه دعوی پیغمبری
کرد و معجزه اش این شد که در کوره مس تفته در آمد و آتش بروی کارگر نشد و سه کتاب را احکام دین آتش پرستی
راست کرد و گفت که این کتابهای آسمانی است بر من نازل شده استا و زند و پازند که شرح زند است
حاصل آنکه دیگر قوانین رعیت پروری که آئین کیان بود همه بجا داشت مگر دین آتش پرستی را هرگز نگذاشت
و خلائق را بدین جد بزرگوار حضرت ابراهیم خلیل الله دعوت کرد مولانا گفته که مجوس زردشت را پیغمبر
دانند و زند را کتاب آسمانی گویند و معنی ترکیبی آنکه از در پیش او زشت و منعوض است چه کلمه
وش و دشت هر سه بضم دال مرادف و در ست بضم دال مهمله و زای پارسی که بمعنی زشت است و تای
تشت بدل ست از دال دشت انتهی کلامه و ازین تحقیق معلوم شد که زردشت بضم نامواست نه بفتح
آن که بزبان زد عامه مردم ست هم نخستین که در ملک زیور نهاد + بروم اندرون سکه زر نهاد ش سکه
اول که در ملک روم عروس جهان را بیاراست سکه بر زر بود نه نقره چنانکه پیشتر ازوی و میان سکه بر زر نزد یکی
و زر را از فلوس دیهات شمردندی کذا افید لیس از ملک روم مراد ست که سکندر اولا شاه او شد چنانکه از
مصراع ثانی می آید هم بفرمان او زرگری چیره دست + طلاهای زر بر سر نقره بست ش طلا بالکسر

خالصش چهره دست چابکدست یعنی مسند ریشه زرگری یعنی نقره‌ای سکندر سلطان روم همه زرگران ملک او
که چابکدست بودند پاره‌های زر را بر سر نقره رونق دادند و بران سکه زدند و نقره رائی رواج ساختند
و آنچه بعضی را بوهم رسیده که عمل ملمع گری بر سر نقره آب زر را اندودن از سکندر بوقوع آمده است بعید از
شان اوست چه ملمع گری از انواع دغابازی ست کما افاده میر سیلی تیر رم خردنامه المفظ دری
یونان زبان کرد صورت گریش ای کتب حکمت را از حکمای متقدمین در زبان پارسی بودند بر زبان
یونانی مترجم ساخت تا برای اهل روم خواندن و دانستن آن آسان باشد هم بهان نوبت پاس در صبح و شام
نوبتگاه او برآورد نام بیش پاس چهارم حصه از روز و شب در صبح و شام ای همیشه و این صفت نوبت
است بمعنی نواختن نقاره و نوبتگه بمعنی بارگاه کذا افاده مولانا و در انیمعنی نوبت سکندر زیاده از پنج باشد
که برای هر پاس نوبتی دیگر باشد و قیده فرموده توان که پاس بمعنی نگهداشت باشد و در صبح و شام ظرف
آن ای در صبح و شام نوبت پاسداری از بارگاه او مشهور شد و مقصود بیان پاس دوام است و اما
نوبت شاهی او فی الواقع سه نوبت بوده است چنانکه امیر خسرو فرموده م چو بنیاد نوبت سکندر نهاد + سه از
وی شد و پنج سنجر نهاد + بآئینه شد خلق را رهنمون + ز تاریکی آورد جوهر برون بیش این مصراع مطلب
دیگرست که سکندر چون بطلب آب حیوان در ظلمات رفت از انجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آورد و تا معنی
بگفتار هاتف بود چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و توان که بیان مصراع اول باشد ای جوهر آهن سخت
را از تاریکی و تیرگی اصلی وی بیرون آورد یعنی روشن و مصفا گردانید م برید از جهان شورش زنگ را +
بر آراست تاج و اورنگ را ش شورش زنگ شغب غوغای زنگیان که غارت جهان میکردند ای
زنگیان را مقهور کرد و جهان را آرام داد و ایهام آنکه بآواز کوس هیبت خود شور زنگوله ایشان
را فرو ساخت م ز سودای هند و ز صفرای روس + فرو شست عالم چو بیت العروس ش آنکه
خلقت آدمی از عناصر اربعه است و نتایج اینها چهار خلط است سودا و صفرا و خون و بلغم ما سودا ای
اینجا سودا بمعنی خلطی ست که از یبوست بر دماغ حادث گردد و دماغ را از ان خلل و خیالات فاسده پیدا
آرد و پارسیان سودا را بمعنی شوریدگی و حرارت استعمال کنند و صفرا نام خلطی ست که از تمه پیدا گردد و رنگ
آدمی را زرد و تن او را کم قوت سازد و در دماغ خلل آرد و بمعنی خشم و پارسیان او را بالقصد استعمال کنند و نیز
سودا بمعنی سیاهی ست و صفرا بمعنی زردی پس با نیمعنی ایهام است بملازمت لفظی چه اهل هند اکثر سیاه رنگ باشند
و روسیان زرد فام و اهل سپیدی و مقصود اصلی آنکه عالم را از شورش مردم هند که بجای خویش دم شوکت
میزدند بعضی سرکشی میکردند و هم از غصه و تاراج روسیان که بیاز آرا ایشان باشد مولانا بمعنی بهشت

گفته که جای جمعیت و نعمت باشد هم شد آئینه چینیان ای او + سر تخت کیخسروی جای اوش ای آئینه
آئینه شاهان چین شد و چون آئینه نمودگاه و محل روی دیدن هست اینجا بمعنی نمودگاه مراد است ای همه چینیان
متوجه و ناظر رای او شدند و از جمله رعایای هم چو عمرش قلم راند بر بیست سال + لیشابهنشهی بر دهل زد دوال
ش قلم راند نوشتن و ترک دادن اینجا هر دو معنی میتواند ای عمر او چون بیست سال را نوشت و یا گذشت
اوراق ایشان بهنشهی آواز داد یعنی بعد از عمر بیست ساله پادشاه عالم شد و سلاطین روی زمین را منقاد خود
گردانید و باز در یونان آمده بر تختگاه روم نشست و این سفر اول وست و بعضی نسخ فرش رانده هم دوم
ره که بر بیست افزود هشت + به پیغمبری رخت بر بست و رفت ش قدوم ره روم یا به پیغمبری پیغام حسنی
از حقتعالی بسوی خلق رفت آی سیر جهان کرد و بر اوج عزت اسلام روی در عالم دنیا نهاد و بعد از مدت دراز
بعالم عقبی رسید و ما از انوز که شد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری ش مقام این بیت در مولانا و شارحان
اینجاست و بیشتر که این بیت را در بیان سنه روایت در شان سکندر نوشته اند بتاویل هارون متقی ست
یعنی پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخی دیگر بود و از هنگام پیغمبری او تاریخ سکندری نوشتند چنانکه اکنون تاریخ
هجری مینویسند و شارح از موید نقل کرده چنین گفته که تولد پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در سال ثلث و ثمانین
و سبع مائه از تاریخ سکندری بوقوع انجامید میر علیشیر این سنه را از وصال آنحضرت صلی الله علیه وسلم نوشته و هم
گفته که خواجه علیه الرحمه ذکر سکندر بوجهی کرده هست که نبوت او ثابت میشود زیرا که او ست حجت و معجزه دلیل
نبوت است و ما را این اعتقاد باید نمود و العلم عند الله العلیم هم چو بر دین حق دانش آموز گشت + چو دولت بر او فال
فیروز گشت ش ای چون بخت سعید بر عالمیان موجب سعادت و برکت شد هم لیسی حجت انگیخت بر دین پاک +
عمارت لیسی کرد بر روی خاک ش حجت معجزه واضح که دلیل صدق معجزه نبوت باشد هم بهر گوشی کز در کار دید بنا +
چندین گرانمایه شهر ش بیان مصراع ثانی سابق است گردش سپهر عالم که بملازمت سرکار او را گردش گفت و مرکار
و هر جهان سر لیکن مراد اقالیم دنیاست یعنی در سیر پادشاهی خود و هم در سیر رسالت خود که سیر دو پیرامون عالم بود
لیسی شهر نادر بنا کرد و چنانکه میگویند هم ز هندوستان تا باقصای روم + بر انگیخت شهری به هر مرز و بوم ش ز هندوستان
ای از اقصی و نهایت هندوستان الی لیل اقصای روم مرز و بوم مرکب است بمعنی ولایت چه مرز بمعنی زمین آبادان است
و بوم زمین نا رانده و خرابه در ولایت عالم از زمین هر دو قسم زمین خالی نباشد گفتا اناده علیشیر هم فهم نموده و از زید بر سمرقند را +
سمرقند را کان چنان چند راش زر بودن دادن آراستن کنایه از عمارت کردن هست سمرقند شهریست در غایت
شهرت و در طبری آورده که در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهیست بانی این شهر و کند در زبان ماوراء النهر مطلق شهر را
گویند انتهی ما این نقل مخالف تحقیق خواجه است و شاید که مراد طبری بنای این شهر بعد از خرابی باشد کانجنان چند

ای ملکه مثل سمرقند شهرهای کیش علیم باد در راهم نو پرداده است بنا کرد شهری خوش شهری است + گران مایگان کند شهر کرم نگری +
شش کاف صلهای شهر لیست و شهر هری بیان مدرست اوست هری بالکسر نام شهر لیست که اکنون امارت گویند نقشه
هری چنان شهر نادرست که مثل آن دیگر کس بنا کند و در نسخهٔ علیشیر مصراع ثانی چنین است گران مایگان کند شهر گردان گری + گری
بالکسر بمعنی پارسی رزمیست نزار شدن ای چنین شهر را بنا کردن گری میکند ای سکندر سپهر دیده بدیگری از شاهان
عالم هم در و بند اول که در بنیاد یافت + بشرط خرد زان خرد مند یافت شش در و بند چوبی که در خانه ر ا بان بند سازند
در بند نیز گویند بمعنی لست کشاد و انتقام هم آمده و قیل بمعنی دروازه است بند حصار کذا فی الرشیدی در بند نام شهری
است قریب شهر شروان که بتازی باب الابواب گویند که اول لست کشاد و انتقام یافته است از تدبیر سکندر رایافته بود یعنی
حصار در بندان شهر معروف از سکندر آراسته شده است ظاهر از بیان خواجه علیه الرحمة که در باسیانی مذکور است
آنست که کشاد قلعه در بند از دست آنچنان ست که در آن ملک سر کوه حصاری بود که جماعت از دزدان در وی
استحکام یافته غارت ره روان میکردند و کاروانها را بند کرده بودند و سکندر در آنجا رسیده آنجا در را بگشاد و از سر نو
او را عمارت نموده آباد گردانید و راه کاروانیان کشاده شد چنانکه خواهد گفت هم در آن سنگ لبسته در او ج سای +
عمارت گری کرد بسیار جای + خرابیش اکسیر آباد کرد + ز ظلم را خانه داد کرد + ز بلغار بگذر که ار کار اوست + بها
اصلش بن غار اوست شش بلغار بضم نام شهر لیست بنا کرده سکندر که اصل بنای آن غاری است که سکندر
در آن بطلب آب حیات رفته بود و پاره از آسیب ظلمت مردم لشکر بردر آن گذاشته و پس از برون آمدن
شهری شد و بمرور ایام آن بن غار را المغار نامیدند ز بلغار بگذر ای قصهٔ این شهر از من بشنو که از جمله کار سکندر
است پس انچه در فرهنگ رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غار نوشته چه بل بضم بمعنی بسیار است و در آن
شهر غارهای بسیار است چندان مربوط نیست هم همه سد یاجوج زو شد بلند + که لست آنچنان کوه تا کوه
بند + شش سد یاجوج معروف که سکندر در زمین مشرق برای دفع فساد یاجوج و ماجوج در میان دو کوه
سدی و بندی بتدبیر آورده است و کاف که امیه است مفید معنی تعجب غرایب و توانم که رابطه باشد
و بیان این سد در دفتر دوم است و شارح نوشته که اکنون رزق الشان باری است بزرگ که بر روز از
آسمان می بارد و همگنان را کفایت میکند هم جز این نیز بسیار بنیاد کرد + که زین بیش نتوان ازو یاد کرد شش
بیش سلسلهٔ ازین زیاده و بنیاد عام است از شهر و سد و راه چنانکه در میان دو کوه چیچاق برای دفع
دزدان هم سدی ساخته است چنانکه در آن مقام مذکور است هم چو عزم آمد آن پیکر پاک را + که
بخشش کند پیکر خاک را شش پیکر بمعنی تن و جثه است نه بمعنی صورت و شکل چنانچه شارح گفته
آن پیکر پاک سکندر که پاک دین بود و عادل روی زمین سکندر چون خواست که تمام روی

زمین را تقسیم کنند و آباد ساخته بنیاد ظلم و بدعت و کفر را برکند چنین کردم صلیبی خطے در جهان تشریح
ازان پیش کاید صلیبی پدید یعنی بیان حکمت انگریزی سکندر است و خط صلیبی بمعنے خط چهار
گوشہ کہ متقاطع باشد بدین صورت ✕ و او را چلیپا هم نامند و بالکسر دو بر سه حرف یا رشتی
کذا فی شرفنامه پس مصراع اول تخیل ست در بیان سیر سکندر کہ مغرب تا مشرق آمده
آمده و از جنوب تا شمال سیر کرد گویا این خط صلیبی را در عالم برکشید و مصراع ثانی بیان واقع
است و در مقصد دخلے ندارد و صلیبی بیاے نسبت قومے ست صلیب پرست کہ شکلے از زر و
نقره و مس و چوب و امثال آن ساخته ترسایان در میان زنارے بندند و آنرا پرستش کنند و امتان
موسی علیه السلام اند و معنی بیت آنکہ سکندر خط چهار گوشہ را کہ عبارت از سیر او بجهات اربعه آمد صورت
خط صلیب ازان تصور میگردد در جهان کشیده و عرض و طول زمین را در جهان اختراع کرده است پیش
ازانکہ قوم صلیب پرستان در جهان پیدا آیند و صلیب پرستی شایع گردد کذا فی الشرح مؤید انیست کہ
مولانا فرموده کہ این قوم دوستدار عیسے علیه السلام بود و چون اطنوس بن اطرس بن سفیانوس بن الروے
کہ در بنی اسرائیل رئیس بود در شهر عین السلوی برای اسیر کردن عیسے علیه السلام نیافته باز آمد بصورت
عیسے برآمد و عیسے خود در فرع بآسمان شد و بنی اسرائیل کہ مخالف عیسے بود ند او را عیسے پنداشته اسیر ساخته
بردار کشیدند و چون دوستداران عیسے این واقع دیدند بعضے از ایشان چوبے بر صورت حضرت
عیسے بردار کشیده کہ بشکل صلیب باشد از خود راست ساخته در گلو آویختند و پرستش آن آغاز
کردند و بعضے خط چهار گوشہ بپارچه اطلس نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند انتهے کلامه و چون
برین تقدم عهد سکندر بر زمانہ عیسے علیه السلام معلوم شد و این تقدم سند نقل صحیح راست نیاید
میر علی شیر تقریر معنے بوجه دیگر کرده است کہ صلیب یعنی خط چهار گوشہ آلت معلوم کردن عرض و طول
زمین ست پس سکندر باین خط صلیبی کہ سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد از خود اختراع
نمود پس ازانکہ در خداوند حکمت خط چهار گوشہ برای پیمایش زمین در جهان پدید آید امعنے اول الیست
بانیکہ میگوییم مراد چهار گوشہ خط استطلبے برانگیخت اندازه هندسی سش اعاده مضمون سابق است
چه خط اطلسے مراد خط صلیبی است چنانکہ از تقریر مولانا ظاهر شد کہ بعضے از محبان عیسے علیه السلام
خط چهار گوشہ بر پاره اطلس طراز زده بودند و درین موید ست کہ خط اطلسے خطے راست کہ در تقاطع خط دیگر
همچو خطهای اطلس باشد و اندازه هندسی مرکب بمعنی طول و عرض انتهی و هندسہ نام علمی ست کہ ازان معرفت
اشکال و مقادیر اشیاء معلوم کنند و نیز در علم هندسہ از نوشتن بمعنے اشکال ارتفاع طول و عرض خطے صلیب

مرتسم کرده یعنی سکندر را از خط چهار گوشه که اطلس نام اوست مقدار زمین را معلوم کرد گویا از علم هندسه و حکمت
خطی را فرا داشت که این اندازه هندسی از وجود بر انگیخت و پیدا آورده یکی نوبت چار بعد بر فراخت و کره
بر نه فلک چار نوبت نواخت مش تخییل دیگر است در گشتن سکندر بچهار اطراف عالم نه آنکه فی الواقع سکندر شاه
یکی خیمه معروف بچهار طرف بر فلک افراخته بود کما قیل لانه یخالف السیاق نوبتی نوعی از خیمه چار گوشه است
و پنج نوبت زدن پادشاهی کردن اختیار نمودن اسی گشتن چار طرف عالم گویا خیمه چار گوشه فراخته
است و بر نه فلک بمباهات و شرف پنج نوبت نواخته چنان خیمه چار بعد که هم بقطب شمالی یکی میخ
او + بعرض جنوبی دگر میخ او مش همان میخ که استحکام طناب خیمه بران است بعرض جنوبی اسی
بسوی قطب جنوبی که از نظر ما غائب است هم طناب زمین سوی مشرق کشیده طناب گرزه بمغرب رسید ابد
عرض و طول اندرین کارگاه + کرا بود دیگر چنین دستگاه مش ای برای معلوم کردن عرض و طول زمین در عالم
دنیا دیگر کسی را چنین قدرت نبوده است که سکندر را بود هم چو عزم جهان گشتن آغاز کرد + بر رشته زدن رشته
ساز کرد مش بیان وش پیمایش زمین میکند و رشته زدن معنی پیمودن عرض و طول زمین رشتها ساز
کرد ای جریب ها مقرر ساخت و رسنهای ریسمان پرداخت هم ز فرسنگ از میل وا ز مرحله + بدست زمین
را کرد ای پلیس مش فرسنگ سه کروه زمین که برای نشان وی بر سر راه سنگی را نصب کنند و آنرا فرسنگ
گویند و میل بالکسر سوم حصه فرسنگ است و مرحله بالفتح جای فرود آمدن یعنی منزل شبانروزی بدست
بکسر تین وجب و بلشت که تیا زیش شبر گویند یله رها کردن و رها کرده شده هم مساحت گران داشت اندازه
گیر + بران سعل بگماشته صد سد و ش مساحت گران پیمایش کنند که ایشان را امین منزل گویند اندازه
گیر یعنی زمین پیمای صفت آن و آن شغل پیمایش زمین و تیر تیستی نولیسنده مقادیر زمین هم رسن بسته اندازه پیدا
شده + مقادیر منزل هویدا شده مش رسن بسته استوار و مشخص صفت اندازه هم ز خشکی که هر جا گرد بارگاه +
ز منزل بمنزل بپیمود راه مش ای مساحت کرد بجز ... ن هم دگر راه بر روی دریاش بود + طریق مساحت
مهیاش بود مش و آن نیست هم دو کشتی بهم باز پیوسته بود + میان دو کشتی رسن بسته بود مش بیان
مصراع اول است هم یکی را بلنگرگه خویش ماند + دگر را بقدر رسن پیش راند مش ماند گذاشت بر جای
لنگر هم دگر بار این بسته را پای داد + شتابنده را در سکون جای داد مش پای داد روان کرد سر گرفتن لنگر
و نشی در سکون جای داد ساکن گردانیدم هم که آنرا که این را رسن ساختی + خطر بین که زینسان رسن باختی +
مش رسن بازه و بازیگر ساختی آن دو کشتی را چنانکه از لفظ باختی می آید و رسن باز مرد بازیگر که بر رسن بدود
و فرو نیفتد خطر عظمت و طرفه کاری و باختی اینجا متعدی بدو مفعول است ای هر کشتی را رسن باز کنانیدی

که نبوت بازیگری میکردندم بدین نکته مساح منزل شناس + ز ساحل بساحل گرفته قیاس ش مساح
بدین نکته باین حکمت بستن درمیان دوکشتی منزل شناس سر منزل که پیمائیده روی دریا بودم چنانکه
از غم براحت کشید + بدین هندسه در مساحت کشیدمش براحت کشید خورم ساخت بدین باین حکمت وحساب
بره بحر در مساحت کشیدای پیمودم منازل مقرر کردم شهرها بنیاد نهادم زمین که چندین ست و ره تا کجاست
ترازوی تدبیراو کرد راستش ترازو تدبیر بیان حکمت و مساحت و راست یعنی معلوم محقق معقول کردم همان
ربع مسکون از وشد پدید + بدان مسکن از ما که دانم رسیدش ربع مسکون چهارم حصهٔ از زمین که آبادست
و مردم در آن ساکن چو آن حصهٔ دیگر ویران است و مسکن اینجا بمعنے مرتبه است که بملازمت مساکن مسکن گفته است
پس مصرع ثانی مقوله خواجه است رهای پدید آوردن ربع مسکون از مرتبه و قدرت از ما دیگران خارج است
و کسے نتواند و تفصیل جمله مقدار زمین از بر و بحر در شرح مسطور است و در تاریخ سکندری ست که ربع مسکون
بیست و شش هزار فرسنگ ست پس تمام دنیا بحر و بر یک لکه و چهار هزار فرسنگ باشد انتهی هم بهر مرز بومی
ادراندر خش + ز آبادی آن بوم را داد بخش ش مرز و بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیبه هم همان
چاره کرد بر کوه و دشت + چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت ش همان چاره ای چاره آباد ساختن چنانکه
از سابق می آید و بعضے نسخ همه چاره است ای چاره های آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که کوه و دشت
را لازم بوده است هم ز تاریخ آن خسرو تاجدار + بکار آمد انیست کاه بنگارش تاریخ زمانه و روزگار
بکار عکس بکار آمده است کذا افیداسے خلاصهٔ افعال کرده سکندر انیست که نوشتم هم جز این چه
درخارش آرد قلم + سبک سنگدار از دمشیم کم ش درخارش آرد ای نویسد صنایع شعر برا بکار
برد سبک سنگے غلط کاری و بیهوده گوئی چنانکه از دو بیت لاحق می آید کذا افادهٔ مولانا و حاصلش آنکه همه
کردهای سکندر فی الواقع انیست که بے تکلف در یک ورق کاغذ نوشته ام و زیاده برین که کتاب
خود را الصنایع و بدایع شعری راز کرده ام غلط کاری قلم ست علیشیر گفته که کار آمده با صلاح پارسیان افعال
مقصودی را گویند سبک نیک تیز رو و کم مرتبهٔ افعال پسندیده سکندر سر القدر که بود درین ورق مذکور
شد و آنچه در اینجا مجمل مذکور در نوشتن آید تیز روی قلم است و سهلکاری یعنی از کارهای سکندر آنچه صحیح
روایات صریح یافته همین ست و سوای این هرچه کسی بیش و کم گوید و بنویسد بے قید ست و بیجا انتهی کلامه بر عارف
اسالیب کلام مخفی نماند که مقصود خواجه معنی اول ست چنانکه میگویدم چو نظم از گذارش در ابکر غلط کردنش بود
نا گزیرش از گذارش صفت بیان اه است ای چون نظم سخن را که از گذارش و از راستی شعر گند تا رنگ زیاده شیرین
نگذارد و چیپ است زمین آغاز کند تا مدار از سازدم مرا کار با نغز گفتاری است + همه کارش غلط کاری است قس

ای سخن سنج هر بیت دیا کیزه گفتنا ست که لوازم نظم را بکار میبرم پس همه کار من غلط کاری نیست چه شعر گفتار علاوه کاری
لازم است کذا افیدا العر گفتاری من چندان نیست که باور نباشد چنانکه گفته ام ای هر چه نا ما درین یافتم بحکم گونگی بیرون
بر یافتم سخن ما از جنبه اعتبار که سامع و را پسند نیاید او عاید میر چه و نمکین جائی اول ای هر تخیل بعید امبالغه زاید
از حد اگر بی اعتبار یافتم از جا و دان این نظم خود را بی گبرد انیدم و هر که ادم نیس گذارش تخیلات من مقبول است
چنانکه گویند هم گذارش چنان گردش دنمیر که خوانندگان را بود دلپذیر سخن سنجی راجح است که از یا قبل می آید
ای نظم من لیس شگفت بعید نباد و گردن نیست نا گزاف باشد بلکه در درجه درجه وسط است چنانکه در بند دیگران میگوید
هم لیکن رشگ عشق بود دن طواف عنان سخن را کشید در گذارش شگفتگی بیابی سکندر نادره گوئی و گستی مشتاق
طواف که بمعنی سیر گشت است ای لیسار شگفتگی کردن تخیل بعید مبالغه و در زیدن سخن را انگیزات کشید چنانکه در باب
اشعار گفته اند که اکذبها احسنها ای مرغوب ترین اشعار مشکلمان است که نادرتر عربیت شدم و گرنی شگفتی که ای
سخن ندارد نوی میهای کهن سخن بی شگفتی بی ادراج لوازم نظم که تخیل و ملازم و مبالغه و جزان است نوی نا زنگی
و قبولیت ای کتابهای قدیم از جهت کی بی آرایش غرابت نظم و لوازم شعری گفته کسی نمیخوانند هم سخن را اندازه
دار با سن که با در توان کردنش و رقیاس سخن زائی علامت اضافت یا سن است و کاف میان صله هیزه انداز
ای یا سن سخن ادای نظم چنین اندازه دار که آن را در قیاس عقل در توان کرد زیرا که هم سخن که چه جوهر برابر فروغ
چو نا باور افتد نماید دروغ سخن مطلع سخن نظم اگر چه در قیاس مشکلم مانند گوهر روشن و مه باشد اما چون رهم سامع سخن
فهم یا در تمام غریب افتد در دروغ مینماید پس اندازه نگهداشتن در کار است هم در نعی که ماند با شد به چه و نبانه رسا کردن
جه آ سخن مانند است ای ساده رشده و در ذهن سامع آینده و در سستی عتبار آینده گم نظامی سکبا سن از آن چند
تو ماندی لغم غمگسار ان شدند سخن یاران و دوستداران خوع اد حر که رفته اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی ای نظامی گرم خرج
کن دامن از یاد خویش و عالمیان رکش و سامان فتن لبنا زم سکندر رشه هفت کشور نماند نماند کسی
چون سکندر نماند سخن ای باین دولت سخن که تو داری مغرور مباش که دستگاه دنیا از هر وجه که باشد عوض
بنای کسی نیست هم مخور می به تنها در پا طرف جوی حریفان پیشینه را باز جوی سخن تنها خوردن
در یاد خویش مانند چه این صدی بر یاد کسی خوردن است که بمعنی یاد کردن او باشد و نیز پیدا است
که خواجه رحمة الله در ما قبل تمام خود یاد و ذکر احوال خود کرده است کذا افیدلیس طرف جوی که
جای شراب خواری است کنایت از سخن و بری خواجه است که در آن یاد خویش کرده است و
حریفان پیشینه یاران قدیم او باز جوی ای یاد کن و به ذکر خیر و دعای نیک خورم و شاد دار
ایشان را هم گرانید جا مر میت نوش باد و گرنه جسا نت فراموش باد سخن تو می کنایه از یاد

کردن خود را در حساب مجمع شادی وقت سخن دیده است که با خود بیا و یاران پسندیده آست
هم بیا ساقی از خم دهقان پیر ــ مے در قدح ریز چون شهد و شیر ـش دهقان کنایه از عطاے
نعمت بیخودی که در سالک و تصرف باده فروش مشاهده آمده است و مے عبارت از یک بهره از بیخودی
پس مشاهده حق را دهقان پیر گفته که عاشقان را ذوق بیخودے مے بخشند و تدبیر به دهقان به
مناسبت آنکه شراب از رسم دهقان و گبر است و تواند که عبارت از رسول الله باشد صلی الله
علیه و سلم که فیض باطنی بدست اوست کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مرشد کامل گفته در
حق خواجه است نباید مگر آنکه مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد که آن مربی خواجه است هم نه آن می کو
آید بمذهب حرام ــ می کاصل مذهب بدو شد تمام ـش چه سر انجام مذهب ظاهری کشرب بیخودی است
چون سالک بیخود شد رو اصل بالله گشت مذاهب از میان برخاست و کار تمام شد کذا افید چند اشعار
بر مثال ریاحین بستان گلزار و ذکر کتب خمسه خویش هم بیا باغبان خرمی ساز کن ــ گل آمد
در باغ را باز کن ـش باید دانست که داستان از جمله سخنان بربسته خواجه است و هر کسی در حل آن جهد را
بکار برده که هارون منتقی کلمات او را بر مدارج سلوک و جذب تجلیات ربانی و فیض الطاف رحمانی حمل نموده است
و شارح را بیان تخیلات شعری و ورود مضامین نگارش و تصفیه آن گفته که هنگام نظر ثانی خواجه این داستان
را تمثیل باغ رنگین بدین درج ساخته است اما از ابیات آخر این داستان چنان ظاهر میشود که این داستان
را در آخر دیباچه بوقت نظم کتاب گفته است و از ملحقات نیست والله اعلم و مولانا قدس سره فرموده که
بندگی حضرت خواجه علیه الرحمة از بسکه گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلگشت مرغزار نمی فرمودند بعضے اوقات
برای انشراح خاطر به تماشای الوان سحری که از طبع ظاهر میشد تفرج و نشاط میکردند تخیل باغ واقعی را
بخاطر مبارک آورده انبساط می ورزیدند و دران انبساط و نشاط خاطر سخنهای رنگین میگفتند و گوهرهای اشعار
می سفتند چنانکه خود فرموده هم ز بوی گل و سایه سرو بن ــ ببلبل در آمد نشاط سخن ـش و انچه فی مخزن اسرار
او اصح است که در آخر این داستان که در وی ذکر باغ است چنانکه خواهد گفت ـشعر ـ ای بیش ما صیت از دماغ
من ــ بیخبر از سبزه و از باغ من ــ سبزه فلک بود نظر تاب او ــ باغ سحر بود سر شک آب او ــ پس این هیچمدان
بحسب فهم قاصر تقریر شارح و مولانا در پیش کرده هرچه در فهم آید خواهد نوشت و تقریر هارون هم اگرچه
وافی و شافی بهمه ابیات نیست بیان هم آن از دست نداده تا بر عجز گوینده حمل نکنند و بالله التوفیق انه
نعم الرفیق بدان که شارح از باغبان دل خواجه گرفته که چمن پیراے باغ سخن است پس خطاب
جمله ابیات این داستان بدل اوست و گل عبارت از مضامین رنگین باغ عبارت از ملکه شعری

که چمن ظهور آن مضامین ست و ایهام بسوی کتاب هم رواست یعنی ای گل چمن بیا و خرمی را چمن بمانده زیرا
که موسم بهار رسیده ست یعنی مضامین و معانی از عالم بالا در مورد باطن من نزول کرده اند پس در وانه باغ را
که ملک شعر ست بکشا تا تماشای آن گلهای خوش وقت شوم چنانکه از بیت لاحق این معنی پیداست و مولانا
گفته که باغبان کنایه از سحر است اما اینجا از سحر وقت دمیدن صبح کاذب بنابر آمدن آفتاب مراد است
چنانکه مولوی علیه الرحمة از لفظ سحر اشارت باین وقت کرده است درین مصراع طرب آ چون سحر خندان از رو
چه اگر سحر درینجا بمعنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نباید که خندیدن سحر بمعنی دمیدن صبح
است مطلقا خواه کاذب باشد و خواه صادق اینوقت صبح را باغبان بنابر آن گفته که الوان گلها
که سپیدی و سرخی و زردی ست در دمیدن هوای صافی پیدا میکند پس ع کنایه از صحن هواست و در را
باغ را باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه است در صحن هوای و گل اینجا بمعنی لازمی یعنی باغ نشین است
و آن عبارت از وجود مسعود خواجه علیه الرحمه چنانکه از بیت لاحق هویداست پس گویا گل در گفته و در لاحق نظامی
آمد فرموده و معنی بیت آنکه ای سحر فیض اثر بهار و خرمی را ساز و یعنی خندان شو و آثار خود را از کناره آسمان
بظهور آر زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت برون آمده است پس صحن هوا را که چمن تلون الوان گوناگون ست

توجیه ثالث

بان آثار رنگارنگ خویش بیارای تا تماشا کنم و با خود چون گفته که باغبان کنایه از جذبه تجلی ربانی ست و گل از
صفای باطن سالک که صورت حصول تجلی ست و در باغ از حدیقه معرفت و محل کشادگی باطن سالک که باعث
وصول دولت مشاهده ذات حق است یعنی ای جذبه تجلی حق در مقام ظهور جلوه کن و از سر برای من خرمی ساز
کن زیرا که گل صفای باطن مرا حاصل شده ست پس دروازه باغ کشادگی بکشا تا من مشاهده آن تجلی کنم
چه مشاهده تجلی ذات بدون بسط باطن ممتنع ست پس ای ناظر تحریر من بهوش و سر کن که من تقریر ابیات لاحقه بترتیب

توجیه اول

میکنم که اول تقریر شارح باشد و بعد از آن تقریر مولانا و بعده تقریر با ردوی ایاد کنم م نظامی بباغ آمد از شهر بند
بهارای بستان بجیبی پرند یعنی از شهر بند قید خلوت که حجره خواجه است باغ ملک شعر و باطن کشاد ابیات و
مضامین و از بستان درختان و ریاحین باغ مراد ست و از حریر چینی که بس خوش و ساده از نقش باشد
سلیس نیک عقده خواسته که بمنزله چادرست برای مضامین رنگین یعنی نظامی از بند محنت و گوشه خلوت نجات
یافته بباغ ریاحین آمده است و ملک گستر د معانی او را دست داده پس ای ای آن ریاحین مضامین بچادر ساده

توجیه ثانی

کلام جیده تازه و آراسته کن تا در ترنم آن خوشوقت شوم یا آنکه عبارت از الوان صبح است و بستان عرصه هوا
و پرند چینی که چادر ساده است و در اینجا سپیدی یافته عبارت از سپیدی مطلق است که آغاز صبح نمودار گردد
یعنی هنگام سحر نظامی از خلوت برآمده متوجه تماشای آن الوان است پس عرصه هوا را اول به سپیدی خالص

توجیه ثالث

آراسته کن بسیار ازان الوان دیگر را پیدا کن تا جای تماشای من گردد یا آنکه ای جذبه حق نظامی را از علایق جسمانی و اعلایق
نفسانی خلاص کن فتح باب صفای باطن رسیده است پس بستان باطن مرا که محل ظهور تجلیات حق است به آرایش بر نه از آسته کن یعنی
مزین کن و قابل کن تا تجلی ذات را مشاهده کنم و این بیت بر تقدیر که گفته شد اجمال یاسمین تنخ است ابیات
لاحقه تفصیل آن بر ترتیبی که خواهد گفت

توجیه اول

م ز جعد بنفشه برانگیز تاب ٭ سر نرگس مست برکن ز خواب ٭ بنفشه گلیست
کبود فام و منحنی اندام که چند برگ آن گل بکنج رنگ رفتا دارد که آنرا جعد بنفشه گویند کذا فی المؤید و تاب بمعنی خم و پیچ
زلف و انگیختن تاب از جعد بنفشه کنایت از زیب و زینت دادن است آن جعد بنفشه را و گل نرگس چون گل
بسر افگندگی است لهذا او را مست خراب گویند اینجا بنفشه نرگس کنایه است از مضامین پوشیده و تخیلات
متعلقه یعنی ای ایاصین مضامین سربسته را آرایش ده و جلوه گر ساز و تخیلات غریبه را از اخلاق بوضوح
آر تا آنها را بنظم آرم و خوشحال شوم و تواند که نرگس بمعنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده را توضیح

توجیه ثانی

کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن و رتهذیب اظهار آن سعی کنم و یا آنکه جعد بمعنی سیاهی است و بنفشه
کنایت از آسمان و تاب بمعنی روشنی صبح و نرگس مست هم روشنی صبح است که بملاحظه گل نرگس که سپید
باشد آن روشنی را نرگس گفته است و اما مست گفتن او بسبب فرو بردن آن سپیدیست در آغاز صبح مثال
مستان که پیش از دمیدن صبح سرمست و فرو افگنده باشند و پس از صبحدم بیدار شوند یعنی ای سحر از سیاهی
آسمان که در شب بود روشنی صبح را پیدا آر و سر آن مست خواب که هنوز سر بر نکرده است بلند کن یعنی بیوند
ساز آن روشنی را از کناره آسمان تا محل ظهور دیگر الوان شود و جای تماشا گردد یا آنکه بنفشه کنایت از تفکر در

توجیه ثالث

مراقبه سالک است که قوت مدرکه او بران توانا و کارگر میشود و تاب بمعنی پیچ کنایه از کتمان اسرار الهی و نرگس عبارت
از نتیجه صفای باطن و مستی خواب عبارت از اخفای سوزش عشق و فنای اختیاری آن اسرار یعنی ای غبار
جذبه ربانی جعد بنفشه را تاب برانگیز و دور کن یعنی تفکر سالک را که قوت او را کش بدان تفکر تواند رسید
بظهور آر و پرده اسرار الهی را از پیش آن تفکر برانداز و حجاب از میان بردار تا مشاهده سالک در مراقبه او
بمدعا رسد و نرگس مست را از خواب بیدار کن یعنی صنعت اسرار الهی را که نتیجه صفای باطن سالک
قابل جذبه عشق او است از خواب فنای اختیاری بلند کن و بظهور رسان ای آن اسرار پوشیده را که
مثل نرگس مست خواب اختیاری دارند بر دل سالک بیار تا قابل جذبه عشق گردد ٭ لب غنچه را کا یدش بوی شیر ٭
ز کام گل سرخ در دم عبیر ٭ عبیر خوشبوی معروف که از صندل و گل پرورده کنند و در صراح عبیر بوی خوش زعفران آمیخته
اینجا بمعنی بوی خوش مراد است و دمیدن عبیر از گل سرخ در دهان غنچه عبارتست از شگفانیدن و خوشبوی ساختن آن غنچه
که هنوز بر شال نو رسته است و از بوی خوش خالیست پس مراد لفظ لب و کام و عبیر تخییل شاعریست که غنچه را طفل قرار داده گل سرخ را

مادرش بخیال آورده میخواهد که این طفل اعبیر در لاله بدمد خوشبوناک سازد پس غنچه کنایه از مضمون
ساده است و عبیر کنایه از تخیل عربیت آن مضمون رنگین و معطر سازد و شارح گفته که عبیر میدمد در لب غنچه کنایه از رسانیدن
و شگفتگی ریاحین مضامین است از پرورش نسیم اصطلاح یعنی با اهل سخنان صلاح ندیده آغاز حال العبارت رنگین و متین
بهمان رسان چنانکه از استشار بوی گل سرخ دیگر گلها شگفتن میگیرند یا غنچه کنایه از صبح کاذب مانند غنچه لیس سبزی
توجیه ثانی
پیدا آید و بوی شمیم عبارت از سپیدی آن و معنی اصطلاحی خاص آن صبح مراد است که چندان قیام ندارد و گل سرخ
صبح صادق چه سرخی و زردی غالب باشد پس معنی این که کاذب صبح صادق را متصل برآرد که تا بسیاهی شب لی
ملکه بر شود و اثر صبح صادق را مانند عبیر بوی خوش دارد پیدا کن تا خوشوقت شوم یا لب غنچه کنایه از الهام ربانی است و بوی عبارت
از حالات زندگی و گل سرخ از صفای باطن یعنی ای خدا تجلی الهام ربانی را که از وی امیدواری زندگانی دارم که حیات بخش است پیدا
آور از گلسرخ که صفای باطن است عبیری و در دم و معطر ساز تا در مشاهده تجلیات کنم کذا افاده هارون ثانی و اقرب آنکه غنچه کنایه
از باطن سالک باشد که هنوز اندک صاف است و گلسرخ کنایه از کمال معرفت که معطر ساز باطن است و مورث مشاهده
تجلی هم سرو را بال کش فراخ و بقمری خبر داده سرو است شاخ سرش مال آزادی زاده است از برغ شهیر قبیل مخفف بالا
و قمری بالضم پرنده ایست معروف فاخته که آن دو نوع است یکی کافوری دیگر طوقی که در صورت این هر دو هم فرق است یعنی سرو کنایه
توجیه اول
از کتاب کلام است و بال کشش کنایه از مضامین عالیه و روایات درست بلی کم و کاست قمری خط الستین من یعنی امید این کتاب
توجیه ثانی
از مضامین عالیه و روایات صحیحه بلند آوازه کن و طالبان را از بشارت و سیر اطلاع ده تا بجانه و محرم شوند یا آنکه پا سهی
سرو کنایه از ابر باران که اکثر در صبح موجود می باشد و او را شارحان گفته که بهنوز شمال کشیده دراز شد بال و سرش را
توجیه ثالث
فراخ ساز و دیهیا در کل وراد عرض و طول قمری طالب تماشا آن که کنایه از خواجه مانند دوست چه قمری عاشق سرو است ای
آن سرو لائق تماشاست برای طالب یا آنکه سهی سرو عبارت از علوم معرفت است از حق است و قمری کنایه از عارف که طالب العلوم
معرفت است شاخ ای خدا کی معرفت بر تازه است یعنی آنچه به تجلی علم معرفت را در وسعت و فراخی ده و عارف را خبر کن که شجره آن علم را
تو سر سبز است بیا تماشا کن هم گل قرده پر که بلبل بر آنکه مهد گل آمد به بستان فرازش بلفظ بسیج بمیدان ستد الماک
و اخذ بلبل طالب این فن شریف و مهد گل بهمان که بصورت مهد است معلق به بستان کنایه از مضامین رنگین و فرازمین جاهر میدان و
توجیه اول
کنایه از کتاب یعنی ای خدا طالبان را مژده رسان که کتاب پر مضامین رنگین مانند گلزار شده است بیایند و تماشا کنند و بعض
از شارحان گفته که تر و را به بستان پرده رساند تا در سمان آن گاه شنوند و در نسخه علی شهیر بجای میدان فراز به میخانه
باز است و گفته که میخانه بزبان پهلوی بمعنی چمن و گلزار است والله اعلم یا آنکه بلبل عبارت از شاعر صاحب
تخیل است پرکه باشد سر از ای پوشیده از زراع تا شک بر دو مهد گل باضافت لامی که مهد کنایت از ابر است
و گل از الوان صبح و میدان صحن هوا است ای سحر در خفیه است تا آن بند گوی این مژده بپر که سحاب ایوان صبح

در میدان هوا ابر آمده است بیایید و تماشا کنید که اکنون هنگام ظهور تجلیات نادره است و در زانع یعنی شاعر سهل پسند

توجیه ثالث — راآگاه کن تا بجال شادی مارشک نبرد و یا آنکه بلبل کنایه از محبت و شوق سالک است و گل صفای باطن و میخانه دل عارف یعنی ای جذبه یانی در حقیه سالک شائق را آگاه ساز که صفای کامل در دل عاشق عارف عشق مرده آمده است تو هم جهد و ریاضت کن تا ترا این درجه حاصل گردد هم زسیمای سبزه فروشوی گرد + که بروش نشستن شود لاجورد سیما بالکسر علامت است

توجیه اول — زرد و گرد ان خیر و شر آدمی معلوم میشود اما اینجا بمعنی زردی است و لاجورد سنگی است عزیز کبود فام که از ان رنگ کشند و آن را رنگ لاجوردی گویند و آن رنگ نشستن مصفا گردد و مصراع ثانی تعلیل است بر سبیل تمثیل یعنی ای دل از کلام نو بر آورده که مانند سبزه بر روی کاغذ گسترده شد آلایش غل و غش دور کن و باصلاح خود او را مانند لاجورد مصفا و روشن ساز تا خوانندگان از وی راحت

توجیه ثانی — رسد و یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان است که از قطعهای سحاب نمودار گردد کنایه از ابر رنگ پس بارباک که مثل پر بر روی آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد باریک از روی آسمان بردار تا سبزی آسمان از میان تیره جهای

توجیه ثالث — ابر والوان صبح بنظر آید و نظارگی را خرم سازد و یا آنکه کنایه از صفت اسرار الهی است و سبزه از کمال سالک که در ان کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد عبارت از لوث نفسانی و علاقه جسمانی یعنی ای جذبه تجلی گرد و غبار نفسانی را از روی کمال سالک دور کن و کمال او را جلوه ده تا کار بس بانجام رسد و شایسته مشاهده تجلی شود هم دل

توجیه اول — لاله را کاید ش خون بجوش + فرو مال خونی بخاکی بپوش یعنی دل لاله میانه آن که پس سرخ باشد فرومالیدن و بزدن کن رسم است که چون خون فاسد شود و عروق آدمی غلبه نماید و برآرد و اعتدال مزاج برهم زند لقصد کردن آن را بیرون ریزند و بخاک بپوشند پس لاله کنایه است از اشعار رنگین اصلاح طلب که هنوز نظر ثانی در آنها نرفته باشد و خونی بپای عظمت و خاکی بپای قلت و خون ریختن کنایه از محو آنچه سهو باشد و بخاک پوشیدن اثبات کلمه صواب در جای آن یعنی ای دل از کلام رنگین من فرو ولی و سهو را بیرون کن تا ارکان شعر استحکام گیرد و مضامین عقدال

توجیه ثانی — بزیرد و یا آنکه دل لاله کنایه است از قطعات سحاب که تمام سرخ و شوخ شده اند و همچنین سرخ سخت خوش نما شد پس خون آن عبارت از ان سرخی شوخ است و خونی و خاکی بپای قلت امی خون اندک نه بسیار تا آن قطعات زرد نما شوند بخاکی بپوش ای اثل کن یعنی ای سحر این سرخ شوخ اندکی از قطعهای سحاب اثل ساز تا خوش نما شوند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف است خون عبارت از شورش عشق و از جوش آشکارا کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی از دل عارف که خوش بجوش آمده است نتواند که جذبه عشق راز پوشیده دارد بلکه میخواهد که احوال خود را پیش عوام آشکارا سازد این جوش فرومال و سکون ده و بخاک بپوش ای در اخفای آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکارا گردد و به تیغ سیاست کشته شود چرا

هرزهای برای ظلمت باشدم ترسترن را موی سپید و سیاهی و از سایه مشکبید سن نسترن بفتح کم وسوم و چهارم نام گلی ست خوشبوی که بتازیش نسرین گویند و هندش سیوتی نامند وقیل نسترن غیر نسرین ست و هو الصحیح هم الاول و این گل سپید ست و مشکبید مائل بسیاهی ست گلش سرخ باشد و این یک نوع ست از چنده اقسام سید الیجا نسترن سپید موی کنایه است از روایات کهنه و سخنان موزه آن سپید و سیاه یه مشکبید کنایه از رنگینی اشعار نامدار و مضامین عزیب یعنی ای دل کلام اسلاف را در بیان احوال سکندر شاه باشعار تازه و مضامین جدیده مس آراسته ساره ایزاد موی سپید سیاهی اشارت است که گویا کلام سلف پیر سپید موی است ورا از خود خضاب نموده زیبا ساز تا هرکس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران بخضاب مر جوانان را بخود راعب سازند این تقریر شارح اشت میر علیشیر گفته که مشکبید را رنگ سیاه است و دیگری دیگر که در صحابه او باشد هم سیاه گردد چه سایه درختان را تاثیر ست چنانکه در سایه درخت نیم دائقه دهان تلخ گردد و سایه درخت لرزان اطلاق شکم بخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه جوان و گلعذار اند مگر گل نسترن که رنگ پیری دارد در میان جوانان زشت می نماید پس ورا از سایه مشکبید سیاهی آن خضاب کن تا هم او جوان شود انتهی کلامه بر عارف پیداست که از انضمام تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب نزه ندارد بعید از انصاف است چگونه معلوم شود که فلان شعر محتاج اصلاح طلب ست تا باصلاح متل دیگر اشعار جوان گردانید شعار گرد داری تواند که درین بیت نسترن عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید اشارت بر لشیه اگر بر سطح کاغذ اندک نمود ارباشد و مشکبید ابهام بقلم خواجه و سیاهی ادن نوشتن قلم برای کاغذ و یا آنکه نسترن کنایه از سپیدی ست که بعد از گم شدن سرخی ابر سرخ شوخ بوجود می آید و سیاهی دادن پوشیدن آن سپیدی و مشکبید کنایه از ابر تنک یعنی ای سحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن سرخی ابر مذکور در صحن هوا پدید آید بسحاب رقیق بپوش تا علامت بر آمدن و زر و نشان ملال انگیز خاطر نگردد و یا آنکه نسترن کنایه از انوار تجلیات است و سایه مشکبید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات که ساتر تجلیات آن انوار است یعنی ای جذبه تجلی انوار حق را که بر دل سالک هجوم آورده اند بسایه حجاب عظمت اندکی بپوش تا سالک بخواهش شمه در ان انوار متخلیه محو و فانی نگردد چه تاب مشاهده انوار ذات درین عالم آدمی را مشکل ست که ذات حق را بر مثال رویت بهشت بی پرده به بیند لهذا موسی را علی نبینا و علیه السلام فرمان لن ترانی شنیده است هم لبالب ای آلوده کن + بخبزی زمین انباز دو ده کن مس فق ناردن برای موقوف و فتح وا و و خفیف سد از بالا و چوب و پرسایه سوب لقد شایدان کذا فی البرهان خیری بفتح خای معجمه گلی است زرد و معروف و قیل گل لعل مانند گل جیه نرمه اینجا بمعنی اول ست می لوده کردن سرخ گردانیدن و زمیت بخشیدن با وراق

توجیه ثانی

توجیه ثانی

توجیه ثالث

توجیه اول

ولب ناردان کنایه از شارح اوست که زر اندودن هم بمعنے زیور دادن است یعنی ای دل مضامین عالیه را که از ناردان
اند بکلام رنگین در از صنائع و بدائع شعری مستزاد و مطرز کن زمین کتاب را بخیالات بلیغه و استعارات لطیفه
زر اندود ساز نقیض از مصراع اول شنگرف کاری و از ثانی آراستن آب زر را خواسته است تا انکه معنی

توجیه ثانی

ایهامی است نه قصد وی یا آنکه لب ناردن بمعنی کناره ابر باریک است که مثل ناردن بلند بالا باشد
در طول و عرض خود و خیری کنایه از زردی الوان صبح و زمین عرصه هوای آن یعنی ای سحر کناره آن ابر
باریک را که بعد از گم شدن سرخی پدید آید سرخی مطرز کن و زردی را در عرصه هوا پیدا آر کر این طور پسند خاطر
من است پس حاصل این شه بیت آنکه شوخی ابر سرخ را گم کن و سپیدی را که پس از گم شدن ابر مذکور بود

توجیه ثالث

آید با بر تنگ بپوش یعنی آن سرخی ابر را بکناره ابر تنک ر آورده و عرصه هوا را از رنگ زردی تر اندوده ساز
تا تماشا کنم کنا افاده مولانا قدس سره و یا آنکه ای جذبه تجلے سالک را در مدارج سلوک که مانند ناردن سر
بالا کشیده است بلطف خویش زیبا کن و تن خاکی او را بخیری حسان کمال عرفان زر اندود و آراسته دار
که از تو این امید لطف و فیض میدارم سمن را در روی ده از ارغوان + روان کن سوی گلبن آب زوان
مش معانی سمن و ارغوان و گلبن مشبیر نوشته ایم که سمن گل سپید است و ارغوان سرخ و گلبن درخت گل یا غنچه
پس سمن کنایه از کلام رنگین سلیس است و ارغوان از مضامین لطیفه و خیالات عجیبه و گلبن عبارت از کتاب
که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آبدار است و آب روان کلام صافی از اختلال یعنی ای دل کلام رنگین

توجیه اول

از مضامین لطیفه و عار سان که اینک تو آمده ایم و گلبن کتاب را به آب کلام صافی که اشعار فصیحه است ا
تازه و سبز کن و لفظ سمن ایهام است بکاغذ سپید و ارغوان بشنگرف کاری و آب روان بجدول

توجیه ثانی

کتاب یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح است و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و در دو
رساندن بمعنی باهم آمیختن یعنی ای سحر دران سپیدی آفتاب را بدر آر و طالع ساز و گلبن همان ابر تنگ
که که غنچه سرخی در کنار اوست و روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن ابر که مرست و گران
ساختن آن تا آفتاب را بپوشد و هوا گرم نشود و آب را بروان صفت از ان کرده است که
چون آب مطلق با بر باشد ابر بهر جا که رود آب او هم ناچار روان می گردد یا آنکه سمن کنایه از

توجیه ثالث

سالک صافی باطن و روشن دل است و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را سرخ ابدال گویند
و گلبن کنایه از مبتدی طالب فیض کاملان یعنی اے جذبه تجلے از عارف کامل بسالک صاحبدل
ورود و تحیته و سلام اکرام برسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضے از ایشان روان
کن تا کار شان بسر انجام رسد هم بتو رستگان چمن بازنین + بکش خط دران خطه نازنین + ش

خطا بر چیزے کشیدن محو کردن و ترک کردن بخط و عیب منسوب ساختن و خطه بالکسر التشدید مد
جائے کہ در آں خط کشند تا دیگر کس در اینجا فرود نیاید کذا فی التاج اکنون یعنی شہر آباد مستعمل
است و نورستگاه چمن نهالها و گلها که نو دمیده باشد کذا فی المؤید اینجا کنایة از اشعار تازه ا
که اکنون بوجود آمده اند و نظر ثانے بتامل در آں درکار است و این خطه اشعارات بہان
اشعار یعنی ایدل با شعار تازه گفته من بازبین و درین شهر نوآباد رسیده خط نسیان مکش

توجیه اول

بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیر اند و سخن خطا نیست و یا آنکه نورستگان چمن

توجیه ثانی

قطعات ابر تنک ست که در عرصه هوا پیدا رشوند و خط کشیدن اہمال کردن یعنی اے سحر
باین قطعهاے سحاب که از سر نو در چمن هوا بر آمده اند هم متوجه شود آنرا هم گرانی بخش و
اہمال مکن تا این قطعات نو رسیده برباد نروند و ناچیز نشوند بلکه اینها را هم پر آب کن و گرانی
بخش تا هوا گرم نشود و یا آنکه نورستگان چمن عبارت از نوخیزان چمن دنیا است که دنیا بالیشان

توجیه ثالث

خطه نازنین شده یعنی اے جذبه رحمانے چنانکه کاملان و سالکان راه بخود کشیده و نظر
رحمت فرموده باین نوخیزان عالم نازنین و براه سلوک خویش بکش و نسیاً و منسیاً مکن که ایشان
هم فرزندان نازنین آدم کرم الله علیه السلام هم لیبر سبزی از عشق چون من کسان + سلامی بهر سبزه
می رسان ش لبر سبزی یعنی بطراوت و تازگی متعلق سلام است و یای آن برای عظمت ای عاشق
تازه و تر بودن هر سبزه کنایة از معانی و مضامین که بالهام ربانی در دل شعرا می آیند یعنی ای باغبان دل
از محبت و عشق کسانیکه هیچو من آرزومند نزول الهام ربانی اند درود و طراوت و تحیت تازگی بهر طائفه

توجیه اول

معانی رنگین برسان التماس کن که هوا معتدل است الخ و یا آنکه هر سبزه عبارت از سبزه فلک قطعات ابر

توجیه ثانی

خواه گرین باشد خواه تنک یعنی ای سحر تازگی از عشق ما شاعران پخته سلامی و درودی بهر سبزه برسان و
هر یک را مرحبا بگو چه پیدا است که شعرا را ما سر و اعتدال آن هوا در وقت صبح در دوستی بر کمال است این هوا د
موجب انشراح طبع ایشان ست و از اینجا که تنها زاولیا الله را اثر تمام است و دعای ایشان را اجابت در
همه فرموده خواجه علیه الرحمة بظهور اینجا رسیده باغ سحر بالوان صبح و قطعات سحاب از نوع که اثر و
است بوجود آمده است لهذا امیفرماید که اکنون بکام من هوا معتدل شده است الخ کذا افید و یا آنکه

توجیه ثالث

هر سبزه کنایة از کملات سالک است که تازگی او سلطے مراتب سلوک است یعنی ای جذبه حق از محبت
با همه سالکان سلامے و درودے بهر درجه کمال برسان که ما مشتاق شما ایم بیایید و ما را
مقام برسانید که نیک هنگام نیک فرجام است چه اکنون هم هوا معتدل و بوستان دلکش ست

هواے دل دوستان ازان خوش ست + بس هوا معروف و هم اشتیاق و آرزوی دل و هوا معتدل
آنکه آرمیده باشد که نه سخت گرم باشد و نه تمام سرد کذا فی المؤید و اینجا کنایه از فیض الهی ست
و دوستان کنایه از گلعذاران یعنی ای دل بمعانی غیبی و مضامین الهامی این التماس کن
که اکنون بفیض الهی ست بر طبع شایقان در اعتدال و درستی است و بوستان اشعار
از سبب موزونی و سجع دلکش است لهذا آرزوی دل احباب بتقدیم و نزول شما راغب اهل
است و نیز درین وقت هم درختان شگفته بر طرف باغ + برافروخته هر گلی چون چراغ بس بحکایات این بستان

توجیه اول

دلکشای ریاحین مضامین جانفزای در اطراف اکناف این حدیقه کتاب بسیار شگفته اند و گلزار آن
خرم شده که هر گل خیالات لطیفه همچون چراغ افروخته روشن ست یا الهامات غیبی هم تشریف آرند یا آنکه هوا

توجیه ثانی

عبارت از هوا واقعی ست که در صبح معتدل شد و بوستان بجان عرصه هوا و هوا دل دوستان آرزوی
و توجیه دل بسوی خواجه علیه الرحمة خوش است ای لبسیار ست و هم گلزار سحری مانند باغ واقعی بسبب
خواجه درین وقت موجود گشته کذا افاده مولانا و اظهر آنکه از دوستان ذات خواجه و دیگر شاعران کامل مراد
باشد و از باغ درختان گلهای بمعنان تخیلات مبالغه مقصود باشد که قطعات سحاب نمود رختان اند و برابر مانند گلها نمودار
شده اند و در صبح همه شاعران بتماشای آنوقت اند و جذبه ما میگویند و یا آنکه ای جذبه تجلی هوای دنیا در اعتدال

توجیه ثالث

است و بوستان باطن سالکان احسن افزای عالم شده و اشتیاق عاشقان الهی در ترقی و انبساط است و در نظر شهود
ایشان اشجار مظاهر ذات الهی در اطراف باغ کشف و شهود شگفته اند و بر مظهر جمال همچو گل فروخته شده و اکنون هم اهل
منزلت عرفانیم تا و آن گل بحق شمو یم هم بمرغ زبان بسته آواز ده + که پروانه پارینه را ساز ده بس مرغ زبان بسته طالب این
فن غریب که از نارسیدگی نو باده باغ این نامه جدیده ساکت بود و نشنیدی اشعار را ترک داده است و مصراع ثانی بیان آن

توازن مصراعین اشعار (موزون)

است یعنی ای دل و را این مژده رسان که پرده در ترنم گذشته را با ساز کن و بخوان این نامه که ذوق بخش ست و هم بگو او را
هم سر لعینه کن نا ابر جنگ را + درآور برقص دل تنگ را پس ای نشیدن اشعار این کتاب انگل باگ حنجره
داودی بخوان تا از سماع آن نشید دل تنگ من خرم شود و در رقص آید و یا آنکه مرغ زبان بسته کنایه از آفتاب ست که فرو

توجیه اول
توجیه ثانی

رفته بود و پارینه یعنی دیروزه و ترانیده نفیح حسین یعنی بر سر آرید و بلند شوند و تا آهنگ لمعات آفتاب مانند آواز چنگ دراز
باشند یعنی ای سحر آفتاب فرو رفته این ندا کن که پرواز دیرینه را ساخته کنند و از افق مشرق طلوع نماید و لمعات خود را
بلند برآرد و این دل ملول شده مرا خوش سازد چه ظهور قطعات گوناگون سحاب برآمدن اوقات آفتاب
پس خوشنمائی گردد و ملال خاطر شب هجران را بریزد یا آنکه مرغ زبان حالکی که او را فیض باطن شده
است و در مقام خویش بند گشته و پیدا از دیرینه همان ترقی مراتب سلوک که پیشتر او را حاصل تا آنکه چنگ سلسله محبت

شوق او یعنی ای فیض حق تعالی این جا البته آوازه کن که اکنون تت سعیست در ترقی سالک گردش وسلسله
شوق را بجنبان و این دل تنگ خود را در قبول آر دبراه حق بداین شوم سر زلف معشوق را طوق ساز + درا فکن
درین گردن طوق باز سش طوق ساختن سر زلف یعنی پیچ دادن حلقه کردن آن سر زلف را اینجا کنایه آراستن
توجیه اول — کلام ست تباب پیچ معانی رنگین و طوق باز صنعت گردن ست ای گردن کر طوق وارست و آن کنایه از انقیاد
واطاعت ست کرفرمان برداران طوق در گردن داشته یعنی ای دل تو درس مسامین را تبلک پیچ خیالات
غوییه آراسته سازد در گردن طوق یار واطاعت سار من انداز تا خوش وقت شوم و زیاده از سابق مادره
توجیه ثانی — گوئی کنم ویا آنکه زلف معشوق کنایه از لمعات آفتاب ست و طوق ساز بمعنی پراگنده کن و این گردن طوق باز
توجیه ثالث — اشارت بگردن خواجه علیه الرحمه که او لطوق لمعان خورشید باری کسده و نشاط خوسیده است یعنی لمعات
او را چنان ظاهر کن که در گردن من بیاویزند چون آنهمی بخاطر تمام مرغوب ست و تواند که معشوق لازم تجلی حق تعالی
کنایه باشد که ذات حق سبحانه بر نظر عاشقان گاهی بصورت مصور شده می نماید خلاصه توجیه آنکه بچنین صورت
در باغ تجلی فرماید که عاشق را ابری وصل خود دیتیا ساز د بر آنهمه خطاب سوی جذبه تجلی ست هم ریاحین سرات
دسته بند بر افتان سبالای سر بلند + سش ریاحین جمع ریحان است یعنی گلهای طیبه بوی کنایه از اشعار آبدار تر تا
بعجائب سرا گرد دسته بندای جمع کن و در نظم آرد سر بلند کنایه از کتاب لانظیر یعنی ای دل اشعار تازه اشعار
این نامه کن و در ان بسج سازد و ایهام آنکه مضامین رنگین را نظم نموده در مدح نصرة الدین صرف کن که در خود مدح
من اکنون او شاه است یا آنکه ریاحین سرا کنایه از قطعات تر و تازه ابر ست که در صبح بیدار گردد و دسته
همان گلدسته که می بندد و برای زینت بدرختان آویزند و سر بلند سحاب را از نا لایعنی ای سحر قطعات ابر
توجیه ثالث — سحر را یکجا نموده بر سر سحاب طویل برآرد و بالای آن مثل دسته گل ساز چه رسم باغبان ست که دسته گلها
را بر سر سرو می بندند زیرا که سرو را از خود گل نیست ویا آنکه ریاحین عبارت از انواری ست که سالک را
در ریاضت حاصل گردد و سرو بلند عبارت مقام معرفت که اعلی مدارج سالک ست یعنی ای فیض بانی انوار
سلوک را در دل سالک فراهم کن و تابان همه انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن هم ازان بیگون سکه نو بهار + درم
ریز کن بلب جیبار سش بیگون بمعنی سپید صفت سکه نو بهار ست کر آن عبارت از شگوفه نو برآمده ست
که رواج بخش موسم بهار ست و او را پیشانی بهار گویند گدا فی المؤید قیل گلهای سپید را درم ریز کن چنانکه
درم ها را در نثار سیر زیند و یا درم ریزی کن ازان گلهای سپید لب جیبار کنایه از جانب این کتاب که مثل
توجیه اول — جوی روان است یعنی ایدل از کلام معقا و نظم رنگین ست در جراحت این نامه درم ریز کن و زیبا ساز او را
ویا آنکه بیگون سکه نو بهار کنایه از ابر سپید جوی بار کنایه از قطعه سحاب طویل که موج زن و قدری ساده باشد

توجیه ثالث — یعنی ای سحرا ابر سپید را در کناره ابر سیاه در از پیدا آر تا موجب راستگی این سیاه شود ویا آنکه ای فیض سبحانی
از نور روشن ذات خود بر دل سالک که مانند جویبار ست درم ریزی و نثار بخشی فرمای تا بر جاده سلوک
برفته باشد و بند نشود هم پیرامن برکه آبگیر ز سوسن منقش بساط حریر سفش پیرامن لغت تسبیح باو یای هردو
پارسی گرد اگرد چیزی و برکه بالکسر حوض خرد و آبگیر صفت آن ای گیرنده آب ست و سوسن نام گلیست
توجیه اول — سپید فام که او را سوسن ده زبان گویند و قول ز سوسن بیان بساط است پس برکه کنایه ازین کتاب ست که مجمع
اشعار آبدار ست و سوسن کنایه ازان اشعار که بزبان گویا اند و ایهام آنکه بکاغذ سپید هم منقوش اند ای درج هنب
توجیه ثانی — این نامه بساط کاغذ حریری بر انداز تا شاهد اشعار بران نشیند ویا آنکه برکه کنایه از پاره آسمان که از میان
قطعات سحابیه مثل حوض نمودار باشد و سوسن ابر سپید که در کناره ابر سیاه آید و چون بساط حریر ساده
توجیه ثالث — از نقش ست ابر سپید را بآن نسبت کرد ویا آنکه ای فیض ربانی در پیرامون دل سالک که باران رحمت دران
باریده است از نور ذات بساطی از حریر افگن و بربسته تقریر این بیت تخیل دیگر ست در اداء مضمون
توجیه اول — بیت سابق هم دران بزمگه خسروانی خرام ٭ در افگن سحر خسروانه بجام سفش بزم گه خسروانه
این کتاب که در بزمگاه نصرة الدین همایون گشته است چنانکه از خواجه پیشتر گذشته است و می خسروانی
قصه سکندر که آن شرفنامه همه خسروان ست، و می در جام افگندن مهیا کردن آن قصه العینی ای
توجیه ثانی — دل بسل زین آرایش که از تو درخواسته ام در بزمگاه ممدوح بیا و این قصه را برمن آسان کن که مشکل
اتم ویا آنکه بزمگاه صحن هوا است که بزمگاهای سحری بوده ست و خسروانی خرام صفت آن بزمگاه ای چنان
توجیه ثالث — سیدان خوش خرام مرا باده بیخودی بخش یعنی این باده را اکنون بمن ده که سزاوارم ویا آنکه بزمگاه خسروانی کنایه از
استغنای تجلیات باشد که از شایقان جمال حق بی نیازی دارند وگاه بی التفات نموده ایشانرا خوشوقت سازند
جام کن یه از حالت ذوق سالک که لائق رسیدن نور تجلی ست یعنی ای فیض رحمانی چون باغ اسلم خود را آراسته کردی
اکنون وریزم استشنای مطلوب آن ذوق وحالت جدید در جام من بریز که من می خوردن آموخته ام ای پیشه من
اکنون این می خوردن ست که از تشنگی سوخته ام چنانکه میگوید هم بمن ده که می خوردن آموختم ٭ خوردم خاصه که تشنه سوختم
سفش می خوردن معه شایان با ضمیمه گفتن چنانکه از کتب دیگر خواجه ظاهر ست و تشنگی شوق بیان آن قصص یا می عبارت از
بیخودی که مشرب اوست و تشنگی آن بیخودی معنی ثالث اکنون گفته ام هم بیاد حریفان غربت گرای ٭ که ایشان بنیم ازل
بجای سفش غربت گرای میل کننده سوی سفر آخرت صفت حریفان ست که عبارت از شعرای اهنیه ست و یا از
بیخودان کامل تر یا از سالکان صاحب دل که میل سفر بآخرت کرده رفته اند ویا بیاد متعلق خورم ست که در مصراع ثانی
بیت سابق ست چه مورا تنها خوردن پسندیده نیست چنانکه گذشت که ایشان الخ صفت حریفان

م چو دوران ایم نهادیسے + خورو نیز برباد با هر کسے سش دوران های بانجشا حران یا تجوان ان سالکان حق
که همه خواجه علیهم الرضوان ابنای لیس سست وخوردن می بر کس عبارت از گفتن شعر نخته دیا پوشیدن سے
بیخودی دیا رفتن براه معرفت که مست وشیوه آن سنبها گفته است داریجا بیان حسب حال خود در نیوقت خوش
و ذوق دلکش میکند ومیگویدم بفصلے چنین خرم ورستا دمند به بستان شدم زیر سرو بلند + سش بفصل چنین مرخ
اشارت است بمضمون انچه گذشت از هنگام ورود الهامات غیبی و مضامین لاریبی دردل خواجه با میسر
شدن وقت طلوع آفتاب بهنگام ظهور قطعات سحاب یا نزول فیض تجلیات ربانی که هر یک مثل موسم
بهار شگفته بود و بستان کنایه ازین کتاب سرو بلند از ممدوح نصرة الدین ویا از طرف مشرق که مانند بو
شده بود و سرو بلند بود سحاب طویل بلند و بالا ویا از محل نزول تجلے سبحانی و سرو بلند مقام معرفت که مقصود
اعلی ست هم ز بوی گل و سایهٔ سروبن + بلبل بر آمد نشاط سخن سش بوی گل کنایه از خلق ممدوح واز احسان
او و سایه سروبن کنایه از کمال حراست و ملکت معدلت وانصاف که خاصیت ممدوح ست و بلبل از ذات
خواجه که بلبل باغ نادره گوئی ست پس سخن اینجا بمعنے گفتن شعر ست ویا آنکه بوی گل عبارت است از
انشراح طبع خواجه که لازمهٔ بوی خوش ست و گل عبارت از قطعه ابر سرخ که سپیدی آمیخته باشد و سایه سرو
عبارت از آرام دل خواجه وراحت طبع او در زیر سایهٔ ابر طویل و نشاط سخن لطیفه گوئی در هنگام مذکور ویا آنکه بوی گل عبارت ست از امید حصول تجلی و مقام عرفان که مثل سروبن بلند ست ونشاط سخن
اظهار مراتب معرفت هم بگل چیدن آمد عروسی باغ + فروزنده روی چو روشن چراغ سش عروس عبارت
از ضمیر منیر خواجه ویا از طبع فیض پذیر او و باغ عبارت از عالم بالا که حدیقهٔ فیض شاعر است چنانکه در حدیث
است انّ للّٰه کنز تحت العرش ومفاتیحها السنة الشعراء و گل عبارت از الهامات غیبیه که از آنجا نازل
شوند ویا آنکه عروس کنایه از آفتاب و گل از قطعات سحاب پراگنده و باغ از وقت صبح که با لوان سحاب گلستان
شده بود و بگل چیدن آمد برای مو رساختن آن قطعات چه وقتیکه گل را از شاخ بر چینند از جای خود دور
شود و تیبد است که از آفتاب تمام بلند برابر ابرهای گوناگون در صحن هوا منشرح بوده باشند همه آنها شود حاصل
آنکه اکنون آفتاب بلند بر آمد و ابر با دور گرد ویا آنکه عروس کنایه از واردات غیبیه ست که از عالم غیب در دل
سالکان نازل شود و گل عبارت از صفای باطن و باغ از دل سالک که مورد فیض الهی ست اما گل چیدن
بمعنے گلگشت و تماشای باغ ست نه بمعنی گرفتن گلها از شاخها یعنے واردات غیبیه به تماشای صفا و روشنی
دلم نزول آورد و مصراع ثانی صفت عروس ست عالے شیر از استاد خویش مولوی شیخ محمد دهلوی نقل کرده
که فی الحقیقت حضرت خواجه در عالم المحسوس درین هنگام فرجام عروج کرد از عالم مثال خبر آمده با چنانکه نیست حال عارفان

روزگار و شاعران نامدار که از عالم مثال برایشان یک صورت تجلی متجلی میگردد چنانکه از ابو هریره رضی
عنه منقول ست که رأیت ربی فی سکک المدینة یمشی وعلیه حلة حمراء وفی رجلیه نعلان حمراوان م
سر زلف در عطف دامن کشان + ز چهر گل از خنده شکرفشان ش این بیت بالاحق حال ست از عروس
مذکور و عطف بالکسر دامن فرود دامن که آنرا فراویز نامند و کشیدن سر زلف در دامن بمعنی بسیار دراز
کشادن زلف را چنانکه برپای افتد یعنی عروس طبع من درین فصل بهار زلف را در زیر دامن کشان
بود ای سلسله کلام رنگین را از آغاز بانجام رسانیده در لطافت شعری اهتمام تمام میکرد و بچهره کشادن
ریاحین مضامین را برمن نثار میکرد و از خنده شگفتگی فکر لطیفه های شیرین میگفت و یا آنکه سر زلف عبارت
از لمعات آفتاب ست و عطف بمعنی کناره و گل عبارت از سرخی جرم او و شکر سفیدی که دران سرخی نمایان
بود یعنی خورشید طالع گشت که سر زلف لمعان خود را بسیار دراز کشیده بود و از چهره خود سرخی میفشاند و از خنده
درخشندگی خود سپیدی پیدا کرد و یا آنکه صورت دارد یعنی تجلی مثالی بدین حال بود که دامن کشان بود و از چهره
گل افشاندی و از خنده شکر یعنی چهره او شیرین گل رنگ بود و خنده او شیرین چون شکر م رستی چون گل
و برگل آورد خوی + بمن داد جامی پر از شیر و می ش رخ چون گل ای رخ سرخ که زیبا باشد بر گل آورد خوی
ای تازگی و لطافت را بر رخ پیدا آورده بود آن عروس طبع و ایهام بخجالت دادن گل سرخ را و جام از شیر
ومی عبارت از نظم اشعار شیرین فرحت افزای کنایه از دهان و لب معشوق هم آمده و نیز شراب بهشتی که حقیقتش
خواهد بود چنانکه در شرفنامه ست که این کنایه از آب کوثر ست که این وصفت دارد اما صاحب مد
گفته که درین بیت این همه معانی راست نمی آید بلکه مراد آنست که طبع مرا جامی از نظم او در عطا کرد که در حلاوت
و عذوبت همچون شیر بود و در فرح انگیزی و نشاخیزی مانند شراب بود و آن جام کنایه از کلامی ست که شیرین و
فرحت افزای بود انتهی کلامه و یا آنکه عروس آفتاب با رخ سرخ و تازگی بر رخ آورده ست و جام پر از شیر
و می بمن داد که ذات مدوره او جام بود و سپیدی و سرخی جرم او مانند شیر و می بود حاصل آنکه آفتاب بطلوع
خود انشراح طبع و استراحت خاطر که لازمه جام شیر و می است بمن بخشید و گفت که بر بادشاه جهان الخ و یا آنکه
عروس تجلی صورت مثالی در باغ مذکوره تمام زیبائی و خوشرنگی آمده بمن چنین جام داد که ذوق
سرمدی حیات ابدی بخشید چه لازمه جام شیر و می ذوق شادی و زندگی با طربست م که بر بادشاهی جهان نوش
کن + چرا این همه داری فراموش کن + ش یعنی باین شادی که ترا بخشیده ام قصه پادشاه سکندر بزم بیان کن بر
یاد حق تعالی این جام را بنوش ازین بیت چنین می آید که این داستان در اصل مسوده خواجه درجا خود بسته از تحقیقات
چنانکه شارح گفته که این داستان را هنگام نظر ثانی الحاق نموده ست بدانکه در شرح این داستان توجیهات ابیات از تخیلات شاعرانه و دلایات

صوفیانه هرچه شارح و مولانا محمد اکرم باردن متفق اند مرضی بود مخبر بود اصح نوشته ام اما مبتدی را اقرب بفهم تقریر
شارح است و تقریر دیگر خیلے رقیق و بعید از فهم است هر که او حوصله فراخ باشد هر دو را ملاحظه کند و مبتدی را
تقریر شارح کافیست از خط سفیدم نشستم همه با جهاندیدگان هر دم درم داستان پسندیدگان پیش ازینجا کلام
است جهاندیدگان انایان عالم که عبارت از روایان جهان گردست داستان دن قصه کردن پسندیدگان
نام آوران پیش شاهان اضی مم ز چندین سخنهای زیبا دلفزا که پالودم از چشمه خون مغز پیش رحیدیں متعلق زدم است
ای قصه کردن من از قسم سخنهاست که پالودم الخ پالودن صاف در روشن کردن و تفحص نمودن پالیدن مثله
کذا فی الرشیدی چشمه خون عبارت از جگر و دل و مغز معطوفست بر آن عبارت از دماغ که آن هم محل
افکار و اشعار است حاصل آنکه پیش ازین در قصه شاهان بسا سخن گفته ام و مهذا هم هنوز زبان از سخن
سیر نیست + چو بازو بود باک شمشیر نیست پیش از سخن ای فکر کردن سخن گفتن و آزمودن سخن پروری و شمشیر بے شمشیر
زدن کنایه از فتح اقلیم سخن ست پس مصراع ثانی تمثیل اول ست هم بسے گنجهائے کهن ساختم + در و گنجهای نو انداختم
پیش گنجهای کهنه قصه شاهان پیشین گنجهای نو لطافت شعری نادره که مثل جواهر گنج ست چنانکه بیان آن گنجها
گفتم سوی مخزن آوردم اول بسیج + که سستی نکردم در آن کار هیچ پیش صفت مخزن الاسرار ست و آن کار
کار فکر مضامین مخزن که پس بتوفیق اندم از و چرب شیرین انگیختم + بشیرین و خسرو در آمیختم پیش از وای از مخزن
بر انگیختم ای بر خاستم و فارغ شدم بحالی که تازه روی و شیرین گوی بودم یعنی بحالیکه شاد و خرم بودم و ملال
بمن راه نیافته بود در قصه شیرین که معشوقه خسرو پرویز بود در آمیختم و مشاغل شدم هوسنا کے ساز کرده بیرون زدم +
در عشق لیلی و مجنون دم پیش ای از بیان عشق شیرین و خسرو بیرون آمدم و در دروازه عشق مجنون و لیلی را برکشادم
و بیان کردم چو از عشق مجنون برداختم + سوی هفت پیکر فرس تاختم پیش از عشق مجنون ای از بیان
عشق او فارغ شدم و در نسخه هفت پیکر قصه هفت حور بادشاه بهرام گورست که هر یک از ایشان دختران سلاطین
هفت اقلیم بوده اند از هر یک حکایات شنیده بهست و در گنبدهای زرنگار رنگ چنانکه در کتاب هفت پیکر مذکور و مشروح ست هم
کنون بر بساط سخن پروری + زنم کوس اقبال اسکندری پیش بساط سخن پروری اضافت بیانی ست و اقبال دولت
و بادشاهی چو آغاز این نامه کرد بادشاهی سکندرست هم سخن را نم از فر و فرهنگ او + بر افرازم اکلیل و اورنگ او پیش فر
بالفتح عظمت کنایه از سلطنتست و فرهنگ ای کمال دانشمندی که موجب عدل و احسانست اکلیل بالکسر تاج شاهی
و اورنگ و تخت بر افرازم ای ستایش کنم اسباب دولت سلطنت او و بعضے نسخ لم فرو فرم ست هم بسے ماند دریا که بگذشت پیش
کنم تازه آن کیمیا را لش پیش تو آن دریا وقایع احوال سکندر بوده اند که پیش زبان من تو بوع آمده است آن کیمیا آن سخن آمده
بیان اجمالا تازه کرده است هم سکندر که راه سکندری گرفت + پی چشمه زندگانی گرفت پیش راه معانے گرفت یعنی صاحب معانے شد

وبکمال عرفات رسید چشمهٔ زندگانی آبحیات که در ظلمات مستور است یعنی سکندر که از راه دانش در پی کمالات خود رفته
است البته طالب حیات شد تا زنده باقی شود و عالم را آباد ساخته باشد هم بگردید که راه فرخندگی + شود زنده از چشمهٔ
زندگی ش بگردید از بخت فرخنده آنرا بباید بخوردن آن زنده و باقی شود و او در آنزمان که نیافت نخورد جای حرف نیست چرا که
اکنون یافته است چنانکه گفتم هم سوی چشمهٔ زندگی راه جفت + کنون یافت آن چشمه آنگاه جست ش مراه جفت
راسته شد در طلب آن چشمهٔ زندگی و جا آنگاه جفت اوست ای اکنون یافته است آن چشمهٔ زندگی را که پیش
ازین در طلب آن بود یعنی که اگرچه از حیات صوری محروم مانده است باری از حیات معنوی محروم نشد چه قصهٔ او را
تا قیامت ازین نامه میخوانند پس نام زنده همچون جسم زنده است هم چنین درین مثل شاه گویندگان + که پاینده گشت جویندگان +
ش این بیت اثبات دعوی سابق است مثل بفتحتین فسانهٔ مشهور شاه گویندگان افصح العرب والعجم کنایه از حضرت رسول
الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمایا گویندگان بمطلق ناطقان عالم که تمام آدمیانند و آنحضرت سرور آنها است یعنی این مثل اشاره
بحدیث خیر البشر است و مصراع ثانی بیان و ترجمهٔ آن قال علیه الصلوة والسلام من طلب شیئا جد وجد یعنی هرکه طلب کند چیزی را
وجهد کند در طلب آن چیز هر آئینه میابد آنرا خواه علی الفور خواه بتاخیر کما قیل الطالب والواجد ان توأمان و مثل گفتن بنا
شهرت این خبر بشارت اثر است هم نظامی چو می با سکندر خوری + نگهدار ادب تا نخود بر خوری ش می سکندر
خوری آباده سخن موزون جانفزای از یاد سکندر شاه میخوری قصهٔ او را نظم میکنی از خود آن از یاد کردن سکندر که کار
تست یعنی ای نظامی چون سکندر را درین نامه میکنی با ادب یاد کن تا از یاد سکندر که از تست بهره مند شوی و ببینی که
بزرگان با ادب یاد کنید بهره مند شود هم چو همخوان خضری درین طرف جوی + بهفتاد و هفت آب لب را بشوی ش
همخوان خضر که هم سفر او بود یاد کنندهٔ سکندر هستی همچون خضر که چاکر منقاد سکندر بود و او را یاد میکرد بلکه اکنون
هم در یاد اوست این طرف جوی بزم سخن پروری چنانکه در ماقبل مذکور شد و هفتاد و هفت آب کنایه از کمال
احتیاط که این کار کلمه را درین محل میگویند ای نام سکندر را با کمال ادب و احتیاط بر لب بران مولانا معنی
چنین گفته که همچون چون درین قصه هم سفر خضر هستی نام خضر را هم با ادب و احتیاط بر زبان آر و مؤید این معنی
که شارح این طرف جوی را اشارت بقصهٔ سکندر کرده است ای در بیان همخوان خضر بنابر آن که این
قصه را از تعلیم خضر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکندر و نقل احوال او از حضرت خضر
علیه السلام تمام احتیاط کن و نام هر یک را با ادب بگو اما آنچه گفته که تو ای نظامی هم بمرتبهٔ خضر هستی یعنی
که چنانکه خضر در حضور سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش ممدوح سکندر منش مانند خضر هستی پس لب را در یاد
ممدوح باحتیاط کمال بشو بعید از سیاق کلام است فافهم هم بیا ساقی آن آب حیوان گوار + بدولت
سرای سکندر سپار ش گوار بمعنی گوارنده صفت آب حیوان است که آن عبارت از بخیهٔ دلست و تقریر

خانهٔ سلاطین و میر علی‌شیر گفته که آبحیوان گوارا نام باده ایست از صد و پنجاه انواع شراب م که
تا دولتش بوسه بر سر دهد + بمیراث خوار سکندر دهد ش دولتش ای دولت محبت سکندر که عبارت از خضر
علیه السلام ست چنانکه در سابق یاد او را باد سکندر رند کور شد و میراث خوار آنکه مداح و داستانه خوان
باشد داد و را میراث گویند و هم میراث خوار زیرا که مرد مداحی را عادت ست که چند کسان را مدح نسبیه
پدران ایشان را هم خوانند و از ایشان انعام گیرد و قتیکه او بمیرد پسرش بدستور مدح ایشان را داد اولاد ایشان را و در پیش و از
داستانه خوانی آغاز نهد و بارث خویش آن انعام باز یابد پس میراث خوار سکندر خواجه نظامی ست که بیان داستانهای
ستایش سکندر شاه کرده است و سکندر باعتقاد خواجه پیغمبر ست نعمت مشاهده کمال بیخودی پس رست و می ست
الا ای ساقی مستانه وصف آبحیات بیخودی را بدولتخانهٔ سکندر بیاور د مدات باقی اتو اسیار تا دولتخانهٔ او بدین شراب آباد
گردد دوست او که خضر علیه السلام ست بر سر آن باده بوسه دهد و تعظیم تمام ممین دهد ای باده بیخودی کرد تصرف سکندر باشد
بواسطهٔ خضر بمن رسد که مداح میراث خوار سکندر منم کذا افاده مولانا قدس سره و در عامهٔ نسخ دولتش نعمت
ای دولت و بخت سکندر که بمنزلهٔ ساقی اوست و رسم ساقی آنست که هنگام سپردن جام زانو بر زمین زده بوسه بر لب
جام نهاده داده پیاله را بشاه حواله کند یعنی باده بیخودی را بدولت سرای اسکندر بیار تا بخت سکندر بتعظیم
تمام بر سرش بوسه داده بمن رساند که میراث خوار سکندر و رام کما ورد العلماء ورثة الانبیاء سکندر باعتقاد
خواجه علیه الرحمة پیغمبر ست کذا افاده مولانا علی‌شیر و آنچه شارح نوشته که دولت سرای سکندر کنایه از دولتخانه
ممدوح نصرت الدین ست که دولت او عطابخش خواجه است خلاف ظاهر سیاق ست چنانکه بشیر گفته ایم
آری میتواند که باین معنی ابهام باشد نه معنی قصدی از کلام والله اعلم بالصواب آغاز مقاصد

شرفنامه در بیان ولادت سکندر شاه

م گذارندهٔ نامهٔ خسروی + چنین داد
نظم سخن را نوی ش از گذارندهٔ نامه خواجه مرادست بقرینه نظم سخن و خسروی بمعنی بادشاهی
است و نامهٔ خسروی بیان خسروی یعنی بیان کنندهٔ خسروی سکندر چنانکه بشیر فرموده م چنین در
بادشاهی زنم + الخ ش کذا افیده و شارح رحمة الله علیه گذارنده راوی ناقل اخبار بادشاهان
گفته پس نامهٔ خسروی بمعنی قصهٔ شاهان پیشین است اما معنی اول که مختار مولاناست اظهرست
چه نظم این قصهٔ شاهی سکندر کار خواجه است نه شیوهٔ آن ناقل و کذلک کلمه گذارنده
در اکثر داستانهای این نامه عبارت از خواجه است م که از جملهٔ تاجداران روم +
جوان دولتی بود زان مرز و بوم + ش جوان دولت جوان بخت یعنی صاحب اقبال
و جاه زان مرز و بوم اشارت بر روم است یعنی آن تاجدار روم زاد بوده م مستی نامور نام

او فیلقوس + پذیرای فرمان او روم و روس ش نامور نامے و نامدار و فیلقوس بالفتح فا و ضم قاف بلغت
یونانی ست بمعنی امیر لشکر و بادشاه چه این مرکبست از فیل و قوس و فیل بمعنے لشکر است و قوس بمعنے
اوس مرادف ست بمعنی امیر و در فیل دو لغت دیگرست فیلا و فیلو و ازینجاست که این شاه را فیلا و قوس و
فیلو قوس بلکه فیلو اوس نیز گویند و ملک روس را پذیرندهٔ فرمان او ازان گفته است که اگر بر روس حکم
میکرد و فرمان میداد از راه حسن سلوک و نیکنامی او قبول میکردند چنانکه پیشتر میفرماید و مولانا پس ازین
تقریر فرموده صاحب شامل که در تحقیق لفظ فیلقوس گفته ست که این نام پدر ذو القرنین ست که مولد
و منشا او یونانی بود و دار الملک مقدونیه و روم و روس ولایت داشت ظاهر ازینجا قیاس نموده است
ای از سبب حسن سلوک سکندر بشاه روس والله اعلم بحقیقة کلامه و موید این معنی ست که علے شیر گفته که روس را
در تصرف فیلقوس گفتن بطریق مدح ست م بیونان زمین بود ماوای او + بمقدونیه خاصه ترجای او + ش
ماوا بمعنے وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح دو شهرست از مضافات روم اما مقدونیه پای تخت
و دار الملک فیلقوس ست لهذا خاص ترجای گفت و قیل روم از توابع یونان ست نه بالعکس چنانکه از
یونان زمین می آید از آنکه ولایت کلان را زمین عبارت کنند همچو آن ایران زمین م نو آئین برین
شاه آفاق بود + نیا زادهٔ عیص اسحاق بود ش نو آئین ترین آراسته تر و زیبا و بزرگتر و منعم ترین کذا فی الم
و در رشیدی ورده که مرکبست از نو بمعنے تازه و آئین بمعنے رسم و قاعده پس نو آئین بمعنی کسے ست که بطرز تازه
جلوه گر شده باشد و در شرفنامه ست آنکه رسم نو نهد و این لقب غالبا در وصف بادشاهان آید لیکن اینجا
بمعنے آراسته تر و اختراع کننده رسوم تازه مرادست کذا افاده مولانا قدس سره نیا بکسر نون جد و برادر مادر و بمعنی بزرگ
بزرگ کذا فی شرفنامه و صاحب رشیدی بجای نیا زاده بمعنی پسر زاده پسر را ابن الابن تصحیح کرده است و
عیص بالکسر بمعنے آمده اصل مردم و بیخ درخت و نام یکے از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم میان ایشان اولاد
اویند کذا فی البیضاوی و از قواعد علما ست که از میان علم لفظ ابن را حذف کرده باضافت خوانند چنانکه عبد الله
عباس را که عبد الله بن عباس پسر عباس ست نیا زاده بمعنی اولادست یعنی فیلقوس از فرزندان عیص بن اسحاق خلیل الله
بود و گویند که عیص و یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام هر دو توامان زاده بودند از اولاد عیص بادشاهان
شدند و از یعقوب پیغمبران بنی اسرائیل م چنان دادگر بود که زداد خویش + دم گرگ را بست بر پای میش +
ش ای از غایت عدالت او میش ناتوان بر گرگ درنده غالب بود و گرگ را از دم گرفته بهر سو
می کشید م گلوے ستم را بدان سان فشرد + که دارا درین داورے رشک برد + ش
درین داورے اشارت با فشردن گلوے از ستم چه داورے بمعنے حکومت و انصاف ست آ

در رسم ظلم را شخص قرار داده میگوید که گلوی ستم را بشمشیر و بخنجه کردن ادراشت در روم جهان عدل کرد که
داراشاه ایران بر معاملهٔ عدل و احسان او رشک آورد و حسد برد تا آنکه ص سر در برد بشمشیر و تاج + قرار
کس تا درسته خراج ص شمشیر و تاج مرکب بمعنی پادشاهی ست یعنی دارا از فیلقوس از شوکت سلطنت خویش
عالب آمده از وی خراج درخواست و این همه از سبب رشک بود که فیلقوس کار های احسان کرده عدل
ورزیده و عالمی را زیر فرمان آورده ستم روم را بود رای درست + رضا جست با وی خصومت نجست ص
رای درست دل نهٔ کینه و شاه روم یعنی فیلقوس هم کسی را که دولت کند یاوری + که آرد که با وی
کند داوری ص مقولهٔ خراج است و اثبات رضا جوئی فیلقوس یا داراشاه که بخت قوی او را یار
بود و بر فیلقوس غالب کرد آرد کدام کس تواند مشتق از یارستن بمعنی توانستن از آوردن و داوری یعنی خصومت
و جدال هم فرستاد چندان بدو گنج و مال + که از دور شد مالش بد سگال ص به دادن مال فیلقوس مالش بیگانگی
خراشیدگی دارا که درباره او بد اندیش شده بود هم بدان خرج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش نگهداشت موم ص یعنی
فیلقوس بدادن خراج راضی شد و خصومت نکرد و موم خود را که تن اوست از آتش سوزنده که دارا
باشد نگهداشت و سلامت خود خواست هم چو فتح سکندر در آمد بکار + دگرگونه شد گردش روزگار ص
آمد بکار ای از قوه بفعل آمد و سکندر بن فیلقوس بر دارا غالب شد هم نه دنیا نه دولت نه دارا گذاشت +
سنان را سر از سنگ خارا گذاشت ص دنیا اسباب و مال دارا و دولت پادشاهی و در آسنان
را علامت اضافت بر ست و سر سنان از سنگ خارا گذاشتن سخت بجنگ کسی کوشیدن ای بلکه شاهان
هفت اقلیم را بجنگ کردن پایمال کرد و مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیروزی یافت و این
دو بیت بیان تقریبی ست اکنون در بیان پیدا شدن سکندر میگوید هم درین داستان داوریها
بسی ست + مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی ست ص این داستان موجود شدن سکندر که از فتح سکندر معلوم شد
داوریها اختلافها و گفتگوی بسیار چه داوری بمعنی پرستش هم آمده است چنانکه از شیخ واحدی منقول
است هم چنین آمد از هوشیاران روم + که زاهد زنی بود زان مرز و بوم ص هوشیاران دانشمندان که
تاریخ دان باشند و آن مرز و بوم ای از ولایت روم هم آبستنی روز بیچاره گشت + ز شهر و ز شوی خود
آواره گشت ص آبستنی روز آرای برد و آبستنی ای هنگام تمام شدن مدت حمل هم چو تنگ آمدش وقت بار
افگنی + بر او سخت شد درد آبستنی ص ای هنگام وضع حمل او را الم نزدیک آمد و درد بر وی
سخت شد هم بویرانه در بار بنهاد و مرد + غم طفل میخورد و جان می سپرد ص ویرانه گوشهٔ دشت که
آنجا راه گذر مردم نباشد هم چنانکه در مابعد خواهد گفت هم ندانم که پرورده خواهد ترا + کرا می خورده خواهد ترا

بیان غم خوردن آن زن ست و که کدامیه در مصراع ثانی حرف تردید محذوف ست م وز نیش خبر نه کر
پروردگار + چگونه و را پرورد وقت کار ش شین و زنیش راجع بآن زن کاف بیان ازین ست
و ترا اختصر او را که راجع است بطفل وقت کار وقت پروردن حقتعالی م چه گنجینها زیر بارش کشد +
چه اقبالها در کنارش کشد ش تا بر یعنے تصرف و حکم و اقبال بمعنی بادشاهی دنیاوی آن ادرش بخبر بود
از نیکه ابا او تعالی لباگنجهای شهایان را در تصرف او کشته و لباس بادشاهی بار اتحصیل او دهم چو زن
مرد آن طفل بیکس بماند + کس بیکسانش بجای رساند ش کس بیکسان خداتعالے که مددگار بیکسان
است بجای بیای موصول ای بمرتبه بلندم که ملک جهان را لقب شد بی رای + شد از قاف تا قاف
کشورکشای ش کاف صله بجای است و را آنچه جهان را علامت اضافت کشور کشاست ای فتح
کننده ملک جهان شد و از قاف تا قاف صفت ملک ست از مشرق تا مغرب فتح کرد م ملک فیلقوس از
تماشای دشت + شکار افگنان سوی آن زن گذشت ش تماشا بمعنے سیر چنانکه از شکار کردن می آید
بران هم زنی دید مرده بران رهگذر + ببالین او طفلے افتاده سر ش آنی طفلے بیچاره و دران جا زنده بود م ز
بی شیری انگشت خود می مکید + بماد ر بر انگشت خود میگزید ش آنکی زجهت خشک شدن شیر از پستان مادر خود انگشت
را در دهن خود کرده سے مکید چنانچه عادت نوزادگان ست باز خواجه بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده
که انگشت مکیدن نه برای طلب شیر بود بلکه برای مردن مادر حسرت میخورد و افسوس میکرد چه انگشت گزیدن بمعنے
تاسف کردن آید پس کلمه بر تفسیر یا می بمادر است کذا افاده مولانا و علی شیر رحمهما الله و آنچه شارح بر انگشت بدون
نوشته است بیجا و غلط کرده است م بفرمود تا چاکران تاختند + زکار زن مرده پرداختند ش بفرمود
فیلقوس که کار زن مرده تکفین و تدفین او پرداختند فارغ شدند م زخاک ره آن طفل را برگرفت + فرو ماند
زان روزبازی شگفت ش بر گرفتا می برداشتن آن طفل حکم کرد روزبازی بمعنی بازی که در روز
بیازند چنانکه بازیرا که در شب بازند شب بازی گویند شگفت بکسرتین فی کاف پارسی عجیب شگفت فرو ماندن پس متعجب
شدن ای از بن بازی بازی فلک که بروز تماشا کرد پس حیران بماند در قدرت حقتعالی و شارح روزبازی
بمعنے سوانح روزگار گفته چه روز بمعنے روزگار آمده است م ببرد و بپرورد و بنواختش + پس از خود ولیعهد خود ساختش
ش تا انجا بیان روایت اول است در ولادت سکندر و روایت دوم آنکه میگوییم دگرگونه دهقان
آذرپرست + بدار اکند نسل او باز گشت ش دهقان معرب دهگان ست یعنی خداوند ده مزارع و اینجا بمعنے مورخ
است چه اکثر دهقانان عجم تاریخ بادشاهان عجم میدانستند لهذا فردوسی در شهنامه نسبت قصه شاهان عجم با دهقان کرده و از هر جا
دهقان عجم میگفته که تاریخ دان ملوک عرب بود و لیکن دهقان آذرپرست بمعنے مورخ آتش پرست آذر بفتحتین ذال معجمه آتش ست

ودر ترکیب معانی نسل او باز گشت قلب عبارت ست ای بازگشت نسل او یعنی تا نسل آتش پرست رجوع ولادت
سکندر را بدارا میکنند یعنی از اولاد دارا پسر بهمن ست که او را دارای اکبر میگفتند بنابرین نقل سکندر برادر صغیر
دارا شاه ست که با او محاصره و مقاتله کرده و او را کشته ملک ایران و توران از وی گرفته و در تصرف خود آورد و آن دارا
را دارای اصغر میگفتند و پدرش را داراب که نام بود و قصه این روایت چنانکه در شرفنامه مندرج ست آنست که فیلقوس
شاه روم با دارای اکبر پسر بهمن بن اردشیر شاه مجادله کرد و لشکر روم هزیمت خورد و فیلقوس پناه بقلعه برد و از دارای امان
خواست پس دارا ملک روم را بدستور معهود بفیلقوس مسلم داشت و دختر وی ناهید نام بحباله نکاح خود آورد و چنان مقرر
کرد که شاه روم هر سال هزار بیضه طلائی که هر یک بوزن چهل مثقال باشد از روم بخزانه او فرستاده باشد و شاه
ایران بتخت خود باز گشت و چون ناهید گنده دهن بود بدین جهت او را بخانه پدرش باز فرستاد و او حامله بود و
برای دفع بوی وی تخم سیر خورد و بوی دهانش نیکو شد که سیر دافع گندگی بوی دهان است و سیر را رومیان
اسکندروس نامند چون ناهید پسر را بدین جهت او را اسکندر نام نهادند و فیلقوس از کثرت محبت او را پسر خود
خواند و مردم نیز اسکندر بن فیلقوس خواندند انتهی کلامه و همچنان بر روایت اول او را نیز سکندر بن
فیلقوس خواندند که پسر آن زن زاهد را همچون پدر پرورده بود هم زان بیتها چون گرفتم قیاس
هم از نامه مرد اندیشه‌شناس بیش مرد ایزدشناس فردوسی طوسی که نامه تاریخ پادشاهان است پس
از تاریخها تواریخ دیگر مراد ست که نزد خواجه محل اعتماد نبود نظم دران هر دو گفتار چستی نبود + گزاف
سخن را درستی نبود بیش و گفتار دو روایت سابق مذکور چستی و درستی استقامت و راستی
گزاف بالضم بوچ گوئی و گفتار بیهوده و سخن کنایت از گفتن آن تاریخ که از مورخان مذکور بود یکی دانشمند
روم که اسکندر را پسر زن زاهد گفته است و دیگر ناقل مجوسی که نسبت او تا بدارای اکبر رسانده هم درست آن نشد
باز گفته هر دیار + که از فیلقوس آمد آن شهریار بیت هر دیاری از مورخان هر ولایت آن شهریار سکندر رم گفته
چون عیاری نداشت + سخنگو بران اعتباری نداشت بیت گفتها گفتارها عیار راستی و درستی سخنگو خواجه جلیله آن
که بران گفتها باور نداشته هم چنین گوید آن پیر دیرینه سال + ز تاریخ شاهان پیشینه حال بیت پیر دیرینه سال یعنی
فردوسی و پیشینه صفت شاهان و حال یعنی قصه مفعول گوید مولانا فرموده که پیشینه صفت مقدم حال
و حال بمعنی وقت و جمعیت لفظ شاهان رندانه گوئی است چنانکه در ما سبق فرموده است هم دگر از بیخ
دوستان را کرده الخ یعنی چنانکه از دوستان مجرد ذات خود خواسته بود از ینجا از شاهان شاه فیلقوس مراد
است و این تکلف بنا بران کرده است که تاریخ و حال بیک معنی ست پس معنی صحیح آنکه فردوسی چنان گوید از
قصه شاه وقت پیشین هم که در بزم خاص ملک فیلقوس + تبی بود پاکیزه چون نو عروس بیت تبی گیره لطیفه صاحبت

چه پاکیزه مرکبست از پاکی و زه که مخفف زاده است هم بدین همایون بتا لا بلند + با بر و کمان کش بگیسو کمند
چه سروی که پیدا شود در چمن + ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ش سروی بیا و موصوله و این تفسیر بالا بلند
است و در نسخه مولانا بجای شود کند است پس بنفشه و سمن مفعول پیدا کند ست ای چنان سرو بالا
بود که از گیسوے خود بنفشه را پیدا کرده بود و از رخساره سمن آورده پس تشبیه گیسو
با بنفشه در خم زلف و بوی خوش ست و تشبیه عارض بسمن در سپیدی و صفائی ست پس آن بت نازنین از سرو
واقعی فائق شد که او را دو صفت با شد هم جمالی که در نیم روز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب ش
کرشمه کنان صفت مقدم نرگس ست و کرشمه بفتحتین ناز و بگوشه چشم نگریستن و بمعنی حرکت ابرو هم آمده و
نرگس نیم خواب چشم معشوق که خمار آلود باشد یعنے او را جمالے روشن تر بود مانند آفتاب در نیم روز
و او را نرگسی بود کرشمه کنان و نیم خواب هم سر زلف پیچان چو مشک سیاه + و ز و مشکبو گشته مشکوی
شاه ش پیچان حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است و چو مشک خبر آن و تشبیه در سیاهی و بوی هم
بران مهربان شه چنان مهربان + که جز یاد آن نامدش بر زبان ش مهربان اول بمعنی دارنده جمال آفتاب نما
چه او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده است و مهربان ثانی بمعنی فریفته و شین مضاف الیه زبان است
کذا افید و در عامه نسخ بهرشان واقع و بهر واضح هم بمهرش نشی شاه در بر گرفت + ز خرمای شه نخلبن
برگرفت ش بمهر ای بمحبت و خواهش و خرما بمعنے درخت خرما که عبارت از ذات شاه است چه اسم میوه را
بر درخت آن میوه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که خرما کنایه از نطفه شاه باشد و
نخلبن همان بت نازنین و بر اول بمعنے کنار ست کنایه از قربان و بر ثانی بمعنی میوه کنایه از حمل هم شد
از ابر نیسان صدف بار دار + پدیدار شد لولوی شاهوار ش تخیل ست در حمل گرفتن آن بت که
صدف کنایه از وست و ابر نیسان بادشاه لولوی شاهوار فرزند گرانقیمت پدیدار شد ای بوجود آمد
بت حامله شد بر آن نیز نوهم چو بر شد بر آمد تا بستنے + بجنبش در آمد رگ رستنی ش تا بستنے بار گرفتن که تازیش حمل گویند و
رگ رستنی باضافت بیانی نزائیدن که او را درد زه گویند هم بوقت ولادت لعبت مه وش شاه + که دانا
کند سوی اختر نگاه ش دانا مرد نجومی و اختر طالع که مولود بر آن نزاید هم ز راز نهفته نشانش دهد
و زان جنبش آرام جانش دهد ش راز نهفته همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود آن جنبش همان رگ
رستنی و ایهام تردد و قلق ان خاطر شاه یعنی شاه را تسلے بخشد که ولادت آن فرزند بر چه طالع است هم شناسندگان
برگرفتند ساز + ز دور فلک باز جستند راز ش شناسندگان منجمان و تقویم خوانان و ساز آلت نجوم شناسی
و در اصطرلاب بند با کتب حکمت و زیج که جامع همه علوم نجوم چنانچه زیج الغ بیگی اکنون مشهور ست کذا افاده علیه الرحمه

ولادت او یک برج برآمده باشد از مشرق تا شش در جنوب و در روز در شش و در شب کذا فی المؤید و این اصطلاح
ثانی مختار مولاناست که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن سر از زمین بر کشد طالع مولود آن برج است
و مصراع ثانی صفت خداوند زور است و لفظ طالع بی علامت اضافت مضاف ست بخداوند و در که عبارت از
سکندر است انتهی کلامه یعنی برج اسد طالع سکندر بود که در آن وقت متولد شد و چشم دشمنان از وی کور شد آنکه
طالع را ستاره حمل کنند بیجاست م شرف یافته آفتاب از حمل + گرامیده از علم سوی عمل ش گفته اند که شرف
آفتاب در برج حمل ست وقتی که در درجه نوزدهم از حمل باشد آنرا بیت الشرف نامند دانا آنجا ناظر باشد برج ثور وسیله
در شرف آفتاب زاید عالم با عمل گردد چه برج حمل را خانهٔ علم قرار داده اند که از برج اسد نهم خانه است و برج ثور را خانهٔ
عمل گفته اند که از اسد دهم خانه است کذا فی پس لفظ گراینده اشارت ست که آفتاب در حمل ناظر ثور بود و ایهام
بتقدیم علم بر عمل که ثمرهٔ علم ست م عطارد ز جوزا برون تاخته + هم زهره در ثور دم ساخته + ای عطارد از برج جوزا
نمایان شده بود و سعد گشته که جوزا خانهٔ اصلی اوست دم ساخته یعنی دمساز و موافق شده در سعادت بخشی
چه برج ثور خانهٔ اصلی زهره است چون ماه را درین برج با زهره قران افتد سعد تر گردد و این هنگام را قران السعدین
گویند م برآراسته قوس را مشتری + زحل را ترازو ببازی گری + ش ای مشتری قوس را و زحل میزان را هم
هر دو وقت سعد ست که هر یک ازین دو سیاره در خانهٔ خود باشد چون زحل را هندوی فلک گفته اند تا تیر
او را بازیگر گفت چه بازیگران از هندوستان اند م ششم خانه را کرده بهرام جای + چو خدمتگران گشته خدمتگرای
ش یعنی مریخ در خانهٔ ششم ای در برج سنبله بود و مستعد خدمتگاری و امداد سکندر چه او پاسبان فلک
است و قیل خانهٔ ششم عبارت از برج جدی ست که این از اسد ششم خانه است م چنین طالعی کامد آن
نور را بد + چگویم زهی چشم بد دور ازو ش چنین طالع اشارت باشد بخانه های کواکب سیاره که مذکور
شد و ضمیر اول راجع بطالع است و ثانی به نور و لیس چگویم چه مدح گویم زهی طالع او را بود و باستی
جمله بیان عصمت و حفظ حق تعالی ست ای آفات روزگار از وی دور شد و جمله دعائیه نیست فافهم
م ز تقویم طالع چو پرداختند + سکندر را ملک ش م او ساختند ش تقویم طالع درست و معلوم کردن طالع
ملک بطریق وصف است برای وزن شعر و داخل نام او نیست م چو زاد آن گرامی بفال چنین +
بر افروخت باغ از نهال چنین ش آن گرامی فرزند ارجمند و باغ مادر و پدر او نهال چنین سکندر شاه
م در احکام هفت اختر آمد پدید + که دنیا بدو داده خواهد کلید + احکام خواهش سیارهای از خواص هفت اختر معلوم
شد که سکندر پادشاه عالمگیر خواهد شد م از آن فرخی مرد اختر شناس خبر داد تا کرد خسرو سپاس ش اختر شناس منجم و خسرو
فیلقوس م شه از مهر فرزند فیروز بخت + در گنج بگشاد در شد تخت ش ای از محبت شاد فرزند مبارک بخت تخت

سوار شد و در گنج بگشاد هم بشادی گرایند، زاندده و رنج + بخواندگان داد بسیار گنج بیش مصراع دل حال است
از فاعل او و اندوه ناظر بدل و رنج ناظر بیدا کن بیتم پیروزی آن مشکبوی مشکبو بحت برطرف جوی + بیش بطرف ره
ظفر یابی فیلقوس بتولد چنین فرزند پیروزه بخت آن مه اشارت باسکندر دادن و مشکبو از جهت شادی نگین می
گفته است چه پوشیدن مشک موجب شادی دل جان باشد و می مشکبو شراب معطر ریختن و جشن خسروانه گرفتن
غالباً بر کناره جویبار کنند هم چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو + خرامنده شد چون خرامان تذرو بیش شاخ سرو
سکندر که از فیلقوس بر آمد و تذرو در خوش رفتاری ضرب المثل است و ایراد سرو و تذرو که نام کبک دریست
کذا قیل از لوازم است که تذرو عاشق سرو است و کلمه ناز للعبر تسمیم از نزاکت است که یک قسم سرو ناز گویند و در ستایه
سرو سهی هم ز گهواره در رکاب + در دیای + شد از چنبر مهد میدان گرای + چنبر مهد حلقه گهواره هم کمان خود است
از دایه و چوبه گیر گلی گاغدش مه هدف که حریر بیش چوبه تیر تیری که او را خدنگ گویند کذا فی الرشیدی اینجه
بعا میه نسخ چوبه تیر دیده شد سهو ناسخ است چه خواستن تیر و جز آن از دلشیر مناسب نیست هم چو شد در سته
تر کار شمشیر کرد + ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد بیش رسته ترکلان تر و جوان با همت و رسته گفتن او را مبالغت
شاخ است که مذکور شد شیر افگنی بهادری و زور آوری و شیر مرد در هر دو میتواند هم و زنان پس نشاط سوار گرفته
بی شاهی و شهریاری گرفت + ای پس از تیراندازی و شمشیربازی سواری شاهانه کرد ای مثل شاهزادگان آن
جهاندن گرفت و ایهام بر سوم شهریار را بنیاد نهاد و تمام عمر در عدل و جود کوشید هم بیا ساقی آن راح ریحان
سرشت + بمن ده که بر یاد آمد بهشت بیش آن راح شراب و راح ریحان سرشت شراب معطر بریاحین خوشبوی
و آن کنایه از مشاهده تجلی الهی است بقرینه ذکر بهشت که محل رویت خداوندست هم کز ان آباد کشتی شوم
ز کرغرق گردم بهشتی شوم بیش آباد کشتی باده پیمای شاد بشراب خواری چه کشتی نوعی از پیاله است بر صورت
کشتی بجز غرق گردم یعنی شوم و از ان تجلی و شاخ آباد کشتی یعنی پر کننده پیاله گفته جز المآل و احد و بیان والتس
آموختن سکندر از حکیم القوا جش پدر ارسطو هم خوشا روزگاری که دارد کسی + که بازار حرصش نباشد
بسی بیش بدانکه از داب صواب خواجه است علیه الرحمة که در صدر اکثر دم تا نامای این نامه چند ابیات در عظ
سامعان می آرد که در بعضی مقامات بدان داستان ابتدا باشد آنرا چنانکه در آخر فرموده است هم کز ان در که یک
بر رسته ام + بهر مطلعی باز پیوسته ام + بیک جا ی در رشته آرند باز + بیاز در شود رشته عقد ساز یعنی اگر ناظران این شرقها
سخنهای عظام که در آغاز هر داستان گفته ام در یک کاغذ فراهم آرند البته مثل هیب رشته پر در سلک مروارید
مجموعه که در عظا بود اعظا باشد آراسته بجواهر سخن گردد الف خوشا بر کثرت است ای بس خوش است روزگاری کسی که در بازار
دنیا بازار حرص وی بسی گرم نباشد او را اشتغال بجز جمع دنیا و هوای نفس او را بسیار نباشد ای بسیار اشتغل

بوس نفسانی نباشد ملکه بقدر حاجت بدان دی آرد و قناعت ورزد چنانچه گفته هم بقدر پسند ش بسیاری بود +
کند کاری از مرد کاری بود ش پسند بیار موحده تازی کفایت و بسیار بفتح یا رفتار توانگری آنچه قدر اندکی باشد که کو
کافی باشد تمام توانگری دل باشد در امر دکاری سیای پارسی قابل کار کرد کار گزار آری بقناعت کار خود در آراسته
سازد اگر مرد قابل و عاقل باشد هم جهان سگیار و بخوش خوارگی + باندازه آرد تنگ رگی + ش خوشخوارگی قناعت
که مردران آسوده و خوشگذار باشد تابرگی اسپ ابرگر کنایه از خرج ای خرج مال باندازه کند چنانکه میگویدم ز بیلے
که طوفان در آید بمال + نه صرفیکه سختی رساند بحال + ش تمل تعرف و بخشیدن میگراف صرف تنگی خرج که او را
صرفه گویند و حال بمعنی معیشت و گذران یعنی مرد را باید چنان فضولی نکند که در گذران او سختی رسد و در نسخه مولانا
طوفان برآرد زمال است ای مال خود را یکسر پریشان سازد هم همه سختی از بستگی لیزم ست + چو دربستگی جاشنه
بی هیزم ست ش همه سختی ای سختی دادن بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید و بستگی تنگے
خرج و صرفه مال ست و لیزم اما لازم ست و شکستن مال خانه را تباراج دادن فضول کردن و خانه بی هیزم بمعنی خانه
خالی از نعمت و مال چه در خانه خالی از مال جز هیزم سوختنی آوردنی ناشسته هیچ چیز نماند کذا افاده مولانا
مبارک و ببیق الشارح پس این بیت علت بیت سابق است ای بذل و صرفه هر دو مذموم است چه بذل
مال و سال ست و صرفه موجب سختی حال زیرا که تنگی خرج را همه سختی بحال مرد و عیال او لازم ست و چون
در خانه را بستگی و صلایام دهی در آن خانه هیزم نماند پس در خرج انداز نباید داشت که خیر الامور اوسطها واقع است
وانچه میر علی شیر گفته که این بیت محض بیان صرفه است نه بذل و صرفه آنکه با وجود مال بر خرج اهل و عیال
تنگی کنند و مصراع ثانی بمنزله علت است و کاف در زائده برای ضرورت وزن شعر و شکستن بمعنی کشادن
گره همیان و فرستادن مبلغ معین از آن بباز ار برای ورود اسباب تنعم و عیش و هیزم اینجا مختصر هیزم ست
که آن بزبان کوروستانی بمعنی نعمت و طعام خوردنیست ای همه سختی حال از بستگی و بخل لازم ست زیرا که چون
از گره همیان مبلغی را در اسباب تنعم صرف نکنی خانه تو بی نعمت ماند خلاف ظاهر کلام و مقام است و همچنان
لغت کوروستانی را در سخن پارسی در کشی آوردن از خواجه بعید است و علی شیر درین غلط از آن بیت
افتاده که خواجه در ماقبل فرموده است هم زبان در زبان گیج به خیم الرش و حال آنکه شرح آن بیت را
مولانا بطور دیگر کرده است چنانکه پیشتر مرقوم شد فتدبر و انظر ها کم چنان زی که ران زیستن
سالیان + ترا سود کس را نباشد زیان + ش زی زندگانی کن سالیان جمع سال ست بر خلاف
قیاس بمعنی مفرد هم آمده سود عبارت از عیال چه پیدا ست که سان مرد بجبل هم خویشان مرد مستند زنگ معاش
باشد هم گذارنده خرج دهقان نورد + گذارندگان را چنین یاد کرد ش گذارندگان بیان کننده و خواننده

کنایه از خوابست و درج بفتح دال مهمله کاغذ پیچیده و خط نقش آمیز اینجا کنایه از کاغذ پیچیده تاریخ کهنه ست و دهقان
نور و بمعنی نور دیده دهقان یعنی نامه پیچیدهٔ دهقان صفت درج ست ای درجی که آن را دهقان مورخ پیچیده
و نوشته بود دگرارندگان بمعنی گذشتگان که در دنیا گذران کرده اند عبارت از فیلقوس سکندر ست یعنی خوانندهٔ
خط پیچیده که مورخ قدیم آنرا نوشته و پیچیده است از سرگذشت این دو شاه چنین یاد و بیان میکند کذا افاده
مولانا قدس سره و شارح اینجا تطویل کرده و ناظران را در خبط انداخته است و خلاصه آنکه از مؤید نقل نموده است
که ناقل معتمد علیه دگرارنده محقق در خط و قول دهقان را بما گزارندگان بیان کنندگان چنین یاد کرده است
هم که چون شاه یونان ملک فیلقوس بیاراست ملک جهان چون عروس + بفرزانه فرزند شد سربلند + که فرخ بود
گوهر ارجمندش کنایه از آن فرزند ست و ارجمند صاحب قدر و قیمت و شایسته چون این کلمه مرکب است از ارج
و مند و ارج در اصل ارز ست بمعنی ارزش در رواج پس زا را بجیم تبدیل کرده اند و مند بمعنی خداوند هم چو فرزند
را خردمند یافت + شد ایمن که شایسته فرزند یافت ش خردمند یافت ای از طالع وی خردمندی و رسوم علوم کرد آنها
لی عم از علوم وارث و قایم خویش هم نداد پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر ش این بیت مقول خواجه
است بایسته و بایست چیزی که بس بایستنی و تمام در کار باشد و شایسته تر بمعنی عزیزتر و گرامی تر مفعول ثانی ندارد
ای پدر هیچ چیز بایستنی را عزیز تر ندارد از فرزند گرامی ارجمند هم نشاندش بدانش در آموختن + که گوهر شود
سنگ ز افروختن ش کلمه در تفسیر باء بدانش ست ای در آموختن علم او را نشاند زیرا که سنگ سیاه
در صلب کان از افتادن شعاع خورشید گوهر روشن میشود و علی شیر گفته که گوهر را برقیمت دهند تا آنکه بقیمت
الماس و را میفروشند چه گوهر عجمی را از افروختن و براقت دادن روشن تر شود هم لقوماجس آنکو خردمند بود +
که ارسطوی داناش فرزند بود ش آنکو لفظ مرکب موصول و مصراع ثانی صله آن و شین داناش مضاف الیه
فرزندست ای لقوماجس که آنچنان خردمند بزرگ ماهر علوم بود که ارسطو حکیم شهرهٔ آفاق فرزند او بود کذا افاده
مولانا قدس سره پس این بیت بتمامه صفت مبتدا ست که لقوماجس باشد و خبر مبتدا ابیات لاحق ست و شارح در تحقیق
این اسم نوشته که بفتح لام و شین معجمه و جاء مهمله است و کسر خاء معجمه و یا بجیم پدر ارسطاطالیس ست و لقوماجس لقوبا لغیست
دران کذا فی المؤید و قیل بجیم تازی فصیح ست و در نسخه صحیحه مولانا بنون و جیم و قاف و سین مهمله است چنانکه علی شیر گفته که لقوماجس
بفتح نون و کسر جیم ست آنانکه بلام خوانند خطاست و در آخر این کلمه سین مهمله است نه شین معجمه زیرا که در آخر کلمات یونانی
سین مهمله بسیار آمده است مثل ارسطاطالیس و هرمس و بطلمیوس و فرفوریوس انتهی کلامه هم آموزگاری باو رنج برد + در آموختنش
انچه بتوان شمردش آموزگاری تعلیم کردن و آموختن علوم هم زهر دانش کان بود در قیاس + ازو گرد دانشها
معنی شناس ش دانش علم و اندیشه فکر آدمی معنی شناس در یابنده دقایق هم ادبهای شاهی هنرهای نغز + که پیرو

دل باشد و نور مغز ش بیان هنر دانش ست و بهای شاهی چنانکه گذشت بیت و تا روش خطائی در جواب صواب
و مصراع ثانی صفت هنرهای بعد که آن عبارت ست از فنون سپاه گری و شجاعت که دل آن دلی ز بها قوی گردد و
نیز طرق استنباط یک فن از فن دیگر که مغز از آن روشن شود و دانش زیاده گردد کذا افاده مولانا رح هم بر آراست آن
گوهر پاک را + چو انجم که آراید افلاک را ش ای آن و بهای شاهی هنرهای پاکیزه سکندر را بیاراست
چنانکه افلاک را از ستارگان آرایش شده هم جز ادش از هر چه در پرده بود + کسی کم چنان طفل پرورده بود +
ش در پرده پوشیده ها معلوم از سکندر و کس عبارت از پدر ای پرورش این استاد از پرورشش بر حقایق بود +
هم همه سال شهزاده تیز هوش + بجز علم را ره ندادی بگوش ش علم مطلق و دانش از هر نوعی که باشد ای در خلوت
همگی شاغل العلم و درس بود و از لهو و لعب دور و که ام هم بباریک بینی چو بشتافتی + سخنهای باریک دریافتی ش سخنها
لطیفه ها و گوشه ها ای رمز علم و فن که بتامل صادق نظر کردی لطیفه های نازک را و نتیجه های باریک را دریافتی هم
ارسطو که همدرس شهزاده بود + بجد مشتاق گری دل بدو داده بود ش هم درس هم سبق پیش استاد و نیز همساله او بود کذا
افاده علیه شر و مصراع ثانی هم صفت ارسطوست که دل دادن متوجه بر کمال بودن هم هر آنچه از پدر پایه اندوختی + گزارش کنان
در وی آموختی ش گزارش بیان و ادای نکته تا یه اندوختی ای معلوم خود ساختی از پدر هم چو استاد دانا
بفرهنگ رای + ملکزاده را دید بر گنج پای ش بپایان سعی تمام دست در تعلیم شاهزاده و بفرهنگ متعلق دید
و پای بر گنج صاحب گنج و اقبال یعنی استاد چون بفرهنگ کمال عقل خود دیش از گنج پای سکندر معلوم کرد که او
خداوند اقبال و صاحب گنج خواهد شد هم بتعلیم او بیشتر برد رنج + که خوش دل کند مرد را پاس گنج ش علت مصراع
اول ست و مرد بمعنی استاد چنانکه از لفظ تعلیم می آید و گنج بمعنی صاحب گنج چنانکه از بیت سابق می آید
و پاس بمعنی نگاه داشتن از جهل و ادب آموختن کذا افاده مولانا رح پس پاس گنج فاعل کند ست و خوش دل
مفعول آن یعنی معلم در تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج میکشید که روزی مرا از روی مهر رسد هم چو منشور اقبال از خوا
پیش + در و بست عنوان فرزند خویش ش بیان سپردن ارسطوست در وزارت سکندر منشور
فرمان پادشاه که نافذ باشد و اضافتش با اقبال تشبیهی بیانیه ست یعنی در اقبال سکندر که مانند
منشور بود در و بست ای در منشور اقبال سکندر بر بست عنوان و سرنامه اقبال فرزند خود پس از
عنوان فرزند اقبال فرزند مرادست چنانکه از تشبیه اقبال سکندر بمنشور می آید پیداست که منشور را عنوان
لازم ست کذا افید حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلم مذکور شد دولت
شاهی سکندر را معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش مقرر ساخت چنانکه
در امضای این مراد میگوید که هم بر درسی که طالع پذیرنده بود + نگین سخن مهر گیرنده بود + ش

برو نزدی بیای موصول وکاف صلهٔ آن طالع پذیرنده بود ای طالعمند و نیک بود آنروز رنگین سخن همان سخن کهٔ عبارت
از عرض وزارت است پیش سکندر بمهر گزید و نقش سند مقبول ام شهزاده بسپرد فرزندها + به پیمان درآورد
سوگند را ـ ش در تفسیر یادداشت ای بسکندر پیمان بست و دران پیمان سوگند را در میان آورد
و گفت هم که چون سر برآری بچرخ بلند + ز مکتب بمیدان جهانی سمند ش ای چون تو عالی مرتبه شوی و
از مدرسهٔ علم فارغ شده اسپ دولت را بمیدان عالم دوانی و این بیت با سه بیت لاحق شرط است
و بیت چهارم جزای آن هم سر دشمنان بزمین آوری + جهان را بزیر نگین آوری ش ای چون دشمنان را
پامال کنی و تمام جهان را محکوم خود سازی هم همایون کنی تخت را زیر تاج + فرستندت از هفت کشور خراج
ش ای چون بتاج شاهی تخت دولت جلوه کنی و شاهان اقالیم ترا خراج فرستند هم برآفاق کشور خدائی
کنی + جهان در جهان بادشاهی کنی ش آفاق جمع افق ای کرانهای زمین کنایه از عالم کشور
خدائی خداوند کشورهای عالم جهان در جهان بمعنی بس بزرگ صفت بادشاهی ست هم بیاد آری این
درس و تعلیم را + پرستش نداری زر و سیم را ش ای حق این تعلیم مرا و هم این هم درسی فرزند مرا بیاد
خود داری و پرستش زر و سیم و کفایت مال را در پیش نیاری چنانکه عادت سلاطین زمانه است که
نظر بر کفایت مال سرکار و افزونی حاصلات و فراهمی گنج داشته وزیر اصلح را معزول کننده دیوان
را و یا پیش دست وزیر را برای افزونی حاصلات از سر نو وزارت سپارند کذا افیدم هم نظر پیوند آر
ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من ش بیت سابق بیان حق تعلیم ست و این بیان حق نسبت
استاد که فرزند استاد را بالقطع نظر از هم درسی او هم کرم باید داشت پس پیوند بمعنی نسبت ست
هم بدستوری او شوی شغل سنج + که دستور دانا به از تیغ و گنج + ش دستور وزیر چه معنی
ترکیبی دستور خداوند دست است آی صاحب مسند عالی همچو گنجور و دستوری رخصت
و قبول تدبیر وزیر شغل سنج کار کننده و تیغ اشارت با میران و بهادران لشکر و گنج اشارت
بعاملان کفایت شعار ای وزیر دانا ازین هر دو بهتر است که در صحبت سلطان باشد هم
ترا دولت او را هنر یادرست + هنرمند با دولتی در خور است ش دولت بخت و هنر دانشمندی و
بیای نسبت خداوند بخت و بیای تنکیر خواندن اینجا خطاست هم هنر هر کجا یافت قدری تمام + بدولت خدای
برآورد نام ش هنر ای صاحب هنر چنانکه از سابق و لاحق ظاهر ست دولت خدای بیای پارسی بمعنی
مرد دولتی یعنی رونق کار وزیر دانا هر جای از پاس و مراعات صاحب دولت ست و گفته اند که بلندی و عروج
اقبال آن صاحب دولت از تدبیر دانشمند ست چنانکه گفته هم همان دولتی کاز خمیدی گرفت + ز رای بلندان بلندی گرفت

ش ز رای بلندان از تدبیر دانایان بلند فهم پس ثابت شد امینی که وزیر هنرمند دولتی و شهریار در خور دستور است م چو خواهی که بر همه سالی سروری ازین مرد باش ۱ بیت اگر پرورش سر بر تخت شاهی که چون خواهی بمقام عالی و منصب جهانگیری برسی تدبیر دانایان این مرتبه را بدست ساخت که اگر بدست پس این مرد باش در مقصد مستحکم اشارت ست بارسطو خردمند هم ملکزاده با او بهم داد دست + پذیرفت کاری مر آن عهد بست ش یعنی باهم گرد ادن پیمان بستن که در آن دست یکی در دست دیگری باشد و کاری بیاید عهد که اشارت بوزارت ارسطو است و کلمه پیرا هم اشارت بدو است پس مصراع ثانی تفسیر اول ست و مولانا فرموده که پذیرفت کاری مرکب بمعنی قبولیت مفعول بست است و آن عهد اشارت بآن دست باهم دادن که بمصراع اول ست ای با او مشاوره عهد کرد و قبولیت آنرا مقرر کرد ای قبول نمود آن عهد را و معنی اول ظاهر تر هم که تشابهی چون بر من کند متحمل است + وزیرا و بود بر من ایزد گواه ست ش بیان عهد بستن است و گواه کردن خدا تعالی بر کار در شرع سوگند ست هر که خدا را بر سخن دروغ گواه گیرد کافر گردد کذا فی تحصیل ایزد بپای پارسی همان یزدان که نزد طائفه ثنویه خالق خیر و نور ست و در مقابله اهرمن که او را خالق ظلمت و شر ور گویند و فقها آنرا باطل گویند اما شعرای پارسی ایزد و یزدان را بمعنی خدا بر حق استعمال کنند کذا افاده علی شیرح هم نتابم سر از راه فرمان او + نه بندم کمر جز بفرمان او ش کمر بفرمان بستن فرمانبرداری کردن یا آنکه بر کار مستعد نشوم مگر بفرمان ارسطو و ایهام آنکه کمر بند مرصع را بر میان هم بفرمان او بندم هم سر انجام کار اقبال یاری نمود + بر آن عهد شاه استواری نمود ش استواری اقامت و وفاداری و این بیت جمله معترضه است مقولهٔ خواجه هم چو استاد دانست کان طفل خرد + بخواهد ز گردن کشان گوی برد ش از اینجا بیان شکل هندسی دادن است یعنی سکندر را در اوان طفلی او دگر دن کش بادشاه جبار و بزرگ مرتبه هم از آن هندسی حرف شکلی کشید + که مغلوب غالب در و شد پدید ش از آن موصوله است مصراع ثانی صلهٔ او حرف هندسی رقوم اعداد که بحساب بحکیم نویسند و شکل بمعنی دائره چنانکه خواجه گفت هم اگر غالب از دائره نام تست + الخ و آن شکل چنانست که دائره مربع هفت در چهار بنویسند و خانهائش را در حرف ابجد پر کنند و زیر هر حرف عدد آن حرف غیر مطرح بنویسند و بوقت کارزار حروف نام خصم و هم از حروف نام خویش جمله عدد بگیرند و از آن مجموع هر یک نه گان طرح کنند پس از طرح که از هر دو نام زوج غیر متساوی یا دو فرد غیر متساوی بماند هر کرا عدد کم باشد غالب وست مثلا از نامی چهار ماند و از نام دیگر دو ماند پس دو عددی غالب است بر چهار عددی و کذلک در صورت فردی اگر از یکی سه ماند و از دیگر یک هر یک عددی غالب است بر سه عددی و اگر بعد از طرح از یکی زوج و از دیگر فرد ماند هر کرا عدد بیشتر است غالب او ست مثلا از یکی دو ماند و از دیگری سه پس سه عددی غالب است بر دو عددی کذلک اگر از یکی یک ماند و دیگری

دولیکن عددی غالبست بر کم عددی و اگر بعد از طرح از هر دو جانب عدد مساوی ماند پس در عمر هر یک نگاه باید
کرد هر کرا سال عمر کم باشد غالب باد ست مثلا هر دو اسم یکیک ماند یا دو دو و خرد سال غالب شد بر حریف
خود چنانکه درین حساب شاعری آورده سه با حریف جلیس کم بودن خوش است + با مخالف محتشم بودن خوش ست +
در عدد هم هر دو را یکسان بود + هر که سالش خرد غالب آن بود + کذا افاده مولانا قدس سره پس جنس مجنس
اتحاد دو عدد ست در وصف زوجیت و فردیت که هر دو زوج باشد یا فرد و کم عددی درین صورت غالب
باشد بر بسیار عددی و مخالف بمعنی اختلاف دو عدد بوصف زوجیت و فردیت که یکی زوج باشد و دیگر فرد
بسیار عددی که محتشم ازان کنایه ست درین صورت غالب ست بر کم عددی چنانکه پیشتر گفته ایم و بعضی
قاعده غالب و مغلوب را بدیگر صورت نهاده است اما معمول همان ست که شرح آن کرده ایم هم در دادکاین
حرف را وقت کار + بنام خود و خصم خود بر شمارش وقت کار جنگ کردن آین حرف همان حساب غالب
و مغلوب که مبنی بر حساب ابجد است و آن اینست که لطیفه متاخرین هشت کلمه برای تعیین احاد و عشرات و مآت
تا بهزار وضع کرده اند ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ و ضابطه آن درین بیت که سه
یگان شمار ز ابجد حساب تا حطی + چنانکه از کلمن ده ده است تا سعفص + بصد صد شمار ز قرشت شمار تا آخر +
بدین دو بیت شدم از حساب مستخلص + و آن دائره مربع مفت در چهار که در خانهاش حرف ابجد هوز بنویسد
و در زیر هر حرف عدد آن نویسند چندان در کار نیست بلکه برای حساب فهمیدن این دو بیت کافیست
هم اگر غالب از دائره تا م تست + شمار ظفر در سر انجام تست پس از دائره ای از حساب ابجد که مرقوم درین
دائره ست هم دگر کرانا غالبی در قیاس + ز غالب تر از خویشتن در هراس پس قیاس حساب ابجد در
هراس ای حذر کن و با و جنگ مکن مولانا گفته که اگر اینکه مرکب ست از اگر از پس کاف را بیا که بیان اگر فی ست
ای اگر چنان نیست یعنی نا غالب هستی اما در کلام مولانا رحمه الله این کلمه اگر زانکه مستعمل است که مجموع آن بمعنی اگر باشد هم
شد آن حرف بسته زدانای پیر + شدان آوری پیش و دلپذیر پس آن حرف دائره مذکوره و دانای نقوماجس آن
و آوری صناعت غالب و مغلوب بدان حروف هم چو بر وقت آن حرف بنگاشتی + ز پیروزی خود خبر داشتی پس حرف بنگاشتی اگر
شمار حروف نام خود و نام خصم نقش کردی و حساب گرفتی هم بدینگونه می زیست با رای هوش + ز بهر دانش آورده دیگی
بجوش پس سر آمد هوش فکر عقل و اینگونه اشارت ست بما قبل تا سر داستان که بیان دانش آموزی ذی دست ز بهر دانش
سان دیگ ست ای دیگی ز بهر دانش باشد و دیگ بجوش آوردن بمعنی حاصل کردن چه طعام دیگ را بجوش آن معلوم گنند
که پخته شد یا خورد هم او همت زیرک اندیش داشت + هم اندیشه زیرکان پیش داشت + راجع بسکندر ست همت قصد
دل و فکر خاطر و زیرک اندیش بمعنی خردمند پیشه صفت همت است زیرکان حکمای یونان که ملازم او بودند چنانکه

نگشت هم از آن کار آگهان کار کرد + بدین آگهی بخت بیدار گردش بدین آگهی ای بحکم دانایان کار کردن بخت بیدار
کرد ای صاحب بخت و دولت شدم هنرپیشه فرزند اوستاد داد - که هر چیز او بود هنر داد اوش هنر پیشه ای
هنرمند صفت متقدم فرزند است و هنرور دیرابر علم عجب مهربان بود بر مرزبان + ول مهربان هم برو مهربان
بیش عجب بسیار و مرزبان بادشاه سکندر که نگهبان زمین و مالک آن بود هم کمر دیگی مرغ بریانش ان +
که ارسطو بودی در آن ای زن سش بابش سیخ آسیب و هم چوبی که کباب بران پخته کنند و کاف که ارسطو را لطف
میان هلتین است بران ای کباب کردن یک سیخ که کنایه از مهم آسان است هم نجستی رتبه سراو دوری + بپرگار برد
خواست دستوری سش دوری دستوری بدو یاست که ثانیه پارسی برای تنکیر ستامی هیچگونه دوری دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت + بدین دائره مدتی چند گشت سش کلمه چو بمعنی ماست بیت لاحق جدائی ان پرگار چرخ همان
چرخ مدور روار بمعنی برو بالاست و بدین دائره اشارت ست بگردش دوری فلک آسمی چون فلک بالای کوه
و دشت دنیا باین گردش کرد خلاف ظاهر لفظ ست که کلمه بین در نسخهٔ متعدده مدالست ه را فافهم هم ملک
فیلقوس از جهان رخت برد + بشاهنشهی نو جهان رجعت برد سش ای زمام ملک روم با سکندر سپرد که وجهه
او گشت و خواجه علیه الرحمة اینجا از خود بتقریب مقام مردن فیلقوس شاه که پدر [illegible] اوست و همه دستگاه ما چند ابیات در
نصیحت سامعان میگوید که هم جهان چیست گر بزرگ زنگ رنگ + رهائی مجوی از نهنگ بس جهان بیت ای
جهان هیچ نیست و ناچیز و توان گه این سوال باشد و بیت لاحق جواب آن نیرنگ سحر و مکر بازی فریب و نهنگ اور
همه سانیدن آسی جهان بنا بیوفاست در ان خود کامه باش که جای تامت نیست و جنگ [illegible]
بمعنی کارزار رستاید روزگار ست و شارح این انجم پارسی گفته ای خلاصی ست آرا از جنگل جهان نمدار و فریب
و این خلاصی بترک آسایش و دوام عبادت ست و جنگ و جنگ تجنیس خطی ست هم درختی ست شش پهلو و
چار بیخ + تنی چند را کرده در چار میخ سش تشبیه جهان به درخت عظیم که در جای آن مجرمان را بند سازند و شش پهلو
بمعنی بزرگ نه صفت درخت ست و ایهام بجهات سته و چهار میخ محکم بنا پای گیر در زمین و ایهام بعناصر اربعه
و تن چند اشارت بافراد انسان که در قید دنیا و هوس متاع آن مقید اند و چار میخ سیاستی و عذابی است که
عهد فرعون میکردند مردم را برروی انداخته بر دستها و پای ها بچهار طرف میخها میزدند چنانکه امکان جنبیدن
نماندی کذا فی الشرحین مولانا گفته که افراد انسان را اوراق این درخت تخیل کرده است چنانکه از بیت
لاحق می آید و چار میخ استوار چنانکه برگها بر شاخ درخت استوار باشند یعنی ما آدمیان ما چند روزه بر شاخهای
اشتغال خود استوار بسته است هم یکایک رهای ما زین درخت + برآرد فتد چون ره باد سخت سش ای باد صرصر
اجل ما همه آدمیان که مثل اوراقیم از درخت جهان فرو افتیم بمیریم و شارح که ار باد سخت حوادث روزگار

خواسته نالایم مقام است م مقیمی نه بینی درین باغ کس + تماشا کنند هر یکی یک نفس ص تشبیه دیگر ست
جهان را بباغ آراسته م در هر دمی نو بری میرسد + یکی میرود دیگری میرسد ش در وای باغ جهان نو بمیوه تازه گراد
را باده نیز گویند کنایه از آدمی نوزاده است یکی میرود ای هر دم درین باغ یک نوبر که کنایه از نوزاد است میرسد و می آید
بلکه هر دم یک نوبر از ینجا میرود و دیگر نوبری می آید کذا افید و تواند که مصراع ثانی تفسیر باشد م دو در دارد این
باغ آراسته + در و بند از هر دو برخاسته ش در و بند چوبی که در خانه و باغ را بدان بند سازند م درائی از ین
در باغ بنگر تمام + ز دیگر در باغ بیرون خرام ش ای از دروازه حیات تولد درین باغ داخل شو و باز از دروازه
موت بیرون شو که جای اقامت نیست م اگر زیرکی با گلی خو مگیر + که باشد ترا ماندنش ناگزیر ش ماندن گنج آهنین
م جهان کام و ناکام خواهی سپرد + بخود درائگی پی چه باید فشرد ش خواهی سپرد خواهی گذاشت بزرگان کام
ناکام خواه مخواه والبته خود رائگی خودکامگی و در پی کام نفس رفتن پی فشردن قائم ماندن م درین چار سو هیچ
هنگامه نیست + که کیسه بُر دم د خود کامه نیست ش این بیت مذمت خودکامگی است و در دام داری جهان که
در بیت لاحق ست اصلا دخلی ندارد و چارسو بازار چهار طرفه که بیکی متصل شوند و آنجا محل قصاص مجرمان و اجرای احکام
سلطان باشد کنایه از دنیاست هنگامه مجمع انجمن که تو قتی و البته باشد چنانکه هنگامه بازیگران قصه گویان و مسخره
گران کیسه بُر در جمعیت البته باشد کیسه عبارت از اجل چنانکه از سابق می آید م بدام جهان تا تهی زدام او + بده دام
تا رستی از دام او ش و از ینجا سر کلام ست و دام جهان بدال مهمله قید و خلش خواری که دم را لاحق ست و دام جهان
بواو اسباب و دولت دنیا که از دنیا حاصل آید چنانکه زن و فرزند و مال و متاع و جز آن کذا افاده مولانا و شارح نوای
جسمانی گرفته و در موخذات خاک آورده که در تن مردم مرکب ست متاع حیوانی و نباتی و کانی سر یک دام جهان قرض و
انتهی کلامه الاول احسن درین بیت صنعت رد العجز علی الصدر رعی ست و دام و دام تجنیس مطرف م ستی نعلبندی و پالان گری
حق خویش بیخو استند از خری ش این بیت باللاحق تمثیل و دام اول عبارت از دام تن ست که نعل و پالان هم قرض
نعلبند و پالان گر است بر گردن خر ای هر دو از ان خر در خواستند که دام باده م خر از پای بخیده و پشت ریش +
بیفگند پیش ان نعل و پالان به پیش ش از پای رنجیده ای از پای شکسته از سبب بستن نعل پشت ریش از رنجه پالان
کشیدن پیش ان مضاف الیه نعل و پالان است و یا مضاف الیه پیش یعنی آن خر بحالی که رنجیده پای و پشت ریش بود آن
نعل و پالان را پیش ایشان انداخت و از قرض ایشان برست آنچنان سالک را باید که تعلقات دنیا را بر اندازد تا از قید و
خواری خلق برهد و بخدای خویش برسد چنانکه نتیجه از بیت ثانی لاحق هویداست م چو از دام داری خر آزاد شد + بر
آسود و از خویشتن شاد شد ش و دام داری تبرا شتن نعل و پالان بر آسود ای از شدت حق طلبی ایشان آسوده شده
از خویشتن شاد شد ای از غم شکستن پای خود و از درد پشت ریشی خود شاد شد م تو نیز ای مسیحا که شده گرفتار

بده دام میرون ستواز گرد خاک یعنی بحالی شده الم صفت تو است بخاکی امی اندک خاک که عبارت از تن خاکیست
و گرد ناک آلوده باآن تن که در پرورش آن گرفتار هستی که دل امید تو امد که از خاک متاع دنیا و زر ملی فرزند و جز آن ا د
ماسد گرد ناک یعنی گرفتار بده دام ای بگذار تعلق اسباب دنیا را که قرص جهان هست بر تو و برین شعر اراند لیعنی خواری
عالم پس گرد خاک عبارت از خواری جهان هست نه از تن خاکی و پرورش آن تا مکرار یک معنی لازم آید و
صاحب موید را ازین بیت پای لغز بده است که دام جهان را بمعنی خاک گرفته که در بدن مردم مرکب است نظم
بیا ساقی از خود رهائیم ده ٭ ز رخشنده می روشنائیم ده ٭ یعنی از خود رهائی بیخودی ذوق مستی بمشاهده تجلی و
مصراع ثانی تفسیر اوست چه خودپرستی تاریکیست و می بیخودی روشنی بخش است هم می کو ز محنت رهائی و هد یاد دو
مومیائی دهد بیش محنت غم جهان آزردگان شکستگان تعلق ما سوا الله مومیائی بمعنی لازمی بیخودی ووزنی
حال عاشق الهی

بیان نشستن سکندر شاه بر تخت پدر خود فیلقوس در ملک روم

سخن سنج آمد ترازو بدست ٭ درست زر اندوده را می شکست ٭ ش میر علی از استاد خود شیخ محمد لاهوری
نقل کرده است که در زمانی که حضرت خواجه در تصنیف شرفنامه بود شاعری محقق و مدقق از جائی آمده بود و حسب
قواعد عروض که میزان شعر است اشعار شاعر را امتحان میکرد و بر حسب عیب و خلل فرامادی و تقریظ را که در ان واقع بود
اصلاح میداد و قباحت ملا از فصاحت اختیار می بخشید و شعرا او را بجالت میکشید لهذا خواجه علیه الرحمة در بیان
کمال فصاحت سخن خود و درستی آن بر میزان شعر اینجا التقریبا این چند ابیات آورده است انتهی پس سخن سنج
بیای مصدری است عبارت از ان شاعر محقق و صاحب سخن است ترازو عبارت از عروض و قوافی و
ترازو بدست صفت اوست ای وزن کننده و سنجیده یعنی معلوم کننده کمی و زیادتی سخن و عیوب شعر درست
بالضم مهر زر و زر اندوده ای درست زر نما که عبارت از سخن معیوب است و توجیه تعبیر بلازمت ترازو آنست که بدان
زر و سیم را می سنجند می شکست بی رواج میکرد پس خواجه در بیان سر سخن خویش و عدم عیب آن در سخن دیگران
میفرماید که اگرچه آن سخن سنجی در پی عیب جستن شاعران آمده است اما من نظامی چنان گویم ام که هم تصرف
در ان سکه نگذاشتم ٭ که از سیم و زر در خبر داشتم ٭ ش تصرف دخل کردن آن عیب جو بی که در سخن زر خالص
ناخن زند و بشکند آن سکه اشارت بسخن سکه دار و بی عیب کاف برای علت و زر صفت سیم است پس در سیم زر عبارت
از سخن عیب ار است همچون سیمیکه در زر پوشیده باشد و آنرا ملمع گویند یعنی من آن سخن سنج را در دست سکه دا
بسخن خویش دخل و عیب کردن ندادم زیرا که از سیم نا سره خود که در میان سخن ناشنیده آگاه بودم آنچه به بعضی نسخ
که از سیم از زر بود واقع کلمه از دیده شد سهو ناسخان است معنی آن چنین کردن که حریف عشق سخن اطلاع داشته ام
چندان مربوط نیست بکلمه آن که سیم اشارت بسابق است فافهم و کذلک آنچه بار و منتقی گفته که سخن سنج عبارت

از فردوسی است بخلاف ظاهر کلام ست هم که انگشت من حرف گیری کند + ندانم کسی کو دبیری کند یعنی درین
شاعری چه در نثر و چه در نظم بمعنی صاحب فن و کمال کیا مرای بلاغت شعری مرا چنانست که اگر عیب جویی کنم هیچکس در سخن
موی بموی سخن سنجی کردن نتواند هم ولی تا قوی دست شد پشت من + نشد حرف گیری کس انگشت من یعنی
قوی دست مرکب بمعنی محکم دست و پشت عبارت از تکیه کمال ظاهری و باطنی امی لیکن تا آنکه تکیه من بکمال خود محکم گردید یعنی تا
امی زمان که این کمال حاصل کرده ام انگشت من حرف گیر و عیب جوی هیچکس نشده ست هم نه بینم به بدخواهی اندر
کسی + که من نیز بدخواه دارم بسی یعنی بدخواهی عیب جویی و بدخواه عیب جو هم ره من همه پرده پوشیدن ست + نیز
جستن عیب پوشیدن ست یعنی ره و رسم و آئین نیز پرده پوشیدن نیز و رزنگی و تحمل کردن عیب گیری حاسدان
بر خود گوارا نمودن پس نیز عبارت از عیب جویی ایشان ست هم بر آن ره که خود را نمودم نخست + قدم در گذشتم تا آخر
درست یعنی بران راه که عبارت از اطوار سالکان ست مقبول نموده ست هم دباغت چنان داد ام این کرم
که بر تابد آسیب آزرم را + یعنی دباغت بالکسر پیراستن و صفائی دادن چرم خام را بر تابیدن طاقت آوردن و
تحمل کردن آسیب بالمد درد و رنجی که از زدن پهلو و دوش کسی بآدمی رسد یعنی از لیش صدمه گویند و آزرم با الفتح
معجمه بمعنی شرم و حیا و روحیا و رفق و مدارا و مهربانی یعنی بریاضت کشیدن چرم و تن خود را چنان پیراستم و
رنگ صفائی دادم که تحمل میکند و بر بسیار و جنگ مردم و صلح ایشان را ای فوات من بهمه احوال نه اندازه ام و بهمه حال
الیشان سازش میکند و گاهی آزرده نشوم هم چنان خواهم از پاک پروردگار + که پیش آید در سر انجام کار یعنی پاک
صفت پروردگار ست که از نقصان و عیب منزه است این اشارت نیز بر پوشیدن نیز جستن عیب پوشیدن نیز
جز آن که مذکور شد سر انجام کار تا مرگ خود هم گزارای نقش گزارش پذیر + که نقش از گزارش ندارد گزیر یعنی گزارنده ناقل
است بمعنی باز نویسنده یعنی روایت کننده سخن موزون که کنایت از خواجه ست علیه الرحمة و نقش کنایه از نقل قصه
سکندر و گزارش پذیر بمعنی نوشته شده صفت نقش ست و مصراع ثانی علت باز نوشتن ست و گزارش
همان باز نوشتن و این تعبیر بنابر آنست که نقاشان اول نقش باریک میکشند و پس از آن بالای آن رنگ آمیزی کنند
که تا کیدهم چنین نقش بندد که چون شاه روم + بمالک جهان نقش بر زد چو موم یعنی نقش بند دانای رحمی نویسد قصه
گذشته را شاه روم سکندر و ممالک بالفتح بادشاهی نقش بر زد تسلط کرد دیار است و جهان را چو موم آنچنانکه
موم نقش زنند و محکم و پس خوب باشد هم ولایت زعدلش پر آوازه گشت + پدر تاج و تخت پدر تازه گشت یعنی
ولایت ملک روم پر آوازه مشهور بعدل و احسان هم همه رسمها که از پدر دیده بود + نمود آنچه بر رایش پسندیده بود یعنی جزای
جمله ستمگر درست سابق السابق ست الشئ ای سکندر یعنی مراسم پدر را که نزد سکندر هم پسندیده بود و نمای
داشت هم همان عهد دیرینه بر پای داشت + علمهای پیشینه بر پای خواست یعنی ای رایات شاهی الخ

داسته و از عهد عهد بپایانی مراد است که پس ما امرا و وزرا و رعایا بود و در بعضی نسخ عهد عدل ست بجای
علما یعنی رسم یادگارهای رعایا بعد الا الظلم مدار ایمان گنج زر می سپرد + بر آن عهد پیشینه بی سفیند زرش
مر آن عهد پیشینه خراج فرستادن بدارا که پدرش میداد هم ز فرمان بر آن ملک فیلقوس + نشست گیسوی آن مشعل مادی
شموس سش قران بر آن امیران چه سکاران در آن شغل می باد شاهی کردن سکندر شموس اسپی که وقت
سواری قرار نگیرد و تیز سرکش و تندخوی کذا فی المؤید کر بود از پدر دولت انگیز تر + بدشمن کشی تیغ او تیز تر سش
علت عدم سرکشی و فرمانبرداری است دولت انگیزی انگیزنده دولت دیگران یعنی بسبب بخشش و بلندی وه
بود که امرا و وزرا خود را اکرم داشتی و در کشتن دشمنان و مخالفت کشان پس غضبناک بودم چنان شد که
بار در بازوی او و نسجید کس در ترازوی او مش چنان شد ای چنان زور دست و قوی بازو شد چنان که از لاحق
می آید زور بازو و قوت تن که کشتی تن و بهادر باشد ای کسی در ترازوی زورمندی یا ادهم سنگ نشد در نسخه
شارح بخیر بدیه است ارجیدن یعنی فزون آمدن فره بردن ای هیچکس از زورمندان عالم در بازو و تار چوا مرد
در زور آوری با او نه برابر شد و نه غالب نه افزون آمد و مولانا بر نسخه او سے از ترازو معنے برابری گرفته همچنان
که هم ترازو و در ترازو شدن یعنی برابر شدن آید ای هیچکس در ترازوی برابری او و بازو در بازوی او هم سنگ
نشدم چو در روز پیچیدی اندام را + گره بر زدی گوش ضرغام را مش در زور پیچیدن اندام یا یعنی در زور در
آمدن و گرفتن چیزی را بزور و جهد کردن لیس در آنچیزی پیچیدن تخیل کرده است بملازمت گره زدن که اول
بر آن چیز زور انداز ند و بعده بر آن گره زنند و گره بر گوش زدن گوشمال دادن و مغلوب ساختن ضرغام بکسر ضاد و
غین معجمتین شیر و فیل شرزه یعنی وقتیکه بر شیر زور آوری کند گوش او را که کنایت کوتاه است از سر کشیدن
و بر آن گره زدی هم کباده ز چرخ کمان ساختی + بکشتی تیر انداختی مش کباده بفتح کاف تازی و بای موحده
کمان لیزم و لزوم که بغایت نرم باشد و چرخ کمان کمانی که شیخ و سخت و تیز کمان حکمت که از آلات حصار
کبیر است کذا فی سفینة الاداة مقصد آنکه سلطان سکندر چنان زورمند بود که شیخ کمان را ای
کمان سخت را باسانی و اندک زور برکشیدی بهر جه سزاوار کشتن بودی از دشمن و صید یک کشاد تیر او کفایت
بودی و بعضی از چرخ کمان مرح قوس مراد داشته و میر علی شیر از استاد خود شیخ محمد دهلوی آورده که بجای کباده
کشادن باید خواند بمعنے زه کردن کمان را و چرخ کمان کمان حلقه دار که مثل زنجیر کردن سکے او در بار آمده گفتن
نمی تواند ای کمان حلقه دار را بی زنجیر زه کردی و بهر شکاری خواستی بدان تیر انداختی و آنچه بعضے کباده بلام
خوانند هیچ نیست هم نخچیر گه تیر کردی نشان + ز گور گورش بودی شمار ش نخچیرگه شکارگاه و صحرا از گور و گوزن ا
از شکارگه گور و گوزن و دشتین مضاف الیه شمار است هم ربود از دلیران توانا تری + ز شیر افکنان شد بدانا تری

مش توانا تری لبن و رمندان عالم مش او زبون شدند و سر از زیر کان شد از بسیاری آتش و کمال محتمل م
چو خطش قلم زد بر آفتاب * یکی جدول انگیخت از مشکناب مش خط ریش را بتغایر اعتباری هم جدول کش و هم قلم زن
خیال نموده است و هم جدول بر ابروی بی خط سکندر گفته شد که آن جدول گویا خطی دراز مشکناب ست بر آفتاب ای بر
گرداگرد روی سکندر که آفتاب وش بود چنانکه اشمعه از تشبیه خط بجدول می آید کذا افید حاصل آنکه چون سکندر را
خط ریش بر آمد فلک آن خط جدول انگیخته * سواد حبش را ورق ریخته مش کلمه را علامت اضافت ورق است
ورق سواد حبش سواد حبش سیاه فام اهل حبش ورق ریختن نے ورق ساختن و نهایت بردن چنانکه از درخت جو برگها ریخته
شوند بے رونق گردد یعنی فلک که کارگر عالم است از رشک سیاهی خط ریش مشکین که سکندر را داد و مانند جدول
رومی ساخت سیاهی رنگ اهل حبش را که در سواد ضرب المثل اند بغارت داد و خراب و شرمنده کرد پس این بیت
صفت روی سکندر است و ایهام بتاراج ملک حبش که در عنفوان جوانی از دست سکندر بوقوع آمده است یعنی از
جوان شدن سکندر در نواحی ملک زنگبار خوفی پیدا شد که آیا باین خوش وقت جوانی که دام ملامت را خواهد گرفت
معنی اول مختار مولانا و ثانی مختار علی شیر که سواد بمعنی پیرامون شهر آمده است هم حساب جهانگیری آورد میق *
جهان از زبون میدر دست خویش مش این بیت جزا و چون است و زبون مغلوب هم هش هوش دل بود هم زور
دست * باین هردو بر تخت باید نشست مش علت زبون دیدن است بر نشستن بادشاهی عالم کردن
هم بهر کار کو جست نام آوری * دران کار داد مش فلک یاوری مش نام آوری بمعنی کمالیت در اسباب
دولت آن کار اشارت بنام آوری جستن ای گردش فلکے مساعد کام او شد هم بهر روم زان سرو نو خاسته
بریحان سرسبزی آراسته مش آلکسروِ نو خاسته سکندر نوجوان و ریحان سرسبزی باضافت بیانی کنایه از
تازگی و آبادی است ای همه ممالک روم از عدل او آباد گشت و آراسته شد و ریحان ازان گفته که او دایم تازه
و سرسبز باشد و غارت خزان با او نرسد هم از و بسته نقشے بهر خانه * رسیده بهر کشور افسانه مش از وای از آبادی سکندر
چنانکه از ما قبل سے آید و نقشے بیای عظمت بمعنے کمال آرایش فاعل بسته است و افسانه ای فسانه
از آبادی سکندر یعنی از آبادی عدل سکندر شاه در هر خانه هم نقشی بسته شادی در هر خانه آبادی و وجود یافت
و افسانه عدل او بآفاق رسید کذا افاده مولانا و شارح از مؤید نقل کرده که نقش بمعنے سرود لیست موزون
باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسے بنام او برزنند و اهل خراسان او را صورت نامند چنانکه
در هند چنگله گویند ای بعد از جلوس سکندر بر تخت سلطنت در هر خانه روم سرودے بسته شد و از خوبی
سرود شاهی او در عالم افسانه گشت و میر علی شیر از استاد خود نقل کرده که چون سکندر صاحب
جمال صورت و کمال معنے بود مردم روزگار از کمال محبت وی که از ساحت حضور می دور و مهجور

بودند تصویر او را در هر خانه نقش کرده بودند منظر صورت خود ساختند اما این تصویر سازی از محبت دل بود نه از راه پرستش سکندر چنانکه در عهد فرعون هر کس صورت او را نقش نموده پرستش میکرد والله سبحانه اعلم گهی رازها انجمن هی ساده گر ازراز انجم گره میگشادش راز دل معنی حکمت شناسی یعنی تاثیر و گره گشاد معلوم کردن ای گاهی حکمت نو یافته خود را در انجمن حکما مذکور میگرد گاهی از تاثیرات ستارگان گره میگشاد ای هم حکمت پیشه بود و هم نجوم اندیشه و علی شیر گفته که گاهی با رکان دولت در انجمن خود اسرار مملکت و سلطنت میگفت هم ما نبوه می با جوانان گرفت بخلوت پی کاردانان گرفت ش انبوه کثرت چیزی بسیاری آمیخته گذا فی المؤید اما فی صاحب رشیدی می رین بیت یعنی مجلس گفته جوانان مع ستان همراه میگرفت شراب خوردی که در آن ایام ان حلال بود کاردانان ای انا یان اما اینجا کنایه از عابدان است چنانکه از لفظ خلوت و تنهائی پیدا کرد ای در عبادت حق تعالی بودی ای ایهام آنکه در خلوت خاص پیروی مدبران کار آگاه کردی هم نه آن کرد با مردم از مردمی که آید در اندیشه آدمی ش ای با مردم مردمی و سخاوت بی پایان کرد عالمی الواخت هم باز زر دن کس بنا در ربای برون از خط عدل ننهاد پای ش خط عدل همان عدل هم باز ارگانان بار گر باج بجست از مقیمان شهری خراج ش بازارگانان طائفه سوداگر باسر مایان باج انچه بر قوت حکومت از ابن السبیل میگیرند خراج انچه از تجار بر سر کالای میستانند پس از باز ارگانان بقرینه مقابله مقیمان شهری سوداگران نو رس مراد ست که از دیار دیگر بیایند و باج اینجا مراد خراج است و مقیمان شهری باز ارگانان اقامت پذیر شهر یا ای برای رفاهیت باز ارگانان مطلق خراج نطلبید و از مسافر و از شهری چنانکه آورده اند که سکندر بوقت جلوس خراج یکساله از محصول ولایت و باج باز ارگانان ولایت خود رها کرد و چون اقلیم دیگر گرفت آن باج و خراج را بنیاد نفرمود کذا فی تقلیم ز دیوان دهقان قلم بر گرفت به بی مایگان هم درم بر گرفت ش دیوان جای جمع شدن رعایا بر در ملوک و امرا که آن دفتر نشینان سرکار است پس دیوان دهقان بمعنی داوریگاه دهقان است و دهقان مزارع لشار زر بمایگان مزارعان تهی مایه و مفلس و قلم بر گفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزارعان مال گذشته نطلبید و سر رشته هم ننوشت تا آینده موافق نوشتن این بهر ستم از ایشان طلب نسازد مع آنکه مزارعان سرمایه دار موافق پیدا وار موجودات میگرفت و خراج گذشته نطلبید و از مزارعان تهی مایه هیچ نگرفت تا یکباره برزمین بنشیند کذا افاده مولانا و آنچه علی شیر نوشته که در قرون بر سابقه چون سابقه پادشاهان برد ها قین خود خوش میشدند حساب یک ساله یا دو ساله می بخشیدند از او قوع نظم نامند پس قلم بر گرفتن بدان اشارت ست مطابق تقابل مصراعین نیست فافهم و در بعضی نسخ این بیت دیده شده

هم عمارت همیکرد زر می فشاند + همه خار می کند و گل میفشاند مص آی الکارا بر دادن آباد میکرد در سوم ترا در
میساخت و عدل می نهاد هم بهر ناحیت نام آغش رسید + بمصر و حبش بوی اخلاقش رسید مص ناحیه طرف عالم و گوشه
زمین نام داغ ای شهرت علامت داغ نهادن چنانکه الف داغ و جمل داغ و چراغ گوسپند آوازه داغ نهادن را
بر جبین مردم بهر طرف رسید و تخصیص مصر و حبش بنابر قرب این دو دیار ست بتاغ کنایه از بادشاهی و چنانکه از نام
داغ می آید کذا افید و شارع لفظ عبارت گفته که علامت آثار نامداری و اطاعت او بهر ناحیه رسید بوی حسن شمایل
و اخلاق تا بمصر و حبش رسید هم کشاده دو دست چون روشن و رخش + یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش مص درخش بالضم برق
جهنده مخفف درخش است و تشبیه دو رخش دو دست کشادن ست کذا افید چه برق را مر دو تیغ تهمت نهاده اند و
بر بعضی نسخ بخش دیده شد ای یکدست تیغ زن شد دیگر زر بخش چنانکه در تمثیل آن بگوییم ترازو خردان بر که دار د
دو سر یکی جای آهن یکی جای زر مص دو سر ای دو پله و کفه و آهن مثال تیغ زنی ست و زر مثال گنج بخشی است
و آهن عبارت از سنگ وزن کردن که گاهی از آهن مس سازند هم بران که را اقبال او درخور ست + با آهن چو آهن
بزر چون زرست مص مصراع ثانی بیان کار و شان سکند روآهن مرد سخت .. زر مرد فرخنده خوی یعنی هر که را
او که لائق اقبال شاهی ست این بود که بمتکبران متکبر شده با خوش خویان خوشخوی کما ورد التواضع مع الفقرا بمعین
والتکبر مع المتکبرین و ایهام آنکه مفهوم عدالت و وضع الشی فی محله را در منظر داشت و بجای سختی سختی کرد
و بجای نرمی نرمی هم چنان دادگر شد که بر مرز و بوم + زدی داستان کای خوشا شاه روم مص داستان
زدن افسانه گفتن و هر مرز و بوم تمام مردم دنیا فاعل زدی ست ای هر کس این افسانه میگفت که ای
فلان پس خوش خوی ست شاه روم هم ارسطو که دستور درگاه بود + بهر نیک و بد محرم شاه بود مص ای برکار
ملک و مصلحت محرم او بود هم سکندر بتدبیر دانا وزیر + بکم روزگاری شد آفاق گیر مص کم روزگار کم مدت
و شتاب آفاق گیر منقاد و سازنده عالمیان یونان و روم هم وزیری چنین شهریاری چنان + جهان چون نگیرد قراری
چنان مص ای چنان آرام و استحکام که مذکور شد هم همه کار شاهان گیتی پژوه + ز رای پذیران پذیرد شکوه مص
گیتی پژوه بازپرس کننده حال جهان و ایهام آنکه همه شاهان در طلب جهانگیری بوده اند مولانا فرموده که گیتی در را
هر دو پارسی بمعنی بازخواست تفحص ست پس گیتی پژوه بمعنی دادگر ست چه عادلان مر عالم را به نیکی و بدی تفحص
کنند و بازخواهنده شکوه بمعنی عظمت و بزرگی مفعول پذیرد ست که آن جز بکار ست هم ملکشاه و محمود و نوشیروان
که بر بد نگوی از همه خسروان مص بیان بعضی شاهان عادل ست و بیت لاحق خبر ملکشاه و محمود و نوشیروان ست ملکشاه نام
پدر سنجر که بادشاه خراسان بعد محمود و شاه محمود سبکتگین که در ملک خراسان مثل نوشیروان عادل بود و نوشیروان نام
بادشاه ایران بن قباد که ولادت پیغمبر صلی الله علیه وسلم در عهد او بود و گوی عبارت از سلطنت با عدالت تمام

هم بیرای بند وزیران شدند • که از جملهٔ دیگران شدند ش مصرع ثانی تفریع ست بر دل اول یعنی تا آنکه آفاق
شدند چه دور گیر پادشاهی را گویند که شمشیر از اقالیم سبعه را گرفته باشد و قبل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف او
باشد چنانکه سکندر کذا افاده علیشیر رح م شه که بدخواه را کرد خرد • برای وزیران جهان گوی برد ش شه را
شاه زمان که نصرة الدین ست رای وزیران مصلحت ایشان جهان گوی گوی جهان م در نسخه قتامح برای
وزیران جهان گوی برده است ای فتح کرد تمام جهان را و سبقت برد بر دیگر شاهان ش خرد بمعنی ریزه ریزه م مباد
شه را رسد پای نور • که گردد سر ملک شوریده غز ش بیان خرابی و بدنفسی پادشاهان ست که از عدم تدبیر
وزیران ایشان لاحق گردد لیکن از شاه مطلق شاه مراد است پای لغز عبارت از بدنفسی و خرابی ملک است
و شوریده مغز بمعنی پریشان که ملک را تخص قرار داده است م مراد ترا اگر شود پای سست • تن شاه باید
که باید درست ش کلمه را علامت اضافت پای ست لیس ی س توای پای من تو اگر سستی شود لے
بیجا گردد همه کس را حرانست پیش آید سهل و آسان کاری است باید که تن شاه کشور جنبش نخورد که جنبش و
خرابی شاه جنبش و خرابی جهان ست چنانکه میگوییم م چو باشد کند خشم بد باری • کند فتنه با دیو انبازی
ش خشم بد خشم کاو را کو علی الکمال گویند اینجا کنایه از زبونی و بدنفسی شاه است و انبازی کردن و
دادن و انبازی بمعنی شراکت در کار یعنی چون شاه را بدنفسی و زبونی پیش آید شیطان لعین در خراب ساختن
ملک شاه با فتنه و حادثه روزگار شریک یار گردد ای فتنه انگیزان مفسدان جهان را برانگیزد که ملک را خراب
سازند و قیل دیو کنایه از دشمن ست که فتنه را برانگیزد و ملک شاه را زبون و زیر و زبر سازد و یای ثانیه بازی و
انبازی برای عظمت ست م جهان دادخواه شه دادگیر • نه دادرس شد جهان را گزیر ش دادخواه استغاثی
و فریادی و دادگیر فریادرس م داور در اصل دادآور ست ای عادل و فریادرس م جهان را بصاحب جهان نیز
ماند • و زین داوری چشم بد دور باد ش صاحب جهان پادشاه مطلق و این داوری اشارت ست بمعمور
بودن جهان بصاحب یعنی پادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان را از فقد شاهان بی نوری مباد که
قضیه که پیش م اد در بند بمعنی مطلق تقیه و مقدمه نیز آمده و هو المراد ههنا م بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غم جانگزای ش شربت جانفزای مشاهد فی الحال علیشیر نوشته که نام یکی از صد و پنجاه شربت است
و غم جانگزای غم غفلت که کاهنده جان است م مگر چون بآن شربت آرم نشاط • غم چند را در نوردم بساط ش
شربت نشاط آوردن خوشی کردن غم شیدن آن یا علامت اضافت بساط ست ای بساط غم چند در نورد از نجم و ترک غم
و بساط گستردن که او را شادروان گویند داستان نظام کردن مصریان از لشکر زنگیان بر پیش سکندر شاه
و روانگی به جنگ ایشان م چو صبح از دم گرگ بیرزد دمان • بجنبد برآمد سگ پاسبان ش حرای چو ست

ثالث ست و این ابیات بیان محنت کشی خود است در هنگام نظم این داستان دم گرگ بالضم صبح کاذب
که اورا ذنب السرحان چه صبح کاذب طویل است بالا کشیده که شعرا آنرا دم گرگ نامیده اند بخلاف صبح که بر کرانه زمین عریض
بر می آید و آنکه دم بفتح دال بمعنی دهان گفته غلط است آز دم گرگ بیان زبان آن صبح است بتغایر اعتباری و
زبان برزدن بر آوردن زبان و بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاذب بر آمد و بدینمثال شد که گویا زبان کشیده
است و ماتند دم گرگ نمایان شده کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علی شیر زبان برزدن بمعنی
سخن گفتن کنایه از آشکارا شدن کرده است و از صبح صبح صادق گرفته ای چون صبح صادق از دم گرگ
یعنی از صبح کاذب آشکار گشت و سگ و پاسبان که کار ایشان شب بیداری است در خواب آمدند و همچنین
لطیف است هم خروس غنوده فرو کوفت بال + دهل زن بزد بر تبیره دوال سش غنوده سکت خواب کرده
اما اینجا بمعنی خفته است با آن کوفتن بال و پر زدن تبیره بوزن تبیره دمار و طبل و قیل دهل میانه باریک و اینجا بمعنی
دهل زدن دوال بالضم تسمه که بدان دهل را می نوازند و اکثر در ان دیار آنست که دوال از چرم درشت
میسازند هم من از خواب آسوده برخاستم + بجوهر کشی خاطر آراستم سش آسوده حال است از سیم و جوهر کشی
سخن سنجی و نظم جواهر اشعار هم طلبکار گوهر که کانی کند + به پندار امید جانی کند سش این بیان سختی نظم
کردن است بر مثال سختی لعل بدست آوردن یس طلبکار مضاف است بگوهر کانی و جانی بیای عظمت
و پندار امید بمعنی خیال مقصود که آن حصول گوهر است از کان کوه و جان کندن یس سختی کشیدن یعنی
طالب گوهر بخیال و احتمال حصول گوهر گندن و اقعی جان کنی میکند دلس سختی میکشد و شاعر نیز برای
حصول سخن پاکیزه از دل خود تلاش کند و سختی کشد در اندیشه آن هم بخونابه لعلی که آرد بچنگ + ستیزه
کند با دل خاره سنگ سش بای بخونابه بمعنی برای و خونابه صفت لعل است ای برای حصول لعلی
که سرخ رنگ و آب خون داشته باشد با دل سنگ سخت که عبارت از کان کوه است ستیزه میکند و
بر کند آنرا به تیشه سر تیز و همچنین شاعر جان کنی کند تا لعل سخن را بدست آرد کذا افید شارح بخونابه
بمعنی مشقت و رنج گفته اما این معنی بنظر مصراع ثانی مستلزم تکرار است هم چه پنداری ای مرد آسان شنو
که آسان بر از در توان کرد گوش سش آسان نیوش آنکه ناسهل را بشنود و در فهم آرد و قوت شنیدن و
فهمیدن سخن باریک ندارد ای کسیکه در شعر فهمی کامل نباشد و مصراع ثانی مفعول پنداری است و مقصد
آنکه ای مرد سهل فهم چنان مپندار که سخن پاکیزه آوردن کار آسان است تا سامع آنرا از دو در فهم آرد اینجا متکلم
بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کند هم گذارنده پیکر این پرند + گذارش چنان کرد
با نقشبند سش گذارنده نقاش که نقش او را گذارا سند کذا فی المؤید کنایه از مورخ است پیکر بمعنی نقش

عبارت از تظلم فریاد کردن مصریان بر سکندر شاه روم بیکر از آن گفته که بالای پرند نقش تین که نام بافته ابریشمی است
تصویرات و پیکرها می نگارند کذا افید فیس کلام این بیت بشارت تعبد سکندر است و بیان تظلم و گذارش یعنی نقل
آن نقش که گذارش او را اگر بیاراست چنانچه مشیر فرموده است و نقشبند حضرت خواجه علیه الرحمة که نقاش این هم
است هم که چون بامدادان چراغ سپهر + جمال جهان را برافروخت چهر ش بامدادان بالف و نون ظرفیه یعنی سحرگاهان
ای بوقت بامداد چراغ سپهر آفتاب جمال جهان روشنی عالم و چهره افروختن بجلوه آوردن است ای آفتاب روی
جهان را جلوه گر ساخت هم بجلوه درآورد خورشید دست + عروسانه بر کرسی زر نشست ش تخییل دیگر است در برآمدن آن
آفتاب جلوه یعنی ظهور و جولان دست درآوردن آغاز کردن آنجلوه را و کرسی زر بهمان جود خورشید که تعبیر از عجائب
کرسی زر است و هم عروس جلوه گر از آن شارح دست یعنی مسند نوشته و چون خورشید مونث سماعیست ذکر
وی بجلوه عروس از لوازم شعر است یعنی آفتاب ای جلوه خویش مسند را آشکارا کرد و کرسی زر کنایه از روزن است
نشستا ابر یعنی ظاهر است که کرسی زر عبارت از افق شرقیست که در صبح سرخ میباشد هم سکندر زمین بوسیدن بار
بیش + برآراست بزمی در ایوان خویش ش جزای چون است و ایوان کوشک شاهی هم غلامان گلچهره دلربای +
کمر بر کمر گرد تختش بپای + ش کمر بر کمر ای کمر بسته بر میان آراسته هم برابر ایستاده هم گهی باده میخورد بر بانگ + گهی گنج میبخت
بر رود و چنگ ش بر بادی بود بادشاهان پیشین که باده خواری رسم ایشان بعد بر عهد آورد و نواز که عبارت از مطرب
است بر بریشم آسیا نیده می که ساقیست و نغمه لسخ بربانگ نی است هم نشسته چنین چون یکی چشمه نوش + که آواز داد آمد از
راه رود بیش و داد اینجا داد خواهی چند چین بشارت بشادی حال سکندر که مذکور شد هم خبر برد صاحب خبر نزد شاه + که
ستم دیده داد خواه ش صاحب خبر جاسوس عرض بیگی شاه هشت ستم دیده جماعت مظلومان هم تظلم کنان زنده بر شاه
روم + که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم ش تظلم فریاد از ظلم کسی و تظلم زنان فریاد کنان که مصراع ثانی بیان آن
تظلم زدن و تنگ شدن و لایت بر کسی بیجا شدن و خراب شدن او و که در ملک خود آرام نیابد هم رسیدند چندان سیاهان
زنگ + که شد در بیابان گذرگاه تنگ ش علت تنگ شدن و حسرت بر مصریان کاف بیان چندان گذرگاه یعنی
راه آیندگان و روندگان از بیابان بیابان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بان کوه و دشت بدان بیابان
اشارت است ای سیاهان زنگ راه مصریان را بند نموده غارت رهگذران میکنند هم سواد جهان را چنان
در نوشت + که سودا درآمد بان کوه و دشت ش سواد بالفتح نواحی شهر و جهان کنایه از ملک مصر که در
نواحی آن باغات و حیاض و انواع تفرج گاه و نیز مواضع خوش دارد لهذا مصر را جهان قرار داده است چنانکه
سمرقند را باین ملازمت بهشت دنیا گفته اند کذا افاده علی شیر رح در نوشتن پیچیدن و تنگ گرفتن
افزاد نوشت بنا بر ضرورت وزن است و سواد تاریکی و سیاهی کنایه از تنگ گردیده شدن ست یعنی آن زنگیان نواحی

مصر را چنان تنگ گرفته و پی ساخته اند که کوه و دشت آن از ایشان پر شده است و صحرا از هجوم ایشان تنگ
شده وایهام بسیاه فامی زنگیان که کوه و دشت ملک مصر بوجود ایشان سیاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره و
شارح بمتابعت علیشیر گفته که سواد نام علتی ست که در دماغ خلل آرد و صاحب آن مرض بجز تاریکی راه نیابد یعنی لوائح
مصر از زنگیان چنان تنگ و تاریک شده که گویا او را سرسام خلل دماغ حادث گشته که در تاریکی منزوی شده پس
تاریکی بر این معنی عبارت از سیاهی اژدها نام زنگیان ست انتهی کلامه اما مناسبت بردیدن معنی تنگ گرفتن و تیره
شدن هم بیابانیانی چو قطران سیاه + از آن بیش کاندر بیابان گیاه ش بیابانیان جمع بیابانی ست یعنی بدوی
و بیخرد و قطران بالکسر داروی ست سیاه که بر شتران گرگین می مالند چو قطران سیاه صفت بیابانیان + هم همه
کوسه و پیر کودک سرشت + بخوبی روندار چه هستند زشت ش کوسه بالضم کاف تازی کم ریش و کوسه کوسج معرب
آن اما مراد اینجا کسی ست که بی ریش قطعی باشد و سرشت ریش ندارد چه در نسخه مولانا چو کوسه همه پیر واقع ست
و کودک سرشت یعنی بیخرد و دیوانه صفت پیر ست و شارح اشارت بنحو شکلی ایشان نموده است ندانسته که حرج
طبع این قوم پس از دعای پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم چنانکه خواهی دانست و پیش از آن همه درشت
خوی و زشت ردی بوده اند بخوبی روندای برحسب جهالت اصلی نیازی خرامند و برعنایی میرزند و شارح
جماد عایه گفته ای خدا یتعالی ایشان بدین تنجر ازینجا روان سازد و دور سازد ولا یخفی بعده هم نه روی
که پیدا کند شرم شان + نه هیچ کس مهر آزرم شان ش ای رومی که ایشان بی شرم و خیانت و تمام دور
شفقت اند هم همه آدمی خوار و مردم گزای + ندارد درین داوری مصر پای ش گزای تفسیر آدمی خوار است
و این داوری واقع آمدن زنگیان در سواد مصر پای داشتن برجای ماندن و قایم بودن هم گر آید بیاری
گری شهریار + وگرنه بتاراج رفت این دیار ش گر آید بالکسر ای باید که سیل کند و رجوع آرد و این دیار
یعنی ملک مصر بتاراج خواهد رفت بلکه هم ز مصر و ز افرنجه ماند نه روم + کز انبوه زنگ آن کوره آتش چو موم
ش افرنجه بالفتح نام شهری آباد کرده نوشیروان و قیل زمینی است در بلاد عرب و در دستور ست که نام
ولایتی است زنگبار کوره آتش ای از لشکر زنگیان که جهان سوز اند ای این سه شهر بخرابی خواهد رسید
هم ز جمعی چنین دل پراگنده ایم + دگر حکم شه راست اینده ایم ش جمع چنین لشکر انبوه زنگیان که
آمده اند هم شه داد گر داور دین پناه + چو دانست کاورد زنگی سپاه ش شه داد گر سکندر را ورد زنگی
سپاه ای مستعد غارت عالم شده است هم هراسان شد از لشکر بیقیاس + بنا حیکه دانا بود بی هراس ش مصرع
ثانی مقوله خواجه است برای دفع گمان بیدلی سکندر که از مصراع اول می آید ای هراس و نه از بیدلی بود بلکه
از دانشمندی بود هم ارسطوی بیدار دل را بخواند + ازین در بسی قصه با او براند ش بیدار دل دانشمند

ازین در ازین نوع کرآمدی رنگیان پایی کردی مصریان ست هم وزیری خردمند فروز رای + بپیروزی شاه
شد رہنمای پیش فیروز رای کسی را گویند که فکر صایب دارد حظ کند هم کر بر خیزد بخت آزمائی کیں + ہلاک
چنین اژدہائی بکن پیش بیان رہنمای وزیر ست و بخت آزمائی بیائی وحدت ای سکیا آزمایش بخت
خود مکن و ہلاک بمعنی کشتن چنین اژدہای بیائی عظمت تمام لشکر زنگیان چه آن لشکر را بہیئت مجموعہ بیائے
سیه زنگی ایشان اژدہا سیاه تصور کرده است کنایه از ظفر یافتن بر زنگیان هم برآمیکر کاری از دست شاه
که سته را توی ترکند پایگاه پیش برآید میسر شود چنانکه مذکور شد و کاری بیائی موصول کذا افید و تواند که
از شاه زنگیان کنایه باشد و مصراع ثانی صلہ اش و پایگاه رتبہ بلند هم شود مصر و آن ناحیت رام تو + برید
مردانگی نام تو پیش آن ناحیت ولایت زنگیان هم دگر دشمنان را در آری بخاک + شود دوست فیروز
دشمن ہلاک پیش و گر لو او عطف ست بر برآید گر کاری الخ و دشمنان ہمان زنگیان کذا افاده مولانا
رح پیش اصح آنست که گفته در این دشمنان را الخ یعنے اگر این زنگیان را پامال سازی دست تو فیروز مند
شود و دشمن دیگر که غیر زنگیان باشد ہم ہلاک و خراب شود آی ه رخرابی زنگیان خرابی دگر دشمنان حاصل آید ہم
سکندر بدستوری رہنمون + زمقدونیه برده رایت برون پیش ای باجازت و اشارت ارسطو از مقدونیه که
تختگاه او بود بیرون آمده هم یکی لشکر انگیخت کز ترک تیغ + فروزنده برقش برآید ز میغ پیش ترک بالفتح و کاف
فارسی و قیل بکاف عربی خود آہنین و کلاه جنگ که در تازی مغفر خوانند و از ترک تیغ بمعنی لمعان ترک و تیغ
بیان برق ست و فروزنده صفت مقدم آن برق و شین راجع بلشکر سکندر برآمدن بلند شد یعنی چنان لشکر
آراسته با ترک و تیغ برانگیخت که برق فروزنده آن لشکر که کنایه از لمعان ترک و تیغ ست مانند ابر سپید در ہوا
بوسعت ذہن استقرار گرفته بلند شد کذا افید و در نسخه علی شیر و شارح بجای چو میغ ز میغ واقع ست اے
درخشیدن ترک و تیغ آن لشکر تا میغ بر آسمان رسید و یا آنکه چندان خودهای آہنین بر مفارق لشکر بود
که گویا ابری بر سر آن لشکر برآمده است و برق تیغ در ان لشکر مانند برق واقعی در سحاب نمود ار شد
هم ز دریا سوی خشکے آورد رای + دلیلش سوی مصر شد رہنمای پیش از دریا ای رود دریای نیل چنانکه از لاحق
واضح ست آنچنان عزم کرد که از نیل در گذشته راه دشت بر گیرم کذا افید و علی شیر نوشته که مراد دریا شور است
که از مقدونیه میرود و دلیل مرد پیش رو لشکر هم ہمه مصریان شہری و لشکری + پذیرا شدندش به نیک اختری
پیش پذیرا اسم فاعل ست ای فرمانبرداری و استقبال کننده یعنی بادشاہی سکندر را بنیک اختری طالعمندی
خود تصور کرده بتمام ارادت استقبال کردند تا آنکه با کراه آمده باشند هم بفرمود تا لشکر لب در نیل آکمد لشکرش سوی صحرا رحیل پیش رحیل بمعنی کوچ کردن ای لشکر خود را فرمود که کناره نیل را گذاشته سوی بیابان که ه روند هم به پیرخاش زنگی شتابان چو دند

دو اسپه بسوی بیابان شوند ش تیز خاش بفتح بای پارسی کارزار زنگی ای شاه زنگ تیلکر نام آورد
بسرعت و استعجال تمام چه بر آرزو در سیدن بجای واسپ گرفته میرفتند تا آنکه چون یکی فرد ماند آنرا گذاشته
بر دیگری سوار شوند و به آنجا رسند هم دلیران بصحرا کشیدند رخت + بکین خواه زنگی کمر کرد سخت ش رخت تیزی
واسبابی که خاصه برای سواری باشد و نیز اسباب خانه و لباس کذا فی المؤید پس معنی اول مقصد آنکه بسوی
صحرا راه بردند و بر ثانی آنکه در صحرا منزل کردند و مصراع ثانی حال است از فاعل کشیدند و کین خواه بمعنی
کینه خواهی و انتقام گرفتن و کمر سخت آماده شدن بدل و جان کوشیدن هم چو زنگی خبر یافت کامد سپاه + جهان
گشت چشم زنگی سیاه ش تا سپاه ای سپاه سکندر و سیاه شدن جهان بر چشم کسی عبارت از شدن اندوه است
ای نشان نگمیان سایه نشین خانه اندوه باشد و غرور کثرت سپاه خود از سر ش فرو شکست هم و لشکر برابر شد
آراسته + شد آزرمها پاک برخاسته ش آراسته صفت لشکر و برابر رو برو و پاک ای تمام متعلق آزرم یعنی صلح و شفقت
تمام برخاسته شد و رفق و مدارا در اینجا نماند که وقت کارزار شد هم زنعل سمندان پولاد میخ + زمین را ز جنبش برآمد
بیخ + ش پولاد میخ صفت نعل است و در کلام حذف مضاف ست ای از کندن نعل اسپان چنانکه از برافتادن
بیخ زمین می آید یعنی از نعل سمندان بیان صفت جنبش است ای جنبشی که از کندن نعلها پیدا شده بود و برار
زمین را علامت اضافت بیخ ست و بیخ برافتادن ای از جای خود برآمدن یعنی زمین از سبب زلزله و جنبش که از
برکندن نعل سمندان پولاد میخ پولادش میرسید از جای خود برآمده بود و بیقرار شده و پیداست که از جنبش
چیزی زلزله بوجودش پیدا شود و به بعضی نسخ بجای سمندان نوندان است و نوند بفتح نون اسپ نیک رو و تیز رفتار
هم زلبس نعره کامد برون از کمین + فرو اوفتاد آسمان بر زمین + کمین بر وزن معین کم قصد کردن کشتن دشمن
بر سبیل خفیه کذا فی المؤید برون آمدن ظاهر شدن و مصراع ثانی تخیل است در ان اوفتاد شباع افتاد است
ای غوغا برآمدن نعره عسکر از کمین گاه طرفین شد غوغای اوفتادن آسمان بود بر زمین کذا افند شارح
گفته که شیشه آسمان تاب صدمه آن نعره نداشت و ترقیده بر زمین افتاده چه مقرر است که چون در شیشه
تنگ هم دهان ابزور در کشند ترقیده شود و معنی اول اقرب بقبول است اگرچه مبالغه در ثانی سنت هم زگرز
گران سنگ چالش گران + شد اعضای دگا در اسر گران ش گرز گران سنگ یعنی گرز گران وزن مضاف است
بچالش گران که بمعنی بهادران چالش کنان یعنی جنگ آور دانسته و گران بالکسر بمعنی ثقیل مفعول شده و اعضای
دگا و که حاملان زمین اند و کلمه را علامت اضافت سر است حاصل از غوغای دن گرزهای گران بازکه
مبارزان چالاک بزور تمام بر زمین می زدند سرهای اعضای دگا و در زیر خاک گران و پر ملال شده
بود لیس مندفع شد و آنچه در اینجا سوالی وارد می شود که هنوز بهادران دو لشکر بر یک دیگر زخم

تیغ جان گداز و صد ضربه گرز پهلو شکار نزده انداز اسپ ضرب پنهانی و گاه و دار سر گران شده باشد
و وجه دوم چنانکه ملا علی شیر از شیخ محمد دهلوی نقل نموده است آن است که رسم پهلوانان است که چون اسلحه پوشیده
برای جنگ مستعد شوند نعره های جانگداز برآرند و گرزها به هیبت انداز بر زمین زنند که از آن محبت شود
در میدان پیدا آمدم ز شوریدن بانگ چون رستخیز + لوحش بیابان درآمد گریز ش شوریدن برآمدن
و چون رستخیز صفت بانگ و رستخیز بمعنی بانگ و غوغای قیامت چنانکه از لفظ بانگ می آید وحش جانوران
وحشی که در بیابان باشد یعنی از شورش و بلند برآمدن نعره های مبارزان که مانند فریاد قیامت بود
وحشیان بیابان گریخته رفتند و بیابان از ایشان خالی شد و این بیت عطف است بر بیت سابق
چه تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا افیدهم چو برجنگ شد ساخته ساز شان + گریزنده
شد دیو ز آواز شان ش ساخته آماده و مهیا و ساز اسباب جنگ که سوار شدن و اسلحه پوشیدن
است و نعره برآوردن آمی چه وحشیان که دیو بیابانی هم از آوازه غوغای ایشان بگریز آمده بود هم تجاه
گرفتند جای نبرد + که گرمی ز مردم برآورد گرد ش تعریف میدان کارزار است و گرد برآوردن پامال
کردن بازور بیان آن گرمی میگوید که هم زمینی ز گوگرد دمی آب تر + هوای ز دوزخ جگر تاب تر ش بی
آب خشک تمام و جگر تاب سوزنده جگر و چون کان گوگرد آتشین است و دوزخ پر تاب سوز است زمین
آنجا را درحق بی آبی و خشکی از گوگرد بی آب پرگفته است و هوای آنرا درحق سوزش جگر با جگر سوزتر دوزخ
و علی شیر گفته در حکمت آورده اند که در جائیکه رطوبت غالب باشد در آنجا آب مغاک ها و چشمه ها باشد
و جائیکه یبوست غالب آید آنجا کان گوگرد باشد پس آب آنجا برباد گردد و نماند و از تواریخ نقل آورده که
ملنگر شاه زنگیان زنگاه رود را در عقب داشته و در لوح مصر آمده بکثرت لشکر بشاه روم در
دشت و کوه جنگ کرده بود والله اعلم نه آبی در وی سرد جز زهرناب + نه مهری در وگرم جز آفتاب + ش
ش بر صفت آب که بخاصیت خود سرد است و گرم صفت مهر که محبت راسخ را بجهت گرمی صفت کنند و محبت
ضعیف را مهر گویند و زهرناب را تأثیر سرد میدارد که جانور را در دم ساخته به هلاک میرساند و آفتاب گرمی
بخش است که در گرما سخت مهلک مردم می شود و چون مهر لفظ مشترک است که بمعنی محبت و آفتاب
آمده است گفت که مهر گرم در آنجا بجز آفتاب نبود و آب سرد جز زهرناب نه اما زهر جالعش آنجا که یا از
آب گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و علی شیر گفته که جائی که کان گوگرد
باشد در نواحی آن زهر و مس پیدا آید والله اعلم ز تنّین لغور آمده غارها + در و فتنه را روز
بازارها + تنّین بالکسر و تاء فوقانیه و نون مشدده مکسوره اژدهای بزرگ تغور بالفتح مغاک زمین

و قعر و عمق هر چیز بغور آمده قعرناک شده فرو رفته آوز بازار یعنی رواج و رونق که در روز روشن
بازار شهر رواج می یابد در رواج بجای نبرد دو لشکر یعنی دران سرزمین بیابان از سم دو لشکر اژدها
واقعی چنان فرو خزیدند که غارها و سوراخهای ماران بزرگ عمیق تر و قعرناک شده بودند و فتنه و کشت و خون
مردم درانجا رواج یافته بود و بسیار شده و قیل تنین کنایه از تیغ است که او را اژدها گفته اند و غارها
کنایه از زخمهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها زخمهای مردم بس قعرناک شده بود اما اینجا بجز آویزش
یعنی مبارزان بخصمان خود بیش از حرب دو لشکر در میدان صورت صحت نمی بندد چه اقبال صفین هنوز
بوقوع نیامده است هم درانجای غولان وطن ساختند + چو غولان بهر گوشه میتاختند غول بالضم دیو بیابانی
یعنی دیو بیابانی که مردم را می ترساند و در دشت آدمی را از راه برده بهلاک میرساند کذا فی المؤید تشبیه غولان اشارت بجانب
نبرد که بیابان بی آب بود وطن ساختند جا کردند و فراهم آمدند از هر دو لشکر یعنی جالاکان مر انجا مثل غولان
واقعی برای کشتن خصمان بهر ناحیه میدویدند هم چو کوهه برآورد گاو زمین + برون جست شیر سیاه از کمین کوهه
کوهه بلندی هر چیز و کوهان شتر و گاو و خصوصاً قله جبال و گاو زمین با اضافت بیانیه و کوهان نیز کنایه از سایه
ارضی که از فرو رفتن آفتاب سر باسمان میکشد و شیر سیاه نوعی از شیر شرزه است اینجا کنایه از شب برآمدن
از کمین پیدا شدن آن شب چون گاو زمین کوهه خود را ظاهر گردانید ای ظل ارضی از افق شرقی هویدا شد
شب که شیر سیاه است از کمین گاه خود جست زده آن کوهه را در گرفت و تمام روی زمین تاریک شد پس برای
لطافت شعری سر ظل ارضی را کوهه گاو قرار داده است و شب را شیر سیاه گفته که گوشت کوهه گاو واقعی او را
لذیذ است و نیز شیر گاو را از کوهه میگیرد کذا افید و آورده اند که کوهه عبارت از نیمه آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه فوقانی او
کوهه گاو و نمایان آمد یعنی شیر شب آن نیمه آفتاب را گرفته فرو برد و عالم تاریک شد اما معنی اول بلفظ برآورد نسبت
هم بر آفاق شد گاو گردون دلیر + برآمد ستاره چو دندان شیر ش گاو گردون برج ثور و دلیر شدن او بر آفاق ظاهر
شدن او در چشم مردم و تخصیص این برج بملاحظه شیر است که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو و شیر است چو
دندان شیر ای مهیب ترساننده هیبت بخشی ستارگان بنابر آنست که در جای هولناک از همه چیز مردم اندیشه ور
فراز آید پس ازان دشت ستارگان مانند دندان شیر هیبت ناک شدند کذا افید هم شب از نافه خود عطرسائی گشاد
جهان زیور روشنائی نهاد ش شب را بتخیل شعری آهو قرار داده برای ناف ثابت نموده است و عطرسائی سیاهی
بخشیدن چه عطر سائی کنایه از مشک است که او را در صدف میسایند تا بوی افزون بدهد آن شب آهو ظلمت را که مشک است

[illegible]

از ماه جو دکتا دو مشتری ساخت زیور دو تنالی همان تنالی که از خود دو ساخت ای شب تمام سیاه شد هیچ روشنائی
در عالم نماند هم بیرون شد یزک از تمس شناس تیاتی گریست بر جای پاس پیش یزک بفتح یای تحتانی و زای معجمه و سکون کاف
که تمام شب گرد لشکر پاسداری میکردند که از لشکر دشمن خبر گیرند و بعضے یزک ابتدا از صد سوار مقرر کرده و قیل یزک
بمعنی قراول لشکر را و را مقدمه لشکر گویند اینجا بمعنے اول مراد ست و یزک دار بمعنے سرداران فوج و دشمن تیاتی
صفت تیاتی بفتح یای مثناة و تای فوقانیه و قاف پاسبان خاص درگاه بادشاه و قیل چوکیدار خاص هم ستاره
بر آمد تباسندگی + بر آسود طلق از پراگندگی + پیش تباسندگی درست که ستاره بهوای صافی از گرد لشکر تابنده شد
پراگندگی بیرون رفتن از جای خود و میداسکے بعد از گشتن یزک گرد لشکر هیچکس بیرون لشکر نیامد هم بیکجای هم روم
هم زنگبار + فرو باد رومی و زنگی بکار + پیش تروم ای لشکر روم و زنگبار کنایه از تاریکی شب کار بمعنی جنگ و کارزار
ای محو ست که لشکر روم و لشکر زنگ بیکجا باشد و رومی و زنگی جنگ نکنند کذا افاده مولانا قدس سره و این تعرف
از ان فرموده است که دو لشکر بیکجا نبودند بلکه در تراز یکدیگر نشسته بودند و اظهر آنکه لفظ بیکجا متعلق مجموع دو لشکر نیست
بلکه روم هم در یکجا بودند و زنگ هم بیکجای دیگر منزل کردند هم بیا ساقی آن می که رومی وش است + بمن ده
که طبعم چو زنگی خوش ست + پیش رومی وش سرخ رنگ چه رومیان سرخ فام اند چو زنگی ای چون طبع زنگیان که
همیشه خوشدل باشند و گاهی بکدر نشوند و انیمعنے از اثر دعای پیغمبر علیه السلام است که چون فرامین دعوت
اسلام از ان حضرت امین در هفت اقلیم رسید هر قومی بنوعی از ان کار قبول کردند اما زنگیان بسمع قبول
اصغا کردند و چون خبر قبول زنگیان بسمع آنحضرت رسید دعا فرمود که دایم خوش باشید از ان سبب عیش
ایشان دایم خوش ست کذا افاده علیه الرحمه طبعم چو زنگی خوش ست ای راغب بمی بیخودی ست پس بعد از خوردن
این می البته طبع مرا خوشی میسر ست کذا قیل هم گرامی این هیچا بالنگ + چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ + محابا
بالقسم مختصر محابا ست بمعنی مدارا یعنے مهر و محبت کردن بگیر این هیچا بالنگ اشارت لیلا که در شب بمعنی
پلنگ دو رنگ است و نیز با مردم مهر دارد دو رنگی و یعنی ست ای دو رنگ افعی و منافق که اول خطر
برومی و زنگی ست تا فی ناظر آسمان بیدار ست که نفاق واید آسمان هوشیار اکثر و بیجران ازوی آزار می رسد
کذا انید داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان + هم فریبنده صاحب شد این راه دور + که هر چرخ هفتم بود
دید نور پیش فریبنده فریب دهنده یعنی در غلط اندازنده و گمراه سازنده اهل خود را در راهی بیای موصوله و سمرات تا هست
صفت آنم این راه دور اشارت بدنیا باعتبار طول آفرینش و هر چرخ هفتم کنایه از کمال دوری و عبارت از بست روی
که شیوه عاشقان ست یعنی دنیا که غدار ست مردم را چنان بخود فریفته کرده در غلط کاری گمراهی انداخته است که
راست روی صادق معامله در ان مفقود گشته و بجز آسمان هفتم هیچ جای نشود هم در پیش فرشته زره میبرد + که آید یکی بود

میرود بس زین ره دنیا و فرشته کنایه از مرد پاک سیرت و این تعبیر بمبالغه ست و دیو چرخ هفتم است که مذکور شد و
مصراع ثانی علت از راه رفتن و گمراه شدن آید یکی دیو ای یکی دیو سیرت بوجود می آید میرود ای از کثرت فریب آمیزی
این راه بمنزله ده دیو شده از دنیا میرود یعنی آن یک دیو سیرت غلط اندازی ره ده دیو را هم بپیشه خود کند و فرشته
را هم در غلط اندازد و مثل خود سازد پس ذکر یک دیو برای حسن مقابله ده دیو است و اگرنه اکثر افراد انسان دیو سیرت
اند و این ابیات تتمه بیان هجو دنیا و کناره گیری از اهل آنست چنانکه از لاحق واضح است کذا افاده
مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علی شیر ح از چرخ هفتم معنی ظاهرے گرفته و فرشته را بر حقیقت حمل
نموده و لفظ دیو را مربوط بکلمه ده نموده تقریر دو بیت چنین کرده که این دنیائے سر و بن فریبنده است که
خود را در نظر طالبان خویش بخوبی فریب و آراسته نموده است و دلهای ایشان را بر خود بنوعے
شیفته ساخته که نور فریب او بر فلک هفتم توان ادراک کرد چه اگر لمعه فریب او در اهل افلاک مؤثر نبودی
دل هاروت و ماروت را چگونه بسوے خود کشیدی پس فرشته با وجود عصمت خویش درین ره
گمراه میشود بدین معنے که درین ره فردی از افراد انسان که در اصل فطرت استعداد پاکی در سلام
و سیرت ملکے داشته بود اینجا رسید و بکثرت ذمائم ده دیو شده میرود و یا آنکه همان فرشته در اینجا
یک و تنها می آید و بسبب افعال ذمیمه مانند ده دیو شده میرود و این معنے اشارت بواقعه هاروت و
ماروت است انتهے کلامه و بر عارف اسالیب باعث مخفی نماند که درین ابیات مذمت اهل دنیا است که
پاکان را هم گمراه میسازد نه بیان آنکه فریب دنیا در افلاک هم تاثیر دارد پس معنی احسن همانست که از تقریر
مولانا مفهوم شد چنانکه میفرماید نظم معیار این چار سو بهر سوی + بسنجد دو جو تا نه دزدد جوی س ش
معیار بالکسر آلت سره کردن چیزی ح نیز ترازوی زر سنجیدن کذا فی المؤید و معیار مضاف است بار چار سو
که کنایت از بازار دنیاست ره بهر سوی بجای تنگ راهی هیچ اهل دنیا چه دنیا را راه دور و دراز قرار داده است
بسنجد دو جو ای دو جو مال دیگر برا دزدی نکند تا آنکه از آن دو جو یک جو مال او را دزدیده میگیرد حاصل آنکه اهل دنیا همه
غدار و دزد اند نظم قراضه قراضه رباید نخست + رباید ز دو جو نگه کرد درست س ش قراضه بالضم ریزه زر و سیم
فاعل رباید همان آن مرد که در بیت سابق است و فاعل رباینده مردم دیگر که از و غدار تر اند و درست بالضم
مهر زر کنایه ش دنیا رست ای دزدی یکجو میکند دیگری از و دزدی مهر اشرفی میکند هم چنین است تا نزد دهقان بیرح
بمن میفرستد بدیوان میرسد تمثیل بیت متقدم است بجو ای بمقدار یکجو و فاعل میستاند و میفرستد عامل مطلق
که نائب امیر باشد بمن اے بمقدار من که مال کثیر باشد و دهقان بمزارع بی استطاعت یعنی عامل ظالم از دهقان که
یکجو میگیرد و مال بسیار جمع کرده بدفتر شاه می فرستد دانیست مال مردم دنیا چنانکه در بیت لاحق

مقدم مذکور شد و بعضے بجای پیر که صفت دهقان است تیر بمعنے فرشته محرر سرکار خداوند داور را فاعل گفته چون
مذمت اهل دنیا را بیان کرد گفت هم زمین خستاین همراهان در باره زبانم باین نکته معذور باد ش این
همراهان اهل دنیا که با کاروان همراه معیشت اند و دوری رخت عبارت از دوری اسباب خست است این نکته دوری
جستن ازین همراهان هم ازین آشنایان بیگانه خوی + دو رویی به بین یکزبانی مجوی ش علت معذوری
مذکور است آشنایان بنا بر ظاهر حال و بیگانه خوی باعتبار باطن که دوست خدای نیستند یکزبانی اتحاد باطن
و دو رویی نشان هم دو سوراخ چون روبه حیله ساز + یکی سوی شهوت دگر سوی آز ش دو سوراخ عطف است
بر دو رویی و سوراخ راه آمد و رفت چنانکه از تشبیه بروباه می آید یعنی از اهل دنیا دو رویی و نفاق ببین و هم
از ایشان دو راه ببین که یکے بسوی شهوت نفس میرود و دیگر بسوی آز و حرص یعنی بجز راه شهوت و راه
حرص راهی دیگر ندارند و شهوة عبارت از خوردن و پوشیدن و جماع کردن و حرص عبارت از تحصیل مال
حرام و طلب جاه دنیا هم ولیکن چو کژدم بهنگام جوش + نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش ش مولانا گفته که لیکن
اینجا مجرد عاطفه است و جوش بمعنے غصه و گزیدن و در چنانکه از تشبیه ظاهر است و سوراخ معروف ای وقت
گزیدن و بدی رسانیدن بدیگران کور و کر میشوند و آشنا را از ناآشنا نشناسند و کلمه حق را نشنوند و تمام جهد در پی کام خود
روند انتهی اما خطا آنست که لیکن برای استدراک باشد ای اگرچه ایشانرا دو سوراخ شهوة و حرص هست اما
سوراخ چشم و سوراخ گوش ندارند چنانکه کژدم را حس بصر و سمع نیست بلکه کور و کر است و بیک جا بند است بهر چه
میرسد نیش میزند و در نسخه شارح بجای جوش هوش واقع است بمعنی مرگ چنانکه از مؤید نقل کرده که هوش بمعنے
هلاک مرگ آمده است ای وقت مردن کور و کر باشند و از دنیا بی بهره روند اما مناسب مقام آنکه هوش بمعنے ملاحظه خوبی
و بهبود کارهای خود باشد تا معنی اول راجح شود هم گذارش کن از نای نهفت + ز تاریخ دهقان چنین بازگفت
ش گذارش کن بیان کننده عبارت از ناقل قدیم یا ذات خواجه دهقان آتش پرست تاریخدان شاهان
هم که چون شاه چین سر ز ارتنگ نهاد + فلک لعل رنگی بر آتش نهاد ش شاه چین آفتاب که از محاذات ولایت چین طلوع
کند ابر بفتح همزه آبی که نقطهای بزرگ با مبالغت رنگهای دیگر باشد اینجا کنایه از آسمان است که پیش از طلوع از نقطهای ستاره رنگارنگ
رنگ است و ارد و زمین سر اینجا نهادن استعاره زنگی کنایه از ستاره و لعل و بهمان آفتاب که درخشیدن یا لعل بے شب بود
بدین جهت که زیر زمین است و هنگام صبح که سرخ باشد گویا آن لعل بر آتش است و ابر ارتنگ استقرار ساخته است یا
آفتاب متغایر اعتبار هم پادشاه چین است و هم لعل شد و بشب که زنگ فلک است آن شاه است آورده جا که بیدار او گفتا اخید یعنی
چون شاه چین از سر ابر و زمین بیرون آمده مستعد سوای فلک شد پس فلک یا یکی از کوکبها از آن او بود لعل شب را در آتش
انداخت برای کوچ او که بیقرار ساخت چه هر گاه خواهند که کسے را بیقرار سازند نام او را بر لعل ساییده بر آتش نهند میده

در آتش اندازند و را بیقرار سازند و در تعبیر شب زنگی ایهام است به بیقراری زنگیان که بهنگام صبح منتظر شدند که اینک
سواری سکندر شاه میشود و بما جنگ خواهد کرد م سپهر از نگین مهره بیرون جهانید ستاره زکف مهره بیرون فشاند مهره
مهره اول آفتاب و مهره ثانی ستارگان که متغایر اعتباری هم مهره بازاند و هم وجود ایشان مهره شطرنج است بیرون
جهاندن مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف افشاندن بازی را بر باد دادن یعنی چون شاطر فلک
مهره رخشان آفتاب را بر بساط خود روان کرد و بازی روز را پیدا کرد ستارگان مهره خود را از دست افگنده
و بازی شب را بر باد داده منزوی گشتند م جهان از دلیران لشکرشکن + کشیده چو انجم بسی انجمن بیش جهان زمین
زمین حربگاه و انجمن کشیدن مجمع ساختن یعنی آن میدان از وجود دلیران در بسیار جاها مثل انجمن ستارگان
انجمن دیگر کشیده که انجمن بهادران در روز مثل انجمن کواکب در شب شده م ز آئینه پیل و زنگی شتر + صدف را
شبه رسته بر جای در سر بسر آئینه پیل جرس پیل که در گردن او بندند چنانکه درین مصراع مراد است
شغبهای آئینه پیل مست + نیز آن آئینه که در برگستوان و پاکهر پیل وصل کنند برای مهابت و زینت که ثانی
موید الفضلا و علیشیر گفته که اکنون آئینه پیل بمعنی ذات پاکهرهای آهنین است که در میان آئینه ها را وصل کرده باشند
و زنگ شتر زنگوله آن که در گلوی باشد و شبه بفتحتین مهره ایست سیاه باریک کم قیمت که او را شیوه و شبق نیز
نیز گویند معنی بیت آنکه از شدت و هیبت آوازه جرسهای پیلان و یا از مهابت برگستوانهای پیلان و هم از
غوغای جلاجل شتران مروارید مکنون یکدانه تغیر و تبدیل خورده بود که در صدفهای دریا بجای در شبه رسته بود
چنانکه گفته اند که قطره ابر نیسان که در جوف صدف مروارید شده باشد گاهی از صدمه صدای رعد تغیر یافته آن
مروارید ریزه ریزه شود و دانهای شبه سیاه گردد و ایهام آنکه از انفعال صفای جرس پیل و درخشندگی زنگوله شتر که مروارید
بر شکل و صفای و روشن باشد مروارید در صدف خود شبه می نمود و برابر ایشان نمیشد هذا حاصل ما فی الشرح و بعضی گفته اند
فرموده که آئینه پیل بمعنی آئینه های پاکهر پیل است که در پاکهر آهنین وی آئینه ها وصل کنند در آئینه پیل بیان صدف
است و زنگ شتر بیان شبه لیس آن آئینه را صدف خیال کرده و زنگ شتر را شبه قرار داده و تخیل آن میفرماید
که گویا این صدف را بجای در و در روشن شبه سیاه زاده بود باینمعنی که پاکهر پیلان و زنگهای شتران یکجا جمع شده
بودند و هنوز این هر دو زیور را بر پشت پیلان و گردن شتران بر بسته سواری نکرده بودند چنانکه از بیت سابق میتوان
انتهی کلامه و لا یخفی لطفه و نظافته م ز پویه که پی بر زمین می فشرد + در اندام گاو استخوان گشت خرد شخ
ای ریزه دار گاو و گاو حامل زمین مراد است و پویه نوعی از دویدن است که متوسط باشد در میان جمع لان و
و آهسته رفتن حملی شیر سر نوشته که پویه عبارت است از دوانیدن اسپان میان لشکر که مبارزان پیش از جنگ اسپان را بپویه
دهند و فاعل فشرد پویه است از جولان میدان جنگ مراد نیست زیرا که هنوز وقت دوانیدن اسپان در میدان نیامده

بود بلکه هنوز تهیهٔ کار جنگ ست پس معنی آنکه انبوه پیلان که بزمین سمهای نیز دندگاو زمین استخوان شکست یا بدل
وار تشریر مولانا چنین می آید که بوده بمعنے رفتار میانه عبارت از برآوردن پیلان و شتران ست برای آب و گیاه
چه در هنگام جنگ پیلان و شتران را قائم دارند و بوده بمعنی هند پس فاعل شتر و پیل و شتر ست که در بیت
سابق مذکور ست و این بیت در تحیل آوردن پیلان و شتران ست برای آب و گیاه خورانیدن و لیوه جولان
جنگ مراد نیست چنانکه از بیت سابق مے آید که هنوز جنگ برنخاسته بود انتهی کلامه حاصل رفتار میانه
پیلان و شتران که برگیاه و آب می بردند چنان بازور بود که استخوان گاو زمین خورده شد یعنی چه جای آنکه در
میدان جنگ جولان زنند هم شده دم رسم کیان تازه کرد + ز نوبت جهان را پرآوازه کرد شش مصرع ثانی رسم
کیان و شاهان پیشین ست هم برآراست لشکر بر آیین روم + چو آرایش نقش بر مهر موم شش ای چون نقش مهر که
بر موم زنند فقیه تقیید لفظے هم زر رومی تنی بود بس مهربان + زبان آوری گاه زیر زبان شش ز رومی از لشکر رومیان
تنے بود ای یک شخص بود که مهربان یعنی آشنا روی و مختبر بود و زبان آور ای لیراسه گفتار و سخنگو چنانکه از بیت
لاحق ظاہر ست هم دلیر و سخنگوی و دانش پرست + به تیرو بشمشیر گستاخ دست شش و انش پرست دانشمند گستاخ
دست چالاک و سبک دست دلیر مادرهم کشیده و بس طوطیان را بدام + سخن پروری طوطیا نوش نام شش
دم بالفتح گفتار و سخن و ایهام بفریبے ادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن پرور سخن سنج و فصیح الکلام
یعنی گفتار و سخن آن مرد دانا طوطیا نوش نام از کثرت شیرینی مر طوطیان شکر گفتار را اسیر خود کرده بود و این
دانشمند ندیم سکندر بود که کار رسالت لتباہان کردی و نزد لیکن شاه زنگیان بر رسالت رفت و لشکر بود باکشت
و خون او را بجور چنانکه خواهد گفت هم از شیرین سخنهای مردم فریب + ربوده نیوشندگان را شکیب شش بای علامت
اضافت شکیب ای سامعان کلام شیرین او ناشکیب بودند برای سماع سخن وی هم ندیم سکندر به بیگاه و گاه + چو تا
در احکام خورشید با ماه شش ندیم و همنشین بیگاه و گاه پیوسته و همیشه محاسب حساب ان دستهٔ احکام تاثیرات
ستارگان هم سکندر بحکم پیام آوری + بر خویش خواندش بنام آوری شش پیام آوری پیام رسانی از خود با پیام آوری
از شاه زنگیان که جواب او شنیده باز بیاورد و بر خویش یعنی خود بنام آوری بعزت و اکرام هم بفرمود تا بیچ ماندن در
شتابان شود سوی سالار زنگ شش بیچ نادرد درنگ ای بسیار بے درنگ روانه شود هم رساند بدیهیم شمشیر شاه +
گر بشنود باز گردد براه شش ای از راهی که از ان رودی در آورده است هم بزنگی زبان نرم و لی کند + که آهن بآهن
زبون کند شش ای پیام بزبان زنگی گوید زیرا که جنس بجنس خود در هم مسگردد و در بعضے نسخ آهن آهن ست و این اشارت
بشیوهٔ آهنگران که آهن را با آهن تیک سخت نرم در از سازند و در نسخه شارح که آهن در آتش زبون کند پس آهن
کنایه از زنگی ست و آتش رومی چنانکه در بیت ششم سکندر را آتش گوید پیداست که آهن هر چند که سخت باشد در آتش

نرم شود و گداز دهم جوان مرد گلچهره چون سرو بن + ز رومی بزرگی رساند این سخن ش چون سرو بن صفت نامه اوست و بیان ای این سخن آنکه هم کردار بند با تاج و شمشیر و تخت مردان کردایت به شیروی بخت ش ای سکندر تا ترا بخت بجنگ آمده است هم جوان دولت و تیز گردن کش ست + که خشم سوزنده چون آتش ست ش تیز گردن کش بسیار زور بند و سوزنده متعدی ست هم چو شاخ بر آهو کشد چرم گور + بدوزد مهره بر پای مور ش شاخ موزه کس معنی کمان چرم گور زه کمان که از آن زه میسازند که از دیگر چرمها محکم تر ست ای سکندر چنان حکم اندازیست که مهره را که تمام مار یکیست بر پای حرف میسازد و میدوزد و بعضی با پای مور خوانده که پای مور بمعنی پیکان خورد ست و بمعنی تیغ تیز میتواند هم چنان به که باد بدار اکنید + بنالید عذر آشکارا کنید ش ای یکدام عذر از دو بی ان خواهید هم نباید کز آن آتش آید بتاب + که نشنید آنکه بدریای آب ش آن آتش ای سکندر که بوقت خشم آتش سوزنده ست نشنید اللطف بخاموش نشود آنکه بعد از آمدن بتاب از فرختن هم جهانش که در صلح و جنگ آزموده زجنگش زبان دیده از صلح سود + بمهرش سزاوار باید آرمیدن + مبارک نشد کینه نو خواستن ش روان بالفتح جام و بالضم خطاست جانداران از آن نامیده اند که همیشه در حرکت نمی باشد کذا قیل ای روح خود را محبت سکندر تعلیم باید کرد زیرا که کینه خواهی رد مبارک و نیک نیست هم شه زنگی آن گوش کرد این سخن + بپیچید بر خود چو آتش ش در غضب آمد چنانکه رسم مار ست که در غضب خود بر خود می پیچد هم ز داغش ز گرمی در آمد بجوش + برآورد چون رعد غران خروش ش غران خروشنده بغضب و نعره زن بجوش هم بفرمود تا طوطیانوش را + بکشتند و بردند از هوش هوش ش تخصیص هوش بنا بر آنست که طوطیانوش هوشمند از پیش آمده است و رسالت را دلیرانه ادا کرده چنانکه از سابق معلوم شد و شارح معنی جا گفته که مدار هوش شعور ست هم ربودند آن دیوساران ز جای + چو که برگ بامهره کهربای ش دیوساران زنگیان که در شکل بود و مولانا فرموده که سار مرادف سر ست و دیوسار بمعنی کلان سر فتنه انگیز و مهره کهربا برگ گیاه را از وجود میکشد هم بریدند در طشت زرین سرش + بخون غرق شد نازنین پیکرش ش رسم شاهان ست که بوقت کشتن کسی پیش خود سرش را ریگ اندازند و سرش در طشت آورده جدا کنند تا قطرات خون او بر بساط شاهی نیفتد هم چو بر خون شد آن طشت زنگی چه کرد چو آبی بخوردش ملمع تأنی بیان چه کرد و آب نا خوردن رنگ کردن کنایه از رشیدی شستهٔ همین بیت و یا آنکه خوردن بر غضب به رغبت و آسانی بخورد و جرعه بگرفت و با آتش از پوست خون پاک شدی و قبل آب خوردن موجب فرو شدن غضب است ای با وجود خوردن خون طوطیانوش غصه بلنگر فرو نشستا تا آبی بخورد بیای شکر میگوید و معنی اول است هم کسانیکه بودند با او براه + شدند آب در دیده نزدیک شاه ش اوراجع به طوطیانوش ای سواران رومی که همراه او بودند بجای که آب در دیده گریان بودند نزدیک سکندر شاه باز رفتند هم نمودند کان رومی خوب چهر + چه بد دید زان زنگی سرد مهر ش نمودند ظاهر کردند آن رومی خوب چهر طوطیانوش و چه بمعنی بسیار

مهر بمعنی کینه در هم شد از بهر آن سر و شمشاد در رنگ + چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ بیش از
ای برای کشته شدن طوطیا نوش که بلند بالا و خوب رفتار بود و تاب بمعنی سوختن و خدنگ نوعی از چوب که نیست
حنای زرین چو تیر ساز .. آتش روی و دیگر دم بجوش رنگین تند دل انگیخته + ز خون چنان بگینه ریخته بیش
زین برای کشتن زنگیان دل انگیخته مستعد کرد آماده چنان بگینه طوطیا نوش ای از جهت خون ریخته آن
ریختن زنگیان تمام و بیقرارش و قتل جهت خون می کند بر خاطر شد چه دل بر انگیختن بمعنی دل فراختن و
دن آید غبار مولانا سلمه مولا دل هم شد از رو میان رنگ یکبار گی که دید ز انگونه خو نخوار سگی +
ای از خون آدمی خوردن که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روی خوشی وهم سیاهان لبان
ران سپید + ز خنده لب و میان ناامیدیش آن کار خون خوردن هنگر دندان سپید خندان
هم شب آن به که پوشیده دندان بود + بهان لحظ میرد که خندان بود بیش تمثیل است که خنده
ن ست پوشیده دندان تاریک دل خنده که خندیدن شب بمعنی دمیدن سحر ست هم سکندر
یک دو روز گذشت از سر خشم اندیشه سوز بیش خشم اندیشه سوز خشمی را گویند که مرد را
ش آن فکر و هوش باقی نماند و بیهوش گردد اسے در چنین خشم تحمل کرد و مستعجل
هم شب آهنگ چون بر پرواز کوه دود + بر آهنگ شب مرغ دستان نمود بیش شارح شب
مرکب بمعنی شبانگاه و شب گفته چنانکه صاحب رشیدی بر معنی شب پی بیت را شاهد آورده
آهنگ شب بمعنی قصد شب کردن و هم آوازه شب رسیدن از کوه قاف گرفته و دود
ظلمت شب کرده و منقول بر زد گفته یعنی وقتیکه شب از شعب جبل و از دامن آسمان
ورد ای ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب فتادن طیور نغمه پرداز شدند چه هنگام شام چون
عزیمت آشیانه کنند دستان سرای باشیانه می آیند و محل شیر شب آهنگ بمعنی ستاره
گفته که در آخر شب طلوع میکند که او را شب کش گویند و بر زد بمعنی سر بر زد و طالع شد
ود مرکب کنایه از آسمان و رسم مرغان ست که در وقت شام آواز خوش بر آرند
شب را شادی ست پس معنی آنکه چون کواکب شب از آسمان طالع شد بر قصد شب
ن مرغان سرود آغاز کردند انتهی کلامه و اما این معنی مناسب مقام نیست چه ستری در
طلوع میکند و مقصود خواجه آمدن شب ست که مرغان در آغاز آن زمزمه کنند مگر آنکه تکلف
کرده است شعری در آغاز شب آمده باشد و انچه شارح شب آهنگ را بمتابعت صاحب رشیدی

ابتدا بر یک کلمه است پس این از بر دو توجیه معنی دیگر ست که مولانا لنگر با تتبع اختراع فرموده است که شب تندیده است
آهنگ بر زد خیزان و آهنگ بمعنی آوازی که در آغاز برکشیدن مطابق اصول سرود بر کشند و بر زد بمعنی برکشید و گره دو دا
عبارت از غلغل مخروطی زمین که آغاز بر آمدن شب باشد و از مرغ فرعی مراد وست که بوقت شام در آواز آید بخور راه
و خیزان پس شب را آهنگ زدن مرغ مذکور در نغمه سرای تخیل کرده است انتهی کلامه حاصل آنکه چون شب
از انتشار ظلمات ظل مخروطی آوازی برکشید و سرود آغاز نهاد مرغ شام بر آوازه شب دستان کردن گرفت
چنانکه یک مطرب در آواز سرائیدگی آوازه نغمه کند و مطرب دیگر بر موافقت او نغمه زدن گیرد هم بر آویخت هندوی
چرخ از کمر + بهارونی شده جرسهای زر بش این بیت تخیل است در تابندگی ستارگان در آغاز شب چنانکه
بیت سابق تخیل بود در آواز مرغان بهنگام شب هندو بمعنی غلام سیاه فام که اکثر بر دروازه درگاه شاهان
چنین غلام می باشند و جرسهای زرین را در کمر آویخته می جنبانند و در دعای شاهان بدله ها گویند
و هندوی چرخ زحل اما اینجا کنایه از همان چرخ کبود و بارونی بمعنی نقیبی و پاسبانی و جرسهای ستارگان
مفعول آویخت یعنی فلک که هندوی بود و برای پاسبانی شاه و نقیبی درگاه او جرسهای ستارگان را بر نود آویخت
و دعای شاه گفتم جلاجل زبان گفت بار دن شاه + که شاه تاجور باد و دشمن تباه بش جلاجل زبان
حال ست از بار دن شاه که همان هندوی چرخ باشد ای فلک در گردش خود ستارگان را جنبانید چنانکه
نقیبان زنگوله در کمر بسته میزنند و دعای شاه میکنند و جلاجل زنگوله های خرد که بجنبانیدن آوازه خوش
بر آرند هم طلایه برون شد بره داشتن + بیاتی نوبت نگهداشتن بش طلایه بالکسر همان ترکیب و فوجی از
لشکر که گرد لشکر در شب میگردند و از دشمن حراست دارند و ره داشتن همان حراست راه دشمن کردن و بیاتی
پاسبان شب که جماعتی باشند و نوبت نگهبان شاه باشند چنانکه رسم چوکیداران ست هم دگر روزگار در
گردون شتاب + برون زد سر از کنج کوه آفتاب بش شتاب ور دن دویدن و کوه عبارت از قاف که
آفتاب در یک گوشه آن در آید و باز از پرده دیگر آید هم بغرید کوس اندر شهریار + جهان شد ز بانگ جرس
بیقرار بش ای همه لشکر از خواب برخاستند هم تبیره زن از خارش چرم خام + بپیچید در افگند شب را
بکام بش تبیره زن دهل زن و قیل طبل زن که کوس را می نوازد و پس خارش بمعنی نواختن دهل و دمامه است و
چرم خام آلت نواختن که از چرم خام سازند و آوازه خوب بر آرد و زده نی شکند لشته بفتح لام و تا
مثناة پارسی و شین معجمه و بسین مهمله هم آمده است چیزی که لب ستور و خر را بآن بندند و تا تند عنان رد
کنند و در رشیدی ست لیاسه و لشته و لوشه ریسمانی که پوز اسب را بدان تاب پیچ می دهند و بآن
را بر سر چوبی بسته بالای اسب نعل را چوب لشته تاب دهند تا عاجز شود و بوقت بستن نعل حرکت

نکنند وآن را نوزال گویند انتهی ومولانا شارح آن چنین فرمود که لیسه رلیسانے دست چیدنانی آید در
چوب تمید و شقه انداز ند ولب مالای اسپ بر نعل را بدان بسته پیچ دهند تا حرکت نکنند و لیسه بجای
چوب بستان گوزن را درین بکار برند پس مصراع ثانی تخییل ست برای اول چه دهل را لیسه زنگی چرم دوش
دی را شب خیال کرده است و چرم خام را لیسه تصور نموده انتهی ای خارید بتیره زن رد عل [illegible] چرم
خام بدین مثال شد که گویا دهل نواز گره شب را لیسه بر دهان افگنده بود تا بجای خود قرار گرفته باشد
و نمردی شود میر علیشیر و شارح لیسه افگندن بمعنے بے قرار ساختن گفته چه در وقت طلوع صبح و نمود
آفتاب در آنجا نوبهاے مهیب بر چیر دلیس تب گرد ارشدت و صدمه آواز دهل و نقاره شب چنان
دانست که این آوازه طلوع آفتاب ست و بیقرار شد که اینک آفتاب طالع میشود من بجای [illegible] م
ولیکن موافق رشیدی معنی اول ست که خارش دهل موجب قرار شب باشد تا جولان کرده مارع دیگر شد
وانچه شارح توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند اسپ قاعده کرد و دست ندا ز خلاف مقصود ست فافهم
م در آمد بشورش دم گاو دم + بجنبش در خام روئینه خم ش دم بالفتح نفس و هن وآوازی که ش حرف
از سینه بر آید و گاو دم بواو موقوف و دال مضموم بوق کوچک نامی رومی که بر صورت دم گاو سازند
و در هنگام جنگ می نوازند کذا فی جهانگیری و بجنبش در معطوف ست بر بشورش و خام روئینه خم
معطوف بر دم گاو دم و خمک بضم خای معجمه و فتح میم مشدده و قیل بفتح خای و فصیح اول ست بمعنی دستک
زدن ای دو دست بر هم زدن بر اصول سرود بنوعی که از ان صدا بر آید که هندش تالی نامند کذا فی الموید
و در شرفنامه معنی دف خرده گفته که خنجری از روی باشد و تنگ عمق باشد اینجا کنایت از آواز
کردن چرم نقاره است و خام بمعنی پوست روی نقاره فاعل خمک رول ست و روئینه خم
صفت خام پس روئینه خم بمعنی نقاره ایست که از روی باشد که هندش کست نامند معنی بیت
آنکه آوازه نای رومی در شورش و غلغل آمد و پوست خم روئین در دستک زدن و یا در دف زدن
آمد و شارح دم اول را بمعنے دهان گفته اے دهان گاودم در شورش شادی آمد و پوست کوس
روئین در دستک زدن خوشی شد اے آوازه مرده افزاینده شادی و شجاعت بهادران شد +
م ترازوی پولاد سنجان به میل + خرکته کفه ہے بر اند سیل + پولادسنجان بهادران سلحه پوش و ترازوی
بهادران مرکب بمعنی نیزه است کذا فی الموید و میل رغبت فرو ماندن بچیزی و کفه بالکسر و التشدید
پله ترازوی و اینجا کنایه از سر دو طرف نیزه است و یا از سر دو دائره فوج میمنه و میسره یعنی
نیزه مبارزان در هنگام میل کردن و طعنه زدن از سر دو جانب خود سیل خون را روان میکرد

یا آنکه در وقت حمله آوردن از دایره در فوج یمین و یسار سیل خون سے راند و حمله مبارزان را
میل ازان گفته که چون یک پله از دو راجح و گران باشد و دیگر مرجوح و سبک باشد گویند که این
ترازو مایل ست و در طغیانی و افزودن آب دریا نیز لفظ سیل اطلاق کنند پس بطریق ایهام بمناسبت
ترازو و سیل لفظ میل گفته بنا حاصل ما قاله الشارح در شرح التبیین و مولانا بدقت رفته چنین گفته است
که ترازو عبارت از متابل شدن دو لشکر ست و میل ای میل پولاد سنجان و بای میل متعلق در آمد
که در بیت سابق مذکور شد و کذا بای بسبب شورش و تحکم متعلق در آمد و کفه عبارت از فوج پولاد
سنجان و سیل راندن یکبارگے حمله کردن و معنی هر دو بیت آنکه از سبب غریدن کوس شاه و آواز دهل و
شورش گاودم و بانگ خام درین خم متابل شدن پولاد سنجان بمیل و خاطر ایشان در آمد و بی حکم
بادشاه بیتابانه از کفه یک فوج بر کفه فوج دیگر راندند ای یکبارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عدم فوج سندی و
استعجال خشم و شتابی قتل معلوم میشود و پیداست که از آوازه کوس و نای و غیره شجاعت بهادران جوش بیتابانه
بر زند و دل بر یک بر جنگ میخیزد انتهی کلامه سنان سر خشت خفتان شگافت + برون رفت
از فلکه پشت و ناف سخت سنان بالکسر نوک و خشت نیزه خورد که در میان آن حلقه نهاده بدشمن
مے اندازند کذا فے جهانگیرے و قیل گرز چهار پهلو لکنه لیس بمراد ههنا و خفتان بالفتح قبای سلاحی
معروف یعنی زره آهنین کذا قیل اما تحقیق آنست که خفتان غیر زره است یعنی جامهٔ قزاگند که
روز جنگ پوشند و هندش آنگه نامند و آن ابریشمینه است آگنده به پنبه که شمشیر دران کار نکند کذا فی
الرشیدی فلکه بالفتح با دریشه شلیته گرده چوبین و یا چرمین سوراخ کرده که بر ستون خیمه راست و ستون
خیمه را ازان بگذرانند تا بر پای شود و این فلکه مشابه دایرهٔ ناف ست و چرخینه مدوره را گویند که در
دوک چرخه باشد هم فلکه گویند اما اینجا بمعنی اول ست پس فلکه پشت عبارت از مهرهٔ اوست که در میان
سوراخ باشد و فلکهٔ ناف همان ناف که بصورت با دریشه است یعنی نوک سر نیزه و در دمین که خفتان
شگاف و پاره کننده قزاگند صفت اوست از فلکه مهرهٔ پشت و از با دریشهٔ ناف بهادران بیرون
رفته بود و کارگر شده کذا افید و در نسخهٔ علی شیر و شارح پشت ناف بی عطف واقع است پس پشت
ناف بمعنی روی ناف است چنانکه پشت چمن گویند و روی چمن خواهند و قیل روی ناف بسوی اندر نیست
اینکه نمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفتان شگاف از فلکه پشت ناف گذار کرده از پشت مردان
بیرون آمده بود چنانکه سر ستون خیمه سنان وگا از فلکه چرمین سر کشیده باشد هم ز قاروره و ناخج و بید و برسا
قواره قواره شده درع و ترگ و تیغ در صید ست که قاروره نام سلاحیست کم از تیغ و در مدار الافاضل نوعی از تیر و پیکان

مشتهد ناچخ بجیم پارسی مضموم وخای معجمه در آخر نام سلاحیست و در شرح جامه بمعنی نیزه کوتاه آورده و قیل سنانی که
سرش را دو شاخ باشد و در بعضی نسخ ناچخ دیده شد بنون و سین مهمله وجیم و آن جنسی از تیر و پیکان است ولیکن در متن
اصح است بید برگ نوعی از تیر که پیکانش مانند بید برگ باشد قواره قواره پاره پاره و درع بالکسر زره آهنی و ترگ
بکاف فارسی خود آهنین و در کلام لف و نشر غیر مرتب است یعنی از رسیدن زخم قواره زره بهادران
پاره شد و از زخم بید برگ خود آهنین شگافته گشت که اقواله علی شیر خان آنکه از این همه سلاح ها بریکی زره درع و ترگ
پاره و آواره شدم ز برای حمله ز برای تیغ شد آبخون ز دل تند میغ مش در همه نسخه ها برای بی برای الفتح
دانسته برای آوازه مهیب صاحب رشیدی بر لغت برای این بیت شاهد آورده و در برز و جای برای بالف
نوشته وگفته که برای بالضم سه معنی دارد ترس و بیم و جستن تیغ و آوازه مهیب پس برای حمله بمعنی بیم و خوف
حمله مبارزان است و یا آوازه مهیب یکباره ریختن آن حمله و برای تیغ بمعنی درخشش و لمعان شمشیر و خون شدن
دلگداز آمدن و در دل معنی در میان مضاف است میغ و تند بالضم صفت مقدم آن یعنی از ترس حمله بهادران
و درخشیدن تیغ مبارزان آب باران در میان ابر تند و سیاه خون شده بود و بگداز آمده و تواند که تند
میغ کنایه از فوج های لشکر باشد و شارح برین رهزای را بهر دو محل بمعنی آوازه هیبت ناک هم جائز
داشته ای از شور حمله آوازه ضرب تیغ چنین شده بود و فی الحال انیمه گشت و خون و دهشت افزود
بیش از مقابله و مقاتله صفین است چنانکه میگوییم چو لشکر باشکر در آورد روی + مبارز برون آمد از هر دو
سوی + مش مبارز صیغه اسم فاعل است از باب مفاعله که مجرد آن برز است بمعنی خروج لیکن این کلمه
بتقدیم مهمله است بر معجمه بمعنی بهادر بیرون آینده از صف جنگ ه و عام مردم بتقدیم معجمه خوانده و آن
غلط عام است هم یک بیکدیگر آویختند + بسی خون در آوردگه ریختند مش ای بسیار مبارزان نوبت بنوبت
بیکدیگر کارزار کردند و بس خون در میان ریختند و آوردگه جای حمله کردن چه آورد بمعنی حمله است کذا افاده
مولانا و در جامع نسخ نبادرد که است بمعنی رزمگاه چه نادرد بمعنی جنگ است و نیز جولان کذا فی المؤید + هم
سبق برد بر لشکر روم زنگ + اچو بر گور سیلی برکشیده پلنگ مش خرای چون است سبق برد بر زیادتی کرد و در
آورد و خنگ ای لشکر زنگی برکشیده صفت گور بمعنی پی کرده که زنگ پای او جنبانیدن نتواند که گور است و پلنگ
فاعل سبق برد محذوف هم خرابی در آورد و زنگی بر روم + ز بر بوم افغان بر آورد بوم مش خرابی بر بیت مصراع
ثانی مدعا دیگر است بوم اول ویرانه بمعنی حالی که جغد بیست و بوم ثانی همان جانور شوم که آواز کردن و انسان ویرانیست
و افغان فریاد و نعره و شور و غوغا هم کردی بترسید از آن پیش خورد + که با طوطیان نوش زنگی چه کرد مش بیان نعره بوم
مولانا گفته که نیش خور بمعنی نیش خوردن و آزار یافتن که مصراع ثانی بیان اوست چنانکه آب خور بمعنی آب خوردن آمده

و در نسخه‌ بر شمار جان پیش خورد بیای فارسی ست یعنی آمد که طعامی که پیش از وقت بر سبیل چاشنی می خورند
چنانکه در جای دیگر در آخر کتاب فرموده هم جهان پیش خور و جوانیت باد + فزون از همه زندگانیت باد
بیت یعنی رومی از ان چاشنی اندک که زنگی خون طوطیا نوش را در جام کرده خورده است ترسیده هزیمت خورد
چنانکه میگوییم درانگند خون دلاور بجام + بخورد از سر خامی خون خام بیت این بیت بیان چه کرده است دلاور
طوطیا نوش و خامی بیدا انستی و بیباکی هم چو زنگی نمود آنچنان بازیی + ز رومی بنا بد عنان تازیی بیت تتمه
مقوله اوست اول برای عظمت و ثانیه برای نکارت آنچنان حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خوان ذکر
خورده است عنان تازی تاختن و چالاکی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار زنگی غالب آمد
و بر رومیان را ترس گرفت اما از میدان هزیمت خورده برون نرفتند بلکه هر دو لشکر بجای خود آمده
منزل کردند چه کارزار دیگر بروز دیگر ست چنانکه خواهد گفت پس از ینجا تا بیان حال روز دیگر سرگذشت
تدبیر سکندر و حیله سازی اوست برای ظفر یافتن بر دشمن هم بدانست سالار لشکر شناس + که
در رومی از زنگی آمد هراس بیت سالار سکندر شاه که شناسنده احوال لشکر خود است از دلاوری
و بد دلی در مقابله زنگیان هم چو لشکر هراسان شود از ستیز + سگالش نسازد مگر در گریز بیت این بیت
تفریع ست بر هراسیدن لشکر از دشمن ستیزنده و سگالش بالکسر و کاف فارسی اندیشه مندی و کوشش و
جهد یعنی لشکر در وقت هراس اندیشه دیگر بجز گریختن نکنند و در هزیمت جهد کنند هم وزیر خردمند را خواند
پیش + خبر داد از راز پنهان خویش بیت ای ارسطو را نزد خود خواند و از راز دل که هراس لشکر خود را
دانسته بود با او گفت چنانکه میگوییم که بددل شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر ناخورده گشتند سیر بیت ای
رو گردان و هزیمت یاب پس ذکر سیر بملازمت خوردن است که سیری از خوردن باشد و اینجا پیش از
خوردن شمشیر سیر یعنی بزدل و سست شده اند و جهد نمیکنند هم بلشکر توان کرد این کارزار + نه تنها چه برخیزد
از یک سوار بیت چه برخیزد چه پیدا شود در یک سوار اشارت بخود ست هم ز خون خوردن طوطیا نوش گرد همه
لشکر از بیم خواهند مرد بیت خون خوردن مصدر مضاف ست بمفعول خود و گرد بضم کاف پارسی دلاور و پهلوان
جنگ هم کند هر یک آئین ترس آشکار + نیاید ز ترسندگان هیچ کار بیت حلت خواهند مرد پس کنند یعنی مکنند
هم چو بددل شد این لشکر جنگ جوی + بیا راه آب ست از دلیری بشوی بیت بددل عزدل کو ضد شجاع است
جنگجوی بنا بر شجاعت سابقه و یا باعتبار ظاهر کو اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و کذا الک سپاه دلیر که پیشتر مذکور
شد یا بمعنی ست و دست شستن نا امید شدن هم همان زنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی کنند بیت
چیره دستی دلاوری و غلبه آشفته یعنی مست غالب صفت پیلان دستی خرابی کنند یعنی خواهند کرد هم چه درستان

توان آوریدن بدست + کز آن زنگیان را درآید شکست بیت دستان بفتح دال مهمله بمعنی حیله و فریب
هم برانداز رای کیاری دهد + ازین وحشیان رستگاری دهد بیت برانداز بیدا کن و رای بیای موصوله این
وحشیان ای بیابانیان و دیوانگان که قوم زنگیان ست چنانکه از سابق واضح ست هم جهاندیده دستور
فریادرس + گشاد از سر کاردانی نفس بیت بس جهاندیده دانا فریادرس غور کننده در حل مهمات کاردانی یعنی
دانشمندی نفس گشادن بگفتار درآمدن و بیانش اینست هم کرشاها خرد رهنمون تو باد + ظفر یار دشمن نگون تو باد +
بیت رهنمونی خرد آنکه تو بی احتیاج پرستش ز دانایان بکمال عقل کارساز و مشکل کشا باشی و یار بمعنی مددگار
تو هم جهان داور آفرینش پناه + پناه تو باد ای جهانگیر شاه بیت مصراع ثانی بتمامه عبارت از ذات او تعالی مبتدا است
و پناه تو باد خبر آن یعنی او تعالی که داور جهان پناه مخلوقات ست نگهدار تو باد و باد بالف میانه برای دعاست
والف آخر بمعنی بسیار همچون الف بسا و خوشا اینجا برای کثرت در دعاست و جهانگیر شاه منادی بحذف ندا
و بعضی نسخ باد ای جهانگیر شاه هست بیک الف و کلمه ندا موجود واضح هم بهر جا که روآوری از کوه و دشت بهی در
از چرخ فیروز گشت بیت از کوه و دشت بیان بهر جاست و تخصیص کوه و دشت بنا بر زمانه حال است که تمام
را اکنون در دشت و کار را از خصم در پیش ست وگرنه مقصود بهر جا عام ست و فیروز گشت بمعنی مبارک گردش
در حق سکندر شاه هم اگر رومی اندیشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی ست آن نهنگ بیت رومی
ای لشکر روم بقرینه تحمیل ست زنگ بمعنی لشکر زنگ ست اندیشیدن ای مترسد ماهی در مقابله نهنگ
بمعنی نازک و کم آزار ست و نهنگ بمعنی قوی تن و مردم خوار چنانکه از لاحق می آید هم سیاهان که باران مردم تن
اند + ز مردم سبانا که اهرمن اند بیت باران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان خیش منیر نند و اهرمن با کسر
و بلا مد دیو معروف که ضد یزدان ست و قیل دیوی که بالا رود و شهاب ویرا براند ای زنگیان از جنس مردم
نیستند بلکه بد رستی تو ی هیکل فتنه انگیز دیو هم ز مردم کشی تیز باشد بسی + ز مردم خوری چون نترسد کسی بیت مولانا
یای کشتی و خوری تازی و مصدری گفته و توان که بر دو برای تنکیر باشد بلکه این انسب ست بسابق هم گر آزرم
خواهیم از ین سنگدلان + نخواهند با عاقلان عاقلان بیت آزرم بالمد والتقدیم بمعنی صلح و تکلیس این معنی جنگ تا شد و سنگدلان
سخت دل و ستیزنده کاو درا سنگدل نیز گویند و آن بزیادتی نون بمعنی را مستعمل ست گویا که نون علامت منولت ست
همچون الکذائی الشامل و عاقلان اول فاعل بخوانند ثانی مفعول آن بیدا ست که صلح جستن از ستیزنده نستان کم خرد
بیت وگر جای خالی کنیم از نبرد + ز کینی برآرند یکباره گرد بیت ظاهر است که جای خالی کردن بمعنی بر خاستن از میدان
باشد ای گر ازین جای جنگ وی گردانید و هزیمت خوریم البته لشکر ما که ناشد جهالت در پی شده یا مال خواهند
کرد چه در هزیمت هیچکس تیغ نزند لیکن مولانا قدس سره بربط ابیات لاحقه نظر داشته چنین تقریر کرده است که اگر صلح جوییم

از ایشان تا همین جا نشینیم و میدان جنگ را خالی کرده از جنگ باز نشینیم تا زنگیان از خوف کشتن با خودی خود از جا
برخاسته بروند متفرق صلاح نیست چه ایشان درین صورت از ما هراس ندارند بلکه ما را ملاک سازند زیرا که اگر از ما
بنوعی بدل هراس داشتندی رفتن میانجی بر ایشان سپاس داشتی چنانکه میگوییم یکی گر ز ما داشتندی هراس
میانجی بر ایشان نهادی سپاس ش کلمه بی اثبات بی هراس ست که از بیت سابق الترام معلوم شد میانجی
کسیکه درمیان دو شخص آید و مصالحت سازد و در اصل کلمه جی بجیم پارسی لفظیست زائد که در آخر کلمه ترسی
می فزایند صاحب صنایع آن میخواهند چون تغماچی و اتماچی و امثال آن پارسیان نیز بدان راه رفته در میانجی
که فاعل نهادیست بمعنی آمدن میانجی و رسول ست چنانکه از مقام متحیز و سپاس بمعنی منت ای آمدن میانجی
از ما بر ایشان منت نهادی و او را غنیمت شمردندی کذا افید و ایهام آنکه میانجی ما از انعام و اکرام ایشان
شاکر گذاردی چه جای آنکه از دست ایشان کشته شدی هم میانجی چه باشد که بس بی هشند + دگر راست
پرسی میانجی کشند ش میانجی ای منت بنی غنیمت شماری که مدت میانجی چه چیز ست چنانکه از بیت سابق بود
یعنی آمدن میانجی را منت ندارند چه ایشان بس بیهوش و دیوانه مزاج اند بترقی میگوید که اگر از من سخن راست پرسی ایشان
کار ناکردنی را پیشه دارند زیرا که بجای میانجی و وکیل را میکشند پس میانجی کشتن از ایشان نشان بیباکی ایشان
است بجز فریب حیله انگیزی بر ایشان غالب نیاییم چنانکه میگوییم یکی چاره باید بر انگیختن بتزویر دردم خوری ساختن
ش تزویر فریب کردن و حیله ساختن و بیان تیغ و برآنکه هم گرفتن تنی چند زنگی ز راه + گرفتار کردن درین بارگاه
ش ز راه ای از راه آمد و رفت زنگیان چنانکه ازین مصراع که در لاحق ست کمین بر گذرگاه زنگ
تواند + ظاهر ست هم نشستن ترا خامش و خشمناک + در انداختن زنگیان را بخاک ش عطف ست بر بیت سابق
بخاک انداختن فرش کردن بر زمین نگونسار افگندن هم یکی را سر از تن بریدن ببرد + بمطبخ فرستادن از بهر خورد +
ش را علامت اضافت ست ای سر یکی ببر دای بفرصت که در آن کشته را لب در رسد و فریاد کند و مولانا
فرموده که بدیر دادن گفته که تا همه اسیران زنگی را ن کشتن اطلاع یابند چه درصورت شتابی گرفتن سرش بسهولت برنه خود
و بعضی را اطلاع نشود هم نز زنگی زبان گفتن این راز بشوی + بر نیز تا خورد خسرو با مجوی ش به نز بخته کن ای سر
زنگی کشته را بزنگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن اسیران ست تا لیسل ز ربای یافتن ازین خبر هیبت اثر
ببادشاه خود رسانند و پس ازین گفتار ظاهر هم بغرای تا مطبخی در نهفت + نهد حقه آن را کند خاک
خفت ش در نهفت متعلق فرماسی نیست و اگر نه مقدم آورده بلکه متعلق به نهادست آری
فی الواقع این فرمودن هم در نهفت درکار ست تا اسیران زنگی بر فریب شاه اطلاع نیابند و در
عامه نسخ لفچه بفتح لام و سکون فا و جیم پارسی ست بمعنی سر بریان کرده و کله گوسپند و هم پاره گوشت

نے استخوان اا در رشیدی حیفه بفتح جیم پارسی ویای تحتانی تصحیح کرده است بمعنی مطلق سر گوسپند و این بیت را شاهد آورده و خاک خفت یعنی مدفون در خاک ای سر زنگی را دفن کند و بجای آن حیفه نهند م بجوشد سر گوسپید سیاه ـ د تهی استخوان آورد زر دستاه ش بیان سابق ست و سیاه مرا مشابهت سر زنگی ست بجوشد نیم پخته سازد چنانکه در بیت لاحق ز نیم پخته لزان که او بدریدن و خائیدن دیر کشد و زنگیان را نیکو معلوم شود چه سر پخته تمام باندک خائیدن فرو رود و فرصت آن قدر نشود که زنگیان به بینند م شه آن چرم ناپخته نیم خام + بدر دندان بخاید بجرص تمام ش چرم ناپخته پوست سر گوسپند که نیم خام آن در خائیدن دیر کشند م بگوید که مغز ش بیارید تیز + کزین لقمه تر کس نخورد است چیز ش عطف ست بر سابق و سر پاکیزه تر صفت مقدم چیز م اگر هیچ دانستمی در نخست + که خوردی چنین اندم تندرست ش همچنین از اطوار دانستن و میم دارد م مفعول اول ست و تندرست بمعنی آسوده و خورسند مفعول ثانی م اسیران رومی نپروردمی + همه زنگی خویش بکشتی خوردمی ش ای برای خوردن و میان از نپروردمی بلکه همه خوراک من از سرهای زنگی بودی که بس لذیذ ست م چون آدمی خواره باید طبر + که هست آدمی خواره ازو بتر ش ای چون سالار واقف شود از سلطان سکندر که رومی آدمی خواره تر ست و بتر بس فاعل هست سکندر ست و ضمیر او راجع با آدمی خوار اول که عبارت از پلنگر ست م بدین ترس بگذارد آن کین گرم + که آهن ها آن توان کرد نرم ش بدین ترس ای بدین خوف که سکندر سخت آدم خوار ست آن کین گرم آن غصه سخت که در خاطر سالار زنگ ست م گر این چاره سازی بدست آوریم + بدان چیره دستان شکست آوریم ش مقوله ارسطو ای بر زنگیان که بر ما غالب شده اند م گرگی زگرگان توانیم رست + که بر جهل جز جهل نارد شکست ش گرگی گرگ شدن استارت بدین نیم خام گرگان زنگیان گرگ سیرت اند بر جهل ای بر جهل زایل سبب دادن شان و شکست آوردن نهیت دادن که فاعل جهل ثانی ست یعنی کار جهل و گرگ شدن م اثر بود شه تا دلیران و روم نمایند چالش دران مرز و بوم ش ای در لشکر گاه زنگ که بیابان را بر کرده بودند و تخصیص دلیران برای آنکه نخایم این مطلب ست م کمین بر گذرگاه زنگ آورند + تنی چند زنگی بچنگ آورند ش کمین سدن یعنی برای غارت نهان شدن یکمین یعنی پنهان نشستن ست بر قصد گرفتن شکار و یا کشتن و بستن دشمن م شدند آن دلیران و غریان بر گرفتند زان چند زنگی اسیر ش شدند رفتند زان ای گذرگاه زنگ که نا گاه آمد رفت داشتند م بنوبت گه شاه بردند شان + بسرهنگ نوبت سپردند شان ش نوبت گاه شاه که عهده داران ما بیداران چنانکه در بیت اورا نوبتی دار گفته است کذا افیدم در آورد شان نوبتی دار شاه + تقاضای زخون سرخ روی سیاه ش نوبتی بیای عظمت خیمه بزرگ که دران پاسبانان بنوبت خویش باشند کذا فی المؤید و الرشیدی نوبتی دار همان

سرهنگ نوبت که پیش رو سپه پیادگان و سوارگان بود و قفاپس کردن این مصراع حال ست از ایشان و پای قفای ورو ی برای تنکیر که موقوف مقدم لاحق میکنند و سرخی قفا اشارت بقریب بسیلی که سرهنگ مذکور زنگیان را بسیلی زنان ببارگاه سکندر رسانید و روی ایشان خود سیاه است هم شد از خشمناکی چو غرنده شیر ۞ که آرد گوزن گران را بزیر ۞ مصراع ثانی صفت شیر ست گران بالکسر نوسند و پر زور هم یکی را بفرمود تا ماز آن گروه ۞ برید ند سر چون یکی پاره کوه ۞ را علامت اضافت سرست یکی چون پاره یعنی بس کلان و بلند صفت سر چه پاره بمعنی بلند نیست هم مطبخ سپرند کاین را بگیر ۞ بیاساز آنچه شه را بود ناگزیر ۞ مطبخ ای بصاحب مطبخ که مطبخی باشد و کاین بیان گفتن محذوف ناگزیر درکار برای خوردن هم دگرگونه با مطبخی رفت راز ۞ که چون پخته باید این برگ و ساز ۞ مصراع ثانی بیان راز ست این برگ و ساز اشارت بسر زنگی که بر شاه برگ و ساز ست یعنی خورش او ست چون بمعنی چگونه اشارت بقریب مذکور هم دگر زنگیان پیش خسرو بپای ۞ فرو ماند عاجز در آن رسم و رای ۞ پیش ای استاده بودند بحالی که حیران بودند در رسم آدم خوارگی سکندر هم بفرمود خسرو که خوان آورند ۞ بساط خورش در میان آورند ۞ بساط خورش سفره و خوان چنانکه در لاحق ست هم بیاورد خوان زیرک هوشمند ۞ بر و لنجهای سر گوسفند ۞ زیرک هوشمند همان مطبخی و تبرد راجع بخوان و لنجه بالفتح لام و سکون نا و جیم فارسی گوشت بی استخوان آما مراد سر گوسفند بریان ست که استخوان از و کشیده باشد هم شه از سهم در دیدن آن خورش را بزور ۞ چو شیری که او بر در د چرم گور ۞ از سهم ای یکپاره از پاره دیگر هم بیاسنگی خورد و جنباند سر ۞ که خوردی ندیدم بدین سان دگر ۞ بآهستگی رغبت و خواهش شتها و سر جنبانیدن تحسین کردن و مسلم داشتن و خوردی بیای نکارت ای خوشی همچون زنگیان دیگر ندیده ام که بس لذیذ باشد چنانکه موفر هم چو زنگی بخوردن چنین دلکش ست ۞ کبابی گر خورد نم ناخوش ست ۞ بخوردن بخوردن خوردن چربی بودن هم همه ساق زنگی خورم با شراب ۞ کزین خوش نمکتر ندیدم کباب ۞ همه ای همه اوقات و ساق ای کباب گوشت ساق چنانکه مصراع ثانی ست آما مراد گوشت تمام بدن ست که بس لذیذ و نمکین باشد و خورم یعنی خواهم خورد این کباب ساق زنگیان از کباب دیگرم هم بر غم سیاهان شه پیل مست ۞ نمی خورد از آن گوسفند غم بالفتح را و سکون غین معجمه خواری و در اصل بمعنی خاک آلوده شدن ست چنانکه گویند رغم انفه ای خاک آلوده بینی آن مرد آما پس خواری معنی لازمی ست و پیل مست یعنی پر زور صفت شه و تند و بضم میم و فتح واو مفتوحه چیزی که به تندور ساخته شود و زانواع از آن گوسفند بیان آن تندور ست یعنی نمی خورد از گوسفند سیاه تندوریافته چنانکه در سابق مذکور شد که گوشت سر گوسفند سیاه الخ و چون کلان تندور باصطلاح حکما دوای گرم آتشی آگویند که به بیماران میدهند ایهام ست بآنکه سکندر برای تسلی خاطر بلغم خوار این غم دوا میخورد که شاید بدین علاج ظفر باشد دل را تسکین بخشد هم چه ترسیده از دها کردشان ۞

که یاران شبخیز را کرد شان + چنانکه درست تالث اورا اژدها خوی گفته است ترسیده اژدهای سخن خالک از خود چه ذکر اژدهای جوانات را در بگیر دوستان اشارت بر زنگیان مبیش ایستاده که همچو ماران سیاه بودند هم شده آن سیاهان بر شاه مجهت چو بازو افتند زان روز تنگ + بش شدند رفتند در زیر سنگ روز بر غم کر گرفتار شدند هم که این اژدها خوی مردم خیال نهنگی ست کاورده بر ماز دال بش اژدها خوی یعنی مردم خواره که سکندر است مردم خیال بمعنی آدمی صورت صفت ثانی او زوال مفعول آورد بمعنی دور شدن تبدیل یافتن از هیئت نخستین چنانکه ماهیان از نهنگ دشت جورده دور تر برانده هم چنان مخوره زنگی تمام یار + که زنگی خورد مغز بادام را + سر زنگیان را که آرد به بند + خورد چون لغو گوسپند بش کرد آرد به بند صفت زنگیان ست و سر لغو گوسپند بے استخوان هم دل زنگیان را در آمد هراس + که از پرنیان سر برون زد پلاس بش پرنیان لتیح بای پارسی حریر منقش کنایه از نازکی کمر لازمه بر دمیان ست و پلاس بیای پارسی پشمینه درشت کنایه از سختے ای از دمیان نازک بدن مردم خوار زنگی آمده است هم فرو تر مرید آتش انگیز شان + ز گرمی نشست آتش تیز شان بش فرو شد مرید فرو نشست و نازکی و تیزی برون رفت که انی الموید پس مرید بزیادتی یای بمعنی مراد ست چنانکه آوردرا آورید خوانند و آتش عبارت از کینه و غضب انگیز بمعنی جوش ست پس آتش انگیز لیتلب عبارت بمعنی جوش کینه مضاف ست بشان توانند بود و آتش انگیز بحذف موصوف بمعنی کینه سخت باشد و مصراع ثانی تفسیر اول چه از گرمی نشستن آتش بمعنی سرد شدن غصه است هم چو روز دگر مرغ بگشاد بال + تهی شد دماغ سپهر از خیال بش مرغ کنایه از آفتاب ایهام بخروس که در صبح بال بگشاید و بال گشادن پرواز کردن و طلوع آوردن و خیال بمعنی بازی شب کنایه از ماه انگیزی فلک است و ذکر خیال بدماغ از تلازم ست چه خیال بمعنی قوت متخیله است که محل آن دماغ آدمی است هم بغول سیه بانگ بر زد خروس + در آمد بغریدن آواز کوس بش غول سیه شب خروس کنایه از آفتاب پس زخروس خروس سپید مراد ست چنانکه از مقابل غول سیه کنایه آفتاب می بود غول از بانگ خروس سپید بگریزد لهذا برای دفع شیاطین خروس را در خانه داشتن رسم مردم ست یعنی آفتاب گویا خروس سپید بود که بر غول شب بانگ بر زد و دور کرد او را و کوس و شیپور نواختن کردند هم شغبهای شیپور زآهنگ تیز + چو صور سرافیل در رستخیز بش ای شور انگیزندی و غلغلهای شیپور در آن صبح مانند شیپور صور سرافیل بود در رستخیز پس شغب بفتحتین بمعنی شور و آشوب مصاف است شیپور و از آهنگ تیز بمعنی آوازه سخت بیان شغب ست و صور بمعنی همچون شغب صور است شغبهای آید در رستخیز صفت لفظ شغب ست که بالاس صور معهود مراد ست و شیپور بفتح شین و یای تحتانی و بای موحده پارسی مضموم نام رومی ست که در حربگاه میزنند کذا افاده مولانا رح و قیل نوعی از بوق ست که شیپور بعولن تنور تشدید بای پارسی مضموم بغیر یای نیز گوید و انچه بعضے گفته که شیپور نوعے از مزامیر ست ان

که بوقت سواری میزنند دیا مهره ترسایان که یکی از ساز هاست اینجا مراد اینست هم دهلهای گرگینه چرم از خروش
در آورد مغز جهانرا بجوش سش گرگینه چرم آن دهل وطبل که چرم گرگ را بروی کشیده باشند لذ خروش ای از سبب
بجوش آوردن دهل زن مردی راو یا از سبب خروشیدن دهل مذکور که از چرم گرگ پس سخت آواز باشد و همین معنی
ملایم ست بانچه میگویدم ز نعره بر آوردن گاو دم هشد از آسمان زهره گاو گم سش گاو دم نای رومی که بصورت
گاو دم میباشد و گاو آسمان برج ثور و تخصیص آن بذکر آنکه همه برج آسمانی در بیقراری مشارکت بود ند نظر
لفظ گاو دم ست و گم شدن زهره و قوت تلخه بمعنی نابود شدن آنست که زهره اش تاب آن نعره نداشت و مقرر
است که زهره گاو پس ضعیف ست ایهام که ستاره زهره که مطرب فلک ست از برج ثور که خانه اصلی او ست
از شدت نعره گاو دم گم شده و برون رفته بود و بهر صورت این بیت مبالغه است در سختی نعره گاو دم که نوعی
با آسمان رسیده بود چنانکه تخیل دیگر بمبالغه دیگر آورده میگوید که هم ز شوریدن طلبنک خم ریز + دماغ فلک سفته از
زخم تیز سش طلبنک بضم طای مهمله و فتح بای تازی چیزی عمیق که یکطرف آنرا انجام گرفته باشند و آنرا اکثر لنگران
میدارند و قیل که نامی ست که بتازی بوق گویند سش کذا فی المؤید زخم ریز صفت طلبنک ست و در فرهنگ رشیدی
آورده که طلبنک معرب تبنک ست بتای قرشت و تبنک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی می نواختن
مینوازند و اینست مختار مولانا قدس سره و زخم با ها سه معنی دارد زدن و آواز زدن و اثر زدن که بر اندام
و تن نمایان شود پس در مصراع اول بمعنی زدن ست ای دهلک خرد که براز زدن بود و ضرب دست بسیار
بروی ریخته شده و در ثانی بمعنی آواز زدن و سفته بالضم سوراخ کرده شده معنی بیت آنکه شوریدن غوغا
بر آوردن دهلک که در آن صیغ میزدند و از سبب کثرت ضرب دست زخم ریز و بسیار زده شده بود دماغ فلک
که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار گشت و در نسخه شارح زخم ریز بهار واقع شد بمعنی آوازه
کننده و نعره بر آرنده و این نسخه و اضح است هم دل ترکتازان دران داروگیر + بر آورده از نای ترکی نفیر
سش ترکتازان بهادران و می که تاخت ترکانه داشتند و عملان ایشان بتمام سرعت بود دارو گیر ترکیب
بمعنی بزن بزن و شور کذا فی الدستور و اینکه بمعنی فرماندهی آید بنا بر آنست که در فرماندهی گاهی امر بستن مجرم
کنند و گاهی بگرفتن و کشتن او و این معنی در حالت جنگ نیز موجود ست پس دران داروگیر اشارت ست
بنعره بر آوردن گاو دم و شغب شیپور و خروش دهل و آوازه سازهای دیگر کذا افید و اظهر آنکه اشارت
باشد بهنگام آغاز این جنگ و نای ترکی نوعی از نای که بهنگام جنگ بر در بارگه سلاطین مینوازند و از نای ترکی
یکی از آوازهای ترکی چنانکه از سیاق و سباق می آید و نفیر بمعنی فریاد و نعره حاصل آنکه دل ترکتازان بر آوازه نای
ترکی در نعره شجاعت آمده بود ند آنکه بزدل شده در گریختن بود ند چه نواختن نای ترکی براسے

شجاعت یعنی ست هم زمین لرزه از مقرعه در دماغ + زده آتشین مقرعه چون چراغ سق ابیات سابقه در تعریف
شورش نواختنها و سازها بود و این بیت در تعریف لرزه گرز و تازیانه است که بتازی آنرا مقرعه بکسر میم گویند
چنانکه دو بیت لاحق در تعریف لمعهٔ تیغ و آوازهٔ تیرست و در نسخهٔ شارح زمین لرزه اضافت ست بسوی مقرعه و در نسخه
ملا شیر و مولانا رحمهما الله بکلمه لرزه است که از مقرعه صفت زمین لرزه است یعنی آن هر دو نسخه واحد ست
و زمین لرزه مرکب بمعنی آوازهٔ سخت ست که زمین از شدت آن در لرزه آید و در موید که بمعنی زلزله زمین گفته اند
ملایم نیست و مقرعه تازیانه و گرز و عمود و در دماغ متعلق زده است و آتشین مقرعه مقول اوست بمعنی تازیانه
آتشین هم گرز آتشین که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف مشعر بر شدت سوزش ست و بمعنی فتیله چراغ
هم مستعمل ست لهذا چون چراغ گفته است و معنی بیت آنکه آوازهٔ سخت که از مقرعه یعنی آوازه از گرز و تازیانه
برمیخیزد است در دماغ و مغز بهادران و دهبان و حراز آن تازیانه آتشین زده بود دی داغ سرکس را میسوخت
مانند چراغ چنانکه مقرعهٔ آتشین در دماغ چراغ می باشد پس مقرعهٔ آتشین عبارت از شعلهٔ آتش ست
که بشکل تازیانه از چراغ برمیخیزد و فتیله او را سوزد این ست حاصل تقریرے که مولانا اینجا آورده
است و آنچه شارح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و لرزه مقرعه الخ خبر آن بخیال آورده معنے چنین نوشته
است که زمین حربگاه زلزله تازیانه در دماغ داشت ای همچون تازیانه لرزید و از گرمے جنگ و تیغ بجای
بهادران تازیانه آتشین مانند چراغ شد و ای از آن زمین بحدے گرمے کارزار سرزده بود که گویا بر مردم تازیانه
و شعلهٔ آتشین میزد خلاف ظاهرست هم رو و زنان تیز پولاد سای + در اندام شیران پولاد خای +
پس رو و زنان آمد و رفت کنان پیاپے و بغیر فرصت که از آن صورت فشانش مے آید چنانکه تو آمیم
ضرب جیناصوت چکاچاق سے خیزد و پولاد سای بمعنے شکنندهٔ سلاح پولادی و شیران پولاد خای بهادران
پر زور و غضبناک و ایهام پاسبان پرزور و پولاد لگام تو در اندام متعلق رو و زنان ست آن
آن تیر در اندام بهادران پیاپی میرسید بجائی که دهشت بخش بوده هم پلارک چنان ریخت از روی تیغ + که در
شب سیاه زنا باریک میغ سق پلارک بالفتح جوهر شمشیر که از آهن می یابد و بر آهن جواهر دار هم اطلاق کنند بلکه بمعنے تیغ که
از آن آهن ساخته نیز آمده است و میغ باریک ابر تنک که ستاره ولان تابان و نمایان باشند و یعضے نسخه بجای
تافت ریخت و بجای باریک بمعنی سیاه دیده شد پس ریختن بمعنے نمودار شدن ست و ستاره نیز چون از میان ابر نیا
بر آید روشن تر نماید هم دو لشکر دگر باره برخاستند + دگرگونه صفها بیاراستند + دو ابر از دو سو در خروش آمدند + دو دریا
آتش بجوش آمدند سق این بیت تحلیل ست برای بیت اول هم بر آمیخته لشکر روم و زنگ + سپید و سیه چون گرانگ
ابرنگ سق بر آمیخته محمول بر ظاهر نیست محمول نیست بلکه مراد یکجا شدن است و رسیدن لشکر از تقسیم کاف پارسی فی نمای معجمه

کذا فی المؤید و دورنگ نوعی از خوک که سینه اش سپید است و پشتش سیاه هم سم بادپایان پولادنعل + ز خون لیران زمین
کرد لعل ش یعنی زمین میدان نزدیک سرخ شدن بود از خون کشتگان زیر پای اسپان هم ترنگ کمانهای
بازوشکن + بسی خلق را برده از خویشتن ش ترنگ بفتحتین آوازه زه کمان بهنگام انداختن تیر وگاهی بر صدمه رسیدن
پیکان تیر و گرز و شمشیر نیز اطلاق کنند و بازوشکن پرزور که بازوی کشنده را سستی رساند و از خویشتن بردن بیخود
کردن یعنی از بیم آوازه کمان کشیدن بسیار خلق و لشکر بیخود شده بود هم درخشیدن تیغ آئینه تاب + درخشان
تر از چشمه آفتاب ش آئینه تاب صیقل که همچون آئینه تابنده باشد هم زده لشکر روم رایت بلند + زمین در
کمان آسمان در کمند ش رایت علم شاهی که بدست فوج باشد اینجا مطلق علم مراد است که با هر فوج علمی دیگر
باشد زمین در کمان ای روی زمین در کثرت کمانها پوشیده گشته بود و آسمان در کمند ای آسمان در کثرت کمندها
که از سر نیزه ها بلندی گرفته بودند مقید شده بلکه گم شده بود که از کثرت کمندها بنظر نمی آید و علی خیر گفته که عرض لشکر
سکندر بمقدار زمین بود و نمود از نیزه ها خودها برابر آسمان بود بلکه این هر دو در قید آن دو بود هم بقلب اندر
اسکندر فیلقوس + جناحی برآراسته چون عروس ش سکندر مبتدا موصوف است که بقلب الخ صفت مقدم
اوست و مصراع ثانی خبر آن و قلب میانه لشکر و فوج میانه و جناح بالفتح صف پیشین چون عروس ای لباس و زینت
تمام و درین صف ایهام است بسبب ایشان که از زنگیان ترسیده بودند هم رئیس سیه زنگی قیرگون + جناحی
برآورده چون بی ستون ش رئیس سپه سالار زنگیان قیرگون سیه مگس چه قیر نام روغن سیاه است که شتران
گرگین بمالند برآورده بالا کشیده بی ستون مطلق کوه بلند و نیز نام کوهی است که فرهاد عاشق شیرین بگفته پرویز
شاه آنرا کنده بود و از آن روز لقب کوهکن یافت و درین وصف ایهام است بسختی زنگیان کذا افید
هم صف ژنده پیلان بیکجا گروه + چو گرد کریوه کمرهای کوه ش صفت پیلان زنگیان است ژنده بکسر
زای بزرگ جثه از هر چیز که باشد و بعضی بزای فارسی گفته چنانکه اکنون زبان زد علما راست پس ژنده
پیلان بمعنی پیلان بزرگ تن است و گرد بکسر کاف فارسی گرداگرد بمعنی دائره مضاف است بکریوه و کریوه
بمعنی پشته بلند است اینجا بالقرینه جمعیت کمرها که عبارت از بلندیهای کوه است بمعنی کریوهاست و کمرهای کوه بحذف
عطف معطوف است بر کریوه یا یعنی صفت پیلان بزرگ تن که در جناح سالار زنگ جمع آمده بودند مانند دائره کریوها
و مانند بلندیها کوه بود کذا افید تواند که معنی چنین باشد که صف پیلان بزرگ تن بر گرد فوج ش که بس بلند بود
بیکجا آمده مانند کمرهای کوه بود که بر گرد کریوه باشند هم مژه چون سنان چشمها چون عقیق + ز خرطوم تا دم در آهن غریق
ش چون ای تیز تر مانند نوک سر نیزه چون عقیق تمام سرخ خرطوم بمعنی فیل هم دگر گوشه بر هر یکی
تخت عاج + برو زنگی بر سر از مشک تاج ش یعنی بر پشت فیل یک تخت عاج بود

بشکل دیگر وران تخت یک رنگی بود که تاج سر هر سیاه بود چنانکه طریق زنگیان است که همه ایشان در جنگ تاج
سیاه بر سر کنند و هر که از ایشان بیل سوار شود بر پیل تخت عاج نهند و بر تخت از ایشان بطور و شکل دیگر باشد
هم چو آوازه بر پیل سرکش زدی + زدی آتش از خود بر آتش زدی ش بیان سهمناکی پیل سوار است و آتش
زدن سوختن و خراب کردن و زیر و زبر ساختن و زدی آتش جزای شرط است ای اگر آن زنگی بر پیل سرکش
یعنی مهیب زدی از آوازهٔ مهیب خویش پیل سرکش را بسوختی و خراب ساختی باز زین ترقی نموده میگوید که چه جای
پیل ست که اگر آن آوازه مهیب بر آتش سوزان زدی آتش را هم آتش زدی خراب ساختی کذا افید و اخبه
علی شیر گفته که اگر آن زنگی برای راندن آوازه بر پیل میزد اگرچه آن پیل را بر آتش میزد آن آتش را هم پیل او زیر و
زبر ساختی و خراب کردی چه جای آنکه بر کسی دیگر براندی خلاف ظاهر کلام ست و خالی از مبالغه تمام و کذا تک
تقریر شارح که این بیت را بیان محکومی پیل گفته است معنی چنین نوشته که آن پیل چنان محکوم حکم سوار بود که
اگر زنگی بر وی آوازه مهیب زدی پیل را در مصاف مردان آتش زدی بلکه اگر خود پیل را بر آتش راندی آتش نیز آتش
زدی یعنی پیل و آتش برابر است و محل ساختی چه جای مردان مصاف است مخالف سیاق کلام ست اگر به مبالغه
مذکوره موافق ست ش ز بس پیل کامد بجالش برون + شد از پای پیلان زمین نیلگون ش ای زمین آن میدان از
انبوهی پای پیلان سیاه شده بود و مولانا فرموده که نیل اینجا بمعنی دریای نیل است و نیلگون یعنی مانند دریای نیل ای این
جنگاه از کثرت پای پیلان که در جالش و جولان بودند موج دریای نیل میزد یعنی جنبش پای پیلان در ان زمین مانند
موج دریای نیل نمود انتهی و این معنی لطیف است که جالش را در وی دخل تمام ست ش پیاده روان کرد بر پیل بند + بهر
گوشه کرده دو صد پیل بند ش پیاده روان یعنی مردی که پیاده رود و سوار نباشد و پیل بند ثانی مرکب یعنی بند
در بازی شطرنج که هر دو پیاده و یک پیل بند میشود تا اگر مرد دیگری را در اینجا سد ارد و اکنون یعنی بند سخت استعمال
کنند کذا فی المؤید و در مصاف بهادران نبرد دان دستور پیل پیاده زنند اما اینجا بمعنی استحکام منصوبه بازی ست یعنی
تا سواران بر اطراف هر پیل البته و استاده حاضر بودند و در هر گوشه صد استحکام منصوبه جنگ سازی انگیخته
بودند کذا افید پس پیل بند بمصراع اول بمعنی پیل پایه بسته است و ثانی بمعنی بند سخت که کنایه از منصوبه
جنگ است و تواند که پیل بند اول بمعنی بند سخت باشد و آنچه در بعضی نسخ بمصراع اول بجای هر پیل بند پیل بلند
است سهو ناسخ ست و اتران کنایه از سکندر کردن تبای فاسد بر فاسد ست فافهم ش چو آئین پیکار شد ساخته
منتها شد از مهر پرداخته ش ای چون رسم جنگ که عبارت از فوج بندی و تعیین جناح و ساقه و مقدمه
میمنه و میسره و قلب ست ساخته و تمام پرداخته شد دلهای هر دو لشکر از مهر و شفقت خالی شد ش کام سنگر
سیاهی زراچه نام + ز لشکر که زنگ گشاد کام ش جزای چو و گام گشادن بیرون آمدن است راچه باسم زاء معجمه و جیم پارسی

دفین کهتم تازی نام بهادر بیست از زنگبار که بس خونها میریخت و آخر بدست سکندر کشته شد هم درآمد چو پیل استخوان بدست * که از دو پیل را استخوان می شکست مش درآمد چو پیل ای چالش کنان و نعره زنان بمیدان درآمد و استخوانی بیای موصوفه که مصراع ثانی صفت اوست و کلمه را علامت اضافت استخوان بیپل و استخوان اول بمعنی سلاح معروفست یعنی استخوان اره پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند کذا فی الرشیدی و مشهده بیت المتن هم سیاری افسون گرگی در روش سیاری بیای عظمت بمان را چه افسون گرگی بیای مصدر و باضافت بیای بمعنی گرگ بودن که درندگی صفت اوست و افسون بملازمت بار آورده تا اشعار باشد که او هم مار سیه بود و هم افسون خوان چنانکه علی شیر نوشته که افسون گرگی نام افسونیست که چون مبارز پیش آید بند آنکس صاحب افسون در نظر دیگران مانند گرگ درنده نماید و بگیران نظر وی مانند گوسپندان نماید چون این افسون برخود دمند هیچ سلاح بروی کارگر نشود و مبارزان هندوستان قسم آترا بزبان هندی هارگوسند انتهی کلامه سر آماسی ماس کردن سرو سر بزرگی کلالی کاله برای از کلانی سرش چنان معلوم میشد که سرش آماسیده است ای بس کلان سر بود و ایهام آنکه از تکبر و غرور تمام سرکش بود هم دهانی فراخ و سیه چون لویه گر و چشم سپید گشتی سیه ش لویه بالفتح و یای پارسی دیگ مسین بزرگ کشاده سر پس تشبیه او بدیک در فراخی دهان و سیاهی دست و چشم سپید نابینا و کور از سبب بهشت کمال حیرت پیداست چه از دیدن چیزی که بغایت سیاه باشد چشم خیره گردد چنانکه از دیدن سبزه خنک و تازه شود هم خمی از خم آهن برانگیخته * بخمها سنگ آهن برو ریخته مش صفت سر زرا چه و خم بالفتح آوند معروف و خم آهن بالضم سنگ سیاه که بسرخی مائل است و از آن نگین سازند کذا فی التاج و قیل مهره سنگ سیاه بغایت سیاه سخت که از آن نگین سازند و آن از انواع آهن ست اما صحیح آنست که آن نوعی از سیاه ست کذا فی الرشیدی و سنگ آهن بالکسر کاف تازی آن سرکه زنگ سیاه که کفشگران از قند و آهن ترکیب کنند برای سیاه کردن چرمها و این مختصر سرکه آهن ست کذا افاده علی شیر و مولانا در شرح ساختن آن فرموده که آن رنگیست سیاهی ریز که از آهن ریزکاری کهنه سازکنند و با خمها برای مقابله و تکرار کلمه خم در هر سه جای از حسن کلام است معنی بیت آنکه سرش گویا خم کلان بود که از آن سنگ سیاه برانگیخته و ساخته شد و بمقدار خم های بسیار سکاهن برو ریخته شد ای سرش بس کلان و تمام سیاه بود و ایهام بکثرت موی سر سیاه وی که بس آگنده بود هم بر و سینه همچو پولاد ترس * حدیث تنومندی آن خود مپرس ش بر بغل و بهره سینه بیای عظمت و ترس بالضم و پولاد ترس بمعنی سپر پولادی و تنومندی جسامت تن و درازی قامت ای بغل و سینه او همچون سپر پولاد بس فراخ و سخت بود و وصف جسامت و بلندی قدوی از من مپرس که از حد بیان بیرون است چنانکه برای وصف فهمانیدن سامع اختراع تمثیلی کرده میگوید که قد آوری زرا چه بر مثال بلندی شاخ نیزه بود هم علم

دیده پرچم بر سر حق + نمی گشت یک موی از پیکرش حق همزه دیده برای خطاب است پرچم بجاو جیم
هردو مفتوح و بپارسی موی دم نوعی از گاو کوهی ست که بربالا سر اسپ شاه و در گردن اسپ او بندند و
آنرا غژغاو جبور نامند و فاعل نمیگشت زراچه دهر دو شین راجع بعلم ای رایت شاهی را در جهان دیده تاشے
که پرچم بر سر چوب وے باشد پس قامت و موی سر زراچه را بران قیاس کن که قدرش از شکل آن
علم بمقدار یک تار موی نمیگشت و بطور دیگر از صورت او خبر توان داد که در قرون سابقه چوب علم شاهی را از
بمقدار پنجاه ارش میباشد و در نسخه زان پیکر حق است پس ان اشارت بعلم است و پیکرش ای پیکر زراچه
فاعل نمیگشت ای شکل قدر زراچه از چوب آن علم تجاوز نمیگرد ای بدین مثال بود و فرق یک موی نداشت
و چون تشبیه قامت او بعلم شاهی کرده است برای گمان حسب تشبیه میگوییم گر آنجا بود طاسک سرنگون +
دو دیده درو بود چون طاس خون پس آنجا اسے بر سر علم چه مقرر است که بر سر و بالای رایت
نزدیک سنان آهنین وی طاسکے سرنگون را وصل کنند و پرچم را بدان آویزند و در وراجع بسر
زراچه و چون طاس خون که صفت دو دیده است یعنی دو دیده پرخون است که مثل و طاسک بود ندر سر
زراچه هم بسبے خولستن را بزنگے ستود + که سوزان تر از آتشم ریزه دود یعنی زنگے ستود ای بزبان تعریف خود کرد یا
آنکه بزرگی بودن خود لاف زد چنانکه داب بهادران است که در میدان از نسب و شهرت خود و بها دران با
زنند و سوزان متعدیست ریزه دود ای ریز سیاهی زنگ و آتش در ریزه دو چندان سوزان باشد چه دود وقتی
باشد که آتش را استعال بنا شد و چون مشتعل گردد دود پس نماند کذا افید حاصل آنکه سوخت آتش هنگام
استعال او باشد که دودش نمانده باشد و پس از آتش شعله زن در ریزه دود ای در زیر سیاهی خود سوزان
ترم و شارح از این لطیفه غافل شده دود را در آتش هم دخل داده است ای چنانکه آتش ریزه دود خود
سوزان است من در زیر سیاهی خود پس سوزانم زراچه هم بیل پولاد خای + که بر پشت پیلان کشم
پیل پای + بیل پولاد خای یعنی بیلتن و پرزور و آهنین رگ و پیلپای بلام موقوف نام پیاله بزرگ
است یعنی صراحی بزرگ دراز که بصورت پای پیل شده و نیز گرزی از اسلحه زنگیان است بران صورت
و در رشیدی بمعنی حربه زنگی آورده پس برین تقدیر معنے آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان واقع این پیلپای
را که سلاح من است میکشم و مولانا نسبت بکشیدن که بمعنے خوردن آید معنی صراحی گرفته فرموده است
که من زراچه چنان پرزورم که پیلان وحشی را گرفته و در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شراب احمد
میکشم و باکے ندارم و مؤید این معنی است که سے گویدم چو از پیل پا در قدح میکنم + بیکبار پیل
پا پیل را بے کنم شش می بفتح میم شراب پیل پای اول بمعنے صراحے مذکور و پیلپای ثانے

سلاح مذکور یعنی چون از صراحی مذکور شراب را در قدح می اندازم و میخورم پس مست شده بای سلاح مذکور
پیل حبشی را لنگ بسازم و تهم او را و در نسخه شارح ردیف این بیت کلمه کشتم است بجای کلمه دست لهذا پیل پای قدح
را باضافت بیانی بمعنی قدح پیل پا گفته یعنی چون در قدح بزرگ که نامش پیلپا است شراب انداخته نوشتم
بیک حربه رگ پای پیل را میکشتم و سپه سازم هم چو در معرکه بر کشیم تیغ تیز + بکوهه کنم کوه را سنگریز
سق کوه بواو فارسی حمله آوردن و سنگ ریزه ریزه سنگ پاره یعنی پاره پاره سازم و علی شیر گفته
از کوهه کوهه تیغ مراد است ای زبان تیغ یعنی کوه بزدن سر تیغ من پاره پاره شود اگر بتمام تیغ زخم
زنم چگونه باشد و ایهام بقله کوه هم تواند ای در حربگاه تیغ من بر کوه کوه میرسد هم اگر شیر پیش آیدم
گر بزبر + برو سیل ریزم چو غرنده ابر سق میم آیدم مضاف الیه پیش است و میم کرم زایده دیریز
شمشیر سیل ریزم اسے سیل خون ازوی روان کنم هم فرس افگند جوش من پیل را + رخ من
پیاده کند پیل را سق فرس افگندن طرح دادن و مغلوب ساختن و راء اول علامت اضافت فرس
است بسوی پیل که نام رود مصر است و از کشوده نگیان ے آید اسے جوش غضب من از جوش
دریای نیل بسا فزون و غالب ست و رخ بالضم مهره شطرنج و نیز مختصر رخساره بمعنے طرف و توجه هم
نام جانوریست که رخ شطرنج را بنمونه آن وضع کرده اند این جانور کوه‌ها باشد که بغایت بزرگ
است که فیل دکرگدن را می رباید و طعمه بچگان سازد کذا فی شرفنامه شارح از ان معنی توجه گرفته ای توجه
شجاعت من پیل را ... پیاده میشمارد و بیچاره میداند و ذکر فرس و پیل و رخ و پیاده از تلازم است و نیل و
پیل تجنیس خطی است و رخ بمعنے جانور مذکور نسبت بذکر پیل خالی از نزاکت نیست انتهی کلامه و مولانا قدس سره
با صطلاح شاطران نظر کرده معنی چنین کرده است که رخ غضبناک من در بساط جنگ پیاده کند دست پای ...
و پیل خصم را چه پیاده شطرنج بیک خانه رود و پیل آن سه خانه میرود و پس رخ و پیاده و پیل برینه محمول است
بر اصطلاح شطرنج لهذا در مصراع اول فرس آورده که آن هم مهره ایست چنانکه علیشیر که شاطران بازی شطرنج
یک دو مهره از فرس و فیل جز آن طرح داده بازی می کنند هم سلاح از تنم رسته چون شیر نر + ز پولاد دارم صلاح دگر
یعنی ای نرو بازو چه مانند دشمن میکنم و حاجت سلاح ندارم و باین قوت و شجاعت شمشیر پولادی هم
بدست من ست و تخصیص شیر نر بنابر کمال تهور او ست که از آماده شیر غضبناک تر ست بازو زیر زور تی خود میگوید
هم چو الماس و آهن رگ و تن مرا + چه حاجت بالماس و آهن مرا سق الماس گوهر معروف که بس سخت است
تا آنکه بهر چه بدیگر حیله سفته نگردد مگر بالماس سفته میشود و نیز بمعنے تیغ که کار الماس کند کذلک آهن دو معنی
دارد یکے معروف و دیگر زره پولادی یعنی رگ و تن من همچون الماس خارج و زخم زن است

وتن من مانند آهن سخت است مرا چه حاجت است که شمشیر را بدست گیرم و زره پولادی برتن کنم هم چو گردن
برآرم بگردن کشی + نه زانی هراسم شد از تیغ تیز ش گردن برآرم بلند کنم گردن خود را گردن کشی بمعنی
بیزوری و کمال قوت نمودن آبی آنچه پدید باشد که کنایه از نهنگ شمشیر آبی است و آتشی آنچه سرشته از آتش
دارد یعنی دیو سرکش ای تیغ تیز کار از از نهنگ دریا و دیو بیابان هراسی ندارم پس آن گرمی خاکی بیتی ش تا جزیست ایهام
آنکه از دارا شاه ایران ترسی ندارم که طالع آبی دارد یعنی برج سرطان و نه از سکندر شاه روم که طالع آتشی دارد یعنی
برج اسد هم درم پهلوی پهلوانان تیغ + خورم گرده گردنان بیدریغ ش درم صیغه متکلم است از دریدن گرده بالضم
عضو معروف که بتازیش کلیه گویند و گردنان بالضم پهلوانان اما در رشیدی ست که گردن بالفتح عضو معروف
کو هم مردوی و سرکش که جمع اول گردن هاست و جمع ثانی گردن چنانکه سر بمعنی راس جمع سرها آید و بمعنی
سردار و قوم جمع سران آید هم نه مردم کشتم بلکه مردم خورم + بمردم کشی اژدها پیکرم + مراد رجان از کسی نیست
ستیزه لب هست و آزرم نیست ش شرم و حیا و مهر و ستیزه خشم و غصه و هم جنگ که آزرم و صلح ضد او
هم ستیزنده را دارد آزرم سست + خر از زیر پالان برآید درست ش آزرم بالمد و تقدیم معجمه بر زی و شفقت
و ستیزنده مرد بهادر جنگ درست بمعنی سالم و منقاد ای بهادر جنگ را شفقت بر حریف خود سست گرداند از
ظفر باز دارد چنانکه خر حرول را پالان منقاد سازد و زیر بار آرد پس آزرم مرد جنگی بمنزله پالان خر ست کذا افید و
علی شیر درست بمعنی سالم گفته ای در شفقت بهادر سلامتی حریف هم در است چنانکه سلامتی پشت خر از پالان
آزرم است و معانی دیگر که شارح آورده از رکاکت خالی نیست کما لا یخفی علی الناظر العارف هم چو من زنگی آنکه که
خندان بود + سپه شیری الماس دندان بود ش ای زنگی همچون من را چه ترس باشد وقتی که خندان باشد گویا شیر سیاه
است که دندانش مثل الماس است پس در حالت غضب چگونه هولناک شود هم بگفت این و بر ابرو فکند از شکنج + چو ماری
که پیچد ز سودای گنج ش این استارت بلاف بهادری و تعریف پرزوریست شکنج بفتحتین گره برابرو چین
پیشانی و اینجا مراعات قافیه بضم شین و فتح کاف باید خواند و سودا بمعنی محبت و پیدا است که مار گنج از سبب
گنج چندان پیچ و تاب خورد که جان میدهد پس ابرو بر شکنج بمار پیچیده تشبیه کرده است کذا افید و شارح سودا بمعنی
غصه گفته و آن گنج سکندر خواسته ای از غصه لشکر کشیدن سکندر بر خود می پیچیدم ز روی سوادی توانا چست + مر آن
آتش افگند خود را حبست ش ز روی یا ز لشکر و میان آن آتش زرا چه که آتش سوزان بودم با آتش کسی باز نامد
گوش + چو پروانه کاید تن خون بجوش ش با آتش کشتی برای کشتن ز را چه که مثل آتش بود بالید گوش خبر دارد و مقصد
شد و تبیین آیدش مضاف الیه خون که بمعنی کشته شده است ای بچو پروانه که کشته شدن وی بجوش آید ای قریب رسید که
خود را بملاحظه بر آتش زند کذا افید و بمعنی ما برای لونی آن که وی ست در حبشی زرا چه پلیتیر از چون برا خون تن دگر گونه

چون شمع و چراغ را افروزان سوزان ببینند خون او در جوش آید و بیهوش شده بسرعت تمام خود را بر آتش زند اما معنی
اول انسب است ببیت لاحق اگرچه تال بر دو معنی شاهد است هم درآمد به زنگی جنگ سود + بیک ضربت از تن برون
در ربودش جنگ سود یعنی آزار رسوده جنگ که بار ها جنگ کرده صفت زنگیست که عبارت از زراچه است که
او پیش از این در جنگها زخم بر تن خورده بود و ضربت زدن تیغ کاری دهر دو ضمیر راجع بسوار رومی هم دگر کینه خواه
آمد بجنگ + فلک هم درآورد پایش بسنگ سش دگر کینه خواه رومی دیگر که بجنگ زراچه بیرون آمد و پای بسنگ
آوردن انداختن بخاک و از پای درآوردن زیرا که چون پای کسی در راه بر سنگ آید می لغزد و می افتد هم دگر
پهلوانی ز قلب سپاه + سبک تر شده چون خرامنده ماه سش ای شتابی رمیدان آمد و بدست زراچه کشته
شد چنانکه میگوید هم چنین تا بمقدار هفتاد مرد + به تیغ آمد از رومیان در نبرد سش بتیغ آمد ای کشته شد و از
رومیان بیان هفتاد مرد است هم دگر هیچ کس را نیامد نیاز که با او زبانی شود رزم ساز سش ای هیچکس را
از رومیان نیاز و خواهش نیامد یعنی نیامد که با زراچه یکساعت جنگ کند و بروی زخم زند هم دل از جای شد لشکر
روم را چو از کوره آتشین موم را سش ای همه رومیان از آتش کارزار زراچه گداخته و بیقرار گشتند بر مثال
موم که از کوره آتش بگداز آید پس گویا زراچه کوره آتشین بود و رومیان پیش او موم بودند هم چو کرد آن زبانی
سپه را زبون + نیامد سنا ور ز دو کس برون سش علی شیر گفته که در اکثر نسخها لفظ زبانی بمیم است ای در
یک ساعت سپاه سکندر را زبون کرد و بر دانا مخفی نیست که زراچه هفتاد کس را در یکساعت چگونه
کشته باشد بر منشا غلطی عوام لفظ زبانی که در بیت سابق مذکور شد صحیح زبانی بیای موحده تازی
و یای نسبت است ای مرد منسوب بزبانه آتش یعنی مرد دوزخی چه زراچه کافر بود و کافران بحکم نص صریح دوزخیان
اند انتهی کلامه و شارح زبانی بمعنی موکل دوزخ گفته و اظهر آنکه مولانا فرموده زبانی بمعنی لاف زن و هذیان آور
چنانکه از ستایش زراچه مر خود را هویداست هم سر گردنان شاه گردان گرای + ز پرکار کوکب تهی کرد جای سش یعنی
سکندر که سر دار پهلوانان بود و هم گراینده بر گردن یعنی عالیقدر و شاه اقلیم دانند دائره فوج خود جای راستی کرد مستعد
جنگ زراچه شد و سر گردنان بهام است که او لک دارای مردم ست یعنی گردان گرای بمعنی متکبر زور آور خواند هم آراست جنگ
زنگی پیچ پیچ + بنرنگ کشتی نیزه را داد پیچ سش پیچ پیچ مفعول است تا ای حزم مستحکم کرد زنگی زراچه هم زده بر میان گوهر آگین کره
در آورد و پولاد هندی بسر سش گوهر آگین کمر بند است بگو سر با پولاد هندی خود آهنین جوبر دار هم چنبر بچنگی آسمان
گون گره + چو مرغول زنگی گره بر گره سش آسمان گون ای کبود صفت زره ست مرغول بمیم و سکون را و مهمله و واو بار سیه
پیچ و تاب گیسو یعنی آن زره تاب پیچ زنگی حلقه در حلقه بود هم یمانی یکی تیغ زهراب جوش + حمایل فرو هشته از طرف دوش
سش یمانی بالفتح تیغی منسوب بیمن باشد و سکندر آن حمایل از دوش آویخت زهر آب جوش آنکه آب بهرا جوش

دبان داده باشدم کمندی چو ابروی طغاچیان + بخم چون کمان گشته چاچیان بش کمند یا شکنج قابل فروهشته از دوش ...
کمند جعد ابرا بهم انطرف درپش حمائل کن طغاج بتقدیم غین معجمه برمیم وجیم پارسی نام شهریست از ترکستان که طغاج
لقب پادشاهان آن ولایت نیز هم الشهر با طغاچیان گویند که بمه پیوسته ابروی اند و چاچ بهر دو جیم پارسی نام شهری دیگر است از
ترکستان که تنا شکسته مشهور است و تاس نیز گویند شش کمان آن شهر معروفست و چاچیان و دوم آن شهر نسبت کمند شاه
بابروی طغاچیان بجهو شکیست بگوشه کمان چاچیان از روی خمیدگی و پیدا بری درست و تمکیستر گفته که دو کمند حلقها
کسد که کمند و گردن حریف با تکلف ها تعلق میگیرد پیش بکلام موصوف محذوفست ای آن حلقهای کج بود مانند کمان ترشته
چاچیان و معنی تشبیه کمند بابروی طغاچیان سیاهی گفته و بکمان گوشه چاچیان خمیدگیست سهی کالا مر حسم کمانی
برافگند برپشت بوده درآمد بزین نشسته سپل نو در بعض نسخ لحاف بجای لگام نهاده لحاف بجای جل اسب که بتازی گویند باشد مولانا
پالهنگ اسب گفته والمراد آن اعماده آن شد سا ندر رم عنان نگار و برمیدان سپهر + نمود آن تکاور دست را دست برش نگار
همان اسپ بود که پس تیز تک بود آن اسپ بمیدان دوانید آن تکاور دست زرا که دست برد بمعنی چالاک دستی مفعول نمود است
م کبکی پری چون زبان عقاب + چگونه جهد بر زمین آفتاب + جز بمعنی چگونه عقاب مرغ شکاری سیاه معروف ای خود دیدی
که عقاب چگونه زود به شکار کردن کبک می آید و آفتاب چگونه از شرق بزمین بسرعت میآید هم ایشان تیز رفت و ...
بیچند آمد بران امیر بعض زبان آزر و که مراد عقاب شتابیدست آن آفتاب ان امیر زرا جیم نیز دو بانگ برو گرای زاغ پیر عقاب
جوان آمد ارام گیر بعض زاغ پیر از جهت سیاهی و دراز عمر زرا چه گفته است چنانکه از جنگ سود کرد با قتل و صنادید کرده مگر بد و پیداست
که زاغ چون عقاب را می بیند پریدن نتواند و شکار شود و وصف جوان بملازمت پیر است و نیز سکندر در آن هنگام جوان و بجهان عقاب
جوان بازو و توانم اگر بر بتابی عنان از راه + کنم بر تو عالم چو روییت سیاه بش اگر برتابی ای اگر از من گریزی پیدا است
که عالم در چشم پر هیبت زده تاریک سیاه نماید چون زر اچه از هیبت شاه گریز پای نشد فرمودم سیه روی از انسانی
کار از تیغ تیر از این حریگر کرده خواهی گریز بش سیاه روی الفی را ایهام محل شدن او از آفاقی از این سبب چنین گفت سیاه
یعنی سیاهی روی تو دلیل هزیمت خوردن تو دیا بتیغ من مردن است هم مرد تا بجوی سرخ رویت خوردم + مسلسل تراز
جعد مویت کنم بش سرخ روی سرخ افروخته و خوردم که بدست من کشته نشوی نه بدست بهادران گیرد ایهام نکته مجال
و انقی کار خون شخص گردن او روی او سرخ شود مسلسل زنجیر کرده شده پیچ در پیچ و درهم شده چنانکه جعد مسلسل گویند
ای تا تن تو بحرکت تیغ من رسیم شود و بر خاک افتد و مید است که موی زنگیان خم در خم باشد هم افتد زنگ تیغ آینه
رنگ + من آئینه ام گر من افتاد زنگ بش از زنگ اول زنگی مراد است که از سبب پر آمدگی بر روی آینه و تیغ می
و آئینه رنگ بمعنی صاف و صیقل صفت تیغ است من آن آئینه ای من تیغ آئینه رنگ ستم چنانکه از مصراع اول ...
کذا افاده مولانا رحمة الله علیه پس سکندر خود را تیغ صیقل گفته است و زنگ ثانی همان زنگ اول که بر تیغ می نشیند

یعنی اگر در عالم بر تیغ مصقل زنگ مے افتد تا آنکه بروزگار دور افتد اما من سکندر آن تیغ آینه زنگ و مصفا هستم که زنگ از وی دور افتاده هست وگاهی بران ننشسته و این اشارت است بدوام تیغ زنی و جنگ سازی سکندر بود کسے که همیشه در جنگ بوده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند بلکه پیشه برای کارزار مصقول باشد و ایهام آنکه قوم زنگبار از سهم تیغ من عاجز آمده خوار شده است چه فارد بمعنی خوار شدن آمده است و زنگ و زنگ تجنیس خطی هست هم سپیده بر رومی از چشم درد + بر تیغ من سرخی از روی زردش بدی صفت سپیده و بر دفاصله هست در میان موصوف و سپیده رومی دارو است که برای دفع درد بچشم کشند و هم واقع سرخ چشم است کذا فی المؤید مولانا گفته که روی زرد با ستعمال اهل زبان مرادف روی سیاه هست تا ایهام باشد بروی زنگیان انتهی حاصل آنکه سپیده رومی اگرچه درد و سرخی را از چشم مردم زائل میکند اما تیغ من از تمام روی سیاه زنگیان سرخ یکبارگی میبرد و در خوف هلاک خالی نماند و این خاصیت سپیده رومی و طلیمیر گفته که روی زرد عبارت از سهم جنگ است که پیش از وقوع جنگ روی زنگیان زرد شده هست ای چنانکه سپیده رومی دافع درد و سرخی چشم هست آنچنان سهم تیغ من خون از روی ایشان بدر رفته لهذا زرد و هم مینماید و آنچه معنی اگرچه بس احسن هست اما تقابل مصراعین بر تیغ تقابل و مصراع بیت سابق مقتضی معنی اول است فافهم هم چه لافی که من دیو مردم خورم هم اگر خور کاز دیو مردم تر هم سش در ترکیب دیو مردم ترم بقرینه دیو مردم خورم که در مصراع اول است لفظ خور مراد ست ای از دیو مردم خور ترم پس معنی آنکه اگر تو آنچنان که دیو مردم خواره هستی مرا بخور اگر میتوانی که من از دیو مردم خواره فائقم ای تو زنانان را میخوری و من هیچ تو مردم خواره را میخورم کذا فید پس مردم خور صفت دیو است و شاح دیو مردم را بمعنے نوعے از مخلوقات گفته که بر یکیامی جهند و از دو پاے فرو میروند و بتازیش نسناس گویند یعنے در خود ستائی چه لاف میزنے که من دیو مردم را که گونه مخلوقات است میخورم باری اکنون مرا بخور که از نوع دیو مردم فائق ترم و این گفتار از سکندر تحریص است او را بر کارزار تا نزدیک آید و کشته گردد انتهی کلامه و موافق آنچه زراچه در خود ستائی چنین گفته بود که مردم کشم بلکه مردم خورم معنی اول ست که سکندر برای ترسانیدن او چنین از خود لاف بهادری زده ست کما لا یخفی هم ندانی تو پیکار شمشیر بخت + بیا موزست من بیازوی سخت سش سخت بالفتح سلاح ست یعنے سر گران که او را گرز گویند هم ازاین زیادتر نگهدار جای دگر نیست بسپرم زیر پای سش یعنے اگر جای تو جای زمین و آدمیزی برجا نخواهی باش مستعد شو و اگر نه ترا کشم هم من آن ایم سالار تازی سمتم + که چون دشنه صبح زنگی کشم سش و هم سالار شاه روم تازی هوش کاروان زیرکیده مرام عرب بزیرکی مشهورند و دشنه بالکسر خنجر و تیل نوعی از سلاح ست و هم کار دبزرگ و دشنه صبح همان صبح صادق در زنگی دو صفین که نظر بسکندر زنگیان مراد ست و نظر بصبح شب و افعی سیاه و ذکر تازی با زنگی مشعر بیست که زنگیان از عرب صدالی

و قتال بوده باشد و تازیان را کمال خرد و شجاعت بر زنگیان غلبه و ظفر باشد و الله اعلم علیشیر دشنه صبح بمعنے
آفتاب گفته مم چو هندی زخم پر سر زند پیل + زند پیلبان جامه در خم نیل سرش تیغ هندی که از پولاد هند باشد و آن
بس فایق ست و علیشیر بمعنے تیغ دو رو نوشته که هندش کهانڈه نامند و این خاصه اختراع هند ست زنده پیل بفتح
زای پارسی پیل عظیم تن و تکمیح زبان تازی ست کذا فی المؤید جامه در خم نیل زدن ماتم کردن ای پیل عظیم تن بسبب
ضرب من جان میدهد یا آنکه زبانی زنده باید مم چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ + نه زنگی ره و هوش سالار زنگ سرش
آهن همان تیغ هندی یا گرز پولادی و حلقه گوش کردن غلام خود ساختن که کنایه از رفتن کوه سنگ کوه با تیغ
درنگه بفتح زا و کاف پارسی نام شهریست از زنگ که دار الخلافه زنگیان ست یعنے چون از زخم زدن کوه غلام
خود میسازم از بران تیغ و گرز انداخته پاره کنم از هیبت آن تیغ و گرز هوش سالار زنگ که پلنگ ست بر جگه
میرود ای تا آنکه از ابیتی بخوف گریخته بر زنگه رسد در راه دیوانه و مدهوش باشد و جز زنگه هوش او بازنیابد لوام
کار از آهن نیزه و تیر مراد باشد و حلقه در گوش سوراخ ساختن یعنی چون آن زدن نیزه و تیر کوه را سوراخ کنم
هوش پلنگ تیره بگریزد کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر گفته پیداست که چون از گرز آهنین بکوه آسیب رسد
از آن آوازه مهیب آید ای از ضرب تیغ و گرز من که بکوه رسد چنان صدای هولناک بر آید که سالار زنگ
در زنگه که دور ترست بیهوش گردد یعنی از هیبت آن صدای در ولایت خود بیخبر شود چه جای آنکه نزدیک من
باشد اما این معنی مخالف ظاهر کلام ست اگرچه در مبالغه افاده تمام ست و معنی دیگر که شارح نهاد تیغ کوه سکین در
دهان نیرزنگ مم ده ست و آن نوعی از توپ کجک ست تقریر آن در شرح ست خلاف واقع ست چه توپ و تفنگ
دران زمان حادث نشده است بلکه پس از زمانه پیغمبر صلے الله علیه وسلم اختراع کرده شده مم چو گفت
این سخن در رکاب ایستاده + بر آورد و بازو دعنان بر گشاد سرش در رکاب ایستاد زور انداخت بر رکاب آسپ
براند و بازو را بلند کرد برای ضرب گرز و حمله بر نگاه چنانکه میگوییم مم سرو حمله ور گرد بر شیر مست + سپهی گرزه
شیر پیکر بدست سرش مصراع ثانی حال از فاعل حمله کرد که سکندر ست و گرز شیر پیکر نوعی از گرز پولادی ست
که بصورت روی شیر ست رست میکنند و آنچه در بعضے نسخه جریده پهلوانی دیده شد مخالف بیت لاحق
مم ز سختی که زد بر سرش گرز را + در افتاد تب لرزه البرز را سرش سختی تمام زور کردن و سبیل راجع بنر یا چه و
البرز بفتح همزه و ضم بای موحده تازی کوهی ست بولایت مازندران که نوحی طالقان گذشته ست کذا
افید و قیل آن کوه در میان هندوستان و ترکستان است و نیز نام پهلوانے ست پس دراز قامت
لهذا هر که دراز قامت باشد او را البرز گویند چنانکه مولانا تحقیق این لفظ خواهد آورد پس البرز کنایه از
ست چنانکه سابق بلندی قامت او را بیان کرده است و ایهام بکوه مذکور و انکه البرز بفتح بای

خوانند بغلط رفته اند نمی بینی که خواجه لفظ گرز را در قافیه آن نهاده است هم سر و گردن سینه و پای و دست +
ز سر تا قدم خرد در هم شکست ش خرد ریزه ریزه هم بیک زخم پهلوی پولاد سخت + ستد جان ازان
آبنوسی درخت ش زخم بمعنی زدن است چه کار گرز شکستن نه زخم کردن ازان گرز پولاد سخت صفت
زخم و آبنوسی درخت سیاه است پس آبنوسی درخت سیاه آن زنگی باشد و پیدا است که بنای محکم و درخت سخت را بزدن
گرز کلان هدم سازند هم چو کار زراچه براحت رسید + یکی محنت دیگر آمد پدید ش کار زراچه کشتن او براحت رسید یعنی
آسان شد که بیک ضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ زنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس درین مصراع
رندانه گوی است که براحت ذکر محنت آورده است کذا افید پس آنانکه محنتی بیای تازی خوانند و ازان مبارز دیگر
خواهند سهواً غلط کرده اند و آنچه علی شیر از بعضی علما نقل کرده است که زراچه را بجا مهمله باید خواند تا تجنیس خطی
زراچه و راحت بدست آید خلاف ظاهر است که زراچه بجا مهمله در فرهنگی نیافته شد هم سیاهی بکردار نخل بلند
هر کسان از و دیده نخلبند ش بیان محنت دیگر است کردار بمعنی مانند و نخلبند باغبان ای هیچ باغبان این چنین نخل بلند
ندیده بود هم بتکبیر و در آمد چو تند اژدها + بگرد زخمی چو آتش رها ش ای زنگی بتکبیر و یک زخم زدن رها کرد و
ضرب تیغی برو رسانید چو آتش بمعنی گرم و تیز صفت زخم هم نشد کارگر تیغ بر دیو شاه + بغرید زنگی چو ابر سیاه ش
ای آن زنگی زخم زدن از سبکی کارگر نا شدن تیغ خود در غریدن آمد و غضبناک شد هم چو دارای روم آن سیه برزه دید +
نهنگ سیه از میان برکشید ش ای چون آن زنگی را مانند ابر سیه غران و جوشان دید تیغی سیاه زنگ از نیام برکشید پس
وصف تیغ بسیاهی بنابر آهنی وسته گر نه فی الواقع روشن و صیقل بود و هم این صفت بملازمت ابر سیاه است هم
چنان خورد تیغی زد بران نخل بن + که شیر جوان برگوزن کهن ش آن نخل بن زنگی بلند بالا کاف بیانیه هم سر زنگی از
نخل بالا فتاد + چو زنگی که از نخل خرما فتاد ش نخل بالا ای قد زنگی که مثل نخل بود مصراع ثانی تمثیل فتادن سر است
از قامت بلندی پس سر آن مبارز را مانند شخص زنگی بود و قامت مانند نخل که از آنجا بر زمین افتاد هم دگر زنگی رفت
سوی مصاف + زبان برکشیده بمشتی گزاف ش مصاف بالفتح میدان که جای صف کشیدن جیوش لشکر است و در
محاوره بجنگ اطلاق کنند و اینجا جنگ سکندر مراد است و مصراع ثانی حال از فاعل رفت هم که ابر سیاه آمد از کوه زنگ بسا
ببارد گر اژدهای نهنگ ش بیان مشت گزاف که بمعنی چند سخن لاف است کوه زنگ لشکر زنگ که بر بالا کشیده
بود و اژدها و نهنگ کنایه از کمند و تیغ و نیزه هم سیه گوله گرد با زور دستم + گران کوه را هم ترازو منم ش سیه گوله
نام یکی از زنگیان و معنی ترکیبی آن سیاه غلوله سنگین که بزرگ باشد و آنرا در منجنیق نهاده بر حصار اندازند کذا فی المؤید
گرد بالفتح بضم کاف پارسی بهادر جنگ آزموده که در صنعت کشتی و جنگ بازوی او سخت و قوی شده باشد و گران
صفت هم ترازو برابر در گرانی و سختی یعنی کسی را مجال نیست که مرا از جای بجنباند هم زتن برکنم گردن پیل را +

بدم در کشم جیحون نیل را ش زدن های از تن نیل گردان او را نیز دریا زده که بدیده میگیرم و دم بمعنی نفس است و از نهیب کشیدن
نوشیدن ای بیک نعره سخت دریای نیل را مینوشم ای خشک میگردانم او را که تا افید آنها که جیحون نیل از کجوع
میکنم ز آنکس که جانش باهن گزم + بسی جانها در سگاهن کشم ش آنکس که متعلق بزدم است که مشتق است از زدن
بمعنی زنگ ساختن و سگاهن بمعنی آهن سیاه که مذکور شد ای کسیکه صلاح من او را آزار دهد پیش تو ما کند بر خود و گر زنده بخواه
ماند و یا آنکه او را یا یاران دلبر تو هم با روی کنند مم جهان جوی چون دیدگان یاوه گوی + ز خون ناف را کند نافه بوی
ش آن یاوه گوی یعنی آن سیه گوله لاف زن بیهوده گوی و کلمه چون الی قوت ست ته مضاف بیاف چنانکه شارح
لو هم رسیده است و ناف خود ای ذات خود و این تعبیر بملازمت نافه است که در ناف باشد و نافه که بمعنی معکر از خون
خام خود را نافه کرد ساخته است یعنی در حالت خامی خود را دم پختگی میزند زیرا که نافه خون ناف آهو خام است و چون پخته است و چون
بخشک شده و رنگ خون ل دی سپرن ریزد و عطر دهد کذا افید و نسخه صحیح همین است که مولانا در شرح قدیمه نقل کرده
است و در رشیدی مصراع ثانی بدین صورت معم زیاد کند خویش را نافه بوی ش زیاده مراد یاوه است یعنی هرزه پریشان
گفتن پس نافه بوی بدین نسخه بمعنی گنده دهان است زیرا که بوی نافه خام کریه باشد کذا فی المؤید که زیاده گوی بلا ناف
خود را گنده دهان میسازد یا با کی خود میخواهد یا فنا فراز تحنیس خطیست مم سر تیغ بر گردن افراختش + و زان یاوه گفتن
بر انداختش ش شین اول مضاف الیه گردن است و ثانی مضاف الیه سر و هر دو شین راجع با آن زنگی مم از آن
سهمگین تیر سیاهی گره + عنان اندر خسرو داد گره ش ای به سکندر جنگ آمد رجه کار اینجا بمعنی جنگ است بقرینه مقام
مم چنان تیغ زهر آب خورده که زنگی بگردن در آمد ز گردش ش زهر آب خورد بمعنی جوهر یافته با آب زهر صفت تیغ
است بگردن در آمد ای نگون افتاد بر خاک و بعضی نسخه زهر مرکب آمد که در واقع هست ای هلاک شد آنچه بعضی نسخ
تیغ زنگار خورده یافته شد سهو ناسخ است اگرچه شارح آنرا توجیه نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود مم
سیاهی گزین بر او هم نهاد + زخم دگر دیده بر هم نهاد ش زین بر او هم نهاد سوار شد و بر سکندر حمله کرد و او هم آب
سیاه هم دگر تا شد نامداران زنگ + نیاید کسی را تمنای جنگ ش دگر ای بار دگر نامداران بهادران آنچه تو
بجنگ آمدی تمنای جنگ آرزوی جنگ کردن بسکندر مم جهاندار با فتح و مسار گشت + شتابنده با آرامگاه بار گشت
ش با فتح ای فتح یافتن بر حریفان جنگ فتح بر تمام دشمنان و مساز موافق و همدم است آرامگاه فوج لشکر
سکندر مم چو گلنارگون گشت آفتاب + و کبودی گرفت از خم نیلناب ش کلمه چو شرطیه بیت ثالث جزای آن
گلنارگون بمعنی سرخ رنگ صفت کسوت است که بمصاف با ضافت بیانیه کبودی زنگ کبود و خم نیلناب
آسمان و قبیل شب ای چون آفتاب غروب شد و بدین مثال گشت که جامه سرخ او که پیش از غروب داشته در جسم
فلک افتاده است و کبود شده بنا بر عروض سیاهی شب مم نگهبان این مار پیکر درفش + زرادره ده بر سیاه

منقش ش نگهبان حافظ عالم که حق سبحانه است اما اینجا بمعنے مجرد دارنده وصاحب مضاف ست بما بعد کنایه از آسمان دارنده ستارگان درفش بضم دال وفتح رای مهملتین پارچه قماش سه گوشه که منقش کرده بر سر علم و خود آهنین می بندند و ترکی بیرق گویند و او درفش ازان گویند که لرزان میباشد چه درفشیدن بمعنے لرزیدن ست کذا فی الرشیدی و مار پیکر صفت مقدم درفش بمعنی پارچه که خالهای مخالف برنگ خود برخود دارد و نیز گفته اند که برای هیبت بران درفش پیکر ماری را می طرازند پس مار پیکر درفش تبغایر اعتباری سطح آسمان ست که در شب تند آن درفش میگردد و ترکنایه از ستارگان و پرنیان بفتح پارسی دیبای منقش و خایت لطافت و منقش بضم و فتح و رنی درفش بمعنے کبود صفت پرنیان ست پس فلک هم پرنیان منقش است و هم دارنده مار پیکر درفش و معنی بیت آنکه چون دارنده و خداوند این مار پیکر درفش بر لباس خود که پرنیان منقش و کبود ست زرکاری نمود ای در شب ستارگان را نمودار کرد در قیبان شاه پاسبان شدند کذا افید و قیل نگهبان کنایه از فرشته ایست که موکل است بر آسمان و ستارگان علی شیراز مار پیکر درفش شب گفته و نگهبان آن حق تعالی و پرنیان منقش جامه افرشیمه که سبز و کبود باشد عبارت از فلک نموده و بر سر تقدیر این تخیل در نمودار ستارگان که کاربرد درفش و پرنیان منقش آورده است بنا بر مراعات علامات کارزار ست هم رقیبان لشکر بآئین پاس + نگهبان تر از مردم انجم شناس ش رقیبان لشکر فوجهای یزک و چوکیداران لشکر بآئین پاس ای برسم پاسداری متعلق نگهبان تر است و نگهبان قلب ترکیبی اضافی ست ای پاسبان نگاه یعنی پاسداران نظرای بغور تمام نظر کنندگان براه لشکر خصم چنانکه از تمثیل می آید چه انجم شناس یعنی منجم رصد بند هیچگاه از پاس نظر غافل نشود و همواره نظر اینها باشد کذا افید هم یزک داری از دیده نگذاشتند + تباتی که رسم ست میداشتند ش یزک داری نگهبانی را دشمن و تباتی تقدیم پای خطی برای فرشت پاسبان شب بر درگاه شاه پاسداری کنند فاعل فعل رقیبان مذکور هم سحر که آمد به بنگاه اختری + گل سرخ بر طاق نیلوفری ش سحر که ظرف بیت لاحق ست و باقی کلام صفت سحرگه و گل سرخ آفتاب و طاق نیلوفری آسمان هم سکندر برون آمد از خوابگاه + بر آراست بر حرب دشمن سپاه + روان کرد رخش عنان تاب را + برانگیخت چون آتش آن آب را ش روان کرد ای از خوابگاه سوار شده برون آمد عنان تاب اسپی که رام باشد و با پیچیدن عنان پیچ خورد و بر مرضی راکب رود چون آتش ای گرم و تند آن آب ای رخش عنان تاب را که مانند آب هموار و رام بود و شعرا اسپ را بطریق استعاره آب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسپ را آب سرد آتش نعل گفته است هم چپ و راست بربست راه حصار + فرو برد چون گنج استوار ش چپ و میسره و راست و میمنه و حصار آهن کنایه از لشکر اسلحه پوش یا گنج انحصار چو گنج کوه ستوار بود هم اقبال اندرون با خود از فتح و بهر پهلوی یاور از هر جانب

امیری بهادر بدانشان دهم زبان لشکر بتنگ و حیل و جیش + بهر گوشه گشته شمشیر کش س تیغ حبش بتحقیق نوعی است
از زنگ بادیه نشین هم حبش بر یمین بربری بر یسار + بقلب اندرون زنگی دیوسار ش یمین راست و یسار چپ
و بربری جماعتی از قوم بربر لغت بهر دو باء که نوعی از حبش ست بربر زمینی ست در مغرب که مردم آنجا سبز رنگ و سیاه فام
اند زنگی دیوسار مانند زنگیان که دیو شکل بود هم چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ + جرس هم آورد زنگی بجنباند زنگ س
نوبت زن نقاره نوازنده جرس زنگوله طاس و دهن که زنگیان در هنگام جنگ ست نوازند و نوازنده آن را جرس باز گویند هم در آمد
بغریدن ابر سیاه + نهنگ ماهی تف تیغ بر شد بماه س ابر سیاه لشکر آهن پوش و فیل کوس آهنین و تف تیغ هیبت
درخشیدن آن ماهی هیبت تیغ از پستی به بلندی رسید و میر علی شیر گفته که ماهی کنایه از نیام تیغ ست که بر شکل ماهی باشد
و تف تیغ آوازه برکشیدن آن از نیام و معنی اول ظاهرتر هم چنان آمد از هر دو لشکر غریو + که زان هول دیوانه شد مغز دیو
س کزان هول الخ از هول فریاد و نعره لشکر هم گره در گلوها فرو بست گرد + ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ش ای از کثرت گرد هر دو لشکر گلوهای مردم بسته شد و از بیخوابی بیداری شب گذشته اندام هر کس زرد و بی
طاقت گشته هم دگر ز گران سنگ و شمشیر تیز + میانجی بسی جست راه گریز ش امیر و صلح کننده از خوف نمیدانست
که در میان بایستد ای از مصالحت آن نا امید گشت هم ز بس سوزش برق رویینه طاس + بگردون گردان در آمد هراس س
برق توسن از نای رویینه که هندش بهیر مند و رویینه طاس بمعنی دو طاس رویین که زنگیان هر یکی گرم میزنند کما افیدهم خرمهره
مغز پرداخته + زمین مغز کوه از سر انداخته س خرمهره نوعی از بوق و کرناست که بهنگام جنگ مینوازند و نیز خرمهره مهره سپید
بزرگ که در جنگ نگاه و تکیه درویشان نوازند کذا فی الرشیدی و مغز پرداخته تهی میان صفت خرمهره است مغز کوه
باضافت بیانی ای زمین از هیبت آوازه خرمهره مغز خود را که کوه ست از سر بدون انداخته بود پس زمین را بسیار
پریشانی بود و آسمان را اندک هراس و دهشت بود و این همه مبالغه است بر طبق ابیات لاحقه هم ز رویین دژ کوس
شد پر خروش + بنده های رویین در افتاد جوش س دژ بکسر دال و زاء پارسی حصار و اینجا بطریق استعاره کوس
رویین را دژ رویین گفته که بملازمت دژهای رویین که بمصراع ثانی ست گویا که طاس آن کوس دژ رویین ست
و تندر بضم یکم و سوم ابر غرنده که بتازیش رعد گویند کذا فی المؤید و دژهای رویین عبارت از حصارهای مستحکم
که در زمین اندیشه از هیبت آواز کوس رویین طاس که مانند رعد متحرک و شیدر حصارهای محکم زمین جوش و
سهم افتاده بود و توان گفت که دژهای رویین سینه های سخت مبارزان باشد و آنچه علی شیر افلاک مراد داشته بعید است
هم ز نای دمنده بر آهنگ دور + گمان شد که بر زد سرافیل صور س بر آهنگ دور متعلق دمنده است ای
آواز نای آن بلند تر و دور تر میرفت گمان شد که نفخ صور است ای گمان برده میشد و پیدا است که صور سرافیل شاید
هم چون نای از نواختن هم ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ + ز بس غارت شد غبار سیه میغ س از بسکه گرز و تیغ بیداد کرده

برتن آدمیان بر زمین رسیدے و کوفت گرفتے غبارہا از زمین بر آمدی و گرد بر خاست بیالا رسیدے پس کوفتن مضافست
بگرز و تیغ هم ز منقار پولادیران خدنگ + گره بست خون در دل خاره سنگ **مش** منقار بالکسر بمعنے نوک منقاشت بر نگم
پر پولادیران بمعنے برنده و قطع کننده سلح پولادی صفت منقارست ویا صفت مقدم خدنگ و خون عبارت از بخارست
که درجوف کان کوه منجمد شود و آن بخارماده تکون لعل و یاقوت ست یعنے از ورود تیرهاے برنده پولاد که بکوه میرسید خون
کوه درمیان آن خشک شده از پیدا آوردن جواهر کانی باز ماند کذا افاده مولانا آنچه شارح گفته که از رسیدن تیر پولادپران کوه
لعل کانی مثل گره بسته پیدا شد خلاف ظاهر سیاق ست که کلام خواجه در بیان سختی آن هنگام و تکون جواهر در دل بهار
باشد هم کمان کرد ابرو به مژگان تیر + ز پستان جوشن بر آورده شیر **مش** کرد ابرو یعنے کج گوشه صفت کمان و مژگان تیر
همان تیر و پستان جوشن قبه زره که بر حلقه هاے او باشند و شیر کنایه از خون صاحب جوشن و لطافت شعری
آنکه از دیدن فرزند خویش صورت که کمان ابرو و بلند مژگان باشد مادر را شیر از پستان بر آید پس جوشن مبارزان
گویا مادرست که برسیدن تیر از کمان ز پستان حلقه خود شیرے بر آورده ست کذا افیدهم کمند گره داد پیچ پیچ +
بجز گرد گردن نیانگشت هیچ **مش** اے کمند خمیده و گره داده در پے گردن گشتن گرد نها بود یعنے اے میخواست
که گردن بهادران را در بند آرد یم۔ هم چو هندوے بازی گر گرم خیز + معلق زنان هندوے تیغ تیز **مش** هندوے
بازی گر بازی گر هندوستانی و هندوے تیغ بهادران که مانند بازی گر در هواے رقصان بود و گرم خیز صفت بازیگر
که در رقص خود زود برخیزد معلق زنان طائفه ایست از بازیگران که سر از زیر و پاے را بالا کرده میروند و چرخ باز گردند نیز
نوعے است از کبوتران هم ز موزونی ضربهاے سنان + برقص آمده اسپ دلیران **مش** موزونی خوش آوازی
که از زدن سر نیزه با صوت بر آمدی چه به اصطلاح موسیقی موزون آواز سازے را گویند که بر اصول سرود بر آید پیدا
ست که رقص صوفی بر ضرب موزون بس خوشتر باشد و به بعضے نسخ زیر عنان دیده هم به زنبوره تیر زنبور نیش + شده
آهن و سنگ با دیده ریش **مش** زنبوره نوعے از پیکان سر تیرست کذا فی الرشیدی و نیز نوعے از سلاح سر تیز
ست اما اینجا بمعنے پیکان ست مضاف به تیر و آنچه به بعضے نسخ بجاے تیر تیر نزار بجیم است سهوست و زنبور نیش
بمعنے گزنده تر صفت تیر است چنان تیر کنیش پیکان او مثل نیش زنبور واقعی است تا آهن سلاح آهنین و سنگ کوه
آنجا که بران تیرها میرسیدند هم زمین چشمه از خون رنجیدگان + هوا بسته از آه پیچیدگان **مش** رنجیدگان کشتگان که از زخم
تیغ رنجیده شده و پیچیدگان تیغ و تاب خوردگان از زخمیان نیم جان یعنے روے زمین از خون مقتولان چشمه خون شده بود و سیل
خون روان گشته و آوازه درد نیم جانان هوا بسته شد ای همین آه هوا گشته بود کذا افاده و در رشیدی بر لغت انجیدن
بفتح همزه و نون آمده بمعنے ریزه ریزه کردن و سوراخ انداختن این بیت را شاهد آورده است چنین نوشته است هم زمین
خسته از خون انجیدگان + هوا بسته از راه رنجیدگان **مش** این نسخه بقافیه رنجیدگان انسب است یعنی زمین از خون کشتگان

بیمار بود مدہوش بود چہ از دیدن ہمچون لشکر بسیار مردم گشتہ کہ ناظر بے تاب و بے ہوش گردد میانہ آسمان و زمین از راہ
زخمیان پر گشتہ بود پس خستہ بر این نسخہ بیان از ہوش رفتہ است کذا افادہ علی تیر و اینجا گشت چون پس از مضاف
ست کہ سپاہ داران و لشکر ہمہ گرا فتادہ باشند و الله اعلم ہم بر آراستہ قلب شاہ از نبرد * چو کوہے کہ او باشد از لاجورد
ش شاہ را نائل ست و از نبرد یعنی از برائے جنگ و یا اسلحہ نبرد چنانکہ از تمثیل مے آید و لاجورد سنگ سبز و کبود ہم ہمان
تیغ زن زنگی سمت کوش * بر آوردہ چون رنگ زنگی خروش ش ہمان تیغ زن زنگی سالار رنگ در رنگ زنگی زنگولہ
زنگیان کہ ہندش گھنگرو باشد و جز مہرہ ایشان را سنگہ گویند و رسم ایشانست کہ بوقت جنگ گھنگرو و سکہ و طاس
سے نوازند کذا افادہ علی تیر ہم کفیدہ لب و رلب آوردہ کف * دہن باز کردہ چو شیر شگفت ش صفت
شاہ زنگ ست کفیدہ بفتح کاف تازی و کسر فا و یائے تحتانی و دال مہملہ کشادہ و از ہم بر شدہ چنانکہ بیست تر گفت
کہ زنگیان مانند ہیج دہان کشادہ باشند و کشف بتحقیق سنگ پشت کہ او را کچھوا گویند و نیز نام رودی ست پس اگر بمعنے
اخیر باشد تشبیہ با ینمعنی ست کہ پشت آن دندانہ دار ست و مثل سپر تر قیدہ نماید و اگر بمعنے رود باشد تشبیہ تام بدست آید
کہ پشت رود بمعنے سطح رودی دریا ست و آنچہ در نسخہ شارح کفیدہ دل بمعنے پاریدہ دل واقع ست مخالف مقصود واقع
ست ہم چو از ہر دو سو قلب شد استوار * ز ہر دو سپہ رفت بیرون سوار ش قلب بمعنے حلق صفت سواری
یک سوار از ہر دو لشکر در میدان آمدند و ہر یک بنوبت خود یا بی جنگ کرد چنانکہ از بیت ثالث مے آید ہم خوردند بسیار
مردانگی * ہم از زیرکی ہم ز دیوانگی ش زیرکی شجاعت داب سپاہ گری کہ جنگ با ہوش باشد و دیوانگی جنگ آن
کہ تہور ست و ز وران ملاحظہ نگہداشت خود نباشد ہم بر آورد زنگی ز رومی ہلاک * کہ این نازنین بود و آن ہولناک ش
از زنگی و رومی ہمان یک یک سوار مراد نیست کہ اول ہر یکدیگر جنگ کردہ اند بلکہ از زنگی تمام زنگ مراد ست و از رومی
تمام لشکر روم کہ از زنگیان عاجز شدند چنانکہ میگوید ہم خطا نازنین لشکر اندیشہ کرد * کہ از نازنینے نیاید نبرد ش اندیشہ
کرد ملاحظہ مند شد و ترسناک گشت چہ رومیان نازپروردہ بودند و زنگیان ہولناک و جنگی پر زور ہم بدل گفت آن بہ کہ
شیری کنم * و زین ترسناکان دلیری کنم ش مصراع ثانی تفسیرست در من ترسناکان اے درکشتن زنگیان کہ
ہولناک اند ہم چو شنگرف روی شد در تیغ ناخن * بجنبید از این نیم را ساختن ش در تیغ ناخن جنگ کردن کہ مرد
دلیرست ہم تیغ بیرون شد دگربارہ چون آفتاب * کہ آرد بجوش نیزی شتاب ش مصراع ثانی صفت آفتاب
ست و آنچہ شارح شب را استعارہ از زنگیان گفتہ سہو ست آرے بدرستی ایہام ست ہم تنے چند از زان سیاہ درشت
بیک زخم پولاد چون سنگ کشت ش یعنی بیک زخم تیغ چند زنگی را کشت چنانکہ بیک ضرب شمشیر دیدہ و شنیدہ ایم زان
سیاہ درشت صفت چند تن ست و چون سنگ بایں معنی ست کہ در کشتن سنگ حاجت بکثرت ضرب نباشد و ایہام آنکہ زنگیان
سنگ گردہ اند ہم کسے کاتش ان دیو بنیاد او * تہی کرد پہلو ز پولاد او ش کسے از ہر دو از لشکر زنگ و بنیاد بمعنے استقلال سکندر

که بمیدان پلے گرفته وقدم افشرده چنزنگی را بگشت تهی کرد پهلوے یک سو شد ودیگر بخت لے بجناب سکندر رسیده چنانکه
میگوید هم سپهدار رومی چوبہ جنگ مانده پتکا در سوے لشکر زنگ باند ش سپهدار سالار لشکر روم که سکندر ست
تکاور اسپ دشتر تیز دونده کذا فی شرفنامه وانچه در موید بحث کرده که بمعنے ترکیبی این کلمه تک آورده وصاحب
رفتار ست نه تیز رو وهیچ نیست چه تک بمعنے دویدن نیز آمده است هم پلنگر که او بود سالار زنگ هیچ دانسته که
در دریا نهنگ ش پلنگر بکاف پارسی ست وشاید که این اسم بمعنے پلنگ زور باشد چنانکه سکندر بمعنے منسوب
با سکندریه ست که مادرش اسکندروس خورده خوش دهان شده بود چنانکه بیان این پیشتر نوشته ایم دور دریا
کنایه از لشکر روم ونهنگ از سکندر لے پلنگ چون دانست که سکندر از لشکر خود دور افتاده است بے پناه
سپاه شده چه پناه نهنگ دریاست وچون بر خشکی آید بے پناه شود کذا افیدم بیاران خود گفت کاین میر خام
کجا جان برد چون در آید بدام ش خام از ان گفته که سکندر بے دانشی کرده لشکر خود را گذاشته است ودر لشکر
دشمن افتاده در آید بدام لے اسیر لشکر زنگ شد ویاران پلنگر مصاحبان او که در قلب او بودند هم سلاحے ملکیانه ترتیب کرده
بجوشن از تیغ ترکیب کرد ش ملک وار لے سلاح ملوکانه بر خود مرتب ساخت یعنی بر جوشن خود تیغ را بربست ومستعد شد پس
کلمه بر تفسیر باے بجوشن ست جوشن بالفتح سلاح معروف پوشیدنی یعنے زره آهنین هم بپوشید خفتان از کرگدن
مکلل بزر ناستین تا بدن ش خفتان بالفتح قباے چرمین که پر از ابریشم وپشم باشد واو را قزاگند گویند وکرگدن بفتح هر دو کاف
پارسی جانور معروف سخت پوست که از ان سپرها سازند وبر پیشانی آن یک شاخ ست وکرگ بروزن برگ
مخفف کرگدن ست کذا فی التاج ودر کتب فقه است که خوردن گوشتش بمذهب امام ابو حنیفه رضی الله عنه حلالست
علی شیر ابعد از بیان ولادت نے گفته که از چرم درشت او خفتان نے سازند که سلاح بران کارگر نشود ومو نگے زره با بر بالاے
این خفتان وصل کنند مکلل ملمع کرده شده که اول او را بجواهر موزون سازند وپس از ان بزر ومروارید پیراسته تا بدن تا آخر تن
بجز دست وپاے وتنه پیراهن کذا افید پس این خفتان از چرم ست وجوشن از آهن باشد هم بیکے خود فولاد آئینه فام وبهای
از بر فرق چون سیم خام ش آئینه فام صیقل کرده شده واز بر بمعنے بالا وچون سیم خام صفت بانی خود ست هم درخشان
یکے تیغ چون چشم گور ز پلارک در و رفته چون پاے مور ش چشم گور لے گور خر که چشمش بغایت روشن باشد کذا افید
وعلی شیر چشم گور لے گور چشم بمعنے بوسه از حریر گفته که در آن چشم گور ریخته وتشبیه بوجهت است لے براقت وجوهر
آن تیغ دال اول ظهر پلارک جوهر شمشیر که مانند پاے موران مینماید هم بر آمیخت آمد سوے تند شیر ز نشاید شدن پیش
شیران دلیر ش بر آمیخت بر کشیدن تیغ را ومصراع ثانی مقوله خواجه است در نادانی پلنگر هم بپیشه گفت کاے شیر صید
آزماے ز شکیبا شو از خود صبوری نماے ش صید آزماے اشارت بجنگ آوری شاه که اکنون کرده است شکیبا شو از خود
لے نا امید شو از جان خود وصبوری کن بر رفتن جان خویش که از پیش من زنده نخواهی رفت کذا افاده علی شیر آحسن

به مصراع اول بیت لاحق آنچه مولانا فرموده باشد شکیبا شو قائم شو و مستقل باش واز خود صبوری نمای لیے فی الاستعجال
جنگ جوئی توقف کن هم مرد تا نبرد دلیران کنم • درین رزمگه رزم شیران کنم بس ش رزمگه میدان آوری هم بیشنیم گر با مسندی
کرامت • درین کار عیرور مسندی کرا هست ش بلندی زیادتی در شجاعت درین کار لیے درین جنگ هم زجوشیدن زنگی
خام کار نیم کو شبد جمل چه دل شهریار ش خام کار نیم جنگ آزموده وخون بمعنے کشتن آن زنگی دیا غصه دل که بجوش آید و خواه
به مساق لیعنے سفر باید که هم چو زخواه کین در خروش آورد • ستیزنده را چون بجوش آورد ش در خروش لے ظاهر میکند
کینه خود را والف دلاوری میزند و مقابل بجوش آید دیدخواه ست یعنے دشمن چون کینه خود با ظهار مے آرد ما هم خود
را در جوش وغضب مے آریم لیکن تندی خود نخواهم هم سکندر بدو گفت چندین علاف • مزن بیهده پیش مردان
گزاف ش بیهده بیفائده چه بیهده بمعنے فائده است کذا فی الرشیدی و گزاف بضم کاف فارسی گفتار دروغ •
هم بهتر بس اوچه مردی ز شیر افگنان • به دلیری مکن با دلیر افگنان • بس ش دلیری اظهار شجاعت و دلاوری چنانکه از
بیت سابق ولاحق پیدا مے آید هم زمردانگی لاف چندین مزن • هراسان شو از سایه خویشتن ش لے تو چنان نامرد
و بیدل هستی که از سایه خود مے ترسی چگونه پیش من آمدی ولاف میزنی هم ستنے را که نتوانی از جاے بردن بپرخاش
او پے چه باید فشرد ش ستنے اشارتیست بتن حریف و مقابل یا از جاے بردن بے جا کردن ورد و ربا ساختن پرخاش
بفتح جلیے فارسی پے کار و کارزار و پے فشردن محکم قدم بودن لے بآن بهادر که او را از جاے لغزانیدن نتوانی در
جنگ او نباید ایستادم • بپهلوے تیر آنگهی سمت کش • که داری پی شیر افگنی دست خوش ش دست در پهلوے
کشیدن آماده گشتن برائے جنگ و دست بمعنے قدرت و قوت وخوش بمعنے بسیار صفت دست و پارسیان دست
خوش را مرکب بمعنے زبون ومسخره و عاجز استعمال کنند اما اینجا بقرینه یاری دو لفظ جدا جدا هم بتاراج خود تر گستاخی کنی •
که گنجشک با شهی دمازی کنی ش بتاراج خود لے در هلاک خود سعی میکنی ترباذی بمعنے شکار کردن چه شکار باز ست
نه کار گنجشک دیا آنکه دعوے برابر بودن خود میکنی و المآل و احدهم بیا تا بگردیم میدان خویش ست • ببینیم گر تا کرا سختی کش
ست ش بگردیم لے بیائید یکدیگر در آویزیم و جالش کنیم تا معلوم شود که از ما کیست سختی کش ست و بنهاد رست هم گرفته
مزن در حریف افگنی • گر دسته شوی گر گرفته زنی ش حریف افگنی مقابل کردن با یکدیگر و گرفته اول و ثالث بمعنے
طعنه و دوم بمعنے آنست که از ان آمده بر دیگرے اعتراض ورخیزد چه گرفتن بمعنے اعتراض و مواخذه کردن ست
دشمنی اسیر و گرفتار لیے از لاف و گزاف خود زود تر اسیر شوی چه لاف تو باعث جوش کمال من گشته است هم برآشفت
زنگی ز گفتار شاه • بجالش درآمد چو دود سیاه • فرو هشت بر ترک شه تیغ را • ز برق آفتے کے رسد میغ را ش
فرو هشتن فرو گذاشتن ترک خود آهنین • مصراع ثانی مقوله خواجه است بر سبیل تمثیل در بیان کارگر شدن تیغ زنگی
پس برق مثال تیغ ست و میغ مثال ترک سیاه و آفت آسیب و بلاے آسمانی هم بر آشفته شد شاه ازان زشت

زمے، چو تیغ از تنش سر برآورد موے ش از غصه موے بر تن شاه نیز بر خاست و در جوش آمد م به تندی
یکے زخم زد بر سر سرکش ٭ نشد کارگر تیغ بر مغفرش ش لیکن تیغ شاه بر خود آهنین زنگی اثر کرد م یعنی حمله بیکدگر
ساختند ٭ یکے زخم کاری نمیدانختند ش کاری کارگر و زخم کننده پس زخم اینجا بمعنی ضرب ست م بہ تنگو تا شب در آمد
بسر ٭ نشد زخم کس در میان کارگر ش یعنی بر ایشان شب رسید م چو زنگی شد از زخم خسرو ستوه ٭ بدو گفت خورشید
شد سوے کوه ش ستوه بفتحتین و واو پارسی تنگ شده و عاجز و درمانده و قائل گفت زنگیست م شب آمد شبے
خون ریز کردن ست ٭ بمیعاد فردا وفا کردن ست ش شبخون و شبیخون بزیادتی یاے فارسی تاختن که غنیم در شب
بر کسے کند اما اینجا بمعنی ست بقرینه مقام که صف جنگ در شب نباشد و میعاد اینجا مصدر میمی نیست بمعنی وعده است
و اسم ظرف بمعنی وقت وعده م سیه کار شب چون شود پخته سوز ٭ برون آید آتش ز گردنده روز ش بیان آن میعاد
ست و مصراع ثانی تفسیر اول و این بیت شرط ست و لاحق جزاے آن و شب را سیه کار بنابر انتشار ظلمت
گفته است و پخته بفتح باے پنبه سپید کنانی جهانگیری پس پنبه شب سپید صبح ست که مانند پنبه سوخته وا فروخته
مینماید و آتش روشنی روز را اینجا بمعنی آفتاب ست و گردنده بنابر گفته که مدام در سیر بروج گردنده و حرکت کننده ست
یعنی چون شب سیاه سوزنده و افروزنده سپید صبح شود یعنی چون سحر بر دمد و روشنی صبح از آفتاب پیدا آید کنم با تو
کارے الخ کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و لطافت شعری آنکه دزدان سیه کار پنبه چقماق را که آنرا سوخته گویند با خود
دارند و از آن آتش بر آورده گوشت را بدان پخته سازند و گاه باشد که آتش آن پراگنده شده در بیشه افتد و مثل روز
روشنی گردد چنانکه شیخ سعدی فرموده ؎ شبے آتش افتاد در سوخته ٭ بیک دم جهانے شد افروخته ٭ و علی شیر
گفته که پخته سوز بضم باے پارسی بمعنی زیان کار و زیان کننده است یا بمعنی که ظلمت شب در صبح زائل گردد و زیب
ستارگان فرو نشیند و از آتش نور آفتاب مراد ست که از روز گردنده یعنی در پیش شب رفته باز پیدا گردد و نیز
پخته سوز بفتح باے عربی و یاے تحتانی خوانده و از پخته شب زینت ستارگان خواسته است از این سبب
که ستارگان کم شوند شب را در صبح دم زیان رسد و حاصل این معنی راجع بتوجیه علی شیر ست کما لا یخفی و شیخ
رحمة الله گفته که پخته سوز و پخته جوش کلاها بمعنی نیک پخته است چنانکه در رشیدی است که پخته
سوز بمعنی گوشت بسیار پخته شده و مضمحل گشته است که او را مهرانا مید و طریق وے آن ست
که شیره انگور یک مثقال با گوشت بره فربه را یک جا کرده در دیگ کنند و دیگر ادویه نیم
کوفته در کیسه جامه و مین ریخته و بند ساخته هم در دیگ اندازند بر آتش بجوشانند تا آنکه نیک پخته
و مهرا گردد و معتبر رست که چون آن گوشت مهرا رسد آتش را از زیر دیگ برکشند پس از زمانے
دیگ را فرود آرند لهذا بر آوردن آفتاب را از پرده شب که پخته سوز شد یا بر آمدن آتش

از زبر و یک تحمیل کرده است گویا آفتاب در زیر شب آتشے بود کہ پس از بخت سیہ شدن آن شب
بر کشیده شد انتہی حاصل کلام و معنی نیست کہ توصیف شب سیہ کار موید دو معنی اول ست
چہ اگر تحمیل خواجہ مبنی بر توجیہ شارح بودے بایستے کہ شب را بر وقت قرار دادے تا تحمل سوز
بر شب باین معنے درست آمدی نہ دزد سیہ کار سے ویا مراد زیان کار فافہم م کنم با تو کارے
درین کارزار کہ اندر گریزی بسوراخ مار ش کاف صلہ کار ست وکلمہ اندر تفسیر ہاسے بہ سوراخ در
سوراخ مار گریختن معنے گریز پاسے شدن بہ تمام ہراس بوجہ کہ از گزیدن مار ہم ملاحظہ نماند
م بشرطے کہ چون صبح مانند سپاه و ترا نیز چون صبح ہنگام پگاه ش بشرطے متعلق بیت سابق ست
سپاه مانند لشکر کشیدن و سپاه صبح عبارت از سپیدۂ صبح پگاه بیاسے فارسی وقت صبح وللہ شیئی
بیاسے تازی آورده معنے ہر وقت معطے الفور وہذا نص من الاول چنانکہ گویند بکہ برخاست لے دیر
نہ کردم بگفت این داز حریگہ بازگشت ۔ باین داستان شاه و سیاه گشت ش لے موافقت کرد یا
پلنگر با وعدۂ فردا ہم بہ مہلت زشب عذر خواه آمد زمیدان سوسے خوابگاه آمد ش مہلت فرصت
دو شب بیان اوست لے بمہلت شب کارزار را موقوف داشتند م بیا ساقی از خم دوشینہ ے
کہ ماندست باقی ز کاؤس و کے ش دوشینہ مے شراب بیخودی کہ در شب گذشتہ مرا حاصل
بود و مصراع ثانی صفت خم ست و کاؤس و کے عبارت از بیخودان کامل کہ مے بیخودی خورده رفتہ
و بر اے واپسیان ہم حصہ آن مے در خم فیض الٰہی باقی گذاشتہ اند م بده تا طبیعت سیاوش شود چو نوشد
دمے چند پیش شود ش طبیعت لے طبع من و سیا مخفف سیاه ست و سیہ وش لے زنگی وش
بمعنے خوش و شادان چنانکہ زنگیان ہمیشہ خورم طبع مے گذارند کذا افاده مولانا رحمہ اللہ و فاعل نوشد
طبیعت ست اما مراد ذات خواجہ است علیہ الرحمۃ و ذکر کیکاؤس و کیخسرو و زنگی براعات مقام ست
کہ سکندر درین ہنگام مانند ایشان گذشتہ کامران ست و با زنگیان در کارزار فتحیاب و ستیز
غور نسبت و آنچہ شارح از سیاوش پسر کیکاؤس گرفتہ خلاف ظاہر ست چہ او پریشان روزگار بود و مقصد
خواجہ حصول شادمانی ست و نشاط عیش و کامرانی آرے اگر سیاوش معنے پرده باشد کہ او را سر خاب
گویند وجہ صحت وارد چہ در زنخالویا در لغت سراجیاری آورده است کہ بار سیاوشان طبیعت سیاوش شود
اے قوت تاک دلیر شود وہذا اظہر من الاول **داستان فتحیافتن سکندر بر زنگیان
و کشتہ شدن پلنگر زدست وی** م چو روزے دگر چشمۂ آفتاب برانگیخت آتش
ز دریاے آب ش لے آفتاب طلوع شد و دریاسے آب فلک کہ آنرا آب گردنده گویند و آتش وجود آفتاب

وشارح گفته که طلیعه آفتاب از کناره دریا سر بر زد واز آب آتش برآوردن از نوادر ست وایهام آنکه آفتاب
دران روز چنان گرم سوزان برآید که گویا از دریا آتش جسته و دلیران دران گرمی مستعد جنگ شدند هم دو لشکر بهم برکشیدند
کوس + چو شطرنج از عاج واز آبنوس بیت در جهانگیری کوس را صفت گفته واین بیت را شاه گرفته
وصاحب رشیدی دران بحث کرده چنان گفته است که در مقام صفت نقاره طبل تواند بود الا مولانا فرموده
که بهم برکشیدند کوس یعنی از هر دو طرف کوس جنگ را بر پشت پیل واشتر نهاده برکشیدند یعنی با
یک دیگر مقابل شدند واز عاج وآبنوس صفت شطرنج ست یعنی بمقابله دو طرف بر مثال شطرنج شدند
که یک طرف آن مهرهاے عاج باشد و بر طرف دیگر مهرهاے آبنوس باز مثال دیگر آورد هم تذروان
رومی و زاغان زنگ + شده سینه باز یعنی دو رنگ تذرو بذال معجمه و بدال مهمله نیز خوانند جانوریست
سرخ فام خوش رفتار سوامی کبک که عاشق سرو ست کذا فی الافادات وقیل جانوریست سپید فام که هندش
بنگله گویند والاول اصح تذروان رومی لشکریان روم و زاغان زنگ سپاهیان زنگبار هم سپاهان
چو شب رومیان چون چراغ + کم و بیش چون زاغ چون چشم زاغ یعنی تمام زنگیان مانند
رومیان یک چشم زاغ یعنی کثرت زنگیان وقلت رومیان بدین مثال بود باز در بیت مجموعه
دو لشکر گویی هم برآمد یکے ابر زنگارگون + فرو ریخت از دیده دریاے خون یعنی زنگارگون
سبز رنگ از جهت کثرت اسلحه آهنین واز دیده ابر مراد ست که بتخییل شاعر براے ابر دیده
فرضی اثبات نموده است وفاعل ریخت همان ابر که کنایت از مجموع دو لشکر ست یعنی هر دو لشکر
در یک جا مانند یک ابر سبز بود که از دیده خود دریاے خون فرو ریخت وآن کنایت از تمام
غضب ست بر جنگ آوردن وخون واقعی چنان که گوید هم دران سیل کز پاے شد تا بفرق
یکے تشنه مانده یکے گشته غرق + بیت دران سیل یعنی در سیل دریاے خون واقعی
واین طرف متعلق تشنه مانده وغرق گشته است وکز پاے الخ صفت سیل یعنی چنان سیل
که از پاے لشکر تا فرق ایشان رسیده بود یعنی همه بخون آلوده بودند وتشنه زخمی نیم جان وغرق
عبارت از مرده در خون افتاده وپیداست که در جنگ همه لشکر را خاصه زخمیان را تشنگی کمال
ست دیگر گوید هم جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به بدخواه بر چشم بدکار کرد بیت جهان خسرو سکندر
وپیکار یعنی جنگ کردن با پلنگر که موعود بود وبدخواه هم ازو عبارت ست دیاے به بدخواه بمعنی بر ست
لهذا کلمه بر افزوده است وچشم بد عین الکمال که آنرا چشم زخم گویند کارگر و موثر شد واین مصراع
مقوله خواجه است در ایهام کشته شدن بدخواه که بکثرت لشکر خود چشم زخم خورد که غرور بدین کثرت

گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت ۞ برآراست بازار ناوردرا ۞ برانگیخت آب روان گرد را ۞ یعنی بازار ناورد یعنی میدان نبرد را بجنگ کردن بیاراست و آب روان اسپ شاه که رهوار بود و گرد را می انگیخت یعنی اسپ را بمیدان دوانید هم قزاگند از گور چشم حریر ۞ بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر ۞ قزاگند نوعی از سلاح پوشیدنی ست که هنگام جنگ در تن کنند و تیغ و تیر بران کار نکند و آن جامه ایست که او را با بریشم خام پر کنند در رشیدی گفته که قز معرب کژ ست بزای پارسی که بمعنی ابریشم خام ست و متاخرین یک لفظ عربی و یک لفظ پارسی را باهم ترکیب داده اند و اصل در لغت پارسی کژاگند است که بمرور ایام و تغییر السنه قزاگند خوانده اند انتهی و مولانا فرموده که او را کجاکند و خفتان نیز گویند و گور چشم آن جامه مطلق که در ان چشم گور خر را مے طراز نویس گور چشم حریر از قبیله اضافت عام بخاص ست و از گور چشم حریر بیان آن قزاگند است هم یکے درع رخشنده چشمه دار ۞ که در چشم تابد یکے چشمه وار ۞ درع بالکسر زره پولادی و دال بمصراع اول بدال ست و در ثانی بواو کرده مے مانند آید و پیداست که حلقه زره مانند سوراخ چشم باشد لهذا در نسخه علی شیر چشم بمصراع اول و ثانی بلا یاے است لے درع حلقه دار که هر حلقه آن مقدار یک چشم آدمی بود و تابید را بعنوان نفی و یاے مثناة تحتانی نوشته اے از ان زره تن سکندر مقدار یک چشم خالی نبود که بچشم مردم در نظر آمدے و شارح برین نسخه معنی چنین کرده که از فرط رخشندگی در چشم مردم نیامدے همچون آفتاب در کمال خیلے خود اما در نسخه صحیحه مولانا چشمه بهر دو جاے بهاے مختفیه ست و تابد بتاے فوقانی و یاے موحده است پس چشمه در اول بقرینه رخشنده و تابد بمعنی چشمه نور ست لے درع مذکور ستاره دار بوده و چشمه ثانی هم بقرینه مذکوره بمعنی مانند چشمه نور ست و معنی بیت آنکه سکندر یکے درع رخشنده ستاره دار پوشیده که در چشم ناظران مانند یک چشمه نور میتافت هم سنان کش یکے نیزه سی ارش ۞ بآب جگر یافته پرورش ۞ سنان نوک نیزه که بسر چوب آن وصل کنند و شین کش مضاف نیزه و تواند که سنان کش بر فتح کاف به معنی سر تیز صفت مقدم نیزه باشد و ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کننده هم به معنی بازگذاشتی الموید و در رشیدی است که ارش بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان اے یک نیزه و هم تیر بدست کرد که چوب آن سی ارش بود و مصراع ثانی صفت سنان است اے در جگر بهادران ضرب یافته بود و در مدار الافاضل ست که ماقبل شین مصدری که همیشه مکسور باشد و گاهے براے استقامت قافیه مفتوح آید چنانکه درین بیت پرورش بفتح راے خوانده مے شود اما باین عذر حاجت نیست که در کلام قدما باختلاف حذو که به معنی حرکت ماقبل ردی ست بسیار آمده است چنانکه شیخ خواجه در قافیه بهشش کلمه سیاوش بفتح واو آورده ست هم حمائل یکے تیغ هندی چو آب ۞ بگوهر تراز چشمه آفتاب ۞ چو

آب ای روان دبران بگوهر اسے در ذات خود و تر بمعنے تابان تر و بس روشن چنانکہ از آفتاب کر
ر مفصل علیحدہ است سے آید یعنے آن تیغ در تابیدن ذات خوش تابان تر بود از آفتاب درخشندہ هم کلاہے ز
پولاد چینی بر سرش • کہ گوهر برشک آمد از گوهرش سش کلاہ خود و مغفر کہ ز پولاد چین صفت اوست از گوهرش
اے از تابش گوهر آن کلاہ گوهر واقعی در رشک بود چہ پولاد چینی بس مصفا و جوهردار باشد کذا فی پس از گوهر خود پولادی
جوهر تابندہ آن مرادست چنانکہ گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد علی شیر رح کہ گوهر پولاد را بہ معنے آهن مصفا گفتہ
تکلف باردست هم نشست از بر پارہ کوہ وش • بدیدن همایون برفتار خوش شش از بر بمعنے بالا و بارہ اسپ مطلق
کہ او را بارگی گویند و دیدن بمعنے شکل کہ در دیدن آید هم برآویختہ ناچخے زهردار • بوقت زدن تیغ چون زهر دار شش ناچخ
بضم سوم پارسی نیزہ خرد و قبیل سنانے کہ سرش دو شاخہ باشد هم روان کرد مرکب بمیعادگاہ • بدیدہ کہ دشمن کے آید براہ ش
بمیعادگاہ اے بوقت وعدہ کہ صبح گاہ بود بدیدہ حال ست بمعنے منتظر چہ دیدہ بمعنے انتظار آمدہ است چنانکہ دیدہ برا
گویند و ببعض نسخ پذیرہ بمعنے استقبال کنندہ و پیش آیندہ آمدہ است هم نیامد پلنگر کہ پژمردہ بود • باندیشہ لنگر فرو بردہ بود شش پژمردہ
کوفتہ جنگ دیروز و اندیشہ بمعنے اندوہ اسے در غم خود تنگ نشین و سخت جاگیر بود کہ تاب بیرون آمدن نداشت
و ایہام آنکہ بمکر و حیلہ بزرگ لنگر فرو بردہ بود کذا فی الرشیدی هم دگر زنگیی را چو عفریت مست • فرستاد تا گوهر آرد بدست
سش عفریت بالکسر و یاے عربی دیو خبیث و ستیزندہ و چو عفریت صفت زنگی و گوهر کنایہ از سکندر کہ بدرع درخشندہ
و کلاہ پولاد چینی مانند گوهر درخشان بود و هم عفریت نام دیوے ست کہ خاتم سلیمان را علے نبینا و علیہ السلام بردہ بود
و آن خاتم گوهرین بود و پس بدین ملازمت گوهر گفتہ ست هم بیک ناچخ شہ کہ بر وے رسید • ز زنگی رگ زندگانی
برید سش فاعل برید ناچخ شاہ هم دگر دیوے آمد چو یک پارہ کوہ • کزو چشم بینندہ گشتے ستوہ شش دگر دیو دگر زنگی
کہ چون پارہ کوہ بود در سیاهی روے و سختی و مصراع ثانی صفت ثانیہ او و ستوہ اسے خیرہ از غایت سیاهی چنانکہ
در بیت ثالث سیاہ روے تر از آن گفتہ ست هم همان خوردگان ناتراشے دگر • چنین چند از آن خاک خارید سر سش
ناتراش ناهموار کہ بدیدن دشوار باشد و ایہام آنکہ کافر بود ختنہ ناکردہ و ناتراش دگر عبارت از زنگی اول کہ ضربت نیزہ خوردہ
ست سر خاریدن دست بر سر نهادن و تسلی کردن و اینجا تسلی کردن خاک بمعنے بخاک آمدن سرهاے زنگیان
ست هم سیہ روے تر زان یکے دیوسار • ز پیچش در آمد چو پیچیدہ مار سش از آن اسے از آن دیوے کہ چو یک
پارہ کوہ بود و در بیت سابق السابق مذکور شد و دیوسار دیو شکل و بس هولناک و پیچش بمعنے غصہ و چالش سخت
هم بر و نیز شہ ناچخے راند زود • بہ زخمے برآورد زو تیز دود سش اسے بسوخت و بہ هلاک رسانید هم سیاهے دگر زان
ستمکار تر • بحرب آمد از شیر خونخوار تر • سش زان اسے از آن دیوسار کہ چو مار پیچیدہ بود و از شیر خونخوار تر صفت
آن سیاہ دیگر هم همان شربت یار پیشینہ خورد • زمانہ همان کار پیشینہ کرد • سش تا اینجا بیان چند سرهاے خارید

خاک ست کہ چہار صد زنگی باشد وبہ بعضے نسخ بیت ہمان خوردکان ناتراسے دگر+ الخ دریجا موخر است پس ح این
نسخہ سرہاے زنگیان کشتہ سکندر شاہ بسیار ازین مذکورات خواہد بود فافہم م نیامد دگر کس بمیدان دلیر + کہ
ترسندہ گشتند زان تند شیر + ش اے از سکندر کہ مانند شیر تند چندین صید ہا را کشتہ بود واین مصراع علت
نیامد ست م عنان واد خسرو سوے خیل زنگ + برون خواست بدخواہ خود را بجنگ ش خیل زنگ
لشکر زنگیان و بدخواہ پلنگر کہ خسرو او را بر حسب وعدہ براے جنگ بجزاند م پلنگر چو دید آن چنان دست
برد + شد اندامش از زخم ناخورد خورد ش اے چنان دست برد اشارت بجا لا کی شاہ در گذشتن
زنگیان و عنان دادن بخیل زنگ و پلنگر را چنان زبون کرد کہ گویا پیش از زخم خود اندامش را ریزہ ریزہ
نمودہ است م اگر خواست ور نے جنیبت جہاند + سوے ہر کجا کام ناکام راند ش جنیبت اسپیکہ در پہلوے
شاہ کشند اینجا بمعنے اسپ مطلق کام ناکام البتہ و خواہ مخواہ کذا فی المؤید وانچہ شارح کام اول بکاف
پارسی بمعنے قدم و ناکام بمعنے لاچار گفتہ مخالف محاورہ ست م عنان بر شد افگند چالش کنان + بصد
خوارش بخت نالش کنان ش خوارش مضاف بخت ست یعنے بخت پلنگر بر ہلاک او افسوس کنان بود۔
م بسے زخمہا زد بہ بازوے سخت + نشد کارگر بر خداوند بخت ش اے بر سکندر کہ بختش یاری کنان بود م
شہ شیر شرزہ بران پیل زور + بجوشید چون شیر بر صید گور ش شیر شرزہ بمعنے شیر خشمناک و برہنہ دندان صفت
شاہ است و شرزہ بالفتح نوعے از شیر است کہ خرد تن و بس زور است آن پیل زور پلنگر و در نسخہ مولانا شیرزو
است و صید اینجا بمعنے مصدر است بمعنے شکار کردن م پناہندہ را یاد کرد از نخست + نیت کرد بر کامگاری
درست + ش پناہندہ خداے تعالے کہ حافظ سکندر بود و نیت بمعنے عزم دل ست و در اصل بتشدید
یاے است اینجا بہ تخفیف خواندہ شد کامگاری بمراد رسیدن و ظفر یافتن م طریدے بنا ورد زنگی نمود +
کہ بر نقطہ پر کار تنگی نمود ش طرید بالفتح بر وزن فعیل مصدر است ہمچون رحیل بمعنے حملہ کردن براے دفع و
ہلاک دشمن مشتق از طرد کہ بمعنے دفع و راندن آید و مصراع ثانی یاے صلہ طریدی است کہ در تخیل آن
اینمثال است کہ بر نقطہ مرکز کہ مدار پرکار تنگ آید و بر خود نماند پس نقطہ کنایت از پلنگر است و پرکار عبارت
از جالش سکندر پیرامون وے چنانکہ رسم مبارزان است کہ یک حریف استادہ بماند و دیگر بر گرد وے
گردیدہ سلاح انداز د باز آن استادہ در جولان آید و حریف او قرار گیرد و از حریف اول زخم خورد پس معنے
آنکہ پلنگر از حملہ و جولان سکندر تمام زبون گشت و قلی شیر و شارح از پرکار دائرہ لشکر زنگی و فوج پلنگر گرفتہ بلم
چہ بادشاہ ہر لشکر مدار آن لشکر ست ہمچون مرکز کہ مدار دائرہ پرکار ست اے سکندر بر پلنگر چنان حملہ کرد
کہ بر نقطہ جولان آن میدان یعنے بر پلنگر دائرہ فوج او تنگ شد و بر جاے خود بودن نتوانست و آہنگ

ہزیمت کرداشتہ و بر عارف پیداست کہ دران میدان ہر دو فوج از ہر دو جانب شاہ و روبرو استادہ بودند چارہ از فوج تنگی آمدہ باشد ھم بہ چالش گری سوے او راند رخش + برابر سیہ خندہ زد چون درخش + ش چالش گری جولان گری کہ اکنون نوبت چالش سکندر ست ابر سیہ استعارہ از پلنگر و درخش بالضم برق درخشندہ و خندہ زدن تاختن کردن چنانکہ برق از یک کرانہ دیگر بتازد ھم چنان زد بر و تاختے نہ گرہ + کہ ہم کالبد سفتہ شد ہم زرہ + ش ناچخ نہ گرہ ہمان نیزہ سی ارش کہ نہ گرہ داشت و بدان زنگیان کشتہ شدند پس گرہ ہمان گرہ است کہ در نے نیزہ باشد و کالبد تن پلنگر ھم بیک باد شد کشتی خصم خورد + فرو براند لشکر پلنگر بمرد + ش از باد باد مخالف مراد ست و کنایہ از زخم نیزہ و کشتی تن پلنگر و لنگر سلاح او کہ بمدد آن پاے افشردہ بود در مثال قرار کشتی پلنگر واقعی ست یعنی چون پلنگر بمرد سلاحش فرو افتاد ھم بہ فرمودہ شہ از سر بارگی + کہ لشکر چنند بیک بارگی + ش اے بر زنگیان حملہ آرندم سیاہ از دو جنبش انگیختند + شب و روز را در ہم آمیختند + ش اے یہ حملہ رومیان زنگیان ہم حملہ کردہ بیکدیگر آویختند پس مصراع ثانی تخییل ست در آمیختن دو لشکر ھم ز بیم چکاچک کہ آمد ز تیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر + ش چکاچک آواز زخم تیر ہا کہ پیاپے در تن مبارزان برسند و چخاچخ مشدد و مولانا چکاچک نوشتہ والمآل واحد کہ آمد ز تیر صفت چکاچک ست و در زیر جوشن صفت حریر کہ آن حریر فاعل گشت است و حریر ہمان قزاگند کہ در زیر زرہ پولادی سے پوشند یعنی از خوف رسیدن تیر ہا کہ چکاچک آوازہ آنہاست حریر قزاگندگی در زیر زرہ جوشن پوشان کفن شدہ بود لے زرہ پوشان از دہشت چکاچک تیر ہا جان دادہ بودند کذا افید یعنی قریب ہلاک شدن بودند و اگر بیم بہ معنے رسیدن و کارگر شدن اعتبار کنم کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد ھم ترنگا ترنگ از درخشندہ تیغ + ز ماہی در قہا بر آوردہ میغ + ش ترنگ بالفتح بمعنے تارک سر و ترنگا ترنگ بالف مقارنت سرہا و تارکہاے بسیار و از درخشندہ صفت ترنگا ترنگ است اے بسیار کہ از تیغ ہاے برکشیدہ بوجود آمدہ بود و ماہی در قہا بہ فتح واو اے در قہاے ماہی کہ فلسہاے اوست چہ این فلسہاے تابان و درخشان باشد و فاعل بر آوردہ ترنگا ترنگ است و میغ مفعول آن واز ماہی در قہا بیان میغ ست و معنے بیت آنکہ تارک و سرہاے تیغ درخشندہ و برکشیدہ کہ از ضرب دو لشکر بلندی گرفتہ بود ابرے سپید و یا آن را از پوستہاے ماہی یعنی دو لشکر پیدا آوردہ بود یعنی گویا آن ابر از فلسہاے ماہی فراہم آمدہ است حاصل آنکہ سرہاے تیغ علم شدہ بالاے دو لشکر مانند میغ فلسہاے ماہی مے نمود در درخشندگی کذا افادہ مولانا قدس سرہ پس ترنگ لغت دیگر ست در فرق سر بہ معنے تارک والف ترنگا ترنگ مفید کثرت سرہاے تیغ برکشیدہ و میر علی شیر و شارح ترنگا ترنگ بہ معنے صداے ر

دیگر گفته که بر خوش و غیر آن بر خیزد و ماهی ورق را بیای تنکیر و کسرهٔ دال مهمله خوانده که ماه ورق به معنی
قبه سپر ست و میغ بر آوردن از چیزی از قبیل دود بر آوردن ست یعنی مضمحل ساختن یعنی صدای
ضرب تیغ های درخشنده از قبه سپرهای تهمتان میغ بر آورده و مضمحل ساخته بود با آنکه از سهم آواز
ضرب های تیغ کمانداران بر روی خود سپرها گرفته بودند گویا ابری بود بر آمده بر ماه روی ایشان
و در هر دو تقدیر فاعل بر آورده ترنگاترنگ ست انتهی اما مخفی نیست که الحاق های تنکیر بمضاف مقدم خلاف
اصطلاح ست و میغ بر آوردن بمعنی پیدا کردن ابر مستعمل ست نه بمعنی نابود ساختن چیزی پس اظهر
همان است که ماهی ترجمه سمک باشد و ورق لوا و بمعنی قشر پوست ماهی که او را درم ماهی گویند هم تنوره
ز تفسیدن آفتاب + بسوزندگی چون تنوری تاب + ش تنوره نوعی از سلاح ست مانند جوشن
که روز جنگ می پوشند لیکن قبه و حلقه آهنین آن از قبه جوشن دراز تر باشد کذا فی المؤید و تفسیدن
گرم شدن بتاب صفت تنور ست ای تنور تافته به آتش یعنی جوشن و تنوره از کمال گرمی خورشید
بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را می سوخت هم ز جوشیدن سر بسر سام تیز + جهان کرد از
روشنایی گریز + ش سرسام تیز بقرینه جوشیدن سر از گرمی آفتاب کنایه از سخت تفسیدن آفتاب
است چه از شدت تاب آفتاب سر آدمی جوش خورد و خلل دماغ پیدا آید و چشم را سیاهی پیش آید
یعنی از شدت گرما سر مبارزان در جوش آمده بود چنان در چشم ایشان سیاه می نمود پس
گویا جهان سرسامی شده از روشنی گریخته بتاریکی آمده است کذا فی دیگر شیر رح گفته که شور و غوغای
دو لشکر که سرسامی وار بر هم بر زدند چندان گرد و غبار بر آمده که جهان تاریک شد و رویت کسی
متحقق نمی شد گویا جهان را سرسام شده است که از روشنی روز در تاریکی گرد و خاک لشکر
مستور می شد هم ز بس زنگی کشته بر خاک راه + زمین گشت با آسمان رو سیاه + ش خاک راه
میدان که در آن چالش بهادران بود ای توده های مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شدند و زمین و
آسمان هر دو روی سیاه شدند هم عقیق از شبه آتش افروخته + شبه گشت ز آتش سیه سوخته +
ش عقیق گوهر سرخ که از یمن آرند و نگین خاتم سازند کنایه از رومی و شبه بفتحتین مهره ایست سیاه که
در سلک مروارید نظم کنند کنایه از زنگی و آتش افروختن بمعنی سوختن چیزی را ای رومیان و
زنگیان آتش زدند تا آنکه لشکر زنگی از آتش ایشان تمام سیاه سوخته شد هم سبک شد شبه گشت گوهر
گران + چنین است چو در رسم گوهر گران ش تخیل دیگر است و گوهر همان عقیق و گوهر گران جمع گوهر ست
به معنی مرد جوهری ای رسم جوهریان چنین است که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهرش

بهاو گران سنان باشد هم اسیر سمن برگ شد مشک بید * غراب سیه صید باز سپید ش تخییل دیگر ست بدان
صورت که رومی را برگ سمن گفته و زنگی را مشک بید و صید بمعنے اسیر و گرفتار م سراسیمگی در منش
تافته * ز رخت خرد خانه پرداخته * ش سراسیمگی سرگشتگی و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل
متاع خرد و هوش ست اے در طبع خوے بهادران رومی جوشش دیوانگی تاخت آورد و خانه سر
ایشان از رخت هوشمندی خالی شد اے همه سراسیمه شده و بے محابا گشته زنگیان را میکشتند
م ز دل دادن چاوشان دلیر * دلاور شده گور بر جنگ شیر * ش دل دادن در غلانیدن
و همت بخشیدن نقیبان سکندر که در انجاے لشکر خود را مے ورغلانیدند و با آواز دلیرانه بر کشتن
زنگیان تحریص مے کردند و گور که نسبت به شیر کم زور ست کنایت از مبارزان کم جرأت و شیر
کنایت از زنگی پر زور م ز گفتن که هوے دگر یار هان * بر آورده سرها سے هوا از جهان ش
ز ز ه شور و غوغاے جنگ و هان کلمه ایست که براے آگاهانیدن کسے گویند و با آواز هو بمعنے
شور و غوغا که از کثرت مردم بر خیزد پس هو آوازه زور کردن بهادران ست بر دشمنان و هان
؛ تنگ دل دادن که از چاوشان مے خواست و هاے و هو بمعنے شور جنگ فاعل سر
برآورده است یعنے از کثرت بهادران رومی و بانگ دل دادن چاوشان شاه جهان
پر هاے و هو شد کذا افید و علی شیر رح که سر بر آوردن به معنے بیدار کردن از خواب گفته
اے نعره هاے و هوے بهادران سر جهان را از خواب بر آورده بود اے بیدار ساخته و در اضطراب
انداخته بود خلاف ظاهر است م ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت * زمانه یکے را ورق در نوشت
ش ستیزه جنگ و را علامت اضافت ورق ست به یکے که عبارت از لشکر زنگیان است
ورق در نوشت اے پیچید و مغلوب گردانید و هزیمت داد م قوی دست را فتح شد رهنمون *
به زنهار خواهی در آمد زبون * ش قوی دست لشکر روم و رهنمون یاری بخش و زبون لشکر زنگی اما
مراد کسانے اند که از جمله گریختگان زنگ کم قوت بودند و طاقت شتاب گریزے نداشتند پس ناچار
امان خواه شدند زیرا آنکه اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد داریم پس بیت آینده که مصرع سه
چو زنگی در آمد به زنگانه رود الخ راست نیاید کذا افاده مولانا رح م در ان تاختن لشکر رومیان هم
به زنگی کشی بسته بر سو میان ش اے رومیان در تاخت خود که بر زنگیان کرده بودند بهر طرف
در کشتن زنگیان گرم بودند م سکندر به شمشیر بکشاد دست * بیازار زنگی در آمد شکست ش
اے سکندر بوقت هزیمت زنگیان حکم بقتل ایشان نمود تا آنکه بازار بهادری زنگی و استقامت

ایشان شکست یافت و اکثرے کشته شدند هم چو زنگی در آمد بزنگانه رود ✦ ز شهر و درودے بر آمد سرود ✦ ش رود بالضم لفظ مشترک است که هم بمعنے دریا آید و هم بمعنے تار ساز ها که بران زخمه زنند و زنگانه رود بفتح زا تازی و کاف پارسی نام دریائیست در ملک زنگیان که لشکر زنگ هزیمت یافته دران غرق شده بودند و نیز نام ساز ایشان کذا فی المؤید اینجا بمعنے اول ست و بمعنے ثانی ایهام که زنگیان هم بر نجات خود سرود کردند که این هم غنیمت بود و شهرود نام رودے بزرگ و هم نام سازے ست که فتح کرده رومیان ست و اینجا بمعنے آن ساز ست چنانکه در فرهنگ میر جمال الدین بمعنے تار هم که بر ساز ها بندند این بیت را شاهد آورده است یعنے چون زنگیان گریزپاے و هزیمت خورده بزنگانه رود رسیدند رومیان در انجا شادیانه پیش کردند و سرود هاے گفتند کذا افید و علی تیر رح گفته چون زنگیان هزیمت یافته و گریخته از دریاے زنگانه رود غرقاب و افتان و خیزان در گذشتند لشکر روم شهرود نواختن گرفتند و دران میدان جشن بنیاد کردند هم سر رایت شاه بر شد به ماه ✦ ز غوغاے زنگی تهی گشت راه ✦ ش غوغاے زنگی انبوه زنگیان در حوالی شهر در راه بمعنے راه عالیان چه از غارت زنگیان هیچکس بدان راه نمی یافت هم فرو ریخت باران رحمت ز میغ ✦ فرو شست زنگار زنگی ز تیغ ✦ ش تخییل ست در خرابی زنگیان که گویا فیروزی سکندر باران رحمت بود که آلایش کفر و بیداد زنگی از صفحهٔ تیغ روزگار شسته شد بدان وبا فی الواقع باران باریده باشد چه هر جا جنگ و قتل بوقوع آید البته باران میبارد کذا افادهٔ علیشیر پس زنگار زنگی همان لشکر زنگبار است و تیغ از تیغ روزگار که غلبهٔ زنگیان بروے مانند زنگار بود و یا از تیغ رومیان که از خون زنگیان کشته شده بران زنگ نشسته بود و ایهام بکشته شدن لشکر زنگی به تیغ است هم ستاده ملک زیر زرین درفش ✦ ز سیفور بر تن قباے بنفش ✦ ش درفش بضم یکم و فتح دوم علم و رایت شاهی و بنفش کبود و سیفور بفتح سین مهمله و ضم فا ر جامهایست سیاه ابریشمی هم ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ ✦ بگردن در افسار با پالهنگ ✦ ش کشان بمعنے لازمی کشیده شده و مصراع ثانی حالست از زنگی افسار معروف که عوام او را انخته گویند و اسپ را بدان سے بندند پالنگ بفتح لام مخفف پالاهنگ ست لے دوالی و طنابی که آنرا بر گوشه لگام بربسته اسپ را میکشند و هندش باگ داگ میگویند و این لفظ مرکبست از پالا و آهنگ پس یک الف انداخته پالاهنگ خوانند چنانکه قاعده پارسیانست که چون دو کلمه را ترکیب کنند و حرف آخر کلمه اولے و حرف اول از کلمه ثانیه یک جنس باشد یکے را حذف کنند کذا فی الرشیدی و مولانا گفته که پال بمعنے دوال و ریسمان ست و آهنگ بمعنے کشنده پس مرکب بمعنی داگ اسپ

ست و قصد دل را که آهنگ گویند بنا بر آنست که آن قصد کشنده باشد مرد قاصد بسبب مقصود هم
کسے را که زیر علم باختند ❊ به فرمان خسرو سر انداختند ❊ ش علم لے علم سکندر باختند قصد کشتن
کردند و بر خاک انداختند و یا آنکه با آنکس دست دراز کردند چه باختن مرادف آختن نیز آمده است اید ست
دراز کردن لے کشتن آنکس منتظر فرمان شاه شدند زیرا که هر که زیر علم شاه آید در معنے زنهاری شود و
بدون فرمان کسے او را نکشد یعنے هر زنهار خواه را که کشتند بفرمان شاه کشتند نه از خود رائی همه را سر انداختند
هم دران وادی از زنگیان کس نماند ❊ وگر ماند جز خورد کرگس نماند ❊ ش وادی زمین نشیب یعنے سیلگاه خشک
فی الواقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خواهد گفت خورد کرگس نصیبه پرنده مردار خوار اے سکندر در هم حکم
قتل کرد و کسے را زنده نگذاشت که مردم خوار بودند واجب القتل هم گروهے که بر پیل کردند زور ❊ فتادند چون
پیله در پاے مور ❊ ش اے خورد موران شدند و پیله بیا دیاے هر دو پارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم ست
و آیتار این کلمه بملازمت تجنیس پیلست هم کراینده کو بار مردم کشد ❊ گہے شم کشد گه بریشم کشد ❊ ش این
بیت تمثیل سابق ست در بیان دگرگونی احوال زنگیان و کراینده مرکب ست از کرایه بکسر کاف تازی که
بمعنے کرایه و اجرت آید و از بنده بمعنے خدمتگار چنانکه خربنده گویند پس معنے ترکیبی آن کرایه کش ست کذا
فی المؤید و آنانکه کراینده بروزن سراینده خوانند بغلط رفته اند و شم بضم شین معجمه پاے افزار و نعلین و قیل
چارق یعنے افزارے که از چرم شتر یا گاو دباغت ناکرده بدوزند و بر آن ریسمان کشند و بعضے بمعنے پشم
گفته بریشم بضم شین همان ابریشم یعنے شخص کرایه کش که بار مردم کرایه میکشد بر یک حال نیست بلکه گاهے
زیر بار نعلین در آید و گاهے ابریشم را در قماش کشد و ایهام آنکه گاهے بکرایه خسیسه روزی خورد و گاهے آسوده
شده قباے ابریشم در بغل کشد هم چو خصمان گرفتار خواری شدند ❊ حبش در میان زنهاری شدند ❊ ش
خصمان زنگیان که قوم بدرگاه است و از سکندر پامال شدند و حبش بفتحتین نام قومے دیگر ست بادیه نشین از
ملک زنگ که ایشان امان خواستند و خلاص یافتند هم شه آن وحشیان را که بود از حبش ❊ نفرمود کشتن در آن
کش مکش ❊ ش وحشیان همان بادیه نشینان و کش مکش امر و نهی و جنگ هم به بخشود بر سختی کارشان ❊ ز شمشیر
خود داد زنهارشان ❊ ش اے بر سختی حال حبشیان رحمت آورد و کار را بر ایشان سخت نگرفت و رها
گردانید هم بفرمود تا داغ شان برکشند ❊ حبش زین سبب داغ بر سر کشند ❊ ش داغ علامت داغ کردن از آهن با
دیا ردن متقی گفته که داغ سکندر بر پیشانی و رخساره ایشان بود کنون بهمه متابعت داغ بر جبین واز ند هم فروزنده شان کردان گرم داغ
کز آتش فروزنده گرد چراغ ❊ ش فروزنده رخ افروخته چنانکه اینست حال چراغ هم ز بس غارت آوردن از بهر شاه ❊ غنیمت
بسنجید در عرضه گاه ❊ ش غارت آوردن و کشیدن غنیمت از لشکر زنگ عرضه گاه بفتحتین جاے عرض ست و پیش

شاه هم چو شاه آن متاع گران سنج دید + چو دریای دشت پر گنج دید یعنی گران سنج گران وزن یعنی قیمت بسیار از شمار
چو دریای مانند مروارید هم بجز گوهرین جام زرین عمود + بجز و بر گوهر انبار عود ؔش عمود ستون دگر زر گران که بهادران
قوی بازو آنرا بیکدست گرفته و دگر وا مانده بر سر خصم اندازند که الا نمید یعنی سوای جامهای باده خواری که مرصع بجواهر
بود مد و سوای ستونهای جنگ آوری که زرکار بودند دیگر انواع غنیمت حاضر آوردند چنانکه گوهرهای یمانی بمقدار
خروار و عود سوختنی که بوی خوش دهد بمقدار بسیار و توده کلان دران موجود بودند هم هم از زر کانی هم از لعل
دُر + بسی چرم قنطار ها کرده پر ش قنطار بالکسر یک پوست گاو پر از زر و چرم آن قیل چهار هزار دینار زر و در روی
میگیبی و اضافه چرم بقنطار از اضافه عام بخاص ست برای بیان هم زکافور چون سیم صحرا ستوه + ز سیم چو کافور
صد پاره کوه ش چون سیم معنی سپید صفت کافور ست و آن از انواع خوشبوئی ست کمیاب و بیش قیمت و چو کافور
یعنی سپید و خالص صفت سیم پس درین بیت صنعت تشریبست و ستون گرانبار تر و پاره کوه توده بزرگ
هم همان رمه پیلان گنجینه کش + همان تازی اسپان طاوس وش ش گنجینه کش بارکرده گنج زر و غیر آن
در بعضه نسخ تازی بزرگ تخته طاوس ش آن راسته بسیار زر و نقره و غیر آن هم خوبصورت و بعضے نسخ کرفش و بعضه
مرادف دش ست و بر نوز اسپ بسیار آن قیل موی گردن اسپ که مشهور بضم فارسیست هم بسی برده یونانی و
بربری بهشتی نژاد بربا بهره بری ش برده بالفتح غلام و کنیزک و در بعض نسخ برده بار موحده نام زمینی ست در ملک
مغرب سمت برده عالب آمده درخوبی چهره هم زیر گستوانهای گوهر نگار + همان زرش زراوه آبدار ش
بر گستوان بضم بار وضم کاف پارسی پوششے ست که روز جنگ پوشند و بر اسپ اندازند گوهر نگار مرصع
بجواهر زراوه بضم زای معجمه و فتحه میرای مهمله نام جانوریست بوقلمون هفت رنگ که شاهان ازان
فرش سازند و در اصل زرافه حیوانی ست عجیب و عجیب در نواحی مصر که گردنش مانند گردن شتر ست و سمش
چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ پارسیان او را شتر گاو و پلنگ گویند کذا فی الرشیدی آبدار روشن
دوختنام هم بسے صحرا پر از خواسته + پُر گنج و گوهر آراسته ش خواسته اسباب متاع و مال زر و سیم که بهر کس را
مقصود ست هم سته از فتح زنگی و تاراج گنج + برآسود و امین شد از درد و رنج ش اے از کشاکش کارزار
و رنج خاطر که از غارت زنگیان بودهم بعبرت دران کشتگان بنگریست + بخندید پیدا و پنهان گریست ش حیرت
شد از حال خیزی هم که چندین خلایق درین داروگیر + چرا گشته باید بشمشیر و تیر ش علت پنهان گریستن و اثر
جنگ هم گنه گر بر ایشان برم ناروا ست + گر از خود جدا میم این هم خطا ست ش اے بذمه زنگیان
گناه نیست که محکوم سالار خود بودند و بذمه من هم جفا نیست که غارت گران را گشته ام ملکه هم فلک
را سر انداختن شد سرشت نشاید کشیدن سر از سرنوشت ش ای اینهمه خونریزی از کار و عادت فلک ست

که محکوم سرنوشت از لیست واز تقدیریکه از آسمان نازل شود کسے را سرتابی لایق نیست هم چو دود
ازره لاجوردی نقاب ✤ سر از گنبد لاجوردی متاب **شش** ازینجا تا آخر منقول خواجه است علیه الرحمة
نقاب کسر نون روی بند ولاجوردی کبود لباس ای ماتم زده از گنبد لاجوردی یعنی از سرنوشت آسمان کبود
پس معنی آنکه همچو دود واقعی کبود لباس و ماتم زده هستی بلکه از دل و جان خود راضی بقضا هستی پس از تقدیر الهی سر
متاب و ناخوشنود مباش چه پیداست که در رضا هیچ ماتم نیست زیرا که ماتم در خلاف مرضی باشد کذا افاده مولانا
هم فلکها که چون لاجوردی خز اند ✤ همه جامه لاجوردی زر اند **ش** علت سرمتاب ست لاجوردی خز کبود لباس یعنی
افلاک در دیدن همچون رنگ ابریشم کبود ست و اظهر آنکه فلکهای برای رعایت وزن شعر گفته است و مقصود
فلک دنیاست که کبود ست در عالم سفلی تاثیر ها تمام دارد و زر رنگ ار زیدن ست یعنی رنگ کردن
پس آسمان را رنگ ریز قرار داده می فرماید که از سرنوشت آسمان سرمتاب زیرا که فلک همچون
جامه رنگریزان لباسش خز لاجوردی ست برای سرتابان از سرنوشت خود هر جامه لاجوردی لباس
ماتم سے رزد آسے ناخوشنودان را ماتمی می سازد کذا افاده مولانا قدس سره و علیه گفته که اگر
همچون دود نقاب لاجوردی نداری پس از حکم آسمانی بیفرمانی مکن و راضی بقضا باش زیرا که
آسمانها خود لباس ماتم دارند دیگر انرا چگونه لباس نه پوشانند و شارح در بیان حاصل آمیخته
آورده که اگر نقاب لاجوردی نداری یعنی بدبخت و شقی نیستی پس سرتابی مکن و بگردش آسمانی راضی
باش که فلک خود لباس لاجوردی دارد و دود اگر بیفرمانی کند آسمان را هیچ از وے زیان نرسد
که آسمان خود از دود ست که والسماء من دخان بدان ست انتهی کلامه و علیک بالانصاف هم
درین پرده کج سرودی مگو ✤ درین خاک شوریده آبی مجو **ش** پرده کج آسمان که کج رفتار ست و مردم آزار
سرود مگو اسے شکوه مکن و راضی بقضا باش خاک شوریده ای خاک گرد گردیده و آمیخته که برانگیخته و بلند برآمده
است چنانکه از بیت لاحق پیداست کذا افیدای درین زمین گرد ناک هیچ رونق و عزت خود مطلب پیداست
که در پرده کج و مقام خارج آهنگ سرود راست نیاید و در جاییکه خاک برانگیخته و گرد برخاسته باشد آب نباشد هم که
این خاک انگیخته بخون چه دلهاست آمیخته **ش** این خاک انگیخته زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین بدر
خون دلها ریخته است و بیرون خود برده با آن خون آمیخته است هم همه راه گرنیست بیننده کور ✤ ادیم گوزن ست
کیمخت گور **ش** همه راه همه روی زمین که راه روندگان ست و بنیاد سر دنیا و دانا گویا بهائم چشم مردم و ادیم کیمخت
یعنی پوست حیوانات که خاک شده است و آدمیان هم از قسم حیوان اند که درین راه خاک گشته اند بلکه عوام
مردم خود بتحقیق حیوانات اند کما ورد اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا و مولانا هم از گور

وکور مردم زدر آور گرفته ای اگر آدمی داناست بیننده بداند که همه عالم را از دست اندازی فلک پوست رودر آوردن فرش ادیم گشته است لمکه از تقریر مولانا حیان می آید که از خاک انگیخته در دو بیت اولین بقرینه ذکر فلک درسالق هم آسمان مراد است که همچون شیشه وخاک و همگی در پی آزار مردم شده و بس خون دلداران گردن خود نهاده است لکن لاحاجة الیه هم بیا ساقی از من مراست کن + چو من درد هی نقل بر دست کن شرح می عبارت از بیخودی که بمشاهده تجلی باشد درد هی ای بخوشانی مرا نقل بر دست کن ای آن نقل را بر دست خود نهاده بمن سپارد و نقل آن بیخودی عبارت از لذت آن چه نقل بعد از می خوردن برای لذت باشد کذا افیدم از ان که دلداران خوش کنم بدوزخ در من طلق آتش کنم شرح بیان آن بر دست ای من ظاهری نمی خواهم ملکه وی معنوی خواسته ام که دلداران راحت باشد و کلمه در تفسیر پای بدوزخ که عبارت از حوادث آسمانیست چنانکه از جمل می آید و طلق بفتح طا و مهمله ابرک کانی که پناه آتش ست چه طلق را چون محلول کرده وآب ساخته بر اندام مالیده در آتش روند آتش کارگر نشود و پیداست که مقصود آن ماده تجلی الهی حوادث آسمانی را را و نباشد کذا افاده مولانا رح و علی شیر دوزخ واقعی گرفته که آتش آن از عشق مردان خدا تعالی سرد خواهد شد ناله بر آرد که زود تر گذر کنند من که آتشم از آتش شما می خیزد

داستان بازآمدن سلطان سکندر در ملک روم و فرستادن تحایف بدارا شاه و رشک بردن دارا بران

هم بر و مند باد آن همایون درخت + که در سایه او توان برد رخت + شرح برومند بارور و سرسبز و مصراع ثانی صفت آن درخت است و سایه نهفته و زیر تو آن بر درخت ای جای توان کرد و آرام توان یافت بار ور سرسبز باد آن همادرخت که در ته آن جای آرام توان یافت شارح و علی شیر از ین درخت ممدوح خواجه گرفته که عالمی در سایه عدل او آسوده است و مولانا عام داشته هر که باشد نافع الناس و حامی الاسلام خداوند العام همچون سکندر بعهد خود که مصریان را آرام بخشیده است هم که از سایه آسایش جان دهد + که از میوه آرایش خوان دهد شرح صفت ثانیه درخت مذکور و گه مقصود گاه سایه کنایت از حمایت و مراعات مردم و میوه عبارت از احسان نعمت هم میوه رسیده بهار چنین + ز رونق میفتاد کار چنین + شرح میوه رسیده بارور شده و سرسبز گشته و بهار چنین اشارت بدرخت مذکور که از غایت سرسبزی آن او را بهار تخیل نموده است و کار چنین ای کار این چنین درخت و الف میفتاد دعائیه است یعنی آن درخت که مدح آن کرده ام بهاریست که در عالم میوه بار شده است پس بدعای گوییم که کار چنین درخت از رونق نیفتد و پژمرده نگردد و باز در علت وجه این دعا سے گوید هم چو شد بار قار میوه دار جوان + بدست تر و تازه اش چون توان + شرح میوه دار جوان همان درخت سرسبز که نو خاسته است چون مے حکونه ای چون درخت سرسبز میوه دار

شود هیچ پل را باتیر نبرد لهذا دوام رونق آن بدعا خواسته ام پس بر تر کنایه از حوادث روزگار ست وایهام
باجل هم زمستان برون رفت و آمد بهار + برآورد سبزه سر از جویبار + ش ظاهر آنست که گویا بوجود چنین درخت
و برومند موسم خزان بزوال آمده ست و بهار شگفته و سبزه از لب جویبار بیرون آمده ست. ای عالمی را از
کامرانی حاصل شده ست اما مولانا فرموده که طریقه شعرا است که ذکر بهار را عین بهار شگفته تصور نمایند
و تلازمهای بهار در میان آرند چنانکه خواجه اینجا بملازمت بهار گشتن آن درخت بارور را چنین خیال کرده
که اکنون زمستان برون رفته و موسم بهار رسیده الخ هم دگربار سرسبز شد شاخ خشک + بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
ش ای بنفشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی بنفشه را عنبر قرار داده ست و وجود او را از جهت سیاهی مشک
تخیل کرده کذا افیدای چون بنفشه از خاک بر آمده و سیاه رنگ و خوشبو شده است گویا عنبر و مشک را بکدیگر آمیخته لائق
فروختن هم بعنبر خری نرگس خوابناک + چو کافور ز سر برون زد ز خاک + ش عنبر خری عنبر گیری خوشبو شدن از بنفشه
چه بنفشه در این هنگام خود خوشبو شده ست و هم خوشبو بخش بریاحین دیگر ای بر آمدن نرگس از خاک چمن گویا برا سے
خریدن عنبر بنفشه است تا از ان بوی خوش بگیرد و تشبیه بکافور بنا بر آنست که او مانند نمک شور از زمین خاص می خیزد
که نامش خاک ظهر بند ست و این قسم اصلیست و دیگر کافور علی ست که اندک اندک از برگ کیله پیدا آید کذا افاده علی شیر و
مولانا رحمهما الله تعالی تا اینجا تخیل شاعرانه تلازمات بهار است که بدان خرم طبع شده می فرمایدم گشادم
من از قفل گنجینه بند + بتسخیر علم بر کشیده بلند + ش تفریع ست بر سابق و گنج عبارت از دل چنانکه خواجه گفت
هم گذارش کن از خاطر گنج ریز الخ ش و قفل عبارت از بستگی طبع و ملال خاطر و بند مفعول گشادم و
علم بتسخیر کشیدن بی پرده خود را جلوه دادن و از علم علم گنج دل مراد ست نه علم ذات خواجه و گنج اول کنایه از
سخن پاکیزه اما نه مطلق سخن بلکه گنج سخن دیگر مراد ست که غیر قصه سکندر ست چنانکه تعریف بهار و تلازمات آن که
یار جانی و ساقی روی ریحانی و حریفان باده خوار وغیره لوازم بهار که در طبع آدمی خورم می شود و دل ساغر
بسخن در آید کذا افاده مولانا قدس سره پس خواجه در آغاز این داستان اولاً ذکر درخت برومند
نموده است و از ین بذکر بهار خیالی انتقال نموده و از ذکر لوازم بهار انتقال بگشاد دل خوش کرده
می گوید که چون اکنون طبعم از باد بهار واقعی فرخنده شد هاتف غیبی سلسله جنبان قصه سکندر گشت م
نهان پیکران هاتف سبز پوش + که خواننده سراینده او را سروش + ش نهان پیکر شخصی که صورتش
در نظر نیاید از فرشته و پری و هاتف آواز کننده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که نهان پیکر و
سبز پوش صفت اوست و سراینده مطلق شاعر پارسی و سروش مفعول خواننده بمعنی فرشته پیغام آورنده و آواز دهنده
از غیب ست کذا فی المؤید اما در نسخه مولانا کلمه خواندن بلا ها است و هاتف بمعنی فهماننده

گفته و سراینده بیجوری ای خضر علیه السلام که من اورا سروش میخوانم بنابر آگاهانیدن وی مراچنین آواز داد
و پیداست که خضر غائب ست از نظر مردم و هم سبزپوش هم باواز پوشیدگان گشت چیز. گدازش کن از
خاطر گنج ریزش. آواز پوشیدگان ای برسم نهان بیگران چنانکه از سابق می آید و مولانا معنی پوشیده
گوی حال از فاعل گفت نوشته چه این الف و نون برای نسبت ست نه برای جمع گنج ریز بیان
کننده قصه شاهان گدازش کن بیان کن این معنی را هم که چون رومی از رکیبان کین کشید. سکندر تا ترنج
زرین کشید میش رومی ای لشکر رومیان حبش و زرین کشید ای کمی سرم زرین کرد تا که یکجا سوار شد چه ذکر سوارشدن او
است پس بفرمان هاتف مذکور هم گذارنده داستان دری چنین کرد نظم گدازش گری میش گدارنده خواجه علیه الرحمه
که نظم دری کار اوست و نظم دری گدازش گری یعنی ادای قصه بعبارت نظم هم که چون فرخی شاه را گشت جست +
چو گلنار خندید و چون گل شکفت میش فرخی فیروزمندی و جفت بمعنی قرین و حاصل هم در گنج بگشاد بر گنج خواه +
توانگر شد از گنج گوهر سپاه + میش گنج خواه سپاه علوفه طلب که وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصراع
ثانی می آید و گنج گوهر بمعنی عطای بسیار هم برآسود یک هفته بر جای جنگ + بیاقوت می رنگ را
داد رنگ میش یاقوت می قسمی ست از شراب سرخ پرورده بیاقوت که مقوی دماغ و مفرح دل
است و رنگ ایسا معنی دارد گونه و خوشی و حال و حاصل و جز آن اینجا رنگ اول بمعنی گونه روی ست
و ثانی بمعنی زیب خرمی ای بخوردن شراب سرخ رنگ روی خود را زیب داده و تازه گردانید
و یا آنکه رنگ اصلی خود را رنگ دیگر داد و آنچه شارح گفته از یاقوت مے رنگ لب سکندر مراد
است و کلمه را منحرف است ای لب سرخ خود را بباده رنگین ساخت خلاف ظاهر ست آری اگر رنگ
اول بیای تحتانی باشد مے تواند که معنی آن باشد که بخوردن شراب سرخ ریگستان آن سرزمین را
رنگ داد و جرعه بران ریخت که گفته اند للارض من کاس الکرام نصیب و اگر رنگ بزای معجمه باشد
اشارت است برزمین زنگبار که جنگ دران واقع شده اما حسن لفظی و لطف معنی در نسخه اولی
است هم چو سقای باران و فراش باد + زدند آب و رفتند ره امداد + میش سقای باران
و فراش باد هر دو اضافه بیانی ست چه باران آب ریز ست و باد خاشاک روب و مصراع
ثانی نشر بر ترتیب لف و بامداد صبح روز هشتم هم شد از راه او گرد برخاسته + که بی گردی راه
آراسته میش جزای شرط است و مصراع ثانی علت در راه آراسته باضافت ای راه کسی که صاحب حسن ظاهری
و باطنی باشد چنانکه از بیان حال سکندر می آید که گرد سبز است تا دران تمام آسوده بود
هم چو بی گرد شد راه از گرد راه + در آمد به زین شاه گیتی پناه + آسے سکندر سوی

مصر سوار شد و مصراع اول اعاده مصراع سابق ست هم رواروزنان نای زرین زدند + سراپرده
برپشت پروین زدند + ش رواروزنان نقیبان شاه که ندای کوچ میزدند و روروی میگفتند زود زود روان
شوید و تراخی مکنید پس لفظ روارو برای مقاربت ست تا دلالت کند بر سرعت روانگی و پروین اینجا بمعنی کوهان
شتران و گاوان بارکش ست چه پروین یعنی ثریا بجای کوهان برج ثور ست ای هنگام ندای کوچ پیش خیمها
و سراچه ها را برپشت و کوهان گاوان و شتران بار کردند پس دفع شد سوالی که اینجا سے آرند که ندای
نقیبان دلالت برکوچ میکند و سراپرده برپشت پروین زدن دلالت کند بر نصب سراچه و خیمه ها بر
آسمان و اقامت شاه و لشکرش در آنجای جنگ و این تناقض صریح ست کذا افاده علی شیر و مولانا رحمهما
الله تعالی هم ز دریای افریخیار و دنیل + بجوش آمد از بانگ طبل رحیل + ش افریخیه بالفتح شهریست آباد
کرده نوشیروان و آن شهر در ولایت زنگیان ست ای تمام سرزمین آنجا از دریای افریخیار و دنیل بجوش
و غلغله آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه هم در آید بر سودای شتر + ز بانگ تهی مغز را گشته پر + ش
در آید آواز کرد و فاعلش سودای شتر که جرس و زنگوله اوست و در نسخه شارح در آینده صیغه اسم فاعل ست
و بانگ تهی همان آوازه جرس شتر و از مغز مغز مردم و غیره جانوران مراد ست هم دهان جلاجل بهر ای (پیرایه)
ز شور جرس گوشها کرده کر + ش جلاجل بالفتح جرس خرد که بهندش گهنگهرو نامند و از شیخ محمد خفری سماع ست
که جلاجل زنگوله است که از روی و برنج مدور سازند و بدایره عربانه و دف وصل کنند تا هنگام زدن
دف و عربانه این جلاجل یکبارگی آواز کنند کذا فی المؤید اینجا بمعنی جرس خرد ست که در ساخت اسپان و
شتران بهمان وصل کنند و پیرا بالفتح و تشدید ساز و علوله زرین و یاسمین که بدهان جلاجل پیوندند کذا
فی الرشیدی یعنی دهان جلاجل که ساز زرین داشته بود از شور و غوغای خود گوشهای لشکر را کر و نا شنوا
ساخت پس ز جرس همان جلاجل مراد ست تواند که از جرس زنگوله کلان مراد باشد که جلاجل بدان وصل کنند
کذا فی الشروح و مولانا بهتر ازین گفته که برای زر بمعنی ساز جلاجل ست یعنی دوال چهار انگشتی ملمع زر که در آن
جلاجل را پیوند سازند پس برای زر صفت جلاجل تهی و شور جرس بمعنی شور یکه مثل شور جرس باشد و معنی
آنکه دهان جلاجل همان که بسیار زرین بود یعنی در دوال زرین پیوند بود از سبب شور خود که مانند شور
جرس کلان بود گوش مردم کر ساخت هم بموکب روان لشکر از هر کنار + بجنبید انکه داند کس آن را
شمار + ش بموکب روان ای فوج توجه کننده روان شدند هم جهاندار در موکب خاص خویش + خرامنده
کبک قاص خویش ش خرامنده نیاز رونده کبک قاص اسپ خوش رفتار که او را جمالش گویند کذا فی المؤید
چو بختی زمین انطرف در نوشت در پهلوی وادی در آمد بدشت ش آنطرف از سوای وادی و سیرگاه که اکنون خشک...

وازینجا معلوم میشود که جای جنگ گلمیان وادی بوده است چنانکه بیشتر گفته است که دران وادی گلمیان کس نماند الخ یعنی پس ازان کینه آن وادی را بگذاشت و در دشت راه کردم زبس رایت انگیزی ازسرخ وزرد مقرنس شده گنبد لاجورد + ش رایت علم و درفش وازسرخ و زرد صفت اوست باین معنی که جامه سرخ یعنی رایتهای سرخ بود و جامه سر یعنی زرد و مقرنس بالضم بنای بلند مدور که بران بنردبان میروند یعنی بنای منقش رنگ برنگ کذافی المؤید یعنی از کثرت درفشهای سرخ وزرد که سر باسمان برده بودند آسمان منقش بالوان مختلف شدم بصحرا غنیمت برآورد کوه + زگوهر کشیدن همیوان ستوه ش همیون بروزن و زبون شتر قوی آب دونده برآورد کوه ای غنیمت لشکر مانند کوه بر پشت شتران غنیمت کش بار بود و مثل کوه برآمد کذا افیدلیس کوه مفعول برآورده ست و غنیمت فاعل اینچنانکه میگویدم زبس گنج آگنده بر پشت پیل + بصد جای پل بسته بر رود نیل ش آگنده بالمد پر کرده شده ست گنج ست و مصراع ثانی تخیل ست که گنج آگنده را که بر پشت پیلان بار بود و نیل خیال کرده است و جماعت پیلان دونده را رود نیل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر پشت پیلان چنان می نمود که گویا بر رود نیل بصد جای پل بسته شد و آنکه معنی چنان کرده که کوه آنجا غنیمت و گوهر کانی خود را در صحرا برکشیده بود و شتران از بار آن ستوه آمده خلاف ظاهر ست آری میتواند که معنی بیت ثانی آن باشد که پیلان با گنج آگنده از رود نیل واقعی گذر میکردند و از آن صورت پل بستن بر رود نیل بصد جای نمودم بدین فرهی شاه فیروز مند + برافراخته سر بچرخ بلند + بمصر آمد و مصریان را نواخت + بآئین خود کار آن شهر ساخت ش مصریان ارکان مصر و آئین خود عبارت از سکه و خطبه و غیره لوازم پادشاهی که بنام خود مقرر کردم وز انجا روان شد بدریا کنار + پذیرفت یک چند زانجا قرار ش ای از شهر مصر روان شده بکناره دریای روم اقامت نمود کذا افیدلیس این بیت اجمال ست و تفصیل وا لگی سکندر آنکه م بهر منزلی کو علم بر کشید + در آن منزل آمد عمارت پدید + ش علم برکشیدن استاده داشتن رایت را که برای منزل گرفتن باشد و منزل اینجا بمعنی مسافت یک روز ست آباد شده باشد یا نه و بمعنی جای آبادانی ای در سر مقام خود شهری عمارت کرد چنانکه میگویدم بگنج ولیفرمان دران ریگ بوم + عمارت بسی کرد بر سم روم ش ای درین عمارت هم گنج صرف می کرد و هم درباره عمارت شهرها فرمان داد و قدغن نموده بیشتر رفت دران ریگ بوم در میان مصر و دریای روم که همه ریگستان بود چنانکه از لاحق واضح است م برآبادی راه برد رنج + بر آن ریگ چون آب میریخت گنج + ش راه ای راه که در میان مصر و روم بود چون آب ای بسیار و ایهام آنکه آبادی آن راه باشد آرام ریگ و آب رسیده شد و انچه به بعضی نسخ چون ریگ دیده شد از ایهام

خالی ست م نخستین عمارت بدریا کنار + بنا کرد شهری چو خرم بهار ش از بیان سابق معلوم شد
که در اثنای راه در دشت بنا عمارتها کرده است پس نخستین عمارت اینجا بمعنی بنا مطلق اولین عمارت
تا تناقض باشد بلکه میفرماید که در هنگام اقامت بکنار دریای روم پس عمارتها کرده است از انجمله نخستین
عمارت شهر سکندریه است که از عمارت دیگر بیش خوش و خرم ست و بهار موسم معروف و خرم بلاد و صفت مقدم بهار
است عوام خرم را خورم بواو می نگارند و غلط عام حکم صحت دارد م بآبادی روشنی چون بهشت + همش جای
بازار و هم جای کشت ش روشنی فسحت میدان و فضا پس روشنی آبادی نظر بازار است و روشنی ناظر بکشت
و زرع و باغها و بعضی نسخ که بجای روشنی خرمی است از تصرف قلم ناسخ ست م باسکندر آن شهر چون شد تمام
هم اسکندریش نهادند نام ش اسکندریه منسوب بسکندر و این شهر سرحد فرنگ ست بر ساحل دریای روم کذا فی الحمیدی م
چو برداشت آن نغز بنیاد را + که مانند شد مصر و بغداد را ش ای چون شهر عظیم سکندریه را بنا کرد بطرحی که مماثل مصر و
بغداد شد چه این هر دو شهر عظیم در آبادی و خوبی ضرب المثل اند م بیونان شدن گشت عزمش درست
که آنجا رود مرد کاند نخست ش ای مرد مسافر آنجا باز رود که از آنجا نخست آمده باشد ای سر بوطن خود رجوع میکند
و دائم در سفر نباشد و ملک روم و مقدونیه از ولایت یونان ست کذا افاده علی شیر م ز دریا گذر
کرد و آمد بروم + جهان نرم شد زیر پرش چو موم ش ز دریا ای ز دریای روم و جهان کنایه از تمام یونان م
بآن موم چون نقش خواستی + بکردی از و هرچه میخواستی ش آن موم همان جهان که محکوم او بود م بزرگان روم آفرین
خوان شدند + بران گوهری گوهر افشان شدند ش گوهری صاحب گوهر یک و هم مالک گنج جواهر و گوهر افشان
آفرین خوان و یا نثار گوهر کنان م از انجا بیونان درآمد ز راه + که پوشید گردون ز گرد سیاه ش ای بجای لیکن آسمان
بگرد لشکر پوشیده شد م همه شهر یونان بیاراستند + که دیدند ز و هرچه میخواستند ش ای همه شهرهای یونان بآمدن
شاه آراسته شدند و این آرایش شهرها را در عرف آئین بندی نامند و آراستن شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی
مردم ست بآن شهر و مصراع ثانی علت آراستن شهر یعنی برای حصول آوردند همه کامهای خویش را ز اسکندر م نشاندند
مطرب فشاندند بال + که آمد چنین بازیی در خیال ش چنین بازی فتح زنگبار که پس مطلب بود و خیال [illegible]
صورت ای فتح دشمن بظهور آمده ذکر بازی و خیال از ملازم ست م مخالف شکن شاه فیروزبخت + بفیروز
فالی درآمد بتخت ش مخالف شکن دشمن که از صفت مقدم شاه است و فیروز فالی فرخندگیست که برای
آن فال گیرند تخت ای مقدونیه که دار الخلافت سکندر بود م ز فیروزی و دولت کامگار + نشاطی
تو انگیخت در روزگار ش ای از فرخندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید م بسی
ارمغانی تاراج رنگ + بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ ش ارمغانی ره آورد که آنرا تحفه و سوغات گویند

و نیز تیمت بهر سو لبتابان اطراف بوزن دسنگ ای بسیار منت ار مغانی هم رنجه کرد و را فرستاد
دبیر * مهر گنجد اسنی فرستاد بهر سش اے از گنج غنیمت زنگ که خدا ے تعالے او را داد یک بهره
بگنجینه بر شاه فرستاد تا همه شستمال شوند م چو نوبت ببخشش دارا رسید + شتر بار زر تا بخارا رسید + سش
بر بخش حصه و بهره که آنرا فی المؤید و بخارا اینجا بمعنے سنگیست تا بخارا رسید ای مثل کوه سنگ زر و سیم ببار
بیرون شمار برای دارا شتر بار کرده فرستاد کذا افاده مولانا و در حاشیه نسخ قطار شتر تا بخارا سیه
دیده میشود ای قطار شتران بارکش از روم تا حد شهر بخارا رسید و این نسخه و مبالغه او که استام کریم و
مردی بفر سنگ و رای + که آئین آن خدمت آرد بجای سش آن خدمت ای گذرانیدن تحالیف پیش ارتباع
که کار هوشمندان است م گزیدار غنیمت طرائف لبے + گران سنگ نغز طرائف سبے سش طرائف اول
بطاء مهمله جمع طریف است ای متاع گرانمایه چنانکه از بیت لاحق می آید و معنی مال نو کسب کرده و نو یافته و بمعنے
گوهر قیمتی هم آمده است و طرائف ثانی بظاء معجمه جمع ظریف بمعنی عجیب و نادر م گرانمایه های که باشد غریب + ز مرکب
ز جوهر ز دیبا و طیب سش گرانمایه های قیمتی و مصراع ثانی بیان اوست و طیب بمعنی بوی خوش همچون عود
و عنبر و کافور و جز آن م برون از طبقهای پر زر خشک + بصندوق عنبر بخروار مشک سش برون به معنے
سوای متعلق بیت لاحق است زر خشک زر خالص بے آمیزش قلب و خروار مقدار بار خر داشتر م گر
بهره از سبز ارا نهاد + نه از بیم بل از ره داد نهاد سش بهره حصه و نصیبه و مدارا بمعنی احسان و دوستی کردن نهادن ای
مقرر کردم یکے خرمن از سیم بگداخته + یکی خانه کافور با ساخته سش بگداخته خالص که بگداختن منتقل قلب
از و بر آید با ساخته خام ای خالص و اصلی که نسبت آن زمین خاص است و قیل آن دو گونه است یکے جمع
کرده از درختی بر آید که منبت آن در جزائر و ساحل دریاست و این را جودانه و بهیم سینے گویند و دیگر از
خاک میخیزد و کافور علمی که آنرا چینی گویند از کچور سازند والله اعلم م عود گره بار با بسته تنگ + که هر بار
ز و بود صد من بسنگ سش عود گره عودیست که از گره درخت عود باشد و این نوع عود افضل است که گره
درخت تا دیر بسوزد و دود بسیار میکند و پیدا است که خوبی عود در بسیاری دود اوست بار با بسته تنگ ای بسیار
بارهای عود بسته در تنگهای بستور آن نهاده شد و سنگ بمعنی وزن م مرصع بسے تیغ گوهر نگار + نمطهاے زر اقه
آیدار سش گوهر نگار جوهر دار که مثل نقش باشد و نمط بفتحتین نوعے است از بساط گستردنی
و زراقه بالضم جامۀ لطیف هفت رنگ که فراش سلاطین است م کنیزان چابک غلامان
چست + بهنگام خدمتگری تندرست سش آسے قوی و توانا م بسیاران تختهای مکلل زجاج
بگوهر برآمود با طوق و تاج سش مکلل مرصع که بگوهر آمود تفسیر اوست و طوق و تاج هم مرصع باشد پس سکندر بر

زیب سلطنت از تخت و طوق و تاج هم بدارا فرستادم اسیران بزنجیر برپای و دست + ببالا و پهنا چو پیلان مست +
ش اسیران گرفتاران زنگبار که دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فراخ سینه بودند هم زگوش بریده
شتر بار با + زسرهای پرکار خروار ها ش طریقهٔ سلاطین ست که بوقت ظفر یافتن از بهر شمار کشتگان از سپاه دشمن
یکیک گوش ایشان می بریدند و جمع سازند و جهت شمار از ان کشته سرهای ایشان می برند و استخوان سر معرکه را
ساخته یکجا کنند کذا افید هم زپیلان پیکار ده زنده پیل + گرزم جوشنده چون رود نیل ش پیلان پیکار پیلان جنگ
آورده دشمن شکن و بعضی نسخ بجای ده صد دیده شد و جوشنده دریای نیل معروف ست که در عهد پیشین برای
فرو شدن جوش یک نفر زن خوبصورت دران افگندندی کذا است فی بعض الکتب هم بدانسان گرانمایه
های سر فرستاد با قاصدی یک سره ش سر نفتین پاکیزه و بی عیب یکسره بمعنی یکتا و بینظیر صفت قاصد که صاحب
تمیز وافر بود هم چو آمد فرستاده را پاسخ + بدارا سپرد آن گرانمایه گنج + ش گنج راه سنج قطع کننده راه آن گرانمایه گنج
از معانی سکندر که همه تحائف سکندر گرانمایه بودند هم شکوهیده دارا ازلی چنان + حسد را بر او تیزتر شد عنان ش
شکوهیدن ترسیدن و هم مهابت نمودن یعنی اظهار عظمت خویش کردن اینجا بمعنی اول ست اما مقصد آنکه در دل عظمت
گرفت یا بمعنی که عظیم القدر شدن سکندر را بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه مند شد و نزول با ضم پیشکش هم ارا رسید از اسباب
ضیافت و تار حسد با علامت اضافت عنان ست بسوی حسد ای ترا راحس تیزتر شد هم پذیرفت گنجینه بی قیاس ش
پذیرفته را نامدار زوی سپاس + ش پذیرفته همان گنجینه تحائف و تار علامت اضافت ای سپاس و شکر گنجینه
از دارا ظاهر نشد بلکه رگ کینه او برخاست هم نه برجای خود پاسخی ساز کرد + در کینه پوشیده را باز کرد ش برجای
خود مفعول فیه ست برای ساز کرد و مصراع ثانی ترقی ست از اول ای بحالی که از جوش حسد باطن برجای خود نبود
ای ایشان خاطر بود جواب سهل گفت بلکه دران جواب سرسری کینه سینه را ظاهر کرد که مرترا این عظمت نخواهم گذاشت
هم فرستاد آن پاسخی سرسری + نیوشنده بر رای سکندری ش فاعل فرستاد نیوشنده ست و آن پاسخ
مفعول آن و برای سکندری یعنی پیش فکر سکندر متعلق آن یعنی آن قاصد شنونده جواب دارا آن جواب سهل را
بدست کسی مشیر بر سکندر صاحب فرهنگ فرستاد کذا افید و قیل فاعل دارا است و نیوشنده فعل دیگر ست
متعدی بمعنی نیوشانید ای بدست قاصد آن جواب سرسری فرستاد و ظاهر کرد آنرا پیش رای سکندر هم
سکندر شد آزرده از کار او + نهانی همی داشت آزار او + ش کار او ای حسد انگیزی و کینه جوی دارا نهانی
همیداشت الخ ای همیشه در دل از وی ملال ملاحظه داشت لیکن هم زفیروزی دولت و جاه
خویش + نیوکش سر کین بدخواه خویش ش ای از سبب فیروزی بخت و جاه خود بجنگ دارا
مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گذارے بدارا شاه جواب داد چنانکه در داستان

لاحق ست هم زبهر سوختن ترکتازی نمود + که ردی برکی چه بازی نمود ش سر کلام ست و مصراع ثانی بیان خبر است
خبر فتح سکندر بر زنگیان در اطراف عالم رود تر رسید هم بهر کشور قاصدان تاختند + باین چیرگی تهنیت ساختند
ش تاختند رسیدند پیش سکندر این چیرگی ای دلیری سکندر و غلبه کردن او بر زنگیان و تهنیت مبارکباد گفتن هم
در طعنه بر رومیان بسته شد + بهمان دم ای زبددلی رسته شد ش طعنه ای طعنه بیدلی که هر کس و میان نازپرورده
بیدل میگفت چنانکه در ابیات داستان جنگ زنگی معلوم میشود کذا افید یعنی بر رومیان طعنه بددلی مانده بود
بددلی فی الواقع مانده چه پیداست که مرد بیدل چون یکبار بر دشمن غلبه یابد البته دلاور میشود تا آنکه بار دیگر مردانه ستیزد
هم رنا چه عاجز نوازی کند + بتسد اژدها مور بازی کند ش مقوله خواجه علیه الرحمة است بر سبیل تسلیم
مضمون بیت سابق ای چون حق تعالی امداد کند ضعیف را بر قوی توانائی بخشد هم درین آسیا دانه بینی بسی +
بنوبت در آس افگنده هر کسی + ش این آسیا آسمان که مانند آسیا گردان ست و دانه کنایت از مقاصد مردم
که از آسمان قضای یزدان یابند همچون آرد از آسیا در آس افگند می ساید دانه خود را آرد می سازد و یعنی در آسیای
آسمان بینی انبار آرزوهای مردم می بینی که هر کس بنوبت خویش آن را در آس می اندازد و آرد وی سازد
یعنی هر کس بنوبت خود آرزوی خود بار می آرد چنانکه از فتح رومیان پیداست کذا افید و آنچه علی شیر آسیا
دانه مرکب بمعنی دنیا گفته ای در دنیا بسیاری بینی که هر کس نوبت بنوبت بادشاهی می کند و باندازه بخت
خود ملک میراند خلاف ظاهر است اگرچه معنی درست ست و معنی دیگر او نوشته که در دنیا بسیار دیده باشی
که خانه هر کس را نوبت بنوبت نیست و نابود گرداند مخالف سیاق کلام ست که آن بیان فیروزی
سکندر ست نه بیان خرابی زنگیان تامل والمنصف هم بیا ساقی آن می که فرح دست + بمن ده که دار وی
مستان می ست ش می بیخودی که مبارک اثر ست و در نسخه مولانا بجای مستان مردانست والا ال
دا صدهم می کوست حلوای هر غم کشی + ندیده بجز آفتاب آتشی ش ای چنان که شیرینی بخشد و
تا کننده هر درد مند عشق الهی ست و آفتاب کنایت از تاب مشاهده تجلی حق سبحانه و آن تعبیر شاید
آنست که در دیار عراق شراب انگوری را بتاب آفتاب میجوشانند نه بر آتش چنانکه دیار ما کنند
کذا افاده علی شیر **گفتار در سگالش کردن سکندر شاه درباره قهر دارا شاه و دلیل فیروزی
خود یافتن** هم جهان بیم از میل جوینده پر + یکی سوی دریا یکی سوی دُر ش میل جوینده رغبتهای طالبان
دنیا یکی سوی دریا الخ ای میل جوینده چنانکه از مصراع اول می آید یعنی هر کس مائل و راغب امر منال دنیا
است چنانکه میل یکی سوی دریاست تا از سفر آن مالی و منفعتی بدست آرد و یا آنکه آب دریا میخواهد
از برای کار و کشت و یا صید ماهی و جز آن و میل دیگری سوی مروارید و نقد ست که از غواصی بیابد ست

آرد پس دنیا دریای مهلکست کما قیل الدنیا بحر مواج من تقرب الیها هلک ومن تبعد عنها ملک
حکما قید علی شیر رحمة الله تعالی گفته که در عبارت از دین اسلام است که مفید است دارحرت شارح از آن فرزند
گرفته حاصل آنکه هر کس در طلب حال فرزند است طلب عقبی بر کسی کمتر شود و یا در طلب دنیا و دین است ولیکن نادر
کسی است که محض طالب باشد که آن بتبار ارباب ذوق و وجدان است منصب ذوق و عرفان و مر طالب
مولی را لذات دنیا و آخرت هر دو حرام است کما ورد الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی
اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله تعالی ونعم ما قیل ع مارا هوای باغ و سر عندلیب نیست
در دیده جز خیال وصال حبیب نیست انتهی کلامه مناسب ابیات لاحقه معنی اول است که مولانا این ابیات
حصر طلب دنیا کرده است هم نبینم کسی را درین روزگار + که میلش بود سوی آموزگار ش ای سوی استاد
سخن که خواجه است چنانکه از لفظ بلبل واضح است که در بیت لاحق است نه آنکه سوی خدا تعالی درین مایه
راسیل میست چنانکه مرضی شارحین است چه زمانه تا قیامت از اهل الله خالی نباشد مگر آنکه بنابر قلت طالبان
مولی باشد هم چو من بلبلی را بود ناگزیر + کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر ش بلبل سخن پرور و گوشه گیران کسو
شوندگان ز استاد سخن که منم و یا بلبل طالب مولی و عارف اسرار حق و گوشه گیران و در شوندگان از یاد حق تعالی
که اهل دنیا اند و از رغبت دنیا از یاد حق منحرف مانده اند هم مشغول نغمه این سرود + شوم فارغ از شغل دریا و رود
ش معطوف علی ما قبله نغمه آواز ای که در آغاز نواختن موافق مقام باشد و هندش سر نامند و نیز مطلق آواز سرود
پس این سرود عبارت از سرود سخن لطیف است که خواجه بدان محظوظ است و در یا و رود بحذف مضاف
ای از شغل و اختلاط طالبان دریا و رود کو عبارت از آرزومندان دنیا است که همیشه راغب سفر دریا و اهل رود
عیش اند چنانکه از بیت صدر ظاهر است کذا افاده مولانا رحمه الله و شارح از دریا مال و منال دنیا
گرفته است و رود بمعنی فرزند ذکر رود که بمعنی تار ساز آمده است بمناسبت سرود ایهام است و علی شیر از رود
دین اسلام خواسته ای ز دنیا غدار و دین برا از فارغ شده بنغمه سرود عرفان شاغل شوم پس این بیت شعر است که خواجه این
کتاب اسرار ربانی درج ساخته است و مجرد بیان قصص نیست چنانکه در تتمه هر داستان ذکر ساقی و می کرده است و در آغاز اکثر
داستانها ابیات موعظت آورده ای هم چو بیرون جهم گرم از کنج باغ + ترنجی بدستم چو روشن چراغ ش کنج باغ گوشه خلوت که اساس
دل خواجه در آنست چنانکه خود فرموده که شوم گوشه گیر و مصراع ثانی حال است ترنج کنایه از سخن که آن میوه باغ خلوت است
هم نبینم کس از هوشیاران مست + که دادن توان این ترنجش بدست ش عطف است بر مصراع ثانی سابق و
هوشیاران مست کنایه از تمام مردم دنیا که طالب سخن لطیف نیستند و شین راجع است کیش مضاف الیه و معنی علیه و
امدار ترنج از آن گفته که این میوه در پرده پرورش نماینده پس سخنی که در گوشه از دل خواجه برآید گویا ترنج است

هم در بار دست بسد و ستان + گر ببرّ ادرم سوی آن بوستان شرح جزای جوابش بوستان عالم نمایان کن در ظاهر و دستے
نمایند و باطن ایمان رسانند او قات ترا در صحبت ایشان ضائع گردد آن بوستان خلوت هم تماشای آن باغ
دلکش کنم + بدو خاطر خویش را خوش کنم شرح بدو ای به تماشای باغ دل اسرار خلوت هم گدارش کر کارگاه سخن
چنین گو بدان سرو بدان کهن شرح گدارش بمعنی ساختن و نقش کردن ست و کارگاه سخن جای سخن و روایت
قصۂ سکندر که مانند دکان آراسته جوهر الست موبد بضم میم و کسر بای موحده بمعنی دانشمند کنایه از مورخ مجوسی که
دانشمند مغان باشد ای خواجه که سازنده و آراسنده کارگاه قصۂ سکندر را از ناقل قدیم چنین روایت میکند
هم که چون شاه روم از شبیخون زنگ + بر آسود و آمد مرادش بچنگ شرح بر آسود ای فارغ شد از کشتن زنگیان و
مراد عبارت از محکوم و مسخر کردن زنگبار و دیار مصر چنانکه خواهد گفت هم شه از نصرت مصر و تاراج زنگ + الخ پذیرا شد
آسایش خواب را + روان کرد بر کف می ناب را شرح آتش پذیرا قبول کننده و خواب بمعنی راحت که بملازمت
می نشاط بخش آنرا خواب گفته هم بنوروز جمشید می نوش کرد + سرود سرایندگان گوش کرد شرح نوروز اول
فروردین ماه وقتیکه آفتاب در برج حمل باشد و آن ابتدای بهار است در روز جشن مغان هم نبود دست ساقیه
دور تا وقت خواب + مغنی و ساقی و رود و شراب شرح رود بمعنی سرود متعلق مغنی ست و شراب متعلق
ساقی ای تمام روز تا شب بدین عیش بودی هم حساب بجز کامرانی نداشت + ازان به کسی مژدگانی نداشت
شرح حساب اندیشه و شمار هم نشسته جهاندار گیتی فروز + بفیروزی آورد شب را بروز شرح مصراع اول حال ست
ای بحالیکه بنوروز نشسته بود کامرانی تمام نمود چنانکه بیشتر بنوروز نشست گفته است هم نخواهم گفت بنوروزی
نوآئین سرود بالحِ که ۱۱ فیلقوس فیروزی بمعنی کامرانیست که از فتح زنگیان بر آمد هم بپیران انجمن فیلسوفان دهر
جهان راز داد و دهش داد بهر شرح فیلسوفان حکیمان استوار کار که دوستدار سکندر بودند و داد بمعنے عدل
و دهش بمعنی دادن گنج بسیار ای عالم را در آن کامیابی هم بهرۂ عیش داد و مولانا از جهان فیلسوفان گرفته
که بسیار بودند چنانکه از مصراع اول می آید داد و دهش بمعنے پیاپے دادن جام و ساغر شراب چنانکه در
بیت لاحق ست و بهر بمعنے بهرۂ شراب پس مصراع ثانی حال ست از فاعل داد بهر که سکندر باشد انتهی کلام
ای آن حکیمان عالم را هم بهره میداد فیلسوف مرکب ست از فیل بمعنے محب و سوف مختصر سوفار بمعنے حکمت و معنی ترکیبی
آن دوستدار حکمت و دانشمند تمام ست هم ارسطو بساغر فلاطون بجام + سے خام ریزنده در خون خام
شرح بساغر بجام متعلق ریزنده است و می خام شراب غیر مقطر که بس نشاط بخش باشد و خون
خام کنایه از خون بدن در خون خام ریزنده بمعنے نوشنده آن مے خام و خون خام که در اصل بمعنے
شراب خالص است از ملازمت لفظے و تجنیس ست بساغر و جام که محل ریختن شراب ست کذا افاده

مولانا قدس سره و شارح از خون خام جگر خواسته ای سرود حکم شراب خام لعل را بر جگر خود در ریزنده بودند و ابهام بلب لعل متجرع می
وانچه علی شیر گفته که خون خام بمعنی پیاله عقیق ست و تخصیص ارسطو و افلاطون که مقتدای حکما اسکندر بودند بنا بر آنست
که شراب خوردن از مقتضای حکمت ست حکما چنان بهتر شراب خوردن دانند حاصل آنکه ارسطو و افلاطون شراب چون عقیق را در پیاله بلورین
انداخته سکندر را می خورانیدند خلاف کلام نیست چه مقصود خواجه علیه الرحمة خود خوردن ایشان ست می خام را در بزم شاه و ذکر
ارسطو و افلاطون تخصیص بعد از تعمیم ست که در بیت سابق جمله فیلسوفان را یاد کرده است هم مغنی الرسنده بر بانگ رود + نوازنده
بسته نوائین سرود ش بر بانگ رود ای مطابق آوازه تارهای ساز نوآئین سرود بمعنی سرود نو بسته که تمام آراسته
و زیبا بود مفعول الرسنده است و بیت آنست که مغنیان و قوالان در بربط و رود سرود نواز خود ساز کنند پس این مغنیان نغمه
تازه را بر فتح سکندر بسته بودند و چنین می گفتند هم که دولت پناها جوان بخت باش + همه سال با افسر و تخت
باش ش بپایان آنست و دو نو بسته است و دولت بمعنی سلطنت هم گرو کن بعمر ابد جام را + گلوگیر کن باده
خام را + ش گرو کن بند ساز و همیشه بنوش این پیاله را و مصراع ثانی تفسیر آن که گلوگیر کن بمعنی نوش کن ست
ای بتمام عمر خود که آنرا ابدی می خواهیم لازم گیر جام شراب را و هیچ و نه اندیشه مخالفت گردش فلکی مکن و در نسخه
شارح و علی شیر بجای گلوگیر گرو گیر واقع ست و گرو گیر چیزی را گویند که در بدله گرو میگیرند اگر عمرت ابدی باشد
همه آنرا گرو نهاده بمقابله عمر ابد باده خام را بگیر ش هم نشاطی ارغوانی بده + طرب ساز داد جوانی بده ش و نسخه
نشاطهای ارغوانی بنای بزم شراب سرخ را مهیا دار و داد جوانی حق کامرانی در هنگام جوانی هم چو در جوانی اقبال
هست + برود در می شاد باید نشست + چو ترتیب شمشیر کردی تمام + بر آرای چون مجلس ترکیب جام ش
ترتیب شمشیر جنگ کردن بدشمنان فیروزی یافتن بر زنگیان ترکیب جام پیوسته میخوردن بدوستان هم
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت + بگیر و جهان بر تو این کار سخت ش ای هفت اقلیم جهان را در ظل سلطنت خود متصرف
بیار که روزگار این کشور کشای را بر تو سخت نگیرد ای آسانی جهان را خواهی گرفت کذا افید پس تاج و تخت
بمعنی پادشاهی مظفر ست و این کار اشارت بجهانگیری هم سیاهی گرفتی سپیدی بگیر + چنین ابلقی
بایدت ناگزیر + ش سیاهی ملک زنگ ست و سپیدی غیر زنگ است سر ملکی که باشد
چنانکه از بیت سابق واضح ست چنین ابلق ای تمام عالم که مختلف الالوان ست و قیل سیاهی ملک
مغرب و سپیدی ملک مشرق ست و شارح از سپیدی ملک ایران هم تو تفسیر نی البیان فلا تکن من القاصرین
هم علم بر فلک زن که عالم تراست + بدولت درآویز کان هم تراست ش ای علم شاهی بلند کن از بهار دران
رومی که اکنون از شجاعت الیشان گویا عالم مسخر دست بحکوم فرمان تست و دولت بمعنی سلطنت تمام عالم را قصد
عالمگیری کن ترا میسر آید هم شه از نصرت مرقاراج زنگ + بچهره درآورده بود آب رنگ ش نصرت مسخر شدن

دیار مصر باج رنگ زیر حکم او در آن تمام شهرهای رنگ و آب تازگی و طراوت روی که از شادی باشد هم ز روی
کردن دشمن آسان گرفت + حساب خراج از خراسان گرفت ش دشمن ای تمنای یکبار دارا شاه و غیر آن
و در دل گفت که اگر از حد خراسان تا ولایت روم ملکی را بتائید سبحانی متصرف خویش در آرم چه قدر خراج بسرکار
من حاصل شود کذا افید و این اندیشه ازان کرد که هم سنگی خویش در روم و شام + نیامد کسش در ترازو
تمام + ش هم سنگی برابری در شوکت و قوت سلطنت و در روم و شام صفت کس ست و تثنیه کسش مضاف الیه
ترازو که بمعنی مقابله است چنانکه در کارزار مذکور شد یعنی سکندر برابری خود در ملک روم و شام در مقابله و مقاتله
او تمام نمی آمد ای هیچکس در برابر او نبود ای بنسبت بهادران عصر خود تمام غالب بود و ش هم سنگی متعلق بهیچکس است متعلق
سکندر کذا افید و تواند که ترازو بمعنی ترازوی روز باشد فافهم هم دارا نداد انچه دادی بخت + همان داده را ایزد
ازو باز جست ش بدارای بدارا ب اصغر که با سکندر جنگ بود و معنی دارا دارنده ملک و حاکم است که بر پادشاه
اطلاق میکنند و هم حق تعالی را دارای خوانند هم ازانجا که روز جوانیش بود + تمنای کشورستانیش بود ش ای آرزوی
فتح هفت اقلیم دنیا داشت هم کمربند ایرانیان سست کرد + بایران گرفتن کمر چست کرد ش ای فرمانروائی دارا
واستحکام لشکر او را ضعیف پنداشت گویا که پیش از قتال او دلی کمر سست کرده است و برای گرفتن مملکت
وی آماده شد تحقیق شهرهای ایران بیشتر در دیباچه کتاب مرقوم شد و علی شیر اینجا نوشته که ایران نام ولایت عراق و
خراسان و فارس و کرمان و طبرستان است و توران نام ولایتی دیگر است که از هفت کشور عالم همین دو ولایت ایران
و توران پس بهتر است آورده اند که فریدون را دو پسر بودند یکی ایرج نام و دیگری تورج پس فریدون تمام مملکت خود را
دو قسمت کرد ایران را بایرج داد و توران را بتورج سپرد انتهی کلامه پس ایران توران بمعنی آل ایرج آن تورج ست
ای ملک خاص هر یک هم درختی که او سر برآرد بلند + بر دیگر درختان رساند گزند ش منقوله خواجه است [illegible]
تسلیم مقدمه مذکوره که سکندر را در کمال شوکت خود تمنای کشورکشائی برخاست هم بنخجیر شد شاه یکروز
کش + که بهش خوش بود و هم روز خوش ش کش بالفتح کاف پارسی خوش و خوش در عنا آمی نازان و
خوش رفتار بسوی شکارگاه رفت و تثنیه بهش مضاف الیه نش روز خوش ای آن روز که عزم
شکار کرده بود هم مبارک بود و او را نخجیر بمعنی جانور شکاری آمده است و هم شکارگاه هم شکار افکنان و شتها
در نوشت آهی کرد نخجیر بر کوه و دشت ش در نوشت در نوردید و طی کرد و نخجیر اینجا مصدر است
بمعنی شکار کردن هم فلک وار می شد سری پرشکوه + گهی سوی صحرا گهی سوی کوه ش
سری پرشکوه حال ست از فاعل می شد ای بحالیکه سر او پر حشمت بود و آنکه سر بمعنی سالار فاعل ست پرشکوه صفت او هم
گذشت از قضا بر یکی کوهسار + که بود از لیسی گونه در وی شکار ش کاف صفت آن کوهسار و قضا بمعنی اراده او تعالی

هم دو کبک دری دیده بر خاره سنگ + بآئین کبکان جنگی بجنگ شرح جنگی صفت کبکان است و جنگ بمعنی
آویزش بکدیگر هم که این مغز آنرا بمنقار خست + گه این بال آنرا بناخن شکست شرح منقار نوک من مرغ هم
درین معرکه اندیشه بارگی + همین بود بر هر دو نظارگی + شرح ای تماشای جنگ ایشان که دو معرکهای جنگ را
گویند هم ز سختی که کبکان درآویختند + ز نظارهٔ شاه نگریختند شرح سختی شدت و بسیاری و پیداست که مرغان وحشی از
آدمی بگریزند و اینان از مدهوشی جنگ پیش سکندر نگریختند و دران جنگ ماندند هم شگفتی فرو ماند شه زان
شکار + که در مغز کبکان چه بود این نقار شرح آن شکار دو کبک مذکور چه هر جانور قابل شکار را نیز شکار
گویند نقار بالکسر کینه و دشمنی ای سکندر از مشاهدهٔ کبکان حیران شد در دل و گفت که در مغز و خیال ایشان
این دشمنی و جدال از چه خواهد بود هم یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر دو بست فال سرانجام خویش شرح سرانجام
عاقبت جنگ خود که بدارا شاه خواهد کرد هم یکی مرغ را نام دارا نهاد + بران فال چشم آشکارا نهاد شرح ای بر
فال سرانجام خویش چشم خود را کشاده داشت و تیز دید تا بکدیگر مخلوط نشوند هم دو مرغ دلاور دران داوری +
زمانی نمودند جنگ آوری شرح آن داوری آن جنگ کبکان هم همان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود
فال زد شهریار + چو فیروز دید آنچنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را شرح در عامهٔ نسخ آنچنان چال بجای حال است
بمعنی صورت و وقت و در رشیدی این بیت را شاهد گرفته است بر لغت چال بجیم فارسی که نام تعذر لیست کرباز
و را حبارسی گویند اما از شعر نظامی رحمة الله می آید که بمعنی کبک باشد انتهی کلامه و مولانا گفته
که چال بمعنی دلاور است مشتق از چالش و آن چال از کبک غالب چنانکه از بیت سابق السابق ایشان می آید
و نیز در بیت لاحق که آن کبک را بخرامنده وصف کرده است دلیل اشتقاق مذکور است و صاحب رشیدی
بسابق و لاحق نظر کرده بمعنی کبک گفته انتهی هم خرامنده کبکی ظفر یافته + پرنده از بر کبک بر تافته
شرح ای آن کبک خرامنده که ظفر یافته بود از پیش کبک بر شکسته و هزیمت خورده پرید و از انجا
هم سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد + عقابی در آمد سرش باز کرد شرح ای عقاب از بالا آمده سر این کبک ظفر
یافته را جدا کرد و شکار کرد هم چو بشکست کبک دری زان عقاب + ملک نیز بشکست و تابد بتاب شرح تاب بمعنی سخت
ای سکندر نیز شکسته دل شد و لیکن بماتم و سوناک نشد زیرا که بخوشی فال ظفر خود و غم جان خود داشت کذا افید و آنچه علی شیر
گفته که ملک نیز مانند کبک شکست خورده عنان اسپ بشکست بمنزل خویش روان شد و از شکستن کبک مظفر نیز کرباند و نیامد مخالف
ابیات لاحقه است کما لا یخفی هم ز پرواز پیروزی خوشتن + نبودش بها ناغم جان تن شرح مقوله خواجه است
در سبب عدم اندوه مند شدن سکندر لهذا ایمانا آورده ای چنان می پندارم که از سبب علم ظفر خویش دارا غم
مردن خود نبود که همه کس آخر مردنی است باز در تفصیل بیت سابق فرموده هم نبدیت کاقبال یاری دهد + بدارا برش

کامگاری و هر ش کلمه تفسیر اید آراسته و شین راجع به سکندر ست مفعول د، و کامگاری فتح هم و لیکن دران دولت
کامگار بود باشد یعنی عمر او پایدار ش آن دولت کامگار فتح یافتن بر دارا و لیسے بسیار ست بار در بیان فال گیری
هم شنیدم که بود اندران خاره کوه ٭ مقرنس یکی طاق گردون شکوه ش آن خاره کوه کوهی از سنگها بلند شده که
حکیمان یونان دران بود طاق مقرنس ای مناره بلند خمیده و مدور که بدون نردبان بالای آن نتوان رفت و
گردون شکوه ای پس بلند تفسیر مقرنس است یعنی آن هم که پرسندگان ز رو با آواز خویش ٭ خبر باز جستند
راز خویش ش صفت آن طاق و مناره است آی بصدای آن کوه بلند فال طالب خود میگرفتند پس این فال
ضعیف ست از فال اول لهذا خواجه رحمه الله کلمه شنیدم آورده هست ای این تلقی فواد مردم شنیدم محقق نیست
هم صدای شنیدنی از کوه سخت ٭ به انسان که بودی نمودار بخت ش از کوه سخت ای از طاق و مناره آن کوه
چنانکه از ما قبل ظاهر ست به انسان الخ ای آوازه موجب عار خود میدانند از صدای کوه که مطلق آن آواز
بر آمدی نشان بخت و فال قبال ظاهر شدی و صدا آواز را گویند که از کوه و گنبد امثال آن شنیده شود چون
سخنے با آواز بلند در برابر آن بگویند هم نیز همون شنیده تا یکی هوشمند ٭ خبر باز پرسید ز کوه بلند ش ای از مناره آنکه هم که چون
در جهان ریزش خون بود ٭ سرانجام اقبال او چون بود ش بیان پرسیدن خبر ست که ریزش خون جنگ کردن با دارا
و ضمیر او راجع به سکندر هم بپرسید پرسنده نغز فال ٭ که چون بنماید سرانجام حال ش نغز فال نیکوگوی صفت پرسنده
سرانجام حال سکندر در جنگ دارا کین مصراع ثانی علت و غایت پرسیدن ست و فاعل نماید طاق کوه و بیان [illegible]
آن پرسنده آنکه هم سکندر شود در جهان چیره دست ٭ دارای دولت برآرد شکست ش دارای دولت دارا
که صاحب دولت است هم صدای برآورد کوه از نهفت ٭ همان راز گو گفته بد باز گفت ٭ کوه ای طاق آن کوه
و ضمیر راجع به پرسنده نغز فال هم از آن فال فرخ دل خسروی ٭ چو کوه قوی یافت پشت قوی ش و از آن فال
فرخ ای جواب آن طاق که مثل ندای پرسنده بود و پشت قوی شجاعت دل هم بخرمی زان طرف بازگشت ٭
سوی لشکرگاه آمد از کوه دشت ش تفسیر مصراع اول است هم به تدبیر بنشست با انجمن ٭ چو سرو سهی در میان چمن ش
رای زدن ماننده سرو نشست هم سخن اندر انداز کار خویش ٭ ز پیروزی صلح و پیکار خویش ش کار خویش ای ادن جنگ خود که
بدارا میکرد ست مصراع ثانی صفت انکار ست یعنی پیدا از اندازه دعوت نادادن جزیه بدارا که آن باعث بود از تعیین
پیروزی ظفر یافتن خود بر وی در حال آنکه دارا با وی صلح جوید و خواه جنگ کند چنانکه تفصیل این عنقریب از الحاق می آید
کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که مصراع ثانی بیان انداز کار باشد ای حسب اندازه کار و قوت حال خویش
که آن پیروزی او ست در حالت صلح دارا و هم در حالت جنگ هم به دانایان سخن اندر گرفت ٭ هم که چون شه پیروی
گیتی پناه ٭ نگردون گرداند سایه هم کلاه ش تفصیل سخن اندن ست تقریر مولانا و بیان گفت محذوف تقریر

ثانی گیتی پناه او تعالی ای بتائید حق تعالی چون از تصرف پادشاهی خود مصرز زمانب و شاه عظیم القدر شده ام پس
هم گزیدیا خوارگان چون دیهم + بخود درچنین خواری چون نهم ش گزیدیعنی کان پارسی باج شاه تازی جزیه
والیکه از رعایا گیرند و بعربی خراج و جزیه خوانند یا خوارگان کافران که ربو را حلال گویند و دانند آنکه ربا و سود و مال در شرع
حرام ست و هر که اخذ ربا کند نشان کافری و است گزید یا خوارگان جزیه که کافران ذمی بپادشاه اهل اسلام میدهند
وچنین خواری جزیه کافرانه بدارا دادن که از پادشاه اسلام تمام خواری او ست هم بدارا چرا داده باید خراج
کز و کم ندارم نه گوهر نه تاج ش داده بایدای باید داد و گوهر کنایه از بیت المال و تاج شوکت پادشاهی از بطریق
تنزل میفرماید که هم گر او تاج دارد مرا تیغ هست + چو تیغم بود تاجم آید بدست ش یعنی سلاطین دنیا بعضے بمیراث
از آبا تاجدار اند و بعضے تیغ زن که بقوت شجاعت پادشاهے یابند پس دارا اگرچه تاجدار هست تاج شاهی
او بجنگ کردن من بدستم خواهد رسید چه پناه تاج بر تیغ است و او تیغ زن و بهادر نیست هم گر او لشکر آرد
به پیکار من + نگهدار من بس نگهدار من ش از نگهدار اول و یا ثانی حق تعالی مراد است دوم دیگر معنے
ترکیبے هم مرا نصرت ایزدی حاصل ست + که رایم قوی لشکرم یکدل ست ش این بیت ثبوت نگهدار
او تعالی است و مصراع ثانی علت حاصل ست هم سپه را که فیروزمندی رسد + زیاران یکدل بلندی رسد
ش ثبوت رسیدن نصرت ایزدیست از یکدلی لشکر پس این دو بیت از باب تدقیق است که دلیل دعوی بدلیل دیگر
اثبات رسد تا آنکه مدعی استحکام تمام یابد هم دو دل یک شود بشکند کوه را + پراگندگی آرد انبوه را هم تمته
مضمون بیت سابق است و کوه کنایه از دشمن صعب انبوه یعنے لشکر عظیم و میر علی شیر در ترجمه این بیت بسا
اقوال و معانی صوفیه آورده است از شرح وی باید دید مناسبت تمام و دل سپاهیان است که یاور یکدیگر باشند هم
امیدم چنان به زنیروی بخت + که بستانم از دشمنان تاج و تخت ش بستانم ای خواهم گرفت و دشمنان شاهان
دنیا که قرار اند هم چه باید بسدگاه دارا شدن + بجزیه دهی آشکارا شدن + در نسخه شارح و صدرگاه بالصاد است که بمعنے جای
امید داشتن و جایگاه که او را چبوتره گویند کذا فی المؤید مولانا گفته که صدر بالصاد اینجا غلط است بلکه سدگاه بسین
مهمله باید خواند ای چبوتره سرکاری که حاصلات ملک را در انجا رسانند لیکن این احداث لغت است که تعلق بنقل
دارد پس سدگاه بمعنی جایگاه صحیح و اضح است هم شماز یرکان از سر یاوری + چه گویند چون باشد این داوری ش
از سر یاوری از راه تدبیر امداد مصلحت چون بمعنی چگونه این داوری ای معامله و گفتگو یعنی که از جزیه و از جواب دادن هم حجت
بود پیش دارا امرا + نهانی کند آشکارا مرا ش حجت دلیل نه دادن جزیه که دام دلیل غلبه من باشد بر دارا که آن حجت خراج او
از من ساقط گردد و معانی صلاح پوشیده در ندادن خراج کذا افید و شارح حجت را بمعنے دلیل ساطع گفته که مدان اسکندر را
بر دارا اغلبه پیدا آید و الصواب هو الاول هم شناسندگان سرانجام کار + دعا تازه کردند بر شهریار ش ای آن حکیمان

حافست شناس کرد انجمن شاه بود نداول ورا دعا گفتند ونیرانج اختر دعا چنانکه ذات طلا زمان شاهان است هم
که تا چرخ گردنده را اختر است + درین پرده آئینش گوهر است ش ای از تاثیر فلک کواکب نظام گوهر وجود کائنات عالم
منطے ست چه نزد حکما ومنجمان آفرینش گوهر انسانی وما خلا عناصر اعتدال مزاج جواهر جسمانی از سبب طراز کواکب سیاره و تاثیر دوازده
سعود است هم چراغ جهان گوهر شاه باد + سرح شاه پیدش ترا راه باد ش چراغ جهان روشنی بخش عالم گوهر شاه
ذات او که پاک و روشن چون آفتاب است هم تو آنکه سوی سبق نیست + بلند مندی فرهنگ تست ش ای قوت بینش و
دانش عالمیان موجود تست کامیابی خرمی ایشان هم توئی هم بکام تو باد اسپهر بلند + زچشم بدت مباد اگزند ش ای آفت
چشم رحم کرده هم خرم حال بپرسدم نشستن تو برگاه فرخنده باد + سران جهان پیش تو بنده باد ش گاه بکاف تازی
تخت شاهی هم بهر جا که باشی خداوند باش + زهر کارگری برومند باش ش بهر جا از حضر وسفر وختم آرزوی دل + هم
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای + بگویم چون بخت شد رهنمای ش ای بخت تا راه نمای من شده است ای ما را حضرت تو
مقرب ساخته است فرخنده صفت مقدم یا ای شاه بفرخنده رای متعلق پرسیدے چه مصلحت بد انایان که دران کمال است هم
هم چنانست رخصت برای صواب + که شه برمخالف نیارد شتاب ش برای صواب صفت رخصت است ای رخصت یا که
صواب از بخت آن است که تو بر دشمن او تا ختن نیاری بلکه هم تو تشبین گر او با تو جنگ آورد + برو تیغ تو کار تنگ آورد ش ای
بکارزار تو خرابی یابد زیرا که هم ز دست تو یک تیغ برداشتن + ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ش یکبار بگذاشتن ترک
کردن ومولانا بخون نیمی گفته منضعے جدا نا کردن یعنی هنگام جمله تو از دشمن سر خود را از تیغ تو دور نکردن
باشد ای به تیغ سر تاج را فرو سپارد و موافق تمثیل لاحق صیغه اثبات است هم گوزنی که با شیر بازی کند + زمین جای با
نمازی کند ش زمین انمازی پاک کردن بمعنی آماده شدن ست برای افتادن و بر زمین آمدن ای هر گوزن
که با شیر ملاعبه کند گویا جای قربان شدن خود را جاروب میزند لیس بازی او موجب هلاک او باشد هم ز دارا
نیاید بجز نا و نوش + گر آید تو خوش نفس آید بجوش ش بتوای بجنگ تو و ناو نوش عیش سرود و شراب هم تو
زد بیش در لشکر آراستن + خراج از زبونان خواستن ش ای تو زبون نیستی که در لشکر آرائی و جنگ آوری
ز دارا فائق هستے هم شبے خون تو نابپایین ز رنگ + تماشای او تا شبستان تنگ ش ای تو جنگ آور
هستے که غارت لشکر تو تا آخر تنگبار رسیده است و دارا سایه پرورده است که از محفل میران و وزیران تا
بخانه میر ود دگا هے بجنگ نرفته پس شبستان بمعنے حرم خانه دارا است که بس محکم است و تنگ بر نامحرمان
هم تو دین پروری خصم کین پرور است + فرشته دگر اهرمن دیگر است ش اے تو مانند فرشته دین پرور
هستے و دارا مانند اهرمن دیو کین پرور و منافق است و پیدا است که فرشته بر اهرمن غالب
دستے هم تو شمشیرگیری و او جام گیر + تو بر سر نشینی و او بر سریر ش شمشیرگیر جنگ ور دو جام گیر

تا زیر پرده هر دو پای برای خطاب است بر سر نشین سوار مرکب چه سلوح الفتح بمعنی نیز آمده است چنانکه در رحمی سیاب
مثنوی رومی ست و بر سر نشین آسایش طلب حاصل آنکه تو سفر کش و جنگ آوری هستی و دارا آسوده گذار است
و ایهام آنکه محافظت سر عالم داری و دارا خانه نشین است و میر علی شیر بمعنی سر دار و محبوب گفته ای
تو فرمان روا هستی که لشکرت سر بر خط حکم تو دارد و دارا تخت نشین و در عیاشی و در غفلت است و شارح
از سر خصم گرفته ای پر سر های خصمان تا بو انگشن هستی بخلاف دار وَالْفَضْلُ لِلْاَوَّلِ تُمَّ لِلثَّانِیْ هم تو با داد
او هست بیداد گر + تو میزان زد را و ترازوی زرش باد آدعدل میزان و رای زور سنج و خدا و نه زر
که خزاین ست که لشکر را آسوده ندارد و ایهام سختی بازوی سکندر و نرمی و سستی بازوی دارا چه ترازو
بیش از زر سری نهدم تو بیدار او بیخودی میکند + تو نیکی کنی او بدی میکندش تنبیها هشیار و کار گذار
و دارا بیخودی و بیهوشی میکند آمی غافل و بیهوش هست و تو نیکو کاری داد و بدکار است پس این مصراع
بمنزله تفسیر اول ست هم بدان شد که از جمله شهر و سپاه + زنیکان ندارد کسی نیکخواهش به عبارت
از دارا و آن به معنی آن گونه بدست و کاف صله آن و از جمله شهر و سپاه صفت مقام نیکان شهر و سپاه
هرگز نیکی نکرده ست و همه را آزار ها داده کذا افید و شارح بدان بمعنی بآن گفته متعلق به بیت لاحق
کرده برین تقدیر تمام بیت صفت آن بد است که دارا باشد هم به بینی که روزی هم آدارا + کساد
در آرد بازار او سش به بینی خواهی چه بد آزار او بمعنی آزار دادن او مر جمله نیکان شهر و سپاه را چنانکه
در سابق مذکور شد کساد بی بهای عظمت ای این مردم آزاری را روزی بیازار ریاست سلطنت او
بیرواجی در آرد و زبون گردد و ایهام آنکه روزی از دست هم آزاران خود که مقربان او بند کشته شود چنانکه
معلوم ست هم نوازش گر بهای بدرام تو + در آرد هفتم فلک نام تو ش بدرام بکسر بای پارسی بمعنی آراسته
صفت نوازش گر ست و بعضی بمعنی همیشه نوشته آی این خصلت حمیده که بر خلاف دارا همیشه نوازش تا
آراسته بمردم میداری نام ترا عالی خواهد ساخت و همه دشمنان را خاک افگنی هم ز حق دشمنی چند
باطل ستیز + کمن خود کند باطل از حق گریزش حق دشمن لقلب اضافت ای دشمن حق و ترکیب را لالوی
که حق عبارت ست از عدم جنگ چه جنگ کردن دارا با سکندر ناحق محض است که بموجب پند دانا
او میخواهد چند صفت دشمن که دارا و لواحق و ارکان او باشند و باطل ستیز ای بموجب ستیزنده و جنگ کننده
تفسیر دشمن حق ست لکن بقرینه گریز آخر بیت بمعنی گریز کن بس بمعنی آنکه از چند کسان دشمن حق باطل ستیز که بموجب
بجنگ تو بر خاسته اند گریز مکن یعنی با ایشان جنگ کن که ایشان خود از حق دو ست گریز خواهند کرد و حق پیشه و
و باطل نه وال آید کذا افاده مولانا قدس سره و در نسخه علی شیر بجای کمن کلمه مگر ست و از حق سکندر گرفته

که برای حق تعالی دعوت میکرد و باطل کنایه از دارا که در عیش باطل کوشا بود و کلمه چند را بعید بر فعل که متعلق کلمه
از باشد مربوط بالعبد کرده است یعنی از حق پرست دشمن باطل بین چند ستیز کرده گوی خواهد برد ملکه الیقین است
که باطل خود از حق گریز خواهد کرد دگر او در حرف وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا
وانچه شارح بجای خود چون نوشته یعنی از برای حق دشمن چند را که باطل ستیز اند دشمن خود مگردان ایشان را
زیرا که باطل چون پیش آید خود گریخته میرود و تاب مقابله ندارد کلامیست مربوط اما مخالف سوق چه مقصد
در اراسکندر در حقیقت تحریص سکندر است بر جنگ دارا نه آنکه از وی بترسد و او را دشمن خود نکند هم
کمر بند بیداری بخت بین نه کلهداری کن سر تخت شین هش کمر بند مستعد باش بر جنگ دارا ای بر دارا
بزن و در سر فتح یا اتش بیداری بخت خود ببین و بیاری بخت کلهداری و شاهی عالم کن و بر سر تخت او
نشین پس کلهداری کردن بمعنی جازم شدن ست بر گرفتن پادشاهی دارا یا نیمعنی که بیداری بخت تو محرک
عزم کردن بجنگ او کلهداری کردن تو البته بر سر تخت دارا نشاندی ترا و کلاه و تخت داو را خواهی
گرفت کدا افیدهم بنا بدیکه بندد ترا این خیال + که دولت مبارک ست و نصرت همال + هش بندد
باز دارد از جنگ دارا دولت پادشاهی بزرگ هم سری کردن مردم از مردمیست + وگرنه همه آدمی آدمیست
هش سری بیازی تازی سرداری کردن بر مردم پادشاه بزرگ شدن مردمی سخاوت خرم ساختن عالم
چنانکه از لاحق می آید هم همه مردمی سرفرازی کنند سر آن شد که مردم نوازی کنند هش مردمی بیجا بیای رسی برای
تنگیر است ای همه مردم عالم طلب سرداری بلندی خود میکنند لیکن سرفراز آنکس شود که بر دیگران نوازش
و احسان کند هم دد و دام را شیر نازنست شاه + که مهمان نوازیست در صیدگاه هش تمثیل سابق است و
دد فتح جانور درنده چون گرگ و دام آنکه نادرنده باشد چون روباه که این ناتوان از فضله صید شیر می خورد
بلکه درندگان هم گاهی از و بخور ندهم جهان خوش ان نیست کاری بدست + بزنجیر قفلش کنی پای بست هش جهان خوش گار
تا اینجا بمعنی مال و اسباب دنیا مراد ست یعنی متاع جهان خوش آن نیست که بدست آورده او را بند کنی بلکه هم عیش
خوش آنکه بستانی و دهی + که تشریف سالی بداننش هی هش ای خوشی مال دنیا در آنست که از یکی گیری و بدیگری بدهی یعنی از
سرکشان بگیری و بر مستحقان صرف کنی پس هر چه پار شیرین ره همین راجع بجهان ست هم جوانمرد پیوسته با کس بود +
کس آن را نباشد که ناکس بود هش جوانمرد سخی و کس بمعنی نیکخواه و وفادار معین است همه کس در عالم نیکخواه مرد بخشنده باشد
و هیچ کسی نیکخواه ناکس و بخیل نباشد هم با کس که او را خمیریست خام + همه کس بود زنان پخته برام هش تمثیل سابق
ای کسیکه خمیر سرشت او خام است و مردمی ندارد هر کس از وی النفور باشد تا آنکه نان پخته هنگام سختی او را
بوام میدهند نه باکرام و انعام و ذکر نان پخته و خمیر از ملازم است هم مروت تو داری و مردی تراست

بداندیش را گنج باژدهاست ش مردی بمعنی مروت و یا شجاعت و گنج باژدها بمعنی مال بی نفع + هم گرد تندر آید تو هستی درخش + گر او گنجدان شد توئی گنج بخش ش تندر بضم تا و دال رعد غرنده درخش بضم کم و فتح دوم برق صاعقه یعنی اگر دارا بسبب شوکت صاحب آوازه است تو به تیغ صاعقه سوز خرمن او هستی اگر او بکثرت مال و تجمل کمال مانند گنجداران شده است تو گنج بخش هستی عاقبة الامر خزاین او را بشکنی و بدیگران بخشی هم بدر گرچه با قوت شیر بود + بگیر خون آستن نرم شمشیر بود ش بدر ای فیلقوس با قوت شیرای قوت شیری داشت در کینه خواهی از دارا نرم شمشیر بود ای آهسته خیز و اهمال کننده هم تو آن شیر گری که در وقت جنگ + ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ ش شیر گیرنده زورمند شمشیر تو ای از بیم تیغ تیز تو کوه سخت بگدازد آیدم چه گوئی سیاهان زنگی سرشت + که بودند چون دیو دژخیم زشت ش چه گوئی از شوکت لشکر دارا چه سخن میگوئی زنگی سرشت زاده ملک زنگبار و مصراع ثانی صفت اسپانست و بیت لاحق خبر مبتدا او در خیم صفت دیو است بمعنی بدخوی چه دژ بضم دال در پارسی مرادف وش است بمعنی زشت و خیم بمعنی خوی و طبع زشت خبر بودند ای سیاهان زنگ همچون دیو بدخوی زشت طبع و درشت صورت بودند هم چو با تیغ تو سرکشی ساختند + بجز سر چه در پایت انداختند ش ای سر های انداخته اندر پای تو و تو غالب شدی هم چو زان سیلها گرگشتی چو کوه + ازین قطرها هم نگردی ستوه ش ای چون از عساکر زنگیان که مانند سیلهای دریا بودند هزیمت نکردی چنانکه کوه از سیل بجنبد از خیل دارا شاه که مثل قطرها است هم خسته و عاجز نخواهی شد بلکه بر ایشان هم غالب شوی پس تعبیر کردن زنگیان به سیلها برای آنست که تا اسکندر چنان نماید که تو فتح عظیم کردی و دلاوری تو بس بزرگ است که آن سیلها را خشک گردانیدی و تعبیر خیل دارا بقطرها برای دل دادن او است بر جنگ ایرانیان زیرا که لشکر دارا فی الواقع بیش از زنگ بود چنانکه گفته هم چو عارض شماری سپه بر گرفت + فرو ماند عقل از شمردن شگفت + ز جنگی سواران چابک رکاب + بنه صد هزار آمد اندر حساب ش پس از را اگر خیل دارا به بزرگی تعبیر کردی سکندر از جنگ ایشان بترسیدی چون خیلش را قطرها گفتند سکندر را دلیری کند ا فیدم نهنگی که او پیل را پی کند + ز آهو بره عاجزی کی کند ش این بیت با دو بیت لاحق هم در بیان آسانی فتح ایرانیان و دلاوری سکندر است و دارا ا و چه بره آهو نسبت به پیل ست تا چیست هم هژبر ژیان کی شود صید گور + سیه مار کی روی تابد ز مور + ش هژبر ژیان شیر مست و بزور که گوران صید سکندرم عقابیکه نخجیر سازی کند + ز فروچکان دست بازی کند ش نخجیر سازی شکار کردن پرندگان قوی بال و فروچکان جمع فروچه است که بفتح فا و تشدید را مهمله و جیم پارسی بمعنی چوزه مرغ است و دست بازی ملاعبه و انبساط که به ضعیفان باشد لیکن عقاب از فروچگان عاجز نشود بلکه با ایشان دست بازی می کند و گرفتن این عاجزان آسان شمارد

م نمودار گیتی کشای تراست + خلل خصم را مومیای تراست ش ای نشان فتح اقالیم ترا موجود ست که
بخت ترا درست و خلل ای شکست و عاجزی در خصم است که عز دل ضعیف تن مومیائی انتظام احوال و
جمعیت بال تراست و در نسخه شارح بجای خلل خله واقع و خله بالفتحتین چیزی سر تیز که بجای فرو برود در خلانند
مانند درفش و جوالدوز و آن آلت ایذاست و نیز دردی که از مفاصل و احشا ناگاه برخیزد کذا فی المؤید
و در رشیدی ست که خله را گاهی طلاق کنند بر قولی و فعلی که دل دیگری را آزار رساند چنانکه گویند که این چیز
خله خاطر است پس معنی اقوال و افعال دارا موجب ایذاء مردم است و هر قول و فعل تو موجب درستی
و خوشحالی خلائق است و مختار مولانا نسخه اول ست م و گر اختران نیک خواه تواند + همه خاکیان خاک
راه تواند ش اختران سیارات سبعه که بعضی از آن سعد اند و بعضی نحس یعنی و دیگر نمودار فتح تو آنست که هیچ سیاره
در حق تو هرگز نحوست ندارد و هیچ آدمی از ملک تو خلاف نمی ورزد بلکه همه اجسام عنصری مانند اجرام علوی
مطیع تو اطاعت دارند ش اکنون م بچندین نشانهای فیروزمند + بداندیش را چون نباید گزند ش چندین
نشانها اشارت ست بآنچه مدبران بیان کرده اند درین داستان تمام فیروزمند دلالت کننده بر فیروزی تو
و چگونه م بفالی کز اختر توان برشمرد + تو داری درین داوری دست برد ش تخصیص فال اختر بنا بر صریح
دلالت اوست بر فیروزی سکندر آئین و داوری جنگ کردن ببازادست برد ای غلبه مفعول داریست م
بهمان ره حروف خط هندسی + تو غالب شوی گر سخن برسی ش برسی اینجا بتشدید راست که برسیدن
بتشدید هم آمده است کذا افید و در نسخه علیشیر و شارح بررسی ست بکسر بای تازی از رسیدن
چنانکه در مؤید است که بررسیدن تفحص کردن ست و بنهایت سخن رسیدن و نیز برسیدن از کاری حروف
خط هندسی همان دائره حساب غالب و مغلوب که لشتاسپ شاه بسکندر آموخته بود و بعد از طرح طرح ۹۹ + حروف از
اسم دارا بسکندر یک یک میماند و در صورت سکندر بسال خرد غالب ست از دارا کهن سال والله اعلم
بالصواب م پلنگر که لشکرکش زنگ بود + بو تینگی با قوت جنگ بود ش ای ساخته و آماده بجنگ تو بوم
و ز مغلوب و غالب چو بشناختیم + در آن فتح غالب ترا یافتیم ش چه از اسم بعد از طرح مذکور هیچ ماند در صورت
تساوت اعداد خردی کم بودن خوش ست م چو فیروز بود آن نمایش بفال + درین هم توانی و فیروز حال ش آن
نمایش پندار غلبه سکندر بر پلنگر درین ای در پندار غلبه او بر اردوان یعنی عاقبت کار فاعل توانی بود ست
و فیروز مفعول آن م شه از نصرت رهنمای خویش + حساب جهانگیری آورد پیش ش از نصرت از فال نصرت که وزیران
وی بر آورده بودند و بعضی نسخ رخصت دیده شد حساب جهانگیری اندیشه گرفتن ولایت ایران که شل جهان
بود م بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت + به یک اختری فال اختر گرفت ش از اینجا تا آخر مقوله خواجه است زرح لتبرینا

مذکور وساغر بمعنی پیاله می لعل فتح علی محقق ست ای سکندر بهر جا که جنگ یا صلح آغاز میکردی برای ظهور نیک اختری
یعنی سعادتمندی وخوبی کار خود البته فال اختر میگرفت ای هر کاری را که پیش می نهاد از فال اختر کار
حساب غالب مغلوب معلوم شدی وبرآمدی نیک اختری خود را در شمار می آورد و یا مغلوب جنگ
کردی یا غالب صلح نمودی تا کارش برونق بودی می تواند که فال اختر بمعنی فال نجوم باشد هم بر فرخندگی
فال زن ماه وسال + که فرخ بود فال فرخنده فال ش فرخندگی سعادتمندی که از فال آن دن معلوم شود و
فال در مصراع ثانی بمعنی آخر وعاقبت کارست وفرخنده فال مضاف الیه وست ای عاقبت کار مرد فرخنده فال
البته فرخ ونیکو باشد اما فال زدن درین بیت بمعنی سخن نیک گفتن ست که ثمره خوبی بخشد لهذا فرمود
هم مزن فال بد کاورد حال بد + مبادا کسے کو زند فال بد ش حال بد عاقبت بد که ثمره سخن بد باشد پس
این دو بیت انتقال ست از فالی بفالی دیگر چنانکه خود بفال فرخ از ساقی وعده الهی باده بیخودی میخواهم بیا ساقی
آن لعل پالوده را + بیاور بشوی این غم آلوده را ش پالوده حل کرده وصاف نموده پس لعل پالوده می سرخ است
کنایه از باده بیخودی ومستی ذوقی که دل غم آلوده عاشق را از غم ما سوی الله میشوید هم فروزنده لعل کز
ریحان باغ + زقندیل آن بر فروزد چراغ ش بیان لعل پالوده است وریحان باغ بمعنی فرحت آن ای آن
لعل پالوده ومی سرخ روشن میخواهم که فرحت وانبساط باغ واقعی از قندیل وپیاله آن چراغ نور را بر
فروزد واقتباس نور کند چه گلهای باغ را افروخته گویند پس ریحان باغ اینجا بمعنی لازمیست زیرا که ریحان
واقعی که نام سپرغم ست موجب فرحت دل وانبساط جان واین معنی بنابران کرده ایم که در بیت سابق
غم آلود گفته است وتعبیر پیاله بقندیل بمناسبت لفظ چراغ است که از قندیل چراغ دیگر اقتباس
نور میکند کذا افاده مولانا قدس سره وشارح بمتابعت علی شیر رحمة الله تعالے از ریحان باغ
گلهای سرخ باغ مراد داشته چه ریحان بمعنی سپرغم سرخ رنگ است ای مقصود من آن فروزنده شراب است
که گلهای سرخ باغ از قندیل یعنی پیاله آن شراب بست روشنی حاصل میکنند ای رنگ سرخ آن گلهای مقتبس از رنگ
وسرخی انیست انتهی وبر بر تقدیر ظاهر ست که رونق باغهای عالم وراحت بخشی اسباب تنعم لطفیل ذوق مستی ولذت
بیخودی اهل صفاست که وجود مسعود ایشان مدار رونق وبقای عالم ست **گفتار در آئینه ساختن
سکندر شاه از آهن بحکمت واندیشه رسام آهنگر** م چو فرخ بود روزی از بامداد + مراد را
نیکی آید بیاد ش آغاز داستان درمیان قصه مخالفت دارا با سکندر باین تقریب است که شاید آئینه
ساختن سکندر درین فرصت باشد ویای روزی برای تنکیر است واز بامداد متعلق بود ومصراع ثانی جمله
کلمه صفت نیکی ست ای چون روزی از روز ها بامداد مبارک سعادت بخش باشد مرد ارجمند را همه کار را ای

نیکی یاد آید در ساحت آن می پردازد و الحق اسم بجای کلمه شرط چه خجاست پس دری ابیاتی صوله است و مصراع
ثانی بجهت کاف وصله آن هم بجوبی نهد رسم نبیاد را در دولت بیکی که یاد اش بیان نیکی است بنیاد ها
کارهای نیک و دولت یعنی مال و ملک و یادها ای یادگارها لوجه حسن رسم اساس کارهای نیک بنهد و آغاز کند و
مال ملک خویش یادگارهای نیک بنا سازد تا در عالم عمل صالح او باقی ماند هم سر از کوی نیک اختری
برزند + به نیک اختری فال اختر زدش کوی اختری باضافت بیانیه سعادتمندی سر برزدن ظاهر
شدن و اختیار کردن فال اختر زدن فال نیک گرفتن یعنی پس از اختیار و طلب سعادتمندی برای نیک اختری خود فال
اختر زد و سعادتمند گردد بارتکاب حسنات و اجتناب سیئات و مولانا حاصل معنی چنین نوشته که خود نیک اختر هم
شده و از فال نیک اختری هم او را نیک اختری پیدا آید هم بهنگام سختی مشو نا امید که ابر سیه بارد آب سپید
ش امثال ست از مدح مرد سعادتمند بسوی عنا او پایداری در هنگام دشواری پس سختی بمعنی ابتکال
کارست و مصراع ثانی تعلیل بر تمثیل که ابر سیاه مثل سختی ست و آب سپید مثال حصول امید هم در چاره سازی
بجود در بلند + که بسیار سختی بود سودمند پس در چاره سازی علاج گشاد و کار سخت یعنی در وقت تلخی اشکال
کار نا امید از چاره گشادن مباش زیرا که بسیار تلخی ست در عالم که عاقبتش سودمند افتد هم پس به
کز امید یاری دهد + که از خود امیدواری دهدش نفس مبند گشا آدمی یاری ده امیدوار گرداند یعنی
در حالت سختی تن نا امید بهتر نیست بلکه سخن آن به است که امیدواری شد زیرا که حق تعالی امیدواران را نا امید
نسازد پس خود را نه هست و یا معنی هم گره بر بیاد بر ابروی خویش + در آئینه فتح بینی درین خویش آئینه
فتح جهان فتح و گشاد کارها در روی خود در آئینه دیدن یعنی متوجه شدن است در عدم گشاد کار نا امیدی چین بر ابرو
بلکه متوجه گشاد باش و منتظر بر آمدن کار شو هم گداز نده گنقش دیبای روم هم که نقش دیباچه را سر هم سخن
گداز نده نقاش گر کسا بیان اولیست و نقش بیان قصه گنقش و یا نوشتن دیبای روم که بمعنی حریر رومی
نگاشت کنایه از تمام قصه سکندر شاه روم و دیباچه معرب دیباست یعنی یا مثنیچه تمام از دیبای
خسروانی مکلل بجواهر که پوشش جامه پادشاهان عجم است آن جامه حریر را بر بالای جامه دیگر میپوشند شاهان عجم در
نیج پوشش حیدان تکلف کردمی که دیباچه باشد آن یکی از مقالات پادشاهیست هم آئینه و سریر و تاج اینجا عبارت
از روایت آئینه ساختن سکندر است که او آئینه را ایجاد کرد به کتاب ادو دیباچه را گویند الطریق مجاز ست علاقه زینت دادن
وی کتاب را همه بر موم معنی از روش پاکیزه مسوده نا فی کند یعنی راوی قدیم که آرائینده نقش قصه سکندر و بیان کننده جمیع
احوال او دست برد آئینه ساختن او را چنین بیان کرد هم که چون شد سکندر جهان الکمیه زشمشیر آئینه
آمد پدید هم از شمشیرش او فتح سکندر که پادشاه عالم گشت آئینه بوجود آمد که او را همچو نقش دیباچه مذکور

روشن و پاکیزه برآورد و یکی از علامات شاهی او شد و مولانا از شمشیر ذات سکندر خواسته و توجیه تعبیرش به شمشیر آنکه
از آهن آئینه سازند چه آهن آن لیس روشن باشد انتهی هم عروس جهان را که شد جلوه ساز + بآن روشن
آئینه آمد نیازش ای جهان را مانند عروس تمام آرایش بخشید حاجت بآئینهٔ روشن افتاد چه پیداست که برای
آرایش کردن مر عروس را آئینه بدست کردن لازم است هم نبود آئینه پیش از زر ساخته + بتدبیر او گشت پرداخته
ش مرتب شده و آراسته هم نخستین عمل کآئینه ساختند + ز زر و نقره در قالب انداختند ش آغاز ساختن و پرداختن
آئینه زر و نقره را در بوته انداخته بگداختند هم چو افروختند ش غرض بر نخاست + درو پیکر خود ندیدند راست + ش افروختند
صاف و صیقل کردند و مصراع ثانی بیان عدم حصول غرض هم رسید آن مالش بهر گوهری + نمودند بر یک گر پیکری
ش بهر گوهر از سرخ روی و سپید جز آن گر پیکری خلاف غرض منظور که عبارت از عدم نمایش صورت آدمیست نمودند
اینجا متعدی است و فاعلش گوهر هم سرانجام کآهن بر آمد بکار + پذیرنده شد گوهرش آنگارش نگار ای با فروختن و
صاف نمودن گوهرش فرات آهن نگار یعنی عکس صورت فاعل پذیرنده ای عکس قبول کرد هم آن در آهن نمایان شد
و این بیان اجمالی است و تفصیلش آنکه هم چو پرداخت رسام آهنگرش + به صیقل فروزنده شد گوهرش ش پرداخت
مرتب ساخت و بر هر دو شین راجع بآهن است و رسام نام آهنگر که بتدبیر سکندر آئینه ساخته بود و این لفظ صیغهٔ مبالغه است از
رسم ای پیدا آرنده رسمهای بسیار که او بود در این فن هم بهر پیکری کش ز ابد انسان که هست + در و دید رسام پیکر درست ش
جزای چو و این که راجع بر رسام است یعنی خود دست ای هر گونه صورت خود را چنانکه بود دران آئینه درست دید و به بعضی نسخ
همان است پیکر پرست صنعتا و که طالب بدین پیکر نجید بود و ایهام آنکه بس پیکر ساز و نقاش بود هم بهر شکل کان
ساختند ش تخت + نمی آمد از وی خیالی درست + ش تفصیل سابق است و ضمیر راجع بآهن خیال عکس صورت
ای بهر شکل کآئینه را بر آن راست کردند صورت خاطرخواه نمی نمود چنانکه میفرماید که هم به پهنا شدی روی را پهن ساز
درازیش کردی جبین را دراز ش ای در صورت عریض بودن روی را عریض نمودی و در صورت درازی را از نمود
هم مربع مخالف نمودی خیال + مسدس نشان و هر دادی حال ش در شکل چهار گوشه عکس را برخلاف طبع
سلیم منمودی که گردانیدن آن بهر سوی دران اندک تفاوت بود و در شکل شش گوشه تمام مخالف طبع نمودی چنانکه
الکنون در مربع اندک تفاوت طول و عرض نمودار است اما مردم بآن تفاوت ملال نکنند هم چو شکل مدور شد
انگیخته + تفاوت نشد با وی آمیخته ش با وی یعنی بشکل مدور از هر سوی هیچ تفاوت پیدا نشد چنانکه گفت هم
بعینه ز هر سو که بر داشتند + نمایش یکی بود بگذاشتند ش بعینه مطلق یک نمایش است که آن مصدر متعدی است
بگذاشتند ای شکل مدور مسلم داشتند که مطبوع افتاد هم بدین هندسه ز آهن تیره مغز + برآورد
شاه این نمودار نغز ش بدین هندسه بدین اندازه و حکمت که آئینه بشکل مدور بود و تیره مغز یعنی آهن جوهر

وذات آن ونمودار نماینده صورت درست دسم یادگار حیست که آئینه باشد هم چو آن گرد و آهن سخت پشت
به نرمی در آمد زخو سکے درست ش آن گرد روی آینه مدور که از پس پشت سخت و تیره بود و نرمی کنایت از
صفا نمودن عکس بر او خوبی و زشت آنکه بیش از صیقل صاف نمود هم سکندر در و دید پیش از گروه
زگوهر بگوهر در آمد شکوه ش پیش از گروه پیشتر از دیدن کار ارکان دولت زگوهر بگوهر اے ذات سکندر
در ذات آئینه شکوه عکس روے سکندر پیدا آمد چه رو صاحب شکوه و عظمت بود کذا افید حاصل
آنکه روے عکس آن صاحب شکوه چنانکه بود درست نمودار شد چنانکه از بیت لاحق می آید
و چنانکه شارح گفته که از گوهر آئینه در گوهر روے سکندر شکوه و عظمت آمد آرے تواند که معنی
آن باشد که از دیدن سکندر روے خود را در گوهر آئینه مر آئینه را شرف و قدر حاصل
شد هم چو از دیدن روے خود گشت شاد + یکے بوسه بر پشت آئینه داد + ش برای
اکرام و وجه هدیه نمایش عکس درست اما روے نداد تا که در نشود هم عروسی که آن سنت
آرد بجاے + دهد بوسه آئینه را رونمای ش آن سنت روی خود در آئینه و دیدن آئینه را اے
پشت آئینه را چنانکه در بیت سابق است رونمائی بحذف یای صلای برای مکافات نمائیدن رو
چنانکه رسم است که زنان مر عروس را بوقت دیدن روی او در وجه رونما شیرینی و جز آن میدهند و معنی
بیت آنکه هر عروسی که روے خود را در آئینه صافی ببیند باید که بر پشت آن آئینه در وجه رونما
بوسه دهد تا موده سنت آن پیغمبر بوده باشد چه عکس روے این عروس گویا روے
عروس دیگر است که او را مے بیند کذا افید پس کلمه دهد صیغه امر غائب است چنانکه در بیت لاحق
بدست آری بصیغه خطاب مذکور است و تحلی شیر برح نوشته که این سنت بعد از سکندر تا مدتی در عالم
بوده است که هر عروس هنگام دیدن آئینه بر پشت آن بوسه دادی و در رونما یعنی هدیه روی دیدن عروس است
و آن هدیه در قدیم انگشتری بود که دهن او را بانگشتری تشبیه داده بعروس هم انگشترے میداد پس عروس
را باید که بوسه بر پشت آئینه بدهد که این بوسه هدیه گویا انگشتری ست که بعکس روے خود وجه
رونما داده باشد انتهی کلامه والخفی لطفه هم تو نیز ار دران آئینه بنگری + بدست آری آئین اسکندری ش
خطاب ست بغیر عروس هر که باشد از مرد و زن آئینه اسکندری بوسه بر پشت دادن هم بیا ساقی آن جام
آئینه فام + بمن ده که بر دست به جای جام ش آئینه فام صافی رنگ کتب ده ای بدست من و هم چو زان
جام کیخسرو آئین شوم + بدان جام روشن جهان بین شوم ش کیخسرو آئین از کیخسرو جام بخودی بربست
خود و از جهان جهان معنوی مراد ست ای مشاهده اسرار حق و مشاهده انوار وجه مطلق چنانکه کیخسرو از

جہان خود را از عالم علوی سپیدہ از احوال عالم سفلی **خراج خواستن دارا شاہ از سلطان سکندر و جواب دادن سکندر شاہ** ازان مہ بیا تا ز بیداد شوئیم دست + کہ بیداد نتوان ز بیداد رست دست شستن نومید شدن اما اینجا بمعنی ترک دادن است و بیداد اول بمعنی انصافی و سینے و متابعت نفس و بیداد ثانی ظلم جہان کہ او در پے آزار مردم است یعنی ای سامع و ناظر کتاب من بیا تا درماندن و بودن خود در دنیا انصاف ورزیم و معاملہ راستی داریم زیرا کہ بے ورزش انصاف وصدق ظاہر و باطن از بی انصافی و از ظلم جہان رہائی مشکل است و بیداد است کہ آدمی با خود منصف نشود دیگران با وے دم انصاف نزنند و بہ بدی پیش آیند کذا افیدہم چو بندیم دل در جہان سال و ماہ + کہ ہم دیو خانہ است و ہم غول راہ یعنی بیان انصاف خود دست و آگاہ ہے از بیداد جہان سال و ماہ علی الدوام تا آخر عمر و مصراع ثانی صفت جہان دیو خانہ دیوے کہ در خانہ باشد و اہل خانہ را بترساند و غول راہ دیوے کہ در بیابان آدمی را از راہ برد و ہلاک اندازد یعنی ہمہ عمر دل در متاع جہان و زندگانی آن بستن شایان نیست کہ جہان ہم جای بیقراری و دیو خانہ است و ہم گمراہ سازندہ از راہ آخرت چہ آن کس کہ دل را بجہان میدہد یاد آخرت را از دست میدہد ازین عالم بسوے عاقبت سے رود ہم جہان دام خویش از تو یکسر برد + بجرعہ فرستد بساغر برد سش و آم جہان مال و دولت دنیا کہ بمردم میدہد و باز میستاند و عطا را و اندک است کہ بتدریج میدہد و باز گرفتن بسیار کہ یکبارگی میبرد باید کذا افادہ مولانا قدس سرہ و شارح اینجا غلط کردہ است ہم چو باران کہ یکیک مہیا شود + شود سیل انگہ بدریا شود سش تمثیل سابق است کہ از بخار دریا باران قطرہ قطرہ مہیا و فراہم شدہ سیل گردد و باز بدریا رود ہم بیا تا خوریم انچہ داریم شاد + درم بر درم چند باید نہاد سش شاد حال است از فاعل خوریم ای بقسمت ازلی راضی بودہ قناعت کنیم و حرص و بخل را ترک دہیم ہم زہر درم تند و بدخو مباش + تو باید کہ باشے درم گو مباش سش تند سخت طالب درم و بدخو بخیل ہم چہ باید نہادن برین خاک دل + کہ تو گنج قارون فرو شد بہ گل سش این خاک مال و اسباب دنیوی و وجہ تشبیہ بہ خاک از جہت حقارت مال است کہ زود فانی گردد کہ ای از دل نہادن برین مال فانی فرو شد بگل ای خراب شد و زائل گشت و فائدہ نبخشید چہ قارون بخیل بود و اگر بران گنج فراوان دل نبستی و براہ خدا ایتیال صرف کردی از دست او زائل نشدی بلکہ ذخیرہ آخرت بر دسے ہم نہنگے بما بر گذر کردہ گیر + ہمان گنج ناخوردہ را خوردہ گیر سش تفسیر بار بار است

ودون اسما اور عربی معنی آب ست ذکر آن نهنگ از لطافت نهنگ کنایه از حوادث دنیا یعنی مال
دنیا اعتبار را نشاید پس چنان درمی کن که گنج را بتصرف خود آوردیم واز دست مازائل گشت این
بصورت که گویا کسی ما فته و مکتبی بر ما رسیده بود و همه گنج را در وقع آن صرف کردیم و یا باین صورت که گنج را
گنج خود بتغاریق خورده ایم و هیچ بدست نماند کذا افید و شارح که از نهنگ اجل گرفته مناسب
مصرع ثانی نیست مگر آنکه بتکلف گیریم که چون مرگ در پیش ست گنج دنیا را مانند سفیان خورده گیر اگر
چه بدست تو بنامه است هم ازان گنج کا ورد قارون بدست + سرانجام در خاک بین چون نشست ش
ای آن گنج بی بهره گرفتن انزان در خاک فرو شدم وزان خشت زرین شداد عاد + چه آمد بجز
مردن ما مراد + ش چه آمد چه حاصل شد اور اشداد نام کافریست بادشاه قوم عاد که نام امت هود علیه السلام
است وادعوی خدائی کرده در دنیا بهشت ارم بنا نمود و دران عمارت همه خشتهای زرین و انواع جواهر نگار
کرده و عاقبت الامر از نظرش غائب شد و او نیز بهره ور نبود و بدوزخ رفت کذا فی التفسیر هم درین باغ رنگین
درختی ترست + که بار مدار جنای تبرزن درست ش باغ رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آراسته
نماید درختی بپای تنگی عبارت از از او انسان تبرزن اجل درست بمعنی سلامت مفعول آمد حاصل آنکه
چون مردنی وجهان گذاشتنی ست دل بستن بجهان و جمع کردن اسباب بی سود ست هم گذارش کن
زیور تاج و تخت + چنین گفت کان شاه فیروز بخت ش گذارش کن نافل قصه شاهی سکندر که صاحب
تاج و تخت و بود و گذارش که بمعنی نقش کردن آراستن ست مبالغست زیور ست و زیور تاج و تخت عبارت
از سکندر که آراینده و اسباب شاهی بود هم یکی روز فارغ دل و شاد بهر + بر آسوده بعد از هوسهای دهر ش
فارغ دل بی غم و شاد بهر شاد حاصل است ای بحالی که شاد و خرم بود همه آرزوهای روزگار مهیا داشت هم می ناب در
جام شاهنشهی + گهی پر همیکرد و گاهی تهی + حکیمان هشیار دل پیش او + خردمند مونس خرد خویش او ش
هشیار دل صفت حکیمانست و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد و مونس
خبر خردمند است کذا خولیش او خبر خرد ای حکما دانا پیش او بودند بحالی که هر فرد از ایشان یار و مونس سکندر
بود نه نفاق و هم خرد کامل خویش و قریب او بود ای عقل سکندر از دی بیگانه نبود باین معنی که از
خوردن باده مدهوش نبود کذا افید و انچه شارح مونس خرد را مبتدا و خویش خبر او گفته ای سکندر چنان
خردمند بود که مونس خرد خود هم خویشتن بود خلاف ظاهر ست هم بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ + سخن
می شد اندر نمطهای تنگ ش نسبت بالکسر بستن چیزی بچیزی اینجا بمعنی نشیدی و آوازی
است که منسوب بمقام سرود باشد و مقامات سرود دوازده مقام اصطلاح است

و دیگر اقسام سرود و شعبہ آنہا باشد و نمط گونہ دو نمط از چیزی ہم روش و طرز کاری یعنی در معنی لرشیدی کہ از بانگ چنگ بر مینا ست سخن حکیمان بزم در طرق باریک روش نازک میرفت یعنی آن لشید را بمعنی باریک حمل میکردند چنانکہ طریقہ ترنم شناسان باریک بین است کذا افید و تعلی شیر گفتہ کہ نسبت باصطلاح موسیقی آہنگ اندک یک مقام ست بمقام دیگر ہنگام نواختن ساز ہای نسبتی کہ ہنگام نواختن چنگ از مقامے بمقامے دیگرے پیوست سخن اہل مجلس در غور و کنہ آن نسبت در طرق باریک و نکت لطیف میرفت انتہی آسے دران نسبت آمیختہ فرق باریک می کردند ہم بہر جرعہ سے کہ شہ میفشاند مہندس درختے درو می نشاندش مہندس حکیم اندازہ شناس و ماہر فن سرود در ستے بیای عظمت کنایہ از لطیفہ بزرگ شان کہ از روسے علو قدر گویا درختے است عالی تنہ یعنے ہر حکیم دران بزم ہربار کہ سکندر پس از نوشیدن جرعہ سے برخاک میریخت لطیفہ شایستہ برآوردے و بذلہ برجستہ برستی چنانکہ رسم ظریفان ظریف است کذا افید و آنچہ شارح نوشتہ کہ بمقابلہ ہر نکتہ کہ از سکندر صادر میشد مرد دانا بران داستانی سے لبست خلاف ظاہر است چہ نشاندن درخت مناسب ریختن آب ست نہ ملایم گفتن لطیفہ پس حمل جرعہ سے بر گفتن لطیفہ بعید است ہم درخشان شدے چو روشن درخش + قدح شکر افشان وسے نوش بخش ش یعنے بادہ آن بزم از جہت عزیزی خوا نزد حریفان ہمچون برق روشن سے نمود و قدح آن بزم از سبب رغبت و خاطر پسندے شکر افشان اسے شیرین تر بود و بادہ آن قدح از روسے پسندیدگے نوش بخش بود اسے گوا را و حیات افزاسے بودم دماغ نیوشندہ را سرگران + ز نوش سے درود رامشگران + ش کلمہ را علامت اضافت نر است بدماغ آی سر دماغ شنوندہ سرود لپس دماغ او را شخص قرار دادہ اثبات سر کردہ است درود بالضم آواز ماہر کہ مستقیم باشد رامش بکسر میم سراینده و رامشگر سرود گوینده یعنے سر دماغ نیز نیوشندہ گران و مست بود از سبب نیوشیدن می شنیدن آوازہ تارہای مطربان ہم سرشک قدح نالہ ارغنون + روان کردہ از رود ہا رود خون ش سرشک بالکسر قطرہ باران و نیز آب چشم گریان و ارغنون بفتح ہمزہ و سکون را و ہملہ و ضم غین معجمہ نوعی ست از ساز ہا کہ ساختہ افلاطون حکیم ست و آنرا رومیان مینوازند کذا فی شرف نامہ و قیل جمیع مزامیر است کہ چون ہزار آدمی از مرد و زن و پیر و جوان این مزامیر مختلفہ را با آواز ہاے متنوعہ بیکبارگے بنوازند آن را ارغنون نامند انتہی مناسب مقام معنے اول است کہ از سرشک قدح ریختن پیالہ سے در کام بادہ نوش مراد است اسے شراب خوردن و نالہ ارغنون نواختن آن ساز معروف و رود بواو فارسی جوی آب

دیه استعاره بچشم نیز اطلاق کنند بمعنی تار ابریشم که بر سازها بندند هم آمده است اینجا کنایه از دیدهٔ
حریفان است که بسبب نظاره و شنودن نالهٔ ارغنون بود چنانکه در بعضی نسخ دیدها یافته شد رود
خون کنایت از کثرت سرخی و آبناکی چشم ایشان ست که گویا آن سیل خون بود و حاصل و ان کرد
هر یک سرشک و نالها است حاصل آنکه از نوشیدن می ناب و شنیدن آواز ارغنون چشمهای
حریفان بس سرخ و آبدار شده بود چه پیداست که از زر در نثار بادهٔ چشم خورنده سرخ و آبناک میشود
کذا از حسن تاثیر سرود کذا افاده مولانا سراج و علی شیر سرخ گفته که ستیزه کهستان است که در هنگام تمام مستی
بگریند و اشک سرخ بریزند و شارح نوشته فرماند که از رودها تارهای سازها مراد باشد چنانکه از بیت لاحق
می آید از ریختن قطرات قدح و ناله فرود تارها حریفان را رقت دل پیدا شد و سیل خون و ان گشت معرفت
هم زهی زخم کز زخمه چون شکر + شود رود خشکی بدو رود تر ش این بیت تخیل سابق و تحسین شادی
حال اهل بزم ست و زخم بمعنی ضرب ساز و نواختن آن و گر زخمه چون شکر صفت زخم است ای چنان
نواختن که زخمه و آواز آن شیرین و ذوق افزای باشد رود خشک چشم جامد و خشک است ای رود تر آبناک
چنانکه در بیت سابق گفته است آری این معنی باعث تعجب است که از صوت راحت بخش سازهای آن بزم دیده حریفان
آبناک شود چه از چیزی که خشک باشد چیز دیگر تری نمی آید کذا افید و در نسخهٔ شارح زهی زخمه بجای است پس از
زخمهٔ اول مضراب آلت نواختن مراد است از زخمهٔ ثانی نوعی از ساز نواختنی کما فی المؤید حاصل آنکه مضراب
که از ضرب نواخت آن نوع ساز که مثل شکر شیرین و دلنشین ست رود خشک که کنایه از تار خشک
ساز ست رود تر یعنی برای نغمهٔ تازه و تر از وحاصل گردد صورت لطیف بر چیره و انتهی کلامه عمدة المحققین
علی شیر الصفة الاولی الصق بالسیاق کما لا یخفی ام دران بزم آراسته چون بهشت + گل افشان تر از ماه
اردی بهشت ش در الطف بیت لاحق ست و مصراع ثانی صفت ثانیه بزم ماه اردی ماه بهشت ماندن
آفتاب در برج ثور که مسند ستاره گیتی است و در جهانگیری ست که بمعنی ترکیبی این لفظ ماه مانند بهشت ست چه ارد
بمعنی مانند آمده پس از غایت آنکه هوای در این موسم معتدل باشد و نباتات در نشو و نما آیند گویا مانند بهشت
است انتهی گل افشان بمعنی پر گل راحت بخش م سکندر جهان جوی فرخ سریر + نشسته چو برجیس
بر منبر ش ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند برجیس هم ز دارا در آمد فرستاده + سخنگو
درو شبدل آزاده ش ای زبان آور و دانا دلش ضمیر لودم چو خسرو پرستان پرستش نمود + هم او را بخ
شاه خود ستودش ای مانند تسلیم کنندگان بارگاه سلاطین پیش سکندر تسلیم و زمین بوس بجای
آورد و در حین ستودن دارا را هم ستود تا شوکت او را باظهار آرد و پیغام او باجابت رسد

هم چو کرد آفرین بر جهان پهلوان ÷ شنیده سخن کرد با او روان شش پهلوان جهان سکندر و ضمیر او
عائد بدو آفرین و ثنا و تحسین هم ز دارا درود آور بدستش نخست ÷ نداده خراج کهن باز
جست شش درود و تحیه سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن است که بر فیلقوس مقرر بود ÷ سکندر
اکنون از اداء آن ابا کرده است هم که چون بود کز گوهرین طوق و تاج ÷ ز درگاه ما بر گرفتی
خراج شش بیان باز جست چون بود ای چه حال و چه باعث بود ترا وقتیکه منع خراج ما کردی
پس کاف کز و وقتیه است و از گوهرین طوق و تاج بیان مقدم خراج است و گوهرین بمعنی
مرصع بجواهر صفت طوق و تاج چنانکه در ما سابق بیاید هم زبونی چه دیدی تو در کارها ÷ که بر دی شمار از
پرکارها شش در کارها چه نقصان دیدی در شوکت سر بر زدن بیرون رفتن و خط پرکارها فرمان
بردن پیش ما که عبارت از دادن خراج قدیم است هم همان رسم دیرینه را کار بند ÷ مکن سرکشی
تا نیابی گزند شش رسم دیرینه همان خراج دادن هم سکندر ز گرمی چنان برفروخت ÷ که از آتش دل
زبانش بسوخت شش شارح نوشته که سکندر را از آتش غضب چنان سرخ شد که از گفتن سخنان آتش مثال
زبانش سوخته شد ای غضب باطن در زبانش کرد و جواب سخت داد اما موافق ابیات لاحقه آنکه مولانا رحمه
الله تعالی از گرمی گرم سخت گفتن قاصد گرفته چنانکه مذکور شد که ع مکن سرکشی تا نیابی گزند و آتش دل
بمعنی غضب دل سکندر که بر چهره اش نمودار شد چنانکه در لاحق است که ع کمان گوشه ابروش خم گرفت الخ و شین
زبانش راجع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر است ای از غضب دل و شوخی چهره خود آن قاصد را
خاموش ساخت چنانکه گفت هم کمان گوشه ابروش خم گرفت ÷ ز تندیش گوینده را دم گرفت ÷ شش ابرو
ابروی سکندر شاه ز تندیش ای از شوخی و خمیدن سکندر و دم او علامت دم ست ای دم گوینده یعنی از
تندی ابروی خود که از چشم تمام خم گرفته بود دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تا انجام
پیغام دارا نداشت نه آنکه در خاطر متفکر شد هم چنان دید در قاصد راه سنج ÷ که از جوش دل مغزش آمد برنج
شش از جوش دل ای از جوشیدن و گداز شدن دل قاصد مغز او را برنج رسید یعنی از تند دیدن سکندر در
روی قاصد دلش بگداز آمد تا آنکه از گداز و هیبت خوردن دلش مغز او هم آواره و شارح که شین مغز راجع
به سکندر جائز داشته خلاف ظاهر سیاق ست هم زبان چون بگرمی بر آشفته شد ÷ سخنهای ناگفتنی گفته شد شش
ای چون زبان سکندر از گرمی دلش تمام گرم پریشان شد سخنهای ناگفتنی و نالائق بگفت ای به تندی تمام سخت
و شوخ بر زبان آورد چنانکه از بیت لاحق تفسیر اسیمی است که هم فرو گفت لختی سخنهای سخت ÷
که گوید خداوند شمشیر و تخت شش این مصراع صفت سخنهای سخت است و خداوند شمشیر

وتخت یعنی پادشاه عالیجاه دامی در هنگام تندی طبع اگرچه گفتگوی سخت کرده بود اما سخنهای دشنام
گفت ربا ناجرد مرا ان درحق دارا شاه دشنام نداد و بیهوده نگفت کذا افید در نسخه شارح بجائیکه
در مصراع ثانی چه واقع است یعنی سکندر ساخته سخنان سخت و ناگفتنی یاد کرد و خواجه خود میفرماید
که جدا در تیغ وتخت را سزاوار و شایان نیست که اینچنین سخنان ناشایسته را در محفل بظهور
آرد چنانکه از لاحق می آید است یعنی کلام ما نسخه اولی صحیح و مطابق شان سکندر است که بیهوده گوئی
از ذات سلاطین میست اگرچه جوش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن می فرمایدم کرا در خرد در رای
باشد بلند + نگوید سخنهای ناسودمند ش ای بیهوده و دشنام نگوید کرا بمعنی هرکرام زبان گوهری
صبوری کشد + زدوری کن خویش دوری کشد ش گو بکاف تازی مختصر گاو دیگر سمی در حالت غصه
دل و دوری کن خویش یعنی سخت زبانی که بتعزیر شرعی و یا حکامی آن زبان بریده شود و از
دهان آن مرد بیرون افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه صبوری میکند و تحمل ورزد و از دشنام احتراز کند
که دشنام قاطع زبان باشد این ست مختار مولانا رحمه الله شارح از دوری کن خصم گرفته ای آن مرد خود
را او را بمدد المآل و احد داچه علی شیر گفته که آن زبان سخن نگوید که انسان دور شود از خاطر و یا مجلس خلاف
ظاهر بمعنی است و برین قیاس کن انچه بعضی گو بکاف فارسی گفته ای زبان را بگو که بوقت غصه
صبوری کشد و از سخن جدا سازنده اقربا خود بعید باشد هم سخن گرچه او با زبان بود + نگفتن هم از
گفتنش به بود ش ای از سابق خود در ترقیست زبان که بکسر آورین گفتن از هر طرف یعنی چه جای سخن بد
که سخن شایسته هم ناگفته بهتر ست کما ورد من سکت نجی ای هرکه خاموش گشت از آفات بسلامت
ماند هم چه خوش گفت فرزانه پیش بین + زبان گوشتین ست تیغ آهنین ش گوشتین صفت زبان چنانکه
آهنین صفت تیغ و کسره موصوف که اداب لعت پارسی باشد بهر دو جا محذوف ست و کلمه است متعلق
تیغ آهنی یعنی زبان که در ظاهر گوشتین ست در حقیقت تیغ آهنین ست که گردن گوینده را ببرد وقتیکه
بیهوده گو + چنانکه بیت لاحق مفسر اوست فرزانه اینجا عبارت از علی مرتضی کرم الله وجهه نیست تا اشارت
باشد بقول او که جراحات السنان لها التیام + ولا یلتام ما جرح اللسان + چه مضمون این قول دیگر است مضمون
مصراع ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر مراد است هم نباشد بجز در کسی مهربان + که گوید بر انچه آید بزبان ش کلمه تفسیر او
بجو درست و مصراع ثانی صله کسی ای بر وصول دشمن خود دست که رو بری ارشو منی ما کشته شود و یا رسوا گردد هم گداز
پیری کیانی سرشت + گذارش چنین کرد از سرنوشت ش کیانی سرشت انکه از ایران باشد نسبت بکیان دارد
و سرنوشت حراج فرستادن فیلقوس بدارا شاه مقرر بود یعنی قاصد دارا که ادای کننده پیغام او بود و پیش سکندر از حراج قدیم

چنین یاد کرد چنانکه خواهد گفت هم چون تسمه زبان تیغ پولاد کرد و خراج کهن گشته را یاد کرد تا انکار نتواند ازآن

او از بزه سازد چنین خبر داده یا از سر کتابت یعنی از آنچه در نامه دارا درج بود چنین آغاز سخن کردم که ای شکار

کو بر من طوق و تیغ و زیوران شدی بیشتر از اخراج بیش زیوران ای از بادشاه یونان که فیلقوس بود

آنچه در گردن انداخته از زر و الماس از آن گوهر قیمتی مرصع ساخته و این رسم سلاطین قدیم است هم در آن گوهر گنج

نامه میدیدی خایه زر خدا آفرید پس گوهر من هشت گنج است ای گنج جواهر متاع گرانمایه از هر گونه و بیضه آ

و بیش از شمار هشت تا نیز دست تو داد آن متعلق بدین سبب است خراجیکه فیلقوس ادا فرستادی آن گنج بسیار

بود چند خایه و بیضه زر خدا آفریده هم بود که آن بیضه زرین سرشتی و کانی بود که از آن بیضها زرین قدر

بوزن چهل مثقال بر آمدی فیلقوس هر سال هزار بیضه زرین ادر وجه خراج بدارا می فرستاد فیلقوس دو از ده سال

ملک اندا انتهی کلامه و شارح نوشته که آن بیضه زرین از جد سپید اشتند نرم چون موم بود و ثمر اعلام

منقش یکی خسروانی بساط + که بیند ورا تازه گردد نشاط + بیان دیگر نوع خراج است که در آن گنج بود الخ

خراج هم بساط منقش لائق گستردنی شاهان بود که بینندگان از دیدن آن بساط انشاط تازه رسیدی ای بس

خوشرنگ بودی آن بساط را شاه در وان جام خانه هم گویند هم چو تاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته را

یاد کردش آمی قاصد بعد از فرو شدن غصه سکندر زبان خود را تیغ پولادی کرد ای به تندی سخن گفت و

خراج قدیم را بالفوت مذکوره بیاد آورد و نیابان دارا درخواست نمود هم بر و بانگ زد شهر یار دلیر + که نتوان ستد

غارت از تند شیر پیش غارت صیدی که در پنجه شیر آمده باشد هم زانه دگرگونه آئین نهاد + شد آن مرغ کو

خایه زرین نهاد پس آن مرغ اشارت بفیلقوس و وجه تعمیر بمرغ زبون بودن او دست پیش دارا

و هم میلا زمست بیضه مرغ گفته و شارح اینجا نوشته که داراب اکبر پس خود را از کمال محبت بنام خود موسوم

کرده ولیعهد ساخت و بمرد و این دارا اصغر تمام بیداد گر بود و درشت طبع و اکثری از اعیان مملکتش از

وی نفرت پذیرفته بسلطان سکندر مکاتیبات نوشتند و تسخیر ولایت عجم را در نظرش آسان نمودند بنا بر آن

سکندر پس زدن از دادن خراج پدر جواب داد تا آنکه قاصد دارا الطلب ان خراج در رسید سکندر گفت آن مرغ بیضه آور

از جهان عالم پرواز کرده با آشیانه عالم بقا رفته است مراد خدا تعالی شوکت زیاده از دیده است هم سپهر آن بساط

کهن در نوشت + بساط دگر گونه تازه گشت پس ای فلک گردش بطور دیگر نموده است و آن بساط کهن که بساط

منقش خسروانی در خراج دارا بودی پیچیده و در نوشته است و بساط دیگر بجای آن گسترده یعنی رسم دیگر انداخته که ندادن بساط و گو

است پس این رسم را بساط گفتن بملازمت آن بساط خراجیست که بدارا شاه با طوق و تاج مغفر ساوند هم هر سال گوهر بخزد

ز سنگ + کی صلح سازد جهان گاه جنگ پس مقصود در بیان مصراع ثانیست مصراع اول تمثیل مقدم است و ایهام

نیارسید آن خراج قدیم دارا از جاهلان فیلقوس هم تر گردن کشی مرسیاد فیلقوس + ز شمشیر با من سخنگوی بس سش گردن
کشی خود و شوکت شاهی ایران کسی بتهدید با من گو بجای آن سخن شمشیر کن یعنی اگر میتوانی با من بجنگ
مقابله کن که تیغ زبان بستم هم تر آن کفایت که شمشیر من + بیارد بتخت تو زیرس ش شاه ترا بجای خراج قدیم
اینقدر بس غنیمت ست که شمشیر من از تو تخت نمیگیرد و ترا همی آزارم هم چو مرغ ها کا سکه بیرون شتم + عنان جهان بر تو
نگذاشتم من برکابی یعنی تاختن آوردن جهان کنایه از ایران نگذاشتم مسلم داشتم چنانکه در بیت سابق در مقام ساختن
آینه از آهن چنین فرموده است هم نمایش سکه بود نگذاشتندش یعنی نیز ترا اینقدر کفایت ست که از ینجا سکه بر جهان
تاختن را برکابی بجهت گذاشته ام ترا شاید زدم بر تو تاخت نیاورده ام عنان ملک از دست برده بوده ام بلکه بر تو مسلم داشته ام
کذا افید لیکن معنی بیت لاحق تنزل ست ازین جواب جواب که مطابق شوکت سکندر ست و شارح توجیه دیگر نیز آورده
که بارکاب یعنی اندک زمین ست که مقدار یک میدان باشد و برگذاشتن یعنی اختیار کردن او چون بجنب عالی تو
جزیره روم را که بست بملک خراج تو اندک زمین ست اختیار کرده ام عنان تمام جهان را بر تو مسلم داشته ام و از تو
نربوده ام انتهی کلامه معنی بیت لاحق تفسیر است به بعضی نسخ که نگذاشتم بنون نفی دیده شد سهو ناسخان است
و توجیه آن بامعنی که چون سواری کرده خصمان تاخته ام عنان لشکر خود را که بمنزله جهانست بر تو باز کرده ام
تا ملک تو در تصرف من آید خلاف ظاهر لفظ جهانست اگر در معنی صحیح ست هم تو ما را که داری چنان توشته + ریا
کن مراد چنین گوشه + سش چنان نوشته خراج ایران خزانه وسیع که ترا حاصل است هم را نم میاور که عزم آوردم +
بهم بجنگی با تو رزم آورم سش بهم بجنگی بر اسری مقابله کردن رزم تشدید هم را بمهله جنگ هم بکسو بهم مهر رزم را + سش
آورم کینه گرم باش مهر آن رزم شفقت و مدارا و صلح هم مگر شد نداند که در رزم و جنگ چه سرها برید هم
در اقصای تنگ سش ای در نواحی زنگبار و بار جدا آن که متصل ست بنواحی مصر هم بیک تاختن تا کجا تاختم
چه گردن کشان را بینداختم + سش ای بیادران زنگ را پامال کردم سش کسی کار مغانی ده طوق و تاج چه زنهار
کو فرستد خراج سش طوق و تاج همان بار مغانی لنالیس گر نماید طوق و تاج مکلل که سکندر رسل نیز بحالی سر لیکن گرفته با
فرستاده است در بعضی نسخ تحت بر تاجست و اینهم درست که در ان ارمغانی تخت مرصع هم بود و زنهاریان کو بنیان هم
زمین مصر باید ره رز خواستن سخن چون بری مصر آراستن سش مصر الکشتهر بزرگ که جامع همه اسباب نعمت باشد و در مصر کوچکی
از خالش چنانکه زر مغرب گویند و مستقیم آن ملازمت در که مصر است یعنی از سلطان عالیشان شهر و ولایت بطریق
جایگاه باید طلب چنانکه رسم شاهانست خلاصه معنی که شهر را که پسند خاطر افتد از کمینه گیر مطلب شد و عطای آن تو تقف
نکنند نه آن اخراجیکه از زیردستان بگیرد ملکا پاس سخت زبانی نباید کرد و سخن پسندیده و آهسته باید فرستاد که موجب اخلاص
و صلح باشد تا که علی شیر گفته که مصر بمعنی نیز یکی جا لائق ست و جهت آنکه از من جا لائق را امداد و معاونت بود باه جواب

که این بهتر است از دادن ره ده مال هم چنین پایگاه مرا آن جاست + بلند پایه باید زمین پایه خواست ش یعنی از من

هدیه و اداره شایان است نه خراج هم مینگیر گفته میفروز کین + خرابی میاد بر ایران زمین ش ای بر زمین ایران

هم تر الملک سوده بی داغ و رنج ملک ها سپاسی را ان مال و گنج + ش سیداغ و رنج بی خرج و مشقت که ست چیب

شکرست هم مشوران بخودکامی ایام را به قلم در کش اندیشه خامه را ش مشوران آشفته و پریشان کن ایام

دو روزگار خود را بخودکامی و هوای نفس آن اندیشه هم خراب طلبی که از شان دور است هم زمین انچه بر باید ت آن چه ا

چنان باش با من که با شاه شاه ش بر باید ت ای حاصل نشود ترا هم فرستاده که این و هسنان کردش که

سخنهای خود را فراموش کرد ش ای بقیه سخنهای دارا شاه که در دل داشت و تمام ادای آن نکرده

بود فراموش کرد ای عرض نکرد هم سوی شاه شد داغ بر دل کشان + بشتابنده چون برق آتش فشان

ش ای بسوی دارا باز رفت بحالیکه دلسوخته و متاسف بود و آتش فشان صفت هم فروگفت پیغامهای درشت

که از مرد تن را دنا کر دلشت ش که ای پیغامهای سخت صفت پیغامها است و مرد تن کنایه از دارا که شوکت بزرگ

داشت و از پیغام ها اندوهگین گشت اما مولانا شرواقعی ساخته که استقامت تمامت لازم اوست اچنان سخت

پیغام بود که مرد واقعی نیز از شنیدن آن دو تا گردیدم چو دارا جواب سکندر شنید + یکی دور باش از جگر برکشید ش دور باش

معروف نیز معنی آمده اینجا هم غضب و افسوس ادست هم که بی سکه را چه یارا بود + که هم سکه نام دارا بود ش

نه سکه معقد در میو قار کذا فی الرشیدی یارا توان و طاقت و کاف اول بیان گفت محذوف و کاف ثانی بیان

یارا هم سکه برابر در شوکت هم بیتندی لسبی استان یاد کرد + که ز شد نیوشنده را روی زرد ش ای در حق

سکندر بسیار سخت و شوخ گفت که از ان اهل محفل را از ترس هیبت رسیدم بخندید و گفت اندر ان خنده

که افسوس بر کار چرخ بلند ش زهر خند خندیدن لغضب خنده خجالت کما قیل هم فلک بین چه ظلم آشکارا کند

که اسکندر آهنگ دارا کند ش ای قصد مقابله دارا کند هم سکندر نه گر خود بود کوه قاف + که باشد که با من شود

هم مصاف ش گر خود گر چه و که اول که ادبیست هم مصاف مقابل هم چنان پشه را جنگ عقاب + که از قطره ای بیش باشد آب

ش پشه سکندر پیش دریای آب صفت قطره و دار آن خطاب اهل محفل خود هم سبک قاصد را بدرگاه او + فرستاد و شد چشم

برراه او ش ای منتظر باز آمدن قاصد شدم یکی گوی چوگان الفا صد سپرد + قفیزی پر از کنجد ناشمرد ش قفیزی پیمانه ایست وارده

صاع و ناشمرد بسیار هم در آمیختن را از آن پیشکش + بدان تعبیه شد دل شاه خوش ش پیشکش سوغات قفیز کنجد گوی چوگان

تعبیه پیاستن و آماده کردن لیس ان تعبیه معنی آماده کردن آن پیشکش است کذا نیو شارح لفظ تعبیه اشارت پوشیده کنند

دارا القاصد را از ان پیشکش فهمانیده بود چنانکه بیانش می آیدم سوی روم شد قاصد تیز گام + ز دارا نه برخته با خود پیام

ش روم ای شاه روم تیزگام صفت قاصد و مصراع ثانی حال از دم ره چون آمد بر شاه روم + فروزنده شد همچو آتش ز موم

از او در پذیرفته شد ای تمام گرم شد در اظهار پیغام یعنی نزدیک آمد و عرض پیغام شد چنانکه از لاحق می آید کذا افید
چنانکه شارح گفته که قاصد را درگاه شاه از دم خوش آمد یا از حسد بارگاه او گرم مزاج شدم سر افگنده در پایه
بندگی + نمود بیت لسان پرستندگی بیت سر افگنده حال است از فاعل نمود که قاصد است و در پایه بندگی ظرف
نمود است و آن عبارت از موقف عرض بندگان و ضمیر راجع به سکندر و پرستندگی تسلیم کردن و لسان پرستندگی عبارت
از نهادن دست بر سینه و سر یعنی بالیکه در موقف عرض سر افگنده بود پیش سکندر رسم سلام و زمین بوسی بجا آورد هم
نخستین گره کز سخن باز کرد + سخن را بجز نیستایش آغاز کرد بیت راز علامت اضافت بر است یعنی سر سخن
اندر گفتار چرا یعنی کلام را ادای دعا و چاپلوسی و شیرین زبانی هم که فرمان ات ای حاکم جان شدند + فرستاده گا
بنده فرمان شده بیت بیان چه بانخ است فرمان ای شاهان عالم حاکم جان تمام عالم جان بدم همه محکوم
الینا الست هم چه فرماید شاه فیروز رای + که در این فرمان آرد بجای بیت ای زخامت خود داشتن قاصد سکندر
که هر که شاه فیروز رای او عبارت است و فرماید از دارا شاه هم سکندر نسبت که این عذر خواه + پیامی بر
آرد از تو شاه بیت ای از دارا هم به پیغاره گفتا بیاور پیام + پیام آور از بند بگشاد کام بیت پیغاره فتح بای پارسی
و پارتنشاه بتحتانی و عین معجمه سرزنش و طعنه اینجا تندی مراد است پیام آور قاصد مذکور از بند بگشاد کام کنایه
پارسی والشد به نگاه خویش که دور افتاده بود کذا افید چنانکه از بنیاد در وهم می آید و آنچه در نسخه شارح بگشاد کام
واقع است و همچنین گفته که سکندر را ورا اگفت که پیام بگذارد کام زبان را از بند بگشاد بگوی مستلزم
تکرار است دانیم هم متاعی که در بنگه خویش داشت + بر آورد یک یک فرا پیش داشت بیت متاع گوی و
چوگان و قفیز کنجد و تنگه مختصر بنگاه جائیکه رخت بند فرا پیش لای در پیش سکندر هم چو آورد پیش سکندر بنهاد
به پیغام دارا زبان برگشاد بیت آورده پیشکش در دره هم ز چوگان گوی اندر آمد نخست + که طفلی تو بازی بدین
کن درست بیت ای اول از راز کیفیت چوگان و گوی سخن گفت که تو طفل هستی ترا این بازی لائق
نه جنگ با من هم دگر آرزوی نبرد آیدت + ز بیهودگی دل بدرد آیدت + بیت همان آرزوی جنگ با من
که در زعم دارا رو نبرد کردن سکندر با او بیهوده کاری بود و بدرد آمدن دل بمعنی دل تنگ شدن آن
آرزوی نبرد سرد دل تو رو ور آرد و خواه نخواه ترا سر جنگ من برانگیزد و مصراع ثانی عطف است بر اول حرا
شرط این که هم همان گنبد ناسترده فشاند + کزین بیش خواهم سپر تو راند بیت ای سیاه من زیاده است
هم سکندر جهان داور هوشمند + درین قالها دید فتح بلند بیت این فالها پیشکش مذکور هم مثل زد که هر چه
آن گرز دنبیش + بچوگان کشید توان سوی خویش + مگر شاه زان داد چوگان بمن + که تا زد گشتم ملک
بر خویشتن بیت ای ملک دارا را از وی بگیرم که این چوگان وی در باره من این فال ... تمام

هم بهان گوی را مرد هیئت شناس + بشکل زمین می نهد در قیاس شرح هیئت شناس حکیم از هیئت و ارضنا
عارف بود ای مسئله هیئت دان است و هم بر حکیم همین گوی فرستاده را بشکل زمین میشمار و چه زمین کروی الشکل است منجمین
هیئت بوقت تعلیم شاگردان گوی مدور از چوب جز آن بدست میدارند و آنرا کره گویند که بدان وضع بروج و منازل کواکب
بفهمانند هم چو گوی زمین شاه ما راسپرد + بدین گوی خواهم ازان گوی برد شرح بدین گوی مراد ای سپردن گوی
زمین یعنی که ازین فال سخیزد گوی بردن سبقت کردن و غالب شدن هم چو زینگونه گردان گذارش گری + بگنجد
درآمد دران داوری شرح فاعل کرد سکندر بیان گذارش گری فال مذکور در جواب گوی و چوگان بگنجد درآمد
ای بجواب پرداخت آن داوری بمقام عرض پیشکش تمام که دران گنجد بسیار هم بوده است هم فرو ریخت گنجد بعجز
سرای + طلب کرد مرغان گنجد ربای شرح بیان گنجد درآمد هم بیک لحظه مرغان قراران تاختند + زمین را ز گنجد بپرداختند +
شرح زمین را ای صحن سرای را خالی کردند و همه دانه گنجد بیک لحظه بخوردند هم جوابیست گفتا درین رهنمون + چو
روغن که از گنجد آید برون شرح درین ای خورانیدن گنجد دارا شاه رهنمون ای نماینده بحقیقت خود صفت جوابست
و مصراع ثانی صفت ثانیه او ای بگفت که درین خورانیدن گنجد دارا جواب روشن و صریح است او را همچون روغن صاف و
چرب پخته که از فشردن گنجد برآید و حاصل جواب روشن آنکه هم اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه + مرا مرغ گنجد خور آمد
سیاه شرح از گنجد ای از قیاس گنجد بیشمار و به بعضی نسخ لشکر گنجد باضافه است ای لشکر که بقیاس این گنجد
است و رکوع علامت اضافت ای سپاه من هم لیک آتشی فنری سپندان خرد + بپاداش گنجد بقاصد سپرد
شرح سپندان بالضم و قیل بالکسر دانه معروف سوختنی برای دفع چشم زخم که او را سپند هم گویند و باواش عوض
و اختیار سپند خوردن از حیثیت تلخی او است که مرغان او را کم خورند پس دران اشارت است که لشکر تو لشکر دار ازبون
نخواهد کرد بلکه امر بالعکس خواهد بود هم که شه گر کشد لشکری زان قیاس + سپاه مرا هم بدینسان شناس شرح زان
قیاس ای بقیاس گنجد بسیار بدینسان ای بمثال سپندان خرد تلخ مزه هم چو قاصد بدان جنس بد سخت دید
به پشت خر خویش بربست رخت شرح ای باز روانه بدارا شده به پشت خر برای تحقیر است هم بدارا رساند از
سکندر جواب + جوابی گلوگیر چون زهر ناب شرح جوابی بدل است از جواب اول گلوگیر چیزی که گلوی خورنده بدان
بسته شود و نفس به تنگی برآید هم برآشفت زان طیرگی شاه را + که حجت قوی دید بدخواه را شرح زان طیرگی
ای از جواب سکندر که غضبناک بود و یا از بدفالی مذکور و شاه دارا و مصراع ثانی علت آشفتن شاه حجت
دلیل غلبه در جنگ و فاعل برآشفته و دید قاصد است و یا شاه و بدخواه عبارت از سکندر هم جهاندار دارا
دران داوری + طلب کرد ز ایرانیان یاوری شرح آن داوری جنگ کردن با سکندر هم ز جوش خوارزم
تو غرق و غور + زمین آهنی شد ز نعل ستور شرح کلمه از متعلق بیت لاحق است و مصراع

آی سفت حسار آن دیارم سپاهی بهم کرد چون کوه و قاف + همه سنگ فرسای آهن شکاف ش ای
دارا شاد از عساکر مذکوره سپاهی را گرد آورد و فراهم کرد که چون کوه و قاف بس قوی محکم بود و همه پر زور که سنگ را
مثل سوهان میفرسودند و آهن را به تیغ و مانند آن میشگافتند م چو عارض شماری سپاه برگرفت + فرو ماند عقل
از شمردن شگفت ش عارض عرض بیگی و شمارنده لشکر ای عقل عارض در آن شمردن حیران شد متعجب ماند
تا آنکه حساب همه انگذاشت و مجمل بهادران را بشمرد م زجنگی سواران چابک کاب + نهصد هزار آمد اندر
حساب ش چابک کاب سوار کار سوار و یا چالاک است چنانکه در جهانگیری کاب بمعنی اسپ سوار
آورده است آندر تفسیر بازینه است ای بهادران لشکر دارا در حساب جنگ نهصد هزار پیدا آمدند م جهان
جوی چون دید کز لشکرش + همی موج دریا زند کشورش ش ای کشور دارا از لشکرش همچون دریا موج میزند گشت
م سپاهی چو آتش بسوی روم راند + کجا اوستادان لوم را لوم خواند ش چو آتش سوزنده و خرابی کننده و مصراع
ثانی تصریح است لوم اول بمعنی ولایت و شهر آبادانی و لوم ثانی بمعنی ویرانه که لازمه جنگ است چه جائی که لوم
نشستند و آواز کند آنجا ویران گردد ای دارا بآن لشکر هر جا که در شهرهای آن راه میرفت آنجا خراب و ویران شد
م بارمن در آمد چو دریای تند + صبا را شد از گرد او پای کند ش ارمن بکسر همزه نام ولایتی است
در گوه که ابریشم ارمنی بدو منسوب است چو دریای تند ای تیز و شتاب که از لشکر بس هوای پر گرد شد و صبا هم
بگردش نرسید م زمین بر زمین تا باقصای روم + بجوشید دریا بلرزید بوم ش زمین بر زمین منزل بمنزل انجوشید
ای از کثرت خوردن سپاه و اسپان آب دریا خشک شد و از بسیاری بار افواج زمین راه بلرزید تا آب دو آن
آن لشکر بنا در دم علف بر زمین گشت چون گنج گم + ز نعل ستوران پیکان سم ش ای از سبب کوفت اسپان
تیز سم گیاه در زمین نایاب شد و همگی پامال گشت چه پیکان سم بهار تشبیه کاف عربی آنچه را گویند که سم او مانند پیکان
تیز سخت تر باشد کذا فی المؤید و ملا نا از شامل آورده که پیکانه سم بیا و فارسی کاف تازی اسپیکه سمش پیکانه باشد
شرح علی شیر است پیکانه سم و آنکه تیز سم باشد چون پیکان و آنکه پیکانه سم بیا و تازی کاف پارسی بمعنی سم اسپ
پیکانه دستور دشمن گفته اند که بکیا رگی گیاه خراب میسازد بخلاف اسپ وطنی که بتدریج میخورد و خراب نسازد بل اصل
است آری بعضی نسخ پولاد سم دیده شد م بی شاه گر آفتابی کند + بهر جا که آید خرابی کند ش این بیت تنبیه
مضمون سابق ای آری رسواری شاهان خرابی ملک است آفتابی نوخجستی و آبادی کشورای اگرچه قدم شاه
که مانند آفتاب است بر عالم طلوع کند و لقصد آباد کردن سیر کند هر جا که آید ویرانه سازد چه جائی که بقصد خرابی سیر کند
کند کما قال الله ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها م بیا ساقی آن راوق روح بخش + بکام دلم ریز رخشان چو
درخش ش راوق صفی باده شراب صاف کنایه از بیخودی حالتی که هوشیاری و روح بخش نه ساز و دل عارف چون رخش آ

شتاب و ایهام بر وشنی آن شراب پس اگر هم مست درا خوردم و لطف روزی بود مراد و خورنه خاک روزی بود دستش نخوردن
سالک مر شراب بیخودی را عبارت از زنده ماندن او ست در بیخودی معنا لمعه جمال حق علی الدوام خوردن
بیخودی مراد او را عبارت از مردن او ست دران بیخودی که تاب آن نیارد و جان بدهد پس لطف روزی بمعنی
فرخندگی حال ست و خاک روزی شدن بمعنی مردن یعنی در هر دو صورت مرا فایده تمام ست زیراکه من آن شراب بخورم
و زنده باشم و خواه او مرا بخورد و بمرگ برساند چه وصول تام بخداوند مر سالک را بعد از مردن او ست که این جسم
خاکی مراورا حجابست کذا افید و آنچه علی شیر بمتابعت میر علی شیر گفته که روزی شدن خاک عبارت از مرتبه
فنا فی الله و بیخودیست غیر ظاهر ست چه از شراب خود فنا و بیخودی مراد ست پس ثمره آن خوردن آن امری
دیگر باشد فافهم آری میتواند که مصرع ثانی عبارت از مجذوب شدن باشد چه نصیبه اهل قدس از غنا
و استغراق دو چیز ست که یا از عالم سهو آیند و تکمیل ناقصان کنند و یا در بحر استغراق محو و فانی مانند که ایشان را
مجذوبان گویند والله اعلم **ترتیب کردن سلطان سکندر لشکر خویش را برای خراب کردن دارا شاه هم**

که نیکو شایسته کار آگهی + کزین نقد عالم مبادا تهی سخن کار آگهی گاه بودن
از حال گذران خود در عالم دنیا و نگر سد آنستن به معاش بقدر حاجت وقت چنانکه از ابیات لاحقه می بدآید
نقد جهان کار آگهی که بمشابه نقد و متاع نافع است هم ز عالم کسی سر برآرد و بلند یاکه در کار عالم بود هوشمند
ز عالم امی زاجی و کار عبارت از گذران یعنی هر که معاش خود را در عالم با هوش کند در عالم سربلند شود
همیشه خوش باشد پس هوشمندی درین معاش نگهبانی سامان خود است تا بوقت حاجت عاجز نشود مرا که
ببباید این راه را نگهدار داشتن و نگاه راستش بیازی ای الغفلت از عاقبت خود این را در روش
گذران عالم و مصرع ثانی تفسیر اول ست و در بمعنی تا که مشتاق کمال را اخراجات زیاده تا شامل باشد خرج
بی اندازه را که آن هم متعلق اسباب معاش ست هم نیند از دان آلت از بار خویش + که در روز بی سامان کند کار
خویش سخن آلت تحویل سوزن پیرزن و تبر و کارد و مانند آن کاف صله و بیان آن کلیم هم سیکفن گل گرچه
عار آید مست بینی که هنگام سرما بکار آید ست سخن سنگین ای در تابستان گل الشیخیتن و کاف فارسی لوسه
از پشمینه که درویشان دارند و قبل گلیم کهنه و یادلق صد پاره هم خری بر کن او از سرما ببرد + که انکالی جل باخود
نبرد سخن تمثیل انداختن گول ست که لیجه پشینه باشد و خری مبایر سو صعوادر امره ست و کاف صله آن
برای علت و جل بالضم انچه بالای ستوران اندازند برای دفع سرما هم که از شرح شناخته + چنین داد
پرسنده را آگهی سخن گذارنده خواجه علیه الرحمه و پرسنده سامع این قصه شناخته و شاهی کار آگهی دارا
حال عالم مولانا در مرده که این کلمه بیای نسبت شرح شاه سکندر شاهم که دارا چو لشکر کشید + کو گفتی که آمد قیامت پدید

س ش قیامت انبوهی آدمیان هم نبود اگر اسکندر را کار افتاده که آرد قیامت به بیکار دارد س ش دیگر کنایه از به کشتی دارا و قیامت لشکر انبوه او هم رسیدند زنهاریان خیل خیل که طوفان بدریا در آورد سیل س ش زنهاریان زینهار یان
فریاد کنان سیل ای بسیار گروه و طوفان لشکر دارا که بسیار بود و دریا عبارت از شهرستان آن فریاد کنان که
از ولایت ایران آمده بودند تعبیر بدریا بملازمت طوفان است که آبش دریا را بجوش آرد و سیل آورد و دن آمد
در سیدان هم تیغ خون دارا در آمد زراه که زیولاد پوشان زمین شد سیاه س ش تنگ خون تاخت مطلق
و غارت و پارسیان کاهی بسیار زائد خوانند زراه ای از راه شهرهای او این بیت بیان طوفان آن
و با علت خرابی آن دریا هم تردهنده گفت بدخواه مست که شب روز غافل شد آنجا که هست س ش
تردهنده بمعنی جاسوس نیست بلکه یک مرد از سپاه سکندر مراد است که دانا و واقف از حال دارا بود و
بدخواه مست دارا کرست و ستمه بدخواهی سکندر بود کذا افید نه آنکه فی الواقع مست شراب
است الا میتواند که ترده‌نده در بر دو بیت بمعنی جاسوس باشد چنانکه مدلول لفظا است هم
برو شاه گر کشتی خون کند که زلکش بما ناکه بیرون کند س ش تا ستی خون اینجا بمعنی تافتنی است که از
باشد زلکش ای از ملک خود که زدیگر بجنگ تو آمده است ای بیک تاخت که در شب بردی کنی بدرستی
که او را از ملک خود باز گردانی و نیست دیهی هم سکندر بخندید و دادش جواب که پنهان نگیرد جهان آفتاب
س ش ای من که آفتاب صفت هستم شبخون خویش پنهان نخواهم ماند بلکه از آوردن من اهل عالم را آگهی خواهد شد
کذا افید چنانکه گنتم هم ملک را بوقت عنان تافتن نشاید ظفر یافتن س ش ملک بادشاه
مطلق عنان تافتن تاختن آوردن بر سر خصم هم تردهنده دیگر آواز کرد که دارا زحیندان سپه ساز
کرد که آنرا شمردن توان در قیاس کسانیکه هستند لشکر شناس س ش لشکر شناس عرض بیگی و
بخشی سپاه ای دانا دیگر سکندر را مرخلاف دانا اول از بسیاری لشکر دارا خبر کرده ترسانید هم سکند
برو گفت یک تیغ تیز که نبه صد گاو را ریز ریز س ش ای لشکر دارا میش من مانند گاوان آن
که بیک ضرب تیغ من بیدرحی ایشان ریخته شود چرا از ایشان می ترسانید هم پلی گرگ را او بود
خشمناک که زبسیاری گوسپندان چه باک س ش تمثیل دگر هم سپیرا چو ابی جهان ارجمند که شد اماده
شهریار بلند س ش ای این جواب تمثیلی نهیه کرش السید آمد و ستوجنگ دارا شد هم خبر گرم تر شد بمی بنان
آگاه بروم از دیوانی دمان س ش هر ساعت بساعت و مصراع ثانی بیان جزای لشکر دارا است که
بروم هی رسد از دهای دمان دارا غضبناک چه دمان بفتح دال بمعنے تند و سخت جمله
غضبناک است چنانکه پیل دمان و بانه دمان و تخم دمان کذا فی المویدهم سکندر چو

چو دانست کان تند میغ + بتندی برآرد همی برق تیغ ش ای دارا بیک شتاب تر بر من تاختن خواهد آورد
چنانکه ابر بتندی آمده برق اندازد برق تیغ ای تیغ جنگ هم فرستاد تا لشکر از هر دیار + روانه شود نزد آن شهریار ش ای عساکر همه دیار نزد من فراهم آیند و استعداد جنگ کنند هم زمصر و ز افرنجه و روم و روس
شد اما سبب لشکری چون عروس ش شاه روس دل اسکندر موافق بود در بردع سپید گیر کمک سفیر فرستاد
چون سپید چین رسید شاه روس مخالف شده در ممالک سکندر غارتگر گشت و عاقبت بجنگ سکندر برخاست
چنانکه در آخر کتاب است کذا افاده میر علی شیر قانع و مولانا رحمهما الله تعالی هم چو انبوه شد لشکر بیکران + عدد
خواست از نام نام آوران ش سر آوران لشکر که بهادر بودند هم خبر داد عارض که ششصد هزار + بر آید دلیران مغفر
سوار ش ششصد هزار ش لکه مغفر سوار آنکه بهادر یکه باشد و تنها بر دشمن تازد هم چو شد ساخته کار لشکر
تمام + یکی انجمن ساخت بی روی دو جام ش کار لشکر جمع کردن عساکر همه دیار و شمردن آنها تمام نشستند بدرآ
متغزان روم + بمهر ملک نرم کردند موم ش مهر ملک فرمان سکندر و موم کنایه از دل می همه منقاد فرمان او
شدند تا بر مهر حکم و فرمان که سکندر زند دل ایشان منقش آن تدبیرا گردد هم شه از کار دارا و بیکار او + سخن راند
پیچیده در کار او ش کار دارا عبارت از شد برآمدن بملک سکندر بقصد جنگ آمده بود و پیچیده در کار او حال
از جال راند ای زبندی دارا سخن گفت با بزرگان دولت بجائیکه متردد بود در کار او که عبارت از صلح و جنگ است
دارا و این مشورت از راه دانش و کمال عاقبت اندیشی و استطلاع حال ارکان دولت است چنانکه طریقه
هوشمندانست گر از نی الواقع بر جنگ مستعد شده بود هم چنین گفت کان نامور شهریار + کمر بست جستن کارزار
ش ای دارا بر طلب جنگ از من کمر بسته است و خواه مخواه مستعد کارزار من است هم چه سازیم تدبیر ش
از صلح و جنگ + که آمد باو بزم ش انکار تنگ ش ای کار جنگ او بما بسی نزدیک رسیده است که اینک بیگر
ای و تنگیم کذا افاده مولانا و در شرح آمدن بمعنی آویختن و ستیزه است نه بمعنی معلق بودن کار جنگ و صلح که انچنیه
در این مقام مناسب نیست کما لا یخفی هم اگر بر نیارم تیغ از نیام + بمردی دگر زیا بر نیارند نام ش ای در صورت
نا کردن جنگ با دارا در عالم بنامردی مشهور شویم هم دگر باج بستانم از تاجور + بر بیداد او خود
بسته باشم کمر ش ای بر خود ظلم کرده باشم زیرا که اگر من هم کیان را که از ملک بیرون کنم بدین
این رهزنی با کیان چون کنم ش کیان شاهان ایران که از قدیم تاجور آمده اند اما اینجا نسل کیان مراد
است چه در آن زمان از جمله کیان غیر دارا شاه کسی نمانده بود پس کیان بحذف مضاف است ای با دارا
که از نسل کیان مانده است و خبر مبتدا بالقرینه رهزنی که بمصراع ثانی است اینجا محذوف است ای نسل
کیان را که من از ملک ایران بیرون کنم رهزنی کرده باشم و این رهزنی با کیان و ظلم کردن بر خود

چگونه کنم که تمام نالائق است کذا فی فیهم هر سه که آخر بدین طیرگی اندیشی را و بهتر کی متن علت بیداد
در بهتری چگونه کنم نیست و طیرگی بدفالی حالا کی ملی ین تیزی کیان حکیم زیرا که میترسم که طالع من حالا کی اکی آب
آهنگ قتل نسل کیان که ظلم محض هم موجب است مر اندیش مر اگر دارا با شد چرگی غلبه بد کام بخرابی رسند اگر
هر که بموجب کسی قصد خرابی کند طالع او دشمن او شود و دارا خراب سازد کذا فی فیهم پس از اختر و طیرگی اختر سکندر
مرادست نه اختر دارا و طیرگی او که طالع سست بموجب سکندر لشکر کشیده است کما و هم و بموجب این فرموده است
که صلح و دادن خراج بدارا بدستور قدیم هم ممکن بود هم چه تدبیر باشد درین بهم و راه + که زو کار برنا گردد تباه متن
این بهم و راه پیش آمدن بدارا و جهیکه نه نام با شا فردی بر آید و نه بموجب بر روی ظلم صد تسن تباه شدن کار
شامل ست امری را که هم بیداد و ظلم را هم نا هر لشته ز خوب رای صواب + بدید آورید این سخن را جواب متن
این سخن صلاح پرسی ز شام جهاندیده پیران بیدار هوش + چو گفتار گوینده کردند گوش متن جهاندیده مصتان دل پر آ
گفتار گوینده صلاح پرسی سکندر هم پاسخ کشادند یکسر زبان + دعا تازه کردند بر هر زبان متن ائے ز
سکندر شاه روم که سبز با دا همایون درخت + که تا حشر ملند نیست فیروزی بخت متن درخت کنایه از سکندر
که صاحب نام ست و دولت بسیار یعنی قوی قوت و پر زور ست متن شاخ و تخت بخشش جهان تازه باد + سر خصم او تاج دروازه
باد متن تاج و تخت سلطنت عالم که موجب خرمی رعایا ست تاج دروازه باد ای کشته باد چه رسم شاهان ست
که چون دشمن را کشتند سر را بر دروازه شهر خویش بیاویزند هم بر آی دهشت چون تن درست + درستی چه باید
زما باز جست متن ای که ای تو هیچو تو که اسلام ست نمبر قوی ست از ما درستی کار خود چه طلبی هم ولیکن فرمان او
نگذریم بجز راه فرمان او نسپریم متن ای جواب گفتن ما اگر ز نیست که از فرمان شاه کسی سر تابی نکند هم چنان
در دل آید جهاندیده را + همان زیرکان پسندیده را متن جهاندیده ارسطو وزیرکان کم حکما که نزد تو پسندیده
اندم که چون کینه در شد دل کینه خواه + همه خار و خشت بر آید ز راه متن دل کینه خواه دل دارا شاه و
مصراع ثانی جزا و شرط و خار و خشت آزار و خراش که موجب پریشانی خاطر ست از راه از راه مراد است راه که
بموجب لشکر کشیده آمده ست پس این بیت جواب صلاح ست یعنی با او صلح بناید کرد زیرا که چون ملح ادار دربا
تو کینه ور شده است هیچکاره از وی درباره ما نیکی نخواهد شد بلکه همیشه ما از وی همگی آزار و خراش خواهد رسید
پس صلاح آنست که هم تو نیز آتش کینه را بر فروز + که فرخ بود آتش کینه سوز متن آتش کینه همان کینه دیرینه
دارا و آتش کینه سوزان کینه که کینه دشمن را برهم زند یعنی با دارا جنگ کن زیرا که آتش کینه تو در حق وی که کینه را
برهم زنده بخرابی کشد مبارک ست که آن تکبر مع المتکبرین واقع ست کذا فی فیهم شارح که این بیت را جزای
چون گفته مصراع ثانی بیت اول را معطوف بر مصراع اول آن نموده و از خار و خشت لشکر دارا

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارمن می آید چون خاره واقع است خلاف ظاهر است چه بر اه دال کبر استقبال
است نه بر حال هم تو سرو نوی خصم بید کهن به یکجا سر کشد بید با سرو بیت ش بیان دل دادن ست بر کینه
سوزی دارا و کشتن او و بید یعنی بید کهن سرو یعنی سرو نو خاسته چنانکه از مصراع اول ظاهر است ای بید
کهن کجا برابر گردد با سرو جوان که از زمین بر خاسته است و بید ایهام است بکتابت بن آتش پرستان سرو
ایهام بحدوث پادشاهی سکندر که قوی دین ست هم کهن باغ را وقت نو کردن ست + نوان احساب
دو کردن ست + ش کاف کلمه را علامت وقت ست ای وقت باغ و کذا کلمه یا ثانی علامت اضافت چنانکه
بنوان ست نوان بالضم جمع نو بالضم ای کهنگان و بُرّ و بمعنی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم را السلطنت
و لیشش نو و تازه سکنی و حساب درختان کهن را قطع سازی و دارا یکشی چه او بید کهن است از سبب
باغ را انشاید کذا افید و آنچه شارح نوان بفتح نوشته معنی چنین کرده است که اکنون وقت آنست که
باغ کهن را که عبارت از دارا باشد بریده درخت نورسته بجای آن نصب کنند آنگاه راست آید
که مصراع ثانی تفسیر اول را ود را اسم ضمیر راجع بباغ باشد فافهم والصعب در معنی اول هر دو مصراع
مستقبل ست و ادای مقصود چه نو بالضم دو تا و کوز و خمیده و لاغر ست کما فی السنجری شرفنامه
هم ز سیاهی این دولت تازه عهد ره عروس جهان را بر آرایش عهد ش السلطنت تازه خود که شد
و زیبا و تازه است عروس جهان را زینت بخشش که او کهن شده است پس از مصراع ثانی علامت
اضافت عهد ست بعروس جهان و از این بیت معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان ست نه از دارا
چنانکه شارح نوشته هم ما اندیش تو سست بیداد گر + بپیچد رعیت ز بیداد سر ش ای رعیت آواز و سه
[illegible] وقت [illegible] دشمن شده بجانب تو آید چنانکه هم نباید سر [illegible] سیاست + که دار دیهم از خانه دشمن سپیده
ش خانه شهر و ملک و دشمن بهانه رعیت رنجیده از ظلم [illegible] کشش ایمن بیداد را + کفایت کن از خلق فریاد
ش ای دارا کشش تا رسم ظلم او در ایران محو گردد و فریادرسی اندیشه خود کن تا رعیت ترا از فریاد ظلم [illegible]
کند هم ز خصم تو چون مملکت گشت سیر + بخصم انگنی پای در نه دلیر ش مملکت خلائق ایران [illegible]
و سیر آمده از فرمان دارا و پای نهادن [illegible] آمدن بجنگ خصم هم تو ری چنین گرم در میدان + ره بجا آر گرم
کن عنان ش ره انجام اسب سواری و گرم کردن عنان اسب [illegible] یعنی دارا را [illegible] مصراع دل [illegible] است
هم کجا شاه را پای بار است سر + دلی کو کزین داوری بر درست ش کلمه را اول علامت اضافت پای
بشاه است و ثانی علامت اضافت سر بپا داین داوری اشارت بسر نهادن بر پای شاه ای هر جا که
پادشاه [illegible] آن کدام دل [illegible] که از این [illegible] نهادن برد یعنی دو رو بیقرار ان

حاصل آنکه بعزم شاه هیچکس را مخالف نخواهد شد همه جانبازی کنند چنانکه میگوییم تمنای شد که هرچه شد تنها که از بهره باید
که این مرد نه کس که کار اوست ندیدیم بر هم زدن تنها در شاه مخالفت بود در هنگام مقابله بار آنان اینجا جواب صلح سپاه داد
بر جنگ خصم باز بر حوالت ظلم سکندر بدارا چنان گفتند که ظلم آنگاه باشد که تو موجب بر دستی خشت کنی اکنون که بر تو تاخت
آورده است ظلم از تو نیست چنانکه خواجه میگوید هم بران ختم شد رخصت همایون + که شه شیر پستی نیارد بجوش پیش همایون
نمایند مراد مصلحت که ارسطو با شاه بدفع ظلم از تو درین صورت است که آغاز جنگ از تو نباشد هم که دارا آمد تحت سیاه
بخونریزی دل نزند میان پیش فاعل که دارا شاه است و اندر شفقت شرم قتل عظمت هم سکندر خود در حکم
آن اوری + ز لشکرکشان یافت آن یاوری پیش حکم آن اوری مشورت کردن حکیمان پیش آمدن بجنگ سکندر بدارا
وآن یاوری آن لدنی استعداد که بزرگان لشکر گفتند هم مشورتی رخصت راستان + به لشکرکشی گشت همداستان
پیش مشورتی بهمه موافقت است تا کار لازم بنماید برحکم دانا این اتفاق رخصت ایشان لشکر کشید دارا از بهر
این عزم مقابله او کرد چنانکه میگوییم یکی روز کز گردش روزگار + بدست آمدش طالع کامگار پیش آن از گردش فلکی
بر حسب علم نجوم سعادت طالع خود را دریافت هم بفال همایون ترتیب سپاه + بفرمود که جانب سپاه پیش آن فال نیک که بود
و ترتیب سپاه در اندازد تا آنکه را لشکرکشی اتمام صاف کردند پس حکم کرد بر دوانگی لشکر کما ینبغی آنکه صفهای لشکر را ترتیب
میسره و میمنه و قلب و جناح داد چنانکه شارح نوشته چه این ترتیب هنگام کارزار درکار است و نیز این زمان راه هم عنان
تاب شد شاه فیروزجنگ + میان بست بر کین بدخواه تنگ پیش شاه فیروزجنگ سکندر مصراع ثانی در دو بیت حاصل
حالیست از فاعل شد و میان بستن کمال استعداد آوردن هم زشمشیر پولاد چون شیر مست + بکشورکشایی کلیدی بدست
پیش زشمشیر بیان کلید است و تشبیه سکندر به شیر مست در کلید بدل است از شمشیر چه شمشیر الفتح یعنی باعث فتح شمشیر آمده کذا افاد
مولانا رحمه الله تعالی اینجا چنانکه خنجر کلید فتح اوست آنچنان تیغ شاه کلید ظفر اوست هم سپاهی زنبور شمشیر زن
زنبور هم خشم پیش بشمشیر سخت گزنده + غوغائی یعنی همچو زنبور جمعیت کننده اندیشه مصراع اول بیان سختی و تیزی لشکر است
بیان کثرت آن لشکر یعنی مانند زنبوران یکجا شده هم بشمشیر و بسیار بود و نیشتر و شمشیر تجنیس خطی است و در نسخه [illegible]
بجای زنبور جز زنبور بجای بجای بل کلمه تشبیه بشیر اول بنا بر یای هم آن است غوغا یعنی بر سر این نبورا گفته چنانچه بلبل پرنده نبو را
هم غوغا گرند و هم نیشتر را لفظ مرکب بمعنی که گفته کرده نیش زدن مع اول زنبوران یا لیس هم نیشتر در مصراع ثانی خبر اول سیاه است یعنی سپاه
سکندر باشد آن نبورا که یکجا بود که بر سر آید بلکه زیاده تر از زنبوران بود در لشکر برهجوم لشکر در آن زنبوران نده هم شمشیر زده
کلامه و نسخه اولی صحیح و انسب است هم نشان جستند و از درفش بلند + کرانداز فریدون پیرزن بند پیش نشان اینجا یعنی علامت که
بر روی میدان یعنی علامت شارح گفته و جستن طلوع انگشتن مصراع ثانی صفت درفش است سپاه علم سکندر رخته است که علم فریدون نقش
نشان حمد که ده ای همراه خود در بر بلند کرده آن درفش و علم که از فریدون مانده بود و به سکندر رسید چنانکه علم شیر تیم تمنیکه آنرا

سازنده بود فلک و ستاره انوار دهنده بود پس این بیت طرف زبان ایشان جسته ای همراه داشتن سکندر آن درفش را فتح و نیک بختی و چون
بیشتر طالع کامگار و فال نیک بیان کرده است کذا افاده مولانا قدس سره و تسلیم فرموده که از مصراع ثانی و بیت لاحق معلوم
که فریدون با جمیع لوازم شاهزاده و علم بوده که یکی بر سر خود بنا ساختی و دیگری او بر سر سنگ بلند کردی انعام را که با خود
برداشتی علم فریدون گفتندی و آن دیگر درفش کاویانی نامیدندی آن حاصل از فریدون دست بدست به سلطان سکندر رسیده
که او را با خود بر سر همراه داشتی و درفش کاویانی بدست ایشان فریدون بامده است چگونه شد که درفش کاویانی ایشان را
تمام درکار بود که بدان فتح و نصرت حاصل شدی انتهی کلامه شرح درفش کاویانی باجمال اینست که آن پوست آهوی
بود که جبرئیل علیه السلام جهت پریشانی احوال هوشنگ به پسر کیومرث بحکم او تعالی آورده بکار دری برده بود و در آن پوست
شکل صد و قرصه منقوش بود که هوشنگ بوسیله اعانت آن بر دیو سفید کشنده سایک غالب شد و انتقام فرزند خویش گرفت و
بمرور ایام مشهور بدست بیوه زنی رسید و آن بیوه هنگام پریشانی احوال خود بدست کاوه که نام آهنگر بست بفروخت
و کاوه در وقت آتشکاری آن پوست در میان کوره آتش لباسی پاکیزه که بر خود داشت حجاب میساخت و چون
ضحاک شاه فارس که از اولاد عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بود بمدت هزار سال بادشاهی فارس کرد بسبب
تعدی ظلم او که بغایت رسید از میان دو کتف او بصورت مار چیزی پیدا شد و ضحاک را آزار دادن گرفت و آنکه خورد
مغز آدمی آرام میگرفت پس هر روز دو کس جهت پاسبانی خود ضحاک برای تسکین آن مار هر روز آدمی را می کشتند تا آنکه خلقی بسیار
کشته و خلایق بفغان آمدند و همان آهنگر کاوه نام اصفهانی که دو پسرش هم کشته بودند و نوبت به پسر سوم
رسیده بود همان را بر سر چوبی آویخت و آغاز دشنام ضحاک نمود و از مردم دیار آنجا بسیار بسر او جمع شدند و روی بضحاک
نهادند و ضحاک گریزپا شد و کاوه با قبال فریدون التجا آورد و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر ضحاک غالب
آمد و او را بدر خود داخل نام کشت و فریدون چون بسعی کاوه بر تخت ضحاک نشست او را مال و نعمت
بسیار بخشید و آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و درفش کاویانی لقبش نهاد و پس از فریدون هر شاه عجم که بر تخت
می نشست آن درفش را عزیز و مبارک می داشت و جواهر و لآلی بر آن می افزود و چون سلطنت ملوک تا آخر
رسید در سبب نفقه جنگها آن درفش بدست صحابه افتاد و بخدمت امیرالمؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه حاضر آوردند و عمر رضی الله
عنه اشارت فرمود که آن جواهر و لآلی را از درفش جدا کردند و در میان صحابه و سائر محتاجان قسمت
کردند کذا فی شرح دقلی شیر نوشته که آن درفش بدست امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه افتاده بود
و قتیکه خراسان را فتح کردند جواهر آن را بطریق غنیمت قسمت کردند و هارون متقی نوشته که کاوه
آهنگر در علم جفر ماهر بود و چون دو پسرش کشته شد چرمیکه بوقت آتشکاری بر ساق خود پیچیدی بر وی
چیزی نوشت و بر سر علم خود ساخت و مردم را جمع ساخته پیش فریدون رفت و فریدون بزور آن علم

ضحاک را بکشت و بر تخت وی نشست والله اعلم بالصواب هم بدین برتر از کاویانی درفش + بمنجوق برزد
پرندی نقش ش این بیت بر رضی مولانا رح صفت علم فریدونی است که بدست سکندر آمده بود و گفته اند که
چهار ابیات سابق صفت آن علم خاص ست و کاویانی درفش همان درفش کاوه آهنگر که بدست وارثان فریدون
مانده است و منجوق بالفتح ایجا از زر و سیم و امثال آن بر سر علم و نیزه می نهند همچون قبه که او را ماهچه علم گویند کذا
فی المؤید و آن بسا گونه باشد که بعضے دو شاخه بصورت هلال باشد و بعضے تک شاخه بصورت بیضه وغیره
میباشد پرندی نقش جامه ابریشمی حریر چینی که سبز و یا کبود باشد و آن چادریست که بر سر علم منجوق می آویزند
انتهی کلامه یعنی علم فریدونی که بر سر سکندر بود پس بلند تر بود و بلند تر از کاویانی درفش بود و از آن که منجوق
آن پرند سبز و کبود بر زده آویخته بودند هم صنوبر ستونی به پنجاه رش + به پیراستن یافته پرورش ش تعریف چوب
آن علم ست که مثل ستونی بود که از درخت صنوبر راست ست و محکم بود و هم بس بلند که قامتش به پنجاه رش
بود و با پیراستن و صاف و تراش کردن پرورده و آراسته بود و کذا فیه پس رش بالکسر مختصر ارش ست که معنی
مقدار دو دست کشاده آمده است و پیراستن بمعنی صاف کردن که چوب سنان را تراش نموده مصفا میسازند
و بدست آن المس گردد و خشنود مش و در شود هم پدید اژدها پیکری از حریر + که بیننده را زو بر آید نفیر ش بر آلای
آن علم فریدونی منجوق آن جامه حریری بود اژدها پیکر که نظارگی آن را دهشت فرا آمدی و فغان بر آوردی نفیر
این بیت تعریف تصویر علم مذکور است که همچون قوله بر سرش بر آویختند و آن چنان ست که در تنه جامه حریری
صورت اژدها و شیر تصویر سکندر شکل مهیب و بر سر علم بیاویزند کذا قاله علی شیر رح هم زده بر سرش از جعد چیم
کلاه + چو بر کله کوه ابر سیاه ش چیم بالفتح یا چیم هر دو پارسی موی دم گاو دشتی ای بر سر آن علم کلاه از جعد
چیم بود و چنان می نمود که بر سر کوه لند ابر سیاه بر آید پس این بیت تعریف چیم اوست که از موی دم گاو
کوهی جمع کرده دیگی بعینه بر سر علم شتابه آویزند و با قسطاس نامند و کله کوه را تا تیر ایست که آن
ابر سیاه می نشیند پس چیم سیاه را با بر سیاه تشبیه کرده است و در سیاهی و انبوهی مو اگر اژدها پیکر در بیت سابق عبارت
از آن علم باشد که چادر ش از حریر بود چنانکه علی شیر گفته پس این بیت جز اژدها پیکر باشد ای بر سر آن سکندر
اژدها صورت را کلاهی بود از موی دم گاو کوهی چه ما بر چون اژدها گرد دست و پای از شکستن آید
و بر سرش کلاه جعد موی جعد شود چنانکه در بعضے کتب نوشته اند هم لقب شکها بود پیدا ز دور + عقابی سپید و باش
زنور ش عقاب پرنده معروف سیاه رنگ کنایه از آن پرچم ست و هم فاعل پیدا و پر و بال عبارت از پرند نقش
که مذکور شد یعنی چادر کبود و سبز که بر آن علم بسته بانم از دور نمایان بود لهذا از نور گفته کذا قاله علی شیر گفت که
این موی چیم را روشن بنا بر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آمیخته بموی سیاه و آن ایام آنکه از جامه

ابریشمی روشن و خوب تماتریزیا ساخته بر سر علم آویزند پس پرچم آن علم سیاه بود مانند عقاب با بال پران از تریزهای
سپید روشن بودند انتهی بکلامه انیست تقریر ابیات بر رضی مولانا که همه صفت علم فریدونی است که سکندر
بر سر خویش افراشته بود و شارح بمتابعت علی شیر رحمهما الله از درفش بلند در بیت صدر علم فریدونی گرفته که
فی الواقع یکی بوده دو از کاوه آهنگر بدینش رسید و ظرف مصراع بوقتیکه آنوقت ساخته بود و متعلق بیت
لاحق داشته مگر آنکه در تقریر هر دو شارح فرق هست که علی شیر گفته سکندر اگرچه در لشکر خویش همین تفاول
از علم فریدونی گرفته بود اما علمهای بسیار خوبتر و بلندتر از خود راست کرده بود که جامهای آن علمها پرند منقش بود
الی آخر الابیات و نصیر الدین گفته که علم فریدون بدست سکندر نبود لیکن از نشانهای علامات و اوضاع چگونگی
ساخت علم فریدونی از پیران کهن سال استفسار نموده و حقیقت آن فهمید در زمانی نیک که گردش فلک
در نوازش احباب بود علمی دیگر از خود بشکل علم فریدون بپرداخت لیکن علم سکندری چنان علم بود که از علم فریدون
بس بلند و قوی تر بود و برین علم نیز از خود حریر چینی کبود رنگ بالای منجوق بربست الی آخره و هذا المعنی اظهر و الصق
بکلام الابیات لکن صح لا اتبع علی شیر رحمهما الله و الله سبحانه اعلم هم شد آن اژدها با چنین لشکری ٭ بسر بر چنان
اژدها پیکری سر آن اژدها سکندر قوی همت چنین لشکر که از غوغای نیوران شیر بود چنان شد دها همای یعنی
فریدونی و علم دیگر که صفاتش مذکور شد هم چنان کرد ز آشوب خود گرد ناک ٭ ز بهر چه از بهر یکمشت خاک سر
مصراع ثانی منقول خواجه علیه الرحمه است در آغاز نصیحت سامعان یکمشت خاک زمین عالم که اندک چیز است
و مولانا از آن تن خاکی گرفته چنانچه در رطاق طربیت وحشت سکندر از برای نگهداشت تن و آسودگی ذات
خود بود تا دارا شاه مراد و کشته ملک او را گیرد هم از این گریه گون خاک تا چند چند ٭ بشیری توان کردنش گرگ
بند سر گریه گون یعنی مکاره محیل صفت مقدم خاک ست و گریه گون را گریه گون از آن گفته که چنانکه
گریه در ظاهر افتاده باشد و در باطن کمین کرده باشد و بر گرفتن موش آنچنان ست حالت زمین که در
ظاهر افتاده در پایی مردم ست و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و ذوالیشان را برای دفع فرو نیگیرد گرگ بند
بند سخت که گرگان را بحیله آن باز دارند یعنی تا چند از اسباب این دنیا محیل مکاره بقوت شیری در زنجیر
خود کنی که هرگز از سعی کسی اسیر و مقید نشده و دائم با کسی نمانده کذا قاله علی شیر و تبعه الشارح و مولانا
سر تن را دلش رابع عشق خاک ساخته که عبارت از تن است ای تا چند تن خاکی خود را از حیله زمین
مکاره در بند داری یعنی تا کی خود را بعیفلت کمال کنی و بدست حیله اش نگهداری که روزی تن
ترا خواهد ربود و فرو خواهد خورد انتهی کلامه الحیف لطیف است و بکلمه از مناسب تر و ذکر گریه و شیر گرگ
از لوازم شعری ست هم چنان یک نوا است پیچیده سر ٭ در و گاو جلوا بود گه جگر سر تخیل دیگر ست

بپیچیده سر رشته و نامعلوم هم مخالف و دو رنگ حلوا یعنی شیرینی و شادی دیگرا یعنی خون جگر یعنی محنت و اندوه و یک نوال بنابر کم پایداری ست که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ وَالْاٰخِرَةُ خَيْرٌ یعنی جهان برمثال یک لقمه طعام ست که بارش بما معلوم نیست آری مقدر پیداست و معلوم که گاهی در وطعمه شادی و سرور باشد و گاهی غم و غصه بظهور آید پس باید که در این شادی حق آسان بنا پدید رفت که او تعالی چنان فرموده لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ كَبَدٍ ای آفرینش آدمی برای رنج کشی ست هم فلک در بلندی زمین در مغاک + یکی طشت خون شد یکی طشت خاک **ش** بر بلندی صفت فلک ست و در مغاک صفت زمین و طشت خون طشتی را گویند که بوقت کشتن زیر گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون ودر آن طشت افتد نه بر خاک و فراش مجلس طشت خاک ای طشت پر خاک طشتی را گویند که بجای کشتن خون آدمی کشته را بپوشند و تینکه بر زمین ریخته پس آسمان را از جهت گونی و بلندی او طشت خاک تخئیل کرده است چه طشت پر خاک در وقت خاک افشانی بر خون ریخته بلند و نگون باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون مردم را و ستان بودن او طشت خون اعتبار نموده چه طشت خون در جای کشتن در زیر گردن مقتول ستان بر پشت میباشد حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشنده مردم ست و آسمان پوشنده خونهاست ای مردم کشی اصلی ست کذا افیده و شارح بمتابعت علی شیر طشت خون اشارت بفلک نموده که بخون شفق آلوده است و طشت خاک بر زمین گرد آلوده است و مولانا مکینه معنی رفته بس بهتر گفته است جزاه الله تعالی عنّا خیر الجزاء هم نشسته بر آن هر دو آلوده طشت + ز خون سیاوش بسی سرگذشت **ش** و طشت آسمان و زمین که اول طشت پر خاک ست و ثانی طشت پر خون نشسته یعنی ظاهر شده بقلم حال که بحو لسان مقال ست و سرگذشت اجرای ظلم آسمان و زمین و سیاوش پسر کیکاوس شاه است که بیگنه کشته شد و از کشتن او بر دامن فلک و طشت خاک نشان مانده است کذا افیده پس خون سیاوش بیان سرگذشت چه خون سیاوش نام چوبی ست که جامه بدان سرخ کنند یعنی رودنگ که بپارسی بقم خوانند و بهندی مجیتهه مشهور ست و این درخت از خون سیاوش پسر کیکاوس پیدا گشته که افراسیاب چون همان سیاوش را بجرم کشته بود هر جا که خون سیاوش بر خاک افتاد در آن جا گیاه مجیتهه در حال پیدا گشته و قصه سیاوش در شرح علی شیر ست و تقریر معنی بیت چنین نوشته که برین هر دو طشت ماجرای روزگار و دیار غدار و بخون سیاوش نوشته اند ای گیاه مجیتهه بر روی خاک بطریق انتخاب علامت قتل پسر کیکاوس ست و خون شفق بر دامن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضی الله تعالی عنهما پس مشاهده خون شفق معلوم میشود که چه مقدار خونهای سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و بمعاینه چوب بقم مفهوم میگردد که چه جسم هاے نیکنامان در این خاک آمیخته شد لهٰذا هم زمین

گر شفاعت برانگیزد آورد + همه خاک در زیر خون آوردش اے اگر زمین فرو خورنده مردم تمام رخت خود
را که خون نیکنامان ست از زیر خود بیرون آرد و بیالا اندازد تمام روی خاک در خون غرق شود و
خونان خوان برخیزد چه او بسیار نیکنامان را کشته است نم نیفتد در زین طشت فریاد کس + که بربسته
شد راه فریادرس یعنی آی اثر نکند در طشت زرین فریاد هیچکس از بیگناهان زیرا که هیچ مرغ فریادرس این
ظالم راه نمی یابد حاصل آنکه فریاد هیچکس برین طشت خون کار نکند و آین طشت را نمی شکند زیرا که درینجا هیچ
فریادرس نمی رسد تا بسبب فریاد مردم این خون را بشکند و سنگ بر او افکند خلاصه بخشد که اندیشه خود
فریاد را در گلو بست راه + گلو بست مرغ و بند و آن کلمه اعلامت اضافت را بست فریاد را این ره فریاد مردم
در گلوی ایشان بسته شد ای اثر ماند یعنی مردم مظلوم را باید که گلو بسته باشد و فریاد نکند هم به از پرده خود
حصاری کنی + بخاموشی خویش کاری کنی یعنی پرده گوشه خلوت که مرد راه را مانند حصار ست از آفات
روزگار ای بهتر ست آنکه در پرده خود بنشینی و لب از فغان ببندی و صبر و رزیده یکبار آخرت بپردازی که مقصد
اعلی انیست هم بیا ساقی آن آتش تو به سوز + بآتش کده مغز من بر فروز یعنی آتش توبه سوز شراب بیخودی که سوزنده
تقوی سالک ست و مغز خود را آتشکده بنابر آن گفته که ذوق خواجه شادی او باین آتش ست ای ادر مغز
من آتش بیخودی فروخته سازم تا مجلس فروزی لم خوش بود - که چون شمع مغز قم آتش بودش مجلس کنایه از ذات
خواجه که مانند مجلس شادی ست بمشاهده نور تجلی حقتعالی مصراع ثانی علت آن ست پیداست که مجلس افروزی شمع
واقعی تا آن زمان باشد که برق او آتش آویخته باشد رای زدن دارا شاه با خاصگان خویش
در لشکر کشی سکندر هم خردمند را خوبی از داد اوست + پناه خدا امین آباد اوست یعنی خوبی کنایت از
خردمند یکه آن مدار خوبی کارهای اوست و او صفت بودن یعنی قناعت کردن بانچه حاصل او باشد و طلب
ریاست بر مردم نکند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق پیداست و امین آباد بمعنی جای امن مصراع
ثانی عطف ست بر خوبی یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کارها و هم در حفظ حقتعالی آمان همه از منصف
بودن اوست کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علی شیر گفته خردمند یکه با داد و عدل ست و خوبی خود از انصاف
عطای کرده او تعالی میداند حفظ خدا تعالی برای حراست او امین آباد ست که از حفظ او با خدای اشتغال ندارد اگرچه
فی نفسه صحیح ست اما لفظ بیت که در مصراع اول کاف رابطه و صله مذکور نیست چندان ملائمت ندارد و هیچ کس
بدین ملک خورسند نیست بزرگ + اگر خردمند نیست یعنی این ملک اشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع
بخشیدن او را بمنزله ملک عظیم ست ای بزرگانکه زیاده طلب ریاست جوئی باشد نزدیک خردمند کامل آنجز
دانا دان ست هم خرد نیک همسایه زان بد ست + که همسایه گوی تا نجرد ست یعنی تا نجرد مهمان نادان که زیاده

طلب ریاست جوی ست چنانکه از بیت سابق پیداست یعنی عقل سلیم فی نفسه پراسه بر آدمی همسایه نیک خیرخواه است اما چون برکوبی گرد و زیاده طلب ریاست حولی حاکند بدگرد دو رسوا شود حاصل آنکه مرد حریص بیا عقل خود را که پراسه نیک همسایه او بود ند تام میساز دو آری هم چو در کوی ناخردان دم زنی * ماند ز همسایه خرد کم زنی ش یعنی ظاهر ست که در کوی ناخردمندان دم زدن همسایه شدن ست که در صحبت اثر است پس این سئال و علت بدکار شدن عقل ست در همسایگی مردنادان حریص شارح در تقریب بیت سابق از ناخرد نفس اماره گرفته که همراه سازنده عقل ست اما تقریر مولانا ارم بمقتضای سیاق و ساق احسن ست که خواجه علیه الرحمه مرد ریاست جوی حریص را ناخرد گفته است هم درین ده کسی خانه آباد کرد * که گردن دهقانی آزاد کرد ش درین ده که دنیا که قطع کهان اخروی مانند قریه است و آبادی خانه کنایت از عشرت و جمعیت باطن و دهکانی ریش ده بودن که اوراستم گوید یعنی در دنیا آنکس محظوظ گذارده ست که بار ریاست و مقدمی برگردن خود نگرفته پس آنچه شارح نوشته که در دنیا خانه عقبے راکسی آباد کرده است که از مشتبها دور بوده است اگرچه فی حد ذاته صحیح ست اما بمقام مناسب نیست هم تو نیز از نهی بار گردن زدوش * ز گردن زنان بر بیاری خروش ش تفریع ست بر سابق و نبر کردن همان دهکانی و ریاست و زیاده طلبی از قدر موجود ای اگر سر داری را ترک کنی از گردن زنان و ظالمان بسلامت مانی هم چو در پالیسر مایه خویش باش * هم از بود خود سود خود می تراش ش بود خود آن سرمایه که بدست تو باشد و تراشیدن سود نفع گرفتن از آن سرمایه چنانکه در پالیسر مایه خود قانع ست و حاجت بر سیل سیلها ندارد آری در هنگام سیل باران موجهار ره و بدیگران نفع رساند چنانکه اینست حال قانع هنگام فراخ روزی یادم مهمانی خویش تا روز مرگ درخت ا شوار خویشتن سار برگ ش مهمانی اینجا بمعنی آسایش ست آری جهت آسودگی خود همچون درخت استعداد توشه از خود کن و دیگران التجا مکن پس برگ بمعنی ست و آنچه شارح گفته که مانند درخت آزاد استعداد خویش سارای بدیگران نفع رسان توشه آخرت از ان بدست آر ام دیگرست نه معنی این بیت چنانکه از بیت لاحق هم پیداست هم چو پیله زیر ند کسان خورد کاز * همه تن شد انگشت و قی کرد باز ش پیله کیسر با رسوحه و بای فارسی کرم ابریشم که اوبرگ توت خوراند چون پروار فربه شود آن خورده را باز از دهن قی کند که آن ابریشم باشد گاز بکاف فارسی و زای تازی علت که بندیش کاش نامند چنانکه صاحب رشیدی برین لغت این بیت را شاهد آورده گفته است که پیاپی بسا جای سین مهمله را نیز ابدل کنند خواه از لغت ایشان باشد و خواه از لغت دیگر و انگشت اینجا بالضم کاف فارسی ست ای همه تن او مثل انگشت آدمی سطبر گرد دو باز قی کند یعنی تو حرص و ظلم از مال دیگران فربه شو که گوارا نخواهد شد و حق ایشان باز خواهی داد در عالم پاداو آخرت هم گذارده پیری از موبدان * گذارش چنین کرد با بخردان ش پیری بیای وحدت و گذارده صفت او و موبد بضم میم و کسر دو سره دانشمند مغان که تاریخ دان باشد ای نامقل موسے سیما

قائلان این روایت بیان نموده ست م که چون شاه روم آماده بسته + همش تیغ در دست هم خواسته ش
تفسیر آراسته است و خواسته اسباب بنا که در راه این جنگ و را برای خرج لشکر در کار بود م خبر گرم شد در همه
مرز و بوم + که آمد برون اژدهای ز روم ش اژدها سکندر به قوت و زور جنگ م سر خاص دارا بر افراخته + بهم آلت
داوری ساخته ش حال ست از فاعل برون آمد آلت داوری اسباب جنگ م جهان را بدین مژده نوروز
بود + که بیداد دارا جهان سوز بود ش جهان ملک ایران و توابع آن بدین مژده ای بخبر بیرون آمدن لشکر
کشیدن سکندر روز نوروز بمعنی لازمی ای شادی و مصراع ثانی با دو بیت لاحق علت شاد شدن آن جهان نسبت
و بیداد بمعنی ظالم صفت مقدم داراست جهانسوز خراب ساز ایران آنچه در تصرف او بود م از و بوم و کشور یکبارگی
ستوه آمدند از ستمکارگی ش از دارای از ستمکاره بودن دارا چنانکه از مصراع ثانی ظاهر است و بوم کنایه
از دشت و کوه و کشور سوای آن که آباد بود م ز دارا پرستی منش خاسته + بمهر سکندر شد آراسته ش
دارا پرستی منقاد و دوست بودن خلق منش و منش ای طبع اهل بوم و کشور که در سابق مذکور شد ای
طبع همه از طاعت دارا نفرت گرفته بمحبت اسکندر آراسته و مائل بود که او بیاید آسمانی البته بادشاه
ایران شود تا از ظلم دارا برون آییم م چو دارای دریادل آگاه گشت + که موج سکندر ز دریا گذشت ش دریادل
بمعنی پر همت مصاحبان صفت دارا که از اسباب جنگ سامان تمام و در امیر بود ز دریا گذشت ای موج
لشکر سکندر از موج دریا فایق شده و پس استعداد آورده است م ز پیران و شندل رای زن +
برآراست پنهان یکی انجمن + ز هر کاردانی برای درست + ره رای اوری چاره باز جست ش دران
داوری که در فتح یافتن بر سکندر که پیش دارا آمده است چنانکه از الحاق معلوم میشود کذا فیه آنکه در جنگ کردن
به سکندر متردد شد و از پیران صلاح پرسید برای درست ای لنگر صائب متعلق چاره باز جست م که بدخواه ما چون
در آرد شکست + بدخواه چرخ ما چون کند پای بست ش بیان چاره دفاع آن درد و کند دارا شاه و بدخواه مه چرخ
کنایه از سکندر بدخواه داراست و بزعم دارا بدی و بلائی ست که از آسمان بر وی نازل شده ست یعنی بزعم
او بازگردیدنی نیست پای بست اسیر مقید که آن بلا بجای بایستد و پیش من نیاید کذا فیه پس در نسخه
علی شیر و مولانا بدبال بلای آسمانی و نحوست ستارگان مضاف ست بچرخ ای بلای آسمانی را چگونه در قید
کنم و بروی غالب آیم دیده است که بلای آسمانی را هم حیلها ست که بدان دفع گردد وقتیکه معلق باشد اما در حین
بلا که بالضرورت آمدنی بود هیچکس بچاره دفع آن رهبری نکرد چنانکه می آید و در نسخه شارح یل چرخ بفتح
یای پارسی و لام ست و آنرا کنایه از کره آتشین را یل آتشین گویند اسے کره نار می را که تازه
من مشتعل گردیده است چگونه مقید سازم و اگر پل بفتح بای تازی بمعنی پهلوان فلک باشد

ویا یعنی رها کرده فلک که چرخ او را قوت داده است و مطلق العنان ساخته هم رواست
انتهی خلاصهٔ کلامه هم چه افسون در آموزد از رهنمون + که آید ز کار سکندر برون شش فاعل آموزد
داراست و رهنمون دانایان انجمن او ز کار سکندر رای از جنگ او که بروی ظفر یافته هم چو در جنگ فیلقوس
دیده بود + ز فیروز جنگیش ترسیده بود ش شرط اول در اثبات چاره ناکردن کار آگهان برای دارا
شاه در جنگ یعنی در جنگ زنگیان فیروز جنگے است ظفر یابے او و درین جنگ که با دارا شاه در پیش
دارد و بر دو شین راجع به سکندر و فاعل دیده و ترسیده کلمه کس است که در بیت لاحق مذکور است و
اضمار قبل الذکر در کلام پارسی شایع است کذا افاده مولانا قدس سره و یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا
شاه نیست چنانکه ذهن بدان شاد میکند چه دارا را درین هنگام هیچ ترس از سکندر نبود اگرچه بعد از بند
لاحق اندکی از و بدل ترسیده بود هم نکردش دران کار کس چاره + نخوردش غمی هیچ غمخواره ش جزا و
شرط است و شین اول راجع بدارا و مضاف الیه چاره است ای در فتح حصنش سکندر کسی از دانایان هیچ
چاره برای دارا نکرد و شین ثانی مضاف الیه غمی ای هیچ غمخواره او هیچ درجه غم او نخورد هم چو دانسته بود
کو سرکش است + بسوزندگی گرم چون آتش است ش شرط ثانی است در اثبات خاموش آمدن رای
زنان در جواب دارا و ضمیر کو راجع بدارا و گرم بمعنی آماده بر ظلم و مستعجل و در آن هم سخنهای کس نیاید گوش ش
دران کار بودند یکسر خموش ش مصرع اول بهر دو شرط است و ثانی جزا آن کار عبارت از رهنمونی برای فتح دارا
بر سکندر ای چون او را ظالم و ناشنونده پند ما میدانیم دیدند حوالیش از سبب تنگدلی از رهنمونی او دم بر نخزه در از زنگه
شاوران + سری بود نامی ز نام آوران ش نخزه لفتح تا ورو قانیه اصل و نژاد آدمی که بزبان تیهای یاد
مخصوص است و کلمه در تفسیر یای نخزه و از زنگه شاوران صفت نخزه است چه زنگه لفتح زای تازی و کاف
پارسی نام بهادری است ایرانی که پدرش شاوران نام داشت کذا فی المؤید ای در نسل اولاد ایرانی
که زنگه پسر شاوران بود در انجمن دارا شاه یک سردار لشکر و امیر کشور از جمله نام آوران نامی و مشهور حاضر بود
که بدارا شنا گفته جواب گفت و مولانا فرموده که شاوران بمعنی شهری هم آمده است که نزدیک شهر کرمان و در بند
است و درین بیت بمعنی شهر مذکور یا نسبت مینماید چه از دو شق خالی نیست که در بهای تعارف مردم و زنگه
مشهور تر باشد و یا پدرش شاوران مشهور است اگر زنگه شهرت بسیار داشت در تعریف آن سردار حاضر انجمن دارا
ذکر شاوران لغوی فتد چه در صورت مجرد ذکر زنگه کافی باشد و اگر شاوران مشهور تر بود ذکر زنگه بیجا نشود انتهی کلامه
و این محرر بعرض یاران میرساند که میشاید که هر دو مشهور باشند لیکن ذکر شاوران برای زیاده توضیح است بلکه میتواند
که زنگه علم مشترک بوده باشد والله اعلم ثنا خوانی که از فر فرزانگیش جو شنی بود و باز و ش گرز ش ثنا بر تعظیم

موحده نازی تحقیق بیان سری ست کراین اسم نام امیریست از سروران دارا بجنگ سکندر رخصت نمیداد کذا
فی شرفنامه پس نامی اینجا بیای پارسی ست تبریز بالفتح بلندی رخت شان نیز بر خیزی که شکوه و رفعت
داشته باشد و از اینجاست که قامت سکندر را تعبیر بزرگ را نیز تبریز گویند پس فرا تبریز یعنی بلند قامت و بزرگ جثه
است چه فرا یعنی بالا و قامت نیز آمده است و مصراع ثانی هم موید همین معنی ست کذا افید یعنی تاش فرا تبریز بود که از
جثه است و رفعت بالائی او تنش سخت مانند جوشن و بازویش مانند گرز آهنین و علی شیر نوشته که تر تکه شاه دارا ان
بدارا کیانی خویشی داشت و هم ملازمت کیخسرو کرده بود و عمرش بس دراز بود و این فرا تبریز از پسر دن او است
هم بیعت در انجمن گاه بود + ز احوال پیشینه آگاه بود + ش آن بیت خبر فرا تبریز ست که در بیت صدر او را بنام
نامی فرموده است بیعت عهد و پیمان بستن اما اینجا تدبیر و مشورت مراد ست هم ثنا گفت بر شاه بر
بزم شاه + که آباد باد از تو این بزمگاه ش شاه دارا و مصراع ثانی بیان دعاست و مولانا گفته که درین مصراع
ایهام ست با آنکه مخفف این بزمگاه از تو آباد باشد نه غیر آن یعنی بجز دیر خاستن از زین بزمگاه در جنگ سکندر که مشعر است
که عالمی از تو خراب الاحوال ست چنانکه در بیت لاحق هم دو ایهام ست هم مباد اتهی عالم از نام تو + همان جنبشی دور آرام تو
ش یعنی عالم دنیا از نام تو تهی مباد و جنبش زمانه که عبارت از دور شب ست از آرام تو خالی مباد ای همیشه در عالم
نامور باشی و در جنبش روزگار آرام کنند و آسوده باشی و ایهام اول آنکه در عالم همین مجرد نام تو یاد نه ذات تو و
ایهام ثانی آنکه دور عالم در گردش باشد و تو افسرده و مرده باشی هم گذشته نیاگی من از عهد خویش + چنین گفت
با من زر اندازه خویش ش گذشته ای نقل دیر کرده و مرده صفت نیاست که مضاف ست نه نیا و نیا کسیه نقیض نون
جد ادکه زنکه باشد و از عهد پیش یعنی احوال گذشته متعلق گفت و اندر نصیحت و وصیتکام که چون کرد کیخسرو
آهنگ غار + خبر داد از آن جام گوهر نگار ش کیخسرو شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نما است کرده اوست
و در آخر حیات خویش در غار کوه البرز رفته و در آنجا مرده است و جامش بجواهر مرصع بود و احوال آینده بدان معلوم
میگرد هم که در طالع ملک ما نانه دیر + فرود آید اختر ز بالا بزیر ش در طالع ملک صفت و عدم انتسابی اختر که
در برج طالع ملک متمکن ست چنانکه تحقیق محققان طالع یعنی برج بر آینده است از افق هنگام تولد مولود و ملک
یعنی سلطنت کیان شاه ایران امی ان اختر طالع ملک ما زود تر از شرف خود فرود آید و مقید یعنی سلطنت کیان برود
و بر رومی مسلم شود که اختر سعید او بر آید و دارا با و دری کند و شاه ایران گردد چنانکه انتخبه از ابیات الا تقدم و تسبح آ
کذا افید هم بر آن آید از روم گردن کشی + زند در بتر تشکده آتشی ش بیان فرود او فتادن اختر کیانست بجز آن آید
ای پیدا شود از نسل و بیان پیر آتش و ما کنیت آتش بزرگ نه مندای تمه آتشکده های را خراب بیند و برباد دهد الاسلام و
و بعد علی شیر نوشته که گردنکش یعنی پادشاه غالب باغی ست تا عمل ابیات آنکه فرا تبریز پیش دارا گفت که او

زنگه شاوران نسل یاد دارم و از پیغمبر شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه عظیم پیدا شود دانستی کلام هم
همه ملک ایران بدست آورد و بتخت کیان برنشست آورده‌اند که بر سر آن تخت نشست هم جهانگیر داریم نماند بجای
سرانجام روزی برآید زپای ش ای هفت اقلیم دنیا را او تصرف خواهد آورد و عاقبت الامر روزی وفات یابد اینجا
بیان اندر زنگه شاوران ست اکنون دارا از خود دارا میگوید که هم مباد اگر این مرد رومی نژاد + دران قالب بقیه
که هرگز مباد ش این مرد رومی نژاد سکندر فیلقوس تا لیسبشارت باید زند کو از پیغمبر منقول شد که هرگز مباد
جمله دعائیه است هم به از شاه برنج برمنا مراو نیارد در پیش شو آرام او ش برنج زدن اکل کردن ملتفرا موشی مرا و تن
ای شاه را باید که او ما از خاطر فتنی نسازد و بجنگ او بر بخیزد تا او در اکشور ایران قیام نکند ای زینجا صلح با
گردم نباید کرد و دولت آید برنج که متقلبین کوشند ارسیم ش کز وای ز سکندر دولت شاهی آید
برنج ای برهم شود چیده حریص ملک خراب است هم قریب فرمنش که طاعت کند + بیک رهم تنها قناعت کند +
ش فریب غافل کردن کسی را بدغابازی یعنی چون کار زمین برای محتی نباید کردم فریبی خوش از خشم نادرست
ست + برافشاندن آب بر آتش بهتر است ش خوش صفت فریبی فریب پسندیده طبع و نادرش صفت خشم و آفت است
آب کنایه از فرو نشانیدن کینه از سینه چنانکه بر گرد راه آب افشانند ز آتش ای فشاندن آتش که عبارت از آتش
خشم ست یعنی فرو نشاندن کردن بهتر است از خشم انگیختن هم مکن تکیه بر دو زبازی خویش + که کمند ار روزن از وی حریفش ش
ترازوی کنایت از هیبت و جنگ اسکندر که همچو تو صاحب ناموس نیست کذا افید یا اگر عمدار ابرنج کار در ترازوی خرد
افگن که ترازوی قوت تو از تحمل کند و عاجز نشوی یعنی بناموس و قار نشین و بجنگش بر مخیز چنانکه میگویدم بر آتش مباد
که کین آورد + سکا هن بر آهن کمین آورد ش ای سکندر را بر ایران حالت غضب میاور که با تو کینه پیدا کند
و بر تو غالب آید چنانکه سکاهن که کمتر چیز است آهن سخت را میخورد و بیکار بسیار دو سکاهن همان زنگ معروف
سیاهی که کفش گران دارند و تواند که اینجا بمعنی مطلق زنگار باشد کذا افاده علی شیر رحمه الله هم اگر سهم شیری
ببینند ز شیر + حرون اشتری معرض آرد بزیرش ش سهم شیری بیای نسبت دهشت و هیبت شیر اند و
افتادن آن عبارت از مغلوب شدن حرون بمعنی سرکش صفت اشتر است که با شیر مقابله کند هم بناموس
باید جهان داشتن + ازینجاست رایت برافراشتن ش ناموس اینجا بمعنی هیبت که از و حفظ ننگ و نام
جهان ست جهان داشتن سلطانی کردن کذا رایت افراشتن و مصرع ثانی بمنزله علت است ای جهان را
بناموس باید داشت و بداب و سیاست پادشاهی باید کرد زیرا که افراختن علم شاهی ازینجاست
ای از آداب سیاست پس هر که رعایت ننگ و ناموس خود کند و با زیونان مقابله کند سلطنت
او بزوال نیاید و حلی شیر امید افراشتن بمعنی کوچ کردن گفته یعنی خود را نگاه دارد و چیزی و را

داده ازینجا کوچ کن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند چه اگر بر سکندر غلبه یافتی چندان عظمت نیافتی
که مدار او یکی از خراج گذاران تو بوده است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بظهور آید و مختار مولانا محمد
اول ست هم برون آرش از دعوی همسری + گر این پایه دارد کند سروری ش دعوی همسری برابری
در روز با این معنی که با تو در لشکرکشی برابر شده است و مقابله کرده و مصراع ثانی علت ای اگر برین مرتبه
همسری مستقیم ماند همچون تو سرور عالم شود و ناموس تو برود و ملا شیر بجای پایه پای نوشته و پای داشتن
قوی شدن و استقامت نمودن در همسری هم بران جو که بازر بود همعیار + به نرخ زر آید بش اندر شمار
ش تمثیل بیت سابق و همعیار یعنی برابر در وزن کردن چه زر اندک را با شعیر وزن کنند آن شعیر را به بهای
زر میگیرند به بهای شعیر کذا قال ملا شیر ای چنان گویند که این جو یک مثقال و یا دو مثقال درست یا آنکه این
زر چند جو ست پس او هم نرخ زر میشود هم بسا شیر درنده و خشمناک + که از نوک خاری در آید بخاک ش بیان
نگهداشت در تقابل ست که شیر را باید که با نوک خار مقابله نکند چه در صورت مقابله هلاک شیر باشد هم چو
با کژدمی گرم گیتی کنی + شوی خورد گر خورد بینی کنی ش کژدمی بهای حقارت کنایه از سکندر چنانکه
در سابق گفته است و گرم گیتی شورانیدن کژدم که خورد نیش ست مانند نوک خار و خورد بمعنی شکسته
و آزرده گر خورد بینی کنی ای اگر نیش کژدم را ناچیز و سهل شماری کذا افید و در نسخه علی شیر و شارح متین
خورد گر خورد بینی کنی + واقع ست ای کژدم را خورد و کمتر مبین اگر باریک بینی و دانائی کنی هم میندیش ازان
پشه نیش دار + که نمرود را گفت مرد کش وار ش ای نمرود را از بون دید و بمغزش در آمد هم جهان را
کسی راست کو در نبرد + سپر در نگهداشت بر هیچ مرد ش تمثیل ست که بر طریق تمثیل و تصدیق مضمون
ابیات سابقه جهان ای پادشاهی جهان سپر نگهداشت ای مرد بهادر را بر نگهداشت
بر هیچ فرو کمینه و بزدل سپر آری شاهی جهان مر آنکس باشد که قدم مردمه و بزدل را بر که
و بزدل نگمارد و حد تقابل طرفین نگهدارد تا درین علت مرادن بزدل بهزیمت نخورند کذا افید و آنچه
شارح نوشته که شاهی جهان کسی ست که تعاقب کسی را بر کسی موقوف ندارد و تردد کار خود هم
خود کند که مناسب نیست چنانکه از تمثیل لاحق پیدا ست هم گرسنه چو با شیر خاید کباب + لطیف تر
ترین لقمه آرد شتاب ش فربه ترین صفت لقمه است ای چون مرد یکجا شده گوشت خورند کسی که
گرسنه باشد زود تر لقمه ترد و منتخب و فربه را از پیش مرد سیری رباید و نزد وی فرو برد و این ست
حال لشکر سکندر و لشکر دارا که او را در سابق متعلق گرسنه قرار داده است هم نه بیگانه گر هست فرزند و زن + چو هم
جامه گردد شود جامه کن ش ای هم جامه هم قد و برابر در قامت که یکجا مه بر هر دو یکسان درست آید ای چه جای

مردم بیگانه است که اگرچه فرزند وزن تو باشد چون با تو همتا شود ای جامه را از تو بیرون آورد کسی
حاصل آنکه در صورت مقابله و جنگ دارا سکندر تو را ندا خواهد رسید که با تو در لشکرکشی همسری و همتاست
برابر شده است هم چو شد جامه بر قد فرزند راست + نباید که بر فرزند خود است ش جامه چی خواهد بر خیال که رسانیدن
می آید یعنی فرزند با پدر همتا شود و جامه پدر بروی راست آید پدر را باید که محبت خود را از وی بیزار دارد و
دور سازد و اگر نه جامه کس خواهد شد و ایذا خواهد رسانید کذا افید حاصل تمثیلات مذکوره آنکه سکندر را و زمین همسری
که لشکر کشیده است تنبیهی از خود باز گردان تا او در یخ زمینی هم چو بالا بر آید گیاه بلند + همی سرو را باشد از وی گزند
ش الا بر گیای بلند شود و بالای درخت رسد و گیاه بلند گیاهی است که بالای درخت بر آید و درخت را
خشک سازد و همچون عشق پیچه کرد و مانند آن هم ز پند بزرگان نباید گذشت + سخن را ورق در نباید نوشت +
ش بزرگان مطلق دانایان دیار که مشاوران که این وصیت از دست سار علامت ورق سخن که عبارت
از پند است ای پند بزرگان را فراموش نباید کرد زیرا که هم که چون آزموده شود کار زار + بیاد آیدت پند آموزگار +
ش ای چون تجربه زمانه کنی و جنگ سکندر در آئی این پند من بیادت آید و پشیمان شوی هم سگالش گری
که نصیحت شنید + در چاره را در کف آرد کلید + ش سگالش گری بیای موحده و کوصله آن یعنی مصلحت
طلب یعنی دانایان سگالش و اندیشه عاقبت میکنند نصیحت ناصح میشنود البته بر وفق آن نصیحت کار میکند که چاره
او انیست و بس لیس تو هم ازین نصیحت که من کرده ام گوش کن مبادا که رنجور هم شد از پند آن پیر پالوده مغز +
هراسان شد از کار آن پای لغز + ش پالوده مغز صفت پیر است ای مرد پیر که صاف عقل و دانا بود و پای لغز زمین
و نیز زمینیکه پای آدمی در آن از جای خود برود و کذا فی الرشیدی یعنی دارا از استماع نصیحت فرابرزین پرسان
شد از کار سکندر که مانند پای لغز بود و در نسخه مولانا هراسان همی شد از آن پای لغز واقعست پس از پند
پیر صفت پای لغز است ای هراسان میشد در هنگام نصیحت پیر از و کرد یاد پای لغز که ناشی بود از پند آن پیر پالوده
مغز انتهی کلامه الاول اوضح هم ولیکن نگشت آتش گرم را + بسر کوچکی شست آزرم را + آتش گرم کینه و خشم و
سر کوچکی خوردی زلعلی ای صلح [illegible] اهل نپذیرفت هم شد از گفته رای زن خشمناک + به پیچید چون مار بر روی
خاک + رای زن فرابرز هم گره زد بر ابروی پیوسته را + کشاد از گره خشم بر بسته را + ش ای ابروی پیوسته
و آراسته را گره زد و خشم بربسته و فرو نشسته را از گره واکرده پیدا ساخت ای خشمی را که پوشیده بود در جوش آورد
هم در دمید چون اژدها در گوزن + بخشمیکه دور افتد از سنگ زن ش علی شیر نوشته که سنگ زن بی واو عطف مرکب
بمعنی مرتبه دو خار است ای بفرابرز چنان نگاه کرد که اژدها در گوزن می بیند و خشمی میکند در مرتبه و قاعده و در افتاد در حجر سنگ
و زنان تمام خوب آمد مولانا فرموده که گوزن اژدها خواست پس ش دیا او را می بیند که دشمن جان او [illegible] هست با کمال خشم در وی می نگرد

و بجنگش برخیزد و مصراع ثانی در معنی ترتیب است و للفظ بلکه محذوف ای بلکه چشمی بود که از سنگ باز خورد فرو افتاد و تمام
سنگ فی خفیف منمود انتهی پس پلنگ نند بهر دو معنی مختصر افتاد دست اما ثانی انسب که فرا بزرداد دشمن بند اشت دور کی
تیز دید و گفت هم کز در من چه بینم آهنی دیده + که پولاد او را پسندیده بیش نرم آهنی شسته و پولاد سختی و زور رسیده
واو راجع به سکندر هم نمانی بمن مردمی اهل روم + ره کوره آتش برآری بموم ضمیر ش گوره آتش آتشدان آهنگران
یعنی راه آتشدان مرا که بیا از مردی ایرانیانست موم مبند دمسد و مسکینی چرا که رومیان پیش ایشان موم گداخته
اند و یا آنکه با این موم آتش خشم مرا می افروزی و معنی اول انسب ست با نچه میگوید که هم مگر برگ ساکن کنی باد را +
هراسانی از بید پولاد را + بیش و تمثیل دیگر ست که دارا خود را بگوره آتش و باد تند و پولاد سخت تمثیل کرده است و
مردی اهل روم را بموم و برگ گیاه و بید تمثیل ساخته هم عقابان بنخچیر و کبکان بجنگ + سر از خیمان را آید سنگ ضمن
حاجت دو بیت سابق ست که دارا در ان فیروزمندی و بختی خود یاد کرده است آمدن سر سنگ شکسته شدن سر و نخچیر شکار
کردن اینجا آویختن عقابانست با یکدیگر چنانکه بعضی نسخ بازی آمده است چون کار عقابان غالباً شکار کردن ست و
گاهی با یکدیگر بازی کنند و کار کبکان غالباً نشاط و بازیست و گاهی با یکدیگر جنگ کنند در اول بر خلاف عادت بازی
گفت و در ثانی جنگ + ور دیعنی این معنی ست که عقابانیکه باهم بازی کنند و کبکانیکه با یکدیگر جنگ آرند هر عقابی و کبکی
که از نها از زمین و کمزور باشد سر ش البته بر سنگ آید و زبون گردد و یقین ست که سکندر تن پرور و نازنین ست
و من بسختی کمش کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علی شیر گفته که کار عقابان جنگ و دلاوری ست در
شکار و عادت کبکان نشاط و بازیست بر کوهسار و این خلاف نفس الامر ست که عقابان در لهو و بازی
باشند و کبکان در جنگ ترکتازی و معنی بیت آنکه چه عقابان و کبکان یکدیگر در بازی و جنگ آمده اند
بایمعنی که عقابان با کبکان بازی میدارند و کبکان با ایشان جنگ میکنند کبکان ناتوان از دست عقابان عاجز
آیند یعنی سپاه سکندر را لشکر من زبون خواهد شد انتهی و لایخفی اگرچه مقابل سابقه انسب ست که دارا
خود را القوی تمثیل کرده است و سکندر را الضعیف اما جمع آوردن عقابان و کبکان با آنکه در دو بیت سابق
ازهر دو طرف لفظ مفرد مذکور ست مؤید اول ست که مولانا گفته هم چه بندم کمر در مصاف کسی + که دادم کمر بسته
چون او بسی بیش یا اقرب بسب از بیت سابق کمر بسته چاکر و غلام آماده برای خدمت هم چو من بر سر خسروان
افسرم + چه اندیشه باشد که اسکندرم بیش افسرم یعنی مانند تاج بلند مرتبه ام و سکندر را زبون میدانم هم دلیری کند
بر من آن نادلیر + چو گور که بر بیشه با شیر شیر کند ای میکند یعنی مقابله آن زبون با من توی با ز و مثل مقابله گور
زبون ست با شیر تند و غالب که گور از بد عاقبتی خود غافل ست چنانکه در تفسیر این تمثیل میگویدم سر ش لیکن آنکه
برآمد ز خواب + که شیر از تنش خورده باشد کباب ضمیر ش بهر دو شین راجع بگور و از خواب آمدن هشیار شدن یعنی

گو را آن زمان از حقیقت زور شیر خبر خواهد یافت که شیر او را بکشد و از تنش گوشت بخورد هم بود خام مرغ سخت و گران نه چون تیک خالیک آهنگران مش تیک بضم آلت آهنگران که آهن را بدان نرم کنند پس خالیک تفسیر اوست که مندیش مشهور گویند و علی شیر از استاد خود تیک بمعنی سندان نقل کرده است ای بفیه مرغ اگرچه گران و سخت ست اما بالات آهنین برابر نیست هم که دانست کاین کودک خرد سال + شود با بزرگان جنین بدسگال ش کاف کدامیه است بزرگان بزرگ سالان که کار آزموده باشند ای هیچ عاقل را این معنی در خیال نبود و پسندیده نیست که این کودک با من بزرگ سال بد اندیشی کند و جنگ بر خیزد هم با ول قدح در روی آرد به بیش + گذارد شکوه من سرم خویش ش عطف است بر سابق ای او را شایان نیست که در آغاز سرداری خویش می صاف را گذاشته در روی نمو شد ای با من بدسگالی کند و انصد بزرگان بجا و رکندم بکود شنگی ارمنوی کنم + که بیش زبونان زبونی کنم ش ای در صلح سکندر که بیش من زبون ست اثبات ننگ عار ست بر خود هم اگر خود شود غرقه در زهر مار + کجا بد نهنگ از کسش زینهار ش خود را نهنگ پر زور و اسکندر را مار زهردار قرار داده میگوید که اگر مار را از منزله ای غرق زهر دار گردد تا آنکه زهر او از دهن بر آید نهنگ پیر را از وی کجا امان تر سید و از کف وی امان نخواهد طلبید چه نهنگ مار را گویند مانند ماهی می خورد کذا فهم من تقریر مولانا رحمه الله پس مار فاعل غرقه شود ست و کلمه زهر موقوف و به بعضی نسخ کشف معنی با خود واقع ست که آن فاعل غرقه شود است و زهر مار ترکیب اضافی با ابتدای گشت اگرچه در زهر مار غرقه شود پس زهر دار گردد نهنگ از وی زینهار نخواهد و در نسخه علی شیر و شارح بجای از کسش از برع واقع شده و برع و ونغ بالفتح عین که بمعنی گرفتن آمده است اینجا بمعنی غوک آبی ست که ضمیر غرقه شود آن راجع ست یعنی غوک اگرچه مانند مار پر زهر شود نهنگ از وی امان نخواهد طلبید و یا آنکه اگر نهنگ را این مشکل سخت پیش آید که در زهر مار غرق شود از غوک امان جستن نخواهد خواست چنانکه مشهور ست که برای دفع زهر مار غوک نافع ست انتهی کلامه هم زر رومی کجا خیر د این سست زور + که کشتی برون اندازد آب شور ش درست زر رومی در دست و قوت و کشتی برون آمدن از آب شور در یای محیط محال ست چه الحق ان طرف ندارد و بی کنار ست کذا امید پس کشتی کنایت از کالبد آدمی ست و آب شور کنایت از لشکر دارا که مانند دریای محیط انبوه بسیار ست هم بشور انداز رنگ خورشید را + تمنا کند جای جمشید را ش عطف بر مصراع ثانی ست و او بیت خورشید تخت آفتاب که فلک رابع ست در اینجا کنایت از تخت جمشید ست که دارا شاه بر آن جا دارد و این تعبیر بنا بر علو رتبه اوست و شور انداختن بر هم زدن و شکستن و مصراع ثانی تفسیر ست حاصل آنکه رومی را کجا یارای این سرکشی ست که کشتی کالبد خود را از لشکر من که مانند بحر محیط موج زننده

هیکلا ست بیرون زند آنکه کی آن در دارد که تخت جمشید که نام تخت خورشیدست بگیرد و بران بنشیند ای از ایران
را برانداز دم تاباج ایران برآرد علم + بر و تخت کیخسرو جام جم ش علم برآوردن عزیمت کردن مولانا
فرموده که کشتی بر وان راندن از آب شور و شور رانیدن تخت خورشید مشبه به ست و تتمه مصراع
دیگر مشبه یعنی چنانکه دو امر اول از محالات ست این امور که سکندر قصد آن میدارد نیز محال ست هم
شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم را بخورد خویش باید نهاد ش ای مرا شکوه و هیبت کیان از دست
نباید گذاشت و کاری که پیش آید باندازه خود باید کرد ای صلح با سکندر شایان ما نیست هم سگی کیست روباه
نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند ش سگی بیای حقارت و نا زورمند ای بی قوت صفت روباه است
ای سگ حقیر و زبون کیست و روباه بی زور کدام ست که شیر تند و مست را گزند رساند و مغلوب خود
سازد هم ز شیران رسد روبهان را نوا + نخندد زمین تا نگرید هوا ش نواسامان توشه و پیداست که
روباه از فضله شیر میخورد و مصراع ثانی تمثیل اول ست ای سامان روبهان از شیران چنانکه خنده
زمین و برآمدن نباتات از باریدن ابرست حاصل آنکه سکندر را سامان داری ساز ما ست
و از خود هیچ ندارد و این بنا بر آن گفته که فیلقوس خراجی دارا بوده است هم تهیدست کو مایه داری
کند + چو لنگی ست کو راهواری کند ش مایه داری کند ای همچو سرمایه داران کاری کند و بر جنگ
شاهان مستعد شود و این معنی ناشدنی و محال ست چنانکه لنگ را رهوار شدن ناشدنی ست کذا افید
آنچه شارح نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا ملائم نیست هم تو خود نیک دانی که با این شکوه + ز یک
طفل رومی نیایم ستوه ش خطاب ست بفرا بزنامی ای من که از مدت دراز صاحب شکوهم از سکندر
تو خاسته زبون نخواهم شد بلکه هم بدست غلامان ش دهم + به چوب شبانانش گوشش دهم ش
ضمیر خویشتن راجع بطفل رومی که سکندر باشد ذکر رومی از آن کرده است که اهل روم در آفاق به بدی
نامزد بودند و توصیف غلامان بمست ای بی ترس بی باک از آن ست که غلامان شاهی که بزبان هندی چیله
نامند بیباک و تمام شوخ میباشند یعنی سکندر را بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان تاراج
خواهد رفت بلکه بچوب شبانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بی ادب را بچوب درستی دهند
هم بزبر یکی از سگ زبونی کند + خر پیر بار دگر ز فی کند ش ای بزبر برسنده از سگ را خر بیر هم لگد زندهم
عقابی که از پشه گردد گریز + گر افتادنش ست گو برخیز ش ای اگر در حالت از پشه هنیدا در آنکه خفته باش
و پرواز مکن هم پلنگی که ترسد ز روباه پیر + بسوزد مغزش لب سام تیر ش لب بسوزاند جمله دعائیه ست ای سر شیر تیر
دوخته با دیتر لب سام ملازمت مغز گفته که سام سوزنده مغز ست با این همه ابیات تمثیل ز بوسه ز حال

خویشتن است برتقدیر رسیدن ارکار زار اسکندر زبون تر باز و رشجاعت خود میگوید هم چنین که قرد امین الل
زور + سرش چون سپارم بهم ستور سرش سپارم پامال سازم هم که باشد زبونی خراج آوری + که همسر او
بالمبنه افسری سرش و به بعضی چه باشد المال واحد خراج آوری یک شخص خراجی در نسخه علی شیر خراجی روا
ای سزاوار که خراج گذار است کی تواند که به بادشاه خود همسر شود هم نشسته در تختگاه کیان + منم تاج بر سر که بر میان
سرش و به بعضی نسخ در سر برگاه است و تاج بر سر الم صحت من هم کرا یارگی که بر گفتگو + زمن جان که باکند جستجوی سرش
یارگی بمعنای قناة تحتانی قوت و توانائی که یارا هم گویند گفتگوی جنگ که محل سخت گفتن می باشد آنا ای پیران
من هم کلاه کیان هم کیان را سزد + درین خرقه رومیان کی خزد سرش کلاه تاج شاهی خرقه علی زا لیستم که از ان
کلاه هم پیمانند از ذات سکندر به تن رومیان تعبیر کرده است و خزد از خزیدن است بمعنی در آمدن ای سکندر
درین کلاه کی میگنجد ای سزاوار کلاه کیانی سر من است نه سر سکندر لیراترخرقه مان کلاه مراد است چنانکه مولانا فرموده
است و تواند که مصراع ثانی بیان عدم لیاقت قبای کیان باشد برای تن رومیان خرد حرو چنین بیاست
هم من از تخمه بهمن و گشتاسپ کی + کجا ترسم از رومی سست پی سرش استقلال لشاهی خود ریرا که شاهی و مبال
تا بیخ سلطنت دارا بود هم زمرد مکین تن دریغ اسفندیار برادر بهمن کی هم یادگار سرش در رومین تن لقب اسفندیار
است که فی الواقع سخت تن بود و قیل تعویذ زرتشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی را او پسر گشتاسپ شاه
است بضم کاف تازی اولیسر لهراسپ بضم لام الدسیر که نبیره سیاوش بن کیکاوس که صد و پنجاه سال ایران
ملک راند و او پسر کیومرث است که سی سال شاهی راند کذا افاده علی شیر رحمه الله تعالی دریغ اسفندیار صحت
رومین تن ای از آن رومین که منزله دریغ و نبیره اسفندیار بود بر تخت نزرین او من یادگار هستم هم بیت او دارم
جگوشه از پی استقلال بترسم به او صلح جویم کذا افید و شارح رومین تن را مضاف به دریغ بود یادگار هم اگر ازو گرد در سیه
راه + بر دروز روشن گرد سیاه سرش راه سپیده بستن خراج گذاری که بر ید سرش فیلقوس مقرر بود و یا آنکه برای کراز به
بجنگ آمده بازگردد چنانکه از بیت لاحق می بدهم و گر کشتی آرد بدریای من + سری بیند افتاده در پای من سرش دریای
عضب دریاکه در جوش است کشتی آوردن کنایه از پیش خضب من سر آید سر خود را در پا من افتاده بیند یا مراد آنکه اگر کشتی
کالبد خود را در پای لشکر من آرد در تیر باران لشکر خود را در پای من افتاده بیند هم چو دریا تلخی جوالب دهم + ز دفاکش شمار آتش
دهم سرش از دریا بالقرینه تلخی دریای شور مراد است و جواب آن غرق ساختن و تاراج کردن چنانکه دریای شور مر تشنه با جواب
آب تلخ میدهد و موج بردن ایستاده را از کنار رود و غرق میسازد هم ایران سر ماهی چنان نیز هم آب + که از رود گردست
بر آفتاب سرش ابر جا سے ابر را گویند که سایه است خود را بر آفتاب آورده پوشند چنانکه از مصراع ثانی می پدید
لفظ دگر و حس تعلی است بدانکه سکندر چون س دو جنگ یکبار دست بر آفتاب آورده عاصی او شده است

و دست آوردن با فتاب غلبه کردن برای پوشیدن آفتاب پس آن ابر خاص عبارتست از سکندر است که دارا خود را
آفتاب تصور کرده است یعنی سکندر را چنان بی آب و خوار و بی مقدار گردانم که دیگر با تابش پوشیدن موس من ندارد
ای بمقابله من برنخیزد کذا انیه و آنچه شارح از مؤید آورده یعنی مرد ضد ندانل نقل کرده ایم ذکر آفتاب نیست هم متغیر نده
جو کن روستایی بود شکستش به از مومیایی بود مش روستایی مرد دهقان و ده خدا کدخدا ه عالم سزاوار نیست و
انیست حال سکندر پیش دارا که بزعم او ده خدا بود و پس مومیای شکسته بندی کردن آ چون دهقان پادشاه
خودستیزه کند شکستن و خوار ساختن او بهتر است از نیک او را نوازش کند و جبر شکست او نماید چنانکه هم خر از زین
زر به که پالان کشد + که تا رخت خربند آسان کشد مش خربند خادم خر و مالک آن که از کرایه خر معاش میکند هم
من آن صید را کرده ام سربلند + مش باز در گردن آرم کمند مش آن صید سکندر که پیشتر اسیر حکم دارا بود و پدر دار
خراج بدارا میداد هم بلند گذاشته و آزاد کرده یا معنی آنکه پدر او از خراج دادن تحمل کرده ام و این نقش مضاف آیه
گردن و راجع بصید مذکور هم تو ای مغز پوسیده و سالخورد + زگستاخی خسروان باز گرد مش خطاب است بفرانیز که
ناصح دارا بود و پوسیده بیای موحده و بواو برد و پارسی کنه و سخت سوده هم پوسیده مغز کم فهم و بی خبر از حال شاهان
گستاخی خسروان آنکه بر ناصح دلیرانه نصیحت خسروان در آید و حد ادب نگذارد هم نه جایگه شد این جایگی ساختن +
کمندی بکوهی در انداختن مش جایگه شایسته و موزون چایگی چالاکی و این جایگی گستاخی پیش خسروان مصراع
ثانی تمثیل و دست یعنی چنین گستاخی تو پیش من شایسته نیست که ترک ادب کردی و هم فائده ندارد چنانکه بکوه بلند
کمند انداختن و قصد از جای بر بودن او کردن بیفائده چه هیچکس کوه را بکمند از جای او برنگیرد هم چراغی بصحرا بر افروختن +
فلک را جهانداری آموختن مش تمثیل دیگر است ای چنانکه چراغ در صحرا و دشت افروختن بیفائده است چه چراغ را در
صحرا چندان روشنائی نباشد چنانکه فلک را پاسبانی جهان آموختن بیسود است چه فلک محیط
باین احاطه عالم دنیا که صفت اوست پاسبان عالم است هم مکش جز باندازه خویش پای + که هر گو هری را
پدید است جای مش باندازه خویش ای خود که مغز پوسیده داری و پای کشیدن دراز کردن آن یعنی
بگفتار آمدن و هر گوهر یعنی هر شیء و اینجا هر سخن مراد است ای سخن باندازه خود باید گفت و مقام سخن باید
شناخت و بیجا نباید گفت که هر سخن را مقامی است هم بیداد لایق هم قبا کوته در خور د بالا بود + همانا که دزدیده کالا بود مش تمثیل
سابق است که سخن بیمقام را به قبای کوتاه تشبیه کرده است و دزدیده کالا رخت دزدیده آ
بیجا یعنی آن قبا کو لائق قامت نباشد مانند رخت دزدیده بیجا است و نامرغوب هم ترا فرت بری
از جای برد + کهن گشتگی از سرت رای برد مش فرت بکسر فا و بفتح آن نیز سستی طبع و کم فهمی آنز
جای برد پریشان کرده است ترا و مصراع ثانی تفسیر اوست ای کهن سالی متاع تدبیر او از سر تو

به در برده است و کم فهم ساخته هم زیری نمونه ستود بای لغز+ فراموشکاری را آمد غرض ای لغزش پا
درانتا و علامت پیری ست و در پیری آداب مجلس شاهانه فراموش گردد پس شد ای تو اینجا بجاست هم چو پیری
کهن گردد و کوزه پشت+ ز نیزه عصا به که گیرد بمشت پس دو در نسخه مولانا آزرده پشت ست بمعنی کوزه پشت
ای پیر را باید که از دلیری گستاخی باز آید پس نیزه که آلت جنگ ست اینجا کنایت از گستاخی و سخن گستری ست و عصا
کنایت از نرمی و تحمل هم پیران دو چیز ست بازیب سار+ یکی دستودان گرد و نماز پس ستودان بالضم واو پارسی گورستان
و این لفظ در اصل هم گورستان گبران ست که گبران آتش پرست برای نشان و علامت بجای گور مرده ستونی از سنگ
و یا خاک برپای کنند که سینه دش دیو دبی گونه ای پیران را دو حال بازیب ساز ست ای لایق یکی آنکه
در گورستان مدفون باشند و دیگر در پرستش شاغل باشند کذا افید و علی شیر در ستودان با هیچ گست
که در گورستان زیارت اکار کنند و ایشان را شفیع خود سازند و آنحی الست بمقام که پیران در حیات هم
این دو کار کنند و یا آنکه نسخه ستودن بی الف باشد ای در مدح و دعای ولی نعمت خود باشند هم جهان بر
جوانان جنگ آزمای+ رها کن ور و کست تو پیرانه پای پس جهان ای بست و کشاد جهان ما کن متعلق مصراع
اول ست فرو کشیدن پای بار نشستن و رفتن موقوف داشتن و باعزلت گزیدن که بر دولت پیر است پیاپی
بهاست ای چیزیکه مناسب پیران و مناسب حال ایشان از این قسم ست لفظ مغانه و عروسانه و ستایانه
جز آن کدای الرستیدی هم تن ناتوان چون سواری کند+ سلاح شکسته چه یاری کند پس علت بای فرو کشیدن
است و سواری بمعنی تاختن تیر رفتن و مصراع ثانی تمثیل آن هم سپه به که برنا بود در آنکه پیر+ میانجی کند چون
رسد تیغ و تیر پس تتمه علت ست و برنا بمعنی جوان بالضم افصح ست میانجی کند ای صلح جوید و جنگ
نکند باز آ، در توضیح نامه مذکور و گفت هم هنگام خود گشت باید سخن+ که سرو وقت برنا و رد نارون مصراع
ثانی تمثیل ست برای اول برابر میوه و نارون درخت انار که اکثر در بهار گل میوه دهد بیش از آن و این
خاصه تبت دیار است که در ربیع و خریف بار آورد هم خروس که بیگه نوا برکشید+ سرش را گه باز باید برید پس
بیگه بیوقت پیش از صبح که پس از شام و وقت خفتن بانگ بر آرد که بپارسی علی الفور چنین نوای بیگاه
نحوست آرد چنانچه مشهور ست هم زبان بند کن تا سر آری بسر+ زبان خشک به یا گلوگاه تر پس تا سر آری
بسر یعنی سر دو جای تا سر خود را بسلامت تا با آخر آری و از کسان رنج نیابی زبان خشک و
ساکت از سخن بهیا گلوگاه ترای گلو بریده که بخون تر شود و آنچه شارح نوشته که تواند لفظ مراد ل کبرتین بمعنی از بان شد
ای زبان بند کن تا اسرار معارف را رازهای گوینده گان را در سر آری الی آخره پایم مصراع ثانی نیست و کذا این بیت
هم سر ای زبان کو بخون تر بود+ است از زبانیکه بی سر بود پس لیکن سر زبان خاموش ست اگر بخون تیغ تشنه زبان آمد

بهتر است از زبانی که سر گفتار ندارد ای بسیار گوی که کلامش به تسلسل و لانهایه باشد حاصل آنکه قتیل ساکت
بهتر است از زنده زبان دراز و قتیل سر حیوان بحر ناطق که بریده و نجون تراشد بهتر است از زبان انسان که در قید
نباشد هم زبان را نگهدار در کار خویش + نفس بر مرتب جز بهنگام خویش + زبان به که ادنزه مدارا کند +
چو کارش نه کامکاری کند سخن مدارا کنداری در کام دهان باشد و اندازه نگهدار و چو کامش رسد یعنی وقت گفتن
باید کامگاری کند ای گویا شود و به مراد خویش برسد کذا افیده و تواند که کامداری یعنی نگهداشت مقصود باشد
منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بیهوده و لا یعنی سخن نگوید چون بمدعا رسد که گفتن ضروری باشد گویا شود که
گفتن در نیو قت عین صواب است و معنی اول به بیت سابق انسب و انچه شارح گفته که کامگاری را شعار خود
سازد و مراد خلائق برآرد خلاف ظاهر است چه مراد خلائق برآوردن اکامروائی گویند نه کامگاری هم زبان
ترازو که شد راست نام + از آن شد که بیرون نیاید ز کامش زبان ترازو خار آهنی که آنرا در وسط دسته
ترازو وصل کنند و کام آن آهنین ست دو شاخه که در میان دسته ترازو معکوس پیوند زند و آن خار آهنین
را در میان این آهن دو شاخه میگذارند پس وقتیکه سنگ و پله برابر باشد زبان ترازو بمیان کام
ترازو مستقیم الطرفین است ایستاده شود و این زبان او را راست گویند و وقتیکه سنگ یا پله کم و زیاده باشد
و طرفی از دو طرف پله ترازو سرنگون شود ناچار زبانش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند کذا افیده هم چو کام
ز خود کامی آید برون + بهر سو که جنبد شود سرنگون سخن گامی بکاف پارسی ای چون زبان ترازو بقدر
یک قدم از مکان خود بیرون آید بهر طرف رود سرنگون و کج گردد و ایهام مخجل که او سرنگون سکندم است تنها
که باشد نهفت + به دیگر زبان باید ش بازگفت سخن نهفتنی را سزاوار گفتن به زبان دیگر گفتن تا هر کس نفهمد
نگفتن کسی کو شود سخت گوش + نیوشنده را در نیاید بگوش سخن سخت گوش بکاف تازی تند گوی
بو جهیکه راز نهفته را هم بر ملا آرد در نیاید بگوش ای پذیرا نشود و فاعل نیاید نیست در نسخه خسرو
بمعنی سخن لایق شنیدن آید بسیار سخت گوی سخت شنیدنی را در گوش نمی آرد هم سخن که آرد احتیاج
سخته نگوید سخت سخن سخته بالضم سنجیده ای نرم و آهسته باید گفت و سخن سخت انچنین است هم ز گفت تندی کسی شاد
پشیمان شد آن کو شد عذر خواه سخن ... آن پرورد زخواه جمله الصدق ... این مقدم ... کم خطر است
در کار شاهان تبسم که با شاه خوشی ندارد کسی سخن خطر دشوار و خوف کار عبارت از صحبت ... شاهان هم
کینه بر فروزند چهر بفرزند خود بر نیارند مهر سخن ... کینه ... چهرای ... و چهره هم سرخ کنند ای
بوقت غصه از فرزند عزیز هم شفقت در سازند چه جای دیگر خویشان و مقربان هم جا که پیوند شد آتش ست با آتش
دیدن خوش ست آتش سوزنده ... قرب و صحبت دیگر ... بهتر نیست زیرا که قرب آتش ... سوز ...

ثانی پیداست هم نصیحت موافق بود شاه را که از کینه خالی کند راه را ش ای راه آمدن نصیحت را که دل است از کینه و خشم خالی کند و با علتش شاه زیرا که هم نصیحت گرے با خداوند زور ۰ بود تخم افگنده در خاک شوره ش خداوند زور شاه و قتیکه در جوش غضب باشد هم چو آگاه گشت آن نصیحت گذار که از پند او گرم شد شهریار ش نصیحت گزار از ابزرم صحن را دگر گونه بنیاد کرد ۰ بشیرین زبان شاه را یاد کرد ش بر علامت اضافت بنیاد هست اے بنیاد آسے پیش دارا نهاد را گذاشته بدعا شاه کرد او درام کر دارای دولت استکار تو ئی ۰ مخالف چه باشد که دارا توئی ش دارای دو را سے خداوند زمین و زمان و یک ظاهر توئی و مخالف تو چیز دارنده باشد که دارا توئی اے دارنده دو عالم توئی و بس هم سکندر که باشد که آرد سپاه ۰ ز دارای دولت ستاند کلاه ش دارای دولت صاحب سلطنت چه سکندر بزعم او سلطنت نداشت هم تر این کلاه آسمان دوخته است ۰ ستاره چراغ تو افروخته است ش کلاه تاج و اعلی و ستاره طالع سعید و چراغ همان کلاه روشن و یا ذات دارا شاه و پیدا است که منظفر آسمان کسے را یارا ے تاج ستانی نباشد هم کلوخے که با کوه سازد نبرد ۰ به سنگے تو ان زود برآورد گرد ش ای بیک سنگ پاره پاره شود هم درخت کدو تا نه بس روزگار ۰ کند دعوی همسری با چنار ش تا نه بس روزگار اے با مدک زمانه این دعوی کند و با چنار همسر و برابر شود چنار بفتح جیم فارسی درختیست بالا بلند که بار ندارد و برگش مانند پنجه دست گویند که عمرش قریب بهزار سال می باشد بخلاف کدو که دیر نپاید پس رای تمثیل هم رست بچو دے سکندر و بزرگی دارا علی شیر نوشته که کدو را زیر درخت چنار می نشانند بالاے آں میدوانند و بسنند ورسنش از دولابه انگور بیر سد و براسے کسے او را آب نمیدهد بلکه بطفیل چنار و انگور سیراب میشود و چون کدو بار داده کس گرد و رسن بسته او را ذیو آرند تا چنار را از سبب باد و بار و آویزش گرفته درهم شکسته نشود چنانکه گفت هم چو گردد رد ولاش تا کے سیر ۰ رسن بسته در گردن آید بزیر ش دولاب چرخه چاه و دلو آب و تا کے تا مادر مقصد آنکه سکندر براسے پادشاه نبوده است بلکه بطفیل دارا و پدرش نشو و نما یافته است اکنون که دعوی برابری بزرگان خود کرده است مانند کدو گردن بسته از اوج مرتبه خود فرود خواهد افتاد هم رسن زود پوسد که باشد گیاه ۰ دگر مار دلوش برافتد بچاه ش پوسد کهنه شود که باشد گیاه صفت رسن است دولو در چاه افتادن بمعنی فرود افتادن از مرتبه اعلی و ابتر شدن کار و شارح بمتابعت علی شیر رحمهما الله نوشته که لری دو امیدرل شاخ کدو بالای درختان دیگر رسی از رسه گیاه و یا ابریسان کرده واحتمال آں میباشد که کدو را بان سر دهند و آن بغایت ضعیف و سست باشد زود تر اینسه گرد و امتی کلایه و بسحارت مخفی نیست که چون کدو با استعانت این رسن بالای درخت برسد برگ و در لیسه خود که درخت استحکام یابد چگونه فرو افتد پس تحقیق بیانے آنست که مولانا آورده که ذون ما بفتم معنی طرف مدور منسوج است که از چرم

استخ کنند گاهی بآن آب چاه کشند وگاهی از ته آن سوراخ کرده بر غله سازند و آنرا بالای باد آسیا و آب آسیا نصب کنند تا غله بتدریج از وی در آسیا افتد و آرد گردد و گاهی بکارهای دیگر برند اما دواب که بدان آب کشند آنرا دولاب نیز گویند بلکه هر ظرف آب کشیدن را از جنس که باشد دولابه گویند همچون تسبوے گلین و مانند آن و کوسنے و مغاکے را که آب در وے جمع شود هم دولابه خوانند و هو المراد بهنا و تقریر ابیات آنکه دولاب تاک گوی آ مستطیل یا خندقی که بر طرف آن تاک را میکارند و همیشه با آب پر دارند و لیسا باشد که بر طرف دیگر آن محاذ تاک کدو را میکارند و بر بالاے چنار و دیگر درختان باغ او را بر هند و چون بسر درخت بر آید و پیشتر جای بالا رفتن نماند چهار سر فرو کند و در آنجا بر درخت آویخته شود پس رسن عبارت از ساق آن کدو است که مانند رسن باشد و رسن بسته در گردن حال است از کدو که فاعل آید است و قوله که باشد گیاه علت زود پوسیدن است چه رسن گیاه یعنی ساق کدو ضعیف است دیر نپاید و زود بچاه افتادن فرو افتادن بر زمین آمد معنی هر دو بیت آنکه درخت کدو چون از دولابه تاک یعنی از جوی مستطیل درخت انگور سر بر شود بر بالای چنار و درختان برسد جای رفتن نمی یابد اول برسن ساق خود ای بحالی که آن ساق در گردن او باشد بر آید اسے از سر درخت سر افگنده و آویخته شود و چون آن رسن که از گیاه است زود پوسیده شود دیگر باز فرو افتد و بر زمین آید و خوار شود و این حال است سکندر و درین هم سرے که پیش دارا شاه والاجاه آمده است چنانکه میگویدم کدوی است کو گردن افراخته ز ساق گیاهی رسن ساخته ش ضمیر کو راجع بسکندر اسے سکندر مانند کدو است که او گردن افراخته است ای سر کشیده و دعوے همسری تو کرده است و ساق گیاه کنایه از سامان ضعیف او و رسن ساخته اسے آلت عروج خود کرده چنانکه رسن بازان ریسمان آلت کرده بالا روند و بیداست که رسن گیاه زود پوسیده شود و استحکام ندارد پس سکندر عنقریب بر خاک افتد و بدست تو گرفتار شود کذا افاده مولانا رحمة الله علیه م چو خورشید مشعل در آرد بباغ + بپروانگی پیش میرد چراغ ش تمثیل دیگر است و مشعل خورشید ذات او و چراغ کنایت از جهان بپروانگی ای برای قربان شدن چنانکه حال پروانه است پیش شمع افروخته یعنی چون خورشید بکمال اشراق از افق بر آید و جهان را روشن سازد چراغ کم نور پیش از بر آمدن او مانند پروانه قربان شده می میرد م بهنگام سر پنجه روباه لنگ + چگونه نهد پای پیش پلنگ ش سر پنجه اینجا بمعنی زور آزمودن است چنانکه پهلوانان دست یک دیگر گرفته می آزمایند و این کنایت از جنگ سکندر بے زور است چگونه پائے نهد اے نمی نهد و نمی آید م گره زابروے خویش بر گوشه نه + که بر گوشه بهتر کمان را گره ش اے شکنج ابرو را دور کن و بر طرف ساز چه ابرو کمان و گره کمان

که بزد و می باشد سرگوشته بهتر است نه درمیان وفیه رد التحر علی الصدر م تا هستگی کار عالم برآر + که در کارها
گرمی نباید بکار ش کار عالم ساطست عالم دگرمی شتابی وغصه ونگار آمدن نافع شدن م چراغ ار بگرمی
بفروختی ما نه خود را نه پروانه را سوختی + ش بیای ماضی واین تمثیل زشتی گرمی است که چراغ بگرمی و
حرارت چون تمام بفروخته شود خود را وپروانه را کشتی و پروانه کنایت از ملازمان دارا که مفاد او بینند در
عجلت جنگ سکندر همه را النقصان است م خیر آمد و آتش اندر تنور + نباشد زبان تا دهن راه دور ش آسپ
اسباب مدعای تو موجود است اینک مدعای حاصل میشود پس عجلت خوب نیست چه ذکت بپای خود آمده تتمه ایست
ولشکر تو مستعد جنگ وی پس زود در گشته خواهند شد م شکیبایی در جنگها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید
ش بند ها مشکلها چنانکه به بعضی نسخ بشنگی واقع است تلمیح الی قوله علیه السلام الصبر مفتاح الفرج م نه
نیکوست شطرنج بد باختن + فرس در تنگ پیل انداختن + ش تفسیر شطرنج بد باختن است و اسب را در
تنگ پیل آوردن شتابی کردن در بازی جنگ شطرنج چه فرس شطرنج تا دو میم خانه میرود وپیل در سه خانه
دور عکس این مات پیش آید م بسیار رود کز زخمه خوردن شکست + که تا زخمه بر روزی آید بدست ش همزه رحم
وباسے رودی برای وحدت است رود تار رباب وجز آن در زخمه اول بمعنی مضراب است که آلت نواختن
ساز تار یعنی در آغاز کار بسیار رودها وتارها از زخمه خوردن مطرب نو آموز شکسته شوند آنگاه نواختن
تاری براسلوب سرود بدست وی می آید ای کار اگرچه کم دشوار باشد به آهستگی برآید نه شتابی کذا ابن مقصود
آنکه چون حرفت کینه که نواختن تارها است بشتابی میسر نشود پس ضروری در جنگ که امر خطیر است نکو
بعجلت بدست آید آهستگی باید کرد کذا افاده علی شیر م عم بشاهی قیاس تو افزون کنم + حساب تو با
دیگران چون کنم + ش قیاس تو ای قیاس کار تو افزون کنم ای چنان خواهم که افزون با شوکت باشد دیگران
کنایت از خود دیگر پادشاهان که سبک سر و کم مرتبه اند و ایهام بشطربان کینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آنکه
تعلیم آهستگی البته کار تو افزون و با تمکین خواهد شد زیرا که تو شاه صاحب وقار هستی نه سبک سر
وبلوالفضول که کارها را بشتابی میکند وبعاقبت پشیمانی برد م تعظیم دارا جهاندیده مرد + از ینگونه بس
داستان یاد کرد + ش تعظیم دارا سے برای اظهار عظمت وبزرگی او جهاندیده مرد یعنی خراد برزنامج دارا ازین گو
از قسم ثانی دارا تعلیم با آهستگی باد ولیکن م جهاندار دارای جوشنده مغز + نشد نرم دل زین نصیحت نغز ش
جوشنده مغز غضبناک نرم دل آهسته وپند پذیر م ورا از تندی آتش افروختن + که دخواست مغز سخن سوختن
ش ورا الظرف طلب کرد که در بیت حق است تندی بمعنی کمال مضاف است به آتش افروختن ای در کمال
خشمگینی خود ومصراع ثانی صفت تندی واو راجع به تندی خشمناکی ومغز سخن فاعل خواست وسوختن بمعنی لازمی

مفعول آن پس سخن بمعنی گفتگوی داراشاه است و مغز سخن غرض و مدعاے او چه پیدا است که از کمال
غضب سخن موافق مدعاے از زبان برنمی آمد چنانکه غرض چیزے دیگر باشد و سخن دیگر برآید کذا افید حاصل آنکه
و از آن تندی غرض خود را که در آهستگی بود ضائع کرد و در بیرون هم طلب کرد که آید نزد دیوان و دبیر بکار آورد مشک
را در حریر پیش دیوان دفتر شاهی دبیر بالضم منشی نظم کرده و ملکه دارد کما عرف فی الصحد حریر پرنیان و جنس از
کاغذ نفیس و هو المراد هنا ای سیاهی بر کاغذ بکار آورد ای بنویسد و بمعنی پرنیان ایهام است چه مشک را از نافه
برآورده در حریر پیچند و بویش بتدریج کم شود کما قال فی مخزن الاسرار هم بود مشک در حسن آرام گیر و پراگنده
گرده چو لوشند حریر پیش و این است حال سیاهی که چون از دوات بر دل آید بر کاغذ پراگنده شود و گاهے
تمره بد بخشد هم دبیر نویسنده آمد چو باد + نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد + روان کرد کلک شبه رنگ را
ببر داب مانی و ارژنگ را ش تشبه رنگ سیاه ای آلوده بسیاهی دوات ببر داب ای از خوبی نگارش خرد
رونق هر دو ببرد مانی نام نقاشی است رومی که دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه خود آورده در عهد
بهرام شاه بدست کشته شده ارژنگ بتقدیم مهمله بر معجمه پارسی علم خانه مانی که در آن تصویرها بکرت تیر نام نقاشے
است از چین که نظیر مانی بود هم یکے نامه نغز پیکر نبشت + به نغزے بکردار باغ بهشت ش وده نامه نسخ
بخوبی است و نال واحد نغز پیکر صفت نامه است ای نامه رنگین که بر کاغذ آن نهال و گلهاے رنگارنگ
بودند چنانکه از تشبیه باغ بهشت می آید کذا افید و تواند که تشبیه در رنگینی مضامین باشد هم سخنهائی از تیغ
فولاد تر + زبان از سخن سخت بولاد تر ش سخنها مضامین آن نامه که از تیغ فولادی سخت تر بودند پس مصرع
بدلیل سخت بنیاد تر بمعنی سخت تر است و زبان کنایه از کلام و عبارت آن نامه که از مضمون آن سخت
بنیاد تر بود پس عبارت نامه مانند خانه محکم بود و مضمونش مثل تیغ فولاد هم چو شد نامه نغز پرداخته
به مهر شاهانه شد ساخته + رساننده نامه خسروان + زدارا با سکندر آمد دوان ش کلمه خسروان همچون
شاهانه رندانه گوی است چه شاه و چه خسرو اینجا بکذات دارا است هم بدو داد نامه چو سر باز کرد + دبیر آمد
خواندن آغاز کرد ش بداد ای به سکندر شاه و دبیری دبیر و عنوان وی آنکه هم بنام بزرگ ایزد داد
بخش + که ما راز هر دانشی داد بخش + ش بزرگ صفت مقدم ایزد است و داد بخش بمعنی فریاد رس
و انصاف ده عاجزان صفت ثانی او داد بخش ثانی فعل و مفعول است ای از هر انواع دانش و علم ما نوع
انسان را بخش و نصیبه عطا کرده است و بنام متعلق آغاز کنم مقدر است هم خداوند روزی ده و دستگیر +
نیاهنده جان از و درش ناگزیر ش ای همه کس را پناه بدرگاه است هم فروزنده کوکب تابناک + بر آرم کن مردم از
تیره خاک ش ای روشن کننده افلاک است بکواکب و شمن و بمعنی رنگ کن یعنی صنائع رکیب بنا دهنده است مردم را که سرشت او

خاک تیره دارند پس مردم بمعنی مردمک چشم است ای با مردمک کننده که بینائی چشم از مردمک ست و مردم ثانی
بمعنی انسان و از تیره خاک صفت آن و آنچه شارح گفته که پای بمردم برای تمثیل ست و از مردم ثانی مردم عام خواسته
که ایشان را مردم خوانند یعنی از خاک تیره مردم او دون را بمرتبه کمال مردمی میرساند خلاف ظاهر ست چه درین معنی ذکر
خاک تیره لغو می افتد مگر آنکه بیان واقعی باشد و در نسخه علی شیر از مردم تیره خاکست ای بمرتبه خاص رسانده است
مردم عوام را که در حکم دواب اند اما ملائم مصراع معنی اول است هم توانا و دانا بهر بودنی + کند بخشش بسیار بخشودنی
ش هر بودنی هرچه در عالم بوقوع آمده است و می آید بسیار بخشودنی بیان نوع است از بخشیدن گناه ای خیال
کریم خطا پوش ست که از کمال حلم عاصیان را درین عالم نمیگیرد بلکه بکرم خود لیکن از اکثر ے بهر دو عالم هم عفو کند حلم او
هر زبان روح را مایه ملاخر درا دگر گونه پیرایه ش پیرایه کنایه از ادراک لطائف و نکت باریک لی از توجه و
اکرام او تعالی هر زبان روح را تازگی و قوتی است و خرد سلیم را هر زمان پیرایه دیگر است کنا دره بالی میکند هم
یکی را چنان تنگی آرد به پیش + که نانی نهند در لبنان خویش + ش لبنان پوست خشک که درویشان خیره نان ک
وران می نهند هم یکی را بدست افگند کوه گنج + سنجیده هامیدهد کوه سنج + ش مصراع ثانی ترقی است از اول چه
وقتیکه کوه سنج فرمود آن موزون و معلوم شد بمقدار کوه اگرچه فی النفسه مال کثیر است و کوه سنج صفت موصوف
محذوفست ای زری و سیمی و جواهر دیگر که سنجیده ای فراهم آورده کوه میباشد و سنجیده با صفت متقدم آن محذوف
ای آن نفائس کانی و قیمتی میدهد باشد معنی بیت آن که یکی را گنج مقدار کوه میدهد بلکه زر ها و گوهر های ناسنجیده
و ناموزون می بخشد که آنهمه فراهم آورده کوهها باشد کذا افید و پیدا است که جواهر کانی کوهستان عالم از وزن و شمار
زیاده و بسیار اند علی شیر کوه سنج بمعنی خدایتعالی فاعل میدهد نوشته پس مصراع ثانی تفسیر اول باشد و آنچه شارح
گفته که کوه سنج صفت سنجیده هاست راجع است بمعنی اول ای آن نعمت عظمی اگرچه در وزن حساب گیران
نیاید اما سنجیده و وزن کرده کوهست که در آن مدرج بود و او تعالی بکی میدهد هم آنکس که رنج کرد گو رنج یافت + سپهی
نمود آنکه او گنج یافت + ش ای منع و عطای او تعالی موقوف با سباب نیست چنانکه گفت هم کند هرچه خواهد به حکم
نیست وی که جان دادن و کشتن او راکیست + ش هرچه خواهد از منع و عطا و اذلال و اکرام جان دادن زنده
کردن که خود کشتن و میرانیدن است هم نشاید سر از حکم او تافتن + جز او حاکمی کی توان یافتن + ش ای از حکم
او تعالی سرکشی نباید کرد زیرا که غیر او حاکمی و خدائی نیست که از حکم حق تعالی انحراف نموده در پناه او جائی توان کرد
هم درود خدا باد بر بنده + که افگنده شد با هر افگنده + ش درود خدا رحمت او تعالی افگنده اول بمعنی تواضع
کنان و ثانی زیردست و ناتوان هم چه سود است کاین قوم ناحق شناس + کنند آفرین را بنفرین قیاس +
ش این قوم ناحق جماعت زیردستان و ناتوانان آفرین تحسین کردن و نفرین دعای بد

ولعنت اما اینجای بقرینه مقام که ناحق شناس گفته اول بمعنی نیکوئی کردن است وثانی بدی رسانیدن
یعنی تواضع کردن با زیردستان اگرچه خوی نیک و مستحب رحمت حق است لیکن تواضع با ایشان سود عاجل
ندارد که این قوم زیردستان ناحق شناس نکوئی را که عبارت از تواضع است به بدی تصور کنند یعنی هرگاه الشان بالیست با
خود تواضع مدارا کنند چنان پندارند که این دشمن پیش ما مغلوب شده است وزیردست گردیده و گویند اینک
وقت آنست او را باید کشت چنانکه از لفظ خوبی در بیت لاحق میاید کذا افاده مولانا رحم وشارح گفته که بدین قوم که
ناشناس حق ولی نعمت خود رحمت بی سود است چه ایشان تحسین او را بنفرین قیاس میکنند ای احسان و مدارا
باینداء برمیدانند لیکن بمقتضای حال این قوم هم بجائی که بدخواه خونی بود + تواضع نمودن زبونی بود + ش بدخواه خونی
ای زیردستیکه بدخواه او کشنده آن متواضع باشد و طالب سرش گردد یعنی تو سکندر که زیردست بودی
واکنون بدخواه ما شدی تواضع و مدارا با تو شایان ما نیست هم نکو داستانی زد آن شیر مست + که با زیردستان
مشو زیردست ش شیر مست رستم دستان که قوی بازو بود کذا فی کشف واکنون کنایه از علی مرتضی دارند
کذا فی المؤید و داستان ضرب المثل یعنی تواضع کردن با آن ناتوان که بوقت تواضع بدخواه و خونی شوند خوب
نیست چنان که از سابق می آید پس این داستان مخالف نیست با نچه پیشتر گفته که درد و خدا بر بنده که فکنده
باشد با سر افگنده و لویده ما در فوا التکبر مع المتکبرین صدقة هم تو اسے طفل ناپخته و خام رای + حریف پنجه
با شیر جنگ آزمای ش خام رای تفسیر ناپخته است حریف پنجه ای مقابله مکن بدارا که شیر جنگ آزموده
است هم بهم پنجگی با منت یار کو + سپاهت کجا و سپهدار کو ش هم پنجگی مقابله کردن و تای منت مضاف الیه یار
که بمعنی ممد و معین است چنان که مصراع تفسیر او بیت سپاهت ای سپاهی و لشکری که در مقابله من یار و
ممد تو باشد کجاست و کذا امیر لشکر و سپهدار تو کجا و آنچه شارح یار مختصر یار گفته و بای یار بیای موحده بمعنی گرانی در نعت
و مرتبه باشد خلاف واقع است هم چه گر دم بوئی مار خوئی کنی + که با اژدها جنگ جوئی کنی + ش بوئی بالضم
بای بمعنی باشی است و مار خوئی بدخوئی که عبارت از مقابله اژدها است یعنی تو فی نفسه مانند گزدم ناتوان هستی
و حال آن که تند خوئی میکنی که با اژدها جنگ جوئی میکنی و اژدها کنایه از دارا خونخوار و یا از تیغ او چنانکه در بیت
لاحق است و تقریر شارح اینجا طویل بی طائل است هم اگر کردی این خوی ماران رها + و گرنه من و تیغ چون اژدها
ش چون اژدها صفت من و تیغ است ای اگر از من بدخوئی باز آئی جان بسلامت بری و گرنه به تیغ من کشته شوی هم
چنانش بسیم مالش ز تیغ تیز + که یا مرگ خواهی ز من یا گریز + ش خواهی ای خواهی یافت هم برخشنده آذر با ستا و زند
بخورشید روشن بچرخ بلند + هر چهار باء قسمیه است و کذا در بیت لاحق آذر بالمد و ذال معجمه آتش و استا و زند و با زند
نام سه کتب درست کرده ابراهیم زردشت است در احکام و دین آتش پرستی و زند تفسیر و شرح پاژند است

والیشان این کیش را دینی آسمانی پندارند و آتش را معبود بحق دانند و کواکب و افلاک را موثر حقیقی انگارند و
تفصیل دعوی پیغمبری زرتشت در شرح اینست و ما هم پیشتر در صدر کتاب اندکی از آن نوشته ایم ٭ هم بیزدان که
اهرمن دشمن است ٭ بزرتشت کو خصم دین من است ٭ ش خصم اینجا بمعنی خداوند است کذا فی المؤید
طائفه ثنویه دو خدا گویند یکی یزدان که خالق حیات و موجد موجودات است و یا خالق نور یا خیر یا دوم اهرمن که خالق
ممات و معدوم کننده مخلوقات است و یا خالق ظلمت و شر و نعوذ بالله العظیم من عقیدتهم آری قلم سست پیدا
که مخالف اهرمن است بآن معنی که گفته شد و ایهام آنکه یزدان پرستان اهرمن را دشمن دارند چنانکه شارح
نوشته و بزرتشت که خداوند دین من است ای پیغمبر رساننده دین آتش پرستی است و در نسخه شارح
کو خصم آهرمن است آمده چه تابعان زرتشت آهرمن را دشمن خود دانسته در کیش آتش پرستی و
کواکب پرستی جهت با انگیخته اند انتهی کلامه و جواب قسم با آنکه ٭ هم که از روم هندی نمانم نشان ٭ شوم بر سر روم
آتش فشان ٭ ش نمانم ای نخواهم گذاشت و هر دو عبارت از ملک روم در میان آتش فشان خراب
کننده ٭ هم بروم اندر آیم زگرد سیاه ٭ کنم چشم خورشید روشن سیاه ٭ ش چشم خورشید ای تابش آنکه بالای روم
است بگرد سپه دور سازم تا آنکه روم سیاه و تاریک شود ٭ هم ز رومی چه برخیزد و لشکرش ٭ بسم ستوران هم کشورش ٭
ش ستوران پیلان و اسپان جنگی ٭ هم گرفتم همه آهن آری ز روم ٭ در آتشکده ما چه آهن چه موم ٭ ش آ
بیش جوش غضب ما که مانند آتشکده است آهن چون موم است ٭ هم گزاری بخروار با درع و خرک ٭ بجا
باشد تیر برگ یک بید برگ ٭ ش برگ اول ساز با بید برگ جنسی از پیکان تیر که تیز یعنی ترا سامان دفع خوردن
یک بید برگ نیست و تواند که تیر برگ بمعنی خنجر باشد که همچون بید برگ باشد ٭ هم گر تیر ترکان یغمای من ٭
نخوردی که تندی بغوغای من ٭ ش ترکان یغمائی بمعنی بهادران و ترکان که پیش پیش لشکر می روند و جلو ند
از بیت المال بغارت دیار دشمن کفایت دارند کذا فی المؤید و بمعنی شهر معروف که بترکستان زمین یغما مشهور است
هم می تواند غوغا بمعنی جنگ ای باعث تندی تو انیست که تیر ترکان غارتی من نخوردی و بر تو تاخته ام
٭ هم سری کو کرسر بخش دارا کنی ٭ ملا به از پیش دارا مدارا کنی ٭ ش سر بمعنی سامان جنگ از سلاح و جز آن و سر
بخش حصه خاص و در کلام حذف مضاف است و کو بمعنی کجا ای ترا آن سامان نیست که خاص جنگ دارا کنی
و همسر او شوی ٭ هم ترا آن بهای سر در میان ٭ که هندی بخدمت چو هندو میان ٭ ش سر در میان ایهام است
بسر ولی الشان لا امر هند و غلام شاهی که منقاد فرمان او باشد ٭ هم کمان بشکنی پر بریزی ز تیر ٭ بزه در نوردی سر
حریر ٭ ش حریر پوشیدن نرمی کردن و بصلح در آمدن کمان شکستن و پر ریختن از تیر فرو دیدن زره او سرای کردن
آن از بن هر سه کنایه از ترک جنگ کردن ٭ هم دگر نه خیانت و هم گوش پیچ ٭ که دانی تو لی هیچ کم ز هیچ ٭ ش گوش پیچ گوشمال

دهنوز سر انگشت کوتر زهیچ تر نیست ای چنان خواهی دانست که من پیش دارا هیچم بلکه کمتر از هیچ واین نسخه ابلغ است از نسخه دیگر که از هیچ پیش من ورای لا هیچ ای از گوشمال من ناچیز شوی هم حذر کن زخشم جگر جوش من + مباش ایمن از خواب خرگوش من پس خشم جگر جوش خشمی را گویند که از جوش جگر و کمال غضب برخیزد و خواب خرگوش تغافل بسیار که مرد خود را مثل خرگوش خفته سازد و پروای دشمن ندارد ای از تغافل بسیار که با تو دارم و تا حال ترا نگرفته‌ام ایمن مباش و قیل خواب خرگوش بمعنی فریب و دغا غفلت دادن حریف را تا ناگاه بروی زند و علیشیر گفته که خرگوش ربهائم وحشی هر چند که در خواب آرام گیرد قوت کام ایشان می افزاید چنانکه می گویدم بجز گوش خفته مبین زنهار + که چندان که خسپد دهد وقت کار + پس خرگوش خفته کنایه از دارا شاه که باسکندر تغافل دارد پس این بیت تمثیل است در تغافل وی یعنی خرگوش خفته را بچشم کم مبین زیراکه بعد از تغافل در ددیدن فروی بر و تیز تر شده ویران خرابی آوردن این تغافل به تمثیل دیگر میگویدم ببین شیر گردون جهان چون گرفت + که خرگوش با ماه گردون گرفت + پس شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون بمعنی آفتاب است چه آفتاب از همه ستارگان بزرگ جرم و قوی ضیا است و نیز اهل نجوم او را چون صورت روی شمشیر نوشته و علیشیر گفته که اراده آفتاب بنابر ذکر محل و ارادهٔ حال است که برج اسد اصلی آفتاب است جهان چون گرفت ای آفتاب را ببین که چگونه بر جهان غلبه کرده است و مصراع ثانی صفت شیر گردون و خرگوش بحذف مضاف ای خواب خرگوش چنانکه از سابق می آید کنایه از تغافل است حاصل معنی آنکه دارا باسکندر می نویسد که تغافل مرا سهل مدان و بران اعتماد کرده سرکشی مکن و ببین آفتاب را که بتغافل بجاه گردون پیش گرفته است ای در شب او را العرف در آسمان داده است و باین ضبط تغافل چگونه جهان را گرفته است ای بر تمام غلبه کرده است که هیچ ستاره را اگرچه ماه باشد باو در روز تصرفی نماند چه ماه را و دیگر کواکب را بروز هیچ پرتو نباشد کذا افاده مولانا قدس سره و این توجیه بسیاق النسب است از آنچه میر علیشیر نوشته که خرگوش بزبان رومی برج سرطان را گویند که خانهٔ اصلی ماه است و کاف بصدر مصراع ثانی بیان چون است ای دارا شاه بسلطان سکندر تهدید می نگارد که ببین آفتاب را که چگونه جهان را گرفته است باین طور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان یکبارگی گرفته است ای این هر حال و محل را در زیر شعاع خود آورده و مغلوب ساخته است حاصل آنکه ضیای آفتاب برج سرطان را با ماه او میگیرد من بوقت تاختن ترا و خانه ترا که روم است خواهم گرفت انتهی کلامه و توجیه دیگر که از شیخ محمد محدث نقل کرده که شیر گردون باضافه بیانیه خود آسمان مراد است و خرگوش کنایه از کلف ماه که در روی آن بشکل خرگوش نمایان است پس با ماه صفت خرگوش است ای این گردون را ببین که جهان را گرفته در احاطه خود آورده است ببین که خرگوش ماه که کلف اوست همان گردون را گرفته است. اسے بران غالب

اسد پس خرگوش خفته لغافل و سهل مدان که او بوقت غلبهٔ خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ است اگرچه
بسیاق ابیات ملایمت میدارد و هم گرفتن کافه ماه بر گردون را فالی از کار گرفتن نیست و باین طوالت یاد میکنیم
خلاصهٔ توجیه شارح را که از خرگوش خفته در بیت ثانی کنایه از سکندر داشته و بیت ثالث را صرف از ظاهر
اعتبار نموده است ای خود را مثل خرگوش خفته مبین و تصور مکن و تازان مشو بر امید آنکه خرگوش هرچند
که خواب بسیار کند هنگام دویدن بسیار میدود بلکه بشیر گردون ببین که جهان را چگونه گرفت که خرگوش یعنی ماه
گردون گرفت ای برج سرطان را با ماه گردون گرفته است ای دارا خود را شیر گردون خیال کرده است
و سکندر را خرگوش خفته و این توجیه اقرب است بلفظ ابیات اما مخالف است با نچه در بیت اول مذکور
شد که بیاش ایمن از خواب خرگوش من + گفته است فافهم و انصف هم توانم کزین بانوای خام جو + کنم
بچگی گردم آزرم جو + ش خام خون نادان کودک مزاج و بچگی و نادانی و عفو که کار بزرگان و پختگان هست هم ولیکن
مثل راست باشد که شاه + به از وقت خواری در افتد بچاه + ش مثل بفتحتین افسانه که ضرب المثل باشد
خواری زبون آمدن پیش خصم در افتد بچاه غرق شود و جبر ولیتی در صلح کردن و عفو نمودن این مثل بر
راست آید که شاه را وقت زبونی مردن بهتر است هم بده جزیه از من مبر کینه را + قلم در مکش رسم دیرینه را +
ش رسم دیرینه جزیه دادن که بر تو و پدر تو مقرر بوده است هم نشاید همه سال گرگینه دوخت + خز درشته
یکبار باید فروخت + ش مصراع داخل است و زر نشاید و گرگینه پوستین سخت که از پوست گرگ دوزند
و خز نوعی از ابریشم و درشته بمعنی تاری که مهیه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی در پیش کنی و نرمی و مدارا یکباره بگذاری
کذا افید پس گرگینه دوختن بمعنی سختی و ورزیدن است کنایه از ندادن جزیه و درشته خز و تار فروختن گذاشتن
نرمی و مدارا و بردباری و یا آنکه همیشه دولت ستم را نتوان و مستغنی ماندن نشاید بلکه یکبار در عمر خود تنگدستی و فقر را پیش آمدن هم روا است
که کار عالم همیشه بر یک نسق نباشد کذا افاده علیه رحمة الله تعالی هم مزن رخنه در خاندان کسی + تو در رخنه باشی و لیکن بسی
ش آفرین رخنه ای تعطیلات مکن چه رخنه بمعنی نقب خانه است و خاندان کسی خلیجانه دارا که دودمان کیان قدیمیت تو در رخنه
باشی ای از دست کس غارتیده شوی هم بچه میاور که جنبیم بجا + ندارد در پشت با پیلبا + ش مصراع ثانی تمثیل اول است و با مفعول
ندارد مراد آن میاور که از جای خود جنبیم در سر تو ایم که از پیش پس خواهی پرید چنانکه بر پشه پیش پای پیل قیام ندارد و بعضی نسخ جنبش
کنیم نشسته است پای پیل پس مصراع ثانی تمثیل اول است هم بملک خدا داده خورسند باش + مکن آهنی چنگ شیران تراش +
ش تراشیدن بمعنی طمع راست آید چنانکه در جهانگیری است و آهنی چنگ صفت شیران است بملک که بدو اسیب قانع باش جزیه
بمن ده و از شیران آهنی چنگال هیچ طمع مکن لا تکلف ملک حرفی در لا کرد است خواهی داد چنانکه از تمثیل لاحق می آید کذا افید پس شیران آهنی
چنگ تازیان اسلحه پوش مراد هست و ایهام آنکه تراشیدن و چیزی بر گرفتن از آهنی چنگ محال است که تراشیدن از چوب میسر دماغ آهن

وعلیشیر تراش یعنی جنگل گفته ای لشیران جنگی جنگ مکن هم کلاغی تک کبک در گوش کرده تک خویشتن را فراموش کرد + ش کلاغ
بالضم زاغ سیاه دشتی و تک بمعنی رفتار در گوش کرد ای از مرغان شنید که کبک چنین میخرامد و بآن طور خرامیدن گرفت و نیاموخت
بلکه از رفتار خود هم باز ماند هم بسازانجمن کانجم آید فراز + فرشته ورا آسمان کرده باز + ش بسازانجمن ای مصلحت کن با حکمای خویش
دارا انجم یعنی خجسته طالع سکندر مرادست و فراز بمعنی نزدیک و فرشته عبارت از ملک الموت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار
است که طالع تو نزدیک بفنا دادن آمده است و ملک الموت در آسمان را باز کرده بر سر تو می آید حاصل آنکه درین مقابله که با من آوری
مرگ ترا نزدیک رسیده است پس فکر خود بکن هم ندانم که دیهیم کیخسروی + ز فرق که خواهد گرفتن نوی + ش انتقال گریزست
از سابق ای سخن نه بلکه کلاه کیخسروی و تاج شاهی و ملکت ایران معلوم نیست که از فرق و تارک کدام کس نوی و تازگی خواهد
گرفت زیرا که عاقبت کار فردا کسی را معلوم نیست چنانکه در بیت لاحق است کذا افیدنی معنی الیقین واین تعجیل حسن است
بلفظاو النسب بحال سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی در دل دارند و علیشیر و شارح این دو بیت را یک قطعه قرار داده
چنین نوشته اند که درینوقت که در میان من و تو جنگ خواهد شد ستارگان در نظرات خویش بسازانجمن ای بتشکل مجلس فراهم آمده اند
دا ز تربیع و تثلیث و تسدیس و مقابله نمودار شوند و در آسمان باز شد ای هنگام استجابت دعا است نمیدانم که دعای کدام کس از
طرفین مستجاب خواهد شد و تاج و تخت شاهی عالم بکه رونق خواهد یافت هم گیتی که داند بجز کردگار + که فردا چه بازی
کند روزگار + ش تفسیر بیت اول است بجان که بازی کند ای طالع آسمان جان کدام کس خراب خواهد کرد هم
رخاکی که بر آسمان افگنی + سر و چشم خود را زیان افگنی + ش رجوع است بر تهدید سابق بطریق تمثیل ای اگر بلند تر
از خویش برقی و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد در مثال خاک افگندن بر آسمان که سراسر زیان خود است هم سر و سر
خسروان پای و دست + سر خویشتن را نباید شکست + ش ای ذات من درینوقت مثل سر آدمی است و دیگر
شاهان و سرداران عالم مثل دست و پای من اند که استحکام ایشان بیاری من است پس باید که شکست سر خود
نخواهند هم طپانچه بر اعضای خود میزنی + تبرتیشه بر پای خود میزنی + ش طپانچه زدن دست بر بدن و تبرتیشه نوعی از
سلاح آهنین است که دو سر دارد و یکطرفش همچون تبر باشد و دیگر همچون تیشه سازند و در میانش دسته گذارند تا از پیش
ضربات گویند حاصل ابیات آنکه هر که قصد سر شکستن من کند خود را می شکند پس تو که در من در افتی طپانچه بر اعضای خود میزنی
و تبرتیشه را بر پای خود افگنی ای این زیان بتو عاید باشد چنانکه گفت هم غرور جوانی بر آن آمدت + که گردن بشمشیر من
خاردت + ش تای خاردت مضاف الیه گردن است و خاریدن گردن بشمشیر خواستن شمشیر بر گردن خود و
سر بقتل دادن و آرد و خارد صیغه حال است هم خلافم نه تنها ترا کردنیست + بسا گردنان را که گردن شکست +
ش خلافم ای ضدیت و دشمنی من و گردنان بفتح کاف پارسی پهلوانان جنگ آزمای و صیغه ماضی اینجا
بنابر قرب این شکست است هم مرا زیبد از خسروان عجم + سر تخت کاوس و اکلیل جم + ش کاوس

کیکاوس شاه که پدر سیاوش بود و اکلیل الملک جمشید که در فتح رسوم سلطنت بود هم تبسحی گستی سخت چون آهنم کرد از پشت شاهان روئین تنم + ش سختی کشی استقلال و استقامت در بارش تیغ و تیر چنانکه از تحمل لاحق می مید یعنی تن سختی کش و متحمل در جنگ دیهم اسفندیار را روئین تن لقب بوده است هم زباران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر + ش گرگینه پوستین سخت که گرگ را باشد هم زدارنده نتوان ستد بجت را + نشاید خریدار شد بخت را + ش دارنده خداوند بخت تو ای که کسی را مجال بودن نیستی نیز پیداست که تخت و تاج شاهی بخریدن میسر نشود بلکه بطالع و بخت بدست آید لیکن بخنوهم تو که چاکر منی هم گر اسفندیار از جهان رخت برد + نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد + ش ای بهمن را ولیعهد خویش کرده رفته است ای ملکش بدست بیگانه نیفتاده هم دگر بهمن از پادشاهی گذشت + جهان در ملطانی بهمن گذشت ار آن پادشاهی جهان نوبت بنوبت از بهمن با اسفندیار را آبائی من بمن رسیده که زور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت هم بجز من که دارد گه کارزار + دل بهمن و زور اسفندیار + ش دل بهمن شجاعت او هم بمن بر رسد بازوی بهمنی + که اسفندیارم بروئین تنی + ش بر رسد ای می سزد میرسد و مصراع ثانی علت آن روئین تنی سخت تن بودن و در جنگ پای داشتن هم نژاده منم دیگران زیردست + نژاد کیان راکه آرد شکست + ش نژاده در اصل نیا راده است ای صاحب نسب کیان و زیردست کنایه از بی نسب و بیگانه که آرد شکست ای کدام کس تواند شکستن لیکن آوردن یار سخن است ناز آوردن هم در اندازهٔ خود غلط بوده + که بازوی بهمن نه پیموده + ش اندازه یعنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده ای غلط کرده تا آنکه عین غلط شدی و بازوی بهمن زور او که من دارم و علیشیر گفته که بازو پیمودن با صلاح پهلوانان زور آزمائی است چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرا نه پیموده است ای زور مرا معلوم نکرده هم خداوند علم به پیوند خویش + شو عاصی اندر خداوند خویش + ش پیوند یعنی نسب کیان که دارا ابدان می نازد و میگوید که در بارهٔ خداوند خود بیفرمانی و سرکش شدن بیجا است هم پشیمان شو اکنون که چون کار بود + ندارد پشیمانی آنگاه سود + ش چون کار بود ای کار را شوا هلو دو اختیارات از دست مرد و کذا انید و آنچه شارح گفته و قتیکه کار از باصی شد خلاف ظاهر است هم جوانی مکن گرچه هستی دلیر + منه پای گستاخ در کام شیر + ش جوانی مکن گستاخی و نادانی مکن اگرچه بزعم دلیر تجلع و مستی چه این شوخی و گستاخی کردن در حقیقت پای خود در دهان شیر نهادن است ای خود را خود بخود در مقتل آوردن است و علیشیر گفته که کام شیر نام مقامی است در بحر زنغار که از آنجا کشتی بسلامت بیرون نیاید غرق شود بتازی فم الاسد نامند هم درشتی رها کن ببری گرای + ببر تا بمانی بجانی بجای + ش ببری مراد جنبش مده و بستور تن بپا تا در بجای خود بمانی و جان بسلامت بری + هم ز تندی بغارت برم کشورت + بخواهم و هم کشور دیگرت + ش ز تندی ای از سبب تند شدن تو بیش من ای تندی مگذار و کشور دیگر از من مخواه تا آسوده باشی هم صف لشکرت گر شود دستیم + اگر کوه آهن بود بشکنم + ش لشکر سکندر را که بسیار بود تعبیر کردن بصف واحد

بنابر تحقیر لشکر اوست م من از ساکنی هستم آن کوه سنگ + که در جنبش آهسته دارم درنگ + ش ساکنی بیاے
مصدری تمکین و وقار سلاطین و در مصراع ثانی مبالغه است که در شورش تمام هم درنگ هم میدارم م مجنبان
تا نجنبد زمین + ببین گوییت باز گویم ببین ش نزین آ زمین و ملک توجه پیداست که در جنبیدن کوه کلان همه زمین
در تزلزل آید و پریشان گردد م چو خواندند نامهٔ شهریار + بپرداخت زان نامه چون نگار + ش چون نگارای
آراسته بعبارت رنگین و مضمون وحشت آگین صفت نامه است و شهریار دارا که نامه اش بسکندر رسید و
خواندند که سکندر مراد باشد ای نامزد سکندر بود که ازو افید م سکندر بفرمود کاردشتاب + بنزد اسے نوشته نویسد
جواب + ش ای دبیر سکندر مطابق نوشتهٔ دارا جواب بنویسد م دبیر قلمزن قلم برگرفت + همه نامه درگنج
گوهر گرفت + ش ای همه الفاظ این نامه گنج گوهر بود بنابر مضامین زیبا م جوابی نوشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند + ش ای فلک تحسین و آفرین کرد بر دستکاری او م چو بر بسته شد نامهٔ دلنواز +
رساننده را داد تا برد باز + ش نامهٔ دلنواز جواب سکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دل پسند بود رساننده
قاصد دارا که نامهٔ دارا به سکندر رسانیده بود م دبیر آمد و نامه را بر کشاد + ز هر نکته صد گنج گوهر کشاد ش
ای دبیر دارا شاه از هر لفظ نامه سکندر بلسان لطائف در عرض بیان آورد م فرو خواند نامه ز سر تا به بن + برآمود
چون در سخن در سخن + ش ز سر تا به بن ای از بن نامه تا سر آن و مصراع ثانی صفت نامه است و
دُر اول بالضم و ثانی بالفتح و در اصل نسخه اینجا همچون داستان نامه دارا شاه سرخی نیست تا در آخر داستان
سابق ذکر ساقی و می باشد و آنچه ببعضے نسخ یافته شد از ملحقات است و آن این است م بیا ساقی از
بهر دفع خمار + دوا سے دل دردمندان بیار + شرابی بمن ده که مستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ش
ای برای دفع خمار غفلات از یاد حق سبحانه شراب بیخودی بمن ده که بدان شراب آتش پرستی کنم اے درد
عشق و ذوق یاد حق بر کشم م سر نامه نامی جهاندار پاک + بر آرندهٔ رستنیها ز خاک + ش سر نامه مبتدا ست
و نام جهاندار پاک خبر آن و مصراع ثانی صفت جهاندار که یُحْیِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا بر آن شاهد است م بلندی
ده آسمان بلند + کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند + ش ای غافلان را دیده در صنائع بدائع آسمان ساخته است که رَبَّنَا
مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ گویند م جهان آفرین از جهان بی نیاز + بهنگام بیچارگی چاره ساز
ش کما ورد اِنَّ اللّٰهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ م زمین را بمردم بیاراست چهر + کمر بست گردش
زگردان سپهر + ش کلمهٔ را علامت اضافه چهر است بزمین که هُوَ الَّذِي زَيَّنَ السَّمَاءَ بِالْكَوَاكِبِ وَالْأَرْضَ بِالْأَنَامِ وَ
الْجِبَالِ بِالْحَيَاةِ گردان صفت مقدم سپهر است و از سپهر گردان بیان کمر زمین است ای گرد اگرد زمین از
آسمان کمر بسته چه استحکام زمین با آسمانست که همچو مقناطیس مابین گردش دائمی او بخود کشان ست و بجا رفتن

نه آری قرار و ثبات او از بیخ کوه است هم پیام زمین الشبیر آب + بر افروخت چون چشمه آفتاب + ش نیام زمین
و تیر آب هر دو باضافه بیانیه است که آب صافی درمیان زمین فروع زمین که عبارت از سرسبزی اوست یکی بالکست
پس از آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آبی که بالای زمین است خود ظاهر است و اما آنکه ریز زمین
است بجاه کندن و چشمه برآوردن زمین را سرسبز گرداند کذا ایده لهذا نیام زمین گفته نه روی زمین که آب سبزی هم
ازمیان زمین برمی آید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک است و اگرچه جاق ارض تمام خشک و سخت است والله
اعلم هم خداوند بی نسبت بندگی + نه پرسی درونی پراگندگی + ش بی نسبت ای بغیر جود بندگان و مخلوقات
خداوند مطلق است پس حاوندی او تعالی است به نسبتی و اضافی بچون خداوندان عالم که بوجود بندگان و
غلامان خداوند شوند چنانکه پدر بی وجود فرزند پدر نگردد و دوم ری بمعنی جمعیت و پراگندگی بمعنی پریشانی که این هر دو
صفت ممکنات است و او تعالی از خواص امکان منزه و متعالی است هم یکی گو نه مانند هر یکی است + به هستی
از یک او اند کیست + ش گو مختصر که او صفت یکی است و مانند و مشابه در صفات و خواص هر یکی از کائنات و هستی بمعنی
جنسی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک بالضم پادشاهی یعنی او تعالی یکیست بلا شریک که مانند هیچ یکی
از ملکهای مخلوقات نیست و این تمام موجودات که پیدا و نهان است از پادشاهی و مملکت او قدری اندک است
ای پادشاهی و حکمرانی او بدین موجودات منحصر نیست وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ هم قوی حجت از هر چه گیری شمار + بر
حاجت از هر چه آید بکار + ش قوی حجت ای صاحب حجت قویست و از هر چه بیان آن حجت ای از هر مخلوق خود
حجت قوی دارد بر خدائی خویش یعنی هر مخلوق آفریده او براسه برهان ساطع است بر خدائی او تعالی چنانکه در صدر
کتاب فرموده است - چو شد حجت بر خدائی درست + الخ کذا افید اما ملائم مصرع ثانی آنکه از هر چه متعلق قوی باشد
ای از همه ارباب حجت که عالیان بر مقاصد خویش حجت و برهان برپا کنند او تعالی قوی حجت را بر وجود و قدم ذات
و صفات خویش و سائر کمالات و بی نیاز است از هر چه نافع باشد در حق مخلوقات چه افعال او معلل باغراض نیست
اگرچه بر کار او متضمن حکمت و مصلحت بندگان است هم مراد ترا مایه باید نخست + که تا ره بسازیم چیزی درست + ش مایه ده و
اصل چیز یکه از ان درست کرده شود ای ما را در هر کار است تا از و چیزی درست کنیم بخلاف او تعالی هم که هر چه آفرید
او با سباب نیست + بدریافتش عقل را تاب نیست + ش تبیں راجع است بهر چه آفریدی ای خلق او کائنات از سوی ما
بماده و اسباب نیست بلکه هر چیز را بی اسباب چنان آفریده است که عقل سلیم از دریافت کیفیت آفریدن آن عاجز است
آری ایقدر می باید که نور اسما و صفات او از مصنوعات او پیدا است و بس باز ترقی فرموده که هم خرد دانش آموز تعلیم
اوست + دل از داغداران تسلیم اوست + ش دانش آموز شاگرد و تابع و داغ داران غلامان و نوکران و تسلیم بمعنی سپردن
بکار سپردگار پس تسلیم او تعالی را خداوند محاکم و داغداران قرار داده است یعنی خرد کامل تمیز عاقلان در دانش امور ظاهره

هم تعلیم یاب اوست و دل نیاز منزل عارفان از جمله غلامان فرمانبردار حکم تسلیم و قضای اوست که هر کار باید و بیا
بودم نزنندهم پراز حکمت و حکم او شد جهان + بحکم آشکارا بحکمت نهان + ش حکم معطوف است بر حکمت ای جهان بنا او
حکمت و مصلحت و هم از حکم و قضای او پر است اما همه حکمش ظاهر است چونکه خواهد میکند و حکمت هر حکم او مخفی است چنانکه
یکی از انبیا ساز د حکمتش هم او داند هم فرشته پرانرا برین ساده دشت + از و آمدن هم بدو باز گشت + ش فرشته پران
ارواح آدمیان و پریان که سبک سیر اند پس ارواح مجرده از عالم دیگر است که قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی و پران بخا
است این ساده دشت اشارت است بدنیا که پیش از نزول ارواح ساده و خالی بود با مدن ایشان آبادی گر
یافته و خلقی بسیار بدان گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح ببالا روند و بقرب او تعالی باز رسند کذا افید و آنچه
شارح نوشته که اولیاء الله همچون عوام از خاک است نه از عالم بالا و بالا فرشته پران اند بخلاف ارواح
مطلق که نزول و عروج ایشان از ملکوت باز بآسمان است بفرمان او تعالی هم دل و دیده را روشنائی از وست
مرا و ترا پادشائی از وست + ش پادشائی بهمزه باید خواند کما مر فی الصدر هم ز فرمان او نیست کس را گریز
خدا اوست ما بنده فرمان پذیر + ش ما بنده اسے ما بندگان و فرمان پذیر اوست هم مرا گر کند در جهان
تاجدار + عجب نیست از بخشش کردگار + ش ای از احسان و اکرام او تعالے می تواند اگرچه نزد تو
مستبعد است هم تو نیز اسے جهاندار فیروز بخت + نه از مادر آورده تاج و تخت + ش ای ترا نیز
از بخشش خداے تعالی است هم خداداد است این چیره دستی که هست + مشو با خداداد گان چیره دست
ش چیره دستی ای از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه وغیره منافع و از خداداد گان هم اسباب چیره دستی
مراد است کذا افید و تواند که ایهام باشد بصاحب دو قران که دولت ایشان از خدای تعالی است ای
باین اسباب غلبه که خدا ترا داده است چیره دست مشو و غرور مکن بلکه بر این نعمت شکر خداے تعالے
کن چنانکه می گوید هم سپاس خدا کن که بر ناسپاس + نگوید ثنا مرد ایزد شناس + ش ای بر اسباب چیره دستی
شکر کن و بدان مغرور مباش که ناشکر نزد عاقلان نادان و خیره عقل است هم مبادا بهشیاری و بیهشی + کسے را
ز فرمان او سرکشے + ش بهوشیاری و بیهوشی ای بهر حال و ایهام بشادی و غم هم مرا گر خداوند یاری دهد +
عجب نیست گر شهریاری دهد + توانم که گردن فرازی کنم + بشمشیر با شیر بازی کنم + ش ای بتائید سبحانی می توانم
که گردن افراخته با تو که خود را شیر گوئی به تیغ بازی کنم و مغلوب خود سازم بلکه بیاری او تعالے هم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت + ش افسر تاج شاهی و گاه بکاف
پارسی تخت و کرسی زرین و مجموع هر دو کنایه از پادشاهی است و مصراع ثانی تفسیر اول است بر سبیل
تفنن عبارت و تخیل شعری چه اژدها کنایه از تیغ است که باستعاره و مجاز تیغ را اژدها گویند چنانکه در این

کتاب لسان جای گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایه از ان افسر و کلاه کانچون ماه مزین و روشن اند کما افاده مولانا
محمد نقلا عن علیه سیر و در و العز برد یگرو هم علیه شرح آورده است که اژدها بمعنی تنین فلک است که راس و ذنب را خوانند
و شرح آن منجمان دانند و چون ماه در تنین فلک در عقدهٔ ذنب در آید گرفتار شود و بی نور گردد پس معنی بیت آنکه
از قوت تیغ زنی که با اژدهای مانند بماه فلک استیلای خواهم نمود ای بر تمام ممالک دنیا مستولی خواهم شد چنانکه
ماه بنور خود بر تمام عالم مستولی شود یا آنکه از ماه دارا مراد داشته ای از زور تیغ اژدها مانند تاج و تخت تو خواهم
گرفت بلکه با این تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه بمعنی مرتبه و قوت ماه است ای بمقام ماه خواهم رسید
اما محل انصاف همان است که مولانا فرموده که تیغ را تنین فلک قرار داده می گوید که با این تیغ اژدرگاه ترا
خواهم گرفت چنانکه تنین در عقدهٔ ذنب ماه را میگیرد پس معنی ثانی خلاف ظاهر لفظ ماه است و ثالث اگرچه صحیح
است اما مصراع اول در ظاهر مربوط همان معنی اول است تا فهم مر بخواندی ز تاریخ جمشید شاه + که آن اژدها
چون فرو برد ماه + ش آن اژدها اشارت است به تیغ ضحاکیان که تعاقب جمشید کرده او را در کوهستان
قتل کرده بودند و ماه کنایه از جمشید شاه چرا و از ما در درخشنده روی متولد شده بود و باین نام موسوم شد
زیرا که جم بمعنی سلطان بزرگ شان است و شید بمعنی تابنده و روشن پس معنی ترکیبی جمشید شاه تابنده
روی است کذا فی الشرح و الیه اشار مولانا قدس سره بایجار کلامه حاصل آنکه مگر از احوال جمشید شاه که
به نسب ادمی نازی نخواندی که جمشید با آن شوکت خود چگونه از اژدهای تیغ ضحاکیان بهلاکت رسیده است
پس خدا تعالی قادر است که مرا هم غلبه دهد ترا باین تیغ خود بکشم چنانکه جمشید از دست ضعیف کشته شد و شرح
قصهٔ جمشید بس طویل است و مولانا از بعض الشروح نقل و شارح از تاریخ غلامی گرفته چنان نوشته اند
که جمشید برادر زادهٔ طهمورث شاه بود که اول بعدل و انصاف عالمی را زیر حکم آورده بود آخر بتسویلات
شیطانی و تخیلات نفسانی مغرور شد و علم استکبار برافراخت و نطق انا ربکم الاعلی در انداخت و تبان را بصورت
خود تراشیده مانند فرعون بجون پرستش خود باطراف فرستاد تا آنکه امور مملکتش مختل شد و شداد عاد برادر زادهٔ خود
ضحاک را بقتل آوردن شد و جمشید بهزیمت خورده بکوهستان رفاده گریخت و ضحاکیان تعاقب نموده او را
در آن کوهستان بقتل رسانیدند انتهی کلامهما م فریدون بآن اژدها پاره مرد + هم از قوت اژدهائی چه کرد + ش
اژدها پاره عبارت از ضحاک که پارهٔ عضو او مانند اژدها بود و بخوردن مغز سر آدمی آرام می یافت و مولانا گه
اژدها پاره بمعنی اژدها زاده گفته مبنی بر تسامح است که گویا از زورمندی بچه اژدها بود خونخواره مردم و اژدهای
مصدری تیغ زنی و دلیری در جنگ باشد و قصهٔ قتل فریدون مر ضحاک را بتائید درفش کاویانی پیشتر مرقوم گشته و این
بیت دلیل دیگر است کشتن ضعیف مر قوی را چون تائید الهی رسد ای یاد کن که فریدون چگونه کشته است ضحاک را در قصاص

پدر خویش آبتین نام هم بدارندهٔ آسمان و زمین + که زو مایه دارد جهان همچنین ش مایه سرمایه قوت و سامان عیش و
جهان و همچنین اشارت بافراد انسان است یعنی همه کس سرمایه و سامان از خدا تعالی دارد و ایهام باهل آسمان و اهل زمین هم
خدایی کزو هر که آگاه نیست + خرد را بان بیخبر راه نیست ش ای هر که از خدای آسمان و زمین غافل است
بیخبر و نادانست و از قهر و لطف او بیخبر است و باسباب خود مغرور هم بر ره نیاکان پیشین ما + که بودند پیغمبر دین ما
ش راه ملت و دین اسلام و نیاکان بالکسر و کاف پارسی مهتران و اجداد که عبارت ابراهیم و اسحاق است علیهما السلام
و پیغمبر پیش قوم و سرگروه امتان هم بصحف براهیم ایزد شناس + که زان دین کنم پیش یزدان سپاس ش صحف
جمع صحیفه ای بجید نامه آسمانی که بر مهتر ابراهیم آمده است و این دین اشارت بدینی است که دران صحف بر ابراهیم
نبینا علیه السلام رسیده است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر تابعان او و جواب سوگندها آنست
هم که گر دست یابم بر ایرانیان + برم دین زرتشت را از میان ش ایرانیان که همه آتش پرست اند و از پرستش
حق تعالی روگردان هم نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده ش آتش در مصراع ثانی
بر دواب خواجه علیه الرحمة که در کلام خود ایجاز میکند عبارت از هر دو آتش و آتشکده و موید این معنی است که بعضی
نسخ شود هر دو از دستم الخ واقع است و آتش زده یعنی سوخته و پامال ساخته ش چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست ش علت خراب ساختن آتش و آتشکده است و مصراع اول مبتدا و ثانی خبر
است و چنین رسم پاکیزه و راه راست اشارت بپامال کردن آن هر دو ای خراب ساختن آثار کفر رسم اجداد
من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را ز ایران محو خواهم ساخت هم بر این مشک خاشاک
نتوان فشاند + که بوی خوش مشک پنهان نماند ش هم علت است و این مشک رسم و راه مذکور که چون مشک
پاکیزه اثر است و خاشاک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم اجداد را بعمل آرم و استیصال
آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش و اثر این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بوضوح نزدیک رسیده است
و اینکه ظاهر خواهد شد و لیکن هم کسی راست خرما ز نخل بلند + که بر نخل خرما رساند گزند ش یعنی ملک
عالم بنام کسی خواهد شد که غالب آید و آن وابسته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم
گرفته و هو بعید من حیث اللفظ هم به بستان گلی راست گردن فراز + که بوئی و رنگی دهد دلنواز ش تمثیل دیگر
است و کذا دو بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند دلنواز صفت بو و رنگ هم ز گوران سر فراز گوری بود + که بر
نخلیش دست زوری بود ش نخلی بیای مصدری تر بودن ای غلبه آن گوران را باشد که سخت تر باشد هم ز شیران همان شیر
خونریزتر + که دندان و چنگش بود تیزتر ش خونریزتر پس حال من و تو آنکه هم دو شیران گرسنه است دیگران گور و کباب آن
کسی راست کو راست زور ش بلکه انجام و دیل اند خرطوم درهم کشان + نه هر مردکی برد خواهد نشان ش خرطوم [illegible]

جنگ کنند + بیک یا گرچه جنگ پیلان بجز طوم ابا شد بر دو اهدای خواهد بر دو لشان بردن بجون گوی بردن بمعنی سبقت کردن و غالب آمدن لذا اعید پس حاجت نیست بانچه شارح نوشته که برپیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان لقشی میکنند تا علامت فیروزی بردن او باشد و یا لشان عبارت از دلوارست که میان دو پیل هنگام جنگ نصب کنند هم تو مردی من دمر و وقت بسر + بمردی پدید آید از مرد مرد ش آی تو وس هر دو مردیم ای قصد آن زن اما هنگام جنگ شجاعت و دلاوری از مرد که فضل زن ست مرد بهادر پدید آید ای بهادری یکی را باشد که در جنگ فرد بر دم من آنکه عنان با تیغم زر زراه + که از فرق دارد تاستانم کلاه ش وتعجب لیسح چنین ست که یا سر بهم یا ستانم کلاه هم چه نیداشتی درجهان نیست کس + جهاندار تنها تو باشی و بس ش یعنی چنین نیست بلکه هم بهر برگ شتابنده الیست + بهر مر بلی راه یابنده الیست + ش بهر برگ ای در سایهٔ برگ درختان و شتابنده کنایه از طالب بادشاهی و تاجداری یعنی طالبان بادشاهی بمرتبهٔ طالبان سایهٔ درختان اند و هر طالب بمطلب خود رسنده است کما ورد مَنْ طَلَبَ شَيْئًا جَدَّ وَجَدَ هم عماری چو من مهره بازی مکن + سپر و از سر بگ سازی مکن ش چو من صفت مارست و مهره ماری نوعی از بازی ست که بدان خصم را فریب دهند و ایهام نمود لب مهره مار بمار مهره مار بمار مهره دار چنانکه دارا گفته است که - بخواهش دهم کشور دیگرت + سپرو از خالی کن خود را از پی که ملک روم باضافه کشور دیگر میدهی که این انقطاع قسمت بدان قانع باش و بیرنگسازی مکن تفسیر مراد است هم تو ملک من اقطاع من میدهی + برات سهیل از یمن میدهی ش اقطاع بالکسر بریده کردن خراج زمین و حواله نمودن بکسی چنانکه اقطاع دهلی و اقطاع سرهند یعنی بتائید الٰهی ملک تمام ایران با مملکت روم از آن من شده است پس تو که میگوئی که هم بخواهش دهم کشور دیگرت ش الخ چنانست که گویا از ملک من اقطاع بمن میدهی و گفتار لا یعنی می کنی و مصراع ثانی تمثیل اوست چه ملک یمن بسبب تیر بهات وارات سهیلست باین معنی که یمن نام سهیل مقررست که تاثیر او و در آنست لذا اعید و علی تیمز نوشته که یمین یمن از اراضی اقالیم ملند تر ست پس بر تو سهیل اول بر آن افتد و بلغار یعنی خوشتر از و پیدا شود که مردم چرمها را مهیا کرده بر قلهٔ کوهها و بامها و دیوار اندازند که از آن رنگ دلو گیرند اما تقریریکه علی شیر کرده است که مردم خود از آن من ست و ولایتی دیگر بخش که از آن تو باشد تا در میان ما و تو صلح گردد مخالف مقصد سکندر ست که او بکشور دیگر سوای روم هم راضی نیست بلکه ملک ایران را از آن خود دانسته ست که ایک بیگیر و فاجعلوا الصلف هم پنیر آب شاید مداوی کیش + که ملید در قطرهٔ خون خویش ش تمثیل دیگرست برای دادن کشور دیگر برا وصلح پنیر آب ماست و دوغ که از قلد شیر بسیار شد و دران پنیر آب میرسد در جاپسته حسک نیکنند و بوقت حاجت با آب حل کرده و روغن آمیخته بجز زیدکه اعید و معلوم ست که ماست از شیر ست و شیر از خون پس حاصل این پنیر آب شیر او باز دادن ناخوش ست هم مرزن عشیل زین لاف گرد کشتی که حالی گلو هر انز آتشی ش ای آدمی بسیتی از خاک سرنگنده و دیوی از آتش سرکش و گوهر بمعنی اصل هم بیا تا همه حد رهاکس ست که ابا

را زیر نیاید شکست ہش الماس بالفتح گوہریست نفیس تر از جواہر دیگر و ہر جوہر سخت را با الماس سوراخ زنند و قدرت
باللہ و تعالی آنست که الماس را بقلعی بشکنند و سفته سازند یعنی آرام گیر و رام شو و تندی بگذار که شخص تند و سخت زور
بسا باشد که از شخص زبون تر بجان آید و خراب شود چنانکه الماس سخت از قلعی نرم شکست یابد پس مصراع تمثیل
علت محذوف ست حاصل آنکه تندی مکن تا از من زبون شکست نیابی که کار عالم بر یک نسق نباشد ہم ہمان
شیشه می که داری بچنگ + نگه دار و ستیز با خاره سنگ ہش شیشه می بمعنی لازمی عیش و عشرت دارا شاه بملک
ایران و پیدا است که شیشه از سنگ زود تر شکسته شود پس سکندر خود را سنگ خاره گفته است ہم جہانی چنین پر ز نفط
سپید + ز طوفان آتش نگه دار بید ہش جہانی چنین اشارت بجہان پر عیش و عشرت که در نظر دارا شاه خوش نما آنست و جہان
چنین مبتدای ست و پر نفط سپید ای پر حوادث خبر آن و نفط با لکسر روغنی ست گرم جائی که افشانند و از طرفی آنرا آتش
دہند تمام آنجای را آتش میگیرد اگرچه بر سر آب باشد و نفط سپید نوعی ست از آن روغن که پس آتش خیز ست و طوفان
آتش ہمان پر نفط سپید و بید کنایه از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته است و از لاحق ہم می آید و
تعبیر آن به بید بنا بر آن ست که آتش بدرخت بید زود میگیرد و معنی بیت آنکه جہان چنین که در نظر تو پر عیش ست
در حقیقت پر رنج و بلا ست باوی میاویز و تمنای گرفتن و یار دیگر بگذار تا در رنج نیفتی کذا افید حاصل آنکه برای
ملک روم مرا تقاضا مکن تا از من ملک ایران خراب نشود چنانکه ہم باسودگی عیش خوش میگذار ہ جہان جوی را با جریده
چه کار ہش جہان جوی بادشاه عالم جریده مرد تنها و بی توشه چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش خوش را که در ایران
تراست باسودگی و آرام گذار ده باش و در پی جزیه ستانی از من رنج مکش که از جریده و قلاش مر بادشاه را ہیچ
بر نخیزد پس از اینجا جواب یونان و روم ست و در نسخه شارح جزیره ہست بمعنی خشکی که در میان دریا باشد کنایه
از روم که نسبت با ایران اندک ملک ست ہم یکی وادیا غی بہ بی توشه مندادش ز باغ آن دگر خوشه ہش
تمثیل ست برای آنکه از مرد قلاش چیزی بدست نیاید و او بمحافظت حواله قلاش کرد و شین اندادش که راجع
بیکی ست مضاف الیه باغ ست و کلمه آن اشارت به بی توشه و قلاش دیگر ای دیگر باز پس از حواله کردن یعنی
از این اندک ملک یونان و روم که آبای تو بما داده اند ہیچ توقع مکن که ما جریده و بی توشه ایم و آنرا در تصرف
خود داشته ایم و آنچه علی شیر نوشته که او تعالی یک فقیر را باغ میدهد و آن دیگر را یک خوشه ہم نمیدہد غلط فاحش ست
ہم زبون تر زمن قیمتی آور ببر + که چربی نخیزد ز پہلوی شیر ہش چربی کنایه از نرمی و ملایمت و شیر عبارت از خود
کرده ست ای شیر ہر روز ہیچکس ملایمت و نرمی نمیکند و مغلوب نمیشود کذا افید پس آنچه شارح نوشته که شیر عجم از غایت حرارت
دوش غضب ای بیم الفکر باشد و چربی از و نخیزد و حاجت نیست بلکه خلاف واقع ست ہم بشاخی چه باید در آویختن + که نتوان از و
میوه ریختن ہش ای بآرزوی که میسر نشود و بند نباید شد یعنی آرزوی برخی کم آوردن سکندر نا شد نیست ہم تمنا بی نشانگه آید بدست

اگر بروی دریا توان پل بست بس تمامی شه زیر آوردن سکندر پس چنانکه بر رود دریا پل بستن محال ست حصول
این تمامی محال ست و اینکه شاهان بکشتی بار بسیار بروی دریا جسر بندند پل نیست کر پل بتشبیه باشد تواند که در دریا اعظم
مراد باشد هم چه باید غروری بر آراستن + سر بجای خویش آر زد خواستنش نه بر جای خویش ای نا شدنی و نالائق هم چو
بهمن جوانی بران آوردت + که تند اژدهائی بیازاردت ش بهمن شاه ایران که از دختر اسفندیار نام داشت جوانی
کنایه از غرور ست چنانکه بیت سابق ست و اگر دارا شاه درین هنگام مسن بود تند اژدهای بیای عظمت کنایه از
سکندر ست بازو د شارح قصه بهمن چنین آورده که او اکثر شکار اژدها کردی روزی در صیدگاه نزدیک کنام اژدها
رسید در ستم تو رد آذر برزین هر دو پهلوان مانند رستم دستان بادی بودند آذر برزین خواست که با اژدها در آویزد در ستم تو
او را ممانعت کرد تا بهمن در آید و کشته شود پس بهمن بغرور جوانی به آن اژدها در آویخت و اژدها او را زنده فرو برد
حاصل آنکه از دست من خراب خواهی شد و بعضی نسخ بجای بیازاردت باد مار و ست ست از او ماریدن بمعنی زنده
فرو بردن جانور را هم زند دیو راهت چو اسفندیار + که با رستم آئی سوی کارزارش راه زدن دیو بمعنی رهبری کردن
شیطان به بدکاری یعنی دیو لعین ترا رهبری میکند برای کارزار من و از من کشته شوی چنانکه اسفندیار را رهبری
کرده بود بمقاومت رستم دستان که از دست وی کشته شد و قصهٔ اسفندیار بس طویل ست از شرح باید دید هم چو با دیو در
سلیمان نشست + کند یاوه انگشتری را ز دستش یاوه گم ای سلیمان را باید که با دیو ننشیند و اگر نه بادشاهی از
دست بدهد چه دیو در پی بردن خاتم اوست پس مقابله تو با من همچون نشست سلیمان ست با دیو هم تیر را از غلط
کاری روزگار + که چون مالبسی را غلط کرده کارست غلط کاری باری و حرکت نمودن هم حسابیکه با خود برانداختی چنین
نیست بازی غلط باختیش حساب اندیشه تاراج کردن سکندر هم عنان بازکش زین تمنای خام + که سیمرغ را کس
نیارد بدامش تمامی خام زیر آوردن سکندر که همچون شکار سیمرغ محال ست کما قیل عنقا شکار کس نشود دام باز
چین + کاینجا همیشه باد بدست ست دام را هم ز زنگی نه آدمی خوارتر + از بربری مردم آزارترش بربری تمام
قومی از دیار عرب که در لشکر زنگی بودند هم به میغ تا بهنگام کین گستری + چه خون راندم از زنگی و بربری هم از کس
ار کین گستی باز گرده که مردم نیازارد از نیک مردیش ای مردم آزار ـــ از نیک مردی نمی آید و ایهام آنکه از من
نیک مرد لشکر کشته نه گردد هم نه من بستم اول باین کین کمر + تو انگندی از سله مار سرش این کین این جنگ
که در پیش ست سله بفتح سین و تشدید لام سبد که هندش زنبیل مار و هم پٹیاره گویند و سله مار سبدی
که دران مار را مدارند و سر بمعنی سرپوشش معمول انگندی ست ای مار کینه و جنگ را اول تو از پرده
برآوردی نه من هم بخون ریز من لشکری ساختی ـــ بهتیغ خون گنان سوی من تاختی
نشش خون آن ریز بمعنی مصدر ست هم بدان تا بهم بر رسد جای من + ستانی زمین ملک

آبای من ش بدان برای آن پس باین عجالت که کردی هم مرا نیز بایست برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + سپه
راندن از ژرف دریا برون + گشادن ز شمشیر دریای خون ش ژرف ای عمیق صفت دریای روم ست ای مرا هم
چنین باید که بمقابله تو برخیزم زیرا که هم تو گر هوشیاری نه من بیخودم + همان هوشیارم همان بخردم ش ای چنانکه تو
در کار خود هوشیار هستی من نیز بخرد و دانا دانستم هم گر افگند بر کار تو بخت نور + من از بختیاری نیم نیز دور ش
کار عبارت از سلطنت ای اگر بادشاهی ترا بختیاری یاری کرده و آرایش داده است بادشاهی مرا نیز بخت من
یاری بخش ست هم جهان گر ترا داد کاری بدست + مرا نیز دستی درین کار هست ش کار عبارت از آراستن و دست
بمعنی قدرت و دستگاه و پالش برای عظمت هم ترا تاج یا در مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر توئی تاجدار + ش تیغ
سپاهی بهادر که جهان مرا به تیغ گرفته ام اگرچه تو از آبای سلطنت داری هم مزن تکیه بر لشکر و تخت خویش + که تخت
را تخته هست پیش ش مزن تکیه ای بر سلطنت خویش اعتماد مکن و مپندار که همیشه بمن مسلم باشد و تخت بمعنی صاحب
تخت و بادشاه و تخته بمعنی تخته تابوت ای هر بادشاه را مرگ در پیش ست کذا افید و آنچه علی شیر گفته که سلطنت
از تختهای بسیار مرکب باشد پس هر تختی که از چند پرکاله چوب باهم بسته شود تکیه کردن و اعتماد آوردن بیسود است
معنی ظاهر است هم مبین گنبد کوه را سنگ بست + مگو سنگ را کی در آید شکست ش گنبد بهان کوه بلند و سنگ بست
ای استوار از سنگ بمصراع ثانی همان کوه چنانکه در بیت لاحق تفسیر فرموده است و این بیت تمثیل سابق است ای
تخت و لشکر خود را مانند کوه استوار و دایم مپندار و مگو که این سنگ بست را چگونه شکست رسد زیرا که هم چو آرد زمین
لرزه گاهی نبرد + برآرد به آسانی از کوه گرد ش زمین لرزه بمعنی زلزله فاعل برآوردست و نبرد مفعول آن یعنی وقتیکه
زمین لرزه با کوه ستیزه و شورش با کوه خواهد آورد کوه را از بیخ خواهد برآورد و این لرزه که از وی کوه با از زمین
برآید نزدیک قیام ساعت خواهد بود که جبال روی زمین از بن برآمده بخاک برابر شوند پس تو هم تخت و لشکر خود را چنان
تصور کن روزی رو بخرابی آرد چنانکه میگوید هم چو دوران ملکی بپایان رسد + ید دوست جوینده آسان رسد ش دوران
ملکی ای زمانه ملکرانی یک بادشاه هر که باشد و ید دور راجع به ملک و جوینده طالب مملکت آن شاه هم جهان چون
نباشد بجان آمده منی و توئی در میان آمده ش جهان ای مملکت جهان چنانکه از سابق پیداست بجان آمده
بپایان رسیده و بزوال آمده چنانکه از سابق می آید که یکی همبرد و دیگری همی آید و مصراع ثانی حال ست
از جهان منی و توئی سرکشی و مخالفت یعنی مملکت جهان چگونه بپایان نرسد که در میان بادشاهان آن
مخالفت پیدا شده و سرکشی در میان آمده است پس بر یکی مسلم نخواهد ماند هم جز این با منت هیچ درخواست
نیست + که در یک ترازو دو من راست نیست ش درخواست آرزو ای نفس من بالفتح که در میان شاهین ترازو
گذارند و ثقیل زبانه ترازو و کذا فی فرهنگ جمال الدین ای از راه مخالفت چنان میخواهی که تا جدا من باشم نه دیگری

چنانکه در شاهین ترازو دو دسوراخ دو دو زبان نباشد و ایهام با تانیث نفس ناطقه اماره که من میگوید چنانکه در رسائل منی
وتو گفته است و من اینجا بمعنی آثار دوزان نیست کما لا یخفی هم سم سنگی خود مرا بر سنج + کر ازدر ازدها بس آمد بسنج
ش یعنی مرا اگرچه بزعم تو خوردم مقابل خود مکن کر از مقابله من آزار خواهی یافت چنانکه بس بزرگ ورا ازدها را
مقابل خود کرده است و از و بسنج آمده هم گرم سنگ آبی ای درخواب + چو کوه انگنم سنگ خود را در آب آن سنگ سختی
و آب کر عبارت از جنگ و صلح ست و سنگ نگسدن آب ثابت ماندن چه سیح کوه قاف درآلست دو در آب مستحکم یعنی شود
را اجابت کرده پیش آییم چنانکه هم زره پوشم از تیغ بازی کنی + کمر بندم ار صلح سازی کنی ش زره پوشم آماده جنگ
شوم کمر بندم صلح سازی کنم و بران استحکام هم بهر چه آن نمائی تو آز گرم و سرد + پذیرنده ام ز آشتی و نبرد ش
متعلق پذیرنده ام و یا بیان گرم و سرد ست ای من هم آشتی سازنده و جنگ کننده هم بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
کدارم درین هر دو دستی تمام ش دست قدرت ای بر جنگ قادرم و بر صلح راضی هم جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی در آمد بجوش + ش جهاندار دارا ست هم فرستاد و بر جنگ تعجیل جست + سکندر نیامد دران کار سست
ش فرستاد کسی را آن کار یعنی تعجیل بر جنگ هم در آورد لشکر بیکار تنگ + بر آراسته یکبیک ساز جنگ ش در آورد
سکندر تعجیل کرد و لشکر را نزدیک دارا اند و بجنگ و سخت قریب شدند بحالیکه همه ساز جنگ و آراسته بود هم
چو دارا خبر یافت کان اژدها + نخواهد پی تیر کردن رها ش اژدها سکندر تیر دارا و مقررست که مردم در بیشه رفته
بی تیر بر داشته و تعاقب او کرده تیر را می یابد و میکشد و شاید که اژدها هم این رسم باشد هم بجنبید جنبیدن با
شکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه ش کالبد بفتح لام قالب و تن هر چیز و پیداست که در زلزله قیامت
کالبدهای کوه زود تر روان شوند و در هوا آیند هم رسید لشکر به لشکر فراز + زمانه در کینه بکشاد باز + ش
ای باز سکندر را جنگ دیگر با برانیان پیش آمد هم زمین حریره کران موصل ست + خوش آرامگاه است و خوش بیغل
ست ش جزیره میانه دو بحر روم و خراسان مرادست و موصل بالضم و کسر سوم نام مقامیست که هر کس را در ان عیش
خوش ست و قوت زیاده می یابد و خاکش هم خوشبوست کذا فی المؤید هم مصاف دو خسرو دران مرز بود +
کزو آشوب شان کوه در لرز بود ش صفت دو خسرو و آشوب جنگ و لرز مختصر لرزه هم هنوز ار بجویند ران خسروان +
توان یافتن در زمین استخوان ش ز ان خسروان ای از مصاف آن دو پادشاه قبل لی
علیه السابق و رین زمین موصل هنوز استخوان کشتگان توان یافت که
درانجا حرب عظیم واقع شده بود هم بیا ساقی از باده بردار بند + به پیمانه بیمودن یارمند ش
ای باده بیهوده را بکشاد و بیش من آر و چند پیمانه پر کرده بمن ده هم خرابم کن از باده
جام خاص + مگر زین خرابات یابم خلاص ش جام خاص جامی را گویند که یک باده خوار

خاص باشد و هرکس را بدان جام نه‌نهند و پیداست که جام بادهٔ محبت الٰهی لبشان او خاص ست و عوام از آن محروم اند این
خرابات تعلقات جسمانی که مانند درو[ی] تلخ اند **مصاف کردن سکندر بدارا شاه در زمین موصل** خرامیدن
لاجوردی سپهر همان گرد برگشتن ماه و مهر ش خرامیدن بناز رفتن اما مراد گردش ست گرد برگرفتن گرد اکرد
عالم گردیدن هم مپندار کز بهر بازی گریست + سر پردهٔ اینچنین سرسریست ش خبر مبتدا ست و بازیگری عبث و لهو
مصراع ثانی تفسیر ست ای مپندار که گردش سپهر گردیدن ماه و مهر وغیره ستارگان سرسریست و بیهوده بلکه برای کاری
و حکمتی در گردش اند کما ورد و ما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین ای خالیا عن حکمة پس سر پرده بمعنی فلک
ست و اینچنین اشارت بگردش وی هم درین پرده یک رشته بیکار نیست + سر رشته بر ما پدیدار نیست ش پرده همان
سراپردهٔ فلک که محیط عالم ست یک رشته یکتار از دور فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان دورست و سر رشته ای سر
آن رشته و غایة آن گردش که روز آینده است چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیر ست ظاهرست یعنی در پرده
فلک دوری و گردشی که هست بیکار و بیفائده نیست اما نهایت آن بر ما ظاهر نیست نمیدانیم که روز آینده بر ما چگونه
پیش خواهد آمد کذا افید و تواند که سر رشته بمعنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دوره ما را معلوم نیست و بیت لاحق
بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر سازها می بندند برای نگهداشتن انگشتان و حفظ مقامات سرود و سر
آن رشته را پنهان سازند اگرچه بمعنی صحیح ست اما مخالف ظاهر بیت سابق ست که پرده بمعنی سراپرده است
نه بمعنی مقام سرود فافهم هم کرد اند که فردا چه خواهد رسید + ز دیده که خواهد شدن ناپدید ش کدام کس خواهد مرد
هم که امروز انغانه بر در نهند + که را تاج اقبال بر سر نهند ش که را مرده ای کدام مرده را پس مرده صفت که است هم
زمانه که را سازگاری کند + ستاره بجائی که یاری کند + گذارندهٔ نیک بد های خاک + چنین گفت زان پادشاهان
پاک + ش نیک و بد تمام احوال عالم مورخ می نگارد و زان پادشاهان ای از سکندر و دارا و پاک بمعنی تمام ای کامل و
بزرگ شان صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک دین بودند کذا افید هم که چون صبح را شاه چین بار داد + عروس عدن را در بار داد +
مولانا فرموده که کلمه را اینجا بمعنی در ست چنانکه گویند شب را ای در شب و بار دادن عدالت کردن که شاهان بر وقت
عدل کردن مردم را بار عام دهند و عدن بفتحتین نام یکی از هشت بهشت پس عروس عدن همان صبح ست چه
در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و دنیا را آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین ست در وقت
صبح عدالت پیش کرد و خواست که رونق شب برطرف شود و بازار روز پدید آید پس عروس عدن یعنی آن
صبح ستارگان را به آفتاب بدل کرد انتهی کلامه و در مؤیدست که عروس عدن استعاره از شب ست که بستارگان
آراسته باشد و هذا اقرب لعدم الحاجة حینئذ الی التغایر الاعتباری یعنی چون آفتاب صبح را پیدا آورد شب ستارگان خود
را در بدله آفتاب داد و نور کواکب در ضیای آن مستور شد و علی شیر نوشته که عروس عدن بمعنی ماه و دریا آمده است

پس دریا عبارت از آسمان ست و معنی بیت ظاهر را اگر معنی ماه ماند معنی چنین ست که ماه و ستارگان را آب و تاب سفر
بود نورانی ماند چه در صبح نور ماه باقی باشد هم رسیدند لشکر بجای مصاف + دو پرگار بستند چون کوه قاف ش لشکر
ای هر دو لشکر چنانکه از لفظ دو پرگار و جمعیت لفظ رسیدند و بستند می آید پرگار بمعنی دایره و صنعت لشکرهم خسک
گذرگاه کین ریختند + نقیبان خروشیدن انگیختند ش خسک بجاء معجمه خار آهنین سه گوشه که در پای قلعها و در میان
میریزند تا پای پیاده و اسپ دشمن بدان افگار و رنجه گردد زیرا که این خار مشابه است بخار خسک بخاء معجمه
که نام خار مغیلان است و هندش بول نامند و در رشیدی آورده که چون حاء مهمله در لغت پارسی نیامده ست لیس
حاء را معجمه میخوانند هم برگ و دریک سو لسو و تشتاب + نه در دل سکونت نه در دیده خواب ش برک بفتحتین فرج
لشکر که آنرا مقدمه گویند و یرامون لشکر میگردد سو بسوی از هر دو طرف دو لشکر ای از هر طرف برک داران و شناقتن
بودند هم زلیاری لشکر از هر دو جانب + در و بست کوشنده را دست و پای ش کوشنده بمعنی روان شونده
بزور و جوای از کثرت عسا کر شخص بزور روان شونده هم روان نمیشد و بر جای خود بسته بود کذا افیدم دو روید
شادند هر جای جنگ + نمودند ریش دستی و رنگ ش آغاز بیان جنگ ست بر سبیل اجمال هم مگر در میان صلح
آید پدید + که شمشیرشان برنباید کشید ش علت و زنگ ست و شمشیر موقوف آنکه خروشان بمعنی ادشان رای مگر صلح شود تا
اوشان تیغ برکشیدن و جنگ کردن بنجات بنا شدهم چه بود از جوانی و گردن کشی + همان جانب آبی همان آتشی ش
گردن کشی تعبیر جوانیست تا معلوم شود که جوانی بمعنی اصلی نیست چه جوانی خاص سکندر ست و آبی و آتشی مجموع یعنی
ضدیت و مخالفت مطلق چه این دو کلمه بیای مصدریست و همین تر نیه همان جا که بمعنی همین جانب پس همان همین را حاصل
سیک طرف نباید کرد کذا افیدوا آنچه شارح آبی بمعنی ابا کننده هم بداد اشته ملایم بمقابله آتشی نیست ای چون از هر دو طرف
سرکشی بود در میان ایشان ضدیت و حالت تمام ناچار جنگ پدید آمد الح و طلی شیر نوشته جوانی منسوب بعدت
و سرکشی بدارا و طالع دارا آبی بود ای برج حوت و طالع سکندر آتشی بود ای برج اسد پس ازین سبب صلح نشد
چه در میان این دو طالع ضدیت ست همچو تضاد آب و آتش هم پدید آمد از هر دو یاری ستیز + دل کینه ور گشت
از کینه تیز ش بردباری همان درنگ کردن که مذکور شد و کینه وصفت دل هر دو طرف ست هم ابال پس که بر کینه
ره یافتند + سر از جستن مهر برتافتند ش ازان پس ای ازان درنگ شتر قتندای از صلح نا امید شدند و شفقت را بدر
انداختند هم در آمد بغریدن آواز کوس + فلک بر دهان دهل داد بوس ش ای بآوازه آفرین کرد یعنی دهل جنگ چنانک
می بایست آواز میکرد و یا آنکه فلک دهل را تحریص میکرد و ایهام بر سیدن دست دستور کوس و دهل تا بفلک هم
شبهای آگیه پیل مست + پسی شانه بر پشت پیلان شکست ش شغب شور و غوغای فاعل شکست ست و پسی
پیلان صفت شانه که نام ماهیی دوکتف ست یعنی آوازی مهیب که بحرکت و جنبش سخت پیلان مست از آگیه

پاکر ایشان برمیخاست پس شانهها را که بر پشت پیلان بود از هیبت خود بشکست و بیانداز آن شانه پارچه
آوازه پاکر در هنگام دیدن پیل بس مهیب باشد کذا فی المؤید پس آئینه پیل همان آئینه مرادست که بر ستوان پیل
مس کنند یعنی جرس پیل چنانکه در مؤید چنین تقریر نموده است آری اگر شغب بمعنی زد و در رسیدن و مالیدن
آئینه باشد چنانکه شارح عسلی شیر نوشته میتواند که معنی چنان باشد که زد و در رسیدن و مالیدن بر ستوان آئینه دار
شانه پیلان بر پشت ایشان شکست یافته بود و آنچه از پیلان مست مبارزان خواسته‌اند و شانه بمعنی
آلت جولاهگان مو بیا بر تن بهادران مانند پراگنده شدن تارهای دست افزار بود ای از غوغای مبارزان
بر تن ایشان مو بپا برخاسته بود و چنان می‌نمود که گویا شانه‌های جولاهگان بر تن ایشان شکسته شد و بر اگنده
گشت کما لا یخفی هم برآورد خر مهره آواز شیر + دماغ از درم گاودم گشت سیر ش خرمهره مهره ایست سپید و
بزرگ که در تکیه در دلشان دهم در جنگ گاه می‌نوازند دم بافتح ترجمه نفس و گاودم دال بوق که بصورت گاودم
سازند و بهنگام جنگ مینوازند ای دماغ لشکر از سماع آوازه گاودم سیر و مانده شد هم چنان آوازهای ترکی خروش
که از نای ترکان برآورد جوش ش نای ترکی نایست که بهنگام جنگ بر در ملوک نوازند و او را نفیری هم گویند
کذا فی المؤید نای ترکان گلوی مبارزان یعنی از هیبت صدای آن نای همه سپاهیان بفغان آمده بودند
کذا فی المؤید پس از خروش فریاد ترس مرادست نه نعره شجاعت هم طراقیکه از مقرعه خاسته + بردن رفته زین
طاق آراسته ش طراق بفتح طاء مهمله آوازیکه از زخم تازیانه و جز آن برخیزد و هم آواز شکستن چوب طاق آراسته
آسمان هم روا رو برآمد ز راه نبرد + هزاهز در آمد بمردان مرد ش روا رو کثرت رفتار مردم هزاهز جنبشی که وقت
برخاستن بجنگ در لشکر افتد کذا فی المدار ای هر دو لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران قوت
شور و قیام بجنگ پدید آمد هم زمین گفتی از بانگ بر بدرید + سرافیل صور قیامت دمید ش تخیلست در تمام
آوازه لشکر و هزاهز بهادران ای هیبت مجموعه لشکر گویا زمین بود که بدین هزاهز از یکدیگر دریده شد و آوازه لشکر
مانند آوازه صور قیامت برآمد هم غبار زمین بر هوا راه بست + عنان سلامت برون شد ز دست ش عنان
سلامت همان سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آمد و هوا تیره گشته جنبش نتوانست
کرد و از زندگی نومید شد هم زبس گرد بر تارک و ترک و زین + زمین آسمان آسمان شد زمین ش تارک بفتح را
تنها میانه سر که مفرق اوست مضافست بترک و زین و ترک بکاف فارسی خود آهنین و تارک ترک ظاهرست
و تارک زین عبارت از بلندی پیش زین که او را زین کوهه و قرپوس گویند و مصراع ثانی تخیل اول است
ای از بس گرد نشستن بر سر خود و فنای زین که مانند آسمان روشن و صیقل زده بودند چنان می‌نمود که
آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت ای هر دو فرود گرد آمده بودند پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک

زمین ست که بر گرد و غبار آمده و زمین کنایت از گرد برخاسته که بالای خود و زمین برآمده و بلند شده کذا افاده مولانا قلندر ستن
سیّده و علیه رحمهما الله و شارح نوشته که شکل مغفر کرد استعاره دلون شبیه آسمان ست از کثرت غبار متراکم شده
چنان می نمود که گویا آسمان به شکل زمین شده است و حنائی زین که بر اسپ زمین و در زیر سوار بود از کثرت غبار زیر گم
گشته مانند آسمان تود برآمده است و یا آنکه از کثرت غبار که در هوا صعود کرده بود که شد گاسرا را تاریک معقر تا بر
اسپ چنان خودی فرا گرفته بود که در نظاره ایشان در میان زمین و آسمان فرق و امتیاز نماند و هر دو یکسان می نمودند
و معنی اول واضح ست و اقرب لفهم * جگر تاب شد نعره با بلند * گلو گیر شد حلقه های کمند * ش جگر تاب سوزنده جگرهای سپاهیان گلو گیر گرد
آیند در گلوی ایشان هم رتاب نعره رهوا لبست تیغ * جهان سوخت از آتش برق تیغ * ش تاب بمعنی بخشش ست و نفس کنایه از
دم نیم کشته و تاب نفس بیان میغ ست و برق تیغ علم شده آرادم نیم کشتگان که از بیتابی و کم قوتی در هوا بخشش است بالا
میشد ابری در بسته بود و مردم میدان را لمعان تیغهای برکشیده سوخته بود و ندر پیدا است که ماده تکون سحاب از حرارت بخار
دریابات کذا افیده علیه گفته که اهل لشکر از گرمی و تپش آسمان بهار رفتند و نفسها می برآوردند از دم ها و آهها در هوا ابر تجمع بود
و مناسبت لاحق معنی اول ست * ز لبس عطسه تیغ بر جوش خاک * دماغ هوا بر شد از جان پاک * ش عطسه معروف که از
جنبش روح برآید اما اینجا بمعنی لازمیست ای سر فرو آوردن چه بوقت عطسه ناسر فرو می آید و مینار عطسه ملازم شایع ست
کاران بیجیر بود و جوش خاک ترس مردم کشته و دماغ هوا با صافت بیانیه یعنی از فرو آمدن و سر کردن تیغها بر سر مردم که جان ایشان آلوده
دماغ هوا اینجا تشبیه دماغ هوا بمعنی میانه هواست که روح بعد از خروج بدن میل بالا کند کذا افید و آنچه شارح نوشته که از
رسیدن غبار خاک و بخار خون عطسه از مسام سر آید پس معنی بیت آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگ جان ایشان
آلوده بخاک فرو آید یعنی از تیغ آوازه زخم برآمد جانهای کشتگان که از دماغ هوا سر فرو برده بودند در برابر عطسه در جهان بیرون
افتادند چون از حیف * کمال در معرکه کار زار استاده بود ناستفر ناچار بر هوا رفته در هوا گرد به تکلف ما داشت و مدل حاجت بیاید
کرد از نسخه او بر حول ز خون داشت که دامنی زنگیک والله اعلم مولانا گفته که اینجا بیان اجمالی حکمت الکون تفصیل آن می کند
هم سپه دار ایرن بهم از صبح و شام * بیاراست لشکر بسیار تمام * ش از صبح و شام تمام آمدند هم نخستین صف میمنه ساز کرد * به تیغ اژدها کین کرد
ش ز تیغ یلان ژرف دریا است دهن بار رصعت اژدها ای تیغ میمنه لشکر خود برشاد چنانکه اژدها دهن باز کند و هم سلاح و سلب او خونخوار و داد
قوی کرد پشت سپاه بنده را * ش سلیحتین کوشش جنگ آزمودن و خود و جبه آن و خواهنده و سپاهنده کسیکه محتاج سلاح و سلب بود
هم صف بیسر هم برآراست حشت * یکی کوه گفتی ز پولاد رست * ش ای بهادران بیسرا هم سلاح و سلب داد گویا کوهی از پولاد
رسته و بر آمده بود و هم جناح آنچنان بست ز ریشگاه * که پوشیده شد روی خورشید و ماه * ش ای صف میسره را چنان بلند برآمد که گویا
بلندی از فلک بر گذشته هم ز قلبی که چون کوه پولاد بود * پناهنده را قلعه آباد بود * ش قلب صف میانه که در آن شاه باشد و قلبی را
قلعه است که چون کوه بلند صحت قلب پناهنده از استاده و سالار را که صف پس است یا در کرد که در آن چندان اهتمام نکنند

هم از دیگر طرف لشکر آرای روم + بیاراست لشکر چو نخلی ز موم ش ای بس زیبا ساخت لشکر را چنانکه در نسخهٔ مولانا رح بیت سابق که سلاح و سلب را دخواهنده را الخ و در اینجا در شان سکندر واقع ست هم چپ و راست آراست از ترک و تیغ + چو آرایش گلبن از اشک میغ ش تخیل مصراع اول ست که ترک و تیغ لشکر را با شک میغ تشبیه کرده است و رافزایش میغ زیب و زینت هم پس و پیش را کرد چون خاره کوه + بر انگیخت قلبی ثریا شکوه + ش ای بس بلند گردانید چو از هر دو سو لشکر آراستند + یلان سوی بس سو مردی خواستند ش یلان جمع یل بمعنی بهادر و مرد عبارت از مقابل و حریف حرب هم سیاست در آمد بگردن زنی + ز چشم جهان دور شد روشنی ش ای بترس از گردن زنی تیر سید جهان را از خوف مرگ تاریکی در گرفت و آنچه علی شیر از چشم جهان آفتاب گرفته ای از گردش بخاسته آفتاب را نور نماند غیر ظاهر ست هم ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک + بچو گو گرد سرخ آتشین گشت خاک + ش ای زمین میدان سرخ و آلوده بخون شد برمثال گوگرد سرخ که آتشین صفت اوست هم ز شمشیر برگشته جای نبود + که در غار او اژدهای نبود ش برگشته بفتح کاف پارسی بلند گردیده ای شمشیرے که بکار آمده بود و زخمها زده جائی نبود ای از کثرت کارزار جا نبین دران میدان هیچ جاے نبود که در غار او اژدهاے در مغاک آنجای اژدها نبود ای بهادر مرده و کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی در سوی بسیار بهادران یکبارگی بحریفان خویش در آویختند و بس خونها ریختند چنانکه از ما سیالی پیداست و همچون حرب زنگیان یکیک بهادر با حریف جنگ به نوبت نکرده است لهذا خواجه رح درین کارزار نامهاے رومیان و ایرانیان را بیان نکرده است و تواند که مصراع ثانی تفسیر و تخیل مصراع اول باشد ای از شمشیرهاے بلا کشیده در هوا آنجا هیچ جائی خالی نبود با بمعنی که در غار نها که عبارت از نیام ست هیچ اژدها یعنی لسل تیغ نبود ای همه لشکر تیغ برکشیده بود و کارزار نموده بود کذا افاده علی شیر و نیز گفته که تواند که برگشته بضم کاف باشد بمعنی زخم زده و حاصل آنکه زخم تیغها مانند غار عمیق شده بود و هیچ جای ازین غار که زخم ست بی اژدها نبود ای هیچ زخم نبود که دران اسلحه شکسته نمانده باشد و این معروف ست که در زخمها اسلحه شکسته می ماند انتهی کلامه و شارح کشته بمعنی مقتول گفته و غار بمعنی چاک زخم تیغ ای از کثرت پیاپی زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته هیچ جای خالی از زخمها نبود بلکه همه کشتگان چاک چاک شده بودند اما معنی اول که مختار مولاناست به بیت سابق انسب ست کما لا یخفی آری اگر اژدها کنایه از تیغ باشد میتواند که معنی آن باشد که از شمشیر برکشیده و بکار آمده بر کشتگان هیچ جای زخم نبود و هیچکه در غار زخم آن اژدها تیغ دیگر رسیده باشد ای در هر زخم البته تیغ بر تیغ رسیده بود هم کمند اژدهای مسلسل شکنج + دهن باز کرده بتاراج گنج ش مسلسل تشکنج ای پرگره و پیچ که حلقهای او در هم پیچیده باشد صفت اژدها ست و گنج عبارت از لشکری مردم و یا جان ایشان ای کمند بهادران هر دو لشکر مانند اژدهای واقع حلقه دار پرچین بود و برای تاراج سرها و جانها دهان باز کرده کذا افید و شارح از گنج مردم اکابر لشکر گرفته اما در نسخهٔ او که بجای کمند خدنگ واقع ست و مسلسل بنا بر

درهم کشیدگی پرهای تیر گفته خالی از تکلف نیست چه در کردن تنگ درست لاحق ست هم سنگ خدنگ یکیس کمان
بیاسوده بر کبر بس یکر یان ش نهنگ نه بگرد کین کمان صافت بیابد اسپ دیگر زمین یکجائی یعنی تیرهای هر دو لشکر
یکزمان بر یکجای بیفتادی بلکه بجز بر سر بید کز ابرو ستاخ گشته کز تیرها بیدم او بهمت طبقه ارض بیگذشتند در یک
طبقه قرار بگرفته و این هم سحر مبالغه براست نیاید هم رعد برل تر زنده پیلان مست + گره در گلوی سر ان شکست ش که ره در
گلوی شکستن عبارت از افتادن گلو و بی آواز ماندن یعنی از ترس غریدن پیلان مست که با نگ ایشان تمام سخت
بود از شیران لشکر آواز و نعره برنمی آمد و مدهوش بودند و یا آنکه از غریدن پیلان بزرگ جثه که از نعره برمی
آوردند نعره مبارزان شنیده نمیشد گویا بگلوی ایشان افتاده بود و علی هذا تعبیر گفته که گره در گلو شکستن از ضد دست
بمعنی افتادن گلو و آواز بلند برآوردن برآمده است پس معنی آنکه از سماع بانگ پیلان مست مر شیران
لشکر را شجاعت زیاده شد که نعره بلند بیکرد انتهی کلامه و المعنی الاول انسب بالمقام و آنچه شارح نوشته که از ضد دست
غریدن پیلان هر یران استیه مست شدند چنان فریاد برآوردند که در گلوی ایشان گره شکست خلاف ظاهر ست هم
از بس تیغ برگردن اند اختن نیارست کس گردن افراختن ش آی کسی نمیتوانست که گردن سر را بلند کند از ترس تیغ زدن
هم بد با پیکر ین براراسته + محابا شد و مهر برخاسته ش محابا بالضم نگهداشت شرم و دوستی یکدیگر و اینجا یعنی بر فرض ست
که فرضا اگر پدر در یک طرف بودی و پسر در طرف دیگر دوستی مرتفع شدی ولی محابا میزدندی هم ستون علم چاک چون
زره بجهات از جهان خیمه بیرون زده ش ستون علم نیزه آن که بلند باشد و چون جامه زدن غرق شدن بسرق علم
ای از خون کشتگان بقدر بلندی علم سیل برآمده بود که علم پارچه خود را بچون نگین ساخت و نجات در رستگاری از انجا سفر
کرد و از معاینه این حال مجال استادن نیافت پس نجات را شخص قرار داده چنین در موده است هم ز پس خسته تیر پیکان شان
شده آبله دست پیکان کشان ش تیر پیکان نشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در زخم گاه بماند لهذا بوقت
جنگ پیکانش راست کشند تا بکشیدن تیر پیکان او نیاید دست پیکان کشان فاعل آبله شده پیکان کشان
کشندگان پیکان از بدن مجروحان هم چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان برآمد شرار ش لفظ کارزار
از گرمی جنگ که عالم را فراگیر لهذا مبارزان در جنگ و در جنگ بر آب بر اسپان با خود دارند تا از جوش گرمی کارزار
کز تشنگی خیر ست بجان نیایند شرار برآمدن تمام گرم شدن کنذا افیدم جهان جوی دارا ز قلب سیاه + بر آشفته
چون تیر سبزه سیاه ش از ینجا بیان تیغ زدن دارا شاه است بر آشفته و در غضب آمده و سیاه صفت شیر
ست و سبزه بالفتح نوعی از تیر لیس قوی و شوخ هم بدشمن گرای و خصم افگنی + گشاده بید ما روسی بهمنی
ش بالفتح بغل و سینه ای بچون بهمن در گرز یل و افگندن لشکر دشمن ... کوشید و تیغ دو دستی
می زدم بهر جا که بازو برافراختی + سپر خصم دریا لیس انداختی ش ای دریای آتش خصم حریف جلب

آزرده است که او را پاره کرد یعنی آن ضرب بس سخت بود که گویا خاره را پاره کرد و این از نوادر است که پولاد در خاره اثر
کند هم بر سر بازوی تابنده هور + ولیکن شد آزرده در زیر زور + ش تابنده هور آفتاب روشن کنایه از سکندر آزرده
شد آسیب یافت از زور آن ضرب سخت و هور بر وزن مور بمعنی آفتاب و قیل ستاره ایست که پس از هزار سال
طلوع کند هم بموی تن شاه رست از گزند + بزد تیغ بدخواه را سر فکند + ش ای با وجود آنکه تمام آزرده بود بمقدار
یکتا موی تن او از زخم و گزند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ زد که سرش بخاک افگند آنکه مقدار یکسر موئے
اثر زخم بر تنش ظاهر نشده بود که بدخواه را تیغ زد چه در این معنی کمال شجاعت سکندر بدست نیاید هم هژبر سیه‌زان
دشمن بی هراس + دل خصم را کرد زانجا قیاس + ش آن دشمن بی هراس همان بهادر پیل افگن که بر سکندر هیون
افگنده بود و خصم عبارت از دارا یعنی هرگاه نوکر او اینقدر بی هراس است دل دارا تمام بی هراس خواهد بود پس فهم بر آن نهند
که از خصم تا بدعنان + رهائی دهد سینه را از سنان + ش ای چنان عزم کرد که گریز پای شده از کشتن خصم خود را رهائی دهد
که نجات خود در نیوفت در هزیمت دید لیکن هم دگر باره از بخت امیدوار + پی افشرد بر جای خویش استوار + ش از بخت
امیدوار حال است از سکندر هم چو در فال فیروزی خویش دید + بر اعدای خود دست خود بیش دید + ش فال اشارت
بکشتن آن پیل افگن هم قوی کرد در جنگ بازوی خویش + بکوشید با همترازوی خویش + ش جزای چو است و همترازو دارا
شاه ای خود هم در جنگ بکوشید هم لشکرش پای افشرد چنانکه گفت هم نیاسود لشکر ز خونریختن + ز دشمن زدن در آویختن
ش تفسیر مصراع اول است + هم نبرد آزمایان ایران سپاه + گرفتند بر لشکر روم راه + ش ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبرد
آزمای و کشنده بودند بر رومیان راه بجز آمدن ندادند بلکه ایشان را تنبیه کردند و غلبه نمودند تا آنکه هم ز لون گشت رومی ز پیکار
شان + اجل خواست کردن گرفتار شان + ش شان اول مضاف الیه پیکار است و راجع نبرد آزمایان ایران سپاه و
شان ثانی بتوقف است راجع بر رومیان مولانا فرموده که مکسور خواندن پیکار اینجا بر علی اضافت نادره است چه شان
جمع شین ضمیر است که آن بی علامت اضافت مضاف الیه باشد چنانکه آن شین بوقت مفعولیت خود علامت را نخواهد چنانکه
کوی زد و تیر بردش هم دگر ره بجر دی فشردند پای + نرفتند چون کوه آهن ز جای + بناموس رایت بسیدا شستند + غنیمت
به بدخواه نگذاشتند + ش غنیمت تاراج شدن خود بدست ایرانیان حاصل آنکه در تاراج شدن رومیان هیچ فرصت نمانده
لیکن جهته نگهداشت ناموس خود رایت جنگ از دست ننهادند خواه نخواه پی افشردند تا غنیمت به بدخواه مسلم نگردد +
هم چو گوهر بر آمود زنگی بتاج + شه چین فرود آمد از تخت عاج + ش گوهر ستارگان و زنگی فاعل برآمود است و استعاره از شب
تاج کنایه از فلک که بالای سر شب باشد و شاه چین آفتاب که از طرف چین طلوع کند و تخت عاج روز روشن ای شب سیاه
فلک را بجواهر ستارگان آراسته گردانید گویا شاه زنگ تاج مرصع بر سر خود نهاده است و آفتاب غروب شد گویا
شاه چین از تخت خود فرود آمده از خوف زنگی مخفی شده است هم مه روشن از تیره شب تاخته + چو آئینه روشنی یافته

یافته

روشنی یافته مفصل صنعت آئینه + هم دو لشکر بیک جا گروه آمدند + شدند از خصومت ستوه آمدند + ش گروه آمدند ای هر دو
لشکر بیکجای علحده جمع شدند و شدند بمعنی رفتند از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آمدند و قبل از جنگ روز ناحر شدند و
بجای خود باز آمدند هم بآرامگاه آمدند از نبرد + ز تن زخم شستند و از روی گرد + بآمد لیه از گنبد تیر گشت + که فردا
بسر بر چه خواهد گذشت + ش از گنبد متعلق است بچه خواهد گذشت + هم دگر روز کاین روی شسته ترنج + چو زد خاقیان
سر از روی گنج + ش ترنج روی شسته آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید و خاقیان صوفیان مرتاض که لشب
در گوشه خلوت باشند و سر بر زدن طلوع کردن یعنی روز دیگر که صوفی سبز پوش آفتاب بوقت صبح از گوشه مغاک بر
بر آمد چنانکه مرتاضان در صبح از گوشه خلوت بر آیند و توان گفت که روحانیان بمعنی فرشتگان باشند که بفرمان حق تعالی بوقت
صبح از گوشه فلک آیند و بزمین آمده ناظر افعال و احوال آدمیان باشند + هم سپاه از دو سو صف بیاراستند +
هژبران به نخجیر جا خاستند + ش مصرع ثانی تخییل اول است پس نخجیر مثال حریفان جنگ است و جا بمعنی برخاسته + هم
ز پولاد شمشیر و چرم کمان + بسی زور بازو نمود آسمان + ش چرم بکسر جیم پارسی چلهٔ کمان که از چرم درود باشد
زور بازوی زبردستی و کشاکش که دران صرف کردن زور و قوت باشد ای آسمان بزدن تیغ پولادی و انداختن
تیر از چله کمان در هر دو لشکر بسیار کشاکشی کردی ای هر دو لشکر بسیار در جنگ کوشیدند چون روز گذشته تا آنکه
هم ز غوغای لشکر در آمد شکیب + که دست از عنان رفت و پا از رکیب + ش ای غوغای هر دو لشکر فرو نشست
و از کثرت شتابی از جنگ باز ماندند و بر جای خود صبر کردند هم ز دارا دو سرهنگ بودند خاص + با خلاص نزدیک
دور از خلاص + ش سرهنگ چاووش حسب گرد کدای الرشیدی و در مؤید است که سرهنگ پیش رو لشکر و مقدم
کار که عمل بدست او باشد اخلاص دوستی ظاهر که مدارا داشتند و خلاص بالکسر خلوص دل و دوستی باطنی ای پیش دارا
با خلاص مجازی نزدیک متقرب بودند و از خلاص و خصوصیت حقیقی دور از دی چه دارا مر ایشان ظلم داشتی چنانکه
از الحق می آید کذا افید و آنچه علیشیر گفته که مرد سرهنگ بے باک و بیحیا باشد و خلاص بالکسر چیزی که از آتش
سوخته و صاف شده بر آید چون زر که در بوته آتش خالص اصلی میماید پس این سرهنگان آنچنان بودند بلکه بوقت
امتحان از دارا دور شدند که از کم اصل اخلاص حقیقی و وفاداری نتوان یافت خلاص ظاهر هیت لاحق است + هم
ز بیداد دارا بجان آمده + دل آزردگی در میان آمده + ش ای از ظلمیکه دارا شاه بر ایشان میکرد عاجز آمده بودند که وجه
طاقت ایشان بعد کرده بود و جاگیر و غیره هم شده پس از دل آزردگی آزرده دلی دو سرهنگ مراد است نه آزردگی
از طرف دارا شاه در میان آمده پیدا شده است سرداران دارا خاطر آزرده بودند بسبب ناداد لی وجه کفاف
ایشان کذا افید + هم بران دل که خونریز دارا کنند + بدو کین خویش آشکارا کنند + ش
دل بمعنی قصد و آهنگ است و بران خبر مقدم و سے که بیان اوست بر دارا ہے

بر دارا شاه کینه پوشیده خود را ظاهر کنند و بکشند او را + م چو زینگونه بازاری آراستند + بخون از سکندر امان خواستند +
ش خون کشتن ای خون ریختن دارا بدل خود مقرر کردند بر کشتن تن خود از سکندر امان خواستند ای بخفیه نزدیک وی
رسیده عرض کردند که اگر ما را کشتن بفرمای حرفی بعرض داریم چه پیدا است که هر که از لشکر دشمن هنگام جنگ بلشکر دشمن دیگر
درآید مجرد آمدن حکم بکشتن وی می کنند پس ازینجا معلوم شد که آن دو سرهنگ هراول دارا بودند که هند شان جاسوس و هرد
هکاره نامند چه اگر در آن جنگ هم صف دارا بودندی به سکندر آمدن نیافتندی کذا افاده مولانا قدس سره م که
ما ایم خاصان دارا و بس + بدو از ما خاص تر نیست کس + ش بیان عرض است + م ز بیداد او چون ستوه آمدیم + بخونریز
او هم گروه آمدیم + ش ای بر خونریزی دارا جمع شدیم و اتفاق کردیم + م بخواهیم فردا بر وتاختن + ز بیداد او ملک پرداختن
ش ای ملک ایران را از ظلم وی خالی کنیم و او را بکشیم + م یک امشب بکوشش نگهدار جای + که فردا مخالف درآید ز پای
ش کوشش جنگ با دارا مخالف درآید ز پای ای فردا او را بکشیم این صورت که + م چو فردا علم بر کشد در مصاف + خورد ضربت
تیغ پهلو شکاف + ش ای بدشنه اکشته شود و هندوان تیغ پهلو شگاف را کتار نامند + م ولیکن بشرطی که بدست شخ بجای گشاده
کنی قفل گنج + ش بدست آنکه مشقت بسیار در خور گنج از ما نیامده باشد و کلمه برنامده + م ز ما هر یکی را توانگر کنی + بزر کار ما همچو چون زر
کنی ش تفسیر گشادن قفل گنجست ای برای بر دادن زر بسیار و کار ما عبارت از ریختن خون دارا شاه چون زر ای بارونق یعنی از تو
گنج حقیقی نمیخواهیم بلکه زر بسیار خواهیم که در انصاف کشتن دارا کار ما بدان زر آراسته شود + م سکندر بآن خواسته عهد بست +
به پیمان در آن خواسته داد دست + ش آن خواسته مال مطلوب سرهنگان که بدان توانگر شدندی پیمان همان عهد که در آن قرار دست
دادن رسم است ای سکندر بالیسان در ظاهر عهد بست ولیکن در دل + م فشد باور از گفت آن دو بیداد کیش + که کنند این خطا با خداوند خویش
ش آن دو بیداد کیش آن دو سرهنگ که آهنگ خون خداوند خود کرده اند و نوع انجنین گستاخی باور عقل سلیم نیست م ولی هر کس
در بدست آورد + که دشمن خود را شکست آورد + ش علت پیمان بستن است با وجود باور نا شدن در فتح باید نوع کاری
د غافل آید هر کس + م در آن ره که بیداد داد آمدش + کهن داستانی بیاد آمدش + ش بیداد ای بخیه بیان آن راه است و بیداد
نسبت بدارا است و داد نسبت بسرای ظلم سرهنگانه ابر دارا شاه که بیداد بود در بر وی نسبت بجور دارا و عدل انسب تا خشم او
از یاد در آید م که خرگوش هر جز زرابی شگفت + سگ آن ولایت تواند گرفت + ش بیان داستان کهن شگفت بی تعجب
این سخن راست است که سگ در ولایت چون بر حرکات و سکنات خرگوش ولایت خویش اطلاع داشته باشد او را تواند گرفت این
بیت تمثیل است م چو آن ناحسیان خداوندکش + خبر یافتند از خداوند هش + ش ای از سکندر الیشان الیقین شد + م که بر گنج شان
کامگاری دهد + بخونریز بدخواه یاری دهد + ش ای بموجب عهد خود گنج هم دهد و باز مخلص هم خواهد شد ای ما را نخواهد کشت + م
حق نعمت شاه بگذاشتند + پی کشتن شاه بر داشتند ش شاه عبارت از دارا و مصراع ثانی تفسیر اول ای در پی کشتن شده
خود با زبلشکر شاه روان شدند پس سپیده دم است + م چو یاقوت خورشید لاجورد برد + بپای هوس شستن جهان پی فشرد

یاقوت چیزی نفیس و اضافتش بخورشید بیانیه است و ذره استعاره از شب و جهان اهل عالم یعنی چون یاقوت خورشید از بیان گم شد جهان در جستن مستعد شد پس هم بدزدی گرفتند مهتاب را + که او برد آن جوهر ناب را + بس بدزدی گرفتند ای ماه را دزد مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمیان او را بسته در میان شب الیتانیده بودند و آن جوهر ناب اشارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع آورد و مضمون بیت دو بیت تمثیل شعری است در ادای مقصد هم دو لشکر شیده کمر چون دو کوه + شدند از نبرد آزمایی ستوه + بش کشیده کمر کمر بسته صفت دو لشکر است و نبرد آزمای جنگ کردن هم بمنزل گه خویش گشتند باز + سر رزم دیگر در کردند ساز + بش ای بجنگی که فردا باشد عهد و سامان بستند هم بیا ساقی از من مراد در کش + جهان از می لعل پر نور کش + بش ای مرا بخود ساز و در شاهد تجلی و مصرع ثانی تفسیر اوست چه جهان کنایه از زندگی خواهد است که از این هم می کو مرا ره بمنزل برد + همه دل بر ند او غم دل نبرد + بش فرا آره بمنزل برد ای راه من بمنزل برد یعنی منزل مقصود رساند پس رای علامت اضافت است و منزل عبارت از یقینی است چنانکه مصرع ثانی گفته که همه چیز که غیر می وجودی است دل آدمی را از دست می برند و در غم انداز ند و این می غم دل را زایل سازد از ساقی ظفر

یافتن سکندر بر دارا شاه بکشتن سرهنگان وی مر او را هم جهان گرچه آرامگاه خوش است + نشاننده را نعل در آتش است + بش آرامگاه جای آرام خاطر باشد باغ شگفته نشاننده حریص برای جمع مال بفکر زمان آینده تا آسوده گذارد نعل در آتش بی آرامی و اضطراب چنانکه رسم است که ساحران بر نعل اسپ افسون خوانده در آتش انداز ند تا آن کس بیقرار شود هم اگر زیر سنگی با کلیے خوکیر + که با شد بجان باید ش ناگزیر + بش گل چیزها که محض دنیاوی باشد چون زر و نقره وغیر آن از اسباب عیش که آنرا در جهان گذاشتنی است ای آنچه در راه آخرت از تو باز ماند در بند و جمع آن مباش بلکه + هم در این دم که داری شادی بسیج + که آینده و رفته هیچ است و هیچ + بش ای در زمان حال با آنچه موجود داری قناعت ورزیده حرص جمعیت مال را باندیشه آسودگی زمان آینده از خاطر بدر کن و خود را این اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که فکر زمانه آینده و هم افسوس زمانه گذشته سر دو هیچ و بی سود است پس ذکر رفته بملازمت ذکر آینده است و الا مقتضای مقام نفی فکر آینده است نه نفی افسوس گذشته هم نیم آمده از پئے دل خوشی + مگر از پیے رنج و محنت کشی + بش علت هیچ بودن آسایش زمان آینده است ای ما طایفه انسان در دنیا برای آسایش نیامده ایم و در آن آسوده گذاریم و فکر آینده کنیم بلکه برای رنج کشیدن آمده ایم کما ورد فی القرآن لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ مشقت و محنت مکاید مصائب الدنیا و شداید آخرت کذا فی المدارک و موید این است که در خبر آمده الدنیا سجن المؤمن و نیز در حدیث است که حفت الجنة بالمکاره و بهشت کسی رسد که شداید دنیا را تحمل کند هم خرا نزا کسی در عروسی نخواند

نگرکزنوان کاب و هیزم نماند + ش تمثیل رنج کشی آدمی است در باغ دنیا ای فرزاد در هنگام عروسی برای شاد شدن و
عیش کردن کسی نخوانده است بلکه برای هیزم کشی و آب آوری میخوانند و در نسخه مولانا مگر وقت آن و اقع مناسب
عبارت ای نوقت پس وقت را موقوف باید خواند هم گذارنده نظم این داستان + سخن راند بر سنت راستان + ش ای
خواجه علیه الرحمة این داستان بر طریق راست گویان بنظم آورده است ای سخن قصه را براستی گفته و تواند که گذارنده بمعنی
ناقل و راوی باشد لیکن ملایم کلمه نظم معنی اول است + هم که چون آتش روز روشن گذشت + براز در و شد گنبد دور گشت +
ش آتش روز نور آفتاب روز جنگ که هر دو لشکر ستوه آمده گذشت ای فرو شد گنبد دور گشت آسمان که گردش دائمی
دارد و به بعضی نسخ زود گشت است براز دود شد ای تاریک شد و شب برد پیدا است که بعد از فرو شدن آتش و دان
میخیزد هم شب از ماه بر بست پیرایه + شگفتی بود نور در سایه + ش نور وجود ماه و سایه شب پیشتر ماه را دزد بسته و اسیر
کرده گفته بود و اینجا به تخیل دیگر او را پیرایه عروس شب فرموده است و این باعث شگفت است که عروس سیاه
فام پیرایه از نور سپید در روشن کند + هم طلایه ز لشکر که هر دو شاه + شده پاس دارنده تا صبحگاه + ش طلایه فوج
سواران که از لشکر خصم متفحص باشند و محافظت خود کنند هم تیاتی برآمد شدن چون خراس + نیاسود دراج از بانگ
پاس + ش تیاتی بفتح یای تحتانی پاسبان بارگاه سلطان برآمد شدن ای در گردیدن پیرامون خیمه شاهی چنانکه از
تشبیه خراس می آید ای همچون گاو خراس در گردش بود و پاسبانی میکرد و دراج و دراجه علی اختلاف النسخ جانوری
است معروف که در شبها بانگ کند و در اصطلاح شعرا دیار پس کنایه است از شخصی که در شب گرد اگرد لشکر بگردد
و فریاد بکند تا مردم لشکر باخبر باشند و یا آنکه بر بالای دیوار قلعه بگردد و فریاد برآرد برای پاس دزدان کذا فی رشیدی
بر این معنی هر دو مصراع بیان مقصد دیگر است بر تقدیری که شارح از شرح خاقانی نقل کرده که دراجه بمعنی دو برج
عظیم است که هر دو جانب دروازه قلعه باشند مصراع ثانی تتمه اول است ای پاسبان در آمدن و شدن خود
همچو خراس بانگ میکرد و هر دو برج بارگاه شاهی از بانگ وی نمی آسود و پر صدا میشد و بمعنی دریچه که هنگام پاس
نیز و پاسبان باشد هم تواند کما فی الدارهم لبسا خفته کز هیبت پیل مست + سراسیمه هر ساعت از خواب جست + ش پیل
مست هوان پیل که در جنگ روز گذشته حمله او را دیده بود ندای از دهشت گذشته خستگان را آسایش خواب نبود +
هم غنوده تنی مردم از رنج و تاب + نظر هر زمانی برآمد ز خواب + ش مردم مردمک چشم و غنوده تنی بمعنی دیده چشم نیم خواب آرام
نباشد و این صفت مقدم و نظر بمعنی ای مردمک خستگان که واکشیده بود از سبب رنج و تابیکه از ماندگی روز نبی آرام بود
و ترس ایشان از ترس و تهلکه هر زمان باز میشد و خواب گران او را نمی برد کذا فهم من تقریر مولانا رح و تواند که مردم بمعنی لشکر
باشد و غنوده تن خبر آن که تن مضاف بمردم باشد چنانکه به بعضی نسخ بی یا دیده شد ای تن هر دو لشکر از رنج گذشته
غنوده و مائل بخواب بود لیکن چشم ایشان هر ساعت باز میشد هم نیایش کنان هر دو لشکر براه + که ای کاشکی بودی امشب دیر انجام

بنالیش یا لکنر زاری کردن و دعا خواندن بزاری در دل خود دیا با همراهان خود هم کرگان درازی نمودے و جنگ بدیری پدید آمدی روز جنگ + ش آن درازی یعنی درازی این شب و دیری بیای علت چنانکه از ذکر طول شب آیدم سکالش چنان شد دو کوشنده را + که ریزند صفرای جوشنده را + ش دو کوشنده دو شاه جنگ کننده که دارا و سکندر است صفرا خلطی تلخ که آن ماده خشم است و اینجا بمعنی گرمی و غصه است و جوشنده صفت صفرای دارا و سکندر را در چنین خیالی عالم رسید که فردا عقده جوشنده خود را فرو نشانیم و با یکدیگر مصالحت و آشتی گرائیم و جنگ نکنیم چه هر دو لشکر از کارزار بجان آمده بودند و لصرت غیر معلوم و این بیت اجمال است و ابیات لاحقه تفصیل آن اجمال + م چو خورشید در کس کرد کلاه + پدیدار گردد سپید از سیاه + ش ای شب برود و روز بر آید م دو خسرو عنان در عنان آورند + ره دوستی در میان آورند عنان در عنان آوردن ای با یکدیگر مصافحه کنند و آشتی کنند + م بآزرم خوشنودی از یکدگر + بتابند رو از تغلب سر ش آزرم متعلق بشاید است و از یکدگر متعلق آزرم و خوشنودی و از آن اشارت با زرم است و متعلق بتابند یعنی بسوی صلح و خوشنودی که از هر دو طرف باشد میل کنند و از آن تغافل نکنند و در نسخه مولانا که بجای بتابند بتابند واقع است و افصح تر است و در نسخه اشارح بتابند صیغه اثبات از تافتن است ای بسبب صلح و خشنودی از یکدگر روی گردانیدن شمشیرهای خود باز رفتند و از صلح و خوشنودی اباء کنند لیکن این صلح نشد چنانکه میگوید + م چو دارا دران داوری رای جست + دل رای زنان کو دور رای سست + ش و رأی یعنی در صلح سوی اسکندر در آنکه هر مدبر که مصاحب دارا شاه بود و دارا ایشان این مصلحت نخواست چنانکه از صیغه جمع نمود معلوم کس در بیت لاحق می آید در ای عبارت از آن صلح که دارا شاه را بخاطر رسیده بود که او اید رای مدبران او درین مصلحت سست دل بود مد + م سوی آشتی کس نشد رهنمون + نمودند راحت بشمشیر خون + ش تعلیت سابق است ای همه او را باعث بر جنگ شدند + م که ایرانی از رومی نیش خورد + بتقایم کجا ریزد اندر نبرد + ش بیان رهنمونی مصاحبان است و نیش خورد بمعنی زخمی شده و شکست یافته صفت رومی است و بعلت شیرینش خورد بیای پارسی نوشته بمعنی طعامیکه بجاشتی خورند ای رومیان بسیر و چاشتی جنگ یلنیان چشیده اند تقایم کجا ریزد ای کجا عجز خود اظهار کنند تا صلح کنند چنانکه در مؤید گفته که لفظ قایم در شطرنج آنگاه گویند که هر دو حریف برابر باشند در غالب را قایم اند ازند و قایم ریخت بمعنی عاجز آمد انتهی پس لفظ قایم بر ریخت در اصل تعبیر بارا است ای دو باری قایم برابری را بر ریخت و عجز خود ظاهر کرد وزیادتی بای موحده که بتقایم گوید برای وزن اشعار روزمره خواجه علیه الرحمه است که بتقایم ریخت و بتقایم ریزد می فرماید کنا قیل و شارح نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را در باختن مهره فرو ماند شاه را در گوشه بازی را بمشابه دیگر قایم کند و مهره از دست بریزد و بگوید که بازی قایم است و درین گفتار محسن خود ظاهر کرده باشد نا مخفف نیست چه پس معنی آنکه بتقایم گفتن کجا اظهار عجز کنند والله اعلم بالصواب + هم چو شیر افشاریم در جنگ پاے ✤ ز رومی نمانیم یک تن بجاے + ش

تشاییم محکم کنیم نگذاریم ای همه را بکشیم که ترسناک شده اند+م بدین عشوه داد نشه را شکیب+ یکی بر دلیری یکی
برفریب + ش عشوه بالکسر وعده دروغ وارتکاب امری بی حجت وبیان و آین عشوه اشارت با آنکه ایرانی از روی
تیش خورد الخ شکیب صبر بر صلح جستن و باز داشتن آن و بنای این از یک گروه لشکر دارا بدلیری خود بود تا ولایت
ایران بدست رومی نرسد و بنای دیگران بر فریب بود که مرگ دارا میخواستند سوای آن دو لپسر سرهنگ مفرب
که ایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود+م همان قاصدان نیز کردند جهد+ که برخون او لبسته بودند عهد+
ش قاصدان دو سرهنگ که قصد خون شاه داشتند جهد باعث شدن بر جنگ وعایم صلح م سکندر زد دیگر راحت
چاره ساز+ که چون پای دارد دران ترکتاز+ ش آی دران شب متردد بود که گونه درین داوری پای دارد و
اقدام نماید ای صلح کند یا جنگ کند م خیال دو سرهنگ را پیش داشت+ جز آن خود که سرهنگی خویش داشت+ ش
جز آن ای غیر خیال دو سرهنگ خود هم سرهنگی و سری خود داشت که بتائید حقتعالی و شجاعت خود ظفر خواهم یافت کزام
است برای تمیم کلام دوزان کذا فیدم چنان گفت با پهلوانان روم+ که فردا درین مرکز سخت بوم ش مرکز سخت
بوم عبارت از جنگاه که بوم در آمل آن سخت است و دلیری درکار باشد+م بکوشیم کوشیدن مردوار+ رگ جان بکوشش
کنیم استوار+ ش آی جان فشانی خواهیم کرد+م اگر دست بردیم ما راست ملک+ وگر ماشدیم آن دار است
ملک+م ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن در تصرف ما آید و اگر بمردیم ملک روم و بوران
هم از آن دارا خواهد شد پس آن مختصر از ان است که بمعنی ملک در تصرف آید+م قیامت که کوشید برای ما است+
بود روزی آنروز فردای ما است ش قیامت بمعنی نفخه اولی که همه مردم بمیرند ای آن نفخه که ما را معلوم نیست
یکروز خواهد بود پس آن روز را چنان پندارید که فردای ما است ای از مرگ ترس نباید کرد+م باندیشه های چنین تناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک+ ش چنین هولناک که فردا قطعاً جنگ باشد زیرا که سکندر را از صلح پیش و میان ظاهر
و دارا را ایرانیان مصلحت صلح ندادند+م چو گیتی در روشنی باز کرد+ جهان بازی دیگر آغاز کرد+ بر آتش بدل گشت
مشت شرار+ کلیچه شد آن سیم کادرس دار+ ش بیان بازی دیگر است ای بازی شب برفت و بازی روز پدید
آمد آتش کنایه از نور آفتاب و مشتی شرار کنایه از ستارگان کلیچه قرص آفتاب و آن سیم کادرس از کواکب کادرس
بفتح واو و سکون را مهمله بمعنی کال است وارزن که اول را پهند کنگنی نامند و ثانی را چینه گویند و این هر دو خورد دانه باشد
ای بجای کواکب منتشره آفتاب نمودار شد گویا آن سیم پراگنده بقرص سیمین آفتاب مبدل گشت و مولانا فرموده که کادرس
جوارس اسپ فست و کادرس وار بمعنی ریزه ریزه و کواکب را کادرس وار بملازمت کلیچه گفته است که کادرس
را بر کلیچه و نان پخته می افشانند تا لذیذ گردد انتهی کلامه+م در آید بجنبش دو لشکر چو کوه+ کز ان جنبش آید جهان را ستوه
ش چو کوه صفت دو لشکر و ستوه اینجا مصدر بمعنی عاجز لیست و پیدا است که جنبش کوه و زلزله ارض موجب پریشانی

عالم است پس بیچاره شد و لشکر را اضطراب پیدا شد هم فریدون کشت + که بهمن نژاد و چو بر جاست از اول با امداد پشتی ای دارا!
شاد چون ایاما صبح شد جنگ سکندر شد هم ساز لشکر ترتیب جنگ + بر آراست از جعبه نیم لنگ + ش آر جعبه بیان ...
است و جعبه ترکش تیر و نیم لنگ قربان که النسم قات معنی کمادان است که ای اللمؤید اما اینجا خود کمان مراد است
چنانکه در مدار الافاضل بر لغت قربان بمعنی کمان و این بیت را شاهد آورده هم ز پولاد صد کوه بر پای کرد + بیاراست آیین جنگ
را ساز کردش ز پولاد آنی از صفهای پولاد پوشان و آو ربع بگوه جنگ را جای کرد ای جای جنگیدن مقرر کرد کذا فی
پس بائین صد کوه عبارت از میدان است و در نسخه بجای جنگ گنج است ای گنج زر را بیائین و در دیگر اسلحه
پوشان نگه داشت تا بخشش کند بر کسیکه سبقت برد و بعضی از گنج دارا شاه گرفته و ماه مبیه هم چو بر سپه سایه در گسترد
همان میسره شد چو رومی حصار + ش سایه را آراسته و مهیا ساخته و کار عبارت از ترتیب جنگ + هم جناح از سواد رزمین
بر دیم + پس آهنگ شد چون زمین چار میخ + هم جناح صف میتین و پس آهنگ صف پس آمد جناح از کمال استواری
در موافقت دارا استواری در زمین میخ بر دو محکم شد پس آهنگ سپر چار میخ شد ای سخت استوار و بی جنبش گشت
چه چار میخ کردن بمعنی استحکام است و چار میخ زمین اشارت بجهات اربع آن و صحرای چون آنکه هم جبا مدار در
قلب او کرد جای + ز روش کیانیش سر سرپای + ش جهاندار دارا شاه و در فش علم شاهی که از آنجا بادر سیده بود هم سکندر
تیغ جهانسوز داشت + چنان تیغ ابر آنروز داشت + ش جهان تیغ ای تیغ جهانسوز که از پولاد تیز بود بهر آن
روز بلای آن روز مسموم که مدار جنگ کند هم بر انگیخت از می جو بارنده میغ + تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ + ش
جنگ سکندر را میغ بارنده تخییل کرده میگوید که تگرگ آن میغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان لشکرش مثل ژاله
میبارید و تیغ بباد آتش باید باران میریخت هم جناح سپه را بگردون کشید + سم بارگی بر سر خون کشید + ش از سم
اسپان جناح را بر سر خون کشید یعنی ایشان را آماده کشتن دشمن ساخت که بی محابا تیغ و نیزه زنند و جهد کنند کذا افید و تواند
که مقام جناح بر سبیل خون رود گذشته باشد هم گرانمایه کان را بدانسان که خواست + بفرمود در پیش سود سنان راست
ش گرانمایه کان سرداران لشکر و بهادران بزرگ + هم گروهی که پرتابیان ساخت شان + چپ انداز شد بر چپ
انداخت شان + ش پرتابیان تیر اندازان که تیر از دست ایشان پرتاب شود و دور رود و ایشان را حکم انداز
گویند که هرگز خطا نکنند و بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ زنند و بعضی بدست راست اندازند و الالف
اول فائق است از ثانی پس خواجه در ترتیب آستانیدن پرتابیان میفرماید که سکندر جماعتی را از تیر اندازان خود در
در صف لشکر جای داد که تا بر چپ انداز شد که اقبال استیاد رحمه پس مختصر شده است و بطریق متعارف
ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر راست اندازان دشمن جای داد و در نسخه
علی تیز بجای کلمه بر چون واقع است بدین صورت که چپ انداز شد چون چپ انداخت شان ای از

جماعت تیرباران خود راست اندازان لیدر مقابله چپ اندازان دارند و از اینجا زین انتقابله درست شود و تیر راست رفته کاه همچنین چپ اندازان خود را بمقابله راست اندازان او مقرر کرد تا بمقابله تیر ایشان هم راست بود و آنان تیر راز لفظ بیت و و راست دبی تکلف راست نیاید انداموالانا در سر د تیرباران ساخت راز قلب حمله کرد ای گروهی که ساخت تیرباران ایشان چپ انداز شده و آن ساخت تیر کرفته است چه سازد سامان تیر اندازان همین تیر راست پس ساخت شان فاعل چپ انداز شد است و فاعل انداخت سکندر یعنی سکندر گروهی را از تیرباران که تیر ایشان بدست چپ کار میکرد برای استحکام عسکر از طرف چپ قائم ساخت هم بهان استواران درگاه را که از ایشان بود یعنی شاه را از اقبال مدسو ن دانست با خویشتن + چو پولاد کوهی شد آن پیلتن + ش آن پولاد کوهی که از پولاد باشد یعنی سکندر پیلتن با همه استواران درگاه خود چون کوه پولاد شده هم برآمد ز نای و لشکر خروش + رسید آسمان را قیامت بگوش + ش ای خروش ایشان شغل خروش قیامت دو آمد فیل بر آسمان رسید هم تبیره بغرید چون تند شیر + درآمد بجنبش اژدهای دلیر ش تبیره طبل دمامه نیز دهل میانه باریک کذا فی الشال اژدهای دلیر شمشیر بهادران که برآوازه تبیره معلق زدن گرفت و تواند که اضافت بیانی باشد ای دلیران که مثل اژدها بود برآوازه کوس قرشی مند مر شوریدن نالهٔ کرنای + در افتاد تب لرزه بر دست و پای ش ای از شوریدن نالهٔ کرنای روحی در لشکر خصم هیبت افتاد هم زلبس بانگ شیپور زهره شگاف + بدرید زهره چو یهجید ناف ش آی شیپوره یعنی نای ترکی که بدست رومیان بود و آوازه اش زهره شگاف است لشکر را از دهشت بخشید هم ز ز باد ر رویین خم از پشت پیل + ز نفیر نهنگان برآمد ز نیل ش رویین خم کوس بزرگ که خم آن رویین باشد و آن از پشت پیل نهاده میزنند و مصراع ثانی تجنیس است که نهنگان کنایه از کوسهای رویین است و نیل کنایه از پیلان که حامل آن بودند کذا فید یعنی از فریاد کوسها رو خم بر پشت پیلان چنان مینمود که کوس نیز نهنگان التخ و علی شیر گفته که از غو ای یکی نفیر هنگام جنگ دیگر آسیم غوغا و فریاد بر آید حاصل آنکه از غوغای رویین کوس که بر پشت پیلان میزنند شیران آبی را در رو یاد غوغا و فریاد برخاست یا آنکه از نهنگان مبارزان خواسته و از نیل لشکر که از کثرت اسلحه همچون نیل می نمود انتهی هم ز نعره کوس خالی دماغ + زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ + ش کوس ای کوس خردهم در شورش بود راغ دامن کوه بجانب صحرا هم در آمد ز جان سر بید برگ + گشاد و بر ورد زان از درع و ترک + ش بحران با لقسم باد گرم که بهر چه رسید بسوزد و اینجا بمعنی سخت گرمی و تندی است و فاعل درآمد سر بید برگ است و آن نوعی از پیکان است که بر شکل برگ بید سازند ای بر سر درع و ترک سر بید برگ در رسید چنانکه از مصراع پیداست و درع با کسره زره و ترک بکافت پارسی خود آهنین یعنی سر پیکان تیر اندازان هر دو لشکر از گرمی و بس تیزی و تندی در درع و ترک یکدیگر در آمده همه زره و خود را روزنها گشاده شد پس آن تیجا بیان آن غماز جنگ است هم ز بس تیرباران که آمد بجوش + فگندند پولادی خود ز دوش + ش تیرباران ای باران تیر و باریکی است بزرگ و امن که در تقلا ب نمد عیسه بود و هنگام باران بر سر و دوش اندازند جامه جهت درود سلاح مبارزان تر گردید پس

بارانی عبارت از وجود سحاب ست یعنی سحاب از ترس باران تیرها دامحا نا پدیر شده بود گویا بارانی خود را انداخته گریخته است که زنا پدید و حلی تیر گشته که بارانی بمعنی بارندگیست ای سحاب صفت بارندگی خود را از دوش افگند و بگریخت و از انفعال کثرت باریدن تیرها نان شرمسار شد مت نبا ورد و آنا ملایم کلمه دوش معنی اول است و آنچه بعضے گفته که ابر از خوف تیر بارانی که بفت تیر بوسیله محافظت خود کرد خلاف ظاهر است ❊ گران تیر باران کنون آمدی ❊ بجای نم ابر اریجون آمدی ❊ ش یعنی اگر باریدن تیر آن کار ابر که از دست ولیسیار بود اکنون بود تمام آب سحاب درین زمان ز خوف باران تیرها خون شده بجای آب خون باریدی باز هیبت نوا ختن خنگ لبیان کرد و گفت ❊ خروشیدن کوس رویینه کاس ❊ نوشنده را داد بر جان هراس ❊ ش ای همه مردم بشدت آواز کوس از جان ناامید شده بودند ❊ جلاجل زنان از نواهای زنگ ❊ برآورد خون از دل خاره سنگ ❊ ش جلاجل زنان نوازندگان جلاجل که آنها را بازنگوله یکجا می بیزند ای از نواختن زنگوله که آوازه مهیب داشت دل سنگ سخت را خون گداخته ساخته بودند و آنچه علی شیر آورده که از سهم آوازه جلاجل در دل سنگ خون منجمد میشد و لعل یاقوت از آن پیدا میگشت خلاف ظاهر است و نیز آوردن غیر ملایم فافهم ❊ بجنبش درآمد دو دریای خون ❊ شد از موج آن آتش زمین لاله گون ❊ ش دو دریای خون دو لشکر که خون بیکدیگر بسیار ریخته بودند و آتش کنایه از آن خون است باعتبار سرخی رنگ وی و چنانکه گویند آب آتش لباس ای شراب سرخ رنگ ای جای جنگ از کثرت خون ریخته لاله گون و سرخ شده بود و آنچه شارح آتش بنابر گرمی خون گفته غیر ظاهر است چه خون کشتگان سرد و افسرده باشد ❊ زمین گم بساطی شد آراسته ❊ غباری شد از جای برخاسته ❊ ش زمین جای جنگ آراسته صفت بساط است و از جای برخاسته صفت غبار ای زمین که مانند بساط رنگین سرخ بخون شده بود از کثرت لگدکوب دلیران در نظر می آمد گویا غبار شده برخاسته است و ایهام آنکه از کثرت خون ریخته در آن میدان غبار هیچ نبود ❊ ز بس پر در آمد کمان را شکنج ❊ نشتابان شده تیر چون بار گنج ❊ ش ابرو کمان وجود کمان که بصورت ابروست در آمد شکنج پرچین شد یعنی کمان بکشیدن خم یافته بود و تیر از آن شتابان شده چنانکه بار گنج هر کس را که دور می بیند از جای خود برخاسته بر وی می افتد ❊ ستیزنده از تیغ سیماب ریز ❊ چو سیماب گرده گریزه گریز ❊ ش ستیزنده مرد جنگی که ستیزه کند سیماب ریز از ام تابان صفت تیغ و وجه است که سیماب بیکجا نماند و در گریز باشد و شارح سیماب ریز بمعنی تابناک گفته لامناسب مصراع ثانی معنی اول است ❊ ز پولاد پیکان لشکر شکن ❊ تب کوه لرزید چون تن ❊ ش ای از پیکان پولاد که بر آن بوده کوه هم نگهبانی خود میکرد ❊ ز بس زخم پولاد خارا ستیز ❊ زمین را شده استخوان ریز ریز ❊ ش خارا ستیز صفت پولاد است ای از کثرت افتادن گرزهای پولاد که خارا شکن بودند استخوان زمین ریزه ریزه شد ❊ ز بس دهان ناوک انداختن ❊ نفس را نه راه برون تاختن ❊ ش ای چندان تیرهای خورد چرب ناوک هم بسیار که نفس ایشان را راه برون آمدن نمانده بود در ضیق النفس شد ❊ ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ❊ ز نگار گردش فرو مانده لنگ ❊ ش دولاب رنگ صفت چرخ که حرکت دولاب وار دارد هم مانند چرخه چاه که از یک جانب آب بر میگیرد و بجانب دیگر میریزد و آسمان از آن حال میگردد و دیگر

میدید و پرکار گردش باضافت بیانیه یعنی نوک سنان که از سبب بلندی نیزها دریای حرون گردون خلیده بود گردون را از گردش لنگ ساخته و باز داشته بود و این معنی مبالغهٔ شاعر است و ایهام آنکه از آن روز که فلک از دست بهادران سنگ شده است بمردم کژ رفتار است و خارهای ستم میخ اند الیشان از کذا قبیل هم سنان درسنان رسته چون نوک خار سپر بر سپر بسته چون لاله زار + ش چون نوک خارای چنان که بر خاربن خارهای آن نوک در نوک پیوسته می باشند آنچنان سنان درسنان باهم پیوسته بود و سپر در سپر همچون لاله زار بود چه گلهای لاله زار مانند سپر در سپر بسته می نمایند هم گریزندگان را دران رستخیز + فردی رهائی نه راهی گریز + سواران همه تیر پرداخته + گهی تیر و گه ترکش انداخته + ش تیر پرداخته ای خالی کرده که تیرها همه را بر دشمنان زده بودند صفت سواران است یعنی مبارزان دران جنگ از دو حال خالی نبودند گاهی بدشمن تیر می انداختند و گاهی ترکش انداخته به تیغ و سنان جنگ میکردند پس انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش است و ترکش انداختن پس از ان که ترکش خالی بکار نیاید کذا افاده مولانا وجیه و تواند که ترکش انداختن بمعنی مردن باشد ای گاه سپاه جان میدادند که ترکش و سلاح دور افتادی هم دران مسلخ آدمی دگان زمین گشته کوه از بس افتادگان + ش مسلخ جای پوست کشیدن و کشتن گاه مردم در زمین عبارت از ان مسلخ است کوه ای پشته از مردگان هم بجان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیا ورد یاد + ش جان برد مصدر است بمعنی سلامت بردن جان را ای هیچکس را یاد دوستان ناکشته نبود و زندگانی خود می شمرد هم ندارد کسی سوگ در حرب گاه + نه کس جز قزاگند پوشد سیاه + ش متواخواجه است و در تایید بیت سابق که در هنگام کارزار کسی ماتم کسی ندارد و از لباس سیاه جز قزاگند نپوشد همگی در محافظت خود مبتلا شدم سخن گر سخن سخت پاکیزه راند که مرگ با انبوه را جشن خواند + ش سخنگو مرد شاعر سخت پاکیزه بس راست خوانده ای چنان گفته که مرگ عاشق تمام است هم چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک + شود شهری از گریه اندوهناک + ش ای شهر تمام بران مرده گریند هم بمرگ همه شهر زین شهر ورت نگرید کسی گر بود ناصبور + ش ای در مرگ عام که یکبارگی آید کسی را گریه نیاید و این شهر گنجه جمله دعائیه است باز آمد بمطلب اصلی و گفت هم زبس کشته بر کشته مردان مرد + شده راه بر بسته بر ره نورد + ش کشته بر کشته ای بر یکدیگر افتاده صفت مردان بهادر است هم بر آن دجلهٔ خون بمانند آفتاب + چو نیلوفر افگنده زورق بر آب + ش زورق کشتی که انجا وجود آفتاب را زورق گفته ای دریاے خون دران میدان از بس بلندی گویا تا بآسمان چهارم رفته است و آفتاب که مثل زورق بود بر آن دجله چنان مینمود که نیلوفر آفتاب پرست بر روی آفتاب افتاده است پس آفتاب هم زورق است و هم نیلوفر و ایهام آنکه عکس آفتاب از خون فراهم شده می نمود که با خود آفتاب مانند نیلوفر در آبست + هم سنان سکندر دران داوری + سبق برده بر چشمهٔ خاوری + ش خاور نام شهریست بجانب مشرق و بر مشرق نیز اطلاق کنند و چشمهٔ خاوری آفتاب

یعنی سنان سکندر در بلندی و تابش بر آفتاب غالب آمده بود که او را باین بلندی و کمال تابش بدیالی چون انگنده بود کذا افید و ایهام آنکه سکندر پیش از طلوع آفتاب بمصاف آمده و سپهرنازی کرده است هم شراریکه شمشیر دارا
نگامد تپش در دل سنگ خارا فگامد + بیت تیز گشتند ابس گرم شدن و ضرب بها دران رومی هم چو لشکر بکشکر
در آمیخته + قیامت ز گیتی برانگیخته + بیت ای چون از هر دو لشکر تمام آویزش او و جنگ شدم پراکندی در سپاه فتاد
پژوهش در آزرم شاه او فتاد + بیت سپاه ای هر دو سپاه و کذا شاه مطلق شاه از دارا و سکندر و پژوهش
بازجستن و تجسس و آزرم بتقدیم معجمه نگهداشت و امان کذا قیل ای هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشیدند لیکن
نگهداشت دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق ست و در نسخه مولانا جامی پژوهش پریشی یعنی پریشانی دارا
و آزرم بتقدیم مهملای در جنگ کردن بشر پادشاه پریشانی افتاد ای هر دو از جنگ بار ماندند پیداست که هر دو شاه
در هجوم لشکر بس سلامت خود خواهد و دست بشمشیر نبردو از جنگ باز ماندند چنانکه سابقا مذکور شد کذا افاده مولانا
پس این دو بیت تمهید ست و مقصد آنکه هم سپه چون پراگنده شد سوی جنگ + فراخی در آمد بمیدان تنگ بیت
میدان تنگ عبارت از قلبگاه دارا شاه و ذکر فراخی است بمیدان تنگ از لطافت ست ای قلبگاه دارا شاه از
نگهبانان و جانداران او خالی شد هم کس از خاصگان پیش دارا نبود + کز درد دل کس مدارا نبود بیت ای همه خاصان
حراست را گذاشته از دارا شاه کناره گرفتند زیرا که در دل هیچکس از لشکریان از سبب بیداد دارا شفقت مدارا برسی نبود که
همه آزرده هم دو سرهنگ غافل رخ چون پیل مست + بدان سلیقش کشادند دست + بیت ای دست تعدی و ستم هم زدندش یکی زخم
پهلوگداز + که از خون زمین گشت چون لاله زار + بیت آنکه نیرے زخم کشا زدند که پهلو ی او شگافته شد و از خون ریخته او
زمین سرخ شد هم در افتاد دارا بدان زخم تیز + ز گیتی برآمد یکی رستخیز + ای لشکر دارا بفغان آمدند و بنا وران لشکر او
دران هنگام جنگ را موقوف داشته روی بهزیمت نهادند چنانکه از داستان لاحق می آید هم درخت کیانی در آمد
بخاک + لعاطیف در چون تن زخمناک + بربید تن نازک از درد و داغ + چه خوش بود باد و را با چراغ + بیت
علت بخون افتادن تن زخمناک ست و مصراع ثانی تمثیل آن هم کشنده دو سرهنگ بی ریده رای + بنزد سکندر
گرفتند جای + بیت شوریده رای ازانکه از خون کسی بناحق خواستن آن کشنده جز نماندند کذا افید و نیز ظالم شدند بر جلادند
هم که آتش دشمن برانگیختیم + باقبال شه خون او ریختیم + بیت این سخن نوعی از تملق ست هم بیک زخم کردیم کارش تباه + سر کرم
کالش بفتراک شاه + بیت ای او را سوختیم کارش زندگانی او و ایام السلطنت سپری کردیم حالش تخ ای جان او را مغلوب
شاه ساختیم که باز بیرخیز هم بیا تا به بینی ربادرکنی + بجوشش سم بارگی ترکی + چنانکه رسم شاهان ست که چون دشمن ایشان کشته
شود اسپ را بر نعش روان کنند و خون او را پامال سازند کذا افید هم چو آمد زما آنچه کردیم رای + تو نیز آنچه گفتی
بیاور بجای + بیت رای عهد و پیمان مذکور هم بجانبخش کحیکه نیز رفته + و فاکن بچیزیکه خود گفته +

ش این بیت بیان بجای آوردن گفته است هم سکندر چو دانست کان ابلها + دلیرانه بر خون شاهنشهان ش خون
بمعنی کشتن هم پشیمان شد از کرده خویشتن + که ناپاکیش عصمت خویشتن + ش کرده خویشتن صفت پیمان ست ع بعصمت
پاک بنیاد نگهداشت ای سکندر باین گستاخی سرهنگان از خود چنان بے پناه شد و از مردن داراشاه از زندگانی خود ناامید
گشت چنانکه خواجه سپهر بارهم فرو میرد امیدواری ز مرد + که همسال را سر در آید بگرد + ش امیدواری امید بستن چنانکه
از سابق معلوم گردید است و همسال اینجا بمعنی برابر مطلق ست خواه در سن خواه در دولت پس دارا برابر بوده است در
سلطنت و شوکت اگرچه در سن از وی بزرگ بود و کلمه را علامت اضافت ست همسال یعنی قبیلکه یک مرد رارگ مشترک
آمیز لیستی دیگر بر ایماند و در نسخه مولانا برآمد گردست ای همسال گرد و خاک شود و پامال گردد هم نشان جست
کان کشور آرای کی + کجا خوابگه دارد از خون وخی + ش کشور آرای صفت مقدم کی که عبارت از داراشاه ست و تولز
که ترکیب اضافی باشد و از خون و خوی بیان خوابگاه هم دو بیدار پیشینه بیش اندرون + به بیداد خود شاه راهنمون ش
اندرون تفسیر پای بیش ست ای هر دو سرهنگ ظالم در پیش سکندر دیده بظلم خود دادار بر شدند و بر سر داراشاه آوردند و کلمه
اندرون بیان بطلب دارا که درمیان لشکرش بود هم چو در موکب خاص دارا رسید + ز موکب روان هیچکس را ندید + ش موکب بالفتح
فوج و لشکر که با شاه دا سپر باشند پس موکب وان بمعنی خاصگان ست ای چون در جای موکب خاص دارا رسید از خاصان
و سپاهیان او را کسی ندید هم تن مرزبان دید در خاک و خون + کلاه کیانی شده سرنگون + ش مرزبان شاه دلام سلیمانی
افتاده در پای مور + همان پشه کرده بر پیل زور + ش این بیت با سه ابیات لاحقه تخییل و تمثیل ست برای دیدن تن
دارا بخون و خاک فتاده ای گویا آنجا یک سلیمان صاحب سلطنت ظاهر در پای مور افتاده است و پیل یا قوی تن
مغلوب پشه شده هم بازوی بهمن برآموده مار + ز رویین دژ افتاده اسفندیار + ش برآموده در آویخته و فرو برده
چنانکه کیفیت فرو بردن اژدها مر بهمن را در شکارگاه او بشیر مذکور شد در مقام نامه فرستادن دارا بسوی سکندر در دژ
بواو پارسی و کسر دال و زای پارسی نام قلعه ایست از توران بماوراءالنهر و آن تختگاه ارجاسب شاه است از نبیره افراسیاب
که او بادشاه توران بود و او لهراسب پدر گشتاسپ را که پادشاهی را ترک داده بود و در بلخ بعبادت و آتش پرستی مشغول
بود بقتل آورده دبست و چند پسر گشتاسب دران جنگ کشته بلکه دو دختران گشتاسپ را که نام ایشان آفرید و همای
بود گرفتار کرده برویین دژ محبوس ساخت پس اسفندیار بن گشتاسپ شاه بفرموده پدر خویش از راه هفتخوان که نام
هفت منزل ست درمیان ایران و توران رفته آن قلعه را فتح نموده ارجاسپ را بکشت و خواهران خود را
رها کرد هم در حیات پدر خود گشتاسپ با تیر دو شاخه از دست رستم و ستان دران قلعه بقتل رسید کذا ادیم
بهار بر امیدان و کامرانی هم بباد خزان گشته تاراج غم + ش ای گویا چنین حادثه شد که بهار فریدون و
گلزار جمشید را باد خزانی پژمرده ساخته است هم نسب نامه دولت کیقباد + ورق بر ورق هر سو برده باد

ش سبب نامه کنایت از اقبال نامه که دران ذکر پادشاهی آبا و اجداد او باشد و کیقباد نام شاهی ست از پادشاهان
ایران که چندسال ملک را اندامی گویا دولت و پادشاهی کیقباد اکنون بزوال آمده است م سکندر فرود آمد از پشت
بور + در آمد سالیش آن پیل رود + بلرزید دارا بهر دو سرهنگ + ز دو کتر زخمه خارج آهنگ + ش مصراع ثانی صفت دو سرهنگ
که مفعول مقدم بدارید است و کتر زخمه خارج آهنگ هر دو بمعنی خطا کننده است چه کتر زخمه را گویند که مضراب او هنگام
نواختن ساز بر اصول سرود درست نیاید و خارج آهنگ آنکه در نواختن مقامی بمقام نوازد و از مقام بدر رود پس
سرهنگان اگر در مقام وفاداری بیوفائی کرده اند هم آهنگ قصد البستان در زخم زدن بر دارا شاه بجای خطا
بود بایی ولفظ تعبیر کرده است بمراعات مراکت شعری هم بدارند بجای خویش استوار + خود ازجای جهید تسویده دار
ش ای مجبر در فرود آمدن از اسپ بود که سرهنگان اسیر سازند نالیستان سرای این خطا بر سازند خود پریشان دار
سوی دارا دویدم بالیس که خسته آمد فراز + زدرع کیانی گره کرد باز + ش خسته دارا مجروح شده و درع کیانی
همان زره که دارا بخود پوشیده بود ای گره آنرا بکشاد تا برتن وی مار شناسد ش سر خسته را بر سر ران نهاد + شب
تیره بر روز رخشان نهاد + ش تخیل مصراع اول ست که سر دارا بخون آلوده و سیاه بود بر ران سکندر و تفتح ایهام
بکفر دارا و اسلام سکندر کذا قال الشیخ الشارح و مولانا شب تیره بمعنی سر بی نور حیات و گرد آلوده گفته و این است آن
در توجیه شارح هم بود ادا بر دلیش لطف سرکشاد + زسوز دل آه از جگر برکشاد + فرو بسته چشم از تب خوابناک + بدو گفت
برخیز زین خون و خاک + ش مصراع اول حال ست از فاعل گفت که سکندر باشد و خوابناک بمعنی بس ناتوان کنایت
بود تامل این سخن بود که او را بر خیز از خون و خاک گفته شود لیکن سکندر ناتوان و چشم فرو بسته قطع نظر کرده بر دو گفت
چنانکه رسم ست که بیمار پرس چون بر سر بیمار آید نظر بر بیماری و ناتوانی او نکند و برای ترحم ساختن او بگوید که ای
فلان برخیز و سیر ن حرام و تماشای عالم کن کذا افیدم چنین داد دارا بحسرت جواب + که بگذار تا سر کنم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند + چراغ مرا روشنائی نماند + ش رهائی خلاص شدن از مرگ و چراغ کنایت و روشنائی از
حیات که تن آدمی بدان تازه و روشن باشد م رها کن که خوابم خوش می برد + زمین آب و چرخ آتشم می برد
ش رها کن چنانچه بس مده و خواب خوش خواب گران که کنایت از مرگ است و مصراع ثانی اشارت برجوع هر
عنصر بمرکز خویش بعد از مرگ ای هر عنصر مرا کنون بمرکز خود مائل ست که آب را زمین می برد و آتش را آسمان و باد مرا
هوا م پیرم بدان گونه پهلو درید + که شد در جگر پهلوانم ناپدید + ش ای پهلوی من شکسته بجگر رسیده است م توانای
پهلوان کامدی سوی من + نگهدار پهلو ز پهلوی من + ش نگهدار پهلو ای از من پهلو کن و دور شو زیرا که
هم که با آنکه پهلو دریدم چو میغ + همی آید از پهلوام بوی تیغ + ش ای هنوز دستی و توانائی لقتل تو دارم
چنانکه میغ با وجود آنکه پهلو دریده باشد از خوف تیغ برق ست که بیرون آرد و بر عالم زند

یعنی مے توانم که باین خستگی ترا بجای رسانم و در شوار من هم سر سروران را رها کن زدست + تو شکن که دارا جهان خود شکست + ش شکن جنبش مده و بگذار هم چه دستی که با ما درازی کنی + بتاج کیان دست بازی کنی + ش دستی بیای خطابای چه دست و قدرت داری تو و درازی بمعنی دست درازی و دست بازی ملاعبه نگه دار دستی که دارا دست این + نه پنهان چو روز آشکار دست این + ش این دستی بیای عهد جهان دست درازی هم چو گشت آفتاب ار روی زرد و نقابی بر درکش از لاجورد + ش نقاب لاجورد چادر کبود که بر میر نده تلخی کش می انداز زند تا زود با سانی جان سپار و لرزانید چنانچه آمعنی در شتابی جان دادن گزیده سگ دیوانه مجرب است هم مبین سر دارا و سر افگندگی + چنین شاه را در چنین بندگی + ش ای سروار در حال افتادن سر افگنده و زبون مدان که جهان سر دارانه چیزی دیگر و بندگی بمعنی عاجزی پس مصرع ثانی تفسیر اول است هم درین بندم از زحمت آزاد کن + بآمرزش ایزدم یاد کن + ش زحمت آزار دادن ای درین عاجزی مرا جنبش مده و سر از افسر مرا جدا مکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن هم زمین لرزه تا من تاج تا من نشین + ملرزان مرا تا نلرزد زمین + ش پیداست که چون تاج را از سر تاجدار استانند سرش در جنبش آید و در عالم حادثه پیدا گردد ای زمین عالم بمنزله سرست و ذات بمنزله تاج آن پس مرا جنبش مده تا زمین در جنبش نیاید هم مگردان سر خسته را از سریر + که گردون گردان بر آرد نفیر + ش سریر کنایه از خوابگاه من که برای من مانند تخت است هم سایش ست و جنبانیدن من موجب فریاد کردن آسمان است هم زبان من اینک رسا بیگمان + رها کن بکام خودم یکزمان + ش رسای اینک بنهایت میسر سود خواهم مرد و کام عبارت از آرام و عدم جنبش هم اگر تاج خواهی ربود از سرم + یکی لحظه بگذار تا بگذرم + ش ای بمیرم و تاج را بتو سپارم هم چو من زین ولایت کشادم کمر + تو خواه افسر از من ستان خواه سر + ش ولایت والی و بادشاه بودن و کمر کشادن ترک دادن آن هم سکندر نباید که بی تاجدار + سکندر منم چاکر شهریار + ش کامی بیان گفت محذوف و چاکر نبابر خراج گزاری قدیم گفته هم نخواهم که برخاک بادند سرت + نه آلوده خونی شود پیکرت + ش نخواهم بمعنی نمی خواستم بقرینه استدراک که فقره ذیل نه آلوده الخ نمیخواستم که آلوده باشد هم ولیکن چه سود است کاین کار بود + تو تا سف ندارد درین کار سود + ش چه سود است ای فایده از نخواستن من زیرا که این کار شدنی بود که سرت بر خاک آید و تن تو بخون آلوده شود هم اگر تاجور سر برافراختی + کمر بند را چاکری ساختی + ش ای اگر دارا ازین زخم بهگشته باز زنده شدی پس کمر بندی که منم چاکری او کردی و اطاعت فرمان او نمودی هم دریغا بدریا کنون آمدم + که تا سینه در موج خون آمدم + ش دریا کنایه از خون گاه دارا شاه که از خون وی در آنجا موج روان بود چنانکه از مصرع ثانی ظاهر است یعنی افسوس که در خوابگاه اکنون رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است ای تمام بیرون آمده است و در درون تن باقی نمانده حاصل آنکه اگر بمجرد زخمی شدن تو اینجا زود رسیدمی زخم را بند کردمی و خون ترا بیرون شدن ندادمی

کذا افید و تواند که دریا کنایه از دارا باشد رجوع نمودن یعنی غم بسیار که سکندر را لاحق شده بودم چرا مرکبم را نیفتاد سم تا
چرا پی نکردم درین راه گم + ش تخیل دیگرست و سم افتادن مرکب را لنگ شدن او از رفتن باز ماندن
و پی بمعنی نقش پای و این راه اشارت بجنگ کردن بدارا یعنی چه شدی که اسپم بجای خود لنگ شدی
و یا نقش پای من درین راه گم شدی تا با آمدن من دارا کشته نشدی کذا افیدم مگر ناله شاه نشنیدی ای
روی چنین روز ندیدی + ش ای روز مرگ دارا و بعضی نسخ نه دیدی بدین روز بد و اقعست ای روی
ترا دریں روز نحس ندیدی هم بدا ماسے گیتی و دانای راز + که دارم به بهبود دارا نیاز + ش ای سوگند بخدا تعالی
خوردم که بسلامت و بیدگانی دارا آرزو دل میدارم که دیرگاه زنده باعیش باشدم ولیکن جو شیشه افتاد
سنگ + کلید در چاره باید بجنگ + شیشه کنایه از آن بهبود هم دریغا که از نسل اسفندیار + همین بود ولیس ملک را
یادگار + ش بس ترجمه فقط و ملک بادشاهی ایران هم چه بودی که مرگ آشکارا شدی + سکندر هم آغوش دارا
شدی + ش چه بودی چه خوش بودی هم آغوش برابر در مرگ امروز لیکن هم چه سود ست مرغ نشاید بزود
که پیش از اجل رفت نتوان بگور + ش اے طلب مرگ اکنون سود ندارد زیرا که بزور بے اجل نتوان مرد زیرا که
پیش از اجل کسی بگور نتوان رفت و تواند که هر دو علت چه سود باشدم نیز و یک من یک سر موے شاه +
گرامی تر از صد سر ان کلاه ش یکسر مو یعنی یکموی تن شاه که سلامت بماند مرا عزیزترست از صد کلاه و مولانا گفته ای
زلستن دارا شاه بقدر یکسر موی که یکساعت زنده بماند نزد من عزیزترست از انکه صد هزار تاج ار دارا شاه یا از
دیگران بگیرم هم چنانکه میگویدم گر این زخم را چاره دانستمی + طلب کردمی تا توانستمی + هم آن تاج و اورنگ شاهنشهی +
که ماند ز دارای دولت تهی + ش مولانا گفته که میم تافیه ست و ها برای حفظ نسخ اوست ای مباد آن تاج و تخت که از
بادشاه دارا شاه تهی ماند و بعضی نسخ چنین ست که + مباد اکه اورنگ شاهنشهی + بماند ز دارای دولت تهی + و
حاصل آنکه تاج و تخت دارا دیگرے نسزدم چرا خون نگریم بران تاج و تخت + که دارنده را بر درافکنده بخت
ش تاج و تخت بمعنی بادشاهی فاعل فگندست و افگندن بادشاهی مردار نده را الست بر بودن دارنده است
از وی چنانکه لاحق می آید آتی چرا خون نگریم بر بادشاهی دارا که دارا ازوی دور شده است کذا افید و تواند که
فاعل افگند حق تعالی باشد که در دل هر عاقل مرکوزست هم مباد اگلستان سالار او + بدین خستگی باشد از خار او
ش خار کنایه از آزار گلستان که بسبب تعلق آن سالار را آسیب رسد و پیداست که اگر دارا بادشاه نبودی
کم او را بکشتے هم نفیر از جهانے که دارا کش ست + نه پنهان چو روز آشکارا کش ست + ش جهان ای بادشاهی
جهان دارا بمعنی خداوند بادشاهے هر که باشد لے سلطنت عالم کشنده همه شاهان ست هم بچاره گری
چون ندارم توان + کنم نوحه بر یاد شهر جوان + ش اے امر اباید که بر یاد دارا جوان دولت نوحه بکنم مانند حطاب فارسی میگوید

هم چه تدبیر داری مراد تو چیست ✦ امیدانکه داری و همت کیست ✦ ش مراد تو چیست بیان تدبیر داشتیم یعنی خشنود نارضامندی تو در چه کار است ونا خوشنودی تو از کدام کس تا آنچنان اسبابی آریم ✦ بگو هر چه خواهی که فرمان کنم ✦ بچاره گری با تو پیمان کنم ✦ ش فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم یا آنکه از زبان خود را تو بر وردن خواهش حکم کنم تا بجا آرند چاره گری برآوردن مراد تو ای اکنون بتو عهد بندم که لیس تو چاره کار کنم هم چو دارا شنید این دم دلنواز ✦ نخستین دیده را کرد باز ✦ ش ای آن دم دلنواز اشارت بسخن سکندر که چه تدبیر داری الخ خواهشگری درخواست کردن مراد خود وظاهر کردن رضا و نارضائی خویش ✦ هم بدو گفت کای بهتر تخت من ✦ سزاوار پیرایه تخت من ✦ ش ای سزاوار تخت آراسته من ✦ هم چه پرسی ز جان بجان آمده ✦ گلی در سموم خزان آمده ✦ ش بجان آمده ای عاجز شده وگل همان جان در سموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته بصفت گلیست اے چه پرسی از گلیکه در سموم خزان آمده است و سموم باد سخت وزان دگرم سوزنده ✦ هر چیز هم جهان شربت هر که از بیخ سرشت ✦ بجز شربت آنکه بیخ نوشت ✦ ش ای جهان هر کس را شربت در دهک داده است بجز ما الزمان که شستن شربت ما را بیخ نوشته است ای بیهوده وضایع ساخته کذا افید لیس شربت بمعنے شستن شربت یاست و ما عبارت از دارا شاه و آبا او چنانکه در لاحق تصریح خواهد آورد که شاهان کیانیان را قتل ناحق و بیک ازقدیم بهره بوده است ✦ هم زبے آبیم سینه سوزدرون ✦ قدم تا سرم غرق دریای خون ✦ ش بے آبی تشنگی در رفتن خون و مصراع ثانی حال است ✦ هم چو برقے که در ابر دارد شتاب ✦ لبان تا جبالی و تن غرق آب ✦ ش ای حالم مانند برقیست که در سحاب شتابان و درخشان باشد که از تیزی او خشک است و تمام تن او غرق آب باشد و در عامه النسخ بجای ابر لفظ آب است دپیداست که برق چون بدریا افتد در باطن خشک و مزاحم شده باشد و در ظاهر غرق آب ✦ هم سبوے که سوراخ باشد نخست ✦ بموم و سرشتم نگردد درست ✦ ش ای سبوے که در آغاز و ابتداے تر ساختن سوراخ دار باشد بحیله درست نشود سرشتم بالفتح سین سریش و باری اینجا زخمیں چسپاندن باشد چنانکه سریش در خشک زمان وآنچه ازآن در ساز ند هندی ادل کاست و هندی ثانی لیئی و این بیت را مولانا عذر ناخواستن آب گفته که دارا شاه در آن تشنگی غالب آب نخواسته توانگر تمثیل ناخواستن علاج زخم باشد هم جهان غارت از بهر دیگر ✦ یکی آورد دیگر میبرد ✦ ش فاعل آورد جهان یکی و دیگر مفعول اوست حاصل آنکه رسم جهان است که از بهر خانه دولت البته غارت می کنند یا معنی که هر زمان یکتن را از نو پیدا میکند و دیگر تن را مبتر و نابود می سازد و کذا افید و مؤید این معنی که بعضے نسخ این بیت یافته شده هم یکی را برد دیگر آرد بجای ✦ جهان را نماند بجهد خدای ✦ ش آن مغرور بجهان آنکس است که بالفعل خداوند خانه دنیاست و تواند که معنی چنین باشد که یکی مال جمع میکند و دیگری بغارت میبرد هم نه زو ایمن بیان که هستند نیز ✦ نه آنانکه رفتند رستند نیز ✦ ش زدے از غارت جهان رفتند مردند رستند از غارت وی رسته باشند چه مردگان را از غارت جهان افسوس و حسرت باشد که عمر ایشان را بغارت برده است و دست لکاری نگذاشته وا بهام بحساب خودی که مردگان را خواهد بود هم سپس در زمن

راستی پیشه کن + تو نیز از چنین روز اندیشه کن + ت روز من روز قتل من راستی راستگان چه این خرابی مرا از نا راستی
رسیده است م چو هستی به بیند بن آموزگار + ببین روز نشانندت روزگار + ت سپدمن همان راستی که مخلص دارا که
مذکور شد آموزگار پذیرنده بیند نه نشانندت ای بخواهد نشاندت ترا ای اگر راستی اندیشه کنی کشته نخواهی شد که مرد قاتل محسن
را هیچ کس دوست باشد م نه من به بهمن شدم کاتدر بها + بخواریدن سر ملوک رها + ش ای زود بهمن را فرد سرد
و فرصت خاریدن سر او ر انداد ای من از بهمن که با او چنان معامله شد بهتر نیستم هم نه ز اسفندیار جهانگیر گرد +
که از چشم زخم جهان جان ببرد + ش نه در اسفندیار ای نه از اسفندیار بهترم گرد لگاف فارسی پهلوان چشم زخم
معروف که آسیب نظر بد ست و ایهام آنکه اسفندیار بزخم تیر بر چشم جان داده است چنانکه بتیر مرقوم شدم چو در
نسل گشتاسپ آمیخت + کشنده نسب کرد بر من درست ت ای قاتل من نسب بگیان ثابت کرده است
که از نسل کیانم نه بیگانه + دم باد آمد دم تو سر سبز باد دی نشانه سبز + که من کردم از سبزه بالین تهی + ت سبزه
بمعنی سبزی که از مصراع اول می آید بادی ای باش و بالین تهی کردن بر خاستن و رفتن و آنچه بعضی نسخ ست
که من کرده ام از بالین تهی اگرچه واضح ست از حسن مقابله خالی ست م چو در خواستی کار زدی توجیست + بتوفیقکه
برمن بباید گریست ت ای بر توفیقکه اینک مدفون میشوم م سه چیز آرزو دارم اندر نهان + بگو تا باقبال شاه جهان +
ش نهان دل م یکی آنکه بر کشتن بیگناه + تو باشی درین داد ور دادخواه + ش درین داد رای دربادشاهی خویش
که ملک تو مسلم شد خواهنده خون من یعنی ولی قصاص من تو باشی و موقوف بر عوی ولیاء من نبا ری م دوم آنکه
بر تخت و تاج کیان + چو حاکم تو باشی نباری زیان + ش آی تو برادران من زیان و ظلم نرسانی چنانکه میگویدم دل
خود بپردازی از تخم کین + نپردازی از تخمه من زمین + ای کینه را از دل خود خالی کنی با معنی که از تخمه و نسل کیان
زمین را خالی نسازی ای نسل ما لا بر جا داری و نکشی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست م سوم آنکه بر پرده ستان من +
حرم نشکنی در شبستان من + ت پرده ستان محکومان از زن و دختر مرا از خانه ایشان بیرون و رسوا نخواهی کرد
لذا اید و یا آنکه دیگر برادر خانه من تصرف نخواهی داد بلکه م همان روشنک را که دخت منست + بدان نازکی دست
بخت منست + ش دخت مختصر دختر ست دروشنک نام دختر دارا شاه ایران زمین که سکندر بعد فرموده دارا بحباله
نکاح خود آورده دست بخت بنا بر پرورده بکمال محبت م بهم خوابه خود کنی سربلند + که جان گردد از نازکان ارجمند +
ش ای روشنک را جفت خود سازی و بدیگری ندهی وار حسدی و خوشحالی جان بنابر آنست که صحبت خوبرویان
و نازکان موجب زیادتی عمر ست م دل روشن از روشنک بر متاب + که با روشنی به بود آفتاب +
ش ای از روشنک که مشعر بر روشنی و جمال ست ملال نگنی که آفتاب را مد مستی کار است م
سکندر پذیرفت ز و هر چه گفت + پذیرنده بر خاست گوینده خفت + ت ای سکندر برای اطاعت

فرمان شاه بپای برخاست و گوینده و بندکننده که دارا بود بخفت و بجرم کبودی و کوسی در آمد بچرخ + که بغداد
را کرد بیکاخ و کرخ + ش کبودی و کوری بمعنی تاریکی سخت در آمد بچرخ ای بس بلند شد تا باسمان رسید
بغداد کنایه از عالم که بمجاز مت کرخ او را بغداد گفته چه کرخ بالفتح نام محلی ست از محلات بغداد که کرامت حوادث
روزگار برسم شعرا بدو منسوب است و بیکاخ و کرخ کردن ویران ساختن و شبستان دارا هم کاخ عظیم و فراخ بود
بیت آنکه بمردن دارا شاه در عالم تمام تاریکی شده و باسمان رسید و فلک شبه نور شد زیرا که چرخ بوقلمون گویا بغداد را
ویران کرده بود و پیداست که چنانکه رونق بغداد بمحله کرخ ست که مسکن عطاران ست و هم وطن اهل دلان آنجا ای
رونق ملک شاه ذالاجاه ملیا شد و بی آنکه همگی خرابی آید هم درخت کیان را فرو ریخت بار + کفن دوخت بر روی اسفندیار
ش علت ویرانی جهانست و دار علامت اضافه بارست درخت کیان ای درخت باضافه بیانی باشد پس بار
کنایه از دارا باشد و مصراع ثانی تخیل دیگرست که گویا برتن که لسابق مذکور شد و درع اسفندیار ترا ای و کاننده زره
سخت بود و سلاح درو کار نکردی چنانکه شرح آن پیشتر نوشته هم چو مهر از جهان مهربانی برید + شبه شد و یاقوت
شد ناپدید + ش مهربانی نور بخشیدن و شبه کنایه از شب و ظلمت آن و یاقوت از آفتاب و روشنی آن است
چون آفتاب رفت در شب در آمد و بعضی نسخ که بجای مهربانی مهربازی دیده شد خالی از صنعت و لطافت ست
هم سکندر بران شاه فرخ نژاد + شبانگاه بگریست تا بامداد + ش فرخ نژاد بنا بر آنکه از نسل شاهان باعث
دیگر آنکه هم در دو دیده برخاستن نوحه کرد + که او را همین زهر بایست خورد + ش ای آمر اهم مرگ و هیش ست و دو بمعنی
مید بدران شب که تا نوحه کرد ای بیاد هم چو روز دگر صبح ابلق سوار + طویله بردن زد برین مرغزار + ش ابلق
سوار صفت صبح که تعلق بشب روز میدارد پس گویا سوارست برین ابلق طویله بردن زدن کنایه از بر آوردن
صبح ست که سپیدی آن گویا کرده و طویله اسپان سپیدست این مرغزار آسمان هم سکندر بفرمود کار نه سازد + بر رسش
بجای نخستینه باز + ش ساز اسباب کفن و دفن و جای نخستینه گورگاه چنانکه هر آدمی در انجا مدفون شود که جای
آنجا در سرشت او باشد کذا افید و اظهر آنکه بمعنی زمین باشد کما قال الله تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم
هم زمهر زر و گنبد سنگ بست + مهیاش کردند جای نشست + ش مهد عبارت از صندوق تربت که سنگین بود
ملمع بزر هم چو خلوتگهش آنچنان ساختند + از و زحمت خویش پرداختند + ش خلوتگاه قبر آنچنان که مهد زرین و گنبد
بالای آن سنگین بود و کلمه از صله و صفت زحمت ست ای زحمتی و رنجی که ایشان را از وی بر خویش بود یعنی از تن مرده
دارا که بر ایشان زحمت بود فارغ شدند ای او را دفن کردند کذا افید و بمعنی اظهر آنکه ضمیر او تقاضا اضافت بمضاف الیه زحمت
باشد ای از رنج دفن کردن خود را فارغ ساختند و شارح زحمت بمعنی انبوهی گفته ای از هجوم و تصدیع خود دارا را
تنها گذاشتند ای دفن کردند باز آمدند هم تنومند را قدر چندان بود + که در خانه کالبد جان بود + علت زحمت گفتن ست

بهر دو معنی کند گور شد تنومند توانا و زورآور و هرکه باشد و سوانا که تنومند یعنی هر تن دار نوشته فائدهٔ دیگر ست عاجز از دل
بقرینهٔ عموم کالبد که بمعنی تن هر چیز ست و این بیت تا آخر داستان انتقال ست بموعظت ساقیان هم چون بیژن در
گوهر جان زن + گر نیزی ره بخوانهٔ خویشتن + ش زن ای زن بخوانه زن خود بقرینهٔ مصراع ثانی و دگر بخوابه مستلزم بیان
گرفتن از دیگر دوستان و عزیزان ست هم چراغیکه بادی در و در دمی + چه طاق ایوان چه ریز زمی + ش نی مختصر
زمین ست و این بیت بیان برابری قدر و بیقدری ست نسبت شخص آن مرده را برابر محراب ایوان داشتن و دفن کردن
بزمین هر دو برابر ست همچو حال چراغیکه باد دم خاموش سازد پس هم غنیمت شمار این گرامی نفس + که بی مرغ
قیمت ندارد قفس + ش این نفس که در درون میرود و برون می آید و مجری روح ست و مصراع ثانی تمثیل آن هم
اگر بر سپهری دگر در مغاک + چو خاکی شدی عاقبت ما ز خاک + ش بر سپهری مرتبهٔ عالی داری و اگر در مغاک
ای تمام بیقدری خاکی شدی ای سرشت از خاک داری عاقبت ما ز خاک خواهی شد کذا افید و بعضی گفته که بجای شدی
بوا و شوی ست تعلق بما بعد دارد و خاکی بیای خطاب هم بسا ماهیان کو بود خورد مور + چو در خاک شور افتد از آب
شور + ش تمثیل سابق ست که ماهی دریای شور هنگام موج چو در خاک شور افتد قوت مورچگان شود هم چنین
رسیم این گذرگاه را + که دارد بآمد شدن راه را + ش این گذرگاه دنیا که راه جاری دارد هم یکی را در آرد هنگامه
تیز + یکی را ز هنگامه گوید که خیز + ش بیان آمد شد و هنگامهٔ بزم عیش هم مکن زیر این لاجوردی بساط + بدین مهرهٔ
کهربا گون نشاط + ش این لاجوردی بساط آسمان کبود این مهره یعنی مهرهٔ گل و دنیا که مانند مهرهٔ کهربا رباینده دلها
مردم و جاذب خاطر بنی آدم ست بسوی خود ای زیر آسمان بد بیار لعب مشو که خراب شمارنده دلهاست و لیسا کس را
محروم کرده چنانکه گفت هم که رویت کند کهربا وار زرد + کبودت کند جامهٔ لاجورد + ش ای روی ترا زرد و جامهٔ
ترا کبود خواهد کرد یعنی در عاقبت بی برگی بر خود و ماتم خواهی کرد که از دنیا محروم باشی هم گوزنیکه در شهر شیران بود
بمرگ خودش خانه ویران بود + ش اثبات شهر برای شیران و خانه برای مجرد فرض ست و این تمثیل سابق ست
که آدمی را مثل گوزن قرار داده است و دنیا را شهر شیران بمرگ خودش الخ ای بسبب یقین گوزن بقرب موت
خویش از دست شیران خانهٔ خود را آباد نکند و بیکجا آرام نگیرد هم چو مرغ از پی کوچ برکش جناح + مشو مست ا
ندرین مستراح + ش جناح بال مرغ و راح بمعنی شراب و مستراح بضم میم جای راحت و شهوتگاه
یعنی ازین دنیا که جای آرام نفس ست چون مرغ تیز پرواز بال برکش و قطع تعلق کن و مست
شراب و لذات وی مباش کذا افید و علی تفسیر مستراح بمعنی کنیف آورده که الدنیا کنیفة
لآدم باین معنی که چون آدم علی نبینا و علیه السلام دانهٔ گندم خورد و حاجت انداختن فضله
پیش آمد و مالش رسید که از بهشت پاک فرود آی و بر روی خاک قضاء حاجت کن یعنی

آنجا جای راحت نیست که کسی در لطیفه دیر ماند پس درین لطیفه آرام گرفت مست شراب بی‌خود شود مست راح و مستراح مخفیست مرکب ست داین علی اقسام اوست هم بزن برق دار آتشی در جان بجهانیر از خود وار هان دار این مثل ظاهر آنست که جهان هر دو جای بمعنی معروف باشد ای در اسباب بنا آتش زن و دور شو از آن هم اسباب از خود دور انداز در معنی کمال تجرد ست بر مثال حرب ایاک والاسد مولانا فرموده که جهان را دل کنایه از عمر ست چه برق زندگانی پس اندک بقاست ای زندگانی خود را خراب از آوار هان ثانی تاکید اول ست هم سمندر چو پروانه آتش رو است + و لیکن آن کهن لنگ را نیخوش بود آتش سمندر موشیکه در آتشکده پیدا شود در آتش و را نمیسوزد بلکه بمجرد بیرون آمدن از آتش بمیرد و از پوست وی رومال سازند که چون چرکین شود باز با آتش نهند که چرک بسوزد و پوست برنگ اصلی باز آید درین بیت در معنی تعلیل سابق ست یعنی از دنیا قطع تعلق کن زیرا که سمندر نیستی تا درین آتش خوش باشی و زندگانی بلکه مانند پروانه زود در رونده و زود خیز باش کذا فی سید پس سمندر و پروانه اگرچه هر دو در آتش میروند لیکن سمندر کهن لنگ ست و دیر پاینده با آتش و پروانه زود خیز ست که یکبارگی بتجارت تمام در آتش میرود و زود تر از آن انقطاع کند حاصل آنکه در آتش رو ای یعنی در تعلق دنیا دیر ماندگی مکن بلکه مثل پروانه خوشتر باش و زود تر از وی بمیر و آزاد باش چنانکه عادت پروانه ست که خود را بر آتش انداخته در گوشه دیگر جان میدهد و آنچه شارح بمتابعت علی شیر نوشته که مانند پروانه درین دنیا سوزنده مردم سوز اختیار را لازم گیر چنانکه شیوه زاهد حقیقی ست که باختیار خود تارک دنیاست نه مانند سمندر که سوختن او لابدی ست چنانکه شیوه تارک ضروری ست که مال دنیا ندارد و کلام ظاهری ست فافهم والنصف هم خری جو که میخورد و بر جا جو هم خر افتاد و جان داد خر بنده ره باش تمثیل ست بآنکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد آخر دنیا گذاشتنی ست پس تن را بجز بنده که روح آدمی بمتابعت نفس اماره در خدمت تن باشد و مراد از لفظ رو بقرینه واو بمعنی رونده شد ای خر بنده بعد از مردن خر از آنجا خاست و رفتن آغاز کرد کذا فی دو تواند که معنی چنین کنم که خر بنده بوقت افتادن خر او را بگفت که برداز من که جو نیخواستی و شارح گفته که جو بر مخالفت طبع خر بود که از نا سازواری آن جان برآورد پس نعم دنیا همچنین نا سازوار ست از وی پرهیز باش و آنچه بعضی نسخ رو بلفظ راء از روا و ضمیر دیده شد ای خر بنده مثل نا فرس آن خر جان واد خلاف ظاهر و نا ملائم از فافیه جو ست هم اگر شاه ملک ست دگر ملک شاه + همه را دو پنج ست با پنج راه مثل هم اشارت بشاه و ملک و در اه دو پنج بمعنی گذرگاه پنج و جاسه مراد آن ای هر دو بیچو عاجز اند پس پنج بمنزله شخص است که بر هر دو گذر دارد چنانکه رونده براه گذر میکند و پنج راه بمعنی عاجزی گذران و تنگی معاش دنیا که این معاش دنیوی بمنزله راه ست و هر کس بر آن میرود و اقدام میکند پس معاش بمنزله شخص ست و شاه و ملک او بمنزله عاجزی و خرابی آن شخص که گذران هر دو در دنیا تنگ ست حاصل آنکه اگر بادشاه ست و یا ملک رعیت او هر دو عاجز و تنگ گذران اند و هیچکس در دنیا آسایش دائم ندارد کذا فید در معنی باریک که مفید شمول ست از آن نموده است که در مصراع

ثانی حرف تردید و کلمه هم هر دو منتفی آنست که رخ را و راه رخ هر یک از شاه و ملک را متعلق باشد و اگر حرف
تردید و هم نبودی چنان گفت که راه و رخ متعلق شاه باشد و رخ متعلق ملک یعنی شاه رخ یاب ست بحرست
ملک و ملک اورخ را داد ست که او را رفتار باز دارد که با مور آخرت نمی پردازد و بکار شتواند که حرف تردید برای تحیر باشد یعنی
در دنیا شاه دیگر اهر دو خراب حال اند خواه خرابی البته مر او را رخ گوئی و خواه رخ را دم کرده اند که ایجاک سر بیند و
بر عاری اندچه دارد د غوروش دیرینه دور کهنه و سالخورده صفت خاک که عبارت از زمین ست و عار کنایه
از گورهای آن چه دلیر دای چه تند مردم ده گورها دارد و از غور و مغاک خود چنانکه معنی از لفظ گنج که در بیت
لاحق ست می آید یعنی کسی نداند که در هر گور زمین از ابتدای آن گور چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل
آن میگویدم کهن کیسه شد خاک نهان شکنج + که هرگز برون نارد آواز گنج + شکنج بکسر یعنی فتح کاف گره و چین بر وزن
معنی اول ست و نهان شکنج آنکه پیچ آن کیسه پنهان باشد و در نظر نیاید و این نیست حال زمین که پیچ باطن مغاک ش نا پدید
ست و گنج کنایه از مردم مدفون خاک یعنی نهان خاک شکنج مانند کیسه کهنه ست که آواز مردم مدفون از وی هرگز برون
نیاید چنانکه میگویدم ز راز کیسه تو بر آرد خروش + سبوی نو آرد تری آید بجوش + ش مقرر ست که کیسه جرمین و جنتین
نو باشد از سبب سختی و تندی خود بر مبلغ درونی چسپان لشود و ناچار بسلطش و جنبش و آواز باشد و چون کهنه و ملائم
شود و سستی گیرد بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدن ندهد و مصراع ثانی تمثیل اول ست که سبوی نو هم از تری
آب آوازه کند و چون کهنه گردد جوش نکندم که داند که این دخمه دام دود + چه تار بخها وارد از نیک و بد + ش
دخمه بالفتح گورخانه و این دخمه دام دود اشارت بزمین چنانکه از سابق می آید و مولانا لفظ شه لاحق کنایه از فلک
نموده است و مولانا ظهیر از نیک و بد بیان تاریخها مقرر ست که بر کتابه مقابر اکثر تاریخ مرگ ایشان می نویسند و تاریخها
اینجا بمعنی احوال گذشته است م چه نیرنگ با بخردان ساخته است + چه گردن کشان را سر انداخته است + ش
یعنی کس نمیداند که چه دغا بازی با بخردان عالم کرده است الخ م فلک نیست یکسان در آغوش تو + طرازش
دو رنگ ست بر دوش تو + ش طراز فلک با ضافه بیانیه است چه فلک را یک جامه علما مقرر کرده است که از جهت
بلندی و احاطه آن بر مردم هم در بغل و بدن مردم ست و هم بر دوش ایشان کذا افید و تواند که در آغوش معنی در حق با
داین تعبیر بملازمت کلمه دوش ست و مصراع ثانی تمثیل اول چنانکه در بیان دو رنگی نفاق فلک بعد میگویدم گهت چون کنم
بلندی دهد + گهت باد دان دیو بندی دهد + ش ای گاهی مردم را خدا وند اقبال سازد و گاهی بدست ظالمان مقیدان
قید سخت میکند چنانکه دیو آدمی را قید سخت میکند م شبانگه بها نیت نارد بیاد + کلیچه بگردون دهد باید اول ش ثانی بیاء
وحدت و حقارت و کلیچه آفتاب که دو از دست بر آسمان ست چنانکه در موید ست که کلیچه بمعنی قرص آفتاب است
حاصل آنکه در شب ما تو بی پروائی دارد و در روز مر ترا قرص آفتاب بر گردون می نماید

هم چه باید درین هفت چشمه خراس + ز بهر جوی برد چندین سپاس ش هفت چشمه خراس ترکیب اضافی مقلوب ست ای
خراس و آسیا کلان که بر هفت چشمهٔ آب برپاست چه هفت فلک من حیث المجموع از جهت بزرگی چشمه و مرتبه بودن
ایشان گویا یک خراس ست زیرا که خراس واقعی هم چند تاه میباشد و هر فرد آسمان بسبب صفا و نمودداری مثل آب گویا
یک چشمهٔ آب ست و پیداست که خراس را بر چشمهٔ آب جاری برپا کنند و آنرا خراس آب گویند و جوی بیای خطاب
روزی اندک چنانکه از بیت لاحق پیداست و چندین سپاس و منت بسیار از اهل دنیا چنانکه ظاهر ست یعنی در
زیر فلک هفتگانه که مانند خراس هفت چشمه است منت بسیار برای روزی اندک از اهل دنیا باید کشید کذا افید
و در موید ست که هفت چشمه خراس باصطلاح شعرا هفت فلک سیارات نماست انتهی پس چشمه بفتح جیم و
یای نسبت ست و معنی آنکه در حیطهٔ فلک بخیل که بهفت چشم فرو می بیند و باعث ربودن نعمت ست از بهر
اندک روزی سپاس او نباید کرد و منت او نشاید کشید والله اعلم و آنچه بعضے از هفت چشمهٔ خراس زمین گرفته که
هفت طبقه است و هفت اقلیم درست خلاف نست چه خراس را گردش لازم ست و زمین را گردش نیست
م هم چو خضر از چنین روزی روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر ش چنین روزی یعنی روزی اندک
که بمنت بسیار هم میرسد و آب حیوان کنایه از ترک دادن اینچنین روزی که ترک آن در روزه گرفتن از آن
در باطن صورت حیات معنویست یعنی آنکه چنانکه خضر علی نبینا و علیه السلام در دنیا از لذات آن روزه دارست و گرد
آن نگشته تو هم روزه گیر و ترک کن که ترک آن بمعنی آب حیاتست و چون آب حیات ترا میسر شد اینچنین روزی
بکار نیاید چه خاصیت آب حیاتست که هر که از وی چیزی بخورد دیگر بار هیچ خوردنی و نوشیدنی محتاج نشود و همواره
خوش گذارد کذا افید م ازین دیو مردم که دام و دد اند + نهان شو که هم صحبتانت بد اند ش دیو مردم مردم شرانگیز
که کنایه از طالبان دنیاست دام و دد اند یعنی محض حیوان لا یعقل اند هم صحبتانت بد اند ای بد و زبون اند که آنها
هم صحبت تو باشند کذا افید پس این بیت پند دیگرست در تحذیر از مفسدان دین م بے کوری دشتبانان گر
ز نامردمیهای این مردم ست + ش دشتبانان صحرائیان که بادیه نشین اند جانوران صحرا اشکار کنند
ای کور دشتی که از صحرائیان دور و گم میشود از سبب نامردیهای ایشان ست که رحمت بر حیوانات ندارند باز
مثال دیگر آورد که م گوزن گریزنده در مرغزار + ز مردم گریزد بسوی کوه و غار + ش مردم ای از بیرحمی مردم
آنجا که قصد خون وے دارند چنانکه از بیت مقدم پیداست م همان شیر کو جای در بیشه کرد + ز بدعهدی مردم
اندیشه کرد ش بدعهدی نامردمی و آنچنان سالکان راه حقتعالی که بر مثال شیران عالی همتان اند از مردم گوشه
گرفته اند که بدعهد اند م مگر گوهر مردمی گشت خورد + که در مردان مردمیها بمرد ش گوهر مردمی همان مروت و مروت دنیا اصل آن
خورد و ریزه ریزه و فانی مردمیها ای انتهای گوهر مردمی که بهره و خوی هر فرد از مردان باشد کذا افید پس جمعیت

بر سیا باید و اعتبار ست یعنی باعتبار اثر های مردمی و باعتبار او دار ایشان یعنی اکنون که در مردم اثر مروت یافته نشود معلوم میشود که اصل اہلیت و مردمی از جہان برخاسته است و ہمه دام و دد شده اند م اگر نقش مردم بخوانی بشگرف بگوئی که مردم چنین ست حرف + ش حرف تعلیل دعوی مردان و برخاستن مردمی ست یعنی نقش مردم بمعنی ذات مردم ست و این تعبیر بملازمت حرف ست و بجز علت ایہام آنکه مردم مجرد نقش و دیوار و کالبد بیجان ست و شگرف بکسر شین و فتح کاف پارسی خوب و بزرگ و اینجا بمعنی غور تمام و تامل صادق ست و چنین ست خبر مقدم حرف ست و حرف دوم بمعنی مضاف الیه مردم ست بمعنی حرف و نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدانی که نقش و ذات مردم این زمانه چنین ست که من نظامی دعوی کرده ام که اہلیت و مردمی از ایشان برخاسته است و ہیچکس را آدمیت نیست کذا افاده مولانا قدس سره و ہو الاظہر المنساق الی الفہم و شارح گفته که نقش مردم بمعنی لفظ مردم ست و مَردُم بفتح میم و ضم دال در صورت خطی دو کلمه متجانس ست یعنی مردمی و مروت از نہاد آدمیان چنان معدوم گشته که اگر لفظ مردم که ہم اسم انسان ست با معان نظر ملاحظه کنی دریابی که این حرف مردم دال بر مروت است آمرده ام یعنی امتاد میر علی شیر رحمته توجیه آورده ست و احسن از ان آنکه عبارت محمول بر قلب ست که شگرف صفت مردم ست ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از گذشتگان بگوئی و بر اہل روزگار خود تقریر کنی ہیچکس باور نکند که حرف تعریف ایشان چنین بخواہد بود آنا آنچه با آنکه خلاف ظاہر بگوئی است آنگاه راست آید که بجای لفظ است کلمه نیست مفید نفی باشد والله اعلم م بچشم اندرون مردمک را کلاه + ہم از مردن مردمی شد سیاه + ش تعلیل دیگر ست بر دعوی مذکور چه سیاه پوشیدن علامت ماتم باشد یعنی سیاه پوشی مردمک چشم انسان مردن مردمیست که از مردم گم شده چون خواجه علیه الرحمته در کم گشتن مردمی و شکوه مردم مبالغه فرموده است بنفس خود خطاب کند و گوید م نظامی بخاموش کاری بسیچ + باستاره ناگفتنی در مپیچ + ش بسیچ قصد کن و مپیچ میاویز و گفتار ناگفتنی شکوه مردم این زمانه که بمروت اند و شکایت ایشان سود نیست م چو ہمرسته خفتگانی خموش + فرو خسب یا پنبه در نه بگوش + ش ہمر ہمسالک و یکجا شده چه نظامی ہم از جمله این مردم ست خفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی خموش ای از شکوه مردم خاموش باش فرو خسب ای ہمچو ایشان غافل باش و مردمی را بگذار یا پنبه در نه بگوش ای خود کرد ناشنوا باش و از تعرض احوال ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون ہمسالک مردمان بی مروت افتاده شکوه ایشان مکن و با ایشان سازش نما و این سازش بدو طریق ست یکی آنکه ہمچو ایشان مردمی را بگذاری و بدخو شوی و دیگر آنکه تعرض احوال ایشان نکنی بکار خویش باشی زیرا که ہر که در جای کسی سر ول کند با او سازش کند و مخالفت نورزد کما ورد ایضاً اداہنت فی داہم آیی با مردم زمانه مدارا و سازش کن تا آنکه در سر ایشان باشی ما او معلوم ست که حسن نظر خواجه طریق تامل لیست ... اینجا یدکه مسامحه زین مہر و لاجورد که با سبز رنگ ... یار دو زندہ ... بار مردم که تعرض ہمی رنگی که آسمان لاجورد ما ہر رنگ ... یکرنگ ست تا آنکه با یک ... نیکست

دربابد چنانکه شارح بمتابعت علی شیر گفته که این معنی اگرچه فی نفسه صحیح است از لفظ بیت بعیدست بلکه مقصود آنکه فلک رنگی ندارد بلکه مثل آن منهیات ولطیف نماست و هر رنگ که بروی اندازند همان رنگ میگیرد چنانکه میفرمایدم شبانگه که صد رنگ بیند نگارد
نقش چون نوبهار پس شبانگه فاعل بیند صد رنگ یعنی صد نوع بهار خنک صد نوع نگارستارا می بیند ای لیستارگان منقش و نگارین و
و فاعل برآید مهره لاجورد ست نشستن زینت و سیمای کرگار زیب کرستارگانست همان زینت نگار آسمان ست پس فلک با شبنم که نگاه کرده
هم سحرگه که یک چشمه بد کلید هنایان یکچشمی آید پدید پس سحرگه فاعل پدید دهای یکچشم برای نسبت آکلید یکچشم دارای چون سحر
یکباره برآید به یک کلید آفتاب فتح باب کند و فاعل آید پدید مهره لاجورد ست و پیداست که چشم سحر یعنی آفتاب همان چشم فلک
ست پس آسمان را سحر در یک چشمی یک است و مخالف نیست آنچنان تو این نظامی بانیک و بد یکسان باش و نیکی و بدی مردم
نظر مکن کذا افید و میر علی شیر نوشته که کلید را دو چشم باشد و کلید یکچشم نوعیست از کلید آیین یکچشمی آفتاب بمعنی برابر دیدن دست اغنیا
و فقرا و پس باید که مانند آفتاب یکچشم نیکی بر مردم نگاه کنی و این مرتبه عارفان ست که هم موجودات خارجی را مظهر
ذات حقتعالی می بینند اگرچه فی الواقع بعضی ممکنات را بر بعضی دیگر تفضیلات ست اما این تقریر مقصود خواجه نیست
چنانکه از تقریر مولانا معلوم شد و بیان یکچشمی و کوا ای فلک که بر همه کس یکسان نمی بیند بلکه بیکی احسان کند و بدی را
نیز بر مثال یک چشم که از یک جانب آن می بیند و از جانب دیگر خبر ندارد و اینجا مناسب نیست چنانکه علی شیر اینجا بمقام بیان نموده است
هم بیا ساقی آن خون رنگین رز + در افگن بمغزم چو آتش بجز + پس خون رنگین رز بمعنی شراب انگوری که رز تقدیم
مهمله نام انگور ست و شراب انگوری رنگین و سرخ باشد پس تخصیص رنگین از آن کرده که خون واقعی از زخم بدن غم افزای ست
و این خون رنگین از انگور شادی بخش ست بمغزم در افگن یعنی تمام مغز مرا آن خون رنگین پر کن و بگرمی آن سوز یعنی بمشاهده تجلی
را تمام بیخود ساز چه هوشیاری مردم بوجود تازگی مغز ست و چون مغز سوخته گردد آدمی بیخود و بیهوش شود و تخصیص خز بنابر
آنست که از ابریشم در آتش هیچ نماند و زود تر محو و تمام سوخته گردد بخلاف اشیای دیگر که خاکستر آن می ماند می گوید خودم
پای فخری دید + چو صبح دماغ دو مغزی ده + پس کز خودم اسم صفت می ست که در معنی مفعول افگن مذکورست
ای مرا چنان می بده که مرا بیخود سازد و از خودی برآرد و از آن بیخود ساختن مانند صبح دماغ مراد و مغز سازد ای مغزم د
هوشم بیشتر شود و پیداست که اینجا کاملان در رتبه بیخودی از اسرار الهی ورمی یابند بتازگی دماغ و هوشیاری بهم رسد و دو
مغز بودن صبح دو دم برآوردن است که اول کاذب باشد و ثانی صادق کذا افید بدانکه این دو مغزی مخالف
سوختن مغز نیست که در بیت سابق مذکور شد چه از مغز اول ظاهری بشری مراد ست و از دو مغزی قوت
و کمال عرفان که بیخودی دست دهد **نشستن سکندر بر تخت داراشاه و نواختن خاصگان و بر دار**
کردن سرهنگان را هم کجا بودی ای دولت تازه عهد + بدرگاه مهدی فرود آر مهد پس علی شیر گفته که
آغاز این داستان تا هشت ابیات تشبیب شاعرانه ست که خواجه رح بمدح شاه خود نصرت الدین طبع خود را ختم

وجوان ساخته است تا در سخن نادره گوئی کند و این طور کمال نوع مدح ست انتهی کلامه و شرح ابیات آنکه مولانا قدس سره
فرموده که از دولت طالع سعد خواسته چنانکه خواهد گفت بیت کای همچین گوهر سنگ‌ریست + بدولت توان آن دریدن بدست +
ای گوهر سخن پاکیزه بدولت توان یافت چه سخنوری و نادره گوئی بطالع ست نه بمبلغ مال و گنج زر پس ای دولت خطاب
ست بطالع مطلق نه بطالع خویش که آن مددگار سخنوری خواجه است پس این طالع را در نظر داشته درین ابیات
مخاطب ساخته است و باعث این خطاب آنست که از زبان طالع سعدی سلطان سکندر خواجه را طالع مطلق یاد آمده و آ
چنانکه خواهد گفت سکندر که بالای تدبیر بود + سپهری دولت جهانگیر بود + و مهدی بمهدی راه راست یاسده گرد کیم
از راه راست عماشو و اینجا اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین ماست پس معنی بیت آنکه طالع تازه عهد نو رسیده عالم دار
کجا بودی که ترا بیکجای همین می منم اکنون بیا و بدرگاه مهدی زمانه مهد خود را فرود آر و در دل کن که بس خواهان توام هم
بطفیل شاه زمانه خود وصل از تو بس خواهد رسید چنانکه میگویدم چو آئی بدرگاه مهدی فرود + بمهدی آن روز مهدی درود + ش
چون شاه را دولت و نصرت بخشی همه دولت ببین هم رسان چه طالعمندی بادشاه زمانه طالعمندی تمام ملک اوست
لذا افید این دو بیت از خواجه بر تخیل شاعرانه و تخایل عاقلانه است که با وجود کمال دولت شاه زمانه و تحالی خویش را
بدولت و طالع مطلق را کجا بودی گفته است و بیه بر دل بدرگاه وی امر فرموده است هم ترا دولت از بهر آن خواند بخت + که آرایش
تاجی و زیب تخت + ش مولانا قدس سره فرموده که دولت در عرف و اصل استعمال گنج و مال را گویند قنداو لامن اهل
الدولة لما اینجا کنایه از همان طالع ست که وقت طلوع برج ستاره نیک ست بهنگام تولد در زمد بخت و سعادت حال آدمی اثر
آن طالع ست بعد آنگاهی بر طالع لفظ بخت را اطلاق کنند گاهی بخت را که اثر طالع ست هم طالع گویند پس وجه تخصیص دولت و دولت
بر بخت آنست که بخت ظاهری هستی پس آشنائی آن طالع حقیقی ست انتهی کلامه یعنی بملازمت السابت در غیبت درمیان طالع و بخت
اسم مشترک بر دیگر اطلاق میکنند و وجه خاص کردن بخت بجز آنان دولت ما آنکه آدمیان هم طالع سعد را دولت خوانند آنست
که بخت هر کس معلوم ست بر تولد وی پس بیشتری آشنا و شناسای حال طالع همین بخت ست که او را بدین نام دولت خوانده
است معنی بیت آنکه نام دولت را که زیب بخش عالم ست بخت طالعمندان بر طالع سعد از آن نهاده است که زیب تخت و
آرایش تاج در حقیقت بطالع نیکست گنج و مال دنیا که عوام او را دولت گویند چه این اسباب دنیوی فرع طالع نیکست و تا نا
که بخت یکی اهل بخت باشد که طالعمندان عاقلان زمانه اند و علی هذا لا حاجة الی التاویل الدولة بالطالع بل هی بمعنی اسباب
العیش لکن الملائم بالکلام هو المعنی الاول ولذا اوله مولانا بالطالع فافهم و انصف هم نیست آدمی از رنج او دخته + جهان جامه چون تو
نا دوخته + ش چون جامه آرایش آدمی ست و دولت سعید را جامه تنا در گفت که جهان چنین جامه دیگر نپوشیده است هم بظلم اثیر را
آراسته پیکری + ز هر گوهر آراسته گوهری ش تخیل دیگرست که طالع را گوهر آراسته تر گفته است و در نسخه مولانا هم مصرع
ثانی چنین است + ز هم گوهران برترین گوهری + و گفته است و هم گوهران طالع عبارت از شاهی و اسباب دولت دنیا

دهم در کمال آدمی ست که اینها هم آرایش بخش اندم بدست تو باید عنان را سپرد + تو از پایمردی تو او ست برد + ش ای آنکه از
بار حقیقت تو ئی زیرا که از تو آبروی و تقویت ست و از با آدمیان بدستیاری تو چالاکی ست در هر کار دین و دنیا چه مرد
طالع بلند را هیچ کار سخت نگیرد هم نشان ده مرا کوی و بازار تو + که تا دائم آیم طلبگار تو + ش عنوان دیگر ست در طلب
طالع سعد یعنی از مکان مختفی خویش خبر ده مرا تا ترا دریابم باز در طریق تفنن دیگر میفرماید که هم چنانم نماید که از هر دیار + بدار
گذر خیزد در شهر یار + ش آنچه گمانم آنست که اکنون گذر تو بدرگاه شاه هست که بخشش تو لیست هم بهر جا که باشی کمر بسته ام + بخدمتگری
با تو پیوسته ام + ش این بیت اغماض ست از سابق بهر جا که باشی خواه بدرگاه و شاه من خواه بجای دیگر و مصرع ثانی تفسیر
کمر بسته ام ست هم از ینجا بگفت آن خداوند هوش + زهی دولت مرد گوهر فروش + ش گوهر فروش معروف و اینجا شاعر سخته
مرادست که گوهر سخن را میفروشد و از ینجا اشارتست بکمر بسته بودن خواجه در خدمت طالع خداوند بودن طالع مراد را مولانا
گفته که معلوم نیست که آن خداوند هوش بکدام دانا اشارت کرده است که دولت شاعر را از دولت دیگران علی الدوام گفته است اما
گفته او در صدق چسپ است که میفرماید هم بلی کانچنین گوهر سنگ بست + بدولت توان آوریدن بدست + ش ای بلی وارسے
شاعر سخته بلند طالع ست زیرا که چنین گوهر سخن پاکیزه که مانند گوهر کانیست بوسیله طالع نیک بهم رسد نه بقوت مال و گنج هم
سکندر که با رای و تدبیر بود + بفیروزی دولت جهانگیر بود + ش ای جهانگیری سکندر هم بقوت طالع بوده نه با تدبیر خرد کامل هم اگر
دولتش نابدی رهنمای + نسودی خصم را زیر پای + ش خصم دارا شاه و یا مطلق خصمان هم گذارنده و دانای دولت پرست + به پرگار
دولت چنین نقش بست + ش نقاش نگارنده این کتاب که خواجه رحمه الله ست و دولت پرست طالع بلند و خادم طالع خود دل
پیشه سخنوری و پرگار دولت یعنی تائید طالع که مانند پرگار دافعی حد سخنوری مددگار اوست و تواند که کنایه از نظم سخن باشد هم که
چون شد سر تاج دارا نهان + با سکندر افتاد ملک جهان + ش ای پادشاهی ایران که مانند تمام جهان ست هم هر گنج دارا از تو ملکی
کز آنرا ز سر بود پیدا نه بن + ش مصرع ثانی صفت گنج ست هم بگنجینه شاه پرداختند + زدریا بدریا در انداختند + ش پرداختند
دو دریای اول گنجینه دارا و ثانی گنجینه سکندر هم سر پرده سرا پرده و تاج و تخت + نه چندانکه آنرا توان سخت + ش سرا پرده خیمه و هم
بارگاه شاهانه و سخت از سختن ست بضم سین و فتح آن بمعنی وزن کردن اما درین مقام بمراعات قافیه بالفتح باید خواند اگرچه مشهور
بالضم سین ست کذا فی الرشیدی و در نسخه شارح چنین ست + نه چندانکه بردن توانند رخت + و رخت یعنی ستور عموما و شتر
خصوصا کذا فی جهانگیری هم جواهر نه چندانکه آنرا دبیر + در آرد در انگشت یا در ضمیر + ش ای از شمار و قیاس نویسنده بسیار زیاد
هم طبقهای بلور خوانهای لعل + ظرائف کشاتر الفرسود نعل + ش ظرائف بطائف یعنی متاعهای گرانمایه از عود و عنبر و ابریشم
جز آن کلمه را بمصرع ثانی علامت اضافت نعل بظرائف کشان جمع نعل تواند که بمعنی نعل اسپان و اشتران باشد که برایشان
ظرائف را بار کرده گنجینه خاص سکندر میرسانیدند و یا بمعنی کفش و یا بمعنی کفش پای آدمیان کشنده ظرائف بمخزن خاص که
کفش ایشان از کثرت آمد و رفتن فرسوده شد کذا فی ده علیشیر رحمه الله تعالی هم همان تازی اسپان زرین رخ + خطائی غلامان زرین کمر + ش خطائی

حلہ ہای ای بلاہا ہاں منسوب بشہر ختا کہ حسن خیز است ہم نور دملو کانہ مثل زرتمار یعنی خشتہا از زر بہ پیش از ہر آرایش بود
بفتح بساط گستردنی کہ او را بعد از ہر جا نشستن می پیچید و تہ سازند زرینہ یعنی اشیاء زرین ار آوند جز آن کہ پرترآن بار
بود ہم سلاح و سلیب قباے سود + پذیرندہ راز و سیاسے سود یعنی سلب بالتحریک سلاح جنگ کہ بر خود پوشد چنانکہ درع و خود
و بلتہ و جز آن و پذیرندہ سکندر است و ضمیر راجع سلاح و سلب است فقط نہ بہمہ اسباب و دولت کہ مذکور شد یعنی سلاح و
سلب دارا کہ بسکندر رسید بقیاس بسیار بود لیکن سکندر از گرفتن آن منتے و سپاسے بود زیرا کہ بدست اویش
ازین فتح ہم سلاح و سلب بقیاس بود چہ او از دارا شاہ سپاس از دوست دار اسلحہ بود چنانکہ در نامہ جوابش بدارا
نوشتہ بود کہ + ترا باج باد و مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر توئی تاجدار + پس سکندر برای سیاس نکرد کہ برای آن مداشت
بخلاف اسباب دیگر کہ بر آن سپاس نمود کہ را امید ہم دگر چیزہائی کہ باشد غریب + ور دو محرل حاصل باشد نصیب +
یعنی ای چنان چیزہا کہ سکندر را بآن حاجت دور محرل او لیسند باشد و بعضے نسخ کہ مصراع ثانی چنین ہست + زہر کنج اہر
ز دیبا و طیب + و نظر بابیات سابقہ مشترک ہست کما لا یخفی ہم چنین گنجے از سیم و زر خالص + بہم چنانکہ کرد عد خاص +
یعنی خلاص بالکسر زر خالص و سرگزیدہ از ہر چیز و نیز ارزیدہ سیم کہ از آتش خالص برآید و خاص بمعنی خالص تنہا ہم چنانکہ از این
گنجی اندوختہ + چو گنجے شد از گوہر افروختہ یعنی از گوہر صفت گنج است ای مانند گنج جواہر کہ بدان گنج را خوردی ہست سکندر
روشندل و شاد و فرخ ازو جتہ شد ہم بگوہر فروزندہ دل تیرہ فام + مگر شب چراغ است ازین است نام یعنی ایداد بیاضت
کہ حیلے سیاہ ہست بیافتن گوہر و زر و سیم خوش میشود لہذا اہل دنیا آن گوہر را شب چراغ نام نہادہ اند و شب چراغ گوہرے
نفیس و قیمتی کہ از گاو دریا در وقت بیرون نہادن آن گاو در او ار برای چریدن گیاہ در شب تاریک طالع آن تحصیل
میرباید و بیانش در شرح علی شیر است و این بیت تعلیل خوشدلی سکندر ہست بآن گنج بار درین مقام لطریق حیلہ معرضہ
وجود کہ ہم بتاریک شاید شدن سوی گنج + کہ گنج آید از روشنائی برنج + یعنی بتاریکے آور جائے تاریک یعنی طالب گنج را
در کار ہست کہ تاریکی برود تا گنج بدست آرد چہ گنج در تاریکی یابند نہ در روشنائی کہ آن موجب نقصان گنج ہست کہ مفسدان و دزد
بردارند لیس چون حال این ہست ہم چرا ار دلی عکس کہ شد گنج یاب + ز شادی بر افروخت چون آفتاب یعنی آئین عجب است از دل کہ یاری گنج
کہ خود در تاریکی یا شد و یابد بخود دمار روشنائی و شادی بجستند و در طلب لطیفہ شادی مردم بگنج یافتن و مردم ہم تو جائی گرت گنج باید رو است +
کہ خواستہ خاک اکسیر خواست یعنی خطا لست لعامہ مردم ای خوش شدن مردم بیافتن گنج بجا است کہ شرف از خاک و از مدد خاک احوال
و مال منفعت کسی بحوا اہد کہ خاک بقدر ہست لیس دل وشادی مردم بگنج و مال است چنانکہ دولت خاک با سیوارے نعمت باشد چنانکہ خاک
بزان با میدر ریزہ زر و سیم دعز آن خاک کہ جہ و مار ار جمع کردہ می ستر مدہم فرو زندہ مر و مشد خواستہ + کر و کار بار گرد آراستہ یعنی
فرو زندہ خرم ساز ندہ او را ہم از ان میوۂ زعفران ریز شد + کہ چون زعفران شادی انگیز شدہ یعنی زر ترجمہ ہست آفران ریزہ
زعفران التجر ہران کلمہ آن مختصر از است و زعفران برای زر و فام باشد گل زعفران بجاز و فاقع کہ میوہ و محو اود و شادی بحسن معدوم است از ان ذرہ و رنگ

سنده که همچون گل زعفران شادی انگیز است چه از خواص زعفران است که هر که در کشت زار زعفران گذر کند شادی دل طرفه بهجت
آرد و بی اختیار در خنده آید بلکه بسا باشد که آن شادی از کمال جوش او را بمرگ رساند کذا افید حاصل آنکه زردی و دولاح از موجب
شادیست الزام مردم بدیدن آن خرم شوند و اگر در صد بیت ازان یک کلمه معنی ازان جهت باشد چنانچه عامه مردم میخوانند در
بارون متقی هم چنان نوشته معنی بیت بتکلف یعنی بحذف کلمه زعفران دیگر است آید ای میوه زعفران که کنایت از زر است ازان
زعفران نیز شد که همچون اصل خود شادی انگیز است و به بعضی نسخ مصراع اول بدینصورتست ۵ ازان رنگ زعفران زر شد چراغ در
دل صحیح است ای شادی بخش شد بنا آنکه زر هم زعفر از اثر سنده میسازد چنانکه علیشیر گفته جه آسنی معنی مصراع ثانی مخالف است فافهم
سیاهان مغرب که زنگی وش اند بصفرای آن زعفران لخوش اند + ش سیاهان مغرب اهل مغرب که مردم آنجا اکثر سیاه فام اند و صفرای معنی زردی
رنگ و آن زعفران اشارت بزر که او را میوه زعفران قرار داده است یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان خوش طبع و خنده زنان اند
بدیدن رنگ زر و آن زر مغربی خرم و دلشاد اند چه ملک مغرب زرخیز است و لهذا از زر مغربی گویند و مردم مغرب کیمیا گر باشند و تشبیه بزنگی
از دو وجه است سیاه فامی و خوشدلی چنانکه بیان خوش دلی زنگیان پیشتر نوشته شد فقد کر باز آمد بقصه اصلی هم سکندر چو دید آنچنان
کان گنج + در دو دستش در افتاده بیدست رنج + پرستندگان و زخویش را + همان محتشم را و درویش را + ش پرستندگان چاکران
و مصراع ثانی بیان عموم ایشانست و محتشم مرد بر مایه و تونگر و درویش آنکه کم مایه باشد ای سکندر تمام لشکر خود را هم ازان گنج آراسته داد
بداد و دهش گشت سالار دهر + ش چه سالاری و عدل و احسان و کرم است حاصل آنکه تمام لشکر را ازان گنج بهره بخشید و همه امرا در را
مطیع شدند زیاده از سابق هم بگردان ایران فرستاد کس + که زین در نگردد کسی باز پس + ش گردان پهلوانان و امیران شجاع و کس
بیان گفت محذوف و این در ای درگاه سکندر شاه هم بدرگاه ما یکسر آیند + بلاک سر خویش بر در نهند + ش یکسر تمام و بر در نهادن
بیرون کردن یعنی خوف و تهلکه قتل خود را از دل دور کنید که شمارا نخواهم کشت که ظالم نیستم و هم از دارا شاه چنین صحبت دارم
هم بجای شما هر یکی بی سپاس + نوازش گری یارود بیقیاس + ش بی سپاس بی منت شمردن ازشما هم بزرگان ایران فرا ایشان اهم
و زبان خورمی سخت خرم شدند + ش زبان خورمی ای از سبب امان یافتن از قتل و سماعت احسان سکندر بسیار خرم شدند
زیرا که هم خبر یافتند از دل شهریار + که هست او لبسوگند و عهد استوار + همه همگروه براه آمدند + سوی انجمن گاه شاه آمدند +
ش براه آمدن نزد سکندر چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست و همگروه متفق بلا خلاف هم بدان آمدن شادمان
گشت شاه + ازان پهلوانان لشکر پناه + ش به آمدن که از ایشان بود چه از ایشان لشکر شاه قوت یافت
هم جداگانه با هر یکی عهد بست + که در پایه کس نیارد شکست ش بیان عهد است و پایه منصب عالی از وزارت
خبر آن نیارد ای سکندر نخواهد آورد شکست را هم در گنج بگشاد بر هر کسی + خزینه بسی داد و گوهر بسی ش
بآن پهلوانان هم همان کار هر کس پدیدار کرد + بران خفتگان بخت بیدار کرد + ش کار عبارت از خدمت سابقه و
علوفه مقرره چنانکه در نسخه شارح ثان واقع است خفتگان ای بخت آن خفتگان که سایه از ایشان برفت و بیداری

سحـ آنکه ایشان بازهان خدمت سپرده و مقرب درگاه خود کردم بداد آنچه از پیشتر بودشان + دو چندان دگر بر سر
فزودم سان ش از پیشتر با بهانه گذشته که از دار آنکه دستور بودند و بر سر علیحده و زیاده از آن زر مطلوبه هم داد ایشان
این دهش یا قصد سر چنبر سرکشی تا قصد ش چنبر حلقه و اضافتش بیانیه است و به بعضی نسخ جنبش است هم نهادند
سر بر زمین یکزبان + کلاه گوشه بردند بر آسمان ش یک زبان در ساعت دفی الحال و ایهام بوحدة زبان هم تواند
و کلمه گوشه عظمت مرتبه و سرفرازی از سکندر رویا آنکه بیاد ش سر ایشان در حقیقت کلاه گوشه بر آسمان نرسل بود که مقرب
شده هم گزنند بر تبلیغ آفرین + که یار تو باد اسپهر برین ش و به بعضی نسخ که جهان آفرین دیده شد موافق اعتقاد ایشان
نیست عالم هم سر تخت جمشید جای تو باد + سر سروران جا کیلاے تو باد ش سران شاهان و بگرد آنچه به بعضی نسخ
سر سروران است واضح است هم کس رفته شاه بو باتوئی + نه حسن که کیخسرو باتوئی + ش کس ای شاه کمن و ترقی
کیخسرو بملاحظه معنی لفظی است که آن لقب شاهان بزرگ بوده است هم کیومرث از جیل تو چاکری + فریدون
ز ملک تو زیان بری ش ای هر دو کم مرتبه بودند هم بجید کسی گردن از رای تو + سر او بائیں که پای تو ش بائیں گه
پائی تہ پاے و یا پائین تخت سکندر هم چو شه دید کز رای فرخندگی + با ایرانیان در ص شد بندگی ش از راه فرخندگی
ای از فرخندگی بخت من که ایرانیان تمام سهولیت منقاد و رباں او شدند هم در آن انجمنگاه انجم شکوه + که جمع
آمد از هفت کشور گروه ش ای این پهلوانان لشکر پناه از همه طرف ایران نزد من آمده اند و شاید که ایران هفت
تن نامند هفت کشور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد انجم شکوه عالی و رسا صفت انجمن گاه هم بفرمود تا تیغ و طشت آورند
دو خونریز را پیش تخت آورند ش تیغ و طشت آلت سیاست و کشتن است که خون را پس از انکه بر فرش
انجمن شاهی که از جرم باشد ریگ افشانند سر ش بطشت نهاده بر گردن او تیغ رانند تا فرش آلوده بخون نگردد
شارح انجا ریحت آورده که طشت تا قافیه تخت را نمی شاید چه در حرف قید که ما قبل روی را نام است که در اول شین است آ
و در ثانی حاء نجمه و در نسخه قدیمه صحیحه بجای طشت لخت است بلام که بمعنی گرز است انتهی اقول لخت انجا بمعنی ستیزه ...
[illegible] واو عطف صفت تیغ کما فی المؤید و طشت سهو ناسخان است والله اعلم دو خونریز دو سرهنگ قاتل دلاکه
نام یکی جانوسیار بود و دیگری ماهیار و هر دو دستیر و لشکر دارا بودند کذا قیل و تحقیق آنکه هر دو هر اول و هرکاره بودند در
صورت سرهنگان کما مر پایه هم دو سرهنگ گردن برافراخته + حمائل بگردن در انداخته ش مصراع اول عطف بیان خونریز
است و ثانی صفت ایشان چه ایشان بر امید انصاف سکندر گردن بلند و خورم آمده بودند اگرچه سکندر بمجلس الشاه حکم کرده بود
حمائل تیغی که وال در گردن کرده بیا دیرندم بسرهنگی از خون شان گل کنید + رسن حلق شان را حمائل کنید ش بسرهنگی
ای سیاست و قهر که لازمه سرهنگی است گل کنید ای خاک را از خون ایشان تر سازند و بار سن گلوی ایشان را افشانند حاصل آنکه
هر دو را تمشیر باسد بحالیکه رسن در گلوی ایشان باشند حمائل شمشیر بسته کنام فهم من لقته بر سلاما [illegible] خاک ام خس سرے گردنکشی ایشان را

وافتردن گلو برین سزاست حمائل ساختن شمشیر بود لیکن پیش ازین حکم هم نخست انچه از گنج زر گفته بود + رسانید چنانکه
پذیرفته بود + چو لفظ پذیرفته آورد پیش + برون آمد از عهده عهد خویش عهده بالفتح آنچه کردن آن لازم باشد هم لغرموده
خوار کردندشان + رسن بسته بر دار کردندشان پس بعد از قتل مردهٔ ایشان را بدار کشیده هم منادی برآمد بگرد سپاه + که این
است پاداش خونریز شاه + کسی کاین ستم خیزد از نام او + بدین روز باشد سرانجام او پس این ستم خونریز شاه خود یا مطلق
فَلَا تَدُلُّ السَّوْقَ بِالْأَحِقِ زیرا کرم نه بخشود هرگز خداوند خویش + بران بنده کو شد خداوند کش + نظاره کنان
شهری و لشکری + به انصاف آن رزم اسکندری پس صلح و عدل هم بران راه و رسم آفرین خوان شدند + جهان
جوی را بنده فرمان شدند + نشسته جهان جوی با بخردان + ازان دائره دور چشم بدان پس ای بجائیکه از چشم زخم
دور و محفوظ بودند و دائرهٔ حلقهٔ انجمن شاه و مولانا جملهٔ دعائیه گفته اما دعای خیر برای زنده باشد هم و در هم
سماطی برآراستند + نشینندگان جمله برخاستند پس سماط با کسر مفرش در آن انجمن صفت نشینندگان در وی بود بجائیکه
همه عالیقدران هم بعد از نشستن بران سماط برخاسته و ایستاده بودند و پیش سکندر دست بسته کذا افیدهم سکندر جهاندار
دارا شکن + برافروخت چون شمع زان انجمن + پس از نگاه با هر گرانمایه + سخن گفت بر قدر هر پایه پس ای مناسب
مرتبه هر عالیقدر هم نیازادهٔ زنگی را باز جست + طلب کرد و زنگار ز آئینه شست + پس نیازاده با کسر ثبلیه جد پدری از نا
پیر فرابرز مراد است که از تحمه زنگه بن شاوران ایرانی بود چنانکه قصهٔ او در صدر مذکور شد طلب کرد و پرسش نمود
از وی و این بیت اجمال است دشستن زنگار از آئینه دور کردن کدورت غفلت دل بسماع مواعظ و مولانا گفته
که خدشه از دل دور کرد که در دلش خلجان میکرد چنانکه از لاحق تفصیل پیدا است هم بپرسید کای پیر سال آزمای +
فکنده سرت سایه بر پشت پای + پس سال آزمای سالخورده فگنده سرت الخ ای کوز پشت شده هم بسی سالها
در جهان زیستی + نگارجهان جز به نیستی + چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت + گناهی نه با من بداندیشه گشت پس چو دیدی
ای چون دیده بودی جفا پیشه ای ظالم برمن گناهی نه حال است ای بجائیکه بیگناه بودم با من بداندیشیده و بمردم
لشکر کشیده بود و این مصراع بیان جفای دارا به سکندر است و ایهام بجفاکاری او بمردم هم ازانجا که راز جهان داشتی
نصیحت چرا زو نهان داشتی + چو آرد کسی را جوانی بجوش + گنه پیر دارد که باشد خموش پس ای آنجوان ستمگاره
را نصیحت نکند هم نیوشنده از گرمی شاه ردم + بروغن زبانی برافروخت موم پس گرمی عبارت از پرسیدن بشوخی
چنانکه از گناه پرده از دل بر می آید بروغن زبانی ای برای چرب زبانی و چاپلوسی برافروخت موم ای روشن و آماده
کرد خود را چه موم چرب است و زود در روشن گردد هم کمان را بیاراست از پشت کوز + پی استخوان گشت هر رنگ توز پس
از پشت کوز بیان کمان است ای پشت کوز را خم کرد برای عرض جواب شاه چه فرابرز هم ایستاده بود چنانکه فرموده از نشینندگان
جمله برخاستند پی استخوان رگهای دراز که بر استخوان باشند و تارهای عصب گویند توز بفتح تای فوقانیه و زای تازی پوست درخت زرد رنگ

برکمان بچنید بمدرس تلی نامند و تبازی حد دارد و ذکر چاه و چیے بمعنی رگ و تور از تلازم شعر لیست هم سلاح سخن لست و ترکش کشاده ترجمه کمان تیر آرش کشادستی ای آماده عوض جواب شد و ترکش کنایه از دهان که از آن سخن در آید و جعبه بالفتح تیر دان همان ترکش دان لیس مصراع ثانی تفسیر اول است چه کمان کنایه از لیست کوزه دست داین فاعل کشاد است و تیر آرش مفعول آن یعنی و ابرو که مانند کمان کوزه پشت بود از جعبه دهان خود تیر آرش کشاد ای سخن سحیطا گفت آرش بمد الف و تحتانی نام پهلوانیست ایرانی که از لشکر منوچهر در صنعت تیر اندازی بیلیر خود نداشت و تیرش بی خطا انداختی کذا افید و شارح کمان تیر را بر قالب حمل کرده ای از ترکش محور ری تیر سخن راست انداخت چنانکه آرش بی خطا زده و آرش نام سلحدار طهماسب شاه ایرانی بود که در هنگام مصالحه کردن افراسیاب با منوچهر تیری که بحکمت راست کرده بود از حد شهر آمل تا بشهر مرو انداخت و حد ایران و توران از آنجا معین شد چنانکه خواجه علیه الرحمة در تیسرین خسرو فرموده است ایران خواهد آرش را کمان گیر + که از آمل بمرو انداخت او تیر انتهی کلاهر اراینجا هم صفت کمان دیگر مپیچ دم تحسیش ساے جهاندار گفت + که باد اجهاندار باکام جفت + انوشه مش ماد دارا سے دهر + زنوش جهان باد بسیار بهر + نتس نوشه لواو پارسی و انوشه نیز بادنی همزه و بهای نسبت نسو لبست بنوش که بمعنی تیسرین است لیس انوشه بمعنی تیسرین طبع است و خوش مزاج و فرخنده حال کذا افید و در ادات بمعنی پادشاه نوجوان گفته ای جوان طبع و المآل واحد دلوش بمعنی عیش خوش که شاهان را باشد بسیار بهرای نصیب هم سر سبز شی از شادی افراخته + سر خصم در پا لیستن انداخته ش ای افراخته باد و انداخته باد هم لیسے بید گفت این جهاندیده پیر + لستد در دل کینه در جاگیر مش دل کینه و ترکیب اضافیست ای در دل دشمن که عبارت ازو اراست و یا ترکیب توصیفی چنانکه مشتر فرموده است هم نصیحت موافق لود شاه را + جو از کینه خالی کند راه را + بسی شمع روشن که دود نداشت + نمودم بدارا و سودی نداشت ش شمع روشن همان پند که در داستان سابق مذکور شده دود نداشت یعنی سحیطا بود هم چو بخت سکندر لود تخت و جام + ندارا چه آید بجز کار خام ش بخت بمعنی نصیب که لازم بخت است و بعضی نسخ بخش است بمعنی نصیب هم بمعنی نصیب و بعد اضح تخت و جام سلطنت ایران و کار خام جنگ نالے باعث هم چو گردون کند گردنی را بلند + بگردن داران درآرد کمند ش فاعل درآرد همان گردون لیعنی چون کسی را بلند ساز دو دیگر بلندان را بچاک نداز دکر آن تو آمده بجا الیستان نشیند چنانکه تمثیل فرموده هم بهندوستان پیر ارخر فتاد + پدر مرده را بچگی و ترا دستی آورده اند که در چین تاجری متمول مال خود را از پسر خویش پوشیده داشتی و پسر جاہل بودی قضا را آن تاجر بسفر هندوستان تجارت روانه شد و هم آنجا در ملک دیگر وفات یافت و این خبر به پسرش رسید و مالک تمام املاک پدر شد و پدر مرده یتیم اما اینجا بمعنی وارث است و در اینجا بمعنی برای گاو زادن بهره مند شدن از جای که امید لفع نباشد چنانکه از حال آن تاجر معلوم شد و مؤید این است که در دو بیگه شیدی برسی منتوح ام عجیب این بیت ر لشاهد آورده اند چون ادل اینجا مستعد لیست که گاو زاینده شد و حال آنکه زاینده بودن وصف ماده گاو است

نه صفت نرگاو وکذا افیدای مردان آن مجمل در رسیدن میراث به پسرش بدین مثال ست که نرگاو بچه آورد وآن معنی ملایم ضرب المثل
است که بخیل را نرگاو گویند وذکر هندوستان وچین بیان واقع است نه آنچنانکه شارح نوشته که در ملک چین ماده گاوان زایند
چنانکه مشهور است چه این قول مشهور به تحقیق نرسیده پس غرابت در معنی اول است که مردن دارا و ملک یافتن سکندر بدین
مثال شد که بخیل بمرد و پسرش میراث او ببرد از جای که امید آن نبود چنانکه زائیدن نرگاو متوقع نیست هم کجا گرد از سیل
جوئی خراب + بجوئی دگر کس در افزاید آب مش کجا هر کجا از سیل یا از زور سیل یا از سبب رسیدن آب سیل چنانکه شارح گفته چه
این بیت تمثیل دیگر است برای ظفر یافتن سکندر بر فاقت که سرهنگ مذکور که مانند سیل هر روز بود ند وجوی بیای وحدت بیام
بدارا و پیداست که دهقانان را جوی ها خاص میباشد واز زور سیل جوی یکی شکسته گردد وآب آن سیل در نوبت دیگر در جوی
دیگر رسد که او زراعت خود را سیراب میسازد وکذا افیدم ترا پای دولت فرو شد بگنج + بی دولتی های دشمن مرنج مش دولت
بخت درا علامت اضافت پای است بدولت دبی دولتی کم بختی ای پای دولت تو در گنج فرو رفته است وصاحب گنج شده
پس از کم بختی های دشمن افسوس مکن که دولتش پشت داده بود هم جوانی وشاهی وآزاده + همان به که با رود وباده شی این بیت
برانگیزش فرابر زیست سکندر را بر عیش وعشرت بهنگام جوانی وشاهی پس هر دو یای وهمزه برای خطاب است وآزاده بمعنی
دانا وبا باده ای با باده باشی ای چون دشمن را کشتی ونوجوان هستی وشاه عالم شدی شاهی همان بهتر است که همواره
با سرود وشراب شاغل باشی که مقتضای جوانی ودانائی است نه معطل ماندن واندیشه خوردن هم بکام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید مش بکام رسیدن عیش کردن که مطلوب صاحب بخت است هم به پیرانه سر گنبد لاجورد + بضحاک و
جمشید بین تا چه کرد مش علت گوشه گزیدن در وقت پیری پس پیرانه سر باصطلاح پارسیان بمعنی هنگام پیری است یعنی طلب عیش و
عشرت در پیری خطا است چنانکه ضحاک وجمشید در هنگام پیری طالب عیش وکامرانی شدند واز فلک تمام جفا کشیدند که هردو
کشته شدند چنانکه معلوم است هم جهان پادشاه چون بود دیر سال + پرستنده زو بگیرد ملال مش تتمه علت است بدو وجه یکی آنکه
پرستار از خداوند پیر تنگدل میباشد زیرا که صحبت وخدمت پیران مر جوانان را خوش نیاید چه بدوام مشاهده روی پیران خادمان را
ملال آید هم دگر آنکه داند وی از مغز و پوست + شناسد بد از نیک ودشمن ز دوست مش ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان
هوس باز ونا آزموده کار پیر سال خود مغز را از پوست ممتاز داند یعنی دارا از نیک فرق میکند لهذا هم زر در دل کس
آید هراس + چو بینند کو هست مردم شناس مش ای هر کس را خوف باشد که مبادا مرا دشمن داند وایذا رساند پس چارم آنکه بتر
چاره سازی کنند + وز رو دعوی بی نیازی کنند مش ای متمرد شده از وی بی نیاز شوند واو را بکشند ودیگری را بجای وی که جوان
باشد منصوب سازند چنانکه گفت هم نوی را الشاهی برآرند کوس + که با وی توانند کردن فسوس مش نوای پادشاه نو دبای
نوی موصوله است ومصراع ثانی حاله آن درا علامت اضافت کوس ای کوس آن شاه نو را بنوازند که بروی تمسخر واستهزا توانند
کرد ای اختلاط وانبساط با وی ممکن باشد چه نوجوان را با هم صحبتان خود هوس ساختن وانبساط کردن لازم است هم ازین روی گیخسرو کیقباد

به پیری زشاهی نگردند باز ش ازین روی یعنی سبب که پرستاران وچاکران از پادشاه پیر سال ملول شوند وچاره افگندن
او کنند زشاهی نگردند یاد ای ترک عیش وسلطنت کرده کیقباد در کوه البرز شاغل عبادت آتش پرستی شد وکیخسرو در
غاران رفت وکسی ایشانرا نگشت چنانکه گفت هم جهان سرگرفتاه نگذاشتند ره کوه البرز برداشتند ش البرز کوه معروف
که میانش درین کتاب بیاید هم میوه شیدن خوردن تنگ بسر شد مدامی از خوردن تیغ زهر ش تنگ امر یک نصیبه
پوشیدن وخوردن است هم چو نشه دیدگان یادگار کیان خبر دار در کار سود وزیان ش یادگار کیان ای یادوارنده
احوال شاهان پیش دلوران چه پدرش زنگه بن شاوران هم کیانی بود کار سود عبارت از جنگی که نافع وکار زیان
جنگی که ازان زیان رسد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست وبیز از سود وزیان وسوالهای سکندر وجوابهای وی ابرزکه در
لاحق می آید ؛ اصح است کذا افید ونتواند که درین بیت مطلق کار سود وزیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابقه معلوم
هم بیکو وبد کاردانی بسیست + سرد آرمای وکار آگه است ش بصفت کاردان ای بس داناست ویکی بد جنگی که
مانع دیامد باشد کار آگه که خبردار از شیوه جنگ آوری که گاهی بشجاعت باشد وگاهی بحیله ونس هم بپرسید کان ای جنگ است
در کارزار + که ازو بر فیروزی آید بکار ش خرای تنظر است واین سوال اول است از سکندر هم چه تدبیر سردار سپه را
بجای + چه سختی کند مرد راسست پای ش سوال دوم است ای آنچه تدبیر است که بدان قیام لشکر شود وظفر حاصل گردد وکدام
جنگ سخت است که ازان هزیمت آید هم تیر دار آرمای جهاندیدگفت + که فیروزی آمد ز پهلوان است جفت ش پهلوان یعنی بهادر وجفت
یعنی ملازم وقرین هم که در لشکر چونستوه شاهی بود + بفر تو تمکین سپاهی بود ش ای لشکرگت تو آن پهلوان تنها مانند سپاه بسیار
باشد واین دو بیت محض خلق وثنای شاه است چنانکه داب خطابه دجوابها کرا است هم چو پرباخت آن کاین خاک ست + بر ترو
سدی برو درست ش این خاک ست ضعیف فراز و سد درست جواب مضبوط وپسندیده هم شنیدم که جنگ آوریان
بیش + کراز زور ش زهره مرد بیش ش ای قوت ودلیری مرد جنگی زیاده بکار آید هم دلیری است بجا دلشکر گستی + لشکر شکستگی
نیست در سرکشی ش سیار ما لفتح راه ودرویش لشکرکشی سرداری ملک لشکر شکستگی هزیمت خوردن دتقبل رسیدن ودرکشی همان
دلیری وشجاعت واین بیت جواب فیروزی یافتن است ومصرع ثانی علت اول هم بهنگام لشکر گه آراستن + زلشکر نباید
مدد خواستن ش بلکه هم حسوری خود وخواه وفتح از خدای + که لشکر بدین سر دو ماند بجای ش این جواب قیام سپاه است بدین
سر فدای بصوبی وثبات شاه شجاع ومدد خواستن از لشکر بلکه امید فتح از خدا تعالی خواستن لشکر تو زمیدان قایم ماند وجنگ کند هم چو
پیروز باشی مشو در ستیر + مکن بسته بر خصم راه گریز ش جواب هزیمت است پیروز باشی ای بر دشمن ظفر یابی یعنی ستیزه وجنگ مگر بجنگان
هزیمت نکند چه اگر گریختگان جهت سلامت خود باز بکوشند شاید زده را هزیمت دهد چنانکه در بیت لاحق التزاما گفته هم گر از اسیدی
بجانان بکوشش + که مردانه را کس عالیند گوش ش ای بوقت غلبه خصم وشکستگی لشکر خود بار بکوش هم ار جای خود مگریز تا ظفر یابی ودرین
نصیحت زیاده است بر سوال سکندر کذا افیدهم زغالبی که بر فتح یابی نخست + ولی باید از ترس دشمن درست ش نصیحت دیگر است

یعنی آنکه هرگاه که بجنگ دشمن متوجه شوی بدل درست دلی هراس از خصم بمیدان درآی چنانکه این معنی از لفظ فال می‌پدید
فال درآغاز جنگ باشد و نیز ازین مصراع که خواهد که هم شکسته دل آمد بمیدان فرازش الخ پیدا است پس این
نصیحت متعلق آغاز جنگ است بخلاف جواب سابق که بدلیری بود چه آن متعلق بحال وقوع جنگ بود کذا افیدهم
چنین گفت رستم فرامرز را + که شکن دل و بشکن البرز راش فرامرز بفتح فا و میم نام پسر رستم است از جاکران بهمن شاه
اسفندیار که او شهر بن افراسیاب را گرفته بود و آخرالامر ازو باغی شده و سه روز در ملک زابلستان با بهمن جنگ کرد
و بدستش گرفتار شد که بقصاص پدر خود با بهمن ورا بردار کشید کذا فی المؤید و معنی آن آباد قامت است چه فرا بمعنی
قامت و مرز بمعنی آبادان است هم چنین گفت با بهمن اسفندیار + که گر نشکنی بشکنی کارزارش نشکنی ای خود را نشکنی
و قوی داری کارزار ای صف جنگ دشمن را می‌شکنی کز خون بخارا رسید + هم از دل شکستن بدارا رسیدش خون بخارا
رسید ای از هیبت آن شکست و هزیمت دارا سنگ خارا خون شد و این کنایه از افسوس کوه است بر قتل
دارا پادشاه دارا جاه و دل شکستن از سبب ماسبق نصیحت سرفراز بود چنانکه پیشتر فرموده است هم شاه زنیدان پسر پالود مغز +
عز لسان هستاد زان پای لغزش ولیکن نگشت آتش گرم را الخ کذا افیدهم شکسته دل آمد بمیدان فراز + دل لیک
بشکست زان چیره بازش کلک سکندر اندک زر و چیره باز دارا بسیار زر و رومی راخر دل هیم دای دارا شکسته
دل بود که هزیمت خورد و سکندر قوی دل داشت که این فتح یافت هم چو در دولتش دلفروزی نبود + زکار تو جز خاک روزی
نبودش دولت بخت و دلفروزی شادی یعنی بخت دارا از سبب بیدادی بروی شاد نبود و لهذا از کار جنگ
تو جز خاک و خون نخورد و شارح نوشته گویند که سلطنت دارا چهارده سال بود هم دگرباره کردش سکندر سوال +
گرامی کاردان پیر دیرینه سال ش کاردان جنگ آزمای هم شنیدم که رستم سوار دلیر + به تنها لگاپوی کردی چو شیر +
ش سوار دلیر صفت رستم است و لگاپوی تاختت آوردن بر لشکر خصم چنانکه میگویدهم کجا او به تنها زدی بر سپاه +
گریزان فتادی در آن رزمگاه ش کجا بمعنی هرگاه زدی اسپ راندی و با تیغ زدی هم عجیب آیدم کز یکی تیغ تیز +
چگونه رسد لشکری را گریز + بپاسخ چنین گفت پیر کهن + که گردنده باشد زبان در سخن + ش مصراع ثانی مقوله خواجه علیه
الرحمة است بطریق علت جوابدادن فرا بر سبید رنگ کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح که مقوله فرا برز گفته ای
اگر در جوابم لغزش و گزاف واقع شود خورده مگیر و سرزنش مکن که زبان گردنده باشد زبان ظاهر لیست هم خیال
بود برخاش رستم درست + که لشکرکشان را فگندی نخست ش بیان چنانست و درست بمعنی قوی و هزیمت ده هم چو لشکرکش
افتاده گشتی بتیغ + دگر فوج ها از بیم لشکر گریغ ش گریغ ای گریز و این کلمه بچون گریز بکاف معموم فارسی صحیح است اگرچه در شامل بکاف تازی
هم جایز داشته و لفظ بیم موقوف است و لشکر فاعل گرفت ای از بیم جان خود لشکر خصم بگریختی هم کسی کو به تنها سپاهی شکست +
بدین چاره شد بر عدو چیره دست ش سپاهی بیای عظمت هم دگر می‌نگنجد که در کارزار + گریزد یکی لشکر از یکسوار ش نگنجد صورت

سد دو کجا لیس و توقع مدارد و کلمه کی اولیس مقحم است هم دگرباره گفتا مس گوی باز + که بازوی بهمن چرا شد دراز یعنی آن
دست تعدی دراز کرد و فرامرز را بموجب بکشت چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و ایهام ملقب بهمن که چون بر تخت سلطنت
نشست و دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز شد او را بهمن بلند دست گفتندے هم چرا کشت بهمن فرامرز را بخون غرق کرد آن
تن البرز را تش اشارت بفرامرز که دو کوه تن بود و شارح در کیفیت قتل وی نوشته که بهمن در اوایل سلطنت چون خبر وفات رستم از دست
برادر خود شغاد و نام شنید چه انتقام پدر خود که رستم مر اسفندیار را کشته بود متوجه سیستان شد و در مملکت زابلستان با فرامرز حرب صعب
نمود و فرامرز را گرفتار کرده بر دار کشید و پدر پدرش یعنی زال در بند بهمن افتاد و لیکن از چندگاه از بهمن خلاص یافته باز گشت هم
چرا موبد آتش ندادند پند + که زان خاندان دور دار دگزند یعنی آن از نسل رستم که فرامرز بود و موبدان پیران آتش پرست که در
ایشان قصاص پدر مقتول بر پسر قاتل هم لازم نبود هم چنان داد پاسخ جهاندیده مرد + که بهمن بدان اژدها بین چه کرد +
تش آن اژدها فرامرز که قوت اژدها داشت و این جواب به تسلیم است ای آری بموجب کشته است هم سرانجام
کاشفته شد راه او + هم اژدها شد وطن گاه او یعنی او راجع بهمن ای چون راه معاش و زندگانی او آشفته شد و فلک
دشمن او گشت زنده در دهان اژدها رفت و قصاص بالقتل شد و مولانا فرموده که اژدها آدمی را بدم خود میکشد لاالام
وطن گاه معنی دل است هم چو بید دهره بر بالای درخت + شد از خانه دولتش تاج و تخت تش دهره بفتح دال مهمله
دشنه و تیغ و سپر و تبر و داس کوچک و خنجر کوچک که سرش دو سر دو طرفش باریک و تیز باشد و مولانا گفته دهره حربه است
که سرش مانند داس در غایت تیزی باشد و دسته اش هم از آهن است و آنرا اکثر در اغلب مردم گیلان دارند و پهلوان
درخت در حقیقت منسوب به پهلوان باشد عبارت از فرامرز بن رستم دستان و تیر دولتش عبارت است از بهمن ای از خاندان او سلطنت
گم شد و بدست دیگران آمد هم که دیدی که او پای در خون فشرد + کزان خون سرانجام کیفر نبرد تش که کدام کس را بصورت
در عالم دیدی که او تیغ در خون کسی بیگناه چنانکه از مقام می آید کیفر بفتح کاف تازی مکافات و مادیش کار بد و قیل پشیمانی و
رنج هم سکندر بلرزید زان یادکرد + چو برگ خزان لرزد از باد سرد تش آن یادکرد اشارت به بیان مضمون بیت سابق
و برگ خزان اضافت ظرفی است ای برگ درختان در فصل خزان باشد ای سکندر بسیار لرزید و دهشت خورد و
تخصیص برگ درختان بخزان از دو وجه اول اشارت بکثرت لرزش برگها که برگ درختان در خزان اندک باشند و
بوزیدن باد اندک لرزه بسیار کنند زیرا که در خزان انبوهی برگها که موجب عدم جنبش است مرتفع باشد و دوم ملازمت لفظ
باد سرد است چه باد سرد در خزان باشد نه در بهار کذا افید هم ز خونخوار دارا بترسنده گشت + که آسان نشاید ازین پل
گذشت تش خونخوار ظاهر آنست که عبارت از وارثان و دشمنان دارا شاه باشد اما مولانا قدس سره نظر بشوکت
سکندر نموده چنین گفته که خونخواه دارا یعنی چیزی نیست که قتل دارا مقتضی آن باشد یعنی مکافات قتل او که از آسمان
برسد و این پل گشتن دارا که پیش سکندر آمده است هم دگرباره درخواست کان هوشمند + در درج گوهر گشاید ز بند تش

آن هوشمند فرا فرود رود، کنایه از لب درج اندرین وگوهر کنایه از سخن نصیحت چنانکه از الحاق می آید هم فرو گوید از گردش روزگار
جهان جوی را آنچه آید بکار + ش آنچه مفعول گوید است و از گردش روزگار متعلق آن یعنی از تلون و بیوفائی و کم پایداری
گردش فلک بیان کند چنانکه از جواب آن هوشمند معلوم میشود هم پس از آفرین پیر بیدار بخت + چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ به است + مزن دست سخت اندرین شاخ سست ش دست سخت زدن سخت در گرفتن و قابو کردن
و این شاخ سست ملک جهان یعنی بر پادشاهی عالم بند و مغرور مباش و بران اعتماد مکن چه این دولت بیوفا و کم پایه است و کسی مسلم نماند
چنانکه از ذکر قصه رستم و زال پیداست هم ز تاریخ تو تا بعهد کهن + کرا مانده کو با تو گوید سخن ش ای از زمانه گذشته تا حال کسی
نمانده است که با تو گفتار کند و احوال گذشته باز گوید هم کجا رستم و زال و سیمرغ و سام + فریدون فرهنگ و جمشید جام ش
ای این همه شاهان از جهان رفته اند و ذکر سیمرغ بنا بر آن است که زال را پرورده بود و با او الفتی داشت چنانکه علیشیر نوشته
که چون زال را بعد از رخصت یافتن از خدمت سیمرغ هر جا که مهمی پیش آمدی از سیمرغ او را مدد رسیدی که بموجب بشارت
وعده اش در هر جنگ زال را پیش آمدی یک پر سیمرغ آنجا حاضر شدی و تمام میدان و پر فوج شدی و بر خصم ظفر یافتن لهذا سیمرغ
را دایه زال گفته اند انتهی کلامه و زال پسر سام است که او پادشاهی عظیم بود و در خانه اش پسری با موی بود زال سر ابرو
مژگان تمام سپید متولد شده و نامش در اصل دستان بن سام است وجهت شکل پیران که سپید موی بود زال خواندند چون
سام او را چنین دید گفت این بلای است در دریا باید انداخت تا آنکه بفرمان سام او را در دامن کوه و گوشه صحرا انداختند و قضا را
سیمرغ بطلب طعمه بچگان خود بسر رفت او رسید و بچنگل گرفته در آشیانه خود برد چون جانش باقی بود و بچگان او را زنده
دیدند او را طعمه خود نساختند پس سیمرغ بضرورت با بچگان خود او را طعمه میداد و پرورش میکرد تا آنکه نه ساله شد و سام بخواب دید
که کسی میگوید که پسر تو تا حال زنده است و خارکشی هم او را در آشیانه سیمرغ دیده بسام خبر رسانید و سیمرغ حسب تعالی و که بسیار الحاح
کرد بعد باز داد و سام او را عزیز داشته پرورش نمود و از زال دو پسر متولد شد یکی رستم و دیگر شغاد شین و عین معجمتین است
خلاصه قصه زال که شارح رح آورده و از فرهنگ فرهنگ کمال دانش فریدون مراد است که تمام فرزانه زمانه بود و بقرینه
جام جمشید که جام باو مخصوص است هم زمین خورد شان خوردش و دیر نیست + هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست ش
ای این همه شاهان را خورده است و از خوردن ایشان بس مدت نگذشته مولانا نوشته که تخصیص دیر نیست از آن کرده
است که زود خواری البته دم نقد یعنی در حال سیرے می آرد اگرچه پس از مدتی او را گرسنگی میگیرد و این طرفه
کاری است که زمین اکنون مردگان را خورده است و همچنان گرسنه است هم گذشتند و ما نیز هم بگذریم + که چون مهره هم عقد
یک پیکریم ش هم عقد یعنی خداوند یک رشته که سلک مهرهای باشد مانند مهرهای واقعی در یک سلک انتظام داریم ای فرزندان
آدم پیداست که چون یک مهره از عقد می افتد متعاقب مهرهای دیگر بتدریج فرو می افتند + هم مزن پنج نوبت
درین پاره طاق + که بی مشغله نیست این نه رواق ش اشارت با فلاک پنج نوبت شادی شاهانه

این چار طاق اشارت بجهان که مشتمل بر عناصر اربعه چهار گوشه است کرانه از عراق شیروانی گوید و سعدی رازی نامند
نشسته مرد از جا که منزه مرد از ان بیرون بیاید و نیز نام دای است که در نرد بر غا بازند کذا فی المؤید کله و مولانا ار
نشسته بمعنی لازمی گرفته ای عجز و بیچارگی که منسوب است بشش در افتادن و افلاک نه رواق از ان گفته که فلک هر آسمان
سقف دار دپس رواق بمعنی سقف است و قیل شش خانه و صفه ای دنیا های شادی نیست زیرا که باری آسمان
لوا ثبت بیچاره و عاجز بیسازد آن شاه درا هم جهان جو شود اری جهاندار باش + چو خفتند جهان تو بیدار باش
ای چون بادشاهی جهان تو مسلم شد جهاندار باش ای دارنده و نگهبانی کننده جهان باش باز گفت اگر جهان
جهان و دارندگان آن خفته و مرده اند چنانکه یعنی از جهان جو شود اری می آید و مردن خویش مر جهان را حیدرانند
گذاشتاند تو بیدار باش ای خداوند جهان شده نگهبانی آن کن کذا فیه هم سر از عالم ترسگاری برآر + بترس از
کسی کو نشد ترسگار رش عالم ترسگاری باضافت بیانیه ای خوف از خدا تعالی داشتن و ترسناک بودن از بدکردن
خود بدیگران یعنی همگی در نیکوئی و عدل کوش و با کسی بد مکن ملکه دور باش از کسیکه ترسگار نباشد ای سنگدل و
تمام بدکار باشد هم رها کن رهی کان زیان آورد + ره بد خلل در گمان آورد ش آی دور دشوار کاری که مکافات
بد آرد چون ظلم کردن و مال مردم بتاراج خوردن و غیر ذلک علی تیسر ربی بمصراع اول هم طای منقوطه بمعنی
تحسین نوشته ای از عمل باطل معرور مشو اما ملایم ابیات لاحقه معنی اول است و مصراع ثانی تمثیل که زه بدمعنی
زهی است که بر قاعده تیر اندازان نباشد زیرا که تیر انداختن بر غیر قاعده که زه بر گوشه کمان درست نباشد کما انت بشکند
هم تو زان ره که شد باز گونه نورد + بخواه از خدا حاجت باز گرد ش بار گونه نورد ای راهیکه نورد و پیچ آن معکوس و
واژگونه باشد در رفتن در ان دشوار است کنایه از خلاف رضا حقتعالی یعنی از راه بدکاری که مکافات بد آید دور باش
واز خدا تعالی بخواه که ترا از ان راه باز گرداند که این حاجت ضروری و مقصد اعلی است کذا فیه پس حاجت باز گرد باضافت
بیانیه بمعنی باز گشتن لازم است و به بعضی نسخ در میان حاجت و باز گرد واو عطف است ای حاجتی که راه تحصیل آن
موجب ارتکاب خلاف رضای حق باشد از خدا بخواه که او بکرم خود قضا کند و از ان راه باز گونه نورد باز گرد در راه
راست گیر هم کرا باز گونه بود پیرهن + بحاجت بود باز گشتن بتن ش تمثیل سابق است ای کسیکه پیراهن معکوس پوشیده
باشد در باز گردانیدن آن رشتن تار است گرد حاجت می افتد آنجا ان مرد خدا اگر براه کج رفته باشد باز گشتن براه
راست البته حاجت افتد پس بحاجت بود بمعنی لازم است باز گشتن متعدی بمعنی باز گردانیدن کذا فیه هم چه بندی
دل خود بر این ملک و مال + که هستش یکی رنج و دیگر وبال ش ش مشین مضاف الیه یکی و دیگری است ای
یکی ملک و مال دنیا موجب رنج و عقوبت است و کثرت آن موجب ملال دنیا و وبال عقبی است بلکه بقدر ضرورت
باید خواست هم مدانش ترا رهنمون کرده اند + که مال ترا حکم خون کرده اند ش یعنی ایکه عاقلان گفته اند

کہ مال تو مثل خون است ترا آموختہ ورہنمونی کردہ اند کہ کم بودن آن مال رنج است و بسیار بودن این مال مانند خون بدن چنانکہ از تمثیل لاحق می آید و شارح بقرینہ خطاب ترا مال و منال پادشاہان گرفتہ است کہ کمی مال ایشان کربت آرد و در کثرت آن خطر جان باشد و ظاہر آنکہ خطاب عام است ہم بر بنجد گلو ئی کہ بخون بود و چنہ گردد از خونش افزون بود ش مولانا برطبق بیت سابق بربجد بصیغہ بود اثبات نوشتہ وشین ضمیر راجع بگلو کردہ ای حلق آدمی چون کم خون و خشک شود گلو را رنج آید و آزار بیند چہ خون معتدل در عروق مانند روح است و چون خونش زیادہ از اعتدال شود و علت خناق بخشد و خفہ گردد و شارح کہ بربجد بصیغہ نفی ردہ داشتہ داز خون خون فاسد گرفتہ اگرچہ معنی درست است امانظر بہ بیت سابق خلاف ظاہر است کہ تشبیہ مال بخون مطلق است نہ بخون فاسد ہم ہر آن مال کاید درین دستگاہ + برو خفتہ دان تند مار سیاہ ش درین دستگاہ در دنیا کہ جای دولت یافتن است و مار سیاہ کنایہ از وبال آخرت کہ در صورت کثرت حرص در جمع مال است و یا آنکہ ہمان مال در گور مار سیاہ شدہ در گردن صاحب خود بہ پیچد و مولانا فرمودہ کہ آن مال تغایر اعتباری مار سیاہ است چنانکہ داب سخنوری است و نیز از بیت ثالث واضح است کہ ہمین مال را مار سیاہ فرمودہ است انتہی کلامہ آن بیت ہم متحمل است معنی اول رام ستو دان این طاق آراستہ + ستونی تہی دار و از خواستہ ش ستو دان بضم سین و تای فوقانی و واو پارسی گنبدی و عمارتی کہ بر قبر گبران بنا کنند و اضافتش باین طاق آراستہ کہ اشارت بفلک است بیانی است چہ آسمان گنبد و بنا است و مقرر است کہ گبران در ستون و دیوار گنبد گورستان خود زر و جواہر را تعبیہ سازند یعنی ستون این گنبد و پائین آن از مال و زر خالی است باین معنی کہ ہر کس از ینجا تہیدست میرود و با خود چیزی نبرد پس گویا از مال خالی است ہم چو در طاق این صفہ خواہیم خفت + چہ باید شدن باسیاہ جفت ش ای چون در جای تہی از مال و منال خفتنی ست بجمع کردن مال و زر نباید پرداخت کہ آن مال در عاقبت مار سیہ گزیدہ باشد و یا خود اکنون مار است ہم دل از بند بیہودہ آزاد کن + ستمکارۂ داد کن داد کن + ش بند بیہودہ جمعیت مال کہ ستمگری و غصب مال ساکین لازم اوست ہم زبیداد دارا بدار بگذری + گر او بود دارا تو اسکندری ش بیداد دارا ظلمی کہ دارا شاہ در جمعیت خزاین میکرد و دارا در مصرع ثانی بمعنی دارندہ مال و بخیل است پس سکندر بمعنی بخشندۂ مال است چنانکہ از مقابلہ می آید کذا افید حاصل آنکہ او بظلم معروف بود و تو بہ بخشش مشہوری بدان کار بند و میشۂ دارا مگیر ہم ببین تا چہ دید او ز کشت جہان + تو نیز آن مکن تا نہ بینی ہمان ش کشت بالکسر زراعت کنایہ از جمعیت مال و اسباب دولت کہ دارا از ان شکست رسیدہ ہم ببین تا چہ کردی جہان یافتی + ہمان کن کز اقبال زان یافتی + ش چہ کردی بیای خطاب اشارت بعدل و انصاف است یا بخشش کن کز اقبال و سلطنت از ان یافتی و نیز پیدا است کہ بامید بخشش سرہنگان دارا را کشتہ بودند

پس این اقبال تازه که ملک ایران بتصرف او بیز از بخشش یافته است هم تنها از پاسخ پیر فرتوت سال + گرفت آن سخن
را مبارک به فال + یعنی از پاسخ پیر بیان مقدم سخن است و فرتوت بمعنی کهن یعنی گنسار و بند فرا برد در عاقبت
اندیشی همچون فال مبارک بپنداشت و ایران کار بسته هم رعایت کزین کرد و بپاداش + بسی گنج زر پیشکش ساختش را
یش خدمت عبارت است از استاد و سخن گفتن چنانکه در آغاز این داستان گفته که هم نسبید گان حمله بجا شدند پس الحق یعنی
آن ناصح را از استادگی فرستاد و اکرام نمود و تحفه بسیار بخشید کدام ایید و تواند که معنی چنین باشد که از عهده خدمتگاری
که داشت او را بلند ساخت و مقرب خود گردانید و در وظیفه او بهم افزود هم بزرگان ایران به رهگذار و به تراز و نهادند
به سنگ و + پس نزرگان ایران ای امیران ایران و ارکان دولت دارا شاه رو بهگیان مقدم سنگ است و ترازو بهاوان
بر سنگ تن دادن و فرمان تبر دن چنانکه تراز و واقع از سنگ گران سر و سودی یعنی از پند گرفتن سکندر را نصیحت آن
پیر همه امیران ایرانی اطاعت کرده معتقد دانش وری او شدند + پشنید بری لسان دانشمندی هم که را ایید بیل بزرگان
ایران بیش دانش سکندر کم ماند که بود ترازو خود در و نهادند برابر مرتبه دانشمندی و فشدند عاجز آمدند که ترازو ثقل
ایشان طاقت بار و قار سکندر نداشت و الآن واحد قیل همه بیگان مطیع رای او شدند و لعوان و کمر بستند یعنی سنگ
بمعنی مرتبه عظمت باشد داز رهگیان سبب و دست هم ستایندگان سر در سارگا + ستایش گر شدند بر بزم شاه + ستایندگان
دل است ار حاصل گرفتند که امیران ایرانی بودند و بزم شاه کنایه از ذات شاه چنانکه طریقه و الاست و بیرا را حق ستایش
شاه واضح است هم کرین بارگه گر چراغی لشب + فرو رده خورشید آمد بسیت + ش بیان ستایش است و این بارگاه
اشارت بملک ایران و یا بارگاه دارا شاه و چراغ دارا و خورشید سکندر و بریقیاس و در بیت لاحق و سامعی را هم رگ رستی
رفت روئی رسید + گلی رفت گلشن فروزی رسید + گلشن فروزی یا عسان که آرایش باغ از و باشد و ابهام نگلشن کرده او رناج
حرو بنا سد کما فی المؤید هم جوی زر چو گنجینه زر دیافت + فرو جست و زر دید و گنجینه یافت + پس جوی زر راه ادر رکانی طالب
زر بهتاد و گم شد و چون آنرا جستن گرفت گنجینه زر یافت و این تمثیل سابق هم ز دریا دلی شاه دریا شکوه + نوازش بسی کرد
با آن گروه + چو دید ند ستمه رعیت نواز + رسید از دار آکنسا و ندار + یعنی ای ظالم داراییان کردند هم که تا دوران دوار گرفت
سر و کس از پیشه خویشتن بر نخورد + یعنی از کرم و سر و تیمم دور و عهد بست ای کسی از کسب خود بهره نیافته چنانکه گستاد ور طار
گشته کار خود بهره نشد و همگی بتاراج دارا رفت به پیشه دیگران در پیوسته است و هر پیشه ور لاچار شده به پیشه دیگر آویخته کدا
افیدم ز خلق آنچنان تبر دید پیوند را + که سنگ بیاد جدا و مدارش پیوند الفت و اخلاص ای مردم از خوف قهر و غیرت او صله
رحم را ترک داده اند و خویشان از اقارب خادم و مخدوم قطع کردند تا آنکه سنگ لبا خود آنکه در دو دار رسے
ضرب المثل است پر دی اعدا او مدیست که او را به میدم به بیگان در آویخته بدرسگال + کسی را امانت رحون سال + ش بد سگال
مراد لیس عبارت از جمل که بموجب به بیگو کاران می آویزد و مال و خون ایشان لغارت شاه میدهد و را در امداد ر

نامند کذا افید و شارح گفته که بسبب ظلم دارا ایران بزرگان خانه بر یافته بودند + هم نظام کیان رفت زین مرز و بوم + مروت
بیونان و مردی بروم + ش مروت و مردی فاعل رفت است ای درین ملک مروت و احسان هم مردی خود دارا
هیچ نبودند بلکه از ستم دارا سر دو فریاد کنان بیونان و روم رفته‌اند که آنجا بعدل و کرم سکندر بهر کس محظوظ بوده‌اند
هم تلخی را که نزدیک او سنگ بود + ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود ش زچندین بیان کسی است و سنگ مرتبه
دو تا را ازانجا معلوم شد که دارا شاه با ارکان دولت خود هیچ مخلص و محسن تجرد جز لوازش آن دو سرهنگ داشت هم
چو بد گوهر آمد قوی کرد دست + جهان بین که چون گوهرش را شکست ش آن از دست آن بدگوهران لقتل رسید هم
سر بزرگان بخود دان بهر + ببین تا سرانجام چون گشت خورد + ش سر کنایه از منصب ای مرتبه عالی‌قدران
با آن دو سرهنگ خسیس مرتبه داده بود و خورد و خوار گشته و ریزه ریزه شد هم بلی داور باشد آن ست که سختی رسان خلق
خدای + ش لیس داور خداوند حکم درانداز مصرع ثانی با بیت لاحق بیان کلمه آن هم گرانمایگان را در آرد شکست + فرومایگان را
کند چیره دست + نه خسرو شد آنکس که خس پرور است + خسی دیگر و خسروی دیگر است + ش خسی بالقرینه سابق خس پرور دو تو
که یعنی خود باشد چه خس پروری کار خسان است + هم نمانده درین ملک بخشایشی + نه در شهر و در کشور آسایشی ش
بخشایش رحمت و احسان با یکدیگر هم خراشیده از کینها سینها + شده عصمت از قفل گنجینها + ش عصمت نگهداشتن یعنی
عصمت اموال چنان برخاسته که قفلهای گنجینها هم دزد شده بودند چه جای دزدان واقعی پس این مبالغه است
در زوال عصمت کذا افید و شارح نوشته که بسبب غفلت دارا و حواله کردن کارها با نااهلان از قفل گنجینه عصمت رفته بود که مفسدان
با کلید قفل گنجینه را شکسته لنا بر این هم خرابی در آمد بهر پیشه‌ای + بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای + ش خرابی پیشه گذاشتن اصلی چنانکه مذکور شد و بیان اندیشه بدتر آنکه هم کم پیشه‌ور پیشه بگریخته + بیکار دگر کس در آویخته + سپاهانیان را تمکن کنند
ملک زادگان و ستایی کنند + ش و در نسخه مولانا بجای ملکزادگی پهلوانی و در اسناه شهری کنند چه پهلو بمعنی شهر ده هم کشاورز زر
سپاهی کرده + سپاهی کشاورزی آغاز کرد ش کشاورز مزارع و دهقان هم جهان از عمارت نماند بسی + چو از شغل خود بگذرد هر کسی
ش عمارت آبادی هم اگر پیشه زین داوری رفته بود + بهمان اختر گیتی آشفته بود + ش صلت است مصرع اول هم کنون پاکر
هست فیروزمند + از نیکو نه بیداد تا چند چند + ش آیینه زین هیچ داد گرد عادل نبود و اکنون که تو داد گر آمدی جل
لوجود آمده بیداد تا چند باشد ای نهایت و زوال رسید پس منسوب و مرکب هر دو میتوان اند هم هر پیشه زین سخن ساز کرده هماد
برانگیخت در هر دیار ش این سخن اشارت بگذاشتن مردم پیشه خود را و بپیشه دیگر آویختن هم که هر پیشه‌ور پیشه خود کند جز این
گرچه نیکو کند بد کند + ش نیکو کند ای پیشه نیکو کند چنانکه سپاهیگری نیکو است از کشاورزی و تجارت از جانب نیکو تر است و قس علیه
کن دیگر پیشه‌ها هم کشاورز برگاو دهد دلباد + نگاو آهن گاو در حد مراد + ش لباد بضم لام آلت زراعت کاری یعنی چوبی
که بر گردن جفت گاوان نهند تا گلبه را وا رابه را کشند بهند ش جوا نامند و گاوان آهن مرکب است یعنی آهنی که بسر طرف پایین

کلمۂ وصل کنند دریں ملازمہ را بدان شد یارہ و شگافتہ سازند پارسی سوال وہندی پہال نامند کذا فی الرشیدی پس این لفظ بکاف تازی بمعنی آہن گاو دند دریں باشد گاو بمعنی رانندگا و در کلبۂ ای لطیفت بگوا آہن ہم سپاہی بآئین خود در رہ بردہ ہمان شہری از شغل خود نگذرد ویش شہری بمعنی پیشہ ور ساکن شہر چنانکہ آہنگر سلاح ساز و نعل بند وغیرہ بازاریان ہم بگیرد کسی پی کار خویش + ہمان پیشۂ اہلی آرندپیش + ز پیشہ گریزندہ را باز جست ہمان پیشہ دادش کہ بودش نخست تا ریشہ گیرد مرد آنکہ پیشہ خود باشد ہم علمای ہر کس پیدا کردہ ہر کار عالم سزاوار کردہ جہا را ز ویرانی عہد پیش + بآبادی آورد در عہد خویش سر آمد خود ہر کس را بپیشۂ خود آورد بمعدلت و احسان خود ہم جہان را آباد کردہ ہم جہا نداشت بر دولت خویش دست + جہان دیگر کار را ساز است پس راست تقیم آراست بعدل خود ہم مکو گی کن از نیک خواہی زدہر + کہ بد را لود عاقبت زہر زہر ترش زہر خطا بلست بستانیان زمانہ ہم پیاساقی از بادۂ نوش و نار + یکی شربت آمیز عاشق نواز + بش بادہ نوش نار شربتی کہ بر نوش زنار باشد یعنی از بادۂ یہودی کہ شتی دروی کہ تیسیریں و فرح بخش باشد شربتی این دہ کہ تشنہ ام وایجہ بعضی نسخ ارشادی نوش مار دیدہ شد بیان شربت است ہم تشنہ دہ آن شربت دلفریب + کہ تشنہ ندارد ز شربت شکیب + بش آن شربت دیگر ہمان بادہ نوش نعمت یہودی خراب کردن سکندر را آتشکدہ ہای ملک عجم و آمدن در سپاہان ہم بیدی سپاہان سے جہانو بیدہ سیر + بر آتش فشان زربستان میرش سپند دانہ معروف سوختنی کہ برای دفع زخم چشم بسوزند و خطاب جہاندیدہ کردہ است تعالی اعتباری چنانکہ دانشا عرلیست کہ خود را غیر خود فرض کردہ باسلوب غیبت بدو خطاب میکنند و شبستان خانہ کہ محل خواب باشد و این عبارت از خوابگاہ است ہم چنانکہ از لاحق واضح است کہ بیفزایدم کز چشمک زنان پیشہ میکنم + زچشم ہا تو میکنم ش چشمک زنان صفت تعدم پیشہ است ای کار یا در ذوق کہ چشم جاسدان بدی او باشد پیشہ عبارت از سودگی و گذران خوش چنانکہ از لفظ ایمنی آید چہ ایمنی قت صاحب یا مال و خوشگذرانی میباشد و سر از بیت چہارم سپند اکنہ در گذران بازخاصیت خطر است و آسان نیست معنی آنکہ جہاندیدہ پیر کرم و سر جہانرا آزمودہ در خانہ عیش من کہ امیرو تیم دگر دار خوش ارم سپند بیار و بسوز زیرا کہ من باین عشرت پیشہ چشمک زنان و ناز دیدہ کار ہی میکنم وار چشم زخم حسودان اندیشہ دارم کہ مبادا این آنی رسد و دل شیم خراب شود کلمہ افیدلس پیشہ چشمک زنان عبارت از عیش خوش است کہ حاسدان از چشم حسد اشارت چشم دعم دیگر بیکنند و سپند کنایت از شغل طاعت و توجہ بحق تعالی کہ دفع بلیات است و شارح بمتابعت میر علیشیر مودود از امیر ممدوح خواجہ گرفتہ کہ سلطان نصرت الدین ست و جہاندیدہ پیر کنایۃ از حقل خواجہ خود و خواجہ دیار یعنی دیگر کہ صاحب عقل کامل باشد یعنی در در محاسب ممدوح سپند بسوز کہ من حرفت نازک دارم کہ بنام او کتابی تصنیف میکنم و از چشم زخم مردم میترسم کہ مبادا عیب چشم بر رسانند ہمین کلام قد بمعاف مخفی نباشد کہ سوختن سپند در خانہ ماوح حالیت ورکاریست نہ در خانہ ممدوح او کہ خوب است زیرا کہ معنی از ست باین است زانکہ کہ بیفزایدم ولیکن چو سیوم از دل سپند بمن بشمیم + چون رسانند گزندش اسے آتش تیس سپند دیگر راحت ست بکا آتش سپند دلکش بمتار نقطہ کنایہ مباد دل است کہ او سویدای دل گویند و آنکہ نیست و سپید است کہ خواجہ علیہ الرحمۃ ازینکلی زبان حرکت بود

از چون سویداء دل عارف سوخته و سراپا شود حفظ حق شامل حال او گردد دودش آئینهٔ انوار الهی باشد و آنچه شارح از دل سینه اشعار داده که ممدوح خواسته خلاف ظاهر است چه خواجه دفع گزند از خود گفته است نه از ممدوح خود باز ازین تسلی که بخود داده است آخر باز تنزل نموده میگوید هم خطرهای رهزن درین ره بسیاست کسی که این ندارد چه فارغ کسی ست شش رهزن صفت خطرهاست درین مه اشارت براه گذران خوش و آسودگی بارفاهیت که از سابق مفهوم گشته ای اگرچه حفظ حقتعالی شامل است هم درین آسوده گذاری ترسها و آفات رهزن و خراب زندهٔ عیش است پس کسی که این عیش خوش ندارد پس فارغ البال است چه مرد مفلس قلاش را از آفات هیچ ترس و باک نباشد و رزق هر روزه بجوفت میخوردم چه عمریست کورا چندین خطر با فسونگری برده باید بسر شش عمر بمعنی گذران بارفاهیت چه اگر مطلق عمر مراد باشد مصرع سابق راست نیاید که فرموده است هم کسی کاین ندارد که فارغ کسی است شش و چندین خطر عبارت از ترسهاء عالم که بر دولتمندان پیدا شود همیشه بر زوال دولت اندیشه دارند و افسونگری حیله گری برای دفع آن خطرات چنانکه جهت ایمنی و خوش گذاری خود با حاکمان زمانه آشنا ساختن و بوقت حاجت مدح و خوشامد ایشان کردن و هر زمان تحائف پیش ایشان گذاردن و غیر ذلک کذا افید یعنی این عمر آسودگی و زندگانی بارفاهیت خوب نیست که برای آن تا آخر عمر حیله گری و پریشانی لازم است لکن حال عیش خوش ورا نیست پس هم به ازپای زین پایه بیرون نهم و چنین برین دیگ پرخون نهم شش این پایه منصب رفاهیت و بیرون نهادن پای ازان ترک دادن آن و کذا دیگ پرخون گذر خوش که از جهت ترس و خطرات مانند دیگ پرخون است و نهنبن بکسر نون اول و فتح ها و سکون نون ثانی و فتح باء موحده تازی سرپوش دیگ و مانند آن که در اصل نهابان بوده است و پیداست که سرپوش نگهدار چیزی است که در دیگ و جز آن نهان باشد یعنی بهتر است که این گذران بارفاهیت را ترک دهم و فقط شانه عمر را بسر برم تا از ترس و باک روزگار و حیله سازی ناهنجار باز رسته باشم کذا افید و شارح بر حسب فهم خویش نوشته که بهتر است که این مایهٔ تصنیف کتاب مدح شاه را بگذارم و سرپوش خاموشی بر دهان دیگ پرخون که قالب جوشندهٔ من است بر نهم و علی شیر نیز این معنی نوشته و گفته که خواجه علیه الرحمة اگرچه چنین میفرماید و لیکن چون جوش اظهار اسرار سر میزند باز لاچار در گفتار می آید چه تصنیف محققان متقدمین برای اظهار فضیلت نیست تا باختیار باشد بلکه دیگ دل ایشان در اظهار اسرار الهی جوش میزند که افشای آن میکنند لیکن هر چه و مناسب سیاق کلام همه ابیات معنی اول است که مولانا فرموده شد وره و دام علی الناظرین خیره هم گذارنده داستانهای پیش چنان گوید از پیش عهدان خویش شش گذارنده خواجه و پیش عهدان راویان زمانه سابق که خواجه از ایشان ناقل است هم که چون دین دهقان بر آتش نشست بپرورد آتش و سوخت آتش پرست شش دهقان اینجا بمعنی مجوسی آتش پرست نیست چنانکه شارح نوشته بلکه بمعنی روستائی و جاهل کم خرد است چه آتش پرستی درینجا جاهلان کم خردان است و اگر هیچ دانا و عاقل معتقد آتش را و اصنام و کواکب را معبود نمیداند بر آتش نشست سوخت و خراب شد چنانکه مصراع ثانی

سفلی است یعنی چون دارای جاهل بباطل دین مرد و آتش پرستی ماند و هم با آتش پرست خراب شد سکندر نیز مود انع
بدین بیز و بود و دارا قایم نبود پس این مثل از قبیل من قتل قتیلا است کذا فی چه خرابی آتشکده‌ها و بلاسے
آتش پرستان بسوز بوقوع نیامده بود آرے قریب بوقوع است چنانکه بیفزاید هم سکندر نفرمود که برانیان +
کشانید. آتش پرستی میان + بیش آی باین دین باطل را همه اهل ایرانیان از آیام ترک دهید هم همان دین دیرینه را
بکنید + گرایش سوئی دین حشر کنید + ش دین دیرینه دین حضرت ابراهیم و دیگر انبیا علیهم السلام و مصرع ثانی تفسیر
اول است چه دین سکندر که حسب ایران شده است دین اسلام دین ابراهیم علیه السلام بوده گرایش بالکسر میل و محبت در
بنابرآن گفته که بیشتر در امم سابقه اکثر در عالم همین دین بود اگرچه آتش پرستی ایرانیان از ابراهیم آتش پرست مشتی پیش از
نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ سعدی علیه الرحمة ظاهر است که مهمان خلیل الله علیه
السلام گبر آتش پرست بود هم معاذ با آتش بسیار مدرخت + بر آتشکده کارگیر سخت + ش مع مالنعم آتش پرست که او را
گبر هم گویند و را علامت جهت است و کار سخت گرفتن سنگ اندرون و خراب ساختن یعنی جهت را و آلات محال را
که زنار و حرآن باشد همه بسوزند و ایهام آنکه تیر ایشان را با آتش انداز ندو آتشی خراب سازند هم چنان بود در هم اندران
روزگار + که باشد در آتش گه آموزگار + ش ای در عهد سلطنت کیان چنین بود که دانشمندی از مجوسیان در هر
آتشکده خادم مقرر باشد هم که گنجهای در دیای است + کسی را نباشد بران گنج دست + گنجهای بیای عظمت فاعل
که همان آموزگاری گنجهای عظیم را در ان آتشکده جمع سازد و بران نگهبان باشد و هیچکس را آمدن ندهد تا بر آن
گنجهای نهاده دست برد و بردارد هم توانگر که میراث خواری نداشت + بر آتشکده مال خود را گذاشت + ش
مولانا فرموده که ازینجا معلوم میشود که ایرانیان در هر شهر یک دیو را در پیے توانگران لاولد تعین کرده بودی تا آن
توانگران در حال حیات خویش بے اختیار با کراه آن آدم تعین شده را همه مال خود با تشکده می سپرند و بعد از
افقر و فاقه میگذرانیدند چنانکه از بیت لاحق پیداست که میفرمایند ان رسم کاماق را رنج بود + هر آتشکده خانه
گنج بود + ش ای از رسم غصب کردن توانگران لاولد و آفاق مردم شهر با آنها مراد همان توانگران لاولد است
که بفاقه سے گذرانیدند آن دیار چه از مال داران دیگر که صاحب اولاد بودند غصب نمی کردند کذا فی
دلواند که نهادن مال خود از توانگر لاولد در حسب کیش آتش پرستان بوده باشد در رنج آفاق بنابر گم شدن
زر و نقره باشد بدست مردم والله اعلم هم سکندر چو کرد آن بناها خراب + روان کرد گنجے چو دریاے آب + ش
آن بناها آتشکده‌ها بر گنج روان کرد ای بدرگاه خود آورد تا در علوفه سپاه و خرج مساکین بے بنیاد
صرف سازد چو دریای آب است بلا فاصله و فرجه چنانکه حال آب دریا است حاصل آنکه از هر آتشکده تا
بدرگاه خود گنج با گنج باهم پیوسته روان کنانید کذا فی هم مرآتشکه کو گنده داشتی + بتاکندی آن گنج بر داشتی

که راجع بسکندر و آتشکده آتشکده هم که رسم آن بود کاتش پرست همه سال با نوعروسان نشست پیش ورست لعنت
نسخ بجای رسم آفت دیده شد چه خلوت داشتن با عروسان بیگانه نزد عقل سلیم آفت و بلای دین است و معنی آنکه
همواره تمام سال گروهی از عروسان در آتشکده‌ها میرفتند و بخادمان آنجا می‌نشستند خاصه آنکه هم نوروز جمشید و جشن سده
که نوکشتی آئین آتشکده و پیش آن دو درین دو روز هر آتشکده را از سر نو آرایش میدادند و تمام نگارین می‌ساختند و
نوروز جمشید نام نوروز بزرگ خاصه است که این نام روز خرداد است یعنی ششم روز از فروردین ماه که بعضی آنرا
و بسا که گویند و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل و جشن سده نام نوروز دیگر است چنانکه مولانا از فرهنگ
جهانگیری نقل کرده چنین نوشته که نوروز مغان دو نوع است یکی روز غره فروردین ماه که آفتاب بدین وقت در برج حمل
میرسد که ابتدای فصل بهار از دست و این را نوروز کوچک و صغیر و نوروز عامه گویند و وجه تسمیه آن بنوروز آنکه باعتقاد
مغان حقتعالی آدم و عالم را درین روز آفریده است که اکب را م فرموده است بسیر کردن از برج حمل و ششم نوروز
خرداد از ششم ماه فروردین که این را نوروز بزرگ نوروز خاصه و نوروز جمشید نامند و وجه تسمیه آن بنوروز جمشید
آنکه این شاه ایلزاجم نام بود در جهان سیر میکرد چون در شهر تبریز که عربان آذربیجان و پارسیان آذرآباد
و آذربایگان آذربادگان گویند جمشید رسید و آن غره ماه فروردین بود و خواست که بدستور قدیم که رسم مغان
بود جشن نوروزی کند و تخت مکلل بانواع جواهر بلندی نهاده و روی بمشرق کرده بران نشست و تاج مرصع
بر سر داشت چون آفتاب از شرق طلوع نموده بران تخت و تاج بتافت و شعاع در غایت روشنی پدید آمد مردمان
از مشاهده آن شعاع شادمان شدند و لفظ شید را که بمعنی شعاع است بر لفظ جم افزوده او را جمشید خواندند ای جم
صاحب شید و شاه خداوند شعاع و پس از آن که ششم فروردین ماه شد جشن عظیم انداخت و بر تخت زرین نشست و خاص و عام را
بار داد و رسمهای نیکو بنیاد و نهاد و روی بخلایق آورده گفت که حقتعالی شما را بیامرزید لیکن باید که غسل کنید و شکر او
تعالی بر وازید و دیگران هر سال موجب فرموده جمشید بهمین دستور عمل می‌نمودند و گویند که اکاسره عجم هر سال از
نوروز کوچک تا روز بزرگ حاجت مردم را برآوردندی و زندانیان را خلاص کردندی و مجرمان را عفو نمودندی
تمام در عیش و طرب مشاغل بودندی و لفظ جشن بالفتح جیم و سکون سین بمعنی شادی و مهمانی و عید است و سده بالفتح سین
مهمله و ها نسبت جشنی که منسوب باشد بسد که نام عدد معین است و اکنون او را صد بصاد خوانند و در اصل بسین
است زیرا که حرف صاد و ضاد در پارسی نیامده است و این جشن سده نام جشنی است که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه
کنند که هندش بهاگنا مند و دران آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران صحرائی گرفته دسته‌های
گیاه خشک بپایهای اینها بسته دران گیاه آتش زنند و اینها را رها کنند تا در هوا و صحرا بپرند و تند و شعلهاے
آتش در کوه و بیابان در زنند گویند که باعث و واضع این جشن سده کیومرث شاه است و وجه تسمیه بسده

آنکه چون کیومرث را صد فرزند از ذکور و اناث پیدا شدند و همه بحد بلوغ و تمیز رسیدند درین سبب جشن کرده آنها را کدخدا ساخت و فرموده که آتش بسیار افروختند و آنرا جشن سده نام کردند ای جشنی که منسوب است بکدخدای صد کس از اولاد و یک شاه اختی کلام مولانا قدس سره در رشیدی وجه تسمیه جشن نوشته که از روز دهم بهمن تا نوروز بزرگ پنجاه شب و پنجاه روز می ماند اما آنچه شارح از نقل قنیه آورده که سده بفال معجم است بمعنی آتش بسیار افروختن مغان در شب که بتازی آنرا سدق خوانند آنگاه راست آید که آتش افروختن خاص باشد بشب دهم بهمن ماه والله اعلم هم بهر سو عروسان بادیده شوی + زجانه بردن تا حسندی بکوی + ش نادیده شوی ای همه بکوبودندی و معنی مصرع ثانی آنکه با آتشکده رفتندی و با مغان نشستندی چنانکه جواهر گفت هم رخ آراسته دستها پرنگار + به شادی دویدند از هر کنار + ش رخ آراسته زیور بر رخ بسته دستها پر نگار ای بر دست نقش کرده و بحنا رنگین ساخته بودندی هم مغانه می لعل برداشته + بیاد مغان گردن افراخته + ش مغانه می آنکه منسوب بمغان باشد ای شراب سرخ برآورده مغان که از قسم اول پس نشاط بخش بوی لذا فیدای آن می را بدست کرده بسوی مغان و موبدان آتشکده گردن افراخته متوجه شدندی و آنچه شارح نوشته که بطرز مغان می لعل برداشتندی خلاف ظاهر است هم زبرزین دهقان و افسون زند + بر آسوده دود سحر رخ بلند + ش برزین بفتح باء موحده و سکون راء مهمله و کسر زاء منقوطه و یاء و نون نسبت نام یکی از امامان دین ابراهیم زردشتی که در شهر بلخ و قیل در قونیه که نام مقامی است آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آنرا آذر برزین نام نهاده چنانکه در رشیدی است که پارسیان را در قدیم هفت آتشکده عظیم بوده است که هر یکی را بیکی از کواکب سبعه منسوب داشتندی و بخوری که متعلق آن کواکب بودی در آن میسوختند و اسامی آنها این است آذر مهر و آذر نوش و آذرخورداد که نام یکی از موبدان است که بانی آن بود و آذر آبتین منسوب بآبتین پدر فریدون و آذر بهرام و آذر زردشت و آذر برزین و نزد بعضی وجه تسمیه این آنست که کیخسرو سواره میرفت که در اثنای راه صدای مهیبت از آسمان پیدا شد و کیخسرو خود را از اسب زیر انداخت و صاعقه بر زین اسب او بازخورد پس کیخسرو گفت مکرر است که آتش صاعقه فرو نشیند پس در آنجا آتشکده ساخت و لشکر از نجات خود او را آذر برزین نام نهاد الراح توجیه اول است که این نام یکی از آیمه دین آتش پرستی است و دهقان بمعنی مجوسی صفت برزین است و بقرینه افسون زند اینجا حذف مضاف است که لفظ افسون باشد و زند بزاء پارسی نام کتابی است تصنیف آذر زردشت و دود کنایه از آه تماشائیان آن عروسان که بر کمال جمال و افسون خوانی البستان دل داو بردند پس آه و درد عشق تماشایان تا بفلک رسیدی معنی بیت آنکه عروسان مذکوره از سبب خواندن افسون برزین که ساخته بود و از خواندن زند که مثل افسون مو ثر بودی دود آه عشاق را

بچرخ بلند رسانیدندی چنانکه این معنی از لفظ دلبری که در بیت لاحق است می آید کذا افاده قدس سره و شارح نوشته که آن عروسان نادیده شوی درین روزها چندان افسوس خواندندی و آتش پرستی کردندی که دود آتش افروزی و غلغلهٔ افسون خوانی ایشان بفلک سیدی اما تقریر مولانا احسن است فافهم همه کارشان شوخی و دلبری + گه افسانه گوئی گه افسونگری + ش ای همه شوخ و دلربائی عشاق بودندی گاهی بیکدیگر افسانه گفتندی وگاهی افسون ژند خواندندی وازین هر دو کار دل عشاق را بیقرار ساختندی هم جز افسون چراغی نیفروختند + جز افسانه چیزی نیاموختند ش جز افسون اسوای آموختن افسون از آموزگار چنانکه نیاموختند پیداست چراغی نیفروختند ای کار دیگر نکردندی افسون عام است از افسون ژند مانند آن و تعبیر بچراغ بملازمت لفظی افسون است الخ و در شب یلدا شدم فرد هشته گیسوی شکن بر شکن + یکی پای کوب و دگر دست زن + ش شکن بر شکن بمعنی تابدار و پر پیچ صفت گیسوی بحالی گیسوانا فرو گذاشته بودندی یکی رقص نمودی و دیگری دستک زدی چنانکه رسم شادی است هم چو سرو سهی دسته گل بدست + سهی سرو زیبا بود گل بدست + ش مصرع ثانی مقولهٔ خواجه است ای چون مانند سرو سهی دسته گلها بدست خود کردندی زیرا که سرو سهی زیبائی گل یابد که بر شاخهای او دستهٔ گل ببندند چادر را از خود گل بناشد یا اینجا بیان رسوم عروسان ایران است بنوروز جمشید و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگوید که هر سال کز گنبد تیز رو + شمارهها تازه شدی روز نو + ش هر سال نوروز عامه که آن نوروز کوچک است از ابتدای بهار که آفتاب در برج حمل آید دهقان او را سر سال شمارند هم یکی روز شان بود از کوی و کاخ + بکام دل خویش میدان فراخ + ش یکی روز ای یک روز فقط بود و شان مضاف الیه میدان و از کوی و کاخ بیان میدان است ای نوروز کوچک بجای ایشان یک روز بودی بس فرح افزای که در آن روز کوی شهر کاخ خود جای عیش و شادی ایشان بودی هم جدا هر یکی بزمی آراستی + در انجا بسی فتنه برخاستی + ش درین روز با آنکه شاه نرفتندی بلکه بر جای خود هر یکی از ایشان بزم آراستی و برنان شهر مجمع ساختی و بس فتنه و زیانکاری مردم بوقوع آمدی چنانکه کشتن عشاق بنگاه بازو گره بریدن برای نقد گرفتن و دزدیدن جامه و افتادن زیور و جز آن از لوازم هنگامه که مردم به تماشای آن آمده این فسادها میکنند کذا افیدهم چو یک رشته شد عقد شاهنشهی + شد از فتنه بازار عالم تهی + ش از اینجا سر کلام است و رشته کنایت از پادشاه ملک که مانند رشته واقعی نظام عالم بوجود او مربوط باشد و عقد شاهنشهی بالکسر همان پادشاهی عالم که بمنزلهٔ سلک جواهر است ای یعنی از آمدن سکندر گویا سلک شاهنشهی دنیا دو رشته بود که نیمه بر رشتهٔ دارا بود و نیمه دیگر بر رشتهٔ سکندر و اکنون یک رشته شد یعنی تمام ملک بیک پادشاه مسلم گشت و فتنه عبارت از ضدیت و خلافت این دو شاه که از آن بر ملک ضررها می رسید چنانکه این معنی از لاحق پیداست یعنی چون سکندر پادشاهی دارا گرفت

وقتیکه از عالم برخاست دجنگ و حرابی نماند سکندر جهان فرمان داد الخ و مواجه ترتیب مقام می فرماید هم بیک
تاجور بخت ماشد بلند + چو افسون بود ملک یابد گزند قش فاعل بود تاجور است ای از دو شاه فساد ملک است
هم یکی تاجور بهتر از صد بود که باران چو بسیار شد بد بود قش ای چنانکه از کثرت باران ضرر عالمیان است همچنان
از کثرت شاهان که باران رحمت و عدل اند فساد ملک است هم جهان داد و بان ته بیک رای + که رسم مغان
کس نیارد بجای قش حرا از تمر ط ست رسم مغان آمدن آتشکدها از گنج و غصب مال تو نگران لاولد در فتن
عروسان باتش کده وغیره رسوم بد چنانکه در سالق مذکور شد هم گرامی عروسان بیو شند روی + نماد رنمانید رح
بالشوی + قش گرامی خوبروی صفت عروسان هم همه نقش تیر نگیا باره کرد + مغان را زبتخانه آواره کرد + قش
فاعل سکندر و نقش نیرنگیا هر رسمی بد که مشتمل بود بر نیرنگ و فساد مذکور و بتخانه آتشکده ما بعد مسجود الیشان بود
هم جهان را از دین های آلوده شست + نگهداشت بر خلق دین درست قش دین های و رسوم های کفر
پلید که هر یک همچون فرائض دین بر ایشان جداگانه لازم بود ند و دین درست ملت ابراهیم علیه السلام
هم با ایران زمین زانچنان لشینی + نماند آتشی هیچ زرتشتی قش را یچنان لشینی سیاهی عظمت اشارت بسی سکندر
در استیصال آتشکدها و آتش همی آتشکده مضاف سبب برزتشتی که معنی امام دین زرتشت است ای
هیچ آتشکده بدست مغان نماند هم دگر زان مجوسان گنجینه سنج + با آتشکده کس نیا لند گنج + قش دگر ای
بار دیگر پس از منع سکندر نیا گند از آگندن ست ای هیچ مجوسی در آتش خانه گنج نه نهاد چه آتشکده ها خراب
شد ند هم همان ماربیان گلزار چهره + ز گلزار آتش بریدند مهر قش گلنار چهره سرخروی و خوبصورت گلزار آتش آتشکده
و این تعبیر بملازمت گلنار است هم چو شاه از جهان رسم آتش زدود + برآورد ز آتش پرستنده دود قش رسم آتش ای
آتش پرستی و آتش پرستنده کافر آتش پرست هم بفرمود تا مردم روزگار + جز ایزد پرستی ندارند کار + بدین حنیفی سیاه
آورند + همه پشت بر مهر و ماه ورند + قش حنیفی ابراهیمی چه حنیف بمعنی پاک دین ست لقب ابراهیم ست و از یجا
معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پرست بودند و یا مهر کنایه از آتشکده عظیم ست و ماه کنایه آتشکده خرد
هم چو شد ملک در ملک آن ملک بخش + بمیدان مراحی رو اکرد رخش قش ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد
و بمیدان مراحی عیش متعلق رو اکرد ست ای در ملک دارا تمام فرخنده و خورم گشت گویا برای دوانیدن اسپ ال
فرح یافته بود چنانچه ایمعنی از الحاق پیداست و ایهام بروانگی سکندر سا قالیم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران هم بفرخندگی فتح را
جشعت + به سگوسه کان نغز گوید و گفت قش فتح کستان ملک ایران و توابع آن دیگر گوینده عبارت ز ماقبل و ابیات مذکوره که
ابیات فتح ایران و سکندر را سحر اساختن آتشکدها آنجا شادی و فرخندگی حاصل شد و خرائن آنجا را مالک شد هم دگر بادیت حاکم
بوی + دگر گونه زر مری ز رشوی قش خواجه میفرماید که اگر بحکم کل جدید لذیذ میوه ای اسماع کرد ز آیند دیگر با کیره را از رسدی گو شد ار

پس رمز اینجا بمعنی روایت غریب و پاکیزه است چه رمز بمعنی لطیفه باشد و لطیفه غریب و پاکیزه باشد هم بردن کن کهن
پنبه ها را از گوش + که دیبای نو را کند ژنده پوش ش کهن پنبه با کنایه از روایات سابقه که بعد از کشتن دارا شاه مذکور
شد و دیبای نو کنایه از روایت دویم که در لاحق مذکورست یعنی رفتن سکندر به بابل و آذربیجان و سپاهان لخ ژنده
بفتح زا پارسی وصله جامه و پاره آن و ژنده پوش جامه را گویند که پارها کهنه بروی دوخته باشند و پیداست که چون پنبه
کهنه را بر دیبای نو وصل سازند آن دیبا بشکل ژنده پوش بنماید کذا فی پس ژنده پوش بمعنی کهنه پوشیده مفعول کند
ست و فاعلش پنبه کهن یعنی شنیدن روایت کهنه مر روایت تازه را بی مزه سازد پس روایت اول ناشنیده انگاشته
روایت تازه از من بشنو که این صحیح و لطیف ست و تواند که ژنده پوش بمعنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند باشد
ای سامع سخن کهنه را که مشهور باشد بهترست که سخن نو را هم بشنو که اول مانند ژنده است و ثانی مانند دیبا لطیف هم
بدانگونه کز چند بیدار مغز + شنیدم درین شیوه گفتار نغز ش این شیوه اشارت رفتن سکندر در ملک دارا بعد از قتل وی
و شیوه ازان گفته که شاهان بعد از کشتن دشمن در مملکت او سیر کنند و شهرهای او را ببینند و سکه نو نهند یعنی روایت دوم
که نزد من صحیح و نادرست بدان صورت می آرم که از لسان و از فصیح بیان ناقلان بیدار مغز شنیده ام بلکه هم پس نیز تاریخها
داشتم + یکی حرف ناخوانده نگذاشتم ش تاریخها کتب تواریخ و چنانکه خواهد گفت که اوراق متفرقه را خوانده ام پس حرف به
معنی حرف آن تواریخ یعنی باوجود آن گفتار نغز که از بیدار مغزان شنیده با خود داشتم سوای آن پس کتب تواریخ
نیز موجود داشتم پس آن همه را حرف بحرف خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمع کردم چنانکه میگوید هم بهم کردم آن گنج آگنده را
ورق پارهای پراگنده را ش آن گنج پراگنده اشارت به کتب تواریخ که از قصه سکندر مشحون بودند مصراع
ثانی عطف ست بر گنج آگنده یعنی جمع کردم کتب تواریخ را و بهم نمودم اوراق پراگنده قصه سکندر را پس ورق پاره
بمعنی پاره ورق ست باضافه بیانیه و پراگنده ازان گفته که نام نویسنده آن معلوم نشد لیکن خواجه آنها را تطبیق
بدیگر کتب داده اعتبار کرده است کذا افیدهم ازان کیمیاهای پوشیده حرف + برانگیختم گنجدانی شگرف ش
آن کیمیا اشارت بر روایاتی که در کتب تواریخ و اوراق پراگنده مرقوم بودند و پوشیده حرف بمعنی زیر پرده حرف
که نوشته دیگران بود و زبان مجوسی و به بعضی نسخ بوسیده بسین مهمله است بمعنی حرف کهنه و ریخته بود صفت کیمیاهاست
و گنجدان عبارت از روایت پاکیزه و غریب نادر پس آن کتب و اوراق بمنزله کیمیا و اکسیر بود که روایت غریب مانند
گنج زر بدان دست شد و وجه غربت و ندرت این روایت بزعم این هیچمدان آنست که روایت اول در بیان شکستن آن لشکر دارا ایران مجمل
ست و در روایت ثانی تفصیل طویل ست مشتمل بر خواستن وشنگ در سپاهان انهمه تواریخ بزبان یا بغیر پارسی بودند چنانکه در تائید این بیت
میگوید هم همان پارسی گوی دانای پیر + چنین گفت وشد گفت او دلپذیر ش پارسی گوی فردوسی جامع شاهنامه که بزبان
پارسی ست چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده هم که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت + ز پرگار وصل برون راند رخت ش

بیان گنجہاں ست پرکار حیل گاہ حیل کہ درزمین موصل بود درخت اسپ سواری ہم چو زہرہ بابل درآمیختست + تہ
بارونیان حاک آں لوم ستست ش زہرہ بالضم مطرہ معروف کہ در شہر بابل ساحرہ بود بارونیان حران چہ زہرہ اعلم
سحار ودو فرشتہ ہاروت وماروت آموختہ بود و دیگران از زہرہ آموختند و بابل نام شہریست درمیان عراق وعجم کہ تختگاہ
نمرود بود ہم بفرمود تا آتش موبدی + کستد از ہنرمندی و بخردی ش موبدی آتش یعنی آتشکدہ موبداں ومغاں پرستش
آں یکتا از ہنرمندی ای از ہر نوع کہ گشتی آں تو استاد از راہ عقل ہم فسون نامۂ زند را تر کنند + دگر بر زنداں دفتر
کنند + ش ای کتاب زند را کہ نامۂ افسوں وسحر است باب تسوئید و زندان دفتر آنجا سہ را گو بید کہ دفتر کہ سہ بکار رانحتا
گدازند ای با آں زند را در دفتر خانہ محبوساں بند سازند تا کسی آنرا نخواند وعمل نکند ہم راہ بیا خلق را رہ نمود +
تفت دود آتش زدلہا ربود ش یا جد سکندر کہ ابراہیم علیہ السلام ست و تفت بالفتح گرمی بمعنی محبت ای محبت آتش
پرستی از دلہای مرداں بابل دور ساخت ہم وز آنجا بہ تدبیر آزادگاں + درآمد سوی آذر آبادگاں ش از آنجا ای از بابل
کہ او را چوں مرکز پرکار میانہ عالم گویند آذر آبادگان شہر تبریز و معنی ترکیبی آں آذر آباد است چہ دراں شہر آتشکدہا
بسیار ست گویا بآتش آباد ست کذا افادہ مولانا و شارح آذر آبادگان بمعنی ولایت مشہور گفتہ کہ تبریز تختگاہ او ست
واللہ اعلم ہر جا کہ او آتشی دید جست + ہم آتش زدو گشت وہم زند ست + ش جلیری بہر جای از شہر تبریز د
جست بمعنی زود متعلق مصرع ثانی ست ویا صفت آتش ہم دراں خطہ بود آتشی سنگ بست + کہ خواندی خرد مند
آتش پرست ش دراں خطہ در شہر تبریز و خطہ بمعنی شہر عظیم و آتش پرست فاعل خواندی ای نام آتشکدہ سنگ بستہ
کہ گرداگرد آں دیوار سنگین بود خرد سوز نای سوزندہ د ش عابد کہ او را از عیر خود غافل سازد و ہمگی در پرستش آں
باشد ویا حیراں سازندہ ناظراں خود بود و قیل خرد در زبان گور دستانی بمعنی گناہ ست واللہ اعلم ہم صد ش ہیربد باو قبا
زدہ بہ آتش پرستی گرہ بر کمر ش شیس آتشکدہ خرد سوز عابد ست و ہیربد بمعنی خادم آتشخانہ چہ ہیر بمعنی آتش و بد بمعنی
آتش ست و بد بالضم حافظ و خادم گرہ بر کمر بستہ ای جست و چالاک ہم بفرمود کاں آتش دیرسال + بکشتند و کردند
یکسر زکال + ش زکال بالضم اخگر مردہ و خاموش و قیل آتش مردہ و ہو الانسب ہماہم چو آتش فرو گشت زاں
جایگاہ + رواں کرد سوی سپاہاں سپاہ + بداں نازنیں شہر آراستہ + کہ با خوشدلی بود با خواستہ ش نازنیں پر ناز
نعمت و خوشدلی موافقت طبع کہ ہوا و آب معتدل داشت و خواستہ اسباب دولت و بداں ظرف بیت لاحق
ہم دل تاجور شادمانی گرفت + بشادی ہی کامرانی گرفت ش پی گرفتن تعاقب نمودن و کامرانی عبارت از خراب
کردن آتشکدہا چنانکہ میگوید ہم لسی آتش ہیربد ابکشت + بسی ہیربد او ناکرد پست + بہار کہن بود چینی نگار +
بسی خوشتر از باغ در نوبہار + ش علیہ نوشتہ کہ بہار نام بتخانہ الیست در سپاہاں کہ دختر آذر ہمایوں نام از اولاد سلم
دراں مجاورہ بود داماد رشیدی بمعنی مطلق آتشکدہا آوردہ وہو الاصح و اختیار مولانا رح چینی نگار ای

پر نقش و رنگ هم بآئین زردشت رسم مجوس + بخدمت درانخانه چندین عروس ش بآئین زردشت ای دستور دو که عروسان لعبد آتشکده خود بخدمت آن مقرر میداشت هم همه آفت دیده آشوب دل + ز سر گل فرو رفته پای بگل + ش زدیده و دل تماشا و نظارگی مرادست هر گل بالکسر تماشائیان یعنی ز سر گل صفت پای آنها یعنی که برای تن هر تماشائی بود یعنی پای دل هر تن تماشائی در گل محبت ایشان فرو رفته بود که مجال جنبش نداشتند کذا افید و علیمیر نوشته اگر گل اول بضم خوانند معنی آن باشد که گلهای تحریری آنخانه نیز بر ایشان شیفته بودند و اظهر آنکه از کمال حسن هر گل رخسار آن آتشکده پای نظارگی بگل محبت او فرو رفته بود هم در و دختری جادو از نسل سام + پدر کرد آذر همایون نام ش جادو بمعنی ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که پدر عرب ست و نیز نام جد رستم میتواند هم چو بر خواندی افسون آن دلفریب + ز دل هوش بردی ز جان ها شکیب ش آن دلفریب آذر همایون ای خواندن او فرزند الس موزدن بود که دل و جان عاشقانرا بر بودی هم بهاروتی از زهره دل برده بود + چو ماروت صد پیش او مرده بود ش هاروتی ساحری و مرده بمعنی فدا و فرمانبردار و این بنا بر مبالغه گفته که زهره با وجود هاروتی خود فریفته سحر او بود هم سکندر چو فرمود کردن شتاب + بران خانه تا خانه کرده خراب ش شتاب تاخت آوردن هم زنان جادو از هیکل خویشتن + نمود اژدهای دران انجمن + ش زنان جادو همان آذر همایون برسیاه اژدهای بیا عظمت سی اژدها سیاه بزرگتر چنانکه در لاحق سیاه اژدها گفته است آن انجمن اشارت بجماعت تاخت کنان از سپاه سکندر هم چو دیدند خلق آتشین اژدها + دل خویش کردند از آتش رها + ش آتشین بمعنی آتش زننده و بدم کشنده صفت اژدها چنانکه از بیت ثالث پیداست معنی مصراع ثانی آنکه از آتش خوردن و مردن بگریختند کذا افید و ایهام آنکه استعداد خود را از شکست آن آتشکده باز داشتند هم ز بیم دو افعی دختران شدند + به نزد سکندر گریزان شدند ش شدند بمعنی اول خود رفتند و گفتند هم که هست اژدهای با آتشکده + چو قاروره در مردم آتش زده + ش قاروره پر از نفط که نام روست که بجا که آتش داده می اندازند آنجا را آتش گیرد اگرچه ردیف آتش زده آمده باشد که تر تفصیله هم کسی کو بر آن اژدها بگذرد + همان ساعتش پای کشد پای ش کشد ای بدم سوزان میسوزد هم شه از راز آن کیمیای نهفت + ز دستور پرسید دستور گفت ش راز بمعنی کیفیت و ماهیت مضاف ست بآن کیمیا که بمعنی مکر و حیله است و علم اکسیر را که کیمیا نامند بدان تشبیه است که بمکر و حیله آن علم مس جز آنرا طلا و نقره میسازند یعنی سکندر از وزیر خود که ارسطو باشد پرسید که این مکر و حیله پوشیده که آدمی بصورت اژدها شده است چیست و ارسطو گفت هم بلیناس داند چنین رازها + که صاحب طلسم ست و پرسازها + ش چنین رازها ای نهانها چنین مکر و حیله مخفی و طلسم نام علمیست از علوم تسخیر همچون افسون جادو که اکثر آن خط و نقش ست سوای حرف هجا و هندسه کذا افید پرسازها ای صاحب سامان و اسباب ست در دانستن چنین رازها پس ساز بمعنی ساختگی کارست که آنرا استعداد گویند هم بلیناس را گفت شه این خیال + چگونه نماید بما بد سگال ش

شارح انخیال را مفعول مقدم نماید نوشته است ای بلیناس را گفت که بدسگال یعنی اژدها مذکور چگونه انخیال محل را
سما بنماید که اژدها غالب ست و مولانا نارج انخیال معنی این قصه مفعول گفت فرموده بهت و مصراع ثانی تبقا عطف یعنی
شاه زده آتش زین اژدها و گر بخش سیاه اروی با بلیناس بیان کرده ظاهر ساخت که این بدسگال چگونه پیش خواهد آمد که از
دست ما کشته شود یا نه و آی معنی السبب ست مقام چنانکه از جواب ارسطو و ابیات لاحقه پیداست هم خردمند گفت ای شه یکی بیت
تا ننمودن جز افسونگری تش خردمند بلیناس حکیم نه تا ند مختصر شواند و به بعضے نسخ غدا درست چنین پیکر شکل اژدها هم
اگر شاه خواهد شناسا آورم و سلسله با درطناب آورم تش ای اسیر کرده پیش تو آرم هم چاره گفت ای بیست بیچاره
سر دیگر تو انی بکن چاره تش و در نسخه مولانا این چه بیچاره ای بیچاره الیست بیچاره بکسر بای موحده و فارسی و سکون تای
زشت و یا حطی ملا و آفت بزرگ که او را بلا و بلاها گویند کذا افاده علیه شرح و در رشیدی ست که بیچاره بیای فارسی
چیز زیست مکروه و مهیب و جبری که دلیرانه برکسی بید خواه حادثه زمان باشد و خواه جانور و انسان و خواه چیز دیگر و در
لسان الشعرا برورن بیچاره نوشته دالا دل هو الصحیح هم خردمند شد سوی آتشکده سیاه اژدها دید سر برده تش
ای سر بالا کرده هم چو آن اژدها دید بلیناس دید ره آبگینه بر الماس دید تش آبگینه شیشه جوهری که با الماس سفته شود
کنایه از سحری ست که آن ساحره بوسیله آن اژدها صورت شده بود و الماس شکننده آن سحر که بلیناس با وصف چنانکه
خواهد گفت که هم زیرنگ آن سحر یکتا دید الخ یعنی این مرد صاحب طلسم سحر مرا باطل خواهد کرد پس بعد از دیدن دانجه
از اقسام سحر و افسون بود الست برای استخلاص خود بیتابانه بر بلیناس دمید چنانکه از ابیات لاحقه پیداست کذا افیده
شارح درین بیت بعد ازبیان معنی آن ابهام آورده که آن دختر دریافت که من در عاقبت این مرد خواهم شد و
لکارت مرا زائل کند چنانکه آبگینه از الماس سفته شود هم بلاگیخت آن جادوی ناشکیب بسی جادوی تا مردم فریب
تش برانگیخت ای بر بلیناس دمید ناشکیب بیتاب و لاچار صفت آن جادو ست یعنی آن زن جادو که به بطلان سحر
او دلیل کرده است در استخلاص خود لاچار شده و بسی جادو یعنی بسیار انواع سحر و افسون مفعول انگیخته هم
نشد کارگر هیچ بیچاره ساز سوی جادوی خویشتن گشت باز تش جادو اینجا بمعنی ساحر مضاف ست بخویشتن ای جادوب
خود نیرنگهای هر تیر که بیرا معایب کردن بلیناس دمید بر بلیناس هیچ اثر میکرد که او دفع میکرد بلکه به صاحب
خویشتن میرد ای هر سحر بر ذات وی کارگر شد چنانکه خواجه علیه الرحمة در بیان کلیه سحری فرمایدم هر آن جادوی
کان نشد کارگر سجادوی خود باز گردد سر تش جادو اول بمعنی سحر ست و ثانی بمعنی ساحر یعنی کلیه سحر آن
ست که سحر بی اثر نباشد به صورت اثر آن لظهور آید اگر بر مسحور کارگر نشود بر ساحر باز گردد و دا دراضرر
رساند پس بلیناس بحکمت خود دفع میکرد و باز بآن اژدها میرسید چنانکه گفت هم بچاره گری زیرک هوشمند
با افسون فسانه ها کرد بندش فسانه افسون دمند و ساحر بخلاف مسحور که او را افسانیده بر ورن رسانیده گویند کذا فی

هم بود تیا آن طالع آید بدست + کزان جادوی را در آید شکست یعنی بود تیا زان زدست که در مصرع ثانی بیت لاحق است
که آن طالع الحمد لله یافت و مصرع ثانی بیان آن طالع و جادو بیای مصدری و یا بیای وحدت ضمیر کز و راجع بطالع سعد ای
در ساعتی که طالع مرد چاره ساز بهم رسید و فسونگر را شکست دهد بلیناس هم بفرمود کار زند بلخنی سداب تر بران اژدها
تر در جو بر آتش آب + بش لخنی بمعنی اندک صفت سداب ست ای اندکی از آب صد جا و که نزد ساحران زدن و ریختن
آن بر ساحر مبطل سحر او ست کذا افید و شارح گفته که سداب گیاهی ست که دایگان اسقاط حمل زنان کنند و آنرا آس جگر نیز گویند
و برگهای خورد دارد و آن گیاه دافع سحر ست که هندش شادلی گویند هم بیک شعبده بست بازیش را + تبه کرد
نیرنگ سازیش را یعنی بیک شعبده بیک بازی و حیله که عبارت از یکبار زدن سداب ست بران ساحره نیرنگ
سازی اژدها صورت شدن و دوم آتش بر آوردن یعنی صورت اژدهای آن دختر را خراب ساخت و دختر چنانکه
در واقع بود بیدار شد هم چو دختر چنان دیدگان هوشمند + ز نیرنگ آن سحر یکتا و بند یعنی آن هوشمند بلیناس چاره ساز
و نیرنگ بالفتح سحر و طلسم گویند پس برای تغایر مضاف و مضاف الیه تکلف باید کرد که از نیرنگ افعال سحر مراد ست ای
اژدها نمای بمردم و ترسانیدن ایشان و آن سحر اشارت باژدها سازی آن دختر کذا افید و بند کشادن بمعنی
باطل ساختن تواند که نیرنگ بمعنی حیله باشد هم بپایش در افتاد و زنهار خواست + با آزرم شاه جهان بار خواست
یعنی با آزرم متعلق باز خواست و زنهار نگهداشت یعنی پیش بلیناس زنهاری شد و جنگ را بگذاشت و صلح
در آمده سر انداخت و گفت که مرا در بارگاه شاه جهان بار در راه دهید که من زنهاریم و امان میخواهم هم بلیناس چون
روی آن ماه دید + تمنای خود را بدو راه دید یعنی را علامت اضافت راه است به تمنای خود ای راه تمنای خود را بسوی او دید
و بری ذو لقمه شد هم بزنهار خویش استوار یش داد + ز جادو کشان رستگاریش داد یعنی جادو کشان بضم کاف کسانیکه
کشتن آن جادوگر از سکندر مأمور بودند هم بفرمود تا آتش افروختند + بآن آتش آن تشکده سوختند یعنی ای دران آتشکده
آتش عظیم زدند که بنای آن همه سوخته شد هم پریرو را برد نزدیک شاه + که این ماه بود اژدهای سیاه + زنی کارد انیست
بسیار هوش + فلک را به نیرنگ پیچیده گوش یعنی ای در فن سحر چنان ماهر است که فلک را هم گوشمال داده است
و مغلوب خود ساخته چه جای اهل زمین ست هم ز قعر زمین برکشد چاه را + فرود آورد ز آسمان ماه را یعنی کمال ساحری
اوست زیاده بر سابق ای بسحر خود چاه مرست شده را از مغاک زمین ای از بیخ آن بر میکند و بیرون می اندازد چنانکه درخت
را از بیخ بر کشند هم زحل را سیاهی بشوید بروی + شود چرخ صاری بیکتار موی یعنی سیاهی زنگ سیاه که لازمه نحوست و حصار چرخ
دایم ام افلاک هم بخوبی چگویم پری پیکری + پری را نباشد چنین دختری + سر زلفش از چنبر مشکناب + رسن کرده در گرد
آفتاب یعنی سر زلفش فاعل رسن کرده ست و از چنبر مشکناب بیان رسن که گویا آن حلقه سیاه است آمیخته نیز لفظ او از
بسکه بطلوع کمال تابش خوبی آفتاب را اسیر خود ساخته ست و در لفظ آفتاب ایهام ست بروی او که زلف او گرد آفتاب روی او

حلقه زده است هم باقبال شه راه بر شمش + همه نام و ناموس کشتش + راه عبارت از طریقه سحر ساحری و فسون پر مکر
آن دختر و نام ناموس شرف و عظمت وے که در فن ساحری داشت هم زبون شد در آمد بر بهار من + سزد
گر کند خسرو یش یار من ش ای جفت من که دم دگر خدمت شاه را در خورست + فراهم شد او دو هم با درست ش آمده
بجودم چو شه دید رخسار آن دلفریب + برآراسته باهی از زر و زیب + ش تخیل مصراع اول ست ای بخوبی چون ماه بود
و بربودها آراسته تمام هم بلیناس را داد کاین رام نیست + سزاوار می خور دن جام نیست ش آن لائق صحبت عیش نیست
هم و لیکن مباش ایمن از رنگ او + شو غافل از مکر و نیرنگ او + ش از رنگ نیرنگ بجا معنی مکر و فریب دو مصراع ثانی تفسیر اول
هم بلیناس بر شکر آن شاه + برخ خویش مالید بر خاک راه + ش تسلیم سپردن آن ماهروی که از شاه کردم سپری و درابا و جای
کرد + پری چند زینگونه دیوانه کرد + ش این گونه اشارت است بحکیم بلیناس که مفتون و شیدای آن پریروی چند کس را
الحکایه بلیناس هم دیوانه خود ساخت کذا افید و تواند که مقوله خواجه باشد و پری را تعبیر که مردم را دیوانه سازد هم دوخت
زجادو بها نیام بلیناس جادو ش زان گشت نام ش زدای از آن دختر جادو فن هم مبهم ساختند آن دو نیرنگساز +
مکر و نهان زخود هیچ رازش خود اگرچه در ظاهر تعلق پنهان ست اما میتواند که تعلق را زماشدای را یکر از علم خود نهان
داشتند از یکدیگر پنهان نکردند هم اگر جادوے گر ستاره شناس + زخود مرگ را در نه بندد هراس + ش مقوله خواجه است
در نصیحت عالیان ای ساحر و نجومی هر چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع نتواند کرد هم بیا ساقی
آن آبجوی بهشت + در افگن بدان جام آتش سرشت ش آن آبجوی بهشت اشارت بلذت تماشای مشاهده
تجلی ذاتی و آن جام آتش سرشت اشارت بجام بیخودی که با آتش عشق الهی سرشته است و ایهام بسرخی جام و آتش در
باده مستی را ذوق پر ساز برای طالبان حقیقی هم از آن آب آتش مپیچان سرم + بس ده کزان آب آتش ترم هم ش
مپیچان سرم ای از بی درد کن آن آبجوی بهشت را و آن جام آتش سرشت را بلکه از لذت مشاهده جامی بس ده کز
من از بین آب آتش که اندکو شد مرد تازه ام کذا افید لیس کلمه تر اینجا بمعنی تازه ای تری تسبب جوده و تازگی حال من
باشد من بیخودیست که از مشاهده حاصل شود و آنچه در غالب نسخ بجای کزان کز دیده شد سهو ناسخان ست آنچه
شارح در توضیح آن نوشته که آب و آتش بعطف و بے عطف بمعنی مزاج ست ای از اشتیاق آن جام آتش
سرشت گرم مزاج تر و لب تشنه ام بمعنی تصحیح ست مر لفظ قبیح را فافهم در حجابه از کلح آوردن سکندر و شک و
دختر دارا را هم چو فرخ کسی کو بهنگام وے + هم آتش شد بلبیس و هم مرغ دی + ش وی بالفتح
مدت ماندن آفتاب در برج جدی و آن ماه نحیس ست از فصل زمستان و اینجا بمعنی مطلق زمستان
ست که مدت سرما باشد و مرغ کباب مرغ هم تبی نار پستان بدست آورده + که در نار پستان شکست آذر
ش نار پستان بیاے مکسوره پارسی زن بکر نوخاسته پستان که پستانش مانند انار باشد

انارستان بفتح های تازی بوستان که دران همگی درختان انار باشد لیکن آنزمان بکرانار باغ را بجالت دید از جهت عدم برابری
آن با انارستان و هم انداز انار دلِ تابوت بهار + کی انار خواهد کی آب انار دش انار دان بر سر بوقوف اگرچه نام
درختی راست و درازند، د و بجهت سایه که ندشاهد انار ابدان تشبیه کنند اما اینجا همان محبوب بنارستان مراد است انار خواهای
دست در لبت انارستان که رد بمواصلت وی دست برد نماید د آب انار شرابی ست که از آب انار سازند اینجا استعاره از
لب شاهد ست انی از لب وی بوسه گیر کذا قیل د یا از دست وی شراب شیرین بنوشند هم بردن آنکه آرد مغز کنج کاخ +
که آرد بر برون مغز شکوفه شاخ ش + تا آمدن بهار در مواصلت آن کذا دد هم جهان تازه کرد د چو خورم بهشت + شود
خوب صحرا و بیغوله زشت + ش عطف بر مصراع ثانی ای صحرا و پر گلزار شود و گوشه خانه ملال بخشد هم بگیر و مغز لعبت آن
دلستان + ز خانه خرامد سوی گلستان ش آی انارستان را با خود کرده گلگشت باغ با آن کند ای خانه زمستان گذرم
دلستان سرای انجمن سازد هم گل آگین کند چشمه قند را + بشادی گذارد دمی چند را ش گل آگین بمعنی آموده بگل
یعنی گلگون و سرخ د چشمه قند لب و دهان معشوق یعنی دلستان سرای خود با آن دلستان شراب خواری کند و لب
و دهان او از بخوردن شراب لعل گلگون کند د هنگام بهار را که دمی چند ست بشادی بگذارند کذا افید و قیل دهان چو
را پر گل سازد یعنی از لب گلسرخ آن شاهد بوسه گیر د هم گذارش کن دفتر خسروان + چنین کرد مهد گذارش روان ش
گذارش کن ناقل و بیان کننده و دفتر خسروان تواند که عبارت از شاهنامه باشد که دران قصص ملوک عظیم است و یا کتابی
که دران احوال ملوک باشد و مهد گذارش نهان گذارش و بیان احوال هم که چون در سپاهان کمر بسته شاه + رسانید بر چرخ
گردان کلاه + ش کمر بسته بمعنی آراسته و مسند صفت ست مقدم شاه ای در شهرهای سپاهان بجائی که لیس آراسته بود
سر بلندی بلشیر یافت از جهت حکمرانی دران هم بر آسود روزی دو در لهو و ناز + ز مشکوی دارا خبر جست باز ش مشکوی
بالضم حرم خانه سلاطین د قیل مختصر مشک کوی ست ای خانه مشک مولانا مطلق خانه نوشته چه مش بالضم بمعنی فراهم آمدن
دمعنی ترکیبی آنجای فراهم آمدن اهل ست هم در هفت گنجینه را باز کرد + بر سم کیان خلعتی ساز کرد ش در هفت گنجینه زر
نقره و آهن و قلعی و مس و شرب و برنج کذا فی المؤید و قیل گنجینه هفت کرسی سلاطین با آنجا و هفت اقلیم و علی شیر
هفت مخزن سکندر نوشته که جواهر گرانمایه و دیگر اشیاء نفیس در مخزن ملوک از یکدیگر جدا جدا محفوظ باشند پس سکندر
درین هنگام که خواست کار ز مشکوی شد از هفت مخزن خود هفت قماش قیمتی بر آورد و از ان هفت قماش هر هفت
خلعت و هدیه راست کرده بخانه دارا فرستاده انتهی و هذا هو الانسب بالمقام چنانکه مولانا قدس سره از هفت
گنجینه هفت کارخانه سکندر گرفته است چنانکه از تفصیل لاحق پیداست هم ز مصری و رومی و چینی پرند + براراست
پیرایه ارجمند ش یعنی اول از مخزن پرند خانه که بعضی مصری جامها و بعضی برومی چادرها و بعضی بچینی پرندها تر بود هم
دیبر ایه ارجمند و لباس فاخره بر آراست ای چادرها و عزیب را از ین اقسام برگزید و منتخب ساخت هم

لباس گرانمایهٔ حشری + که دل را نوا داد و جان را نوی ش لباس بمعنی جامه که در بر کنند قبا و پیراهن و جامه تن و پیشواز علی اکبر
بخلاف پرند که بمعنی چادر است که آنرا بر سر فرود وش اندازند یعنی و دم مار از مخزن دیگر که لباس خانه بود لباسے
نادر برآورد یعنی پیشوازهای گرانمایه برگزید و مهیا کرد که دل پوشنده خود را خورم میساخت کذا افید علی شیر که این
بیت را تفسیر بیت سابق گفته در بیان هفته گنجینهٔ تفسیرست دانم هم قصبهاے زربفت و خزهاے نرم + که بو نسیم نگارا
کند مهر گرم ش یعنی ثالثا از شلوار خانه قصبهاے زربفت و ابریشمهای نرم و پاکیزه برآورد و این هر دو نوع
شلوار چنان خوب بود که پوشندگان را بر پوشیدن آنها محبت آماده می شد و آنچه علی شیر از قصب عصابه خواسته که
زنان خراسان آنرا بر پیشانی بندند خلاف ظاهر است هم ز جوهر لبسے عقد آراسته + برآمود با آن بسے خواسته ش
یعنی رابعا از جوهر خانه یعنی عقد جواهر برآورد و خامسا از خزانه زر و سیم بسیار مال برآورد و این هر دو پیش را یکجا
ساخت چنانکه آن مال مانند تحفه آراسته شد و عقدهای جواهر و مروارید بر آن آموده گشت هم بسی نافهٔ مشک
ناکرده باز + زنیفه یعنی جامهٔ دل نواز ش سادسا از عطر خانه نافهٔ مشک بسیار ناکشوده جدا ساخت که همه پاره از ناف
آهوان بریده بودند و سابعا از پوستین خانه یعنی جامه دل نواز زیر آورد که آنهم را پوست پارهاے حوالی ناف
جانوران پوستین دار ساخته بودند کذا افید یعنی نیفه اینجا بمعنی پوستین است نه بمعنی لقچه جامه‌ها چنانکه بعضے نوشته
هم فرستاد کیسر مشکوے شاه + بسرخی بدل کرد رنگ سیاه + ش بکلی هر هفت اجناس قیمتی که ذکر
شد و مصراع ثانی تخیل است در گذاشتن ماتم داری اهل حرم خانه دارا شاه و کذا در بیت لاحق پس
سرخی بمعنی شادی است و رنگ سیاه بمعنی سوگ و ماتم هم بمرجان ره پیروزه بنشاند گرد + طلای زر افگند لاجورد
ش مرجان و طلای زر هر دو کنایه از شادی و پیروزه و لاجورد کنایه از ماتم چه پیروزه و لاجورد کبود رنگ
اند و مرجان و طلای زر سرخ است و اول لباس ماتم است و ثانی لباس خورمی هم به سنگ سیه بر زر سرخ سود
نگر محک زن همی آزمود ش بر تفسیر پایه سنگ است ای زر سرخ و اسباب شادی را بر سنگ سیاه و لباس ماتم
برآورد و مصراع ثانی تخیل آن یعنی بایں کردار ینک گویا امتحان میکرد که اهل حرم دارا که بر حال ره عزیز بودند
بدین تحالف شاد میشوند یا نه هم چو آراست آن باغ پدرام را + برافروخت روی دلارام را ش ای چون بایں
اسباب شادی حرم خانه شاه را کلا آراسته مانند باغ بودند و دلارام را یعنی هر عروسی که در خانه دارا بود خورم و افروخته رو
گردانید چنانکه از بیت ثالث لاحق پیداست کذا افید یعنی تخصیص بر روشنک چنانکه شارح نوشته خلاف ظاهر است
هم شکیبائی آورد در روزی سه چار + که تا بشکفد غنچهٔ نو بهار ش جزای چو لبجگدای کمال یابد غنچه کنایه از زنان
اهل خانه دارا که شادی نو آمده بر ایشان مثل بهار بود و شارح از غنچه روشنک گرفته و فیه ما فیه هم عروسان
بزیور کشی خو کنند + سر و فرق را تعزو نیکو کنند ش ای در سر زلف رو غم کنند

خوشبوی ومرتب ساخته شانه دهند هم تمنای گل ورد و باغ آورند نظر سوی روشن چراغ آورند یعنی تمنای گل آرایش تن وخوشبوی جامه ورد و باغ آورند خیال کنند وطالب آرایش کنند و روشن چراغ کنایه از همان آرایش وعلیشیر نوشته که چراغ عبارت ست از آفتاب که ایرانیان در ماتم خود چهل روز بسوی آفتاب نمی دیدند وشارح این بیت را بترک پوشیدن گلها و دیدن چراغ دافعی اشارت کرده اند که ازین هر دو کار در ماتم احتراز واشتندی هم چو دانست کز سوگ چیزی نماند ز رعونت بعذر آستین بر فشاندش سوگ بکاف پارسی ماتم داشتن پس از مردن عزیزان رعونت سرکشی و نیز آرایش وزینت کردن چنانکه در شرفنامه بمعنی آرایش این بیت شاهد آورده آستین افشاندن پیش داشتن دست ومصراع ثانی به تقدیر عطفست یعنی چون سکندر دانست که اثر ماتم هیچ نمانده ست بلکه آرایش زتقصیر خود که چند روز بسبب مردن دارا الشاه از خدمت عروسان خاناماش بردن رفته بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد آستین بعذر بر فشاند ای دامن عذر پیش انداخت وعروسان تقصیرش بخشیده باز به آرایش رسیدند کذا افید وآنچه شارح برخ آستین افشاندن بمعنی ترک کردن گفته عذر را شخص قرار داده وفاعل دانست انگاشته معنی چنین آورده که چون رعونت شادی دانست که اکنون اثر ماتم نمانده است بر شخص عذر آستین افشاند واو را زجر نمود ای عذر عروسان را و ترک آرایش حالی از پیش ایشان براند تمام تکلف باز داشت آری میتوان گفت که معنی آن باشد که سرکشی سکندر آستین خود را بعذر خواهی جنبانید که تقصیر تحمل دارا از ما نمود ساز بد کم سنجی هم بدستور شیرین زبان گفت خیز زبان قدم هر دو بگشای تیز بشکوی دارا شو از ما بگو که اینجا بدان گشتم آرام جو پیش این بیت تقصیر مصرع ثانی بیت مسابق ست آرام جو مقام کننده هم که تا روی مه روی دارا نژاد به بینم کز و دیده فرخنده باد شکوی دارا نژاد روشنک که دختر وی بود هم حصاری کشم در شبستان او بر آرم سر از زیر دستان او پیش ای تا خانه دارا چون حصار محکم حراست کامل کنم بر آرم سر نخ ای بر آن تمام سر بلند گردانم ز بر دستان وی دارا که در خانه او بیند از آن دختر دستبانان وغیره ملازمان خانه او زیر دستان بملازمت دختر گفته که دختر را در عرف خاصه گویند کذا افید هم مکی مهد زرین بر آمود در بسی پیکر از لعل و پیروزه پر پیش مهد جلیسی ست از نه سواری زنانه که هند لیش ڈولہ گویند وعلیشیر بمعنی محافه نوشته که آنرا بجواهر ولالی مرصع کنند ومولانا فرموده که طریق شاهان پیش بود که در ابتدای خواستگاری مهدی مرصع بخانه پدر عروس میفرستند پس اگر قبول کردندی آن مهد را بخانه بداشتندی و در هنگام فرستادن عروس را بران سوار نموده میفرستادند ولا فلا و آن پیکر صورت مهد مراد ست هم تا بر نشیند در نازنین خرامان شود آسمان بر زمین پیش مفعول ببر بجان مهد زرنیست ای تا روشنک بعد از قبول نسبت ما بران مهد سوار شده بخانه ما آید پس آسمان کنایه از نازنین ست بنا بر رفعت شان او وزمین کنایه از خانه سکندر و آنچه شارح نوشته که آن مهد مثل آسمان ست وسکندر مانند زمین خلاف ظاهر ست هم دگر با دپایان بازین زر

رهبر پرستندگانش برمش پرستندگان خدمتگاران کنیزان و خانه زادگان باشند برای سواری ایشان اسپان
بارین رهبر تا همراه آن نازنین بیایندم چو دستور دانا چنین دید رای + کمر بست آمد بفرمان بجای + دو خانه
خاص دارا گرفت + همه خانه را در مدارا گرفت ش تعبیر بیت سابق دارا انجا عبارت از شایستست چنانکه آن
دو ستداران اهل خانه کسی باشد یا اول شایسته خانه دارا کرد تا اهل او شاد شوند و ایهام آنکه همه اهل خانه را
بملاطفت زبانی سفاد خود گردانیدم در آمد بمشکوی مشکین سرشت + چو آب روان آید اندر بهشت ش مشکین
سرشت دلجوی و خاطر پسند چو آب روان ای آهسته با وقار بهشتی برازحور پیروز دید + فریبنده شد چون فریبنده درم
تن حور جمع حوراء در فراخ چشم کنایه از کنیزان و همزادگان که چهره حور داشتند و فریبنده اول بمعنی فریب دهنده
و سحر سازنده بظرافت خود چنانکه رسم ظریفانست وازبیت لاحق بچنان می آید و فریبنده ثانی معنی دل ظرافتا
ربا پیده به کمال خوبی چهره خود ای با اهل خانه ظرافت پیش آورد چه رسم ست که چون شاهد دلفریب در لفظ ظریف
آید بخاطر تس میرسد که بظرافت این را رام خود باید کرد تا با دمتوجه شود کذا افید و شارح فریبنده بمعنی ظریف
گفته بلکه ایهام بفریفته شدن ارسطو نموده بست بران فریبندگان باان و خوبرویان را از سیب ملاحت سیب
چهره وصف کسندم بان سیب چیزان مردم فریب + همیکرد بازی چو مردم بسیب + ش تازه آب کنیزان صاف
روی ظرافت پیش آورد و انبساط نموده تحسین صدیتی که آمد فرود + زشته دار پوشیدگان را درود آمد رود
ای ظاهر شد و پوشیدگان مستورات دارا که زن و دختر او باشندم که مشکوی شه راز شه نور باد + دو ئیار میان
شما دور باد + ش شاه اول دارا و ثانی سکندر نور باد ای آبادی و شادی با وو دوی دیگانگی وجدائی دایم
بیت بیان در دستم اگر چرخ گردان خطائی نمود + باین خانه دست آزمائی نمود ش آن ظلم کرده یا ظلم عظیم
است م سته رجله آن زیانها که رفت + گناهی ندارد در انها که رفت ش آنها اشارت بزیانها که مصدر این گناه
عظیم شرگان بودند رفت لصدور آمدم امیدم چنان شد سرانجام کار + که نومید از و گردد امیدوار ش سرانجام کار
اشارت ببرات ذمه سکندر از صدور زیان مذکور که از خطای چرخ دارا شاه بقتل رسیده است و نومید عبارت
از سکندر چه قتل او از مردان دارا شاه امیدوار دختر او بوده است و از و راجع بخانه دارا یعنی بسبب بیت ذمه
سکندر از زیان مذکور امیدم چنانست که او اگر چه پیش ازین نا امید بود اما اکنون که بر تخت دارا شاه نشسته است از
خانه او امیدوار و بهره یاب خواهد شد کذا افید و آنچه شارح گفته که هر که از احسان سکندر نا امید ست امیدوار گردد
ز احسان وی دریا بد دریا آنکه نومید عبارت از روشنک و ضمیر از و عائد بسکندر مخاطب بیات لاحق ست آریتواند که
امیدوار حاصل کرده باشد و امید معمول آن ای اگر کسی دیگر سوای سکندر شاه که امیدوار تزویج روشنک باشد اکنون نومید
لا ... و محروم شود کذا افاده علیه الرحمة اما السق بمقام و سیاق کلام معنی اول ست م با قبال انجانه های آور زوحداد ...

خود بجای آوردش این خانه ای سکندر با قبال و دولتخانه دارا متوجه خواهد شد یعنی خداوند اقبال و دولت اینجا خواهد شد
یا بمعنی که داماد گردد مانند خداوندان پرورش اینجا نه کند و این بیت با بیت لاحق داخل امید ارسطوست هم بزبان
داماد فرهنگ خویش + نهد شغل پیوند را پای پیش + ش فاعل نهد سکندر و فرمان دارا شاه اشارت بسپردن دارا
روشنک را بسکندر در حین وفات خویش چنانکه بداستان سابق مذکور شد و فرهنگ خویش اشارت بمراعات اولاد
شاهان که دختر ایشان را بحباله خویش آرند و بکس ندهند پس کلمه را بمعنی برای هست و پای پیش نهادن پیش آمدن
و قبول کردن هم جهان بادشاه را چنین هست کام + بعصمت سرای چنین نیک نام ش آغاز پیغام گذاری است و عصمت
سرای سرای را گویند که اهل آن همه معصوم از گناه باشند ای حرم سکندر را از خانه دارا نیکنام و دعا بمقام چنین است هم که روشن شود
بروی چون عاج او + شود روشنک درة التاج او + ش بیان چنین است و اوراجع بسکندر و چون عاج صفت روی اعنی
بقبول کام او روی سپید او تمام روشن کند و روشنک درة التاج او شود یعنی بدان اعزیز خواهد داشت هم بر تن
رخش چشم روشن کند + بدان سرخ گل خانه گلشن کند + ش آری تا سکندر برخ روشن روشنک چشم خود را روشن
سازد و خانه خود را بعد و مانند گلشن گرداند هم نزد دارا چنین هم پذیرفت عهد + همه بردن اینک فرستاد مهد ش چنین
اشارت به تزویج روشنک که او ماه روی است هم جهاندار کاینجا عنان باز کرد + تمنای این شغل را ساز کرد
ش اینجا ای در سپاهان عنان باز کرد ای از سواری باز ماند و اقامت نموده یا آنکه بایطرف عنان انعطاف
این شغل خواستگاری روشنک + طلب بت بخانه دارا شاه که لیس غوب است و الیس این بیت بعنوان دیگر
است در پیغام گزاردن چنانکه میگوید هم زبان کسان ابست ازین گفتگو + بپای خود آمد بدین جستجو ش یعنی در
گفتگوی این خواستگاری وکیلان را از حد موصل که دور است نفرستاده است بلکه بپای خود در طلب آمده
پس ام پری روی را سوی مهد آورید + بترتیب این کار جهد آورید ش ای سامان روان کردن روشنک را
و درین مهد فرستاده شاه ترتیب کنید و بزودی روان سازید هم چنین گفت بارای زن ترجمان + که در ساله ای شاه
دائم جهان ش رای زن وزیر شاه که ارسطو بود و ترجمان بالفتح کسیکه یک لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان
کلام عربی به پارسی و پارسی به هندی و اینجا عبارت از زنی است میانجی و وکیل که از مستوران حرم جواب گوینده
بود و مصراع ثانی جمله دعائیه است آرزو درباره ارسطو هم کز خانه هم خانه زادی شود + بیا داماده هم ببادی در دوش بیان
گفتست در جواب آن بیت که با قبال خانه رای آورد الخ کز خانه بمعنی صاحب خانه و نیز کسیکه حسب و نسب او معلوم باشد
و خانه زاد هم اصل و هم جنس و مولانا بقرینه لفظ هم بمعنی صاحب خانه گفته و نیز پیدا است که خانه زاد بمعنی فرزند
مشهور است خداوند خانه پدر باشد و چون داماد هم فرزند خوانند خانه زاد بمعنی داماد است و بیا داماده
ضد کس خانه است ای کسیکه بی خانه باشد و نسب و حسب او غیر معلوم بیادی رود و ای بیخانه گردد کسی در قبول

قول بکنند معنی بیت آنکه مردمان عالم مرصاحبخانه را اصیل را هم صاحبخانه بود و بیاربند و بداماد آنچه نبرد آنکه بیگانه و کم مرتبه
باشد بمجون حسن بباد آمده بباور رود که مردمان ورا آنچنان بیگانه گذارند داماد خود نسازند لامعنی که مرد و بیرد علی شیر نوشته
که کس خانه بمعنی شوهر زن است چه زن سکو جه را آمجا را آنخانه گویند ای کس خانه و داماد آنکس بود که جنس باشد اصیل
با اصیل دار زن با ارزن اما ملائم مصراع ثانی معنی اول است هم باب زرین نکته باید تو تیت + شتربان درود آنچه
خرنده گشت + ش شارح مصراع ثانی را بیان این نکته گفته ای تنکو شل است این کلام اهل بازار که حیوان و کس را
یک خود دوست ابد جنید و یکی از دیگری منفعت یا بد چنان گویند که شتربان درو د آنچه خرنده گشت ای اگر یکی از اهل بستان
دیگری منتفع میشد پاک نیست و مقصد آنکه اگر سلطان بحکم همتائی و هم جنسی زحاسد ار استاد توقع کند جدائی دارد و برعوا
که خرشاه شاه را سزاوار است و مولانا این نکته اشارت بخواستن روشنک کرده و مصراع ثانی بابت آن گشت ای جبر ملکیت
خدم جنس را باشد ای خرشاه هر کسی را سر در که پادشاه باشد و جوادای مطلب این شکل حسن گفتار است چه ضرب المثل که از
نوعی از حسن گفتاری است و اصلش آنست که دو برادر بودند که یکی خربنده بود و دیگر شتربان و هر یک بکرایه خود معاش
میکرد یکبار خربنده پاره زراعت در سیلابه کاشته بسفر رفت و باز بیامد تا آنکه زراعتش بدرود در رسید شتربان آنرا درو
نموده بخانه خود باز کرده ببرد لیس حاکم شهر باز خواست نمود که کاشته خربنده که درود کرد جوابش گفتند شتربان درود آنچه
خرنده گشت + ای مال برادر برادر برده است و این سخن ضرب المثل شد اکنون هر چه از ابنای جنس را رید بگر میگیرند
این مثل گذارند انتهی کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش آتش پرستان خواستن دختر خود روا است چنانکه بهمن شاه بحکم
فتوی آذر پرست دختر خود را به نکاح خویش آورده بود و داراب اکبر از و متولد شده و دارا شاه ساران کیش روشنک را
به نکاح خود نامزد کرده بود و حاصل آنکه خواستگار روشنک در اصل دارا بود و دارا ورای او نشد و نصیب به سکندر
گشت خلاف سیاق کلام است کما لا یخفی ام کمر گوشه مهد او تاج ماست + زمین بوس آن مهد معراج ماست
ش او راجع به سکندر و کمر بمعنی بلندی است و این جواب است مر قول ارسطو را که ببه بردن انیک
فرستاده مهد و کمر گوشه بمعنی گوشه آن کمر و بلندی که بر کناره مهد شاهانه از جانب بالا بمقدار بلشت می افزایند
تا فرش و بالش شاهی از مهد بیرون نیفتد و آن مهد را هشت گوشه گویند که چهار کمر بقدر بلشت بر سر چار پایه
بلند باشد و دو کمر در میان یک کناره طول آن مهد و دو کمر در کناره دوم آن کذا افاده مولانا رحمة الله
علیه و در بعضی نسخ کله گوشه است بجواب قول او است قبه چتر آن مهد و مصراع ثانی ترقی است اما به بعضے
نسخ بجاے آن مهد آن عهد است و آن اشارت است بجواب قول او هم ز دارا چنین بهم نذر نیت
عهد + ش ای اطاعت عهد بسته او بدارا موجب فخر است هم اگر برده گیر د سر افکنده ایم + دگر حقیقت
سازد بجان بنده ایم + ش ای اگر کنیزک ساز د روشنک را تسلیم کنندیم و اگر بخوانه سازد

خود بجای آوردش این خانه‌ای سکندر با قبال و دولتخانه دارا متوجه خواهد شد یعنی خداوند اقبال و دولت اینجا شود یا بمعنی که داماد گردد مانند خداوندان پرورش اینخانه کند و این بیت با بیت لاحق داخل امیدار سطو است هم فرمان
داماد فرهنگ خویش + نهد شغل پیوند را پای پیش + ش فاعل نهد سکندر و فرمان دارا شاه اشارت به سپردن دارا
روشنک را بسکندر در حین وفات خویش چنانکه بداستان سابق مذکور شد و فرهنگ خویش اشارت بمراعات اولاد
شاهان که دختر ایشان را بحباله خویش آرند و بکس تدهند پس کلمه را بمعنی برای است و پای پیش نهادن پیش آمدن
و قبول کردن هم جهان پادشاه را چنین است کام + بجست سرای چنین نیک نام ش آغاز پیغام گذاری است بعصمت
مثل سرای را گویند که اهل آن همه معصوم از گناه باشند ای حرم سکندر از خانه دارا نیکنام دعا لیمقام چنین است هم کردش شود
چون عاج او + شود روشنک درة التاج او + ش بیان چنین است و او راجع بسکندر و چون عاج صفت روی ادیعنی
بالقبول کام او روی سپید او تمام روشن کند در و روشنک درة التاج او سازید ای او را عزیز خواهد داشت هم از رخش
چشم روشن کند + بدان سرخ گل خانه گلشن کند + ش ای تا سکندر برخ روشن روشنک چشم خود را روشن
سازد و خانه خود را بدو مانند گلشن گرداند هم زدارا چنین هم پذیرفت عهد + همه بردن اینک فرستاد مهد ش چنین
اشارت به تزویج روشنک که او ماه روی است هم جهاندار کاینجا عنان باز کرد + تمنای این شغل را ساز کرد
ش اینجا ای در سپاهان عنان باز کرد ای از سواری باز ماند و اقامت نموده یا آنکه باینطرف عنان التفات
این شغل خواستگاری روشنک طلب بت بخانه دارا شاه که لیس غوب است او را پس این بیت عنوان دیگر
است در پیغام گذاردن چنانکه میگوید هم زبان کسان است ازین گفتگو + بپای خود آمد بدین جستجو ش یعنی در
گفتگوی این خواستگاری وکیلان را از حد وصل که دور است نفرستاده است بلکه بپای خود در طلب آمد
پس هم پری روی را سوی مهد آورید + به ترتیب این کار جهد آورید ش ای سامان روان کردن روشنک را
درین مهد فرستاده شاه ترتیب کنید و بزودی روان سازید هم چنین گفت با رای زن ترجمان + که در سایه شاه
دائم بمان ش رای زن وزیر شاه که ارسطو بود و ترجمان بالفتح کسیکه یک لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه ترجمان
کلام عربی بپارسی و پارسی به هندی و اینجا عبارت از زنی است میانجی و وکیل که از مستوران حرم جواب گوینده
بود و مصراع ثانی جمله دعائیه است آرزوی درباره ارسطو هم کرخانه هم خانه زادی شود + بیاد آمده هم بیاد درود ش بیان
گفتست در جواب این بیت که با قبال خانه رای آوردایخ کرخانه بمعنی صاحب خانه و نیز کسیکه حسب و نسب او معلوم باشد
و خانه زاد هم اصل و هم جنس مولانا بقرینه لفظ هم بمعنی صاحب خانه گفته و نیز پیدا است که خانه زاد بمعنی فرزند
مشهور است خداوند خانه پدر باشد و چون داماد هم فرزند خوانند خانه زاد بمعنی داماد است و بباد آمده
ضد کرخانه است ای کسیکه بیخانه باشد و نسب و حسب او غیر معلوم بپادی رود ای بخانه گردد و کسی در اقبال

قبول نکنند معنی بیت آنکه مرقبان عالم مر صاحب خانه را اصیل را هم صاحب خانه بود و سازند و عادی تا نو آمده بخانه دیگر مرتبه
باشد بمعنی چون حسن بها و آمده ساد ررد دیگر و مال و را آنچنان بخانه گزارند داد و خود بسا مند انتهی گو مد بیبر تحلی شیر پور گشته
کرکس خانه بمعنی شوی زن ست چه زن سکوخه را صحاب خانه گویند ای کس خانه و داما و آنکس تا بر کد چیس باشد اصیل
با اصیل داد زن ما زن اما ملائم مصراع ثانی معنی اول ست هم با آب در این نکته باید نوشت + شتربان درود و آبچه
خرسده گشت + پیش شارح مصراع ثانی را بیان این نکته گفته ای نیکو مثل ست این کلام اهل یا بین که چون و کس را
یک خود دوستدار شید و یکی از دیگری منفعت یا بد چنان گوید که شتربان درود و آبچه خرسده گشت ای اگر یکی از ایشان را
دیگری منفع میشد باک نیست و مقصود آنکه اگر سلطان بحکم مهتابی عزم حنسی را خانه دار شاه لوقع کد جدائی دارد و بر صواب نیست
که دختر شاه ابر دار است و مولانا این نکته اشارت بخواستن روشنک کرده و مصراع ثانی علت آن گفته ای چنین ملکه
خدمتی چنین را باشد ای دختر شاه مرکبی را سزد که بادشاه باشد و در جداوای مثلا این مثل حسن گفتار ست چه ضرب المثل که از
نوعی از حسن گفتاری ست و اصلش آنست که دو برادر بودند که یکی خرسنده بود و دیگر شتربان و هر یک بکراه خود معاش
میکرد یکبار خربنده پاره زراعت در سیلابه کاشته بسفر رفت و باز بیامد تا آنکه زراعتش بدرود در رسید شتربان آن زادرو
نموده بخانه خود باز کرده بعد رسیدن حاکم شهر باز خواست نمود که کاشته خربنده که درود کرد در جوابش گفته شتربان درود آنچه
خرسده کشت + ای مال برادر برادر برده است و این سخن ضرب المثل شد اکنون هر چه از ابنای جنس از یکدیگر بگیرند
این مثل گدارند انتهی کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش آتش پرستان خواستن دختر خود روا است چنانکه بهمن شاه بحکم
فتوی آذر پرست دختر خود را به نکاح خویش آورده بود و داراب ازو متولد شده و دارا شاه بنا بران کیش روشنک را
به نکاح خود نامزد کرده بود و حاصل آنکه خواستگار روشنک در اصل دارا بود و دارا در زی او نشد و نصیب به سکندر
گشت خلاف سیاق کلام ست کما لا یخفی ام کمر گوشه مهد او تاج ماست + زمین بوس آن مهد معراج ماست +
تش او راجع به سکندر و کمر بمعنی بلندی ست و این جواب ست مر قول ارسطو را که بهمه بردن آنیک
فرستاده مهد و کمر گوشه بمعنی گوشه آن کمر و بلندی که بر کناره مهد شاهانه از جانب بالا بمقدار بلشت می افزایند
تا فرش و بالش شاهی از مهد بیرون نیفتد و آن مهد را هشت گوشه گویند که چهار کمر بمقدار بلشت بر سر چار پایه
بلند باشد و دو کمر در میان یک کناره طول آن مهد و دو کمر در کناره دومی آن لذا افاده مولانا رحمة الله
علیه و در بعضی نسخ کله گوشه است بجواب قول او است تبه چتر آن مهد و مصراع ثانی ترقی ست اما معنی
نسخ بجای آن مهد آن عهد ست و آن اشارت ست بجواب قول او هم زدارا چنین هم بذیرفت
عهد + ش ای اطاعت عهد بسته او بدارا موجب فخر ست هم اگر در دهد گیر در سر افکنده ایم + و گر حجت
سازد بهان شده ایم + ش ای اگر گیرک سازد روشنک را تسلیم کنند یم و اگر بجواب سازد و

هم فرمان برداریم هم زفرمان او سر نباید کشید + کجا رای او هست زرین کلید + ش مصراع ثانی علت ست وکجا
رای از حکم سکندر سرکشی نباید کرد زیرا که حکم او به فکر صواب ست و پیداست که هرجا که فکر او هست آنجا زرین
کلید موجودست ای خوب کشاینده و نیک دریابنده صواب ست ای در حکم او خطای نیست کذا افیده وعلی شیر
گفته که زرین کلید بمعنی آفتاب مستعمل ست و عقل کامل را به آفتاب نسبت ست ای رای سکندر مثل آفتاب ست
هرچه در عقل او آمده عین صواب ست و آنچه شارح گفته که کجا بمعنی که آید خلاف ظاهر ست و بعضی خوانندگان چنین
خوانده اند که قفل آهنین ست و زرین کلید ای در مواصلت روشنک به سکندر سرفرازی روشنک ست که وجود
او مانند قفل آهنین ست و وجود سکندر مثل کلید زرین هم اگر سر درآرد درین شغل شاه + سر روشنک را رساند
بماه + ش بیان این شغل ست هم بکابین خسرو رضا داده ایم + که از تخمه خسروان زاده ایم + ش ای کابین
سکندر که درباره روشنک معین کند راضی هستیم چه آن کابین البته مناسب شان او باشد که از نسل شاهزادگان
ست هم بروزیکه فرمان دهد شهریار + که پیوند را باشد آن اختیار + ش ای برای زفاف آن روز نیک باشد هم
بدرگاه خسرو خرامش کنیم + بآیین پرستش رامش کنیم + ش ای خرامان بیاییم آیین پرستی پیش کردن رسم قدیم را که
گویا پرستش و اطاعت آن رسم باشد و ضمیر راجع به سکندر و رامش بمعنی سرود و شادی ست ای چنانکه رسم شاه
باشد بدان رسم شادی عروسی را در پیش کنیم کذا افیده و آنچه شارح آیین پرستی بمعنی خدمت یا فروتنی نوشته لایم
بهمان معنی راست آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گو یا خدمت او ست هم چو دستور
فرزانه پاسخ شنید + سوی شاه شد باز گفت آنچه دید + ش ای آنچه پیش او ظاهر شد از اجابت تمنای شاه
هم رخ شاه برافروخت از خرمی + که صید جواب خوش ست آدمی + ش ای بجواب خوش دل آدمی شکار و اسیر
گردد هم جوابیکه در گوش گرد آورد + نیوشنده را دل بدرد آورد + ش ای از جواب ناخوش آدمی اندوهگین گردد
هم بروزیکه طالع برومند بود + نظر با سزاوار پیوند بود + ش نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات که آن
نزد منجمان محبت ست از آنجمله تثلیث و قران سعدین که در تزویج نیک باشد کذا قال علیشیر رحمه هم جهانجوی بزم آرای
خویش + پریزاده را کرد همتای خویش + ش همتا جفت همخوابه و در رسم طریق اسلام یعنی بطریق شرع ابراهیم علی نبینا و علیه
السلام عقد نکاح بست نه آنکه او را بخوابه در چه ذکر زفاف در الحاق آید هم برسم کیان عهد و پیمان گرفت + وفادار را
مهر در جان گرفت + ش وفا ای وفا کردن به تحذالی که برسم کیان بربست و عهد بمعنی مثل صادق بوفای آن پیمان
یعنی در آن پیمان کردن سکندر مجبور نبود که وفای آن برضا و در دل آورد نه بزور که اکراه باشد و پیداست که تقسیم
وفا بزور و اکراه باشد هم در آن بیت از بهر تمکین او + بملک عجم بست کابین او + ش بیان رسم مذکورست و بیت
بمعنی عهد و پیمان ای برای تمکین و جاه روشنک ملک عجم را که ممالک ایران باشد بکابین بست و بدو سپرد

وشاید که عطای ملک در وجه کابین رسم کیان بوده باشد والله اعلم هم بفرموده تا کارداران دهر + در آرایش
آرند بازار و شهرش کارداران اهل سرکار ساسد و مولانا فرموده کارداران اینجا عبارتست از اهل حرفها
همچو سوداگر و بقال و بهه بازاریان وغیره پیشه دران ای همه مردم روزگار د بازار کوچه های شهر را آراسته
سازند باین صورت که هم بمنسوج و نوارزم و دیبای روم + مطرا کنند اینهمه مرز و بوم سش منسوج جامه بافته
شده زیره جامه زرکش قیمتی و منسوج خوارزم نوعی از قالین گستردنی ست و دیبای روم لبس خوب ست و مطرا
بالضم و تشدید الرا بروزن مجرا زیبا و آراسته هم سیاهان مدالسان که میخواستند + بدیبا و گوهر بیاراستندش سیاهان
ای شهر سیاهان که عبارت از کوچه و بازار وغیره است معمول بیاراستند چنانکه در بیت سابق اینهمه مرز و بوم گفته
است و گوهر عبارت از جامه مرصع بجواهر و گلها کشیده چنانکه میفرماید هم کشیدند بر طره کوی و بام + شقایق نمطهای
بجاده فام سش طره بالضم کناره چیزی شقایق گل لاله که آنرا شقایق نعمان گویند اما اینجا بمعنی گلهای ابریشم سرخ
مرادست که بر جامهای طراز ندوختن می بدند و نمط بالتحتیین نوعی از افراش ست پس شقایق نمطها بمعنی فرشهای شقایق
ست یعنی جامه گستردنی که برای آن شقایق مانند فرش بود ای آن لباسهای سرخ فام که گلرنگ بود و چنانکه تمامی
و گلهای سرخ و سپید بران بساطها باشند مردم عالیقدر فرش نفیس بودند لهذا نمطهای شقایق گفته و بجاده فام
بمعنی کهربا رنگ صفت آن نمطهاست که آنها را بدین خوبی بر طره کوی و بام برکشیده بودند و طره کوی و بام کنایه
آن کرده اند و حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهربا سرخ بود و گلها و نقشهای آن هم سرخ و سپید و ملبشیر نوشته
که این آیین بازار و کوی شهر را آیینه بندی گویند که در هنگام مناکحت شاهان و بعد از مراجعت از مهمات چنین
شادی کردن رسم ست هم علمها به گردون برافراختند + جهان را نو آراستی خواستند ای از برافروختن علمها
پرچم دار زیب دیگر شدم بیار کلاه شد کوی بازارها + دگرگونه شد سکه کارها ش این بیان آیینه بندی دیگر
ست که آرا شامیانه ردن مانند کلاه بکسر کاف تازی و تشدید لام پرده ملک سایبان و خیمه مطلق ای بر سطح بازار و خانه هم
سایبانها نصب کردند و رواج و رونق کارهای بجا دگرگون گشت کدا قال الطبیب و مولانا بضم کاف پارسی نوشته که
آن شامیانه را آسمانگیر گویند یعنی بالای کوی و بازارها آسمانگیر بسته بودند و آنکال واحدهم نشانند سطر... بر بغانی سر اید
لطار بی + تن زن با لفتح کوچه و محله شمر اغانی جمع اغنیه است بضم همزه و تشدید یای مثناة تحتانیه بمعنی سرود که بز نلط نوا
شود چون چنگ و رباب ... نمانی سرای بمعنی جنگ نوا نو رباب ... وغیره مرادست بقرینه مقابله بر لط که آن نام ساز دیگر ست
و مصرع ثانی بیان قیام مطرب هم شکرریزی از عود افروخته + عود لطی چو عود و شکر سوخته ش شکرریزی شیرین نوازی کرار
ساز عود مراد ست لیکن عود اول بمعنی سازیست معروف و ثانی بمعنی چوب معروف که بسوختن بوی خوش بر آید جهت عود
اگر می یافته که دران مجلس رواج بود و ایهام آنکه از دستمال مطرب تب یافته بود و مشتعل شده و تقریر ست که شرف عود و شکر را ملو

شکول بر شمع میسوزند ای از شیرینی و موزونی آواز عود نواختنی که در آن بزم افروختن بود حاسدان شاه مانند شکر و
عود سوختنی را سوخته و گداخته میشدند که این چه خرم عروسی ست هم ز خزران طرف طالب ژنده نژود + ز زرین زنده
گشت از نوای سرودش خزران بخارا وزا + هر دو بمعجمتین منقوطتین نام ولایتی ست که طوطی آنجا برند و عسل از آنجا
خوب آرند و آن بترکستان پیوسته است و ژنده زند بفتح زا و فارسی نام لب آبی ست که آن کناره سپاهان ست و این
بنابت صادق شیرین ست که آنرا رود خانه سپاهان گویند کذا فی الرشیدی و مولانا زنده بکسر زا تازی نوشته و هو الا
بالمصراع ثانی والله اعلم + ز بس رود خزران که آدمی رسید + لب رامشان رود رامیگزیدش + رود خزران سیل بزرگ
که بزور برخاسته باشد رامشان رامشگران که مطربان اند و علیشیر شارح از رود بمصراع ثانی بمعنی تار ساز ها گفته یعنی از
بسیاری سیل شراب که موجزن بود از نوشیدن آن شراب مطربان چنان سیه مست شده بودند که از غایت مستی بر ساز ها نگون
می افتادند و تارهای ساز ها را میگزیدند گویا بتار ها بوسه میدادند و یا آنکه بجای نقل که بر لب شراب میخورند آن تار را بدندان و لب
میگزیدند انتهی و مولانا ابوالقیاس رود خزران از رود ثانی هم رود خزران گرفته یعنی از کثرت شراب آنجا چندان سیل رسیده بود
که لب رامشان هم سیل شراب را در کشیدی و بنوشیدی و پیداست که رامشان را شراب از کاه دهند که شراب موجزن با
پس تعبیر به گزیدن بملازمت شان رامشان که تار ها را بر خنه میگزیدند هم گلاب سپاهان و مشک طراز + بسر نافه و شیشه را کرد باز +
هش و مصراع ثانی لف و نشر ست بر غیر ترتیب لف که نافه ناظر بمشک ست و شیشه ناظر به گلاب گلاب سپاهان عدن بسیار خوب میشود و
طراز بالکسر نام شهریست در حدود چین که بس مشک خیز ست و اسناد کشادن بسر نافه و شیشه را بسوی مشک طراز و گلاب
سپاهان مجاز ست و مقصود آنکه مردم سپاهان در شهر خود گلاب پاشی و نافه کشائی کرده بودند + هم شفق سرخ بست بر سور شاه +
طبق پر شکر کرده خورشید و ماه + سور بالضم همچون سرور بمعنی شادی عروسی و مهمانی ختنه و نیز بمعنی جشن بزرگ کذا فی
المؤید و سرخ بمعنی لباس اینجا شفق که سرخ بود گویا در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید و ماه که مانند طبق سپید اند
طبق خود را پر شکر کرده بودند کذا افید و در نسخه شارح چنین ست که شفق سرخ گل بسته بر سور شاه الخ که سرخی شفق
را گل سرخ خیال کرده است و در نسخه علیشیر بدین صورت که شفق سرخ دیوار بر سور شاه + الخ ای شفق روی خود را
رنگ سرخ کرده بود و از شکر همان سرخی شفق و یا ستارگان مراد ست که مانند شکر سپید اند و این بیت را مولوی به
لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک برای عروسی شاه و نثار آوردن شفق را سرخ دیوار بیاراست طبق مهر و ماه را
پر از شکر مذکور کرد ای خود را برنگ شادی آراسته بود که سپیده شفق بر سر وی مالیده بیاید و صواب آنکه این بیت را تعلق بما بعد
نیست + هم از سهر شکر کوشکی ساخته + ز گل گنبدی دیگر افراخته + ش مقرر ست که هنگام عروسی که از شیرینی و گل بخانه داماد
میفرستند بسرای شاه زاده تخیل کرده است یکی آنکه بنا بر ستارگان کوشک بزرگ بر شکر ست و دیگر انبار گل اکذا افید و ملم
با آئینه بندی در شهر جز و سکه از دیبای فاخره گنبد ها از تبه های را آراستند هم همه ملعم و شادی ز کشور بجوش + ز شهرم بر آورده هر خروش

شب بوم و کشور تمام زمین سیاهپایان هم چو شب جلوه کرد از پرند سیاه + رخ و زلف آراست از مشک و ماه یعنی مصراع ثانی جزا و شرط است و مولانا فرموده که خواجه شرح شب سیاه را بالتفسیر پرند و رخ و زلف یک معشوق خیال کرده است که سیاهی است گویا چادر سیاه اوست و از مشک و ماه بیان رخ و زلف ست و مشک بجای سیاهی ست کما ورد اول پرند سیاه گفته است و ماه دافعی گویا رخ آن معشوق ست پس سیاهی را بیکی اعتبار چادر سیاه خیال نموده و باعتبار دیگر زلف انتهی کلامه حاصل آنکه چون عروس شب خود را بچادر سیاه گویا انالیسان جلوه گر ساخت و معشوق تصور آن عروسی شد پس رخ خود را که ماه تابان ست و زلف خود را که ظلمت اوست سیاه است پس این ظلمت گویا زلف مشکین او بود که آنرا آراسته نموده و عروسی اومیر و شادی گشتم صد لود تی که گفتی مگر ماه چرخ + در غالیه سود عطار کرخ یعنی این تخیل دیگر ست که ماه واقعی را صدف خیال کرده است پس ازین تخیل معلوم شد که با انجا معنی نیم ماه است تا العنور صدف ست سیاه گرد و جهه که در نیمه ماه نمایانست گویا غالیه بود و مگر لفظ سبیل تکیه کلام ست از مقام مرح دزدم سیار زند و تخصیص عطار کرخ از آنست که در محله کرخ لغدا د اکثر عطاران بودند و غالیه را خوب می سائیدند کدا افیده خلاصه آنکه نیمه ماه گویا صدفی بود که عطار کرخ کرکنایه از فلک ست در آن غالیه سائیده بود و آن اشارت بسیاهی و کلفها است و مقرر ست که در شب زفاف غالیه را در صدف سوده بخانه عروسی میفرستند و غالیه نوعی از خوشبوی مرکب از عطریات برنگ سیاه هم زبر بسته آن ماه مشکین کمند + ز چشم و دهن ساخت بادام و قند پس عطف ست بر بیت سابق و آنماه مشکین کمند اشارت بمعشوق شب ست که در بیت صدر مذکور شد و ظلمت آن که زلف او ست مشکین کمند ست و چشم شب کنایه از ستارگان و دهن او کنایه از ماه که بنابر تدویر باشند دهن ست ای معشوق شب لفرمان فلک که وی چی شیادی سکندر لود از مشک ظلمت و بادام چشم و قند دهن خود را سیاده است عروسی شاه چون غالیه را کلمه ماه سوده شد و معشوق شب بمه آرایش آراسته گشت پس هم فرستاد بهر شکوی شاه + که در خور در شکو بود مشک و ماه یعنی ظاهر بیت سابق اگرچه مقتضی آنست که فاعل فرستاد آنماه مشکین کمند باشد و بهر دو عبارت از بادام و قند باشد معشوق شب بادام و قند از خود مهیا ساخته بخانه شاه فرستاد لیکن اینمعنی بمصراع ثانی مخالف ست که دران ذکر مهر و ماه ست لهذا مولانا قدس سره بجور نمی رسیده پس فرموده که فاعل فرستاد عطار کرخ ست و بهر دو عبارت از غالیه مذکور که در صدف ماه سوده و دیگر ماه مشکین کمند که معشوق شب سیاه زلف ست یعنی فلک بعد از سودن آن غالیه و آراستن معشوق شب چنانکه مذکور شد این هر دو را بشکوی سکندر فرستاد زیرا که در شکوی شاهان سزاوار ست که مشک سوده و محبوب ماه پیکر حاضر باشد انتهی کلامه پس از مشک غالیه مراد ست که بملازمت شکوی شاه هم بهاست سیاه رنگی آن از عبسک تعبیر جسته است و از ماه ماه مشکین کمند چنانکه از بیت سابق می آید و انچه شارح این چهار بیت را در یک سلک انتظام داده و جزای جو بیت ثالث نوشته و بیت ثانی را بسبیل تمثیل گفته چنان تقریر کرده است که چون شب شده ماه را تحت او معانی دیده که شد آنماه مشکین کمند که کنایه از روشنک ست از چشم و دهان خود بادام و قند مهیا ساخت و این هر دو را بحرم خانه شاه فرستاد زیرا که مشک ماه در خور شبستان شاهست پس مشک عبارت از زلف اوست و ماه از دهان او در کلکتش بطرف اسا لیکلام مخفی نیست که تشلیح آن

روشنک را اول با دام و قند قرار داده است پس در تعلیل آن فرستادن مشک باده را لیک سست و معهذا از ذات مشک در
در شبیه مگر ست چنانکه در کتاب می آید پس فرستادن او هر سه با دام و قند را از چشم و دهان خود بیشتر از آن چگونه تصور بندد پس
تحقیق این ابیات که لقبول تحقیق باشد آنست که مولانا آنهمه را مجرد تحیات خواجه علیه الرحمة قرار داده است که چون ت
زفاف عنقریب بود پیش از آن لوازم زفاف را بجای آورده شب را معشوق ماهروی دلکفه ماه و اقعی را غالیه سود
نموده هدیه فلک گفته است بمشکوی شاه فافهم و انصف هم دگر روز چون آفتاب بلند + عروسانه سر برکشید از پرند ش
از زیر پرده غروب سر برکشیده طالع شدم ول شاه بردم از نی آن عروس + بشورش در افتاد چون زنگ روس ش آن عروس
روشنک که هنوز بحرم خانه شاه نیامده بود و زنگوله را سیان پس شورش کند و کلمه زنگ نسبت بروم و در روس لوازم ست هم
مجلس آراست از رود بی + که مینو نخستین بر آورد خوی ش مینو بروزن نیکو بهشت یعنی شاه برای رفع شورش دل که بروشنک تمام
راغب بود خود را درین لهو و بازی مشغول کرد و خوی برآوردن علامت انفعال ست هم بهی لهو بیکرد با مهتران + سر ساغرش
سر دوازمی گران + ش ای خود هم باده خورد و هم ساغر را در بزم پر کرده بدیگران داد هم ببخشید چندان در از زر
گنج + که آمد زبان از کشیدن برنج + ش چه شمرد شر آب خوار نخشش ست هم چو شب عقد خورشید برهم شکست + عقیقی در آمد
شفق را بدست + ش عقد خورشید باضافت بیانیه که بنا بر روانگی او از شرق تا غرب بمنزله عقد و سلک ست اید ست بر
مصراع ثانی بعطف ست و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون در شب سلک جواهر خورشید را برهم شکست هم غروب
شد شفق را از جمله جواهر آن عقیق سرخ بدست افتاد و طلیشیر از عقیق آفتاب خواسته که بوقت غروب سرخ شود هم
به پیروزه بوسحاقیش داد + سخن این که در بوسحاقان فتاد + ش پیروزه بوسحاقی کنایه از سواد شب یعنی شفق آن عقیق سرخ
به پیروزه کبود بدل کرد یعنی سرخی شفق زائل شد و سیاهی شب بر آمد و ابواسحاقان طائفه اند در حد نیشاپور و در آنجا
چند کان فیروزه است و یکی از آنجا کان بوسحاقی گویند چه بوسحاق نام مردیست که آن کان را بر آورده بود و پیروزه بوسحاقی
بدان کان منسوبست و خواجه هم بطریق تجاهل شاعرانه میفرماید که بیین ای سامع که سخن من چگونه بی اختیار در ابواسحاقان افتاده
است چه توصیت بد اطوار که در شقاوت ضرب المثل اند و با ممدوح خواجه شاه نصرة الدین عناد و رزند و در شهر ری بن صباح الصبح
کسی نام سحاقان ئیر دا اگر بی اختیار از کسی در شود علی الفور نعوذ بالله گوید که چرا نام این بدبختان بر زبان آوردم کذا افاده الشارح
رم هم ملک یافت بر کام دل دسترس + بمشکوی شاهین و تاکس + ش کام دل آوردن روشنک تحانه خود که بدو در غیب بود
است که عروس را در شب بخانه آرند در روز مشکوی مشکین حرم خانه دارا شاه و این بیت جزای چو شب ست هم که تا روشنک چو
روشن چراغ + بیارند در باغ پیرایه باغ + ش کنایه از خانه سکندر ای بار ما حرم دارا روشنک را در خانه باغ پیرای که عبارت از سکندر ست
بیارند در نسخه مولانا باغ ست ای پیرایه باغ و آرایش خانه سکندر الختم هم چنین گفت با روشنک در ش + ز روشن روان
شاه اسکندرش + ش کلمه از متعلق گفت ست و روشن روان صفت مقدم شاه سکندر ای از طرف سکندر

روشنی بخشیدن گوهر سکندری و شوکت و درخشان و شوکت وی چنان بیان کردم که یکتایی یاقوت سکندری + چو یکتایی گوهر بهم گوهری بود
یاقوت یکتایی سکندری بیایی است ذات بی نظیر سکندر و در عبارت او درخشنده یکتایی آمیختن روح و تن گوهر پسری سکندر
یک اصلی و اتحاد و یگانگی است ای چون فرات سکندر با این اتحاد روح روشنک ستاره است که عقد نو مدد کرده ایم یعنی هم درین محل
دولت پناهی که همه جهان پسری پادشاهی که هم تن این شعل زوج شدن سکندر و جمال پسری پادشاهی اشارت است و دولت و اقبال
کر بوقت دارا شاه بودم نبایدم از حکم او تافتن + که شوان رو بستری یافتن + ش حکم او در خواستن سکندر که ترا سود و ظلمت داشته
است هم کمرگش سر زلف بر بند گیتی + که گرد رخ بود بر تو فرخنده کیش + ت بندگی و در بندگی بیای مصدری ای در بندگی و دائمت
زبان سکندر خیال آمده شو که سر زلف تو کمر بند خدمت او باشد یعنی خود را آراستن و آماده و پاس او باش زیرا که در بنده خدمتش
شدن ابست طاعت تو بر تو مبارک شده و خورم خواهی بودم چو از هر که با تو لب بر مینهد + چو زلف تو سر بر کمر مینهد + ت سر زلف
خیال کردن و طمع بردن و دراز کمر کوه مراد است که سر زدن بر کمر کوه امر محال و دشوار است که سحر دیوانه بجکس چنین نکند که بسنگ سر خود زند
ای سودای سکندر که طمع تو کند دیوانگی از اشعار خود است که بخیال آن سر درین طمع افتاده و بلاکی خود خواسته است و تشبیه نیست
بلند کرده است که درازی زلف تا بکمر و صف محبوب است و مولانا فرموده که اما بی معلوم میشود که بیشتر از شاهد خیال و پیچ و تاب حاصل کرده
و اشعار داشته که بطریق در گفته باشد هم بگوش تو گر حلقه از در + بیو ادو و حلقه او بود ت آن و رنج سکندر و عقد و معنی بیکار که در دل
در حلقه باشد که گوشواره او بود و رکه غیر سکندر بگوش تو انداز و بچون حلقه در بسته سود ای دیگران ز سکه کم قرار نداند و در دو دشمان آنم مرز
بیستندم ندیده آدمی کرد ادای مست + چو دارا ادا شرم ادای است + ت دارا آشتی و اطاعت و هم بمعنی احسان و دارا مات
احوال اول بمعنی اول و ثانی بمعنی ثانی و دارا اول بمعنی خدا و در ثانی معروف هم پذیرفت رو دختر دلدار + پذیرفتن آنست که همه
ش پذیرفتن سخت ای قبول کردن بسیار معقول مطلق است بر آنکه نوعی با شرم و ناز اشارت نظر و خسران که بعد سر بر نهاده
راز گوئی بزم شاه + نشاند در مهد زرین کلاه + ش سر بر نهاده رو دستاویز ما او اینی سر نهاده کرد و در مهد زرین فلک با شدم بجای تکیه
خسرو تا خند + زنقا نگان پرده بر اختند + ش تا ختند ای همه سر دم بسته ابتسا هند دیده و همان جا رنگ سکندر و شاه هم لیس آنجه
شد آن شکستهای لعز + که بنید کانزا برافروخت عر + ت تن ایتا شش اسا جبار که خسران میده بهبته شد یعنی رفت و با همسایه
شدم شکسته ای رهبران ست برد + گرامی صدف شد بیا گیسو + ت ته آماده که همراه او بود فی الحال دست روشنک
را گرفته بسکندر سپرد گویا که صدف ابرامی بهره و رشدن در بار بیرده است و گفت هم که از تخم شاهان گردنکشان مست
یکی بی سپر مانده لستان + ت از نسل کیان شاهان ایران همین یک ره مانده است که تو بسپرده ایم هم بگویم که راستی این گوهر
سپردم نامی ترین شوهری + ش ملکه نمین بگویم هم پدر کشته بی پدر مانده + یتیمی ولایت از دست مانده + ت پدر کشته مقول سپرده
در رتبت الحق یعنی بی پدر مانده و تعییر دست و ولایت از دست مانده ای مملکت وی تاراج و اده آید بی ملک آواره مانده هم سپردم رسما
است سه ی + تو دانی و فردای این داوری + ش رشنا را ان ادائی محفظ آوردن فردا یعنی عاقبت این داوری این کار و بار

که بزنهار سپردن روشنک ست که در زنهار سپاری من غلط و خلاف نخواهی کرد و این گوهر را عزیز خواهی داشت کذا افیدم پذیرفت
شاهنشاه از مادرش + نهاد افسر سروری بر سرش + ش افسر سروری بر سرش باضافه بیانیه ای او را همسر و جفت خود ساخت در ابهام
بدادن ملک ایران که بادشاه ممالک آن شد چنانکه بیانش در لاحق می آید هم بسوسن سپرد شمشاد را + چمن جا شد سرو آزاد را
ش سوسن سکندر شیرین زبان و لبس عبارت و شمشاد روشنک بلند بالا کنایه سکندر مانند چمن جای آن سرو شد هم شد از نازدان
گوهر شاهوار + بگوهر خریدن در آمد بکار + ش گوهر شاهوار روشنک و از نازبیان گوهر ست که مصراع ثانی ست وکار عبارت از جماع گوهر
خریدن یعنی سکندر بکار خریدن گوهر ناز روشنک را آمد ای ناز او را پسندیده شادمان شد پس ناز او گویا گوهر گرامی بود که او را
خرید و ناظر جمال او شد و شارح گوهر خریدن کنایه از مباشرت کرده و حال آنکه بیان مباشرت در لاحق ست که خواهد
گفت ست بکام دلش تنگ در بر گرفت + الخ هم پریچهره دید کز دلبری + پرستنده شد پیکرش را پری + ش یعنی روشنک
را چنان پری پیکر دید که از سبب دلبری و کمال خوبی او پری واقعی پرستار پیکر و صورت وی شده است هم خرامنده
سروی رطب بار او + شکر چاشنی گیر گفتار او + ش رطب بفتحتین خرما تازه کنایه است از گفتار شیرین چنانکه از مصراع ثانی واضح ست
نه از لب تازه چنانکه شارح گفته و این از عجائب ست که سرو را میوه رطب باشد و شکر فاعل چاشنی گیر ست ای رطب
گفتارش چندان شیرین بود که شکر واقعی از و لذت یاب و چاشنی گیر بود هم فریبنده چشمی جفاجوی تیز + دو نرگس بیمار و بیمار
خیز + ش چشم فریبنده مبتدای ست و دو نرگس خبر آن و تیز بمعنی سخت و بسیار صفت جفاجوی چه معشوقانرا شوخ چشم گویند و بیمار
اول بمعنی فریفته عشق که جفا شنیده و ستم رسیده باشد از چشم نازنین ای چشم شوخ او دوا بخش بیماران عشق بود و خود هم بیمار خیز آ
ست بود چه چشم نازنین را بنابر لطف و نیکویی به بیماری صفت کنند که گویا اکنون از بیماری برخواسته است کذا افیدم
سرش گونه غبغب آویخته + میان لاغر و سینه انگیخته + ش ای لعل او تنگ بود و غبغب گلوگاه او شل آب و سینه اش بلند که
نارپستان او بر آمده بود هم بخونابه پرورده چون جگر + سر از دیده بر کرده همچون بصر + ش خونابه خونی که بگدازد و آب
شود و در استعمال پارسیان بمعنی رنج و مشقت آید چه کمال رنج موجب خونابه شدن دل ست و سر بر
کردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای روشنک به کمال محنت تربیت و پرورش یافته بود همچون جگر که نازکی
آن بخون ست و آن از دیده پیدا شده بود همچون بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیلی لطف و نازک
اندام بود گویا که در چشم والدین و دایگان پرورده شد کذا افید و آنچه شارح گفته که مانند بصارت و بینش
از دیدهای مردم سر بر آورده بود ای مردم از غایت محبت او را چون مردمک دیده عزیز و ارجمند
میداشتند گویا در چشم خانه ایشان متمکن شده بود کلام ظاهری ست کما لا یخفی هم بهر شور کز لب بر انگیختی +
نمک بر دل خسته بیر بختی + ش شور کنایه از سخن نازک و تلخ و نمک و دلربا بود و دل خسته
دل عاشق که زخمی عشق او بود یعنی بهر گفتار شور خانه دلهای عشاق را بگداختی زانکه بهر

لکم عاشق حسرت را حسرت دادی چنانکه شارحان نوشته اند چه که مار معشوق موجب زیادتی شورش عشق باشد + شرح
حسرت و افسوس مگر آنکه حسرت وصل را او داریم هم بهر خنده که زلب شکرریز کرده + شکرخند بار انمش تیز کرده + ش
شکرریز یعنی شکرخنده که مصراع ثانی ست صفت خنده است و کار را عاقبت اضافت نیست بسوی شکرخنده و تیز
کردن تیز طبع ساختن ای هر خنده شیرین که از لب شکرریزی نمودی آن شکرخنده خود را تیز طبع ساختی یا یمعنی که شکرخنده
لبهای خندگان کار ایسکه و شورهای افزود چنانکه ایست کار مرد تیز طبیعت که مردم خاطر ازان آزرده شوند پس شکرخنده ها
شیء تعجیل کرده او را تیز نمی فرموده است کذا افید شارح نوشته که هر خنده شیرین او در شاهدان شکرخنده را بجود تیز طبع
کردی که بمه ذلیعه شکرخنده او سند ندی و بعضی نسخ کر شکرخواره دیده شد اشارت به سکندر خواهد بود انتهی کلام و آن معنی
بمقابل بیت شکرخنده سابق احسن ست که معشوق را با عاشقان البته سخن تلخ باشد و به معشوقان دیگر خنده شیرین
ندم رخی چون گل و آب گل ریخته + گلابی ز هر چشمه انگیخته + ش آن سخ چون گل تازه بود بران رخ گل رنگ
و آب ریخته بود ای رخش گلگون و آبدار بود مصراع ثانی تفسیر آب گل ریخته است چه هر چشمه یعنی هر رخساره است
که مانند چشمه بر وی بود ریخته و انگیخته یعنی جاری ست کذا افید و در نسخه شارحان در بیت صدر صورت کلام چنین ست
هم از رخ ساده غبغب آویخته + گلابی ز هر چشم انگیخته + ش وگلاب ریختن از چشم یعنی گریستن ست ای هر که تماشای او
کردی از عشق او بگریستی و یا آنکه هر دو چشم او گلاب رنگ و لطف شوق انگیز بود چنانکه چشم بعضی معشوقان چنین آبدار باشد
و اگر نسخه هر چشمه بیار باشد کنایه از چشم و رخساره است ای هر چشمه او چنان مارونق بود که گویا
از هر چشمه اش گلاب لطافت ترشح میکرد انتهی و نسخه مولانا که مرقوم شد و اصحّ است و به بیت لاحق ملائم که دران هم ذکر چشمه ست
هم شکن گیر گیسوی از مشکناب + زده سایه بر چشمه آفتاب + ش شکن گیر یعنی حلقه دار و بر پیچ صفت مقدم گیسوست
و از مشکناب یعنی سیاه تر صفت موخر آن و مصراع ثانی خبر آن و چشمه آفتاب ای سایه زلف او بر آفتاب
رسیده بود بنا بر کمال سیاهی زلف و ایهام بر رخساره او که مانند آفتاب بود و زلف بران افتاده بود و این طرفه کاریست
که بر چشمه آفتاب سایه چیزی جا کند کذا افید هم سکندر که آن چشمه و سایه دید + برآسوده شد چون بمنزل رسید + ش
چشمه کنایه از رخساره و سایه از زلف چون بمنزل رسید ای آسوده و خورم شد و نیکه بر و شنک رسید که در طلب او سفر کرده
است و پیداست که مسافر هر جا که چشمه و سایه می بیند همانجا نزول کند و گر سایه هم بچشم وفاسازگار آمدش + دلش بر
چون دو کنار آمدش + ش آن دو چشم سکندر که وفادار بود و شنک موافق طبع افتاد و دلش مفتون و شد چون بدو
پیوسته هم بکام دلش تنگ در برگرفت + وزان کام دل کام دل برگرفت + ش چنانکه دل سکندر میخواست آن معشوقه
کنار خود تنگ کشیده کام دل از وی برداشت نلا تکرار نی القافیه هم شده رنگ ازو در و شنک جان او + ز فردوس روشن
تر ایوان او + ش هوس اول مخطوط هم جهان بانوازش خواند پیوسته شاه + بر و داشت آیین حشمت نگاه +

ش مصراع ثانی تفسیر اول ست ای ادرا بتعلیم یاد میکرد چنانکه بانو که بمعنی بی بی عالم ست تمام بکرم ست لفظ اعظم ست که این نام همیشه او را میخواندند و ایهام بحکم شرعی که اصحاب دین بر زبان خود عظمت و اهلیت نگاه دارند و آواره نگذارند هم که بیدار و با شرم آهسته بود + زنا گفتنها زبان لبسته بود + ش علت حرمت داشتن ست و بیدار و انادل آهسته صاحب تمکین دو تا زنا گفتنها گفتارهای بیهوده که زیاده از تمکین باشد و فاعل نعل روشنک هم کلید همه پادشاهی که داشت بدو داد و تاجش زگردون فراشت + ش کلید عبارت از اختیار اجرای احکام سلطنت و تفویض تمام مملکت ای حکم روشنک مانند حکم پادشاهان ایران روان شد و تاج شاهی او از فلک بلند شد هم یکی ساعت از دیدن روی او شکیبا نشد نا نشد سوی او + ش آخر ساعت روی او میدیدم لشادی در ان کشور چون بهشت + بر آسود با آن بهشتی سرشت + ش آن کشور ملک سپاهان و بهشتی سرشت بمعنی حور خوبروی و این ابیات بطلان سرگذشت دائم ست اکنون در بیان قصه روز دیگر بعد از مواصلت میگوید که هم چو صبح از رخ روز برقع کشاد + ختن بر جبش داغ ضربه نهاد + ش رخ روز همان صبح که به تعاقب اعتباری او رخ روز گفته و حبش کنایه از سیاهی شب و ختن از روشنی و داغ نهادن مغلوب ساختن و چون اهل ختن اکثر مسلمانان و اهل حبش اکثر کافران بوند ضربه یاد کرد ای چون صبح شب وصل بر دمید و روشنی بر ظلمت غلبه آورد هم خروش صراحی در آمد بجوش + خروش از سر خم همیگفت نوش + ش خروس صراحی همان صراحی شراب که بصورت خروس سازند یعنی خروشی آواز بلند از سر خم شراب میخواست ای صراحی در شراب بجای در آمد و قلقل میکرد و آواز سر خم اشارت بنوشیدن میکرد و سبب اسباب سرود و شراب مهیا شد هم ز حلق خروسان طاوس دم + فرو ریخت در طاسها خون خم + ش خروسان همان صراحیان که سابق مذکور شد طاوس دم بمعنی رنگین بطن صفت آن چه بطن صراحی را بدم طاوس خیال کرده است کذا افید و علیشیر گفت که دم صراحی را بچون دم طاوس سازند طاسهای قدحها و خون خم شراب سرخ و ریختن لازم بیست هم می و مجلس شاه و آواز چنگ + برخسار گیتی درآورد رنگ + ش ای جهان گویا شاهد زیبا بود که رخسار او را بدین شادی رنگین ساخته بود هم شبه هفت کشور بر رسم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان + ش مصراع ثانی حال ست و کمر هفت چشمه بفتح جیم پارسی نوعی از کمر بند عروسی ست که آنرا فوطه گویند و هفت پرکاله از مرصع بجواهر قیمتی در ان نشاندند هم بر آمد چو خورشید بالای تخت فلک شد بغلامی کمر کرده سخت + ش ای بشادی تمام بر تخت بر آمد و فلک در خوش بر آمدن او بالای تخت غلام او شد و عمل کام او گشت هم بر آراسته بزمی از ناز و نوش + بلطفی که بر دی ز بیننده هوش + ش حال ست از فاعل بر آمد که سکندر بیت... بزم شادی و عیش را پیشتر از بر آمدن شاه آراسته بودند چنانکه از ترتیب بیان خواجه پیداست کذا افاده و فاعل بر دی بزم هم نشاندند شایستگان را بپای + بقدر هنر هر کسی جست جای + ش زپا از پایه تخت شاه استاده کردند ارکان دولت را و پا از بپای بودن ایشان که استاده بودند اکنون هر یک بمقدار منصب خویش جای یافت و نشست و معنی ثانی اظهر ست هم شکر ریخت مطرب بمانشگری + کمر بست ساقی بجان پروری + ش ای به باده پیمای که با اهل بزم قدح

باده میدادم زنتری که معرفت رود و رباب + هوس راهمی برد چون رود آب - پس تری بمعنی تازگی و لطافت سرود سازها ست معرفت ای صاحب رشید از سازها آرد و دلقرینه مقابله ارباب که ساز مخصوص ست سازها سے دیگر مراد ست یعنی از استماع آن سرود تازه هوس شنیدن در دل باقی نمانده بود چه این سرود بس خوش بود که حریفان را محظوظ ساخت و مولانا تری بمعنی بسیاری گفته چنانکه خوشتر بمعنی بسیار خوش ست اے از کثرت نواز مش سازها هر کس محظوظ شد و هوس شنیدن نمانده چنانکه رود آب خس را می برد و باقی نگذارد هم سکندر بسیجه لشکر آغاز کرد + در گنج اسکندری باز کرد ش سر آغاز لفظ بسیجه ای سابق گفته که مذکور شد بیش از زمان هم بس گنج داد بایران سپاه + ز دامن گهر موج زد بر کلاه ش آن ای لبسیاه ایران چندان گوهر زر بخشید که از دامن ایشان تا کلاه ایشان گوهر دار موجزن شد ای همه را لبسیار بخشید دیه بعضے نسخ چون کلاه است ای چنانکه از تاج شاهی گوهر موج میزند آنچنان از دامن سپاه گوهر بحش شاه موج زد هم جهانزا به پیرایه هاے نوے + برآراست از خلعت خسروی + ش جهان عبارت از ان سپاه ایران و از خلعت سیاه پیرایه است ای هم ایشان را به خلعتهاے فاخره بنواخت و خرم ساخت هم چنانکه بود آفتاب بلند + همه عالم از نور او بهره مند ش همه عالم تمام سپاه روم و ایران بلکه تمام اہل جہان هم بلند آفتابی که شد نور بخش + بداد ن نگردد تهی چون درخش + ش بداد ن اے بداد ن نور که عادت آفتاب واقعی ست چون درخش ای چنانکه برق جهنده بمجرد نور دادن تهی از نور نگردد هم جهاندار بخشنده باید نخست + خصال جهاندار ای نیست و بس + ش خس فرومایه و بخیل هم بیا ساقی آن شبچراغ مغان + بیاد رمیں بر میا در مغان + ش شب چراغ عبارت از تجلی ذاتی که روشن کننده شب عشاق الهی ست و شارح استعاره از شراب بیخودی کرده و آمیخی ادنی ست بذات خواجه علیه الرحمة که هر جا باده بیخودی میخواهد آن باده مثل شبچراغ نور بخش دلهای پر داغ ست بر میا ور مغان ای آهسته پیش سیار و آوازه مکن تا ناقابلان بر آن مطلع نشوند چنانکه رسم باده خوار ان ست کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که اندازن باده عاجز شوم چراغی کز و چشم ما روشن ست + چراغ تنم را از و روغن ست + ش چراغی ای شبچراغ مے چنانکه از سابق می آید و چراغ تن همان تن خواجه که تازگی و روشنی بلکه زندگی آن بشراب بیخودی ست و چشمهاے عارفان بدان روشن کرده

تمام شد نیمهٔ اول از شرح سکندرنامه تصنیف لطیف حلال غوامض خفی و جلی مولوی محمد گلوی بماه اپریل ۱۹۰۲ء مطابق ماه ذی الحجه ۱۳۱۹ هجری در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور لکهنو بعلو همتی منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع مذکور بار سوم طبع گردید

نام کتاب	قیمت
مثنوی شیرین خسرو آصفی - از نواب آصف جاہ۔	
مثنوی تحفۃ العراقین - از افضل الشعرا خاقانی۔	۷ر
مثنوی قلدس فیضی۔	۴ر ۱۲
مثنوی غنیمت - از ملا محمد اکرم ملتانی۔	۳ر
مثنوی قشر عجم - از ملا محمد مقیم۔	۲ر
مثنوی زلالی مشہور در تارک خیالی۔	۱۵ر ۱۲
مثنوی تحفۂ طہران - از مولوی ابوالحسن صاحب فریدآبادی کاغذ سفید چکنا۔	۴ر ب
مثنوی میر عبدالجلیل بلگرامی جلیل القدر نامی قابل دید۔	۳ر ۱۲
مثنوی نالۂ منظور - از سید مظہر احمد ڈپٹی کلکٹر۔	۲ر
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	۱ر
مثنوی زادالمسافرین - از ملا حسین عظیم	۱ر ۱۲
ترجیع سد خود رفتہ از منشی بہاری لال۔	۱ر ۱۲
فسانۂ وامق و عذرا - از شعرائے قدیم صرفی۔	۵ر

کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد

نام کتاب	قیمت
کلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ

نام کتاب	قیمت
دیوان شمس تبریز متوسط قلم	۱۲ر
کلیات عراقی - از ملا عراقی - کاغذ سفید چکنا۔	۱۲ر ب
کلیات خاقانی - کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید	۵ر ب
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررۂ منشی شمس الدین اعجاز رقم - کاغذ سفید و گندہ۔	۶ر ب
ایضاً - جدید الطبع کاغذ رسمی سفید و حنائی	۱۴ر
دیوان حافظ - متوسط قلم محررۂ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ر ب
(۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی۔	۱۲ر
شرح دیوان حافظ - از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ر
دیوان نعمت خان عالی - شیرازی کاغذ سفید۔	۶ر ب
کلیات انوری - مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین۔	۶ ب
کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلیات و نکات و رقعات کو شامل۔	۴ر
دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر۔	۸ر ۱۲
کلیات نظم - غالب دہلوی۔	۶ر ۱۲

قیمت	نام کتاب
عہ	کلیات سعدی - اقسام وانواع کلام مقبول وعزیز عام۔
۹ر	دیوان عرفی شیرازی - استاد معروف
عہ	کلیات جامی - از مولانا عبدالرحمٰن علامہ معروف۔
عہ	کلیات نظیری نیشاپوری۔
عہ	کلیات غلام امام شہید معروف ومشہور
عہ	منتخب مجموعہ دواوین عناصر انتخاب چار دیوان امیر خسرو۔
عہ	کلیات صائب - از مرزا محمد علی معروف آفاق۔
۵ر	انتخاب دیوان صائب تحفہ حاضر وغائب۔
عہ	کلیات حزین از مولانا شیخ محمد علی حزین۔
۱۲ر	کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء ابو نصر فاریابی۔
۵ر	دیوان ظہیر فاریابی - مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی۔
۸ر	طیبات مذاقیہ شیخ سعدی رح۔
۲ر	قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ۔
۸ر	دیوان حضرت احمد جام - عارفانہ کلام معروف۔
۳ر	دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔
۱ر	دیوان حضرت غوث الاعظم۔

قیمت	نام کتاب
۴ر	رباعیات عمر خیام از استاد عمر خیام۔
۴ر	دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن۔
۵ر	دیوان غنی - نازک خیال ملا طاہر کشمیری۔
۲ر	دیوان قاسم تخلص بہ دیوانہ استاد معروف۔
۳ر	دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق۔
۹ر	دیوان کشفی - از مولانا سلامت اللہ۔
۵ر	دیوان ہلالی - از مشاہیر ایران۔
۸ر	دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔
۲ر	دیوان حبابی - از امام بخش دہلوی معروف۔
۲ پائی	دیوان نویدی مشہور عام۔
۲ر	دیوان رسوا - کلام ملا محمد حسن رسوا۔
۹ر	دیوان وقف - نور الدین لاہوری۔
۲ پائی	دیوان امیر - کلام سید امیر الدین۔
۴ر	قصائد عرفی محشی۔
۵ر	شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ۔
۲ر	قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات۔
عہ	شرح قصائد بدر چاچ مسمی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔
۱۲ر	قصائد مدحیہ نظام - از نواب میر دل علی خان رعنا مرحوم۔

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

شرح لبیطا سکندرنامه نظامی که جلد اولش پیشتر مطبع شده اکنون

جلد ثانی

شرح سکندرنامه نظامی

مشهور

از تصنیفات قدوهٔ علمای زمان محقق [illegible] مولوی محمد کاکوری

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین و مشهور جهان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے یہ فہرست مطبوعہ
ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شایقان مفصل حالات
کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ میں
کتب قصص نظم درسی وغیرہ و کتب قصص نثر درسی وغیرہ و کتب اخلاق تصوف ذیل میں درج کرتے ہیں تاکہ
جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا
ذریعہ حاصل ہو —

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خمسہ و نامہ یعنے مثنوی خسرو کل بہت نادر نایاب
ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر بباطن حقیقت
روح و جان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند
حضرت فریدالدین عطار —

مثنوی مخزن الاسرار — مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
مثنوی لیلی مجنون — مصنفہ ایضاً
مثنوی خسرو شیرین 〃 〃
مثنوی ہفت پیکر 〃 〃

سکندر نامہ بری کلان — مشہور درسی کتاب
قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
ایضاً — جلی قلم مانند قلم متوسط قطع نہایت
خوشخط محشی مع فرہنگ —
سکندر نامہ بحری مصنفہ ایضاً
شرح سکندر نامہ بری موسوم بہ منتخب الشروح
مشہور یہ شرح علمائے کلکتہ بہت نادر شرح
ہے جو بحسب حکم صاحبان کونسل کلکتہ سے
باتفاق اراکے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف
مولوی حیدر علی شیخ آبادی و مولوی حسین علی جونپوری
ایضاً — مصنفہ نصیرالدین شاہ اسیر سلطان تبیا (?)
ایضاً مشہور بہ گنگوہی یا پنجاب میں بہت رایج
ہے — مصنفہ محمد گنگوہی —

مثنوی تحفۃ الاحرار مصنفہ عبدالرحمن جامی
مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی
شرح یوسف زلیخای جامی مصنفہ مولوی محمد شاہ
مثنوی یوسف زلیخای ناظم ہروی بجواب
یوسف زلیخاے جامی —
مثنوی یوسف زلیخای فردوسی و خسرو
مثنوی لیلی مجنون — ملا ہاتفی —
مثنوی لیلی مجنون — خسرو —
مثنوی ہشت بہشت خسرو و محشی —
مثنوی تحفۃ العراقین محشی بڑی عمدہ مثنوی
ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ
افضل الدین خاقانی شروانی —
ظفرنامہ ملا ہاتفی — اسمین بادشاہ تیمور کی
فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم
پاکیزہ میں ہے —
مثنوی سنبلستان — یہ تتبع بوستان سعدی
ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ —
مثنوی نلدمن — مصنفہ ملا فیضی فیاضی —
مثنوی خسرو شیرین ملا آصفی مصنفہ ایضاً
مثنوی نیرنگ عشق — معروف بہ مثنوی
غنیمت مصنفہ ...

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

شرح بسیط سکندرنامه نظامی که جلد اولش پیشتر طبع شده اکنون

جلد ثانی

شرح سکندرنامه کالوی

مشهور

از تصنیفات قدوهٔ علمای زمان محقق نامے مولوی محمد کالوی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

هم گویای سخن کیمیای تو چیست ؛ عیار ترا کیمیا ساز کیست ؛ ش چون سخن بخته و موزون و شعر رنگینه که بدان غرائب بیان کرده شود چیزیست نادر و مرغوب و امامست درین داستان بطریق تجاهل عارف و تقاضای تعجب از شان وی تعریف سخن میکند و خطاب او میکند یعنی ای سخن بگو و بیان کن که اکسیر تو چه چیزست ای از چه ساخته میشوی که این زیب و سرگی از آن یافتی و در عیار و سرگی تر کدام کس کیمیا سازست ای پیدا آرنده عیار تو و تخته بنده سرگی تو کیست پس سخن بحذف مضاف یعنی زر سخن است و نقد کیمیا و عیار کیمیا ساز بر این دلالت میکند که سخن موزون را زر خیال کرده است کذا افیده و کیمیا یعنی ماده و وجود زرست که آنرا اکسیر گویند و آن خاکستر سیماب و طلق و جز آن باشد که با دیگر ترکیب کنند و مس را بدان زر کنند و کیمیا ساز یعنی پرورش کننده و پیدا آرنده است یعنی معلوم کنند و عیار فصاحت سخن چنانکه حل تشیر گفته چه این معنی با آنکه خلاف ظاهر لفظ کیمیاست ملائم مقام تعجب نیست و خواجه جواب این استفهام را برای مراعات کمال عظمت سخن لطیفه مطوی گذاشته و گرنه پیدا است که کیمیای سخن فکر شاعر صحیح است و کیمیا ساز فیض الهی است هم که چندین نگار از تو بر ساختند ؛ هنوز از تو حرفی نپرداختند ؛ ش هفت زر سخن است چه زر خالص را حل کنند و بدان نقش و نگار بندند نگار یعنی نقش که تا بهای نقش و بهست و حرفی بیای وحدت کذا افیده یعنی ای زر سخن تو چنان گنج باقی و بی پایان هستی که شاعران عالم چندین نگار خانه زرین از تو بر ساختند و هنوز بقدر نقش یک حرف از تو خالی نکرده اند ای نگارش چندین کتب بقدر یک حرف از تو کم نشد هم گر از خانه خیزی قرارت کجاست ؛ ورا زدر در آئی دیارت کجاست ؛ ش خانه کنایت از ذهن شاعر که بنا بر تخییل زر را خانه و خزن قرار داده است و قرار بفتح یعنی قرارگاه یعنی قرارگاه معیست که بیرون از تن باشد زیرا که سخن چون در گفتن آید معلوم نشود که کجا رفت و در معنی در خانه تن ای اگر قرارگاه تو بیرون از خانه است و احیاناً از در بیرون آئی بگو که دیار تو کجاست که چون از آنجا می آئی باز از ترجمه سابق اضراب نموده میگوید هم ز ما سر بر آری و با ما نه ؛ نمائی بما نقش و با ما نه ؛ ش ای اگر چه میدانیم که خود تو از ما شاعران هستی لیکن بجا یا بنام ای که از جهت نقش بنا نقش صورت خود را بما می نمائی و از جهت وجود اصلی پیدا و نظاهر نیستی ای برکنه ماهیت تو اطلاع نداریم پس این ابیات از تخییل ما قبل علیحده و جدا است هم عمارتگه دل بفرمان تست ؛ زبان خود عمارت ایوان تست ؛ ش تو لنگ یعنی دیوانخانه و اضافت بدل بیانی است عمارت یعنی پیشکار و خادم و کار کننده ای زبان ما نیز در شغل تو باشد هم ندانم که مرغی بدین نیکوی ؛ ز باغ که یادگاری که باند توی ؛ ش جز این نیکوی اشارت بمحسوس است که شعر با خوبی است چو بیدا است ؛ اشارت ز کنایت تعریف سابق که مذکور شد بود ولی از لفظ مرغ است کذا افیده چی پس خوش آوازه چی که از ما شاعران یادگار میباشی و مردم بر ترنم تو خوش وقت شیند هم سخن بین چه عالی است بالای او ؛ که ساید به مینا نه بالای او ؛ ش این خطاب جامع ست سخن را شاعر قرار داده برای او بالای و قامت

باعاملی اعتباری چنانکه ارمت ارتی بیدارست کسادی بهای تنگی مسیح و بی تاج
آشنا نوردیست که ارحت کساید چون آن یاوات سخن باعامل اعتباری چنانکه ارمت ... اگر کساد ربی رواج
هم متاع گرانمایه کاسد مساد چه گرانمایه سخن مساد + مش متاع گرانمایه سخن باکیره وگر بادی اگر کساد ربی رواج
هم متاع گرانمایه کاسد مساد چون یا پر ... ست حاسد مساد + مش متاع گرانمایه سخن باکیره ... وی از همه تشاد به بیا
وشنهای تشاعر حاتم سخن سهل ... ند آنچه هم گران سخن سهل ... است حاسد معتقد چه اگر درست ... یعنی اگر کاسد رسید وکساد
خواهد و درباحت حاسد در ... ال ... ست دیگران ... گرانمایه بود ... نسخ جز عیب حاسد مباد ... دیده
بنجر عیب کیری ... باشد ... آن عیب ... ناسد ... و معلوم ست که عیب کردن حاسدان
+ سخن لطیف کاسد ... تسنا ... مت ... هم سایای سخن گوی چابک ... بباید سخن ... آیت وباء
مش نظایست بجود چابک ... ای چابک ... تمعول بیاریست هم سخن ... ان اساس ... و آموخنگان + فسونی
فرود ... خفتگان + مش ... ساقی ... آن ... آموختگان ... یادشاهان ... سکندر
ورا او خرابیشان کردینی ... افسون کنایه از سخن آشفتگان مشتاقان سخن و ساعان این قصه و تعبیر بافسون
بانبداست که بدیوانگان افسون خوانده هوشیار میسازند هم گذارنده سرگذشت ازنخست + باندیشه نغز و رای درست
مش ای ... مدیم ... روایات ... هم ... ترده که چون شهریار + کمالک سیاهان برآراست کار + مش
ای کار سیاهان را آراسته کرد چنانکه در بیان ... شادی سکندر مذکور شد هم پیروزی چرخ پیروزه رنگ + نبود بس
بسی در سیاهان درنگ + مش پیروزی چرخ فتح دادن آسمان مرسکندر را یعنی بسبب فیروزمند شدن از تائید آسمانی
در ملک سیاهان بس مدت نماند و برای تسخیر شهرهای ایران از انجا روان شد چه اگر در یک شهری سکونت کردی شهر دیگر
سکندر ... سیاهان درنگ نکرد هم باصطرخ شد تاج بر سر نهاد + بجای کیومرث شد کیقباد + مش
اصطخر بکسر ... و ... شهریست در ایران زمین ... اول آنرا کیومرث بنا کرده بود اصطخر و صطخر نیز
خوانند ... نانی تخییل ست که سکندر را کیقباد گفته شد هم شد آراسته ملک ایران بدو + ... گشت
... بدو + مش ملک ایران همه مالک آن والیان ایران را ایشان را بنواخت هم بزرگان برو
تهنیت ساختند ... سرافرازی ... مش بزرگان ایران و تهنیت مبارکباد ... بزرگی بمعنی ستودن
سکندر را ... و بزرگی ... مبارکبادی سرآورافتند سربلند شدند و با انعام و اکرام سکندر فائز شدند
... و ... تا ... عظمت خود ... مبارکباد سکندر سر خود را برافراختند ای متوجه شدند هم ... باشد
سزاوار تخت ... شاه فیروزبخت + مش سزاوار تخت ای سزاوار پادشاه وقتیکه بر تخت نشیند چنانکه از
مصرع ثانی می آید هم ز سرچشمه نیل تا رود گنگ + ز شورابه چین تا تلخ آب زنگ + مش این ظرف متعلق به بیت
لاحق ست و گنگ ... رودیست ... ناحیت شهرت که منبع آن
کوههای ... ست ... هندوستان ... بدریای عمان میریزد و هندوان را بران اعتقاد تمام ست

که پرستش آن میکنند شوند تلخ آب هر دو عبارت از دریای شور که از پهلوی چین و زنگبار میگذرد زیرا که دریای چین و زنگبار
هر دو بکناره دریای شور اند کذا فی بعض **م** رسولان رسیدند با ساو باج ✤ همایون کنان شاه را تخت و تاج ✤ **ش**
ای از مشرق تا مغرب نزد سکندر رسولان شاهان رسیدند و مبارک گفتند ساو بواو و بغیر واو بمعنی مالیکه از سوداگران
عاملان گیرند اینجا بغیر واو است که این واو مکتوبه میان ساو باج برای عطف است و آن عبارت از خراج است که عامل سلطان
بملک فرستند باج بمعنی مالیکه بخراج داده آید از زر و اسبان و اشیاء دیگر که با دشاه زبردست با دشاه قوی دست میگیرد
میگذارد کذا فی بعض همایون کنان مبارکباد گویان **م** چو شاه پای بر تخت زرین نهاد ✤ ز گنج سخن حصن رومی گشاد ✤
ش تخت زرین تختیکه از مطلح بود گنج سخن همان گنج سخن شاهانه حصن رومی کنایه از دهان سکندر که زبان لسبه
و کم گوی بود و یا از تخته مضبوط و پاکیزه که قدح را در آن مجال نباشد چنانکه فرابرز سر ایران جواب خود را ستد درست
گفته بود و برین تقدیر گنج سخن عبارت از دل سکندر است **م** که باد آفریننده را سپاس ✤ که گردد آفرین گوی او حق شناس
ش همزه آفریننده موصوله است که مصراع ثانی صله اوست آفرین گوی ثنا گوی و شاکر مطلق هر که باشد حق شناس
یعنی شناسنده حق نعمت مفعول ثانی اوست و بدیهست که شکر نعمت او تعالی پس از شناختن حق اوست
چه اگر شناسای حق نعمت نبودی شکر صورت نیستی پس شناختن این حق افضل نعم او تعالی است که بران هم سپاس
واجبست کذا فی بعض **م** سر چون منی را ز بالین خاک ✤ بانجم رسانید چون تو پاک ✤ **ش** علت سپاس خود است **م**
با یارم آورد از اقصای روم ✤ افریان من سنگ را کرد موم ✤ **ش** ای تیش فکم من هیچ مشکلی نمانده است و هم
کام من بتا مردم **م** بجائی رسانید کار مرا ✤ که محمل کشد چرخ بار مرا ✤ **ش** چرخ فاعل کشیده و وزن و بار مرا علامات انقیاد
مملکت ای محمل از من با این مد شرف رسیده که سر فلک محمل بار من میکشد ای فلک در قلمرو زیر دست منست و حرف
مساعد کار منست که هر چه از وی میخواهم زود میسر شد شارح محمل را مضاف بچرخ نموده ای محمل چرخ بار مرا میبرد پس او تعالی
مرا چنین نیکوکاری فرموده است **م** نه بر گیتم از داوری آسمان ✤ که با سائران داوری بکیران ✤ **ش** داوری عدالت
کردن **م** ستمدیده را داد رسیتی کنم ✤ شب تیرگان را در خشتی کنم ✤ **ش** شب تیرگان کنایه از ستمدیده و اندوهگین و در خشتی
نور بخشی ای غمناکان را شاد کنم بانصاف و کرم **م** خرد بر وفا رهنمائی منست ✤ صلاح جهان در وفائی منست ✤ **ش**
وفا بمعنی وفا کردن بر قول و عهد که بر جا پاینده ام ای عقل سلیم من رهنمای منست براه وفای پیمان من پس بدین راه رفتن خواهم
چه صلاح و خوبی جهان در وفای منست **م** ره راستی گیرم امروز پیش ✤ که آگاه ام از روز فردای خویش ✤ **ش** راه راستی
ای وفا چنانکه از سابق بدیهست و یا عدل چنانکه در لاحق میگوید روز فردا قیامت که روز حساب احتمال است **م** بپرهیزم
از آنکه عذر آوری ✤ به پرهیزگاری کنم داوری ✤ **ش** بپرهیزم ای ترس و باک خواهم داشت یعنی با عدل و انصاف
حکومت جهان میکنم زیرا که اندیشه میکنم و می ترسم از روز عذر آوری که فردا عذر بندگان از تقصیر طاعت نزد رب

نیش نیز و هم پیشانی چین تا پای مور + نیاید ز من بر کسی دست زور + ش ای بر هیچ قوی و ضعیف ظلم و تعدی نخواهم کرد
و تخصیص پیشانی از آن است که جای نمودار کردن چین پیشانی اوست چنانکه جای آزردن مور پای اوست هم ندارم
طمع اندر زر و سیم کس + اگر چند یابم بر او دست رس + ش ای اگرچه بر غصب مال مردم قدرت یابم هم ز فاق ارچه
آر او پر جیبم بسی + نخواهم که آزارد از من کسی + ش آن از خلق عبارت از عام خلائق برای استغاثه و سوال حاجات بر
در سکندر و بهبود گفتن عوام و حق او گرانده ده و دوده را برگرفتم خراج + ز مال ولایت ستانم
نه باج + ش مرا که در داستان اکثر اهل جیدادی خویش بر سر دوده‌مان قبایل رعایا ایران ای کاریدگان زراعت که در ده‌ها
سکونت داشتند چیزی از آن بر بسته بود که فصل بفصل مانند خراج میدادند و نیز بر سر مالداران که در شهرها جای داشتند
مقرر کرده بود که هنگام حصول حاصل ولایت مانند ماهانه و سالانه و قران و گنجینه او میرسانیدند و نیز بر شهریان از عامه مردم
و اهل حرفت چیزی رسم نهاده بود که مانند باج ادای آن میکردند پس سکندر میفرماید که من این همه رسوم ظلم را از فروع اقلیم مردم
بجز خراج مزروعات و زکوة تجار نخواهم گرفت پس ده و دوده بقلب اضافت بمعنی دوده‌مان دهات است از قبایل رعایا که
در دهات سکونت دارند و کلمه ولایت در مصراع ثانی بقرینه ذکر ده در صدر بمعنی شهرهاست اما بقرینه ذکر ده و دوده در مصراع اول
اینجا دوده‌مان ولایت مراد است ای از قبایل مردم ساکنه شهرها عام تر از مالداران و اهل حرفت شهرها و معنی بیت آنکه و آنچه
ستم که بر دوده‌مانهای دهات و شهرها مقرر بود همه گرفتم و از سر ایشان برداشتم پس خراج نذر بر دوده‌مان دهات است که
مانند خراج در هر فصل میدادند و باج نذر بر دوده‌مان ولایت و شهرها که مانند محصول سرکار بسر ایشان معین بود کذا افاده مولانا
قدس سره و در سائر نسخ بدین طور است هم ده و شهر را برگرفتم خراج + ز بسا از ولایت ستانم نه باج + ش پس مصراع
ثانی تفسیر اول است بدین معنی که نا گوید شد گم اگر گنج آرم ز دنیا بدست + بهشیار کنم قسمت هر که هست + ش ای
از بیت المال و خزانه‌ام کفاف قسمت هر مستحق مقرر کنم هم دهم هر کسی را ز دولت کلید + که تا بر آید کار هر کس پدید +
ش ز دولت بیان کلید است و کلید دولت کشایش رزق و مصراع ثانی تفسیر آن و ظهور بر آمدن کار هر کس سبب حصول
دولت کار کننده است ای هر پیشه جداگانه او هم چنانکه گذشت هم هنرمند را سر برآرم بلند + کشم پای دیوانه را زیر بند +
ش ای هنرمند و حرفت هر کس را رواج بخشم که بدان محفوظ باشد و دیوانه کنایه از بی هنر که مانند دیوانگان هنر نیاموخته باشد
پس پای او را در بند کشم یعنی هنر آموزی او را باشد سازم هم بپیچم سر از رایگان خوارگان + بگیرم ز نان دزد بیکارگان +
ش سر پیچیدن توجه نا کردن ای بکسانیکه مفت خواره اند روزینه از خود نخواهم داد که بی استحقاق بر نان آورده و بی
و سوال و حیله سازی از بیت المال من روزینه برند بخلاف کسانیکه با وجود استحقاق از من نخواهند و سکوت ورزیده
کنار اندهم هیچ دارو هنرمند کار آگهی + نخواهم که باشد ز کار تهی + ش هنرمند صاحب حرفت و سعی تیزمندی است
ای مرد قوی همت و تا در کسب روزی هم چو بینم کسی را که او در رنج برد که از رنج او دخل او بیست خرد + ش مصراع

ثانی تفسیر رنج بدست دخل چند خرج آنچه بخانه رسد ای کسی که معاش از کسب تنگ است یعنی خرج او زیاده است و حاصل کسب او کم
هم زان خرمن امیدواری دهم * ز گنجینهٔ خویشتن یاری دهم * ش تفسیر مصراع اول است ای اقبال کمال ذات او را
بدهم خواه مزارع باشد خواه غیر آن هم بدین دستگاه کنم کارها * دهم داد را روز بازارها * ش داد یعنی عدل و بخشش است
روز بازارها ای رواج هم در آسمانی کو در آسمانی بت گنجی است * به بخشایم او را که بخشودنی است * ش آسمانی کنچه عذاب
و آسمانی لایق عذاب کردن و در نسخهٔ شارح هر کرا سودنی است و این انسب بالقافیه ای کسی سزاوار سودن و پایمال
کردن است و بخشودنی در خور عطا نمودن هم ندارم ز کس ترس در هیچ کار * مگر زان کسی کو بود ترسکار * ش ای در
همه معامله خود از سودن او و بخشودن ایشان از هیچکس باک ندارم مگر از کسیکه ترسنده از من باشد ای به هر حال از غضب
در دل هراس دارم که مبادا از بیم گزند خویش قصد هلاک من کند چنانکه حضرت سعدی رح هم درین صورت فرموده است
بیت ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم * الخ هم جهان از سخا و درم آراسته * نخیل را مدو بخشش از خواسته * ش
ای از مال خود هم ستم بار خود و ور دارم بخشش * ستمکش نوازم ستمگار کش * ش علت مصراع اول است ای هرگز
ستم نخواهم کرد زیرا که نوازندهٔ مظلوم و کشندهٔ ظالمان هم بجای یکی بدیکی بد کنم * بیاداش نیکی یکی صد کنم *
ش یکی در مصراع ثانی صفت نیکی است ای در عوض یک نیکی صد نیکی کنم چنانکه معاملهٔ حق تعالی با بندگان است
هم عقوبت کنم خلق را بر گناه * نوازش کنم چون شود عذرخواه * ش نوازش کنم ای ترک عقوبت کنم که این هم نوعی
از احسان کریمان است و فاعل شود خلق گنهگار است چنانکه از مصراع اول می آید هم چو گردن کشد خصم گردن زنم *
چو در دشمنی تن زند تن زنم * ش تن زدن ساکت شدن و راضی بودن ای چون خصم در دشمنی کردن سکوت کند
ای دشمنی نکند با وی دشمنی نخواهم کرد و در بعضی نسخ بیت چو در دوستی دم زند تن زنم * ای هنگام دوستی او از دوستی
هم گذارم و دشمنی نخواهم کرد هم بنا کردن نیکی از من بود * بدی را بدایت ز دشمن بود * ش ای از من آغاز نیکی است و
ابتدای دشمنی و بدی از دشمن باشد نه از من هم من آن خاک بیزم بغربال رای * که بستانم و باز ریزم بجای * ش خاک بیز
بکاف موقوف کسیکه خاک کوچه و بازار فراهم کرده بغربال بر بیزد تا ریزه زر و سیم و جز آن برداشتن آن بدست آرد و باصطلاح
پارسیان شخصی را گویند که از برای تحصیل مطالب طلب مقاصد بکارهای سخت و دلیرانه اقدام نماید یعنی من از برای حصول مدعا
خود در سخت کوشم که بغربال رای و تدقیق نظر مردم را می آزمایم و از زرهای آن حال میگیرم و باز در مکانی مصرف دیگر ان
میکنم چنانکه حال غربال است ای از یکی میگیرم و بدیگری که اهل باشد بسپارم چنانکه از تمثیل می آید که از فیه ای گرفتن
و دادن من همه بصواب است هم چو دولاب کو شربت تر دهد * ز زیر سر ستاند بدان سر دهد * ش تمثیل سابق است
کو شربت الخ صفت دولاب است که آب صاف و تازه رسید هم بهر چه از سر غنیم آید فراز * سر تازیانه کند ترکتاز *
ش هر چه متعلق کند ترکتاز است ای ملکی و مالی که بجنگ و تیغ زدن بیش من آید و حاصل گردد در شهارت تازیانه من

بدان تاخت آرد و مرگیان سپار روای تخ جستم و در تصرف خود مدارم پس این بیت با بیت لاحق بیان تخت کشیدن و باز نکشیدنست هم نه سریر آرد و جهان را بچنگ ✤ سریر زبانه زدم بیدرنگ ✤ ش مولانا نوشته که میم مضاف الیه از زبانه

پس در معنی ورد باشد ظاهر آنکه باین حد از سر زبانه بقدر بست هم ازان آردم بر سر این سریر ✤ که افتادگان را شوم دستگیر ✤ ش این سر تخت ایران که در اصطلاح ست هم یکی پیکرم نابرو از آفتاب ✤ بیک دستم آتش بیک دست

آب ✤ ش آفتاب تر شیه نگذارم که بیت لاحق ست کنایه از صاعقه که دریا باشد هم بسنگی رسم سخت گیرد اوش ✤ بکشتی سر تشنه بنوازمش ✤ ش سخت صفت سنگ چنانکه تشنه صفت کشت ست و سنگ عبارت از مخالف سرکش

و کشت با کشت عبارت از زبون هم نخود با هم سوی ایران زروم ✤ خدایم فرستاد ازان مرز و بوم ✤ ش ای از روم هم بدان تا حق از باطل آرم پدید ✤ زمن بند هر قفل یابد کلید ✤ ش بدان ای بدین قصد آمدم و بند بمعنی اشکال و صعوبت

و قفل بمعنی مشکل ای مشکلات عالم را حل کنم هم سر حق شناسان برآرم ز خاک ✤ بباطل پرستان برآرم هلاک ✤

ش حق شناسان نیکوکاران با ایام و پیشنیان و باطل پرستان ناحق شناسان که بدکارانند و ایهام بکافران و سر برآرم زخاک ای سرفراز کنم هم زدنیا برم رنگ ناداشتی ✤ دهم باد را با چراغ آشتی ✤ ش ناداشتی بیچیائی و بی شرمی و قیل حیله گری ای با احسان و کرم خود حیله گری مردم با دور سازم و ایهام بافلاس که بکرم کریمان زائل شود

هم باد را الخ ای هر ضد را باضد خود دارم و منقاد سازم و این اثر کمال عدل ست هم فرشته کنم دیو هر خانه را ✤ برون آرم از گنج ویرانه را ✤ ش فرشته صالح و نیکوکار و دیو مفسد و فتنه انگیز و دیو هر خانه ای هر جا که دیو باشد و ویرانه خانه مفلس

دارم هم که عدل من سر آرد چو سرو ✤ ز بیداد شاهین نترسد تذرو ✤ ش و تخصیص تذرو بملازمت سرو ست هم شبانی کند گرگ بر گوسپند ✤ بهانی شیر بر گور نارد گزند ✤ بدان را به نیکی کنم ناصبور ✤ ز نیکان بدی را کنم نیز دور ✤ ش

بدان را ازبدی کردن چنان باز دارم و به نیکی گمارم که البته فعل من نیک ناشکیبا شده اقدام نمایند و از بدی آن بدی ناخواسته که از بدان بنیکان باشد هم کسی را که من سرافراختم ✤ بپای کسش زمینه انداختم ✤ دگر سرکشی مادر بدیم جگر ✤ ندادم

بندگان دگر ✤ ش ای ملک آن مخالف را دشمنان آورده ام بلکه معترف خود ساختم و پاپوشان اوردادم هم کسی را انگشتری نیافتم مگر کانکه یا تیغ و شمشیر قهر ✤ ش زمر دادن دشمنان کار زبونان ست و من زبون نیستم هم نه از کس جهانسوزی آموختم ✤ ز محتاج

سوختم ✤ ش جهانسوزی ظلم بر مساکین و بی محبت شرعی گفته ام که کسی را بنیاد رو دم هم نخواهم که آرم کسی را شکست ✤ شکستم مومیایم هست ✤ ش کلاه و زر آمده است و مومیائی کنایه از احسان و معذرت بعد از نایدن بی محبت هم گرانی

چشمی رسید چشم درو ✤ تو آنم بده تو بیا نیز گرد ✤ ش چشم رسید در چشم و در دو یا نه چشم اول کنایه از چشم سست هم خدایم

که کار یاری داد ✤ ز چشم بدان رستگاری دهاد ✤ ش در یکبار ای در پی فتنها که مستیزم خدای تعالی یاری داد

به قصد و ملک مرا چشم ز خم نرساناد بیت فتنها مسلم دارد هم چو این داستان گفته شد یکبیک ✤

نیوشنده را دوست شد بر فلک * ش این دهقان لشارت بان بیتهای مذکور روای همه حاضران دعا کردند که حق تعالی ترا برین مرتبه
نیک سلامت دارا دهم دران انجمن بود بسیار کس * که شاه را آزمایش نفس * ش مصراع ثانی حالست هم از ان
بوالفضولان گستاخ گوی * وزان بوالحکیمان دیوانه خوی * ش بوالفضول مردی حکمت شعار بوالحکیم آنکه دعوی علم و حکمت کند
وحیدان ما ازان نباشد کذا قیل و مولانا نظر بر ایشان کرده یعنی فضیلت مندان حکمت پیشان گفته دیوانه خوی بیباک که در
گفتار خود پیش پادشاه نامدار گستاخی کرده و دهشت نخوردند بلکه از زبان متعلق بیت لاحق ست هم شیره مند بود حجت نمای *
میان انجمن گشت شاه آزمای * ش شیره مند امتحان کنند و حجت نمای بلیل گنا ریده که بعرت حجتی امتحان هم کو شاها مرا
یکیدم هنر خورست * اگر گفته از کشور بهترست * ش ای مرا ان یکیدم بسیار در کار ست دا امون کشور شد بدان بمن برابر
این نشود هم جهاندار گفت از خداوندگاه * باندازه قدر او گنج خواه * ش گاه بکاف فارسی تخت شاهی هم شیره مند
گفته چه از یکیدم * خجالت بر دشه که خیر نیست کم * ش ای یکیدم وادن از شاهان هیچ هیبت هم بر ملک عالم بخشنده
بمن * باهنجم رساند سرم زان انجمن * دگر باره شه گفت کای مایگان * باندازه خود کنید این سوال * ش مدسگال
احمق که فکر بیجا کند هم دو حاجت نمودی نه بر جای خویش * یکی کم زمن دیگری از تو بیش * ش نه بر جای خویش
ای هر دو بیجاست که اول از اندازه قدر من کم بود و دوم زیاده از اندازه قدر تست هم باندازه باید سخن گستری * گرت احتجن را
نباید شنید * ش مصراع ثانی در معنی علت اول ست هم سخن کان باید در آورد گره * اگر چه آفرین ست ناگفته به *
ش گره آوردن ملال کشیدن و آفرین یعنی تحسین بیالایق آفرین هم دگر پرستشی کرد مرد دلیر * که بالا چرا پای و خلقی
بزیر * ش دگرای دگر بار مرد دلیر مرد گستاخ گوی اول که مذکور شد بالا یعنی بالانشین هم چه گوئی که پیکره بیستیم
یار * چه از زیر بالا در آری بکار * ش یکرویه یعنی بی نفاق و یکذات صفت مقدم یارست ای چون تو خیر خواه مردم
هستی و ما همه مردم ازین فرقه که با تو همه یاران یکذات و بی نفاقیم پس چرا در کار نشستن و محفل آراستن زیر نشینی و
بالانشینی کنی هم ملک گفت سر رشته زین گروه * چو سر زیر باشد نباشد شکوه * ش ات شکوه سرباست تمام
هم سر رشتی زیر زیبا بود * سر آدمی به که بالا بود * ش سر رشتی تن نبات و بیخ درخت که محکمی آن در زیر بودن
سر اوست و کذالک حیوانات را که نگونی سر ایشان بهترست که در چریدن و نوشیدن رنج می کشند و بدا که من
فعل الحکیم تعالی شانه هم به ارشاد براهات با شاه بلند * که مرد دید باز و شود بهره مند * ش ای چشم هر کس
بر شاه دوخته و همه کس روی او بیند و این جواب دیگرست هم دگر زیرکی گفت کای شهریار * خردمند را با رعونت
چه کار * ش رعونت زینت آرایش تن بزیور و جامه فاخره چنانچه از بیت لاحق می آید هم تراز یور ایزدی در دل ست *
بزیور چه پوشی تنی کز گل ست * ش زیور ایزدی عبارت از خردمندی و الهام بپیغمبری و پیدا است که تن خاکی را آراستن
دور از خردمندیست هم ملک گفت کارایش خسروی * دهد چشم بینندگان را قوی * ش ای بدیدن آرایش

فروش باشند هم مرنان تیغ نفس [illegible] ¤ شمار [illegible] سیم تن گر بدمش این نفس تن خاکی چو گشتن آراسته نر زیور باید
ای بادشاه من نفس برای رونق [illegible] جسم شما ست هم زمینی که چون شکسته شود بارشد به چشم یعنی تن [illegible] ش [illegible]
سابق هست هم انان گفتا مردم تیز هوش ¤ پر از لعل و پیروزه کردند گوش ¤ ش انان گفتها ای [illegible] ای سکندر بیان
لعل و پیروزه بست ای ازین جواهر گوش [illegible] هم [illegible] کردند بر جان او ¤ بجان [illegible] بیان او ¤ ش [illegible]
شاه او [illegible] هم [illegible] یافتند [illegible] ش
تفسیر مصراع ثانی بیت سابق است [illegible] تمام [illegible] ترکیب [illegible] فرمان بردارند هم
آیین [illegible] شاه [illegible] ¤ ش بر [illegible] گاه [illegible] هم نوازش همیکرد با بندگان ¤ نگهداشت
آیین فرخندگان ¤ ش [illegible] نوازش گری [illegible] هم فرستاد نامه به هر کشورے ¤
بهر مرزبانی و هر مهترے ¤ ش نامه ای امان نامه چنانکه از ابیات لاحقه واضح است مرزبان کنایه از میران توران که [illegible]
هم گرامید شان دل بافسون خویش ¤ امان داد شان از شب [illegible] خون خویش ¤ ش [illegible] است ای [illegible] گردانید
و افسون کنایه از استمالت و دلاسا که بایشان [illegible] هم جهان را [illegible] رام کرد ¤ [illegible] ش
جهان ممالک ایران و توران و توابع آن [illegible] شد هم خراب جهان جمله آباد ساخت ¤ دل خستگان از غم
آزاد ساخت ¤ ش خراب جهان [illegible] که در عالم دنیا خراب افتاده بودند هم بیا ساقی آن [illegible] رنگ ¤ [illegible]
که با هم [illegible] سنگ ¤ ش [illegible] شراب [illegible] رنگ [illegible] سرخ رنگ [illegible] کافی است سرخ رنگ و گرم طبع است
و اینجا [illegible] سالک را سر خود گرداند [illegible] سنگ [illegible] ازین خطره دل است که گاهی مر سالک را
پیش آید هم [illegible] سنگریز ¤ [illegible] از سنگ [illegible] ¤ ش سنگریز زمینی که از ریزهای سنگ [illegible] کنایه از
دنیا [illegible] از سنگ گران مخاطره باشد فرستادن سکندر ارسطو را بار [illegible]
یونان هم فلک [illegible] بازی [illegible] ¤ ش ناقه فلک ذات وی [illegible] اعتباری یعنی
سرعت گردش فلک [illegible] بازی [illegible] چنانکه در لاحق [illegible] که [illegible] سرعت [illegible]
دارد [illegible] صورت [illegible] هم کند [illegible] صلح و جنگ دگر ¤ خیالی نماید [illegible] ¤ ش خیال در صورت احوال عالم چنانکه
در لاحق است [illegible] صلح و جنگ فلک [illegible] کنایه باشد [illegible] بیان بازی [illegible] هم [illegible]
[illegible] نیست ¤ [illegible] اگر بازیچه قدرت ست ¤ ش [illegible] موجودات و نیز [illegible] عالم که در اول خلقت بود [illegible]
[illegible] صورت عالم [illegible] بازیچه قدرت ست ای [illegible] هم [illegible] پرورشهای پروردگار ¤ دگرگونه شد صورت
هر نگار ¤ ش [illegible] قدرت حقتعالی که پرورنده عالم است [illegible] صورت هر نگار [illegible]
کردند زمان سابق بود [illegible] تغیر صورت مخلوقات هم از اثر قدرت اوست که یکدیگر همرنگ نیستند توانند که مصدر [illegible]

فاعل صفت مقدم بابا شادی سر که شاغل بکار هم شغل تا گردد آید بخواب * مپندار که این خانه گردد خراب * ش شغل ز کار بار
مردم یا شخص قرار دارد و می گوید که اگر شخص شغل تا که اکنون موجود هستیم بخواب عدم موجودیت در آید ای این شغل با ما باقی نماند
یعنی بمیریم انجا نه عالم از کارکنندگان خالی نگردد و کذا رفیقه هم بسا کس که از روی عالم کم ست * جهانا که عالم جوان عالم ست * ش
کم ست ای ناقص شده را و نهان گردیده و تواند که نسبم باشد چه اختلاف کنند که حرکت ناقبل ردی را نام ست در قافیه موصوله
در کلام قدما شائع ست هم چه سازیم چون سازگاران شدند * رفیقان گذشتند و یاران شدند * ش چه سازیم ای
چه چاره خود کنیم و چه قدر توشه راه مرگ مهیا سازیم چنانکه از بیت لاحق می آید سازگاران مددگاران معاش چون پدر و مادر
و غیره و دربان که بامداد ایشان فراغ عبادت باشد و مصراع ثانی تفسیر اول ست هم بهنگام خود توشه ره بساز * که یاران ز
یاران بمانند باز * ش بهنگام خود ای بوقت فراغت خود از فکر معاش و غیره که بوجود دربان معاش تو خوش ست
عبادت حق بجا آر نیکی بخلق کن که این توشه راه مرگ ست یا آن اول دلبندان و محبوبان همچون فرزندان عالم و غیره
رونده خواران و ثانی بمعنی دربان از پدر و مادر و غیره و کذا فیدای دربان تو همیشه با تو نمانند و بینوا بمانی و حسرت بری که چرا در هنگام
وجود و امداد ایشان کار آخرت نساخته ام و تواند که از سازگاران رفیقان و یاران سالکان همعصر خواجه مراد باشد چه از
صحبت صالحان و عابدان مردیگران را فائده باشد هم سرانجام گر خود نبری بدر رود * خر لنگ در آخر خود درود * ش علت
توشه راه مرگ ساختن و سرانجام فاعل بدر رود و بدی بیای خطاب ای اگر بی توشه راه هستی بدر رود ای در عاقبت تنگی
پیش آید و مصراع ثانی تمثیل بی توشه چه خر بی که تندرست و باربردار باشد خدمت کنند و آخر او را پر علف دارند بخلاف
خر لنگ که از باربرداری بازماند خبر پیش نگیرند و آواره گذارند و در آخر پیش علف ننهند از ان پس آن مسکین از سبب لنگی
از آخر خود راه بجای نبرد و به سختیها کشیده بهلاک رسد پس این مثال آنکس ست که بهنگام فراغت خویش برگ و سامان
نساخته باشد و معنی آنکه خر لنگ در آخر خود متمکن باشد و علف نیابد و بهمانجا بمیرد هم گزارش چنین کرد گویای دور * که
اورنگ شاهان نشد جای جور * ش دور بالفتح عهد و زمانه یعنی راوی که در زمانه ما بوده است چنین روایت رسید
کرده است که اورنگ الخ ای هر که بر تخت نشیند و پادشاه عالم شود البته عدل را پیش گیرد و ظلم و تعدی بمساکین
روا ندارد چه بر ظالم پادشاهی مسلم نماند چنانکه شیخ سعدی رح گفته است مصرعه نکند جور پیشه سلطانی * وقیل
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم پس بنابراین قاعده هم سکندر که او ملک عالم گرفت * پی جستن کام خود
کم گرفت * ش ای عیش و عشرت خود پیش نگرفت چه در عیش پادشاه خرابی عالم ست بلکه هم صلاح جهان جست
از ان داوری * فلک زین سبب اوش آن یاوری * ش زان داوری ای از عالم گیری زین سبب ای
صلاح جوی عالم آن یاوری قوت عالم گیری هم جهان بادت شغل آن شاه کن * جهان کن که او کرد کوتاه کن *
ش خطاب ست بپادشاه وقت خواه هر که باشد جهان کن که او کرد یعنی صلاح عالمیان جوی کوتاه کن ای سخن بر بنا نگذارد کنا

و دیگر معنیش میپیکرد این نیز نقل غلط ست که در کلام عرب آمده تا آنکه سخن کوتاه کن تا شاه عالم باشی چنانکه ساختند هم چو ترک
آفاق شد کامگار + همیگشت بر کام او روزگار + ش کامگار ملک گیر و کام هم عبارت از ملک گیریست که هر زمان کشوری
دیگر میگرفت هم حبش تا خراسان و چین تا بنور + بعر پیمان او گشت بی دست زور + ش ای بی مشقت و جنگ سخت
محکوم او شدند هم سر کشوری قاصدان تاختند + بنام او سکه ساختند + ش ای قاصدان سکندر بهر ولایت رفتند
و دیوان او جاری کردند تا آنکه هر کشور خدایان سکه بر کشور بنام او نهادند سکه خود را موقوف داشتند و درین ابیات در گذارش بیان
تقریب بیت مقصود آمده بدین مقام آنکه هم جهاندار اگر چه دل شیر داشت + جهان جمله در زیر شمشیر داشت + ش ای بسبب
دلاوری ترس بود و شمشیر سیاست او که همه عالم مغلوب او بود هم نبود اعتماد ش بدان مرز بوم + که هست آهنین آباد روم
بروم + ش آن مرز بوم ولایت ایران آهنین آباد جای آنست هم شنیده کاسمان طالعی داد چیست + کز آن طالع اندر ضمیر
دیست + ش مشغول بود سکندر است ای فلک اورا چنان طالع قوی بخشید که ایران مر سکندر را ضمیر درست آمد ای تدبیر
بیخطا در دل آمد هم فرستاد و دستور خود را بخواند + سخنهای پوشیده با وی براند + ش ای رازهای دل پیش او ظاهر کرد
هم که چون ملک را تم آمد بدست + نخواهم سکجا شد رنج پای نشست + بگردندگی چون فلک مایلم + جز آفاق گردی نخواهد
دلم + ش تفسیر مصراع اول است و مایل راغب هم بدین که در گرد آفاق هست + توانا تر از من در آفاق کیست +
ش همیشه چه عجایب و غرایب است که بدیدن آن خرم شوم و با عبرت گیرم هم چنان میتم انداز روشن صواب + که چون من کنم
گرد گیتی شتاب + ش صواب مقبول مینیم و شتاب با صد مقبول کنیم است هم ز روز نیوز خود فرستم بروم + که هست استواری در آن
مرز بوم + ش بوم استواری از نی انده زوال دولت و مال هم نباید که ما را شود کار سست + سبو تا بماند ز جاه و درم درست +
ش کار عبارت از غلبه و استیلا بر ملک غالم ای اندیشناکم که مبادا در جنگی شکست خوریم و تسلط ما بزوال آید و مصراع ثانی تمثیل آن متضمن
تعلیل بناست از جوی آب هم باندیش گیر و سر گشت ما + با تاج دشمن شود تخت ما + ش از تخت و تخت همان تخت و اسباب دولت
و دولت که همراه سکندر بود چه تشبیه شاه را نرسد پیش آید همه دولت او از تخت و رفت بدست دشمن افتد کذا فیه و این بیت دا
در نسخه کلیه نباید هم جهان را چنین در دسر ها بسی ست + و زینگونه در ره خطرها بسی ست + ش جهان دارای ده جهان چنین در دو
که هر کسیت خوردن و رخت خود و غارت دشمن داد نست در آه ای در راه جهان ای چون دنیا مانند ره روندگان ست هم تو نیز
ای بیونان شوی باز جای + پسندیده با شد بفرهنگ و رای + وزیر خردمند را گفت شاه + که داری جهان را بحکمت نگاه +
ش باز جای ای باز جای گیرنده و شهر یونان که آن از توابع روم ست و مصراع ثانی جزای شرط است و یا عطف است بر شرط
و جزای آن محذوف ست ای معتبر ست هم جهان ملک را داوری از فتنه دور + که نایب مهر باشد ز نور + ش ز نور بیان
بشنیدگی بفرهنگ ست جهان ملک ای ملک روم و مصراع ثانی تمثیل ست ای چنانکه ماه و نگهداری نور عالم نایب
خورشید است همچنان در نگهبانی ملک روم از فتنه نایب من باشی ای همچون من نگهداری هم جهان روشنک را که

بانوی است ؛ بیت باشد که آن ملک برهست ش که آن ملک نگهداری سوم از فرشته پیداست که ملک عالم التقدیر در
کمال تمام نظیر هم برای که دستور باشد خرد بنگر اری اندازه نیک و بد بیش ش دستور باشد خرد ای خرد تو نخست و بیک
تو باشد بدین کار و رای چنانکه دستور شاه نخست فرمائی تدبیر شاه باشد اندازه نیک و بد ای مرتبه شناسان بدان که باشندگان
مردم اندم نیابت بجا آری از دین و داد ؛ نیاری زمن جز به نیکی یاد ؛ ش ای دریاست دین و اسلام و داد نیکو سرانجام
همچو من باشی و نسبت بدی بمن نخواهی کرد چنانکه رسم نایبان بد سرشت است که از بدذاتی خود بر رعایا حکم بستم کنند و چنان
گویند که ما درین ظلم بی اختیاریم که حکم سردار ما چنین است کذا فی غرض آنکه دین و داد را از دست خود نخواهی گذاشت
هم ترا از بزرگان پسندیده ام ؛ بچشم بزرگیت از آن دیده ام ؛ ش بزرگان امرا و وزرا از آن ازین سبب ترا پسند
کرده ام و از آن ای از جمله بزرگان ترا این تعظیم داده ام که نائب خود ساختم هم وزیران خردمندی رای خویش ؛ چنین گفت
با کارفرمای خویش ؛ ش ای پاسکندر شاه هم که فرمانروا پادشاه جهان ؛ بفرمان تو رای کار آگهان ؛ ش شاه
جهان فاعل باد است ای شاه جهان سپهبدگان فرمانروا و حاکم باد و فکر همه دانایان بیرون حکم او باد هم ز مان تا زمان کار پیشه
بیش باد ؛ غرض انتهای از خویش باد ؛ ش ای برآنچه که بجا طرش رسد بجا آورد و درست بگردد هم حسابیکه فرموده
رای بلند ؛ کس از پیش بینی نیابد گزند ؛ ش حساب یعنی کار و بار رسته است و خبرش محذوف ای حسابیکه رای بلند شاه
فرموده است از پیش بینی و عاقبت اندیشی است و هیچکس از پیش بینی گزند نیابد و همه کار او بارونق باشد هم بفرخنده شغلیکه
فرمود شاه ؛ کمر بندم و سر نپیچم ز راه ؛ ش شغل خدمت رفتن بیونان و بردن روشنک و سپاه ای قبول است و راه این
شغل مذکور هم ولے شاه باید که در کار خویش ؛ بپرهیز نیاید بقدر از خویش ؛ ش در کار خویش ای در کارهای پادشاهی
کردن و تمام عالم را زیر حکم آوردن چنانکه از نصایح لاحقه ارسطو می آید هم چو پایان رفتن فرا آیدش ؛ بسوی بازگشتن نیاز
آیدش ؛ ش ای چون سیر شاه به حد ملکی رسد چگونه بازگشتن بوطن بخاطر او باشد و این نصیحت اول است هم بفرماندهی
سر نهاری گران ؛ جهان را بسیاری لشکر بازان ؛ ش نصیحت دوم ای بکوشی فرماندهی جهان کردن و تمام عالم را
بخود نگهداشتن مشکل است و هم موجب سرگرانی و ملال خاطر است اینچنین مکن چنانکه از بیت لاحق واضح است پس بزرگی
گران یعنی ملول نباشی چه کاریکه از دست خود بر نیاید دل را ملامت از آن باید پس اطراف عالم را بنا بان باید سپرد که اسپه دیگر
شاه عالم درین صورت نیست کذا فهیده آنکه بشاهی تمام جهان مغرور نباشی که من بکوشش نگهبان تمام عالم باشم هم نشاید بکین
جهان داشتن ؛ همه عالم از خود نگهداشتن ؛ ش علت سابق است و لفظ نشاید در صدر مصرع ثانی مقدر است ای نشاید
و نتوانست اطراف همه عالم را بخود نگهداشتن هم جهان قسمت ملک و اردبیسی ؛ وزان می برد قسمتی هر کسی ؛ ش قسمت
ملک بهره از ملک و دنیا که عبارت از کشورهاست و هر کشوری بیک پادشاهی محفوظ است ای ملک جهان چند بهره
بهره است و هر بهره بیکی خاص است هم تو قسمت خود ران راکنی رام خویش ؛ بران قسمت افتاده دان نام خویش ؛

ش قسمت درین خانه ورزیدار نده یک بهره ملک و آن قسمت است ارو جهان [illegible] که در [illegible] ملک مقبل و تدبیر خانه آید
ای گویا پس از ادا ساختن خداوندان آستو قسمت او از ان تو شده است و مقصد آنکه آن قسمت [illegible] سپا ؟ دراینجا
اقامت مکن چنانچه از لاحق می آید هم طرفدار چون شده سران تو + طرف تا طرف ملک [illegible] است آن + ش تفسیر بیت
سابق و ملک تقسیم ای گویا ملک زین انگیزد طرف تا طرف و بیران است هم [illegible] خانه تو [illegible] ان + با و بار گذار یکسر عنان +
ش ای کشور تو دشمنان بعد آسنخیر یکبارگی اقامت مکن چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و ملک اینجا تقسیم هم درین بوم
بیگانه کم کن نشست + مکن خویشتن را با و پای پست + تو موافق آن ملک را داشتن + هر دو ارتار از نیز بگذاشتن + ش
علت سابق است و ملک بالکسر قلمرو تان آن شان سکندر مراد است ای درین بوم بیگانه نیست نکن [illegible] خانه دشمنان از که ملک
شده است از که مهتر است تو بعید است و دراینجا شان تو که رومیان اند که [illegible] میگوید و هم که بر ملک این خانه و موسی
نیست + همان محبت ملک را هر کسی است + ش علت سابق است و ملک هر دو جا بالکسر خانه کنایت از کشور دشمن که مخالفان
کشش بر ملکیت این خانه که از دشمنان گرفتی هم دعوی دارند و کس [illegible] بر ملک این خانه محبت است هم درین مرز و بوم از پی سر کند +
زروی [illegible] هیچکس [illegible] ش نصیحت سوم است بر سبیل تفریع بر نصیحت دوم چنانکه [illegible] ای بر ممالک ایران هیچ کسی را
سرداری مده و نائب خود مکن بلکه با ایرانیان سپار که وارث ورا باشند زیرا که هم زمین عجم گورگاه کی است + مده پای بیگانه
وحشی پی است + ش گورگاه و جای همیشه ماندن چنانکه گویند فلان اینجا گور خود کرده است نه بمعنی شکارگاه و جایگاه دران
گورخران باشند چنانکه شارح سهو نوشته است و بیگانه عبارت از غیر ملکه ایرانی نباشد وحشی پی نااستوار [illegible] یعنی
ایران وطن کیان است و پای استقامت دیگران دروی نااستوار است که ایران را [illegible] ماند و یا او را بکشند
هم درین سالها کالیتی ازگند + برار از جهان نام شاهی بلند + ش نصیحت چهارم است یعنی درین هنگام که ازگزنده و
مخالفت دشمنان ایمنی هیچکس را ازکیان و مضادت و مخالفت خود پای مکش و [illegible] ممالک گردان
پیداست که تا آنکه پادشاه را مخالفی بر پا باشد نام پادشاهی او بلند نباشد [illegible] سوی کشور خویش باز +
مکن کار کوتاه بر خود دراز + ش ظاهر آنست که این بیت بطریق [illegible] دیگر باشد ای چون قصد [illegible] است
[illegible] کار کوتاه که عالمگیری است بر خود دراز مکن ای [illegible] کشور [illegible] است مکن اما مولینا قدس سره
نظر سیاق کلام فرموده چنین نوشته است که چون [illegible] سوی کشور خود [illegible] است کار کوتاه را که زود راهی شدن
از دیار بیگانه است از سبب [illegible] بسیار به ملک ایران بر خود دراز مکن [illegible] و باز آمدن [illegible] گردد
و حاصل آنکه چون ترا سوی شهر خود آمدنی است به پادشاهی ایران [illegible] ملکه مصلحت آنست که هم
ملکزادگان را برافروز چهر + که تا بر تو فیروز گردد سپهر + ش ملکزادگان خویشاوندان پادشاه که مثل فرزندان او یا
فرزندان چنانکه از بیت لاحق می آید و گر بزرگ داشتن شاه را میسر شده است [illegible] سازی [illegible] کردن [illegible]

بی کشور از ایران هر یک ایشان را سرخروی گردان چنانکه از بیت لاحق واضح ست بر توفیروز گرد دسپهر ای گردش سه فلک بکام تو باشد بلذا ایشان آزار نیابی هم سه کشوری پادشائی فرست * طلبکار جائی بجائی فرست * ش پادشائی بهمزه و یای وحدت ای یک ملکزاده از خویشان دارا چنانچه از بیت سابق می آید ای هر یک را همان کشور سپار که طالب آن باشد تا بیگانگی اکنون خلاف نکنند هم طرفهای بشاهان گرفتار کن * به هر سوئی را طرفدار کن * ش طرفهای اطراف ایران به ملکزادگان بسیار و مصراع ثانی تفسیر اول هم کز رسم دگر بار ایرانیان * به بندد بخون دارامیان * ش علت ابیات سابقه هست ای در طلب خون دارا کمر بندد و باز بجا دست با رخیزند هم در آرند لشکر به یونان و روم * خرابی در آید بآن مرز و بوم * ش ای پس از روز نگی تو بار دیگر چنین کنند پس مصلحت همین ست که ایشان را جدا گانه گرفتار شاهی کنی زیرا که هم چو هر یک جدا گانه شاهی کنند * زیک دیگران کینه خواهی کنند * ش ای اگر یکی از ملکزادگان بخون دارا کمر بندد و دیگری طرف سکندر گرفته با او جنگ خواهد کرد که مبادا ملکی از طرف سکندر بملک من در آید که دانید هم ز مشغولی ملک خود هر کسی * سری نا خود برفرو خت بسی * ش سوی ما ای بسوی یونان و روم که بتقاوت بر نخیزند هم چو دشمن بر آرد تباراج دست * بدین چاره بایدش برد دست * ش دشمن یعنی جماعت دشمنان از ایرانیان چنانکه از ما قبل واضح ست و نیز مناسب چاره سازی همین ست که چون جماعت دشمن قصد تاراج ملک کنند بدین چاره که در ابیات سابقه مذکور شد راه ایشان بند باید کرد هم دگر کین مینگیز در هیچ بوم * سرکینه خواهان مکش سوی روم * ش نصیحت پنجم ست ای شاهان و دیگر را مثل دارا قتل مکن تا وارثان ایشان بیونان و روم لشکر نکشند هم تو خونریزی شهریاران مکوش * که تا فتنه را خون نیاری بجوش * ش ای تا فتنه و جنگ با بر پا نکنی چنانکه مذکور شد و در بعضی نسخ بجای خون سر واقع ست ای تا فتنه خفته را بیدار نسازی هم مینداز گرد نکشان * چو خون سیاوش نماند نشان * ش خون سیاوش نام چوبیست که جامه بدان سرخ کنند و دار اخون سیاوش و خون سیاوشان و در زبان ما گویند و بتازیش لقم خوانند و معنی شراب سرخ نیز آید کذا فی ابراهیم شاهی و در شامل آورده که وجه تسمیه لقم بخون سیاوش آنکه چون افراسیاب شاه در سیاوش را بکشت جائیکه خون او ریخت از انجا آن درخت رسته شد انتهی بعلی شیرازی هم چو بیانجیه خط نوشته و تحقیق ست آنکه از کشتن شاهان گردنکش و سلاطین جبار چنان مینداز که مانند لقم در جهان فشان نخواهد ماند بلکه البته از قتل ایشان فشان ظلم خواهد ماند و بر تو فتنها خواهد آمد چنانکه از کشتن سیاوش بر سر افراسیاب بلاها رفت است کذا افاده مولینا و بس نسخ صحیح نماند کنفی ست نه اثبات چنانکه شارحان سر بر داشته اند و معنی آن خون گردنکشان زیرا که چون خون سیاوش از قتل ایشان نشانی نخواهد ماند بر عکس اسالیب کلام مخفی نیست که مصراع ثانی از تتمه اول ست تعلیل آن و قصه قتل سیاوش چنین ست که سیاوش پسر کیکاوس شاه ست که والی ولایت نیمروز بود که اکنون آن را سیستان گویند و سودابه نام که مادر سیاوش بود بر وی عاشق شد ... وصال شست سیاوش از تن قبل بسر باز زد و سودابه از غصه بر وی افترا کرد و گفت که این ناخلف دست درد

کنان بدیدار گیرند دست بلکه روزن معدلت را فرمود که استاد قاتل خود را کردند گشته شد و از آن خون طشت پر کرده فراز آورند
که سیاوش چندان سر از ریخته که حملی از کیکاوس و رستم از شکم من برافتاد و سیاوش از جهت دعوی راستی و صدق
معامله خود چنین فرمود که آتش بسیار افروختند و سلاح پوشیده بر اسب نشسته در میان آن آتش در آمد و در میان
و چون گناهی نداشت و در دعوی خود صادق بود حق تعالی او را چنان محفوظ داشت که یک موی بر اندام وی و
و هم بر اسپ وی نسوخت و بسلامت ماند و هیچ گزندی از آتش به وی نرسید آخر الامر سیاوش از عداوت سودابه از ایران
گریخت و پیش افراسیاب رفت و افراسیاب دختر خود را که فرنگیس نام داشت بحبالهٔ نکاح او داد که کیخسرو شاه
از آن متولد شد و در میان سیاوش و افراسیاب محبت و مصاحبت به مرتبهٔ اعلی رسید که از جمیع محرمان و پیشینیان
افراسیاب درگذشت ازین جهت حاسدان از رشک چنان حیله انگیختند که سیاوش را از دست افراسیاب بیگناه
کشانیدند و چون این خبر قتل سیاوش از حد توران بملک ایران رسید تمام خلائق ایران تا سال تمام سیاه پوشیدند
و رستم دستان سودابه را از حرمخانه کیکاوس از گیسو گرفته برآورده بانتقام سیاوش او را بکشت و خود با لشکر بتوران
رفت و فرامرز پسر رستم که در آن لشکر بود سرخه پسر افراسیاب را که مقدمهٔ لشکر وی بود گرفتار کرده پیش رستم آورد رستم
فرمود که سرش از تن جدا کردند و رستم هفت سال در زمین توران پادشاهی کرد و کسی با او مقاومت نکرد و در هنگام مراجعت
خود تمام ولایت توران را خراب نموده ویران ساخت از نیت قصاص سیاوش از رستم بوقوع آمد و چون کیخسرو شاه پسر
سیاوش که نبیرهٔ افراسیاب بود بر سر سلطنت جلوس فرمود بکینهٔ پدر خود افراسیاب را با برادرانش و با جمعی دیگر که در
قتل پدرش سعی نموده بودند همه را بکشت کذا افاده مولینا قدس سره ازینجا معلوم شد که انتقام سیاوش ابرین بلا تا
که بر سر افراسیاب رفت و باقی ماند چه گفتم از خون سیاوش نشان طلب قاتل اوست که در جهان یادگار مانده است
م بکش تیغ بر خون کس بی دریغ + ترا نیز خون است با چرخ تیغ + ش چرخ تیغ یعنی تیغ چرخ کذا فی المؤید خون مغتنب
کشتن ای اگر خونریزی دلیران روا داری به تیغ چرخ کشته خواهی شد که فلک انتقام گیر قاتلان بیگناهان است م
چه خوش داستانی زد آن هوشمند + که برنا گزاینده ناید گزند + کم آزار شو که همه درنج و درد + کم آزار را بیکم آزار مرد
ش از همه درنج و درد بیان آزار اول است و کم آزار را بلای آزار از کس نیاید و درنج و درد نکشد آن مرد که کم آزار است
پس کم آزار ثانی صفت مقام مرد است م کم خود نخواهی گزند کس مگیر + میران کسی را به هرگز ممیر + ش کم با الفتح
نقصان و خسارت و ریان میران بکش هرگز میری از دست کسی هرگز میری بی موجب کسی تا نکشند م مبین آن
موی بست یا کرکس نست + تو آن بین که جان هست و جانی خوش است + ش ای بزرگی مورچه و کرکس بنظر
ننموده او را بکش بلکه چنان بین که در ینها جان هست و هر جانی خوش است ای هر زنده را جان عزیز است و کرکس بجای
ناسی بر وزن ارش جانوریست مانند سرباکوچک که در غار نهاجا کنند و چون بزنندش دم او جدا گرده و تا دیر می جنبد

هندش خلائی نامند و آنرا کرشیده بشین معجمه و سین مهمله و کریه بفتح کاف نیز گویند کذا فیه هم چو دستور زین گونه نمود راه + سخن
کاگر شد پذیرفت شاه + ش کنایه از نصایح مذکوره کارگر موثر و خوب هم چو گردون سر طشت سیمین کشاد + غرابه
خایه زرین نهاد + ش سر بمعنی سرپوش و طشت سیمین صبح صادق که پوشیدگی آن در ظلمت شب گویا سرپوش طشت
اوست و مصراع ثانی عطف ست بر گردون غراب یا ظلمت شب و خایه زرین آفتاب و جزای شرط بیت ثانی لاحق هم
نگه موبدی پیر از باستان + با این طشت و خایه زرین داستان + ش این بیت بطریق جمله معترضه در انداز لطیفه گوی
زده ست کلام را انداز رای شاعری ست چنانچه در سابق فرموده سخن بین که در گوش خاقان نهاد + از باستان متعلق
بدین داستانست و داستان زدن بیان کردن و آن داستان اشارت بروایت فرستادن سکندر اسباب دولت +
روشنک بیونان همراه ارسطو باستان بباجی و صاره و سم موقوف قدیم که کهنه و پیری بدل ست از موبد که دانشمند ترسایان
و حاکم مغان را گویند یعنی نگرید شاید که ناقل و راوی قصه سکندر روم آغاز بیان این روایت طشت سیمین و خایه زرین را
یاد کرده است که من هم در بیان خود درج کرده ام کذا فیه و علی شیر گفته که پیری از موبدان که در قدیم و منع بازیچه طشت
و خایه او کرده است نگه از طشت صبح و از خایه زرین آفتاب بالا خطه نموده این بازی نادر استنباط کرده است که
در عالم داستان شد و معنی اول انسب بمقام ست که خواجه چنین در انداز در کلام خود می آرد و طشت و خایه طلسمی ست
که بیضه را خالی کرده سیماب پر سازند و سوراخ بیضه را مهر سازند و در هوای گرم در طشت سیمین نهاده در آفتاب دارند
چون گرمی آفتاب بطشت رسد سیماب با بیضه صعود نموده در هوا از آید و از چشم غائب شود و مردم را در تعجب کشد.
هم جهاندار فرمود کاید وزیر + برفتن نشیند به بارگیر + ش ای ببالای اسپ نشیند. و بیره دم گنجها نه پارسی هر چه بود +
اشارت چنین شد که آرند زود + ش ای کتب خانه حکمت که بزبان پارسی بود بیارند برای فرستادن به یونان
هم سخنهای سر بسته از بردری + ز هر حکمتی ساخته دفتری + ش این بیت صفت کتب خانه است و سخنهای سر بسته
بمعنی دقیق ساخته و ابهام باشکال آن که بزبان پارسی مفهوم یونانیان نبود بردری هر نوعی از انواع حکمت از تالیف حکما
متقدمین که درین علم کتابها گذاشته اند پس مصراع ثانی تفسیر اول ست هم بیونان فرستاد تا ترجمان + نبشت از
زبانی بدیگر زبان + ش ای مردم واقف زبانها آن کتب را از زبان فارسی بزبان یونانی آورد و نسخ دیگر باین زبان
نوشت که پس از ان بلغت یونانی خوانند و ازینجاست که سکندر را بعضی حکیم گفته اند نه پیغمبر والله اعلم هم چو دستور آمد بر
شاه + که گیرد دو اسپه سوی روم راه + ش بگو شاه ای تدبیر که سکندر کرده بود و در عمارت نسخ نفربان شاه آن است
دو دو اسپه نمود و ترجمه بود روشنک را برآراست + جهان ز فر و گوهر و خواسته + ش آراسته ای بجائیکه او را آرایش داده باشد
هم بفرمان شه جای بگذاشتند + بیونان زمین راه برداشتند + ش جای گذاشتن راهی شدن و فاعل وزیر و
روشنک با ملازمان خود هم ز شاه و جهان روشنک باز گشت + صدف در شکم قرة شهوار داشت + ش تخییل مصراع

اول ست هم چو گوهر آب یمانی زمین ؛ اگر ما رشد گوهر زرین ؛ ش ای روشنک چنانکه در داستان سابق مسطور شد گوهر
گفته است هم چو زاده شدگان گوهر کشاده ؛ حاصل آنکه گوهر فرو نهاده ؛ ش کان گوهر روشنک تمثیل دیگر که او حامله بود و کشاده است
و حامل نهاده است حمل آن در نهاد یعنی حاصل آورد و بیک گوهر صفت مقدم گوهر ثالث ست که اسکندر روس فرزند سکندر ست باعتبار
باز اول که حکمت دهر خواهد شد دیگر گوهر فرموده است که در اینجا تشبیه شارح بر گوهر معنی تازی ست که کنایه از سکندر که
آن هیچ ملک از روی بود ای جهان را سر گوهر اسکندری گوهر فرزند او که فرزند او باشد هم نهادند نامش پس از عهد روس ؛
بفرمان اسکندر اسکندر روس ؛ ش نام نهادند که سالی که خرده و تولد این فرزند سکندر شاه کرده بود یعنی شده و پیدا شد
چون باز آمد به عهد روس آن فرزند که کرد نایب از روی روس که تا شاه سکندر نامش اسکندر روس نهادند که داده
مولانا قدس سره و این معنی از الفاظ عهد روس گرفته که رسم خاوران ست و تواند که این نام نهادن از روی روشنک و دختر
باشد و آن موید الفضلا ست که اسکندر را که نام یونانی ست که برای فرخ کننده معنی بکار بردندش و آنرا اسکندر روس
نیز گویند و تسامع چنان شد که رومیان سیر را اسکندر روس گویند کذا فی شرفنامه و قیل نام پادشاه اسکندر شاه دست
و قیل لقب انتهی کلامه و این دو قول ضعیف ست چنانکه خواجه در صدر کتاب بیان فرموده بلکه تحقیق همان ست
که وی اسم سکندر شاه فیلقوس ست و برای تفرقه نام فرزندش اسکندر روس نهادند و هر دو بیک معنی ست که هر دو لفظ
ملک آن دو شاه دست هم ارسطو که دستور درگاه بود ؛ بیونان زمین نایب شاه بود ؛ ملکزاده را در خرام و خورش ؛
همیداد چون دارد خود پرورش ؛ ش خرام یعنی شادمانی که طفلان بخرامیدن و رفتار خوشوقت می شوند هم نگارین
رخش را نشاند و منوش ؛ نوآئین آرایش را فرهنگ و هوش ؛ ش نگارین یعنی خوب و زیبا صفت رخ ست و نوآئین
بمعنی تازه و خرم صفت دل و زبان و منوش و فرهنگ و هوش هر دو متعلق پرورش داد دست ای او را بعلت می پرورد و
آموخت علوم تعلیم می کرد هم بر آورده گیر این چنین مدرکار ؛ فرو برده گستر انجام کار ؛ ش متوقع که خواهد بر دست
بر آور دگیری بینه در گیر نگارخانه ؛ نازنین هم بیا ساقی آن می که محنت برست ؛ چنین من که رهد که محنت خورست ؛
ش محنت بر بوده ساده محنت عشاق آنچه محنت خو یعنی غمگین هم نگریبی راحت بجانم ده ؛ چو از محنت زمانی امانم
ده ؛ ش مقرر ست که بیخودی غمزدای سالکان غمگین ست چه آن بیخودی در معنی وصل یار باشد فتح سکندر
بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب ؛ هم مبارک بود فال فرخ زدن ؛ سر بر آرخ
زدن بلکه شه رخ زدن ؛ ش فرخ بالفتح و تشدید مبارک و همایون و در اصل فرخ بود بمعنی زیبا روی
کذا فی المؤید و فال فرخ فالی را گویند که در آن فرخی و فرخندگی صاحب فال باشد ای فال نیک باید گرفت
و قصد کار نیک باید کرد و رخ زدن در مصرع ثانی بمعنی دست انداختن و رخ نام مهرهٔ شطرنج که بر پهلوی مهرهٔ شاه
باشد و شاه رخ نوعی از بازی ست در شطرنج که مهرهٔ اسپ حریف گاهی بر مهرهٔ شاه و مهرهٔ رخ که بدست

تشعر بحینها باشد می شیند واین بازی نهایت نوبست کرد اما البته مقصود مراد و شد چنانکه گرشاه را که دام
حیله برد است کوند شیخ را نگاه بدست آید پس فاء ازیکه مطلب فت کندا فی المؤید وسلیمه مولانا خیح داشت را ج
آثالاند و اندر شرح امشیه ومیرعلی شیر را معدن المتقی این دو بارونی گفته که در تمثیل بشه برخ ابیات بانکه امثال در تبعید
ملک عرب بزیارت بیت الله بشتت بدست رسیده است معنی بیت آنکه فال فرخ زدن مبارک است و زیبد بیکه
برشمرخ دست را بدان مناسبت که این مطلب اصلی است و برخ دست زدن نیک نیست چه بسا باشد که درین هنگام هم فرخ
خود از دست داده شود حاصل آنکه مبارک است دست بکار نیک آوردن کذا افید پس مصراع اول تجرید و تمهید
مطلب وتمثیل شاعر است که برای حصول مطلب فال گرفتن در کار است چنانکه خود گفته و مصراع ثانی عطف
بر فال فرخ زدن وتقدیر شارح چنان مفهوم که مصراع ثانی تتمه اول است و زدن یعنی فال زدن ای فال فرخ
زدن مبارک وخجسته است لیکن قرآن چنان فال باید زد که بر مطلب ادنی باشد بلکه بر مقصد اعلی فال زدن
بهتر است و فال هر دو توجیه اگرچه واحد است اما لطف معنی در تقریر اول است ہم بلندی نمودن در تنگنائے ٭
فراہم شدن در پراگندگی ٭ شرح عطف است بر مصراع ثانی بیت سابق و بلندی یعنی توانائی و تنگنائی ناتوانی
یعنی مبارک است توانائی نمودن از بردن در حال ناتوانی درون و هم مبارک است جمع و مستعد شدن در ظاهر حال
پریشانی خاطر کذا افید یعنی مرد را باید که در حالت ناتوانی و پریشانی دل مستعد کار نیک باشد و نا امید نشود ہم چو
شمع اندرون سوختن جگر ٭ برون سوز شادی برافروختن ٭ شرح تفسیر بیت سابق است چه درون سوختن
یعنی از طرف باطن است و برون سوز یعنی از طرف ظاهر ہم چو عاجز شود در چاره سگال ٭ زبیچارگی در گریزد بفال ٭
شرح چاره سگال طالب چاره کار خویش و بیت لاحق بیان فال است ہم کلید آرد از ریگ و سنگ بچنگ ٭ که آهن
بسے خیزد از ریگ و سنگ ٭ شرح کلید ای چاره و کشاد کار خود و ریگ و سنگ سبب و مصراع ثانی کنایه از آلات فال
زدن هر چونکه باشد چنانکه رسم رمالان است که ریگ را بر تخته سنگ می افشانند و بران ریگ بانگشت اشکال رمل
می نویسند و از ان حساب می گیرند و مصراع ثانی علت چه آهن یعنی کلید است که از آهن سازند ای ازین فال که
بر ریگ و سنگ است بسا باشد که کلید چاره بدست آید و ایهام آنکه آهن و آهنی چنانکه از جوف معادن کوه از تاثیر
ستاره مریخ ایجاد می یابد از ریگستان ہم پیدا می گردد و کذا ابسمع و کذا افید و میرعلی شیر از ریگ علم رمل خواسته
که اشکال در او زده اشکال در دو از سنگ قبرستان که کار براور لیا ای اسبا باشد که کلید چاره کار رفقای رمل زدن و با
باستعانت قبور اکابر می خیزد کما ورد[1] و اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور و معنی اول اظهر است چه
کلام خواجه در فال گرفتن است نه در مطلق چاره جستن و آنچه بعضے از سنگ اصطرلاب حکما گرفته بعید است
ہم ورق ماکه در غیب شد ناپدید ٭ بجز غیب دان کس نداند کلید ٭ شرح کلید را اضافت کلید است

[1] [illegible] ۱۲

سوی دیگر کنایت ست از هر کار بسته که باشد و که در غیب از آن صفت در روا این آیت تمهید بیت لاحق ست یعنی بر آید ل
کار ما هیچ و اراده اگر چه در پرده غیب ست کسی را معلوم نیست لیکن هم به بهبود زن فال کار مشو و قست که بهبود قو
اصل بهبود قست + ش لفظ بهبود باصطلاح اولین یعنی خیر کار و صلاح امور و بهبود اول مصراع ثانی یعنی فال
بهبودن ست و ثانی بمعنی خوبی عاقبت کار ما ای برای خوبی کار بفال نیک گیر که آن فال نیک سبب سرانجام
کار قست هم مرنج از نزاری که فربه شوی + چو گویی که زین نزارم بشوی + ش نزاری لاغری کنایه از خرابی حال
فربه شوی ای بهتری فربه بودی شاد چون گویی که زین حال بهتر شوم بخواهی شد پس مصراع ثانی بیان فال
ست مسمای فال و قرآن مجید در فال نیک که از زبان برآید هم نیکی حال است هم را قرینه برکار
اندر افتادن + نکار از زمین کار ساختن + ش علت سابق ست و تنبیه فال انداختن را در اینجا آغاز کردن ست
در کار امید هست بر بندگان هرکاری که ما بندگان آغاز می کنیم ایزد تعالی بکرم خویش بسرانجام میرساند + هم
در پرده کار انصاف یاری ده است + اگر پرده گوشت ناری بپاست + ش از اینجا انتقال ست بمطلب دیگر یعنی
پرده در تا مت ما که بنیز که مقام سرود ست کار انصاف یاری ده است صفت پرده است ای انصاف فرد
مددکار یاری ده است پرده که سرود خارج آهنگ کنایه از کار بد و گناه ای در بین عالم مددکار آرزو مکن که
سرانجام تو بد باشد و بد تو مال افراید چون دیگران را این پند فرمود در حقیقت به خود آورده و گفت هم دلا پرده
تنگ ست یا مرتو باش + پرده دران پرده در ام تو باش + ش از دل دل معنوی مراد ست که اصلا
میل گناه ندارد و نفس اماره نبوده باشد پرده بمعنی پرده عصمت و یا گناهی که نامه سیاه ست و تنگ
بمعنی تنگ ست و در رقبا دریا که چون پرده در تن تنگ باشد. از تنگ حرکت و جنبیدن تن برهنه شود و پرده دران
بکار ریا که در پرده عصمت اند و پرده دار پنهان شیده ای دل روشن از آغاز کردن مددکار ریا گناهان
می باشی که پاکدامنی نفس عصمت ما افتاده هم گذارنده بیت نغز ای سخن چو که شد زیب او زیور آرای سخن +
ش گذارنده و بعضی جیب ها تر عبارت ست از قلم خواجه که نویسنده و استعاره دوست و طرازی همه روشن بودن راست
صفت بیت و مصراع ثانی صفت قلم که ضمیر او راجع به دوست و زیور آرای بمعنی زینت بخش و در جیب قلم عبارت
از بیت مرقوم او پیداست که خوبی سخن زینت بخش صاحب سخن ست کذا افید و توان گفت بیت غرا بمعنی
تازه روشن باشد و گذارنده آن بمعنی نقش که مدد آن که دل خواجه است چه گذاردن بمعنی نقش بستن نیز
آمده ست پس خبر دادن بمعنی اصلی ست و پیداست که زینت ده هر دو ساکنان ثمره صافی باطن بیانات
هم خبر میدهد کان جهانگیر شاه + چه ره ندیده بر در سر بارگاه + ش خبر میداد ای می نویسد و یا آگاه میساز
سامع را چه شود از ... ملک ایران تمام سربلندی یافت هم فرستادن ... مرز بوم + فرستاد

با سپهداران روم * مش یعنی فرستادنی اسباب دولت و هم ترسناک از آن مرز و بوم ای از ایران زمین هم گذشت
زفسون جهان بی هراس * و جهان را بکشتن نگهداشت پاس * مش فسون جهان تاراج رفتن اسباب
دولت از دست دشمنان که اکنون بر فرستادن آن همه را بر روم بی هراس شد و جوان جبارت از ملک عجم
که ایران و غیره مالک بالادستی را جامع ست و نیز علامت اضافت پاس ای پاس حفظ جهان را اگر و پاس
در اطراف نگهداشت و تمام ملک عجم را مسخر گردانید و این بیت شرط دوم ست و جزا بر هر دو شرط آنکه هم همه عالم
از فر دوکار او * بخوردند یک جرعه بی یاد او * مش و نسخهٔ مولانا یک نشئه درست ای یک جرعه با دو یک لذت
از عیش شادمانی حاصل آنکه تمام عالم از اهل ملک ایران زمین و توابع آن بعد از تسخیر سکندر از این جهت که پس از
خرابی ظلم پیشینیان ایشان را فرحه داد و عدل بخشیده یاد و دعای او می بودند با اخلاص تمام فرایه حیات او
می خواستند چنانکه در بیان احسان سکندر و جهانداری او می گوید هم سکندر که شیخ جهاندار بود * شب و روز در کار
بیدار بود * مش جهاندار نگه دارنده و جهان بعدل و احسان یعنی به قرینه این لفظ از کار جهانداری و حراست سکندر
دست ای در نگهداشت سالم جهان از اشاره غافل نبود هم بساز جهان بر زد سازندگی * نوائی نزد جز نوای بندگی
مش کلمهٔ به تفسیر یای بسازست و جهان با یک ساز نواختنی قرار داده است و سازندگی به معنی محبت و اخلاص یعنی
بر جهان که مانند ساز بدست سکندر بود از سبب کمال اخلاص و دوستی به مردم همه بخشش و نوازش فرمود گویا
بر این ساز بجز نوای نوازش نه نواخت هم جهان گرچه زیر کمند آمدش * نکرد آنچه دل ناپسند آمدش * مش ای
با وجود آن غلبه که بر جهان داشت هیچکس را از جهانیان نیازرد چه آزردن کسان ناپسند سکندر شود چنانکه
از بیت لاحق می آید هم نیازردن کس نیاورد رای * برون از خط عدل ننهاد پای * نیازرد کس را ز گردنکشان *
پدید آورید ایمنی را نشان * مش گردنکشان سرداران ملک عجم و ایمنی را علامت اضافت نشان و پیدایست
که در ایمنی و آرام سرداران آرام تمام جهان ست و این مقصود سکندر بود هم دگر نیز پهلوزنی را بکشت *
از و بهتری را قوی کرد پشت * مش پهلوزن برابری کننده که مخالف سکندر بود و بهتری ای بهتر در
آرام بخشی اهل آنجا که عادل و محسن بود هم دگر بوم شهری ز هم بر گشاد * از آن بهتر یکی شهر دیگر نهاد *
مش بوم به معنی اصل مضاف ست بشهری ز هم بر گشادی بنای آن شهر را برهم زد و خراب نمود بنا بر
مصلحتی که در آن خرابی بود هم زمانه جز این خود نبیند صواب * که این را کند خوب و آن را خراب * مش
این بیت از خواجه تصدیق و تسلیم دو بیت سابق ست ای در کشتن مخالفان و برهم زدن شهرها این در سکندر
گناه نیست چه مقتضای روزگار و بند و بست جهان همین امر ست که یکی را خراب حال سازد و دیگری را
سر برافرازد در حسب حکم و حکمت او تعالی هم سکندر که کرد آن عمارتگری * کجا تا کجا بست سد اسکندری *

مش ما تنگی آبادی ما لک عجم و آن ما نگری اشارت با نچه ساتین نکه شد کر زمین آبادی از دی بجیست شد

سامدری ما مرفت امن و نیاه و مالیان شدم بر کار عیب تا خیا قیروان ✤ مدبگاه او گشت یکی روان ✤ مش

یک ما عیب سر مد عیب و خطا قیروان نهایت آن و قیروان مشرق ولایتی ست و مغرب ولایتی لفظ دری فصیح کاف

مغرب کار و الست چون در انجا کار روانها فرود می آمد سر بر پایام شهرشت ای اکاه سکانند در مگامیکه در ملک عجم بود

و زمشرق تا غرب یکی از یاد شاهان اطراف روان شدم و قیمت طلب کرد هر سروری ✤ زنهار شاهی زبر گستوری ✤

مش و حقیقت استواری کمایه از ایان نامه ها که اندر ما بخواهی نیامدم شدان تحفها نکه بد و لفریب ✤ فرستاد

هر یک آیین فریب ✤ مش ای زیب تمام مدرگاه او فرستادند هم جهاندار بود که مشکناب ✤ نویسید بر جاسبه را

دارد ✤ مش مشکناب سیاهی نوشته هم بران سپاس که چنید بر آید بر تیغ ✤ سر برچینید تو آسمان بر زمین ✤ مش چنیدی

چنید ست بر تیغ ای رزنوشتن جوابهای شاهان که سر یک نامه ایان نوشت سر چنید زدی ✤ با سر زد زمین و گرد اگر دخاک

گردش آمد هم فانیو جهان در جهان تاختن ✤ روا است عزم سفر ساختن ✤ مش ✤ یوا با نگه خداست ای پادشاه و نظم جهان

در جهان تاختن ای سپهر نماز که عزم سفر تمام با کرد هم مرزهای عرب خوانده بود ✤ دران آمده سالها مانده بود ✤

مش هر نامه یکی بران ستم لاجت کرد با شید اهی دران عبارت نامه ها اشارت لطیفه نوشته اشتند و سیاست که

فصاحت و بلاغت بر روم عرب تا مرز است ... بلاغت کلام الله به رسول ...

و شاید که معنی فضیلت نامه و توپیچ نامه نوشته ست و ناما تمام مقام و فصل آیا یه سوگنام رسیدن قاصدان اطراف

نامهای سرداران عرب با هم جوابها شد ... همه سال در پی آمد شد نامه بود هم که جواب ... وابستگی پیش بود ✤ ...

ابستی بود ✤ مش ای آنچنان منخو است ... ملک عرب با هم ... معلوم

مرا مردمین باشد و راه و عمارت اند رسم ... که در عرب ... و حکم ... سران عرب ...

علام من با شناک برایشان نیز گذر کنم و ... هم جهان کعبه را نیز ... جهان ✤ شود شاد زان ... حال ✤

مش ... آسودی شاد است ... اضافت جهان ای ... کعبه ا بینید که ... خداست ...

و بنا کرده جد ... علی ابراهیم خلیل الله آن نقش ... کعبه شریفه پس بنا را این آرند و ... نام چو ملک

عجم را تمام شاد شاد را ✤ ممالک عرب را ... ✤ مش ای ... که ...

برگرفت ✤ بعزم بیابان ره اندر گرفت ✤ مش گنج ... برگرفت ای ... با خود بعزم بیابان ای ... کردن

بیابان که در میان ایران و عرب بود آنگه گرفت آغاز کرد و بیابان ... هم سران عرب ...

ار ✤ سر آورد بر خط فرمان او ✤ مش ... اطاعت ... عرب ...

معنی گنج ... هم چو دیدند فیروزی لشکرش ✤ عرب ... گشتند فرمانبرش ✤ مش ای همه اهل عرب مطیع

ایستند و مخالفت نکردند هم چنان تاخت بر کشور تازیان ✤ که گرد تازیان را نیامد زیان ✤ ش تازیان و هیال
از خواص و عوام جستاری نوشته قرار که از تازیان بمصراع ثانی اسپان تازی مراد باشد ای با رام تمام رفت
اقا این معنی ملازم نامنت نیست هم به هر منزلی کو عنان کرد خوش ✤ هیش نزل بردند هم پیشکش ✤ ش هر منزل
ای هر منزل که سوی عرب و عنان خویش کردن آرام گرفتن و فرود آمدن نزل یعنی مهمانی از خوردنیهای شایسته
درگاه و پادشاهی لقرینه لاحق هم بجز خوردنیهای بایستنی ✤ همان گوسپندان شایستنی ✤ ش مصراع ثانی
تخصیص بعد التعمیم است هم باندازه دسترسهای خویش ✤ کشیدند بسیار گنجینه پیش ✤ ش ای پیش سکندر و این
بیت تفسیر سابق است و بابا او مستقبل کشیدند هم از تازی اسپان صحرانورد ✤ هم از تیغ چون آب زهرآب خورد ✤
ش چون آب یعنی برّان و گذران صفت اول تیغ است زهرآب خورد یعنی بآب زهر داده صفت ثانی آن هم هم از
نیزهای خطی سیاه ارش ✤ سنانش بخون یافته پرورش ✤ ش خط صفت نیزهای منسوب بجایی خطا نام مقامی
که چوب نیزه از آنجا خوب و دراز می خیزد و آن از مح خطی گویند کذا فی المؤید ارش بفتحتین مساحت دو دست چون از
کند هم شتر نیز و هم ناقه هم میسرک ✤ شتابنده چون باد و از گرد پاک ✤ ش ای از جنس شتر همه پیشکش بود و ناقه در
میسرک تفصیل شتر است و میسرک بیای پارسی و سین مضموم شتر جوان و پر قوت امیر اذ شتره گویند و قیل شتر که
مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد کذا فی الرشیدی و در مؤید آورده بچه خر که از مادیان برآید و این وضع از نحو
و اگر شتر بمعنی شتر نر باشد پس میسرک بمعنی اشتر باشد کذا فی المؤید اما اینجا مناسب مقام شتر قوی است از گرد
پاک ای شسته تن و شایسته بخلاف باد که گرد آلوده باشد هم ادیم و دگر تحفهای غریب ✤ هم از جنس عود و هم از
جنس طیب ✤ ش ای انواع خوشبوی نافه هم زمان تا زمان از پی جاه او ✤ کشیدند نزل بدرگاه او ✤ ش
ای در فرستادن پیشکش هر روزه فرصت نکردند هم جهاندار کان دید بگشاده گنج ✤ بخروار بازگشت پیرایه سنج ✤
ش کاف کان و فینه است و آن اشاره بگنج پیشکش که در پیش سکندر از زر و سیم و جواهر و غیره نفائس کشیده بودند
بخروار ای بسیار متعلق بگشاده است که آن صفت مقدم گنج است و قوله گشت پیرایه سنج جزای کاف است یعنی
جهاندار چون آن گنج بسیار گشاده را پیش خود دید پیرایه سنج و مالک آن اشیای نوآورده شد کذا افید پس پیرایه
عبارت از همه انواع پیشکش است چه هر جنس از آن موجب زیب و شادی بود هم همه بادیه فرش اطلس کشید ✤
زمین زمیا قوت شد ناپدید ✤ ش بادیه جای نزول سکندر و فرش اطلس یعنی پر از جامهای خوشرنگ
چنانکه جائی لقحه بستن و دیگر جامه که هنوز ان طعام بر او دران نهند و نیز جامه پاکیزه که بالای ستحالخت گذارند و
مصراع ثانی تخییل است ای زمین بادیه پر رونق شد کذا افید و توانکه بنابر کثرت اطلس و یاقوت بسیار
چنین گفته شد چنانکه علی شیر این بیت را اشارت آئین نباهی کرده است هم سوی کعبه شد تیغ برافروخته ✤

حساب مناسک در آموخته * ش مرغ برافروخته شد و مشتاق دیدار کعبه و مناسک جمع منسک ست ای نسک بفتحتین عبادت ای اعمال حج وغیره که طواف وسعی ووقوف به عرفات وغیره ذالک ست هم قدم بر بزرگان عالم از آنجا که زیارت عالم کشاد * ش زیارت عالم کعبة الله شریف که زیارت زیرین ست و آنجا کشاینده فیوضات و برکات ست زیرا که کعبه مبارکه را باشد کشاده ای حاصل کرد هم چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه * بپایی پرستش بپیموده راه * ش ای باشد پرگار آسمان پیرامون کعبه شریفه که مانند نقطه مرکز دائره روی زمین ست بپای عبادت راه رفت و طواف آن کرد چو طواف از عبادت و مناسک ست بلکه رکن اصلی ست چنانکه گفت هم طوافی کرد بیت کس را گزید * ببر آورده شد خانه را حلقه گیر * ش چنانکه حاجیان پیرامون خانه کعبه چون حلقه دور میکردند هم چنین به تعظیم بر او بوسه داد * بنا مهنده خویش را کرد یاد * ش ای پیش از درون خانه کعبه چنانچه از الحاق می آید یا از پیش ساخت دار الاول انسب بالبیت الالحاق هم بیان آستان زد بر خویش را * خزینه بخشید مال و در ویشی را * ش آن آستانه کعبة الله شریفه هم بدم دانست بر گنج روان * شتر وار نقش کاروان * ش گنج روان نام گنج قارون ست که بسیار بود و آنجا هم آنکه بر پای مبالغه به فرمان او بر شتران بار کرده می آوردند و بدیشان می دادند چنانکه از کاروان می آید هم * به خانه راستان کرد جای * جاوید را شد پرستش نمای * ش خانه راستان قبله مؤمنان که کعبه است ای چون در درون کعبه معظمه در آمد عبادت حق تعالی کرد ای سماوگه ادا و دعاها خواست هم همه خانه در گنج و گوهر گرفت * در و بام در مشک و عنبر گرفت * ش مولانا گفته هر پادشاهی و امیری که در درون کعبة الله راه می یابد بنابر دستگاه خود مالی بسیار از زر و گوهر در آنجا می نهد که مجاوران آنرا در حوائج صرف کنند و مشک و عنبر بر در و بام کعبة الله می افشانند انتهی و ملائم مصراع ثانی آنکه بر خانه نثار کرد هم چو شرط پرستش بجا آورید * ادیم یمن رسید یا آورید * ش ادیم یمن زمین یمن که تمام آن زیر دست ای مملک یمن روانه شد هم یمن را برابر رفت از گرد نیل * چنان چون ادیم یمن را سهیل * ش ای گرد لشکریش موجب رونق یمن شده مورث ملال مردم هم بگردید کامد به ملک عراق * سوی خانه خویش کرد اتفاق * ش ای عراق عرب که نزدیک شهر بغداد است ای عزم مصمم بروم کرد

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

هم بریدی در آمد چو آزادگان * ز فرمانده آذرآبادگان * ش بریدی قاصد و پیک شاهی و نیز آنکه از احوال ملک اطلاع بخشد چو آزادگان ای آن قاصد مرد دانا بود و فرمانده آذرآبادگان که نام ولایتی ست و پایه تخت آن شهر تبریز ست و سکندر پیشتر از این آذرآبادگان را تسخیر نموده بود چنانکه در مصدر مذکور شد که این فرمانده نائب سکندر بود که با قاصد فرستاده هم که شاه جهان چون جهان رام کرد * ستم از عالم نهی نام کرد * چرا کار دشمن فروهشت سست * هنگر وان بدر روم را باز جست * ش کار دشمن ... آن به منع آتش پرستی و

تسخیر آن و ارمن یکسر هر دو بفتح میم نام ملکیست در کوهستان که ابریشم آنجا مشهورست و بر بوم زمین خشک نا آزموده و آنچه تعمیر نیافته باشد در خرابی آن ملک است باتش پرستی چنانکه می آید و باز جست خبر گرفتن هم چو صبح قران تو بر تو بر نزد دیگر ✤ چراغ آن از انتظام دیگر ✤ شرح باستاج از صبح صالح اضافات شاه سکندر گرفته اما مناسب مقام آنست که مولانا فرموده که صبح اینجا بمعنی لازم اوست ای دم زدن یعنی ارمن ازینجا که در عراق همچون صبح دم زدی و در آمده نزدیکتر است بطرف شرق لیکن چراغ از سبب تاریکی کفر و ضلالت مردم آنجا از شام تاریکتر مانده است هم بارمن در آتش پرستی کنند ✤ دگر شاه را زیر دست کنند ✤ شرح مصراع اول بیان تاریک ماندن است و مصراع ثانی بیان تمرد و سرکشی ایشان که خود فرمانده آن ملک اند و دیگر شاهان را زیر دست دانند کذا افیه و آنچه شارح نوشته که زیر دست محکوم دیگر شاه اند سوای تو خلاف ظاهرست کما لایخفی هم در آنجا از گرد دیست عادی نژاد ✤ که از رستم نیارد بیاد ✤ شرح اینجا بفتح همزه و سکون بای موحده و فا رود از گرجستان نام ولایتی است از گرجستان که اکثر اهل آن مغان و ترسایان اند و بظلم مشهور کذا فی الرشیدی تست شهابیت تن و تخفیف اینجا نبون و جیم خوانده اند و در آل نام حاکم اوست که سکندر شاه مرتوشا بر آباد ورزی دارد و بود کذا فی الموید عادی نژاد صفت گرد یعنی آن پهلوان لشکرشکن از نسل عاد بن شداد است و چنان دلیر و شجاع است که از جنگهای رستم دستان یاد نکند و چیزی نشمارد کذا افیه ✤ در عالمه شیخ که عالی نژاد دلیام دیده و شد سهو ناسخان است هم دوال بنام آن سوار شیر برآرد دوال از تن تند شیر ✤ شرح صفت و بیان شجاعت آن عادی نژاد است دوال بالفتح تسمه که از چرم حیوانات در سازند یعنی پوست تند شیر برکند و از آن تسمه سازد هم دلیران ارمن هواخواه او ✤ کمر بسته بر رسم بر راه او ✤ شرح دلیران بهادران رسم عبارت فرمان و راه عبارت از دین آتش پرستی و یا طلعت تعبیرست هم همه باده بر یاد او میخورند ✤ خراج ولایت بدو می برند ✤ اگر شاه ذمار دیر تا فتن ✤ نباشد از این ملک پرداختن ✤ شرح این ملک ای آذر آبادگان که قصد تسخیر آن دارد و لهذا قاصد را بدرگاه تو دوانیده ایم هم جهاندار کین زوده باز و شناسید ✤ سپه را ز بابل بارمن کشید ✤ شرح شهر بابل در عراق است هم بارمن در آمد چو دریای تند صبا را شده گرد او پای لنگ ✤ بدو در نشست زآلایش آن بوم را ✤ بشست آمد ارمن شد گرد در با ✤ شرح ای خوش آب بود و آلایش کفر و ضلالت چنانکه گفت هم برافگند از رسم و راه بدان ✤ پرستیدن آتش موبدان ✤ شرح برافگند ای دور ساخت و آورا جمع بارمن مصراع ثانی تفسیر رسم بدان هم وز آنجا شبیخون بابخاز کرد ✤ در کین ابخاز باز کرد ✤ شرح شبیخون ای تاختن ناگاه آورد بر آنجا زبان ای دلیران آنجا که سرکش بودند خشم بر آنها گردد در جوش آمدیم تیره و تنغ برین افتاد و باز ✤ سر نیزه با آسمان گفت راز ✤ شرح تیر و نقاره جنباسه که بعدا شستن وا نا شاد و تمام موکب ایشان بود در کشتن دوهم خون در دم سر نیزه تا با آسمان بلندی گرفت گویا در گوش فلک این نباند

گفت که یک سکندر را نیز نیاز آن کشید که هم به قلعه داد همیشه من ثابت مانند برشد هر چه بت گیا ... بیت ای همه بطلها کرد آن زر بود و ما تا به شد از اتحاد سرور آلی سپه از سنجار و گر ... که جدا است با سخت در عرصه سپه دار سه جنبه بیایید هم دمال ودنیا کرد تیست جهول بر تر انکه پیشه شاه فتنه ... متن و ناصی ... وانده من ای جهان سر از گوی و هر کی سبق آسمان و دوال تکلم ... نه از هما تا فی ... من آمده ... آن کر که منیر خواست از شاه ... ایشان کار شد و صدا ... تا خراس بتیاسیم روان کرد موکب جو کاه گمان ای مو سیدن دست شاه جهان ... متن دست تو بیسن معاف کردن و او ده ... بیت ... ای بزم با فرح خودش روان سکندر هم ... که گنجهای آکرا ... آن حسرو سپه ... متن ... [illegible] بعد جهانی کرد ... شاه هم ... چنان که ... جنگی ... آنچه ... [illegible]

ای آنجهان دانائی ازان ... دل دیدم ... متن ... ده ... مو ای استادن چنانکه ... خود های ... سید ... اول آواز نرم ... ای ولیس کرد ... متن ... [illegible] تیر ... متن ... [illegible] معنی تو ... از بالای ... با شاه ... متن برافراشت کنند ان خاتان گوشوار حلقه زرین مرصع بجواهر ... با شند پادشاهان اورا ... گوش خود دارند چنانکه رسم هندوستان ست که راجهای هند ... گوش ... گفته که در قرون سابقه رسم بود که چون پادشاهان کسی را ... نواختندی طوق زرین ... مرصع و گوشواره ... بستی پس این گوشواره ... اشارت بحلقه عبودیت ... شمشیر و جام ... تمام ... متن ... آرایش که منسوب به پادشاهی ... پادشاه ... نه بیان ... در سابق حلقت ... آورده است ... بیت ... سابق ... مولانا است که سکندر ... شاه ... است ... خیال کرد ... که ... منسوب ... متن ... خیال ... منسوب ... سکندر ... چنانکه ... ملک ... متن ... یافت ... سپاه ... از ... [illegible]

ش تاج گوهرنشان بگوهر کشایان بر سر داراند هم بشکر شمشیر زبان بر گشاد و بنا برینه بر آفرین کرد و ارش
دو بیت ارواح است و شاه یعنی شاه آفرین یعنی جست هم شاه بنده و ترشد دران بندگی + سر گذشت از سر
دران بندگی که پیش سکندر نمود و سر افکندگی نیازی و افتادگی بیش با سکندر کرد و همچون غلامان حاضر شد هم میان بست در
خدمت شهریار + دران بس همه خواست بود کار بس ش ای محرم فاعتبروا کن اللهم شاه که در بسر حضرت شاه
چنانکه خوهی دانست هم تخبر و بر کنی چنان خاص گشت + که از جمله فادگان در گذشت + دران مرز روشن ترا از
باغ + فروزنده شد چشم شب چون چراغ + ش + در نسخه مولینا گلشن درست یعنی سبز که دلان مرز یعنی در ملک
سکندر بتماشای باغها و سبزه زار بار روشن و خرم شد چشم ز تماشای از دیدن سبزه و فروغ یافت هم سوادی چنان
سوار سودونان خرمی یافت بهر + ش چنان اشارت بانچه در بیت سابق تعریف سواد انجا کرده است ازان خرمی
از خرمی و سبزی آن سواد هم چنین گفت با آرد دهقان پیر + که تفلیس از و شد عمارت پذیر + ش دهقان
این قصه و از و راجع بسکندر باتو رای به تفرزند خویش + ازین حوالت شاید که بنا بران باشد که ثقل این روایت بجز از و
رسیده است والله اعلم تفلیس بتا فوقانی و قاف نام شهریست در سواد انجا که سکندر شاه بوقت اقامت چند روز در انجا
از خود بنا کرده است کذا فی فرهنگ شیر و شارح نوشته که این شهر پای تخت گرجستان است و رود روسیان از کنارهٔ آن
می گذرد و در مؤید نام این شهر تفلیس بهر دو سین و تا نوشته و شارح این نسخه را صحیح گفته هم بدان خرم آراسته چون
بهشت + بشب و روز جز تخم نیکی نکشت + ش آن قوم ای سواد انجا از تخم نیکی جاذب مست قوم لفظیه که زمین را گو شیار
ای عمارت و آبادانی بسیار کرده و این بیت بالاحق تفصیل سابق است هم خبر بود بر فلک آن مرز و بوم + اساسی نهاد
برآئین روم + ش ای در سواد انجا شهر تفلیس را اساس نهاد و آباد ساخت چون شهر های روم که بس خرم اند
کذا فی هم تماشا کنان رفت ازان مرحله + عنان کرد بر جانب صحرا ایله + ش آن مرحله سواد انجا زر دران چند روز اقامت
نموده بود هم دو هفته کم و بیش در کوه و دشت + بر صید افکنی بادرا می نوشت + ش می نوشت می نورد یا سپری
بر دع پس از کوه و دشت که همی رود دشتی مرادست که در میان انجا و ملک بردع بود هم جوانمرد نخجیر در ماهی گرد جای +
بنوشابه بردع آمد در ای + ش جای عبارت ازان کوه و دشت و از مرغ و ماهی همه انواع صید خواسته که قصه دشت
کوه انجا بطریق اولویت ازان مفهوم است ای دشت و کوه وغیره و فضا های سواد انجا را از صید های متنوعه خالی کرده و
نوشابه که بفتح نون مشهور است خطاست بلکه بضم نون است و نام ملکه ولایت بردع که در اول نامش هر زم بود کذا فی
پس نوشابه منسوب بنوشابه ای آب حیات که آن ملک با عیش و عشرت تمام محفوظ بود چنانکه گفت هم ز تعظیم آن
ران خرم بود + که با ملک و با مال بسیار بود + ش تعظیم حشمت و شوکت و بسیار صفت ملک و مال هم جهان آن
سبز دیدار نسبت کرشت و رود و + بسبزی آمد در انجا فرود + ش جهان کنایت از سواد ملک بردع و سبز جا

عفونتها که قدمی کرامون اسکندر رفته آنجا موجب از دیار حرکت شده بود هم یا ساقی آن می که جان پرورست * چو آب دهان
تشنه را دلخورست * ش می تجویدی از مشاهده تجلی آب روان آب زلال و تشنه عبارت از مشتاق هم درین غم
کز تشنگی سوختم دمی بده که می خوردن آموختم * ش درین غم ای در شوق الهی و عمیق خوردن تجرد شدن که ذوق
حواصد دوست رفتن ست * ن ساقی رغم ملک بر جنع + هم خوشا ملک بردع که اقصای وی * چو اردوی بهشت
ست فی گل سوری * ش خوشا الف کثرت ای سبب خوش ست اردوی بهشت و دی سر و ظرف فی گل ست و اقصا
معنے نواحی و سوادای سواد آن ملک در بهار فی گل ست و نه در زمستان ای در هر دو ماه پر گل ست و همیشه بهار
اردوی بهشت اول ماه بهار که آفتاب در حمل باشد و دی بفتح دال اول ماه زمستان که آفتاب در جدی باشد و تنکلی را
جیثمه و ثانی اینه نامند هم تموزش گل کوهساری و مهر و زمستان نسیم بهاری در مهر * ش شین اصح با اقصای بردع
و تا حمل و ماه اول تموز ست حوت حمل و مهر ثانی زمستان و تموز اول ماه تابستان که آفتاب در سرطان باشد چندش نگر تا مانند
هم بهشت ست و چشمه پر زنش * زنگره کوثری بسته بر دامنش * ش بهشتی و کوثری بیای وحدت و بسته سبزه زار و جنگل
زنگریان کوثرست که زرد وفاتر بردع را گرنا مند بضم کاف فارسی و آن رودیست که نزدیک بردع و شهر گنجه از نزدیک شهر کرمان
بر آمده است و در سرحد شروان رسیده کذا فی المؤید و بعضے بفتح کاف فارسی خوانده اند هم سوادش از بس سبزه و مشک بید *
چو باغ ارم خاصه باغ سفید * ش ز بسیاری از سبب بسیاری سبزه زار و درختان مشک بید که نوعی از بهشته انواع
بید ست و باغ سفید آنجا باغی بود نشانده نوشابه که دیوار او را به گچ سپید ساخته بود و نیز آن را باغ خاصه نام نهاد و بعضی کنند افاده
علی شیر رسالمیر لانا ای نواحی آن ملک از کثرت سبزه و تشبیه نمر شبوی همچون باغ بهشت بود خاصه آن باغ سفید که
از باغ ارم خوشتر افتاده بود هم ز تیهو و دراج و کبک و تذرو * نیابی تهی سایهٔ بید و سرو * ش ای از زیر سایهٔ بید تا
و سرو با این همه مرغان می بود تا تیهو کبتر یای تو فانیه و یای تازی جانوریست پرنده بزرگتر از خدنگ و قیل جانوریست
خرد تر از گنجشک همین بالعکس و تبازی آنرا تیهوج گویند کذا فی رشید هم گرازنده گوزنش آسودگی * فرو هشته فاکش ز آلودگی
ش گوزن جانوریست معروف که در ویرانه مسکن دارد ای گوزن آن ملک در باغهای آنجا آبادی نشین بوده و زمینش تمام
پاک نیست گرازنده و فرو هشته یعنی الازمی ست هم همه ساله ریحان او سبز شاخ * همیشه درو ناز و نعمت فراخ *
ش از راه بردع ریحان گلهای مطلق و سبز شاخ یعنی تازه و ترویه تازگی گلها البسبزی و شاخ خود ست هم علفگاه
مرغان این کشت راست * وگر شیر مرغت بباید درست * ش علفگاه چراگاه و این کشور اشارت به شهرهای
عراق عجم گر گنجه مسکن خواجه است از جمله آنست ای مرغان این کشور در ملک بردع چراگاه دارند و دانه آنجا خورده باز آیند
و شیر مرغ عبارت از چیز نایاب چه مرغ را شیر نباشد ای در ملک بردع هر چیز نایاب یافته می شود تا بحدیکه اگر کسے شیر مرغ
خواهد البته در اینجا بیابد کذا افاده علیشیر و مولانا فرموده که جاییکه شیر مرغ ذکر کنند عبارت از حصول هر چیز نایاب باشد

کز اردوی بهشت ست در بادوری

چنانکه در تعریف باده بشک می‌کنند و تشبیه شگفتات می‌رفت چنین نموده است هم باز از شگفتش یافتند ** بسی
شیر مرغ و رعنات مانند ** ز مینش آب زر آغشته اند ** تو گوئی در روز عفران کشته اند ** ش مقرر است که گشت
زعفران شادی انگیز است که تماشای آن بی اختیار خنده می‌آید یعنی زمین آن ملک چنان سبز و خرم و تازه است که
همگی شادی انگیز و عشرت افزا است گویا آب زر آمیخته است چنانکه در تفسیر آن سیفر باید هم خرامنده بر سبزه آن ز بس خرمی
خیالی نه بیند بجز خرمی ** ش ای شخصیکه بر سبزه آن زمین می‌آید خیالی دیگر سوای خرمی و شادی بی اختیار بخاطر
نرسد کذا و خیال پس خیال اینجا بمعنی صورتیست که در خاطر خواه حسی باشد و یا معنوی چون خیال شاعر و نزد بعضی منحصر
ست و در نسخه شارح که بجای نه بیند نه بینی واقع است آنگاه درست آید که مصراع اول حال باشد از فاعل نه بینی هم
کنون تخت آن باز گشت خورد ** و مقبل در دیباش را باد برد ** ش مقوله خواجه برج است که باکنون اشارتست
بزمانه خود کرده است پس این ابیات تا آغاز قصه نوشابه بیان تقریبی است خارج از مقصد اصلی و تخت عبارتست
از سلطنت و کامرانی که در عهد نوشابه و پیش از وی همیشه ملک برج جای پادشاهی بود و مقبل و دیبا کنایه از آرایش
سلطنت سابقه و مقبل بالفتح جامه باریک نفیسی است که در مصر بافند ای اکنون در آنجا سلطنت کسی نمانده است
تختش ریخته شد و اسباب شاهی بباد رفته هم ** فرو ریخت آن تازه گلها ز بار ** بر مرزان تا رو نرگس بر آمد غبار ** ش
مصراع اول بیان خرابی منزل گلهاست و بار بمعنی قدر و منزلت سابقه که بسبب تازگی آن سوار گلها را قدر و مرتبه
بود و ثانی بیان خرابی درختان و نهالهای درخت انار و غیره و نهال نرگس و غیره همه خشک و پر غبار شده است هم
بجز بیشه خشک و سیلاب تر ** نه بینی دران بیشه چیزی دگر ** ش تیمیه هیزم و از بیت می‌آرایند که خرابی آن ملک
ظاهر است کثرت سیلاب بود اگرچه در حقیقت از آثار ظلم بود چنانکه گفت هم بجا تاکه آن رستنیها خجست ** نه از دانه کن
دانه عدل رست ** ش خجسته ای تر و تازه چه رستنی و تنبیه تر و تازه باشد البته خجسته تخم هر جا کاکی شاخ باشد و دانه
عبارت از تخم هر رستنی و دانه عدل همان عدل لفظی التعیین بدان که رستن و پیدا شدن درختان خجسته و نهالهای تازه
در عالم البدل از دانه عدل شایانست نه از تخم خود می‌بینی که در جای ظلم هیچکس از رعایا باغ نو نشاند بلکه پرورش باغ
نشانده را هم میگذارد هم ** گران پرورش باید امروز باز ** بود ازان هم بود آستین را طراز ** ش فاعل باید ملک برج و مانند آن
پرورش انشاء و بلند بنزهی عدل و تدبیر و دهش احسان که کدام پادشاه از سر نو بعدل آنرا آباد کند مقرر است که طراز موجب
شادی و قیمت جامه باشد پس طراز آستین کنایه از کثرت نفع و حصول فائده بسیار است و ذکر آستین در طراز مجاز است پرورش
که مردم البته بوقت تنازعت بر جامه می‌شود در ازمنایند هم ** مگر فراغت بود شاه را ** نو نو زیوری بخشد آن گاه را ** ش
از شاه نصرة الدین خواسته که ممدوح خواجه و پادشاه ترکستان است ** ملک برج از آنجا نزدیک است آن گاه ای ملک برج
که در سابق تختگاه نوشابه و غیر آن بود هم ** سرافرازش لقب بود از آغاز کار ** کنون بر غمش خوانند آموزگار ** ش ای نام

ان ملک در اصل آن برزع بود لیکن اکنون راوی را مانده و باشنده آن ملک را بردع میگویند هم وران قوم
آباد جای ایشان ؛ زمانه نبیسج دارد پنهان ؛ شرح آن قوم آباد بلک بردع که اکنون ویرانه شده است تا یان شدین گنجه
خود را بدینجا منسوب کرده اند هم درین خوبی گلستانی کجاست ؛ دربن فرخی خندانی کجاست ؛ شرح گلستان خرم و گنجه ازان
فرخ جهان ملکت بردع ای در عالم مثل ملک بردع هیچ موجود نیست چه در سوادش تمام باغهای بسیار و در شهرها بیش گنجه ازان
بسیار بود چنانکه نبیسی نسخ در بیت یافته شد هم جفت مردان کشور بال سنج ؛ زمین گر بنگاه مند یابند گنج ؛ چنین گفت
گنجینه دار سخن ؛ که سالار آن خیمه ای کهن ؛ شرح آغاز قصه است گفته ما رسخن راوی تاریخ این کهن ملک بردع
کرد گنجی ان بوده است هم بی حاکم بوده نوشابه نام ؛ همه سال با عشرت پرورده جام ؛ شرح حاکم ای پادشاه در بس بود ؛
در زمانه که بیش سکندر ملک بردع وی نوشابه بالضم منسوب بنوش آب که معنی آب حیات است و آب حیات آن زن حاکم عبارت
از عیش و عشرت است چنانکه از مصراع ثانی می آید و عشرت اگر با ضافت باشد معنی ظاهر است و اگر بعطف باشد بعطف
تفسیر است کنایه از قید و توانا که عشرت کنایه از فکر ای باشد که نفس را از رگ لذت هم قوی رای و روشن دل ؛ بغز گوی ؛
فرشته منش ملک فرزانه خوی ؛ شرح قوی رای دانشمند تمام و روشن دل مهربان و شفیق بر مردم رسا یا نغز گوی چه بودگی
که او بقدر ضرورت می گفت و لا یعنی و فرشته منش ای پاکدامن و نیکوکار و فرزانه خوی تربیت فرمای دیگران چنانکه نیست
رسم فرزانگان حاکم که با انصاف را رهنمای نیکی باشد پس ترقی فرزانه از فرشته در تربیت است چه جنس فرشته کاسب
تربیت آدمیان نبوده است مگر به نیابت از حق تعالی که فرشته بفرمان او تعالی وحی و الهام میرسانند که ذرا فیه و قرآن که تربیت
تفسیر قوی رای باشد و ترقی فرزانه بنا بر عدالت و احسان و اکمال و امد هم چو طاوس نرخاصه نیکوی ؛ چه آهو
ماده نبی آهوی ؛ شرح تمثیل است و نیکوی جمال صورت و آهوی بیاید مصدری الی عیب چه آهو بمعنی عیب
هم آمده ای در جمال کمال مانند طاوس نرخاص که ممتاز بود از همه خوبرویان دیگر و نرخاص بر آن فرموده که طاوس
ماده را چندان نیکویی و حسن نیست چنانکه آهوی ماده در جمال صورت از نر فائق است هم بزر پیش زن بکر [illegible]
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ؛ شرح ستین متضاد ؛ البته بیگاه است که معنی صدر و صحن سرای امرای آید و
[illegible] و طرف کمر بسته و مصراع ثانی خبر بزرا است که همه بکر و نوجوان بودند و هر یک ماه در دید در تسم برون از کنیزان
چابک سوار ؛ غلامان شمشیرزن سی هزار ؛ شرح بیرون بمعنی سوای ؛ چابک سوار صفت مقدم غلامان است
و مولانا معنی نیست و چالاک خدمت صفت کنیزان گفته و برین تقدیر شاید که کنیزان مثل مردان چابک سوار
بوده باشند شمشیرزن سپاهی بسا در هم نگشته ز مردان کسی بر درش ؛ دگر خیند تر دریک بود هی بر سبق ؛ شرح سال
هیچ مرد از غلامان در بارگاه او نمی رفتی بلکه دور بودی اگر چه بیت نوشابه مقرب و خاص بودی اتر ری نسب
الیه و جا اعتبار و غیره هم جبر آن کسی سالنگا پیش نبود ؛ بدیدار مردان نیاز پیش نبود ؛ شرح سالارگاه و بوق [illegible]

دو نوید هست گوارد تفسیر مصرع ثانی ملت چه نوشابه فرشته منش و پاک از شهوت بود هم زنان داشته را ای زن رهبری * بکار آوردن

فارغ نمود خدای * ش زنان ای سوای کنیزان به نزد وش زنان و دیگر ای زن و تدبیر فرما بودند و قوام آنکه همان کنیزان

مراد باشد چنانکه از الحاق می آید که با نوی ما بیایی معهد چه فلاد ند خانه خود داد و دن و کار رعایای تجود کردن و کند فلاد انشه دیگر

ره تدبیر کار عالم هم غلامان با قماش خود ساخته * و طلبگاه از بهر خود ساخته * ش ترقی است از سابق ای غلامان

شمشیر زن نوشابه بجا گیرای خود در رفته بود بلند و بر یک جا گیر خود و دلین خود ساخته بود و نزدیک او نمی آمد ناجیان که

میگوید هم گشت از غلامان زنبس تیر او * ندیده بود تیغ از شهر او * ش قسلطگاه هیبت که نوشابه داشت نهدو آن

تیغ بجنی تیغ هستن از شهر او که جای خانه و قرارگاه او بود و ای اندرون بارگاه او را کسی از غلامان ملندیده بود چنانکه

معنی تیغ چنین هست کرده ندیده و دیگر از شهر او * نه آنکه در شهر و بازار او هم نمی آمد هم بهر جا که یکبار زمود شان

خونریزترین کار آن بود شان * ش شان ای غلامان را خونریزترین لازم ترای از فرمان او بر تافتن کردند هم

سکندر چو لشکر بدینجا کشید * سراپرده را بر ثریا کشید * ش ای چون سواد بر شهر رسید سراپرده و بارگاه خود را در آنجا

بر پا نمود و خرگاه و آراست را بلند گردانید هم در آن خرم آباد مینو سرشت * فرو ماند حیران ز بس آب و کشت * ش

آن خرم آباد و سواد بر دکور مینوسرشت ای مانند بهشت بود آن سواد بسبب سیرابی و سبزه زاری ز بس متعلق فرو ماند

هم بر بسیاکین تو برم فرخ کر است * که این تهمتن زمین باد شاهست * ش تفسیر مصرع اول تهمتن بالفتح

دلاور و بزرگ تن و لی اسنادر شجاعت و این کلمه در اصل وضع لقب رستم است هم آنجا و ندکین سرافراست * زنی را است

با این سبب خواسته * ش خود بیان کرده آراسته بر آب و سبزه که در آن زمین رودها و باغها بوده بار آمن زنی

با وجود این زمین آراسته بیسبب خواسته ای بسیار مال از آن زن را است که در تصرف خود دارد هم زنی از نسب دریا لا گشته

نکو مهر در یا نیست پاکتر * ش چالاکتر ای ستی تمام در هوشیاری و زور آوری نگه میراثی در قار فراست خود از دریاست

و اقعی پاکتر و عصمت از آن است و بید است که در یا هیچ چه پایان شود و این زن در عصمت و پاکی از خواهش پاکترست از دریا

که ما نیستیم تواند به چنین باشد که اگر هر یک پاره از ضد دریا بر آید پاک تر ولی بیشتر چنانکه شیشه بصفت جمال او

آینه دوست هم توری ای در تسلسل * سرفراز سمکنار سخن مست فرازد * ش سرفراز سربلند و سرآمد کار خود که جانشد

این جا گسست چنانکه نمیاش از بی جا آید و بخش عام تراست از آنکه نفسته عام باشد بر مردم چون تحیط دریا فاخش بیکی باشد

چنانکه جهان را مو قصد بی و سرو نی یک صنعت و جنس آب ای در ترجمه ابواب بر مساکین رعایا شفقته هست هم بدی گر سر میان

او صد به تو نا فرسیل کیان او * ش ای و شتکار خشک شمعان کرم و زنگی و بهادری میکنند گر بر میان بند و خود را

ار و نسل کیان گویند * ش عشت نشاهد او نکر من از قوا و لا و که ما تم نرانکه خود را بزرگتر از کیان دانند و در تکلی از انوار خود در کیان

تنها خر میکند چنانکه به شهر و شاه گفت ... ... هدایت نامرف نا ست هم نکه در شیخ هست دار و کلاه * بسپه دار اروا

[illegible] سیاه ش [illegible] ریاست [illegible] آهن [illegible] هست [illegible] کار [illegible]

[illegible] ش [illegible] ساق [illegible]

[illegible] مردان هم [illegible] کار [illegible]

[illegible] ش [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] ش [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] خوبی ایشان است

[illegible] هم [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] ش [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible] ایشان [illegible] ش [illegible] فرشته [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] منصب [illegible] فرشته [illegible]

[illegible] ش [illegible]

[illegible] ش [illegible] بینائی است [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] ش [illegible]

ایشان [illegible] است هم [illegible] افسون [illegible]

[illegible] ش شهوت [illegible] این شهوت

[illegible] ش [illegible] شهوت [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] ش [illegible] ایشان [illegible] است

[illegible] است [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] است چنانکه می گوید هم [illegible]

[illegible] ش [illegible] است چنانکه [illegible]

منظرها نهاست و لعبتان بمعنی کنیزان خوبرو بشکار یعنی از کمال محبت و دوستی دل غمهای آراسته خود را بایشان سپرده است
و در تصرف شان گذاشته م شب و روز با باده و بانگ رود * تماشاکنان زیر چرخ کبود * ش فاعل تماشاکنان
همان لعبتان چنانکه سابق مذکور شد یعنی بجز باده و بانگ رود * پس تماشا بمعنی بازیگری کردن بلکه بکلی ست
م گذشت از پرستیدن کردگار * بجز خواب و خوردن ندارند کار * ش فاعل گذشت هر یک از آن کنیزان چنانکه از
جمعیت ندارند که در مصراع ثانی ست می آید که ندارند یعنی کنیزان نوشابه عبادت حق تعالی نکنند و همواره در خواب و خوردن
گذارند بخلاف نوشابه که او در شب شاغل عبادت است چنانکه خواهد آمد و شارح گذشت بمعنی جز گفته که جمعه غیر ست کما لا یخفی
ای سوای پرستیدن حق تعالی باوقات معینه خوردن و خفتن میگذرانند این معنی اگرچه بحال نوشابه که حق پرست بود راست
اما خلاف ظاهر لفظ است لهذا مولف شارح بر ظاهر حمل کرده اما برین تقدیر احوال نوشابه در سیاست کنیزان در باب عبادت
او تعالی از کمال محبت باشد والله اعلم بالصواب م اگرچه پس پرده دارد نشست * همه روز باشد حمارت پرست *
ش ای نوشابه اگرچه در پرده نشسته است و بیرون نمی آید اما همواره تمهور ساز ندر الایت خویش است لغلامان چنانکه گذشت
و ابهام لنلج بنای ملوکانه افگندن م سرای ملوکانه دارد بلند * بسا طاقی کشیده در او گنبد * ش سرای ملوکانه عبارت
از درگاه خاص نوشابه م در او تختی از بگیخته * بگوهر در او گوهر در ریخته * ش ای آن تخت را بجواهر مرصع نموده است م زبس
شعشعه آن گوهر نمایی گاه * بشب چون چراغ و درخشنده ماه * ش گاه بمعنی فارسی تخت و مصراع ثانی خبر آن شعشعه
کنایه از جواهران یعنی تخت او از بسیاری گوهرهای روشن که بدان مرصع است در شب چون چراغ و ماه تابانست م نشیند بر آن
تخت بر پایه او * کند سکه را زرنشیند عیار * عروس ساز او کرده بر تخت جای * عروسان دیگر بخدمت بپای * ش عروس ساز
ای مانند عروسان عروسان دیگر کنیزان خادمه م زبی کاروان باسمرگاه و گنج * ز طاعت نهند بر تن خویش رنج *
ش کاروان عارف و شناسنده سرکار زنگ ره بنگاه و گنج یعنی گنج بسیار که گاه وار باشد کذا افید و در تمهید کتاب گذشته که
گنج گاوی نام خزینه است مدفون که رسالت گاوان زرین بودند یعنی گنج بجای گاو مکان و در شیرویه و فتح م در گرفانه
دارد ز سنگ رخام * شبک بکنار و بر ماه و تنها خرام * ش درگراهی خانه دیگر سرای ملوکانه رخام سنگ سپید نرم که تر ود
یعنی نام سنگ مرمر است ماه عبارت نه نوشابه صاحب جمال و تنها خرام ای بجهت تعفف از دو بام تنها بدی از کجا
عبادت که در شب کنیزی نزدیک وی نباشد م در پرهیزگاری که دارد نشست * نخسپید در آن خانه چون بهشت * ش یاری از
کمال تقوی در آن خانه او را است خواب نکند بلکه م سیاه تا آن سنگ گیتی فروز * شبه تاری بپرستش کند تا بروز * ش شمع گیتی فروز
کر بمعنی آفتاب است عبارت از نوشابه است که روشن کننده ملک برذع بود و نور جمال او عسای م مقتدا زن سر بر تیره دنخوابت
که مرغی برون آمد سر از آب * ش ای مقتدا یکی مرغ سر خود را از آب بیرون آرد پس از آنکه برای نوشیدن آب سر بگون
کرده باشد ای خواب کردن نوشابه در آن جایی اندک مقدار است م دگر باره با آن پرتی پیلوان * بخور دانی همراه داشتگران

متن: اگر با وای بعد از فراغ عبادت را آستگران جهان گیران که سرود کنند هم شب و روز رنگ و بوی داده جهان + بدو داد پنجمین
چون شب آمد میان + ش عنان قصه مردم هم از شب طارع ست از پرستشگری + سرود از تماشای جهان بپرداز
متن: تفسیر چنین رخیان ست جای آن بیداری عیش و عشرت راندن که موجب راحت جان ست هم چو رد ماری او دو یاران
تا هم کار او کار رواداران او + ش فاعل جو رند که ازان آسان بان کار کنند داد که در جمیع اسباب عیش ابیاعی اندر یاران
زان جامه کار و کار او ای کار کوشا به عبارت از معاش او لیکن در مصراع ثانی تعریفیه ذکر یاران در صد و حذف معطوف ست
ای هم کار او کار یاران او آن کار یاران مخبر نه هم شد این داستانها پسندیده که شنید تا ای آن نقش نادیده داشت + متن
این داستان جوان فرستاده که شد که شنیده بود و دست ای بشنید این آن خوش شد نقش با دیده اوشاه و تو بع اوده گرد داشت
یعنی در دل او ور دگر کشیم چو و معاینه کنم هم تشنگی دید آب و گیا . نگوهر گرامی تر از کیمیا + متن ای اندر ان خود ان زمین
و سواد سنج گرامی تر بود از کیمیا که مس را زر و فضت و چه رست که شاه عادل را در سفر آب و گیاه پس هر زمان تماشا شتن
آسوده گذارند هم دران جای آسوده باز آمده جام + برآسود یکچند شد شاد کام + متن باز رود و جام متعلق بر آسود ست هم
چو شاه بنشست کاودنگ شاه + بفال همایون برآمد ز راه + پرستشگری را برآراست کار + بامداد با پایه شهریار +
ش کلمه را علامت اضافت کارست پس پرستشگری پس کار پرستشگری عبارت از اشغال و شاپست در سر آنجای
هشیکش سکندر آستن آن کسا پارتتود لی گردن دران هم فرستاد نزلی سزاوار او + که بسته در خدمت کار او + مصرع
مصراع ثانی حال ست از فاعل فرستاد ای آنکه بسته بود در خدمت شاه . فرستادن نزل بدرگاه و کلا اضافه تیس محبت کار
یعنی انجای سعی ارسال آن نزل ست هم بیرون از حسیب جاریایه گزین + جو از سهر طبیخ جواز مهر زرین + متن جاریایه گزین
گوسفندان تر بساریان گزیده خیالکه از مصراع ثانی می آید بیرون معنی سوای متعلق ابیات لاحقه هم بپی خیریا ئی
کسان گوی ست + برنگ و بوی در او دیده جیست + متن همین چیز ها ای آشیانارده که پیدایش آنها از رنگ در بع
بود دیده جیست یعنی خوب و پیش قیمت هم چو رشهای تنها ز نه نشکبوی + طبقهای خشک ازنی دست شوی + متن خور شها
آنکه بطرق بایار خورده شود و طبقهای شک یعنی طبقهای که از شک ده طریق مطوی کاه است که دست اینشانه را بعد از خوردن
طعام بشک شو یانند کذا اینجا طبقها خوشه باشند که شاهان شک را زان گرفته و بیست مالیده و آب می شوند
مانگر از شک طبق ساختن در آن دست شستن محالاست که آفتاب ملی شیرینی مست بعضی نسخ کر طبقها اند واقع ست
واضح ست هم دگر گو . از میوه بسیار چیز + بد شهد و شکر جندین خروار نیز + متن دگرگونه صفت میوه ها ست ای از میوه های
رنگارنگ خیالک بعضی نسخ ز هر گونه است هم می نقل و ریحان مجلس فروز + کشیدند زین نزلها جند روز + متن
ریحان مجلس فروز دسته گلها که بوقت خوردن شراب بزم یا فرداران کشیدند بدرگاه سکندر بر دند هم جند اگر از نیز از سیر
مهتران + فرستاد بر سرور نزل گران + ش جداگانه صفت مقدم نزل ست که در مصرع ثانیست ای پیشکش گران اش بیت

که از منزل سکندر جاهلی ... بود برای همراهی او رهبر بزرگی فرستادم زیبسی مردمیها که آن زن نمود ٭ زبان ور زبان گیسش
می سفود ٭ ش مردمیها سخاوتهای بسیار که عبارت از فرستادن نزدهاست زبان ور زبان ای بسیار بسیار هم
تنگ را بدیدار آن دل نواز ٭ زمان تا زمان بیشتر شد نیاز ٭ ش آن دل نواز نوشابه و نیاز آرزو هم بدان تا خبر یابد از
رای او ٭ به بیند در آن مملکت ساز او ٭ ش علت زیاده شدن نیاز شاه هست راز او ای حوال پوشیده نوشابه
ملکه برجع ای اشتیاق شاه بدیدار آن دولت پناه برای اطلاع یافتن بود تا معلوم کند که دربار شاهی و سامان و
ساز جمعیت لشکر و کیفیت مانند بود و مال دولت او و جز آن چگونه است کذا افیدهم قدمگاه او بنگرد تا کجاست
حکایت دروغ است یا راست است ٭ ش قدمگاه مرادف دستگاه است که اسباب و ملک را گویند تا کجاست ای حیثیت
و حکایت به معنی احوال نوشابه که از مردم آنجا در حکایت و نقل شنیده است کذا افید پس این بیت تفسیر سابق است و تواند که
تدمگاه عبارت از قصر و کاخ نوشابه باشد که در آن نشست و برخاست می نمود **رفتن سکندر نزد نوشابه**
بلباس سفارت ٭ هم چو خورشید زر انعل زد بست روز ٭ برآمد بر زین شاه گیتی فروز ٭ ش شبدیز بیای حای
نام اسپ شیرین که از اسپ شبگیر مراد بود به بخسرو پرویز داده و بیانش آنکه در دشت رمه گلهٔ اسپی بود سنگین که چون آسیا
مادر را حاجت ... شد فحل خود را بآن اسپ مالیدند و به قدرت الهی بارگرفت و بچه زاد و نیز چنانکه شبدیز و اسپ گلگون
از آن اسپ سنگین زاده اند کذا قال علی شیر اینجا شبدیز کنایه از آسمان کبود است نه از صبح چنانکه علی شیر نوشته و شبدیز به معنی
اسپ سیاه است چه دیز به معنی سیاه و کبود است پس شبدیز به معنی اسپ سیاه است که برنگ تاریک باشد و نعل زر آفتاب
یعنی چون سائیس روز بر اسپ فلک نعل آفتاب را بست ای آفتاب برآمد سکندر شاه بعزم دیدن نوشابه بر زین آمد سوار شد
نه تخییل مصراع اول بملازمت حال سوار شدن شاه است که گویا بران شبدیز سوار شد هم برسم رسولان برآراست کار ٭
سوی نازنین شد فرستاده وار ٭ ش برسم رسولان مانند رسولان و کار را سامان ساختن از جامه و غیره ساز سوی هم چو آمد
به بازیرگه فراز ٭ زمانی برآسود از آن ترکتاز ٭ ش بازیرگه پاسبان در خانهٔ امیر که در وی رود واسته باشد کذا فی المؤید اما اینجا
والان درگاه نوشابه مراد است که قریب ... بوده از آن ترکتاز آمدن سکندر نزد نوشابه که بشتابی بود و ماندگی در مانده شد و هم
در رود گهی دید بر آسمان ٭ زمین بوس او هم زمین هم زمان ٭ ش در رواق درگاه والان فراخ آمد بر آسمان پس بلند گمان
سلامی رساندم مطیع اهل زمین آنجا سلامی آن درگاه و الا بودند و هر وقت زمانه هم تابع آن بود هم پرستندگان زو خبر یافتند ٭
بر بانوی خویش بشتافتند ٭ ش پرستندگان زنان خدمتگار نوشابه زود ای از آمدن رسول سکندر مطلع شدند هم
نمودند که در گه شاه روم ٭ که فرخی یافت این مرز و بوم ٭ ش نمودند عرض کردند و مصراع ثانی صفت شاه روم هم رسول
رسیده است با نازی و هوش ٭ پیام آوری چون فرشته خموش ٭ ش به فرشته پیغام رسان پیش خدا و ای رسالت ساکت
باشد هم زسر تا قدم صورت بخردی ٭ بدیدار او فره ایزدی ٭ ش فره بالفتح و التشدید بیان فر که معنی عظمت و شکوه است

ای آن رسول هیبت بسیار دارد هم سرکاست نوشابه درگاه را ؛ بند و گرفت آهنین او را ؛ بیت آهنین او حضرت سنگبار
او که میدان مردان را راه آمدن نبود یعنی راه سخت سنگباخر چهار زده زره آهسته چو بیت تمام زرین ساخت و زرمیق مذهب اندوخت
کو شاهان در وقت بار دادن رسولان را چنین و پیش اندازی کنند هم پر پیچ گاه را لعبت گو هر زیب ؛ صحن انجمن آراست
آن دلفریب ؛ بیت اشاره به نوشابه صاحب جمال باکمال هم برآمود گو هر شبکین کمند ؛ خز و شست بر گوهر آگین پرند ؛
شرح برآمود ای بیاراست نوشابه شبکین کمند گیسوی سیاه چنانکه میر علی شیر نوشته که در آن زمان زلف را به گو هر
می آرایند و طبق زرین می پرایند و بر مجمره یا در گوهر آگین می اندازند ؛ و گروهی از شارحان کلام گوهر آگین صفت منطقه
پرند است یعنی نوشابه گیسوی خود را که پر آمود و پر یا در یکه صحیح بجواهر بود و زه شست چنانکه رسم زنان آن دیار است کذا
و مخفی نیست که این معنی ظاهر کلام مصراع اول آن بود که یا شبکین کمند داخل برگوهر آگین پرند لیکن پر ای مبالغه چنین ادا
کرده که جواهر از زلف خود آرایش داده زلف را گوهر آگین آمود و معنی آمیختن باشد چنانکه بعضی گفته اند حد و دیاست
هم درا آرا بجلوه چون طاوس باغ ؛ بر افشان چندان چو روشن چراغ ؛ بیت قاصد در آمد نوشابه هم به او رنگ نشانده نشست
بر نشست ؛ گرفته ترنجی معنبر بدست ؛ بیت ترنج معنبر گلوله مرکب از عنبر و عطریات و خوشبویها که برای بوییدن گستاخ
بدست دارند و این وضع رسم ملوک است و تباری آن را الملخلخه گویند و بپارسی دست افشار هم ابر بود کاین بجا آورند ؛
در شاه را در سرا آورند ؛ بیت آئین رسم آوردن رسول چه پیداست که بهر کسی که شاهان رسول می فرستند آنکس رسول را
نزدیک خود خوانده و حقیقتش خود دریابند افغانیست مصراع ثانی بیان آئین است . قوله کداد آئین اشاره با کرام سکندر با شاهی
در هنگام خواندن او پیش گاه نوشابه هم کیلان درگاه ایوان او ؛ بجا آورید فرمان او ؛ بیت ای زبان خادمه درگاه
او که کیل کنیزانا او بودند رسول را در سرای آورده نازشین گاه ایوان یعنی درگاهی است که در آن ایوان خاص بود
هم فرستاده از در در آمد دلیر ؛ بسوی تخت شد چون خرامنده شیر ؛ بیت ای بجانب آن تخت که نوشابه بران نشسته بود
دلیر از رو آن شد از مرتبه رسولی برگذشت هم گرشد و شمشیر یکتا و باز ؛ برسم رسولان بنروش نیاز ؛ بیت ای تعظیم و
تکریم و سلام رسولان و آئین خوبی بجا نیاورد هم نهانی در آن قصر زیبنده دید ؛ بهشتی پری فریبنده دید ؛ بیت نهانی
ای پوشیده از نظر نوشابه در آن قصر ای در سرا آمد و چنانکه از مصراع ثانی می آید بهشتی یعنی ببیار آراسته صفت مقدم
سرای ست و بهشتی پری آرایننده نگارگی هم پرده بر او آراسته چون بهشت ؛ بساط زمین گشت عنبر سرشت ؛ بیت
حور زنان خدمتگار او و عنبر سرشت ای اسب خوشبوی ای از سبب خوشبوئی آن زنان یا از کثرت ریاحین طیبه هم زمس
گوهر گوش گوهر کشان ؛ شده چشم منبیاه گوهر فشان ؛ بیت گوهر گوش گوهر که آویزه گوش باشند و گوش آمده است
که گوهر کشان که همان زنان باشند و گوهر فشان تمیا زخیال گوهر ها ای چشم می بینند و سوای آن گوهر ها جیزی را نمی بینند یا گویا
گوهر ها افشاند آن چشم ای پگو هر شده و پیداست که چون خیزی که در چشم نظار کسی بیار رها ای کند ؛ خیالش در دیده پر شود

سنگ آن چنین منظر شاید که افسر وفید مانند علی شیر یعنی اشک سیران نوشته ای چشم بیننده از تاب آن گوهر یا شاکسی که از کثرت جواهر
هم دیدن جرم آفتاب چشم پر آب میشود اگرچه بمبالغه شاعرانه بجاست اما در لطافت معنی در توجیه اول است هم قرتاینده یاقوت
درخشنده و لعل بدخرامنده و آتشین گشت نعل ❊ ش یاقوت تابنده و لعل درخشنده و همان یاقوت و لعل که او بزیر گوش
آن کنیزان بود و مولانا فرموده که این هر دو را بالای سر یا گذاشته بودند و خرامنده کنایه از نظارگی چنانکه از سابق مذکور
خاص سکندرشاه و نعل آتشین عبارت از بیقراریست ای نظارگی از نظاره آنها فریفته و بیقرار میشد و مولانا نظر
بر بیت سابق کرده چنین فرموده که نعل اینجا خیالیست یعنی نظاره نظارگی را شخص خرامنده قرار داده است که نعل پای او
آتشین باشد یعنی آتشین نعل یعنی سرخ است ای شخص نظاره از کثرت دیدن یاقوت و لعل رنگ سرخ یافته بود یعنی چشم او
سرخ شد و بود هم نگر کان و دریا بهم تافتند ❊ همه جوهر آنجا بیدا افتند ❊ ش بیان کثرت جواهر کانی و بحری است یعنی
همه جوهرهای خود دست هم زن ❊ یک از سر شان او ❊ دران داور شهر اسان او ❊ ش مع زن ازیرک نوشتا
و از طرح رسول دران داور ای در آن مالک رسول بیت نوشته که دلیر نزد تخت او بیاید بجای خود نزد استاد سراسان او
ترسنده از روی پس شان بشین معجمه یعنی قدر و مرتبه است نه بسین مهمله یعنی رسم چنانکه شارح گفته و آنچه بعضی نسخ از شوکت
شان او دیده شد و صحیح است هم که این کاروان آراسته ای ❊ چرا رسم خدمت نیاورده بجای ❊ ش علت هراسیدن است
و آراسته یعنی و ناکافی آمد و رسم خدمت سلام و تعظیم پس در دل گفت که هم درین کرده باید شیر و بندگی ❊ که از آن بازدارد
شاهنشه بندگی ❊ ش ای از شوکت و سلطنت با هیچ هیبت و عظمت ندارد تمام مبارک است پس شیر بندگی و شخص حال او باید کرد
که این کدام کس است هم زسرتا قدم دیده ورشهریار ❊ از آن زرنجیته را بر محک زد عیار ❊ ش زر پخته کنایه از سکندر که تمام هوشیار
و دیرو گار بود و در آمده است که اضافت عیار است بسوی زر پخته و عیار بر محک زدن امتحان کردن و جادو نمودن هم چو نیکو نگه
کرد بشناختش ❊ بر تخت آرامگه ساختش ❊ ش بشین معجمه مضاف الیه آرامگاه است ای سکندر را در حالیکه ایستاده بود بدید
و بشناخت و بالای تختش جای داد هم خبر یافت از شه که اسکندر است ❊ نشستن بر تخت او در خور است ❊ ش تفسیر بیت
اول است هم زپیروزی سبعت چرخ کبود ❊ بدان داور شاه عالم درود ❊ ش زپیروزی متعلق درود است و درود بمعنی دعا مفعول و
نوشابه بسیار دعا کرد که بر شاه عالم از هفت فلک پیروزی و فتح مندی نازل باد که از افسر و تو دانند که معنی چنان باشد که از پیروزی
آسمان که سکندر را حاصل بود و پیروزی ثنا کرد که عجب بود که پیروزی است انکه تا آسمان مانده است هم بهوشیار گفتار نوشتم کرد ❊
نخستین نمود آن آزرم کرد ❊ ش ای با سکندر تمام نرم زبانی کرد و در اول دولت باو سخن گفت گو تو خود سکندری ناتمام
او رشته بود چنانکه میشر باید کرد هم نکرد فرستی از تیج سروری ❊ بیاید که در قفل تو هست ما را کلید ❊ ش ای بر سکندر راز پادشاهی
ظاهر نکرد بلکه در دل خود سکندر را چنین گفت که در قفل توای بریده شدن تو پادشاهی خود را در لباس رسولی ما را کلید است
ای طاقت کشادن و اظهار پادشاهی تو کردن است که از افسر و تو دانند که مصراع ثانی بیان میکند کردن شاهی باشد

ای شاهی سکندر به تیغ جهانگیر۔ این معنی که گوید مین ترا شناخته ام سکندر بر جمیع فرستادگان ✦ نگهداشت رسم آزادگان ✦ ش ای رسم دانایان که خود را هنگام مصلحت از دشمنان بلباس دیگری پوشند هم در عوض پیامی رسانید نمت ✦ فرستادگی کرد بر خود درست ✦ ش درعوض ای سلامی که از سکندر بود فرستادگی ای رسالت از وی هم پس آنگه گزارش گرفت از پیام ✦ که شاه جهان داور نیکنام ✦ چنین گفت کای بانوی نامجوی ✦ ز نام آوران جهان برده گوی ✦ چه افتاد کز ما عنان تافتی ✦ بدسوی مالکی ره نشتافتی ✦ ش چه افتاد ای از مانوی به آرامی شید که بنازآن سوی ما نیامدی چنانکه میگویند هم زنوفی چه دیدی که توسن شدی ✦ چه بیداد کردم که دشمن شدی ✦ ش توسن شدی ای از ما عنان تافتی و روی گردانیدی چنانکه از اسپ توسن پیداست چه کرده توسن از دست سوار رو عنان تافته مخالف شده رام او نگردد هم کجا تیغی از تیغ من تیزتر ✦ ز پیکان من آتش انگیزتر ✦ ش ز پیکان آتش انگیزتر یکایک از پیکان من آتش انگیزتر سوزنده تر ست هم که زمین را ✦ بانکس بنا آوری ✦ جهان هر که سر سوی راه آوری ✦ ش کمان ابرو اول رابطه بین مطلبیست ای غایت ادای از من آنچه... کمان آن تیغزن و تیرانداز از من قوی تر باشد چنانکه از بیت سابق مفهوم میشود و مصراع ثانی تفریع ست ای چون از همه سلاطین قوی تری باز در ترا مهمی تو کسوی ما روانه شوی هم بدرگاه من پای خاکی کنی ✦ زگوشه تن تو شیر خاکی کنی ✦ ش پای خاکی کنی ای بخاک آلوده کنی در آمدن خود بسوی ما وجوشیدن... سلاطین ماننده آتش ست هم چو من ره بدین مملکت ساختم ✦ بر و سایه دولت انداختم ✦ ش این مملکت ملک بردع مراد ای ران... تو بهی تو ست هم کر جوانی بسنتی بدرگاه من ✦ چرا از تو چندین ارزانی من ✦ ش چرا ای شیرجاست چون معنی چرا ای چرا بدرگاه من نیامدی هم نهیجا ز میوه ز نعمتهای ✦ نقل و ریحان و نرم و جهانی ✦ ش نقل با معنی انواع خوردنی و ریحان شراب سرخ مصراع ثانی آن تفصیل ست چه خانه عبارت از لواز نهیز مجلس ست مثل مداو و منقل و کباب و امثال آنها مثل صراحی و پیاله و طبق و خراک و زیب بمعنی فریب و بازی دادن چنانکه از مصراع ثانی واضح ست کنایه از بیت... که فرستادن ظرف شراب تابیت فرستادن مناره و لیکن در اصطلاح معاصران صحیح کنایه است از نیوی تکلیف دعوت و مهمانی فرستادن آلات شراب را میفرستند آنها هیچ نگویند چنانکه اگر کسی را جانوران شکاری از شکره و باز و جرم پیشکش کنند چنان گویند که شکارخانه او را بخشیدم و چون چند اسپان بخشند گویند که فلان را پایگاه اسپان بخشیدم حالانکه شکارخانه و پایگاه اسپان ظرف غیر منقول ست هم پذیرفته شد ای برده نخست ✦ پذیرا شو اکنون برای درست ✦ ش پذیرفته شد ای معاف داشته شد ای چه درگذشتن تغافل کردی و پیام قبول کردن مهمانی پذیرا شو ای پذیرنده راه شو و استقبال ما کن برای درست بفکر صائب که عبارت از صلح و اخلاص ست هم مرا دیدن تو و فرهنگ و رای ✦ همایون تر آمد ز فرهای ✦ ش بفرهنگ رای یعنی دیدن تو صلح و اخلاص تمام عزیز ست ما را از فرهای که دولت می بخشد هم چنان کن که در آنگاه بار ✦ خرامی بسوی درگه شهریار ✦ ش بنگاه باری وقت بار خاص و عام ست چو گدا پیام نیز...

بر سید پاسخ سرانگندیش ✤ ش ای شاه جوابی بخوشنا بشد هم پاسخ نمودن زن هوشمند ✤ ز یاقوت سربسته بگشاد بند ✤
ش پاسخ نمودن جواب دادن یاقوت سربسته لب سرخ خاموش هم که باد آفرین بر تو شاه دلیر ✤ که پیغام خود خود گزاری چو شیر
ش در نسخه مولانا چنین ست ع که آباد بر چون تو شاه دلیر ✤ آباد یعنی آفرین نوشته چه شیر ای دلیر و بیباک هم چنان
آمدم رسول ای پهلوان ✤ که با این سر و سایه خسروان ✤ ش سر و سایه خسروان عظمت و شان شاهانه هم فرستاده نی ز شاه
آزاده ✤ فرستند و تو نیز فرستاده ✤ ش ای رسول هستی نه رسول هم پیام تو چون تیغ گردن زند ✤ که از نوک این تیغ سر می تند
ش چون تیغ گردن زدن پیام تو چنین سخت ست ✤ و درشت در تیغ اشارت به سخت گویی ست و نیز سرین ای بحر تیغ ایراد گرایا
مجادله بین سخت گفته نیست هم ولیکن چو شمشیر غازی کند ✤ سر از تیغ او سرفرازی کند ✤ ش ای چون شاه خود ای
تیغ زن میکند پیغام خود به تیغ میکند او و پس سر شاه ازین تیغ زدن بلند میگردد و کامیاب میشود حاصل آنکه [illegible]
عظمت خود ست که دانسته است پیام آنکه با این تندی سر فروزد تیغ من خواهد آمد هم ز تیغ سکندر چه دانی آهن ✤ سکندر تو کی پاره خویش
کند ✤ ش جواب است آن بیت را ع که تیغی از تیغ من تیز تر ✤ و آهن پاره خویش کن ای پاره رو فقاعی خود کن چنانکه
ز بیت لاحق واضح ست هم مرا خواندی و خود بدام آمدی ✤ نظر پخته تر کن که خام آمدی ✤ ش ای بر چین آمدن تا جنگ کردن
که گرفتار شدند ✤ هم فرستادت اقبال من پیش من ✤ زهی طالع دولت اندیش من ✤ ش دولت اندیش یعنی خیرخواه ای سلطنت
را بنام من مقرر کرده است و سلطنت افزا صفت طالع ست که مشتمل ست برین هم چه باید گشت ای شیر او تخت ✤
تیز هوش با من ستیزه فرمان بخت ✤ ش تیز هوش بکن ای خیال بگریزن که بخت کینه تو این فرمانروایی ندارد که سکندر را بدام
تو آورد ندانسته و شارح برین معنی فرمان را بمعنی مقدار گفته ای اقتدار بخت خود فکر کن که سکندر چگونه بدام تو در آید یا آنکه
بخت تنها بخت سکندر را فکر کن که بخت او تقاضا آن نکند که رسول خود هم خود شود و آنچه کلاسه و آنچه بعض نسخ بجای بخت در
مصراع ثانی سخت واقع شده تصحیف ناسخان ست و شارح در معنی آن گفته که از جانب سکندر جز فرمان سخت و سخن درشت چیزی
تصور مکن که او پس مخوف نباشد ست و آنچنین پیغامها مستغنی ست انما امالم بیت لاحق معنی اول ست هم سکندر چنین ست من چو
آب ✤ منه تهمت سایه بر آفتاب ✤ ش سایه ای سایه سکندر که رسولی ست و آفتاب خود سلطان سکندر یعنی مرا که رسولی
سکندرم خود سکندر مپندار که مرا سکندر خواندن در حقیقت آفتاب را سایه گفتن ست هم مرا چون منی در عیار کسی ✤ که پای چو من
پاسبانش بسی ✤ ش چون یعنی چگونه در عیار یعنی ترازو و مصراع ثانی معامله کسی و پاسبان خدمتگار هم ول خود زید هم که آرایش
[illegible] ✤ ازین خوبتر شاه را یاد کن ✤ ش به همه خیال اسیر کردن سکندر روز چین ای از اسیر کردن سکندر که بجز تو من سکندرم
سکندر همه گوئی خیال بیکس ست ✤ که در حال پیغام خود خود بس ست ✤ ش سکندر ای در حق سکندر بیکس ماندگاران و رسولان
و مصراع ثانی بیان پیغام هم بدرگاه او بیش از آن ست مرد ✤ که او را قدم رنجه بایست کرد ✤ ش بیان زان که مردان هوشمندان از آن
زیاده ورا که خود رسول خود شود هم دگر باره زو شاه هوشمند ✤ ز نوشین لب خویش بگشاد بند ✤ که زین بیش بر دلفریبی مباش ✤

بنا باشد یکی بیا باش ✤ ش از این پیش بس از این آبیری بیای بعد که کسی بیای بیا نیست ای صاحب یکی که تاب ودیم کسمد گرایه
هم ستیزه میاور دین و اوری ✤ که بپای است نامت بنام آوری ✤ ش ستیزه میاور ای بحسب وزن و یکسر در میان معامله بجود
می آویشی تام آوری ظلمت و نیم که ای نام تو از ظلمت حال تو معلوم شیود که خود سکندر تیز هم بیا ست نرگست و بیا ست
بجنگ ✤ نه نفته یکس شمشیر در هم برگ ✤ ش ای خود را در لباس رسولی هم فرستاده دانسته این دسترس ✤ که ما چند
بار د نفس ✤ نه جباری خویش را کم کند ✤ نه در صدد تهمت را کم کند ✤ ش عظمت ست مصراع ثانی ای رسول را کی
امکان نیست که ش تاظلمت و شکایت خود را کم کند و سلام را بجا بیارد بلکه آن رسول کسی چنین کند که سگان وهم
دایه بتندی و خونخوارگی ✤ چه جبرت که با بتدای یارگی ✤ ش خونخوارگی بیان تندی و تحفه گوی و این یارگی این تعاقب
که تندی در آمد هم چنانچه نهانهای پوشیده هست ✤ که در او پوشیده آید بست ✤ ش ای تیا فه شامی هم پیام و
بیان تراشیده اند مر را اشارت به تصویرات شاهان که فرشانه نزد خود داشت هم چنانچه چنین واو شاه دلیرند کرد نایه
از ره پیام پیشه ✤ ش ای پیغام گذارند و از تیز شمشیر میاتند و زور باره زبول منه هم اگر من کشیم تو نام آوریم ✤
سکندر بیم نه پیام آوریم ✤ ش یعنی هیچ سکندر شاه من هم ظلمت و شاهان دارم هم مرا پیام بزرگان چه کار ✤ نظم
نیا بند بین پیره بار ✤ ش با پیام بزرگان ای تسرف کردن به پیام شاهان چنانکه از مصراع ثانی پیداست و این پرده
اشارت به پیام بزرگان یعنی و دیگر از پیش پیام سکندر تندی بار از آن کم نادیده ام که در پیام بزرگان تصرف راه نیابد ای افراط
تندی نیاید که اسپ چنانکه او بتندی پیام کرده است ✤ ش تندی غرض میکنم هم که تندی زپیغام هست ✤ تو دانی و کش
که از پایش هست ✤ ش تندی بود یا که تا نیه برای تنکیست این نقش هست ای پیغام تند فرمود و مشغول دانی بجنده
تو میانی شکست خود را هم حکمت شاه سکندر را که رسول او نیم هم اگر در میانجی در خیر آمدم ✤ نه از روبه از نره شیر آمدم ✤
ش میانجی پیغام گزاری هم ✤ امید شاهان رسم کیان ✤ پیام آوران اند از زیان ✤ ش ظلمت ثانی ست
بجای ایلچی پیام گزاردن مذکر کیان بعد شاهان نام گرفت که نوشابه نسل کیان تفاخر میکرد هم چو پیغام شاه تو
کردم بید ✤ مزن تیغ که قتل را سر کلید ✤ ش ای پاس حلالت رسم شاهان و آیین کیان روا نداشته مرا اسیر کردن
مفرمای که رسولان از زیان خوردن ایمن باشند پس تیغ تو قفل کلید شدن عبارت از کار دگرگون کردن است چه هم
آنست که کلید با تیغ تو قفل زنند بالعکس هم جواب لفظهای گفتن بیانه ✤ که باره نو روم سوی فا نه باز ✤ ش بها نیست
و با زمی و سوریش و فساد هم برآشفت نوشابه زان شیر مرد ✤ که خورشید خورشید را زرد کرد ✤ ش ای نوشابه گرم شد
از آنکه سکندر شاه عمداً انکار مردمی کرد هم محابا کرد و شد گرم غیرت زبان کرد بر پاسخ شاه تیز ✤ ش مصراع ثانی
تفسیر گرم غیرت ای رحم و شوخی آورد و جواب شوخ داد و محابا با لفظ محبت کردن و نرمی و به مهربانی پیش آمدن هم که با
وی سود دست کوشید نیست ✤ به تکلف روی خورشید پوشید نیست ✤ ش کوشیدن زور و تعصب کردن در آن کار که بدیهی است

چندر گویدست که گِل پوشیدن آفتاب یعنی خس پوشی کردن چیزیست که بغایت مشهور باشد این کلام ضرب المثل ست
هم آنقدر موی کاره کنیزی سران ✤ حریری بدو پیکر خسروان ✤ مش زمان شتاب هم یکی گوشهٔ از شقهٔ آن حریر ✤
بدو داد کین نقش بدست گیر ✤ مش شقه بالضم والتشدید پاره از چیزی و نوعی از لباس ابریشم اینجا المعنی یا نسخ
مرادست و در فنا انتش حجر یعنی بیانی ست بدو داد ای بدست سکندر سپرد و این نقش اشارت بتصویریست که بر شقهٔ
آن حریر بد هم ببین تا فشان رخ کیست این ✤ درین کارگاه ازپی چیست این ✤ مش این کارگاه یعنی آن شقهٔ
حریر که جامع نقوش سلاطین بود ازپی چیست ای برای شناسائی دیگران هست که انکار نمی کنند هم اگر پیکر تست
چندین نکوش ✤ بابروی خویش آسمان را مپوش ✤ مش نکوش آرزو می نتعست مکن و مصراع ثانی تفسیر آن ست یا بر وجه
پوشیدن آسمان را محال ست همچون پوشیدن آفتاب بگل که هم و گر نیست نقش تو برهم مزن ✤ جوانی مبر خدمتی نیز هم
مش خدمتی بهای عظمت ای پیشکش بسیار هم سکندر ✤ بخود بر هم سکندر از آن فرمان او ساز کرد ✤ حریر نوشته زهم باز کرد ✤
مش ساز یعنی ساختن ای فرمان نوشابه را قبول کرد و دید آن نقش حریر را در پیش خود هم بعینه در صورت خویش دید ✤
ولایت بدست بداندیش دید ✤ مش ولایت والی شدن و غالب بداندیش مدعی که نوشابه باشد هم ستیزه در آن کار
نامد صواب ✤ فرو ماند یکبارگی در جواب ✤ مش ستیزه تعصب آن کار اشارت بدیدن پیکر حریر هم بترسید و شد رنگ رویش
چو کاه ✤ برای خود برد خود را پناه ✤ مش ورای خود یعنی حق تبارک وتعالی را علامت انداخت نیاوردست هم چو دید آنکه
نوشابه کان تند سیر ✤ هراسان شد از تندی آن دلیر ✤ مش ای از شان و شوکت سابقه باز آمد هم بدو گفت کای خسرو
کامگار ✤ بسی بازی آرد چنین روزگار ✤ مش بازی عبارت از کارهای تخالف و چنین ای همچون آمدن تو بخانهٔ من بیگانه
هم میندیش و مهر آزرمش دار ✤ هم این خانه را خانهٔ خویش دار ✤ مش میندیش ای مترس از من و لیکن هراس مشو و حولانا
فرموده که سکندر را هراس بیداشت چه بود یکی کشته شدن از دست نوشابه دوم محجوب شدن نزد وی پس وقتیکه نوشابه میندیش
گفت سکندر از هراس قتل بی هراس شد چنانکه خواهد گفت که بجای چنین دلبر مهربان ✤ اما هراس حجب باقی ماند تا آنکه نجات
یافت هم تو آن من کنیز پرستنده ام ✤ هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام ✤ مش اینجا در خانهٔ خود آنجا در خانهٔ سکندر هم تو نقش تو
زان نمودم نخست ✤ که تا نقش من بر تو گردد درست ✤ مش نخست ای در اول نوبت پیشتر از صحبت دوست تا نمودن نقش
مشا و بدیدن من که صاحب شوکتم و از احوال سلاطین غافل نیستم هم اگرچه زنم زن نیستم ✤ زکار جهان بیخبر نیستم ✤
مش ای دانند کار جهانم هم منم شیر زن گر تو شیر مرد ✤ چه ماده چه نر شیر وقت نبرد ✤ مش شیر زن
جنگ آور و چیز خشم چنانکه گفت هم چو بر جوشم از خشم چون تند میغ ✤ ز آب آتش انگیزم از دود میغ ✤ مش ای
از تیغ زدن که مانند میغ و دود انگیزست هم کنم گاه و بیگاه شیران در آرم بداغ ✤ ز پیه نهنگان فروزم چراغ ✤ مش
کنم گاه و گنم گاه و بیگاه در تخصیص اشارت ست که شیران از جنگ من گریزپای شوند من تعاقب ایشان در قفا کنم گاه

ایشان را آتش تیغ می‌سوزم و دمشگان را دریا آتش بنموده ایشان چراغ افروزم هم زمهرم کش سوی یکبار خویش + گرفته
مرا یا گر بما خویش + ش گرفته مزن طعنه زن ای سخن ملال انگیز مگو با من که گرفتار دام محبت توام هم منه خار تا در سینه
بهار ره بمانند ستوه تا شوی رستگار + ش ای در راه محبت من خار سینه‌ام و از من ملال را دور کن تا خود را از من با حال و
ملال متحول ... شوی فلاصی بخش شبه مرا از دل گرفتگی که مراد ملال است یعنی تا خود را ز دلگیری خلاص شوی کذا فی
آئینه هم کنون با من + ما ایمان کن تا ترا فلاحی بخشم ولی رنج بخانه باز روی هم تو آنگه که رستن شوی دستیاب + زنان چه دو را
وار با تهی جواب + ش ای در صورت غالبه خود بر من هیچ مکرده باشی که بیدل بوده غالب آمده باشی و تو ده نیابد از ا
گفته که شوهری نداشت هم من از با تو حریم هنگام کین + شوم قائم انداز روی زمین + ش حریم غالبم و قائم انداز
غالب و قائم دارنده بازی خنگ بر روی زمین کر باشد بسباط شطرنج است هم در این هم نبردی چو رخ و باه و گرگ + تو در سر جنگ
آری من سر بزرگ + ش در این هم نبردی یعنی متقابله شدن سکندر با نوشابه و چه رخ و باه و گرگ صفت هم نبردی است
ای چنین متقابلم که مانند متقابله رخ و باه و گرگ است پس نوشابه خود را رخ و باه گفته و سکندر را گرگ تو ای زموده که تو سر
کوچک آری ای صفت حاصل کنی یعنی در جنگ تو با من در صورت خفت است و مرا عزت و شرف است چنانکه بیشتر ترقیم
شده زانکه تو به صورت از من زبونی بری و من غالب آیم کذا افید هم چنین آمده است از رقیبان پیر + که با هیچ نادرست
گشته نگیر + ش رقیبان اینجا بمعنی لغوی است ای نگهبان عالم که خود را نگهداری از خفت و بی عزتی کذا افید و در نسخه
شارح لقیمان است بمعنی مهتران تونا و شست اگرچه در محاوره فارسیان بمعنی مفلس و بیحیا آمده است اما اینجا بمعنی
کینه ور و زور است که طاقت متقابله ندارد هم که گر چه به بر تو حریفی کند + بکوشد که سجان تا ترا بیفگند + ش علت
گشته نگیر است و بر تو حریفی کند یعنی دوم استخار از نا جرای شرط مصرع ثانی علت حریفی کند یعنی اگر آن کینه ور جهد و زد در هنگام
جنگ غالبه کند البته دوم افتخار زند زیرا که همگی جهد وی برای افگندن تست کذا افید و این معنی به مناسبت بیت سابق بیشتر
گرامت هم تو سر کوچک آری و من سر بزرگ الخ و گر نه ظاهر نیست که مصرع ثانی تفسیر حریفی کند است فافهم هم نگر چه
پست از رقیبان شهر + ولی فیست غافل ز شاهان دهر + ز هندوستان تا بیابان روم + ز ایران زمین تا با آباد بوم +
ش مولانا نموده که آباد نام ولقب خانه کعبه است که ابراهیم را حق که منظمه تا بادی دعا کرده است پس آباد بوم
بمعنی زمین کعبه است ای از ملک ایران تا ملک عرب صورتگری را فرستاده ام و نقش هر پادشاه نوشابه نیاورده ام و توان که
آباد بوم بمعنی انتهای آبادانی عالم باشد ای از ایران زمین تا انتهای عالم که محاذی اوست در جنوب و شمال هم
فرستاده ام سوی هر کشوری + فراست شناسنده صورتگری + ش فراست شناسی آنچ ای قیافه دان صورتگر مردو
... فراست ای هر دو فراست شناسی و صورتگری را فرستاده ام قیافه علمیست که از هیئت و حلیه
آدمی و صورت وی افعال حمیده و خصال ذمیمه او و علامات جوانمردی و چالاکی و خلاف آن معلوم گردد چنانکه

میر علی شیر و بیجا پاره‌ای از آن نوشته است و دیگر باید دید که مبسوط طولی است هم جهان تا زنشاهان اقلیم گیر + بزد صورت کسری بر جویز
ش زنشاهان بیان کسری است و فاعل زند مصورتگر مذکور و این بیت علت فرستادن است هم نگارنده صورت هر دیار +
سرانجام بندد من آرد نگار + ش عطف است بر سابق و نگارنده نقش و تصویر شاهان هم چو آرند صورت بنزدیک من + در رو
نگر در ای باریک من + ش فاعل آرند نان خادمهٔ نوشابه یعنی صورتگران در وقت آوردن تصویرات بیرون از شهر شش
بمانند یعنی کنند افیه و قرار کرد عمل صورتگران باشد و نزدیک من تا برآوردن تصویرات در شهر و هم جهان خواهم آن نقش را
در نوشت + که هر کس که این نقش دارد و شست + ش کلمه را علامت اضافت نوشت ای در نوشت آن نقش هر کس
متعلق نشان خواهم یعنی معلوم کنم که این نقش از که صفت کس یعنی معلوم میکنم در تحریر آن تصویر از وجهی هر که یکی شخصی را که
این تصویر صورت ذات اوست در شرست یعنی در بعضی نسخ که بجای این نقش این است که دیده و شاه سهو است هم چو گویند نقش فلان
پادشاست + بدیدم که این نقش نقشی ست راست + ش ای پس از ملاحظهٔ من در نقوش شاهان جهان ممکن گویند که نقش
فلان پادشاه است مشکل در هم گفتهٔ ایشان را که مطابق رای باریک من است کذا افیه هم پس از شناختن پاک نازک سر + گمارم
بهر صورتی در نظر + ش در تفسیر این بیت و نظر مفعول گمارم هم ز پیر سالخورده و تر تازه + بگیرم مرتبه بروی اندازه + ش
سالخورده پیر تازه و جوان بگیرم ای معلوم کنم اندازه نیک و بدای بدین ملاحظه معلوم کنم که او نیک سیرت یا بدخوی هم بد و
نیک هر صورتی زین قیاس + شناسم که هستم فراست شناس + ش تفسیر بیت سابق هم شب و روز بی چاره سازی کنم +
درین پرده با خود بسازی کنم + ش بی چاره سازی بیکار و غافل بودن چنانکه لفظ [illegible] در پرده [illegible]
با این چنین کار یاکه مذکور شد مشغول هم ترازوی همت روان میکنم + شیاست سنگی خسروان میکنم + ش ترازوی همت [illegible]
همت را روان میکنم ای برپا می کنم و این بیت بر کلام است و استعارات سکندر یعنی همه خسروان روی زمین را حقیر میدانم که در
ترازوی همت من سنگ سنگ بی قیمت اند کذا افیه ای آسوده [illegible] سکندر دیگران در خاطر من قبول نمی آیند چنانکه
هم ز نقش تو کان با حلم در رسید + خیال تو آمد در او نپسند + ش بر نشان جز حلیه شناسی هم که با جان به مهر آشنائی
برآرم خبر و گواهی دهد + ش این بیت صفت خیال سکندر است مهر متعلق آشنائی [illegible] یعنی غیرت و حرمت ای
خیال تو با جان من بمهر و محبت آشنا میشود و بر غیرت و حرمت تو گواه است لهذا بمهر پیش آمده ام کذا افیه هم چو گفت این سخن
با سکندر پیر + تخت گرانمایه آمد بزیر + خرد ماند شه را بران تکیه گاه + که یک تخت را بر نشاید دو شاه + ش فرو ماند
بگذاشت تنها و تکیه گاه دست یعنی مسند نیز آمده و مصراع ثانی بیت لاحق مقولهٔ خواجه بزرگ است و کلمه بر زائد است و مولانا
گفته که را علامت اضافت معنی کلمه بر است ای بالای یک تخت هم نه بینی دو شاه است شطرنج را + که بر هر دلی تو کنی شطرنج
ش هر دل ای دل هر دو شاه فاعل شطرنج هم پری چهره چون از سر تخت خویش + فرود آمد و خدمت آورد پیش + ش
ادب آورد و همچون خادمانه فرو نشست هم عروسانه بر کرسی زر نشست + شهنشاه را گشت آئین پرست + ش

آیین پرست عادم کرسم او ز شستن ست هم سته از ترس آن ماهی چون نهنگ ٭ چو زنار واژ رنگ می ست برنگ ٭ ش اندر ترس ماهی انداز
شر بر عادت ملن آن ماهی الشیت انعام که نوشابه باشد چون نهنگ ماهی دلیری مردانه صفت بود زنار فر باعتبر والتشدید جانور ست
که میان او اشتر گاو پلنگ گویند او از اینجا گفته است با نسبت لطیف که بسیاحت بنگ گریزند و ملازمت ماهی و نهنگ بمعنی شتر گاو پلنگ
از ملازم عظیمست کند او نیا هم مثل گفت کاین کاروان کردن ست ٭ نه هر سنگ مردی دلش روشن ست ٭ ش ای اگر چه بصورت
زن ست یعنی مردانه و دانا ست هم زنی کاینچنین گرد مینا کند ٭ فرشته سرو آفرینها کند ٭ ش چنین گرد مینا دلیریهای مردانه
کارهای عظیم کرد تا با زنان دلیری خود پیش سکندر گفته است هم ولی زن نباشد که باشد دلیر ٭ که کام بود کینه با ده شیر ٭ ش
مقولۀ خواجه برح ست بیح بیت ای ولی زن را چنین دلیری نباید که نوشابه را بود چه کینه با دو شیر پس سخت باشد اگر کینه شیر نر
ای زن اگر عقلی خود بر خلاف مردان دلیری خود پس عنبر ما کن و عالمی را بهم زند هم زنان را ترازو بود سنگ زنان ٭ بود سنگ
مردان ترازو شکن ٭ ش گلدر را علامت اضافت ترازوست یعنی زنان و ترازوی زنان دلیری ایشان که مانند
کمۀ ترازوی واقع همه کارندار با مردان مقابله کنند وی پرده شده مصاف کو بند چنانکه این معنی از بیت لاحق می آید و سنگ زنان
یعنی ترازوی کم چنان که دانی الکو یه ای ترازوی می گردد که هیچ با سیار نیارد گویا بسنگ زدن شکسته است و سنگ مردان ترازو
مردان ترازو شکن شکننده ترازوی دلیری زنان کند از فیه یعنی زنان را چنان باید که ترازوی بهادری ایشان کم وزن
بی زور باشد و سنگ وزن مردان را باید که ترازوی دلیری زنان را بشکند ٭ غالب آید و آیین بیت اشارتست بانچه اکثر
گفت اند سر مردان عیب زنان ست و عیب زنان سر مردان که اذا فاده ملی شیر شارح برح از ترازو معنی لازمی گرفته ای سنجیدن
و وقار و سنگ زن یعنی قدر و وقار آن گفته پس برین معنی سنگ مردان و وقار و قیمت ایشان حاصل آنکه مرتبه و قدر سنجیده
زنان و زنانگی مکروه زنی ست که لطیف و نرم اندام باشند و گرانی قیمت و قدر مردان شکنند ٭ و دور سانده نازکی و
سنجیدگیست ای خوبی زن و نرمی و ترس ست و صفت مردان دلیری و سختی و امثال و از عدم زن آن به که در پرده پنهان بود ٭
که آهنگ بی پرده افغان بود ٭ ش پرده اول معروف که سایه چیزی باشد و ثانی بمعنی مقام سرود که آواز نرم و راست
فریاد مکره و طبعی با شنیدن مصراع ثانی بر سبیل تمثیل ست هم اگر نیک بودی همه کار زن ٭ زنان را مزن نام بودی نه زن ٭
چه خوش گفت جمشید با رای زن ٭ که یا پرده یا گور به جای زن ٭ ش رای زن وزیر و تدبیر هم مشو بر این امین که زن
پارساست ٭ که خربسته بر گرچه فرزند آشناست ٭ ش تمه مقولۀ جمشید ای زن را بی پرده و تنها مگذار و مگو که این زن
پارساست و مصراع ثانی تمثیل آن فرزند آشناست ای مگو که مرا امینی و بی هراسی ست و پیداست که چیزی بی قید بجای
خود نماند که از فید هم دگر باره گفت این چه گم بودگی ست ٭ شفاعت درین پرده بیهودگی ست ٭ ش ای سکندر
دگر باره مثل گفت که این چه حیرانی ست و راسیر شدن پس گم بودگی بضم کاف فارسی بمعنی حیرت ست و شفاعت
کشته طلب خلاصی خود یعنی اکنون که نوشابه در بند ما اسیر کردن من نیست این حیرت و اندوه من و خلاصی طلبیدن

ازو می بهم مجوده است ای کنون مرا شاد و جهرا من باید و بکین باید که از این واقعه پند بی گیرم چنانکه از ابیات لاحقه پیداست
کنزا فید هم تلخی در اندیشه را جوش ده ٭ در افتاده تن را فراموش ده ٭ ش تتمه مقوله سکندرست بدل خود و دیگر هر
تلخی ای در هنگام پیش آمدن این واقعه سخت اندیشه خود را ای فکر خود را بلند سازد تمام اندیشه و غار پیش از
در افتاده سخت متقدم تن ست یعنی حیران و اسیر حاصل آنکه در چنین پیش آمدن این واقعه تن افتاده و در اسیر را فراموش
ده کرد و تعالی خلاص خواهد بخشید و مقصد علی آنکه فکر را بلند کنی از این واقعه پند گیری که باز این چنین بخانه هیچکس هیچگاه
در نیاید کنزا فید و آنچه شارح نوشته که در چنین سختی و دشواری چیزی میبینم که دل را بدان خوشی و فرح حاصل آید
ای دل را قوی دار و از افتادگی تن یاد میار اگرچه فی نفسه درست ست اما مخالف ست بانکه با ابیات لاحقه گنده ست
٭ بیشتم دگر رخ بیگانگان ٭ الخ فافهم و نعست هم بجانی چنین دلبر مهربان ٭ که زیبا بهشت ست و شیرین زبان ٭
ش این ظرف متعلق بیت لاحق ست که خود را تسلی از قتل میدهد هم گرت دشمن کینه ور یافتی ٭ بجز سر بریدن چه بر یافتی ٭
ش ای دشمنی دگر سوای خوشابه بجز قتل من چه حاصل کردی و آنچه بعضی نسخ چه بیرون خفتی و دیده شد و مخالف قافیه است
باز بخود و در دل پند میکند و میگوید هم از اینجا اگر بگذرم بار خویش ٭ نگهدارم اندازه کار خویش ٭ نه بینم دگر رخ جو
بیگانگان ٭ نگیرم ره و رسم دیوانگان ٭ ش بیان اندازه کار ست نه بینم رخ سوی خود را تنها به مجلس بیگانه
نیایم و اخفای خویشتن نخواهم کرد و رسم دیوانگان عبارت از رفتن بجانه دیگران ذی مصلحت و اندیشه هم دل بسته را
برکشا فرمنما ٭ گره بر گره چون توانم فگند ٭ ش دل بسته دل ملول و اندوهگین گره بر گره غم بر غم ای اکنون که دل
و اسیر شده ام دل ملول خود را از ملال غم و درد ساخته بجای دیگر برم تا غم دل دو چند نشود و پیداست که اگر در حال
رنجوری دل را بکار دشوار آورده شود اندوه مضاعف گردد کذا افید و قوله که مر کلام باشد ای اکنون چاره کن در صبر
کردن ست نه گره بر گره افگندن که دل ملول را اندوه افزایم چنانکه گفت هم چو بر تاس جز خشنده و افتادمور ٭ بر بانده را
چاره باید نه زور ٭ ش بطاس رخشنده آنکه صاف باشند پیداست که چون مور در بطاس افتد بیرون آمدن نتواند بس
بر خشند و او را این چاره باید که بگیاهی او را تکیه داده خلاص بخشند نه زور کردن و بدست گرفتن که مور ضرور صورت
در طاس سوده میشود زیرا که مور ضرور از بس خردگی بدست گرفته نیاید و به زور پیش سوده گردد پس مرا کسی چاره دل هستم چاره
صبر بکار ست نه زور آوردن که آن موجب هلاک من باشد هم شکیبائی آرم درین رنج و تاب ٭ خیال ست گوئی که بینم
بخواب ٭ ش ای در خلاص خود نشانی بکنم درین مبدا خیال الخ فکرتم چنانکه بر سبیل تمثیل گوید حکایت
بر سبیل تمثیل ٭ هم شنیدم که مرد سبکی سوی غار ٭ بدیر و تازگی رفت چون نوبهار ٭ ش رسن بسته سبزه گوید
سوی دار متعلق رفت و در انگلیسی تا بود ای آن محرم سوی دار خندان و خرم رفت و ملال بر رخ نیاورد ٭ هم
بپرسیدش از مهربانان یکی ٭ که خرم چرائی و غم اندکی ٭ ش ای هیچ غم نداری و بعضی نسخ زعمر اندکی ست هم چنین یا

راه پاسخ که عمر انقید ره + بشم بر دلش چون توانم بسر + ش ای عمر آنکه سست کرد یک بباد رسید آمد و بس این عجب
اینکه راه نیکو + منم بسر توانم سر زدای نخواهم که عمرم در شکم تمام شود و هم در این بود کار دو را بیت + او به دال تیرگی و شب تیرگیست شبیا
واو + ش او داران سختی او رانشای راه هم سبا قفل کا زیانے کلید + گشا نیده اگر آید بدید + ش ستودانه
هوا پیچ سست و پا مقولہ سکندر گشتانیده مصبی کلکی یا که کنایه از فتح سست هم از این در بیبی گفت نا ذات شب مهتم احرحمه تصا
در باز + ش از این دیدن تا از این نوع اشارت گشته یا سکندر که بدل برشته تسلیم ای تسلیم بخت خود دیده
بیشتر جوانگیست ای عمل قسلے ورد که بر بجزار تخت و نصیب سست حواهد شد می‌تواند که معنی لغوی تا سدای راهی استساکے
آنچه شد مال ماه هم تهمتن تنها کند تیز تاز + بر دو دیو اه سست کرده دار + ش ای اکد بوی که شمس ا مرد بار تهیا
جور دو خراسیا کشته و تهمتن لقب رستم سست وا این بیت بالاحق مقوله خواجه رنج سست و معنی تمیز اشارت تقیند مذران
کرد و که کیکاوس را انجا بند افتاده بود و رستم که مخلص او بود به تخلیص او تنها بیرون آمد و راه دو سن راکه بکند راه
آمد توران بسیگ ایسته زمین پیش گرفت که هفت روزه بود در این راه بلا تا سعید که جای جادوان و سبب آن نام
دیوان بود و بدیوان جناب بسیار کرد و او را راه هفت خوان نامند که دران هفت عقبه بود از هر عقبه گذشت معانی
کرد و سکندر یه سما آورد ای سکندر که تنها بجای گوشنایه آمد جز از این انواع پشیمانی چه بیند چنانکه رستم پیش آمده بود و محتاج
اشارت بمقابله دیو که اکوان نام بود نموده سست و آن چنان سست که کیخسرو شاه با نژادگان ایران بزم کیانی آراسته بود
که چوپانی اندر آگاه گله فاحش آمد و خبر کرد که گوری تیز رنگ که بلاست ز شیری در گله اسپان پیدا آمد کیخسرو اندیشید
که این نه الوانه گورنبا شد ملک خواهد دیو از اسباب رستمی را بود که شیر این بیچاره را از پا در فع کن و خود را از تو
نگهداری تا اینکه دیوی است و رستم بجز بکار تنها دران مرغزار رفته سه روز جست و جوی آن گور بود آخر روز چهارم
به سست اسب زرین چشتلی دران دشت نمودار شد و رستم رخش را بروی تاخت و دیو غایب شد و باز ظاهر گشت
هر بار کمند کیانی را به انداختی غایب شدی آخر الامر رستم که بسکے تشنگی و خواب تو بی گشت اکوان چون رستم را
از دور خفته دید بیامد با دیروی ز میں وا وا را زمین برداشت و در هوا برده گفت یکی از دو چیز اختیار کن که ترا بر
کوهساری تیتا بی نمایم یا در دریا اندازم و چون کار دیوان مخالف اقوال ایشان سست رستم امر اول اختیار کرد
و دیو او را در دریای عظیم افکند و رستم از امواج بحر برنج بسیار بیرون آمد و برکنار چشمه ساری که خست بود با تا مد و رخش
خود را ندید پس در گام او را جدا شست تزد کیخسرو باز آمد و بار دیگر آن دیو را اگر زبر شکست بکشت و نوا زشها یافت
آتی کلام هم معنی حیرت بیده گوید سرود + ماند غنده ه بر بانگ او بانگ زده + ش تمثیل دیگر سست برای حال
سکندر ای مطرب کرد مقام سرود گوید جهت سرود که آواز نه تار او و آواز نه او را بخند و رای تشریحات گلوی رو مطابق
سازش نباشد هم چو بلحه نفش را بها لیده گوش + ولمستانه آتش تیرگے را ز جوش + ش تیرگی غصه و بدرفاعے

کو پیش آید و آنچه مولانا طبرسی گفته یعنی غم و ملال ست ای چون سکندر رسید از مساحتی تسلّی مذکور طبیعت خود را بجا آورد
و آتش ملال را از خود فرو نشاند و آرام یافت هم شکیب بنگر دید و درمان خویش + به تسلیم دولت سر افگند پیش +
ش درمان خویش دوای ملال و اندوه به تسلیم دولت ای برای تسلیم تخت خود پیش او در انداخت ای خود را تخت
سپرد کذا افیده و تواند که تسلیم بمعنی رضا باشد که هم کمر بسته نوشابه چون چاکران + بفرمود تا آن پری پیکران +
ش ای پرستاران نوشابه هم ز هر گونه آرایش خوان کنند + بسیج خورشهای الوان کنند + ش هر گونه
هر نوع طعام و مصراع ثانی تفسیر اول هم کنیزانش چون شمع بر خاستند + ملوکانه خوانی برآراستند + ش
چون شمع ای آراسته صفت کنیزان خوانی بیا ای تنکر ای هر یک از ایشان یک یک خوانی تیار کردند هم
نهادند زیر لب زخامت برآن + ز بر پخته پخته چند گون + ش نزل پیشکش و اینجا اسباب ضیافت مراد ست
پخته اول بفتح بای تازی گوسفند فربه ساله و نیز هر چیزی که پوست آن باز کرده باشند کذا فی الرشیدی
و در مؤید ست میش و نبه خصی پرورده و پخته ثانی بضم بای فارسی صفت آن کذا افیده یعنی کنیزان از انواع نعمت
پیش سکندر بنهادند و از گوشت پخته گوسپند چند گونه حاضر آوردند که بعضی قلیه بود و بعضی کباب و جز آن
و بعضی نسخ بجای پخته تخته تباهای فوقانی ست بمعنی نوعی از حلوا که آن را خشت نیز گویند و پخته و تخته از تجنیس است
هم رقاق تنک گرده گرد روی + ز نگر دم سراپرده تا گرد گوی + ش رقاق بضم رای مهمله نان تنک و باریک
بسیت تنک گرده بفتح کاف بمعنی تنک و نان ساخته صفت کاشنده رقاق ست و چون گرد روی که بمعنی مدور
صفت گرده و مصراع ثانی اشارت بکثرت رقاقها درین سراپرده نوشابه کذا افیده و شارح گرده بکسر کاف
فارسی بمعنی کلیچه و نان نوشته پس گرده گرد روی تفسیر رقاق تنک باشد هم همان ترسه شکر آمیخته +
چو گنجد بران گرد نار ریخته + ش ترسه شکر آمیخته نان خورد شکرین که آن را نان خطائی گویند کذا افیده یعنی
نان خورد شکر آمیخته را چون گنجی ریزه ریزه ساخته بران رقاقها ریخته بودند تا لذیذتر شوند و علی شیه نوشته
که گرده مغز اکهروت ست و رسم ست که بر گردهای نانها کنجد می ریزند پس معنی آنکه بران ترسهای شکر آمیخته
بجای کنجد مغز اکهروت ریخته بودند و المعنی الاول اظهر هم ابابهای نوشین عنبر سرشت + خبر داد از خورد بای
بهشت + ش ابابا بکسر آمش و شوربا نوشین شیرین یا خوشگوار عنبر سرشت خوشبوی هر دو صفت ابابا
و خورد بمعنی خورش از طعام و میوه و حاصل آنکه شوربا های نوشین نموده طعامهای بهشتی بودند هم ز بس گوهه
گاو و ماهی چو کوه + شده و در زمین گاو و ماهی ستوه + ش گوهه بمعنی کوهان مضاف ست بگاو و ماهی اما از
ماهی ماهی کلان مراد ست و کوهه گاو معروف و کوهه ماهی گوشت پشت آن که هر دو لطیف ست و چون کوهها
بسیار رو باشد برآمده صفت هر دو کوهه ست ای از بسیاری و انبوه این هر دو گوشت پخته گاو زمین و ماهی در زیر آن ستوه

[illegible] ۱۲

آمده بود هم زمرغ و بره روی رنگین بساط * برآورده بد مرغ وار از نشاط * ش بساط سفره که انواع خوردنی در آن نهند
وامین بسبب موزونست وار مرغ و بره روی رنگین صفت مقدر یعنی بساطیکه از صنع مرغ بریان و کباب بره رنگین گردیده
شده بود از نشاط و کمال خرسندگی مانند مرغ هوائی در پرواز آمده بود ای بسبب از خرمندگی یافته که گویا رقاصی میکرد و اضیکه
از مصرع اول متعلق بره روی رنگین ست و برآوردن بمعنی بپرواز آمدن از نشاط چنانکه میگویند که فلان از نشاط
چنان شده که گویی میپرد و بنسخ چنین ست ع برآورده مرغ حواران نشاط * ای بساط رنگین مذکور بسا هیزم مرغ
حواره برآورده بود ای اهل بزم از نشاط و شادی نزدیک بپریدن بوده * الفرق ظاهر هم معصوص سرای و از چار تنعم
ز بادام و پسته برآورده مغز * ش ع و ص بفتح میم برزن مفعول و بضم میم نیز آمده و مرغ خانگی را از ادویه گرم در سرکه انداخته
فی پرورند و سرای صفت آن و گویند که مرغ خانگی را چون چنان میپرورند گوشت وی پاکیزه و مزه دار شود و نیز معصوص طعامی
را گویند که از گوشت بچه کبوتر و جوزه مرغ خانگی با سرکه بپزند و ادویه گرم و بادام و پسته و امثال آن و شکم و تی کرده در سرکه
بجوشانند و پخته ساخته نگهدارند که وقت حاجت بکار آید کذا افیده و همین انسب بالمقام و مغز برآوردن خراب ساختن
یعنی معصوص خانگی مذکور و آچار پاکیزه که مهیا کرده بودند از کثرت لذت خود بادام و پسته و آچار را خراب ساخته بودند و
ایهام آنکه مغز بادام و مغز پسته و معصوص و آچار همی انداز بدان لذیذتر می شود و بعضی سرای برای تجربه بمعنی لایق
خود دانسته و ملی شده معصوص شرابی نوشته یعنی آچار رنگیری که همراه شراب خورند بنسخه متن اصح ست هم ز بس
صاف پالوده عطرسای * ش بسا مغز پالوده کاسه بجای * ش عطرسای یعنی معطر صفت پالوده است که نوعی از خوردنی
یعنی حلوای مرموق به نهایت شهرت و پالوده ثانی یعنی صاف گردیده و تهی شده صفت مغز ست و پیداست که پالوده
خوردنی چون بغایت پرورده و معطر باشد و مانع ضعیف را قوت بخشد ای بسا مغز پریشان و خالی شده از خوردن
پالوده صاف بجا آمده بود و قوی هم ز لوزینه خشک حلوای تر * بت تنگ آمده تنگهای شکر * ش لوزینه بالفتح نام
حلوائیست که از مغز بادام سازند و بسا باشد که آنرا خشک ساخته نگهدارند و تنگ اول بفتح تای فوقانیه ستوه و ملول
و ثانی غرار شکر و بار ستور و قبیل خنوه شکر و در رشیدی بمعنی کوزه تنگ کوتاه گردن آورده یعنی از بس شیرینی لوزینه
خشک و حلوای تر که مهیا بود بارهای شکر ملال یافته بودند یارا با این لوزینه و حلوا برابری نیست و ایهام آنکه تنگهای شکر
در سازش آن لوزینه و حلواها صرف شده بود و همه در آن صرف شده هم فقاع گلابی و گلشکری * به طبرزد فشانند از دم
عنبری * ش فقاع بضم فا و تخفیف قاف جلاب یعنی نوشیدنی مثل شربت و جز آن از هر چیزی که باشد و در رشیدی آورده که
فقاع شرابیست که از جو و جز آن سازند و بعضی لوزینه گفته اند یعنی کاسه و گلشکر نوعی از شکر مقابلت شهرت گلابی و گلشکری
صفت فقاع ست ای در آن شربت گلاب ریخته و از گلشکر ساخته بودند و طبرزد شکر سفید معروف و دم عنبری
بوی خوش که از آن عطر عنبری نامند یعنی شربت گلابی و گلشکری از بوی خوش طبرزد فشان بود ای شکر میریخت

و سبز شد و ستین ولایت افزود و کذا الله و شارح قناع را تفسیر بشیرینی کرده که در رنگ بالا از سبزیده آلوده نار و خرمن سازند
و بدان و بیخ سیفر و شسته و فروشند و آنرا فقاعی گویند و این ترکیب بانچه بعض تفسیر نموده کرده هم تبدد ار نی حسن ترتیب
بساط زر نگار بالای تخت ❊ ش مولانا فرموده که درین کلام قلب ست ای نوشابه از برای فنشا و اسکندر سفره
زرین بر تخت افگند و تواند که اسناد مجازی باشد ای نشاند ❊ ز خوش طبعی نوشابه چنین کرد که دیگر خوانها طعام پیش
دیگران نهاده و برای سکندر یک سفره و خوان معین نموده هم نهاده یکی خوان خورشید تاب ❊ بر او چار کاسه زناب ناب ❊
بیت هفت سیاره ست و خورشید تابنده و روشن هفت خوان هم یکی از زر و دیگر از لعل تر ❊ سه دیگر یاقوت چهارم ز زر سه کاسه
دیگر یعنی سوم چنانکه شمس چهارم یاقوت و ظرف ست و بر سر کاسه کاسها سرپوش بود چنانکه از لاحق می آید هم
ولی بود سرپوش بالای شان ❊ که تا پیش نوشابه باشد نهان ❊ چو بر پا کرده دستها شد ❊ و پای بر خورش راه بگشاید باز
بگفت نوشابه بگشای دست ❊ بخور زین خورشها که در پیش هست ❊ ش مصراع ثانی تفسیر گشای دست ست
و این خورشها اشارت بانچه در چار کاسه سرپوش نهاده بود هم سکندر چو سرپوش شان کرد باز ❊ چه بیند که سنگ ست
در خوان فراز ❊ ش ای ما چنین که کاسها از انواع سنگ ست هم بنوشابه گفت کای ساده دل ❊ فراخ مزن تا
نمانی خجل ❊ ش ساده دل ضعیف عقل و بیباک نواگر فراز ای امکن نزاح مکن تا نمانی خجل ای تا جواب خجالت بخش با
مرسبک مزاح خود از من شنوی هم درین صحن یاقوت و خوان زر ❊ سنگ شد سنگ را چون خورم ❊ ش صحن یاقوت
قدح بزرگ که از یاقوت سازند کما چنانکه کاسه یاقوت هم بگو تا خورد آدمی سنگ ما ❊ طبیعت کجا خواهد این رنگ را ❊
ش ای این روش و حال را که سنگ خوردن باشد هم طعامی بیاور که خوردن توان ❊ بر غبت بر او دست بردن توان ❊
بخندید نوشابه در روی شاه ❊ که چون سنگ را در گلو نیست راه ❊ ش ای چون سنگ قابل خوردن نیست هم
چرا از پی سنگ ناخوردنی ❊ کنی داوریهای ناکردنی ❊ ش داوریها اختیار یا تملک زر و لعل و غیره اسباب دولت
کرد الوق افتخار کردن نیست کذا افاده مولانا و ریح بیش داوریها انجامت افتخار و محبت ست نه بمعنی کارزار چنانکه
می گوید هم بچیزی چه باید سر افراختن ❊ که نتوان ازو طعمه ساختن ❊ ش از روی ذات وی و گرنه زر و لعل وسیله
بهتر وجود معاش ست هم چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ ❊ در و سفلگان چیز تیم جنگ ❊ ش ای مانند طعام
چرا متعلق و محبت آن شویم و سنگ را سفله از آن گفته که دوستی آن مانع راه حق ست هم ز سنگ ناید گشاد ❊
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد ❊ ش درین راه وی در دنیا و از سنگ سنگ و الجمع خواسته گشادگی کار یعنی عظیم
از وی نشود و سنگ بر سنگ ای لعل بر لعل و یاقوت بر یاقوت و زر بر زر و غیر ذالک که اینها هم از جنس سنگ اند و شارح
که این را اشارت تا کید کرده و منع تقریر نوشته خلاف سوق کلام ست هم کسانی که این سنگ بر داشتند ❊
نخوردند و چون سنگ بگذاشتند ❊ ش این سنگ اشارت بلعل و یاقوت را بر داشتند ای در ملک خود آوردند

م تو برابر مرد سنگ ترازوی ؛ یعنی سنگ ترازو نانی بجا بی ؛ ش سنگ ترازوی ما وزن چه بهیچ ماتقل آزمایش نفع سنگ

که مدار مطلب درست ترازو یعنی سنگ ترازوی شوی ای مشابه اشتباه است عمل عزت تا حاجت سخای ای ما حرف نشوی نا چه بست

که داشتن او بوقت گرچه چنانکه در بیت سابق گفته شد آنچه شارح که از سنگ ترازوی کسی گرفته که در بر داشتن سنگها و نیز استعمال

کرده است غلط است نا درست م زمینا ره آن زن نغز گوی ؛ نا خورده خوان کرشمه و سست خوی ؛ ش مینا ره طعنه که

بما یار مینا شوخ سست نا خورده خوان بمعان خوان لعل و غیره که نمیتوان بود و سست مشوی یعنی ترک ای محبت آن نگاه داشت

او درین هم بنوشاگست می شد ؛ او ش ؛ م از شیر مردان بکوش و توان ؛ ش بکوش از نادانی و توان توت و زور و در نسخه

شارح توش بجای توان الی است معنی تو نانی چنانکه در شعر فرماید بیت نیست توش و توان از الفاظ مترادفه است چنانکه گویند که

فلان با کر و فر آید ؛ و نسخه متن درست افتاده و هو صحیح است م سخن چون بگفتی که جوهر درست ؛ ز جوهر بخر سنگ نا درست است ؛ ش

جوهر درست محض و نیا و سنگ یعنی ترجیح م ولی آنکه این نکته بود دریست ؛ که گوینده جوهر سختی نخست ؛ ش گوینده نصیحت

کنند و گرفتن نشانه است ای تو چه جوهر درست یعنی چگونه مرا ترک جوهر کنی م مرا گر بود جوهری بر کلاه ؛ ز جوهر نباید تهی تاج

شاه ؛ ش جای تمیز یعنی نیست ای گر مرا جواهر بر کلاه باشد لایق است مرا که ز گوهر نباید آنچه م ترا کامه خوان ممیز از

گوهر است ؛ ملامت مبین تا کرا و خور است ؛ ش ای ملامت ترا است که کامه جوان که کرم محل طعام نهادست از گوهر درست

بخلاف تاج شاه که گوهر او را سزاوار است م چه باید بخوان جوهر اندوختن ؛ مرا جوهر از بنا بی آموختن ؛ ش بخوان ای بمقابله بخوان

مقدار آن ای جواهر بسیار جمع نمودن تا کامه خوان هم جوهر باشد ؛ اخیره جوهر از نا ای ترک محبت جواهر هم زدن خاک سوده

جوهری ؛ بمیخانه یاقوت اسکندری ؛ ش این بیت دلالت در زیر پا بدیده و خاک جدیده جوهری زدن معنی نا بینا کردن او که

کنایت است از دو ساختن مردل کردن از جواهر اندوختن و یاقوت اسکندری نوعی از یاقوت است منسوب بکانی که آنرا

اسکندر بنا کرده یعنی الموت یا آنکه ضمیره بر خود و نسبت مینای یعنی چه باید دیگران ما ترک جواهر آموختن و خود در خانه یاقوت

اسکندری اندوختن پس ببین ملامت که سزاوار است م و لیکن چو می نیم ازنای خویش ؛ سخنهای تو هست بر جای خویش ؛

ش سخنها نصیحتها م هزار آفرین بر این نو برای ؛ که ما را بمردی شود رهنمای ؛ ش مردی ترک محبت جواهر و دولت دنیا م

زنی تو ای بانوی پیش بین ؛ زر و سکه نه چو زر بر زمین ؛ ش سکه زر محبت و آرزوی آن ای نفس و ذات خود را و محبت او را

هر دو از خود دور ساختم و بر خاک انداختم کذا افید و تواند که سکه زر یعنی پادشاهی باشد که سکه بر زر زدن لازم او است ای محبت

زر و پادشاهی عالم را ترک دادم که پس از این باب هر دو فتنه را نخواهم کرد یا کیا زو محبت دفانه بر اندازم خواهم بعد م چو نوشابه این

آفرین کرد گوش ؛ زمین از لب کرد یاقوت پوش ؛ ش لب بیان یاقوت رای پیش شاه زمین بوس کرد و از لب

سرخ زمین را یاقوت پوش نمود م بفرمود کارند خوانهای خورد ؛ خوان نقلدانهای نا دیده گرد ؛ ش خورد بمعنی

خوردنی و طعام نادیده گرد بکنایت از پاکی صاف از گرد و غبار م نخست از همه چاشنی بر گرفت ؛ در آن پاکی از خسرو شگفت ؛

ش نوافل گرفت نوشابه که برای دفع گمان زهر اول خود از همه خوانها چشید و چابکی و چالاکی در آوردن خوانها و هوشیاری
در چشیدن آنها هم زخدمت نیاسود چندانکه شاه * بخوردن برآسود و شد سوی راه * ش خدمت استاده ماندن چون
خدمتگاران و این همه مذاکره و مناظره از نوشابه و سکندر از اول تا آخر در مجلس یک روزه بوده هم بوقت شدن کرد با شاه
عهدها * که نارد در آزار نوشابه جهد * نفرموده تا وثیقت نبشت * بدو داد و شد سوی بزم از بهشت * ش نبشت
لازمیست ای عهدنامه نوشته شد و بهشت خانه نوشابه و شارح اینجا شرحی داستان نوشته است اما کشنده مولانا شرحی
نیست چه دراب خواجه قدتبر داستان ذکر ساقی و می ست بلیس قیاس هم سکندر چو زان شهر شد باز جای * فریب
از فلک دید و فتح از خدای * ش ای فلک سامرا فریب داده بود اما حق تعالی فتح داد که بسلامت باز آمد هم بدان رستگاری
که بودش هراس * بدو رهانند و راکرد صدره سپاس * ش بدان رستگاری ای بسبب آن خلاصی که دران هراسان بود خدارا
بسیار سپاس کرد هم شب از روز رخشنده چون گوی برد * چراغی بیفروخت و شمعی بمرد * ش مصراع ثانی تخییل اول است
و گوی بردن غالب شدن ای شب در آمد و روز ناپدید شد و چراغی و شمعی بجای عهد اول عبارت از ماه و ثانی از آفتاب و نظر
به بیت لاحق اظهر آنکه گوی هم کنایه از آفتاب باشد هم تا دران آن گوی زرین سپهر * نبا گوی سیمین که مهر و چهر * ش تا دران
عبارت و اینجا بمعنی بدل است و گوی زرین سپهر آفتاب بکسر و اضافت اینجا مقدر است و گوی سیمین ستارگان هم شبه
آسایش خواب را کار بست * دو تختی دران چار دیوار بست * ش آن چار دیوار عبارت از خیمه خوابگاه که از چار سو محکم
بسته باشد کنایه از فیاس و دو تختی بمعنی اندک زمان است که گویا خواب آن شب از بس ماندگی روز گذشته که بکمال افزاید
بود بمنزله خواب دو ساعت بود و حلی شیر نوشته که دو تختی بیای نسبت نوعی از خیمه چارطاق است که سر دیوان آن چار دیوار از چار
باشد انتهی بر این تقدیر دو تختی ظرف کاربست باشد ای دو خانه که در محافظه سراپرده شاهی بوده آنچه شارح از چار دیوار جسد
خواسته بنا بر ترکیب عنصری و دو تختی دو را به فک اضافت بدان مضاف نموده ای در روز آن چار دیوار جسد را که دو تخت
بوده ای دو تخته داشت بر بست ای روح تمام را بجوشید خلاف ظاهر است هم برآسود تا صبحدم بر دمید * سپیده چو شد
اندر سیاهی پدید * سر از خواب نوشین بر آورد شاه * یکی مجلس آراست چون صبحگاه * چو خورشید نارنج زرین بدست
ترنج فلک را بنارنج بشکست * ش این بیت حال است از فاعل آراست و نارنج زرین خورشید تشبیها را اعتبارے
و ترنج فلک ماه و شکستن مادی بی نور کردن آن و شرمنده گردانیدن و بدو راجع بنارنج زرین هم برچهره نوشابه زد ترنج
بفال همایون برون شد ز شهر * ش یعنی نوشابه دران صبحگاه که سکندر شاه نارنج زرین بدست گرده مجلس آراسته
منتظر آمدن نوشابه بود و ماه فلک را بنا بر تمام روشنی آن شرمنده گردانیده بفال همایون و بخت سعید که از سکندر
وثیقت بدست آورده بود از شهر خود بیرون آمد نوش سهر جفت نوشابه که بهره زندگانی خورش داشت چه نوش بمعنی
آب حیات ست هم چو رخشنده ماهی که در وقت شام * برآید ز مشرق چو گردد تمام * ش ای نوشابه درین هنگام

مانند ماه چهارده هم بوده‌اند قیمه‌که از شرف طالع کند هم کنیزان چو پروین به پیرامنش ＊ زنار کمر آموده تا دامنش ＊ ش میان‌ها
زموده و کمر نعیم با عمل آموده است و شمین مودامنش هم راجع به نوشابه ای سجا ایکه از فرق نوشابه تا دامنش همگی دُرر با
آموده بود و کمر از ان آراسته بودند بجواهر و توان گفت که راجع به هر یک کنیزک باشد ای هر یک آراسته بجواهر بود هم سمان ماه رویان
به پای پیت او ＊ چو ناسبید صد رنگ گشت او ＊ ش ای صدکس که مانند سرو بجمال با کمال باشند و با اندازه چگونگی
گشت او بود کذا افید و یا آنکه صدکس مانند سرو از راه جادوگری دولتیانی نوشابه در یک رنگ گشت و ما سیم
بودند هم پری رخ چو لشکر شاه دید ＊ جهان در جهان خیل و خرگاه دید ＊ ش ای نوشابه بس لشکر شاه و خرگاه
امیران بنظر آمدند هم زبس پرنیانهای زرین درفش ＊ هوا گشته گلگون و صحرا بنفش ＊ ش پرنیان حریر منقش
گوشه که بالای علمها بسته بودند و درفش بضم اول و فتح ثانی علم زرین آراسته و کذلک بنفش که بمعنی کبود است و گلگون
بمعنی زرد است و بنفش بنا بر سایه آنها یعنی از بسیاری جامهای حریر که بالای اعلام زرین بودند از ذات
آن جامها هوا گلرنگ گشته بود و از سایه آنها که بر خاک می افتاد همه صحرا کبود شده کذا افید هم زبس نوبتیهای
گوهر نگار ＊ نمی برده ره بر در شهریار ＊ ش نوبتی خیمه مرصع که پاسبانان شاه در آن بنوبت پاسبانی کنند و فاعل نمیبرد
نوشابه ای از بسیاری بارگاهای مرصع نگه بر بارگاه خاص سکندر نمی شناخت که کدام است لهذا اول هم فشان جست و
آمد به درگاه شاه ＊ سر نوبتی دید بر اوج ماه ＊ ش ای خیمه و بارگاه سکندر را بس بلند دید هم زده بارگاهی ز ابریشم طناب
ستون از زر و میخش از سیم ناب ＊ ش ای طناب آن بارگاه از ابریشم بود و ستونش از زر و میخ طنابش از سیم خالص
هم فرود آمد از بارگی بار خواست ＊ ز دربان آن شاه جهاندار خواست ＊ ش بار محل یافتن و در پیش آمدن هم رقیبان
بارش گشادند بار ＊ در آمد بنوبتگه شهریار ＊ ش ای رقیبان حضور سکندر او را بار دادند که در نوبتگه شاه در آمد هم
سران جهان دید در پیشگاه ＊ سر افگنده در سایه یک کلاه ＊ ش سران جهان سرداران و امیران ملکها پیشگاه ای
پیشگاه تخت شاه سر افگنده و آنچه حالست از سران ای در پیشگاه تختش سرداران عالم را چنان دید که همه در اطاعت
یک صاحب کلاه سر افگنده بودند ای بفرمان سکندر شاه شده همه سر افگنده بودند از فرمانش هیچ خود دم نمی زدند
هم کمر بسته تاجداران دهر ＊ به پیش جهاندار پیروز بهر ＊ ش ای شاهان عالم را در پیش تختگاه سکندر چنان دید که همه
کمر بسته گویی تمام آراسته بلباس و سلاح بودند چنانکه میگوییم هم چنان کز فسیب رونق و نور و تاب ＊ شده روی بیننده را زهره
آب ＊ ش ای از همه نور و رونق بارگاه شاه جهان و از تاب روشنی لباس سلاح تاجداران که پیدا بود تلخه زنها گریبان
گداخته آب شده کذا افید و توان گفت که در کمر بمعنی صفت هیبت استاده باشد چنانکه در سابق سران جهان را سر افگنده گفته است
و رونق و تاب عبارت از آرایش بارگاه شاه که با عظمت و هیبت نشسته بود چنانکه میگوییم هم گسسته با نقش دیوار
جفت ＊ نیارامی خندیدش نیارامی گفت ＊ ش مصرع ثانی تفسیر اول است ای تاجداران اگر چه بلباس و سلاح

تمام آراسته و با رونق بوده اما حجلیه را پایهای گشاده حرکت بود چنانکه تال نقش دیوار است هم عروس حصاری خود در
آن حصار ⁂ همه دلبران دیگر تنگبار ⁂ ش عروس حصاری نوشابه که همواره در حصار خودی ماند به پرده‌نشینی بی مثل
آفتاب نیز آمده که او عروس حصار فلک است آن حصار اشاره بگروه استاده شدگان از سران جهان و تاجداران در تبیه
سکندر که درگاه او از بس تنگ استادگی ایشان تمام تنگبار بود و جای گنجایش نداشت و نیز درگاه شاهان تنگبار است
که کس را در آن بار نبود ⁂ هم زمین را ببوسید و آفرین برگرفت ⁂ و در دیدن آن شیرمردان شگفت ⁂ ش آفرین تا و درج
آن شیرمردان سکندر را ای و در آمدن نوشابه متعجب شد که از آمدنش خبر نداشت که ناگهان آمده زمین بوس رود هم لفظ بود
خسرو که از زر ناب ⁂ یکی کرسی آرند چون آفتاب ⁂ ش ای بس روشن و آفرین هم عروس حصاری نشاندند بر اوش ⁂
عروسان دیگر فراز سرش ⁂ ش ای کنیزان بالای سرش استادند از پیش ای بالای کرسی زر ⁂ هم پرسید و بس
مهربانی نمود ⁂ بران آمدن شادمانی نمود ⁂ ش ای سکندر در آمدن نوشابه شادمان شد هم نشستند را چون ولی
بجای ⁂ اشارت چنان رفت از رهنمای ⁂ ش ای نوشابه را چون از سر مجلس حل بجا آمد چنانکه گفته اند تحقیق آن
وقت رهنما نقیب شاهی که معرف هر کس باشد و چاشنی‌گیر بمعنی وزیر گفته هم که سالار خوان خورد و خوان آورد ⁂ خورشهای
خورش شیرین آورد ⁂ ش بیان اشارت سالار خوان چاشنی‌گیر طعام و طباخ که ترکی او را بکاول نامند خورد خوان
ای خوان طعام و یا طعامی که در خوان خورده شود و آن عبارت از طعام پخته و مشروب است چه خورش نام را چنانکه میوه و
نامشروب است در خوان نخورند کذا افید و شیرینیان ای و شیرینیان مجلس هم نخستین ز جلاب نوشین سرشت ⁂ زمین گشت
چون حوضهای بهشت ⁂ ش جلاب بالضم و التشدید شکر آب و شربت اگرچه کاسه‌های بزرگ شاید شربت است
چنانکه از تشبیه حوض می آید و نوشین سرشت یعنی شیرین صفت جلاب و از حوضها زمین حوضها مراد است چنانکه از نسخه
می آید کذا افیده ای اول کاسه‌های بزرگ پر شربت شیرین آوردند که زمین مجلس از آن همچون زمین حوضهای بهشت شد
هم یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب ⁂ نه خسرو که شیرین ندیده بخواب ⁂ ش یکی جوی ای یک شربت یک بهره و از
حوض کاسه مراد است که مانند حوض بود و نوشین گلاب صفت آن و شارح نوشته که تخصیص شیرین و خسرو و پرویز بنا
جوی شیرین است که فرهاد برای شیرین در کوه کنده بود و لعبه زهی و توان گفت که بنا بر کثرت عیش و عشرت شیرین و خسرو گفته باشد
هم نهادند خوان آنگهی بی دریغ ⁂ گرانیده شد گرد عنبر بمیغ ⁂ ش ای پس از نوشیدن شربتهای شیرین
خوانهای خوردنی آوردند که بسیار بود و در نهادن آن دریغ نکردند تا ایهام آنکه بلا فرصت آوردند و بوی عنبرین طعامها
در هوا بلند شده به میغ رسید هم ز هر نعمتی کاید اندر شمار ⁂ فرو ریخته کوهی از هر کنار ⁂ ش ای از نعمت انبار
توده بود هم حریر تتماج دو پرویزنی ⁂ چو مهتاب تابنده از روشنی ⁂ ش حریر تتماج تنگ و نرم که مانند حریر باشد
آن نان روغنی گرده چنانکه در مؤید است که حریره آردی را گویند که با شیر و روغن پخته سازند و دو پرویزنی دو بار بیخته شده

دیا آنکه آن باد و بیرون بهمه بابت هدگذا فی المویدو مصراع ثانی صفت سپیدی صافی او هم پنهان گرده نرم چون لیف تخم
اگر ویت شناگرید گرده و بیره ٭ش گرده با بکسیران و نیز آنرا گفته که گرده نرم بقرینه مقابله بیت سابق مندرتاق ست
ای ان پیرتی د غرب لیف باکه مرغابی و غلاف مر کسی تخ فانی ارا لیشیم ست مؤید قول لیف خرفلانی اگویند
کرلیته را سیره ریزه گرده هم چوبیمه دران انداز ندو آنهم سوم باشد و مصراع ثانی صفت گرده که نرم ست که گرده اول نعیم
نام حلوا اندرونی ست و گرده نیز با بکسیران و طباخ که او را نان روانی گویند یعنی در مختن آن نان نرم پرتن که درو
مے مانند خلاف حزنو و طباخ چندان احتیاط و محنت بکار برده بود که گرد آن اندرون نیز او پخته و سوخته ست دیده و
هم ابابای الوان رنگارنگ بیش ٭ بخوردنهای رنگین نماوند بیش ٭ش اما ها آشهای گوناگون بیش اول ببای
نانے هم جهان راکی خورد الوان نبود ٭ گران خورد چه سے بدان خوان نبود ٭ش جهان را در جهان الوان صفت
موصوف مقدار انحوردهای الوان و طعامهای رنگارنگ تا کسی کی خورد الوان یعنی خوردنی طعامی انحوردهای
الوان هم چه خورد چنانکه آمد بسینه ٭ ز جام و صراحے گشادند بند ٭ش ای جام و صراحی پیش آوردند هم
می اے خوردند تا نیمروز ٭ چو می در ولایت شد آتش فروز ٭ش فاصل شد نیمروز ای بتمام اهتمام مے خوردند
تا که نیمروز شد و نیمروز ولایت ای دران بزم مانند می آتش افروز گشت ای روشن تر شد و این تشبیه بنا بر خواص
می ست که چون بروی آتش زنند همچو لفظ آتش مشتعل گردد که دانسته و تعبیر بزم بولایت مناسبت نیمروز ست که محیط
عالم باشد و یا آنکه نیمروز ندران بزم گرم و موثر شده بود چنانکه می در وجود باده خواران موثر شده بود و این ست
ملائم آنکه می گویا هم نشاط از بدے می بر بستان گشاد ٭ ز رخ بر می ابر گلستان را گشاد ٭ش فاعل هر دو گشاد
نشاط ست و آبرو گشادن رود گشادن یعنی اصوات با انبساط آوردن ای نشاط مجلس بی مقداری از نیروی
سود باده خواران را در انبساط و خرمی آورد و علی شیر ابرو گشادن یعنی تکلم نوشته و اول اظهرست و مصراع ثانی
تفسیر اول هم پری پیکرانی بان دلبری ٭ نشستند تا شب بر امشگری ٭ چو شب خواست که غم سیاه آورد ٭
منش سر سوی خوابگاه آورد ٭ش کنایه از تیرگی که موجب غم ست و پیداست که طبع آدمی از غم خوابیده و پژمرده
میگردد و آنچه بعضی نسخ که انجم سیاه درست سهو ناسخان ست هم آن لعبتان آفت سالار ده هر یک بشب لشکر شدند
سوی شهر ٭ش ای سکندر شاه آن پری پیکران گفت که امشب اینجا باشید و بشهر خود نروید و این خطاب حقیقت
موتینا بود هم جایست قربان که فرو ریگاه ٭ بیا تا کیم بزمی شاهی بماه ٭ش برآریم بلند سازیم یعنی مرد اعیش زیاده
از ین کنیم هم پرسیم فرنیل قدمین کی ٭ شتابیم دادل از رودمی ٭ش کی کنیم که صاحب عشرت بود و از دل
یعنی حق شناری و مکیست هم بگر حیرات بر افروز داتش ز جام ٭ شو کار ما پخته زان خوب خام ٭ش علت بیت سابق
بر سبیل تمنی و آرزوی خاطر و آتش عبارت از شراب سرخ و افروختن آن از جام یعنی تیز شدن قدح از باده که

عبارت از شستن کردن چنانکه از سابق می آید ای کار شستن و شادی با خیته و تمام شود از آن خون خام ای از شراب نا معطر ای تمام
مست و بیخود شویم و انبساط خاطر با کمال رسانیم زیرا که تا مدهوش باقی باشد که فکر و اندیشه از هر طرف و پیش باشد چنانکه
بیت لاحق مؤید این معنی ست کذا افید و ذکر آتش و پخته و خام از تلازم ست مصرع زمانی ز شغل زمین بگذریم ٭ بمرجان بر
جان بپروریم ٭ ش شغل زمین کار بار جهان که موروث ملال ست مرجان بپرورده شراب لعل جان پروریم تمر آنچه خوردیم گنیم
شاد شویم و مرجان از ان گفته که آنرا در شرح بکار می برند مصرع فروزنده کردیم چون گل بری ٭ بدین گونه از گل بر آریم خوی ٭
ش بری ای بگلاب ریزی بر تن و جامه که رسم بزم عیش ست متعلق فروزنده کردیم و از گل بکسر کاف فارسی صفت گونه
که کنایه از تن خاکی ست و خوی بر آوردن تر و تازه ساختن ای این تن پژمرده را بگلاب ریزی تر و تازه کنیم کذا افید با موالا
بالبیت السابق و اللاحق و اگر گل بمعنی خود باشد پس بدین گونه اشارت بصراحی ست و گل بالضم و خوی بر آوردن تر ساختن یعنی بخوردن می همچو گل روشن شویم و بدین گونه که صراحی ست از گل بوستان خوی خجالت بر آریم و ابهام آنکه
بدین بخوردی از گل رخسار خود عرق بیرون آریم چه از تاثیر باده عرق از رخسار میخوار زده سر زند و آنچه بعضی گفته اند که گل
بالکسر عبارت از زمین ست یعنی خاک از شراب خوردن ما چنان مست شود که عرق بر آرد خلاف ظاهر ست و مؤدی
تکرار مضمون بیت لاحق که می گوید مصرع زمین را بجرعه معنبر کنیم ٭ ببر شوی شادی گل تر کنیم ٭ ش اشارت ست
بقول مشهور که للارض من جرعة الکرام نصیب و سر شستن شادی عبارت از صاف و بی دغدغه کردن آن میخواست
که بحد کمال رسانیدن بالکسر ریا می عظمت ای بجرعه فشانی بر زمین گویا چنین کرده باشیم که برای سر شوی شخص شادی
پژمرده و گرد آلوده بیا گل تر موجود کرده ایم کذا افید و پیداست که گل سر شوی را با نواع خوشبوی پرورده می کنند
لهذا معنبر گفته مصرع پریزادگان بوسه دادند خاک ٭ پری وار هم شاد و هم ترسناک ٭ ش چه پری تو اهی را شادی سبب
جلوه گری ست و هم شرمناکی از غیر جنس خود مصرع چو شب زیور عنبرین ساز کرد ٭ سر نافه مشک را باز کرد ٭ ش
شب را معشوق قرار داده و برای او زیور اثبات نموده و زیور عنبرین بمعنی زلف سیاه که زیب خوبان بدان ست
و آن کنایه از سیاهی شب ست و مصرع ثانی جزای چو یعنی چون معشوق شب زیور عنبرین خود را ساز کرد و ظلمت
آورد گویا چنان کرد که سر نافه مشک را از ان زلف عنبرین بگشاد و سیاهی خود را انتشار داد کذا افید و ظاهر آنکه مصرع
ثانی تفسیر اول ست و بیت لاحق جزای چو مصرع شه از زلف مشکین آن دلکشان ٭ کمندی بر آراست عنبر فشان ٭ بدو
مشتری را به مشکین کمند ٭ فرو د آورید از سپهر بلند ٭ ش این دو بیت تخییل ست در شب ماندن آن پری پیکران بجانب
سکندر بعد ملاحظه سیاهی شب و در مضمون هر بیت مخالف یکدیگر باشد پس آن دلکشان بالف و نون فاعلیت
اشارت بشب جشن ست که بس زیبا و دلکش بود چنانکه در بیت لاحق این شب را بدلنواز صفت کرده است
و ماه و مشتری همان پری پیکران که همچون ماه و مشتری تمام خوبرویان بودند حاصل آنکه سکندر گویا به کمند زلف

علاقه ... ۱۲

وین شب آن ماه و مشتری را از آسمان فرود آورده بود ای بهانه زیبایی شب ایشان را هم نرم خود بازداشته بود کذا افید
قیس این پری پیکران گویا از جنس مشتری بودند بلکه بستاره طلعت بودند که سکندر را شکیبی کنند شب ایشان را بدست آورد
و بیرون علی تسیر آن و مکتسان را اشارت بر پری پیکران نموده که ماه و مشتری هم از ایشان عبارتست ای گویا سکندر را از زلف
ایشان کمند ساخته و بر فلک انداخته ماه و مشتری را فرود آورده بود که عبارت از ذات ایشان ست و این معنی اگرچه بلفظ
و مکتسان که بصیغه جمع می نماید اقرب ست اما تقریر مولانا از زبان الطف و علیک بالانصاف و آنچه شایع از ماه و مشتری
جواهر و مروارید خواسته که سکندر با ایشان مرده بود ای سکندر زلف و جعد ایشان را بجواهر و مروارید چنان مرصع کرده بود
که مروارید سان جواهر چند ضرر باشد گی چون ماه و مشتری می نمود گویا این جواهر را از فلک فرود آورده بود تمام تکلف بازداشت
و ام هم شب چشم بر آن شب لیلراز + پری پیکران چون پری جلوه ساز + ش ای فرمیده و سکندر بر بودند چنانکه گفت
هم بگوگفته بر وزن لعل + و آتش نهند ای شاه لعل + ش علت جلوه سازیست و لعل بمعنی شرح صفت آتش
که آن عبارت از شراب سرخ ست چنانکه از بیت لاحق ثانی هویداست بر افروزندای باده پیمائی کنند و تعبیر آن با فروختن
بملازمت لفظ آتش ست و آتش نهند الخ ای شاه را بر میخواری بیقرار سازند زیرا که نشاط روز گذشته فرو شده بود کذا افید
حاصل آنکه جلوه سازی پری پیکران باین تمنا بود که باز درین شب باده پیمائی کنیم و شاه را بر میخواری مستعد سازیم با نشاط بر
آورده ماست پس بر تمنای ایشان هم بفرمود شاه آتش افروختن + بر رسم مغان بوی خوش سوختن + ش
آتش عبارت از شراب سرخ چنانکه از بیت لاحق پیداست پس آتش افروختن همان باده پیمائی کردن ست که تمنای
پری پیکران بود و پیداست که مغان در بزم باده خوشبو مهیا کنند با قبیت فرخی مولانا قدس سره و آن ایهام با فروختن
آتش واقعی که در شب دفتی لازم ست چنانکه از ابیات داستان آینده می آید هم نباده چنان آتشی بر فروخت +
که میخوارگان را همه رخت سوخت + ش نباده بیان آتش ست و کاف برای علامت اضافت رخت ای همه باده خواران را
رخت هوش و عقل سوختند یعنی از آن بیخود شدند و بکام خود رسیدند هم ترودی و لهوهای دگر + همی برد شب را
بشادی بسر + ش قاعله ساکنند بشاده هم چو شنگرف شد و ند بر لاجورد + سمور سیه زاد رو باه زرد + ش
شنگرف کنایه از سرخی صبح که بر نوردی می زند و پیداست که شنگرف واقعی در وقت سائیدن سرخ و زرد می نماید
لاجورد سنگ معروف کنایه از آسمان کبود و مصراع ثانی تخییل دیگرست معطوف بر اول چه سمور سیه جانوری ست
که از پوست آن که بغایت نرم ست پوستین سازند و ملوک و صدور می پوشند اینجا کنایه از آسمان و روباه زرد
همان سرخی زردی آمیز کذا افید و علی تشبیه سمور سیه استعاره از شب سیاه کرده و روباه زرد از آفتاب که بوقت
طلوع زرد باشد ای از ظلمت شب آفتاب برآمد هم دگر باره در جنبش آمد فلک + در آموده شد خسروانی بساط +
ش ای بساط شاه با رونق آراسته شد گویا بجواهر آلوده است هم چنین باز نوشد شهنشاه و سرو + خرامش در آمد

بکبک تیز رفته پس + ش + بزم سکندر را که دل با ملالت بود تازگی داده بود اکنون تحسین تعبیر نموده و شمشاد و سرو و کبک و تدرو
همان پری پیکران ای تحسین شاهی بخرامیدن آن پری پیکران با تازگی و نیکو یافت هم نواگر شدند آن پری پیکران
نوآیین بود و با ده و مهرگان + ش + نواگر سرود کنند و مصراع ثانی مقصود معنوی عرج زد ماه و معنی عشق ماه روی
کنایه از سرو قد پری پیکران و نوآیین زیبا و لطیف و مهرگان نام پرده ایست از موسیقی که آغاز مهرگان قسمه د
گویند و در کلام حذف مضاف ست ای نوای سرایدن پرده مهرگان و پیداست که ماه روی سرایند و در تمام سرود
بس نیکو و نوآیین باشد کرده صفت خوبی و درست کذا فیه و در علی شیر مصراع ثانی را تمثیل گفته که مهرگان
تقریب مهرجان ست یعنی ماه خزان و بجای ماه مهر نوشته ای سرو و کنیزان در آن وقت خوش می آید چنان که
آفتاب خزان عزیز و مرغوب ست که هر یار از سرما تابش آن را جوغ کند و نیز موسم خزان از برای جشن پسندیده
است هم بیجاده گون باده دلفروز + ش + فشاندند بیجاده بر روی آن روز + ش + در رشیدی ست که بیجاده با دال و
و یای مجهول سنگیست سرخ رنگ ست از اقسام جواهر فرومایه که مانند کهربا جاذب گیاه کند بلکه بر گرم را نیز برباید
انتهی و مولانا نوشته که بعضی برآنند که آن خود همه کهرباست اما می تواند که غیر آن باشد که مانند کهربا جاذب گیاه
می کند و بیجاده گون بمعنی سرخ رنگ صفت مقدم باده یعنی از خوردن شراب سرخ بر روی روز رنگ بیجاده را برافشاندند
ای آن روز را سرخ روی گردانیدند حاصل آنکه چنانکه پری پیکران باده خواری می خواستند همچنان کردند که آن روز
جشن را تا همه روز سرخ روئی بخشیدند گویا بر روی آن بیجاده برافشاندند و در بیت ساقی نامه هم درین معنی ست کذا قیل
و این معنی اظهر است از آنچه علی شیر نوشته که بیجاده اول بمعنی کهرباست که هندش نیوالی نامند و ثانی بمعنی کهربا
ای از خوردن شراب سرخ از روی روز کهربا را برافشاندند ای اندک زردی که بر روی میخواران بود برطرف شد که عکس
آن بر روی ایشان گشت و این معنی آنگاه راست آید که روی روز باضافت اونی ملابست باشد ای روی باده خواران
که در روز اندک زردی داشت ولا یخفی انه لا حاجة الیه مع وضوح المعنی الاول و آنچه شارح نوشته که روز اینجا بمعنی
آفتاب است یعنی آفتاب بدان سرخی که داشت از رنگ می اقتباس سرخی و زیبائی نموده بود و یا آنکه رنگ بیجاده
رنگ شراب همچون کهربا زعفرانی نمود همه خلاف ظاهر است چه مقصود اصلی بیان کثرت باده خواری ست نه بیان کمال سرخی
باده هم بیا ساقی از باده جامی بیار + ش + بیجاده گون گل بیا می بیار + ش + بیجاده گون صفت مقدم گل ست عبارت
از شراب سرخ رنگ چنانکه از بیت لاحق پیداست پس مصراع ثانی تخییل مصراع اول ست که باده بیجاده گون
گل سرخ نوبهار ست که خواجه پیام آمدن آن می خواهد هم پیداست که گل سرخ را در باده می اندازند خوشبو شود
هم خم را بان باده چون باده کن + ش + بیجاده در نگم چو بیجاده کن + ش + آن باده اشارت بباده سرخ رنگ بیجاده
چون باده کن ای سرخ رنگ کن و مرا سرخ روی و خرم گردان و مصراع ثانی بمعنی اول ست و در بیجاده حذف مضاف است

ای از بیجاده گون گل که عبارت از ان شراب است نیز صیت رنگ گرای ای از رنگ شرم حیا که از مصرع اول می آید چو بیجاده کش است
شرح رنگ کش که از افاده مولانا ایح

داستان نشستن سکندر با نوشابه و جشن و صفت افروختن آتش

+ هم جشن فریدون نوروز جم + گشادی سپروار جهان نام عجم + ش این
داستان تفصیل بیت اخیر است که گفت سع ز بیجاده گون باده و لعل زر + ... کش همه ... برای ای برای سا
کردن جشن فریدون و برای ساختن نوروز جمشید یعنی تعظیم نشستن فریدون و هم در جشن سکندر بر تخت شاهی
نشست و جشن کرد جشن همه عید و شادی است تفسیر تا صفت جشن، نوروز جشن گستردن بمعنی تراشیدن و
دیگر کردن ای شادی این دو هر دو قدیم نام عجم را از صفحهٔ عالم تراشیده بود و قلم تیسیر نوشته که ابتدای جشن در
عالم از فریدون است و ابتدای نوروز از جمشید و شارح گفته که جشن فریدون در مهرگان بود و جشن جمشید در نوروز
چنانکه در بیان هر دو جشن مولانا اینجا بسط طویل آورده که نوروز اینجا عبارت از نوروز بزرگ است چنانکه پیشتر به تفصیل
مذکور می شد و جشن فریدون عبارت از مهرگان خاصه است که آن را مهرگان بزرگ نیز گویند و شرح آن چنین است که
مهرگان جشنی است که نزد مجوسیان هیچ جشن بعد از نوروز بزرگتر نیست و چنانکه نوروز دو است یعنی نوروز عامه
و نوروز خاصه مهرگان هم عامه و هم خاصه است پس مهرگان عامه که آن را مهرگان خرد نیز گویند روز مهر است که آن نام
شانزدهم روز است از ماه و آن مهرماه که آفتاب در برج میزان باشد و این اول ماه خریف است و سبب جشن
کردن در این روز آنکه قاعدهٔ کلیهٔ مجوسیان است که چون نام روز بنام ماه آن موافق افتد آن روز را عید گویند و جشن
کنند و وجه تسمیه مهرگان آنکه چون بر روز مهر فریدون جشن کردند آن را جشن مهره مهر نام نهادند و برای جشنی که منسوب است
ز مهر ماه مهر باشد و از طوالت این نام اندیشیده یک مهره را حذف کردند و آخر دیگر الف و نون جمع لاحق
کردند چه پارسیان تثنیه را جمع خوانند آنگاه انقلاب ها و ابدال های مختفیه بکاف فارسی چنانکه در بندگان و نویسندگان
و بندگی و نویسندگی است های نسبت را که در مهر بود بکاف فارسی بدل کردند و مهرگان نامیدند و یای جمع که مخصوص
بغیر ذوی الروح است در آخرش نیاوردند زیرا اگر یای جمع آوردندی یای نسبت که مختفیه غیر ملفوظه بود در کتابت
و تلفظ ساقط شدی چنانکه در جمع خانه خانها گویند پس کلمهٔ مهرها بالکسر بجمع مهرها بالضم مشتبه شدی لهذا آن را
نازل منزلهٔ ذوی الروح گردانیده الف و نون جمع بدو الحاق ساختند و مهرگان خاصه که آن را مهرگان بزرگ و جشن
فریدون نیز گویند عبارت است از روز بیست و یکم از مهرگاه مذکور و سبب جشن و وجه تسمیه آن بجشن فریدون آنکه
فریدون در این روز ضحاک را که طاغی بود و فساد و بیباکی کرد و خلائق از وی در عذاب و رنج بودند در زمین بابل
گرفتار کرده بکوه دماوند فرستاد که آنجا حبس کردند پس خلق از نکبت و ظلم او وا رستند و شکر ایزدی پرداخته
جشن عظیم کردند آنا وجه تسمیه این روز به مهرگان قریب بروز ثانی جشن مهرگان اولین است اکنون پارسیان

از مهرگان خرد تا مهرگان بزرگ که عبارت شش روز می شود هیچ کاری غیر از عیش و عشرت نکنند و بجز طرب و نشاط
راهی دیگر پیش نگیرند و باین معنی **ب** که شادی ستد از جهان نام غم * اشارت کرد خواجه برج انتهی کلام هم جهاندار
بنشست بر تخت خویش * نشستند شاهان سر افگنده پیش * **ش** ای پیرامون تختش چنین نشستند هم
نوازندگان می و رود و جام * برآراسته دست مجلس تمام * **ش** نوازندگان می باده خواران که می خوردن
مرغوب ایشان بود و نوازندگان رود رامشگران که می نوازند تارهای ساز را نوازندگان جام ساقیان که از افید
و دست مجلس یعنی صدر مجلس زیاد و رسم آن هم می نوش و نوشابه چون شکر * عروسان نگارش کرد
ش نوش یعنی گوارنده صفت می ست ای می نوش بود و انجا هم نوشابه که همچون شکر شیرین و دلنواز بود
و ایهام معشوقه خسرو پرویز که نامش شکر بود و بر زعم شیرین او را خواسته بود و هم کنیزان گرداگرد نوشابه
آراسته بودند هم بدان محفل اسکندر نیلگون * نکرد التفاتی بچندین عروس * **ش** محفل بفتح نیز کرده‌اند نامزد است
و در اصطلاح مرد بزرگ و سر آمد آنها را اینجا یعنی اول ست یعنی سکندر با وجود کمال مردی و کشتی که داشت و هم با وجود
می گوارا که شهوت انگیز است و هم با وجود عروسان آراسته که سلسله جنبان شهوت بودند بان عروسان التفات
نکرد و نگه چشم بمی دیده و جیش هم یکی آنکه خود بود پرهیزگار * دگر در حرم کرده نتوان شکار * **ش** حرم
بفتحتین سواد بیت الله شریف که در انجا شکار کردن حرام است انجا عبارت از صحن خانه سکندر که شعرای حرم
سلاطین را بحرم کعبه نسبت کنند هم یکایک همه شکر از شرم او * نگشتند یک ذره نزد از رم او * **ش** از وانجا
یعنی رسم است ای تمام شکر از سبب شرم حضور و دیدار سکندر را نه طریق حیای او که با نوشابه داشت تجاوز نکرد
ای همچون سکندر با آن عروسان التفات نکردند هم هوا سرد و خرگاه و خورشید گرم * زمین خشک و بالین جمشید نرم *
ش خورشید کنایه از سکندر که بملازمت او نیز گرم او را خورشید گفته و گرمی خرگاه او از سبب پر سامانی اسباب
عشرت بود نه از آتش واقعی چنانکه علی شیر گفته چه آتش افروختن در باقیل ذکر نیافته و خشک یعنی یخ بسته و
سنگین که هنوز گلها در زمین نشگفته بود گویا زمین خشک و ویران بود و جمشید هم کنایه از سکندر ست که بملازمت
جشن و خوشحالی از جمشید تعبیر کرده است چنانکه این معنی از بالین نرم می آید پس معنی بالین جمشید نرم آنست
که سکندر جشن ساز و خرم حال بود و از شدت سرما و سردی هوا اندیشه نداشت چه نرم بالین در اصطلاح شخصی را
گویند که آسوده و خرم حال باشد حاصل آنکه هوا اگرچه سرد بود اما خرگاه سکندر رای بزم جشن از چه سامان برد
از اسباب عشرت مهیا داشت و زمین انجا اگرچه خشک و تخت بسته بود اما بالین سکندر نرم بود که تمام آسوده
و عیش ساز بود که از فاو مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علی شیر از خرگاه و خورشید آسمان چهارم گرفته که محل
خورشید ست و از بالین جمشید بخوابگاه سکندر که منسب جمشید داشت یعنی کره هوا از غلبه برودت تجلی سرد

شکسته بود که هیچ گرمی در عالم نمانده بود مگر در فلک رابع و سطح کرهٔ ارضی از غایت بارش برف بحدی یخ بسته و منجمد گردیده از
سردی زمین خشک و سخت بسته بود و اثر نرمی در هیچ جا نبود مگر در خوابگاه سلطان سکندر شاه و پس ازین کلام
و این معنی لاحق آنست چنانکه معنی اول مطابق العقل ست که فرموده است که باده خواران و رامشگران و
ساقیان مجلس شاه را آراسته بودند والله اعلم بمراده هم برون رفته از چاه دلو آفتاب * بماهی گرفتن سوی حوض
آب * ش چاه دلو باضافت بیانیه برج دلو که دویم ماه زمستان ست و وقتیکه آفتاب دران آید و چاه بنابران گفته
که نزد اهل تنجیم برج دلو وبال خانهٔ آفتاب ست و ماهی برج حوت که وی پس دلوست و ماهی گرفتن شکار کردن کنایه از
سیر نمودن ست و حوض آب همان برج حوت کذا فی الرشیدی یعنی آفتاب دران هنگام از برج دلو برون آمده از برای
سیر متوجه برج حوت بود و بدان تحویل می یافت و حوت برج سوم ست از سه برج خزان ای ماه اسفندار بود که هنگام
مولکن نامند و چون آفتاب از دلو بحوت تحویل یابد بارندگی برف دران دیار بسیار گردد کذا فی الرشید پس ازین بیت آغاز
بیان سردی هواست که سابق اجمالاً مذکور شده بود و ذکر دلو و چاه و کذا ذکر ماهی و آب از تلازم شعری ست و [illegible]
سته دان از حوض آب آسمان گرفته اند خلاف ظاهر ست * هم درم بر درم کیسهٔ کوه و شخ * گره بسته چون پشت ماهی یخ
ش درم بر درم یعنی ته بر ته کیسهٔ کوه آنکه بی کوه در کمر کوه باشد و شخ بالفتح زمین سخت محکم که در دامن کوه باشد
و قیل زمینی که در میان دو کوه باشد و کیسهٔ یخ گو که آب که در زمین شخ باشد و آن یخ بیان سبب گره بستن و درم بر درم
یعنی اینکه در اگیر کوه و کیسهٔ شخ بود و مانند درم بر درم می نمود مبتدا ست و گره بسته خبر آن ای آبی در اینها که پیش ازین
موجک بوده مانند درم بر درم می نمود اکنون گره بسته و بند شده بود از سبب یخ و کثرت برودت مانند پشت ماهی
می نمود که فلوس آن سخت بسته باشد کذا فی الرشید و قیل درم بر درم کنایه از تراکم پیکالهای برف ست یعنی کیسهٔ کوه و
کیسهٔ زمین سخت که در میان دو کوه بود از کثرت بارش برف درم بر درم شده بود و از سبب یخ مانند پشت ماهی
گره بستگی می نمود و گره بکیسه از تلازم ست که کیسهٔ پر درم را گره زنند تا درم ریخته نشوند و تشبیه به پشت ماهی
از آن کرده که پشت آن پر فلوس ست و همچون گره بسته می نماید انتهی معنی اول لطیف ست که معنی ثانی از بیان
کیسهٔ کوه و شخ خالی ست فافهم * هم دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ * شده کار گیتی و دندان بزرگ * ش دمه
بتحتانی بادی که با برف و سرما باشد کذا فی القینه و دم معروف که ترجمهٔ نفس ست و هم سخن و چشم گرگ آنکه چشم او را
نگار زبان بندی برنده گر کینه نوعی اند پوستین که مانند پوست گرگ ست کار بزرگ کار بارونق و رواج کذا فی الرشید
یعنی باد سرد و برف آمیز دم و نفس مردم را فرو می گرفت و تاب دم زدن و سخن گفتن نداشتند چنانکه چشم گرگ
از دست جادوان زبان مردم را بند میسازد و چون سرما بدین غایت بود لاجرم کسب پوستین دوزان رواج
یافته بود و محکی تشیر شارح آورده که دمه بمعنی آلت دمیدن آهنگران ست و چشم گرگ یعنی آفتاب چه آسمان گرد گرگ

صفت ست با مردم و آفتاب چشم اوست یعنی در وقت افروختن آتش در موسم سرما و روی آن آتش افروخته شده چنانکه آفتاب در آن هنگام هم چشم فرو گرفته بود ای گرمی نداشت و این ابیات بیان کمال و شدت سرماست
اول دست هم سرین گوزن و کفلگاه گور به پهلوی شیران برآورده زور مدرس کفلگه یعنی پهلو و با سرین
سرین که سرمان ست و در نسخه شارحان بجای برآورده در آورده واقع ست پس معنی بیت آنکه از بس شدت سرما
سرما تجدید بود که جانوران صحرائی از دشمنان خود که بگشتن نمیتوانستند بلکه از سرمای زور گی دیکدیگر میخزیدند تا اینکه سرین
گوران و گوزنان و پهلوی شیران زور آورده بود تا از سرما اندکی تخفیف یابند چنانکه معلوم ست که حیوانات با وجود
از دحام و تنگ نشستن با یکدیگر بنوعی گرمی میباشند اما مولانا قدس سره نسخه برآورده نوشته است که مرتجح برای بدیع
و این بیت با بیت لاحق بیان لاغری جانوران صحرائی گفته که از سوختن گیاه و بیخ بستن آب و تحقیق سرما لاغر
شده بودند چنانکه از خشک شدن زمین هوا که بستن آب که کیمیاگر و شیخ ندارد فروگرفتن دردم مردم را پیداست لیس
تخصیص سرین و کفلگاه ازان ست که جای معلوم کردن فربهی و لاغری جانوران همین سرین و پهلوست و پهلوی
شیران تهیگاه شیران که بس لاغر میباشد و زور آوردن سرین و کفلگاه یعنی غالب و فرو آمدن و تعبیر غالب بزور
بملازمت شیرست حاصل آنکه سرین گوزن و کفلگاه گور چنان لاغر شده بود که در لاغری بر تهیگاه شیران فرو آمده بود
ای ازان لاغر تر شده انتهی کلامه و آنچه شارح از شیران جوانان سکندر خواسته یعنی کباب سرین گوزن و پهلوی گور
که تمام فربه بود به پهلوی شیر مردان زور آورده و قوت بخشیده بود مخالف اقتضای مقام ست فافهم کباب برازران
آهوی نر به نمک ریخته آب با در جگر بیت کباب تر مبتدای موصوف ست که ازران آهوی نر صفت اوست
و مصراع ثانی خبر آن و کباب تر بتای فوقانیه مشتاه یعنی کباب لاغر آب ریزیده گوشت آهو چربی بسیار ندارد و خاصه
وقتیکه لاغر باشد و تخصیص آهو نر بدون ازانست که آهوی ماده را خود مانند آهوی نر چندان فربهی نباشد اگرچه در
آب و گیاه باشد و ریخته لازمی ست که فاعلش نمک ست و کلمه را علامت اضافت جگر ست مثنوی آب ای در جگر
آب یعنی در میان آن موجه تعبیر بمعنی در میان بلفظ در جگر بلازمت کباب ست که نمک میان او باشد معنی بیت آنکه آهوی
که البته فربه میباشد از کمیابی آب و گیاه چنان لاغر گردیده بود که کباب آب ریز که ازران او گرفته شدی نمک در میان
آب ریخته شده ای کبابش آب و نمک بود و بس که لذت و چربی نداشت که از افاده علی شیر نمک ریختن یعنی حسرت
داران گفته ای کباب لاغر تر از ران آهوی نر چنان تر و آب ریز شده بود که آب را حسرت می آمد که چنانکه گوشت وی
نزار و آب دار شده است من آنچنان نیستم و این معنی با اول تر نیست و دان آنکه شارح آن را از کباب گفته وار نحو معنی دیگر آورده
که تمام خلاف ظاهر ست و در شرح باید دید و انصاف باید گزید هم زبار بد ابر کافور بار به بهمن گسسته از دستهای چنار
شرح ابر کافور بار بمعنی هوای برف ریز که بر کا اما ای برف از وی بریزد و گسستن کنایه ازان برگها است و دستهای چنار

در تشبیه سامع ... آتش است که چون نگار آتش رنگ اندر وی گوهر بود و نیز اسباب آرایش مجلس همه مهیا شد هم ... گشته
یعنی گل افروخته و گل ازین سبب آن گلستان سوخته * بیت * ای در آن مجلس آتش همچون گل افروخته بود و گل
به شادان از رشک آن مجلس که مانند گلستان شکفته بود سوخته شده و پژمرده گشته و هم شده خار آتش چون گل بیست *
نه چون خار بر ... آتش بیست * بیت * ... اول خارهای هیزم مراد است که به جای افروختن زگال سیاه نیز در ...
همچون قلم ... سوخته بود ... مجلس ... آتش افروزی بدین صورت باشد ... سوخته
کرد ... آتش بیان گل است ... آن خار ... آتش ... گل سرخ ... گفت ...
از راست ... بیت ... آراسته ... خار ... آن ... زگال ... افروخته
آتش افروخته ... چون ... سرخ شده بود گویا گل ... آن مجلس ... آراسته بود ... خار ... آتش
آتش پرستان ... آتش پرستی ... گل و گلاب ... آتش ... آتش ...
... بود ... آتش ... تمام افروخته و مجلس ... بود ... چون ... آتش پرستان ... گلاب ... عنبر آموده
باشند ... از زیب گل ... عنبر ... شیراز ... گرد
که موافق ... آتش پرستی ... باشد آنست که اول ...
... گل ... چون ...
آتش ... آتش پرستی ... ایشان ... حضرت خواجه ... بیت ... صفت ...
افروختن مجلس سکندر ... آتش پرستان ... مجلس ...
از آتش ... گل ... بلند شد ... نوع آتش
افروختن ... آتش پرستان ... باشد ... برای دفع سرما افروخته
بود ... لطیف است که در آن بیان ... آتش ... باشد ...
... شارح ... رشیدی نقل کرده و کلامی طویل آورده و معنی بیت ... است راجع ...
ست ... گل ... دیده ... زگال آتش ...
... * بیت * زگال ... گویند ... متعلق ...
ای سرخ صفت آتش ... روشنی ... آتش سرخ که در زگال سیاه ... بود ... گویا
بر ... سرخ ... سنگ سیاه ... شده ... آتش ... هم
با آتش بر آن ... سرخ * چو مار سیاه بر سر راه گنج * بیت * کلمه ... آتش است ...
... سرخ ... سیاه ... زگال سیاه ... گنج ... گنج باشد ... آتش

ای توده زکال سیاه که بالای آتش سرخ نهاده بود چنان می نمود که گویا مار سیاه بر سر گنج زر نشسته است چو ابلیس از فرستن آتش سمار و میزم خرد گشته ای زلال بران می ریختند تا آتش نیز در هم زند یا گرمی وارد و بیر مجوس به سواد مجیش را بنابر آن روس چو مشی تخییل دیگرست و مشت آتش افروز و قس علیه الابیات اللاحقه فانها تخیلات فی اوراحنی و احد و بیر مجوس که مینی گوید آتش پرستان ست کنایه است از آتش افروز که او هم سرانجام آتش پرست ست و نیز بیر مجوس سیاه آتش را افروخته و روان خود را با تش پرستی صلا میدهد چنانکه گفت حال آتش افروز نسبت باهل مجالس و منتوا ومیش بیعنی شده و بنواحی زنگبار کنایه است توده زکال سیاه و روس کنایه از آتش چو زد سیان مجو آتش اند که سرخ فام اند یعنی آتش افروز او را هیچ چیزی نمی شکفتی توده زکال را با تباراج آتش داده بود که بر آتش سر افشاند و آتش زکال می سوخت و فاکستر می کرد کذا افیده و آنچه شارح از بیر مجوس آتش گرفته که قبای مجوسان ست و روس کنایه از زنگار افروخته که سرخ باشد اگر چه فی نفسه صحیح ست اما مخالف سیاق و سباق ست هم زهندوستان آمده تجویز نی به سهر جو که رد و سوخته یعنی آتش چون نوعی از ساحران و افسونگران اند که دانه جو و گندم و جوار را بنه زعفران و یا زرد جو به رنگین سازند و افسونی خوانده بران دمند و چون خواهند که کسی را تسخیر گردانند دانه را بر وی زنند و مقصود وی کرده بر ند حاصل نکنند و نیز چون خواهند که خرمن کسی را آتش زنند افسونی دیگر بران دمیده بزنند و آن خرمن را بسوزند پس از جوزن همان آتش افروز مراد است و سهر جو ای بهر زنگار افروخته که مانند جو زنگ کرده ساحران باشد و خرمن همان توده زکال که در هر گوشه مجالس بر شکل خرمن نهاده بود چون این قسم سحر اکثر در دیار هندوستان باشد آتش افروز را از هندوستان آمده فرموده است یعنی آتش افروز گویا یک ساحر جوزن بود که بهر زنگار افروخته که در توده زکال سه زد خرمن بزرگ را از ان می سوخت و خاکستر می ساخت و تواند که هندوستان عبارت از ذخیره زکال باشد پس آن جوزن گویا از انجا آمده بود که بهر جوزن خرمن را می سوخت کذا افیده علی شیرازه هندوستان منقل گرفته که مانند مردم هندی سیاه باشد و از خرمنک شراره آتش که در توده زکال سه افتاد و آنرا می سوخت ای آتش افروز شراره آتش از منقل می گرفت و در خرمن زکال سه زد و هذا قریب من الاول و آنچه شارح جوزن بمعنی آسیب گفته که در گندم و جو سه افتد و زرع را خراب و خشک سه گرداند و آن کنایه از آتش نموده است ای افتادن آتش منقل در توده زکال سیاه چنان می نمود که گویا در کشت جو آسیب جوزن افتاده است و هر جو را یعنی هر زکال سیاه را که می گیرد سوخته و سرخ سه گرداند خلاف ظاهرست چه متبادر زدن اینجا بمعنی انداختن ست نه بمعنی در گرفتن والله اعلم هم صنعتی ارغوان کشت سر مای جو و دانه بنفشه در موده بوقت درو بیت صبح آتش پرست کنایه از آتش افروز و مای جو منقل جو مغان هنگام آتش بر سه منقل جو زده چنانکه منقل در بزم جای انداختن زکال ست ارغوان گل سرخ کنایه از آتش مولانا

زمین بوده که مصراع ثانی معنی از نماهای مناسبت لفظ کشت و تمام آن آورده درست و دیگر تجنیس شاعری در اول تمام
... درست رتی آتش افروز کرد جای زگالها آتش زده بود گویا یعنی بود که در ستان تیره فروان کشته است و در وقت
و بنفشه ... و آن کنایه از زغال کشته که درست که بعد از مردن آتش منتقل ماند و ایهام رنگ بسیم منتان کشتن جو بست
و ستان ماسنده انان بجای آید ... مذکور ... بجای خوردن حوران کشته است و خلاف دیگران کرده لهذا اثمره خوب
بنا ... کرده حوران و بنفشه ست هم سیاهی ... نذران مرده مشک * بل کرده با سوخته ... مشک * ش سیاهی ...
... افروز که ... آتش ... فام شده ... نذران نام ولایتی ست نزغیر که مردم آنجا سرخ رنگ اند کنایه از منقل افروخته
... زنگ کال ... مشک ... آتش ... افروز که منقل زگال ... آشنا سرخ ساخته بود گویا زنگی ...
گر ... نذران ... مشک ... مرده است ... آورده ... این بیت اگر تخییل
و دیگر بیت ... از مضمون بیت سابق ... شارح از سیاه زگال خواسته که مشک هم از وی عبارت
خلاف ... هم ... فام ... شاه * به همه آمیزش طبرخون شد * ش ... افراد زگال ... فی
... مصدری ... عبارت از منقل ... گشتن ... آتش افروز که ... منقل آتش
... گشتن بود منقل ... سرخ شده بود ... تخییل دیگر که طبرخون کنایه از آتش
طبرخون ... بیت ... سرخ ... طبرخون ... آتش سرخ شده بود ...
... شارح ... سیاه ... گفته که کنایه از آتش ست ... زگال سیاه ... زنان
... منقل ... آتش سرخ ... بود ... زگال سیاه سوخته و افروخته سرخ شده هم ... سقلاب
... گروه باز * ش چین کنایه از آتش که مردم چین ... سرخ رنگ اند و سقلاب
... بجای ... ست ... برای ... سیاه ... باید خواند ... بازگردن ... مدل ...
سقلابی ... زگال ست ... سقلاب سیاه فام ... رفتن ست فقط ... بجای ...
افراد زگال ... سیاه ست ... افروخته ... سرخ ... نام ... سرخ ست
... بالفتح ... مولانا ... سقلابی ... زگال ست ... چین ...
... آتش ... زگال ... سرخ ... سیاهی ... رسید ...
... کنایه از منقل ... سقلابی از آتش ... سقلاب نام ولایتی ست از ترکستان ... که مردم آنجا سرخ رنگ اند
... ساخت ... آورده ... آتش ... منقل ساخت آورده زگال را سرخ رنگ ساخت
... سقلابی ... افروخته باشد ... منقل ... زگال سیاه را سرخ گردانیده ... سیاه
... واقع ست ... بازگردن ... سقلاب که آتش ست ... زنگ

... منقل ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

بمعنی کرمنقل ست تا کنایه آورده و بخوری که بر دوش ورد پیدا ست بود جا آورده بعبارت برنها تنها سیاهی زگال را که بالا
انگشت افروخته نشسته بود و بخور کرده سرخ گردانید هم بلالے بر آورده آواز خوش ٭ صلا داده و دیده خود حبشی ٭
بشش بلال بالکسر موذن مسجد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که از ملک حبش آمده بود کنایه از توده زگال نیست بهیئت
مجتمعه خود و آواز خوش عبارت از آوازی که بوقت آغاز افروخته شدن زگال اینجا می خیزد و آنرا خوش از جهت
سرودی گفته چه در هنگام سرما آواز آتش مردم را عزیز باشد و زنگ کنایه از آتش و صلا دادن بچیدم آتش را بخود خواندن
چنانکه بهنگام استغفار طعام مساکین را صلا دهند و بخود خوانند و حبش سیاهی توده زگال کنایه یعنی آن توده
نیم افروختن آتش را بخود خوانده بود و حال آنکه خود حبش بود دادای سیاهی خود پس این معنی عجیب است که
بلال خود هم زنگ حبش باشد و اهل مردم را بآواز خوش صلا زند و بسوی خویش خوانند و معنی شعر گفته بود از زگال
نیم سوخته آوازے برآمده بود که آن زگال از طرف سوخته زنگ ست و از طرف ناسوخته حبش پس آواز او از طرف
ناسوخته گویا صلائے بود بمردم که بیا بسوی من تا منهم بسوزم و سرخ شوم انتهی و معنے اول انسب ست بلال
و اذان که از موذن پیدا شده و آنچه شارح در حاصل معنی بیت نوشته که آواز سوختن زگال نیم سوخته اینجا در میان آمیخ
می شد مگر لعنت زنگی خواجه است نه فهم ٭ بر آواز او زنگ تیر گون ٭ گشاده ز دل زهره و ز دیده خون ٭ دوش ضمیر
او راجع بلال ست و زنگی کنایه از فرد دیگر از زگال ناسوخته و زهره بمعنے قوت و زور و گشادن زهره از دل بمعنے
بیتاب ساختن دل را چه زنگیان از روم ترسان باشند پس بیتابی زگال دیگر بر آواز خواندن بلال مردم را بمعنے
سستی اوست بعد از افروختن چه انگشت افروخته قوت ندارد و سست باشد و خون سرخی آتش کذا فی الرشیدی یعنی
زگال دیگر که زنگی بود چون خواندن بلال مردم را شنید بیتاب شد و دل از دست داده و از دیده خون گشادن یعنی
تمام سست شد و سرخی آتش بر آورد حاصل آنکه زگالهای دیگر بسبب اتصال بآن زگال نیم افروخته هم سوخته و
سرخ شدند و آنچه شارح بتابعت علی شیر نوشته که زهره بمعنے تلخه کنایه از آن تری ست که بوقت سوختن از هیزم
و زگال می چکد و خون عبارت از آتش و مقرر ست که از گریه یکی مرد دیگری را هم گریه آید و رقت قلب پیدا گردد یعنی
هر زگال با استماع آواز سوختن زگال دیگر زهره بترقید و خون گریستن گرفت ای زگال ناسوخته متاثر شده تری
و در ذات خود اثر خون پیدا نموده ای بسبب اتصال یکدیگر همه بآتش سرخ شده بود لهذا اگرچه فی نفسه صحیح و در تاویل
واحد ست اما ملائم مذاق الفاظ هر دو بیت معنی اول ست کما لا یخفی علی ارباب الذوق السلیم ٭ دبیری قلم دسته از
گشت او ٭ قلمهای مشکین ز انگشت او ٭ دوش دبیر بمعنی توده زگال چو منشی دفتر با بودگی سیاهے دوات گاهے
سیاه بلباس میکرد و قلم کنایه از شعله طولیه مانند قلم که بوقت دم زدن و یاد کردن از انگشت یعنی از بلندی آن
توده بر می خیزد و وجه تشبیه قلم آنکه قلم واسطے دنیستان بابرگ سرخ می روید چنانکه شعله با سرخی باشد و قلمهای مشکین کنایه

له اما الذی بیت الاعمی [illegible] ست که بلال کنایه از یک فرد زگال باشد چنانکه شارحان نوشته اند نام [illegible] را

مرد زگال چه کند که ما بیدین آن توده گویا دبیر بود سیاه لباس که بوقت یاد کردن از نیست وی قلم شکسته بود ای شمار
بودی رسالت دبیر آن قلمهای سیاه و اد انگشت داشت که بیان کلمات شرح می نوشت دبیر ازین کالهای او شعلهاست
آتش برمیخاست و تتابع نوشت که دبیر ستاره و ازین نقل است و قلم رستن از رشت می اشارتست بآنکه مشعل آهنین سنگ
[illegible] بقدر قلم رفتیست جمیل کنند که منقل بران شعله آیة قایم باشد و قلمهای مشکین افراد زگال که بهیئت آتش افروزی
منقل انداخته و چون منقل را دبیر نویسنده قرار داده است از انگشت از قلمهای اثبات نموده و تکمیل وجه تشبیه چگونه آن تیشیا
هم نوشته چرا ز دیبا اطلس فروش ز خاکستری پیرزن مرقع پوش جوانمرد توده زگال آتش در دست داشت
که با اطلس فروش است یعنی اطلس یعنی جامه ابریشمی لعل است و مصرع ثانی حال است از وی که زبان مصراع ثانیست حق
علاوه بر مطلب این بیت تکمیل دیگری آرد و خاکستری بیای یا نسبی برای تحقیر بیان پیرزن است که آن عبارت از
خاکستر سپید است که در زیر توده زگال بود و پیداست که خاکستر زگال سپید باشد و نیست وجه تشبیه آن با پیرزن چه
پیرزنان اکثری سپید باشند و مرقع با کسر پیراهن زن پس آن خاکستر را ستغنا را اعتبار بهم پیره زنان گفته و هم
پیرهن را قرار داده است یعنی آن خاکستر در زیر توده زگال گویا پیره زن بود که مرقع سپید بر سر داشت هم زبیر
بافت رسن بجای پلاس اطلسی بافته بدست لاعل لعل پیرزن است چه رسن بافتن و از مکرر شکیبائی
است بیان کار پیرزنان است پلاس بفتح پشمینه درشت وسطبر که درویشان دارند کذا فی شرح نامه و رسن آ
[illegible] پلاس ارزوی باقیمانده رسن عبارت از افراد زگال افسرده است و اطلس زگال افروخته
[illegible] فایده حاصل آنکه خاکستر سپید پیرزن بود که برای ساختن پلاس پشمینه رسن بافته بود واین زگال افسرده را
در گرو [illegible] آن جوانمردی که توده زگال افروخته باشد بجای پلاس اطلس سرخ یافت ای اطلس
[illegible] بر سر آن پیرزن چنانکه معلوم است که چون زگال سوخته در توده خاکستر شود و هرگاه افروخته
بجای او [illegible] نیست تقریر بهتر این که مولانا قدس سره بایجاز فرموده است و ربط احسن بیان نموده است
و [illegible] شارح [illegible] یافته جوانمرد گفته و از اطلس فروش رهگذر زنان گرفته که آتش
اطلس است و نیز زگال سرخ و افروخته می گردد پیرزن عبارت از آتش که چرخ قدیم است و خاکستر
[illegible] ساخته عبارت از ریزه رقیق خاکستری کرده که برای مکر [illegible] نفس می خندد گویا
آن [illegible] و چون اطلس فروش را پلاس داشتن لازم است که بران نشسته اطلس فروشی کند ناچار [illegible] آن
[illegible] پلاس خود از خطها باریک سیاه که بر روی از ریزه دو رقیق خاکستری نمودار شده
رسن بافته بود و چون آتش افسرده شد سرما مردم فوت گردند و آن خطها از روی برطرف شدی و سرخ
رنگ برآمدی گویا آن جوانمرد بجای پلاس اطلس حاصل میکرد انتهی کلامه اگر چه حسن وجه تمثیل صحیح است اما تقریر

موبها از ان جسن که یک چیز را جوالنسه دو اطلس فروش قرار داده است و دیگر چیز را بریزن گفته که از دست آن
جوا فروشی بی بلاس اطلس و اطلس تازه یافت و ارشد اعلم بمراده باد و هم چیز در کوره مرد اکسیرگر + فرو برده آهن با اورده
در بدش شش این بیت شرح است و بیت الحق اخبار در کوره کنایه از منقل و مرد اکسیرگر آتش افروزنده برافروختن از
زگال سیاه و را پس زگال را آهن قرار داده و انگشت افروخته را زر خیال کرده است ای چون توده زگال در منقل
تمام سرخ شد چنانکه در کوره کیمیاگر آهن را زر ساخته می شود پس هم شراره ز اکسیر زر ساخته بدو یعنی آهن زر ساخته
شش شراره یعنی ریزه هر چیز که بمقدار شراره آتش باشد اینجا عبارت از شرار است که بعد از افروختن زگال بر جنب
و اکسیر زر ساخته ای از سر آتش افروزی سرخ همچون زر گردیده بود صفت شرار است چنانکه بعضی نسخ چنین است
بیت شراره که اکسیرگر ساخته بود ای آن شراره که ساخته و راست کرده اکسیرگر بود و مصرع ثانی خبر است از شعر
ای گرد اگرد منقل زر انداخته ای خود را بیرون انداخته بود چنانکه زر منعم بر اهل مسکین ها می افشاند کذا افید حاصل آنکه
بعد از افروختن منقل و سرخ شدن زگالها شراره آنها گرد اگرد منقل می افتاد و در اهل مجلس را راحت بسیار داد و گفته است
که کیمیاگران در کوره آتش دار علم اکسیرگری مس و آهن و دیگر فلزات کانی را زر انداخته زر می سازند لهذا آهن را آورده
و آنچه بعضی نسخ با کوره است تصحیف ناسخان است و شارح که برای تصحیح آن معنی چنین کرده که با وسیله کوره چنین
کرده بود لا حاجة الیه هم بجا را زر شعله آذری + چو بر سرخ گل برگ نیلوفری + شش یعنی دود آتش از بالای
شعله سرخ چنان می نمود که گویا بر بالای آن گل سرخ برگ نیلوفری بسته اند پس آذری بیای نسبت است ای منسوب
با آتش و بعضی نسخ بجای برگ شعر است افصح شین یعنی جامه ابریشمی کبود و اول انسب هم سفالی بر یحان برآراسته
بر یحانی از بیشها خاسته + شش بریحان برآراسته صفت سفال است و بر تقدیر اول سفال عبارت از توده زگال
به ریحان واقعی سر سبز است و سفال خود را آراسته گرداند بریحانی ای سرخی آنکه افروخته به ریحان یعنی شراب سرخ
نیز آمده است از بیشهای اندیشهای بر دیم کذا افید یعنی آن توده آراسته نهاده بر سر آتش در آن مجلس از بیشهای
آن دیار پیدا شده بود که بریحانی و سرخی آتش خوشنما بود و علی شیر گفته که سفال منقل است و ریحان آتش که
منقل را آراسته بود و بریحانی بیای پارسی ای منقل با آتش آراسته بود و بریحانی که از جنگل آورده بود افروخته شد
سیم ریحان عبارت از هیزم بار باست چه ریحان آن دیار اغلب در صحرا باشد و نیز گفته شد که زریحانی هیزم نفی است
از ان ده معنی میکنند ای ریحان پس سفال نه آن ریحان بود که از جنگل پیدا شده باشد بلکه این ریحان آتش است که در
سفال منقل می افروزد و حاصل آنکه این ریحان از ان نوع نبود که در بیشها بر آمده باشد و کسی آن را تماشا کند بلکه
ریحانی بود که در بزم سکندر از سفال منقل سر بر زده و منظور ناظران گردیده هم بد آتش گل باغ جمشید بود + تکلیچه
ز خوان خورشید بود + شش قرص معروف که از آرد و ماننده آن از قند و شکر بادام و جز آن بر کنند و تکلیچه نام طعام

و تابانی و فروزان خورشید و ات آفتاب که گویا قرص آفتاب بار این آتش مهیا ساخته اند که دا افتیلسش این میت
بیان عزت آتش ست یعنی آتش آن مجلس نه تنها آتش بود بلکه بعزت و حرمت خود که باسم ... افروخته بود
گل باغ جمشید بود و مطبخ خوانچه خورشید ای بس گرم روشن تر بود که ذات خورشید ... ان گرم و روشن ست
رستاریج ... خوان خورشید فلک تا مع گرفته چه خورشید را طباخ فلک گویند تا وجود که خورشید طباخ ست
آتش مجلس چنان گرم بود که فلک رابع در جنب خورشید را بیان آتش پخته بود ... مصرع اول
ایهام ست که جمشید آتش پرست بود و مربان آتش خرم شدی همچو خرمی دیگران تماشای گلهای باغ
ودر ثانی ایهام ست که آن آتش طباخ خوانچه سکندر شاه خورشید ماه بود که بران انواع خوردنی می پختند
هم فروزنده گوهر رنگ و بد * رخ تیغ مونس مهر بد * ش مهر بد حاکم ساسانیان و آتش پرستان ... آن
آتش ظاهر کننده گوهر ... بود و مردم مهر وفا ... معلوم می شد که پیشکاران نزدیک آن آتش با وقار
نشسته بود ... مصرع ثانی تمثیل ای بس عزیز بود ... هم شگفته گلی خورد
او ... * بادپا تازه بگوهر کهن * ش مصرع اول تقاضای تعجب ست ای آن آتش طرفه گلی بود شگفته
غذای او تازه ترین ... افروخته و پرورده شد چون گل از آب ... شعله آن گلیست که از درخت ...
شود ... شگفته ست ... که تازه ترین ... گل شگفته باشد ... در اصل جوهر قدیم ست
هم ترنم سرائی تهی ناگهان * پیام آور یک همسایگان * ش ترنم سرای مطرب ... ای آن آتش
طرب افزای گرسنگان بود ... خبر رسان ... همسایگان ... روشنی آتش ...
خانه همسایگان امید ... شوند ... گفته که ترنم آتش عبارت از آواز ... ست که بوقت سوختن ...
... آتش نا مند هم ترنگا ترنگ ... ساز او * به ... آواز او * ش ترنگا ترنگ ...
... آواز ... ساز ... ست که ساز آتش
... آواز او ... آواز ... آواز ... خوانند ...
... آواز خوش می خوانند ... نام کتاب ... ست ... ست که ...
می شود ... ست ... والله اعلم هم بیان زندگی آتش زنده شود * برافروخته شاید
گیتی فروز * ش ... زندگی ... آتش مذکور شده ... صفت آتش
... بسیار گرم بود که مردم ... می سوختند ... مقدم ... باشد ای آتشی که
سوزش آن ... کامل بود ... آتش شاه ... چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو * برو
... * ش ای شعله آتشین بر سر ... شاخ سرو برگ گل سرخ

ومیده واست بر وای بر آتش مانند زنج و تند و کباب انها مراد است و آنچه بعضی از شاخ سر و سیخ آهن خواسته و از برگ
گل شرح گوشت خون آلوده مرغان گرفته خلاف ظاهر سیاق ست هم زنبسه چناری برافراخته ٭ بر و کبک نامده
چون فاخته ٭ ش زنبسه بالضم والتشدید مرجان سرخ که هندش شیوالی نامند که منبت آن قعر دریاست که بر مثال
درخت می آید کنایه از آتش ست ای از آتش سوخته و بلند شده گویا درخت چنار بر آورده بودند و بریان درخت آتشین
کبک در هنگام بریان شدن مانند فاخته می نالید و مولانا قبسه بمعنی گلناران گفته که عبارت از آتشگاه ست و چنار
توده انگار افروخته و نالیدن کبک و فاخته آوازه بریان شدن ایشان هم و گر یا می بیا جبر آید چنار منابر و صیند بیازند از نار
ش این بیت تائید بیت سابق ست ای اگر چنار مذکور که عبارت از توده انگار افروخته است بیار ابر و خود نسوار
گردانند بیاد گر به آید گاهی زیر بار یک و گاهی نائبانند تند جدا ای بط و ریاست نه سر و زعفان هم تن بط بود در خور اگر
تیهو بر آتش آری برآرد نفیر ٭ و دران باغ مرغان بجوش آمده ٭ نه هر یک دگرگون خروش آمده ٭ ش آن باغ
همان آتشگاه که آنرا پیشتر زنبسه فرموده است ای در آتشگاه بزم کباب مرغان در جوش و خروش بود گویا که هم
ستاران برآورده بانگ سرود ٭ سرود نوآئین تر از عندلیب ٭ ش ستا بالکسر طنبور سه تاره که خوارزمیان او را
ترعج افزاید ستارزن طنبوره نواز کنایه از مرغان بجوشنده است نوآئین تر عجب افزا تر از عندلیب و تنا هم جگر ها
بخون در نمک سود یافته ٭ نمک را ز حسرت جگر تافته ٭ ش بیان اطعمه جگر یاست ای جگرها می چار پایان خورد
چنان بود که در خون خود با نمک یافته ای با نمک برگ و توشه بنیر ریخته بوده و تمام نمکین شده تا آنکه از حسرت نمکینی
خود نمک واقعی را جگر تافته بود که از فیدای نمک واقعی بر سیخهای جگر نمک پرورده حسرت می خورد که مس آن چنانکه
این جگر با نمکینی و از نمکین نیستم هم شکر پوره با نوک دندان براز ٭ جگر خواره را کرده دندان دراز ٭ ش شکر پوره
با تعجامونده فارسی سنبوسه قندی که درون آنرا از شکر و مغز بادام و پسته و امثال آن پر کرده تیز سازند و می پزند
و آنرا بنوک دندان می خورند و در رشیدی ست که شکر پوره و شکر نورک و شکر پره و شکر پیرک بیک معنی است اما بجای فا
نون در بیت پاره آورده است چنانکه در نسخه علائی شیر ست و آنرا بمعنی شکر صاف و خالص گفته و بر تقدیر
نوک دندان براز صفت شکر پوره است ای بدندان خورندگان از شیرینی و لذت خود می گشت و مصرع ثانی خبر آن
و شکر خواره بمعنی شکر پوره خواره و دندان دراز حرص ای شکر پوره خورندگان از خوردن آن بسبب شیرینی که داشت حریص
و خوش آینده بوده و تخصیص شکر خواره سکندر شاه تقعید ست فانکن من القاصرین هم کباب تر و بوی افزا ز خشک
ابا باهیر ورده بابوی مشک ٭ ش تر بمعنی تر و تازه و بوی افزا ز بمعنی خوشبوی ساخته و ز خشک
بمعنی نیک پخته بریک صفت کباب ست و پیداست که نیک پختگی کباب بر خشکی اوست که از آفیده و علی شیر
گفته که بوی افزا از آنچه بالای دیگ پخته برای خوش بو انداختند و آنچه همراه کباب سیخی خورند از زیره و فلفل و جز آن

اما آنکه مزاران حوریش تمامی گوشت تخته هم آنجا از آنچه باشد عزیز بیت تربیح و همه را بتاریخ نیز بیت علی شیر گفته
که مصراع ثانی بیان رعایا است چه اجبار تریخ بمعنی و تاریخ خوب و تمیز کرده باشد و دانا تر تریخ حرو معین اعیار است و
قواعد که بیان میوه‌ها باشد ای این همه انواع نما که مساس بزم موجود بود هم تمتعی جوهر بود دامنگیر بیت تفسیر اسمه
دریختند و چون مشتری بیت بیش کرشتند و ما لفظ برترش بنا بر ذوق هم که گلگون گلاب. الا و زیره بیت نشا. و جهان
از جهان هر دو سر بیش علی شیر نوشته که گلاب بیابان و عدان تریخ دائم باشد لهذا گلگون گفته و تمام اهل
مجلس روزگار. با مل نشا آنکه و در افشانی تحفه اهل مجلس که بسیار مثل مهتاب بوده بودند در سر گرد حرارت طبع خورشید ن گلاب
دفع گرد و آن زمان از گلاب گلگون شراب سرخ خواسته که مانند گلاب را نیست ره هم ست و تمام در جهان یعنی بیا
ما حال آن هم همه سار آهنگ ما نرم خیز بیت بجز باده و کاهش جنگ اوبود تیز بیت بیش ای آهنگ تا واز همه سار با نرم خیز
بود حمزه تن را در زرم خیزی ست تا مغز با باشد بیش و تحفه نکو سازند در سر که آهنگ تیز داشت و بسپر نشا اسرا
بود و در آن نشو مر لونا بی ای باده هم سازد و ترح ست و آن کجی نفع و انتماع مجلس برای ساز عیش و عشرت
کرده بی بجز ضرب نیز و خنیا ست تیز آهنگ بود و در تحریش و هوش نشو و انسب است بسیار تا اول هم دگر باده
و صحبت لاحق است هم همه پخته بود ندیاران تمام بیت بجز باده گوز میان بود خام بیت بیش پخته خرم بود نشا و
و خام خالص بی آزری هم سکندر ز مستی شده نیم خراب بیت وان چنگ در چنگ چنگی جواب بیت بیش چنگ
اول ساز معروف و ثانی بمعنی دست و چنگی مطرب چنگ نواز بس تریخ آواز چنگ برابر بوده گی آب تشبیه
نموده است یعنی سکندر از نشا شراب عشرت نیم مست بود بیجائی که چنگ در دست چنگی در روانی و نوازش
بود مثال موج و علی شیر نوشته که چنگی که آواز تریب به رباب است پس جواب تشبیه آواز رباب است که
آن هم روان بوده ترین بیت صنعت تجنیس تام است هم می و تریخ و در میان تر آواز چنگ بیت بیش تنگ چشم
اندر آغوش تنگ بیت بیش تریخ کباب مرغان تریان آتش کد و ز مرغ خوش تر شیده بود و در میان وقتی که در سفره‌ها
نشانه بود و تنگ چشم آن محبوب را گویند که از نزاکت خوبی و رعنائی خود هیچکس را در نظر نیارد و یکبیه تر مفید
و این صفت حور بهشتی ست که او تعالی فرموده است فیهن قاصرات الطرف و از تنگ تنگ چشم نوشابه مراد است
که در آغوش سکندر تنگ نشسته بود و علی شیر اینجا فند شه آورده که از ادل ابیات چنان معلوم شد که سکندر
از سبب پرهیزگاری خود بسوی نوشابه التفات هم نکرد و ازین بیت می آید که او را در کنار گرفته بود و جواب
این شبه هر دو هم گفته اند یکی آنکه ترا نبکه و در کنار مستی از نوشابه حفظ نفسانی بکنار وی گرفته باشد چه او زن
ای شوهر بوده است و در صورت شرعی میتوان کرد و دیگر معنی آنکه اگرچه همه اسباب نشا در آن هنگام نوشابه را
میسر بود لیکن از شرم و حیای طبیعی که در زنان حره متمکن باشد در کنار خود تنگ نشسته بود و کسی ندیده و نیز

کلاه تنگ یعنی نزدیک آمده ای نوشابه تمام نزدیک سکندر بود گویا که در کنار اوست انتهی کلام مرد و مولانا از بیت چشم تنگ
معشوقه خاص سکندر مراد داشته که در آغوش وی بود نه نوشابه و معنی ثانی اقرب است بقبول و معنی اخیر انسب است
بسیاق کلام این دو بیت بیان کامرانی اوست والله اعلم بالصواب مص گسسته کمین مراد و شق تیسیر بود ٭ گرش جم نباشد
سکندر بود ٭ ش این مراد اشارت بعیش مذکور که از می و میوه و ریحان و معشوقه تنگی تیسیر بود سکندر را
گرش جم نباشد ای اگر باشش جمشید و یا سلیمان نباشد بار ای او اسکندر توان گفت باین معنی که او بسکندر
وقت خویش بست پس این بیت جمله معترضه است در بیان کامرانی اهل روزگار و شاهان جهان هر که باشد
و ایام بفراغ و صفای وقت اهل سلوک که همه کار ایش در راه حق بر کام وی باشد مص بیاد شهه آن مشتری
پیکران ٭ چو زهره کشیدند رطل گران ٭ ش بیاد شهه سکندر از مستی نیم خواب شده بود و از باده خواری محو مند
گردیده آن مشتری پیکران نوشابه و توابع او و زهره منظره معروف که خمر خواره بود و رطل گران پیاله بزرگ از
شراب مص چو یک نیمه از روز بر روی گذشت ٭ فلک نیمه را و زمین در نوشت ٭ ش گذشت ای و عیش پرور
و مصراع ثانی تفسیر اول است مص بفرموده شه رقیبان گنج ٭ کشیدند از پی میهمان پای رنج ٭ ش رقیبان گنج
خزانه داران پای رنج پیشکش مهمان که نوشابه است مص ز دروز نوبر آرند خروار بار ٭ ز سیفور اطلس شتر بار بار ٭ ش
سیفور نوعی از قوستین مص ز نفس حبش نافهای تر چند ٭ بدیبای بالا بلند ٭ ش ای کنیزان حبشی یا بیار از نافهای
حبشه که نوشابه از آنجا است مص ز نسبی نافه مشک دیبای نغز ٭ که ایشان فزود شود هوش مغز ٭ ش پیداست
که از بوی مشک و دیبای پاکیزه و دماغ تازه میشود مص یکی تاج زرین ز گوهر نگار ٭ بر آموده از لولوی شاهوار ٭ ش ز گوهر نگار
آموده بر گوهر که آن گوهریست سر فام که شاهان آنرا در میان گوهرهای شاهوار در تاج می نشانند مص ز نقش نگینهای باآب و رنگ ٭
در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ ٭ ش ز نقش نگین یا نگینهای نقش دار که آب دار و تابان باشند مص پرند یکتمل یاقوت و
در ٭ بهمه وزنش انگشت دکا فور تر ٭ ش پرند تختبین جامه حریر ساده و گل آراسته شده بجواهر و لآلی در در آنجا دال
و سکون های آهنانی مجمه در آخر بمعنی تام و صحیح که ز در گرفتن کناره و دو پاره چه در گرفتن آید چند ش او هری ناعت
در درون حقه آن گرد کافور عنبار آن که بر درزو قبا به افشانند تا نرم و خوشبوی شود مص عماری اشتر به گوهرهای زر ٭
عماری کشان حمایل زرین کمر ٭ ش عماری هودج و جمع او فتح یار و کشید بدر او کلوکماهای زرین و مثال آن
که در ساخت زین اسپ تعبیه کنند و جمع او در اصل لغت بمعنی ملیله است و ناپرکشا ملیله آن کلوها را جمع او
خوانند و معنی ساخت زین هم آمده است چنانکه سینه بند و لگام و مخزان عماری کشان ساربانان کذا قید مص
جهان تازی اسپان دریا گذار ٭ جهانان همه تیز رو زیر بار ٭ ش جهودتان اشتران نجیب مص چنین خلعت نغز
گوهرفشان ٭ بنوشابه دادند زیورکشان ٭ ش زیورکشان فاعل دادند کنایه از آرندگان زیور و جواهر از گنجینه شاه

هم خورشید فرستاد تشریف نیز تا ده ✤ چو تشریف خورشید رخشنده داد ✤ ش تشریف خلعت ورخشنده داد فاعل خورشید مقدر

هم پیاده گانه در سر بر پیکری ✤ بجز موبد پیروزه فتش ز بوری ✤ ش هر پیکری ای سر بری پیکر که از توابع خورشید است بیرون خوش نمیباید

ساقش زیور ہای ہمی خلعت آراسته هم از ماه و هر یکی چیز داد ✤ چو خورشید شان بر دلی نیز داد ✤ ش چیز چیز عبارت از تمامی خلعت

چنانکه از خورشید می آید تربیت دنیا متعلق است که تا خلعتش یکسانند رست و نشان معقول او و تحویل انچه سوای خلعت باشد از نقود

جنس باشد هم بر هر یک آن پری پیکران ✤ شد نثار بسی گنج گوهر گران ✤ ش ای گرانبارشده هم زمین کوشش ماند

بستان ✤ چو گرم دلی بر گرفتند راه ✤ ش تنگ شاه تنگ بنشست او را آوای باد و حانه هم مراد ول از بادشاه یافته همان سرکا

بادی جویافته ✤ ازان کان گوهر گران آمدند ✤ چو گنج سمان بار جا آمدند ✤ ش کان گوهر سکندر که گوهر بخشش بود گنج روان

گنج تا ۰ ان گرامی گرانمایه چنانکه خود هم سیاساقی آن تیر شنگرف گون ✤ که سکست را آورد سیاب خون ✤ ش شنگرف گون

شراب سرخ که خود باشد و خون عبارت از قوت و رنگ سرخ که درو نوعی را باشد و سیماب کنایه از شخص بیقرار و بیتاب سیماب

دیگر یا رنگ نیک و بیقرار باشد هم من ار کر سیماب گون گشته ام ✤ ز سیماب خوردن چو خون گشته ام ✤ ش سیماب گون

ضعیف و بی طاقت از سبب مشاهده تجلی حق تعالی و سیماب خوردن بیتابی بذیرفتن و ضعف یافتن چو خون گشته ام ای گداز

شده و گداخته و مولانا مرحوم در نسخه های تشریح شارح معترض تا فی چنین است ✤ که سیماب خون نافض شده ام ✤ ش بالفتح

رنگ دوان و آلوده کردن و سیماب خون اضافت بیانی است ای خونیکه مانند سیماب روان است و بیقرار است که دو هنگام

بیری دست و پایی لرزد و در کثرت خون رسیده دندان سنگستان حون فرود آید هم و شارح از سیماب حیثیت اول مراد ملوبی بینا

گرفته اند چه رنگ قمر گشته به رنگ سیماب است یعنی ای ساقی بیاوران شراب سرخ را که همچو که بکس آن در بیاله بلورین بیک

خون ماند که بکس ره که از غایت بیری سیماب گون بیقرار شده ام و دست و پایم می لرزد ✤ و از فرط رعشه خون حسد بسنگستان

من رسیده و دست گویا که سیماب خون ناخن خود را رنگ کرده و موی تمام سرم ریش بحال شده ام انتهی کلام ایشان و معنی اول درست

مولانا که نمایش تما سقفا ندیس خشین است و نسخه بارون تعلقی چنین آمده که بس ره که سیماب خورده ام ✤ ز سیماب

خوردن خونزار گشته ام چه ای تمام بیقرارم بدین بیقراری زرد و نحیف شده ام و این نسخه راجع به معنی اول است کما لا یخفی

داستان رفتن سکندر بدریا از نزاد هری

✤ هم بیا ای سخن این همت صبح خیز ✤ که موج سخن را کنم ریز ریز ✤ ش همت عبارت از قوت سخن گفتن و صبح خیز از آن گفته که همت شعرا به سخن پردازی در صبحگاه و جولان می زنند

موج سخن بحالت سخن ریز ریز بیش بردان یعنی سخن بیرون نشسته ام که سخن بسیار گویم و بعضی نسخ مغز سخن است ای خلاصه

سخن از منتش بسازم و تا تعلیم سخن نظر باییم هم بر آرایش سخن گوهر آرم سحیک ✤ مرز بر بدستان در آرم سبک ✤ ش

بر آرایش سخن زیبا و کلام آراسته و گوهر عبارت از ملکه شعر و بدیرستان شاعران که همت و کمین مرز بان بدیعی

یا لگام اند سیت لاحق می آید که اصحاب و مین و اف ایضا راه ادای دین گفته است تا اصل آنکه گفتن سخن رنگین که بیا بد

گفته باشم از بینا حمیدان جهان هنا شعر نگیر و ازین بیت خوان بیدین و کمین را از پی سنگ بازم و زلوت سازم چو شاعر بیدین
و کمین سرای قوانند سخن بسیار گوید پس نگوی سخن ناشی از قوت و پنداری ست که باعث فیض و مایه بسیار باشد
کذا افید و تنخواه شاعران بازم سنگ ناقص ست یعنی بیست آوردن صله از ممدوح خود مر زیردستان خود را که
عیال من ست بیاسایند چو از من انعام و تحفی فاقه دارا هم خلاف مرضی خواجه ست هم که از زر و سیم هر که آورد بدست
کرد او راه دین را گم کند زیردست بیت چو این جمله مقدمه ست چنانکه کسی گوید که ای خواجه بیندیش و چنین نگو مبادا که
شاعری قرینه نمود آرد و از تو بسیار سخن زیبا گوید و مصراع ثانی مفعول آرد بدست و آرامی دین متعلق است بشب
عام تر از آن چنین دیگر مشرح شاعری بدین الا یاقی آن نیست که شاعران اصحاب دین را مناسب حال نهیجو لیشان
منبع سخن زیبا بود از دیوانگی کذا افید و شارحان جیب هم خود درین بیت را اعتراض از سابق گفته اند یعنی کدام شخص این
نه چو وقت سخن کرد مرا ای دین را که هنوز بی دست منت ساز چو پایم هر گنج فناعت فرو بسته است تعلیم بصاحب ممدوح
اقتضا کنی و تنها رنج خلقی نماند که چنین گستاخی بدخیاب ممدوح که او را از بی طمع زر کند و باید استغنا نماید و گدا زاده
خواجه ست هم زر از بهر مقصود زیر بود بود چو بندش گشی بند بی از زر بود بیت حکایت به توانگران عالم که از ایشان
توقع صله سخن زیبا توان کرد و اضافت مقصود بر زیر بیانی ست و زیور آرایش متعلق عام تر از آرایش تن و اسباب
معاش و زر از آرایش تا که مدار صله شعرا و پندار را حاصل گردد و چو بندش گشی ای چون زر را از بی رو خرج باز دارند
پس آن زر قید ست که از زر ساخته شد کذا افید حاصل آنکه توانگران عالم را شاید که بر شعرای دین صدر سانند که
این هم آرایش ایشان ست و مال خود را بگنج بنهند سازند که این موجب پریشانی خاطر ست چنانکه می گوید هم توانگر باشد
نه روش زیر خاک بود از گرد دان لود و روز و شب تیر سناک بیت و ازینجا بتقریب مقام انتقال کرده می فرماید هم تمهید ست
که اندیشه زر کند و تمنای گنجینش توانگر کند بیت تمهید ست ای اندک مایه که اندیشه حصول زر کند ای فکر کند که کدام حیله
سازد تا زر بدست آید و خرم حال گردد و ازم تمنای حصول آن زر او را توانگر دل گرداند و همچنان اندک مایه که هیچ زر نداشته باشد
مثل توانگران تصرف می کند و فی هر اس رنج آینده همه مایه خود صرف حاجت وقت می کند و همیشه خوش باشد و بر این
قیاس کن و دیگر مشو کلا دن علی الحمد را که بانک سعی توانگر دل باشند هم چو از زر تمنای زر بیشتر بود توانگر تر آنکس که
درویشتر بیت یعنی چون از زر موجود بیست تمنای زر که کم کند بیشتر ست پس مرد درویش و محتاج که اندیشه و سعی
حصول ندیده بیش دارد توانگر تر ست در عالم خیال و او همیشه فکر و اندیشه باشد و از هر طرف امید حصول زر کند و توانگرانه
می گذرد کذا افید هم جهان آن جهان شد که درویش راست که هم خویشتن را و هم خویش راست بیت هم جهان
ای برگ و ساز جهان برای متوکل کم مایه بهتر حاصل ست و مصراع ثانی علت خوبی برگ و ساز اوست و هم خویش تا مید
هم خویشتن ست ای مایه درویش همه برای خود ست و شحنه و دزد را بر قناعت توانگران درآن مدخلی نیست کذا افید

ورا مدکه بیش یعنی اقربا باشد ای مایه ملک او هم رای اوست و هم رای خویشان و دوستان او که کسی او را باشد عزیز یعنی شود
هم شب روز خوش قی ... که روی بار ترس ... هم و نداره گنج پاس + فراوان خزینه فراوان غم است + که اندوه ... اگر دنیا
است ... ای زاوین خزینه ... دوست ... کسی که کم دنیا باشد چندان غم ندارد هم که اندوه تعقید گورخانه گورستان +
جیبی ... ایران کهان گورستان ... شش ... کسی ... این داستان گورخانه ... هفت عقد و قسم
این روایت ... گورستان ... سکندر و سیاه بسیار است هم که چون ... سالار جمشید پیش ...
پادشا ... هفت سالار که عبارت از سکندر است چندی چند روز چنانکه از صحبت ... شمشیر
و ... سکندر ... خود ... چند روز بر یاد ... خور ... ریحان ...
... چند روز ... شش ریحان ریاحین ... شراب سرخ ... ملا ... عطف
پس ریحان ریحانی یعنی شراب سرخ ... هم ... بساطی برآراست چون نوبهار ... شش عزم کار
... چنانکه ... دست هم ... جهان ... + که آخر دوران ... شد ناپدید ... شش ...
... ستارگان ... کواکب آسمانی ... محفل
... هم ... + ... شش گرامی ... بعزت ...
... شد هم ... + ... شش ... شدند ...
... بر ... شاه ... هم ... خویش + ... شش ...
... هفت ... است ... نوع ... هم ... دل آمد
... + که ... شش ... کارها گذاشته ... خود ...
... اندیشه ... چنانکه ... هم ... + ... گران +
شش ای بتمام جهان ... هم ... + ... شش ...
... درست ... مشغول ... عزم ... است ... ساخته
هم ... + ... شش ... است ... ای تمام ...
جهان ... هم ... است آورم + ... ملک ... است آورم + شش ...
... اول است واین عزم سکندر بفرمان حق تعالی بود چنانکه قرآن بران دال است هم ... سیاهیان +
... سقلابیان + شش دست ... صدری ... ساختن ... بانگ ... +
... شهرت از ترکستان ... ست ... سقلابیان ... ایشان ... +
... سقلابیان ... ایشان باشد ... ایشان ... نام ... سکندر ... است

این ست مثلاً بیان را مستعار و تابع خود گردانم این معنی مصراع اول ملائم‌تر ست کذا افید هم بهر قوم و هر کشوری که زری ست باو نیم
کریمهٔ شعرا کلام او می‌ست ◆ بس ش که زری صفت قوم و کشور هم از آن خوشدل بهره یابم نگر یند که آهن آهن شود و کارگر ◆
شش با نزان خوشدلی ای از خوشدل بودن آن آدمی خوشدل که در بیت سابق ست بهره یابم ای خوشدل شوم زیرا که
جنس با جنس کارگر و مؤثر شود و هم نخستین خرامش دران کوه جای ◆ با البرز خواهم بیرون شد در راه ◆ بس ش نخستین منزل
بیرون شدن ست و دین که جای صفت راه با البرز ای بسوی کوه البرز که با مازندران ست و از نواحی تا نکتان می‌گذرد
بیت را مسیف اکنون مراد بیت سفر خویش ست و در اول خرامیدن خود بسوی البرز بیرون خواهم شد و حاصل آنکه از اینجا با البرز
خواهم رفت کذا افید و اظهر آنکه بای صله از نخستین محذوف ست ای با اول جنبش درین سفر با البرز خواهم شتافت هم
دران کوه فرخ و آرمیده بست ◆ ز صحرا بدریا کنم بازگشت ◆ بس ش کوه فرخ همان البرز که بس بلند و تماشا گاه ست
بدریا ای بدریای خزران رجوع کنم چنانکه از بیت لاحق واضح ست و تحقیق شعر گفته که دشت نام زمینی ست از ترکستان
چنانکه بیانش در کتاب بیاید هم تماشای دریای خزران کنم ◆ ز جرعه بران گوهر افشان کنم ◆ بس ش ز جرعه بیان گوهر ست
مان ای بران دریا شراب خواری کنم و جرعهٔ شراب را بران اندازم خزران بفتحتین ولایتی ست پیوسته به ترکستان و دریای
گیلان را به نسبت داده بحر خزران گویند و گاهی آن ولایت را خزران گویند هم چو کب و آرم بدریا کنار ◆ کنم صید
مرغ و ماهی شکار ◆ بس ش بدریا کنار ای بکنارهای دریای مذکور و درین چند روز بحسب ارشاد الهی هم نبینیم که ام
چون آیدم ◆ زمانه کجا رهنمون آیدم ◆ چه گویند هر یک درین داستان ◆ که دولت نه پیچید سر از راستان ◆ بس ش
ای دولت و سعادت بخت در حکم و رخصت راستان ست که از مشورت ایشان سر بنا شد هم زمین بوسه دادند که ای
سپهدار ◆ که تدبیر با تست تدبیر شاه ◆ کجا او نهد پای ما سر نهیم ◆ ز فرمان او بر مراد سر نهیم ◆ بس ش ای بر سو
که شاه سوار شود ما همه متوجه شویم و در قبول فرمان او بر سر خود تاج نهیم چه قبولیت فرمان او موجب عزت و افتخار ماست
هم اگر آب چه آتش کند جای ما ◆ بگردد ز فرمان او رای ما ◆ بس ش ای خداوند حکم تاب در آمدن و یا آتش فرو رفتن کند
هرگز انحراف نخواهیم کرد و اهیان بحکم خشت هم گرانماز و از کوه بار انجاک ◆ بنفتیم و در دل نداریم باک ◆ بس ش ای اگر
این چنین حکم کند که از کوه بر خاک نگون افتیم از آن هم باک نداریم زیرا که بهبود ما در اطاعت فرمان اوست هر جا که
باشد هم بشاه جهان راه بر داشتن ◆ چه ما خدمت شیر نگه داشتن ◆ بس ش ای در خدمت شاه باشیم هر سو که
برود هم شد آسوده دل شد ز گفتارشان ◆ نوازشگری کرد بسیارشان ◆ بسنجید ره را باهستگی ◆ گشاد از خزینه
در بستگی ◆ بس ش مصراع اول حال ست از فاعل گشاد ای بحالیکه قطع آن راه را باهستگی اندیشیده بود در بستگی را از
خزینه گشاد و بسیار گنج و دکذا افید هم بخشی کرد دگر ز نکشان بر از گنج ◆ ز گوهر کشتی لشکر آمد برنج ◆ بس ش گردنکشان ای
تمام لشکر چنانکه از مصراع ثانی می‌آید هم جهاندار چون دید کن گنج زر ◆ غنیمت کشان را گران گشت سر ◆ بس ش غنیمت

جهان مال و زر و گوهر که سکندر به بار برداشت غنیمت کسان ای پراکندگان مال او و گوهر گرانی + مال حاضر بسیاری بار آن
در سفر و باز هم توان پیش منی خر و پیشه کرد + که تحقیق زر و سیم و اندیشه کرد + ش پیش بهای تازی ای صد یا ده بیرون آن
گنج در این سفر گرانی و بیشتر بود و عاقبت ناشی گردد و اندکی ملاحظه مند شد که مال را آتش زخم رسد که او پنهان هم زر بسیار گنج
که هر که به بار برداشت + هر جا که شد راه دشوار داشت + ش ای سکندر ذخیره بسیار در بار برداشت و راه او را از سبب بار گنج زر
دشوار بسختی طی می کرد و بسبب این بیت با ابیات لاحقه علامت دیگر است برای دفن گنج که در ابیات آمده + نگر خوار شد هم بکوه و
بصحرا بسختی و رنج + بسیار پیش نگر دران کشید گنج + ش ای اسکندر مال بسیار همراه او بود که به دشواری گنج را می برد چه در
کوه و صحرا نشیب و فراز میباشد یعنی آن گنج نگر دو ان ست یعنی اراه که مهندس گازری نامند پیداست که گازری برابر در کوه
و صحرا نشیب و فراز بسختی میسازد هم + بدر خاطر آمد هیا نجوی را + که در چنبر آرد کلیس گوی را + ش چنبر بود و در مساحت
مساحت و تصرف بود و آورد تقسیم گوی یکسر کان فارسی گوی زمین در خرای شعر و بیت ختم است که خواهد گفت ... ر دورے
آن ره آنجا هم زمین باشد و میل و منزل شناس + به تری و خشکی رساند قیاس + ش ای قیاس مساحت و سیر تری و دریا
و خشکی کوه و صحرا اصل با کتلرت فرسنگ است و به علامت سنگین که بر سر فرسنگ نصب کنند هم بداند جهان را زلیست و
بلند + و دارش چند ست و پهناش چند + ش ای طول و عرض زمین چند ست زلیست و بلند بیان جهان ای
تمام دنیا با بداند هم زهر راه و بیابان که شود + براه آورد آنها که اندر و شود + ش ای ظالمان را بسر رساند و گمراهان را
در راه تسخیر آرد هم فرو شوید از دور بیداد را + به دریا اندر خون فلق آزاد را + ش دور بالفتح روزگار و مصراع ثانی تعبیر اول
و خون یعنی کشتن و تهمت زدن که ظلم است و آزاد یعنی بیگناه صفت فلق که کشتن خونی و تهمت زدن گنهگار عین عدل ست
کند او فیها هم به هر جایگاهی حصاری کند + نه از بهر انجام کاری کند + ش به جایگاه جای خوف یعنی کمینگاه و در روان راهزن
و مصار مکلف یعنی نفت و ایمنی به هر صورت که باشد نیکو سرانجامی خلق بدان حاصل آید هم نه دوری آن ره شد انشیب باک
گردار در رود و در رود و بازکند + ش ای اندر اندازی راه و طی کردن تمام زمین اندیشه ناک شد زیرا که در راه دور رود و رنج و مصائب
پیش آید و با کت گردو نماید هم بنا بر که ضایع شود رنج او + شود روزی دشمنان گنج او + ش بیان مصائب و رنج
و هلاکت ست و آن رنج رنجی مرا د ست که سکندر به نگه داشتن گنج بسیار دران فرا دیده آنجا یه یعنی تمام بسر منزل خود رسانیده
باشد ای اندیشه کرد که مبادا در این گنج بسیار در خرج از حرب و بها که هزیمت خورم بدست دشمنان رسد و رنج من ضایع
شود هم سپاه از غنیمت گرانبار دید + بتر سید چون گنج بسیار دید + ش غنیمت مال زر و گوهر که بدست سپاه او
بود هم گنج بسیار در بار خود داشت و بیت ترسیدن او بود هم بکی آنکه شیران نگویند سخت + دگر آنکه ترسند زاشیان
بستانند رخت + ش ای لشکر صاحب مرگ و سامان جنگ سخت نکنند که مبادا در قتل رسیم و رخت و مال ما
بدست دیگران آید هم دگر آنکه نا سیر ی آید بجنگ + در دو دستی زند تیغ بر توی ازنگ + ش نا سیر با بی کم کفلس و

توجه بست ولی ای توتی تنگ امید چیزیکه حاصل شود از برگ و ساز یعنی اگر لشکر تو با به جنگ سپاه بیعد باید برآید باسباب
حصول دولت آن سرمایه تیغ بود بستن زند و سی بسیار کند هم نشنیده ای آگهی را پناه ۞ صد رسیده باد ای باو راه
ش آگهی را پناه صفت فرزانگان است و مکرر را اضافت امنیاست ای چنان دانایان کرپناه آگهی می باشند و در تنگ
شمائع آگهی پناه است ای حکیمان ماهر علم حکمت آگهی که در تعلیم و تعلیم مرخرست از حکمت طبعی و ریاضی و الهیات را
از هر بهره اقسام حکمت البته پناه بهره بوده باشد و یا آنکه از کمال اتصال ایشان به رب در پناه حق تعالی بودند هم پیر انجمن سپاسی
و انجم شناس ۞ تدبیر شغل صاحب قیاس ۞ ش انجمن ساماسی سالمیده مجلس صحبت دیده و علم نجوم اندیده
هم از ان جمله در حضرت شهریار ۞ بلیناس فرزانه خود اختیار ۞ ش از انجمله ای از جماعه صد و سیزده فرزانگان
و بلیناس همه جهان حکیم که رئیس جلیس سکندر بود و در بارگاه او مختار و برگزیده هم بهر کار راز و چاره در خواستی ۞ کردن
کردن چاره بر خاستی ۞ ش مصرع ثانی علت ست ای چاره گری از و حاصل شدی هم دشواری راه بسنجی
چنان ۞ سخن راند با کاردستی چنان ۞ ش کار سنج کارساز یعنی بلیناس چنان ای چنانکه در صفت گنج و بلیناس
مذکور شد هم جوابش چنان آمد از پیش بین ۞ که شه گنج پنهان کند در زمین ۞ ش پیش بین فرزانه یعنی
بلیناس هم سپه نیز با شاه فرمان کنند ۞ همه پیرا نوا گنج پنهان کنند ۞ ش فرمان کنند اطاعت فرمان قبول
کنند هم ز بهر گواهی سر گنجدان ۞ طلسمی کند هر یک از خود نشان ۞ ش ز بهر گواهی ای برای گواهی دادن بر
مالکیت خود طلسم بسته باشند بشکل آدمی که حافظ گنج باشد هم بدان تا چو آیند از او دور ۞ ز هر تیر و جا به بر آرند
خورد ۞ ش علت نشان ساختن ست تیر و جا ای جهان و برای اینکه در بیت سابق السابق ست و خود گنج که موجب
سرور ست هم گواهی که بر گنج خویش آورند ۞ نمود از شبیه پیش آورند ۞ ش نمود ای جهان طلسم که نمونه
است یعنی گواهی را و تمثیله بر ثبوت گنج خود آورند نام طلسمی را که در نشان پیش بر گنج بسته باشند بر زبان رانند
و گنج بر دارند کذا افید و یا آنکه گواهی را که بر گنج خود آورند همان طلسم شبیه را شناخته بردارند هم شه این رای را
عالم آرای دید ۞ سپه را سلامت درین رای دید ۞ ش ای رای پنهان کردن گنجها عالم عبارت از سپاه
چنانکه از مصرع ثانی واضح ست که تفسیر ست پس عالم آرای یعنی سلامت بخش عالم ست هم بزیر زمین گنج را جای کرد ۞
طلسمی بر آن گنج بر پای کرد ۞ ش ای سکندر نخست گنج خود را زیر زمین کرد پس از آن هم افرود تا هر که گنج بود ۞ نهان کرد
کر به درش برنج بود ۞ ش که بر درش الخ صفت گنج ست و با علت نهان کرد هم پراگنده هر یک ازان کوه و دشت ۞ بکنج
کوشیده خود باز گشت ۞ ش پراگنده جدا جدا و آن کوه و دشت که در لشکر راه بود هم جدا هر کسی بر سر مال خویش ۞ برآ
شکلی ز تمثال خویش ۞ ش تمثال مالکیت و صورت ای هر یکی بر طرز خود شکلی مانند صورت خود بر پای ساخت که نشان
شکل دیگر نبود و خواجه از خود در عاقبت نهان کردن گنجها میگوید هم چنان بود شب بازی روزگار ۞ که شه را دگرگون شد

همه کار + ش خاطر است که حاصل شد و روزگار است ای روزگار بهنگام با تمامت سر روم شاه را با او دیگر مضمون شد و فریب
صحت داد و ... باری شب تخت است از بازی روز و فریب دادن ... آموزگار، فاعل سکندر گرفته که او را ... شه
و شب بازی ... خلق بازی است و تعبیر شب بازی ... ملازمت و ... کلام هم ... دیگر ... روم +
ز ویرانه گنج اندران مرز و بوم + ش بیان دیگرگون است ای گنج سکندر را بجا مدفون اند و نیز هم ... لشکرش را
ز بس رنگ و ساز + و آن گنج پنهان نیامد نیاز + ز بس گنج پیدا که دریافتند + سوی گنج پوشیده نشتافتند +
ش تفسیریست سابق است و گنج پیدا مال دیگر که دران سفر بدست ایشان رسید هم چو در خانه در روم کردند جای
ز شغل جهان برکشیدند پای + ش ای بعد از گرفتن ممالک نیامد و یار عالم ز شغل جهانگیری که مقصود ایشان بود
بس کردند هم گنج زیر سنگین را فرا فتند + بجستجو ... ش ساختند + ش ... فتح ...
... ساختند ... آن گنجها ... ساختند ... آن
... تخصیص که آن ... گنجها ... از کلام خواجه نبی آید ... آن ...
... که برای گشادن آن گنجها ... لفظهای ... فرموده، والله اعلم بالصواب ... المقبول ...
... گنجنامه که بود + ... ش ...
... گنجنامه ... نوشت ... ازان ... گنج ...
... ش ای ... گنجنامه ... گنج ... موافق آن ... بیاید ...
... گنجنامه ... سال + ... گنج و مال + ش ای ...
... گنجنامهای ... آن ... گنج ... گفت هم ...
... ش ... خانه ... می کنند آن ...
... گنجنامه ... گفته اند ...
... گنجنامه ... اگر بیش باشد ... ش ...
... ش ... گنجنامه ...
... نوشته باشد ... گنج ... + و ... گنج ...
... ش ... خدمت ... ز ... که از ...
... روم ... گنج ... دولت ... گنج +
... گنج + ش دولت ... خدمت و طاعت حق تعالی ... مال و ...
... دولت عظیم حاصل بود ... نفقه ... دولت ... باشد

پس زنیسان اشارت بمجد پس ست که بود و دولت خواهند ظاهر بود کنا فیده نگر که بمعنی تحقیق و بیطون غالب هم جایبان آن بی
کنارآمد و جوانی و پیری را باز آورد ۰ بیت مصراع ثانی تفسیر اول ست چه باز دو خوشی آدمی بجوانی و عمر باشد هم بین بکر
این هر دو گم کرده ام ۰ قناعت بخونناب خم کرده ام ۰ بیت این هر دو جوانی و عمر خونناب و خم عبارت از بجودی نبیذ
همین فقط اثنوی شما هم نه جوانی و عمر رفته زیرا که عمر و جوانی هم در بین بی ست چنانکه از بیت سابق و اضح ست که این
می سر دو را باز می آرد کنا فید و تواند که معنی چنین باشد که این هر دو را گم کرده ام و اکنون با بقیه عمر در پیری که بجودی خونناب
غم خیمه ست قناعت کرده ام **گشادن سکندر قلعه در بند را بدعای عابد غار نشین**
همی کس گو دنیکنامی زند ۰ در این حلقه لاف غلامی زند ۰ بیت در زدن طلب کردن نیکنامی نکوکاری که سبب
نکونامی ست و این حلقه ای دریه و شمره فلک ۰ یا ایام بجماعت نیکنامان و معنی حلقه در دروانه و از علامت لفظ کلمه در
که مصراع اول واقع ست یعنی کسیکه طالب نیکنامی ست وی خواهد که در خانه نکوکاری در آید و نیکنام شود در عالم لاف
غلامی زند ای غلام شده پس یا خادم شود ای بخدمت هر کس اقدام می نماید که نکو سرانجامی او درین باب ست
چنانکه گفت هم بنیکی جهان پرورد نام خویش ۰ که زان نیک یابد سرانجام خویش ۰ بیت ای نکوکاری را تا مرگ
از دست ندهد و در عاقبت کار از آن نکو سرانجامی یابد هم بدرا که در گریزد ز دنبش ۰ که آن در عبا بشد پیرا پیش ۰
بیت ذرا عمد بالضم و بالفتح زره پیراهن از تو شمش مثال ست و انجا کنایه از نکوکاری و هم جواش معروف است
و مصراع ثانی معا آن در یح بالکسر زره محکم که در آن فرق و پاره گی نباشد یعنی تن و ذات آن نکوکار بعد مردن ازو
نیکوکاری و تدبیر که آن مانند زره محکم پاره و شده ای تمام محکم و تمام باشد مانند پیراهن جامه که حاصل و قابل پاره نیست
حاصل آنکه هیچگاه نیکوکاری از دست ندهد بود و از آن هرگز قصور نکند کذا فید هم چو می خواهی ای مرد نیکی پسند ۰
که نامی برآری به نیکی بلند ۰ نیکی جامه در نیکنامی بپوش ۰ به نیکی دگر جامها میفروش ۰ بیت در نیکنامی صفت
جامه است و جامه که در نیکنامی باشد عبارت از نکوکاری ست یعنی همین یکی جامه نکوکاری بپوش و بپوشیدن جامه
نیکی جامهای دیگر نکوکاری را بر فروش و از آن و مکن ای همواره نکوکار باش که نکونامی در دم تا مرگ در نکوکاری ست کذا
فید و آنچه علی شیرازی حکما نقل کرده که اگر آدمی در مقدار عمر خود یک جامه پوشید فی شود و او در نیکنامی یار و سازد ای
تا مدت پوشیدن آن جامه نیکی نیکی ورزند و بدی نکند اگرچه بعد از آن بعضی افعال ذمیمه از وی صادر گردد و به نیکی از تحت
نیکی گذشته محو شوند ای یک جامه را در نیکنامی فرسوده کن و بمقابله آن نیکی چند روزه دیگر جامهای جامه را
میفروخته باش و از خود دور کن انتهی کلامه خلاف ظاهر کلام ست چه قصد شاعر در بیت نیکنامی دوام ست نه دو
چند روزه هم نه نیکی که باشد ز مشکین حریر ۰ فروشنده مشک را ناگزیر ۰ بیت تمثیل سابق ست چه مشک فروشان
در حریر که مشک نهند و آن حریر مشکین و معطر گردد آن حریر را از دست نه هند و نه مشک را همواره در آن دارند

کرمت سکه مشادن ودیا دیدیکیر کرم کوی شود که تا فید متقصود است که مطالب سیکتای همواره سیکو کار است که مکاری دیب ؛
سیکو کاری ماحوگر یامد تور نسخه شاخ سحاب مستک در مصرع آن آگاه است یعنی میوه و گکویا ای فروتسدۀ انگور را ماجاه مست
کرساس خودسیاه وابرو تار برمست و داغ وجنگ انگور البین باشد هم از نام سیکو دگر نام نیست ، مانکس کرشگه برانجام
نیست دهش ای بهتر از نام سیاه گرمزن سیکی دائم مستر انجام شد آخر تمر رسد هیچ نام نیست ، انکس که نکوکاری را مستر انجام
نرسانه نگه کا به مدکن کرس است هم کزنا رده این مواهین چال دوم ار سیکتا ان نزدی او رسال دهش این نواب
خیال ملایت دین باستان و فرامین از آن فرموده که این روایت ار احوال سکه لبس یاد و عجیب است که و فوجود
شوکت مباطنت ار اپران دمسالحان امداد و خواستی و مصرع ثانی صفت کرد ار ده ای همواره حکایات سیکیابان می گرد ؛
و قریش محاوف ای جیمن گرایش کرده هم سانند که این سیکیامی سود ، پس سال نام سیکو لبیه کرده شد دهش سکندر
متداست و تمام صفت او و تحریک میت لاحق این سیکنامی استارت بدو و مدل کردن و نشستن کردن و جیره
او صاف جبلیه چنانکه مسالک مذکور بیشتر کرده و ای نفع دین و دنیا حاصل کرده هم مسموعی سیکان بطور راست ؛
بیان ار خویش نگه داشتی دهش ای مگادمان ار همه سیکیان بود هم نه بدان تمگاره دیه بیته هم کشور گشا یاس
شهزادگان ، نظر پیش کردی برافتادگان دهش ای دیگر صفت او این بود که بر درویشان و فقرا و مساکین باز
ارشان نظر شفقت کردی و موافقتی هم کجا بزاهدی ملوتی یافتی ، پس تجنگ گمش ز دولت یافتی دهش خلوت
خلوت نشین هم سه جا کردی برآراستی ، از ایشان همت مدد خواستی دهش ار رزم جنگ با دشمنان آزاد ایشان آ
نادران خلوتی و همت یعنی دعا هم تنها از ان بود فیروز جنگ ، که فیروزه با فرق کردی رسک دهش مصرع
فی میان ازان فیروزه کی یه ار شخصی نیک و جنگ مند آن هم سپاهی گرباو بجنگ آمد ، از این پیشه گو دست تنگ
مدم دهش آن پیشه نظر بر افتادگان پیش کردن بجماعت دار ایران بشتافتن دعا خواستن و تنگ آمدن سپاه او
زیب صفت بود که همیشه بود و نه تنها جان شجاعت خود مغرور باشند و دعا خواستن سهل تیدارند چنانکه علی شیر نوشته
احتمال ؛ هر دو کام رای سکندر مسکر خوارق و کرامات درویشان بودند هم نمودندگاه وارد زرنگار ، به تعلیم تو دولت
ور گار دهش ای می گفتند کای شما سیدان که دولت ما شاگرد تعلیم است هم تا فتح فیروزی از شکست ، به تو رآید
بس انگیز است ؛ دهش ای ناب خواری از تو بجا است هم شمشیر با بیدهمان ز کشا و به تو زینها درون جو آری بیاد دهش آ
بالحان ز نادان دوی طلبی [illegible] است ای گروی هم [illegible] سال است در دستقر د ؛ گمو تا کنیم انچه داریم خرد ؛
زن بستر جنگ و تیره عبارت ز سلاحهای جنگ و خرد شکسته و تیره تیره هم از آن پس که بر شمشیر ران زنیم ، و ز ت
ملراد بزیم دهش ز شمشیر ان شمشیران و همت آلیم ای دعای سکیر ذات بطلبیم هم جان ما این دارد ریحانی همت ،
ملامتی یا تیغ بیروی بخت دهش را دری گفتگو ای و خواست ایشان ترقف فرمود و مستقر بخت زبانی شد

چو سپاه و فتح با بخت او وافقست بنده و یا آنکه بخت توی کار او بوقت رسیدن نمود هم تخت نیز نیابد حساب + بوقت خوردش او را
جواب + ش بر بیمیلی المغرور باآمال نشین خوردن مدبر و جواب اوان معنی آغشتن کذا فیه ای جواب بلی المغرور
نیا شد یکه بنا بوقت خود یکیست و درین آمیز که سپاه و از سخن لی آمال گفته اند پس جوابش بوقت خود باید دو هم
سوی کوه البرز راندند + بزاعته تیمی را نشاندند + ش ای در نواحی آنجا که منزل داشت هر جا بایی تقریر کرد و خود هم
رنگ های سخت + شروان چو شیران بر دوان بر دوخت + ش و ابرز و در کوه که راه آن سخت بود چو شیران [illegible]
تمام شهر شروان بالکسر تعیینیست در بلک بالا می نماید تا فی شاعر هم دران تافتن کا [illegible] بود + ش برگذرگاه [illegible]
ش آنند بند ای خوبان گرد رسیدن البرز بود و در شهرست قریب شروان که او را بابالابواب گویند که افی ارشی
[illegible] گاه و راه فراخ هم نزدیک آن شهر آراسته + دژی بود در وی بسی خواسته + ش آن شهر اشارت بد بند [illegible]
یا بسی قلعه سخت بر تارک کوه هم دژی بود با آسمان همسر دو + گذشته به پیرامنش تیغ فرد + ش با آسمان همسر [illegible]
برابر آسمان که تیغ کوه بهادر از شاهان شیبین [illegible] بشمشیرش پیرامنش نگرویده بود هم دران دژ تن چند [illegible]
[illegible] بگذاشتند + ش رو داشتند ای تسلیم بود و درین تعبیر شاه آنست که این قلعه را از مالکان اهلی [illegible]
[illegible] بند سیر زند کسی را سلامت نگذاشتند و لفایت می بردند هم چو شب با سراپرده آنجا زدند + [illegible]
ش ای آن [illegible] بالای آن [illegible] رفتند [illegible] جنگ شد [illegible] سراپرده زدن [illegible] هم [illegible]
بر روی شاه چو بنگر درد به تیغ و لشکر نگاه + ش ای از غرور [illegible] قلعه ترس از لشکر شاه نداشتند هم [illegible]
سر از خدمت بارگه تافتند + ش تفسیر بیت سابق ست [illegible] شاه ای بر هم خدمت و اطاعت بارگاه شاه
نرفتند هم اگر خواندشان داور دادگیر + و فرمان نگشتند فرمان پذیر + وگر دفتر داوری در نوشت + [illegible]
دران کوه [illegible] + ش ای سکندر را اگرچه داوری و حکومت خود را ترک داد و چنان خواست که این قلعه را گذاشته
پیشتر روان گردد و راه رفتن ندادند و از بالای دز گوله اندازی کردند کذا فیه هم [illegible] چاره دیدان خیره شد شاه + [illegible]
این بندان بندگاه + ش این بندای بند راه رفتن خود و ایهام [illegible] دزدان که راه [illegible]
و عقلی [illegible] گفته که این بندگاه را [illegible] کند و معنی اول اقرب بسیاق ست چنانکه خواهی گفت وجه گوید [illegible]
بند کوه [illegible] هم [illegible] لشکر [illegible] ده هزار + [illegible] پیرامن آن حصار + به بجز سنگ غضبان خراشش کنند + [illegible]
غرق آبش کنند + ش [illegible] سنگ بزرگ ناتراشیده و ناهموار که بعضی از ان ده سیر گوله باشد بعضی [illegible]
کذا قیل غضبان معنی منجنیق و غرق آب ترکیب معنی آب غرق ای سیلاب خون که از رسیدن سنگها خیزد [illegible]
غرق چه باشد کذا فیه و به تصحیف [illegible] بجز سنگ غضبان [illegible] ای سنگ بزرگ که از غضبان [illegible]
اندرون حصار انداخته خراشش کنند و تواند که غضبان معنی خشمگین [illegible] صفت خرسنگ باشد [illegible]

که فصاد سنگی ست بزرگ که بمنجنیق اندازند مستشهد بیت تمثیلی برین معنی عطف تفسیریست هم حیل بزرگ
تنف سافتند + که آن قد کاوخی نیند افتند + بیت شتافتن تو انگیختن و غوغا کردن ای تمام جهد کرده هم زیر آ
او تاوک اگمتال + ه که منجنیق کا سحاب ساندوال + ش زیر تا ستاره ای انه دوری و بلندی آن ور نادک تیر
حکم انداز آن بال انگند ای فرو ماند و عاجز شد و کمند بهادران هم در آنجا نرسید پس از دوال کمند قلعه آن فرادست
هم عرّاده برگرداور و شناس + ز ادر گردش منجنیقش هراس + ش عراده بفتح عین مهمله و تشدید راء و دال مهمله
آلت حصارگیریست خردتر از منجنیق و منجنیق خرد که آن سنگ اندازد و منجنیق بفتح میم و خفای نون و کسر جیم و نون
و سکون یای مثنات تحتانیه فلاخن بزرگ که بوقت محاصره قلعه بر سر چوب کلان و بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را
ویران سازند و آن کلمه معرب پس چه نیک ست و مرد و ضمیر عائد برای نه عراده و بلندی او سنگ انداختی و از
منجنیق کلان که در گردش بود او را هراس بود هم عروسک نافی چو دیوان تموس + بحمل گشته زان ناخن چون
عروس + ش عروسک مصغر عروس و آن کرمکی است که در شب چون آتش نماید و نیز مرده ایست که بسبب
تاک کنند و در آب شیر از تمک و کا خند نیز گویند و نیز نوعیست از منجنیق خرد که نافی الرشیدیه چو دیوان تموس
صفت عروسک زنان ای تمام گرفتن او تپه در بود و بند می پیشه و چون عروس یعنی آراسته صفت قلعه و دوسیکه و انا
چون نوعروس واقع ست پیش شیشه بحمل گشته باشد چو پیداست که زن نو عروس آن تمکین باشد انتهی هم چو عاجز شدند
اندران تافتن + وزان جوز بر گنبد انداختن + ش آن تافتن ای تافتن که بران رشد بود چو جوز بر گنبد انداختن کار
حاصل کردن چه جوز بر گنبد قرار نگیرد و مراد زخم نرساند هم شه بکاردان مجلس نو نهاد + سران را طلب کرد و در بر گشاد +
ش ای بگشاد و پیشانی نشست تا در اساسی امیران کنند و ایشان از تافتن بران قلعه حیران آمده بودند و آگه سکندر
با ایشان با غضب و بیدلی با ایشان نه دست فتح و کار راست شدی که دار خمیده این معنی احسن ست از انچه شارح گفته
که شاه زنجالت امیران شاد شد هم چو گوئید گفتا درین مند گو + که اندیشه آورد و بازاستو + ش گفتا درین مقدم
چند گو و بند سخت که شده او وشکر بود هم ولایت گشایان گردن فراز + نشستید و بر بند تیم را مساز + ش ای نا افتند
و نیا ناورده هم که ما بندگان تا کمربسته ایم + بدین کار دیگر در نشسته ایم + ش ای از آغاز سپاهگری که با تو کمر بسته ایم
درین کار که اکنون پیش آمده است نشسته ایم ای بدین عاجزی مبتلا نشده ایم که نا امید تا بهام آنکه درین تافت که
کمر بسته ایم بکمر متعلق نرشسته ایم چنانکه گفت هم عمل روز باشد که با ما رود و خواب + ستیزیم با ابر و با آفتاب +
ش ای کا رها حاصل کرده ایم چه ستیزه با سحاب و آفتاب بی سود دست چنانکه بیت ناحق تلف این معنی ست هم
تو دانی که بر بارگه عمر و صبح + فشانیم زدن نیزه و تیر و تیغ + چو دیوان بسی باره ساختیم + ازین قلعه کاوخی نینداختیم +
ش ای تمام جهد ورزیدم تمام بر گردیم زین راه تنگ + اگر میوه خوردیم و ساییم سنگ + ش گردیم بازگردیم

تنگ شد فراخ و شود دور سنگ کوه خورد بیان آن ای بهتر نیست که ازین راه تنگ برگشته راه ریگستان و سنگستان گیریم هم تنهنش
چو دانست کان سروران + فرو ماندند و بودند عاجز دران + ش ای شد و بیت لاحق که شرط دیگرست جزای چو دانست
هم چو در سرمه زد چشم خورشید میل + فرو ریخت گوهر بدریای نیل + ش سرمه کنایه از ظلمت شب و در سرمه زدن میل را
سیاه کردن میل با بدان و از چشم خورشید که فاعل زدست ذات آن مرادست و میل مفعول آن عبارت از خط شعاعی و
گوهر از ذات آفتاب و دریای نیل نهان ظلمت پس مصراع ثانی تخییل دیگرست حاصل آنکه چون خط شعاعی آفتاب را
تاریکی گرفت و ذات او هم در تاریکی رفت کنایه هم شد از گنج و گوهر بدریا کنار + یکی مجلس آراست چون نوبهار + ش
مجلس اهل روز بود و درین مجلس [illegible] فلا تکرار فی کلامه و چون تاریکی را دریای نیل تخییل نموده بود درین بیت هم
دریا کنار تخییل فرموده است و می توانند که دریا کرام دریا بوده باشد مولانا فرموده که از گنج گوهر مراد تشبیه این مجلس است بنوبهار
یعنی سکندر بکنار دریا مجلسی آراست که از گنج گوهر مانند نوبهار بود ای از جواهر بسیار بود آن بدار که بر تاج شاه و بر کلاه امیران
گوهر آویخته بودند و نوبهاری می نمود [illegible] کلامه و توانند که درین مجلس گنج بخشی کرده باشد و دیگر امرا را نواخته باشد و الله اعلم
هم [illegible] چون حلقه گشت انجمن + از ان سرفرازان لشکر شکن + ش از ان متعلق بسپرست هم که از گوشه گیران
درین گوشه کیست + که بر ماتم آرزو ها گریست + ش گوشه گیران خدا پرستان که خلوت گزین باشند و درین گوشه ای
در سواد شهر بربر که مذکور شد و مصراع ثانی صفت کیست ای چنان گوشه گیر که آرزوهای نفسانی را مطلق ترک داده باشد
کسی هست تا آرزو رسته دارد و ماتم پس آرزوی نفسانی را مرده قرار داده ماتم گفته است که بمرگ ماتم گریه کنند و آنچه شارح
نوشته که بر ماتم آرزو گریستن عبارت از موافقت کردن است در غمخواری با کسیکه بر فقدان مطلب ماتم داشته باشد یعنی اینجا
کسی هست که با ما موافقت کند و اعانت نماید بدین آرزو که تسخیر این قلعه از ما نمی شود خلاف ظاهرست فافهم هم
یکی گفت کای شاه دانش پرست + پرستشگری در فلان غار هست + ش پرستشگری یکی عابد خدا پرست و درین اخبار
[illegible] باشد از اهل آن دیار هم که بس بروی نه تنها [illegible] بی نیاز [illegible] گیاه + ش
[illegible] عالمیان که دوستی [illegible] و احتیاج [illegible] باشد [illegible] انسب
بی نیازی استغنا از همه نعمای دنیا و لباس آن چنانکه [illegible] خوراک و پوشاک آن زاهد همه از گیاه بود هم شهنشاه
برخاست و چند ماه + عنان تافت [illegible] + ش ای برای دیدن عابد شاه برخاست و از [illegible] مجلس
که [illegible] کرده بودند روی گردانید و رفت هم [illegible] + نشان جست و آمد [illegible] + ش
ای پیش [illegible] از شب چو روز [illegible] شمع [illegible] + ش ای راهی که بسوی
[illegible] از سبب تاریکی شب همچون [illegible] تاریک و سیاه بود [illegible] غلام و در
[illegible] غلام [illegible] میان [illegible] و شمع [illegible] ای غلامی باشمع [illegible]

روشن میش شاه روان بود که راه دران روشن شدی هم چو نزدیک غار آمد ازو دور + بغار اندر افتاد ازان شمع نور +
ش زبان شمع ای شمع پیش شاه بود هم پرستنده چون پرتو نور دید + ز تاریکی غار سر بیرون دوید + ش ای عابد
باستقبال شاه بیرون آمده علی شیر نوشته که از پرتو نور نمود ملک پیغمبری و نور سلطنت سکندر مراد است که بدان
شاه را شناخت چنانکه از لاحق می آید اما ظاهر کلام این بیت پرتو نور شمع است هم فرشته وشی دید چون آفتاب +
برآورده رخسار ازو سر چو آب + ش ای سکندر را فرشته وش دید و چون آفتاب با مصرع ثانی صفت فرشته وشی است
ای لبس نورانی رخسار بود و بیدار دولت و بلند بخت هم جهاندیده نزد جهاندار تاخت + نمود جهانداری او را شناخت +
ش جهاندیده عابد که پیش از انبیا جلوت سیاست جهان کرده بود و نور جهانداری آن آفتاب که در طلعت شاهان
باشد هم بپرسید کای شخص همی پیکری + که نامم چنین شد که اسکندری + ش ای عابد سکندر چنین گفت که طلعت تو
خبرست هم شه از مهربانی درو داد دست + درون رفت و پیشش بزانو نشست + ش ای سکندر را از راه مهربانی
که بهر پرسیدن ایشان داشت دست خود بدست عابد داد و درون غار رفت و در آنجا پیش عابد بزانو نشست هم بپرسید ازو
کاشنائی تو کیست + درین گنج چه پوشی و خوردن تو چیست + ش آشنا مددگار روشنیای از لباس آن جه می پوشی و در نیست
آن چه میخوری هم چه دانستی ای زاهد هوشیار + که اسکندرم من درین تنگ غار + ش ای چگونه شناختی مرا با وجودیکه
مسکن تو این غارست هم دعا کرد زاهد که دلشاد باش + ز بیداد و ستمگاری آزاد باش + ش دلشاد خرم حال و
بند یعنی میل و محبت ای از میل کردن بظلم بر رعایا آزاد باش ای شاه ستمگار نباشی هم باقبال با اخترت خاسته +
به پیروزی اقبالت آراسته + ش یعنی طالع تو با اقبال و دولت تو بلند باد و اقبال تو به پیروزی آراسته باد ای همیشه
بلند اقبال و فتحیاب باشی هم اگر نیک نشناختم شاه را + شناسد شب تیره کسی ماه را + ش نیک خوب و درست و حرف
شرط محذوفست ای بجاست و مصرع ثانی علت جزای محذوفست هم نه آیینه تنها تو داری بدست + مرا در دل آیینه
نیز هست + ش آیینه دل و آهی مرادست داری بدست ای حاصلست تراکه تمام آهنگ پیغمبران تو ساخته است
و آیینه ثانی صفاتی دل هم بسی سال کورا ریاضت نزدود + بکی صورت آخر توانم نمود + ش ضمیر کو راجع با یکه صفا
مهر ریاضت فاعل نزدودست ای ریاضت من او را صیقل کرده است و صاف نموده هم دگر آنچه پرسید خداوند رای +
که چون ست زاهد درین تنگنای + ش پرسیدای می پرسی از من چون ست ای چگونه معاش دارد زاهد هم بنیروی حق
شادم و تندرست + خورسندتر زانچه بودم نخست + ش نخست ای در اول وقت که هنوز خلوت نگزیده بودم هم مرا نیز
رکین کسم یاد نیست + بکس لنذ خندگان چون من آزاد نیست + ش ای نه با کس مهر و محبت دارم و نه کینه نهند و تمام
آزاده و شاد هستم هم جهان را ندیدم وفاداری + نخواهم کسی از بیوفا یاری + ش جهان ای اهل جهان چنانکه از سابق
می آید هم چو بر سختم انداز کار خویش + همین گوشه دیدم سزاوار خویش + ش برسختن با بعض وزن کردن ای چیدن و زدن

کرده ام اندیشهٔ کار خود ای بینا شنیدیم کانندگانی و معاش خود این گوشه پسند کرده ام که سلامت من درین ست هم
شنیدیم زیرا رت نانی شما ٭ بس بست آشنائی من آموزگار ٭ ش ای حساب خود را نه بر آشنائی دنیا که روزگار من
باشد تجربه ام و توکل بر خداوند تعالی کرده ام هم بسیا خواری ندارم بهیچ ٭ که تریاک و نبات پا پیچ پیچ ٭ گیاه چو شتم
قوت من بس گیا ٭ گنم سنگ را زر بدین کیمیا ٭ ش ای سنگ وجود کثیف خود را نمی کنم ای لطیف و صاف
بدین کیمیا ای کیمیا ٭ چو شتن و گیاه خواری کذا فی بعض النسخ ام آنکه سنگ و دقیقی را بدین توکل زر میسازم چنانکه از کرامات ال
معلوم است و گیاه را کیمیا از ان گفته اند بعضی گیا با اکسیر باشد هم بود سالها که سرانیدگان ٭ شنیدیم که تپه تو
ز آیندگان ٭ ش سرانیدگان شیخ سبین یعنی سروران عالم صفت بیان مقدم آیندگان ست ای از جمله شما تا
کسی نزد من نیامده است هم سبب کیست کامشب درین تنگ غار ٭ به نیک اختری رنجه شد شهریار ٭ ش
به نیک اختری ای با وجودیکه شهریار نیک اختر و بلند اقبال ست چرا رنجه قدم شده و تعب کشیده است و بیدار است
که در نیک اختر نزد هیچکس نرود و هیچ او را از هیچ و جه رنج نرسد کذا فی بعض النسخ ام آنکه تشریف آوری شاه نزد ما به از
سبب نیک اختری اوست که از آیه الآمیر بباب الفقیر نعم الامیر هم درین غارش نگاهی چون تو کی ٭ با
پاس شاه آگنم چه دنی ٭ ش ای آمدن شاه درین غار گرچه لائق نیست لیکن اکنون مرا سزاوار است
که برای پاسبانی شاه آنچه از غلام باشم و خدمتش بجا آرم که اطاعت اولی الامر واجب است هم چنانکه گفت ای جهاندار
سیر از زمین آمدن را بشتم تا گذیر ٭ خدا آهنی کلید و تیغ کرد ٭ بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد ٭ ش آهن اینجا ستعنی
لازمی ست ای همت و زورآوری لهذا آخر آن یای محمد لاحق ساخته تا اشارت باشد بتغیر معنی حرفی و هر دو غلام
اول گفته است ای همان هر دو که پادشاه و فقیر هستیم و آن هر دو اشارت به و صفه آهن کذا افاده مولانا تاج الدین
حسن اللاحق یعنی الله تعالی آهن همت و زورآوری را دو حصه کرده است و آن هر دو حصه را تقسیم نموده بما شاه
فقیر نیز ٭ چنانکه می فرماید هم کلیدی و تیغی از ان برنگاشت ٭ که ما را تو تیغ برمن گذاشت ٭ ش
کلید دعا که فاتح مشکلات است و تیغ سیاست که مانع مفسدات است و این تعبیرات اهل آهن ست که از و
تیغ و کلید سازند برنگاشت ای اراست کرد و بر من گذاشت ای تسلیم من کرد پس همت و زورآوری که از حق
تعالی ست دو نوع شد که نوعی از ان برعایای فقیران سپرده است و نوع دیگر سیاست شاهان نهاده کذا
فی بعض النسخ هم چو من زاهن تیغ گیتی فروز ٭ گشم بارها ی مدل درنیم روز ٭ ش آهن تیغ همان سیاست شاهانه که
روشنی کننده عالم است در نیم روز و آریا و کلید نیم بابی مناسبت نیم شب ست که در بیت الاحق مذکور است کذا فی بعض
و بعضی نسخ تا نیم روز ست ای از اول روز تا نصف نهار که وقت سلاطین ست هم تو در نیم شب نیز کن یاوری ٭
کلید دعا کلیدی نگهبان ای ٭ ش کلید دعای نگهبان ای در بار من دعا کن که دعای نیم شبی مستجاب باشد

دربن در ای دریای صدا، بس هم بگو که کلیدی تو دیتیغ متن + دو گشاده شد و کار این انجمن + ش کار عبارت از
راه رفتن آین انجمن اشارت مردان این راه و کاروانهای این آن گاه چنانکه ارالحق پیداست و آن بیام
بکتیا هم می توانند کرد فتح، و در مثنی مگر ازدها های تو پیداست متن درین راه سند و در سند و رو نمادو کار دانها کشاده
گرد و در دزدان تاراج برند هم حسار نیست و صفت این تیغ کوه + و در برابر ما نند چنین گروه + ش بپایان بلند
شدن راه راست و صفت ما کمر دو تیغ که تا ریس گفت گوید و جمع کردن صفت با تیغ کوه مبالغه است و بلندی
آن که کوه می نشیب آنجا در مدهم که در گرد و در جست کاروان باز ماند + و بدگوهری او تا نهاز ماند + ش ای جا تنها را
ثابت می برند که مردم با اقبض رسانده آین کار شیوه او، کو بران است هم و در این جست و حرم که گفته ایش + عباده برا
بیا الیش + ش مرد و ضمیر راجع سماره و دانش عبارت از دین که ترا و دانش است هم تو نیز از بهبت کنی یاری یا
درین راه گفته بخت بیاری + ش بخت و بما دیپ راه که نصرت یاری است اشارت بگشادن حصار رو آ است آن بدنیا
دادگه بخت بیاری ای کارش آسان شود + و هر دو یاری پارسی برای عظمت است هم زبهر آن شود راه پرداخته + شود توشه
مردان ساخته + ش پرداخته خالی و توشه ساختن آغاز سفر کردن توشهٔ کاروانها در آن است ای این راه مردان
شود که اکنون از پس هر زبان مستند و دست هم چو آگاه شد مرد از بوشناس + که گردون در آن قلعه دارد پاس +
ش ای آن حصار جای نهان شدن گرد دانست هم یکی منجنیق از نفس برگشاد + که بر قلعهٔ آسمان درگشاد + ش ما
از نفس ای از دم مبارک با آن منجنیق است در گشاد دای بالای آسمان رفت و با اجابت پیوست و پیداست که تا دعا آسمان
نرود مستجاب نشود و ابر او قلعه جا اشارت است که آن از منجنیق دعا آنچنان روان کرد که به قلعهٔ آسمان رسید قلعه جا بر جای
چو باشد هم چنان زد بران کو + به منجنیق + که شد کوه در خود چو دریا غریق + ش بران ای بران قلعه و کو منجنیق مفعول
زد و کو منجنیق آسیب صدمه دعا و کوه همان قلعه که بر تیغ کوه بود و شد چنانکه دریا در خود غریق و عمیق است آن قلعه نیز
در خود غریق شد ای در هم و بهم شد پس شاه دعای نیم شب خواسته بود و دعا فی الحال دعای کارگر گردید + ش
بر آمد و دو مو پیداست که کوه هر نیزه بلند کوه است پس کار آن اشارت نکو مبالغه که همزه اش برای عظمت است و منجنیق مفعول
رود و قدر شدید درین بیت که هر برای مهلهٔ نیشته مقفل کرده که یعنی فائده است و معنی آن در آن فهم است هم بتنه گفت بر چم
شو بازه ای که آن کوه پایه بر آمد زجای + ش آن کوه پایه همان قلعه که بر صفت کوه مانند پایه بلند بود هم چو شاه منشین
آمد سوی بزم خویش + و نقیمان مجلس و دریدن پیش + ش ای باستقبال شاه پیش آمدند هم دیگر بار مجلس بیاراستند +
برامش نشستند و می خواستند + کس آمد که فرمان این کوهسار + ستاده است بر در با مید بار + ش ای از خداوندگاران
شاه کی آمین خبر آمد که قلعه داران کوه با امید باریافتن بر در ایستاده است هم بفرمود شه تا درآرند زود + در آمد بر شاه و
قدمت نمود + متن ای زمین بوس کرد هم چو برشته تو عالی کرده ز اندازه بیش + کلید دروازه بند افت پیش + ضیب کرد

که تا شب بر نیروی شاه + بخرابی درآمد بدین قلعه گاه + ش ای بدین قلعه و آفتاگاه و ناکرده است چون جایگاه هم
دو برج قوی زین در سنگ بست + ز برج فلک زور در هم شکست + ش سنگ بست یعنی قوی و محکم صفت دریست
دو در با فتح که بمعنی گردش آسمان است اینجا بمعنی زمانه فاعل شکست است یعنی زمانه بسبب استعانت از برج فلکی دو
برج محکم را ازین قلعه سنگ بست در هم شکسته است کذا افید و تواند که در کلام قلب باشد ای از گردش برج فلک و بر
هر تقدیر ذکر برج با ذکر فلک به مناسبت دو برج قوی ست حاصل آنکه گردش فلکی در حق این قلعه بد خواسته است و
قضای بد او را برانداخته چنانکه گفت هم ز خشم خدا منجنیقی رسید + در انداخت ناگاه در هم درید + ش ای در برج
آن نه تمام قلعه چنانکه در بیت سابق ست هم گر ش منجنیق تو کردی خراب + به ذره کجا رخنی آفتاب + ش کرد
خراب ای قصد خرابی آن کردی و جزای شرط محذوفست ای نتوانستی خراب کردن و مصراع ثانی تعلیل جواب
محذوفست بسبیل تمثیل که منجنیق شاه مانند ذره ایست و بی زور است و قلعه مانند آفتاب باید هم خرابیش را هم فرزین
شکیست + که این منجنیق از در دیگریست + ش ای از نوع خشم خداست چنانکه مذکور شد هم چو حکم از آسمانی تراست
تو را فی و زر حکمرانی تراست + ش ز آسمانی خود آسمان یعنی چون آسمان در حکم تست بدین معنی که هرگاه می خواست
منجنیق دعا را از در نگذرانی و با جابت می رسانی پس حکم این نه هم تراست چه حکمرانی مطلق تراست کذا افید چون حکم این
کلام از دعای عابد خبر نداشت این کرامت و شکست نه زر اسناد بسبب کرده است هم نگه کرد شه سوی لشکر کشان +
که این هر دعا راچه باشد نشان + ش که این ای افتادن دو برج بدعای عابد هم چنین روز باشد که مردان کار + بشمشیر کوشند
با این حصار + ش شمشیر کنایه از سیاست و غضب خرابی قلعه کرد چنانکه سیاست را در قبل بر تیغ تعبیر کرده است
و دعا را بکلید عبارت نموده و گرنه هیچکس بر قلعه شمشیر نزند و سنگ را به تیغ سوراخ نکند کذا افید هم بجنبد بر تیغ الماس
رنگ + نشکفتند یک سنگ زین خاره سنگ + ش تیغ همان سیاست و بجهد الماس رنگ سوراخ کنند صفت
تیغ هم تا هیبت بر داشت بی توشه + فرو ریخت از منظرش گوشه + ش ای از بلندی این قلعه دو برج از یک طرف
فرو ریخته شد هم شما را چه روی نماید درین + که بی نیکمردان مبادا زمین + ش چه روی نماید ای چه چیز بنظر می آید در آن
ای در بنا کردن بود در سعی جیل روزه از سپاه و کارگر شدن دعای نیکمردی توشه از حق آگاه و کاف مصراع ثانی دعاییه است
ای از حق تعالی چنین میخواهم که روی زمین از اهل الله خالی مبادا هم بزرگان لشکر بعذر آوری + پشیمان شدند از چنین
داوری + ش یعنی امرای لشکر از چنین داوری که بر شاه اعتراض کرده بودند پشیمان شدند و معذرت کردند
هم زمین بوسه دادند بر تیم شاه + که خالی مبادا ز تو این تختگاه + ش ای تختگاه دنیا چنانکه از بیت لاحق
می آید هم قوی باد در ملک بازوی تو + بقا باد نقد ترازوی تو + ش ای دیرگاه زنده و باقی باشی هم چنین نرخها
تو دانی شناخت + که ایزد ترا سایه خویش ساخت + ش چنین نرخها ای اثر دعای درویشان وغیره کارهای جهان

م چو ما نیز زین پرده آگاه شدیم + سر آمدیم ار چه از شاه شدیم + ش این پرده تاثیر همت درویشان که از ما مخفی بود برآورده آمدیم
ای معتقد آن تاثیر شدیم اگر چه پیش ازین منکر بوده ایم م فرستاد شه تا بدیشان تا فتند + جداران رهزنان در زیر دراختند + ش
ای لشکریان فرستاد تا رهزنان را بیرون کردند م دگر ره ببستند چون شاه آن حصار + ره قند گشادند بر شهریار + ش همه خلق آن ورش
رعیت شدند + اگر چه ازین پیش مخالف بودند + زر و زیور و تحفهای دگر + بخدمت کشیدند شه را بسر + چو بنگاه بای ایشان
بپرداخت شاه + همه لشکر خویش منبر داخت شاه + بجای ذرا قطاعها داد شان + سوی داوره خود فرستادشان +
ش ستان ای ذربانان کذا فیه ای سرداران قلعه را می نواخت و جاگیرها داده هر یک را بجاگیری معین فرستاد چه یکی
را ایشان بجهت افتادن دو برج خود بخدمت شاه بشارت آورده بود و جاگران ایشان را قتل فرموده م در آن
سنگ بسته دیر از قوچ بسامی + عمارتگری کرد بسیار جای + ش آقوچ بسامی قبس بلند بسیار جای ای بسوای گوگیرت
که ریخته بودند م خرابیش را یکسر آباد کرد + ز ظلم خانه آباد کرد + ش خرابی عمارت از دو برج ریخته و نیز شکست و
ریخت آن قدر که دو تمام درست کرد کذا فی الاصل ناظر که خرابی عمارت از ویرانه نواحی او درست چنانکه از مصراع ثانی می آید م
نواحی نشینان آن کوهسار + تظلم نمودند هنگام بار + ش از ینجا سر کلام ست تظلم فریاد کردن از ظلم هنگام بار وقت
عدالت و بار دادن رعایا و بعضی نسخ بجای بار کار است پس کار عبارت از تعبیر درست و یا بمعان عدالت شاه م
که از خیل خفچاق دشتی شرست + درین مرز تخمی نیارم کشت + ش خفچاق بخای معجمه و فا و جیم فارسی نام بیابانی
واصلی ست برای ترکان که ایشان را خفچاقیان گویند و یک نفر را خفچاقی نامند و خفچاق بیای فارسی بجای می
فا نیز آمده م که هر گه که آنش و شتاب آورند + خرابی درین کشت و آب آورند + ش از آن شوای از دشت خفچاق
خرابی عبارت از خوردن سبزه کشت و از نوشیدن آب آن کوهسار م ازین کروی مار از پا بنهار رسد + ز نان تنگی
آفت بجا بنهار رسد + ش ازین گروی یعنی از سبب خرابی آن کشت و آب نان تنگی قحط و آفت جان مردان است اگر بیگی
بسیرم م گر آرد ملک هیچ بخشایشی + رساند باین کشور آسایشی + ش هیچ بخشایشی اندک توجه در رفع فساد اهل خفچاق
م درین جا بنگه رخنهای که هست + عمارت کنند تا شود سنگ بست + ش جایگاه وای راه آمدن خفچاقیان که از در بای
کوه بیرون آمدندی و بنواحی آنجا رسیده خرابیها کردندی پس رخنها یعنی دربارها و راههای کوه است و بعضی نسخ بارگاه و در مصرع
بهمان معنی که جای آمدن ایشان بود و فاعل شود جمیان جایگاه م نگر زا فت آن بیابانیان + براحت رسد کار خزرانیان
ش آن بیابانیان خفچاقیان خزران نام ولایتی معروف پیوسته بولایت ترکستان که این ولایت را از خفچاقیان آسیبی
رسیدی و از بیخ معلوم شده که آن تظلم کنان غیر خزرانیان بوده اند کذا فیه چنانکه میفرماید م بفرمود شه تا گذرگاه کوه +
ببندند خزرانیان هم گروه + ش ای جمع شده در گرد کوه را ببندند محکم سد کنند م ز پولاد وارز بیده وار خاره سنگ +
برآرند سدی در آن تنگ تنگ + ش صفت راه است و یا صفت سد و سوکا نا فرموده که از ینجا معلوم میشود که

سکندر پیش هر رخنهای کوه یک ستّ طول بر آورده بود که همین یک ستّ تمام رخنها را بند ساخته هست چنانکه در روایت
آمده اینکه رخنهای بخشها را به سنگ نخست تا از زیر پا زده بودند و بالای تخته از زیر تخته پولاد نهادند و بالای این تخته پولاد تخته دیگر
از زر زیرین وضع کردند و بر آن کرار ریخته گداخته کنانند [illegible] دست و بعد و بالای هر تخته مذکوره تخته سنگ دیگر گذاشتند
از هر دو طرف انبار همی برکردند چون این سد تمام بر حد نامت رسید هم بر دو جانب آتش در دادند تا از زیر پولاد [illegible] یکدیگر گداخته
[illegible] بند سنگ [illegible] پیوست [illegible] چون کوه شد انتهی کلامه و آن سست مال یاجوج و ماجوج که سدان سکندر
[illegible] تا آهن و سنگ [illegible] برآورده دست و ایشان را از پس کوه بند ساخته هم [illegible] نشان [illegible] کام گار
[illegible] ش احکام کار یعنی محکم کارای او ستاد هم فرستاد و خلقی بسی انبوه را [illegible] گذرگاه بربستن
آن کوه را ش بسی انبوه یعنی بسیار صفت خلق [illegible] در مصراع ثانی یعنی برای یعنی برای بستن گذرگاه آن کوه
[illegible] قفچاق [illegible] آمد هم [illegible] آبادی [illegible] پرداختند بعزم شدن رایت افراختند ش آبادی [illegible]
[illegible] بر [illegible] وزن ست هم شد از زخم کاسه و زخم کوس خدنگ اندران بیشها آبنوس ش [illegible]
کرد [illegible] نای [illegible] بودند [illegible] نواختن طبل [illegible] آن [illegible] یعنی زدن [illegible] کاسه و کاس [illegible] در جنگ گاه
کوچگاه نوازنده خدنگ [illegible] سپید [illegible] آبنوس چوب سیاه معروف یعنی از کثرت نواختن طبل [illegible] گشته
می نواختند از سم آن خدنگ بیشها سیاه شده [illegible] آنکه این همه چوبهای خدنگ برنگ آبنوس می نمود [illegible]
آبنوس [illegible] گفته خدنگ [illegible] یعنی از هیبت و شکوه نواختن طبل و کوس آبنوس در آن بیشها خدنگ شده [illegible]
ای زردرنگ گشته [illegible] خدنگ زرد رنگ است اما شارح نوشته که آبنوس در خراسان ولایت نایاب است پس معنی اول
اصح است والله اعلم بالصواب هم ملک بانگ سوی صحرا کشید عنان را بره قرار و منزل برید ش ای [illegible] قطع
منازل آن راه استعمال کرده چنانکه [illegible] چو سیاره چرخ شب بیز راند به هر برج کامد سعادت رساند ش
ای مانند سیاره و سعد چرخ که مهتاب و مشتری ست به هر منزل که سکندر آمد آنرا آباد ساخت و سعادت بخشید [illegible] کلمه
چه [illegible] سیاره معنی لغوی گفته چنان تقریر نموده است که سیاره چرخ شب [illegible] زمین ست که بر آسمان
رسیده و بران سیر کند و شب [illegible] شب [illegible] اعتباری و از [illegible] بروج آسمان مراد ست ای چون شب [illegible]
رسید همه بروج آسمانی را روشن و نورانی ساخت چه بروج با آمدن شب جلوه کنند و روشن شوند پس روشنی بروج
گویا از سعادت بخششی شب ست [illegible] اول ست تا مدح سکندر باشد و آبادی آن راه هم چو زلف شب از حلقه
عنبری سمن ریخت بر طاق نیلوفری ش تخییل دیگرست در آمدن شب به زلف شب تاریکی آن [illegible]
بیت شب را عروس تخییل کرده است و رسم عروسان ست که در روز گل سمن را از حلقه زلف می پیوندند و [illegible] گوش
آویخته بر [illegible] کنند و چون شب آید آن سمن را از حلقه زلف بیرون آورده در طاق نهند پس حلقه عنبرین [illegible]

نمان تا کمیت و تست تارکان بنطاق نیلوفری آسمان کشاده مولانا محمد سعید تسترو یعنی چون منزل آخرین که قرب اثر بود
زانست سمو که کب ازعامه عنصری خود که عبارت از تیرگی اوست بنطاق نیلوفری رنگیت اثی ظلمت شب که اکتب سنج
فلک نمودار شدند هم تنه ملک انجم و شوودگی + رسیدند تحتی آشوبگی + ش خنای حیثانی چون مولانا بیت
سابق السابق از تکمیل شب گفته است این بیت را جزای بر وجه نوشته الا انه لا حاجة الی ذلک گما و گرنا و از آنام
تنه چند را تیبیان راه + ز بر شب افسانه نشاندند شاه + ش رقیبان راه شناسندگان راه و از بر شب افسانه ای
افسانه شب که عبارت از احوال ترسی آن کوه است چنانکه گفت هم از ایشان خبرهای آن کوه و دشت + بپرسید و آگه
شد از سرگذشت + ش ای همه رفتار که و از بر شنید و آگاه شد هم پس آنگاه از نشیب و فراز + دگر ش سالک گشاد
راز + ش نشیب و فراز همه احوال کوه و دشت که راه رفتن در آن دشوار بود و کاریز در تفسیر یا بر گوش است هم نمود ند
کو نجا حصاریست خوب + که در رست ز تو تند باد جنوب + ش ای بر کوه اثر یک حصار پس خوش هواست که باد تند
را نجا نرسد و باد جنوب تند باد و شمال که رتبه تند می وزد و هم کی سنگ مینا و مینو سرشت + نه برپائی و خوری چون بهشت +
ش کی سنگ مینا ای تمام آن قلعه از یک نوع سنگ سبز است و هیچ درز ندارد و کذا افید و مصراع ثانی معنی مینو سرشت
و مینو بر دان میگو معنی بهشت است هم سر بر سر فراز شده نام او + در و تخت کیخسرو و جام او + ش ای نام آن حصار
سر بر سر فراز است زیرا بر بودن سر کیخسرو در آن و گاهی آنرا سر فقط هم گویند و ضمیر ثانی راجع به کیخسرو هم کو کیخسرو از آنک
بر و رخت رفت + نهاد اندران جایگه جام و تخت + ش رفت و کیخسرو و آن جایگه جهان قلعه و نهاد گنجی کند نشسته
هم جهان گو مانند ز غاری گزید + که ز آتش دران خانه نتوان خرید + ش عطف است بر حصاریست خوب و مصراع ثانی
صفت گو خانه ای که کیخسرو هم را انجاست که زنبار گوه او ایشان و انده وران خانه آتش فروزان است هم هم ز تخمه او وران
پرستگاه + ملکزاده است بر جای شاه + ش از تخمه او ای از نسل کیخسرو و آن پرستگاه ای پیشگاه آن قلعه که جایی است
برجای شاه ای بر تمام مردم آنجا شاه کامران است هم پرستش کنند مای آن شاه را + نگهدارد آن جام و آن گاه را +
ش پرستش خدمت آرایش و نگهبانی جامی آن شاه ای قلعه کیخسرو هم جهان مرزبان شاه گیتی نورد + برای و خست
کین داستان گوش کرد + ش جهان مرزبان پادشاه جهان ای سکندر گیتی نورد سفر ساز برافروخت تخم شد نیستی
دیدن و سیر آن قلعه گردید هم کجا بسته ای تیغ آهنین دری + چه در نگ و بر بندی چو از عاجزی + ش بر بسته یاری برای بستن
و کجا یعنی هر کجا و در حصار هم اگر آشکار آمدی گر نهان + بدان در شدی تا جهان جهان + ش فاعل آشکار او دی
شدی تا جهان جهان ای سکندر رو بر در آن دژ بر فتی پس این ابیات بیان هلکت اوست هم بدین دران دژ فرود آمادی
برشان بازوی نورد آمدی + ش تفسیر یا بی به زبان است و در کرد و احسان و تحیت و سلام مولانا فرموده که سازنده
آن دژ را سعفرت نمودستی هم ز نادیده دیدن هوسناک بود + به هر جا که شد قیمت و چالاک بود + ش ای برای دیدن

ما وید بلبس گرم بود و بالاک دران هم چو آن شب مفتهای آن در شنید ÷ بذیرو بذیرش بخت آمد پدید ÷ مگر کز کهن تا بکیخسروی
و بمجلس حکمت رافوی ÷ ش ای بخت بش بدین آرزو بود که مگر این جام کیخسروی گوش کند و یاد شاهی خود را تازگی بخشید
ای دستور شاهی ازان بیاموز و هم ببا بیاقی ازین دلم تازه کن ÷ و درین ره صبوری باندازه کن ÷ ش این راه اشارت
بتازه کردن دل خواجه راز می جوئی ای درین باب فرصت اندک کن و می را بیش آر زیرا که هم چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی ÷ ش بی روغنی تاریکی که لازم بی روغنی چراغ ست ای چراغ دلم را بمی روشنی بخش کردلم
از غفلت تاریک شده است **رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو** ÷ چو روز سپید از
شب زاغ رنگ ÷ برآمد چو کافور از اقصای زنگ ÷ ش زاغ رنگ سیاه و کافور جمع و خصیت که نسبت آن فواح
اقصای زنگبار است و در جزائر و سواحل دریا هم بخیر دلیس مصراع ثانی تمثیل ست که کافور اشارت بروز ست و زنگ عبارت
شب ای آخر شب تاریک که شاه و لشکرش دران آسوده و نعمه آلبر شنیده بودند روز روشن برآمد هم فروزنده روزی
چو فردوس پاک ÷ برآورده سر گنج قارون ز خاک ÷ ش این مصراع تمثیل اول ست ای آن روز مانند روز بهشت بیب
روشن و خرم و فرح افزای بود چنانکه از برآمدن گنج قارون فرحت می خیزد کذا افید و آنچه شارح از گنج قارون آفتاب
گرفته خلاف نظاهرست هم بدامان از دره گیتی زرد ÷ فلک روی خود شسته چون لاجورد ÷ ش ای موسم بهار بود
چنانکه از بیت لاحق می آید و پیداست که در موسم سرما گرد و غبار در هوا نمی ماند و در بهار هم منتفی گردد یعنی هوا از دود و گیتی
از گرد بر خاسته صاف بود هم بعزلت کمر بسته باد خزان ÷ نسیم بهاری بهر سو وزان ÷ ش بعزلت کمر بسته ای از جهان
گوشه گرفته بود و بعضی نسخ بجای وزان بزان ست یعنی جهنده هم بهر کوه و گلشن بهر دشت و باغ ÷ جهان چشم روشن بزرین
چراغ ÷ ش ای بگل سرخ و زرد چه زرد را گاهی سرخ گویند و گاهی زرد کذا افید و ایهام بآفتاب هم زمانه بگرد از باغ بهشت ÷
زمین از گل و سبزه مینو سرشت ÷ ش ای بهشت آئین از سبب بسیاری گلها و سبزه زار و حاصل آنکه موسم دران وقت
معتدل بود نه گرم و نه سرد و زمین هم از سبزه و گل همچون صحن بهشت بود هم بفیروز رائی شه نیکبخت ÷ به تخت رونده درآمد
ز تخت ÷ ش فیروز صفت مقدم رای ست و تخت رونده اسب خوش رفتار هم سر تاج بر داشت سپهر ÷ برافراخت
رایت برافروخت چهر ÷ ش و بعضی نسخ سفت یعنی دوش ست هم زمین خسته کرد از خرام ستور ÷ گران کوه را در سر انگند
شور ÷ ش زمین خسته زمینی که شیار کرده باشند و یا از آمد و شد مردم پراگنده و تمام نرم شده باشد چنانکه باندک
حرکت از وی غبار خیزد و کوه گران کوه قاف هم سپه راند از انجا بتخت سریر ÷ که تا بیند آن تخت را تخت گیر ÷ ش سریر
جهان قلعه سرفراز که دران جام و تخت کیخسرو بود کذا فی الرشیدی و مستشهد بدین بیت تخت گیر سکندر که تختهای شاهان را
می گرفت هم سریری خبر یافت کان تاجدار ÷ برین تختگه کرده خواهد قرار ÷ ش سریری ملکزاده مذکور که خداوند قلعه
سریر بود آن تختگه همان قلعه که جای تخت بود هم ز فرهنگ فرزانه آگاه بود ÷ که فیروز و فرخ جهان شاه بود ÷ ش فرزانه

چون زمین گل وسبزه را نیز شاید

سانند و مصراع ثانی او دوست لاحق بیان آگاهی از فرهنگ ست فیروز بودی ابن طغرایب بر ممالک فنا و جهان شاه جهان
م سرم زنجیر گیان چنگیس نگست + همراستان را قوی کرد پشت + ش راستان درستی آیندگان صلح کنندگان
م سراپا سانید تا یک تاج + پسی دغلها و دوستد خراج + ش سران زینداران چنانکه از لفظ خراج می آید و کلاه را
ساخت اضافت تا کرست بسران در محل خرج محصول ولایت م رشادی در تو منزل بیابر دردیده + فرهنگها فرش دیبا
کشید + ش پاهای رنید که عبارت از استقبال ست و بعضی نسخ فراکشید واقع ست و فرش دیبا فراش گستردنی که در
استقبال شاهان انداز مدد مولانا دیبای بستنی تماشها نوشته که بر تماش می بندند چنانکه از لاحق می آید تا معنی اول بفر هنگها
الحق ست م زر اینکه بود بش برابن بهترین + دوستی یکی قدرش ندانست کس + ش زر زر لی متعلق فرش دیباست
یعنی آن دستنیها از زر لی چنگیس بود که ذکرا فتید و تو اینکه متعلق بر داشت مقدر باشد م جهر تینه کان چو گل تا ره بود + دگر انبها
بیش از اندازه بود + ش یعنی با هر پوستین نادر دیبا استیاهای دیگر گران قیمت هم بیا و ه از اندازه بود و بعضی نسخ زهر نوعه
تبس گرانمایه صفت موینه با نقدای از هر قسم پوستین تازه متاع گرانمایه بیش و بسیار بود م سموری سیه او چه مرخ و تیغ
همان قاقم و قندر از حد بیغ + ش سموری بیای را و یا جلبا اعد صیغت مقدر که روباه است و تیغ معنی لازمی که برا
وقاقم و قندر العفر مر ده ارتیغ و پوستین ست بندریغ بسیار که دافید ای دران چنگیس پوستین روباه سیاه که بر اقت مرغ
داشت و هم پوستینها از قاقم و قندر بسیار بود و محلی شیر نوشته که سمور سیه نوعی از پوستین سیاه است که نفیس ترین
پوستینهاست و سمور قاقم و قندر و سنجاب و امثال آن همه نام موشان و رو بهان ست که اکنون نام پوستین آنها
شده و تیغ بالمعنی موی گفته ای پوستین جانور سمور و روباه دیگر که مرغ موی داشت و هم قاقم و قندر بسیار آورده
معنی کلامه و شارح مرغ و تیغ بمعنی مرغ گیت نوشته است و هم و بیان معنی قندر آورده که قندر بالضم جانوریست سیاه
در زمین ترکستان کوتاه تر از سگ که از ان پوستین سازند و اکثر آنها از ظلمات آرند کذا فی المؤید م وشق نیمهای چو
برگ بهار + نبفشه بر و بر بخته صد هزار + ش وشق بالفتحتین پوستینی ست از ترکستان که سپیدی میزند و خالهای
سیاه دارد و نیفه بالکسر معنی نقچه پس وشق نیفها یعنی نقچهای وشق ست که بانها همچون بنفشه خالهای کبود بوده یعنی
آن پوستینها در اصل چون برگ بهار سبز بودند و خالهای آنها کبود و کذا افید و محلی شید وشق نیفه معنی نوعی از جامه زیبا
نوشته والله اعلم بالصواب و آنچه بعضی گفته پارهای سیاه از پوستین دیگر پیرامون آنها وصل کرده بودند که آن پار پار را
نبفشه خیال کرده است غلط ست م تکاوران گردن برافراخته + یکایک همه ساز را ساخته + ش ای همانا اوه جنگ
ساز بود و نه جنگ آور م و شاقان موکب رو دو دخیز + بدیدار تازه بر رفتار تیز + ش و شاقان بالضم خدمتگاران
چالاک و خدمتگاری که بیاوری رفتند م چو ترکان چنین خوب و آراسته + دران گروه با آن مستی خواسته + ش تحلی
چنین تا چنگیش با خود به داشت و مال دیگر نیز از حد بسیار ببرد م با ستادکاران درگه سپرد + که تا جز شده آنکس که او راستم خورد +

ش ستاره‌شماران [illegible] کار آگاهان سکندر که هر زمان [illegible] بند شش [illegible] دوار و غم و [illegible] و تغیر و سیر [illegible] ای اختر و سپهر
[illegible] نی می‌آید [illegible] [illegible] اختر و سپهر [illegible] است که [illegible] این اختر و [illegible] سپهر که شمار آن [illegible]
[illegible] ستاره [illegible] باشد هم [illegible] شاد و جوان [illegible] کار آگهان [illegible]
[illegible] کرد [illegible] [illegible] کرد [illegible] ش ای [illegible] تعظیم [illegible] [illegible] [illegible]
ساخت و [illegible] اشارت [illegible] از دست [illegible] ارکان دولت هم [illegible] دولت [illegible] [illegible] تمام [illegible]
از تخت و تخت و جام [illegible] ش دولت ای از دولت خود [illegible] و تعظیم و تکریم مذکور هم [illegible] جام جهان بین و تخت کیان [illegible]
[illegible] است [illegible] بیان [illegible] ش [illegible] است ای از [illegible] [illegible] حال [illegible] است [illegible] بیان
[illegible] است [illegible] شوکت [illegible] است [illegible] ای [illegible] شاهان قدیم که صاحب [illegible] شوکت بوده [illegible]
ملک [illegible] باد [illegible] ای ختم شاهان گردن فراز [illegible] ش [illegible] داد [illegible] چنین گفت که تخت و جام [illegible]
[illegible] است و حضرت خواجه [illegible] بیان این پاسخ را [illegible] گذاشته چه پیداست که ملک و [illegible]
و دولت [illegible] باشد [illegible] این [illegible] عهد [illegible] پاسخ لاحق نموده است و [illegible] این معنی [illegible]
سکندر می‌آید که خواجه گفت هم [illegible] تخت زرین مباد [illegible] نیست جام جهان‌بین مباد [illegible] ش [illegible]
و کاف صدر مصرع ثانی بیان گفت [illegible] است [illegible] بیان پاسخ [illegible] تا شش بیت عنوان [illegible] این بیت [illegible] است و
[illegible] استفسار [illegible] است [illegible] سبب آمدن سکندر [illegible] قلعه [illegible] خواهد گفت [illegible] [illegible] آفاق [illegible]
[illegible] هم [illegible] از [illegible] تو [illegible] فریدون [illegible] تو [illegible] ش [illegible] باشی [illegible]
[illegible] ستاره کمان [illegible] باد [illegible] سپهر جهانگیر باد [illegible] ش ستاره عبارت از شهاب آسمانی [illegible]
تیر است [illegible] تیر [illegible] کمان [illegible] تیر کمان تو شهاب [illegible] همواره [illegible] باد [illegible]
[illegible] تو مانند فلک جهانگیر باد ای تمام عالم در کمند فرمان تو باشد [illegible] این معنی [illegible]
بیت [illegible] [illegible] ستاره و فلک نیست که [illegible] آن ستاره [illegible] [illegible]
[illegible] آن ستاره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خانه [illegible] است [illegible] کمان [illegible] فلک [illegible] [illegible] [illegible]
از جام [illegible] و آئینه درست نیست آن کلید [illegible] ش [illegible] کشاده [illegible] آئینه [illegible] است [illegible] [illegible]
[illegible] ذکر جام [illegible] آئینه سکندری [illegible] است [illegible] و [illegible] آن [illegible]
[illegible] است [illegible] حاصل می‌کنی [illegible] نیست فرقی [illegible] ناموس [illegible] آئینه [illegible] و [illegible]
ش ای میان تو [illegible] فرق نیست [illegible] آنکه نام تو ناموس [illegible] کشاینده [illegible] [illegible]

وکیخسرو ناموس [illegible] دارا [illegible] پس آیینه عبارت از دست [illegible] چنانکه به بیت سابق صریح است

[illegible] شاهان [illegible] تخت [illegible] ای پادشاهی [illegible] ز تخت تو

[illegible] سایه تاج [illegible] شاه و آفاق را [illegible]

[illegible] اشارت [illegible] چنانکه می گوید هم [illegible]

[illegible] کیخسرو [illegible] تخت [illegible]

[illegible] تخت ای تخت کیخسرو [illegible] جمیع شاهان بزرگ [illegible]

ای تخت کیخسرو [illegible] شاهان بزرگ [illegible] ایشان پادشاه بزرگ هستی [illegible]

تخت [illegible] جام جمشید [illegible] عبارت [illegible]

این کلام [illegible] سکندر [illegible] تخت شاهان بزرگ [illegible] جام جمشید [illegible]

[illegible] جام جهان نمای [illegible] کیخسرو [illegible]

[illegible] جام [illegible] تخت [illegible] جام جهان نمای [illegible]

[illegible] تخت شاه [illegible]

[illegible] تخت و جام کیخسرو [illegible]

[illegible] کیخسرو [illegible]

[illegible] تخت [illegible] جام [illegible]

[illegible] تخت کیخسرو [illegible]

[illegible] شاه [illegible] کیخسرو [illegible]

[illegible] شاه [illegible] تخت [illegible] شاه بزرگ [illegible]

[illegible] تخت [illegible] کیخسرو [illegible] جام [illegible]

[illegible] انسان کامل [illegible]

[illegible] شوم [illegible]

[illegible] سکندر [illegible] جام [illegible]

[illegible] آیینه [illegible] زنگ [illegible] جام [illegible]

[illegible] آیینه [illegible] جام جهان نمای آیینه زنگ [illegible]

[illegible] زنگ [illegible] آیینه [illegible] زنگ گفته

ای چنان زنگ کہ گرد ست بر آئینہ جان و دل و آنچہ بہ بعضے نسخہ چنین ست ع ز دل دام بدان جام زنگ آئینہ گیرد +
در منتج ست م بدان دیدہ دل را ہراسان کنم + بجز و بر ہمہ کار آسان کنم + ش این بیت حاصل ہر چہار بیت سابق ست
بدان دیدہ ای بہ تخت و جام نظر عبرت کردہ دل را ہراسان کنم و ہمہ کار تن پرستے بر خود آسان کنم ای بگذارم
چو آدمی تا آنکہ وابستہ کار تن باشد در حاصل کردن آن کار اشکالی دارد و چون آنرا بگذارد آسان گردد چنانکہ
صائب گفتہ ع گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب + کذا افید و علی شیر اینجا بتقریب بسط طویل آوردہ است
در ترک مطالب نفسانی و اختیار توجہ تام بمطالعہ جمال سبحانے م سر ری زگفتار صاحب سریر + بدان داستان
گشت فرمان پذیر + ش صاحب سریر سکندر شاہ بدان داستان یعنی بدین سکندر تخت و جام و غار را کہ مضمون
او بود م فرستاد پنہان بدژ دار خویش + کہ پیش آور و برگ زاندازہ بیش + ش ای کسے را بقلعہ دار خود فرستاد
کہ اسباب ضیافت بسیار پیش سکندر مہیا کردہ بیارد م کہ شد دو چرب دستی کند + بعد مہمان پرستے کند +
ش ای اطاعت سکندر کردہ شیرین کاری نماید و مصراع ثانی تفسیر ست م اشارت کند تا رقیبان تخت +
بسازند با شاہ فیروز بخت + ش فاعل اشارت کند ہمان قلعہ دار رقیبان تخت نگہبانان کہ پیرامون تخت کیخسرو
جای داشتند و ہیچکس را بران تخت نگذاشتند بسازند یعنی اطاعت کنند و بالای تخت جای دہند سکندر را چنانکہ گفت
م گنجینہ و تخت بارش دہند + چو خواہد می خوشگوارش دہند + ش گنجینہ تخت ای تخت کہ مانند گنجینہ محفوظ بود و
نیز از کثرت جواہر زواہر و غیرہ آرایش کہ بہ تخت آمودہ بود مانند گنجینہ بود چنانکہ خواہد گفت ع نگہبان آن تخت زرین
ستون + تا آخر و آنہا بران تخت نگہبانان گماشتہ بودند و خواہد بقرینہ می خوشگوار یعنی می خواہد کذا افید خوشگوار
شیرین و خوش کب زر و در مطعم و بعضے تفسیر این بیت می گویند م فشانند بر تخت کیخسروش + فشانند بر سر نثار نوش +
ش نثار نو ای نثار شایستہ کہ زر و گوہر باشد م بدان جام فیروزہ ریزند می + بفیروزی آرند نزدیک وی +
ش جام فیروزہ ای جام سبز کہ رنگش سبز بود و تواند کہ آن جام از گوہر فیروزہ بزرگ ساختہ و پرداختہ باشند
بفیروزی آرند ای بمبارکی کہ رندہ ای بوقت دادن جام بگویند کہ مبارک باد و ترا این جام کہ ازان می خوری و سے م
بہر جرعہ خوش آید بہ بندان او + چشانند گردن زفرمان او + ش ای ہر جرعہ کہ پسند خوردن او افتد چاشنی آرند
م چو با استواران بپیوست راز + بشہ گفت کاہنگ رفتن بساز + ش استواران استوار ای محافظت
کنندگان قلعہ سر ری م من اینجا نشینم بفرمان شاہ + چو شب اندر آید کنم عزم راہ + ش اینجا بیرون قلعہ ای
چون تو تماشای جام و تخت و غار کردہ باشی آن گاہ من اندرون قلعہ خواہم رفت م شہنشہ پذیرا شد آن خانہ را
بہمخانگی برد فرزانہ را + ش پذیرا قبول کنندہ و اینجا بمعنی اقبال کنندہ و ست آن خانہ یعنی آن قلعہ ہمخانگی
ای ہمراہی ہمخانہ بودن و فرزانہ بلیناس کہ رہنمای استوار کار بود م نتے چند را از ندیمان خاص + بدہ خوارگی

که آیینه بود از خلاص ✤ ش صفت ‌ میان ست از خلاص یا کسر با لودن و صاف کردن ای مخلص و صاف ل بودند
ای متع علیه کما افید ✤ قارح خلاص معنی بوته گفته که زر و نقره دران گداز ند و المآل واحد م شد بی تخت خانه زمین
رفت ✤ با بالا شدن از آسمان درگذشت ✤ ش تخت خانه همان قلعه با بالا شدن ای بالا برآمدن بران قلعه
که از آسمان بلند شد چه آن قلعه بس بلند بود پس این معنی از مبالغه شاعرست م بر آمد بدان سان که ناشود به هیچ ✤
بران چرخ پیچان امید جز به هیچ ✤ ش ناشد دهیچ ای نرو رفت و آرام نگرفت آن چرخ پیچان همان قلعه که
از جهت بسیار بلندی مانند آسمان بود و از سبب پیچش راه پیچان بود که کثرت دیوارها داشت و هر دیوارے
پس دیواری دیگر بود و چرخ هیچ گردش کردن است‌ بقت کما افید و هرزه ظرف متعلق بر آمد م فرشی بود با آسمان هم نورد ✤
به هر ره کسے بام او در نبرد ✤ ش نوالانا فرموده که این بیت اینجا است نیاید زیرا که هم نوردستی برابرست و در بیت
سابق این قلعه را بلندتر از آسمان گفته است و این بیت مخالف اوست پس مقام این بیت در صفت آن شهر
است که در حوالی شهر و بند جابجا و زندان بود انتهی ✤ والامر فیه سهل لان المقصود هو المبالغة فی علو الحصار سواء
اعتبر عنه بالسماء او دونه م عروسان در شربت آمیختند ✤ درآن شربت از لب شکر ریختند ✤ ش ای آن
شربت را شیرین ساختند چه لب عروس شیرین تر از شکر ست و عروسان در عبارت از زنانی ست که از عهد
ملک سر بریان بر کران بود با دولت خود سر گران مثل مادرش و خواهرش چنانکه از بیت آینده و که ع فرو ماند حیران
دران دلفریب ✤ الخ می آید چه اگر فی الواقع غیر ایشان بودندی سیمای دولت نفرمودی و پیداست که سیمای
دولت در اهل دولت را باشد پس مادر سر بریان و خواهرش از سبب پادشاهی فرزند و برادر خود صاحب دولت و
دلفریب بودند کذا افاد مولانا قاسم بس تیره آنانی توانند که کنیزان سر بریان مثل کنیزان نوشابه عروسان صاحب دولت
باشند ✤ پس از سبب مقام که شربت آوردن منا است شان کنیزان ست م بنهادند شاهانه خوان زرش ✤ همان خوردنیها
که در خورش ✤ ش ای لایق سکندر بود نه پیشین یا خورش شمیرست نه شین مصدری م پرستندگان سرای حرم
همه روی کشیده بر گرد شاه ✤ ش سرای بیای نسبت زانکه همواره در خانه و سرای باشد هیچگه بیرون نیاید م فرو ماند
حیران دران دلفریب ✤ که سیمای دولت بود دلفریب ✤ ش ای سکندر حیران شده از دیدن آن دلفریب که عروسان از
بود سیمای دولت پیشانی صاحب بخت و طالع م چو شهزادان خورش خورد و شربت چشید ✤ از شوق تخت کیخسرو کشید ✤
ش ای ذهن متوجه شد چه اول اندرون قلعه برای استراحت در جایگاه نشسته بود م سر افکنده و گردن کشیده کلاه ✤
در آمد به بالین آن تختگاه ✤ ش سرکشیده کلاه از سر دور کرده چنانکه از سر افکنده می آید و بالین بمعنی سرای بر سر جائیکه
تخت نهاده بود در آن کذا افید و توانند که سرکشیده و سرکیطرف نهاده باشد م ز دیوار بر گفتی آمد خروش ✤ که کیخسرو خفته
آمد بهوش ✤ ش ای کیخسرو مرده باز زنده شد یعنی سکندر درین حال گویا کیخسرو ست که باز زندگی یافته بر تخت خود

می آید هم چنان بود و بان رفرمان گذار ❊ که بر تخت بنشیند آن تاجدار ❊ ش فرمان گذار سری که پادشاه بزرگ بود علم سر
تاجداران برآید بتخت ❊ چو مرغ بر شاخ زرین درخت ❊ ش معنی رئیس ای شاه شاهان که سکندر باشد زرین درخت
همان تخت آراسته پر زر و گوهر هم گویان آن تخت زرین ستون ❊ زکان سخن ریخت گوهر برون ❊ ش زرین ستون
زرین پایه و کان آن سخن و بیان و گوهر سخن هم که پیروزی شاه بر تخت شاه ❊ نماید به پیروزی بخت راه ❊ ش پیروزی شاه
برآمدن سکندر که بر بالای تخت کیخسرو آمده است نماید به پیروزی بخت راه ای می نماید که بخت سکندر بلند است که باین تخت
رسید پس این دلیل است بر فیروزی او هم چنان که برین جام یاقوت سنج ❊ کلید است بر قفل بسیار گنج ❊ ش کلید گشاینده
دولت و فتح و یاقوت سنج آمود و بیاقوت و ایهام بشراب که دران جام بود ای این بیت متعلق است به سابق هم باین تخت و
این جام دولت پرست ❊ لبا جام بخشی که آری بدست ❊ ش تفسیر و بیت سابق است و دولت پرست ای پر دولت
زیب تمام صفت هر دو است ای به وصول این تخت و جام که بهترین تختها و جامهاست بسیار تخت و جام عالم بدست آری
هم رقیبی دگر گفت کای شهریار ❊ ندیده چو تو شاه چندین دیار ❊ ش شاه موصوف است و چندین دیار فاعل ندیده
شاه عالم منظری هم چو بر تخت کیخسرو تاختی ❊ سر از تخت گردون برافراختی ❊ ش ای خواهی برافراخت و کار تو
بالا گیرد و تخت گردون فلک بلند هم دگر نغز گویی زبان برگشاد ❊ که تا چند کیخسرو و کیقباد ❊ ش ای بجا فراز گفت
که تا چند کیخسرو و کیقباد را یاد خواهند کرد که کیخسرو و کیقباد این عهد همین شاه سکندر است چنانکه می گویند هم چو زین تخت
بازوی شه هست قوی ❊ کند کیقبادی و کیخسروی ❊ ش ای چون این تخت را از آن خود ساخته است کیقبادی و کیخسروی
خواهد کرد و نام کیقباد و کیخسرو گذشته از یاد عالم خواهد رفت کذا افید هم همه فال خسرو دران پیش تخت ❊ به پیروزی بخت برآورد
بخت ❊ ش همه ای همه رقیبان فاعل برآورد و دران پیش تخت صفت همه و فال خسرو مفعول او ست پیروزی بخت
تخمینه و تخت یعنی تخمینه تخطیست بر پیروزی بخت کذا افیداری نشستن سکندر بران تخت همه رقیبان تخت فال سکندر را
به پیروزی برآوردند چنانکه مذکور شد که هر یک او را شاه فیروز بخت گفت و بعضی تشنج چنین دیده شد ب همان فال کیخسرو
از جام و تخت ❊ به پیروزی بخت برآورد رخت ❊ پس رخت برآوردن یعنی ظاهر شدن ای از جام و تخت که سکندر تسلیم شد
همان فال کیخسرو مرده به پیروزی سکندر برآمد و همچو او شد و نسخه مولانا اصح است که بیان حاصل ابیات سابقه هست هم
شه آن تخت را چون بخود ساز داد ❊ به کیخسرو مرده جان باز داد ❊ ش بخود ای با سبواری خود بران تخت ساز داد آراسته
کرد و مصراع ثانی تخییل اول ای گویا این شاه کیخسرو است که باز زندگی یافت هم بران تخت بنشست یکدم نشد ❊ چو
وز تخت آمد بزیر ❊ ش خزای چون ای بوسید آن تخت را برای تعظیم آن هم زگوهر بران تخت گنجی فشاند ❊ که
گنجورخانه دران خیره ماند ❊ ش زگوهر یعنی بخشیت که مصراع ثانی صفت او ست گنجورخانه ای خازن تخت کیخسرو
دران ای در نثار کردن گنج گوهر حیران شد هم بفرمود تا کرسی زر نهند ❊ همان جام فیروزه با بر نهند ❊ چو گرست نهاد

نغمه است چو جام جهان بین گشاده است ✤ ش می باقی آمدن جام دست تو داد کرد و پیش تو شاه آمده هم
ساقی جهان در جام را ✤ زباده برافروخت آن جام را ✤ ش جهان وجهانی از باده پر کرده پیش سکندر آورد زمانی
از آن کیمیا هم سریری چنین بود زرین کلمه بنا بر آن آورده که سکندر بنات جام را خواسته بود تا ببیند زباده را که آیا امید هم
سر به مُهر باشد ✤ که بر باد کیخسرو دین نوی تو پیش ✤ ش ای بادی ای پیش ای آب اب کرد دستور ساقی است هم
بجو بکام تیز تخت یاد ✤ بدین جام تخت نیز او را باد ✤ ش کاختر برخت الخ جایگاه ما به بت ای تخت وطالع مبارک
باد باده همیشه جام تر باده در دست تو باد ای کامران باشی هم چو بسته جام را دید بر پای خاست ✤ بخورد آن کی جام بود دیگر
نخواست ✤ ش بر پای خاست ای تعظیم جام کرده هم بر آن جا حلقه ای ز بازوی خویش ✤ بر افشاند و بنشست و بنهاد
پیش ✤ ش حلقه ای یک سلک جواهر که بر بازوی سکندر بسته بود بر افشاند ای بساقی داد چه رسم مهمان تخوردا نشست
که بعدا هر وین باده چیزی بقدر دستگاه خود در جام انداخته و باده در دست خود کرده بساقی میدهد ✤ در قول بنشست اشارتست
که باده در حال ستادگی بخورد برای تعظیم بعده بنشست و جام را پیش خود نهاد تا ببیند که آیا امید هم و زان تخت بی تاج بر
ما بیست ✤ بر آن جام بی باده تختی گریست ✤ ش بی تاج صفت تخت و بی باده صفت جام هم گر از بی شرابی گر از
بی شهی ✤ چو شد بر آن جام و تخت تهی ✤ ش گر مختصر که شد گاه ای بیان کرد و زان حال و تهی صفت جام و تخت
هر کرا تاج و تخت زرین نهاد ✤ چو جامی است جام جهان بین نهاد ✤ ش بیان بیشتر هم بر پای روشنائی بود جام را ✤
امید تختی بدرام را ✤ چو شه بر رفت گو تخت و شبکن تمام ✤ چو جمی بر تخت گو هر زمین رفت جام ✤ ش رفت بالفتح
جبر و ستاره ای که مختصر از رفته که ندو فی المؤید لیس با لقرینه رفت اللفظ شبکن بمعنی الارمیست ای تخت را باید که شکست خورد
که الانسان تعبیر نسخ بای رفت رو دست لیس ریزه هم بمعنی الارمیست ای ریزه و توانند که گوهر را باشد همانا زمان تخت جام
و شکن و ریزه امر را باشد هم شهی را بدین تخت باشد نیاز ✤ که بر تخت مینو نخسپید بناز ✤ ش تلک تخت شکست بود این
و شادی هست بعد از تاج ملک شهی ای را بین تخت آراسته آن شاه را حاجت باشد که از آن مرده است و آرامش بهشت
نیافته باشد که افتاد بمعنی تخت و بنا برای زندگان است نه برای مردگان و آنچه شارح گفته که بر تخت و بنیاد ای آن شاه را حاجت بست
که دنیا بعد از مستغنی است و نعیم بهشت او را نصیب نباشد خلاف ظاهر سیاق است کما لا یخفی و یا ل اعلی البلاغه لیست الا الحق
ایضا هم که بر مینو خت را ✤ ز زندان شمارد چنین تخت را ✤ ش ای شاه مرده این تخت را بقیاس زندان شمارد
چه نعمت و راحت بهشت فائق است از راحت عالم و بنیاد این کلام که شعر بخوشی مقام آخر دی برای پادشاه مرده است
از سکندر و دارا و کیخسرو و کافر با معتقد و قیصار تخت او رحمت کردن خود بر حق دانسته تا رنجه نشوند هم بسا مرغ را که چمن
بر کند ✤ بقفس باغ و دام از بریشم کند ✤ ش تمثیل سابق است و چمن اگر کند ای ازباغ گرفته در خانه بند سازند
و بریشم اینجا بالفتح تعمیر است که گفتنی است و زان هم چو گرد شاخ بستان کند طوق و تاج ✤ نه ابریشمی یا د باشد نه عاج ✤

ش از شاخ بستان بیان طوق و تاج ست یعنی مرغ را در شاخ برگی در گردن مانند طوق گردد و برگ دیگر بر سر مانند تاج باشد
از رشیمی بپای نسبت و بپای عهد ای دوام ابریشم و عاج ای قفس عاج که بهر و آراسته باشد هنگام نغمه سرایی خود مرغ را دانا ای بود
چه آزاد و با بند چی بود بسی گران و در نسخه علی شیر ابریشمش شبیه ضمیرست م ازان نیم در بستن تاج و ترگ + که خار غم
و تیم از شبیخون مرگ + ش ای در یاد مرگ پیش آمدنی نیستیم تاج کنایت از عیش و عشرت فاخره و ترگ یعنی خود آهنی
کنایه از جنگ کردن بیکبارگی م بهارین شاخ ازان برکشید + که شمشیر باد خزان را ندید + ش تمثیل مبتنی سابق ست یعنی جهان
بیت و بهار چمن گل باغ که مثل آدمی خوشحال ست شاخ برکشیده ای بالیده شد و رنگ و بوی گرفت و شمشیر مثال جهان گیری
مرگ ست که بسی بیامیگذارد و باد خزان مثال مرگ م کفل گرد کردند گوران دشت + مگر شیر زان گورگه رخت بست + ش
کفل یعنی میان و دو سرین گرد کردن ای فربه شدند پس گوران مثال آدمیان و دشت مثال دنیا و کندن گورگاه یعنی
جای چریدن گوران ست و شیر مثال مرگ م گوزنان ببازی برآشفته اند + هژبران بامل نگه خفته اند + ش گوزنان
مثال آدمیان برآشفته اند ای ببازی کردن یکدیگر جوش آورده اند هژبران مثال افراد مرگ که باعتبار تعلق با فراد
آدمیان بقه موم میشود پس مرگ مطلق از کلیست و مرگ یک فرد آدمی جزوی ست و چنین جزئیات و یا که با فراد دیگر تعلق
میگیرند هم چنان نافهٔ آهوان مشک نیست + مگر چنگ و دندان یوزان شکست + ش ای آهوان فربه ست شده و نافه
چند [illegible] ست که نافه آهو بوقت مستی آن مشکین گردد و نیش ازان را آهوان مثال آدمیان و یوزان مثال جزئیات مرگ
چنانکه مذکور شد کذا انید م بدین غافلی میگذاریم روز + که در بازنند آتش رخت سوز + ش بدین غافلی ای به غفلت
از مرگ که پیش آمدنی ست و کاف صدر مصراع ثانی مفاجاتیه ست و فاعل زنند قضا و قدر ای ناگاه یا مرگ آید و پشیمان
سازد م چه سازیم تختی چنین خیر خیر + که بر وی شود دیگری جایگیر + ش چه سازیم ای برای چه سازیم و مهیا کنیم این تخت
بیهوده را خیر خیر بسر دو فای معجمه بیای تازی هرزه و بیهوده کذا فی شرفنامه و قیل تاریک و تیره و چنین خیر خیر صفت تخت ست
و مصراع ثانی بیان بیهودگی آن ای ساختن و پرداختن تختی بیهوده که بروی دیگر کس جا کند و بخداوند خویش دائم نماند
هرزه و بیهوده کار ست م کنیم از پی دیگران جای گرم + که ما را ز جائی چنین باد شرم + ش ای چرا ساختن تخت جای
دیگران تیار کنیم که آرامگاه ایشان گردد و مصراع ثانی دعائیه ست ز جای چنین بحذف مضاف ای از ساختن جای گرم
برای دیگران م چه شود ار چنین تخت کردن بپای + که تخته است ما را نه تخت است جای + ش اینچنین اشارت تختیکه دیگری
بروی نشیند و تخت را جای خود گفتن بنابر عاقبت ست م نه تخت زرست انکه او جای ماست + که آهن یکی کنده
بر پای ماست + ش کلمه ازین اشارت تخت خود ست و تخت کنیسه و که آهن الخ ای قید سخت ست زیرا که مصراع
اول تخت زر گفت پس کنده از آهن و آهن چگونه است آید کذا فی فهید یعنی این تخت زر موجب شادی نیست بلکه از سبب
نگه داشتن موجب عذاب سخت ست م چو بر تخت جاوید نتوان نشست + ازین پیشتر تخت باید شکست +

ش از این شیشه ای بیش اندر کی که سبب عام جام نشستن ست هم چه در جام کیخسرو آبی بماند + بجام آبگینه چه باید

فشاند + ش آبی بماند ای اندرون فشاوند آب و رونق شد واز جام ثانی جام شراب آبداری مراد ست نه جام کیخسرو

وآبگینه شراب که مانند شیشه صاف ست یعنی هرگاه جام جهان نمای کیخسرو بی رونق شده است پس نه جام خود مرا

نایاب است بکار نمی آید باید یکیست که این هر دو بی رنگ و بی آب شراب باشند ایف و مطابق این معنی ست آنچه مولانا سروری

در مصراع ثانی چنین نوشته ع جام آبگینه چه باید فشاند + چه آبگینه را یعنی شراب گفته ای چون جام کیخسرو بی آب

مانده است از جام دیگر شراب طرب چه باید بخشید انتهی کلامه و تصحیح بجای فشاندن نشاندن بنون ست یعنی

آبگینه یعنی صراحی ست ای صراحی ما در جام دیگر چگونه باید کرد و آنچه در نسخه علی شیر و شارح باید نشاند بصیغه اثبات

واقع ست معنی آن چنین نوشته اند که چون در جام کیخسرو رونق و فیض نماند ای خالی از شراب شد پس این جام را

باید شکست و برای شکستن آن بر وی آبگینه را باید نشاند زیرا که مقرر ست که چون خواهند که جوهری را که بیاله بکوبند و جز آن

اشیا بشکنند شیشه را گرم نموده بر آن بنهند تا که در شکند مخالف سیاق کلام ست چه مقصود شکستن دیگر جام بهمات

دیگر است و آنچه در دل تو هاکه زندگانی یکیست و فا گفته به شکستن جام کیخسرو که و شکستن آن ریخ شد نیست پس

در این نسخه هم باید بصیغه نفی باید خواند تا موافق سیاق افتد چنانکه به تحریر آمده هم بیا ساقی آن جام کیخسروی +

که نورش دهد دیدها را نوی + ش جام کیخسرو جام آهی و صفائی که آن جام بخود بی ست و خواهد که مناسبت مقام آنرا

کیخسرو گفته و مصراع ثانی بیان آن جام می چنین جامی که نور شراب دیده عارفان را تازگی می بخشد و در غفلت

دارنده هم لیبالب کن از بادهٔ خوشگوار + به پیش کیخسرو روزگار + ش ای پیش پادشاه زمانه که حضرت خواجه

ست چه او از جهت سامان ظاهر و باطن پادشاه وقت ست و مولانا مثل شارح فرموده که کیخسرو روزگار عبارت از

ممدوح خواجه است که شاه زمانه اوست پس جام کیخسروی کنایه از محبت الهی ست که حب دنیا بدان فرع کرده و وجه

سپردن جام الهی به ممدوح آنست که در لاحق حضرت خواجه او را نصیحت می کند و پیداست که نصیحت شنونده را تا آنکه صافی

دلی در دل نباشد نصیحت در وی نگیرد انتهی و وجه تقدم ممدوح از ورود خواجه بر دیگران که خود را ستانها باده برای خود می خواهد

آنکه ابیات لاحقه بدین مکان تقریبی ست از قصه **چند ابیات در موعظت ممدوح بتقریب**

آن نصیحت که سکندر بخود کرده + هم ستاشه نزار اجهان داورا + فلک پایگه مشتری پیکرا +

ش ره چیالف برای ندا است و خطاب بممدوح که نصرة الدین باشد او را از جهت سعادتمندی فراست

مشتری پیکر گفته چه مشتری سعد اکبر است پایگه مرتبه و حشمت هم کجا جام کیخسرو و رخت او + سکندر که شد بر سر تخت

او + ش رخت ای ذات کیخسرو و ایهام باسباب دولت او سکندر را می گوید که شد سکندر هم چو آن کوکب از برج

خود شد روان + تو آن کوکبه را آن خسروان + ش آن کوکب اشارت ست بکیخسرو و سکندر و برج کنایه از کوه

از حشمت پادشاهی چنانکه از مصرع ثانی پیداست چه کوکبه اینجا بمعنی حشمت شاهی ست و دو مه برج گفتن بملازمت
کوکب ست هم جابجا ندارست بست و فرماندهی ٭ بانجام گر بر جهان دل نهی ٭ ش بانجام ای تا مرگ خود جزای مقدم ست
شرط را یعنی اگر بر جهان و دنیا دل نهی پادشاهی تو تا مرگ خواهد بود و پس از مرگ عاجزی و پریشانی خواهی کشید چه دل بر
جهان نهادن عبارت از جمعیت مال و گرد آوردن فر و زیب و بسیاری عیش و عشرت ست و آن همه موجب وبال آخرت باشد
کذا افید ٭ موافق آنست که در یک نسخه بجای از بر جهان الخ دیده شده و آنچه شارح بآن جام نوشته و با او را قسمیه گفته
یعنی سوگند ست ترا بآن جام جهان نمای اگر دل بر جهان نهی و بمال آن فریفته شوی خلاف ظاهر لفظ است اگرچه بمعنی
صحیح ست هم جهان گرچه بر سکه نام تست ٭ زمین گرچه فرخ با ایام تست ٭ ش ای اگرچه بر بودن تو عالم خرم ست
هم مهر دل برین دلفریبان دهر ٭ که با مهربانان نسازد سپهر ٭ ش مهر محبت و رغبت و دلفریبان همان جهان و زمین
که فریبنده اهل دولت اند و مهربانان بمعنی دل به مهر نهادگان بر دولت جهان چنانکه از مصرع اول می آید و چنین
حذف ایجاز در کلام خواجه بسیار ست و ناساختن سپهر با این معنی ست که هر که کامرانی سر نهد عافیت از فلک باشد که
هر چه پیچاره همه کامها بر آوردن محال ست کذا افید ٭ اگر مهربانان بمعنی دوستان باشد هم رواست چنانکه گفت هم
جهان بین که با مهربانان خویش ٭ ز نامهربانی چه آورد پیش ٭ ش مهربانان همان دل بمهر نهادگان و یا دوستان
جهان و نامهربانی ای از بیوفائی بیان چه هست چنانکه می گوید هم به تختی که نیرنگ سازی نمود ٭ بآن تختگیران
چه بازی نمود ٭ ش فاعل نمود جهان ست و کذا فاعل کرد در بیت لاحق به تختی ای بدادن تخت آراسته و کذا
بجامی در بیت لاحق بمعنی بدادن جام عیش ست و تخصیص تخت و جام بذکر محض بمناسبت مقام ست که در
سابق بیان این دو چیز ست از جمله اسباب دولت شاهی نیرنگ سازی نمود ای بسبب آرایش بخشید چنانکه
نیرنگ سازان از عجوبه کاری کنند و تختگیران طالبان تخت و مثلا تخت پادشاهی را یکی می خواهد که زیر نشین باشد
و در آن آرزو تا بقدر استطاعت خود سعی نماید و بدست آرد و دیگری غالب تر از وی برخیزد که او را هلاک سازد
و بگذارد دیگری برخیزد و این را هم ایستاند تا بنهایت عالم در این بیت ذکر تخت کرده است بازی بذکر جام
پرداخت و گفت هم بجامی که یک دست را شاد کرد ٭ بآن جامداران چه بیداد کرد ٭ ش دست عبارت
از صاحب دولت که جام عیش در دست دارد و شاد کرد ای مستی و خرمی بخشید و جامداران جام طلبان که در پی
بیگاه آینه بر مثال تخت گیرند و پر شده هم تو کیخسرو هفت کشور توئی ٭ ولایت ستان سکندر توئی ٭ ش
ای در سلطنت عالم تا مقام رشیدی هستی که جام کیخسرو و آیینه سکندر بدست تو رسیده پس هم در آیینه و جام
آن هر دو شاد ٭ جهان بین کز [illegible] ٭ ش در آیینه الخ ظرف جهان بین ست و راه مفعول بمعنی
در آینه و جام کنایه از رسم و راه سکندر و کیخسرو که در سلطنت خویش آن را در پیش داشتند یعنی چون کار

از کارهای ایشان سرانجام دهی و در ان سعی کنی یعنی کار دنیا و آخرت هم بنمائی نه محض ملاحظهٔ دنیا فقط کار ایشان بکام نفس ست مشارالیه روایت مثالی که از کار سکندر ست بهتر نیست که محض نام آوری و نیکو نامی نماید طلب بسیار کردی ستود دست کذا فیه و تو ورا که براه عبارت از عبرت گرفتن باشد که این جام و آئینه یکسی دانم و باقی نماند و است آنانکه مرتبت لاحق معنی اول ست و آنچه محقق تیر گفته که کیخسرو و سکندر بمشاهدهٔ جام و آئینه باحوال آیندهٔ دنیا اطلاع می یافتند و توفیقان میسی که امور دنیا و آخرت را در آئینه و جام می بینی خلاف ظاهر ست چه مقصود خواجه ازین بیت رسانیدن ممدوح ست از حب دنیا و مهیا ساختن توشهٔ آخرت نه مدح و تعریف ممدوح مدیدار ای او و چنانکه می فرماید هم بهر شغل کار روز نامی آوری * مدد روا آورد فردا بجای آوری ش ای بهر کار که امروز در دنیا متوجه میشوی توشه کر آخرت را در ان کار آماده کنی و محض در طلب آرزوی نفس نباشی هم تو آن تاج بخشی که ان تا جدار * سر سروران شدی یادگار * ش تاج بخش پادشاه بزرگ و آن تاجدار اشارت به پدر ممدوح یعنی تو آن پادشاهی که از پدر خود شاهی را یافته و بر سر پادشاهان پیش یادگار شدی ای سلطان ابن سلطان هستی پس اینجا مدح ممدوح می کند و تبادری ازاراده می نماید و شارح که از تا جدار کیخسرو خواسته غلط ست هم تو شادی کن از شادکاران شدند * تو با تاج از تاج اران شدند * ش ای بر فوت پادشاهان که آبای تو بودند متالم و متاسف مباش که تو اکنون صاحب تاج هستی غم نباید خورد که هر کس را ازینجا رفتنی ست هم درین باغ رنگین چو تیز تند رو * نه گل در جهان ماند خواهد نه سرو * ش باغ رنگین عیش و عشرت دنیا تیز تند رو ای تیری که از زیر پای او جدا شود و از تیکی بخود در هوا آید و باد و را از باغ بیرون اندازد ای مانند تیر جدا باشد و تیز رو تنگ ... در جهان نخواهد ماند اگر چه مانند گل خندان باشد و یا مانند سرو سر بلند و نازان پس این علت غم نخوردن ست کذا فیه و تیهٔ تنسخ چو کبک و دراج دیده شد ای چنانکه کبک و تند رو در اهیشه در باغ در ام نباشد و نسخهٔ اول تن از نسخ ست هم اگر شد سهی سرو شاه افغنان * تو سرسبز باد ی درین گلستان * ش سهی سرو صفت مقدر شاه افغنان ست که پدر تو ... و این ... بخوان با اکرام و داشتی هم گرا و داشت از نعمتم بهره مند * سبا نا از نعیم بحر یابند * ش او را که یاختسان هم تو زان برتر و بهتر م داشتی * در باغ را بسته نگذاشتی * ش باغ نعمت و در ان هم فلک تا بود نقشبند زمی * ببندا و بر تو در تنگ دی * ش نقشبند زمین آرایش بخشی آن بنباتات و جز ان چه سر سبزی خاک از تاثیر افلاک ست مبند او بسته قبا در هم مراد که بیان صاحب زمان * تو بی تا مانده باقی که باقی بجان * ش ای از جملهٔ شاهان وقت من که آبای تو بوده اند برای اکرام من تو باقی مانده که باقی بدن جمله و عائشه ست هم چه می گفتم و در چه پیرا حستم * کجا بود و ادهم کجا تاختم * ش ای تو چه اسپ گفتار من که قصهٔ سکندر بود من در مدح شاه خود تاخته ام پس اکنون بر ان معنی باز آمدم که هم سکندر چو آن تخت و آن تاج دید * سرسری نو و چو کرد آرام دید * ش تو دید اگر از

ودیگر ایشان را مرگ بیاد می آید هم سریری که تخت آسمانی بود ٭ بزندان کن زندگانی بود ٭ ش علت مصراع ثانی بیت سابقست
یعنی تخت بلند آسمانی بالا دونده که کنایه از خداوند مرده است که روح او ببالا رفته باشد و بزندان کن بمعنی اسیر کننده
مضافست بزندگانی یعنی تخت که بی خداوند بالا رونده خود بر زمین افتاده باشد اسیر سازنده حیات ناظرانست و تخت
و مرگ برایشان ای از دیدن چنین تخت زندگانی تلخ گردد و یاد مرگ در خروش آید و پیداست که در هنگام یاد مرگ آرام نخواهد
گذاشت و آنچه شارح بمتابعت علی شیر نوشته که تختی که ورای تخت آسمانی و مقام اعلی علیین است و آن عبارت از
دنیاست اسیر کننده زندگانی است که الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین ملایم سیاق نیست چه کلام در خرابی
تخت بی شاه است نه در مذمت دنیا پیش مرد آگاه و آنچه بعضی نسخ بزندان کنش بزیارتی نشین ضمیر بیار راجع
این بیت تکلمه نمود و واقع شده به از تصرف ناسخان است پس حاجت نیست که در بیان معنی این دو نسخه چیزی
گفته آید چنانکه شارح نوشته از لا یخفی رکاکته علی الناظر فیه بنظر الانصاف ٭ هم بلیناس فرزانه را پیش خواند ٭
بنزدیک جام جهان بین نشاند ٭ نظر خواست از وی در آیین جام ٭ که تا راز او بازگوید تمام ٭ ش ای سکندر
بلیناس را گفت که در طریق ساختن این جام نظر و فکر کن و راز پوشیده او را بیان کن که چگونه احوال عالم از و معلوم
می شود ٭ هم چو در وی نظر کرد در جام ژرف ٭ رقمهای او خواند حرفا بحرف ٭ ش ژرف بمعنی عمیق صفت نظرست
گذارنده و توان که صفت جام باشد حرفا بحرف ای تمام ٭ ظفر بران جام بر آنجا که پیوند بود ٭ مسلسل کشیده خطی چند
بود ٭ ش پیونداران گفته که آن جام از چند فیروزه پیوند و ترکیب داشته مسلسل و درهم پیچیده مانند زنجیر کشیده
چند بوده ای صفت چنانکه صاحب رشیدی آورده است و هر خطی را نام خاص است چنانکه خطی که بر لب جام بود
خط جور تام ست و فرود این خط در پیوندگاه جام خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط رامشگر و خط کاسه گرست
بترتیب زیر و زبر و خط تحتانی از همه فرودینه انتهی و در منتخب مسطور است که خط جام سر انجام است ای در آخر رشم
خوارفی بلیناس [illegible] که وجه تسمیه این خطوط از کتابی معتبر نیافته تا آنکه از خود گفته شود که وجه تسمیه خط جور
آنکه هر کسی را که باده تا بخط جور جام پر کرده دادندی مست گذران شدی و مدهوش ماندی گویا بدان اندازه بروی
جور کرده و خط بغداد برای اهل بغداد که تا بدین خط پر کرده دادندی و همچنین خط بصره و خط ازرق آنکه اهل زنگ را
تا بدان خط دادندی امذا آن را خط سیاه نیز گویند و خط رامشگر برای مطربان بوده و همچنین خط کاسه گر که باهل
این پیشه دادندی و خط فرودینه که در سلح جام بود برای دیگر کاران بود و وجه دادن باده برای بغدادیان و بصریان
ایشان تا بخطوط خاصه چنانکه مذکور شد اختلاف طبیعت است که طبیعت هر ملک و شهر مخالف طبیعت
شهر دیگرست مثلا اگر بغدادیان را تا بخط جور دادندی ایشان مست گذران نشدندی و اگر ایشان را
تا بخط بصره دادندی ایشان مست و مدهوش گشتندی و قس علیه البصریین و غیرهم که مست و مدهوش شدن

هر دو ترا تحفه نامزد او بود و باشد والله اعلم اگر تعجب و حیرت نگاه کیخسرو توان گفت ناکی مدار رود و اگر گویی که یکی از آن
در شاه ره بالا با چگونه مبهم باشد که باده از جام او بنجوز مدگو نیم شاید که جامهای ایشان جدا باشد اما اشراب را
به پیمانه پیموده و جامهای ایشان بر یک نمط بودی اختی کلامه و این وجوه عقلی ست و کیفیت اصلی معلوم نیست
هم تا تماشای آن خطها سبب ساختند به حساب نهان بودش ناختند ❊ ش واکثر نسخ نشناختند بصیغه
نفی ست چنانکه علی شیر نوشته که احکام و اسرار آن خطوط را معلوم کردن نتوانستند و در نسخه مولانا بصیغه اثبات
است و اثبات احق است اگر در یافت ایشان اوست و ادراک اسرار آن خطوط هم شهنشاه و وزراء اوست ❊
و ما این خطها گرفتند یاد ❊ ش چنانکه در خطوط مرقوم یک صد و بیست می شود و رقمی که از بالا آنجا
می آید هشت عدد هشت بود و هشت هشت شفت و چهار می شود و اگر از تحت می رود هشت
هفت بود و هشت هفت پنجاه و شش میگردد و پس جمله یک صد و بیست در شمار آید کذا افید پس خطوط
در جام هفت بود و اعداد و ارقام بسیار که بکار آمدی در جام معلوم شدی والله اعلم بالصواب هم سرانجام چون
شاه ایران مرز آدم ❊ گرانمایه رشته سوی اقلیم روم ❊ ش سرانجام در آخر سیر آنجا که از تماشا فارغ شد
گرانیده مایل در اغب که همواره حب وطن ایشان دامن کشان بود هم سطرلاب گوهری که فرزانه ساخت ❊ بدان
آن جام شاهانه ساخت ❊ ش گوهری یعنی نسبت یعنی تدور صنعت سطرلاب ست و آن آلتیست برای
حکما و منجمان که ارتفاع آفتاب و موازنه ساعات و اسرار فلکی معلوم گردد و معنی آن ترازوی آفتاب ست
چه سطر بزبان یونانی ترازو ست و لاب بزبان رومی آفتاب و واضع آن بلیناس ست که به فرمان
سکندر از جام کیخسرو می استخراج نموده بود کذا فی المدار و در گذشت است که واضعش بر قول اصح ارسطو ست
اما ترجیح بنا بر شهرت این قول از فرزانه و در بیت ارسطو گرفته و در بیت لاحق بلیناس خواسته و لا
یخفی علی العارف انه خلاف ظاهر الکلام معنی هر دو بیت آنکه چون سکندر در آخر سیر قلعه سریر و دیدن
جام کیخسرو عازم وطن خویش شد بلیناس فرزانه را فرموده که بر ترتیب حساب اعداد و آن جام کیخسرو
اسطرلاب گوهر ساخت و مطابق آن خطوط پرداخت تا برای دریافت حساب فلک بکار آید هم چو شاه
جهان و بدان جام یافت ❊ و زان شغل و شکنجه آرام یافت ❊ ش تتمه کلام ست در بیان مطلب دیگر هم بفرزانه
تفکرد در تخت شاه ❊ نخواهد که سازد کس آرامگاه ❊ ش فرزانه مهمان بلیناس و شاه کیخسرو هم طلسمی بر آن
تخت فرزانه بست ❊ که هر کو بر آن تخت سازد نشست ❊ ش مصراع ثانی صله یای طلسمی ست ای بخواهد
او را تخت نشیند هم اگر بیش گیرد زمانی درنگ ❊ بر اندازدش تخت یا قوت رنگ ❊ ش پیش بیای
تاسعی چه اگر بیای تازی خوانده شود حاجت مفضل علیه افتد پس معنی آنکه از تاثیر طلسم ندگو ر باند که درنگ

گردون تخت آراسته جنبش نموده ودر امر خاک انداز و هم شنیدم که آن جنبش به پیمایی ؛ هنوز اندران تخت مانده بجای ؛
ش آن جنبش ای براندن تخت مذکور مرو شنیده را و پیمایی صفت جنبش ست بقیام آن طلسم هم چو سرسپیر
کیخسروی تازه کرد ؛ چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد ؛ ش رسم کیخسروی تخت نشینی و جام گیری چنانکه مذکور شد دروازه
ای دروازه قلعه سر یعنی بعد از آنکه همچو کیخسرو بران تخت بنشست و باده از جام بخورد قصد بیرون آمدن از قلعه کرد
چنانکه کیخسرو از انجا قصد غار کرده و دران مدفون شده پس بدین عزم هم بیرون آمد از دیدن تخت و جام ؛ بسوی
غار کیخسرو آورد کام ؛ ش چو آن نابیرون از قلعه در کوه بود هم نگهبان او رنج بسیار برد ؛ که تا شاه را
بسوی آن غار برد ؛ ش نگهبان و شای رقیبی از رقیبان قلعه که همره سکندر و رهنمای آن غار بود و رنج
بردن از سبب عدم راه روست از ریزه های سنگ خاره چنانکه در لاحق مشروح ست کذا افیدم هم چو نزدیک شد
به نزدیک آن غار تنگ ؛ در آمد پیاده یا بان بسنگ ؛ ش ای اسپان از سختی راه از رفتن باز ماندند چه از
پا در آمدن بمعنی افتادن ست هم کذان ره روش بود بر داشته ؛ بجای را بجا را برانباشته ؛ ش علت پای سنگ
آمدن اسپانست روش بشین مصدری آمده رفتن مردم که کسی بدانجا رفتی بر داشته و فرع و ممتنع بجا را بجا را بجای
بسنگ غار با و تنگ از برای افاده کثرت ست برانباشته بمعنی لازمی و فاعلش راه ست ای تمام راه آن غار پر از
سنگ غار یا پر مسدود بود کذا افیده و در نسخه شارح بجا را بجا ریش بشین واقع ست ای بسنگ سخت و به خار و
خاشاک آن راه را پر کرده بودند تا کسی بدان راه نبرد هم نماینده غار با شاه گفت ؛ که کیخسرو اینک درین غار خفت ؛
رهی دارد از صاعقه سوخته ؛ ز پیچش کمر در کمر دوخته ؛ ش صاعقه برق درخشان انجا عبارت از آتش شوخ
و تمام روشن ست که از درون غار می برآید ای مثل برق نمود و پیچش بشین ضمیر کور راجع بغار ست که به کمر دوخته
ای چار راه آن پیچ در پیچ واقع شده است پس فاعل دوخته که بمعنی لازمی ست راه است که در صدر مصراع اول ست
یعنی از سبب خم و پیچ آن غار راهش پیچ پیچ افتاده است ای غار در غار ست چنانکه از لاحق معلوم شود هم بغارت مبر
گنج غار چنین ؛ بر اندیش لختی ز کار چنین ؛ ش گنج غار در رو ان چنانکه خواهد گفت ع چو گنجینه غار آمد بدست
الخ ؛ و جه تعبیر بگنج آنکه غار تمام پنهان بود همچو گنج مدفون و بغارت بردن در تصرف خود آوردن ای اندرون غار مرو
و ... وریافت در خود ... بلکه اندکی اندیشه کن از چنین کار سخت که در درون غار رفتن میخواهی هم بجایگه بدندان
رهش گیر ؛ چو کیخسرو انجا فرو خفته گیر ؛ ش رفته اینجا رازو چو کیخسرو عبارت از ذات کیخسرو که کلمه چو
اینجا برای افاده تعظیم ست ای از دیدن و در و غار بس آنی چنان فرض و تصور کن که گویا بدندان
دست خود این راه را گرفته ام ای بجهت تمام در درون غار رسیده ام و کیخسرو خفته را بچشم دیده ام کذا افید
و تنها ... آنکه ... همچو ... بیمود در انجا خفته و مرده گیر که آرامگاه ... هم سبب ...

راز + گمند کار جویندگان را داز + ش بتافت بازگشتن است بجستن یعنی طلب سبب نمودن فاعل کند و را یعنی پوشیده
و پنهانی را یعنی چیزهای بس پوشیده و مخفی از مردم و جویندگان طالبان سبب پوشیده بودن آن چیزهای پوشیده
بعضی کسیکه در پی جستن و دریافتن پوشیدگی اشیای پوشیده می شود آن سبب جستن وی مرکار او را سر وی در راه گند ای
سبب شکار می پیش آرد و بلکه گاهی هلاک رساند هم ازین غار باید عنان تافتن + بغار اژدها را توان یافتن + ش
ای پنهان شیر اگر گم در این غار اژدهاست هم سکندر گفتار او روی تافت + بیاد و سوی غار خسرو شتافت +
ش روی تافت ای گفته او را نشنید هم آن بهبر پیش و فرزانه پس + غلامی دو با او دگر هیچکس + ش
ای دیگر هیچکس نبود و آن بهبر آن رقیب که مانع از قدرون رفتن بود از پیش و پس ای پیش و پس سکندر هم بتدریج
از آن پیچ در پایی سخت + بدلیری را آمد آورد رخت + ش ای سکندر بدرون غار در آمد هم چو گنجینه غار آمد بدست
هراسنده شد مرد از دید هست + ش گنجینه غار بروزنه غار که در آن رسیده بود مراد است سکندر هم شگافی
کنیس دید مانند سنگ + بسی دید سوی آن رخنه تاریک و تنگ + ش شگافی مدهی بجای غار سے زالکه که بود مکون
مقدم لاحق ساز بلند بهر و بهتعمال و دست یعنی در آن غار شگافی دیگر دید که مانند کاریز طویل در وسط آن کوه بود پس
از آنجا معلوم شد که غار از اول تا ابتدای کوه که ناف سنگ از آن عبارت است تمام می شد و از آنجا شگاف غار دیگر آغاز
می گردید که سکندر آن شگاف را بدید و راه آن رخنه تاریک و تنگ بود کذا افید هم بسے چیه در آن غار شد شهریار + وفتنامی
تا مدار در آن غار + ش ای تمام تا نی و یار غار گنجینه و کرد در غار ثانی خفته بود هم چو رخنه شد آن آتش آمد پدید +
که شد سوخته هر که آنجا رسید + ش کاف بیان کلمه آن یه آتش کنایه از تابش درخشنده شوخ و سوخته یعنی هر که رسیده
از سوختن که فی الواقع سوخته شدی کذا افید هم بفرزانه گفت این شرار از کجاست + در این غار تنگ این بخار
از کجاست + ش این شرار در این بخار رهبان تا شب سخت کر گفته شد و وجه این تعبیر ملازمت آتش است که در صحبت
سابق که گوشه و اگر نه در آن غار نه آتش بود و نه شرار و نه بخار کذا افید و این توجیه و جیه از ایراد گرفته که آن آتش را
توشگاه گفته و هم بلیناس از آنجا بسلامت باز آمده و سوخته نشده هم بگو که دوزان در غار تنگ + که آتش چرا می تابد
از خاره سنگ + ش آتش ای شعاع آتش چرا می تابد هم سبب می تابد هم فروزنده جایے در و دیده رفت +
که می تافت از آن چاه نوری شگفت + ش ای در غار ثانی چاه افروخته بود که فروغش بر بام این غار می تافت کذا افید
پس بلیناس در آن چاه نگه کرد و دریافت که در بن چاه گوهر شب افروز است ای تابش شوخ از آن پیداست هم از آن هیچ کسی
کس آگه نبود + که جویند هر سو آن ره نبود + ش ای قعر آن چاه از خوف آتش کسے نرفته بود هم بیان در روشنی
روشنی باز جست + بر روی راه روشن نمی شد درست + ش ای آن روشنی باز باز نگریست اما بروی راه روشن
نیافت و معلوم نکرد که این روشنی ز چیست هم رسن بر میان بست مرد دلیر + فرو شد بآن چاه رخشنده زیر + ش ای

بلیناس درون آن چاه رفت ٭ نشان جست زان آتش تابناک ٭ که چون میدید روشنی زان مغاک ٭ ش آتش
تابناک جهان تابش شوخ چون میدید روشنی ای جلوه می نمود آن آتش از آن چاه هم پراگنده فی آتش گرد بود ٭ چو دید
اندرو کان گوگرد بود ٭ ش پراگنده فی یعنی آن آتش پراگنده و مشتعل نبود بلکه آتش آن چاه ای ماده آن گرد
جمع نشده بود که از و تابش شوخ بر خاستی و چون بتعمیق نظر کرد دریافت که درین چاه کان گوگرد است کذا فی بعض
نسخ پراگندگی آتش الخ دیده شد ای آن تابش پراگنده از آتش مجتمع بود هم خبر داد تا برکشیدند ز چاه ٭ برآمد
دعا کرد بر جان شاه ٭ که باید نمودن بجز دوری شتاب ٭ ازین چه که آتش برآمد ز آب ٭ ش ازین چه مشتاق نشتاب
نمودن آتش برآمد ای این تابش چرا معلوم شد که از آب است یعنی از گوگرد است و وجه تعبیر گوگرد بآب علامه سوزش
اوست چه گوگرد بذات خود سوزنده نیست کذا فی بعض و در بعض نسخ چنین است ٭ کزین چاه آتش برآمد ز آب
ای ازینجا زود باید برخاست که درین چاه آتش سوزنده است ٭ تا آب که لازم چاه باشد هم در کان گوگرد
افروخته است ٭ زگوگرد گوگرد آن سوخته است ٭ ش هر دو ضمیر آن واو به مصرع ثانی راجع بچاه است
و در بعض راجع بچاه ای درین چاه کان گوگرد است پس فروخته که از گوگرد آن کان کناره آن کان سوخته می نماید
ای پس افروخته است که تابش آن بیرون می افتد هم خبر داشت آن کان درین غار خفت ٭ بگوگرد آن کیمیا
نهفت ٭ ش خبر داشت ای چنان پنداشت و معلوم کرد و خانه ساخت بر با بلیناس و نکته آن به مصرع
اول اشارت به کیخسرو و به مصرع ثانی که مضاف الیه گوگرد است اشارت به کان است و کیمیا عبارت از ذات
کیخسرو ای معلوم کرد که کیخسرو نهفته درین غار ذات خود را در گوگرد این کان نهفته است کذا فی بعض و در بعض
نسخ به مصرع ثانی زان به کمند است ای ازین سبب که کیخسرو شاه از کان گوگرد خبر داشت کیمیای وجود
خود را در گوگرد نهفته است چه کیمیا و اکسیر از گوگرد می خیزد و بهر دو نسخه این بیت از لطیفه گویی است هم از دود
شهنشه بران غار خواندند ٭ چو بیرون آمد بجز آتش فشاندند ٭ ش بر رود دعای مغفرت و عطر و آتش چو بر قبور را کاه بر
عطر افشانند و آتش عبارت از کان گوگرد ای عطر بران کان افشاندند بر رود آمد و دعای مغفرت بر کاف از آن
اگرچه تقبیل نیست آنا مامند را از راه مهربانی دعا کرد هم چو بیرون ز غار آمد به راه جست ٭ نشد هیچ هنجار ره بسته
دست ٭ ش بیرون ره به نهایت آنجا که از ابتدای آن غار بود و خوان مصرع در بیان وجه بند شدن راه
که بوده هم شنیدم که ابری ز دریای ژرف ٭ برآمد باوج فرو ریخت برف ٭ ش ای ژاله بارید تو برف و اتفاقا
چه موسم بهار که در آن نانده داستان سابق فرموده است باریدن برف و اتفاقا صورت نه بند و تیز باره برف شدت
سرما است نه ابر و باری کذا فی بعض هم از آن برف سر در جهان داشته ٭ زمین تا کمر توده شد انباشته ٭ ش سر در جهان
داشته یعنی عالم را فراگرفته صفت برف است ای آن شد او در تمام عالم باریده بود زمین ای از در غار تا کمر توده ای انبار

بالای کوه همه جا از برف انباشته شده اگر بعضی بر در غار باریده بودی مقیمان و ز سر بیست ازان خبر نیافتندی و در تنهایی
سکندر رفتندی و حال آن که مقیمان را از باریدن آن برف خبر بود که در استخلاص شاه کوشیدند چنانکه می آمد
کذا افید من مفیده المدرسین رحمة الله المجید و در نسخه شایع دره تا کمر بود درست ای راه باریک میانه کوه تا بالای
سرش تمام برف بود هم سکندر رودان برف سرگشته ماند + چو برف از تره قطرهای فشاند + ش ای میگریست
گره از نیم آمدم هم مقیمان آن دژ خبر یافتند + سوی رخنه غار شتافتند + ش آن دژ قلعه سریر رخنه راه
تنگ هم تخریب و تنگ راه برکوفتند + به نیزگها راه باز رفتند + ش نیزگها حیلهای سخت هم بیچاره گرب
شاه و زان کنج غار + برون آمد و رفت بر کوهسار + ش ای بر کوهی که قلعه سریر بالای آن بود ای بدان قلعه که آن
چنانکه از بیت الاحق اللاحق مفهوم می شود هم حواصیل سبز طاوس جلوه نمای + سپید استخوانی ربود از همای +
ش طاوس عبارت از آسمان که در شب چون طاوس سبز رنگ می شود و سپید استخوان روشنائی روز و همای
آفتاب و این طرفه کاریست که طاوس از دست همای استخوان برباید و مولانا از همای هم آسمان گرفته که در روز رنگ
باشد و از استخوان آفتاب گرفته ای آسمان بامدان شب آفتاب را فرو برد هم همایون کمین تاجگاه و سریر +
فرو آمد از تختگاه و سریر + ش تاجگاه و سریر یعنی سر تخت کیخسرو که سکندر را در نشستن خود همایون کرده است و
سرنشینی همان قلعه و در نسخه مولانا بجای تختگاه سر تاجگاه است ای چون مرغ شب بال گشاد سکندر فرود آمد از
سر آن قلعه و آنچه بعضی نسخ در میان تاج و گاه واو عطف دیده شد سهو ناسخ است هم شوی نوبتی گاه خود بار گشت +
بلند اخترش باز و ساز گشت + ش نوبتی گاه خیمه خاص که مقام نوبت پاسبانان است و مصرع ثانی استعارست
بجا می سکندر از رنج برف کوه و مولانا از بلند اختر معنی لازمی آن آسایش گرفته چنانکه می گوید هم برآسود و
زان تفتن و تاختن + هراس فدان رنج ره یافتن + ش تفتن بالفتح گرم شدن تاختن که معنی گرم شدن آمده است لیکن
زان تفتن و تاختن اشارتست که بر فشانیدن سکندر بسوی قلعه سریر و از آنجا تماشای غار بر آمدن و مصرع ثانی
معطف است بر اول ای برآسود از هراس که بر در غار لاحق او شده بود از رنج راه رفتن بسوی درون غار که پا یابیع
رفته بود کذا افیده و آنچه بعضی نسخ بجای هراس هراس بالفتح دال و رای مهمله است و بکسر اول مزاری نارسی دیده شد غلط است
هم تنی کان هم مالش و تاب یافت + بجائیگه آسایش خواب یافت + ش تاب رنج و مالش معنی ماندگی و ماشکر
رکب یعنی مالش اعضا و خدمتگار که او را جای کنند گویند و بعضی نسخ بجائیگه است ای بر بستر خواب هم فرو خفت
کاسایش آمد بدید + شد آسوده تا صبح صادق دمید + ش آسایش آمد بدید ای بمالیدن اعضا آرام یافت
و تقریر مصراع ثانی ایهام است بامدان شب که وقت خفتن و آسودن است هم چو صبح دوم سر بر افلاک زد + شفق
شیشه باده بر خاک زد + ش ای چون صبح صادق بالا بر آمد و تمام روشنی گشت و شفق صبح شیشه ذات خود را

که مانند شیشهٔ شراب سرخ رنگ بود یعنی خاک نواحی تمام ناچیز شد تا آنکه هم بر آراست این برگ و لاجورد ٭ سفال زمین را بریحان زرد ٭ ش زمین برگ لاجورد اشارت بآسمان کبود که مانند حوض سبز است و سفال زمین تمام زمین که بملازمت ریحان او را سفال گفته یعنی ریحان را برای تماشا در سفال می کارند و بهر جا بر داشته می برند آثار ریحان اینجا بتر بنیه صفت زرد نبی کل زرد است کنایه از شعاع آفتاب که با وصل آمد و زرد رنگ بر آید کذا افید و آنچه شارح بتابعیت علی شیر شیشه را زرد نگ زدن بمعنی انتشار سرخی طلیعهٔ آفتاب بر سطح زمین نوشته خلاف ظاهر مصرع اول است فافهم لفظ مکرر و شده نبه آراستن ٭ می مجلس بنقل درخواستن ٭ ش خرامی چه که در همه بیت سابق است و مجلس بمعنی یاران همنشین است کذا افید ای سکندر شد بمعنی که بزمی خوش بیارایید ومی و نقل مهیا سازید و یاران همنشست مجلس را انجا بنشانید کلمه درخواستن متعلق به هر دو است هم مریی ملک را خوبی بزم خواند ٭ بنیکوترین جای پیش نشاند ٭ می اصل بگرفت بار او بیت ٭ چنینها شده ناری برده است ٭ ش و در نسخه مولانا بجای ورژو آن روز است ای در آن روز بسری شراب خواری کرد هر روز خوش است و منظور نماشدند هم بخشش در آمد گفت مرزبان ٭ در گنج بگشاد و بر میزبان ٭ ش مرزبان سکند و میزبان بسری که مهانداری سکندر کرده بود و میز بکسر میم و یای فارسی بمعنی مهمان است پس میزبان آنکه مهانداری کند هم بخشی کرد بش انواع طوق و تاج ٭ ش تاج زر داد و هم تخت عاج منگلل گوهر قبا و پرند ٭ چو پروین بگوهر گسسته ارجمند ٭ ش منگلل مرصع ای آن قبا و چادر از سبب آنکه بود که بجواهر قیمتی آکنده بود بیش بها بود هم زفیروزه جامی ترنجی تمای ٭ که یک نیمه نارنج را بود جای ٭ ش ترنجی بیایی عظمت ترنجی تمای ای زیبا بصورت و هم مذکور و مصرع ثانی بیان مقدار آن بزرگی جام است ای نیمه نارنج درون جید چه جام فیروزه خرد باشد و تخصیص نارنج بملازمت ترنج است که این هر دو نام میوه است هم یکی نصفه از لعل بر تجیب زر ٭ بر از نار دانه چو گلنارتر ٭ ش جام اول از فیروزه بود و نصفه بالکسر و یای تازی نام جامی دیگر است که از لعل بود و بر تارسته و در حق طراوت از نار دانه فائق و بهتر بود و در سرخی همچون گلنار تازه و آمدن نصفه از دو گفته که نیمهٔ نارنج را در وجای بود و چنانکه در بیت سابق فرموده کذا افید و در نسخهٔ مکی شیر چو پیکان تر و ای ست ای تعرض آن مقدار یک انار بود هم ز لعل و شمر و یکی تخت نرد ٭ بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد ٭ ش تخت نرد یعنی تختهٔ نرد باختن و بساط عبارت از بساط نهادن مهره های نرد که از یاقوت و زر بود و آن بساط میان مهرها سرخ و زرد شده بود پس نرد بعقد بر وزن مجمع مرکب همه بمعنی ذهب است ورنه مقابل این کلمه را از مهره نخوانند مشوف بر قول او زیاقوت و زر بود و لا یخفی بر کاکه هم زبلور تابنده خوانی فراخ ٭ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ ٭ ش خوان خوانچه طعام نهادن چو نسرین تر ای بسیار آبدار بود و بر سر شاخ از آن گفته که ابدای تازگی گلها وقتی باشد که بر سر شاخهای خود باشند و پس از جدا شدن از شاخ پژمرده شوند هم نگار دیوار ...

[illegible]

مرصع بسیار + همه زین و برای اسپ نثار + ش افسار بالکسر و افساره و کلوبند اسپ که لگام را ساخته گویند و ترکی دوزنان هرلاو

ساخت اسپ چون لگام و سینه بند و غیره سازها و گویر نگار صفت زین و ترا و هم مشتری قرشی سپید مالیده و دن +

عرق کرده و نه بار گران + ش مالیده ران معانه ران مقرب ای پشم دار حشم ملاست لاغری ست و کنایه عرق کرده

یعنی فربه است که مشتر لاغر بار زیر بار عرق نیاید کذا افید هم ز سر پشته با تکیه در بارگه + جواهر بن ز بخسر وانه بود +

ش سر پشتها جوالها و تنگها که آن بر شتران بار کرده و داده اند و بار شتران جواهر بسیار بود قبشا بود هم قبا های

ازو یی هر کسی + قبا باو لیبای ارکش بسته + ش ازو یی بر کسی باسی کسانی که همراه سر بری آمده بود و قبا باو لی

باجی از بی مروارید مشهور نام شهری که در آنجا جامه از دیبای خوب می بافند پس قبا باولیها بتقدیر اضافت ست

ای قبا های باولی کذا افید و در رشیدی آورده که اول و بائیل بضم سوم همچون کابل و کابلی نام شهری ست

قدیم در سواد عراق نزدیک کوفه که یا جی تخت نمرود و مرود و رسا گزیده که جایزه بود و الحال خراب شده و منتهی

و قبول در کلام عرب فاعل بضم علمین نیاید و بکسر با بر باید خواند زر کش جامه زر دوزی کذا فی القنیه هم زلبس تحفه

خلعت خواسته + سریر سریر تخت آراسته + ش سریر یعنی تخت باشد اینجا عبارت از سلطنت ست

و توجیه این تعبیر چنانست لفظی سریر ست ای از بسیاری تحائف و خلعتها و مال و دیگر که از سکندر یافت پادشاهی

سریر آراسته و پیراسته شد هم میان و سنگ و دست شه بوسه داد + بتو نامه خویشتن گشت شاد +

و بعضی نسخ رفت شاد دست دست شه ای دست سکندر را بوسه داد و برای انعام و اکرام یافتن آن تحفه و خلعت و

خواسته و مقررست که مردم را دست بخشیده را بعد از گرفتن انعام بوسه دهند کذا افید هم شهنشه بزد کوس و

لشکر براند + سرایت خود دیگر رومن رساند + ش ای از انجا کوچ کرد و رایت شاهی بر سر خود بلند کرد هم ازان

کوه پایه و آمد به دشت + شمشیری رنت در پای بین و نوشت + ش آن کوه پایه قلعه سریر تا نخچگاه نخجیر و گمر

مر هر کوهسار بود رفت و در پای شهر که جای آنجا بود هم دران دشت یک هفته نخجیر کرد + پس از هفته کوچ

تدبیر کرد + ش نخجیر شکار جانوران کوچ تدبیر کرد ای کوچ را بنیاد کشید کرد بیشتر بدم هم بیا ساقی آن جام زرین بیار

که تا نازد فریدون و جم یادگار + ش فریدون و جم کنایه از زال اقتدار که پیشتر ازین شراب شوق آن می خورده برای

دیگران باقی گذاشته اند هم می ناب ده عاشق تاب را + ببستی توان برد این خواب را + ش ای این خواب غفلت را

ببستی و بیخودی توان دور کردن و نسخه مولانا جامی پی بر دست یعنی دور کرد یا یافت ای خواب وصل دوست

از وصل یا بستی توان یافت

رفتن سکندر در خراسان و از انجا بتماشای سواری نمودن

هم دلا چند ازین بازی انگیختن + بهر دست رنگی برانگیختن + ش مصرع ثانی تغییر ازین بازی انگیختن ست

و هر دست هر نوع طعام پاکیزه و خوبانکه از تماشا به نخچیر شکار گه می آید که در بیت نخجم ازلوا حق مذکورست و رنگ عبارت

ازالازمه ومصالحه طعام یعنی ای دل تا چند این بازی را بانگیزی که برای برخورد طعام خود از لازمه و مصالحه تجوئی دو،
خوشخوارگی سرگرم و ساقی باشی کذا افیده و توان گفت که معنی چنین باشد ای دل تا چند چنین بازی روزگار برانگیختن و
بهر نفعت آسایش خود خواستن چه بنگ انگیختن بمعنی برخواستن از شعار زنان ست و یا آنکه برنگ مرغ مرم بر آمدن و خود را
در گلیم هوس درون کند افاده علی شیر رح هم در خشت تنور بسته شد بر درست ٭ به پیمان سرش تا چه سر رست باد
ش تنور هوس خوشخوارگی به پیمان سرش ای سر این خشت را بشکن و بلند شدن مده ای تنور آز و هوس را از
خود دور کن تا به پیچد سر رست ای تا ترا درد سر پیچیده و در گردونکه یابی طعام لذیذ درد سر بردن و عاجز شدن ست
کذا افیده و توان گفت که هوای بر آرایش مراد باشد هم می ناب ناخورده مست مکن ٭ و گر می خوری جهت پست مکن ٭
ش ناخورده حال ست از ضمیر طلب مکن و می ناب بقرینه صفت ناب عبارت از نعمت لذیذه و پاکیزه و سرمست
که بتلازمست و مصالحه بسبب طبع باشد مستی مکن ای فرمایش طعام لذیذ مکن زیرا که آرزوی لذتها از خوردن
لذت می خیزد یعنی بجای که نعمت لذیذه و پاکیزه ناخورده باشی آرزوی لذت مکن تا بخوردن لذت بتعلل مشوی
و بر درنگیابی عهد در شکستی و اگر می خوری ای می خواهی که اطعمه لذیذه بخوری مهت پرستی مکن ای کفران نعمت
حاصله و رسیده زیاده بران بهتر طلبی مکن و بدان نعمت حاصله قانع باش اگرچه سهل و کم لذت باشد زیرا
که چون آدمی را نعمتهای پاکیزه و بیابی میسر شود آنرا سهل پنداشته بهتر از ان طلبند و سهل پنداشتن نعمت را
کفران نعمت ست لهذا خواجه رح اولا از طلب نعمت لذیذه منع فرموده است و ثانیا از کفران نعمت سهل
که حاصل باشد زجر نموده کذا افیده و در نسخه شارح ردیف این بیت کلمه کنی ست ای چون تو بی استعداد
حصول مشتهیات نفسانی مستی می کنی ای از تو معاصی صادر می گردد پس اگر بر امانی و آمال نفس قادر شوی
از اطوار تو چنین متحقق می شود که بت پرستی و کفر را شعار خود خواهی ساخت انتهی کلامه برین معنی می خوری بفتح
میم یعنی شراب خواری ست و نکره اگر بی واو حرف شرط ست متفرع بر مصرع اول و حاصل بیت لاحق
هم همین ست و نسخه صحیحه اول ست که معنی آن مذکور شد هم چو بی زعفران گشته خنده ناک ٭ مخور زعفران
تا نگردی هلاک ٭ ش زعفران را خاصیت ست که هر که بخورد بی آنکه بگذرد وی بی اختیار خنده زند
و زعفران اینجا عبارت از نعمت لذیذه است که مرخورنده را خرم گرداند و خنده ناک سهل پندارنده نعمت
حاصله چه خنده کردن بر چیزی ناچیز پنداشتن اوست یعنی چون بی خوردن نعمت لذیذه نعمت حاصله را
سهل می پنداری پس طالب نعمت لذیذه مباش و آن را مخور تا هلاک نشوی ای از سبب کفران نعمت
خدای تعالی از نعمت حاصله محروم نشوی چه کفران نعمت موجب زوال آن نعمت ست کذا افیده هم
چو شاهان مکن خوی خوشخوارگی ٭ هراسان شو از روز بیچارگی ٭ ش ای از روز کیابی نعمت خوش

و ایهام سست قیامت که چو خونخواره سخت باشد هم ازین آتشین خانه رخت ببر ✣ کس خانه و گو تو سخت که سست ✣
ش زین آتشین خانه آسمان و یا دنیا که جای سختی کشیدن سست و درکلام حرف منافست ای از سختی آسمانی و دنیا
یا که از بیت لاحق واضح سست و سخت جوش سیاه جوشنده و سختی رسامد حمعت خانه است یعنی از سختی این خانه آنها
کس جان بسلامت برد که سخت کوش بود ای سختی کش و سهل خوار باشد ✣ عادت به خونخوارگی دارد و مرضع شیر شود و گرد
کرد دنیا ✣ ایهام الی سلامتی بر د مالک و یا کسی ست که در ریاضت نفس سخت کوش باشد و کرد وش زسانده
زمین سختی توان رخت برد و نگار گر ✣ ولفظ آتش کسی نبرد ✣ ش حاصل بیت سابق سست ای از سختی آسمان و دنیا
سختی کشیدن بسهل خوردن بسلامت توان ما که سهل خواره گاهی مأخذ سست و دیگرانچه ثانی علت انچه گو گرد و لفظ برو
زر رت و نداز آتش و دریا زر وی گیرد و آتش سخت و سست که هر چیز را بسوزد ✣ ش آن کس را که خواهد که آتش و چشم
و اهی را نامیست ساز و عنان باید که چیزی سخت را از آتش زند چون فاک بسنگ تا مرزید که اگر چیزی نرم را مثل گوگرد
برون فانیست گاه بلکه زیاده و تر شده در مقصدانکه خواهش و آتش جوع را به سهل خواری و سخت کشی توان نشاند ✣ نه زیم
و ب خوارگی که آتش نفس و یاد افزون خواهد شد که ✣ انید و شارح انگ گرد و لفظ آرد و هوای نفس گرفته که چون نفس ای باد
بر قائم است قدرت یا با آتش نفسانی و در اشتعال آید چه گوگرد و لفظ ماده آتش سست هم کنه نه تخته ساخو برده ✣
چنین کرد نقش زان لاجورد ✣ ش تخته ساخو بر دبینی تخته که نه حکایات گذشته کذا فی الرشیدی سسته مهد بیت نقش
بس گوهرند بمعنی نقش بانقش سست که خواجه برج باشد و گشته نقش ای نقل نقش میکنند از آن لاجورد ای نقشیکه مرقوم
تخته بود حاصل آنکه خواجه برج این روایت را از ان دفتر نقل میکند که نقش آن از لاجورد و سیاهی بود کذا انید و ایهام
بدل لاجورد که مرقوم کتابهائی شده هم که چون خسرو از تخت کیخسروی ✣ سوی لشکر آمد بیا ک روی ✣ ش ای چون سکندر
با رب تخت کیخسروی را آراه و طلبیکر خود و بر رودی در رسید و بشب آسایش خواب کرد و از انجا راه و دشت بر داشت
در بستر خود و ره دست هم نشست یکی روز بالای تخت ✣ باندیشه کوچ می بست رخت ✣ ش بالای تخت
بتخت خود هم شناشد یکی و آمد چو باد ✣ باید میکان زمین بوسه داد ✣ بستا رجهان راز پوشیده گفت ✣ خبر داد
سکا و نهفت ✣ ش وی تمام بار پوشیده راکه در دل خود داشت عرض کرد و گفت هم که بر آستان بوسه بر
او ✣ از تخت مطلع آمدم تر و بیتاب ✣ ش بارگاه ای بارگاه و سکندر شاه مظفر خ بالفتح شهریست از ایران زمین
که اودا اتساه هم نژاد و ملک نائب شهریار ✣ سخن را چنین می نماید عیار ✣ ش نژاد و ملک نام نائب سست و آن
سکندر او را مقرر کرده بود و اعلامت اضافت عیار سخن ای نائب شاه عیار سخن و پیغام صادق را چنین بعرض میرساند
با شاه حق تقدی کرد داشت ✣ نیابت کن خویش را بگماشت ✣ ش بر کل و عقده متعلق گماشت سست
نیم گشادن عقده بستن مجموع آن عبارت از حکومت سست و فاعل داشت شاه ای گماشتی که شاه و دین ملک

داشت بود چنانکه نسبت لاحق واضح ست نیابت کردن یعنی نایب ای تا نایب شاه و برجا گویست این ترک نایب خود تا اگر فرزاد و
ملک باشد بر گماشته و معزز کرده است هم چنان پرداختم ملک ایشیا پیش ✤ که آزاد شیمی نام از کلس گیس ✤ ش از آن
نشیمن صدری جای تکیه هم مشرقیکه در عهدنامه داشتم ✤ بنه پیرفتمار آنکه داشتم ✤ ش عهد پیمان بستن پس اسکندر
نیرفتها اشیای تحول نموده از شهرها و قلعهها وغیره اموال آن ملک و شرطی متعلق نگهداشتم هم نگهداشتند از هیچ بالا بیت ✤
نیامده پس ملک موی شکست ✤ ش موی بقدر یک موی هم ولیکن چو گردنده آمد سپهر ✤ بگرد جهان از سر کین و
مهر ✤ ش مصراع ثانی تفصیل اول ست جهان یعنی روزگار ست که تعلق بگردش آسمانی دارد از سر کین و مهر
یعنی از سر کینه برگشته به مهر عنایت آید و از سر مهر برگردیده بکین آید ای گاهی کین آرد و گاهی مهر کند هم زمانه
به نیک و بد آبستن ست ✤ ستاره گهی دوست گه دشمن ست ✤ ش تفسیر بیت سابق از نیک و بد خوبی حال
و بدی حال و بالعکس هم نکشته درختی بر آمد ز زمی ✤ که گنبد دعوی از تخم کاوس و کی ✤ ش نکشته با کسر کاف تازی
یعنی نیخته تخم ریخته صفت درخت کنایه از کسی که نسب او معلوم نباشد و در تعبیر اشارت ست که این مدعی
از تخم کیکاوس و کیقباد نیست ری یالفتح نام شهری ست از خراسان هم گزانیده عقرب آن شوم ناک ✤ نوشتانده
چون اژدها برهلاک ✤ ش گزانیده اندازه سانده و رنجانده مردم صفت عقرب که با گسر نام دیو برستم بیست
کرده بود علی شیر ع و تیز زدی سرکش و تیز تر بر هلاک متعلق شتابنده آن بر غوغ ریزی مردم ساعی ست هم
شبانان که آهو پرستی کنند ✤ ز تیرش مه چوب دستی کنند ✤ ش شبانان بضم چوبانان که گوسفندان چرانند
آهو پرستی کنند ای شبانی آهوان کنند و از اینجا معلوم می شود که در آن ملک مردم آهوان مثل گوسپندان
در تصرف خود می داشتند و می چرانیدند ز تیرش ای از نی تیر آن یاغی چوب دستی چوبی که تنک دار باشد ای چوب
تیرش را که صحرایی اند بدرخت بزنند و بدان شاخ و برگ را بریزند تا آهوان و گوسپندان بخورند کنند
و تواند که آهوان کنایت از گوسفندان خوبصورت باشد و چوب دستی چوبی که شبانان وقت چرانیدن دواب
در دست دارند آن بیت در صفت درازی و ستبری چوبه تیر او ست و در مومید آهو پرستی یعنی شکار آهو گفته
ای شبانان که در صحرا شکار آهو می کنند از چوبه تیرش چوب دستی نموده آهوان را می زنند هم همان جلیزن مرد
آلت شناس ✤ که کند بیل کیش را بیلی قیاس ✤ ش همان اینجا بمعنی تحقیق ست بیل بیای موحده تازی و
یای تحتانی فارسی آلت کشاورزی که مزارعان زمین را بدان بکاوند و مراد آن همین باشد بیل زن بمعنی کشاورز و با همه
صفت مقدم مرد ست و آلت شناس صفت موخر او ای بیل شناس چه آلت تعریفیه مقام بمعنی بیل ست و یا شناسنده
همه آلات زرگری که بیل از جمله آن ست و بیلک بکسر بای موحده و یای فارسی نوعیست از پیکان تیر که سر آن پهن و
دراز باشد یعنی مرد کشاورز که آلات بزرگری را نیکو می شناسد پیکان تیرش را از سبب درازی می داند بمعنی بزرگ

میل تراز مان قیاس می کند کذا فی سیفی که میلکش را نظیر موده سمی گشته میل ست و آنند سمامی بلی قدر مصراع ثانی
کیمیای عظمت ست یعنی کرم ابریشیم حرا ماند و همی چنان گنند که آن سیاه رو دهقان که عبارت از مه کرمی ست
و هیشه دهقانی کرده و آلات زرگری را می شناسد مرد بادر میل کشی را که عبارت بسکنه ست همچون کرم پیله
قیاس می کند و در شکرش نظر کرده او را ضعیف می پندارد خلاف سیاق کلام ست که این دو بیت در صفت تیسیر
ان ها نیست هم مرآید و دیگر ان جواهری + گامده بهر شهر بیت یونی + ش جواهرئی را می مانند و دیگرش بسیار
شیونی با تم رنگ و گلمه و آفریها بای بهر شهرست ای اندر شهر این ملک ماتم افکنده است بازار رسانیدن هم سر و تاجی
از جوهی آنگیخته + ناموس رنگی بر آمیخته + ش آنگیخته بلند ساخته و پیدا کرده ناموس ای بر آمیخته مسل کردن
ناموس شکست رنگی بر آمیخته ای صاحبان لشکر بسیار کرده نیاکان را ابیات لاحقه ظاهرست کذا فی شیدی و نیز لفظ رنگ معنی
و مسل مستعمل ست و بر آمیخته مجاز ست لفظ رنگ ست که معنی گون آید هم پراگنده چند را جمع کرده + که از آب دریا
مار نگرد + ش پراگنده ای فی تما مان موادباش و مصراع ثانی صفت آن ای لشکرش سبب غارتگر اند که دریا
واقعی را هم خراب می سازند هم نیز گوری خود را و اورشده است + تنها که تنها دلاور شده است + ش با بی برادر یا برادر
ای از فتح مو بگیر بین ملک دارد و دل و دو گستاخ شده است بلکه به یقین پس او تنها بجای خود پادشاه تا مانک گشته و کسی را و نظر
یار و هم خراسانیانش عنان می کشند + بیکار شه در میان می کشند + ش عنان می کشند ای درجنگ کردن تو عنان
او را می کشند و تحریص می کنند چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست و کلمه بر بعضی جاهای بیکار ست ای در میان بیکار شاه او را
می آرند ای بر دو شاه دلیری کنند او را که امید هم زر و سیم آن بنده و بسر شود + که با خواجه خود برابر شود + ش
تهدید ست از وای اسطرح بطریق جمله معترضه بر خراسانیان که میسی این بنده و منقاد کسند دیگر و بنده در سر شود و احتمام
اسباب ان بنده را فرمان خراب شه یعنی خراسانیان که او را بپیکار شاه دل می دهند خود و خراب خواهند شد هم ز تحمد
شاه تو را مالک بلخ + گنند شش بسفرای ما کام تلخ + ش فتشا تو رکسی ازین شهرست مشهور در خراسان و مقابل
گفته مردم غوری فستا تو و بلخ و بسفرای جای انشته گفته است و کام تلخ یعنی گرم و معتمد و مردم خراسان او فستا تو
مالک بلخ او را بر عسته رکیشه را با هل دو مصراع گرم می سازند ای همه او را بجنگ با تحریص می کنند و ذکر کام تلخ مجاز
صدر اکنام علیتست از تلازم شعری ست هم سیلی فتنه برسته موی + سوی تاجگاه تیر آوری + ش
سیل یعنی سرداری مخالفت به فتنه که معنی فنا و کشت بربسته موی ای آماده شده است و ایهام مکن بر آمیختن که شرط
استعداد است تاجگاه و نواحی سر تو که جای تاج ست ای لبسر گرفتن تو مستوجب ست ها ست جدو رکشتن با قلامان سستن
شاه است کذا فی شیدی و تو از اندک تاجگاه کنایه از تختگاه باشد به تاج و تخت لازم یکدیگر اند هم چنین فتنه را که شه
از کمین + اگر خود رو میغ بجز دو چاه سمیین + ش ای چنین سر و یار فتنه و مقتد او رشه او را آنها که از بیت سابق

پیداست که بکینهٔ شاه گرم و مستعد شده است خرده کوچک ببین اگر دانای باریک بین هستی زیرا که هم از خردان بسی فتنه
آمده جنگ ✤ که در پای پیکان تیر و کعب گرگ ✤ ش تعلیل و تمثیل مصراع اول ست و پای را موقوف باید خواند و پیکان
آن خرد ست یعنی پیکان تیر و کعب گرگ از جمله خردهاست یعنی خار مغیلان که مثل نوک استخوان شتالنگ گرگ سخت تیز باشد
یعنی خار مغیلان با آن خردی و کوچکی چون به پای آدمی درخلد مثل پیکان تیر آزار رساند کذا افید و شارح بمتابعت لغتی
پیکان را هیچ یک پنداشته کعب گرگ را بحقیقت حمل نموده است که چون قاصدان استخوان شتالنگ گرگ را
که مخصوص بولایت فرنگ باشد بر پای بندند از راه رفتن در مانند نوشته اند کذا فی الدر و بر عارف مخفی نیست که برین
مثال مطابق ممثل نگردد چه این معنی مثال منفعت بزرگ ست از چیزی خرد نه مثال فتنهٔ بزرگ از آن آری معنی
دیگر نیلی شعیر آورده مطابق مقصد ست اگر مطابق مرقع باشد و آن اینست که در پیکان تیر اندک ریزهٔ کعب گرگ را
وصل می کنند و آن تیر هر که اندک زخم کند درمان حاجت دهد که کعب گرگ از زهر هلاهل بدتر ست پس این مثال
فتنهٔ بزرگ ست که از خردان می خیزد و کلمه خرد در اصل بی واو ست و متاخران بواو نویسند تا ملتبس نشود بخرد
که بمعنی عقل ست کذا فی الرشیدی ✤ هم گر این فتنه ماند چنین دیرباز ✤ کند دست بر شغل شاهی دراز ✤ ش
دیرباز دیر حرکت و مدت دراز چه باز بمعنی حرکت آید چنانکه گویند شب دیرباز کذا فی الرشیدی چنین فتنه ای
آن مبدا و منشا و آن ساسان که مذکور شد شاهی ای سلطنت ملک ایران و غیر آن از آنچه سکندر را در تصرف ست
هم شه را ماه او ورنیا رود بمیغ ✤ سر تخت خواهد گرفتن بتیغ ✤ ش ای اگر ذات او را که مانند ماه بر آمده است
در میغ نیاوردی میان نشانده و بتاراج نداده تخت سکندر را که اصطلاح ست و یا تختی که سکندر را بخود در ارد
کما مرت الاشارة الیه خواهد گرفت ✤ چو باز از نشیمن گشاید دوال ✤ شکسته شود کبک را پر و بال ✤ ش
تمثیل ست که باز مثال سکندر و کبک مثال آن یاغی ست ای باز چون از جای خود دوال پای را گشاده در
پرواز آید از سهم و هیبت او کبک پرواز نکند و بند شود ✤ هم از لشکری نیست چندان گزند ✤ که زان چشم بد را
توان کرد کور ✤ ش بزرگ ای قوی همت صفت لشکر و چشم بد کنایه از تاخت دشمن مذکور هم سران سپه ولایت
کمر رند ✤ بدرگاه شاهنشه عالم اند ✤ ش سران سپه بهادران و امیران و ولایت ای در ملک ایران که شاه
عالم سکندر پس مصراع ثانی علت اول ست هم همی هر چه زر در آورده و لوز او ✤ تو بر دست گردد که دستش تهاد ✤
ش همی بهمچنین هر چه زر آورده ای هر چند که بملک ایران غلبه میکند تو بر دست میشود که دستش تهاد جمله دعائیه است
و در نسخه مولانا روز بمعنی نهاد ست و بمعنی زاده و در روز بیان هر صیبس هر چه روز بمعنی هر روز ست و آوردن بمعنی
می گذارد و دو ست ثانی بمعنی قوت یعنی هر روز که از عمر وی تاخت می گذارد قوی دست می شود ای هر روز تو
او ترقی ست خدای تعالی بخواهد که این قوت و غلبه او را نباشد انتهی کلامه و لا یخفی حسن نظامه و آنچه بمعنی

نسیم ببین بیت ع همی هر چه را هوا زین و زونیاد + موزون است هم بجز صبر در پایان شاه + بکس این گره را نیز باز
زراه + ش در صبر او کشند و نزاات حاصل نقش ما و پایان پایانی ست و توانم که تا ... ساز تاخت اسپان شاه
اگر گفتن آن را بتحقیر دوست پیش لشکر شاه دور اگر تشنیع جامی بیت گذشته که ع ... باز از شمیم کشاد
دوان بوست ... هذا ... فی نسخه مولانا ... هم ... سخن یک ... نمود + پیام سخن را
درستی نمود + ش ای پیغام شاهزاده ملک او ست بیان کرد و در نسخه مولانا نامه بیست ای چون پیغام تمام یاد دیر انه
ساخت آنگاه ... درست کردن سخن خویش نامه آن نامه را در پیش گذرانید ... هم
یک ... ملک + نهان ... نامه ... گفت + ش ... تمام احوال را ... گفت
ای ... احوال ملک ایران ... قبل از آمدن آن قاصد ... پوشیده بود ... قاصد ... نامه هم ... دل
... + ... گفت با خویشتن + ش ... جگاه ... هم ... تخت کیخسرو
... + تخت من ... کس ... ش ... ای ... هم ... تاج
و تخت + که از هند و ... + ش ... این تاج و تخت پادشاهی ایران زمین
... وحدت ای یک ... + ... حکایت ... معنی آور ... است یعنی
... پادشاهی ... هم صواب آنچنان شد که آزرم ... + که
آزرم ... صواب + ش ... تاخت ... آزرم ... کرد ... هم ...
... آسمان + ... + ش ... سکندر با طراف عالم ...
... آسمان هم جهان کاروان شاه و سالار بود + ... کاروان ...
... + ش تخییل ... جهان کاروان ... شاه و سالار ... کاروان ...
... عالم ... کاروان ... سکندر ... هم ... کاروان ... ش
... کاروان جهان ... افتادن ... که ...
... که ... سکندر باشد. هم
... + ش آن کاروان افتادن ... کاروان جهان ...
... سکندر
... کاروان ... سکندر ... کس ... افتاده ...
کاروان ... سکندر ... که ... ت
... سکندر ... هم ... جهان گرد ... آرد ... +

نثار نا یزدان کند و برپای خویش * ش یا تابع فاعل آورد است و کننده بر یزدان معقب شدن ای چون طالع کسی چنان
خواهد که او جهان گرد باشد پس او خود را بر جای نمی تواند داشت چه هر کس محکوم طالع خود است پس بنابراین مقصد هم
هم چو برفت زان کوه چگیه شهریار * ص اهل سواحل دریا کنار * ش آن کوه چگیه منزلی که در دشت نزدیک قلعه سریر
کرده بود یا آن دریای ثروت چنانکه در خاتمه داستان سابق مذکور شده است هم از آن کوه پایه در آمد به دشت *
سوی ثروت دریا زمین در نوشت * ش یعنی از آن منزل کوچ نموده منزل به منزل بر کناره دریای ثروت به سوی
خراسان روان شد هم سیاهش ز سر بر درانید برون * ستونی بر آورد زیری ستون * ش زمهای از فلک ماه و به ستون
کنایه از علم شاهی که به دست سیاه بود و فاعل بر آورد سیاه و زیری ستون آسمان پس مصرع ثانی تفسیر اول است هم بدید آنچه
می خواستند راه * که هم صید خوش بود و هم صیدگاه * ش ای صحرای آنجا پس سبزه زار و خرم بود و هم صیادان آسوده
و فربه پس این همه آنگهی دیگر است که بر کناره دریا کرد نه نخجیرات نخجیر که گفته سابق که آن در دشت نزدیک قلعه سریر بود هم
ز بار گران خوشه خم گشته بود * تنگ و تاب نخجیر کم گشته بود * ش بیان مصرع ثانی بیت سابق است و تاب نخجیر و تنگ
ای در آن هنگام خوشهای نباتات به پختگی رسیده بود و شکارها از خوردن آنها فربه شده و از سبب سیری ای تنگ و تاب مانده
چه تنگ صید در حال گرسنگی می باشد و در سیری چنان نبود هم ز بس گرد خیزان لب تر و بار * فشانده ز رخسار گیتی غبار *
ش لب تر و بار یعنی لب جوی بزرگ فاعل فشانده است و گرد خیزان بمعنی سیل ریزنده صفت مقدم او یعنی لب تر و بار
آنجا از بسکه سیل را از درون خود برون میریخت از رخساره عالم گرد فشانده بود ای از تری آن زمین گرد نمی خاست
چنانکه در خاتمه داستان سابق مذکور شده است تخ از آن کوه پایه در آمد به دشت * الخ هم ز برق آمده ابر نیسان بجوش *
بر آورده تندر به تندی خروش * ش ای برق ابر نیسان را به جوش می زد و رعد به تندی می خروشید چه تندر بمعنی
رعد است هم رگ تشنگی در زمین گشته سخت * برقص آمده برگهای درخت * ش رگ رستنی هیچ گیاه و جز آن
برقص آمده ای باد آن زمان نرم می وزید و برگهای درختان از آن می رقصیدند چه در وزیدن باد تند برگ می افتند
و رقص بر درخت نمی کنند کذا افید هم نوا مبا بانگ شبابه ترنداف * دریده صبا شعر گل تا بناف * ش کلبانگ
آواز خوش به ترنم و هم بانگی که قلندران و درویشان بوقت ذکر یکبارگی می کشند کذا فی المؤید و شبابه بهر دو بای
موحده کنایه نی که او را گشته ده دست نام قمریست و ترندباف بفتح زای تازی بلبل عاشق گل که او را زندواف و
زندواف و زندخوان نیز گویند کذا افید و از رشیدی معلوم می شود که ترندباف بزای پارسی است که زند نام کتاب مغان است
و بلبل را بجهت مناسبت نحو شعر خوانی اهل زند زندباف و زندخوان نامند انتهی کلامه و شعر بالفتح جامه ابریشمی باریک
و نازک پس باد صبا را شخص صاحب وجد تخیل نموده و گل شگفته را شخص دیگر خیال نموده که جامه شعر پوشیده او
و پیداست که در وجد و رقص صاحب حالت دست او بر گریبان دیگران می افتند و معنی بیت آنکه باد صبا

از استماع گلبانگ قمری و بلبل بوی وآمده بوده و گریبان جامهٔ سحر گل را تا بناف از دریده و همین تاثیر عبارت از گره گشادن است
سر که نگفتن باد صبا است و این تخییل بنا بر شکستن گل است از وزیدن باد صبا در هنگام صباح کذا افاده مولانا و نیز
و تابع چو متابعت میر علی شیر نوشته که اضافت سحر تشبیه بیانیه است حیث آید ترکیبات است
که بلبل را گوید وچون شگفتن گل بباد صبا منسوب است دامن گل را جامهٔ صبا تخییل نموده و چون مستان عشق
بر فرای خریدن گریبان از خود چاک زنند شگفتگی گل را چنان خیال کرده که گویا از رقص صبا بر سماع گلبانگ
بلبل جامهٔ گل که در مقام لباس صبا بود تا بناف دریده است ما بی صبا در رقص خود جامهٔ خود را که گل است دریده بود
انتهی کلامه و تقریر اول مطابق لفظ بیت است و ثانی تکلف است باید فافهم والله اعلم. هم خرامنده
و خوش پیاده و نعل * گل لعل در زیر گلنار لعل * ش فاعل خرامنده گل لعل است حقیقت اینجا بمعنی مطلق است
که پیاده و نعل صفت اوست و خوش پیاده و نعل عبارت از ذات گل لعل که از جهت تندی و سرخی خود گویا اینست
که نعل او را گو پیاده است کذا افیده حاصل آنکه گل سرخ که در زیر گلنار سرخ از باد وزان در حرکت بود
بنا بر اعتبار گویا سواری است سرخ لباس که اسپ پیاده و نعل خرامنده است و تابع از خوش پیاده و نعل
شهسوار گل سرخ گرفته که در هنگام نورستگی سرخ فام بر آید و پیدا است که گلها بوقت بهار بسر شاخسار
بعضی فوق باشند و بعضی تحت یعنی گل لعل را اسپ پیاده و نعل کرده او باشد سوار شده و در زیر فضای گل
انار از جهت تحریک باد صبا خرامنده می نمود پس این بیت بیان رنگینی گلشن است از گلاب که در زیر درخت انار
بود چنانکه بیت لاحق بیان لطافت خوبی توت است. هم دو نوباوه هم توت و هم برگ توت * ز حلوا و ابریشم آورده
شود * ش نوباوه هر چیز نو آمده عموماً و میوهٔ نو رسیده خصوصاً توت دانی میوهٔ توت که بغایت شیرین است
و نیز از روی حلوا سازند که عرب آنرا فرصاد گویند و فاعل آورده شود دو نوباوه است و مصراع ثانی لف ونشر
مرتب است ای از میوهٔ توت حلوا پیدا شده بود که بس شیرین بود و از برگ توت ابریشم حاصل گشته که کرم پیله
را می خورانیدند و مزد لعاب آن مادهٔ ابریشم لطیف بر آمدی و آنچه علی شیر نوشته که شود آوردن بمعنی راجح
شدن و فائق آمدن است ای میوهٔ توت در شیرینی از حلوا فائق بوده و برگ آن در نرمی از ابریشم راجح فلا
ظاهر است اگرچه مبالغه در آن بیشتر است. هم زمین چون زر و آب چون لاجورد * چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد *
ش ای زمین از سبب نباتات چون زر رنگ زرد داشت و نیز رنگ خاک در اصل زرد است چنانکه در کتب
نجوم مرقوم است و آب سیلاب بر سطح خاک چون لاجورد بود از جهت عکس اندازی آسمان کبود و دیبای
نیم زرد و نیم ازرق از روی سطح آن گفته که نیمش ازرق باشد و نیمهٔ دیگر زرد و مینی زمین زرد را به مع آب
لاجوردی با این دیبا تشبیه داده است کذا افیده ای هر دو رنگ بر سطح خاک ظاهر بوده. هم نوای چکاوک بباغ

بانگ سرود برآمد و با دشتبانان گوید «ش» چکاوک مرغ معروف خوش آواز که از گنجشک قدری بزرگ است
مشهور است ... زیر نام خدای است اینجا مراد معنی اول است
ایام بهار است ... دشتبانان یعنی صحرانشینان هم گرد برگرد ... و ساق ...
رسیده دهقانان ... «ش» گره بر کمرگاه زدن سخت شدن که هنگام ... گندم باشد ...
بشارت ... سلام داده بود که ... گندم ...
کرده آهوی ... «ش» ای آهو ... دندان گرگ ...
هم ... «ش» یعنی قدم گوران از پس ...
... شده بود و گوزنان از خوف ... سایه گاه خواسته ...
گوزنان از پس ... آفتاب ... دیگر ... گوران ...
... التفات آورده ... سبزه گاه ... باشد ...
... آهوان ... یکیک آهو بره «ش» بیان کثرت
آهوان و غزالان است نوزادگان یعنی نوزائیدگان ... مقدم آهوان ... آهوان ...
و پاکیزه و بی عیب ... غزال ... آهوان پاکیزه زاده بود و عالم
در عالم شده بود ... شارح ... بیت علی شیر ... اول یعنی ...
ثانی یعنی جهانیدن و بازی کنانیدن ... جهاننده جهان ... است و مقرر است که آهو بره ها
چون از شیر ... شوند با یکدیگر می جهند یعنی غزالان بی عیب و پاکیزه که از مستی شیر آهوان سرو
آن صحرا بر زمین جهیدند گویا دایه ایشان همان بود که ایشان را بازی کنانید و بر زمین می جهانید
... روزگار می جهانید ... یکیک آهو بره ... گرگان ... ایشان ... بر این معنی
... نوزادگان بیان یکیک آهو بره است ... فالاحسن هو المعنی الاول هم جهاندار ...
... «ش» ... منزل خرام ... مال است ... سکندر ...
منزل می رفت ... ماه ...
یک هفته ... «ش» ... لاحق است ...
... پنج و یک روزه یعنی شش روزه صفت آن و مجموع موصوف با صفت مضاف است ...
... شش روز ... پنج و یک روزه گفته است ... شش روز ...
لیکن از عدد ... پنج و یک روزه ... تا در کلام ... کلمات ... اعداد ... شود

در صنعت ایهام است یا تا آنکه ماه را مانند شده تشبیه ماه نو بگل شش روزه هیچ شش روزه و این ماه است پیدا است که
تمت تا هفت گل بر سر تاج هست تیغ و ریاست معنی باشد و در صورت گل فلنجان . ان نقش می کند بیت مصراع
این فلنجان در بود و فلنجان که هفته با صافت یا نسبت بان یکهفته و در تشبیه هفته بفلنجان دو بیان در گردش ایام
هفته در عالم هست چنانکه فلنجان هفت روز است حاصل معنی آنکه چون ماه نو دران سحر که شش روزه بود و هفته رسیدنی
آمد یا بهفتم گردید سکندر از روی شهر فلنجان بیرون آمد و روانه گیلان شد کذا افید و در نسخه شارح رهبان گیرد و
ماه نو را علف است لیس که درست گل شش روزه و ماه نو تا هفته در فلنجان اشاره است که شرح دو شیان که تا هفت
مرد و آن کثری باشند پس این کثری را فلنجان تصور کرده و بعد از گذشتن یک هفته از حلقه آن کثری بیرون آمدند که ماه نو
اول شود و گل تمام شکفته شد یعنی سکندر همچون گل شش روزه و ماه نو در شهر فلنجان اقامت کرد چنانکه گل شش روزه
و ماه نو در فلنجان بخوبی که با فلنجان کثری ایشان است اقامت می کنند پس بعد گذشتن هفته از شهر فلنجان کوچ کرد انتهی کلام
و این معنی اگرچه صحیح است اما ربط این بیت با لاحق و حسن معنی نا گفتی در تقریر اول است کما لا یخفی علی العارف
باسالیب الکلام و مطالعت ادوار الرام و میر علی شیر این بیت را اشارت باجتماع ماه و آفتاب نموده که بیت تاریخ
بیست و هفتم ماه می باشد یعنی چون ماه که تا تاریخ بیست و هفتم مانند گل شش روزه بود از حلقه اجتماع آفتاب
سر برآورد یعنی وقت محاق بگذشت سکندر در شهر گیلان درآمد که شاهان بوقت محاق در شهری نمی آیند انتهی
با آنکه فلنجان یک هفته تمام نیست و هم توصیف ماه نو متدرک می شود با بیت لاحق که در ان دو کلام درست
چنان ربط ندارد و ملیک بالانصاف فانه من خیر الاوصاف هم زیرکان آن حلقه برگرد سر بجنگ خواندند ش گردن
فلنجان زند بس ش حاصل بر گرد سر سکندر است و مصراع ثانی بیان آن حلقه که شهر فلنجان زر را ملازمت سر او بدین
و مناسبت فلنجان بای زنان حلقه گفته است و فلنجان از نام شهر است میان قزوین و گیلان وارد تخصیص امر و نه
چنان می آید که در قدیم آن شهر را نام دیگر بود که اکنون به زبان خواجه لوح او را فلنجان زر گویند کذا افید حاصل متین آنکه
سکندر بتاریخ هفتم از نواحی شهر فلنجان که در ان صید گاه او بود سر برآورده و کوچ نموده در شهر گیلان درآمد
چنانکه می گوید هم که بیلان درآمد بکردار ابر چه برافسان که در بیشه آید هزبر بس ش مصراع ثانی تفسیر است بر آسمان
می باید پس در یک حیوانات که سحاب و بر آسمان محدود از تکلیس تر است چنانکه هزبر در بیشه از چیزی بیم ندارد
و تواند که مصراع اول و اشارت بجوش سکندر باشد که بلاد گیلان کرده بود و زیرا که در ان زمان اهل آن همه
مغان بودند هم بر آتشکده کامد آنجا بدست و چه پیچ سر و کردش برآتش پرست بس ش آنجا ای در بلده
شهر گیلان لا ازال سکانها المسلمون فی الامن والامان هم بشکست بر هیربد پشت را به یا انداخت آتش
زرتشت را بس ش هیربد بای فارسی و ضم بای موحده خادم آتشکده و حاکم گبران بر هیربد صفت مقدم بر زرتشت

ای پیشینه که بسر بوده ای شکست پشت سپر پا کنا را فیده توانند گفت که کنایه از آتشکده باشد چه زر دشت بستر تا معنی چنین زرد و ابرو دنیا نام واضع دین آتش پرست هم زنگیان بیرون شد در آمد بر تنی ٭ با تیغ دشمن افگنده پای ٭ ش

خوای چو بر پا افگندن دشمن طرف افگندن ست ای برای کشتن دشمن در رکاب قدم نهاد و در نجا نام شهری معروف که مسکن آن دشمن بود هم بر آتش پرستان سیاست نمود ٭ برآورد زان دوده یکبارگی دود ٭ ش ای بر آتش پرستان

که در شهر زنی بود از آن دوده ای قبیلهٔ آتش پرستان دود برآورد یعنی هلاک ساختن هم چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ ٭ بسوراخ در شد چو موش با درنگ ٭ ش پلنگ سکندر قوی دست بسوراخ در شد ای بگریخت

چنانکه از بیت لاحق می آید هم با وارگی در خراسان گریخت ٭ از ان قائم رنی ز بقایم بریخت ٭ ش از ان قائم رنی از دشمن باشند که رنی کرد خیال مقاومت سکندر برداشت و بریخت لازمی ست و بقایم جای بماند و فاعل

آن و توانند که معنی مع باشد ای ازان دشمن با وجود آنکه قائم و مستحکم بود مسخره ای او که نشان استقامت ست بریخت ای استقامتش نماند و گریخت کذا افیده و در مدار الافاضل ست قائم بریخت و بقائم بریخت ای جنگ ناکرده عاجز آمد

مستشهد بیت متن پس از قائم رنی سکندر مراد ست که در رنی اقامت کرد ای آن دشمن از وی جنگ ناکرده عاجز ونریست خورده حاشیه نیز چون یکی از شاطران شطرنج از حریف عاجز آید مهره از دست ریخته برخیزد و گوید که بازی قائم ست

و این کلمه علامت عجز ست هم چو دانست خسرو که در خیم او ٭ گریزان شد از فر دیهیم او ٭ ش در خیم بکسر دال و زای فارسی بر نمود و سن معنی ترکیبی آن بد نوشت طبیعت ست چه در ملعبی بد آمده و خیم بالکسر عادت و فر بالفتح و تشدید راء

شکوه و عظمت و دیهیم چتر شاهی و قیل تخت و تاج ملوک ٭ هم کلاه مرصع بجواهر هم گرانمایه پرنده رای گرفت ٭ شب تیره رو ره بر وی گرفت ٭ ش کلمه را علامت اضافت پی ست بشوی که از کلیم کاف فارسی یعنی خوک زشت و مقررست

که خوک گریخته رای گرفته و بر اثر پای او رفته بکشندای تعاقب او کرد و تاخت آورد و براه گریختن راه بند ساخت هم چنان تیز رو شد که دریا نفس ٭ زجیحون سرانگیخت تا نقش ٭ ش ای از ملک خود که ایران و خراسان بود سرش را بر تاخت

برانداخت هم چو هم خواره را در گل افگنده کرد ٭ پراگندگان را پراگنده کرد ٭ ش در گل افگنده کردای گشت و آن گروه را پراگندگان پریشان روزگاران و آوارگان بی خانمان که با آن دشمن جمع آمده بودند پراگنده کرد ای بعضی را

بکشت و بعضی را از ملک خود بدر ساخت کذا افیده هم بهر جا که بدخواه را گشته بود ٭ به نزدیک صحرا یکی پشته بود ٭ ش ای در آنجا پشتهٔ زمین بلند برآمده بود که یک طرف آن تا کناره شهر خراسان بود و طرف دیگر او نزدیک کنارهٔ

صحرا کذا افیده هم بشکرانه دولت تندرست ٭ بران پشته بنیاد افگنده جست ٭ ش بنیاد بنای عظمت ای شهری عظیم برای شکرانه دولت تندرست و قوی شدن پادشاهی خود که بقتل آن دشمن بهم رسید بنای شهر انداخت

چه دشمن بدسگال پادشاهی پادشاه را دمست باشد کذا افیده و توانند که دولت تندرست عبارت از بخت قوی باشد

کرمان و شمن آگشته بود و مالمان را مدهم برترای گنجش چو پیدا شد گرد * بهیلو زبانش بری نام کرد * ش هم برد از عراق
ساحت ایران کر انجا باشد اینجا تقریبا اسامت گنج سنبه و چه محتیش ندست کدامی است و بری تشت شهید را البیت و بری
بالکسر نام شهری کرده سکندر که آما تر یکسر العمار و قت عمارا و نیز برات بالکسر و تصحیف گویند که را نیده اکنون آن در را
هرات نامند و تیهلو نام ملاقی است ارتنگ بالاکر باریح ملوی مشتری مدلست که دای الویدهم نسخه چون آن بنا
کنید جا شبهر فنیا نو رتنگ کشید * وزآن مسجد مولانا ع چو گنجینه آن بنا بر کشید * ست پس گنجینه آن بنا مبنی بر آن
بنای هرات است و بر کشید یعنی بلند کرد هم دو مهر و جهان دار دان شهر یافت * بخواه خود را یکی شهر یافت * ش
دو مهر و دو حصه و دو گروه و شهر و یعنی بهره هم دگر شهر و ز طبل و امانده * دم گرم تیش آشکارا رو ده * ش روای ازو
شهر فنیا نو طبل در دای طبل وست … تفسیر اوست پس طبل زدن یعنی آشکارا کردن دروی
پوست طبل با تی رنای او بو رفتن چه دار او مرده بود که رانیده هم در دارا ملک رای تی برداشتند * ملک زیر آن رایت
انگاشتند * ش ای از رایت دارا یک رایت بدست ایشان نمانده بود که آن رایت را زو ملک عالی تر می دانستند و نیم
خود بار … نداشتند هم تنهان دستی را بنا ناموس شاه * بدو بر گشیدی نباموس گاه * ش بناموس شاه ای برای …
ناموس دارا شاه و ناموسگاه و جای ظفر نیز گردن ناموس او که ممکنگاه و خیر آن باشد هم سکندر پس پای بد کین فشرد *
زکس مهر یارانشا بیش برد * ش ای محبت یاران دارا از دل ایشان نتوانست زدود و اگر چه در کینه کشی از دارا پیشتر از
پای افشرد ای ایشان غضب آمد هم نهان چاره و چه بر داوری * که یاران خود را کند یاوری * ش در آن … از دارا بی
ای در رزم … مهر دارا از دوستان او یاران خود که ازان دو فرقه یک فرقه هوا خواه سکندر بودند و یاوری کردن یاران
… عمارت است ازین رایت خود است که بدست ایشان و چنانکه گفته هم … نوتنگه بود مفرسنگ و را … ۱۰
کند رایت دیگر آنجا بپای * ش آنجا ای در شهر فنیا نو هم دران رایت آن بود مقصود شاه * که رایت بر آیت
بود کینه خواه * ش ای اهل رایت سکندر از اهل رایت دارا کینه کشیدند و همیشه جنگی باشند چنانکه می فرماید هم چو دارا نیست
کان شهر یار برست * بجید سکند بنایی بدست * ش آن شهر دارا نیست فنیا نو رنگ متصل بود بر دارا پرستان را
نیامد بدست ای ایشان مطیع سکندر شدند و لعل سکندر انجا از باب و جمع مطهر کجا یکی شهرست تا دلالت کند بر آنکه
سکندر ظفر یاب هر جا اگر چه درینجا جهد بسیار کرد ظفر نیافت که تقدیر الهی مخصوص آن دو فرقه تا قیامت رفته بود
بعد اسکندر پس از مرت جهد تمام هم بحد و نیکی ساخت تا صلح صورت * که از سازگاری شد آن شهر بر * ش
ای شهر فنیا نو برد اجابی مخصوص است دائم ساخت که از پس از سازگاری یکدیگر بسبب آنچه ازو دورست نادیده نماند
طلا… از حدودی فرمایید هم نصوص تنگ آن گشته دو خاک بست * هنوز آن نصوص است دران جا که هست * ش حق جنگ
عبارت از کسانی که از دارا این مخصوص است آشکار کرده … مولانا از اسم موجود که از میان ایشان کلمه هنوز چنان … است ایند

گر این روایت از زبان حضرت خواجه صح بر پا بود واند که گشتن او شد والله اعلم یکدیگر هم رنگ دارند یعنی تا لاجیت مسابق
مانع است که آن خصومت تا قیامت تا تم خواهد بود والله اعلم بحقیقة الحال چو بر دل سنگ کیک را بر تدرو و زنگ شاید
شد می سرو ۞ ش بر تدرو ای بر سنگ تدرو دل گذاید از ابرستان است و قبا افوران سکندر تا بسنگ
کبک بان ازان عبارت کرده که دشان غالب بودند چنانچه ازان نوعی ار سکندر تقوی که گشت گشته قوی یافته بودند
و پیداست که کبک تیز رو در غالب است بر تدرو که تدرو مرغ ابیع نام شهری دیگرست در آنجا باید دانست که تقریر
او ستاد در جبه تکرم مولانا محمد اکرم تا اینجا تمام شد و کر این بی پایان امرخ اینجا از تو تا ابتدای اسکان که رشید و دست
و بیشتر از این بیت سکین تحریر خلعت رشید او میان محمد رضاست این بر چه از تحریر ش شنیده خاطر افتد
خواهم نوشت جمل متن را از اینجا فروغی گذارم تا کتاب از مقدمه نگارد و به بتوفیق التوفیق از خیر رفیق هم گشت آتش
پیرمرد را ۞ و آتش پراکنده پیروانرا ۞ ش پیرمرد خانه آتشکده که خانه او ست ای آتش شما کاشهر رو را
خراب ساخت وار آتش خالی کرد و پیروانه عبارت از آتش پرست هم بیلخ آمد و آتش نه دید دشت ۞ بلگون تابع
شمشیر چون آب گشت ۞ ش ز دشت بعضی با تیمان زردشت واضع این دین باطل دانسته و دشت
بر دو بیضه دشمن است ای دشمن زر و زر ایدر تارک دنیا و طوفان آتش شمشیر بجوم شمشیر ها ای کسانی که بر خداوند ان
آتشکده بلخ برزد و سرهای ایشان را باد داد و چون آب تشبیه در کشتن آتش است و تواند که صفت
شمشیر باشد ای تیغ گذرنده چون آب که او هر چیزی نفوذ می کند هم بهاری دل افروز در بلخ بود ۞ که
تازه گل یاد سمن بلخ بود ۞ ش بهار نام بتخانه ایست در ترکستان بعاکعب رشیدی یعنی آتشخانه از تعلق
آورده و مولانا قرمود که بار معنی آتش آمده و پس بهار بمعنی مصاحبت یعنی آتشکده را ست ای جای که بار آتش
باشد که زوای ازو لفروزی و خوشرنگی آن آتشکده و سمن گل نوبهاری بلخ بود ای سرت می خورد و دشمن
می شد هم پری پیکر اینجا در چون نگار ۞ صنمهانهانی چو ترم بهار ۞ ش نگار یعنی تصویر خوشنما و صنمها
ای خانهای نگارین و پرزیب که در حوالی آن آتشکده بنا کرده بودند و در انجا بتها نهاده و بهار یعنی موسم
شگفتن گلها مانند اقید و از اینجا معلوم شد که در بلخ آتش پرستان و بت پرستی هم می کردند و تواند که آن
خانها را بنا بر آرایش تمام صنمها نها گفته باشد چه بت پرستان با صنام خود بزینت کنند پس آن
خانها برای شب گذرانیدن خادمان آن آتشکده خواهد بود والله اعلم بمرام عباده الکرام هم در و بیش بیش
زانداز و دینار در گنج ۞ نهاده بر گوشه ای دست رنج ۞ ش ای بی شفقت موبدان و بی نوکرها گنجها که در
و دراح آن آتشکده و محمد رضا گفته که رنج دست بر وبران گنج و دینار ها بوده ای از صرف و خرج فارغ
و ا آشتی نا افتاده و بود و ای مانده و در اینجا بنا داده هم زنده موبد ش خلیل زند بر اسپ چو شد خانم آن خانه زند

ش آتشخانه‌ای آن آتشی که در بلخ بود گشتاسب بالضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای موحده
آخر ضبط کرده‌اند پس گرگشتاسب یعنی آتش جهنده است که عبارت است از برق چه آذر بالمد بمعنی آتش است و گشتاسب
بمعنی جهنده و وجه تسمیه‌اش باین نام آنکه آتش همیشه در آن جهنده و شعله زننده بود می‌گویند و کتابی نوشته که بانی
آن گشتاسب شاه است پیدا است مقصد یعنی بیت آنکه موبد متولی آن آتشکده تمیان بالابار بود که از عیب خود لعل رنگین
می‌کرد دولت بسیار بود هم چو خسروان گنجی ازان دست یافت * مغان را جام مغان بدست یافت * ش
گنجدان همان آتشخانه که پر گنج بود متقدمان آتش پرستان جام مغان ای جام باده مغان که بیکدیگر می خوردند
ایهام آتش پرستی که بجهتی جام باده صورت عیش ایشان بود هم بهشتی مسمیان بی حور کرد * سپر دوزخ پرستنده را
آنکرد * ش بهشتی صفت مقدم تشبیهانه است و در نسخه محی رضائی با رسبت با حافت بیانیه و چه بهان
یعنی بیکباران آتش خانه عمارت آرایش بهشت بود و پرستنده آتش پرستان هم * بپرداخت آن گنج دیرینه را *
زر و زیور و مرهم سینه را * ش ای گنج آن خانه برداشت و زر و زیور جمع کرد گنج سینه ای جسته بسینه که حق قوی او
سینه است چنانکه در لفظ مرهم آیمای متعاماعات بر از آن گنج زر جمشید و خرم گردانید هم گیر و خراسان برآمد تمام *
بهر شهر آورد گنجی مقام * ش ای در شهری که بیرامون شهر خراسان بود تا آنکه هم بحر خراسان در افگنند چوش *
در آمالیان را بالیدگی پیش * ش مغز خراسان اصل شهر خراسان که بس عظیم است و جوش افگندن تتمه برگردن
در آمالیان را بالیدگی پیش * ش مغز خراسان اصل شهر خراسان که بس عظیم است و جوش افگندن تتمه برگردن
مرام خراسان که عنان و تیمن مذکور را بهیکار سکندر می‌کشیدند هم بهر راحت که موکب روان * که یار یگرش بود تخت
جهان * خراسان دیگر ار غزنین و غور * به پیمود هر یک بدستور دیدش * ش تفسیر بیت سابق که این سه شهر ها
در حوالی شهر خراسان است و هم را نصرت داد انواع لشکر با حراب و بابال ساخت هم بهر شهر کامد بشادی فرار *
در شهر کردند بر شمار * ش ای بهر شهری که از شهرهای مذکوره و هم شهرهای دیگر آمد و قرار معنی نزدیک تفسیر بار است
هم جهان گنجش گرچه با رنج بود * همه راه او گنج بر گنج بود * ش مشقت سفر هم بهر سرای کو گرسنه قرار * گران
سنگ بودی بر گنجینه بار * ش ای بار گنجینه او گران سنگ بودی لهذا هم زمین را گنجی بانباشتی * وگرد گشتی
و در خاک گمداشتی * ش انباشتن پر کردن ای هر جا که گنج خود در آن خاک نگهداشتی و خواجه تقریب این مقام
موقلمت می‌گوید هم زری کاو می‌افگند هیناک * چه در صلب آتش چه در ناف خاک * ش هیناک ازجهت
محافظت زر و سیم و عنبر در صلب آتش ای سوخته میان آن در ناف خاک ای نگهداشته در خاک و ذکر صلب
و ناف از لازم است یعنی زر سوخته در خاک نهاده برابرانکه سر مدفون نفع رضای ایماء اشتباه سیاسیام بحال
آتش پرستان در حال سکندر شاه و مثل آن هم خلایق که زر در زمین می‌نهند * بر وی قفل و بند آهنین می‌نهند *
چو باد آمد و خاک شد تار بود * بسر بر دو تن قفل آهن چه سود * ش باد ای باد اجل و جاک شانی بد وجود خلایق

ای چون وجود ایشان برباد شد چه بر وند محافظت زر بیفائده شد و کلمهٔ تفسیر یا برزهم بیا ساقی آن زر بگداخته
که گوگرد سرخ ست ازو ساخته ✿ بیت ✿ زر بگداخته ای زر حل کرده شده که نام شراب ارغوانی ست آنجا کنایه از می
بیخودی ست که صفت آن اینست که گوگرد سرخ یعنی کبریت احمر که اکسیر زرست از وی بوجود آمده است باین معنی
که کبریت احمر از بیخودی و مستی اهل الله رونق یافته است چه رونق عالم دنیا و همه انواع نعمت بوجود مسعود اهل الله
و علی تفسیر نوشته که شراب را نیز اکسیر گویند بدین وجه که مس وجود مشابه ساقی البته چون زر خالص آراسته می کند
ای شراب واقعی گویا از می بیخودی ساخته شده ای پرتو این می البته بر آن افتاده است که این اثر دارد هم
بمن ده که تا زو دوائی کنم ✿ مس خویش را کیمیائی کنم ✿ بیت ✿ دوائی و کیمیائی بیای عظمت
خویش آن زر بگداخته را بنیه از تا مس من زر خالص گردد و قیل الاول مصدری ست ای دوا اندازی کنم و
ثانی برای نسبت ای مس خود را کیمیا کنم که کیمیا دران بکار برده باشد ای زر گردیده باشد والمآل واحد

رفتن سکندر بملک هندوستان و فیروزی یافتن بر کید هندو

هم فرس خوشترک را که صحرا خوش ست ✿ عنان بر کشش بارگی دلکش ست ✿ بیت ✿ فرس تن خاکی که مرکب روح ست
در کسب کمالات علمی و عملی و خوشترک راندن اشارت به تیز راندن الهی که بیهده مانده نشود و صحرا کنایه از زندگانی
و ایام صحرای اعمال صالحه که در نظر سالک راه آن بس خوش ست و خوش بودن صحرای زندگانی از جهت
سامان اندوزی آخرت ست که در زندگانی توشهٔ آخرت توان ساخت ای تن صحیح و سالم خود را در ورزش
کارهای نیک در آر و از بی خوش راندن و بکار نیک در آمدن عنانش را باز نگیر و معطل مگذار ازیرا که بارگی
تن تو دلکش یعنی قابل خوش راندن ست و ضعیف نیست و پیداست که لوجود اسپ خوش رو و صحرای
خوش میدان دل خواهش تحریک توسن که راندن می کشد و بیت لاحق علت خوشترک راندن و جای زشت دنیا که
محل ارتکاب معاصی ست یعنی از دنیا بسوی بهشت به نکونامی باید رفت که حصول بهشت در نکوئی کردن ست
و دل نهادن بر دنیا جای ماندن نیافتن از اینجا که تا دانسته بود که من به دنیا دیر خواهم ماند پس حق
تعالی که صدقه نکرده بود ... هر که در وقت حاجات خود دور مانده و شوم و ... می شد پس گره از رخ
بدل نهادن ست بر دنیا ✿ هم ره رستگاری در افگندگی ست ✿ که خورشید جمع از پراگندگی ست ✿ بیت ✿
رستگاری خلاصی از عذاب اخروی افگندگی محنت کشیدن در نکوکاری و تواضع و نفع رسانی و مصراع ثانی
تمثیل آن چه پراگندگی خورشید عبارت از انتشار نور اوست که عالم را روشن ساخته و جمع بودن او کنایه از
ناکاستن وی پس باین سر افگندگی که نور او بر خاک افتد از کاستن خلاص یافته است و آنچه محمد رضا نوشته
که اگر خورشید انتشار نور نبودی مثل ستارگان ریزه ریزه شدی و بجا بیا توصل یافتی پس رستگاری

خود تنها از میره پیروش ان باستان ثور ادست خلاف قافیست و بیت الحق تمثیل دیگرست یعنی سوداگران را شود و نفع
و بیش خواری او خوب نیست آنکه دان مراد چون از هم نخوارگان این شود نفائس قیمتی هم و بار بسیار برسه
بازرگانان دیرون تاع انفع نباشد ماحصل آنکه هیچ نعمت و آسودگی بی مشقت و رنج بدست نیاید و
چنانکه گنجی آن گنج جا و فی تشویش اژدها باشد پس در دنیا با نیکوکاری رنج باید کشید تا نعیم ابدی آخرت
بدست آید هم چنان چرب گو در شیرین گزار و همچنین با چربی آمیخت از مغز کار ۞ بس شیرین گذار گوش ادا
کند و قصه شاهان چربی آمیخت ای جدل میداکرده است از مغز کار خود ای از شیرین گزاری خود منظور رواست
این داستان را یکسو بیان نموده است و مر و چرب گو عبارت از راوی این قصه و دریای تلخ بحر عظیم که آبش تلخ است
و سکندر بر کناره آن رفته بود در نواحی خراسان تماشای هندوستان ای تماشای مقام و ساختن مرز و بند هندوستان
که کید هند بود چنانکه مصرع اول می آید چه بر آستان آمدن بسیار سر ها عبارت از منقاد شدن دیگر شاهان
پیش سکندر که همه سلامی او شدند و بعضی نسخ که بجای آستان آسمان دیده شده سهو ناسخ است تو دولت
در بیت لاحق یعنی سلطنت ایران و خراسان ست چنانکه از لاحق واضح ست ای سلطنت این ملک محکوم من ست
و بر دست من یعنی بخت چنانکه بعضی نوشته چه بخت حاکم باشد نه محکوم لگام دادن متوجه شدن و حمله کردن
کذا فی الرشیدی هم از وکینه و کید یکسو نهم ۞ بس آنگه ای اگر کید هند و پادشاه هندوستان با من کینه و جنگ آرد
بیکام مکند نزدیک کنم کینه و بیکار او دور خواهم ساخت و بهر صورت که پیش آید او را فرمانبردار خواهم کرد و اگر با من
او دربه آرد و ستیز ۞ بس آنگه ای اگر خیال جنگ کند با من [illegible] و در مصرع ثانی برای مقارنت ست اکی کردن او
تا آن روز من باشد که او را بکشم و تحقق بیت لاحق آنکه از ضرب لشکر خود او را بر خاک انداخته از سپاه و بهایو گرد تم تا فرمانبر
من گردد فور بالضم نام پادشاه مفتوح که سکندر او را در میدان کارزار کشته بود و فوران نام ولایت فور
ست کذا فی المؤیدیه پس راه فور عبارت از نواحی هندوستان ست که نهایت ملک هندوستان ست
و آنچه صاحب مدار الافاضل بر این بیت نوشته که فوران جمع فور ست که لقب پادشاه قنوج باشد چو فغفور و فوران مثل
خسرو و خسروان ست غلط ست ناشی از عدم تفحص کتب لغت و خاقان خاقان نام پادشاه ملک چین ست
و به عربی آن را صین گویند و در مؤید ست که چین دو ملک ست یکی در مغرب و دوم در نهایت مشرق که آن را
چین ماچین نامند انتهی و بلاد [illegible] کام سپاه ای نامل گردا هم سازم و چاچ بهر دو جیم فارسی نام
شهری ست از ولایت چین و کمان چاچ بدان منسوب ست و طراز نام شهری دیگر ست در هندوستان که
اکنون همین شهر سرحد اسلام ست و طراز بسیار ست کذا فی المدار الیس زمین درین بیت عبارت از تمام
هندوستان ست نه زمین یک شهر ۞ روان کرد موکب چو رخشنده مهر ای چنانکه خورشید بر آسمان

می افراز چو فوج انوار خورشید و در عالم امان می سازد و آن خیان سکندر است و سپهر بلند افراخت ای سوار شد و لشکر را از ترمین
جانب هندوستان روان کرد و در راه هندوستان از فرخی و تازگی چون خوستان شد و آید چو میغ ای یا هندو ابر
غرنده و غضبان در ملک کید هندو تاخت آورد ع نگر تا چه آید ز دیوانگان + ای آمده تاراج هندوستان تحصیل کرد
چه لی موجب تاراج ملک کردن و در غضب آمدن بر دیگری کار دیوانگان است ـ کار عاقلان و جبر بیده در بیت لاحق یعنی
بی بره آورده فی تحفه مست تا مست نه یعنی یک نه چه اگر متاع فرو بردی پس در لاحق لفظ فرستادگان راست
نیاید کر فرموده است ع فرستادگان بازگشتند شاد + الخ ص سر نرگس انگه برآمد ز خواب + که ریزد بر او ابر باران آب
ش ای جوش تیغ مرانی وانی و معلوم گشته آنرا و قته که بر سر تیغه شود چنانکه نرگس انگاه بیدار گردد
که آب باران بر وی بریزد و پیداست که گلشن نرگس پس از بارش سر از زمین برآرد و پس نرگس مثال کید هندو و
و خواب مثال غفلت او و از تیغ سکندر و ابر بارنده مثال سکندر است و آب مثال تیغ او و در بیت لاحق تمثیل دیگر
گرم شدن اشارت به غضب آمدن پس گل مثال کید است و باغ مثال و رستن او و تیغ سکندر را و خورشید
مثال سکندر غضبناک و پیداست که وجود گلها در باغ بوقت گرم شدن آفتاب است نه هنگام سردی آن
در خزان هم بجای نخسپد عقاب دلیر + که آبی توان هشتن او را به زیر ش یعنی پایان خارج جوش خود بیت
که در بیت سابق مذکور شد و آب در زیر هشتن فریب دادن بکنایه از رشیدی مستفاد همین بیت چه عقاب
آشیانه خود بر فراز بلندی بسازد و از آب تمام خطر دارد و پس عقاب مثال جوش سکندر است نه مثال ذات
سکندر چنانکه شارح نوشته و از حتی بعضی نسخ است پای میر علی شیر که آب در زیر ریختن یعنی رنجانیدن و آزردن
اندهای شورانیدن نوشته چه این معنی نامناسب ذات سکندر است نه با لحم حال جوش غضب او و کلام سکندر
در بده است حاصل آنکه چون متن بر تو جوش خواهم آورد پس جوش من بجدی خواهد رسید که با هیچ عذر و
فریب و حیله تو فرو نخواهد نشست مانند عقاب که آشیانه خود بجای نکند که کسی در آنجا رفته زیر او آب بریزد و او را
فریب دهد کذا افید ص گر آنجا سر موی انگیخته است + بر این جا بسی از موی آویخته است + ش آنجا اشارت
بکید و این جا اشارت بجانب سکندر و انگیخته شدن سر موی برخاستن موی بر تن از جوش و غضب و نخوت
و غرور و تکبر و مستر از موی آویختن نزدیک شدن سر کسی بافتادن یعنی اگر نزدیک تو بقدر یک موی
غرور و نخوت است پیش من سر تو نزدیک افتادن است ای در پیش جوش من چنان نپندارد که سر تو
بخاک افتاده باشد و آسیا هم بهترین شهرهای دشمنان و آویختن آنجا موی سر تیغ و در یعنی سر بلند
که جا پناه باشد تعالی از غار حاصل معنی چاک چاک و پیداست که در هندوستان بس کوههای بلند است و ریش
بپای فارسی بمعنی تاخت مفعول آرم است صاحب رشیدی بر این لغت این بیت را شاهد آورده است

که زیبق یکسر تازیانه ماهی است آهخت و تاراج است ای قصد من آنست اینجا تحصیل خزائن هند نیست چرا که هر چیز زمین
مغرب و مشرق و هندوستان و چین درین قصد مرا لیست که مدار بر حرب وصلح کردن با ایشان است چرا که قیمتی بسیار بهایه در
تدوم مرا حاصل است آفتاب کنایه از قیس و حال خوبان ای برای گردش غلامان و کنیزان خوب رو هم نیامده ام
که ایشان را بسیار دارم بس روشن ترا مانند آفتاب بلکه هم بهشتاد هم تیغ هندی ای دست + کباب تر م با ید
در پیل مست + مش هندی ای تیز و جوهر دار که از پولاد هندی باشد صفت تیغ است و کباب تر کنایه از واصل
داغ تنگ هندوستان چنانکه از بیت لاحق می آید و مراد مست پیل مست آمد کباب گفته و پیل مست کنایه از ملک
هند که لیسب سیاه رنگی مردم آنجا چنین تعبیر کرده و توصیف مست بنا بر بهادری ایشان است چه زمین حبشه
سیاه خیز است کذا فیه و تواند که درین تعبیر بنا بر آن باشد که زمین هند پیل خیز است لهذا کید هند در تحف خود
چهل پیل آورده مانند قامت و دیگر تشبیه پیل سپید باسکندر داده است چنانکه مذکور خواهد شد مصرع فتح عین جمله
حاصل است و باخ و هندی ای تیغ تیز ترای پولاد من از پولاد تو تیز تر است چون دام صیدای این دو سخن و دیگر
او چنانکه در طریقه تعیبان است که مطلب مال لطیفه و تمثیل ادا کنند مثله مجاز است و صنایع ذکر کنند
کو اوان ترای گم کرده ندهم تر و با خویش تمامی تاج از خود ستمگاری مبادا بیند + ای از آتش غضب سکندر مال
خود در هوش دادن و یکبار در جنگ نکنند بلکه بگریزد و با صلح کنند چنانکه از ابیات لاحقه واضح است و بیت
او تمثیل پرهیز کردن است و آن وارده ای اشارت با مدن سکندر که کید هند و بخواب دیده و از عظمت لشکر
او ترسیده و تو هم برای آمدن تو ای زود تاختن + و فرمان تسوی نقنه ملتجا خفتن + مش ای کید هند را
مصلحت با گریز بیت ای او سکندر بیجا طرح آرسته از فرمان و حکم او تسوی فتنه و جنگ برخاستن تا ای زود چنانکه
بیت لاحق تفسیر او است و تبرید شمشیر در آن راجع بسکندر و تاحل آورید و گریزید و کید بیت هم ندانست گزرا
دریا آب تیز + مش آنج کو راجع بسکندر و کلمه را علامت اضافت ستیز است بسوی او ای کید چو تاخت و غضب
سکندر هیچ چاره ندانست که ستیز و آزار او را چگونه از خود باز دارد پس ناچار درپیش تاخت عجز خود را اظهار حاجت
تاج خواست و سکندر را بسی ثنا گفت و چون بها نداری تعلق بکمال هوشیاری دارد و پادشاهی عالم را بر سکندر هوشیار
مسلم کرده از برای شان گفته چنین نخواست که آزرده ما شوی الخ ای صلح کردن سکندر با من از آن تر و خاطرش نا د
و شمشیر ساحش ما بگنج و شمشیر هند اندیش راجع با قسر ای تخت نیه و تاج من هم و فدای سکندر است از من بگیر دو
مانده و اگر قصد جان من دارد و بگرفتن جان هم رانسیم بدندان گرفتن الخ ای اگر شاه مراد از نیستی خواهد بر سرم جدا تاخت
می آرد که من خود جان خود را بالطبع و رغبت از تن خود برآورده در خدمتش خواهم فرستاد و درین معنی کمال اطاعت است
مراد آن بیابی ای سندر بندگی هم و گر نا گزیرد تو داوری + مگر شه پیل دراز دیدن آمدی + مش مصراع ثانی بیان داوری

بازگرد و کار منکوس ست ای اگر غرض شاه و نیست میش کید هندو را بدست خود بکشم و سر بپای او اندازم تا باج داده ریزه ریزه گردم
لیس من را بکار بینند گرم و زینت خوارم خلاصی یابم پس بفرق میان حاصل این بیت و حاصل بیت سابق این ست که در
سابق محض بر گره خواستن سکندر ست که کید هندو زنده نماند و درین بیت بدست خود کشتن اوست که سرش را ببرد
و تنش را ریزه ریزه سازد و وجه قبول کردن کید خود بخود مردن را و گریختن از قتل سکندر که بدست خود او را بکشد
آنست که خود بخود مردن کید هند چندان شنعت و ذلت ندارد که آدمی ذی شان از دست دیگری بقتل در آید
و ریزه ریزه گردد گذا افید هم زیر فارس او پیش گیرم زمیل بتتمه از این و تتمه در پای پیل مش خزانی ترست
در باب الفتح تمام توریست که هندش گیتی نامند و نیز نوشته که بجا و تیمر گرده پیش پیل اندازند گشتن مردمان او را
بپا مورند پس این . به اشارت بتن خود می کند و قتل عبارت از سامند پیل زیر چه طریق سلاطین ست که دشمن را
گرفته در پای پیل خورد می اندازند تا او را پامال کند و وجه نسبت تتمه بپای پیل همان ست که کشتن و پامال
کردن مردم از دست پیل بانیه قهر اوست که بیشتر او ارتدا زند و توانند که تتمه در پای پیل انداختن یعنی تا شکل
هلاک خود خواستن باشد چنانکه علیشیر نوشته اما معنی اول احسن ست که تتمه هر تخم زری کید ست چنانکه مد
آنقدر برتن تسمیدی بالفعل یعنی زایل و خون یعنی کشتن هم و گر رای آرد که گیرم جو نیایم که دردی نگیرم
مش ای اگر غرض شاه خفت من ست که بارگاه رو پیاده آیم و زمین بوس کنم بنایم ای بخود آیم آمده بدین خفت که
شاه می شد خواهد ... شکر فتح ملت نیایم ست پیداست که از کمال خفت و خواری صاحب شان را
دردسر می گیرد و پیش آمده کنار افتد و این نسخه اصح ست از نسخه شارح که از مؤید الفضلا نقل کرده با تمام بیت
اثبات بجای که چه نوشته است و گر گرفتن را معنی ترک دادن و ناشه و انگاشتن را معنی نا کردن گفت
ای اگر شاه در است بگمند ه بسلام کردن را گفت مراد درین آمدن چه بند دشکر می گیرد از این بدین شرط خواهم آمد و این
طریق روز مرد است که چنین می گویند کذا فی المؤید انتهی کلامه و وجه عدم صحت این معنی بر عارف مخفی نیست
که کید هندو از خوف قتل خود آمدن خود بدرگاه سکندر شاه بوجهی قبول نکرده است چنانکه از ما سبق واضح است
که می گوید هم گر آ و سپه پای من تنگ نیست چو دیگر شوم گریزم جهان تنگ نیست مش ای اگر برای گشتن و تا به
کردن من سپاه آرد که تحت بر روم مسوی و تکیه بجهان تنگ نیست هم کنار دمن غدر و غارتگری چو وزین در پیش
منهدا وری مش بیان عهد ست که سکندر بزرگان بزرگ و قدر نعیین یعنی بوفا در عهد خود از این عهد سه
از این انواع غدر و کشتن من باکیشونه ای و جز که گند دادری خود را که زر در دریا و قی هیمن امساز و بدخواهی من نکند
تا بخیجم اندای مثل این چار چیز بخیجم در جهان نیست نوباوگی بپای سعد دری تازگی و پاکیزگی و نغز یعنی خاصه
در هفت اقلیم هفت اقلیم جهان که متعلق بهفت ستاره اندای این چار چیز نغز و خالص در اقالیم سبعه است

یعنی نسخ برتر از انجم است لاکتفی سخافته نوش جام ای جام نوشیدن و شراب یعنی آب خورشید فی الحقیقت گرم که باشد
فرحت ای بر از دان فلک و نجوم شناس چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست تحتک بکسر بای موحده تازی و جیم
بسی کت طبیب حکیم کندانی الرشیدی و مشهور بفتحتین است نالندگان مریضان سخت هم برین گفته شهر را
مردم حق شناس * اگر شه پذیرد پذیرم سپاس * ش از علامت اضافت حق است بسوی شاه ای ایک
شاه ای شوم حق شناه قدر و مرتبه او گر شناختن آن از من واجب است پذیرم سپاس ای قبول کردن تحفه را
رخود منت شناسم و شکر گویم * ش نسخ بجای حق شوم کنم است ای شاه بدین تحفه شناسنده حق نعمت می گنم که
این تحفه را دست موند خویش است ارادت من و در گرگید سهند و بدین وصله خسر شاه می شود ای بخشیش ل گرامی
خواهی شد آن پاک مغز قاصد سکندر که دانا بود درین کار ای تحفه دادن جا رخیز بای کنز عدم قبولیت تحفه و نایم
ترس مان بدین شرط یعنی انگیختم الخ حال است از فاعل فرستاد و بدین شرط ای لو نامه که دریا قبل
مذکور شد آن قاصد میان سخت و سخن چرب و شیرین گفت فرستادگان رسولان سکندر که با پیر هند و تا بنت
آن باغ درگاه و شهر یار و چون نو بهارست بنبیه و خرم آمدن ایشان است سر بر دو شاه حلقه شکر او خیمه سرا
آسمان بلند تا زک رفت ای سجده کرده سلام شاهی بود هم خویشتنه پیغامها گفته شد * سخن پرداز راه نماک
بذرفته شد * ش اتنح ای پیر هندی اول پیغامهای پیشینه او کرد آن عبارت از اظهار صلح است و فدا
کردن گنج و مال و ستیز و تخت و تاج و اظهار غلامی و نماز برداری و هم اظهار یا گریزی که سکندر و دری کینه او
ساز اوال سخن را اندازی گفت که قبول کرده است هم که سرها نمود شیخان بستگاه * ش اتنح ای در زمان قدیم
همچنین اشیای نفیسه هیچکس را از شاهان میسر نشده است پس صفت پیر نکو شاه را آرزوی دیدن آن
جا برخیزد چنانکه می گوید هم بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ * ش اتنح ای سکندر بدیدن آن تحفه تمام رغبت
از سبب تائیش تا به برآورد آن بکیم فرصت نکرد و نه درنگ کرد ای الا صاحب قصد از صفت قاصد است کی سکندر با و
پیمان بست و صلح کرد و گنج بسیار بر سبه بدست لمینا سپردان کرد هم یکی نامه کالماس را قوم کرد * ش اتنح ای
آن نامه هیبت ناک بود چنانکه بیشتر می فرماید هم که از هیبت افتاد گردان بر سر * ش اتنح که ذا افید مرسکندر یعنی غلام
ای مراد نامه نوشتن ملک هندوستان انعقاد خود ساخت که تا به شاهی نیاورد و تا مل فرستاد نستی سکندر که ا
شوق کلام می آید هند که و تا سکندر غرضه شیر گیر هند و که صاحب شکوه و عظمت بود چنانکه در لاحق گفته که او صاحب
و صاحب گاه بود نه اینکه همچنین سکندر غرنده و خویش کننده بود کذا افید و تواند که عرض آن از نسبت بدیگران باشد
کدا و پادشاه هندوستان بود غالب ترغیب کی القاب شاهانه نوشتن که موجب ترغیب مکتوب الیه باشد
چنانکه از مصراع ثانی می آید که منشیان را چنین القاب ای بکار آید هم نبیشت جدا بر عهد آن رم آید *

برانگیخته باد ای گرم او + ش گرمایش و رستاخیز صفت دل ست یا بی معنی که مخالف سکندر و شده یعنی فتنی سکندر برای
تسلی دل و دسته اکسید هند و بسیار شرطها بر میان صلح او برانگیخته و نوشته بود هم مثالی زکافور و عنبر سرشته +
ش تخییل آن و تمثیت دیمهند نامه است و مثالی یعنی تصویر خروش و کافور کاغذ و عنبر سیاهی ای آن و حقیقت گویا
تصویری کا بود که از کافور و عنبر سرشته شد و آن مرقوم ای یعنی که سکندر شاه بادران نگاه بود و آن لشکرگاه هند
بارگاه کید پادشاه که مجمع لشکر و سپاه هندوستان بود و آن آخر کتاب اشارت بآمدن بلیناس از جانب
سکندر بجانب کید تیز از آن در یافت ای معاف و ری کید یافت چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست و هندو یعنی
مرد هندوستانی که کید و بکر مشبه اوست پرستش نموده الخ ای بلیناس پرستش کید هند و کرد چنانکه پادشاه را
پرستش می کنند مراد صاحب حکمت بود که زنار تسبیح بر میان داشت و کلاه شاهی بر سر و تا مثل جو سجده هم
بلیناس ست که نامه سکندر و گنج سربسته پیش کید برده است بلکه در بیر و لیر دو بیت لاحق هم عبارت از وست
چنانکه از بیت آخری آید که فرموده است هم فرستاده و چون نامه بر کید خواند + ش الخ که ذا و چنداتا اظهر آنکه در بر و لیر
عبارت از منشی کید ست چه نامه خواندن مناسب حال منشیان ست پس اسناد خواندن نامه بفرستاده که بلیناس ست
مجاز نیست با عتبار امر کردن او منشی کید را بخواندن نامه و الله اعلم نسخه گر و الخ ای به عبارت سخت مضمون
چنانکه در ابیات آن نامه می آید بدانکه در عامه نسخ درینجا دو بیت ساقی نامه مرقوم ست و در نسخه مولانا و شارحان
نیافتیم چنانکه در آغاز نامه سکندر بجانب دارا شاه نیافته شد دارنده مهر و ماه حق تعالی که بهدارند از آسمان و
ستارگان ست و مصراع ثانی صفت او یعنی سوی ادراک کنه ذات وی اندیشه کسی را راه نیست چه مرتبه ذات
او و اجب عیب هویت از آن بلندتر ست که متعلق علم و دانش و کشف و شهود شود هم حمد او ند فرمان
فرمانبران + ش الخ فرمانبران بندگان و وحی فرشته جبرئیل که حامل وحی الهی ست و اضافت پیغمبران
برای تخصیص ست که جبرئیل صلوات پیغمبران آرد نه بدیگران یعنی او تعالی صاحب حکم و فرمان ست و خداوند همه
بندگان و فرستنده وحی به پیغمبران هم نه فرمان او زیر چرخ کبود بد ز نا با در نیکنامان درود + ش زیر چرخ
کبود صفت مقدم نیکنامان ست اشارت به کید هند و جمع آوردن برای تعظیم ست چنانکه از خود بجا عبارت
کرده است ای از موسوس بحسب فرمان او تعالی که باکرام نیکنامان امر فرموده است نه بجو نیکنامان درود و سلام
باد و در نسخه محمد رضا بجای ز نا باد قسیم دادو واقع است پس ز فرمان یعنی از فرمانبران چنانکه از سابق می آید
صفت نیکنامان ست و زیر چرخ صفت ثانی ایشان و تخصیص زیر چرخ برای احتراز ملائکه است و اخراج
فرشتگان از جمله فرمانبران چه ملائکه مانند آدمیان زیر چرخ خاص نیستند و نیکنامان به معنی پیغمبران یعنی
سکندر بعد از ثنای حق تعالی بر نیکنامان ای پیغمبران که زیر چرخ ابتدای افراد انسان اند پیسه درود و صلوات

دست یاد ه منتهی کلامه اما این سلیقه چون و نامه ماتی و یگر از سکندر به طرف نیست ظاهر است که اول ست هم شگوئی ال میل ر رم
آورم + ش گوی ال کباب مانی و تو اسپ برشیدی و نیل بر آن تازی آوردم عمود تیغ سخت و فیل کنایه از که هندو
که مولد او هندوستان است و یک پا از ملک هندوستان سیاهی جیر چنانکه از الحاق می آید چه گیتی عبارت
از ملک هند است که سکندر عزم گرفتن آن داشت و کنایه کوهستان هند است هم نام ران تحو م
کردن گشته + ش ای ملیح سر دار ملک هندستان اگر آرام و پامال سازم هم کسه زانکه مستی تر دو میل +
زدن پیچ تو هیں برآرم ز نیل + ش ملی تمال هندوستان را هیوں بیان پیچ گرد زمین ست و رود نیل نام
رودیست که از حبش و بصره العمل کنند بنندرش منعطف گویند و نیل تمال ملی مذکور و سیاهی و دو گردم ملک او تا پیر
نیل است ای چون بر سر شر مقابل هندوستان کند از تکم دشتی مرد گشیده مراد زخم زخم چنان باشد که گویا
روان شدن خون سرخ از وی پیچ تر زمین را از خم نیل سیاه برآورده باشم و این از نوادر است که رنگ سرخ از نیل سیاه
پیدا آید چنانکه حضرت عیسی از خم نیل جامه مردم را به رنگی که میخواست میداد کذا افاده علی شیر و آنچه شارح توجیه
دیگر آورده که از نیل دریای مصر خواسته است و معنی چنان نوشته که چندان خونریزی کنم که از دریای نیل رود رنگ برخیزد
اگرچه فی نفسه صحیح است اما خالی ست از ندرت مذکوره و لطیفه ملیح هم تمال آب را خاک بر سر کنم + ش آلم ای تمام
زمین هند را بخونریزی تر سازم و آب دریا و های هندوستان را خاک بر سر کنم ای تمام زمین او را پراگنده بر سر آتش بنیاد هم
حاصل آنکه تمام مردم او را کشتم و آن ملک را زیر و زبر سازم که خاکش بخون تر شود و آبش خاک بر سر فداوند بود مرای خداوند
و عالم او مر نیو و اکنون بقلع جوئی تو جاگیر شدم ای امنی بدان قلع چنانکه گفت هم دلم را به بهار زده بر زوے +
بجادو زبانی گره بر زدی + ش شمار عهد و پیمان چنانکه از بیت لاحق پیداست ره بر زدن بکسر نای منقوطه بند کردن و
شیرازه بستن گره زنی از شیمه و کذا گره زدن جادو زبانی شیرین زبانی که مانند جادو مؤثر شود چنانکه از سابق مے آید
یعنی این عهد و پیمان کردن دل مرا از خویش که داشتم باز آوردی و شیرین زبانی تسخیر خود کردی پس گویا چنین نشد
که این شمار غوری و مرا الذیرشانی شیرازه بستی که از خوش سالی آرمیده داشت و شیرین زبانی که مانند
سوست مدامان سن گره زنی ای زبان هندی ست مقودی که در حق تو بجز مایک گفتن نتوانم هم چنان کن که این عهد
نیکو نمای جو درا جای باد بماند سمای + ش این عهد نیکو نمای یعنی پیمان پسندیده و اشارت ست به نسبت کردن
سکندر که دختر خود را با تو نسبت می دهد و اجنای ماتم ای این ست و دختر دادن در کار و لاد تو با او لاد من هم دائم باشد
چنانکه بشگو سابق ادو بین زمان از جهای هندوستان دختران خود را با بارسا یان حقیقی می دهند محمد رضا نوشته که
تعیین کردن عهد را ئم با این یک چیز از جمله چهار چیز که کید هند و دور وی کرده است از جهت مدام و محدود سته چنین
دیگر ست کم مواد پیدا شدن حالی از یاقوت که با صیت آن چنان باشد که آب او نوشیدن کم تشود متعدر ست

و کذا برآمدن فیلسوفان را زدوان فلک و موجود شدن طبیب شفابخش علی الدوام محال ست انتهی کلامه و تواند که وجه
تخصیص آن باشد که شاهان هندوستان چنین دولت که از جنبه گفتار شرربار بدتر ست همیشه محکوم و مخذول باشند
مدتی انجمن ای با انجمن خود که سلاطین ایران و غیره حاضر اند و برین عهد من شاهد و محمد رضا اشارت بجمع آمدن
سکندر و کید هند و صلح ملک هندوستان نموده است اگرچه بکید دیگر بلازمت نکرده اند و در بیت لاحق
بیان پای عهدی ست و از سپاه و لشکر عظیم مراد ست که سوای سپاه سکندر باشد ای تا زمان حیات من هیچ مغلوبی
بگیر بر ملک او تاخت نخواهد آورد فرستاده بلیناس و در بیت لاحق جزای جوان و افسون کنایه از سخن بکسر و
تسخیر جید و افسانه نقل کتب حکایات و جادو بها تسخیر پای بلیناس بر کید هند و جادو در بیت لاحق بمعنی
تسخیر کننده و صفت کید و افسون ست که بمعنی سخن نادر و فریبنده است هندوی او رای غلام بلیناس شد
و کید و کیمیا تجنیس تام ست **م** شنیدم که جادوی هندو وسبی ست ٭ نخواندم که جادوی هند کسی ست ٭
ش مقوله جز ایجر ست در حق بلیناس از بند و اول صفت جادو ست و ثانی مضاف الیه آن اسی مردم
هندوستانی که دیگری را مسخر نمود و مسخر سازد و در جهان بسیار ست و آنکه دیگر مسخر سازنده هندوستانی
باشد در هیچ کتاب نخوانده ام و در اول شنیدم گفتن و در ثانی خواندم آوردن محض تفنن ست ٭ آنچه شارح
از جادوی هند و سکندر گرفته خلاف ظاهر سیاق ست بر جای خویش ای سخن شایسته گفت **م** بر آورد آورده
آوردو پیش ٭ **ش** ره آورد تحفه و آورد و صفت آن آورد و پیش ای پیش کید نهاد چنانکه در بعضی نسخ چنین بست
ع ره آورد پذیرفته بنهاد پیش ٭ و دل جا آمدن بخوف شدن که از سطوت سکندر ترسناک بود و در پیشش بمعنی
اطاعت و قبول کردن تحفه و قبل سلام کرده در قبولیت تحائف سلام می کنند فرستاده کاردان بلیناس
امان خواست ای در دادن دختر خود فرصت یک هفته طلبید که در سرانجام جهاز وقتا یک هفته سعی نمود و
بلیناس را از خود دنشاند **م** بسیجید از کار برداخته ٭ **ش** از کار برداخته مرکب فاعل بسیجید ست ای کید هند را
که از کار جهاز دختر خود بعد از هفته فارغ شده بود بسیجید ای قصد روان ساختن دختر کرد کذا افاده محمد رضا
و بسیجید بصیغه اسم فاعل در بعضی نسخ دیده شد عبارت از کید هندو ست تحفه تهادی چهار چیز که
بسکندر داوری کرده بود **م** زگنج نهنده زاویر ونخل و در ٭ **ش** بیان وصف گنجینه است که مصراع ثانی ست ش
پولاد هندی شمشیر پای پولادی و یا خود پولاد هندی ناساخته که هر چون خود و عنبر از هندوستان می خیزد و تشبیه بگرد
در بیت لاحق در بلندی تن ست چنانکه از مصراع ثانی می خیزد ای آن پیل پیل بس بلند بالا بودند و پیل سپید
دیگر بود که از هیبت ایشان روی دشمن سیاه شدی مشک پخته ای خشک شده و ناف آهوان و در بعضی نسخ
که بجای پخته تبت دیده شد و آن نام ولایتی ست مشک خیز خالی از صنعت تضاد نیست و تخت مختصر و تخته

و پیچ او و مغز ملی دختر پرمایه است ملک شاهان ملک ای او قلمرو عمران دختر که از چوب خوشبو بود و خاک چین ساسے
او بود و بیست قدر هم برزبان کرد باز چنین گنجها * همان نیز هم بر سرکشی رهنما * ش ای ره ای و رخت اروان کرد تا پیچ
گنجها که گرد شد و همان عمارت از خزینان بسیار بیشمار پایان نی شمار که گنجینه کسی نبوده برکشی ای بر رسانیدن
هر یک انواع گنج بر گاه سکندر چنانکه از روان شدن می آمد آنکه هر نوع لذات هر گنج بسیار حاصل شده بود و
کما بعد هم جهان داوری بین که چون پیش بر برد * ش این مصراع مقوله خواجه است همان داوری حکومت و
سرداری همان پیش بردن به انجام رسانیدن و فاعلش سکندر است یعنی ای مخاطب ببین حکومت سکندر را
دیگر بی تصدیع کارهای خود را سهم رسانید که ارجمند راست مصراع اول آنکه فاعل پیش برد هم طبیعتا س باشد ای
این گنج بردن پیش سکندر بحقیقت گویا سلطنت و داوری جهان بردن بود و نیز پیش وی چه این گنج فائق بود
از گنجینه روم که سکندر را بآن داوه جهان بود چنانکه این معنی از لاحق پیداست که بدین این گنجها گنجینه روم را
یاد کرده بود هم چنان آرزوی که داده را * ش ای بی تلاش و رنج بهم رسیده بود که گفت ای چنان بود که آن
به سهی ظاهر کرده بود بلکه از آن زیاده هم چو آب جام جهان تاب دید * ش الخ ای آب نوشیدنی را در آن افگنده و
به سهای امتحان کرد و یک شربت چنان آب که یکباره در جام نوشیدند آورده اند که چون در آن جام طلسمی تعبیه بود
اول نوبت که پیمی کردند هر چند که مستان و حریفان بزم از آن مست می شدند شراب از وی کم نشدی و چون حاجت
بشراب نماندی جام را سرنگون کردندی تا خالی شدی کذا افاده علی شیر بیج و الله اعلم بالصواب و سخن و بیت
لاحق مع گفتگوی امتحان و تحاصل خبر یافت سکندر ای فیلسوفی همه از فلک لا پیش شاه بیان کرده سکندر معلوم
کرد همه را بکمال که در زمان قدیم در آن ملک بودند هم گفت و سکندر یقین کرد هم زحق برد بیاری از ل مرس *
ش ای بیاری ارتق بیاران و درنگ و موس درا طلبی و تمنا * اشتق مرتهم او وحید را از دل عالمیان سم دور کرد و یا
آنکه بس امتحان را از دل سکندر برد و تحقیق بنا فرمود که بیاری عبارت از تردد و فعلی ان است که سکندر را پیش از امتحان
در حذاقت آن طبیب بود ای چون طبیب در سخن آمد فعلی ان رشک حذاقت خود را از درون سکندر بیرون کرد و موس
امتحان را در دلش نگذاشت گنج شاهان و دختر گمید هند و چینی که معنی معشوق میبین که بس خوشرنگ و صدفی از نام بابت
هم از آن خوبتر دیگر نمازه گیر * صفتهای او را گفت * ببینید * ش اندازه گیر ای شناسنده اشیا و لیدیر دلنشین
ای گفتهای آن دختر بس خوبتر و زیاده بود بدانکه در ان عارف اشیای و صفات زور و همین نشینها خود کرد وی سینے
او در نفس بهتر خوب بود چنانکه می گوید هم نگی بدیدن خوشبوئی او دیدر کرد * ش الخ ای خوب رخساره وی عیب بود و تعمرا
تا فی تری است ای یعنی او را یک بیماره دیدر که باد خوانی که کنایه از مرض و پیری است او را نیا زرده بود و بدین قیاس کن بیت
لاحق تا که مصراع اول اورا پیری سایه چون قبت آراسته گفته است و آن تا ترقی نمود و چنین گفت که پیری او وجب

ارزنده و خوبی غلامان او بود که در پیش وی بر پا خاسته بودندی ای بر جود غلام او بودند و دهانش تنگ بود و سرخ گردی
و برابر با زبان پارسی در تشبیه خوش گل سرخ بر سر شاخ تازه از این جهت است که او سرخ رنگ سبز آمیز بود
چنانکه خواهد گفت کذا فی ... نوش تر شیرین تر و تازگی آغوش یعنی لطیف بدن گره بر گره ای سر بسر محکم بود چین
زلفش چو دام ای چین زلف او ذاتی بود نه عارضی زیرا که چین عارضی از خود ساخته محکم نباشد. و چینیان اینجا
بقرینه مقام معشوقان چین یعنی دیگر معشوقان زائد الجمال غلام حلقه زلف او بودند هم چو آهو بچین مشک
پرورده بود. بقرنفل هندوستان خورده بود. شرح میر علیشیر نموده که معنی از این بیت که مشک پرورده
گفته چنین آمده که آن دختر سیاه چرده و سبز رنگ بود اما نه چنانست چه از ابیات آخر معلوم شود که گندم گون
بود و میل این بیت صفت بدن اوست که بانواع مشمومات پرورده شد. انتهی و محمد رضا بقرینه سیاق و سباق
که پیش و پس مدح زلف است چنان گفته که این دو بیت در صفت زلف اوست و لفظ چین اینجا با هر دو معنی است
ای شهر معروف و حلقه زلف پس چون نسبتش با هر دو یعنی شهر باشد و چون زلف را لاحظه نمائی حلقه و مشک پرورد
یعنی معطر است و قرنفل بذات بوی خوش مثل مشک و عنبر و غالیه و جز آن و وجه تعبیر ذات خوشبوی بقرنفل که آن
دوا و خوشبوی قرنفل است که پس از همه دوا از دهن می آید خلاصه بیت آنکه زلف آن دختر در چین ای در میان
حلقه های خود مشک پرورده و مشکل بود مانند آهو که در نواحی شهر چین یا ختا تاکی می باشند و ذات خوشبوی که عطر بود
از هندوستان یافته بود چه آن صاحب زلف خود معشوق هندوستانی بود و تشبیه زلفش برابر در فروهشتن است
ای فرو هشتن زلفش بر رخسار مانند ابر بود بر آفتاب هم از آن مشک تر آب گل ریخته * مه از سنبله سنبل آویخته *
شرح از آن مشک تر اشارت بزلف وی که مشک تازه بود و آب گل ریخته یعنی آبدار و ترکیب صفت اوست و ایهام
بخجالت داران کوی زلفش که گل بنفشه را و سنبله برج معروف و سنبل کنایه از زلف سنبل آویخته انتهی در حاشیه سنبل آویخته
یعنی از عشق آن زلف آبدار خوشبوناک ماه و آن سنبله آسمانی برا گذاشته سنبل زلف وی که مدار آبدار از سنبله
تعالی بود در آویخته بود و جا اسیر زلفش شده و ایهام آنکه رخساره اش مثل ماه بود که از میان سنبل زلف وی نمایان بود
و شارح این معنی ایهامی را معنی قصدی گفته و بمطلب اصلی نرسیده هم میان گندم گون گندمی رنگ او * چو مشک سیه نافه
جو سنگ او * شرح گندمی رنگ یعنی سپید رنگ سیاه صفت گونه است کذا فی ... جو سنگ یعنی مقدار دانه جو صفت
خال یعنی خال که بمقدار جو بود بران رنگ گندمی اندک سیاه مثل مشک تمام سیاه بود که خوش می نمود هم نموده جو از گندم
مشکسای * نه چون جو فروشان گندم نمای * شرح تامل نموده که دختر و جو خال مفعول او و مشکسای صفت گندم
ای رنگ سیاه که گونه گندمی او سبزی و ملاحت مائل بود و مصرع ثانی بظاهر است نه معنی اصطلاحی که در خطبه کتاب
مرقوم شد حاصل آنکه حسن صورت او اظهر من الشمس بود نه مانند معشوقان دغا باز که جمال ایشان عارضی باشد

ا تسیر قوت که حسن دو نوع است یکی آنکه اول از نگ ماند و پس از آن بسیار برآید دیگر آنکه این حسن آن دختر اول
نمای توانا نیار برآوردن بود مثل خواجه که دیگ گندم سیاه هم که ترک را حصار سیه بر شست به بر هندوستان هم دو شب آبنوس
ترک خشا سیاه مثل که شرت از هند دست و گشت ذات خود و این سبب که گشت از هندوستان تا هم از هندو
نام بدر دو بال چو هند تمام بیت این بیت از بیت گمش ای تو هندو بود تیکه
ا نام حسن بود و مشهور شهرها که خوبان حیرت زده در دل ای بود دل و تارکی هندو تبسم بزند هم از رخ
هندوی او بدین شتر در میان گشت هندوی او بیت ای وی معنی الا ای شرح صفت رخ است و هندوی اول معنی
مردم هندوی سیاه صفت زلف و تاثی بمعنی تمام و تریبه و نسخه شارح بجای زلف هندو او هندوی گوی و رواج
مال سیاه او کاروبار که هندو بود و راست در بیت لاحق تحقیق و اما بر است تامت و مصراع ثانی قصیر
ستاری بلطف رخوت شاد سبز بلیغ و شیرین تازه و تر بود هم نگاری دین خوبی روی گشته سرگوهر هم آنی و هم آتشی
بدین جای که مذکور شده رو گشته دلربائی گوهر یعنی اصل و شرف ای در شرف هم آبی بود ای نرم و خوشبوی و هم
نوباوه تنش و شرح و این صفت کمال شاهدان است و هم تا هم مصراع اول رنگار مقبول دیدست در بیت لاحق و محبوب
و گر باره برای بر دست خود هم آبی بود ای و در ربائی سبب صفای اندام و هم آتشی بود ای لعل و فیروزه از جهت سرخی
رنگ سبز که عرق او را سبز کاوون گویند افتی و نیش مار از در شتر صفت است مروید ای چون سکندر سکندر
ن خوی در ربائی دید و بیش اما برآمد ای اتصال خوبی او کرد و مصراع ثانی جز رای خود عرت تا مین احاق متعلق
بیت لاحق و نغز و مطلق و بازار عروسی نقش نگار عروسی با ساخت مایه ای بدین و رسم احاق منیر که بمبارک
از بود چشم جهر و وشنی از آن دین یافته است آن دختر با عروس همخوابه خود گردانید پس از آن راه طبیع را ره و نسبت
و نیل آورد هم بر زبای هند و هندوستان به بساطی برآراست چون بوستان به بیت ای رای بود فرستاد و سا
بشار هندوستان بساطی انداخت که آن نرل را بران عرض کرد و بعضی نسخ بر گرفت و تال وار حده تخت در بیت لاحق
ظرفی است که در آن متاع نفیس را نگاه دارند چنانکه صندوق جامه و خزان و بلکینه جامه ابریشمی بر رگ پلنگ و تخت
از اسباب خرگاه مثل ستون و طناب و خوابش کند افید ای و آن نرل جواهر بخزد و ها بود و دیبای فاخره به تحت او
دو تمام هم خرگاه و دیبا و بلکینه بود که اسباب آن همه زرین بود و بعضی نسخ بجای تخت بمصراع اول تخت دیده شد
مصراع ثانی تخت و رفیع است ای دیبا منبط ازرق بود و تخت آراسته بر روی جواهر یاقوت و لعل مثال تاج مرصع و پولاد و نعل
ست صندان هم از و بریکه و جواهر عرق به بیت ای بهر یک از جام زمردی و خوان عقیقی غرق بود در جواهر سیا
تمام مرصع بود و ملقه گوش ای در و زر در گوش ایشان بود و تزئین جامه معروف و بیت لاحق بیان کثرت
مای مذکور است از تاجهای مرصع و اسپان تازی و جامه و خوانها و غلامان چینی و کنیزان ترکی مے لیعنی

بیشتر بر قیاس تو و هم زیبنده آن را به پیکر عروس + ش پیوند نسبت کردن و رنگ گرفتن و قرار پیوند متعلق باشد و
که مه بیت اول حق است بناه پیکر صفت متقدم عروس تبت نغز محبوب پاکیزه عنصر اول یعنی خلاصه پالوده و مغز نوعی
از پالوده است که از شکر سپید و مغز بادام و پسته و چلغوزه و نارجیل و غیر آن سازند ای آن تبت نغز خلاصه
و برگزیده خوبان تو دماند آن پالوده که از مغزیات باشد هم چو انگشت عجین پالوده آرند + ز پالوده انگشتش آلوده
ماند + ش انگشت ای بی ز انگشت بی استخوان و عجین یعنی خوان بزرگ است که در او آن دختر را عجین پالوده گفته
ز پالوده وی اندر عجین پالوده که محل خاص باشد ز انگشت شاه آلوده ماند ای غرق پالوده شد ناشگفته در
و ناشگفته گل کنایه از عقده بکارت و بتا بهان آلت شاه که چون بلبل شادان او را گشاد هم گل از غنچه خندید در شگفته
شد + سخن بین که در پرده چون گفته شد. + ش گل نهان عقده و غنچه ز انگشت بی استخوان از جهان کام یافت
ای بر ملک هندوستان فیروزی یافت و راز کید شاه آنچه شنا گفت گرفت و زدان سپه هندوستان از دولت خود
آسوده شد هم فرستاد در آموزگاران کسی + بالمطرنج که استواری بسی + ش آموزگاران نوکران خاص که
واقف کارخانه شادی و پیام آموز باشند استواری یعنی تاکید کذا افید یعنی از علم تا از زمان خود یکی را سوی اصطرخ
فرستاد و او را تاکید بسیار کرد که تو رو تر با صطرخ پای تخت ساندر برو و وثیقه شاه به نایب آنجا برسان و بر نامه
فتح در میان اصطرخ و کرد و اصطلف نشت و استواران بعینه جمع است ای یکی را با صطرخ فرستاد و همراه او
سواران بسیار برد و چنانکه رسم رسولان است مرز مشکین سواد ملک هندوستان یعنی مراد وی که از فتح ملک هند
داشتیم بنوشت که کار آن چنان شد الخ ای همه کار من در هندوستان آنچنان سرانجام یافت که مراد دل دوستان
باشد. با دوست در ساختم ای با کید هند و گر بد رسیدی پیش آمده راست مصالحت کردم قنوج همان ولایت فوران
که قصبه شاه او فهرست کرد آنجا ای از سواد قنوج تو ای نایب من خطاب به نایب اصطرخ و مصرع ثانی صفت
مرز بوم ای در تمام ممالک ایران نایب من تو ای از دریای چین الخ هم جهان را به پیروزی آوازه ده + ش الخ
ای در ملک ایران که مانند جهان بیکران است از فتحمندی ما بر ملک هندوستان منادی کن و خبر رسان
از ما که کامیاب شدیم که از ملک ما الخ ای این همه اقسام مردم که در ملک من یعنی ایران سکونت دارند هم دل
هر یکی با ز ما شاد کن + ش ای هر یکی را از سپاهیان و شهریان و جوانان و پیران زنان ای از مال و عطای ما شاد کن
ای هر وجه شکرانه این فیروزی که بر هندوستان یافتم هر یکی را مالی بده و خرم کن و از هر یک دعای تحسین عاقبت
و خیر با طلب کن پس داد و دهش مثل و دهش معنی عطا و صله است و در نسخه محمد رضا پیچ و دادش ست بفتح دال
و شین معجمه و نون بنده ما یعنی درم سیم و دیگر اشیائی که اهل پارس در ایام عید و جشن بطریق نذر و صدقه
فقرا و محتاجان ... انتهی کلام پس کلمه داد بر تقدیر معنی عدل و یا معنی دادن و بخشش است برای

یدهم بنشت این چنین نامه از پروری * فرستاد بیکی بهر کشوری * ش نخستین ای قبل آن نامه که به پادشاه
طرف نوشته بود وابته بیرون ای از پرنوع مضمون کرد نامه اول تو نامهای دیگر نوشت و بدست پیکان بهر کشور
یستاد و تمامی ممالک به پایان آمد اقالیم این مژده فیروزی شاه رسانیدند عروس گرانمایه دختر کید هند و که پیش شوهر روی
دو کار آن عبارت از سامان روان کردن او بدیار یونان استواران خویش ای ممالک و معتمدان خود استوار
بی تاکید تا مداری عروس کردن استوارکاران کرد هم سایمین آن مهد پیرایه سیح * ش یا سمین ای عروس و
راه مدار آن عروس که پیرایه گنج بود ای مهدش با نواع آرایش تمام آراسته بود و چند شتر بار گنج روان کرد و نیکوش
باشان و طلسم آن گنج را حواله کرد با نگهبانان گنج کرد رحمانه و دستوری گنج مدفون بدستور دانا اسے منسوب ای ارسطو
ریونان درو نوم بخدمت رستنک نامب شاه و دانش پناه و عدالت دستگاه بود لیس مصراع ثانی صفت ارسطو است
حقیقت معنی که طلاق نامه تمام پیک وبلاهی تمام گردیده او هندوستان و نیکخواهی امیران با صفا که همراه او بود و عد
رنج دلی آسوده هندوستان دل او که در گرفتن هندوستان تردد و قلق داشته بود قورپان ای توجیهان و جهات
ل عمارت هندوستان و ثانی معروف دست پیدا اول مرکب بمعنی قدرت و غلبه است و ثانی و لفظ ست
دست بمعنی نصرت و فیروزی است یعنی مراد و دو ش هندوستان بی فشرده بسیار گنج بخشید و با این قدرت
دستگاه که بر مراد دوش یافت از تمام عالم سبقت برده و فیروزی یافت هم بر و رسم شاهی جهان تازه کرد *
هندوستان را پرآوازه کرد * ش یعنی از کثرت بخشش معمور ساخت او رامی نوش شراب خوشگوار و خسرد
بام اوراد ویه بود و قوتی مانع بسیاند هم ساقی آن آب چون ارغوان * که در پیر قوت گردد جوان * ش
ارغوان ای سرخ و کذا مصراع ثانی صفت آن آب که کنایه از می سرخ و دمی است هم مخمور وکه تا زو جوانی کنم *
چو روزها جوانی کنم * ش جوانی کنم ای می خوار گیرا و فتار جوانی کنم گل تر بر رخساره زرد از پیری و لاغری
معانی کنم سرخ رنگ و قوتی گرد انم

تاراج کردن سکندر تنک فوریان را و رسیدن بنواحی چین و خبر یافتن خاقان چین از وی

هم سعادت بیاروی نمود باز * نوازنده ساز
رخت ساز * ش شارح همتابعت ملا شیر نوشته که ساز اینجا بقرینه نوازنده بمعنی ساز نواختنی است از بربط و
ب و چنانه و خیال و نوازنده ساز عبارت از مطرح کر آرایش دهنده ساز سلطنت است یعنی سعادت روزگار و ممهد
ساب و عامش را دو کار رشده بود که اکنون آن سعادت باز سر آمده است باین معنی که نوازنده ساز سلطنت ساز
بشعر را نغمه گرفت یعنی صلهٔ اشعار مرا داده و از سر تو تکلیف شعر نموده است فلهذا هم سخن را گزارش بیاری رسید
ملکوا امید او بی رسید * ش یاری و امید داری مایی سعد را و کلید را ملامت اعانت گزارش و سخن گو
رست بمواحد ربع یسے اوکردن سخن و بیان تحیه سکندر تا آخر حال او اکنون بیاری و اعانت شاه به پاره رسیده است

و شاعرم بامیدواری و کامیابی رسیده که بیافتن صله اشعار مستعد که تمام این شرفنامه شده است و تحمل نوازنده ساز و بی ست
که قصه خاقان چین را منفصل باز گفته است و الا غنی رکاکت لازم بیاید و معنی تمامه الا محقق لد اعمال ز بان اسما ل رحم و منا
خوشتر که ساز معنی ساختن و مهربانی کردن ست پس نوازنده ساز معنی یار مهربان است چنانکه از لفظ یاری در بیت لاحق می آید
و آن یار نوازنده مهربانی کننده و توانند که عبارت از خضر باشد چنانکه از لفظ سعادت و تکرار یاری آید چه خضر یکبار
پیش ازین در وقت آغاز تالیف شرفنامه بخلوتخانه خواجه برج آمده او را تعلیم فرموده بود پس بر این معنی نوازنده ساز
عبارت ست از مهربانی کردن حضرت خضر و قدم رنجه فرمودن او بخانه خواجه برج چنانکه از لفظ رسیده به بیت ثانی می آید
چه این بیت تفسیر بیت اول ست و گزارش سخن یعنی خبر دهنده این نامه یاری بیاید و مدد و اگر مراد از یار خضر
مراد باشد برای عظمت باشد و سخنگو حال ست از فاعل رسید ثانی را امیدواری عظمت خواجه برج که آرزومند باز آمدن
خضر بود انتهی کلامه حاصل معنی آنکه سعادت بخت باز بجای خود آمده است باین معنی که یار مهربان ساز مهربانی را نواخته است
و مرا گرم ساخته و اداء سخن این نامه را با او آن یار هم رسیده است یعنی او از راه مهربانی بمن امیدوار و منتظر دیدار باز
است بجا آمده سخن گستریده و تعلیم کرده است مراهم گزارش کنان تیز کن مغز را ✦ گزارش ده این نامه نغز را ✦ سخن
بیان سخنگاه یار مذکور ست بر تقریر محمد ... ای مرا انگیخت که در گزارش این نامه مغز تیز دار و تالیف این کتاب را
تمام کن و ناقص مگذار و بر تقریر شارح بر بیان گفت محذوف ست که از فراغت ساختن معلوم شد ای محذوف یا درین
شد و چنین گفت که این نامه را تا آخر گزارش ده و توانند که این بیت خطاب بنات خود باشد بطریق تفریع بر قابل
و حاصل ابیات آنکه سعادت وقت باز بمن آمده است یعنی نوازنده ساز سخن که عبارت از توفیق الهی ست ساز
استعداد مرا باز نواخته و گزارش سخن داد و این قصه را از وعده ای رسیده و سخنگو که منم بامیدواری اتمام این نامه
رسیده و پس ای فلان مدد ای قصه مغز تیز دار و تمام کن این نامه را والله اعلم بمرامه و مرادیه کلامه هم نبرد و هم بانداز
فرخ نبرد ✦ خبر ده که با قیصر و خوران چه کرد ✦ شرح مثنوی تمام سابق ست بر سبیل تقریر نبرد یعنی جنگ آور و بهادر و
الا و صفت مقر مهمانا ست و فرخ نبرد صفت دوم او ای چنان سپاهی که البته کارزار او مدام مبارک
آثار ست خبر ده ای سامعان را خبر کن که با شاه قسیج چه کرد هم گریزنده حرت این حسب حال ✦ ز بیروده چنین
می نماید خیال ✦ شرح گزارنده خواجه برج ای حسب حال این قصه خوران می نماید خیال اسے از بیروده خیا
بر آمده و عالیان را چنین صورت قصه می نماید پس این قصه را یک تصویر تکمیل کرده است که از بیروده بیرون آید
کار کمد عبارت از محکم ساختن او که بقبول تمائف بر وی سنت نهاد و پس از آن در شراب و شکار روی آورد
هم از خیر پرورش کرد یکبار خود ✦ جد من شین که ضمیر منصوب ست راجع ست بخور و خیر روزی خمندی فور رساند
ای خور را از فیروزی یافتن بر خود یکبار سگ و دو کرد ای برو ان کردن لشکر تا باراج ملک روی چیند مین تر ست

اما اگر بر سکندر نسخ یاد محمد رضا فرموده که درین مصراع مورد لفظ باندیشی و بیت لاحق بیان می آید که مورد الدست خیال
جنگ سکندر بوده مورد تقاومت او کشیده بود که سرش از تیغ سکندر بتاراج رفت چنانکه گفت که چون سکندر به جنگ آمد
و آمد سرش و اما اعتادی اسپه سپاه او ان سکندر باشد و چون پیش سکندر آوردند اول خیال فرمود که به جنگ و
مال اما بازان … خود چه خواسته تیغ بر سرش انداخت و دران میان ازتن جدا ساخت بود لاجرم اگر را
کسی بگیرد و زود و اندازی روان ست که زمین خوران با سپاه شاه موافقت نکرده و مبادای آنجا مخالف شد …
حاصل کلام فی شرح هذه الابیات … که آرامگاه اهل خورست و چون ولایت خوران جزو
هندوستان ست آب و خاک آن موافق اسپان نشد هم چنین گر به ضیمیان … تماید دلیل + ش ای بلادی …
چنین گفته است که من گفته ام و محمد رضا فرموده که زنیسان اشارت باسپ … پیل ست و فیل نماید گر به بیت
و دلیل معقول آن اینکه … ماند است در هندوستان پیل در فاس … و پیل تلف شدن خود می نماید
به تباهی حال او و پیل مردن او باشد آن آب و خاک این ملک خوران هم ز هندوستان شد … زمین
ش آنچ ای از خوران که خیز بر هندوستان ست روان شد تبت کیسه ای شناه خو قانیه … گشته و
معتوه نام ولایتی ست مشک خیز و مشک تبتی بهترین مشکها ست و از اقصای چین صحرای مراد است که
میان آبادی تبت و آبادی چین واقع ست چنانکه از بیت ماشر می آید که خواهد گفت هم چو گیتی بیابان چین
در نوشت + ش یعنی آن بیابان متعلق به ملک تبت ست یعنی بچین لهذا در لاحق بیابان چین
فرموده است کذا افیده هم چو برا اوج تبت رسید افسرش + ش آنچ اوج تبت آن طرف تبت که از طرف
هندوستان بلند ست درین بیت تا بیابان چین تفصیل اجمال بیت سابق ست هم چنانکه بر خود باید گریست
ش ای در بیابان و دشت بی آب و هم بنا بر تنگی راه که در بیابان خالی از مردم بود چنانکه خواهد گفت هم آبادی آمد
ز بیابان و دشت + ش زعفران گونه ای زرد رنگ و حنا … زرد صفت خاک زمین تبت ست که از جهت خنده
آوردن مثل بهشت بود بی مرادی خواهش چه مراد اسم مفعول ست یعنی خواهش کرده شده هم … شواری
راه بر خشک و تر + ش ای راهی و گذری که بر تر و سحر بود و پس خشک یعنی زمین بی آب دشت و تر یعنی زمردگاه
زمین … که عبور بر زمردگاه و گذر بر زمین سخت به دشواری می باشد هم ره از خون جنبندگان خشک دیده
ش ای راه دشت تبت که نا گور شد و جنبندگان و خوش صحرا اما مراد نکوا به آهوان ست چنانکه از بیت
لاحق واضح ست ای همیشه ازان … که هیچ کس آهوان را شکار نکرده بود تا راه آنجا از خون آنها تر نمودی لهذا
سکندر آن راه را از خون خشک دیده همه دشت را از نافها پر یافت که از آهوان مشکین بر آمده بر زمین
افتاده بودند هم چو دید آهوی دشت را نافه دار + نفرمود کاهو کند کس شکار + ش ای چون از دیدن

نافهای ناف داده به بهشت معلوم کرد که آهوان این دشت مشکین و نافه دار اند چنانکه معروفست که آهوان را هیچکس شکار
نکند تا متاع نافهای ایشان ضایع نگردد و کرد و شکار کردن آهوان نافه خراب گردد زیرا که نافه خون خشک ست که خود بخود
از ناف آهو بیرون افتد و چون آهو را شکار کنند و نافه از ناف برکشند از سبب خامی و تری خود بوی خوش نمیدهد
چه بوی اعلی و رنگ آن خشکی باشد کذا افید و پیداست که حصول نافه مشک بهتر است نه گوشت آهوان شکار کرده
اند لاجرم سلطان آهوان قربان نداد بلکه منع فرمود تا این دشت همیشه پر نافها و پر بو باشد چنانچه بعضی نسخ اقرار شود
لعینه اثبات دیده شده و نسخ ست هم چیز محققی با این چنین درنوشت متن شعر آنچ ای بعضی آن بیابان که
متصل بچین بود و بعض بیابان تبت زمین و آبادی عبارت از دیهات معموره و چراگاه آهنا که مضاف به برگانات
شهر چین بودند چو مینای سبز بود و آن چراگاه همچون شیشه الوان که مشابه با قوت و زمرد و فیروزه می سازند
و بغایت خوش آمده باشد و مینا بمعنی مطلق شیشه و بمعنی فیروزه هم مستعمل است از خرمی ای از سبب خرمی قدم
ساختن تماشائیان خود را بهشت برابری شد و یا آنکه به بهشت فخر کنان بود سهر جنگا جی ای در مسافت ربع
قدم و اندک فاصله در آن چراگاه چشمه روان بود و این نسخه اصح و احسن است از آنچه بعضی نسخ بهر سبزه گاهی
واقع ست فافهم فراخ یعنی بسیار صفت سبزهاست هم روان آب در سبزه آب خورد متن چو سیماب در سبکر
لاجورد متن شعر از آب آکی مراد ست که از بارش باران در سبزه روان بود چنانکه از لفظ روان درین بیت و از
لفظ قطره در لاحق می آید و سبزه آب خور و ترکیب توصیفی ست یعنی سبزه زار چراگاه و خوراک با بیابان
چه آب خور یعنی قسمت و نصیب آید پس تمام سبزها یک پیکر لاجوردی که سبزه کبود باشد خیال کرده است
و آبی را که در میان آن سبزه روان بود سیماب قرار داده کذا افید پس آبخور صفت سبزه است یعنی چراگاه جانوران
و قیل یعنی سبزه سیراب تر که تر و خویش آب خورده باشد متن الکال متن واحد نورسته ای تازه صفت گیاه و از قطره
قطره باران مراد ست و اگر نه از آب دریا و رود بار قطره آب بر نمی خیزد کذا افید و توانند که آب رود بار مراد باشد
که در سبزه و گیاه روان بود و قطره تیز یعنی آب بسیار پراگنده مثل باران هم پی آهوان چشمه انگیخته متن
چو بر نقطها نافها ریخته متن شعر پی آهوان یعنی گوی که بر زمین نمناک از گوشت پای آهوان سم افتد
چه پای آهوان از بر زمین فرو آید و از سم تیزی فرو رود و در آن گوی سازد و چشمه انگیخته خبری ست اسم آن
گوی از باریدن باران و یا از سیل رود بار آب گرفته بود و مثل انگبیر خور دگه دیده و مصراع ثانی تمثیل چه سطح زمین
دراز که از سیرانی رودهای آنجا تر و نمناک بود به پوستینهای گسترده تشبیه نموده است و گوکهای پای
آهوان را نافها خیال کرده کذا افید پس نقطه (نیحا) یعنی پوستین سنجاب ست که نشان نعالهای کبود به سطح
وی مانند نافهای ناید و شارح لکهنوی بعت [illegible] یعنی جامه از پشمی نوشته و بجای الف و نون جمع دال

آهوان کلمه از نگاشته ای نشان پای آهو که از کنار چشمه بر زمین تر نمودار شده و آن چنان می نمود که گویا بر جامه ابریشمی
نامه ها مشک سنجیده شد اما این تخییل اظهر بیت لاحق تکراری است پس اصوب همین احتمال است یا اینکه پای آهوان یک تخییل
باشد و زخم گوران تخییل دیگر بحال اول چنانکه مفصل بیان خواهد شد هم زخم گوران بر سبزه نادیده های نه جو بر سبزه دیبا
سیاه نقش سای ۲ بیش بر سبزه صفت مقدم با بیت ای نهایی که سبزه نمود و نادیده نمود ان زخم گوران بالای سبزه
خاک بود و چنان می نمود که بر دیبای سبز خطی سیاه ترسیم کرده است پس سبزه گستره را دیبای سبز خیال نموده است و زخم
بار گوران شکسته گور بر روی سبزه رسیده و خط سیاه است چنانکه تا زیر سبزه البته سیاه رنگ می باشد و زخم گور سبز زمین است
که سبزه آن بر زمین فرو آید هم نقش پای گور را خط سیاه گفته که اضافه با زخم گور که آن چراگاه آهوان و گوران
سواری بود شادی انگیز گوران سیاهی بالا کمیز شود اگر چو ناوران چراگاه سیاهی بود چیز پشت ماهی بود
و پشت ماهی که کلمه سبز رنگ و سیاه روی که در پشت قدری سیاه باشد و در سبزه زاری خیره گاه را نید معنی
و آن است او چه سیاهی آن گل و گل سیاهی موجود پیداست که گل سیاه رنگ و در سبزه زار چه فرحت افزای باشد
زبالای انگیز و شارح نیست ماهی منبوذ شب گفته که ماه ستارگان است تا پشت ماهی باشد ای اگر فی المجلد در اینجا
سیاهی بود چو سیاهی شب بود که پس از خوردن شب افتادی و الاول انسب بالمقام همی گفت خوبی ای
سواد خوب و شایسته بود و توانند که مایل نسبت باشد مشب به که نسبت خوبی نیز آمده است و امثال و احد
و سوادهای هندوستان محنت و رنج که در زوران بود از جمله لغت خاک تر آب آن در مر حله منزل که بعرف مقام گویند
دیده بوس پشت ای چنان خوش سواد بود که پشت بهشت داشت هم دیگر هفته روزی بسته بود چیست ۲ بیش
آنچه ای بر هفته دیگر بیاسود روزگار سعید شد که از آن فتح ملک چین بدست آید بفرمود تا کوس آنچه ای سپیل طلوع
آفتاب چنین فرمود چنانکه از بیت ثالث می آید که سکندر خود به بعد از طلوع روان شد پس از کوس نیز گور
کوس پیش خانه مراد است که مردم پیشخانه به فرمودن آن شاه بنوازند و بسوی شهر چین تاختند حاصل آنکه
پس از طلوع پیشخانه را بسوی چین روان ساخت و مردم پیشخانه کوس نواختند و دل زن پیشخانه هم
بر دل خود ستم ناکس شد و تحت نوازش گرفت و از آب و خاک آن چراگاه فریاد بر آورد و چون آینه چینی که
آفتاب است بر آمد سکندر خود بشهر چین و لشکرکشید ای خود سوار شد ما سیاه فاتنگان تازیان اسپان
تیز رو و تیز هوش صفت سواران است که از پشت می آید و محمل بر صفت تازیان گفته اسپ چنان اسپان
کرده بسخت جنبش بودند برین تقدیر فاعل نشستند سیاه است که در سابق مذکور است و امثال در حدم
همه نقاره خفتان و دیوال دوش ۲ بیش نقاره سپاهی مختصه فوقی از بافته ابریشمی که مانند صوف گوسپندان
کرده سوجدار باشد پس نقاره خفتان یعنی دیقمانی است که از بافته نقاره بود و دیوال دعما ... از سلاح پوشیده

دیگر نیست مانند ذره و حجر آن کذا افید و در نسخهٔ علی شیر خار ختنان نی باست و خار مختصر خار روای ختنان را که همچون سنگ خارا
سخت محکم بود بخود و به شیدند سرای ابن جنس ای بی جنس که با گرد برخاسته ندیما باشد م و گر بود خار انگبین بار بود +
ش ای خارصان راه نبود و اگر بود پس آن خار البته انگبین دار بود چه انگبین خوب که از خار خورد پیدای گردد تمام
شیرین باشد کذا قیل و در مؤید است که شیره از خار شتر بر آید آن مانند شهد شیرین باشد و خار شتر آنکه جز باران
هندش حوامنه و حیوانی نامند انتهی و محمد رضا کنایه از گیاه سبز نموده که شیرین بود برای آهوان چنانکه گفت
م ز شیرین گیاهای کوه و دره + ش ای از خوردن گیاهای شیرین شکر یافته بود ای شیرین و لذیذ شده بود
و شیر آهو بره فاعل شکر یافته است ای شیری که آهو بچگان از پستان مادران خود می مکیدند از سبب خوردن
آن گیاه شیرین مزه و بس شیرین گردیده بود آن صیدگاه اشارت سبزه و شهر چین که چینیان همان صید می کردند
و آهوان را شکار می ساختند لهذا نافه مشک دران هیچ نبود بلکه بوی خوش این صیدگاه با مدن اسباب سکندر بود
اینجا میدکه از دشت تبت زمین پیش ازین بارهای نافه آهوان و تریاک گوزنان با خود داشتند و آن صیدگاه
چین با ایشان معطر ساختند کذا افید م هر آهو که بار بنافع اوز اره بود + زنافه کشته نافش افتاده بود + ش این بیت
علت معطر شدن صیدگاه چین است پس آهو اینجا کنایه است از چارپایه نافه کش که بر پشت او بود همچون آهو
واقعی نافه دار و خوشبوی شده بود لهذا با دانع اوز اره گفته ای در کار سکندر داغ خصوصیت و خدمت داشت
و در زیر بار نافه روان بود و نافش افتاده بود ای از بار نافه عاجز آمده بود زیرا که از کشیدن بارگران ناف از شکم
بیرون می افتد چنانکه در مخزن الاسرار در ثنای حق تعالی فرموده است ب تا کرمت راه جهان برگرفت +
پشت زمین بارگران برگرفت + گر نه ز پشتیبت کرمت زاده بود + ناف زمین از شکم افتاده بود + ای چون
زمین ز پشتیبت کرم و عنایت احسان تو آباد و قوی شده است لهذا از بار کرم تو نافش از شکم بیرون نیفتاده و آن بار
گران را برداشته و اگر چنین نبودی نافش از بار کرم تو بیرون افتادی م گوزنی که روی بر خاک داشت +
بچشمش جهان چشم تریاک داشت + ش گوزن کنایه از چارپایه تریاک کش است که از جهت برداشتن بار تریاک
او را گوزن گفته که روی بر خاک داشت ای خاک بوس سکندر بود یعنی در اطاعت و خدمت او نامزد بود به چشمش
جهان آنچ ای از جز در بار تریاک که بر پشت وی بود از چشمش آب بر آمدی و جهان را از وی امید تریاک بودی چه مقرر است
که چون گوزن یعنی گاو کوهی مارخواره ماری را بخورد و از تب وی گرانی مارخورده آب از چشمش بر آید و بر رخساره
او خشک شود و آن تریاک اکبر باشد کذا افید حاصل آنکه معطر شدن صیدگاه بجوار شهر چین گذر کردن
سکندر بدین جهت بود که بار نافهٔ مشک و تریاق خوشبوی که از دشت تبت برداشته بود در این صیدگاه
بر پشت جانوران خاصه در گاه سکندر همراه او بود که صیدگاه چین به سبب آن بارهای نافه و تریاک مذکور

منفارت یعنی گفت که تریاک از کف این گوزنان خیزد و صحیح آنست که تریاک از آب چشم او ست لهذا فرموده رح ذکر چشم
کرده است آری می‌تواند که تریاک آب چشم وی تریاک اکبر و اعف دهن وی تریاک اصغر باشد کما اشار الیه علی شیر رح انتهی
و این شارح بتابعت علی شیر آهو و گوزن را بیان کرده اخته آهوان و گوزنان این صیدگاه و گرفته است و مانع از سکندر است آنکه
عبارت از شکار کردن او نموده است که بتقدیر الحق چنین مقدر بود که این آهو را سکندر شکار خواهد کرد و بعیب او باشد
و افتادن بافتن از ناف کشی باین معنی که نافه آن آهوان از نافه که از وی ملو بود بیرون افتاده بود و سکندر او را شکار
کرده بود و برخاک داشتن گوزن یعنی افتادن او بر خاک است ای مردن او از دست سکندر که اهل جهان در ترحیم او امید
تریاک داشت که بهنگام افتادن از چشمش آب بآید که همان تریاک باشد و خلاف ظاهر است سابق ست که متصرف شدن این صیدگاه
و گذاردن شاه است نه از شکار کردن وی چه این صیدگاه چه بیان شکار کردن بود و ابیات لاحق است و ترجیه دیگر که
حاصلش این شدن و سلامت ماندن آهوان و گوزنان این صیدگاه است بحکم سکندر که بتکمیل از شکار نکنند تا
نافه آهوان از نافه کشی ملو شود و چشم گوزنان امید تریاک باشد هم نیک است فافهم شیر شکاری بپای نسبت با تیغ تیز
کرده بنگام شکار و در زیر ران ماند و آسا شیر بکار است تیغ نیز بدو گفته است هم مرادفت از گوز و کاهو زمین طلع ش
ای زمین بیابان همین را شکار کردن آهوان و گوزان حالی کرده چه رسم او در هر بیابان شکار انگنی بود و قدم شاردان
ازین بیت لغزیده است که دو بیت سابق را بر حالت مرضی خود آنرا تفسیر نموده اند هم حریر زمین زیر سم ستوده
شده و گو چشم از سبب چشم گور ش حریر زمین یعنی زمین که با سبزه و خورد ماند و یا سبزه منقش بود و زیر سم ستور
صفت این و گو چشم یکی از فارسی مثبت از حریر است که در آن چشمهای گور پراگنده می نگارند ای از کثرت شکار گوران در آن
بیابان که بعد از کشتن چشمهای ایشان بر زمین افتاده بود آن زمین که زیر پای ستوران بشکار ماند حریر گور چشم
می نمود و ایهام نکند نشانهای سم ستوران بر آن زمین بشکل چشم گوران بود هم بنقر اینه تیر بهلو شگاف و نیت انجو
انگه بنافه زناف ش بیان شکار آهوان ست چنانکه سابق بیان صید گوران ست و لاحق بیان صید گوزنان
مقرر اینکه تیر سیم نوعی از پیکان تیر که دو شاخه باشد و قوله زناف بیان نافه است که بمعنی آهو نافه را بنافه
تعبیر کرده است و نافت انگیدن بر زمین افتادن و در تنگ باز نماندن کنایه ای رسیدن دو شاخه تیر شاه که
بهلو شگافت صفت او ست بسیار آهوان جگر چاک افتادند و شکار آمدند و آنچه علی شیر رح در کلام تعقید و قلب
گوشته ای پیکان دو شاخه تیر حکم اند ازان از ناف بسی آهوان نافه می انگیخت ای نافه را از وی می برید خلاف
ظاهر است از دو وجه فافهم و از تو شارح رح با نافه زناف ست ای چنان ناف که بانافه ملو بود هم ادیم گوزنان
شد میخ تا بسر ش ز پیکان زر گشته چون کان زر ش ادیم گوزنان پوست ایشان و تمرین تا بسر کنایه از تمام
تن تاکید ادیم ست پیکان زر ای پیکانی که بزر ملمع بود و چون کان زر اشارت ست بکثرت بارش تیر با تن گوزنان

آورده بوده باشند کمین ساخته جنی نجابت مافوق این صحرائی در آمده صفت کمان شاه و حصر [illegible] تقاشی ترک تیر خدنگ [illegible]
س ش نقاشی خلافیان و زدوان بانگشت دست که برای تا از مت لفظی رنگ [illegible] گفته و انقاشی [illegible]
اما آنکه اینجا معنی [illegible] بست کذا افید ای بزدن ترک تیر خدنگ صاحب [illegible] که چون صحرای چین [illegible]
همه [illegible] و چون الوزنان [illegible] کرد و تا بیام آنکه رنگ و زیب آن صحرا [illegible] ترک خدنگ [illegible]
چون ترک همای [illegible] او فتاد و عروس جهان در حصار او فتاد **س ش** تراب [illegible] عروس یعنی مشوق [illegible]
کنایه از آفتابست کما فی المؤید و حصار اشارت با سمان [illegible] آفتاب [illegible] شود و اگر در بیت لاحق [illegible]
عبارت از جلوه گری ایست [illegible] مصرع ثانی تخییل ایست که عروس جهان آفتابست [illegible]
اختفای [illegible] آفتاب از کار خود کرد در روز جلوه گر بود [illegible] شده [illegible] کذا افید و صاحب [illegible]
و درین بیت عروس جهان را [illegible] بیان نوشته ای اهل جهان در حصار شب مقید شدند چنانکه در لاحق [illegible]
[illegible] گفته **مصرع** ز سودای آن شب چه هندو زنی **الخ س ش** ز سودای آن ای از غیرت و عشق آن ترک و
عروس که آفتاب جلوه گر بود در شب فاعل شده و هندو زن زن ساحره منسوب بهند که سحر زنان هندی [illegible]
مشهور است [illegible] آن [illegible] جادوزنان [illegible] سحر کنان چه رسم آن ساحره [illegible]
[illegible] غایب باز آید [illegible] عبارت از [illegible] سیاهی آن شب است چه [illegible] هندو [illegible]
[illegible] سیاهی شب هر کوچه و محله را محیط باشد گویا بآن [illegible] شود [illegible] آنکه شب [illegible]
غروب آفتاب از سبب محبتی و عشقی که با آن ترک شوخ و عروس جهان می داشت مانند زن ساحره [illegible]
باز آوردن آن ترک و عروس گرد دگر در هر کوچه محله عالم جادوزنان شد که شاید آن ترک و عروس از کوی [illegible]
بر آید و باز جلوه کند کذا افید و شارح نیز این تقریر کرده اما از جو کواکب گرفته است و از عروس جهان
اهل جهان خواسته ای چون آفتاب گم شد اهل عالم در حصار شب مقید گشت پس شب لاجرم از محبت آن
گم گشته همچون هندو زنی در کوچه آسمان از کواکب جو گرفته جادوئی را شعار خود ساخت و بدین سحر کاری
خواهان طلوع آفتاب شد انتهی کلامه و بر عارف مخفی نیست که بدین تقریر انظر [illegible] است که فاعل شده عروس
جهان باشد که اهل جهان از سبب پریشانی ظلمت و گرفتاری حصار شب طالب طلوع آفتاب بودند و شب
سیاه که گردش غایب بودن آفتاب است که تا بیابد کواکب [illegible] گردد (هو التوجیه عندی کما اشرنا الیه فی
آخر الشرح البیت السابق) یعنی جهان از سبب پریشانی آن شب که تاریکی او برای باز آمدن آفتاب جادوزنان
[illegible] کنان شده [illegible] جهان [illegible] سیاهی شب که بدست جهان بود آری می تواند که عروس جهان یعنی [illegible]
باشد که طالب آفتابست چنانکه در مؤید [illegible] روز آورده و جو [illegible] کنایه از اندک روشنی که بعد از غروب آفتاب [illegible]

باشد والله اعلم لمؤلفه این بیت تمه تشریح ست و بیت لاحق ترانی آن یکبارگی ای لشکر شاه و نیز یکبارگی ارباب رنگ

آمد بیش حامل آورد رای شهنشاه و لشکر او رست و سرخ کنایه از سرخروی از افراد لشکر که از هیبت او هم و عدم

ترس از بای سوداران سرخ تعبیر کرده است چه سرخ در شب سیاه نکه بخواب گه از انجا جنبش نموده بجای دیگر رود

رفیده بیچ شارح سرخ روز سرخ مرکب یعنی آفتاب از مولد نقل کرده چنین گفته است که سکندر در تمام شب آسایش تا

به آمدن آفتاب از جای خود نجنبید خلاف ظاهر است که پای سکندر در کلمه مرحمی از آن آن بیت هم چو فاتون یغما

ماهان برده حرگاه خلخ بر آورده سر دوش یغما بالفتح نام شهری است از ترکستان زمین منسوب به خوبرویان و خاتون یغما

آن که از کثرت روشنی و خوبی مانند خاتون شهر خوبرویان ای عالم دنیا خلخال و رست و خلخال را کنایه از ده روز

آن که مانند خلخال زمان مذکور است و شارح کنایت از خط شعاعی او کرده است و خلخ بالفتح اول و تشدید ثانی

معلوم به ازان مرخ نام شهری و ولایت از ولایات ترکستان حسن خیز و خوبی انگیز و خرگاه خلخ کنایه از آسمان که بیشترگاه

آن بالغ است یعنی جلوه گاه ستارگان که پیش از طلوع آفتاب ستارگان در آسمان جلوه گری باشند ای چون آسمان

جانب مشرق آسمان فلک حال آمین در باکشیده سر بر آورده و طالع شد که افید و علی تشریح از فاتون یغما صبح

شده در فلک ان زر آفتاب و از خرگاه خلخ نیز دوش شب چه اهل یغما سفید و سرخ رنگ اند چون رنگ صبح و شبهه خلخ

سیاه است شب را سیاه سیاه است دیگر ای چو آنکه هم جهانی به هند و هندوانگی * چو یغما فلخ شد از روشنی *

فلخ تر انگیز افسون خوانی که تتیبه ساحران ست که ای الخویدیم ما نیز در واگی صفت جهان است و مصراع

همرای آن ای جهان که مانند محض هند و ترسا حری می کرد ای در طلب آفتاب چو زنان لو و یغما گم گذشت

در نعمت صبح و قریب آمدن روز از روشنی آفتاب همچون شهر یغما و خلخ شد ای روشن و خرم گشت و اندوه

سب اندرون که روشن شد چه اهل این هر دو شهر از نکال عشرت و جمال شهرت خرم طبع و سرخ رنگ اند و ازین بیت

نتیجه شد که عروس جهان و بیت اول با اضافت بیانیه است و هم فاعل شده و تقریر نیز چو یغما و خلخ در انما و

نشد این نسخهٔ تحریر رسا است که بی تکلف صورت حسنت نماز و چنانکه خود نوشته که یغما دریں مصراع بمعنی تاراج

است و خلخ اگرچه تحقیق فرهنگهای فارسی بمعنی شهر معروف ست لیکن ازین مصراع چنین مفهوم می شود

دلیل لفظ یغما بمعنی تاراج بر آمده است پس معنی آنکه تحریر ست گوش شاه که بوقت صبح ر دند چنانکه رسم شاهان است

شور شعرهای تاراج و غارت کردن شورشی و شورش پیدا شد اینهی و نسخهٔ مشهوره مقابل خلخ ست

امروزان گوش شاهی در بین دوش هم شورش و شورش افتاد اگرچه بنا انجا قرور لو و ند و تخصیص یغما و خلخ تبایه است

مناسبت است و مقصد اصلی علو جوش گوس ست و در تمام عالم شده عالم آنج آهنج ترا زدت آهنگ که لعنی قصد آید

عالم آهنج صفت شاه است که ای شاهی که قصد سیر عالم داشت چنانکه گفته نور دل سیر او ست

در تقبل شنیدن یعنی کرت مدت آوای شاه عالم گش که برفتار شود عالم را بیخودی گشته مراد از آن فاک زمین بیابان
چین که هران سکار زنده کرده است و آنچه روی یعنی را گویند که در آنجا آب روان نه خورند و کیچند مقام گریز گرانی از شیشه
شکسته شد بیت متن ای مدت یک ماه دران صیدگاه مقام گزشت تا لشکر آسوده و اسپان پروده شوند چنانکه
گفت طویله زدند آنچ آخر با لمد ونعم العاریکاه اسپان یعنی آخر انگیختند یعنی قصد ویله زدند دست و سبزه خوران
اسپان و بیابان دشت تران و چرا آن و کلمه بی یعنی بای سبزه است و خبر شد یعنی قاقان از آن گفته که آن بیابان دور تر
از شهر چین بود متصل صحرای ختا پیشتر گذشته ایم و قاقان لقب پادشاه چین است نعل پولاد و پوشان
بحذف مضاف ای نعل اسپان پولاد پوشان که تمام تن سپاه شاه با پولاد پوشیده بود چنانکه سیل کنایه است
از لشکر سکندر که چون سیل عظیم بود کنار فیه چنین می گذارد آنچ ای سرد و را تا راج خواهد برد و بیت لاحق تفسیر
اوست کوه و دشت ای کوه و دشت ملک چین و طرفان یشیند طوفان تو یعنی تا گرش زمین را تر یا کند یا
پاک نهنگان دریا کند بیش نگرانی یعنی آب بسته مانند پاره بلور که از رو اثر او نیز گونه کتابه از سلاحهای
سپاه مانند تیغ و تیر و نیزه تر یا کند ای تیر از زمین را ما ند سیرین پراگنده و شور اندازی کند بلکه نهنگان دریا را
هم هلاک می رساند کنایتیل و محمد رضا شارح نظر به بیت سابق کرده الا نگرک معنی لازمی آن خواسته ای یکبارگی
ریختن آن سیل و آنکه زمین و دریا زمین چین و دریای آن گرفته ای یکبارگی حمله ریختن سپاه سکندر از زمین
چین را از زمین کند بعده برگوه گاه و فلک می اندازد چه ثریا گویا برج ثور است و دریای چین را از آب فرو شسته
سپاه و اسپان و فیلان و چرا آن می جوشاند تا آنکه از این سبب زیست نهنگان دریا برهم شود و هلاک نهنگ
چه زندگانی نهنگان در آب است پس این بیت بیان فوقیت و گذشتگی از طوفان یشیند است و بید است
که طوفان نوح زمین را از تن تر کرده بود و دریا را خشک ناساخته انتهی کلامهم سپاه و اژدها که در جنگ گرم
نیا مدینه تنه شیری زروم بیش درین بیت سکندر را او لا سپاه اژدها گفت ثانیا تنه شیر و محمد رضا فرموده
که سکندر را تنه شیر و تمام سپاه پولاد پوش او را یک اژدها خیال کرده است و تحقیقت چون اژدهای سکندر
خود شیر تجربه است و سپاه حبش اژدهای سیاه که در هیچ ولایت نیامده که او را خراب نکرده باشد چنانکه
می گوید چهره حبش داغ بر ابروی فرمان اوست بعل آتش داغ بر ابروی یعنی غلام منقاد و ایهام بداغ داغی
که سکندر بر پیشانی قوم حبش از جمله زنگیان نهاده بود چنانکه از مقام خود مذکور شد سپاه تو یعنی
ماتم کردن و ایهام لسیاه رنگی زنگیان که نشان بدحالی ست یعنی سکندر آن غالب ست که قوم حبشیان را
مطیع فرمان خود نموده است و ماتم زنگیان از بانگ تهیب و جوش و خروش اوست و آنچه محمد رضا
برده او را جع لسپاه سکندر کرده خلاف ظاهر سیاق و سباق ست شاها آن هند را کید هند و فور هند

تاتار و توسن ... گویند بیس وریان دربند وحق تمت تمجیان ست وجمع دریان چینیان اول
ست ساکنان دوران تا آنکه ... منزل معمور ... رسیدی ست که معمور نام پادشاه چین ست و آنکه ...
ست ... یکی ... مادین ... وتوله ... ومعموره بعث کرد ... و سیاه آن این ... پایتخت
... قبیل العجم ... ست و ... برایت ... ست ... کلام ... محمد رضا ... گه معمور
نام شهری ست ... خوبصورت ست ... ازحوالان ... ست آنکه معمور
... بیمیل ... مضاف پادشاه چین ... نام شهری ست ... پادشاه
بزرگ ... درلاحی از قیاس فی الاخت اللعت الاتیت بالرای دریای ... ساکنند که خوش ...
... و قبل سپاه و آن داوری اشارت ... سکند ... جنبش سپاه ... آراسته ...
... ملک ... مصرع ثانی ... تسلیم رسیدن خاقان اسکندر
هم ... خطی از خون نوشت ... بخون نوشت ... مرزبان پادشاه ... را آیت
... گویند و خط ... نوشتن اعانت ... چه مقرر ست که چون کسی را ... وقتی ...
پیش ... بسوی کسی دیگر ... خواهد خطی بخون نوشته می فرستند ... ستمی ...
از پریشانی احوال ... چنانکه از مصرع ثانی پیداست که چنان نوشت که ... زمین ...
نام ... نزدیک رسیده است و ... محمد رضا از هر مرزبان زمینداران و امیران جاگیردار نواحی شهر
چین ... ملاک ... لاحقه است ... پادشاه ختن ... خطا بالفتح شهری ست
از ولایت ترکستان و ختن بالضم نام شهر دیگر ست از ترکستان زمین که ... مشک خیزد ... شب ... است
... المؤید ... مجلس ... سیاهان ... خطا و ختن هم ... سیاهان سنجاب و فرغانه را ... مرزبانان
... سیاهان شهر معروف ... از سیاهان انجاب ... زمینداران ملک سیاهان مراد است ...
... سیاهان ... بیش ... سکندر ... منصور شود ... نسخ صحیحه
سیاهی ... واقع ست و سنجاب ... نام ولایتی ست کما فی المؤید و فرغانه ... فرغانه نام
ولایتی دیگر ست از ملک ماوراء النهر ... بفتح فا ... بای فارسی نام ولایتی ست از ترکستان
زمین ... آیند کذا فی ... تنگوبان و کاشغر نام شهری ست ...
ترکستان نزدیک ... کما فی المؤید و محمد رضا نوشته که ... نام شهری ست از ملک خطا که قریب شهر
... ست و کاشغر نام شهری ست که ... کاشغر ... گویند اما از ... چنان ... آید که کاشغر
شهر دیگر ست سوای شهر ... تاشکند و کاشغر نام دو شهر ... و ... نام ولایتی ...

این دو شهر ست انتهی و کان جاجی بیان شب ست و تاج ماشاش هم گویند و بعضی نسخ بجای خزخیز خزران
دیده شده خلاف اشکال جینند چو عقد سیاه الخ ای سلک لشکر از سیاه شاهان اطراف آراسته شد و همه لشکرها
جمع گشت گوه روند و اسپ قوی هیکل و آمده پای بران سوار شد چو فولاد کوهی الخ ای تجمیع کردن لشکر بسیار
مانند کوه عظیم چنین که از فولاد باشد از خانه خود روان شد ای لشکر او همگی فولاد پوش بود هم که با او چه شب بازی
آمد بکار بیت ش عادت رسیدن خاقان و او راجع بدو فاعل آمد سکندر شب بازی اگرچه بمعنی بازیگر ست
که شعبده بازان در شب می بازند اما در استعمال پارسیان گاهی بمعنی مطلق بازیگر هم آید چنانکه شبخون در
اصل بمعنی کشتن در شب ست و گاهی بمعنی مطلق کشتن می آید هم نهان رفت و جاسوس را باز جست بیت
ش ای شبی از جای خود برخاسته یک جاسوس را مقرر کرد و به نسخهٔ محمد رضا نهان جست واقع ست
و نهان جست یعنی جوینده راز صفت مقدم جاسوس ست و باز جست بدست آورد و او راجع به سکندر و
مرد نهان پژوه مرد تفحص کننده حال مخفی عبارت از آن جاسوس و ها بکسر دال مراد است و هوش ست و قیل مراد
زیرکی بود و زینی و دهش بخشش و عطا و مردمی اخلاق جمیله سروش بضم و راو یا رسته فرشته مطلق و قیل
نام فرشته الهام که او با تقوت غیب نامند هم خلوت سخنگو بمجلس خموش بیت ش ای در خلوت صاحب تکلم
و در مجلس ست چنانکه از مصراع اول بیت لاحق می آید و سنگ و سکونت جهان بار و تمکین و ایام سنجیدگی سخن
که بدان هرکه سخن نگوید هم زمردانه کو زبیشن نه مرد بیت ش ای ندیده ام کسی را که چه سکندر غالب آمده باشد
و هم ندیده ام بهادری را که از بیم و ترس تیغ سکندر زهره باشد جعبه انجم جیم ترکش و آرش بالمد و فتح رای مهمله
نام پهلوان کیومرث شاه بن منوچهر که حد و ولایت آمل و مرو از تیر انداختن او مقرر شد که از کوه ماوند تیر
انداخت و بر ساحل جیحون افتاد و بیان این معنی در مقام جنگ دارا شاه نوشته ایم محمد رضا گفته که تیر
آرش از سنگ خارا گذشت ای سنگ از نوک تیر سکندر خراشیده می گردد و شارح دیگر گفته که آن تیر
مجوف بود و میان او را از زیبق پر ساخته تا بمعونت حرارت آفتاب دور تر رسیده می واللّٰه اعلم چون درخشش
ای مانند صاعقه برق آتش زن و سوزنده گردد و نقد سخن بیان سخن و مضمون خاطر گیاه گویایی و کلا گفتن
که آن نباشد درست ای آن سخن دروغ باشد نپذیرفته عهد کرده و پیمان بسته هم هر جا بنگه رونق انگیز
کار بیت الخ بیت ش ای هر جا آرایش بخش ست و معمور ساز آنجا و شکارگاه بقرینه کشت بستان بمعنی شکارگاه و مجز
و کشت بستان الخ استثنا ست از آرایش بخشی و معمور سازی سکندر ای کارخانه خاص خود را مانند دیگر
شاهان آرایش نداد بلکه زیب و زینت خانه را ضائع شمار داد ای در خانه چندان صرف مالی نکشد شکارگاه را
معمور نساز داد ای از کثرت صید کردن که شیوهٔ اوست هیچ جانور شکاری را در شکارگاه زنده نگذارد چنانکه

صلاح اراده است از حق تعالی یعنی سست هم شکیبا بود چون رسد وقت تنگ + آنچه ش ای بهنگام جنگ دشمن
اندیشه و تامل کند [illegible] از ناشتنی اقتیاد نمود و جنگ آید چه قید تعجیل جنگ دشمن بگیاهان [illegible] بگاران [illegible]
[illegible] کمال فیلد آیام آنکه هنگام جنگ از شکار [illegible] آید هم جهان [illegible] درداو + ش ای اهل عالم
بچون [illegible] و تنگی عیش از سبب [illegible] و عدل او که سبب امنیت ملائق است [illegible] باد ای [illegible]
یعنی [illegible] همه پادشاهان اند و میدان جنگ سرباز ان است [illegible] شراب [illegible] تمام هم
چو قند و خیال تخریب آید [illegible] طبیعت کند لوی طبیب آید + ش طبیب [illegible] و طبیعت
[illegible] ازاول [illegible] است [illegible] چون خیال [illegible] وقت [illegible]
[illegible] بمچون [illegible] المعقولات [illegible] خیال عرب می خندند [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] که چون می خندد در [illegible] مانند خیال تخریب [illegible] آید و چون [illegible] خوش درستامتش [illegible]
[illegible] طبع می پذیرد و هم [illegible] ای از صدق [illegible] راست می گردد [illegible] سیاست و قهر او [illegible]
[illegible] انتقام [illegible] و چون [illegible] تعشایدای [illegible]
موج طوفان [illegible] آید [illegible] گوید که [illegible] گیرد [illegible]
[illegible] + ش ای گرفتار [illegible] فسود هم [illegible] کشد [illegible]
پیل افگند [illegible] + ش ای چون سوار [illegible] خود را با سپ [illegible] صفت او [illegible]
[illegible] می افگند [illegible] اسپ [illegible] شاطر [illegible] پیل [illegible]
[illegible] بمانند [illegible] مفعول پیل افگند است [illegible] پیل افگند [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] گفته [illegible] پیل متعاقب است [illegible] غالب آید هم [illegible]
[illegible] پیل + ش [illegible] جای [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] کرد [illegible] گفته [illegible] گوید [illegible] پیل [illegible]
[illegible] آید [illegible] شارح [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] شاعر [illegible] است [illegible] پیل [illegible] قطره [illegible] است تا
اشارت کند [illegible] در تقابل ضعیف با قوی قطره [illegible] بگویند هم [illegible] اسپش [illegible]
[illegible] شیر اسپ [illegible] + ش [illegible] سرکشی [illegible] در میدان جنگ [illegible]
[illegible] اسپ [illegible] اسپ [illegible] این معنی [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] سکندر [illegible] اسپ [illegible]

ای اسب را به تیزی گرداند بگردش و به دوانیدن گردان چنانکه گفت هم تیب به پیشی چنبر همانند تیو بار به چپ و راست
آتش زند چون شرار ٭ ش ای سکندر در حلقهٔ کارزار مانند آتش شده اسب را در جولان می آرد ای اسب را
مانند حلقهٔ دایره در پیش و پس می گرداند و بی قرار ساند از چپ و راست آن آتش انگیز همچون شرارهٔ آتش گر
بالا گرفته باشد یعنی به جوش و تندی خود خونریزی سپاهی کند پس این کلام در ظاهر صفت سکندر ست و در
معنی صفت اسب او که در میدان جنگ بس جولان باشد و در نسخهٔ محمد رضا بجای جرم شیر خشم شیر ست ای
سکندر از سبب خشم و تندی خود که همچون خشم شیر ست اسب خونی کند ای اسب کشی میکند یعنی مانند شیر خشمناک
اسپان خصم را می درد و می اندازد و ما بعدش و پس مبارزان جنگ که از قلب دشمن باشند شیر می جهاند ای اسب
خود را تند و می گرداند از چپ و راست خود آتش میزند ای مردم درونی و بیرونی دایرهٔ اسپ را میسوزد و حاصل آنکه
در آن جولان به تیغ دو دستی مردم محصور و غیر محصور را می کشد انتهی از آن افسر نشان داشتند ای صاحب تاج بودند
لشکر کشان امیران صاحب فوج و تیغ زنان سپاهی بهادر و جنگ آور هم نسبت لشکر آرای و لشکر شکن ٭
ش ای سکندر خود پادشاه لشکری ست و هم تیغ زن تنها بر خلاف دیگر پادشاهان که تیغ زنی صفت ایشان نیست
خونخوار کام خونریز که قتال جهان باشد هم فراخ آفاقند بارگه را البساط ٭ الخ ش بیان عدالت سکندر ست
ای همه کس را در بارگاه خود جای دهد و هیچکس را که طالب مقصدی باشد از خود نراند و با این توجه تام [illegible]
که موجب نشاط او باشد در آن حال کم خشند ای با سیاست باشد تعظیم شان و عظمت شاهی و هیبت از آن حق
بیان نوازش ست ای هنگام نوازش و عطا خزینه گوهر بخشد نه خزینه زر و مصراع ثانی ترقی ست است
علاجلویه اشتر بار گوهر بخشد، پدید الافید و آنها مراد آنکه بجای اشتر زادن به مستحق آن علوفه اسپان می بخشد
هم مراد می گوارد دلش در شمار ٭ الخ ش بیان کامرانی و قبولیت دعای او ست یکم روزگار را بندگی قدرت
زان بخردی ای از هشیاری سکندر که همراه او همواقفش نکو بود شکوه پیدا ای ترسید و در دل هیبت گرفت از
شکوه خداوندی شاه که او را همه افراد عظمت خدا داده بود و قصد رفتن او نزدیک سکندر گرم شد و از اندیشه
جنگ با او خاطر خود راه نداد آنکه از همنشینان خود بهانهٔ صلح او طلب کرد که بکدام حیله بشتابد جهان صلح گشتم
و حاصل بر داشتند مردمانی که رشک ترکان را دیده باز بسکندر این قصه گفتند که ترکان چین و بهادران
این زمین برای جنگ تو برخاسته نزدیک آماده اند هم اگر با من او هم خبر دی کند چه نه مردی که آزاد مردی
کند ٭ ش ای اگر خاقان بقصد جنگ نزدیک من می آید پس آمدن او نه مردی و دلیری ست که از
نادانی او ست پس آزاد مردی چنانچه معنی ساده دلی ست که نادان را ساده لوح گویند کذا افید و شارح
معنی سخاوت گفته است گویا نیز آمدن او بمن احسان می کند چنانکه بیت لاحق علت بر وی معنی ست

و تماشا طالست ما میر ای خبر دار آمده که بر شکارگاه سکندر تا التسهیر چین مرده و تعیین آرایش [illegible] الیه امروسی
[illegible] ست و تنگ نام ملالی گفت که از آمدن سکندر بسر حد چین درای اصل شده بود و ایام به میوه [illegible] بروی چینیان
چین [illegible] در بنای شهر معروف ای [illegible] و ملک [illegible] خاقان چین [illegible] ملال [illegible] که گروه ملک
چین [illegible] ست [illegible] کنند چه جای مرده چینی با هم سپیده دمان که سپهر کبود [illegible] رسانید خورشید تا شب
درود [illegible] سپیده دمان الف و نون ظرفیت بمعنی [illegible] وقت صبح که سپیده صبح بر آمده باشد طرف
سانیست و خورشید حاصل رسانیدای چون خورشید طلوع کرد و طلوع او گویا درود و سلام رسانیدن بود از فلک
که در تماشاگه گردش فلکی مساعد کام او بود و قبل سپیده دمان حاصل ست و خورشید [illegible] اضافت ذات شاه
[illegible] صبح [illegible] طلوع آفتابست هم [illegible] را نخواند [illegible] که مشتری [illegible] عطارد
[illegible] عالی طبع [illegible] صفت [illegible] مشتری [illegible] کام [illegible] فصیح و عبارت [illegible]
یاد سخنان سحر آمیز و فریب انگیز چه زهره مشترک ست درمیان ستاره و مطرب ساحره اما بمقابله مشتری صواب معنی
اول ست و حاصل درخواست سکندر و آراسته صفت نامه‌ای آن نامه رنگین عبارت باشد [illegible] ترانه ماه
چهارم [illegible] ذکر [illegible] ابیات [illegible] ذکر خورشید ست [illegible] میر علی‌شیر در بیان این کلام
نوشته است خلاف [illegible] بلکه [illegible] ابیات سابقه هم [illegible] تکلف رفته چنانکه بر ناظران شرح وی [illegible]
و آرایش [illegible] نامه آفرین برگرفت ای اول حمد و ثنای او تعالی نوشت چنانکه [illegible] حق [illegible]
آن یاد [illegible] ای خالق عالم همواره در یاد او تعالی باد امید و آرام ای امید داری [illegible] اوست [illegible]
[illegible] بالا [illegible] باید خواند تا گنجد [illegible] قافیه [illegible] الف دیده [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و آتش عبارت از همه جا [illegible] در عالم [illegible] همچون عرق از آب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] رندگان هم جهان را نمودار [illegible] جهان عبارت از مجموع عالم [illegible] اجزای آن از زمین و
آسمان و جز آن که این همه [illegible] عالم ست [illegible] اشارت [illegible] که آرایش عالم از وست [illegible]
[illegible] زینت جهان که [illegible] اوست [illegible]
[illegible] گوی [illegible] نامه [illegible] حمد و ثنای خدای تعالی [illegible] نامه [illegible]
[illegible] عبارت [illegible] تحریر [illegible] قلم [illegible] تحریر [illegible] گفته شده [illegible] چون قلم آن [illegible]
[illegible] تمام حمد و ثنای او تعالی فارغ شد تحریر [illegible] سکندر [illegible] شاه [illegible]
[illegible] باشد [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible] مرتبه [illegible]

نامند پس خاقان اینجا بمعنی پادشاه و صفت خاقان است که بادشاه سکندر بیست چگونه نمانده است هم چنان داند
ای خسرو دوربخش + ش + ای خاقان را باید که چنان داند که در ملک چین برای جنگ و تاراج نیامده ام بلکه بهر
مهمان پیش خاقان آمده ام و در نسخه شارح بجای خاقان جیپال است و آن لقب پادشاه لاهور بود در آن زمان
که اینجا مجاز استعاره بر خاقان اطلاق یافته با آن دل ای با آن خواهش و مقصد دل که خاقان از زر و از سیم
مهمان راضی است و مهمانی کند هم سیه تا مهر به [illegible] گنجم [illegible] تیغ + ش + آن [illegible] سیاه و [illegible] سیه [illegible]
ایران [illegible] طالبان ریاست ملک و نیابت خاقانیت و اقالیم را تا مدت این سپهر چین تیغ گزیده ام
و ریاست طالبان سپرده ام اکنون امیدوار گرفتن ملک چین آمده ام چنانکه از بیت لاحق واضح است هم
زبانگه آفتاب بلند + ش + یعنی آفتاب جای فرو آمدن آن که مغرب است و جلوه گاه آن جای برآمدن
آن که مشرق است رسانده ام کنون آنچه ای عزم گرفتن ملک مشرق کرده ام و زبانگه از آن گفته که کند را از
زبانگه به بلندی می رساند هم هندوستان کاشتم مشک بید + آنچه + ش + ای ملک هندوستان را گرفته از
آرایش داده ام چون که بالا خم حال او است چه مشک بید که نوعی از بید است مانند سیاه چوب و خوش بوست
مناسب هندوستان است که اهل آن سیاه و [illegible] اند اکنون عزم آورده ام که ملک چین را در تصرف آورده از انعام
جمال و احسان زینتی بخشم که موافق حال او باشد چه یاسمن مناسب اهل چین است که ایشان سپید فام اند
[illegible] خاقان هند را که مخالف من شد به بر خاک انداختم که مانند کاشتن مشک بید شد اکنون
عزم افگندن چینیان دارم تا مانند کشت زار یاسمین گردد تیغ گیران بهادران و در نسخه محمد رضا دوران است
ای تیغ صاحب دوران و محاصره سازنده دشمنان آتش تند شیر سازنده [illegible] گوران سیاه چین که پیش از زبون
بوده اند هم بگردان پی شیر زمین بوستان + مده پیل را یاد هندوستان + ش + مولد پیلان زمین هندوستان است
که از آنجا گرفته می آرند و گیری می برند و از عادت پیل است که چون از مولد باشد و پیش او ذکر هندوستان کنند
از شوق وطن او خیلی پریشان شده مست و مدهوش کند و در اضطراب آمده خرابی بیش گیرد و مردم را هلاک سازد
ماحصل آنکه سکندر بخاقان همی نویسد که اقدام مرا بملک چین گرفتند شیرانم صاحب [illegible] بازگردان و بجنگ کردن
من پیل را یاد هندوستان مده که در آن صورت بسی خرابی رسد نخواهم [illegible] تمام اشارت است
بچین است که مملکت او همچون بوستان خرم و آباد است و محمد رضا از آن نخجیر گوران گرفته که کنایه از جنگ است
سپاه چین و پیل مثال سکندر و هندوستان مثال جنگ کردن او با چینیان ای ما را جنگ سپاه خود
یاد مده که جنگ کردن پیش من مانند بوستان است بلکه وطن من است و بجای آن در آن خواهشم آمد
در نبرد خواهم گشت انتهی و بیت لاحق تمثیل دیگر که هندوستان مثال سکندر و لشکر اوست و سرود مثال جنگ [illegible]

یاست که سرو گلعذار تنها مستان موجب هلاک سرخود ست که مستان برخاسته برسد دو گونه و راستی از هر
تاراج کرد و مستان یعنی صحبت ایشان نوشته از مستان و مرا باید بود که دو راستگی از تکلف ایشان سواد
سیاق نیست کار و بحیث بجای غورای حباب او که آن فرمایه راباست خود گشته ام هم بسر خون آورده ام
ح و بحث * الخ مش ای چگونه دیگر پادشاهان را از پادشاهی گردن و لب افگنده ام که آید ای بجنگ من
و پیمان اول ترپاوی حرب یعنی اکنون ست و ثانی بمعنی پیمان است مش پادشاهان مزاور بیگانه متحامی
خواه که بجنگ من برخاسته است و آن فا اشارت به مرز روم او که موطن او بود و شکیخواهی نموداری مدبسته
آمده است هم چو دارم کسی را که جو زنهار * الخ مش زنهار و زنهار کلاهها یعنی عهد و پیمان و گناه
مان آید پس در مصراع اول بمعنی امان ست و در ثانی بمعنی پیمان و در بجو حذف مضاف ست ای به پیمان
چنانکه از مصراع ثانی می آید بران گفته ای بر پیمان امان و زنهار خوار پیمان شکن کذا فی الرشیدی
چون کسی را از رعیتان ملک به پیمان خود امان داده ام بران گفته ای بر پیمان امان خود پیمان شکن
از رشت ندام چنانکه بیت لاحق تفسیر این معنی ست و چون پیمان تعلق بزبان دارد و در بیان مضمون گفته
به زنهار حقیقت دل باشد هم به یغما و چین ان پیام شکست * الخ مش ای تا بیغما و چین که نام دو شهر
نیست ارجهت گرفتن تا لاان یغمای و چینی شکست نیاورم ای غرض من هر تاراج آن شهر نیست اوریب دلی
مال خوبروی نیست زیرا که مرا خود نیست الخ و در بعضی نسخ که بجای شکست نشست دیده شد سهو ست هم
ای غلامان چینی و یغمائی چنانکه مصراع تمام تفسیر اوست هم بزیر آمدن از آسمان بر زمین * الخ مش
از آسمان بر زمین آمدن یعنی ستم ست از آمدن بملک چین از امیران زمین چه این راه بس دراز ست و
سختیهاست از سنگ و ریگ و سائی و مادیه بیابانی و غیره چنانکه در کتاب مذکور شد ما حصل آنکه اگر غرض من از
ان این دیار ست آوردن غلامان مذکور و تمتع اسباب دولت بودی انتقال رنج راه نکشیدمی چه مرا
این از زمین بهر مقامات چون ولیان موجود ست مگر غرض من اشاعت توحید ست و از رسیدن این ملک چنانکه سلیقه
است کذا فی شرح داری یعنی در دل چه خیال داری و را آبادم که مراتب اسکندر آید و چراغ شاه چین کشتائی چراغ
در پیش من به جامه می آئی و از من نمی ترسی شیران سما بدین سکندر رای تر ابایستی که من نزد تو گنج
فرستادی و بخشیدن پیش من می آمدی و حال آنکه بخلاف آن کینه ورشدی که در راه من مانند سکندر
او شیدی نگو که این صورت برای نیست بجوری با آتش بر انداختن بر تقصیر باقی نیست و تخور صحیح
باید از آن بوی کنند بر آتش اندازند تا دود آن بوی خوش دهد مانند عود و لوبان و عنبر آن پاست
بری بادی حطاب ست و اندوختن بمعنی لازمی ست کذا فی فرهنگ تو مثل بخوری که بر آتش افتاده

ای مبارک پی وتوانند که بجای مهای پارسی باشد ای باین تعنید مارا خوش کردی که یکبار زود من گلزار است از ان
پاک ندارم چند چو به عذرت کننده ودر نسخه محمد رضا عذرسازیست وقافیه آن کلمه بازست و باز آمدن بمعنی استقبال
کردن ای پیش اقبال من باستقبال آمدی عذر کن مست عذر خواه در ایبات که تا معلوم کنم که قاآن استقبال
کننده ویست نه بجنگ آمده تا با تو خشمنا ر الخ ای بتا به خیال ترا معلوم کنم سکه نقد سپاهی وتشنه پیام از خیل
وسپهی که در ان بار منند کنایه اند ما الخ قاقان چنانکه از سابق می آید و مار کنایه از جنگ و ثمره بار صلح ومهره
ما در فع زهر ما ست هم ز نقصیر من و خروش آمدند الخ مش ای سپاه من از صبوری و توقف من در
جنگ تو بجوش آمده اند و بر من غصناک و از فرصت من در تاراج ملک تو در خروش اند ای بر من ازدحام
آورده اند که چرا او بجا مقام داشته آمدی چین سپاه چین که فربه و آسوده با مال اند بر بند ای دلیران من
الذات بجنب چینیان دلیر وسر گرم شده اند و مرا تنگ آورده و که آکاه کنند و بیت الحق معنی می کنند
وشغب شور انگیختن ای انیک پیکر منقار پیکان سپاه من از شورش و جوش بر از خود ترکش خود را زده
پریده می گفتند ای سر چه قریب پرواز شده اند هم سنان چشم در راه این دشمنی ست ٭ اگر آنجا معنی گرز ما صدمنی ست الخ
مش سنان یعنی چوب نیزه مبتداست چشم در راه یعنی منتظر مضاف ست باین دشمنی که عبارت از جناب طرفین ست
و منی القریبه گرز صد منی یعنی گرز یک منی ست ای اگر نیزه تو گرز یک من آهن ست دست ما گرز صد من آهن
که از رفع ایهام آنکه اگر در دماغ تو منی و نخوت و رعونت ست دست ما گرز صد من ست که آن نخوت را خواهد شکست
غلامان ترکم الخ ای غلامان مباد من و شست وها نیر که بانگشت گرفته آید و شست گرفتن تیر انداز ثا
کرده اند هم اگر خسته و شصت میران بود ٭ هم آماج این شست گیران بود ٭ مش شصت میران نام پهلوانست
که از افراسیاب برای یاری کردن و اعانت سیلی ازان بن ولید اورا فرستاده بود کذا فی المؤید شاید که او در اصل
پادشاه منداوند شصت امرا بوده باشد کما قیل آماج این شست گیران بود یعنی هدف تیر اندازان من خواهد شد
ونتوانند که با ایشان مقاومت کند اگر چه صد مبادری ضرب المثل روزگار ست هم چو پر بود دود من برگذشت ٭
اگر نقش چین بود شد چو دود دشت ٭ مش دوده بالضم دود مان و خاندان و پر دود اش برای تنکیر ای غبار
دگر داشکر من و ایهام به غبار خاطر گرانی ضد باشد و نقش چین ای محکم و آراسته و دوده دشت ای خراب و
بی اثر و بی نشان کذا افید ای چون بر کدام خاندان سلاطین جهان غبار گرد لشکر من گذشته است
ای ایشان را من تاراج و تاخته است پس آن خاندان شاهی مانند دوده دشت بی اثر و بی نشان شده است
اگر چه مانند نقش چین آراسته و پس آباد بود هر پند آرزم دوستی و صلح و آب خوردن توقف کردن تحمل شفقت
نمودن ای چون من کسی بد عهدی برخیزم توقف روا ندارم و بیتابانه بر وی زنم در نسخه محمد رضا

های مساوا که در پایین جنبش ماست مبادا آنرم هم گیست آب حرم لیس مبادا آنچ بازدعائیه است ای آبرویم مباد
کر دوان جشمی است نایدم و توقف کنم یا روی شعقب آرم و تشنه وان. بیت لاحق همان دلیران
است بیرد اند و کنار آرد یا مصراع ثانی بیت ثالث بمعنی دریای تند ست تا مصرع ثانی موافق اول
بیت هم دگرگون باشد تیموتاش .. برگذار آهن فروتاش .. ش عطف ست بر بیت سابق
ای اگرهم خود آهن کوه باشد تیموتاش ای او پاشد و ام هر پریشان کنم زنگار آهن همان آهن اسلحه جنگ
و پیداست که زنگار جوهر دو پا مال سازند آهن ست لیس اسلحه سکند را مانند زنگار ست که کوه را مانند
اهن پرستاده پامال می کنند کذا افید و در نسخه شارح سجاے فروتاش هیوتاش ست ای
چلمت سلاح آهنین کرده اینمان ساز هم تیموتاند که زنگار آهن بقطع اضافت باشد. ای آهن کوه را که بعبارت
از سنگ ست زنگار گنده است آهن خویش پوشیده سازم اعنی کارم در نسخه ادست اصح و انسب ست
بکله زنگار که کار پیش پایمال کردن ست هم تیم چه میل راست کنم .. ثانی ش ای اگرهم خود من پیل باشد و تیهست
بیجه او را هم دور چون تست کنم زیرا که من باتیغ بک میل انگمز در بعض نسخه سر هم تیمگی یافته شد که بمعنی
ای ما ست در شان نسخه ناجوم تیم تیمن ساختند .. دراشید و نیز گفته است و چنیان را چون گوران و
پست گرفت قرار داد ای سیاه چینی پیش تست بید پاست هم جو شاهین و بحری درآید بکار ش الح .. ش ای
در شکار کردن مرغان پس خود را شاهین و بحری گفته است سیاه چین را مرغان زبون ای حریف بیحکیب
بواستم سوی مرغان قتل الاحرم بدوشت می گرفتند بلکه از راست جا در یا افتند تا خوت ماهیان شوند چیا که پیش خورده
شاهین و بحری اکثرت شکار مرغان .. یا افتند کذا افید و ماهیان آمده شما از خوف من میدان را گذاشته
و یا غرق شوید چیا که مرغان از خوف شاهین و بحری در آب افتند و طعمه ماهیان شوند و بیت لاحق
تا لی الذین مصرع ست ای ملک شما پیش من ماهیانید ست و پایید ای راه ست و پانیست در را
ملامت اعانت اند ای ست ای اژدهای است که خود ذات سکندر باشد و کاری در پنجا بمعنی در حق ست یا
گویند که لان است زبان ماند طوطی ست ای زبان طوطی ور دوره فلان در شنزنگار کارتاق ست ای از روی جنبر
ئ متاسب ست لیس تشبیه کنند .. زنگار حق زبان ست ای ذات من که اژدها ای بر بست و باقی همچون نهنگ بحر
و بای قتالا چون نهنگ خوام خورد کذا افید و آن معنی انسب ست بسیاق که سکندر خود را شیر درنده
و شاهین گفته ست بلاتآ که شارح از اژدها پشت پیکنند متاسب تر ذات او هم سگان می جوینی استخوان
که درنده اند چون تیغ نان می خورند .. ش تیز نام شیر درنده و نهنگ ست ای حیف انکه
کردوان سری گوسان پیش شیران و نر و تیر دوان ماهیان پیش نهنگان کار سهل ست استخوان پیش سگان

استخوان خورنده خوردن نان به تیغ دندان آسان ست پس این بیت تمثیل دیگرست در آسان بودن قتل سپاه ماچان
پیش سکندر تمثال جهان و چون تیغ صفت دندان ست با آنچه لفظ چون ثانی را معنی مگویند و لفظ دندان را موقوف
خوانند و تیغ نان یعنی کنارهٔ نان گفته در نظر غیر مربوط است مگر آنکه اشارت باشد بصلح ای مرد سخنکش و جنگ
از مودهٔ را صلح کردن با دشمن زبون شایان نیست و محمد رضا رح این بیت را علت مقدمهٔ محذوف گفته که از بیت
سابق می چیز دیگر دهان خود وا رنده گفتن که مانند نهنگ ماهیان را فرو بردن صفت دهان خود کرده ام از راه مبالغه
نیست زیرا که سگان که استخوان می خورند نان را نیز بدندان می خورند و پیداست که دندان خوای سگان
بدندان تیز مبالغه نیست انتهی حاصل کلامه ولا یخفی حسن نظامه و ما ذکرناه قریب من مرامه ‌م‌ شوی مهربان
مهربانی کنم ‌ش‌ ای چون بمن صلح کنی من هم صلح کنم و گوهر در بیت لاحق کنایه از صلح و نهنگ کنایه
جنگ ای اژدها سیای ذات من این هردو بجای تو آید هرچه خواهی بگیر و پیش من بیا بهر دو صورت مستعد و کنایه
گنج کنایه از صلح ست و اژدها از جنگ چنانکه در بیت لاحق چنین فرموده است که ‌م‌ من آن گنج و آن اژدها
پیکرم ‌ش‌ الخ ‌ش‌ ای من آن گنج یا زهردارم که پازهر در ساغرم موجود ست و آن اژدها پیکر زهردارم
که زهر هم مراحاصل ست و وجه تعبیر شخص پازهردار گنج بمناسبت لفظ اژدها ست کذا افید و پازهر مخفف
پادزهر ست و پادزهر مرکب ست بمعنی پاس دارندهٔ زهر و دافع آن ‌م‌ خریده بمن تا چه آرد بها ‌ش‌ تا چه ای
تا چه چیز از آن گنج و اژدها که عبارت از صلح و جنگ ست بهای آرد و خرید کرده می شود یعنی این گنج و
اژدها پیش تو آورده ام بگو که ازین دو چیز چه می خری ای گنج خواهی خرید از من یا اژدها کذا افید
و در بعضی نسخ بجای آرد دارد دست و مآل هردو واحدست پرند بافتهٔ ابریشمی کنایه است از خلعت ملوکانه
که صلح کننده را بدان سرفراز کنند یعنی هم ظاهر کردم و این هردو قول اشارت ست بانچه مذکور شد و در لاحق
ابهم بیان او ست یا ای خاک کنی ای بیایی خود پیش من آسکی چو خورشید ای روشنی بخش و آباد ساز
نشانی ... ای مدعا صلح و جنگ توقف و درنگ نکنی سیلاب تیز لشکر سکندر و سیلاب ریزه صفت ابر
هم زبان دان یکی مرد مردم شناس ‌ش‌ الخ ‌ش‌ زباندان فصیح اللسان و دلیر گوی چنانکه از مصراع ثانی می آید
که آن مرد فصیح و دلیر مردم شناس در خطاب و جواب بی هراس باشد و معنی ترکیبی آن واند که زبان بر آیا
مردم شناس ای مقدار مردم شناس یعنی شناسندهٔ قدر مردم و داننده اندازه هر کس پس آن مرد حکیم و دانا
و فصیح زبان بود و چنانکه در رشیدی مصراع اول چنین آورده ‌ع‌ زباندان یکی مرد مردم شناس ‌ش‌ ای
حکیم صاحب لسان و فرستادان عنوان شاه هیبت و دبدبه سکندر که قدرآ خانه نامه مرقوم بود و آوج ماه بلندی
قدر که خاقان داشت ای از هیبت و دبدبه و سطوت سکندر از بلندی قدر فرود افتادن خواست و تمام

اندیشه چراکه خود زیرک طبع بود و هم شناسندهٔ زیرکان عالم م دیگر خیالی بر دست راه ه ش آنچ و دیگر
مقدم خیال ست ای خیالی کرد و صورت داشت مشتمل بر اسباب صلح و جنگ چنانکه از مصراع ثانی می آید
ح بخاقان ست و فاعل نسبت خیال یعنی خاقان و درین امر متردد و متفکر ماند ش و بیت لاحق مقوله محمد
الطرق نصیحت ، فی الحقیقت الرسم ست مترد و خاقان ای او را بایستی که متردد و وقت سے چه تردد و
است فاعل مرزا امتیاب سار و بیش مرو را در خواب نجم انداز و محمد رضا خیال را سبب انگاشته که بر دست راه
رست و فاعل نسبت خاقان و برو راجع بخیال و مصراع ثانی بیان آن خیال و دیگر ست یعنی خاقان
خیال و دیگر با خود راه نداد ای دور اندیشگی را گذاشت و در دل چنان عزم کرد که رسم رسولی رد سکندر
م نه اما سی کلامه و این معنی که در دو مصرع ست از بیت لاحق گرفته که مقوله خواجه است بسبیل تعلیل چه
سکے با یعنی دور اندیشگی فرستد و البته معنی کار جاره کار زتاب آوردی بر تیاف مے و ما خیال با مصراع
تقدیر اوست چه از دور اندیشگی خواب بر متردد دست یابد و بر عارف مخفی نماند که اگر خاقان ترک خیال
ملکر دو بابت پس متصورت دو بابای رسان که در داستان لاحق مے آید چگونه راست می آید مگر آنکه گفته آید
کار این مشورت امر ظاهری باشد نه کار ضروری والله اعلم م بیا ساقی آن باده چون گلاب + الخ ش
اے باده بیخودی که چون گلاب خوشبوی ست و خواب غفلت از یاد حق تعالی آب جگرها ای تازگی و سیرابی
دلهای عارفان در دست و مع دردسرهای ایشان از دو ر

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

م رقیبا متاخیز و در پیش کن + تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن +
ش الف رقیبا برای ندا است و الف متاخرا ماره است برای تحسین و این نوع در کلام متقدمین شایع ست
ومتاخرین اثبات احتراز کنند کذا است فا . و الشارح من المؤید فاعلم آنکه امر بالعکس باشد چه مرکب
افضل فی نسخة یک کالیست بلکه اصح حذف الف اول ست چنانکه شارح خود از نسخهٔ استاد خود شیخ
جامع حق ربع حتین آورده که بدست خاص او رقیب متاخر قوم ست و کذا کتبه محمد رضا شارح فی نسخته و رقیب
پاسبان و اینجا بمعنی خادم آستان نشین ست که از آینده گان بر خداوند خانه خبر رساند یعنی ای خادم رقیب
مس از آستان خانه سن برخیز و در خانه مرا پیش کن و بر آینده گان بند کن و تو نیز در را بسته از اینجا
برو و اندیشهٔ کار خود کن اے از اینجا برخاسته بکار خود مشغول باش و خبر نحیک اذ آینده گان بمن نرسان
م ز تشویش خاطر جدا کن مرا + به اندیشهٔ خود رها کن مرا + ش تشویش خاطر پریشانی که از
گفتگوی آینده گان بخاطر من رسد اندیشهٔ خود واے سخن سازے و شعر پردازے و در ایهام مشتغل ماکن
بخانهٔ تعالی و گفتگو با خود از فکر استعار کنایه است که آن گفتگوی معنوی باشد و خرید ار عبارت از

مطالب اشعار که برای شنیدن سخن نشنیدن خواجه گرد و چنانکه از مصراع ثانی که مقصد آید ست و مقصد ست که خود را
کلام ان گوهر گفته ار و در دوست [illegible] به معنای او نیستند که درا چنید هم تماشای گنج شای نمد
الخ [illegible] علت مذکور ست گنج نظامی [illegible] این بزم سخن بهار سخن شاه و گاه [illegible] تازی عشرت و بیت الا
جدای شعر خواجه [illegible] که عبارت خواجه گنج ست ای آیندگان [illegible] بان سخن من بگو
که نشانی در خانه نیست [illegible] خانه ست آیندگان حاجت ندارد و بیت دیگر اعتراض ست از کلام [illegible]
که متصل بود منع [illegible] سخن ای گفتار من که مع حشو و قران ست [illegible] ست زیر کرد کشتی
کردان با [illegible] و منع کردن لبان امر غریب و نادرست ای بیجا و نارونق که کسی مرتکب این کار نگردد
وآسیا [illegible] که چو آیندگان بر در خانه من آیا شیر کن [illegible] بستان را آراسته ساز هم [illegible]
خیمه و حراسه [illegible] همزه خیمه [illegible] عظمت ست و خراب معنی ویرانه و صحرا و خیمه در
صحرا زدن آتش کار [illegible] چنانکه [illegible] ست و مانع هیچکس نیست [illegible]
منع [illegible] در خانه من [illegible] هیچکس را از دیدن [illegible] چنانکه گفت هم [illegible] که آیند جویندگان
[illegible] دیدگان [illegible] است [illegible] که سخن اکنون در عصر خود
سلطان الشعرا [illegible] بیت الاحق علت [illegible] در تقاضا [illegible] پس [illegible] شنیدن خواهد شد و گیله
بگذشته [illegible] ست و ویران [illegible] کنایه از دنیاست چنانکه مشهور ست که چون گیله خراب شد
[illegible] دیگر آباد کردند [illegible] گیلان خوانند [illegible] گیلان کنایه از [illegible] ست و در شعر محمد رضا بجای گیله
گنجه واقع ست پس گیلان [illegible] عبارت [illegible] ست ای [illegible] گنج [illegible] مرد ساکن گنجه
چون گیلان [illegible] از گنج [illegible] گردد [illegible] نقشه از کلک صورتگری [illegible] رسیده [illegible] دفتری
[illegible] استغناست از سابق ای خریداران [illegible] بدین [illegible] مگر آنکه [illegible]
کتاب من نگاریده باشد ای [illegible] مطلب [illegible] من [illegible] بجز حروف نوشته [illegible]
صورتگر عبارت از خود کرده است و سخن و بیت لاحق عبارت از گزارش قصه خاقان که پیش داشتم داد هم
کنایه از قلم خواجه گنج آراسته هم قصه خاقان ست که [illegible] مانند [illegible] گفته است و آن خراسته
همان گنج آراسته و محمد رضا [illegible] از جواهر [illegible] گرفته که آن داستان دراز ست و [illegible]
افراسیاب توران ست که افراسیاب در زمان خویش پادشاه توران و ترکستان زمین بود و شهر چین هم
تصرف او بود که در این هنگام حضرت خاقان آمد [illegible] ملک افراسیاب گفته [illegible]
برآورد ای از شهر چین برآمده [illegible] منزل [illegible] نزدیک لشکر سکندر [illegible] چنانکه [illegible]

مکو بشنو خبر یافت ای یار با تا سپس از پی شتاب شد که در مرز و بوم او که ولایت چین ست چنان اثر دید که نامه‌ای
[illegible] آمده است و آن که حیران [illegible] ای در سر گریز اداء آن سکند، و نامه خوانی او تمام حیران شد از
ستان تا [illegible] که در آن [illegible] نوشته بود گویا از طرف سکندر میثاق و عهد [illegible] بود
[illegible] سا[illegible] نوشتن تحویل و دوات و سفر [illegible] آن قدر از ای در پیش خود [illegible]
[illegible] [illegible] گمد رواج [illegible] تا [illegible] که [illegible] شال [illegible] راست [illegible]
[illegible] ارشاد است و [illegible] امت اسافت [illegible] وست [illegible]
[illegible] ای [illegible] [illegible] ساخت [illegible] [illegible]
ست که [illegible] [illegible] مردم ای در [illegible] مردم چنانکه ار [illegible]
[illegible] [illegible] معروف [illegible] هم [illegible] که امید [illegible] [illegible] حافظ [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تحمل و قوار [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible] محمد رضا [illegible] حافظ [illegible] ست [illegible]
[illegible] [illegible] کنایه از جوش جنگ [illegible] سخت [illegible] کننده [illegible]
[illegible] [illegible] ایام [illegible] زبان هندی [illegible] معروف ست [illegible] عبارت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آراستگی مراد است [illegible]
[illegible] نام [illegible] تعالی [illegible] پیدا است [illegible] است اشارت بحدیث [illegible]
پیدا است [illegible] [illegible] [illegible] نام او تعالی بود که همه اسمای موجودات [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] یکی [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] زنده ای [illegible] ذات [illegible] تعالی حی و قیوم نیست [illegible] [illegible] [illegible] ست
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایام [illegible] آفتاب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ایام [illegible] آیة الیل [illegible] است [illegible]
[illegible] آسمان ست [illegible] گردش [illegible] [illegible] زمین [illegible] [illegible] آسمان است
[illegible] [illegible] [illegible] موجودات [illegible] [illegible] [illegible] ست [illegible]
[illegible] موجودات [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مجهول

کر رای تیز الخ ش ای خردمند را سزاوار نیست که از انکه بیهوده باد باو نا قوت سلطنت ستیز و جنگ کر [illegible]
سر الالوع نیست که با تو بجنگ برخیزم هم بکار آید عالی جناب خرد + الخ ش ای [illegible]
عالم هستی این دنیا که فرود نا گزیر عالمیان ست آنچنان تو نیز از راه عدل و احسان نا گزیر جهان [illegible]
پیشه کار [illegible] اضافت ست بعالی که بیای خطاب ست بقرینه ثانی تقسیر اول [illegible]
[illegible] هستی در کار ایشان خواه نیک باشد که بدان امری کنی و خواه بد باشد [illegible]
[illegible] گفته که چون کلمه که آخرش های مختفیه باشد مضاف می گردد بکلمه دیگر آن ها را [illegible]
خوانند و گاه باشد که ما قبل ها را کسره داده ها را بحال اختفا گذارند و در تلفظ نیارند چنانکه درین بیت های را
نوشته بحال اختفا گذاشته و ما قبل او را بکسره اضافت خوانند انتهی کلامه و القول [illegible] الافادة
[illegible]

دور محقر باورد ست یعنی رفتار دوران را اینجا بمعنی ترتیب جهان مراد ست یا کلمه در لاحق لفظ عادت گفته و مصرع
ثانی بیان وصفت دور جهان ست و کرتا و سر با موقوف ست یعنی چون جهان گاه گاهی از ترتیب خود میگردد
دارای حال متغیری شود و ترتیب او آنست که در موسم گرما تابستان گرم ست و در موسم سرما زمستان سرد
هم دران گرم و سردی سلامت محوی + که گردانمار عادت خویش بدی + ش جزای شرط ست و گرم و سردی
یای موصوله عبارت از موسم گرم و سرد ست و کلمه آن در صدر بیت هم موصوله است برای ایضاح معنی یا رجیا که
سلیقه فارسیان ست که بعد از کلمه آن یای موصوله نیز زیاده کنند و مصراع ثانی بیان کلمه آن و صله یای مذکور ست
و سلامت بمعنی سلامتی و آسودگی اهل جهان پس ردی گردانیدن جهان از عادت خویش استعارتست تا آنکه در موسم
تابستان سرد شود و در موسم زمستان گرم حاصل آنکه چون روزگار از عادت اصلی خود برگردد یعنی در موسم گرما سرد
شود و در موسم سرما گرم برآید دران گردیدن مرض و بابر خیزد و مردم هلاک رسند پس چنانکه گردیدن جهان از
عادت خود موجب خرابی جهان ست اینچنان گردیدن شاه عادل از عدل خود که عادت اوست موجب خرابی
اوست بیا حاصل بافاده محمد صالح واظهر است که سردی یای مصدری باشد تا تکرار موصوله لازم نیاید اسے
دران گرمی و سردی که برخلاف عادت جهان باشد سلامت جهان مجوی چه گرمی و سردی بخلاف عادت موجب
دوای عالم ست و میر علی شیر گفته که در تبدیل هوای عالم برخلاف عادت اصلی هم ربیع و بلا برخیزد و هم قحط و غلا که
عادت گردد و دانشا علم هم چنان ست که هر فصلی از فصل سال + الخ ش ای از فصول چهارگانه سال پس هر فصل
دران امر که نوع ست و فصل مطلق لفظ جنس آن هم ربیع از رسیدن نماید سرشت + الخ ش بیان مصراع
ثانی سابق ست و سرشت بمعنی تا تیر و ربیع فصل بهارست که هوای آن معتدل باشد و تموز نام تیرماه است که
آن مدت ماندن آفتاب ست در برج سرطان و این ماه اول ست از فصل خریف و بقرینه تموز عبارت از تمام فصل
صیف ست که سه ماه باشد همچون فصل ربیع هم مرانچه او نگرد در تدبیر کار + بگردد بگرد گردش روزگار
ش ای هر چیزیکه از تدبیر کار خود از عادت خود برگردد و بطور دیگر برآید لازم گردش روزگار هم برد ی
برگردد و آن چیز را خراب سازد و اگر بگردد بمعنی دو ما مور نفی باشد چنانکه بعضے نسخ دیده شد هم درست و بیان
سابق خواهد بود هم سکندر با انصاف نام آورست + ش ای سکندر بسبب انصاف و عدل سروری عالم
یافته است و بر سر کس سر آمده و اگر از انصاف خود عدول نموده بی موجب بیا جنگ آرد در برآورد سے نماید
بیجاست ریا که رجنگ آمدی و نزد برآوری سر یک از طرفین نزد سکندر دار چنانکه گفت هم میندار کرباشیا هم
برو + الخ ش یکی جنبش یک حمله و بعضی نسخ که جنبش ست ای بوقت برخاستن جنگ بار در تعریف
خود گفته که هنگامی که بر پشت پیل سوار شوم و تباراج هندوستان بخیزم از ترس و هیبت من شاه هندوستان

بهانه و معذرت پوزش شهریار عذر آوردن پیش سکندر که خطاب تو بدوست آفرینش عبارت از جهان کلید گنجی کشورگشای
چنانکه از ربایت لاحقه پیداست وای جهان کلید کشورگشائی را از دست هر شاه جهان بازگرفته بدست تو سپرده
کوهستان السلام یعنی شدی تو دریا بدریا ای از کناره دریای شود که بسوی مغرب است تا کناره دریای
شرق که طرف مشرق است نسبت به مقام کردی و هم اقالیم عالم را بیکباره کنار بدست آوردی چنانکه این معنی از
الحاق تو پیدا آنچه شارح گفته که از دریای فرنگ تا بدریای چین بدست آوردی تفصیلست تا کس سوال قادر نی
ایده ... غریب ... اضافت بیانی ست و مراد زمین و طرف عالم و بالا و زیر تعمیم جهان است کشیدن را فخر آن
بیان ست بعضی نیست و در رشیدی ست که اهل هند سمت ایران و خراسان را ملک بالا گویند و بیکبار است
و از شاهان اطراف و گرفتن ممالک ایشان کنایه و باد دره است ای از بیکباره شاهان آفرینش که از دریا کل
در ... ست ای تو جهی آمده یعنی آخر تر آمده ای ست و فسانه کنایت از جنگ شاهان زمانه که سبب دراز است و ...
حیات ابدی و ... کار و شب عبارت از عمر الملک که بجنگ همه شاهان عالم و ... خواهد ... گفته گوش ... گوش پاره
کرده ... حلقه بگوش نیز گویند هم ... ای دیگر بست من بندی بگوش + الخ ش ای من هم یک بنده حلقه بگوش توام
بجنگ من برخیز که آزردن بندگان بیگناه کار خداوندان نیست تا بجنگ تو ای تا بجنگ گور در خاک است و در گور
و بیت لاحق تشبیه نیست تو دگر یعنی دیگر بار هم مخصوص تو در صحن این سنگلاخ + الخ ش ای پدید آمدن
وقدم ... بر مود ... تو در فضای این کوهستان چین دیار مرا که ولایت چین ست نعمت کرده است و این معنی
اشارت ست به آنان سکندر که باخود داشت و هر کس را از آن بهره وافر می داد و ... نثر و ...
پیداست که از نزول پادشاهی که خداییست به عدل گسترده باشد چگونه آب ... فزاید ... و ... گرا ...
در نسخه شارح بجای صحن ... است که در اصل یعنی استخوان پشت آمده و آنجا یعنی جای سخت ... ست ...
کوه و سنگلاخ محل سختی ست چو آرید دهن نعمتی الخ ای از آمدن تو به ملک من شکر ایزد تسبیح است ...
... حق تعالی آفرین اشارت بشکر ایزد هم شنیدم ز چندین خداوندان + الخ ش این بیت جواب
... سکندر را از سبب بیرون آمدن خاقان به استقبال یک دو منزل نزدیک سکندر چنانکه در نامه او ... قوم ...
... دارای توانای ترک چین ... الخ چندین خداوندان عبارت از کسانی ست که در وقت ... وارد ...
... خداوندی عالمگیری سکندر لشکر فرستادن بدیار دشمنان در آن مرز و بوم الخ اسپ ... در ملکی ... ولایتی که ...
... از آن می فرستی بازرگانی سودا گری هم طعامی که بیش آید از گرم و سرد + الخ ش بیان
... ست ای ... هر قسم طعام که در آن ولایت می یابند همه خریده در ملک دیگر رفته می سوزند یا در جای ... از ...
... گرم و سرد کنایه از تمام انواع خوردنیهاست و تعبیر بگرم و سرد بملازمت لفظ طعام است ... نعمت

و بیت و حرمت ملا امرکه و میرا و یاران کم ست چه بیابی زندگانی مردم سوی بار برو بیت محمد رضا رح فرموده که عبارت از زنده اوید
که این ماله اگرچه تو کشائی سکندر سح جا اندرین کتاب ذکر نفر موده است پس جواب خاقان را در بیت بیست
نکو نیست می آید آری نمی توانید که خاقان در مذهب بران آمدن خود از شهر چین تا جاییکه سکندر بماند در فرخ اینچنین گفته باشد
چنانکه هم مدآ . اما ست که مراد ما صواب ما یک جا بر بست خود از حرف مار رست باید ندو چه است که خاقان و اگر
بجای دیگر سکندر برآمده بود ند اتی با بنده تحقیق بازرگانان او فیا که ار صد ترجمه معلوم شده است پس سکندر را مسرور گی
خود ازین دریغ گونی رنگی فرموده است و جواب این مذ رنداده و الله اعلم انتهی کلامه ذخیره توشه که عبارت از انواع
طعام ست هم سن از بهر آن آدم پیش باز + که گر ما هم از شهر خود این نیاز تمتی تنه مند خاقان ست ای ارمان آن
پیش تو بای رفع این نیاز ست و نیاز عبارت از ذخیره پیدا از می که باز رگانان تو همگی طعام چین را خریده حیات
می خواهند که سهای دیگر برده بسوزند تا تو بر من غالب شوی و چینیان از سن تگیری + بیت الاحق علت ست طرق تعریض
ای لیس از یکه من پیش تو آمده ام و بازرگانان ترا باز داشته ام بدین حیله دانسته که ذخیره داری ست تو ترسم
لیس با حالی نتوانی کرد و من بسامان او بره با تو جنگ آرم و محمد رضا رح سحابی کرد پیش کاری اگرچه نوشته است و
معنی متین چنین گفته که زمین سیان توشه است ای اگرچه اکنون به ذخیره پردازی که شیوه تست چین با تو نخواهد
فرو نشستن کرد ای از سبب جنگ آوری سن مالک چین بهت تو تلخی آید از سن لیسان تم . لیک آشتی آنچه رستم است و
که برای اشارت به تماس و جنگ و آن اشارت باشتی و صلح هم یکن گشته چینیان را خراب + که افتد ترا نیز رستم
درآب + بیش گشته معنی زراعت عمارت اقبال و دولت ست که چینیان این برگ و سامان را بسی نوا اسم آوریده اند
و تقدیر را در تر او مصرع ثانی علامت اضافت کشتی ست بسوی تا خطاب و آبی پایه سے در گشتی زائده است ای کشته
زراعت تو در دریا تا آب سیلاب شود نمیشه چینیان عمارت را مدار که اوران کانات عمارت خود خوری سیلا
کسانی که کشتی را بیابی تا زی بسبب سفینه می خوانند غلط کرده اند چه سفینه را انداختن در آب خرابی نیست چه او سوار
در آب . الا آنکه ست کشتی را ادا و محمد رضا رح سبب اینچه شارح رح او از اختیار معنی زراعت ار کشته بیابی تنکیر تان تقریر
کرد گویند کشتی را بیابی تا زی تصحیح گفته و معنی چنین نوشته که سفینه موجود تو بآب حوادث غرق خواهد شد
اگرچه این معنی صحیح ست اما فکر مصرع اول که در آن لفظ گشته است تمام تصحیح ست با هم آری یا سے گشته را
بیابی تنکیر گفتن تصحیح از تا گفته گفتن بیست تا معنی چنین باشد که بسبب این تعدے که چینیان کنی مقصدی که
مقامات تو برست شود هم تو در دل مشو گر چه دست تو هی ست + بیش هم بیت سابق ست ای از تاراج دیگران
بلابر سر معاش تکیه مکن و نه مانده گی خود ملاحظه کن اگر چه پادشاهی قوت قوی ست زیرا که حکم خدای تعالی جل شانه
غالب بر ست از حکم شاه که مراد از اینجا جواب خاقان سکندر آمیز بود اکنون . ترا منع سے گویند که هم خود و مسند نیست

کرسی تیز + الخ مش ای خردمند سزاوار نیست که از تکبر بیهوده باشد او بقوت سلطنت ستیزه و جنگ کند ــ
مرا لایق نیست که با تو جنگ برخیزم هم بکار آمد عالمی حیات خرد + الخ مش یا ای مانند جان کامل بجا آمده واقع
عالم هستی ای چنانکه خرد تا گوهر عالمیان ست آنچنان تو نیز از راه عدل واحسان تا گوهر جهان هستی لیس که آراه
هستی کار از مضاف ست بعالمی که بیای خطاب ست مصراع ثانی تفسیر اول واز نیک و بد تعمیم هرکار رست کوی
تا رسانده بد کار هستی در کار ایشان خواه نیک باشد که بیان امری کنم خواه بد باشد کان ان منع مسند قرباسے
تحریر بعضا گفته که چون کلمه که آخرش های مختفیه باشد مضاف می گردد به کلمه دیگر آن ها را بهمزه بدل کنند و بکسره
خوانند و گاه باشد که ماقبل ها را کسره داده ها را بسبب اختفا گذارند و در تلفظ نیارند چنانکه درین بیت های را
نیست بسبب اختفا گذاشتند وما قبل او باکسره اضافت خواندند انتهی کلامه والقول لکی الاضافة
احسن منه هم کسی کو کسی را نیاید بکار چو شماره نه دوزد بگیر و شمار + مش عدت مقدمه مطویه که از مصرع ثانی
مفهوم شد اینچه تو تا گوهر عالمی از ادب نیزه باقی هستی و هر کس تو را تا گوهرست زیانکه هرکسی که بکار عالمی آید شمار نشاید
قابل ان بجهان او را در شمار نیارد که از قوا تمام جهان ست ای ولادی وا موجود شمارد هم چیز یار اصل باید درست باشد الخ
مش این بیت اگر چه در ظاهر تایید بیت سابق ست اما بمعنی تمهید مقصود است تم هست ای اصل پادشاهی
عدل ست که بنای عالم بر وست چنانکه از بیت سوم پیداست و مصرع ثانی با دو بیت لاحق تمثیل آن ست بنای
آنکه بنیادش محکم نباشد و چون تعمیر وانجیات گری رنگ نداده شد مزید را به رنگ دیگر تحقیق سازند ولیسندیده
و خوب نباشد چنانکه از مصراع ثانی که خبر مبتداست می آید بهیچ میوه سبز که ناخوش ست و بیت ثانی تفسیر آنچه
رسانیدن میوه سبز دید و حیله حاصل آنکه پادشاهی جهان در اصل جهان هست که بعدل واحسان باشد نه آنکه بزور
لشکر اقالیم از دیگران گرفته شود چنانکه میگوید هم ستمگارگان را مکن یاوری + الخ مش ای فوج لشکر خود را
زیرک و بیگانه تاخت آوردن یاری مکن و رخصت مده که روزی از سپاه او ری ترا باز خواست پیش آید که حیف را
یا ستمگاران کردی و بیگانان را بنوا رسانیدی الیس غرض از این ابیات تا بیت خاص آنکه لشکر خود را
از تاراج ملک من باز دار ودرین معنی جواب ست قول سکندر را که در نامه ورود به شرح بدر آنچه جیش
دیده اند + الخ و این بیت بیان جزای آخرت و بیت لاحق بیان جزای این عالم الیس از ستم کردن و تاراج
ملک بیگانه دو مکافات ست یکی عذاب آخرت دوم خرابی این جهان که بسبب ظلم ساخت عالم زوال آمد
عجب زیرک بود خاقان که بدین جواب باصواب سکندر را از تاراج ملک خویش باز داشته است هم گر
دو بهان گاه گاه از خورد نکبر های گرم و سبزهای سرد + مش این بیت با لاحق تمثیل خسرانی آوردن
موبای ست در باره غرور و بسبب بکردن و کرنش خویش کرشاه عادل بسبب ستمکاری سلطنت خود را بباد می دهد

و دور محقر با ر دوست یعنی رفتار و جولان و اینجا بمعنی ترتیب جهان مراد است چنانکه در اصطلاح لفظ عادت گفته و مصراع
ثانی بیان و صفت دور جهان است دگر با و سرما موقوف است یعنی چون جهان گاه گاهی از ترتیب خود میگردد
و در آن حال متغیر می شود و ترتیب او آنست که در موسم گرما و تابستان گرم است و در موسم سرما و زمستان سرد
هم در آن گرم و سردی سلامت مجوی + که گرما را از عادت خویش ردی + ش جزای شرط است و گرم و سردی
یای موصوله عبارت از موسم گرم و سرد است و کلمه آن در صدر بیت هم موصوله است برای ایضاح معنی یا چنانکه
سلیقه فارسیان است که بعد از کلمه آن یای موصوله نیز زیاده کنند و مصراع ثانی بیان کلمه آن و صله یای مذکور است
و سلامت یعنی سلامتی و آسودگی اهل جهان پس ردی گردانیدن جهان از عادت خویش اشارتست تا آنکه در موسم
تابستان سرد شود و در موسم زمستان گرم و حاصل آنکه چون روزگار از عادت اصلی خود برگردد یعنی در موسم گرما سرد
شود و در موسم سرما گرم برآید و از آن گردیدن مرض و بیماری خیزد و مردم هلاک رسد پس چنانکه گردیدن جهان از
عادت خود موجب زوال جهان است اینچنان گردیدن شاه عادل از عدل خود که عادت اوست موجب زوال
اوست چه حاصل با افاده محمد رسا بیع و آنچه ظاهر آنست که سردی یای مصدری باشد تا تکرار موصوله لازم نیاید اسے
در آن گرمی و سردی که بر خلاف عادت جهان باشد سلامت جهان مجوی چه گرمی و سردی مخالف عادت موجب
زوال عالم است و بیر ملی گفته که در تبدیل هوای عالم بر خلاف عادت اصلی هم ریح و بلا بر خیزد و هم قحط و غلا از
عادت گردد و الله اعلم هم چنان بگردد بر فصلی از فصل سال + الخ + ش ای از فصول چهارگانه سال پس هر فصل
را از مرکز و مقر است که فصل مطلق منزله پس آن هم بر بیع از پیسے نماید سرشت + الخ ش بیان مصراع
ثانی سابق است و سرشت یعنی تا تیر و ربیع فصل بهار است که هوای آن معتدل باشد و تموز نام تیر ماه است که
آن مدت ماندن آفتاب است در برج سرطان و این ماه اول است از فصل خریف و بقرینه تموز عبارت از تمام فصل
صیف است که شش ماه باشد چون فصل ربیع هم هر آنچه او دگر دور تدبیر کار + بگردد و ببرد گردش روزگار +
ش ای هر چیز یکه از تدبیر کار خود ای از عادت خود برگردد و بطور دیگر برآید لاجرم گردش روزگار هم برو ی
برگردد و آن چیز را خراب سازد و اگر بگردد و ببرد و ما صون نمی باشد چنانکه بعضی نسخ دیده شد هم درست و بیان
سابق خواهد بود هم سکندر با انصاف نام آوریست + ش ای سکندر بسبب انصاف و عدل سروری عالم
یافته است و بی پس سر آمد شده و اگر از انصاف خود عدول نموده بی موجب با جنگ آرد و برآورد نماید
بیجا ست زیرا که در جنگ آدمی و زد و برآورد هر یک از طرفین شود و سکندر دار چنانکه گفت هم میندار کز ما نیاید
نبرد + الخ ش یک جنبش یک حمله و بعضی نسخ که جنبش است ای بوقت برخاستن جنگ بار در تعریف
خود گفته که هنگامی که برپشت پیل سوار شوم و بتاراج هندوستان بخیزم از ترس و هیبت من شاه هندوستان

کز بینش پیل خرسست خراج بمن می فرستند بشماری پیش آید و چون آن بر شتر بریان خود که اسپ تند من ست سوار
می کنم و قصد به هم زدن کنم پیش از هم طاق آسمان را بر پشت شیر زخم ای آسمان را به هم زنم سبب طاق
خرشیته اشارت بآسمان بلند بام ست و شیر برج اسد کنایه شتربان بکسر زای فارسی یعنی خشمگین از شتر و پیل
و طاق خرشیته بنای را گویند که همچون خرشیته میانش بلند باشد و اطرافش پست مانند خیمه و غیر آن و کلمی شیر
گفته که شتر بمعنی حقیقی و پشت شیر زمین ست ای من چنان زورمندم که شتر خشمگین را زبون می سازم
با زنتی نموده می گوید که زبون کردن شتر چه باشد بلکه اگر بخشم در آیم آسمان را بر زمین می زنم شارح بر نمینی
توجیه کرده که پشت شیر بمعنی زمین در فرهنگی نیافته ام بلکه خرشیته کنایه از غبار زمین ست که در گرد می مشابه
خرشیته است یعنی شتر خشمگین را در زیر سواری آرم و بر پشت وی زین می نهم انتهی کلامه و موافق بیت سابق
صواب معنی اول ست بشاهی خیام آوری ای با وجود آنکه شاه نامور هستم با تو در طلب جنگ و خصومت نیستم
این ترک کار اشارت بآمدن سکندر در ملک چین و بیت لاحق جزای شرط ای من خاقان بدرگاه تو سر نهم
بلکه جمله شاهان ولایت چین هم بدرگاه تو سر نهند و نیاز آرند و سر آرزوی که از من داری [illegible]
فرمان پذیرم ز تحسین فرمان پذیری را بر خود منت دانم هم درین داوری هیچ بیچاره نیست الخ
ش این داوری ایچ معامله که فرمان پذیری من ست بیچاره سرزنش و طعنه نخچیر گوران سکندر و شکار
کردن و غارت نمودن خاقان شکیباتر شد و تحمل کرد و لفظ گور را بالا نعت شیر نر درست و بیت لاحق سر
کلام ست در بیان سگالش کردن خاقان با وزیر کاردان هم بروزی که از روزها آفتاب الخ ش در مصرع دوم
مصراع تعقید ست که کاف رابط در معنی داخل ست بر آفتاب و بمعنی مضاف الیه جلوه است ای در روزی از روزها
که آفتاب عالمتاب جلوه بخشی و سعادت کننده بود ای سعادت بخشی بر آب و خاک طلوع یافته بود و در نسخهٔ
شارح بجای جلوه گه جایه ترست ای این روشن و سعادت بخش بود و سگالشگری اندیشه سازی که ترجمه
تدبیر ست جهاندیده ای دانای بزرگ دانش صفت دستور ست و پر نور بمعنی روشن صفت رای او هم حساب
که خاقان برانداختی الخ ش ای هر اندیشه کاری که خاقان بخاطر آوردی بفرمان آن وزیر بانجام رسانیدی
آن اندیشه متشاغل شدی یا از اندیشیدن غافل ساختی هم خاقان ست و او راجع بوزیر و توان گفت که معنی چنین باشد
که آن وزیر بفرمان خاقان سرانجام آن اندیشه در ساختی هم در آن کار از کاردان رای جست الخ ش
ای دفع اندوهی که از آمدن سکندر بر دل خاقان استیلا یافته بود چنانکه پیشتر گفته که سپیده از چین صبح و
شام از روی الین نبود و مصرع ثانی صفت کاردان است داوری جهان اندوه غالب که او را چنین گفته
چه آن نجم بزرگ بود و مانند چرخ بر خاقان محیط شد و گوش هیچ باشش گوش ای چگونه دفع این داوری

سخت را قصد کم و دیگر نه ای امر بما مناسب ساخته از خود دور کنم کذا افید و شارح نوشته که داوری کنی یا دشمنی بیت
و پیچ یعنی سائس کار های پادشاهی خود را گیرد به گماردم و ترتیب داوری آرا گیرد که کنم انتهی درین معنی
ای بیتکه چون شیر بلیه باشد و مصرع تسنه حای آن هم به مهره ساریم الزام مصرع گیتی بود آنچ میس از مصرع
گیتی بیان پیچ و پیچ شکنج است لیس با پیچ پیچ اشارت بهمان آمده است یا ابروی پیچ پیچ است در
ملک چین که تمام ملک چین را یک شخص قرار داده است و برای آن ابرو اثبات نموده چنان گفت که
برای دمع شکنج ملال که بر ابروی شخص چین بر آمده است کدام مصرع ابر مصرع گیتی بیارم توجیه است که
چین و پیچ با به مصرع معاف کنند کذا افید و شارح بر عکس این معنی تقریر کرده است ای باین ملک چین
بر ابروی آن شکنج و دشواری آمده است ملاف ظاهر است که عنبر و ری است تباری ست کذا افید هم
اگر بر ستیزم بدار النعیم ٭ آنچ مش ای اگر به جنگ مخالف که سکندر ست و تاج کیخسرو بر تارک اوست
صلح را اختیار کنم رهونی خود را بخلق آشکار اگر ده باشم و در باب پیچ در ستیزمش ست ای اگر در حال
ستیزه کردن مخالف بدارا و ز ست کنم و بجنگ بر خیزم بر بوی کشتم الخ هم که تندی شود کار فرمای تو ٭
مش بیان حوت تا مرتبه است ای در پیکار دوای بنجاتان چنین گفت که مش از تندی ای تو اندیشه نا کم
مباد اگر آن تندی بر تو استیلا یابد و ترا بر جنگ مخالف فرمان دهد چنانکه بیت لاحق بیان تندی رای ست
ار کار و بد را لائق و نا شدنی ای می ترسم که مغلوب شدن خود پیش لشکر سکندر تماشا شدنی نماید ای
بنیان پیدا حتی که مرا این گنج و دستگیر نگویند زلوبن او خواهم شده هم بها نداراند چنین زور مند ٭ مش که بهتر
باحت کند ولایت می گیرد ربیس با و در رست کن کر چاره سلامت همین سکت هم تماشا درین کار را درین سگفت ٭
مش ای امر ولایت گیری سکندر که در سر ماست عجیب تماشا بود و میفدار که این معنی تماشا شدنی ست که از
هر قوی دست ولایت بگیرد و این کلمه تنگفت اگر چه بمعنی عجیبست اینجا بمعنی سهل و لغو ست چنانکه لعط عجب بمعنی
لغو آمده است کذا افید و باین معنی اشارتست بیت لاحق که گفت هم چه پنداشتی کاربازی ست این همه
مش چه سهل و لغو پنداشتی این ولایت گیری سکندر را که در سر مای ست بلکه این ولایت گیری او نکته حکمت
کارسازی ست ای از کارسازی و امداد خدای تعالی ست چنانکه این معنی از بیت لاحق پیداست هم ای اگر
ولایت گیری سکندر را که در سر ما گیه بغلبه آمده است چه می پنداری که بازی و لغو ست بلکه چنان پندار
و یقین کن که این ولایت ستانی او و در سر ما حکمت کارسازی خداست ای اثر کارسازی اوست کذا افید
و شارح گفته که این پند و گفتار مرا چه پنداشتی که کار بازی ست بلکه این سخنان نصیحت آمیز من برای
کارسازی تست و معنی اول بسیاق و سیاق اعمق ست کما لا یخفی درین گوشه اشارت بولایت گیری

در هر یار قسمت یعنی جنگ کردن اینچنین دو بیت ست تا آن که سکندر ست و فدا آیه تا ای جنگ کردن خدای تعالی
که معادن سکندر ست و مقابله کردن بخدای غالب لشکر کس روا نیست و آفتاب و البرز کنایه از ذات ...
که بس باید همت و قوی دست ست و دولت گرا این سخاوت یاری و رنا می پیشه بلکه کسانی که بخدا و ند اقبال الهی
جنگ بر خیز ند هم ز اقبال باشا ید یا فتن + آنجه بس ش علت گر ند آورد این سپهر ست ای سلب اقبال از مقبلان
مقدور هیچکس نیست و هم دشمنی و جنگ با مقبلان نتوان ساختن پس تا با رند مخالفت ایشان گر نه با تحت
از سپهر که معادن مقبلان ست کذا افید و تواند که اقبال خود مراد باشد چنانکه از بیت لاحق سے آید مباد بر ای
جنگ کمن ای نیکبخت خطاب بنجا توان و گفت یعنی مشکل و دشوار هم چو مقبل که بدست پیش آرگفتش بد بنایج
نشانیدن بیدر فتش + بس ش ای حیران خداوند اقبال الهی ستعد بجنگ تو شود تو گفتش خود پیش آر و بلا زمت
و خدمت او روان شو یعنی با وی صلح کن و پیش بیا که سلامت تو درین باب ست کذا افید و احتمال آنکه
تو پیش او به خاستن مقبل زود تر رفته کفش او را راست کرده و پیش او بنه تا آنگه کفش در پای خود آورده
از جنگ او بگریزی چنانکه علی شیر نوشته چه این معنی از نصیحت آن و دیده درست و مصراع ثانی تمثیل ست
درفش بفتح دال و سکون فا رآلت آهنین است تیز که کفشه و زان بدان چرم را سوراخ کنند و از آن سوراخ
سوزن گذرانید کفش میدوزند و تیغ یعنی برق آمده لهذا درفش ست بجای تیغ بر درفش و سنگ بر
آبگینه زدن ترک صلح کردن یعنی آغاز کار را با تیغ یعنی از آنکه شیشه شکسته سنگ بر وے زدن
که باز درست شدن آن آبگینه شکسته مشکل ست که البته نشان شکستگی در وی خواهد ماند چنانکه در تمثیل
دیگر می گوید هم سنگ گرگینه بر ستون سرای بد گل افتد نشان نیک ماند بجای + بس ش گل بضم کاف تازی
و کنیه بضم کاف تازی از کندن مقرر ست که بر ستون و شمشیر و غیره چو بهای سرای برای زینت و زیب
نقش گل و سرو و چنار و نارون و جز آن می کنند یعنی اگر صورت گل و سرو بر ستون خانه نقش کنند
آن نقش بعد از مدت برود و لیکن نشانش باقی ماند پس ستون مثل صلح ست و نقش گل مثال شکست
آن چه ستون بآن نقش ضعیف گردد کذا افید و تواند که گل با الف یعنی گلابه باشد هم درستی بود زخمها را
نخون + مران جگر موئے تار و بر ان + بس ش رو رشته یعنی تیغ در رشته لشمین بجا است ای از ملکیدن خون
البته زخم باز درست و سخت می شود اما اثر زخم باقی ماند که موی از زخم گاه باز نروید پس زخم مثال شکست
در زخمگاه که در اصل با موی باشد مثل صلح هم با آن زخم باید رسیدن آنچه ش ای با صلح در زمین چین باید و چنید
و ز دوانجا بود و بار برود چنانکه سابق گفته هم که بیگانه از اینجا نماند در ان + آنچه بیکینه در ان روز نفرین رسید + ش
یعنی مردم چین که عبارت از خاقان و سپاه اوست و نفرین کلمه بدعائی و خرابی و تفرقه و پریشانی

[illegible]

بی کسودی ای حالی از ماتم صفت جامه است یعنی کسودی جامه علامت ماتم است ای همیشه مارا که از گنبد لاجوردی جامه نیلگون
با کسودی همواره مراد خواهد رسید حاصل کلام آنکه ما همیشه سر بر کامرانی می رسد ملک گاهی ماتم هم او را می آید
هم نوای که آن خارج آهنگی ست + خلل در بریشم در چنگی ست + شرح خارج آهنگی صفت نوا و آواز است منسوب
بخارج آهنگ که آن نام سرود است که مخالف مقام باشد در اصول سرود است یا پرده ها معنی ساز از پرده و سرود سرود
باشد در بریشم یا چنگ و رباب غیره ساز با خنگی مرغیاب نوازی طرب محمد رضا فرموده که خواجه آسمان را چنگ نواز
ز ده است و تاثیرات ما در کار او را آن چنگ خیال نموده و آدمیان ما که محرک آن تاثیرات از خنگی مقرر شود و است تاثیرات
فلک وابسته اعمال آدمی ست که اگر نیکی کند از فلک در باره او نیکی ما را گردد و اگر بدی کند بدی پیش آید پس نوای
خارج آهنگی ما یا از بدی تاثیرست یعنی آن بدی که به تیره آسمان ست خلل محض آن در تار فلک نیست بلکه از سبب
در چنگ نواز است که موارش وی تا فلک را این بدی ها ساخته است حاصل نصیحت وزیر آنکه نزول ماتم و بدی از بیت
سابق پیداست که از حرکت توجه ابد شد پس با سکندر هر حرکت کم تا ماتمی نشود انتهی کلام مرزا میر علی شیر قول بقی را
رد و باطل کرده است که نوشته است چنین بیت شرح نوای جهان خارج آهنگی ست + اگر دار بریشم جهانیان گرفته و
از تنگی حق تعالی چو چنگ در تصرف خنگی باشد و چنگ مرفق نورحت او نغمه آرد و این ست حال آدمیان در دست
ملامت او تعالی یعنی نوای جهان که خارج آهنگی ست و موافق مراد جهانیان نیست معلوم می شود که این خلل از جهانیان
از حق تعالی کما ورد ما اصابک من سیئة فمن نفسک و خارج از خنگی جهان جهان خواسته که مصراع
ل ست ای این اقتران و عدم موافقت روزگار مدعای آدمیان در طبع جهانیان ست نه در ذات جهان
حاصل هر دو تقریر یکی ست و آن این ست که از مدامنشگی آدمی را دشواری پیش آید هم درین پرده گر سازگاری کنم
ز آهنگ ما پرده یاری کنم + شرح پرده مقام سرود کنایه از دنیا و سازگاری موافقت سرود بمقام آن که
ای مطرب خارج آهنگ نباشد یعنی هم آهنگ آواز و نشیدی را گویند که موافق اصول نغمه باشد نه خارج آهنگ
مخالف اصول و یاری کردن هم آهنگ عبارت از برآوردن آن نشید است حاصل آنکه اگر می خواهی که در دنیا
ان بسلامت کنی پس نوای هم آهنگ را یاری کن و نوای خارج آهنگ مزن ای کاری را که نیک باشد پیش آر
و از بد کاری دور باش کذا افاده محمد رضا شارح و این معنی اخذ این بیت و بیت سابق اوحق و احسن است از آنچه
شارح آورده که در پرده فلک در همه کارهای خود با وضع فلک موافقت داری پس با همسر و خود که سکندر
است موافقت کن که این هم از جمله سازگاری است والعلم و کوشش در بیت لاحق یعنی تلاش جنگ
همه کار دار سکندر ست که آن جنگ را بیداری تعبیر نموده است ای پند ناصح او را کارگر شد و از خیال جنگ
برآمده چاره کار خود در صلح یافت پرستشگری رفتن بخدمت سکندر که با دو سلام است کند هم تا شامی آن شاه

بازگرد بدین الگنا ه تدبیر به مرکز ندوش باقرای شاه با شکوه و عظمت بی برای سپید نهفت تدبیرست تو آن بر
فتح سیم برفرستادمانند بی شمار روان حساب یافته شد و تدبیر به مرعبارت از آسیاسامعش تحائف بسیار که بوده
سکندر فرستاده شود و تا تخمینی نسخ بعضی تکرار رفتن دیده شد غلطست **آمدن خاقان چین جو**
برسالت پیش سکندر * هم سحرگه که زورق کشتی آفتاب * بر ساحل دریا افگند زورق آب * ش
شن زورق کشتی خورده و اضافت زورق کشتی با آفتاب بیانیست تجاوز اعتباری و زورق ثانی ذات آفتاب
و آب کنایه از سیاه آسمان کنایه از سپیدی وقت سحرگاه که آفتاب زورق خود را در آب انگند ای طلوع کرده بفضای
فلک رسید خاقان سپید چین رسولی را بخود متقرب ساخت و بلشکرگاه شاه عالم شتافت و شارح
از دو زورق کشتی آفتاب این نوشته گرفته که برآفتاب موکل ست برای کشیدن وی و ساحل افق مشرق و آب
آسمان آب نای هم پیدا نگشت یکی از اوراکس نیافت * الخ ش ای را از خاقان که در لباس رسولی پوشیده بود
ای خاقان را کسی نشناخت که این خاقان ست گفتن درست ای بیک گفتارست بجای رسولان ای ادرا
بر پایه رسولان نشانه نماز با فتح پرستش برسالم شاهی کذافی الرشیدی سخنهای فرموده ای گفت خاقان
و سخن او صفت مقدم مردست که عبارت ازان رسول ست هم زبانی شد و دیده برهم زند * الخ ش اے آن
رسول زبانی بیخود شد و مدهوش ماند چنانکه از بیت لاحق پیداست دیده برهم زد ای حیران و خاموش ماند چنانکه
می گوید هم زیرکاران حلقه مدهوش ماند * دهان حلقه چون نقطه خاموش ماند * ش ای مانند مرکز پرکار دران
دائره سالک ماند دران حلقه اشارت بدائره مجلس شاه و پرکاران حلقه اشارت بحلقه سیاه خامگان کز دریغ
صفت زد و پیش سکندر ایستاده بودند و ماه عبارت از خاقان و تیغ صورت رسولی او و گوهر زبانی بیانی معدے
ای سخن مانند گوهر گفتن و تشبیه او بر تیغ نابرانست که تیغ هم گوهر زبان ست ای مثل زبانی ست که دران
گوهر باشد که دراند همه مرز و بوم ای تمام زمین این ملک از شهر چین تا دیگر شهرها که در اقصای چین اند
چنانکه از لاحق می آید بر و مسند یعنی بهره مند از شاهی تو باین معنی که همه زیر حکم تو باد چنانکه این معنی هم از لاحق پیداست
که می گوید هم زچین تا اگر جمله اقصای چین * الخ ش ز چین بیان کشور زمین ست و دیگر یعنی دیگر شهرها و بعضی نسخ
تا شهر ختن تا باقصای چین * الخ و جهان القرینه مقام عبارت از تمام چین ست و کذا سه بیان یعنی ختا و
ملک چین و ماچین و بلکه تمام روی زمین که او جهان نام ست هم کزان صدر این ست گفتار من * ش اسے
زبان گفتار من در ظاهر کردن آن سخنان می ترسد یعنی تواند که بر ملا بگوید بلکه اظهار آن تعلق بخلوت دارد و هر
ضمیر او و دو بیت لاحق راجع بسکندر هم اگر کیستی آنجا موجود نهفت * الخ ش ای خاقان چین سخن سوال
جنود و موجود است که اگر یک تن سوای سکندر در خلوت نهفته و پوشیده باشد پیغام من در آنجا نگنجانی

حاصل آنکه چه جای خاطر گفتن ست که مرا به بارگاه عام گزارش پیغام می فرمائی و حال آنکه اگر گفتنی در خلوت تو نهفته و پوشیده باشد هم سخن خواهم گفت هم شکوه سپیدی خلوت آراستن * شرح ای در مجلس خواستن رسول بوجهی که دیگری کسی در خلوت نباشد سکندر او را تنبیه کرد که مبادا برمن آزاری از وی رسد یای شد زنجیر زرین و سر و بلند رسول مذکور هم چنان ساعد وی را زرین کمر * کشیدند یعنی بزنجیر زر * شرح ای هر دو ساعد او را محکم بند زرین بسته در زیر سحر زرین کشیدند که پای او بود تا آنکه مجال جنبش و بر خاستن در وی نماند گاه راستن که زان هیچ بنیاد نماند تا پیغام بگذارد و سر ابرده از خلق الخ ای از پس آنکه رسول را بند نهادند سر ای سکندر را خالی ساختند و باطل دانستند ما همگان او را این معنی که رفتگان اوّل مردم دیگر با هم ساعت و بعد و خود هم بیرون جستند و سکندر در جای خود که در آن مجلس نشسته بود و حالی ماند آن رسول بحالی که یک تیغ پولادی خدمتی او بود و پوشیده در راز ست مرد ست ای رسولی که با سه ما نیوشیده بود آن معنی که کسی او را شناخته بود گره سخن بکشاد و گفتن گرفت هم چنان از تو سیری آموخته * شرح ای از آنکه تا سرگه یافته با دلیل ذات سکندر را عیان قرار داده که امور کار روا باشد فارغ بجالم ست و بنده سنج اندوخته است و نگین ملک جهان و ملک ای نام تو فلک تا به دوام مقدار باد چه هر گاه نگین ملک نقش نام او را بر خود کند نامش بلند گردد و نیا آتیس با کلسر و جاودانی گردد نیایش نیاید بکار ای پس از آنکه مرا شناسی این چنین مرا رفاکن خنیدانی که در به بخیه مقید هم بلکه از ضمه را اطلاق کرده بعزت و تعظیم نشانده که از اعتقاد و مقصد ابیات لاحقه آنکه شاه مرا شناخته ست که من راز پوشیده ام ای فاقانم چه لباس رسولی پوشیده و پیش از آنکه مرا اسیر سازی خود اسیر شده و پیش آمده ام تا یک در خدمت شاه زمین بوسی کنم هم سینه بدو فشرد و ناز را او * شرح کار او باز ار سر دو عبارت از ناهمواری گران خاتون مال خود را معنیه سکندر را از جهت ولیکن کردن او و در اظهار خوشی حضور او و را نیاید فشرد که چه را این گستاخی کرده است و از هیبت شاه ترسید و چنانکه از ابیات لاحقه پیداست امد اسکندر را ستا گفتار نیک ده روی باکست زو که روی نیاز شست من پیداست یعنی پیش دانش من بر نیک و بد روشن ست ای پیدا ام از پس شاه ست و این قاصد چنانکه از تمثیل لاحق سر آید که دل افید حاصل آنکه ترا شناخته ام که بر تو بند نهاده ام ببستی هیچ سحای پیاده پیاده فرق ست در روی دیبا و پشت آن ر وفا یکسان ست پس کسی که این فرق کند نیس بیک اندک و جگر در مقابله نافه مشک بانست که نافه تمام را در جگر آهو تعبیه و خشک نمود و که های مشک می فروشند که رنگ جگر و نافه یکسان ست آزرم و آب ای ترا سرای این گستاخی کمی . سالم دیدگاهی شرم و آبروی پوشیدگان را نگاه می دارم ای ایشان را ظاهر و رسوا مگر دانم چنانکه از مصرع ثانی می آید که از افید هم گستاخ روی بران دانستند بنده الخ * شرح گستاخ روئی دانستی که در این و در ستا این خاکم

از بیت لاحق رابع می آید یعنی کدام دلیری ترا بچنین حد رسیده است که باعتماد آن خود را ظاهر کردی و در پرده نه بسوی
تا ندی و از شمشیر من نترسیدی که شاید او مرا بقتل رساند چنانکه می گوید که هم چو بی باکی دیدی از شاه در روم ÷ الخ
که خاک افگنی در ترازوی من ش ای خوار جی و ای زور بازوی مرا و هیچ نیشماری پس ترازو عبارت از همسان
بازو دست و خاک در ترازو افگندن بمعنی نادانستن وقار و قدر کسی کردن و در منه باشد هم کردی از زینهاری ندیدم ز شاه
ش ای مدارگاه تو بی سر اس لزان آمده ام و خود را ظاهر کردم که از شاه بجز زینهاری و امان چیزی دیگر ندیده ام
و پیداست که خود آیندگان را خفا و ندان اقبال نه زنند و نگشتند چنانکه در بیت لاحق ست تا گرفته ای اسیر
ناکرده کر خود بخود در آید مرا ای مرا علامت اضافت نیست بمعنی ای سر من و آنکه در دروازه خانه بدخواه مرا دوست
تقریبیه ذکر بدخواه در مصراع ثانی هم سیه شیر چندان بود کینه ساز ÷ که از دور دندان نماید گراز ÷ ش شیر
سیاه نوعی از شیر ست تند و زیان چندان بود ای تا آن زمان باشد فقط کذا فی المؤید دندان نماید ای خشم خود
ظاهر کند و بترساند کذا فی الرشیدی و گراز بفتح کاف فارسی خوک نر یعنی شیر سیاه تا آن زمان کینه ساز و مستعد
کشتن گراز باشد که گراز دندان خود را برای خائیدن تو در پیش آماده شده بخشم تمام از دور نماید بخلاف آنکه چون
دندان نما برکنان و زاری کنان گردن در زیر آرد که شیر سیاه درین وقت گذاری او را به بخشد خون و قتل را از گردن
او دور کند و او را نگشد بسبب قول او و زگردن کند یعنی از گردن دور کند کذا فی المؤید و دندان کنان بضم کاف و قیل
بفتح کاف بمعنی زاری کنان ست چنانکه درین معنی از بن دندان گویند و محمد رضا در توجیه ذکر گردن چنین نوشته
که چون از دندان نمودن خوک در پیش شیر سیاه کشتن او بر گردن او لازم شده بود و شیر آن کشتن را بسبب
زاری کردن وی از گردن وی دور ساز و عفو نماید و این معنی شاید که خاصه شیر سیاه باشد و الله اعلم رنجه بمعنی
رنجه فاعل بسبب خود نمائی من هم جوانمردی شیر از در نیست ÷ الخ ش جوانمردی شیر ای عفوی که منسوب
بشیر سیاه است از شاه و در نیست ای مانند شیر از من درگذرد و بقتل نرساند و شمشیر اول تیغ شاه و تیز دندان
کشنده من شمای که برکشیده باشد هم وگر کان جنایت نکردم نخست ÷ الخ ش جنایت بالکسر گناه و مصراع
ثانی [illegible] آن جنایت عبارت ست از تاختن خاقان و [illegible] کشیدن چیش ساختن شاه چنانکه از بیت
لاحق [illegible] آید گرفتار اسیر کردن و بقتل رساندن او وجه دیگر درین آمدن آنست که من نخست بر تو تاخته ام
گر او سبب این گناه بر من گرفتاری درست و لازم شود بلکه تو آوردی تاختن بسوی من و فی الواقع کین
ساختن مرا با تو کفر و نالایق ست لهذا خدمت را گذاشته ام و کینه از راه خاطر خود دور کرده نزد شاه
آمده ام هم وگر نیز کردم گناهی بزرگ ÷ الخ ش ای اگر بالفرض از من گناه بزرگ بوقوع آمده است
پس غریبی و زاری من در پیش تو برای عفو آن گناه عذرخواه بزرگ ست پس غریبی بیای مصدری بمعنی

واین دو اطوار صورت که لازم هر بیان بسا دوران ست وگاهی رمز هوای سیاهی ظلمت که کلمه بزرگ تفسیر اوست هم که
رحمت کند خامه بیگانه و مصرع **ش** ایا مصرع ما بیت لاحق بیان کلمه اراس ست و جمعیت کنایه از اسپ یا گردون
چنانکه از بیت ثانی پیداست و بیت ثالث عبارة مذ هو ای مذکور است که بدل و الفاظ شاه را دعوت فرمایی
این آمدن تو را بود چنین گفت **م** که شاه مهمان داوگر الخ **ش** گره برگشاد و ای ملال از دل شاه دور کرد
م حجت اگر تباری آراد باش مصرع **ش** حجت را کسی سد بشمار که آن واد آگهی ست و مصرع نسخ **ع** زینهار
اگر نیازی آراد باش ای انجم است بدان **م** چو گستاخی آمد بباید نمود مصرع **ش** ای چون بی تکلفی رایتش با
آمد و دعی حساب و خیال آن شود و افا نیز کس **م** که بیم بر رهنمای تو و راه تو مصرع **ش** اینجا معلوم کنم که رهنمای تو در چه کار است
راه رهنمای تو چیست که بران راه رود و راه گم کنم کذا افیه و مصرع سح در راه تو دیده شد و آن از عبارت است
امان سکندر ملک چین و اصحاب عبارت ار عرض که ایران ترتیب شود چنانکه از لاحق پیداست که آن کار و جهان تیر
کار یار عرش شاه است و داوری حکومت و عرض **م** اگر تخت چین خواهی و تاج فور الخ **ش** از این بیت
معلوم می شود که ولایت فوران اگرچه از ممالک هندوستان ست لیکن در تصرف خاقان چین بود که پادشاه آن ... ها
ماند چنانکه نیلقوس از ملک روم خراج گذار شاه ایران بوده است کذا افیه و اظهر آنکه فور اینجا مخفف فغفور است
که لقب پادشاهان چین ست که مراد از بیت لاحق هم چنین می آید که از ماهی سخن گفته است محال انجم میم گویا مدان
که ... ای ... و اسبحال ... در رهنمایی جنگ و خصومت گفت و الا نامه الیه **م** بپذیرد که من هست
شوم **ش** ... انجم و افتادن ... بام یابی ست ای تو بامن شوم و از جمله غلامان تو باشم چنانکه مشهور گفته که
بیا ای شاه ... در ملک شاه و ریانی مانده **م** بجای ... مباش مصرع **ش** کلمه بر تفسیر بابی
بچین ست و تنها ... نمایی ... ای ... کش ... و چین شانه تنکس ... که در دامن قبا ... باشد
بین مصرع آبی ترقی ست ... آوین ای ... مکیا ... قبا ... سیس بر جه بندی که شاه عادل ... **م** زحبعه
غلامان کشور هیا ... الخ **ش** جمع موی است و زلف تا بر ای از جعد تنکس ... غلامان خود که کشور ... صفت هر یکی
الشان ست یک ملک چین را ... بند و ریا ... زیبا خط ملک چین ... ترنج که یک شکن جعد غلامان نیست
امیکه این چین را ... غلام ... چین دارد ... شکن باشد پس ملک چین را یک شکن جعد
خیال کرده است کذا افیه و مصرع نسخ ... غلامان ست ای بمقابله چین شکن جعد غلامان خود این چین و
شکن را بس ... محبوب ایشان باشد چنانکه در بیت لاحق ملک چین را شکن پیشانی که هنگام ملال ناظر
پیدا آید نسبت کرده است ای محبوب تو پادشاه والا جاه را تقیید تن ملک چین شایان نیست که
این منزلت ... شکن ... پادشاه است ... ای سوال ... جواب و ... توران ... آمده است ...

آب آموی که جیحون (جیحوش؟) و حصهٔ تورج بن فریدون آمده است و ایران بایین طرف آب آموی که دار الملک ملوک کبار عجم
بوده است و ایران نام ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان و اهواز و طبرستان ست کذا فی المؤید و از تحیات
معلوم می شود که ممالک ولایت چین در اصل از توابع توران بوده است که سکندر چنان جواب گفت که قصد من
در آمدن بممالک چین تسخیر تمام توران زمین ست والله اعلم بالصواب هم برانداختن را سر در آرم سخا ک ✤ الخ
ش ای مخالفی را که در توران زمین و اقصای چین باشد بقتل رسانم و کیش بیگانه را که کفر و ضلالت آنجاست
پاک بشویم و همه اهل دیار این سرزمین را باسلام و دین ابراهیم راه نمایم کذا فی مؤید و اقصا یعنی نهایت نسبت بطرف
شمالی چین ست که سرحدآن متصل به توران ست ناقیم سر کشوری ای در ولایتی که از توابع توران باشد و شیخون
تاراج و قتل و تسلیم گردن نهادن و فروتنی کردن و سر بلندی همین بلندی مرتبه و مصراع ثانی تفسیر آن
ای بلکه تا تاج مرصع از خود خواهم ستاد این کار با شارت بتاراج و تاج ربائی و کشورستانی و تخت گیری
ای باج گرفتن از شما با تو سخن نخواهم کرد یعنی این اسباب سلطنت از تو نخواهم گرفت و خل آنچه سجانه در آید از حاصل
کشت و باغ که آنرا عشر و خراج گویند و زاد و مرا اعلامت اضافت بیش ست ای پیش من دگر عمرها ای از جاهای
دیگر سالها که پس از هفت سال باشد فرهنگ را ساز داد الخ ای خاقان دانش و ادب خود را مهیا کرده و جواب
تمام جواب پسندیده گفت خداوند تاج سکندر بعمری چنین ای بعمر قلیل که پایدار نیست یاد داشش الم دهد
ای عمری دراز که عوض مال و عشر هفت ساله باشد ما در آن عمر از عهدهٔ این امر بدرآییم چنانکه مصراع ثانی
تفسیر او ست چه حظ عمر تا هفت سال یعنی پایداری عمر ست تا این مدت گرم شد مغز او ای بر مهر و شفقت شد
چه گرمی دل یعنی مهربانی آمده است ای سکندر بر خاقان شفقت آورد و در ایهام بخوبی خدای تعالی که جواب خاقان
در وی موثر شد بیاشر و ای در پیشکش تو که نزد من آمدی بسند بباجی تازی کفایت و سالار ترکان خاقان که سپاه
وی ترک و چالاک بود و سالار ده هر ساعت هر هم بنوک مژه خاک درگاه رفت ✤ الخ ش ای چشم خود برای تعظیم شاه
بر خاک مالید زیرا که دستش در زنجیر بسته بود پس بجای دست چشم بر خاک نهاده عرض کرد که پادشاه اگرچه از گفتار
و عهد خود برنگردد لیکن هم مرا چنین زنهاری نخست ✤ ش ای مرا در امان داری بشرط کشیدن خط
یکساله خط و ثیقت در کارست کذا فی مؤید و ثیقت لاحق ملت آن هم هم بر نیکی و از جای خویش ✤ ش من
مغلول نیکی دست ای پس از این عهد و میثاق سکندر مرا از ملک خود که چین ست بر نینگیزد و ای مرا بیجا ننگیزد
و آواره نسازد و لطافت ایهام آنکه در شطرنج با شمن تجرید دادن حرف مهرهٔ شاه از جای خود برانگیخته می شود
پس سکندر چنان نکته تعویذ بازو نگه باز دارم نگاه یعنی نگاه خواهم داشت هم دهم خط خون تیز من شاه را بد الخ
ش ای من خاقان نیز خط محکم بر خون خود می دهم که بجنگ و قتال شاه گاهی بر نخیزم پس خون یعنی

گفتن بی اضافت کرده است کما انیده آنچه در بعضے نسخ بجای خوش تو است درین اضافت عاری است و بیت لاحق
بیان متاق من و شاه است که مصراع ثانی آن بیان این مدعیست هم نگر که روش بار باد سپهر ش ای
تا قیامت تو گردش یکی مدار نکند، آن در رابسته اشارت بخاقان است که زنجیر مهر و استگاری مبنی فراست جای
گمست هم در بند تو باید بند نهد ش ای از زنجیر زرین خلاص کرده بعزت بنشاند و تاج گوهرین بر سرش
آراست که سکندر قیصر ابوالفتح نام لقب شاه روم است مرکبات و جمع آن قیاصره و دراینجا ای لشکرگاه چین که اردوگاه
رسوئے آن او بوده و در شهر چین که این معنے مخالف بیت سابق است و در بیت ساقی نامه که در بعضے نسخ دیده شد
از ملحقات است

قصه لشکر کشیدن خاقان در جنگ سکندر رحم چو سلطان

شب چتر بر سر گرفت الخ ش سلطان شب ماه است و چتر کل سواد شب و سواد کعبه الشکر است و
واج است و رنگ عنبر سیاهی و گنج زر روشنی کواکب که دران ظلمت بر خاک افتاده و در مهد زمین با نامت پایان
تا عمل گاو را مانده است گنج را بدای گنج روشنی کواکب راشتد یاد کرد گویا که مرد گاو ماه است و آن کنایه از
انتشار روشنے است بر روی خاک که افسانه است اثبات گاو برای زمین تخییل شاعر و فرض محض است که زمین
بذات خود گاو است بر آن گنج نگر دید و آ با پامال کرده پراگنده ساخت جای که مدام ع آنکه گاو و حامل زمین آن
گنج را پراگنده ساخت جای که شارح نوشته است چه آن گاو در زیر زمین است پس ازا مدان را انوار ستارگان
صورت بند و گاو را مانند تا پامال آن گفتم که روشنے ستارگان در آغاز شب چندان ظاهر نباشد
که بدان نیست شفق باشد و چون بود ستارگان را گنج زر گفته است و ظهور آن نور گاو را بدان آورده چه
ز امتنان بد و تسیم برای چون از بستان که زیر زمین بیکدیگر محاو باشند بیرون آورده و بیکجا نهاده
مران گاو را دو گوسپندان را نگر در ند تا از هم جدا شوند و عمل شیر اینجا تعویل بلاطائل کرده هم ز جرعه
زمین کرد یاقوت ریز الخ ش جرعه بیان یاقوت ست و یاقوت ریز بمعنی ریزنده یاقوت ای بجرعه
ریختن میر سرخ شد که افسانه و در بعضے نسخ چنین آمده ع زمی کرد یاقوت را جرعه ریز پس
کنایه است از لب سکندر است از باده خوارے لب خود جرعه ریز کرد هم خشک ریخته هرگز خواب را الخ
ش حال ست از فاعل نشست که سکندر باشد خشک بتحتین خار بالے آهنین که در پای قلعه ریزند
و هم در راه دشمن نهان کنند تا آینده گان را خسته آسیب سازند و کلمه را علامت اهانت گرد است
خواب ای سکندر در آن شب باده خوار بود و بحالے که هرگز خواب کرد و دشمن هوشیاری است خسک ریخته بود
است خواب را بجو ماه باده جه بر خسک رفتن دشوار است و تک و تاب پای تاختے را که بر دشمن باشد و روقت
کرده بود چه دشمن او در ان زمان خاقان بود و او دوست مخلص شده باز رفته بود پس تاخت را هر که بجا آورد

له قند یار بیرون گاه در ۱۲

چنانکه در مصراع ثانی این بیت می گوید هم دل از کار دشمن شد و بی هراس + ز آمای لشکر به هر جای پاس + بیت ازانش
لشکر تعیین کردن مقدمهٔ لشکر که هندش مور پایگل بندی گویند کذا فی‌ه وصبوح اینجا بمعنی مطلق شراب است نه مقید بوقت
صبح که معنی اصلی صبوح است نه بجنوق که شراب شام را گویند هم چو یاقوت ناسفته با چرخ سفت + جهان گشت
آتا نی یاقوت سفت + بیت یاقوت ناسفته آفتاب که پیش از صبح خط شعاعی نداشته بود یعنی اهل عالم او را
بی خط یافتند بدرستی خط شعاعی لازم آفتاب است هر جا که باشد چرخ سفت ای فلک بعد از طلوع آفتاب
رشتهٔ خط شعاعی را در وی انداخت چه خطوط شعاعیه آفتاب برای نظارگیان بعد از طلوع باشند و تاج یاقوت
جهان آفتاب که هنگام طلوع صبح باشد کذا فی‌ه وشارح برج گفته که چرخ گردون آفتاب را طالع ساخت و در
مقدار تمام چیز آورد و تاج یاقوت شعاع آفتاب که بر عالم تافت والمآل واحد لکن المعنی الاول احسن چه یاقوت
ولولو آبدار را اول در رشته سفت و تاج می نهند پس اظهر آنکه یاقوت ثانی هم اشارت بذات آفتاب باشد
نه بشعاع آن + دیدبان کسی که بر بالای بلندی نشیند و به اطراف نظر داشته از لشکر بیگانه خبر کند و محمد رضا بمعنی
هرکاره نوشته که از لشکر دشمن برود و خبر از ان بیارد و موبوق کرنای بزرگ که هندش بهیر نامند از زره راه ای خاک
راه را پراگنده کرد و در بعضی نسخ وارد و بر از هم زبینند یکجای حیدان نبی + بیت ای اینقدر لشکر بسیار یکجا
جمع شده نبینند و بیت لاحق صفت لشکر خاقان این شنیده و بجنگ آمدن خاقان پس از اظهار صلح که
تمام شده و عقد بود و پاره اسپ سواری که مانند کوه پاره باشد هم پاره بر بار چینیان چین زدند + بیت ای
بجنگ چینیان ابروی خود را تنگ و پر چین کردند هم سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ + برآورد کوهی ز دریا چو
میغ + بیت سرآهنگ پیشرو لشکر که عمل بر دست او باشد کذا فی المؤید آنجا بقرینهٔ ساقه که صف پسین را گویند
بمعنی صف پیشین لشکر است و از تیر و تیغ بیان کوه است و فاعل برآورد هر یک از سرآهنگ و ساقه است
هر دو صف مانند کوه بلند برانگیخته بودند دریا چو میغ ای مانند ابری که از دریا خیزد و در هوا بلند گردد پس
صفهای لشکر را دریا تخییل کرده است و تیر و تیغ و دیگر اسلحه را به هیئت مجموعیه که مانند کوه بلند بود ابری گفته
که بالا برآید کذا فی‌ه و در نسخهٔ شارح برج چو دریا بمیغ است ای مانند موج دریا که بوزیدن باد و بازیدن ابر از دریا
برخیزد و بالا برآید از کار آوای از کار سکندر که بجنگ سے آید با آواز گفت اے خاقان از قلب لشکر
بیرون آمده با آواز بلند گفت که سکندر کدام است تا بیرون آید و با من جنگ کند چنانکه از بیت لاحق واضح
و نگوید خطاب است بلشکر سکندر و در بعضی نسخ خاقان چین قزاگند جامهٔ ابریشمی که زیر زره پوشند
و در آگین خیز گوید ای سکندر تا در جنگ خاقان شد هم برون راند پیل افگن خویش را +
تیغ آگند پیل بر اندیشی + بیت پیل افگن اسپ قوی هیکل که رخ افگندن مثنوی شدن بقیه او را

ات کند. بروی غالب بدین رنج کنام مهر و نشان ست عبارت ازان اسپ و گلگون یعنی برای برپلی دشمن افگند
اسپ بادپا خاقان ایل سپه بود چنانکه سابق مذکور شد پس ایل خو معنیین ست و ترکان مردم چین و غیره که همراه
ایشان بودند و بیشتر اهل چین مردم ترک اند که از ترکستان آمده در چین وطن کرده اند که اصیل و ترک یعنی
هیچ ترکی و چینی و فتنه یعنی فساد باطن و چین ابرو اهال ناحق و کینه و آزردن دیگران و عهد و فا یعنی پیمان
وفاداری و پیداست که چینیان در بیوفائی و نقض پیمان ضرب المثل اند و از ینجاست که بازرگانان در
چین کمتر روند که اسمع هم همه تنگ چشمی پسندیده اند و فراخی بچشم کسان دیده اند بدین ش تنگ چشمی
ممسکی و رذالی و دیوانگی کذا فی المؤید اینجا یعنی بیحیائی ست و ایهام به تنگی چشم ایشان که بیل چشم اند
و فراخی شرم یعنی حیا و دست برکشتان افعال حیاییست بچشم کسان دیده اند ای بچشم دیگران گذاشته اند
بگذار ای اگر چنین ست که من گفته ام آنچنان آشتی که در میان من و تو در هنگام رسیدن من مستحکم شد
هم دستی و داوران مقبول اندکی ⁂ ش ای در یک قول و پیمان من بسیار درستی بود و فاست و بعضی نسخ
اندکی دیده شد قبا و دستی الخ ای خاقان ترک چین را اگر وفا بودی تمام ملک عالم را در تحت تصرف خود داوردی
چنانکه ایست حال سکندر و وفا داری پس چین قبا یعنی دامن قبا ست و چینی بجای نسبت نوشتن غلط ست
هم بر چنین اکنون برآری غریو ⁂ ش ای آوازه شور و فساد و محمد رضا گفته که از دیو دیوی مراد ست که
در قید سلیمان ع آمده بود و قید آن زمان عزیزی از ملازمان سلیمان ع گرفتار بجارحی شد که آدمی بود و آن دیوان
میان رندان بعرض سلیمان ع رسانید که اگر چند گاه مرا از بند خلاصی فرمایید علاجش بکنم حضرت سلیمان ع او
را از بند خلاص کرده و دیو کور خلاصی یافته یعنی ورزید و چند شهر را بر هم زد و چند دیگر را بآتش
بسوخت کذا اسمع هم نجنبند یاجوج پولاد خای ⁂ الخ ش خاطب سکندر ست ای من مانند سد سکندری از
لشکر تو که پولاد خای ست از جای خود نجنبم هم چنین ای لشکر تو مرا از جای نخواهد برد چنانکه سد مذکور را از جای
یاجوج و ماجوج نجنبد سایه زمان الخ ای مدت عمرش بآخر رسد دگان یعنی هوس و در بازو که بگمان خود در پی
شکار رود خود شکار شاهین گردد پس خاقان را تذرو خیال کرده است و خود را شاهین و بیت لاحق تمثیل
دیگر ست در هلاک شدن خاقان بسبب جولان کردن بر سکندر چون باز خوارای بکشته شدن خود قطعی کنجشک
می دهد چه ملخ را چون پر شیخ برآید و جوان قوی پرواز گردد و هوس او در هوا آید و خورد گنجشک شود کذا فی سد
سر برآری ازین باس سرکشی کنی و گناه یعنی عذر این گناه که پیش از آشتی بجنگ برخاستی هم مرا زیب و
بخوبی در کیش ست ⁂ الخ ش زیب یعنی آرایش عبارت از عفو و بخشش و زنبور و نوعی از پیکان سر تیز
کذا فی الرشیدی و اینجا کنایه از غضب و قهر ست پس سکندر غارت خود را کیش و ترکش قرار داده است

که در کشش را زیب و زینت بوده لازم ست و مصراع ثانی تمثیل دیگرست و در معنی تنبیه اول و از زنبور معنی زنبور عسل که هم زیب و نوش
عسل دارد و هم نیش زهر دارد و در زنبوره و زنبور [illegible] تجنیس زائدست و زنبور [illegible] ای چینیان بدرگاه [illegible] از شر آن
اول ای معنی در حقیقت نامرادست چنانکه در یک نسخه بجای بیان دیده شد و در بیان ثانی معنی حکم هم از جنبش آن بود مقصود
من جنگ خرشیم [illegible] مجمر از عود من ش این جنبش اشارة به پیش آمدن با لشکر بسیار [illegible] بالفتح مشعل عود و سوز کنند
از دل سکندر [illegible] عود [illegible] معنی مجمر دل عود را از عود من [illegible] ساز [illegible] معلوم [illegible] از تحقیقت و اخلاص
من که با چندین سپاه مقاومت با تو روا داشته ام [illegible] که محل ثوابت ست [illegible] مغلوب و خجالت زده
ای از ای دست زور [illegible] مغلوب و خجل نیستیم [illegible] اشارت بلشکر سکندر [illegible] بالکسر [illegible] آسمان و
زمین [illegible] تست [illegible] ستیزندگی ست [illegible] نسخ بجای [illegible] مصراع اول جنت ست و مصراع
ثانی چنین [illegible] ستیزنده را سر [illegible] ریخت [illegible] سیاست کذا فی المؤید [illegible] شمشیر کنایه از [illegible] سر نموده
که میجان را گشته سر ایشان [illegible] آورند [illegible] شب [illegible] سکندر [illegible] ذات شاه مراد باشد و [illegible] معنی جیش
هم [illegible] کشید [illegible] ش [illegible] بالفتح و التشدید [illegible] ای یک [illegible] تمام
آراسته بود [illegible] پهلوی [illegible] برابر شدن [illegible] که عبارت از
بزرگی و غرت ست [illegible] لشکر که مستعد جنگ بودند چنانکه بیت لاحق [illegible] اوست [illegible]
[illegible] ای آن عرق که از گرم سواری بر روی هر دو لشکر برآمده بود [illegible] تمام [illegible] نشستند [illegible]
[illegible] صلهٔ آن ای [illegible] بسیار [illegible] ش [illegible]
ای نزدیک [illegible] چنانکه از مصراع ثانی [illegible] که شان هر دو [illegible]
مشغول بود [illegible] ش ای هر دو شاه آزاده [illegible] بیکدیگر [illegible]
بودند ای [illegible] خوش بودند [illegible] مصراع اول [illegible]
از آنچه شارح [illegible] نوشته که هر دو با لشکر بودند [illegible] آزادی [illegible] خون افسرده خونی که
بوقت پیری افسرده شود [illegible] آوردن یعنی تازه کردن آن خون ست چه خون بهنگام جوانی گرم باشد

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی پیش سکندر شاه

روز خرم یوم سعید [illegible] روزی که آنرا خرم گویند و [illegible] در آن روز شادی و جشن کردندی [illegible] بالکسر [illegible]
کذا فی المؤید [illegible] مفرش و صدر مجلس که تنگ [illegible] متصل با دیگر باشد و مصراع اول صفت [illegible] ست
و در بیت لاحق [illegible] گفته بنا بر کثرت حریفان بزم سکندر [illegible] ازین جهان گرد

بال را آراسته بود بناهای تمام لشکر را خبر رسیدی بخشیده که افتیده و اظهر آنکه آراسته و بناسته لازمی باشد هم
رسیده و ملک موج گوهر فروش * الخ ش موج عبارت از گفتار اهل مجلس چنانکه از لاحق واضح است و گوهر فروش
در سخنگو یعنی دهان نرم معانی که در سر بود و شراب سبب خرم بود و مردان سخنگوی سخن پاکیزه گفتار خوش
در آمده بودند بیت لاحق تفسیر این معنی است کار آگهان ای هنرپیشه هنرمندان عالم و زیرکترین اسپ
ماهر کامل و هنر کیست در جهان آور و در نسخهٔ محمد رضا ع زیرکتران کیستند در جهان * الخ یعنی آن کیستند را نیاز خواه
حاکمه قاعده و نسخهٔ است که اوّل را از تلفظ مرا غزا نمانتی کلامه هم زمین چین هر کشور از دیر سیت بیت ش
زمین خیز یعنی باد و عجیب که قائمه یک شهر است در ره شهر دیگر پیدا نگردد و آن انگل شهر خیز گویند و از در بزم
از جهان صفت کشور است و مصراع ثانی تفسیر اول و بیتها جمع بیشه است ای هنرها در و بهره یعنی نصیبه
باده ای در هر ولایت از هنرهای نادره که کدام چیز بهره خاص است که در غیر آن ولایت یافته نشود و کذا افسانه
و نیرنگ جادو و طلسم یعنی یک مرد از ان مجلس گفت که افسونگری و ساحری زمین خیز و خاصهٔ هندوستان است
اگر انصاف کنی و دیگری گفت که چنین نیست بلکه جادوگری زمین خیز شهر بابل و سواد اوست مردم شور بخت
ساحران چنان که سحر از بابل آموختند و دیگری گفت که گاه اتفاق کار آگهان سرود خاصهٔ خراسان است
سرود یعنی تار ساز هار عراق آنچه و آن تار ابریشم است که بر رباب و غیر آن می بندند که وافی المؤید هم نمود هر یک
گفتار خویش * الخ نمودار یعنی از نقش هر یک کار خویش * الخ ش نمودار نمونه چیزی که علامت و دلیل باشد بر آن چیز
در بکار قلم و شناخت که تا بان نقش دائره کشند اینجا کنایه است از هنر خاصه هر یک یعنی هر یکی از آن مجلس که از یک
کشوری بود نقشی و هنری از آن کشور بیان کرد و هر یک مدعی هنر خویش نمونه آورد و نزاع بر خاست تا آنکه
رومیان تماشا را ببزم خاص کردند و چینیان همچنین پس درین مقدمه نزاع افتاد و حاجت بامتحان شد
که انتهی تنقید کلام درین مقام بقرینه ابیات لاحقه محذوف است مستهٔ انجام کار ای در آخر نزاع رومی و چینی
طاق چو ابروی طاق * الخ ای یک عمارت منحنی بنا کنند که مقوس خمیده باشد مانند طاق ابروی آدمی
پس در طاق ابروی طاق قلب اضافت است و شارح برح که طاق ثانی یعنی یگانه صفت طاق اول نوشته
تعدد ظاهرست هم میان دو ابروی طاق بلند * الخ ش ای در میان زر و دیوار مقوس آن بنای خمیده حجابی
برآرند تا رومی و چینی بیکدیگر نه بینند و رومی در یک گوشه آن بنای بلند نشسته بر دیوار خود دستکاری و نقاشی
کند و چینی در گوشه دیگر بر دیوار دیگر نگاری و نقشی برآرد تا معلوم گردد که کدام ازین دو کس در پیشه و هنر
نقاشی فایق است و محمد رضا گفته که در یک گوشک محرابی بنا کنند چنانکه در دو دیوار محرابی آن گوشک بر طول آن
برابر باشند و دو دیوار دیگر محرابی مقابل در دروازه باشد و بر سر آن چار دیوار گنبدی مطول بنا کنند و از سر دو

دیوار محرابی روبرو نهاده بودند چنانکه این صورت بر بالای پیشانی مقابر دیده شد و در میان هر دو دیوار محرابی حجابی
بستند و صنعتی بر یک دیوار محرابی نقش کنند و روی بر دیوار محرابی دیگر والله اعلم بالصواب * پیرایش که بمعنی
آرایش ست کنایه از نگارش نقش ست و آن کار دو بیت دیگر هم اشارت بآن نگارش ست و گر دیده بکار
فارسی شوند پرداخته فارغ و فنا شد هم * چنینکه هر دو پیکر تمام * نو آیین تر آید چو گردد تمام * بس زائل
بیفکندند نگارگیان از سکندر و فامگان اورا باعث امتحان اند چنانکه از بیت خامس می آید دو پیکر دو نقش
ای کدام منقش ازین دو پیکر نگاشته ایشان نو آیین تر و زیبا نماست و فهم رعنا از دو پیکر دو صفه طاق
محرابی گرفته است کدام صفه آن طاق بنقش و نگار زیباترست چنانکه از بیت لاحق سی آید هم نشستند
صورتگران در نهفت * بدان صفه طاق چون طاق جفت * بس * نهفت ای پنهان ده دو گوشه
و چون طاق بمعنی محرابی و خمیده است صفت طاق ست و جفت اشارت بدو طاق نقاش رومی و چینی
کنایه است ای هر یک در گوشه دیوار محرابی دیگر جای کرده و نگارش نمود و در نسخه شارح دران جفته طاق ست
بجیم تازی مفتوح بمعنی خمیده و دوتا شده کما فی المؤید ای صورتگران دران بنای دوتا گشته که در گوشه
و خمیده مانند محراب بود پوشیده جفت نشستند ای دو بودند بمقابله یکدیگر به تفصیل هر دو صورتگر چه عبارت
منجمی پنهان نشستند و هر دو در فن خود طاق و یکتا بودند لیکن دران طاق خمیده جفت شده نشستند
ای دو در مقابله یکدیگر بود که طاق و جفت از صنعت شعری ست تا دو پیکر ای دو دیوار منقش آن طاق
هم یکی بود پیکر دو ازرنگ را * تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را * بس * پیکر اینجا بمعنی صورت ست و
ازرنگ برای مهاره و زای تازی مفتوحه کاف مخففه که نقاشان چین صنعت نقاشی را بران ظاهر کنند
و آنرا نگارنامه هم گویند کما فی الرشیدی و دو ازرنگ عبارت از دو دیوار منقش و مصراع ثانی تفسیر و تکمله
است یعنی در ای و نقش هر نگ سر دو یکسان بودند و آن کار اشارت بیک رنگی آن دو پیکر ست چنانکه بیت
لاحق تفسیر اوست که دو صورت نگار یعنی دو نقاش ست و دو ازرنگ دو دیوار و دست نگار بمعنی نقش
نگاشته است و بعضی نسخ مصراع ثانی چنین ست ع دو ازرنگ را یکسان نگار * ساز شان ای ساختگی
ایشان هم زینت بر در پرده راز شان * بس * ای سکندر آن دو دیوار منقوش را از یکدیگر باز نشناخت و تفرقه
اصلی در نیافت و راز و حال در بیت لاحق یعنی حقیقت و اصل کارست و کلمه آن اشارت بیکسان نمودن آن
دو پیکر ای در میان هر دو پیکر فرقی نبود مگر اینقدر فرق بود هم که این می پذیرفت و آن می نمود * بس * ای
یکی بواسطه مقابلت یافتن در خود قبول می کرد انعکاس دیگری را و آن دیگر خود را از جهت مصور بودن در
آغاز می نمود و پرتو می انداخت بر مثال آینه که از جهت صفائی خود قبول می کند عکس مرئی را و اول صفحه که دیوار

صیقلی بود و ثانی صفحهٔ رومی و زانکه بلیناس تردد سحاب و وجه نگاشته آن اشارت های پیکر بودن به وجهی که مانند نقش
مرتسم بود چنانکه در بیت لاحق ست چیدان شناخت ای چینیان فکر کرد که از ان نقش یک پیکر به دو صفحه مرتسم کار
حقیقت حال مرتبه را معلوم ساخت و برای شناسائی شاه رومیان را محاسبه کردن و میان دو دیوار علم کرد الخ
پس اگر بعضی دیگر یافت صفت صحابی هم نکی تبدیل شد یکی ز رنگ را مدش ای نگارستان چینی نگند به رنگ کشید
و نگارستان رومی همیان نگاشتن و نگین مانند یا رنگ شاد است چنانکه در بیت لاحق تعبیر اوست و تکاح سیا بران گفت
که پرده ملوا سامد کاخ طاق بلند بود و آئینه چینی همان دلبری که چینی ادراک مقالت داده بود افتاد ز رنگ سرای عجب
ای از بلورون نقش نگار را ساند که رشته ها ان در بیت لاحق اشارتست بی نگارستان صفحه چینی پیکر اول یعنی یکسان
متون دو صفحه است که بدو ساختن حجاب یک رنگ می بودند هم مدالست که ان طاق افروخت به صیقل رقم دار دارند
مش ای شاه معلوم کرد که طاق چینی که روشن ست از سبب مقالت نقش پذیرست از طاق رومی چنانکه در بیت لاحق
بیان بکشف را از این دو پیکر ست که فارغ نشستن رومی و چینی در پرده و تماشای یعنی دیوار سرای و مکان صفحه
اشارت صفحه رومی و در سوا اشارت به صفحه چینی و افروختن صفحه صیقل گری ای نقش نگاشته رسیده در صفحه چینی نمایان
شده است و ناوری در بیت دیگر یعنی دعوی هنرمندی ست و تصریح یعنی بعبارت و دانائی ای در دعوی نقش
کردار هر دو صاحب بصارت اند و هر یک در فن خویش صاحب کمال ست و تکاف که صیقل به صیقل الخ عاطفه است
که امید تعبیه مسلم کرد مصراع ثانی چنین ست ع صیقل چو چینی کجا چیره است به واضح ست ای صیقل گری
جاده چینیان ست و نقاشی خامه رومیان چنانکه در تتبعشها داین بسی خواجه در حکایت مانی آورده ست

حکایت مانی نقاش

مانی بیای تازی نام نقاشی ست از ملک روم که دعوی پیغمبری کرده بود و
نقاشی را در دعوی معجزه خود آورده در عهد بهرام شاه بن هرمز هم از دستش بقتل رسید رنج با ضم نام شهری ست
معروف در خراسان زمین پس مانی صورتگری سبب ست ای معجزه ساختن صورتگری و نقاشی خود را دعوی
پیغمبری از خراسان بچین رفت چینیان مردمان آزموده ای شان از آمدن او خبر یافتند و بر سر آن راه که مانی نقاش
از آن می آمد تعبیه شنافتند ای پیش آمدن وی - آن راه و شاهراه حوضی در خشان بستند و او را ندا لرام و او
پس کلمهٔ پیش ترسیده طرف شناخته ست نه صفت راه هم درخشنده حوضی ز بلور ناب به سر آن را بستند چون حوضی که
ش ای آن حوض چنان می مود که با حوضی پر از آب ست و گر از ش و نقش کردن کلک او ستاد و مالاس
آن حوض چنان جلوه کند که همچون موج از آب در آن انگیز در حوض به انگیخت چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست
مجرد زمان تحقیق این ست و دو که آن حوض را مجوف و بی آب بستند و پس از ان تخته بلور ناب را بر آن آب
حوض محکم کردند و مالاس آن تخته خطهای امواج آب بر انگیخته و پیداست که تخته بلور مانند شیشه عتیق

تختہ نما ست و گلزار ندگیہا بمعنی نقشبند یہا حاصل بر انگیختہ ہست دوم استاد نقاشی تا آن انگبیر ای از حوض بلب بنچتہ بمبرداشتی کلام مصرعان سبزہ کہ برلب حوض رست بود الخ **ش** ای صورت ان سبزہ کہ برلب حوض شتہ می رسید بسبزی و تازگی راست کردند کہ تا ناظران را یقین گردد کہ این فی الواقع حوض آب ست تشنہ لب فراز ای بجائی کہ بسیار تشنہ و لب خاکردہ بود و تشنہ بمعنی تشنہ لب فراز ست کہ عبارت از مانی ست و خشک حالی از آب و مانے بنا ہی عمدا ہی فی الحال و ضمیر او در بیت لاحق ہم راجع بمانی ست و پا بمعنی لغزش آمدہ و خجالت بخشندہ و آئین و زیب صنعت کلک ست و مانی فریب حوض کہ او را لغزش را الزام دادہ بود و ضمیر درو راجع سنگ نگاشتہ و گردو اے حوض کہ نہای سنگ و بیت لاحق حکمت نگمہد شتن سنگ مردہ باکہ ہا سے پوشندہ و در باش نیزہ و شاخہ کہ پیش او بکی می دارند تا مردم از دو مشاہدہ کردہ راہ را خالے بیازند کذا فی الکوہر انجا کنایہ از مانع ست یعنی آن سنگ مردہ ہم ترس جا دہ بہای فرہنگ او بود و بگردیدند و از تک او **ش** فرہنگ دانش کمال چہ اگر مانی بی فرہنگ بودی تا با ر او تشنگی شکستہ گردہ کہ در غایت تشنگی آمدہ بود حوض بینیان را شکستے و مکافات نمودی و ضمیر راجع بفرہنگ ست نہ بذات مانی چنانکہ متبادر بفہم ست ای از بس نادرہ کاریہای دانش مانی نقاش بدانش و تمکین او ہم نقش کردہ او میل کردند چو حاصل آنکہ بکمال دانش و نقش نسبت او تصدیق آوردند کہ مانی در فرہنگ و ادراک عظیم ست کذا لاخذہ و آنچہ شارح آوردہ کہ پیغمبری او بمعجزہ نقاشے او ایمان آوردند خلاف واقع ست چنانکہ از نسبتن بحوض آب در راہ وے ے آید کہ حیات منکر نبوت او بودند و اللہ اعلم بالصواب **م** برخشندہ می بود دانش فروز **ش** چراغ روشنے و خوش آمدے سرو برخشندہ می عبارت کہ نشاط طرب افزا ای اسم و دست یا تدبیح گردش پایے در رفتار یعنی اگر مرا فلک لغزش دادہ بطریق دیگر روان شناز دبہ کشور خویش خواہم رفت **ش** این کلمہ منزلہ انشاء اللہ ست کہ ہنگام قصد بکارے گویند و قبل بمعنی پادشاہی ست عظیم کہ مرجع و مآب عالمیان باشد و بیدار کہ کمال دانشورے خاقان و فیروزمند شدن بزم شاہ سالار چین بہترین تاں بمعنی خورسند شدن سکندر ست از صحبت خود بخاقان چین کہ بخدمت شاہ می آید او را شکرگاہ خود چنانکہ از لاحق پیدا ست کذا افہم و تمنای پیشکش ہا سے و آئین خود از ان گفتہ کہ این منزل رسانے را در پیش سکندر بود تمام این مقام او بجنسیہ خود ساختہ بود بسبب دوستے سکندر خود را بلند پایہ ساخت مولی ترسیار غلام چہ لفظ مولی مشترک ست در میان مالک و مملوک و آنجا بمعنی غلام تابع ست و دو بیت لاحق مقولہ خواجہ رج ست پایہ دہدا سے شاہ و را بلند پایہ کند بنا بدکہ برگیرد الخ اے خود را پیش شہریار کم شمار دنا چینہ انکار دو با وجود بلندی رتبہ خود چگے ہستے و فرمانبردارے کند کہ بہبود آن نواختہ شاہ در این باب ست و شرعت بہ معنے

اکرام و انعام چنانکه میشان صدمت با گوهر بیاد و ترشید نیاما و اهی علت یا کیسه که در معاد و در دوم گدائی
قیمتی بودند دستگاه و سامان دولت ای بیبیان گنج بخشی کرد که نداد و خود دستگاه و سیار شدند و این بیت
ذو قافیتین ست چنانکه بیت لاحق صنعت تجنیس ست که مین اول بمعنی ماک معروف ست و ثانی
بمعنی تکلیم امروای ارسنادان عزان خسروی و مین که کنایه از اکرام و انعام سامه ست که دلال را از میشان
بیبیان کشاد و خورسندی بخشید هم که حزوی فیروز شید یاد طلسی + من شعر خزروی و اطلسی بابی تکیرست انا
هرکس را از سیار مین حزو اطلس پوشید نذار تشریف سکندر تو امر صحیح هم آن تنگ چشمان در اج امردی !!
من ای بخشش وار کرام کرد و مرد و مهین را تنگ چشمان ار آن لعبت که در دست خود چشم ستاره بیان کست
کدا امید هم حوا مرحی شه بود میوند شان + من شعر ای انداره دی پیوسته شاه مهرورا بطه ایشان شاه
مستحکم شده بود رای دوستدار سکندر شدند وار نهایت و دستی تجیتم بر ستاه سوگند می خوردند هم با سیا و
از او کن گردنم + من شعر ای گردون مرا ار عسم فراق و مقدان تحا ذات آر او کن بر قطره که قدح انداز خ
جنون و در ترحمی من ای در ذات من ریز صرف یا آلودگی شراب مامعی که از دنیا آلودگی و صفا در دوستی
انتها شده آلودگی کنایه از خودی و غفلت از یاد حق تعالی

مهمان داشتن خاقان سکندر را و در پیش کشیدن کنیزک با خط الف بسیار و خنگ ختلی راهوار

هم کمان ترکی ای ترک چینی نگار مه بیاسا ختنی مین درو ابرو بیار + من شعر صاحب رشیدی درین بیت ترکی
بمعنی قلم دتعدی غلیه نوشته است اما ملائم مقام معنی شوخی و سنگدلی ست و ترک چینی نگار بمعنی معشوقه
که صورتش مانند تصویر چینی باشد ای بس زیبا صورت چینی در ابرو میار ای شوخ تنگدار و ملال آگین
مباش و این خطاب ظاهرا با بلبل پرده خود کرده است که وقت تسریح خانه خواجه رع در دست او بود درین
وقت شاید که از تعقد حال مساکین و مسافران دست باز کشیده باشد و خواجه رع از این معنی آگاه شده
باوی این خطاب و عتاب فرموده است و تواند که خطاب بنفس خواجه باشد که گاهی بسبب استیلای محبت
الهی البته از تعقد مقامان و وابستگان ملال سیری دو جهد رمنا رح نوشته که خواجه رع اکسیری خوب
دارا لشور بود که دخل و خرج خانه اش همه در دست او بود یکی از متعلقان خواجه بخدمت وی عرض کرد
که فلان کسیر که خرج بی صرفه می کند و بیان ساخت این واقعه بگوش آن کنیزک رسید و دست از کار
باز کشید و گوشه نشست و کار خانه خواجه را برهم ساخت و چون خواجه از این ماجرا آگاه یافت آن
کنیزک را استمالت و نصیحت چنین فرمود که ای ترک چینی نگار ترکی و شوخی مکن و یک ساعت پیش
من بیا نصیحت از من بشنو ابیی کلامه و الله اعلم بالصواب هم و لم را انداز ای شاد کن چه زنند غم امروز

آورد کین پیش مبادا ری ای ابله امست تا مرو از خشم غم به هم زدن کار رفاه خواجه مراد است هم اگر دخل خاقان
چین باقیست * بکن خرج کین روز بازار تست * ش اوش دخل خاقان یعنی حاصل بسیار نیست بلکه خاقان را
بود و معانی سکندر باز نیست ای در قوتش و بالکن قیست یعنی هم آنچه در تصرف خود می داری اندازه خرج
محتاج باش کن گرامی حشمے رونق بابازار قیست و ترشه که آخرت ازو همه خرج شد است از دو نسخه محمد رضا سے بجای
کین تکلیف اوست ای ببرد و خرج کن آن دخل را که امشب روز بازار تست ای حاکم و اختیار تراست هر جو که آید
بکن و از طعنه کسان ملال گین مباش و پیداست که حضرت خواجه بسیار صاحب دولت و سامان بود و
از خرج مساکین و وابستگان رنج ملال برده است انتی کلام هم تحفه حزبی از کلی هر چیز بود و از بیکسان نیز
چیزی نه * ش مشابک است از سابق ای حاصل مال را یکبارگی خرج کن بلکه خود هم بخورد و به دیگران که عیال
بس و مهمانان اند هم بده و کسان عبارت از دیگر آینده گان که بزیارت خواجه خواسته آمد و محمد رضا فرزندان
خواجه گرفته که مسوز زر از دو زر نده تا ال خوردن نشده از دو هر یک بالاضافت و هر اقسے ای بسیار عزت در
جهان دیده باشے و حاجت بخرج اندیر اند است هر کس وقت پیری بسبب مفلسی و عدم جمع مال و متاع در
بار کشش تا قدر دائم با تمام تجربت دور فرق که بهمان را پیش آید رنج عبارت از محنت روز تنگی با تو در
شهر موقوف است که مصراع ثانی مقدر اوست و بباد دو معنی خرج که از خانه بیانداخته شود کذا فی الموید
و بیانداز و بانداز تجنیس زائد است هم چو رشته سوزن فزون تر گشے * بیاد چشم سوزن که در سر کشے *
ش این بیت تمثیل است فزون تر ای فربه باشد از سوراخ سوزن و چشم سوزن سوراخ آن کنایه
سم الخیاط و گویند و در سر کردن یعنی شکستن و سلک کردن معنی بایں زیاده که رشته از سر سوزن
فربه بیند به سوراخ سوزن راه شکند و نقصان حال کند و قبل در سر کردن خواهش کردن چنانکه یکی را
بشکنی و دیگری را طلب کنی و از آن شکند و دیگری بیار یعنی بسیار سوزن را زیان خواهے کرد و آنان
واحد هم سخن را گزارشگر نقشبند * چنین نقش بر زد حبیبی پرند * ش را علامت اضافت گزارشگر
مسوده سخن و گزارشگر نقشبند عبارت از خواجه که سخن وقصه را خوشتر ادا کند و حبیبی پرند کاغذ حریر
اے گزارش کننده قصه سکندر و خاقان حاصل کاغذ این کتاب چنین نقش می زند که آواز شه را کنج
چین نے ای اهل چین را علامت اضافت و من ست یعنی پس مطلع ثانے بیان آواز شه ای شاه
و من مل چین را بخشش پر آراسته کرده است و آن داور سے در بیت لاحق اشارت به کنار سکندر
که و من چین را بخشش قند و گنج زر برآمده است یا ای هر دو اینچه به قدم رنجه شد مو دون مهمان در شد
رنجه مراد و قنت باشے رنج است کذا فی الرشیدی و مصراع ثانی تفسیر اوست هم جهان در هم مرکب انداز دمش *

ش همان کابه شهر چین که با تمامی ماه آن نزل بود ای جهان خواست که سکندر را بشهر چین در آورده ضیافتی او کند و هم
آمده و پایه [illegible] + ش ای باندازه پیشکش کرده که لایق شان او باشد پیش [illegible] گشته سبب حساب
ضیافتی دگر [illegible] روان پیشکش وگیر [illegible] سعادت بخش صفت نعم برآراست بری چو [illegible] بهشت +
[illegible] شیرات بهشت + ش بری پایان [illegible] مصراع ثانی صله آن [illegible] دندان شیران عبارت از بسیار
[illegible] وکار [illegible] چنانکه در تعریف [illegible] گفته بود که ع اگر شیر پر نخت باید در ویست + و کنایه از چیزها
[illegible] همه چیز [illegible] از آن بزم مهیا بود گویا که دندان شیران شیر برآمده است چنانکه این معنی
[illegible] بهشت می آید [illegible] بهشت همه چیز خوردنی مهیاست و از دو بیت لاحق هم واضح است که [illegible] محمد رضا
[illegible] علی [illegible] شیر یعنی ستارگان نوشته چنانکه جای دیگر فرموده است ع برآمد ستاره
[illegible] شیر [illegible] مسرت خوردن ای آن مجلس چنان آراسته بود که کواکب با وجود نورانی
[illegible] عمل [illegible] ازان انجمن بهشت آگین در حسرت بودند [illegible] آن مجلس [illegible] کردند و [illegible]
عمارت [illegible] مجلس از صفای آن ماند [illegible] شمعهای کافوری چنان روشن بود که
کواکب [illegible] نور [illegible] شعاع خود را [illegible] بزم نثار می کردند انتهی کلام [illegible] لاحق [illegible]
اول ست [illegible] آرزو کرده است [illegible] گذشت [illegible] خوشهای چینی [illegible] + همکه رضوان ندید آنچنان
دیست + ش شارح [illegible] نقل کرده گذشت یعنی میوه و [illegible] خوشهای [illegible] یعنی
[illegible] حلوای شیرین که با بادام و شربت نبات آگنده و مغز بود [illegible] مصراع ثانی مبالغه است ای در حق
[illegible] آن [illegible] چنان [illegible] گفت انتهی این معنی موافق آن بیت ست که در تعریف کنیزان [illegible] گفته است
گذشت [illegible] پرستیدن کردگار + بجز خواب و خوردن ندارند کار + و محمد رضا [illegible] گذشت را فعل گفته [illegible]
حلوای مغز ست [illegible] بیت لاحق و هذا العید من حیث اللفظ و ان کان قریبا من حیث المعنی المقصود فی المدح
و در نسخه شارح [illegible] میان بادام [illegible] شیر [illegible] ست چنانکه معنی آن مذکور شد و در نسخه محمد رضا [illegible]
[illegible] شیرین صفت بادام ست [illegible] مضاف الیه مغز و راجع بحلواست مغز آن حلوه با بادام شیرین بسته [illegible]
[illegible] جمع طرایف ست یعنی [illegible] و نو باوه را نیز گویند [illegible] عجیب چیز [illegible]
دنیاپرست دولتمند صاحب [illegible] خانه گنج پرداخته + الخ ش ای گنجینه زر [illegible] ساختن [illegible]
[illegible] مذکور شد [illegible] شهریان دیار [illegible] سرداران شهر و بزرگان دیار
[illegible] تخت
شاه [illegible] بیت لاحق یعنی نشستنگاه [illegible] اگر بر تخت خاقان در شهر چین نشستنگاه خود کند الخ

ومیخ چنبیدنی یعنی علت شادی است فروماندن است که علت شادی یعنی ذات شادمه باشد هم مرکش را بشمار است
اند + بیش می پیمود ها ان اگر بیار شست خوردی مرا بخشیدا این سپیدگی می باید اگر کرام کرم بخشت [illegible]
نشسته است آنچه بیدل اول است و آمد هم برای آمد و مرتبه خاقان تا که در صلح در ماهش او بود محمد شست
یعنی شاه را [illegible] ارشاد [illegible] آیین انجم گشاد و بند الخ است سکندر [illegible] هنگام [illegible]
چین [illegible] بخشت [illegible] تمثیل است از [illegible] لشکر سکندر [illegible] که تمام [illegible]
[illegible] است که از زمین [illegible] است [illegible] باشب آور که کثرت آمد و شد خلق که
[illegible] ان لشکر [illegible] رسید آیام آنکه [illegible] ناظر [illegible] آن شاه [illegible] شد هم بی خضر بر
آب حیوان رسید + بیش تمثیل مراد اول است گویا سکندر خضر بود در خوان [illegible] آب حیوان [illegible]
سکندر [illegible] آن [illegible] مبارک شد [illegible] آب [illegible] تشنه [illegible] بود [illegible]
[illegible] تیغ است [illegible] خورد [illegible] بود تشبیه [illegible] فراخ [illegible] انگور [illegible]
[illegible] است [illegible] شاخ مرکب [illegible] است که [illegible] را [illegible] فراخ [illegible]
هم [illegible] فرخار [illegible] + [illegible] بیش + آ [illegible] عبارت از [illegible] خاقان [illegible]
خوردنی [illegible] موجود بود و فرخار نام شهریست در زمین ترکستان منسوب [illegible] نیز نام [illegible] که [illegible]
و تصویر [illegible] الشکل است [illegible] فرخار [illegible] آرزو [illegible] است و وجه
تشبیه [illegible] آن [illegible] است [illegible] بالضم کار کننده [illegible] خورنده که خوردن کار او بود [illegible]
بالضم [illegible] است که [illegible] اصل [illegible] بود بالضم [illegible] تنگ [illegible] کردن [illegible] در لغت
[illegible] است [illegible] به جای [illegible] تنفس [illegible] حاصل معنی آنکه [illegible] بنعمت
[illegible] شهر فرخار بود آرزو [illegible] خورنده [illegible] آن [illegible] تنگ [illegible] نکرد [illegible]
[illegible] طعام خوب [illegible] آرزو [illegible] تنگ [illegible] باشد [illegible] موجود [illegible] نباشد و در [illegible]
[illegible] مهیا [illegible] حاضر بود [illegible] آرزو [illegible] دل [illegible] نکرد است [illegible] تنگ [illegible]
[illegible] آن [illegible] از [illegible] یعنی [illegible] کارشا [illegible] مجلس خواسته که [illegible]
ساقی باشد [illegible] وقت [illegible] مبالغه [illegible] نوشته ای در آن مجلس که مانند فرخار بود [illegible]
با [illegible] مبالغه [illegible] بود [illegible] آنجا [illegible] نعمت [illegible] مهیا بود [illegible] الی المعنی الاول لکن
المبالغة فی المدح [illegible] فی الاول [illegible] تمثیل [illegible] مراد [illegible] کننده [illegible] نماینده [illegible]
[illegible] آن [illegible] خورده [illegible] آرزو [illegible] با [illegible] نکرده بود زیرا که

هر چیز نعمت یا سیر و آنجا حاضر بود و جای اعتراض و طعنه بطریق ظرافت بود و آن این طعام چندان خورش نیست

هم بهشتی صفت مریمه بها خواستند ﴿ بدان مائده حوران بیاراستند ﴾ ش بهشتی صفت ای مانند مردم بهشتی خوان

بیاراستند ای خوان آراسته می یافتند و می خوردند یعنی همه انواع نعمت که مطلوب بهشتیان بود بران مائده می یافتند چنانکه

بهشتیان مرچه بهشت آن را خواهند موجود بود و آن رو کردن بکام خود خواهند یافت آورد باجر الا انها و خواهش

سیا تر بسی کبیر قانون و میم پاملائیست سر خرگاه او یعنی که چندش تر بیجه خوانند پس تر بسی یعنی سرخ صفت

نهست و آسا ما تر بسی ای اشیم سرخ استاد وانش آنکه در علم موسیقی عالم تر باشد و رامشگری مطرب غریب نواز

و شوا و نقیبانش سرود و خنیاگر مطرب باشد و نوا ساز یعنی گوینده و قوال و رشتگر یعنی مجلس غریب نادر

سرود صفت خنیاگران هم بقانون نوازان بر آورده حرفت ﴿ الخ ش کلیه و تفسیر بای به قانون ست و نیز

نام ساز است کذا گوئیده که نقل ادیان دار تار حرفت بر آورده عیب کردن یعنی تشدید تار از آن خنیاگران

و تمام تر به دار نشیند قانون مرکور کذا فی و در نسخهٔ شارح ح ح به قانون اوران بر آورده حرفت ست ﴾

پس حرف بر آورده یعنی گفتن قول ست موافق قانون موسیقی است آن سرایندگان شاگرد در قوا میمن

استادان موسیقی ترانه سرودی کردند بلکه بر ناقصان این فن حرف گیری می کردند انتهی هم بریشم نوازان

سغدی سرود ﴿ بگردون بر آورده آواز رود ﴾ ش بریشم نوازان تار نوازندگان یعنی مطربان طنبور نواز

دیگر سازهای تار رود خنا انداز بریشم باشد و سغد بالضم نام شهری ست قریب سمرقند که آن را بهشت دنیا گویند

بر نام مرسوم مربوط نوا کذا فی آلگوید و سغدی سرود کسانی که سرایندهٔ سرود باشند که در زبان سغد می باشد

دیده چنان تار ابریشم ای نوازندگان تارهای سرود سغدی مراد آواز رود و تار بریشم را بلند بر آورده بودند که تا

سرایندگان سرود پهلوی که زبان باستانی و لغت آتش پرستان بود از سبب نغمه سازی نوا را نوی داده بودند

ای آوازها را که بر اصول موسیقی باشد تازگی بخشیده بودند نغز مش یعنی بزبان پهلوی می گفتند پس راه

پهلوی یعنی سرودی ست که بزبان پهلوی بود و در جهانگیری آورده که در قدیم اصفهان و همدان و ری و

نهاوند را پهلوی گفتندی چه شهرهای معروف آن دیار همین شهرها بود و دیگر همه روستا و دهات بودند و زبان

آن شهرها را پهلوی گوینده صاحب رشیدی که آن را زبان باستانی نوشته هم زبان این شهرها ست و

محمد رضا گفته که سرایندگان نوع سرود که بزبان پهلوی بود و نوای خود در باب قشا طا آورده بودند پس نوازان شخص

خیال کرده است انتهی هم بجان پای کوبان کشمیر زاد ﴿ معلق زنان رقص چون دیو باد ﴾ ش پای کوب

مرد رقاص که بمعنی بازیگر نامند و معلق زنان رقص یعنی رقاصان در نوا همه پای کوبان را استقلالی باشد

که در جوش گردش در رقص بالا جست و پای ها بسر می چسپاندند و از زور دست و پای جا بجای می کوفتن برخاستن

ملحقه: هم چنانکه روی کبا طنوزرا کی نکوئی نعمت بزرگی رقاص با سعد و دو ضاحکه در آن تا انداز بالا رفتن نقاش کرده باشد ۱۲

شرح: سعد

خود و عیار رقص ستند یعنی بازیگران کشمیر دران مجلس برای تماشای لشکر مانند گرد باد رقص کنان بودند گردش ایشان
در هوا مشابه گرد باد بود کذا فی حید و در مؤید آورده که معلق زنان حالت بازیگران ست که چرخ زنان گویند کنند اسے
سر پا و زمین و پای را بالا کرده چرخ می زنند و این مشابه بازی نوعی از کبوتران ست انتهی و بلا تشبیه دیوبا
معنی اول ست کما لا یخفی ارغنون زن نوازنده ساز ارغنون که مخترع کرده افلاطون یونانی ست و رومیان
آشنای نوازند که بردند هوش الخ اے از خروش نواختن ارغنون مردم با خیال ... می کردند که تجوید شده
کمر بسته الخ کمر بسته مستعد تماشا شده و علم بر افراختن نام آوری داوران ای سپاه رومیان و چینیان دران تماشا
از کثرت خود ملک روم و چین را علمدار کرده بودند و نام آوری داده ای همه عالم آنجا و تماشا ازین دو قسم بودند
کذا فی حید راسیا هم زنگ مرد و لشکر را علم جامه ملک خویش بپرورش بود و از یکدیگر ممتاز بودند چینیان چین خاقان
چین و در شاهجان نوشته که بفتح جیم تازی و یای مجهول و ... فارسی لقب پادشاه لاهور و چین هند نسبت
که بدست سلطان محمود غزنوی گرفتار شده بود و محمد رضا گفته که اینجا نام خاقان ست و در جهانگیری ست
که نام یکی از رایان هندست که معاصر سلطان محمود بوده مصراع ثانی تخییل اول ست ای خاقان از ... الخ
گنج سپاه سکندر گویا گنج قارون را از خاک برآورده و برعرش آورده است درآمد بکار ای اول در کار ...
تحائف پیش سکندر گنج جواهر آورد و هم زراعه جواهر آمود و درج گوهر نگارش بنا و درّاعه بالضم و التشدید
نوعی از لباس جنگ که مانند پیراهن باشد و دروع بالکسر زره پولادی دست مجلس نشستنگاه ملوکانه باشد
و مراد ازان مسند و بالش ست که در نرمی مثل آب بود دیبای چینی یعنی جادر چینی خوشرنگ و بادی متعلق
دیبای چینی ست کذا فی حید طبقهای کافور با بوی مشک ✤ الخ ش ای طبقهای چینی که پر از کافور بود
و با بوی مشک یعنی معطر صفت کافور ست که مصراع ثانی آنرا کافور تر گفته چنان فرموده است که عود قماری
و مشکلش خاقان ازان بیشتر بود ختلی خرام خویش روه راهوار هم یکی کاروان حمله شاهین و باز ✤ بجره و کلنگ انگنی
تیزتاز ✤ ش کاروان کنایه از کثرت مرغان شکاریست که همه شاهینها و بازها بودند جره بجیم فارسی بر وزن طرفه
پرنده ایست آبی که گوشت وی در نهایت لطافت و لذت است و عرب آنرا شوات گویند و فارسیان او را مرغابی
و هندش ... نامند و او را بچرغ و باز شکار می کنند گویند که بجره در رسیدن چرغ و یا باز نزدیک وی ... بحال
بر روی آبها ... مانع گرفتن شود و از شکار کردن اینها ... زود و آنرا چال نیز گویند کذا فی حید و کلنگ پرنده
دیگریست که هندش کونج گویند و مصراع ثانی صفت شاهین و باز ست بطریق لف و نشر غیر مرتب چه شکار
شاهین کلنگ ست و صید باز مرغاب کذا قیل و از ... آنکه این صفت مشترک ست میان شاهین و باز چنانکه
محمد رضا نوشته ای هر دو در شکار کردن جره و کلنگ تیزتازنده بودند که از هوا این هر دو را می افگندند

را بمعنی شمع سیاه بجای بجرغ دیده شد غلط است چه سنج معین معجمه نام شکره است پس انگندن آن بمعنی
رنگ است نه آنچه شارح در توجیه این نسخه نوشته که کلنگ رنگ می است یا به عبارت از چره باز است
و این توجیه مشعر بمعنی است و نیز باز صفت کلنگ رنگین است یعنی با شاهین و شهباز چرغ و کلنگ رنگین را هم تحفه
بر و خلاف ظاهر است و تکلف بارد است برگستوان جل پیل کریا کهنه نام دارد هم کیسران که در ترجمه آمده میل ؟
ش ای کیسران خوبروی هم جل خیل کنانید رخش مهمان ای میتی سکند و فاعل کشید قاآن هم
داممه خنگی ش و دم سیاه + ش خنگ کبیر یای بحیه و فرن زرد سپید مطلق و اسب خصوصا و چون سپیدی
آن مایل سپیدی باشد او را استرجنگ گویند و در میل سرخی سرخ حنگ مانند رخش بالضم بور اسپ برجوی
گرد آن و صاحب رشیدی فتح افصح گفته یا در صبحگاه و یا در مساکه نیز و در آن مات. ای آن اسپ سپید نام
بود و همه گردن و دم وی سیاه بود و این قسم اسپ از نوادر است و بیت لاحق صفت آن خنگ است
را مانند تخت شاهی بود در میدان برمیوا که سواران آن از خراسیدن آن اسپ بی خبر و بی آگاهی بودندی
از آسمان تیزتر ای بدریا شناور بود نه مانند دیگر اسپان که از دریا خوف دارند و بور نام اسپ قوی هیکل و
صیب که گویا زاده دیو است و شارح نوشته که دیو هی بسی رامرده بود و از آن هر دو نتایج بصورت اسپ
قوی هیکل و با رچاپ آمده بود که او را دیوزاد می گفتند کدا فی المؤید والله اعلم و بعضی نسخ بجای گفتنش گفتیش
بالضم بمعنی نام پوشیده و لقب ای کنیت آن اسپ دیو زاد بود و انگیزش بر جستن ای بوقت جست زدن
مانند آسمان شدی و بوقت تک زدن باد است و کنیت صبا او رسیدی پس مرد میدان بمعنی
سزاوار میدان است ای برابر او در دویدن نبود و یا در روگاه میدان میدان که جای جنگ است هم فرس یا
رخ انگنده و در وقت شور + انگنده رخش پیل را وقت زور + ش فرس اسپ حیوانی و نیز نام
مهره شطرنج که ملازم رخ است چه رخ هم اسم مهره دیگر است و ما در فرس را علامت اضافت رخ ست
بسوی فرس و رخ انگندن بتیاب ساختن یعنی وقتی که صهیل و شور کشیدی از هیبت آن در اسپان
دیگر تاب و طاقت تک زدن نماندی و چون توجه کرده در یک میدان زور کردی پیلان را فرو گندی و محمد رضا
رخش بمعنی ذات اسپ گفته و شارح رخ بجای رخش فرس آورده پس رخ انگندن و فرس انگندن هر دو
بمعنی غالب شدن است و بوقت شور و وقت زور کلاه بمعنی کارزار است ای آن خنگ خلعی هنگام کارزار بر پس
اسپ در نوع پیل غالب و مستولی بود و این کلام و مختار محمد رضا نسخه رخش است بمعنی مذکور اگرچه مآل هر دو
واحد است مرا که در مؤید آورده که رخ بالضم نام مرغی ست بس بزرگ تن که در جزیره دریا باشد و قوت
او بشابه ایست که چون کرگدن بوقت شکار کردن پیل شاخ در سرون خود را در شکم پیل زده باشد

ان رخ سرو جوانی را بدید و بهار بود و بود شطرنج تا که رخ نام اوست نیز از آن نمونه یافت انتهی کلامه و در اینجا بنا بر آنکه
سکه خویش را یعنی ذات آن اسپ گفتن چنانکه محمد رضا نوشته بس احسن ست تا والا لنت اینکه مرکال از آن اسپ
که مانند آن رخ بوقت نزول و ماه بردن میل تا بنگیرندے و آیا و فرس و پیل و رخ افگندن از لوازم ست یعنی ایهام
بیانست شطرنج هم * چو هم از همه سوے مطلق خرام * بیت * ز هم تو رت جامه که سالیان القوی ست و نیز شیهه
خرامه کی خیالات مطلق خرام ست و بهر سوی جولان زن یعنی آن اسپ در جولان خویش بهر طرف می رفت و از
پیش و پس و چپ و راست اسپان چنان ای انداخت و محمد رضا شارح بهر سوی یعنی جهات خمسه گفته که رفتن
بجهات مذکوره جز وقت ظاهرست و آنا رفتن بفوق بنا بر سبکی و چالاکی و نسبت زون بود و رفتن تحت از پس اندازه
تورت کرده از زمین مغاک افتاده و مطلق خرام باین معنی که محتاج راه نبود و ای بهر سوی رفت راه باشد یا نباشد
انتهی کلامه هم * سمندے نگویم سمند روشنے * سمند روشنے سکندر کشنے * بیت * سمند اسپیه که رنگ سپیدش
بزرکی زردی زند و اینجا یعنی مطلق اسپ مراد ست چه اسپ مذکور فی الواقع سبز خنگ بود و سمندر موشی ست
که در آتش پیدا شود و آتش او را نسوزد بلکه بمجرد بیرون آمدن از آتش می میرد پس او را از صفت سمندرے که
آن ست بصفت تیزروی ترقی نموده سمند روش گفته ای اگر او را در آتش راندے از سبکروی و چالاکی
سمندروار تا آتش بسلامت بر آمدی و باز ازین صفت هم ترقی کرده او را سکندر کش گفته ای از جمله اسپان
که در ان دور سوارے سکندر شاه بود چنانکه رخش رستم بار رستم بر کشیدی و اسپان دیگر بار او را نتوانستند کشیدن
ایمیست مرتضی علی شیر و شارح رحمه و محمد رضا فرموده سمند روش اسپ گرم و تیز چنانکه سمندر در میان آتش
تیز رود … باشد و سکندر کش اسپ دلربای سکندر باین معنے که سکندر با وجود آنکه هزاران اسپ برگزیده
میسر است و … خود داشت بمجرد دیدن این اسپ دل از دست داده و او را برگزید انتهی اما بر عارف
اسالیب کلام بلغا مخفی نماند که این وجه وسعت ذوقی اوست که پیش از هدیه گذارے خاقان سکندر کش بود پس
و سرح معنے اول ست یعنی در … تا … و بکوب … و در رکوب سکندر رهبا نگیر بود یا آنکه بزور جولان
خود … کشنده و … سکندر … ست و سمند و سمند را بتخییل … و در نسخه شارح سمند روش شبیه
سمیرست و بجاے … مصراع … ست و … بالفتح مراد وحش ست … توان گر موے گردن
سمند را مانند موے گردن این اسپ سیاه باشد و آنچه شارح رحمه سکندر کش باین معنے نوشته که نام سکندر
یعنی … آمدن … از خود بیرون کشیده … ساخته بود اسے او لغزیدن و … آمدن پاک بود و خلاف
ظاهر الفاظ ست که از سمند روشے (ضرب نموده سکندر کشے گفته است والله اعلم * بیت * شکاری … مر رخ
شور … * بیت * … آزرده … اسپ دیگر … سکندر … رخ آورد …

[illegible]

شده و سنگ ... بر
... است ... نوشته
... شست ... نظرات خود ...
مانند قبور ... سپید سرش ... سبز ...
نوری ست از یک ... که چشم ...
... آشیانه پس تشبیه ...
مانند گوی سپید ...
ست ... طرق ... اندازند ...
... زمین ... دلربائی ...
است که ... خورشید مانند گوی ست ...
+ مرغ ش ... یعنی شراب ... بر ...
... زندگی ... آن کرانه ...
خوبان که از استغنای حسن کسی را ... چشم ...
... تعریف آن ... + مرغ ش ...
... کنند که ... اول
... سوای آن ... شکار کردن آن مرغ ...
... نوشته ... یعنی ...
... صفت ... است ای ...
... دیگر مرکب یعنی سوم ...
... صفت ... یعنی ...
... است ... تشبیه ...
... اگر از ... سنگ و
... ساختن ای ...
... سپید ...
... گردد ...

جمال صورت مانند بهشتی بود که آراسته باشد و از جهت دلربائی فریب و فتنهٔ عالم بود تا آنکه فریب بود که دل
نظارگی را بخواهد بلکه چنان فریب بود که بعد آرزو خواسته باشد کذا افید پس بهشتی و فریبی به یای نسبت
که به صفت مقدم الحاق کنند و فریب گفتن کسی را از باب مبالغه است چو زید عدل است سلسل شکن
مانند سلسلهٔ آهنین هم بر غبغبی کاب از وی چکید * بر آتش بر آب معلق که دید * ش غبغب پوست
آویخته از گلو که موجب حسن خوبان است و بر های برخ آن کنیزک آب از وی چکیده ای غبغبش چنان بود
و نظارگی را چنان می نمود چنانکه از مصرع ثانی که تخییل اول صنعت پیداست چه آتش کنایه از رخ تابان اوست
آب معلق همان غبغب کذا افید پس چکیدن آب عبارت از ظهور طراوت و رونق غبغب است هم ز رخش بر بنفشه
گل انداخته * بنفشه نگهبان گل ساخته * ش بنفشه گیاهیست کبود و خمیده سر که بیاسمی می زنند و بوی
لطیف دارد کنایه از زلف او که بر روی افتاده بود مانند بنفشه بر بالای گل سرخ و مصرع ثانی تفسیر است
متضمن تعلیل برگل کنایه از رخساره که از حیله زلف نمایان بود ای روی آن معشوقه که زلف پرچین را
بر رخساره فرو افگنده بود و سپیدی و سرخی رخساره اش بر پیشانی و دیگر همچو گل سرخ از آن می نمود گویا معشوق
که بر بنفشه کبود گل سرخ انداخته است زیرا که او بنفشه گل را نگهبان گل رخساره خود ساخته بود و پیداست
که بر نگهبانان گلها البته گل عرض می کنند محتاج * بالای او مشتاق قامت او و موالی یعنی غلام ست
ای هم بلند بالا بود و هم شیرین گوی چنانکه از بیت ثالث پیداست و کذا کمر مشک خالص جا کرده بسته
و مستعد خدمت زلف او بود زیرا که زلف او غلام کمر بسته آفتاب او بود پس آفتاب عبارت از رخ اوست
که زلف خادم نگهبان آن رخ بود چنانکه شیر فرموده است عاشق آنکه چون مشک ناب زلف مشکین در ا
مدین پایه و دیگر در پیش آفتاب روی دل آرای او کمر بسته است * چو او غلام کمر بسته زلفش ساخت تا کی از
غلامان او باشد و آنچه شارح نوشته که کمر بر آفتاب بستن عبارت از تاختن او رون ست بر آفتاب روی یعنی
زلف او مستعد جنگ شده است که آفتاب روی او را حلقه کند خود زودرده بر آن مستولی گردیده اگر چه در
تعلیل جا کرده مشک خالص در پیش زلفش مربوط می افتد که در پیش غالبان کمر بس اطاعت می کنند اما این معنی
مصراع اول ملائم نیست چه کمر بسته بمعنی نوکر کمر بسته و خادم است کما فی الرشیدی پس سلیقه کلام متقاضی است
که کمر بسته در مصراع ثانی هم بمعنی جا کرده مستعد خدمت باشد و علیک بالانصاف هم سخنگوی شهد و شکر پاره *
شهد و شکر بسته سنگ پاره * ش سخنگوی صفت مقدم شهد و شکر است و شکر پاره نوعی از نبات شیرین است
که از نبات سپید مانند قلم تراشیده [illegible] مانند او بر آن شکر قلم [illegible] گوئیا آن کنیزک صاحب جمالی و گفتار شیرین
[illegible] شهد بسته سخنگوی بود بلکه [illegible] شکر پاره سخنگوی و این از آن وارد است که شهد و شکر با گفتار شیرین

و ترقی و شهد بنگاری ببنگر یار و دو سیمیدی اندام است و تشبیه ای بشهدست ای بشهد و شکر و آتش مالد بود
یعنی مرید از شوق خود گشته بود کذا افید و آنچه شارح رح گفته مرادش بعض عامت رواداشته چنین نوشته
که هر دو را سیاست بنگاره بود و یا آنکه با وجود شهد و شکری که صفات خود داشت بر ناظران خود بس شیرین گفتار
و شوخ بود و خلاف سلیقه کتاب ست که بای را بکمر برده و تفسیری کنند بطور تیغ ای حبیبه سرخی سیستانی
قاقمی بیت ای زم ترا دو سیمین قاقم چو قاقم العقیم قاف تا نی جانوری ست باریک چشم مانند لشیم که دم
او با گشت خوبان می نماید پوستین او سپید و گرانمایه باشد کذا افید پس تشبیه دم قاقم در باریکی ست
و سیمین زنخ میان گوی و غیر مرو اجح بگوی زنخ او مانند گوی سیمین بود و غبغب آنکه نیز او چو
طوق زرین و هم ملاطین ست که گوی سیمین را بر سر طریات در دست دارند و طوق زرین در گلو اندازند و هم
بردن مچون گوی بردن بمعنی سبقت کردن ست یعنی آن بت نازنین هم سر حریفی و دلربائی مردم باین
صفت لطیف بگوی زنخ بر ماه و خورشید غالب آمده بود و پیداست که تدویر خورشید مانند گوی ست و
دالاول مانند طوق باشد هم حیوی خوردی از لطف اندام وی زنخ ش می یعنی شراب و ذکر آن بر سبیل
تمثیل ست تا شامل باشد همه خورشید را و لطف لطافت و تازگی تر از آنسان گرانمایه ای چنین بت نازک اندام
و لطیف بدان گرانمایه عالم را پرورده است تنگ چشمی صفت خوبان که از استغنای حسن کسی را در چشم نیارند
و بهیچکس التفات نکنند نام او ای نام دهان آن نازنین هم بتعریف آن تحفه شد سربلند ش اسم
در شستا و استاد بتعریف تحفه شود کرده و در وقت خطاب شاهان بر خاسته عرض کنند کذا افید عزیز اول
اسم گرامی و لی همتا و ثانی یعنی محبوب لیسند هنگام کار وقت سواری آن بارگی و شکار کردن آن مرغ همراه
بفتح فا و کسر همزه ولادت چه صاحب رشیدی خوار یعنی نیکو صورت نوشته و در مدار الافاضل بمعنی لذت
در نوشته و یار یعنی شتارک و همتا در آورده یعنی با دنداده و در اصلی صفت شده غفلت ست ای هر که
غفلت او بنظیر اند و فریفته گی دلربائی و فریفته ساختن شده دیگر مرکب یعنی سوم و بانگ دروزه نواختن تار
سازها از چنگ و رباب زیر را آواز و بار باب کذا فی الموید آنجا صفت آدا داده است یعنی بانگ آهنگ که
بس نرمش آمده باشد هم سمن نازک و خار محکم بود ش بس غلت پذیرفته است بر سبیل تشبیه و مصراع ثانی بر بنا
لاحقه بیان گفت محذوف ست ای مدح چنین گفت که اگر زن سیمتن نازک اندام باشد بلکه سخت و
ملایمات لاف مردی ار دی فشاند چنانکه ماهی سیمین تن و ندکان در یا متفاوت گشته سپر ساختن ای سپر
مانند بکار نباید تمر دلاوران ست که سپر را آب تر ساخته تیغ تیز بکند کذا افید انچه بعضی نسخ بجای سپر
سبو دیده شد اگرچه فی نفسه صحیح ست اما بمقام ذکر مردانگی ملایمت ندارد حلقه در گوش گرد ای در سلک کنیزان بگوش

نمودار آورد. روان کنیزک زلشاه بی مشرق خرام آفتاب که در شب سیاه و سبزی مشرق باشد تا آفاق فیروزه فام آسمان
کبود گشت هم [illegible] پیش [illegible] بیت ای رامشگران یاد بزم باده باز دهند تا سرود و شراب هم باشد هم سبب
بازگشتن [illegible] بیت ای باز گشتن [illegible] که ملک روم ست قصد کار سفر کرد چنانکه تا توان فرمود و از
که اکنون [illegible] جهان کنیزک نازنین که در خوبی ترک و بهار [illegible] مستور
مانند [illegible] بسیاه [illegible] آنست که سایه [illegible] پرده [illegible] باشد و بطلوع آفتاب [illegible] گل
[illegible] آن ماه چون آفتاب [illegible] بر گل ز نرگس گلاب بیت ای [illegible] سپند کردن سکندر
آن ماه روی [illegible] سوخت و از نرگس چشم بر گل رخسار خود گلاب اشک می ریخت ای همیشه [illegible] بودی
[illegible] با آفتاب [illegible] و تخصیص آفتاب بملازمت ماه است چنانکه [illegible] گل رخسار
گلاب گفته است [illegible] صفت سایه است که سایه [illegible] باشد [illegible] مقصود خواجه رحمه
درین بیت بیان [illegible] آن کنیزک است و در بیت سابق بیان [illegible] شهر بندی او بود کذا [illegible] ابیات لاحقه در بیان
روانگی شاه است و تعلق [illegible] کنیز ندارد چوگان [illegible] بمعنی چوگان باز صفت چرخ است که خواجه برای
چرخ چوگان بازی که در شب باشد ثابت نموده او را چوگان [illegible] گفته ای چرخ که گرد گردانند چوگان
[illegible] که اسب [illegible] گوی ربودن گرم سازند چوگان را بدست [illegible] یک روز که این چرخ گردانند
چوگان خود [illegible] بازی کردن گوی آفتاب را بدست آورد ای آفتاب را طالع ساخت چوگان خود که ذات
چرخ ست کذا [illegible] آنکه چوگان چرخ کنایه از گردش او باشد [illegible] چوگانی [illegible] نسبت اسپی که در چوگان بازی
موافق طبع سوار باشد ای سکندر بر اسب سوار شد چنانکه گویی [illegible] بر آمد [illegible] بیت فرس [illegible] بالا
بیلتن بیت [illegible] بالفتح [illegible] اسب تیز رو [illegible] کذا فی المؤید [illegible] صفت آن [illegible]
[illegible] چنان اسب [illegible] و مصراع ثانی صفت اسب و شاه است که [illegible]
[illegible] گفته [illegible] بالا [illegible] علم [illegible] رایت [illegible] برکشیدن [illegible] شاه و شوکت [illegible]
لشکر گویا علامت حشر و بعث بود چه در قیامت کثرت [illegible] عالمیان باشد بلکه کوههای زمین [illegible]
روان خواهند شد هم بیابان [illegible] تنگ بود بیت ای جانوران صحرائی در آن بیابان جائی ماندن [illegible]
و چند [illegible] شیحون [illegible] نام نهریست [illegible] بزرگ [illegible] ماوراء النهر کذا [illegible] محمد [illegible]
و در مؤید [illegible] نقل کرده [illegible] نوشته که شیحون نام رود [illegible] گنگ ست [illegible]
هم زمین [illegible] بیت [illegible] جامه [illegible] آن لشکر و معنی آنکه آن بیابان [illegible]
که [illegible] زیر [illegible] لشکر بود گویا [illegible] پوشیده بود کذا [illegible] معنی ملائم آنست که [illegible] نسخ [illegible]

پیر رسم دست وصلی تیر نوشته که به بند یعنی جامه ابریشمی ست یعنی از بسیاری سرهای امیران و سپهداران تمام روی
زمین زیر ترمها پوشیده شده و سرها شمار یعنی حساب کنند و آنکه پیش پادشاه عرض کنند و گرد یعنی امیر
و بهادر و منصبدار و یا قصد پیراریج لک جامه پس رنگ ای پس آراسته صلاح و سلب یعنی ترکان ست و
پولاد جنگ صفت شیران ای بهادران کارزار آزموده هم سپه گرد مگر دریا چه کوه بدیش قدر یعنی شاه و حکم
دست چنانکه از مصرع اول راجع ست ای سپاه پیرامون شاه چون کوه مستحکم ایستاده بود و شارح گفته چنانکه
گرد بر گرد زمین که و قاف ست انجنان سایه بگرد بر گرد خویش سپاه سربلند انگیخته بود هم تیر پیل زوران آهن
کلاه ... چهل پیل جنگی پس پشت شاه بدیش پیل زوران یعنی بهادران که از خود آهنین کلاه و بر سر داشتند و
پیل جنگی پیل نامی جنگ آور سرار و چهل تحت سیاهی الخ سنجق تفتیح سین مهمله و ضم جیم تازی الی کرست
علم که از سا خود فی نگرانید که ما ای الار یعنی درست فنا مه آنچه از زر و سیم و جواهرات بالای سر علم و چتر می نهند و آنجا یعنی
اهل ست و این لفظ ترکیست کما فی الرشیدی و سنجق سیاهی کر بندی را گویند که از اصفهان و همدان و ترسه
و نهاوند است میرقدیم این شهرها را میلوی گفتند و از آنجاست که زبان این شهرها را زبان پهلوی گویند چنانکه
بسترید قلم آورده محمد رضا ایزد موده که سنجق درین بیت عبارت از کمر بندی ست که بر سر علم بسته و بالای پیل برپا
نموده علی العموم روان سازند یعنی یکهزار و چهل پیل با علم سنجق دار پس رایت شاهی در پیش شاه روان بود چنانکه
این معنی از مقابله چهل پیل جنگی و پس پشت شاه می آید انتهی کلامه و لا یخفی نفاهه و آنچه علی شیر نوشته که
یکهزار و چهل علم طاوس دار برکاب رایت خسروی روان بود آنگاه راست آید که این بیت بیان رایت باشد
زمیان پیلها ای روانه در پیش شاه و الله اعلم بالصواب کمرهای زر کمربند های زرین و شوشه بمعنی بیشته و شوشه
نقره بمعنی طاق یا نقره که بر وی ریزه ریزه زر باشد کنایه از اندام سیه فام آن غلامان ست و اگر شوشه
بمعنی ریزه و پاره باشد پس شوشه نقره کنایه از نگر یا ترکیب ایشان ست ای کمربند زرین بر میان غلامان مانند
زر عاص بود بر بالای ریزه نقره و کندا قبل و معنی اول انسب ست و شاقان بضم واو و فتح گاف آن شاه که آسیان
کرکل دست ایشان باشد و جوشته بمعنی کم رونده صفت و شاقان و خیل خیل گروه و بسیار از حد شمار رهم
از آسمان ایشان شور سنج راه بدیش ای راه میانی سجستی بر نمی خیال شایسته گوی تر شاه آسمان گرد و در طرف ارین
شاقان چین که همه باید مقام بر کتاب سکندر بود و از اقلیم ترکمان مهان چین که لشکر پیش ترک و بهادر بودند لهذا ادار
بیت لاحق نخائیان را هم ترک گفته است و محمد رضا اقلیم ترکمان یعنی زمین ترکستان نوشته پس شاید که ملک چین
را با ترکستان یکی ست سوای ترکستان معروف چنانکه شارح رحمه الله در مقام جنگ روس چنین نوشته که تنسیخ بلکه ا...
از وطن چین آمده و سر مدهین ساکن بوده اند و الله اعلم بالصواب ... تلسر و وداع و رخصت کردن قاقان

مثال حال بسیار گریست و روی خود از و روان کرد هم عنان تافته شاه گیتی نورد بیت ای از صحرای چند بازگردید و بر کنار جیحون رسید جیحون بفتح جیم تازی رودی ست بزرگ میان خراسان و ماوراءالنهر نزدیک بلخ کذا فیه و در مؤید آورده که میان جیحون و بلخ دوازده فرسنگ ست که جیحون از جانب مشرق بلخ ست در آن عرصه است در عرصه زمین که بر کنار جیحون بود میخ مرکز عبارت از ستون میانه خیمه و بارگاه که استحکام و قیام آن بسبب او ست و محکم بستن طنابها باشد و تعبیر آن بمیخ مرکز بملازمت طناب ست که مراد از میخ آهنین باشد تو بتهای گوهر نگار خیمهای آراسته بانواع زینت که بالشکر بود که باو دادا و النهر ولایتی ست و ماورای آب آموی چنانکه گذشت مذکور شد بجائی نگویم الخ است گویم که یک شهر فراخ دید بلکه جهانی عظیم دید پس توان گفت تعلق بما بعد دارد و قبل بسبب داد او بسیار خرج کرد در آبادی شهرهای که ویران بودند بلکه شهرهای نو هم بنیاد نهاد هم سمرقند را کاد شاداب ست بیت الخ سمرقند ازاعاظم است اضافت بنیاد ست بسوی سمرقند و از و راجع باسکندر و سمرقند شهری در نهایت شهرت در ملک ماوراءالنهر که آب و هوا خوش دارد و شنیده از دان گفته که در تاریخ طبری مرقوم ست که نام آن شهر در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی ست که بانی آن بوده و کند بزبان ترکان شهر را گویند کذا فی المؤید هم بشارت رسان بر گشادند راه بیت بشارت رسان مردم رسانندهٔ خبر شادی فتح شاه پس را گشادن بمعنی رفتن ایشان ست ای مبشران این شادی برای رسانیدن این خبر راه شهرها بر داشتند کذا فیه و روایت در بیت لاحق بمعنی علم شادی آن فتح ست چنانکه از مصراع ثانی و اضح بیت فاعل برافراختند و ساختند مردم شهرهای خراسان و روم که از مبشران مذکور این بشارت یافته بودند کذا فیه یا ای برنج پیشکشی که مهمان را دهند و آن را پایمرد گویند یلی کن شتاب ای زود تر شراب بخود ی مکن روی که آن دماغ در و سر غفلت ست و پیداست که گلاب دماغ در درد سر باشد لهذا شراب را گلاب گفته است هم نمی کاب در روی کار آور و بیت الخ آب رونق و آبروی ای آن معنوی می خواهم که ثمره اش خلق احسن ست و مورث جوشش عشق حقیقی حق تعالی و محمد رضا از کار نوشیدن می گذشته ای نوشیدن آن موجب رونق من باشد و شراب ظاهری مقصود من نیست که آن سبب تباهی بسیار و خرابی ست

آگاهی یافتن سکندر از تاختن روس بر ملک بردع و بردن ایشان نوشابه را

هم جهان گرد را در جهان تافتن بیت جهان گرد مسافر هشیار و جهان تاختن جهانگردی و سفر دراز که این مقصود ناکام جهانگرد ست و در بیت لاحق بیان جهانگردی ست و پوشیده گیها بمعنی احوال پوشیده عبارت از نادیدها ست چنانکه مصراع ثانی تفسیر او ست پس بهره بر داشتن بمعنی دیدن ست شهرهای کامرانی و خوشیهای آدمی و شهر و وطن خود ست نه در غیر آن تا آنکه در شهر خود با سفلگان محبوس بودن بهتر ست از یاد در شاد کردن

و شهر دیگر این ولایت زمد پیش ما است ای تسخیر ولایتهای عالم کرده تو بود و بنام خویش ملک روم که بعزم
انگشت بودم امین اگر دیده آمده بود هم چه بالا آورده یا می برا پیای هوش ای چون باد صبا از جای خود
برخاسته بر اسپ تیز سوار شده چنانچه مرا دند بر سر چه باد صبا بصبح روان می شود هم چنان بطلوع دل
آسان کند هوش نشیب محبت بدین را که خاطر اوست آسان کند و لبس انجام رسانند ای مرا قبیله اساس ایران
بنیان شاه هم چنین مصراع ثانی علت ست مراد آنکه او مصراع بیت لاحق متابعت اند هم چنان را
از رد از بیگ خویش هوش چه رنگ سیرت بود تن که عبارت از کشش سکندر ست و او رنگ تحتی که در شهر اصطخر
دار الملک او بود و جهان عبارت از ملک عجم و ایران و آن ملک هست راحق اشارت بسواد اصطخر و فوق این
حال ست از مثل گنبد بنای سماکه کہ حیات تحبس و احسان کمن باشد تا از روی فوقش بلند آب حیات ست و درین
ام الحال مخفی پیدا کنند و شارح صفت شهر اصطخر گفته و الوجه هو الاول هم بنا یک تر تیبها نو کنند هو بسیج
بین و بس خسرو کنند هوش نمایدای بندگان و الایت اصطخر را چنین اشارت کنند که ترتیبها نو کنند ای مراسم
میوه رت ملک بیار تازه کنند چنانکه مصراع ثانی آنف اوست و پیداست که منصب داران هر روز بزمین شاهان
می آیند و بحسب محال ای رسم ستی منصبها یابند پس بر کردن بنا را آن خبر بوده که زمین بوسیهای سکندر را از جهت
غایب بودن وی کهنه شده بود و بیا از آمدن سکندر اکنون آن را تازه کنند تا را خیده و اظهر آنکه مقصود تازه کردن
ترتیبهای ولایت اصطخر باشد که بعوض آن ترتیب راینده بست شهر و آیین بندی که گوید چنانکه این طرح
شادی بهنگام آمدن شاهان رسم ست و در عرف ست شک هم مذکور شد و مصراع ثانی تخصیص بعد تعمیم
باشد هم کند تا نوزان یا یعنی هر کسی هوش ای سکندر وظیفه ی هر کسی را از امیران و زمینداران ملک اصطخر
برابر کنند و آن وظیفه لبس نوازش عالم کند و تحمار معنا نموده که هر کس عبارت از زمین بوسندگان ست
و ان باره بهانه منصب بلند چنانکه از لفظ نوازش می خیز د و حتی لیس برین تقدیر کلمه در ان باره بمصراع ثانی
بیای و همانا از بی ست که باره محتی منصب آمده ست و شارح در ان باره اشارت بشهر قلعه اصطخر نموده
یعنی باره بای تاری همچنین قلعه است و هذا حاصل ما او اولا ختم خواهندگان از بنا نے دهد ہو الحق حق ای
بلبلان تمامی الف و روآورند که بزرگان ملک اصطخر باشند گذا رفیده برترازنه که خواهندگان متعلق باشندگان تنها
مرا باشد و جهان ملک تمام ایران مدتی بی ده اشارت بخیالات مذکوره که سکندر یک شب ابن خیته و بود و مصراع
ثانی مقدار زمانه بلیغ ست و تعلیل مصراع اول اسے شاهان عادل و نیکوکار ان جز بعدل احسان مرد ود
زمین ملک بیشه دیگر نگذارند یا یعنی مردم چون اندیشه نیکو پیشه باشند هم بجبر دارای شاه گردان او از ابود
تمنا مینه مصراع با بیت لاحق معیشت دوالی است دوال کمر بسته حال ست زقائل مید کو الی باشد

و بحکم شاه هم متعلق بیهوده است و گرد آفاق یعنی گرد اگرد اطراف عالم یعنی دوالی بر حسب فرمان سکندر دوال کمر بند
بسته مستعد راه پیمائی بود ای برکاب سکندر در همه سفرها سیر آفاق کرده بود چنانکه این معنی از داستان
تسخیر انجاز پیشتر مفصل مذکور شد که دوالی از جمله شاهان عالم در خدمت سکندر مقرب تر بود و همراه او
در هر سفر هم ونتاد بر شاه گیتی سگال ✤ ش این بیت خبر دوالی ست گیتی سگال یعنی عالمگیر سلطان
السلاطین صفت شاه است و در بعضی نسخ نیکی سگال ای نادال و محسن و در من مجنس ست یعنی در میان
مصرع ثانی بیان بیداد ایشان و آمد انجاز بیان ولایت انجاز که در تصرف دوالی بود و مراد عبارت از دزدان
دوالی که سوای نوشابه باشد چنانکه خواهد گفت ✤ شبیه شاهنشهی از گفت او ✤ ز بیداد بر خانه و خفت او ✤
کذا افید و کسانیکه از عروس نوشابه مراد دارند غلط رفته اند چه نوشابه شوهری نوشابه بود دوالی بعد از فتح و جنگ سیاس
صورت وتوج یافته چنانکه خواهی دانست هم کس آمد کزان ملک آراسته ✤ الخ ش ای دوالی بعرض
شاه رسانید که نزد من کسی ای قاصدی آمده چنین گفته است که ازان ملک آراسته که اشارت با نجاز و شهرهای
دیگر است که در جوار انجاز بوده اند بقدر خلال از همه اموال آنجا نمانده است بلکه همه بتاراج روس رفته پس آن ملک
الخ صفت مقدم خواسته است کذا افید هم ستیزنده روسی ز الان و گرگ ✤ شبیخون در آورد بیچون تگرگ ✤ ش
الان بمد الف و جیم فتح الف و تشدید لام ولایتی ست در جبال فتح شمال بالا و واسعه که شاهان انجاز اکنون از ان باج نامند
بضم کاف و قیل آلان بالمد ولایتی ست از ترکستان و گرگ بفتح کاف تازی و تا نیز پارسی نام شهریست ایالت کرده
گرگین شاه کذا فی المؤید المدار و شبیخون یعنی تاخت ناگاه و یا رفتو بر شمال شر الدیار بندد علی شیر نوشته
که الان و گرگ نام دو مقام ست از هفت روس که دران ملک هفت شهر اند متصل یکدیگر که او را هفت روس
نامند هم عبرت آن ناحیه ره نیافت ✤ بتقر داطما سوی دریا شتافت ✤ ش دربند شهری ست معروف قریب
شهر شروان چنانکه پیشتر گذشته که نزدیک آن شهر قرب هر زبان بود و هم یعنی گذرگاه دریا که عوام آنرا بندر گویند
آنرا انجا یعنی سدی ست که بر راه دریای جبال محکم سازند و او را تعبیر یعنی حد فاصل دو ولایت گویند و مقرر دارد
بالکسر کشتی بزرگ که آنرا جنگ بجیم تازی مضموم نامند سوی دریا شتافت ای از طرف دریا تاخت آورد
کذا افید یعنی روس مذکور از دریای جبال آن طرف انجاز راه نیافته است پس لاجرم بر کشتیهای بزرگ
سوار شده از طرف بالا و انجاز تاخت آورده است و تاراج داده کرده بنا بر مختار مولانا محمد رضا و تو انداد که دربند
یعنی گذرگاه دریا باشد ای از بندر دریا که مردم آیندگان بطرف ناحیه انجاز از ان عبور سازند کردند روسی راه نیافتند
که بران بندر فوج عظیم از لشکرمن ما و دشمنان بود لاجرم بتقر داطما سوار شده از بندر دیگر تاخت
نموده است و درانجا بر رسیده و میر علی شیر شرح نوشته که چنانکه در ملک روس هفت روس ست انجا ان هفت

شده تیر امامت کناره‌های آسیا نشسته شده سیان بود و بند آنطرف انتهی نزار ساقتند پس راه تیر را انما شد نقته

وارمزف بدیا دلان ست مرد است تا زاده امانتی و تال الکل واو و انما العسر فی الالعطا و تخیه شات نوشت

که بر او اندیشه یعنی جنگ آمده بوده است پس معنی آنکه بر دوستی رامی کار را از را و دریا عبور کرده تماشا همه آست

غلط کرده است و شارع غلط آنکه لفظ جنگ را در موید مضمون جسیم انگاشته است و مال آنکه معنی صحیح معنی گشتی

بزرگ ست چنانکه محمد رضا در شعر آن رسید بقلم رقم خرج رسید و پاره پاره گردد و در آن اقبعه یعنی کشتی

پاره کرده بیش خروج نامنت فاست و آن اقبعه استعارت از اسخار و شهرهاست یگر که در جوار او سید محمد رضا رحمه

نموده که ازین بیت معلوم می‌شود که در میان مردمان ساحل نشین در قدیم جنگ وی اول بوده است و امثال

ده‌ها حال را بر مردمان نسبت بود چنانکه در بیت سابق در بند آن ناصیه گفته آن مرد یوم ولایت انجا بخیز

که برمال و دولت بود و مصرع ثانی دعائیه است یعنی شوم قدم آن بدبخت را وسته خرابی سبب گرد انسوختن

شهرها و اسیر کردن مردم بسیار بر و داعی بسیار از مال و دولت انجا چنانکه گفت شعر در انبار آگنده جو دست نماند حبه

همه در خزینه نوروزی نماند بیش انبار آگنده انبار خانه طعام و خزینه یعنی بیت المال شاه که با نواع دولت

از نقد و جنس پری باشد و خوردی بیای بمعنی ای طعامی که یکبار خورده شود دای یک لقمه دار باشد و نوز و نکند

معنی آمده است لباطل و جامه چنانکه منتج حیزی و بهمه چیزی پسندیده و هم انداخته جمع آورده کذافی الرشیدی

پس محمد رضا القریشه خزینه یعنی کیسه که مهند نوشته که خالی از زر و گوهر باشد چه آن کیسه خالی بخود و دربو بده بیده

و جمیده و بیکار افتاده باشد و صاحب رشیدی گفته که درین بیت یعنی در جو و پسندیده و لباطل حسنه

مناسب ست اما لیکن مال اندوخته مناسب‌تر ست انتهی و الاول احسن کما لا یخفی بیعض سرای سینه

صحن خانه من پس خرابی رسید و راست که آن خانه را خالی ساخته منهدم کرده اند هم در او درج بر بود و دیبا

و تخت بیش ای گنج ملک تا و تخت و اسباب همه برده است ملکه درج تا را انواع جواهر و تخت مارا از

جامه دیبا و حریر خالی کرده است پس تخت اینجا یعنی تخته ست که در آن جامه‌ها را بسته نگهدارند و در نسخه محمد رضا درج

این بیت در بیان تاراج ملک بر وجه مذکور است پس گنج یعنی گنج ملک بر وجه باشد یکدیگر درست و درج

و تخت انجا بر اوست و آن دیبا آن جامه ابریشم گرفته است که تخت شاهی را بدان می‌پوشند والله اعلم بمراده

قرابه یا لیخ تشیل تا راج برون نوشابه است پس قرابه بکسر قاف و تشدید را که یعنی شیشه شراب است کنایه

از عیش و عشرت نوشابه است کذا افید و شارح نوشته که بر دنگ و ناموس او را ریختند و الاول احسن

الالفاظ فافهم که دیدی بیای صفت چندین عروس ست نماندند نگذاشتند ای از چندین کنیزان نوشابه که ایشان را

عیش دی است ادو تربیا دیده بودی یکی را در پیش او نگذاشته اند پس یکی تا زمین یعنی یک عروس ست کنیزان

و از روسیان گذشته انگه از فیدهم همه شهر و کشور بهم بر زدند بدانکه ش ای همه کشور بر و بوم و همه شهرهای آن ملک که داشت
نوشابه بود خراب کرده اند و زیر ساخته بوده بودند همان شعر کشور ملک بر و بوم گذشتند در بات عظیم و خانمان با بوم
و آتش زدن خراب ساختن هم از این یاد کردن بر آسوده مے بدش ای بدین جنگ روسیان گذشته شد سه مرد و آن
عرض خرابی آن ملک که اکنون یاد کرده گوی است بر آسودگی و گفتی هم خدا یا در یاری ده و داد خواه او بدش ای دادخواه مرد
مردم و مقام شاه را البته از شوی این گناه و تقصیر خدای تعالی حق شناسد گر گناه خواستند شد که یاری دهنده و داد خواه من
حق تعالی است و بیت الاحق و معنی واسطه را کاست از ساقی ابع داد خواه من خدای تعالی شد و لیکن در عدم مقام
از ایشان نقصان شاه باشد که بدین گستاخی که کرده اند و گنج انجا ز بر و بوم برده اند درین چندین سال قصد
تاراج روم و ارمن و غیره ممالک شاه پیش آرند و بدینسان که بر ملک من شتافته اند بر ممالک شاه هم شتابند مر
تاراج کنند زیراکه ایشان عادمان چنانکه اندای دیو از مزاج تباران اند و هم سفلگیان ندانند و پیداست که چون
سفله نادان بیکبار بدولی حرمتی کسان گستاخی کنند پس اسه آن قدر مدارا ز گستاخی درگذشته خرابیها کنند و طلب
و دوالی و زین ابیات تا آخر گفتار او تحریص شاه است بر انتقام آن هر زبان هم بخوان بر و دلیر اند بر خون دلیر بود ش
ای بر خونریزی و کشتن مردم و بآن دلیری می آید که بر خوان طعام نمی شتابند که ندانند که از دایشان آنکه بکشیدن خوان
ضیافت دلیر اند و بجنگ بر خون مردم گستاخ و بیباک اند حاصل آنکه دلیرست و چالاکے ایشان بر ضیافت است
نه بر صلاح عالم انهم گفت که ایشان را صورت آدمی است نه سیرت مردمی و بآن صورت بشر خداوند بر شال
حشر بر دار دند یا را که برکه آن بار از صفت خرس و ... بیابد آنچ سر فیان ای روسیان که حریف جنگ ما
شده اند و راه یافتن بر گنج حاصل کردن گنج و صاحب خزینه شدن که موجب دلیری است بر گنج رسانیدن
دیگران و تعیینی نسخ بجای حریفان هم رو نهان است بر آرند بال است ای از دو کشا بند و بیدا و کردن و بال آدمی
از کتف تا سر انگشتان است و بال حیوان تا بشم و آزیر بنده تا پایان به کتابی الرشیدی هم غلغل چون درمان
مرز و بوم آورند بد الخ ش اے چون در ملک انجاز در بر و بوم ز نو اے ہمینا تاراج آرند بسبب طمع از خراسان
الخ بشوید شاهنشه الخ اے ملکند پریشان دل شد از گفتار رو عرض داد که آن ملک که خانه و ملک و
زن و بچه او بود و بدیده بود از بهر نوشابه نیز الخ ای از برای اسیر شدن نوشابه هم پریشان شد بلکه
از تاراج ولایت نوشابه هم پریشان شد زیراکه در آتش بر شاه مثل نوشابه هم عزیز بود که بر نعمت بود و
در بارگاه آن نازنین سبب معمول به مصرع ثانی در کلام محذوف است تا تعلیق مطابق معلول گردد و کذا
و طیره بالفتح ای خشمناک حال است و خشم ساز تفسیر آن ای اول از خشمناکے سر خود را فرو برد و متفکر شد
بعد سر برآورد و عنان زبان بدو الی ملک سپرد و بیش از باد خواهان و دوالی است که شوخی عرض مے کرد

چنانکه مذکورست ترجمان تراست ای هرچه گوئی بگو و هراس مکن از هیچ حق بجانب تست و پیداست که ستم رسیده را دل
شوخی و گستاخی منع نمیکنند بلکه او را بانتقام ستم دلیر میسازد ندانند و از آنچه مراد دل ست آنچه مابین تراست ✽
ش ای آن آزاده مظلوم که دهان تو رسیده است بجان مظلوم دلدار من راه یافته است که پریشان شده است ایهام
بکینه کشتن نشده ای اشیا را دل من جانب خویش و ذکر جان مدعا جانب دوم ای اشارت می مرد یاد تو غم ست
از بیگانگی گفته اشارت گفته دو دل ملک که برهمن شاه رسانیده بود و گفته ای نگوئی و لیس گفته پس این بیت
افزاینست از سابق که دو دل را نعمت گفتار داده بود تا دل شاه پریشان تر نگردد هم بمعنی که چون سر براه
آمدیم ✽ پیر سر از هیچ جا و آمدیم ✽ ش ای چون بلائی که روسیان از آن راه تاختند از سر براه آوردیم ای
بلشکر ایشان برسم گذارانید و شارع بمعنی رودان شدن نوشته و سلام افگندن سر بمعنی اول ست چه سرها
ای بسیار سرهای روس زنجیر ای از حلقه کمند خود بجا آوردم و زنون کنم مار مردان و شیران سیاه دمان بدین
خواسته گردنهای ایشان را زنجیر ان پیوش سازم و خونهای شان را از تیغ خود جوش آرم و سگان و مثبت ای
جان بدنیان مطلق که شور افگنده اند ای از زمین شورش و فاختت تاراج بازآرم و بستم اسماعم و مصرع ثانی کنایه
ای گمراه نگفتی بیش شیر آسمان همه بازی ست و گور خوانده ان آن سگان را بالاترست شیر ست هم بزیر پاس پس انم برز
سمای ✽ الخ ش بر طاس مجوت بای نسبت است بقرینه روسی که منسوبست بشهر روس ای زیر طاسی را
زرد هی از بر طاس بالفتح مرب پیر تاس است که آن ولایتی ست در حدود ملک روس که دران بس شهرهاست کذا فی رشیدی
و قیل نام ولایتی ست از ترکستان کذا فی المؤید هم اگر روس مصرست نیلش کنم ✽ الخ ش ای اگر خود شهر روس
مانند شهر مصر خوش هوا و فرح افزاست یعنی بسبب خرم و دلکشست و نازست او را در زیر پای پیلان پامال سازم ✽
تبار گردانم چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست پس نیل ساختن عبارت از تیره کردن ملک روس به پیلان سیاه است
و تشبیه نیل بپا از سیت مصر ست سرآسیمه بمعنی دیوانه و خراب حال ست از روس کذا فی رشیدی و علی شیر گفته که اگر ولایت
روس همچون مصر بزرگ باشد پس آن را غرق دریا کنم و این معنی اشارت ست بکار سکندر که بولایت کوهستان
دیوانگان آب دریا انداخته بود و معنی اول را هم مراد داشته سرآسیمه بمعنی سراسر نوشته ای تمام ولایت ایشان را
محو دیا کنم ای همه پای پیلان پامال سازم یعنی کلامه هم بر افروزم از گوهر شه رنگ را ✽ به آتش فشانم همه سنگ را
ش بر افروزم بمعنی مسوزم چنانکه از مصراع ثانی می آید و رنگ مفعول اوست ای رنگ و رونق روسیان را از
گوهر دل ایشان مسوزم و خراب و تاراج خواهم کرد ان شاء الله تعالی و رنگ عبارت از کوهستان روس که بلادم
شیا ست و یا آنکه اهل روس را که همچون سنگ سخت اند خراب و بی آب خواهم کرد کذا فی رشیدی و مشهور علی شیر
چنین ست ✽ بر افروزم از گوهر شه رنگ را ✽ بر آتش نشانم همه سنگ را ✽ بر افراز میدان بزرگی دادن و مفاخرت

کردن و بر آتش نشاندن خراب ساختن یعنی تخت خود را انگیختن کوهستان روس ... شاخ جهم ... ال ... کر سنگ دل اندر خراب کنم ... کلامه مشهور ... است واز تو و بیت ... که ... مرا دست ... جا بجا از ... کم بکسر ... گذارم ... کوهستان روس را چنان خراب سازم ... که ... از ... گیاه ... یعنی نشود ... از ... و ما ... که ... ظاهر است ... گیاه بنا بر ... از کوه گیا ... می روید که ... مقدار ... باشد مائل ... ببرد ... پوست درخت غار را چون ... خورده شود و سنگ گرده را بشکند و برگ او ... و بیکار ... کنند ... اگر این کین نخواهم ز شیران روس ... الخ ش این بیت در معنی سوگندست و سگم من بمعنی ... و تعبیر بهادران روس ... واقع سگ ... شیران بلازمت ... سگ ست ... و بعضی نسخ معتمده نخواهم من از شاه روس ... این صورت ... نیستم بلکه سگ باشم ... معلوم ... هم ... گرگ و ... باشم ... ش ای ... نیز کشم ... گرگ ... روم ... ست ... حد روس ... مصراع ثانی یعنی ... چنانکه از ... می آید ... اگر ... ستمگار ... بر ... باشم ... اگر زنده مانم انتقام خواهم کشید از آن دشمنان ... اشیای غارتیده آن دشمنان ... شارح اشارت بنوشابه کرده سهوست ... ذکر آن ... ست ... یعنی ... مال ... غارتگران روس ... هم ... آید ... ش تمثیل مصراع اول ست ... کنایه از غارتگران ست که نوشابه را اسیر کرده ... کنایه از ذات نوشابه ... یعنی در رهانیدن او ... و غفلت نیست لیکن موقوف بر وقت ست ... شارح گفته که ... نیشکر قند بیرون آید ... رسیدن ... مال ... ایشان ... مناسب مصراع اول نیست هم برون آورم ... ش ای آن مال و دولت غارتیده را از دست دشمنان ... و سلامت خواهم گرفت ... و خمیر سلامت ... شکست بیرون آید ... و آنچه شارح از موی نوشابه گرفته مناسب مصراع اول نیست ... قصه برآوردن مال و دولت غارتیده است که مانند ... و برآمدن آن ... سکندر آسان گفته است فافهم و آنچه علی شیر تلمیح بر قصه ... کرده که ... یعنی چون خمیر ... راست کنند ... خمیر ... اندازند ... آغاز کنند چون آن موی ... مدت ... علامت نیک ... خمیر باشد ... معنی ... خمیر ... موی در خمیر ...

هیچ خورده می‌مانند که بادمیدن آن تشکیل ست آنگاه راست آید که مقصد سکندر صرف همه وکمال باشد درحالی آنکه نظام
کلام این بیت در بیان ساقی این کار ست بوقت مرسون آید این معنی با بیات لاحقه مناسب تر ست والله اعلم
سخے فدای درحال باشکال کار بسته از چاره نا رسیده مباش که گردش چرخ کهن همه وقت بر یک حال نباشد گاه
سخنے آرد وگاهی آسان گذارد هم صحبت شکوفه بهار از درخت ✦ ش شکوفه‌ای شگفته شود و بهار یعنی سبزی
آن موسم ناحل آن یعنی کار مشکل پس از مدت آسان گردد چنانکه شکوفه وغنچه از درخت نوشا شده بعد از برگ
شدن آن برآمیم چنین راه چو مردانه تم برگ وزاد ✦ ش این راه اشارت براهی که بسوی ملک روس ست و برگ
وزاد توشه درین راه و مقصد آنکه وقتی که از ینجا بر انخواهیم شد مجبوری کنم ای بآهستگی خواهم رفت که چاره کشاد
نیست چنانکه در تمثیل آن گفته هم زکوه گران تا دریای ژرف ✦ بآهستگی کار گردد شگرف ✦ ش ای در
رفتن کوه بلند و عبور دریای اعظم عجلت سود ندارد بلکه آهستگی باید پس کار عبارت ست از رفتن بران کوه و عبور
دریای ژرف و شگرف بمعنی خوب ای آراسته و بهتر شده ملک عجم نام ایران واصطلاح که سکندر عزم رفتن آن
داشته بود چنانکه سابق مذکور شد و چند معنی یکچند مدت اندک درین داستان اشارت بقصه تاراج روس
ای چون زمین خبر آگاه شدم بهتر آنست که تخت من که در اصطلاح ست از من تهی باشد و بدان طرف بروم زیرا که
رخت وجود من در پای اسب سواری من بجنبش و سفر ملک روس گرائیده است وزین اسب یا تخت مقرر
کرده‌ام هم تخمین بنا سازیم از هیچ راه ✦ ش از هیچ راه متعلق بنا سازیم ست از هیچ وجهے از وجوه آسایش چنانکه
خوردن یا کینه و خفتن بآسودگی و باده خواری و رامشگری وغیره انواع آسایش ست راحت نخواهم گرفت
تا که از دشمن کینه خواهم گرفت هم لب خاک را شکر آلود کرد ✦ زمین را بجیره وزر اندود کرد ✦ ش شکر عبارت
از لب شیرین در والی ملک که شیرین گفتار بود و زر کنایه از چهره او که بشنیدن خبر تاراج روس زرد شده بود
هم کراز طوفش نیست کس را گزیر ✦ ش ای چنان جوی و مستی ذوق تجلے ذات که همه کس را از اهل الله می باید
تا آنکه عوام برامیدین بابکیه بغفلت را گذاشته در طلب این باده کوشند که سعادت دارین وابسته خوردن این می ست
هم زباده جگر گوشه آفتاب ✦ که هم آتش آمد گوهر هم آب ✦ ش ای مقصد من باده واقعی نیست بلکه آن می خواهم
که جگر گوشه و فرزند آفتاب ست و مصرع ثانی تفسیر جگر گوشه آفتاب ست ای آن باده سوزنده و تازگی بخش ست
گوهر خاصیت خود یعنی سوزنده هستی موهوم ست یعنی بجذبه وصال مندوا نیندار وجود و جانب تازگی بخش آن کسان ست که
از مین هستے وهمی بیرون آمده اند و وجه جگر گوشه آفتاب آنکه هم سوزنده و گرمی رساننده است و هم تازگی بخش
مزروعات و میوه‌های دنیا که گاه بے سوز و گداز فید رحمه الله علی مفید و رنگی عن متفق ۔

رسیدن سکندر بدشت خفچاق و بیکر سنگین ساختن جهت رهنمونی زنان آنجا

هم دو پروانه جمع در این طرفگاه • یکی سپیدست و دیگر سیاه ✤ نگر و ند پروانه شمع کس ✤ که پروانه را بجواهند و بس ✤
مثنوی
پروانه تا بانور معروفست که خود را در شب بر شمع و چراغ میزند و سوخته میشود و نیز کسیکه بتوسط نفاذ امور مردم باشد
و معنی ترکیبی آن فراغتست کنانی الشرفنامه و نیز نامهٔ وزرا و خواقین و خوانین چنانکه فرمان سلطان را
پروانه گویند کنا فے المؤید و شارح رحمه بمتابعت علی شیر نوشته که دو پروانه عبارت از روز و شب است که
اول سپیدست و ثانی سیاه و طرفگاه کنایه از دنیا بنا بر احاطهٔ جهات سته و پروانهٔ اول یعنی طالب و جاذب
حسن شمع است و پروانهٔ ثانی یعنی لازمی که سوختن است و یا بمعنی نامه و کاغذ فرمان یعنی روز و شب زمانه در
عالم دو پروانه روی سپید و سیاه هستند لیکن طالب شمع مجلس نگر و ند ای روشنے ذات و خرمی حال عالمیان
نمی خواهند بلکه با مردم با پروانهوار سوختن بخواهند و یا آنکه پروانه ایذا و محنت رسانیدن بجای خواهند حاصل آنکه
زمانه کسی دوست نمی شود بلکه خراب سازندهٔ عالم ست پس مصلحت وقت آنست که نور چراغ ولایت و معرفت از
خانهٔ دل با فروزی تا آنچه دو پروانهٔ زمانه را بسوزی چه آن دو پروانه اگرچه بر شمع عوام نمی آیند بلکه ایذای ایشان بخواهند
لیکن چراغ نور دل شمع خانهٔ جان سوزندهٔ آنهاست چه اولیا را اقتدار از زمانه تابع است و ایشان متبوع هذا
حاصل الابیات الثلاثة و شارح رحمه بر نسخه بجوانند از خواندن چنان تقریر کرده که دو پروانهٔ زمانه پروانهٔ ایذا و محنت
رسانیدن بجای خوانند پس ای همگی چون شمع تا که اهل فضل و دولت هستیم تسلط اند و با دیگران کار نیست ندارند
یعنی همه ایذای ما اهل فضل میکنند پس خانه کالبد خود را بنور مطلق روشن گردان تا از مزاحمت این دو پروانه
در امان باشے چه زمانه بر اهل معرفت تسلط و استیلا ندارد انتهی کلامه اما بر عارف مخفی نماند که تخصیص ما در آخر
مصراع چهارم باهل فضل و دولت خلاف ظاهر ست بلکه مطلق مردم مراد ست چنانکه در مصراع ثالث شمع کس
بلفظ عام گفته است اکنون تحریر مولانا محمد رضا بشنو که از تقریر شارحان حسب احسن ست که دو پروانه بمعنی با نور
معروف کنایه از شادی و غم ست اول سپید و ثانی سیاه و وجه تعبیر آن هر دو پروانه اشارتست بحقارت آن
هر دو پیش مرد آزاده که ثبات نسق قراری ندارند و طرفگاه یعنی دیدگاه چه طرف بمعنی چشم آمده است و دیدگاه
یعنی جای نشستن چنانکه در رشیدی است و جای نشستن یعنی خانه است و هم جای دیگر که نشستنگاه آدمی باشد
پس این طرفگاه اشارت به تن آدمی که خانهٔ روح ست و روح حقیقت انسان ست کما حقق فی محله و تطابق
این معنی ست که در بیت لاحق ثالث کالبد انسان را باین خانه اشارت فرموده است و پروانهٔ اول در بیت ثانی یعنی
قربان و سوخته است چه لازم پروانهٔ معروف همین قربان شدن ست و پروانهٔ ثانی یعنی حکم پادشاهان چنانکه
در رشیدی این بیت بر این معنی شاهد آورده آنا انجا یعنی حکمنامه است چنانکه از نقل مؤید الفضلا واضح شد و نیز
خوانین بر نامه صادق آید نه بر هم زبانی و شمع عبارت از دلی ست که بنور روشن ست و جمعیت مال و اسباب عشرت

برخورده باشند و وجه تعبیر شمع و چراغ اشارت بکثرت جمعیت دنیاست مراد دل دولت مند را و بخواهند بصیغهٔ نفی ست
وادان بصیغهٔ اثبات اینجا غلط است و مصراع ثانی تأکید نفی و کلمهٔ بس بمعنی بسیار و حتی متعین آنکه در تن او سے
میباید شادی و غم همان ست اما سوخته شمع کس نشوند یعنی دل جمعیت یافته از کثرت دولت و اسباب عشرت
نیز دل غایب نسازد و خود را از تلون اینها باز نگیرد و تابعش دائم بوده باشد زیرا که شادی و غم جهان هکیما منه
درم با بُرگ خوانند یای اطاعت فرمان باکلمه با حاصل آنکه ای پروانه مردم غالب ترا اندر هرگاه که پیروان کنند و تلون
نخواهند باز از دل هانی دیگری گردانند و در تلون و تشویش به اندازند حسب خواهش مار یک مال
رنجات زارند تا با حاصل کلام و آنچه معنی حسن نظام هم فروغ از چراغ و در این خانه را * که سازد کباب این دو
دانه را * ش چراغ عبارت از سوز و شوق الهی و وجه تعبیر بچراغ باآنکه ملائم سابق شمع بود اشارت تقلیت
سوست ای اگرچه بود شوق اندک باشد هم سوزنده این دو پروانه است و این خانه اشارت بتن چنانکه مذکورست
به و پروانه میان شادی و غم جهان و مصراع ثانی مبنی بر ای چراغ ست پیداست که چون سوز شوق جمال
تعالی در تن سالک شعله زند شادی و غم جهان یکسره سوزد و دل را از تلون احوال و تشویش مال باز دارد
این ابیات اگرچه در ظاهر چند سامعان ست اما در معنی تمهید است برای شادی و غم دل سکندر از فتح ولایت
روس خورسندی یافته بود و باز از استماع خبر تاراج روس بر انجاز و به بودع خزو تاراج غم شده است کذا افید پس
معنی آنکه هیچ یک شادمان در آن ترتیب ست که زمانه از سبب گردش و تلون احوال خود خراب کننده عالم ست
علاج و دفع آن توجه الی الله باستغراق در مطالعه جمال اوست اما از جهت بیان لطیفه جمع کردن پروانه و شمع
چراغ کرده و از اشارت بعبارت شادی و غم ست و شمع کنایه از عظمت اسباب دولت و چراغ عبارت از اندک
شوق الهی حسب آن حسن ست از اقلم میشارحان رحمهم الله تعالی که آنجا اضافت پروانه که بعربت معنات مسلمان
نه مقتضی آنست که خواندن آن بمعنی اطاعت و انقیاد باشد نه بمعنی خواندن نامه و صحبت و اندر رسانیدن
شارحان نوشته اند و مولانا محمد رضا شارح بخواند را بصیغهٔ اثبات خوانا گفته است فافهم و انصف هم
بن کن فرش این سبز باغ * چنین بر فروزد چراغ از چراغ * ش گزارش کن یعنی زیب دهنده و نقش
و عبارت از ذات خواجه جمله فرش این سبز باغ کنایه از اوراق این داستان که مانند فرش و چون باغ
ست بر فروزنده ای و نظم می آید بیان و روشن خود را که مانند چراغ روشن ست از چراغ دیگر سے
بن دیگر که او سے این روایت از راوی هم روشن بود هم * هر گونه نامه که با شراختن * ش تمام مصراع
ست هر گونه ساز ای هر نکته که از نوای جنگ باشد چنانکه از بیت لاحق واضح ست ای در آن شب
هر جنگ ساختن بار دیگر وا هر گونه های جنگ شگفت و بیدار و متفکر باند بتحقیق نسخ ع ز هر گونه با خود

بپرداختن + و دیده شده ای با خود مشتمل بودن در جنگ هم که جنبش ورتیکا چون آمد + الخ ش بیان
سامی انداختن ست ای برای جنگ در میان بگیر جنبش کند ای شتابی برخیزد و بر دشمن زند و یا بر سر پست
این کار کند وشیند با ایشان از پیش آمد و یا از پس برآمد و غارت کند و غیر ذلک من الموار المهلکة استعمالهم
کذا افید و درین محل اشارت بیان جنگ در میان که بدان لی ایک لسته است بوز حیاده و رنگ آفتاب که فرزند
آسمان ست و یا قول روز مانند مصعب که با شوخ رنگ برآید و شب بدیز اشارت بشب سیاه و تنگ کشاران
کناره کردن ای انتخاب گویا سوار شب بود که تو وقت صبح تنگ خود را از وی کشاده و فرو آمده و دور شده اسپ
علف گشت خنگ ختلی جان اسپ که از خاقان تحفه یافته بود دیشرح ثانی معلوم و صفت آن خنگ هم گذشت
جیحون جنیبت بماند + الخ ش ای بر کناره جیحون جوشنده روان شد و عزم طی کردن بیابان خوارزم کرد
آمد و کذا افید نه آنکه از جیحون گروه و صحرای خوارزم جنیبت بماند و باشد زیرا که این معنی مخالف بیت ثالث
ست و خوارزم شهری ست بر کناره جیحون و ولایت از نام خوارزم گویند کذا فی المؤید تسیاهی جیحون دریاست
بسیار جوشنده و مثل جیحون حساب بیابان ای اندیشه طی کردن بیابان خوارزم در دل داشت چنانکه حساب گیر انگشت
بانگشت شمار کنند و باز گفت که بیابان خوارزم را تمام مسکه کرده نزدیک شهر بابل رسید و از انجا از دریای
جیحون عبور کرده عزم تاراج روس نمود و هم قرارش نمی بود بر آب و خاک + ش ای بر خاک دست راه و دریا
دیگر منزل و مقام نکرد تا آنکه در بیابان سقلاب رسید کذا افید تا اصل و بار درمیان جنیان شناخت که زنبایان
او ناخوش آمدی تا دران شکار کند و زآب خوش آمدی که تفرج کند و باده نوشد کذا افاده علی شیر رحمه و سقلاب
بفتح سین مهمله نام ولایتی ست از ترکستان کذا فی المؤید هم بیابان همه خیل خفچاق دید + ش ای در بیابان
سقلاب همه گروه خفچاقیان دید که مال خیل ای در گروه مردم آنجا زنان سیمین ساق و پری رو و سر برهنه
روی بودند و پس خفچاق بیابانی ست و خیل معین برای ترکان که یک نفر آنجا را هم خفچاق گویند مانند حبشی
ایشان چو آتش ای شوخ رنگ چو آب ای تازه و خرم چو آنکه این بیابان پیاده خفچاق همان بیابان ست که مردم
نواحی شهر دربند که او را باب الابواب نامند پس باز گشاده و قلعه زرتان مدعا علی عابد نشین شده
سکندر بر نام خفچاق تاکش کرده بودند و سکندر در سر بای کوه نام خفچاق مسدود کرده بود پس اول دیگر راه
سکندر برای بودن قلعه سر بری در نواحی دربند بود که دو راه خفچاق بود اکنون که راه جنگ روس بر داشته آمد
در بیابان خفچاق گذر نموده است کذا تحقیق ان قدم فی الفقام هم چه تنگ چشمان مردم فریب + الخ ش
تنگ چشمان ترجمه قاصرات الطرف ست که صفت حوران بهشتی واقع ست ای همه لعبتان کمال
جمال خود بسبب التفات نکردن و مردم فریب بودند بلکه مفتون سازنده زاهدان ملک سیرت چه ایشان را نقاب

ماه برقع بر روی نبود و دیدن بی نقابان که روی به بیگانه نمی نمودند برابر بود و شوهر هیچ پاک بترس نداشتند همی سیاه
عرب تشنه تنگ تاب ٭ الخ ش عرب الخ معین معلوم برای تجربه مردی بدان زنان بی مرد را هم عرب گویند ای سیاه
سکندر مجبوران بی زن بودند و هم تشنه ای پس مشتاق جماع زن هم تنگ تاب ای بی صبر و بی تاب و طاقت ایشان
در ملاقات آن لعبتان بی نقاب تنگ بود ای تاب صبر بشستند کما افید و شارح نوشته تواند که معنی چنان باشد ای
از بی بسیار گرمی داشتند چه تنگ بمعنی بسیار برآمده است و گدا تاب بمعنی گرمی ای از محرومی بسیار شهوت ناک
بودند ای مناسب مصراع ثانی معنی اول ست تاب جوانی زور و قوت شباب مردان داوری اشارت بجوش آمدن
از انهم آثار و مقتضای بود تحت کوس آمدند ای تمام بی صبر شدند در گرفتن لعبتان لیکن هم کس از بیم تیغ ترکتاز
کرد ش بهر تمازی دست اندازی چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست چه دست بازی بمعنی بلا ممانعت ا ست
چنانکه در ماستعان باشد چه تشبیه و رمیله الخ ای زنان بی نقاب و بی حیا که مذکور شد در آن راه بیابان سقلاب و دشت
قفچاق گذر سکندر بود آن قاعده اشارت بی نقابی لعبتان آن دشت که همچون آفتاب بی پرده بودند و
سپاه سکندر تشنه ایشان بود چنانکه آدمی تشنه مشتاق آب باشد و محتاجی یعنی آرزومندی که از زور شهوت
جوانی بود آئین کار داد ای بزرگان قفچاق را طلب نمود پس مصراع ثانی تفسیر اول ست و نتابانه بمعنی طریق
نوازش پادشاهان معمول مطلق ست برای بیان نوع نوازش و مصراع ثانی تفسیر آن و نهفت یعنی پرده
و ستر بر روی از سنگ سخت آهن بود ای سخت محکم بود شود ای راه ای که او را مذهب یکیک تاکید تشبیه بانان ست
و باکید یعنی است شاه آن داوری اشارت بستوری روی زنان که فرمان سکندر بود چنان اشارت بی نقابی
ایشان و تسلیم جمیت لاحق یعنی اطاعت مطلق ست چنانکه مصراع ثانی میثاق تفسیر اوست یعنی قبول
فرمان بستوری ساز ای بر میثاق و فرمان گرش دست کند باطاعت آن بنده ایم و از آن میثاق سر نتابیم
و لیکن بستن روی زنان رمیثاق شاه نیست و مارا منظور ست هم چو در روی بیگانه نادیده به درخایت
نه بر روی سدیده به ٭ پس ش تفسیر چشم بستن ست چنانکه بعضی نسخ بجای کوکر علیه دیده شد ای رسم با چشم بستن
نادیدن روی زنان بیگانه است که عصمت مردان ست و چون با وجود این معنی که نادیدن بر روی زن بیگانه
بهتر ست اگر سپاه تو بر روی زنان ما ببینند پس این گناه بر روی ایشان نیست بلکه بر دیده ناظران ست
پس از نیز مقرر کن هم دیگر شاه را باید از ما در شست ٭ ش ای اگر سپیدروی زنان ما شاه را درشت و
زشت ست چرا بر روی ایشان می بیند پس شین باید ش و در ظاهر راجع بشاه است و در معنی راجع بسپاه
آنچه بعضی نسخ بجای باشد باید و برقع ست سهو ناسخ ست و محله یعنی خانه ای بجانه مکیس نمی بودند از مصراع
بیان این معا ست و تعبیر محله بلازمت معما ست که در لشمدان در حصار و قلعه و خانه آراسته تحت و ما م

بنا کنند مثنوی را و آن گوئید بر تیغ جای که روپوش که به زنان خفچاق مانند رویش روی ناخوش بود هم بها ندارد گر نیک باشد
دیده بود دما هر که خواهد باید جان دهد بوش نیک صفت مقدم فرمان دست و آن کنایه از جان دادن خفچاق چنانکه از مصرع
ثانی می آید ای اگر شاه این فرمان نیک بدهد که تو پیش او جان بده هم پس هر کرا فرمایه جان خود او فدا سازد
که این ما منظور ست نه بستن روی زنان و در نسخه شارح بجای با و در روان در تیغ ست ای فی الحال و بید ریغ
به فرمان شاه جان را فدا کنند و محمد رضا گفته که اگر نیک لفظ مرکب ست ازا گرفی و کاف بیانیه و هر که مقعول
خود بر با و ای پیش بها ندارد حاصل جان دهد هر کرا ز تیغ کلا م یعنی اگر شاه جهان نیز این فرمان می دهد که خواهش
ماست پس هر کرا خواهد و نیز باید پیش او جان بدهد و لا یخفی دقتی آن زبان آوری اشارت بجواب و اردان
پیران خفچاق زبون شد ای ساکت ماند و آن زبان آوری که جواب و سوال بود حقیقت شد او را ای تحقیق و
راست شد شاه را که نصیحت در ایشان اثر نکند مگر تراز بلیناس و چاره ساز سکند. که در پی نقاب بستن
زنان بود زنجیر موی صاحب ذوالعت تا بدار مردم فریب چنانکه سابق مذکور شد چشم آنجا ای چشم سیاه ما
در تماشای ایشان همچون پروانه در تماشای شمع سوخته می شود و پوشیده روی بجای مصدر ای نقاب بستن
و این مصرع بیان نرم خوئی ست فراست شناس بلیناس فرزانه و فرمان شاه مقتضی اطاعت فرمان او
ناف دشت میانه آن که میدان فراخ ست و گذرگاه عالم چنانکه در لاحق جلوه گاه گفته و آن سرگذشت
اشارت بطلسم انگیزی که همچون سرگذشت و ماجرای حال ست در روی او در روی آن طلسم و ضمیر خود هم راجع
بدست هر چه در خورد هم ای هر چه از اسباب طلسم سازی باشد نیک و بد همه اسباب این کار در دست یعنی مهیا
و آماده هم نو آئین عروسی در آن عرصه گاه ✽ البخش ای در ناف دشت عروسی خوب روی از سنگ خاره
سیاه بر انگیخت که جا در روی او تنگ ست و تعبیه از سنگ سپید بود و موی سرش هم بدان پوشیده شد در
انده م او را ای در شرم داشتن آن طلسم از نگاه نگان که جا در قام بر روی داشت و مثل زنان شرمگین جی نمود
لهذا از شرم او گفته است ای از شرمگین بودن طلسم مذکور هر زن از بی پرده بودن خود شرم داشتی و در پیش
موی اوی خود را ای پوشیدهم ازان روز خفچاق رخساره بست ✽ البخش خفچاق ای زنان آن دشت چه از
ثانی بیان آن روز و صورتگر بلیناس و آن نقش صورت طلسم و سنگدل صفت مقدم قوم هر کار کردن تاثیر کران
و بیت لاحق علت چون کرد کار ندارند گوش ای فرمان ما را از دل و جان شنوند و به بیداری این طلسم از بدآئین خود
و بی پردگی خود خبر دار شده اندهم ببر گرم سیم اند سنگین دل اند ✽ البخش ای اگر چه از روی سینه سپید مانند سیم
خوب و خوش آینده اند از راه دل سنگ سخت و سیاه دل اند لهذا بجنس خود که این طلسم ست مایل و خونریز اند
بر این سنگ ای بر طلسم سنگین رخت شان و جر دلبتان خفچاق و بیت لاحق بیان و تکمیت این بیت ست

روی او نقاره سنگ حائل پوشیده است بر سختی ای باشد رشته که لازم سنگ سیاه است از نام و گمانی از سبب هر خود
م نه پیداد دیگار شعر مستوی بیت ش ای از نظر مردان بیگانه هم از شرم شوهر که زنان نامی ما چینیا کار مکتب آداب و
افات آمد و امکه زنان را باید که رشته مرد و حیا رشیم مگر و نگاه چون شد مرد و شوی نگر دا ورا باید که در چین نگویند راه
قوام که معنی حیا باشد که از شرم هر کاری که میش شوهر ظاهر شود در روی خود را پوشد و کسی نبیند هم و گر نسبت کوتاه
ن + الخ ش که آسمانیست صفت میان سختی ست ای که چه مناسبت آمدی این قوم این ست که مذکور ست و دیگر
و مناسبت آسمانیست من این نسبت آسمانی باشد هم بیان نکنم که این مناسبت از نسبت باریک که در گسستن نمی آید
ی کار خدائیست کیفیتش گفتار نیاید کنار خیمه نیز آسمانی یعنی کار خدائیست و تأثیر قدرت الهی که بر ساختن طلسم
ست شده و معلوم هر خورد و بزرگ ست که حکمتهای او تعالی از مردم مخفی باشد و آنچه شارح گفته که و دیگر نسبت نخچه
مان دارد و آن عبارت از تسخیر ز سر و ست در میان آن طلسم و اهل خفچاق کلام ظاهر بی معنی ست کما لا یخفی
العارف سر آن رو بهای سر روی زنان آنجا در روی بند نقاب ای پرستیدمی آن طلسم روی پوشیدن آئین
باق شد تا نتیجه ای دست بی شکست ریز صفت طلسم ست هم که باشد گیا بر لب آبگیر + ش صفت آن
است که پیرامون طلسم مذکور از چوب تیر با فلانیده و در زمین مانند بیشه نیها بر آمده بود چنانکه بر لب غدیرهای بیشه
پیدا آمده انبوه باشد و از این بیت تا آخر داستان معلوم خواهد شد همه است در بیان شرف و عزت آن طلسم اندر آن
بین آن تا بزمانه خود بیانکه چون از تماشای آن طلسم زنان خفچاق را روی پوشیدن عادت شد مرد آن
ق برسم مردان زیارت او گرفتند و پرستشگری آغاز کردند و هر کس بقدر دستگاه خود نذری پیشکش می کشند چو
دا ای که در سواد ش راه یافتی چوبه تیر را از جعبه خویش برکشیده پیرامون او در زمین فرو زیدی تا آنکه از چوبه تیرها
بر دو حوالی او یک بیشه شد و حیوانات خوردنی که مردم برسم نذر در پیش طلسم می گذاشتند عقابان از بالا فرود
کار کرده می خوردند تا آنکه سواد ش را گاه عقابان شد و نیز شبانی که گله خود را در آنجا رسانیدی یک گوسپند نذر
ا رمی گذارد و عقابان آن گوسپندان را شکار می خوردند تا آنکه اکنون از بیم عقابان آن بیشه هیچکس گرد آن
و چنانکه این همه احوال از ابیات لاحقه پیداست کذا افیده هم ز بس تا ای تیر عقاب انگنش + عقابان فرود شد
ا + ش تیر یعنی چوبه تیرهای فلانیده در حوالی طلسم و عقاب انگن صفت تیر ست که ملازمست عقابان
عقاب انگن گفته است قوله ز بس ها ای متعلق فرود ست در بیان مفضل علیه یعنی عقابان و آنچه که به شکار
نذرها پیرامون آن طلسم فرود آمده و شکارگاه ساخته اند افزون و بسیار است از تیرهای چوبه تیرهای شوزنده
بیشه از تیرهای چوبه تیرهای بسیار مانند بیشه گیاه است اما عقابان پرنده از آن زیاده تر وطن کرده اند در
طلسم کذا افیده نیز این بیت اجمال ست و ابیات لاحقه تفصیل آن که در بیان نهادن چوبها و گذاشتن

می‌نماید و صدا ئید معانی و مواهب غیبی ربانی تاه و فقیر مرادست و خیال اشارتست بر پری پیکری می‌کند ای مانند پری
و بناء بر پریست و ذوات مرا بمعانی خیال پری بانواع رنگینی متلذذ و دنیا ساخته است و یا آنکه مراد صبح بماند
آن معانی امثال خیال پری نامحسوس و کالعدم می‌کند چه مقررست که خیال پری نایاب و معدوم ست هم ازین تاینا
تاریک آمد ہمی بنگر بین که آرزو ہمچنین روشنی و بیش کان ہم که یک تن خاکی که کثافت ظلمت ازوم اوست
بهشت آورد ای ازین معنی خیال تاریک که باریکی و تاریکی آن خیال نادر و مشکل و دیو و ملک بنظر می‌آید و گر بیش
دارد و خوب پسند چنانکه از بیت لاحق می‌آید کذا فی بعد شارح نوشته که خواجه قالب و طبع خود را بمتابعت
مصاحبت نفس با سیر معنی صحبت کرده است هم ازین آفرین باد بر بدیگان ۰۰ که روشن در آورند از تیرگان ۱۰
مثل از تیرگان شاعران نکته گوی مقصود و روشن بعد سخن نادر و تیرگان قالب فانی محمد و مقارضه فرموده که بیرا آورن
بنا بر دو طرفه کاری ست که از کمان بر آوردن چه معدن گوهر یا دریاست بیکان وزد که از تیره کان و درون
بر آوردن چه گوهر از کان تیره هم تیره و تار یاینقی و ترقول و ستعمال فارسیان گوهر هر بیک معنی آید خواه کانی باشد
و خواه بحری پس درینجا طرفه کاری بر آوردن یک چیزست که از کان تیره و گوهر روشن می‌آرند شرح این داستان
ای قصهٔ سکندر و تاخت او بر روسیان و دانای روم بلیناس فرزانه که مولدش روم بود و ذکر ساختن آن طلسم
درین داستان استطرادیست که پیشتر مذکور شده است هم نفرمود تا سازد از سنگ موم ۰۰ مثل سنگ
چنان سنگ سیاه که هیولای ترکیب آن طلسم شده و موم یعنی صورت و پیکر چنانکه از بیت لاحق پیداست و در تفسیر
آن صورت بموم از صنعت تضادست و بسنگ کذا فیه و ایهام آنکه خفچاقیان سنگدل را نرم چون موم کرد چنانکه
هم بفیروزی آن نقش در خواسته ۰۰ چه فیروزه نقشی شد آراسته ۰۰ مثل آن نقش در خواسته مبتدا و موصوفست که بفیروزی
صفت مقدم اوست و مصراع ثانی خبر آن و فیروزی آن نقش در خواسته یعنی صورت آن طلسم که مطلوب شاه بود کنار از
ظفر یافتن آن صورتست بر نقاب بستن زنان خفچاق و فیروزه نقشی یعنی نقشی که از فیروزه باشد و بر نگین انگشتری
وصل کنند کذا فیه یعنی آرایش آن صورت که در زنان آنجا تاثیر کرد همچون نقش فیروزه شده که در نگین آراسته باشد
و توان گفت که بای بفیروزی سببیه باشد ای بسبب بسیاری و خوبی خود آن صورت مطلوبه شاه مانند نقش فیروزه و ست
و خوبی در بیت لاحق یعنی حسن صورتست و ایهام بکمال حکمت بلیناس که نقشبند بود و نقش ترکان یعنی حسن صورت
معشوقان عالم و ایهام بزنان خفچاق کذا فیه ای حسن صورت آن طلسم رشتهٔ بلیناس که همچون معشوق خوبی او
بر حسن خوبان جهان جا و جمالت بر نسبت ای در جمال صورت خود برابر آن طلسم نشستند و ایهام آنکه بر روی زنان
آنجا برقع پوشانید و بیکر عبارت از آن طلسم سنگین ست و پیکر نمای یعنی سازنده پیکر عبارت از بلیناس و تعین
کردن جای او پیش پیکر یعنی روانه شدن بست از دشت خفچاق هم با عید راحت همی برد رنج ۰۰ مثل ای بابلی

گوسپندان و دیوار آن طلسم ست و شارح بمتابعت علی شیر رح زیرها بیان عقابان خیالی گفته است چه سیاهی پرهای
تیر فلانیده تو اینجا بنشان تخییل عقابان ست یعنی از کثرت پرهای تیر که عقاب افگن صفت آنهاست گویا پیرامون آن
طلسم عقابان جمع آمده اند انتهی کلامه و لا یخفی رکاکته لمن القته بالابیات اللاحقة و منشا رسهو او لفظ زیرهاست
و حال آنکه مقصود اصلی ذکر تیرهای غلانیده است و ذکر پرها طفیلی ست دوتا بمعنی سر افگنده و پرستش کننده و حال
از فاعل رسن چنانکه از بیت لاحق واضح ست و آن نقش یکتا اشارت بآن طلسم منظور هم بهتری از عجب دیدیش
اندیش ای در زمینی که پیرامون طلسم ست و تعبیر بکیش سبلازمت عجب است و نیز آن زمین شکل ترکش مواقعی
سینه نشانگاه تیر است کذا افید نمانند نگذارند ای حمله گوسپندان را از انجار بوده می خورند هم نگرد و کسی گرد آن خاره
سنگ بیدش ای اکنون از بیم بشارت و ربودن عقابان درنده هیچکس پیرامون آن طلسم نمی گردد که مبادا آدمی را
مانند گوسپند ربوده شکار کنند هم منم ببین که آن نقش پرداز کرد بآنگه گاهی گره بست و گه باز کرد بیدش جنس
همان طلسم یعنی که آن نقش پرداز کرد بست آن یعنی چنان طلسم که بلیناس نقش بند حکمت او را ساخته و آراسته
کرده است و مصراع ثانی صفت ثانیه است در بیان باعث دیدن و عبرت گرفتن یعنی آن طلسم را در این صفت
ببین که گاهی گره بسته است ای عالم را بتسخیر خود آورده که پیش او نذر رها و ندی و گاهی آن گره را باز گشاده است
ای هیچکس را نزد خود آمدن نمی دهد کذا افید این ست معنی مناسب ابیات سابقه و تواند که گره بستن اشارت باشد
بپوشیدن روی بزنان خنجاق و گره گشادن عبارت از حل مشکلات ایشان که پرستش آن می کردند و بسبب
اعتقاد خود کامیاب می شدند و آنچه علی شیر رح مصراع ثانی صفت نقش پرداز نوشته است یعنی بلیناس
چنان حکیم بود که از روی کمال حکمت بقیاس خود گاهی گره مشکلات را بر گشادی و گاهی آسان را مشکل کردی
خلاف ظاهر ست چه مقصود اصلی بیان حال طلسم ست نه بیان کمال بلیناس چنانکه صدر مصراع اول بر آن مناد
هم با ساقی آن بکر پوشیده روی بیامن ده که رش هست پرداری شوی بیدش بکر پوشیده روی کنایه از شرابی که
هنوز از دن کسی نچشیده باشد کذا فی الرشیدی اینجا کنایه از می جوشیدی ست که تازه و پاکیزه باشد و تعبیر آن بمی
به ابر بنا سبت مقام ست که ذکر بت سنگین بود مین ده ای بمن بزن ودو تا از وی حفظ نگیرم گر رش هست پیرداری
شوی یعنی اگر آن جوشیدی و مطالب اهل دختر اوار خود باشد حاصل آنکه لایق این باده امروز منم پیش آر تا این دوشیزه بمن
کسی دیدن معنی بنا بر آن گفته ایم که این ده وال بر حصر ست و آن از آنکه بمین ده که من هم که من الجمله شوهران و طالبان ایم
هم کنند دست شوی بپاکی از پلید بیدش مکر این چنین دست با کشید بیدش دست شوی مصدر ست و پاکی از
دریای عظمت ست و پاک عبارت از شراب پاک که جوشیدی باشد و پلید شراب واقعی که حکم بول دارد و مکر تغایر
اعتبارات سهمان که جوشیدی ست و این چنین معنی نوشته و پاکی از دو صفت مقدم و دست ست کذا افید یعنی

نا به بوته بدیدیم اکه عبارت از تجویدی تازه است این نظامی به فن دو و به عقد نکاح من سیارت تا آب پاک که خواهش
تجویدی ست از شراب پلید دست شوئی کنم و آنرا ترک داده سزاوار صحبت آن نکو شوم زیرا که اکنون بمی تجوید تا
تازه کرده ام نکو بست این هنیج درست پاک می باید رسید پس این بیت اول بیان استحقاق بازه تجویدی ست که من
سزاوار آن می هستم و بیت ثانی طلب عطا می آن باده که منوط بترک شغل اغیار ست بنا بر عندی و لعل مخفی غیرک
الحسن منه در در مانده نسخ بپاک و پلید یواد مطلق ست و آن عبارت از جمله ماسوی الله است یعنی همه اسکار عالم را
ترک داده باین چنین بیکر پاکیزه دست در افکنم **لشکر کشیدن سکندر جانب ملک روس**
و خبر یافتن قنطال شاه روس ازان مصرع دگر باره بلبل بباغ آمده است هم پیش
روشن چراغ آمده است هم شرح بلبل عبارت از خواجه خضر و باغ کنایه از خوشنمائی زیرا که در بیان جنگ و در میان خیالات
غریبه و تشبیهات عجیبه و ایهامات نادره و لطائف پاکیزه در کار است که تا سر گنگ آن می کند و دگر باره ناصرست با
خوشگوئی که در جنگهای سابقه از خواجه بظهور آمده است و مصرع ثانی اعاده مضمون اول ست و تجنیس با جمله
که خود را یدی گفته چنانکه از مصرع ثانی بیت لاحق پیداست که بصیغه متکلم آورده است و روشن چراغ همان
خوشگوئی چنانکه از لشکر روشن که در بیت ثالث ست می آید که گوهر سخن را روشن گفته است پس خود را بمی بیت
روشن چراغ از ان نموده است که عزائم خزانان چراغی را در شب افروخته و غرمیت سرانده بدین را فرساند
کنایه فیه هم خیال بدین پیکر تا می کنند هم مرا چون خیال پری می کند هم شرح خیال اول بمعنی سخن غریب که ادا
خیال شاعر تنگ و بند یعنی صورت خیالیه که در نظر و ربایند و پری پیکر بمعنی صوری بمعنی پس نیک روئی و تمام
خوش صورتی پس خیال پری و مصرع ثانی بمعنی بصورت پری نمونه است یعنی دگر باره سخن من پس نیکروئی را
پیش آورده است و مرا از بس که از فکر خود چون صورت پری نمونه می سازد ای در بیان جنگ روسیان خیالات
نادره صحیح خوب هم کرده و پیداست که بس خوبی بنفاست سخن و کمال ادای آن لطافت و صنائع موجب گرد شتن سیار
مشکل باشیکانه ارخیده علی شمیریه زلطبل خیالات بدیعه خواسته و باغ کنایت از دل خواجه که چه دل خواجه هم جای
تماشاگهی گلهای نادره و خیالات بدیعه است و بمصرع ثانی آن خیالات را تشبیه به پری کرده است یعنی گاهی در تیم
دلم جلوه می کنند و گاهی از من پوشیده می شوند و مرا چون خیال پری می سازند ای مرا بخود فریفته سازند تا آنکه
مرا هم مثل خیال پری می کنند که هر که مرا به بیند و آن خیالات غریبه می بیند خیال تصور کند که ذات خواجه خود بیست
که این تجنیس با تکلفی باشعار خود کرده است انتهی کلامه و مطابق داب خواجه سے اول ست اگرچه معنی ثانی
در حاصل ترتیب او ست و تقریر شارح بعدم مراجع سوا عمل مبنے علی شیست که از بلبل و روشن چراغ دل خواجه
گرفته است و باغ کنایت از گلزار معانی رنگین و پری کنایه از خیالات لطیفه یعنی ملکه طبع من که هزار استان

می نماید حدائقه معانی دو اهب چنین رنگانی آمد و نغمه پرداست و خیال اشعار ست پری پیکری می کند ای مانند پرست
در جلوه گری ست و ذات مرا بر سان خیال پری با نواع رنگینی منقش و زیبا ساخته است و یا آنکه مراد بهم رسانیدن
آن معانی مانند خیال پری نامحسوس و کالعدم می کند چه مقررست که خیال پری نایاب و چون عدم ست ص اندرین کان
تاریک آهرمنے * مگر مہین گوهر آرم بدین روشنے * ش کان تاریک تن خاکی که کثافت و ظلمت لازم اوست و اهرمن
صفت آن ای از مے بد خیال تاریک که باریکی و تاریکی آن خیال نادر و مثل دیو مہلک بنظر می آید و گوهر یعنی در
عبارت از سخن خوب و پسند چنانکه از بیت لاحق می آید کذا فی بد و شارح نوشته که خواجه قالب و طبع خود را بانتباه
مصاحبت نفس تا بر معنی صفت کرده است ص هزار آفرین باد بر زیرکان * که روشن در آرند از تیرگان *
ش زیرکان شاعران پخته گوی و روشن در سخن نادر و تیرگان قالب خاکی محمد رضا نیز فرموده که هزار آفرین
بنا بر دو طرفه کاری ست یکی در آنکه کان بر آوردن چه معدن در دریاست نه کان و دیگر آنکه از تیره کان در روشن
بر آوردن چه گوهر از کان تیره هم تیره بر آید اعتی و در قول و استعمال فارسیان گوهر و در بیک معنی آید خواه کانی باشد
و خواه بحری تجنیس درینجا طرفه کاری بر آوردن یک جنسیت که از کان تیره در روشن می آرند شرح این داستان
ای تعمیه سکندر ساخت او بر دو سیان مرد نای از قوم بلیناس فرزانه که مولدش روم بود و ذکر بیا منقش آن طلسم
درین داستان استطرادی ست که پیشتر مذکور شده است ص بفرمود تا سازد از سنگ موم * ش سنگ
همان سنگ سیاه که هیولای ترکیب آن طلسم شده و موم یعنی صورت و پیکر چنانکه از بیت لاحق هویداست و در تعبیر
آن صورت بموم از صنعت تضاد ست بسنگ کذا فی بد و ایهام آنکه یعنی خیال سنگدل را نرم چون موم کرد و خیالگی میکرد
ص بفیروزی آن نقش و دخواسته * چو فیروزه نقشے شد آراسته * ش آن نقش دخواسته مبتدا موصوفست که فیروزی
صفت مقدم اوست و مصراع ثانی خبر آن و فیروزی آن نقش دخواسته یعنی صورت آن طلسم که مطلوب شاه بود کنایه از
ظفر یافتن آن صورتست بر قصاب ستن زنان خفچاق و فیروزه نقشے یعنی نقشے که از فیروزه باشد چو بر نگین انگشتری
وصل کنند کذا فی بد یعنی آرایش آن صورت که دختران آنجا تاثیر کرد و همچون نقش فیروزه شد که در نگین آراسته باشد
و توان که بای بفیروزی سببیه باشد ای بسبب بسیار کی و خوبی خود آن صورت مطلوب شاه مانند نقش فیروزه شد
و خوبی در بیت لاحق یعنی حسن صورتست و ایهام بکمال حکمت بلیناس که نقشبند بود و نقش ترکان یعنی حسن صورت
معشوقان عالم و ایهام بزنان خفچاق کذا فی بد ای حسن صورت آن طلسم نسبت بلیناس که همچون معشوق خوبرو بود
بحسن خوبان جهان چاه و خجالت بربست ای در جمال صورت خود برابر آن طلسم نشدند و ایهام آنکه بر بدی زنان
آنجا بتیغ بپوشانند و پیکر عبارت از آن طلسم سنگین ست و پیکر نمای یعنی سازنده پیکر عبارت از بلیناس و ستی
کردن عادی از پیش پیکر یعنی روانه شدن بسمت اندیشت خفچاق ص با مید راحت بهی بر دو رنج * ش ای با مید

راست یافتن مالیبان ربیع ایمایا روس از تمام جهان بر خود ریخت بنا و کرتشاب روی راه روس برگریست هم رفتند
نرمی چیده اند به سو مرمری نشسته چیده مانده ش نفس اول یعنی صفت غنیمت و ثانی یعنی یافتن شب کرا گشته
ان جهت آدمی باشد یعنی هر یک مرلبا درست یاس مقام گرفته و آرام یافته باز زمان می شد کنار افتید بخوردن
بجنبانک یعنی نزدیک بود بر شبرات لشکر یکسان که تمام آماده جنگ روس شدند به آن میان که آدمی از دمیدن صبح
یعنی آماده جنگ از سیده صاف نباشد که هر جا میدان وسیع که برکنار آب جای نزول و مقام باشد که کنار
آن میدان موقت شب فرود آمد و سپاه رش و آنجا آسوده گشته به قیام کردند هم چو انجم بر ابر آسمانست لشکری سالار ش
آن سکندر ش ساعت آن فراخی گاه را بس جوانه بر سکندر سپاه را آراسته گرمان خیال کرده است لشکرگاه را آسمان
قرار داده و رنگین ابتارت لشکرگاه و شاه و سبیله مشعل خورشید دیده شد و بیت لاحق لشکرگاه و آسمان گفته است
رایت ای ابرایات مختلف الوان که بعضی سبز بود و بعضی سرخ و بعضی زرد و بعضی کبود الی غیر ذلک بیت تمام
لشکرگاه را بدین رایات رنگارنگ یک طاوس و قلمون تخییل نموده است و کلمه را بمعراج تا نی علامت اسما
دست ای دو دارد سرا پرده شاهی را بسوی شکر روس گردانیده تا آگاه روت ای تیار روس قتال نام را داد سکندر
بحکم وی مبرایت که سپاه شاه بیش از قیاس ست هم سپاهی که اندیشه اش کند چو برکه زند کوه از جوی کند
ش اندیشه ای کند ای ای اندیشه رزم بالنگ می سازد یعنی اندیشه آدمی تیار گیت تمام عرصه کا لشکر
پادشاه را طی شد اندکه دیگر مختصر کوه و خوی کند نهنگ کشاده شود و همچون عرق روان گردد و در نسخه شارح چو کوه هم
واقع ست و کوه هم یعنی حمله ای جوان برکه هو حمله کند از حمله وی کوه ریزه ریزه شود و کوه و کوه هم از تجنیس تام است
درو م کردای گشتن دشمنان و یحیثه یعنی خشمناک صفت ما رست هم زمویی هم مانند صدچو تیر ش ای
علایان بیت که در سپاه سکندر اند چنان حکم انداز اند که در وقت قاعده کردن از کار رزار شمس از یک تار موی
صد چو به تیری چو مانند یعنی آن تار موی را که تیر اول به تیری شکافته رخنه سازند پس از ان از موی شگاف
صد چو به تیری لیره مدای خدنگ تیرانداز اند که مرگ جان گفتند کند را فید سکندر شد الخ ای این شاه در ذات خود
الی بی سپاه سکندر بیت ملازم در پای شرک است در مه مانی ملا قی شکر و غرور و بیت لاحق صفت سپاه
از دست و پار و عون ریز ینا بسوی شب شش ای پال آن شاه را می سازد بیت عود و عود بر می سازند و چیر است
کنداز آنچه و شکل را دو بایت و شیطه نوع سلطه بی بلیان کبر و شکر شکن و غیره ی دانند و قتال کبسر
ثانی آن تار ریس ازسکندر شاه را شبان کار را حمله کرد سپهتنا که بیو بیاد بسا نواخته ولایت روس را
اوالعوض هیرکرد و افی سنه شنا شد و تجی تفصیل انشاءالله تعالی بدگر تون ای نیک کار بود دل روان سانید
اما دسته بد دانست که آسمان جنگ خیال بود و کرت خصم نابرتن روس باید و ور و سپاه بیایند خوش است

ای از هفت ولایت روس چنانکه گویند که ممالک محروسه ملک روس مشتمل بر هفت ولایت ست که آنرا هفت روس نام
نهاده‌اند و تیغین مشتمل ست بر هفت قلعه که باین نام مشهور اند هر بهشت کرده یعنی تمام آراسته شده و صفت مقدم
عروس ست ای لشکر شمال که از هفت روس فراهم آمده بود در زیب و آرایش مانند عروس بهشت کرده بود
روبند [illegible] ست که آرایش هفتگانه عبارت ست از حنا و وسمه و گلگونه و سفیده و آب و زرک و غالیه و سرمه و پیرایه
بالفتح [illegible] بالمد و خزران [illegible] نام شهرهای روس ست [illegible] مانند سیل دریای [illegible]
آتش همه سنگ باشد و موئین چون کوه بلند والیسو [illegible] ولایتی ست از روس کنار آنند تا قبچاق دشت
ای تا کنار دشت قبچاق [illegible] کلاه ای خود [illegible] باشد و تفسیر [illegible] ست هم سپر [illegible]
جمله آورده رومی [illegible] الخ ش ای جماد لشکر روس تنگ باهم دیگر گرد آمده بودند چنانکه مصرع ثانی تفسیر اوست
که جای یک تار موی در میان ایشان نبود آورده روی ای یکدیگر روی آورند ای در یکجا جمع شدند [illegible]
پای [illegible] فوقانیه پهلوان مبارز و شیر دلند که [illegible] پیلان آید کنایه فی المؤید هم [illegible] هر یک پیل آورده و زیر
ش زیر پای [illegible] حرکت کسره [illegible] آمده [illegible] بزرگ [illegible] آورده است کذا
فی المؤید [illegible] آواز جرس و بانگ [illegible] نوشته ای از هر یک [illegible] پیل مست [illegible]
خورده بود و شارح گفته که هر یک از آن [illegible] هر یک پیل سوار بود [illegible] کلمه [illegible] باشد
هم [illegible] ش ای [illegible] ایشان [illegible] دلیری [illegible] مستعد جنگ شده
عارض [illegible] حساب لشکر [illegible] شمار کند [illegible] صد هزار یعنی
[illegible] لشکر شاه [illegible] ایشان را عروس [illegible] گفته است
[illegible] لشکر شاه است [illegible] ایشان را از جهت کثرت مال و دولت
کار دوان [illegible] ستام
باکس ساخت زین که از زر و نقره باشد [illegible] زین اسپان ایشان گوهر
ست و ستام ایشان [illegible] ایشان از لعل [illegible] ست و شرب بالضم
شراب خواری [illegible] رامشگری [illegible]
رامشگری ست [illegible] هم شبانگه بوی خوش آمیختن + سحرگه
شربت [illegible] ش بوی خوش آمیختن [illegible] بوی خوش [illegible] بوقت شام [illegible] خوش
می [illegible] و بوقت سحر [illegible] می کنند [illegible] که اهل دولت و عشرت در شام عود [illegible] بخور می کنند
تا [illegible] هوای شهری [illegible] از سبب [illegible]

استیلا نگیرد و تاثیر نکند و چون تب سودا کار با کسه ریاضت‌ها آرد و علاجش همین تجربه کردن باشد که ایشان جگر خوردن
سنجی کشیدن که موجب ضعف جگر باشد و عموماً اشارت است به سیاه مسکند هم چه جزو دنیا بود سرخ و زرد +
ش ای همه ایشان تارک ادام اند مانند سرخ جو دنیا بی اند چه مردم روم سرخ رنگ اند و مردم حبش زر فام
مانند چنین دستگاه اشارت به سیاه و سکندر که دیدم دولت اند خداداده یعنی فتوحی که از غیب رسد
و پیداست که در فتوح ما مبارک است پس آمدن این فتوح ما را مبارک است چگونه رد آن کنیم که مرا ایشان
پیم هم و ما هم شده از این طراوت پر آب + ش ای رسیدا اتفاقاً که پس از دیدن چنین غنیمت در جواب باشد
البته حسرت بردی که چرا به تصرف خود دنیا در نیاوردی که آمد اکنون در بداری و دیده ام حاصل آمد اکنون با هم
از در دستگاه سیاه سکند دست برکنیم تا بر اقالیم ملف یا هم چو فتح اقالیم دنیا و تسخیر ولایات عالم بستیابی
دولت و دستگاه می باشد چنانکه گفت هم جهان را اگر یه جهانست + الخ ش صاحب کلاه بیاید
سعدی جهان پادشاه جهان و قائل فرس راند فتال است کا یک تن دورای ایک از دور به جنید که هم سیاه
سکندر جهان رحمان + ش ای سیاه در سیاه همه نار نیان و حوران اندای نا دیده درد و سپید زرد و هم باریک
و دولت سیاه اند برایشان امید دو این دستگاه با بید بود و ابیات لاحقه که بیان دستگاه و این سیاه است
هم دال اشارت دلشت فتال است که جماعت خاصگان خود را طمع حصول این دولت به جنگ ایشان
تحریص می کرد یعنی بجای تیر و زره جنگ ایشان را همه لعل و گوهر است و در عوض تن درین اسپان ایشان
همه سب و مرصع یاقوت است و کفل پوش ایشان هم مرصع بجواهر است و کفل پوش نوعی از جل است
که از زر و مروارید مرصع باشد و بر صحن فوج اسپان ملوک و امرا باشد کذا فی المؤید و معنی ترکیبی آن پوشنده
کفل و سرین اسپ هم قبا تا کعب پای بگذاشته + ش ای ایشان را ن و منبع اندچه ران تا زمین دامن
پیشواز تا کعب پای می گذارند و همه دامنی مرصع بجواهر مانند کلاه و سر کنند کذا فی المؤید و شعر بالفتح جامه ابریشمی
باریک ای فراش مجلس ایشان همه دیباست و لباس ایشان هم جامه ابریشم و حریر است و بیت لاحق
ترقی است درین مضمون که همه مشتوق وش و زنان و منبع زنانست یا بان کم قوت و تجهیزه دست ای مردم
مالیه و وست کسنده بی زر و مقام و در آن گشاینده چون بوزنی + ش ای مراتی آوردن دم تو نفس کوارا باشد
سوراخ سینه ایشان تنگ آمده باشد و بیان مانند روزن فراخ و کنند تا آن دم به بیرون آید یعنی
سبب ابلهانی و کم قوت اند که تاب نفس سرسون هم ندارند یا گفت که ایشان در جنگ دشمنان منتظر قوت
یک و مال تقویم و نجوم اند و بعید از دت ماه تمام و حساب از فتنه می مانند ای با مداد و روز سعیده و فال تفرقه هم
ملک کامه تقریب و لیری خود هم نخستین کاو غی بر آرند که + ش محمد رضا نوشته که گاو جی از خشت آمده و دور

ترقی ست انتهی ای نتوانند که از خشت گردی برآرند چه جای آنکه از خشت کلوخ برآرند ای ز نیزه خزینه بسازند لیسا

سر بریانی برای [illegible] است و آنچه شارح زعفت کلوخی ست ای از کلوخ کوفته و ترمیش [illegible] بعضی آورده است

و این نسخه ابلغ ست و در [illegible] سیاه شاه [illegible] تواند که ترقی نسخه اول باین معنی باشد که نتوانند که از خشت بلکه از

کلوخی نرم گردی برآرند و تختی کش جنگ آور و تخت مغز [illegible] و صفت [illegible] سیاهان ست و نغز بودن ای پاکیزه و

صفت خوب کشیدند سرای شاهی در آمدند و ولایت [illegible] سر بر آوردند [illegible] و رنگ کنایت از موفق و ابهام

بدولت که بلازمت تعبیر شکر سکندر زنگبارستان اسباب دولت ایشان را بوی و رنگ گفته است آنجا ای

دولت دشمنان فنطال که بدخواه دولت [illegible] قبیل [illegible] سوی خنجر کشیم ای بجنگ [illegible] سیاهان [illegible] بیندیش

اشارت بکشند [illegible] دام در سر [illegible] اورا سپر [illegible] سازیم و دشمن شاه و عبارت از سیاه سکندر که دشمن شاه

فنطال اند [illegible] آن تخت الخ است یا بیا [illegible] تاج و تخت سکندر را از این مغز آلودگان اشارت بلشکر

سکندر که آسوده و مغز [illegible] و سپید [illegible] سرخی و سپیدی بدان [illegible] آلودگی و تازگی مغز او ست

کذا فی [illegible] و آنچه شارح [illegible] سر [illegible] نوشته خطاست [illegible] گرم [illegible] سیاه را

با خود یار و متفق [illegible] از سر آن کوه [illegible] خود [illegible] جنگ پیش آمده [illegible] خود را از [illegible] فلجیان

بی اتفاق سیاه [illegible] ساخت ای از [illegible] بیرون آمد و تیغ را صیقل نموده زنگ زدوده [illegible]

جنگ نموده و این کنایه از استعداد جنگ ست که بلازمت زنگ [illegible] تیغ گفته است شاه [illegible] شکن

سکندر [illegible] لشکر پادشاهان و شهزادگان و امیران و جماعت ایران که در لشکر سکندر بودند چنانکه

می گوید هم قدرخان ز چین گورخان از ختن [illegible] بیت [illegible] قدرخان نام شهزاده ایست

از خویشان خاقان چین نه خود خاقان چنانکه علی شیر گفته و گورخان نام والی ختن ست و مدائن

شهریست در عراق عجم که نام والی آن رئیس بود [illegible] نام پادشاه [illegible] و نیز نام مردی ست

هندی نام شهزاده [illegible] دیگر ست چنانکه خود گفته هم [illegible] هندی بنام بیت الخ [illegible] پادشاه شهر [illegible]

و [illegible] آن [illegible] امیریست از خویشان کیخسرو [illegible] اصطخر [illegible] بود و این نام [illegible]

نام [illegible] شیروان بود [illegible] بنا کرده [illegible] در ملک ایران پادشاهی کرده کذا فی [illegible]

هم [illegible] گیلی [illegible] بیت [illegible] پادشاهی نادر سالار

گیلان ست چنانکه خود گفته هم [illegible] سالار گیلی [illegible] بیت [illegible] بوده است کذا فی

و شارح [illegible] نوشته که گیلی [illegible] کلیم [illegible] انار [illegible] بوده [illegible]

کذا فی المدار [illegible] الفتح یا [illegible] امیریست [illegible] از ولایت [illegible] بوده و این نام [illegible]

ویل می پهلوان تمام بست اورا نخچه بست نسخ صحابی شان ایل مایکل به بوران سرا ایکیل در وقت حمله فاحش است
وسیل با معنی نام امیریست جوامانی وترکه از قوم امیریست از عراق وتبریسیال از ولایت ارمن که در کوهستان ترکستان
رسیدن اتفاق ای اتفاق جنگ کردن روسیان کرامی واند و بهادران در صورت سالها متفق بودند و شارح
نوشته که تبریسیال ای ست از رایان هند که والی ارمن بود اما تحقیق است که رای هند نه تبریسیال رای بوده باشد
الله اعلم هم ریوهان دانر نخچه نور سر دستان در ش این بیت بیان بهادران و جمعداران دیگر است که مستی از تمام
بود و سکند ریشان را از اندیشه ملک روس ازنا و کردن آن معنی که دل گرمی وتسلی تمام ایشان امید ها
کردن شفقت و دل دادن مستعد جنگ شدند پس مصراع ثانی دل گرمی امید ها الخ لف و نشر است و بیت لاحق
لیف حیثیت گمت کاین نثار الخ بیان امید ها دادن ست ای این نثار روسیان که بجنگ ما آمده اند بجنگ
شیران حوی نکرده اند ای استعمال جنگ بهادران ندارد و سالوس فریب دادن همان دوی که بحیله گری می باشد
محاله نزدیک که مدامت کارمان دن ست و بیت صفت سلاح نو دفی و ساز پوشیدنی آنان سپه سالاران
جنگ آور ایشان و بیت لاحق در صفت سلاح جبست ای سلاح جبست و ساز درست نداشتند و آلیر نام کوهی است شارح
نام داران ای این گروه را که با توران ست و انداز و گرد بعضی کاتب فارسی پهلوان صفت داراشاه است
هم ریس بان بی جبست و جان هم نبرد ش ای جنیان نمی خواست که جان من ببرد و آخر از من در جنگ جان خود هم
ببرد است و مستوفی شارح جامی جبست ای جان من که بدرست که اول معنی نکرد و منگالش و شامی یاد و تاو هند
ای او ... مطلع خود گردانیده که دختر ... هم گرفته ام فور ... شاه قنوج کافور خورد ای سرد شده نام دشت
معانی اللغه گره ردن ... کمان را که ... آن باشد و گلمه ... مصراع ثانی علامت
اضافت ... ای عاقان ... کمان خود ... گرفته است و مطلع خزبان ... تاکید و فور
باکار ... لطائف شعری ست و در بیت لاحق روسیان را سیل تخییل کرده و خود را کوه قرار
داده است ... که سیلاب بسیار بر سر کوه پای ندارد و زود فرود اند ای همچون کوه بلند روسیان را
فرو ... ش ... ترک ... زمین ... جز ...
... ولایت معروف ... ازسر ... شارح نوشته که ...
... ساکن بودند و اطاعت سکندر ... ایشان ... روسیان
... عداوت و کینه می داشتند پس سکندر ... خود می فرماید که اگر چه این ترکان با روسیان
قرابت ... ساز ند لیکن ایشان را با روسیان عداوت بسیار است باید که با ایشان آشتی کنیم و بر جنگ
روسیان تحریص ... ایشان را تا ... جنگ کنند ... دست ... که دشمن را ... باید

شکست داده‌اند انتهی کلام محمد رضا رح نوشته که اهل ولایت ترکستان با روم و روس در قدیم متفق بوده‌اند و سکندر
در عهد سلطنت خویش ایشان را رام خود کرده بود چنانکه درین کتاب مذکور شد و با روس همچنان کینه ور بوده‌اند
چنانکه از بیت لاحق پیداست انتهی پس ذکر دریای چین بر معنی اول ظاهر است و بر معنی ثانی بنا بر آنست که
طرف غربی ملک چین در مقابله و محاذات طرف شرقی ترکستان است و معنی بیت آنکه از سرحد ترکستان که
ولایت خزران است تا سرحد چین که دریای چین است اکثر سپاه من همه مردم ترکان اند هم از روم شان کینه
با روس بیش + بیش شان مضاف الیه کینه است و عائد به ترکان ای با روسیان هم کینه از حد زیاده میدارند
پس با پیکان این ترکان که درین مرحله یعنی لشکرگاه سکندرشاه هستند آبله بر پای روس باید ریخت ای
ایشان را از تیر ترکان هزیمت باید داد و زبون توان کرد که دشمن یکدیگر اند که از افید پس تعبیر هزیمت دادن
آبله ریختن مجاز است پیکان ست که مثل خار سر تیز بپای آدمی آبله پیدا کند و تقریر محمد رضا رح اگرچه مقبول ست
از روی ادب لیکن لفظ این مرحله مرجح تقریر شارح رح است که ظاهر آن اشارت است بما بین خزران و دریای
چین بلکه در ابیات لاحقه که دران ذکر نشته و استمداد از ترکستان است مرجح ست و ترجیح تقریر شارح
و بیت لاحق با حکایت روباه تمثیل سابق ست ای زهر روسیان را به زهر ترکان بایدست دفع باید نمود
چنانکه شاعری گفته است بیت زهر تریاک ست با هر زهر هر + بود زهر زهر را یا زهر زهر + یعنی تریاک با هر زهر
کارگرست که پادزهر یعنی تریاک البته خود زهرست دافع هر زهر تا کارگر باشد

حکایت بر سبیل تمثیل

روباه گیر صفت گرگ است و روباه بیر فاعل است و ابیات لاحقه تفسیر این بیت است و تمجمجین ای کینه روباه
منکر و مصراع ثانی تفسیر اول ای نشان پای او را برداشته روان شدند الخ هم کرده‌اند زوهان سگان
کرده‌اند + بیش است سگان ده بصباح بانگ روباه در صباح و غوغا آمدند و آنچه شارح گفته که سگان بانگ
روباه را بانگ گرگان پنداشتند خلاف ظاهر است چه آن سگان خود تشنه خون روباه بودند چنانکه خواجه رحمه
فرموده است و تشار این معنا اند بیتی از ملحقات ست که در نسخ قدیمه نیست و آن بیت چنین ست بیت
سگان ده آواز برداشتند + که روباه را گرگ پنداشتند + در روباه است در بیت لاحق از باب عطف
جمله است جز به در بعضی نسخ ده بیست دیده شده که صفت گرگان است ای گرگان شکار کننده روبه
رسید بد فعر سگالنده کاردان حیت کار + الخ بیش تدبیر سگالنده است یا در بیت لاحق و کاردان ای دانا
صفت سگالنده است که بمعنی تدبیر جنگ کننده است ای کار مرد جنگ آور در وقت جنگ از دشمن خود مقابل
ساختن دشمن دیگرست پس ایمای روسیان یا چاره استخلاص از روسیان مقابل ساختن ترکان است
که بر روسیان دشمن روسیان ایمن باشند و اگر سگالنده بمعنی حیله گر و حرب ساز گوییم چنانکه در لاحق چاره گر گفته

لقا م عنب باشد یعنی بگ وسازای با وجود چنین اسباب جنگ که مرا حاصل است بهر نشستن کسی را امداد و دیگری
یاری و حاجت نیست ولیکن هم در نبرد بر یاری دیگر بیشتر نیست + الخ ش ای برای دفع دشمن و هر بیست او هزار
حیله سپاهی باشد رسید که کار جنگ دانسته تیغ زنی نیست ای در خصم هموار و با تیغ نمی باید بلکه کاری بیکاره و حیله
هم می باید که السیف آخر الحیل آمده اهم سرا پیه سپهبد منم نیست + الخ ش ای استعانت ترکان سگ کو
خزان تا دریای چین سرانداز و مستر افلنده گی چنین حرفش کرده که با ما مان تاو در جنگ در پای توجوان
خود می بینیم چنانکه پیشتر ازین شکست گرفت + وایم اکنون که ترجیح عظیم در جنگ برآریم که زیاده از بیست
باشد پس کلمه زان در مصرع ثانی اشارت بیشتر است هم کوشیم تا بخون و در جوال + ش جوال انجم جسیم
مثل که در آن متاع و غله و جز آن انداخته بر ستور بار کنند صاحب رشیدی در شعر جوال کنایه از تن نموده و
خواهد زندگی ای با آنکه زندگانی در تن ما باید بگذریم هم از راه مردانگی که پیشه ماست و هم از برای ما سلی
کرد و سپاه از انجا روشن شیع عبارت بر زور اند و آیینم آنکه تا خصم با امتداد جوی جوال باشد برای ندارد کردن
اقتدار ازکوت یا زیانیم هم کردار سر ساز و دار تیغ و دام + ش یعنی اندیشه شاه است ای مردان و سپاهیان
جنبا جی کنند و روز جنگ ساز و یا تیغ را پس فردا انداخته فردا مادر پای کنند و پس از آن جنگ کنند که
باد و هوا رنج لشکر سست گردد که از شنیده آنچه شارح عالم کتاب از صلح کرده است دور از صواب است که عزم
سکندر به جنگ ایشان مصمم بود هم طلایه سران بیت و جاسوس جست + ش طلایه فوجی که گرداگرد لشکر ترسیب
گمان باشد و او تیغ زن لشکر خصم با خبر بیدار باشد و جاسوس نگهبان و نیکه از حال خصم متعرض باشد و نگهبان
لشکر جهان طلایه گیرنده های پاس جایگه بران پاس داشتن در کار باشد هم بیا ساقی آن رحیق تامست +
شنگرف کاری گل یافته + ش زیبق بکسر زای معجمه و فتح بای موحده سیماب که بعض آن کرده است و تا آنه بمعنی ماکشته
ساخته صفت اوست یعنی سیماب را کشته و خاکستر ساخته می خورند و شنگرف کاری بمعنی آمیختن شنگرف پس تمام
مصرع ثانی بمعنی سوده و شنگرف درو مالیده است تا زیبق است یعنی سیماب کشته با شنگرف کهرل نماید که
تو در آن سیماب سوده و شنگرف حل نموده و اشتهای خوردن طعام ها نهایت پیدا کنند و سرخی بدن را می افزاید
پس سیماب شنگرف آمیخته عبارت از باده بیخودی است که همچون شراب فروق با سرخ رنگ و شنگرف
سوده هم اشتها بخش است کما قیل هم بده تا در ایوان با پیش بزم + چو شنگرف سوده بکارش برم + ش محمد رضا
اعمال با ایوان خواجه جمله خواسته ای خلوت از کجا که جای بار و حضور اوست و اظهر آنکه عبارت از دل خواجه باشد که جای
آمدن واردات الهی ست و چون شنگرف سوده و بنابر آنست که مجرد شنگرف را کشته کهرل نموده تمری خورند که
قوت بخشند و سرخی بر بدن آرد بکارش برم ای بکو برم و محفوظ شوم و آنچه شارح بکار بردن بمعنی نقش ساختن گفت

۱۰۱

زیرا که اهل دولت ایوان خود را بیشتر به سرود و می بکر و منقش و نگارین سازند اگرچه این تفسیر صحیح است اما نسبت
شراب معنی خوردن مناسب نیست

صفت شبیخون کردن سکندر بر لشکر روس

هم بیا ساقی جهان دیده دهقان ... شاید از دهقان مراد قائل تحریر گرفته چنانکه مسطور
قوم است اما موافق خطاب ... زیرا که ذات خواجه باشد که تا بگذارش روایت این داستان خود را دهقان هم
فرموده و سخن کنایه از ابیات این روایت چنانکه از ... آید و هم از بیت ثالث فی میسزد
که خود را جوهر فروش ابیات و سخن را جوهر گفته است کذا افید این سبز خنگ شبروش اشارت آسمان کبود
تیز گرد چنانکه بیت لاحق مفسر اوست و جهان هم عبارت از فلک است کذا افید ... زبان گفته که
سبز خنگ تیز رو بیش است پس جهان معنی ... باشد و نیرنگ ساختن معامله مکر و فریب باشد
هم گذارنده تراوش جوهر سحر روش ❊ سخن را جوهر برآور ز گوش ❊ ش جوهر فروش معنی سخنور فروشنده سخن
تا وصفت کاشفه تراوش است و سخن عبارت ازین روایت و در اصطلاح است اضافت گوش است اسم گوش
سخن و جوهر عبارت از ابیات و انجه این روایت پس این روایت را عروس قرار داده برای او گوش فرض
کرده است و ابیات روشن آنرا جواهر گوشوارهٔ آن عروس خیال نموده و کذا افید ای بیان کننده این داستان
قصه سکندر را ابیات و انچه فصیح چنین آورده است هم که روی بجز آشفتن روس دید ❊ الخ ش از ...
لشکر روم آشفتن روس غارت کردن و جوشیدن ایشان که مستعد جنگ بودند و روی عالم را در غارت
ایشان مانند طاوس پراکنده جا خون نازیبا دیدند ... شب پهلو بر بستر نهادند و بیدار بودند گویا که در
طلب طالع سعید ستاره شمر بودند پس جهان عبارت از سپاه سکندر است زمین فرش ... سیفور ...
سیمین ... سیاه رنگ پس فرش سیفور ظلمت شب است و تیغ صبح خط شعاعی آفتاب
و طشت کنایه از آفتاب کذا افید ای چون تاریکی شب بگذشت صبح طالع شد و چون شاه با شوکت تیغ و طشت
در پیش خود داشت که آن علامت سیاست باشد ... و تخییل دیگر آورد که هم بران تیغ کز طشت نمود
آسیب ... انگنده تیغ گشت آفتاب ❊ ش بران تیغ است با وجود آنکه صبح با تیغ خط شعاعی که از طشت
آفتاب تاب ... مغلوب ساخته منزلت است ... تیغ که از ان تیغ
... چنانکه از بیت لاحق می آید آفتاب قائل گشت ... آنکه آفتاب بران صبح
با وجود آن تیغ که بدست خود داشت ... ازین تیغ ... پس درین بیت تخییل آن وقت
راست ... آفتاب طالع شد ... باشد چنانکه از بیت
لاحق می آید کذا افید هم برون آمد از پرده ترک تیغ ❊ ز ترکی تیغ گرفت یک کوه تیغ ❊ ش تیره تیغ کنایه

از تاریکی سایهٔ کوه رست تیغ کوهی یعنی تیز سرهای کوه مگر که تیغ معلوم شد شعاعیهٔ آفتاب که از کثرت کوهسار و بالای
رهنا نمودار می شد مگر از غایت تیزی که تیغ یعنی کثرت انوار خورشید حاصل بر رون آمدست و حاصل بر روی بیت آنکه
آفتاب اگر چه در پس پردهٔ کوهسار پنهان شد لیکن انوار خورشید از بالای سر کوهسار و هوا نمودار بود نه بر مثال ظهور انوار
در بیرامون تیغ تیره که مجلا آفتاب باشد و این تخیلات ملازمست جنگ و کثرت کوهستان آنملک بود بما ست که
آفتاب بار رازوال روز شبات تا باشند والله اعلم و آنچه در بزید الفضلا آمده که کوه تیغ یعنی روشنائی بسیار است از
تا بی تقریب ست که مذکور شد راهی نرسیده تا کوهسار آن انوار خورشید برقرار انداخت و آما آنچه شارح سرا ملک ده
تیغ شدن افتاب در بیت ثانی شعاعی انتشار اشعهٔ آفتاب بر سطح زمین نوشته است خلاف مقصود خواهد است
ده فرس جو اثر نیح در آن بیت شرح گفتن درهم آفتاب ست در پس پردهٔ کوه و انتشار آن بر سطح خاک پیدا این معنی
ادا کرده است آید که آفتاب از کوهستان بالا رآید و محاذی سطح خاک شود و آری اگر سبب گماشته مقابل معنی
شده شدن و سر بریده گیریم چنانکه علی شیر گفته می تو انداز تیغ روشنائی روز که بر طشت آفتاب
مرکوهسار پراگنده شد گویا سر بریده بلندی کوهسار آنجا بود که چندان ظهور خانه است چه دولت کم
تا گویم دو دریای خون بدمش در لشکر حاصل تا شتند و افراختند ست که در بیت لاحق ست و تو انگویم در دو
دریای خون ای دو دریای خونریزی چنانکه از لاحق سر آید جایگه معتبر شده است ترکیب دریا باضافت ای در
کثرت خود از تای دریا فزون بود مگر انداخته و تخصیص ریگ دریا ملازمت دریا می خون ست معرکه و میدان
ای ده فراخ گاه که مقابل گرد و میدان بود و تنگ جای بنا بر کثرت مردو شکر ست عارض رزمگاه یعنی لشکر
رسیار او میدان ترتیب و یا موقف و عمارت از سکندر هم زیرا او پوستان الماس تیغ چو خورشید روشن در آمد و
تیغ آهن ستیغ کنایه از تا یکی گرد و سلاح لشکر که خورشید را پوشیده و حاصل آورد همان عارض ست تا
و هم چنانکه زیرا او پوستان بیان تیغ ست ای عارض جنگگاه از سبب بلند استاده کردن پولاد پوشان را
که تیغ ایشان مانند الماس تبران و گندران بود و آفتاب را پوشیده بود و این توجیه ابلغ ست اگر چه اول اظهر ست
و تیغ ها در تن لامع بکنند و این بیت صفت پولاد پوشان ست آنکه سیم بر دو ای از فوج مرگروهی
از ایرانیان و رومیان و حبشیان و غیره جلوا گشت لشکر تباه و حاصل هر آن و همان عارض ست که بصفت چه عام
ای هر روح لشکر تمام از نبرد و سر خیمه تنگ استاده بودند و ایهام آنکه از تنگدلی دشمن بخوف بودند تقدر خان
هم جای ست که معاصر سکندر بود که از تیل بر اختر کرده این نام شهزاده حبشی ست چنانکه در سابق مرقوم شده
و هم پرتنفع و رضا تقدر خان منصوریان با مناصب ست ای شهزادهٔ حبشیان و جناح و قلب منزلش کرده است
پیش بین باشد دایره لشکر بانسه تمام ست و قلعه بار ای دایره و حلقه لشکر که یکجا صف زنند و سبب قدامی

ازان گفته که در میدان جنگ هیچکس را قصاص نکنند بلکه همه با هم کشند و هیچ قصاص نبارند و ذکر ساقه بر ظهور گناه
از دیگر سپاه بوده و برین قیاس کن مدم ذکر ساقه را از بیان لشکر روسیان کرده احق ست هم به پیش از درونا
پیل پولاد پوش + پس او دلیران آیند خروش + ش ای فوج غلامان خاص و پیش آن پیل پولاد پوش بود
که مرکب سکندر بود و پس آن پیل دلیران آیند خروش ای فوج کنند انبوه پس به پیش یا طرف جناح ست
که به بیت سابق گفته آمد و درین ترجمه یای به پیش ست و کلمه پس به تنک اضافت مضاف به پیل مذکور ست
یا به ایران رسیده ای با امید شجاعت خود و با امید دلیری لشکر و کثرت ایشان و هم با امید آنکه خود و لشکر او
جنگ ازموده بودند کذا افید زپیل سپید جهان پیل که کید هند و بشاه داده بود هم فرو زنده چون قبله گاه
مجوس + ش ای همه تابش و جوش و خروش داشتند مانند آتش مجوس که پس فروزان باشند به پاس
با لضم و او ن بالمد و نیز بالکسر هر یک نام ولایت ست از روس کذا فی المؤید خسارا افتن ای سر دشمنان
انداختن و ایهام یافتن سرهای خود در جنگ سکندر هم زمین آسمان وار بر خاسته + ش ای خاک
آن میدان از سم اسپ لشکر روس بالا رفته بود و با خود زمین آنجا را حس بلندی صفها آسمان وار
شده بود هم غریدن کوس گردون شگافت + زمین را افگنده و چشم شتافت + ش گردون شگافت
صفت غریدن ست ای از هیبت غریدن کوس در میان دریافت زمین تحیش افتاده بود چنانکه از شدت
آواز گاهی در ناف حیوانات گره می افتد هم دریای روس در آمد بجوش + ش درا بالکسر جرس بزرگ که
روسیان در جنگ می زنند و تشبیه آن به هندوی سیاه آن جرس در جوش نعره اوست ای چنانکه هندو بجای
از شدت مرض در خروش در فریاد می باشد درای روسی از شدت ضرب در جوش بود تا می ترک آنکه مهندس
هندو را مفا کذا فی المؤید در آورده زور ای بهادران را دلیری زیاده شد و در نسخه محمد رضا در آورده شور ست
ای نعره ترکان را بدست انداختن و جنگ جوش داده بود و آلمان را هم سهیل زمین سینه تازیان + ش
میان عشاق ست تازیان زرین سینه صفت سهیل ست که در میان عشاقین واقع ست و چنین در
کلام فارسیان شائع ست فلا حاجة الی ما قاله علی شیر مع ان فی الکلام قلبا و سهیل بر وزن فعیل مصدر ست
آواز اسپ که سبب ارتباط شیهه گویند و منسوبه بضم سین مهمله و سکون نون و فتح بای موحده و تفسیر این
که سنان نیزه را سوراخ کنند چنانکه صاحب به شیدی درین بیت معنی سوراخ کننده نوشته یعنی بانگ تیز اسپان
لشکر شگافنده ساز نده زمین بود زمین آنجا را آماس که زیر او ست زبان رسانیده بود ای تمام سوراخ و چاک
زده بود و هذا من باب المبالغة الخارجة عن الحد و آنچه شارح رحمه گفته که بمعنی فسخ بجای سهیل واقع
شده بالفتح هم بمعنی بانگ اسپ آمده کذا فی المدار لیکن سهو تواند که اینجا بالضم سین بمعنی ستاره معروف

باشد و این کنایه از نعل اسپان باشد چنانکه در نسخ قدیم است که اکثر جای سُم بالضم سینه با کسر یای تحتانیه
و نون خوانده‌اند که زمین سینه صفت تازیان باشد یعنی تا به نگ اسپان که سینهٔ آنها بجز زمین فراخ و محکم بوده
حالات مشهور است چنانکه از نقل رشیدی واضح گشته که ترکیب بامعنی صدمه و آسیب معنای ست [illegible]
باشد و صفت جوش صفت آن ای چنان گرد که در آسمان صفت بارحوق یافته باشد و تمام پخته و سنگین شده
و اقیانا گرد و این با برید زندری آن گاو است چنانکه اختیار راهی در بیت اول برای تاکید حق زمین است که از فید
هم بلارک بکارده نقره گون ٭ زنقره برآورده کام رس خون ٭ شرح بلارک آهن جوهردار و شمشیری باکره [illegible]
سازند هم بلارک گویند که در فی السرخی چنانکه شمشیر پولادی را هم پولاد گویند بکاوده گوهر تیغ که از فی سرخام
و ده تولید است کاده نقره گون یعنی گوهرهای تیغ که به‌چون نقره سپید است ٭ کام رس خون اقطای [illegible]
و مرشک خون انتهی کلامه تا آنکه کام رس در اصل بمعنی داو اندان است که متدش چینه نامند و نقره ها نیز
در میان و در میان مینه تیغ جوهر از آنکه نقره گون بود و از آن مبانداند قطرات خون بار آورده بود که از فید علی شرح
از نقره ها نیز صفحای تیغ مراد داشته یعنی بر صفحه تیغ مصقول که قطرات خون از ضرب افتاده بود چنان
می‌نمود که گویا بر صفحه نقره و دانه کام رس پراگنده افتاده است اما صحیح و موافق انقطابیت معنی اول است
آری توان که بنقره ها نیز بعضی استخوان نیست باشد چنانکه در بعضی فرهنگها آورده اند فدنگ [illegible]
شده بر پراکنده باشد ٭ مصراع ثانی تمثیل ای مانند مرغ دو پر که از مرغزار می‌گذرد گویا لرزه آهنین
و مغاک زمین نیست فاعل گشته و کوه مفعول آن [illegible] بازی کنان ای سر نیزه و موی شکافی می‌کرد
و چنان تیز بود که تا موی را آسانی می‌سفت تا نیزه کنان آلوده کنان هم رغزین شیر در چرم گرگ ٭ شرح
شیر کنایه از نقاره بلند آوازه و فقط عبارت از خونریزی پیداست که پوست نقاره چون از چرم
گرگ باشد آوازه بلند کند و از غرین کوس ما خیال جنگ ساختن حمله بهادران جوش [illegible]
از ذکر شیر و گرگ از تلازم است سنان سر نیزه و سنگ کنایه از تن بهادران [illegible]
[illegible] که از سنان تیر [illegible] موصوف است [illegible] حل بار او
سفت آن [illegible] مصراع ثانی جزوی ای فدنگ که بار او [illegible] گل بود ای چه خون می‌کشاد گل خون که
قطرات باشد از نوک پیکان او [illegible] بود که از فید [illegible] فدنگ را درخت خیال کرده برای او گل و بار
اثبات نموده است ٭ هم کشاده بنجار از تن کوه درند ٭ زمین رافتاده در اندام لرز ٭ شرح بنجار راهی بهمان
نوک پیکان که فدنگ [illegible] دال [illegible] معروف که [illegible] باشد و [illegible]
[illegible] الموید [illegible] پیداست که مردم [illegible] کشاینده [illegible] را بدان [illegible]

تیس بود کشادن اینجا تنگ افتن ست و نیز از غلیدن فا رد بدان لرزه در اندام می افتد که با افیدن آن خدنگ
بنوک پیکان خود از تن کوه شکافتن کشاده بود و زمین را از آن لرزه در اندام افتاده بود و شارح سخار را بالضم
بمعنی غبار و مفعول کشاده پنداشته و بنا بر تقریر آورده و در شرح او نباید دید انصاف باید که دید و ناظر از تقریر
او قریبی ست که گفته شد که فاعل کشاده خدنگ ست و شارح بر تقدیر خود فاعل آن شمشیر گفته که این بیت
در شعر او مغیر ست از بیت نهنگان شمشیر والله اعلم بالصواب و نهنگان شمشیر با ساخت بیانی ست و
فرا بمعنی بلندی ای نهنگان شمشیر با که جوشن گیر اصفت آنها ست برای زدن گردنها و افگندن سر با گردن
خود را مانند که بوده بودند ای بر سرهای مبارزان علم شده و گردان پرتاب بودند تکاور شده ای شمشیر زنان را رام شده
و زه بر سواران آمده بودند اگرچه پیش از آن تند و سرکش بودند پس شمشیران عبارت از سواران ست و پیداست
که اسپ شمشیر زن و پیش شمشیر زن رام گرد و تندی از وی زائل شود هم نیز زیبد با کمترین روسی + فلاطونی انجا
فلاطونیست + ش فلاطون نام حکیمی یونانی که رئیس و طبیب سلطان سکندر بود و فلاطوس نام شهری و ولایتی
و شهر دریای آخر جهت و کلمه اول صدر ست و ثانی برای نسبت و نیز فلاطوس نام دزدی ست که از رزگه یکبار رومیان از آن
کتاب المؤید پس فلاطونی نام علم نیز زیبد ست و فلاطونیست مفعول آن چنانکه شارح فلاطونی را از رشائل نقل کرده
بمعنی بهادری و پهلوانی نوشته است و فلاطونیست بمعنی خبری اندک یعنی پهلوانی رومیان در پیش کمترین روسی بمقدار
فلاطونیست یعنی از زیدای جنگ آوری رومیان را تیغ شمشیر انتهی کلامه پس این بیت مقرر ... دماغی رومیان ست
که رومیان باز بون خود می پنداشتند و شارح گفته که فلاطونیست یعنی اندک بهادری ست چه بند شوخی نامه قرینی ست
یا اندکی منسوب به شهر فلاطوس ای رومی افلاطون جنگ که درین باب مهارت داشته بود پیش کمترین روسی اندک
پهلوانی یعنی از زید و تیغ رواج نداشت و تال هر دو معنی وارد ست مگر آنکه بر معنی ثانی فلاطونی بجای ظلمت باشد
و انچه بعضی نسخ فلاطونی با یا روی تیغ ست و شارح در بیان آن نوشته که مرد دانا در آن روز تیغ فلاطوسی را در حسب
و جلالت او با کمترین روسی قبول نمی کرد و را بر نمی دانست خلاف نسخ معتمده است و هم رکیک المعنی چه کلام در زور
در وی ست نه در رومی و فلاطوسی که آن قوم دیگر ست هم ز هندی در آب آتش انداخته + ش ای رومی هم سر گرم
جنگ بود و چنان فتنه انگیخته که از تیغ هندی که در تیزی معروف ست در آب دریا آتش انداخته بود هم گلوی هوا در گرفت
ای شگفت + بضیق النفس کام گیتی گرفت + ش در گرفت ای بند شد و ضیق النفس تنگی دم و نفس و روئی که از علت
دق می خیزد و هندش راج رگ نامند و ای شگفت کلمه تعجب ست و کام گیتی دهان جهان یعنی از کثرت بر خاستن
گرد و غباری که از اندازه بیرون ست حلق هوا بر خاسته بود بار می نمی رسید آنکه خلوت تنفس هوا از آن گرد گرفته شد
مانند کسی نفسی بر نیامد ای پس گویا کام شخص جهان بعلت ضیق النفس بسته شد که آن علامت جان سپردن

درست آنکه تنعمت ای تحفه ست ازین معنی که ظفر بی همراه کام نیست یا صحت و وسعت که وا بند دیگر بعد مشد
. دیسم تتان درکشیده ست بمعنی کشیده شد و بیت لاحق نیز تفریع ست برین بیت هم نکی تسیر برطاس
روبه کلاه دالیع ش ای اندیشکر روسیان یک بهادر برطاسی در میدان جنگ بدرون آمد که کلاه سرا از پوست
روباه داشت چه اهل برطاس چرم و پوستین پوش باشند و بیز همین بهادر در جو دستانی بچرم خام لاف می زنید
چنانکه می آید که دافیه برطاس بالضم نام شهریست در حدود روس و نیز جنسی از پوستین رنگین ست متصل تو قم
وسنجاب و نیز نام مردی ست مبارز روسی که دافی الف از رهتای معنی ایهام ست که نامش برطاس بوده چنانچه آس
پوستین و کلاه روباه دغا بازی و حیله گر بود چنانکه در بیت لاحق او را گوه روان گفته و اسپ او را باد تیز و ال
هم که برطاسیان ازین خام چرم ٭ به برطاسی من شوم و پشت گرم ٭ ش این خام چرم اشارت به تن
برطاسیان کرست عرفاند و پشت گرم آن پشت را گویند که تکیه بسیار دارد ای برطاسیان در زندگی
خود مرطاس بودن من تکیه دارند یعنی زندگی ایشان بذات من ست اگر من برطاس نبودمی برطاسیان را
زندگی نبودی که اسب نسب پای برطاس معتبری ست و آن اشارت به بهادری ست اما مناسب بیت
سابق آنکه این خام چرم اشارت بکسوت چرمین باشد یعنی پوستین اهل برطاس یعنی از چرم خام و پوستین
باشد ای اهل برطاس را درین کسوت چرم خام که دارند بمردانگی من پشت گرم می شود و قوت و شجاعت
پیدا آید و علی تسیر پشت گرم یعنی رغبت و میل گفته ای درین چرم خام که پوشیده ام و چالاکی که
بیشاید و چالاکی من برطاسیان را رغبت و میل در ساخت و شجاعت می افزاید انتهی کلامه و المآل واحد
الا ان الظرف علی الاولین متعلق بالبرطاسین و علی الثالث متعلق بالمتکلم و تبه بر ورده ام و مست بدرون
اسوگی اختیار کردن و محمد رضا فرموده که زین کنایه از فریب ست چنانکه دم دادن بمعنی فریب دادن آمده
از خون روباه فریب نیاموخته ام هم شجاعی دردم پهلوی شیر گور ٭ ش دردم صیغه متکلم ست از دریدن و تجنیه
بالفتح و تشدید ای معلوم مشوع و درست ست قوی ای بجائی که پهلوی گور خام و درست باشد مانند شیران
مردان مردم و شکار گرد و هم چنان بخوردم پس این مصرع بیان معنی مذکورست که مصرع اول و عوی آن
کرده است چنانکه بیت لاحق هم بیان سخت زوری ست که جانوران وحشی را چون خورده از چرم خام آنها
لباس می کنم که دافیه هم بیاید یکی زان که از بیم در دوم ٭ ش این مصراع ستر است و جزای آن محذوف
که از مصرع ثانی مفهوم می گردد یعنی اگر به جنگ من یکی از ایشان در روم بیاید مرا از جوش و مردانگی در نخواهم نشاند
زیرا که تنگ چشم ... پس بنزدیک مدوم ست و من مانند آتش و دریا است که وقت از کثرت هجوم خاموش نشود
بلکه زنده گردد ... چشم تخت او پیداران مال ... ٭ که تخت آتش از بن بخون ٭ ش این سه کلمه ...

کی بخشاد بصیغهٔ اثبات ست و مضمون عبارت از حریف جنگ ست و خون بمعنی کشتن و قتل کردن و کلام تنبیه
با بجا بن ست یعنی هرکه مهیا و آماده خون من شده به قتل من برخیزد ایزد تعالی بر وی بخشاید زیرا که استعداد کشتن
من بمنزلهٔ بخشایش وی پیداست بر من کند افتد پس آن قاتل خود را مضمون از آن گفته که مطلب آن پر علامی رہنمات
کر تشنهٔ خون حریفان ست و آمدن حریف بر وی بمنزلهٔ بخشایش وی و در اکثر نسخ بخشاد بصیغهٔ نهی ست و بجای
بخون زخون ای هرکه بر من بخشایش آرد و از قتل من اجتناب کند او تعالی بر آن کس رحمت نکند مقصد
من در آمدن اوست برای قتل من **م** برون رخت جوشن دری ترگذار ؛ **ش** ای از قلب سکندر پیش آن تند
مار که شمشیر برهاس بود یک رومی بهادر نفرا و نه جوشن بر وارند و مغفر آهنین بسر در آمد و بجنگش زمانی
جولان کرد پس الماس عتق از شمشیر برهاسی بر خاک زفتاده و حسام بفتح حای مهمله شمشیر برنده و تیغ هندی
در بدین یا شکل ست و پیچان شمشیر ست تمثیل ست و برأشفتن ملکزاده هندی و دست آزمای حال ست ای
بزور تمام حمله کردند و الماس برنده همان تیغ که بدست ملکزاده هندی بود **م** بگردن در آورد رومی سپر ؛ **ش**
ای از لشکر روسیان یک شیر بهادر که شوریده سر و غضبناک بود و آماده جنگ ملکزاده شد سپر روسی ماکه منسوب
بولایت روس بود بر گردن خود آورده و چالش کنان بمیدان در آمد بجای که سگالنده و خواهنده خون مخالف
بود که آن ملکزاده هندی باشد **م** ز هندی چنان هندی خورد و باز ؛ الخ **ش** هندی اول ملکزاده مذکور
ثانی بمعنی تیغ و بعضی نسخ ضربتی خورد و باز ست و بی نیاز بمعنی معطل ای سپر روسی که بر گردن رو بود در افتاد
و معطل شد تا بر هم آرند چشم ای باندک زمانی که بیک بگردید بدید روسی دیگر هم جان داد **م** ز و بست از دو
روسیان را نفس ؛ الخ **ش** را علامت اضافت نفس ست ای نفس روسیان از ملکزاده هندی
بسته شد و پیکار موقوف شد ای سپه پیکار ملکزاده و محکیس بر نیامد چنان دید ای سکندر آن ملکزاده را
چنان بهادر و جنگ آور دید **مصاف دوم** ساقی صبح خیز آفتاب و می عبارت از روشنی آن
که با حول روز سرخ بر آید و مجازی بیان یاقوت ست ای از شعاع سرخ بر روی خاک یاقوت ریزی کرده
زمین را بیاراست بخوش دمان سخت تند و غضبناک و استعمالش مرکب آید چنانکه پیل دمان و آتش دمان
و مار دمان و نحو ذلک و کمان کشادن زه کردن و مستعد جنگ شدن و شیر افکنی افکندن بهادران در آمد
جگر تاب ای فریاد جرس که جگر سوزنده بود مانند فریاد زنگوله گرگینه جرم صفت کوس ست و در نسخهٔ شارح
آشگال جرم ست بمعنی سخت پوست چه اشگال بالکسر بمعنی مشکل و سخت شدن ست و قبل آشگال
و شگال بمعنی دوال ست ای کوسی که دوال نوفتن آن از چرم خام بود **م** دل سنگ پولاد را
کرد نرم ؛ **ش** سنگ بمعنی سخت صفت دل ست چنانکه بعضی نسخ نه دل بلکه پولاد را واقع ست و بدانست

بهنگام هیبت دوزمان مرد جنگی به پیل گرند و سلاح پولادی از بهادران کار نکند هم زمین راز شورش سر افتاد
بیخ بگلند آسمان نعل و خورشید میخ ✤ش✤ اثبات بیخ مرا زمین ز نعل مرای آسمان و میخ برای خورشید
تمثیل شاعرانه است ای از شورش جنگ بیخ زمین سست شد و آسمان انداخت بار بار. خورشید از فلک
در دوافتاد یعنی زمین و آسمان درهم و برهم شد کذا افید پس خورشید عطف ست بر آسمان و میخ عطف ست
بر نعل پس آنکه بسے واو عطف خوانده است سهو کرده آری می توان گفت که آسمان کنایه از خورشید باشد چنانکه علی سیر
گفته دمیخ آب ستارگان که بپیرامون خورشید اند زمین که آن دوار آسمان ست پس شارح غلط کرده است
که زمین را بیخ نعل فلک گفته و چنین توان که بیخ زمین عبارت از کوه باشد چه در زلزله قیامت کوه از زمین
برون افتد بگسیار گرد و خورشید و کواکب هم فرو افتند و فلک از گردش باز ماند و این شورش جنگ بر مثال
بار قیامت بود و تمثیل نعل و میخ در باره آسمان بنابر آنست که فلک را سبز خنگ گفته اند و در وقت جنگ
بر کرت و دویدن اسپان نعل و میخ آن سست شد و ایلاق بالفتح شهری ست در حد و د روس کذا فی المؤید و قیل
زمینیست از ترکستان و مصراع ثانی بیان سرکشی ست که بهادر ایلاق بود و آهن دل یعنی سخت دلے و
یای وحدت عطف بیان سختی ست کذا افید ای از سخت دلی مانند سنان بود و اسپ نقادیه سنان بمعنی سخت
ناخالص ست هم سختی موجب مدل چون جبان ✤ش✤ ای درشتے تن مانند آهن بود و در سنگدلی هیچ ب
بود کارگر بر جسم تن سخت دل ست و همواره در پے ایذاے عالمیان ست و پای پیل گند کلان که مانند پای پیل سخت
و پیل نام سلاحی ست هزبر نگار که در دست آن ایلاقے بود در دلیران سکندر را مدان سر کوفت و تخواکه تیغ
آن ایلاقے را ست گفته و بهادر تلبگاه سکندر را مانند شیر سیاه فرموده که این از روے دلیری و شجاعت فائق
بود پس از تیزه قلبگاه و اندرون فوج میانه سکندر مراد ست چنانکه بعض نسخ قلب شاه ست و اسپ تاری
اسپے که از ولایت تاتار بود پس بابند تن چون پیل ست و نسخه شارح اسپ بخاری ست ای اسپے که
منسوب بخارا بود و بعضے اسپ سیاه خواسته و مصراع ثانی صفت آن تند سیر و اسپ روی
صفت ایلاق ست که سخت دل و زشت روی بود و بهادر قلب شاه مانند آفتاب روشن چهره و غالب بر دی
تنهم جام بر دست ای جام از شام جام مروه چنانکه مصراع ثانی سے آید کذا افید پس تشبیه ساقیان
مجرد در جام بدست داشتن ست و توان گفت که جام شراب دهنده بایلاقیان باشد آن پیل جنگ آراسے
اشارت بهادر قلبگاه سکندر است و چنین پیکر بالب بهادر ایلاقے که تن همچون پیل مست بود
آن جنگ آزموده بجوده سر افراز تر و یکے ز آن گروه ✤ش✤ سرکش دیگر از گروه ایلاقیان
از ایلاقے اول سر فرازتر و گردنکش تر یاد و بود و شارح از مرده که بعض نسخ سر افراز توران کرده و نسخ

ای اگر وه تورانیان که بکومک روسیان آمده بودند آن کوه کن اشارت به بهادر تا بنگاه دست کشند که بر فیل ایلاقی
دیگر زخم گوپال و نگیرزده و خونش بر یخت یا که چند کس را از بهادران و گردنکشان ایلاق وغیره بر انداخت و ایشان
ازو دست شدند ای بمیرند هم سر انجام کار آن سر انداختن به غرورش را دا زسر افراشتن * ش ای هم
سر انجام و آخر کار جنگ آن بهادر روسی سر اندازی دشمنان او را تمام غرور داد و درین سبب که بسر داران
دشمن هم سر افراخت و غالب شد کذا افید پس آن سر انداختن که اشارت ست بکثرت خونریزی و سر اندازی
متعلق دشمنان فاعل غرور دو دست و آن سر افراختن بیان سبب غروری که در میدان جنگ سر بلند گشت
هم ز پولاد رو جان پولاد تیغ * الخ ش یعنی اول موقوف ست و ثانی مضاف به تیغ و قوله ز پولاد در جان
یعنی از زره پوشان و بهادران روسی بیان جنسی ست کذا افید یعنی سبب دشمنان را که در زره پولاد دست
پوشیده بودند از تیغ پولادی خود بکشت و سر برافراخت و عاقبت الامر از آن غرور در میدان جنگ از تیغ
و پیار رنگ گشته شد که سزای غرورش این بود و این نسخه اتمام انسب ست اما آنچه در بعضی نسخ است و از تیغ
طرفه افسوس ست ای افسوس ست که این چنین بهادر را از قتل نبود و پیشین گمان بالمد و دوزن ظرفیست
متعلق بامدادان ای از وقت نماز پیشین تا وقت نماز و دیگر مجلس از دوت که بمیدان نیامد و چون وقت نماز دیگر
رسید هم دگر باره خون در جگر جوش زد * قدر را قضا بر بناگوش زد * ش جوش کردن خون در جگر عبارت
از شدت انتقام و غضب با فرجام ست و بر بناگوش زدن هوشیار کردن و تحریص بر کاری نمودن و قدر تعیین
حکم ازلی که متعلق بوقت باشد و قضا حکمی را گویند که بوقوع آمده باشد یعنی قضا است آنکه بوقوع آمدن
کاری نزدیک شد حکم ازلی متعلق را آگاه گردانید که زود شو که توقع وآمی که آن وقت تو رسیده است کذا افید
و در نسخ شارح قضا مقدم ست بر قدر و این آنکه راست آید که معنی قدر و قضا بالعکس باشد چنانکه در موئید
آورده که قضا الحکم ازلی ست و در مرتبه اجمال و قدر حکم در مرتبه تفصیل یعنی حکم کلی ازلی را قضا گویند و حکم
جزئیات را قدر خوانند یعنی اندازه وقوع هر چیزی که در ازل ست انتهی کلامه پس معنی آنکه ورزش که در
کار زار تاخیر افتاد و قضا را قدر هوشیار ساخت که حکمیکه مقدر شده است آنرا اجرا کن بسوی آن روسی و بر انجام
می رسانی و نسخه اولی صحیح مطابق مشهور ست اگرچه تال نسخه شاید باوی متحد است و فهم رفتم چون تیغ ستم الخ
است روسی او سرخ بود و تیغ بمشش سیاه چنبر چلپیا چنانکه به رخ گشت سر بزنیم که و نار و نسخه بیکره
مروی ست خون در کشید ای غرق بخون کرد و مصرع ثانی تفسیر آن ای بسیار مردانه روسی را
بکشت تا آنکه رومیان از جنگ او باز ماندند که گوپال گیر گران که در ابد آخر دار لاحق پولاد و بنا سر گفت
و کهنگشت بفتح کاف فارسی چنانکه از بیت لاحق می آید چخ بالای نیز و یعنی امتاع ست چوب نیزه *

و داری خود نمائی و سربلندی کما افزید و آنچه شارح نوشته که چون بطلعی تیر بگشتی مژگان مرمیران خود
سخت گردیت و ان معرکه نیره باری را شعار خود ساخت . تمام گردن گردیت آشکارا راست آید که گوپال را با دست
انداخته جنگ با تیر و کرده بابت که ساخت ز پولاد دشمنی بود تا این سهو است کلام بعید است والله اعلم
هم چو زمین تر فر آکنده بود . بش چرین جهان تن و دو تفسیر سهو اشارت شارح . بل او دست چه ایشان
شهسوار سالار گیلان است تیر بدست که تن یاد تا ماند بارگ تا تن سر بملامت تر آکنده است که آن سلاح
پوشیدنی است بسیار جریر که افزید و آن نازک بدن که سالار گیلان بود خود را باشد مدار افزان گفته است که
ما درش اتمدرزان و دو ماستیای ما تر ندرزان سخت اند چنانکه در هند گذشت و حریه یا رمیدن پیره خرد که نیشش ما
یا پهلوی باشد حربه با تیغ اگرچه در شعر معنی دشنه گفته آنا اینجا معنی نیزه حربه مرادست چنانکه از لاحق می‌آید
طرید جمله و پایش برای حفظ است تا بروس گفت ای جهان رو سی که در میدان تو تازی بود ای سهل کشان
لاماتم هم زسفر گشتی در آنید سرخ . پش صفرا ر روی رنگ که دلیل ترس و هیبت خوردن است یعنی از
ترس دشمن رنگ ا مرید شد و سیاه و در گردش آنها دو عرول شد که افزید آمیام آنکه از مشاهده قر آگند زرد گرد
خصم او پوشیده بود هیبت خورده و سرخ را گردانید . و آنچه شارح صفرا معنی گرسی غضب گفته ای از گرمی غضب
که بر خصم آورد منش محتمل شد خلاف سوق کلام است چه آن روسی از این شهسوار از ترندان تمام ترسیده بود
گرمی غضب او چگونه راست آید و توجیه دیگر گشتن معنی گردیدن و هزیمت یافتن و تشکر معنی خیال گفته است
یعنی از خصم خصم خیال او در رو گردانی و هزیمت آمد اگرچه موافق مقام است اما مخالف ظاهر لفظ است هم شد اگر
که در گشت تا و را او بد نباشد چو مردی از مرد او . پش ضمیر او راجع بر ایرانیست و گشت تا در میدان جنگ
که مای گردیدن مبارزان است چو مردی اشارت بخود کرده ای همچون من مرد روسی که مردانه جنگ ستم در میدان
جنگ از دلیران این تازه راندن ستم که از من غالب تری نماید و بعضی نسخ چنین است ع نباشد بمیدان چو مرد نبرد
بر دیا تمه گشت یعنی جولان است و مرد او معنی سزاوار او یعنی در جولان جنگ او در میدان همچون او دیگری
سزاوار او نیست و هزیمت مصدر یعنی اسم فاعل است ای گریخته هزیمت و سوار دلیر عبارت از زر بوند پشت
بر گرد و تیر عبارت از آن جا در سینه که افزید بر راکرد یعنی دست انداخت و زد دست و پشت بر گرده یعنی
هزیمت خود صفت مقدم شیر است که روسی مذکور باشد و را در گریزنده را علامت اضافت پشت است
ای پشت آن گریزنده را بر دریده و سنان حربه زر بوند از سینه روسی مذکور بقدر چهار انگشت بیرون رفت تا لکه
سلیمی است و آنچه علی شیر گفته که مقدار چهار انگشت تیره زر بوند از ناف روسی بیرون آمد خلاف ظاهر
لفظ است بار حاجب اشارت است که آن حربه در سینه روسی چنان محکم شد که مرکب زر بوند از تیر بار گردیدن

خونکان رومی را بازو میان میدان رسانید و تکلیب و چلیپی خط چهار گوشه و هم صلیبی کسی را گویند که بر دار کشیده باشند
و آنهم بعینه صورت صلیب باشد و خروشیدن جنگیانه کنایه از عموم مردم و فاعل دیدند و بیت لاحق رومیان
دیگر که تماشای آن گشته بودند ناگاه دیدند سر برزو نیزه و سلب مردان مرد پشت مردان بهادر از نهیب پس
ای از سر آهنگ رومیان را پس سر آهنگ لشکر ایشان از سر کردن سستند وای چون لشکر رومیان
از جنگ استادن عاجز شده تا آنکه بعضی نسخ حرب کردان سست شد و پس برگشته شدن آن رومی
که صلیبی شد حرب و کارزار رومیان بد شده بود چنانکه از بیت سابق پیداست و گوپال بفتح کاف
و واو و بای فارسی نوعی از اسلحه سرگردن و نیز نام مبارزی است از خویشان تمثال شاه که بعد ازین می آید و اینجا
بمعنی ثانی است پس این مصرع صفت آن رومی است که چون یک پاره کوه بود و گوه در مصرع ثانی بفتح
کاف فارسی بمعنی پهلوان و مرد جنگی است پس گویا بیتی عبارت از زره پوشیدن است هم ز هر سوی شمشیر انگیختند
ش ای از قیامت همه بکارزار یکدیگر چنان می شدند که گویا از هر سوی ایشان شمشیر ریخته شده بود در
نسخه محمد رضا از هر سوی واقع است و هم بدان سر انجام کوشش الخ ای در آخر جهد و جنگ و گرد بفتح کاف
فارسی صفت زره پوش است و ستیزه و عبارت از گوپال مذکور و گردن گرای بمعنی سرکش و بهادر صفت
رومیان مذکور که اشارت برفتن سپاه پس زره پوشند که از آن عاجز شدند هم چو سروی که نیش بود شاخ و برگ +
ش ای تمثال همچون سروی شد که همه شاخ و برگش پیدا باشد ای بیاراسته پوشیده و آراسته شد
و بروی راجع بزره پوشنده و تیر کنایه از تمثال شاه که شه بجنگ بود ذکر می شده و الخ حال است از یکدیگر که مصرع اول
واقع است هم روی پرگار چو پرگار بر مرکز نورد و پای دیگر بجنبش یکی دیگر و ش پرگار پای نابسته و گشاده پرگار حلقه
کناره هر چیز چنانکه پرگاره و پرگاره بمعنی و پرگاره آسیا و پرگاره دولاب و بمعنی دائره و حلقه هم آمده کذا فی الرشیدی اینجا
بمعنی پرگاره پرگار است که پرگار را دو پای دو شاخ باشد یکی بر مرکز دائره قائم باشد و دیگر بر محیط آن میگردد
مثل آن دو حریف یعنی زره پوشنده و تمثال در میدان کارزار بر مثال دو پرگاره پرگار بودند چنانکه گاهی یک مبارز ازین
دو کس در پیرامون حریف خویش برای زخم زدن می گشت و گاهی باز همان مبارز که در جولان بود چون نکته
مرکز قائم می ماند و حریف دیگر پیرامون او می گشت و زخم بروی می زد چنانکه این رسم جنگ پهلوانان بوده است
در قدیم پس مرکز نوردن یعنی گردنده بر مرکز دائره صفت پرگار است و در جنبش جز دیگر و مطلق مراد است
تا شامل باشد هر دو را چنانکه از بیت لاحق پیداست چو گرد دیگر و مطلق گرد داگرد یکدیگر بیست و چون آتش
ای سوزان و گدازان صفت تیغ زخم است زان شیر شرزه اشارت به زره پوشنده که از دست تمثال شاه
بهلاک رسید و شرزه بالفتح شیر خشمناک و برهنه دندان کذا فی الرشیدی و قتیل درنده است غالب

احتیر کننده یعنی سلطان که قاتل اوست جماعت اعیان انسانند و آن کاشارت گذشته است نمودند پس
مصرع ثانی این بیت تفسیر مصرع اوّل است و علّت آن که الف بدلاجمله آنکه کاف می‌آید مصراع ثانی بیان آن کو
اشتباه که منافاتی پیدا ست و تکرار در بیت لاحق عبارت از تکمیل و تضمین نمودند و تخصیص تکمیل بدوستان
پیش از ورود اوست که زرادشت نام بکمال شرح است **مصاف سوم** و هم دیگر روز کاین ترک
سلطان تکو و دریای چین که ... و چو کوه سر ترک سلطان تکو و آفتاب که سلطان ملک است مرد دریا
پیش مایه از طلوع آفتاب کوه موج که آب راه آب کوه ... که سر رزد دشمن بلند شده است که راوی و هم کوه است
کوه است کاو درد القرآن فی ... که کالبیان و چون که به جسم بلندی بر سینه و بعد از حال آید دیگر کوه
او در آن رکت است و علم بخند است کانه است سنگین کوه بیست معروف که فرهاد گفته پرویز تا آن را
بکند و بود و زنانه و پند کنند آن بود که نصیب بیت شیرین بشنید و خود را از بالای کوه انگنده جان داد و چون شیرین
مرد است شنیده بهانه و در آن کوه آمد و خود را از بالا انجا افکنده مرد و بعضی گویند که چون خسرو پرویز بعد بیرون
شیرین تنها خود را از انجا افکنده جان داد که آن روایت که در اسایان کرده اند مخالف روایت خواجه
نظامی است که او فرهاد شیرین پر تربت خسرو خود را کشته است و در انجا کرده فی المؤید هم زاد در پایه توجه
ای مهش ... پایه بیشکی با تن که به جا مانده دلیران چنانکه از مصرع اوّل بیت لاحق می‌آید بیشه یعنی
لشکر بهتر به اد که از انجا سبب ... مصرع اوّل ایر گفته که از ان دو پای جنس دو هر دو تا سرفی بلاز مست بیشه اثر
اثر و در این تعیین کلام بیست و در این معنی احسن است از انچه شارح لاری نقاره گرفته است فافهم یکی میل یک
بهادر ... هیکل ... بیرون خواست مرد ای ... ابا لشکر او سیان حریف خود را طلب کرده که بیرون آید بجنگ من تا آن
او سیان را که و هیچ بیرون نیست که غضبان از رویت سید و بعد او غضبان با الفتح ملاست معروف که بند بیش از آنکه
تا مهد گو خواست از آن روی ... بیست و دیگر از ان لشکر روس طلب نمود و هر یکی از ایشان بیرون آمد و بگوید با
روسی ... بایگانی و معرکه که شکستن بیشتر حریفان با گو میان و حاصل آنکه جان بدی است و فرسحه
کسترین و آلبیت است ساحل دریای حرب که بآسفی المؤید آنجا نام مهاد و الالی است و قام عمارت از
کسی که این بیت نام بات ... النیام ای سپاه منون ... و سی آن ... شیر بردن و که انداخت
اسهد بود و ... اشارت ... اشارت ... رومی ... تحت لفتح لام ... از آب ... هر دو بگیراند
... گفت هم روسی ... تحت شاه ... ... تحت شاه
مش ... بیانی نسبت ... ست که یا تی وحدت یعنی یک ... ست و تحت شاه
... اشارت ... تحت ... لسبیار ... تمام ... ده تحت دیگر ایشان

مصاف سوم

با همدگر مانند یک در دو بخی شد یا مثل آن دروازه که مستحکم و سخت باشد و مراد از دو بخی آویزش ایشان
سخت شد کما افید فیس این تمثیل اشارتست بآنکه چون دو کس بیکبارگی از یک دره و بخی در آیند آویزش ایشان
بیکدیگر تمام تنگ و سخت باشد که از آن جای تنگ گذشتن نتوانند کرد و بیکدیگر آویخته بمانند و آنچه شارح گفته که مراد آن
دروازه که از سم خوردن و سخت ایشان پیدا شده بود آویزش ایشان سخت شد یعنی از هر دو جانب بر یکدیگر
زور می رسید چنانکه احتمال آویزش سختها بر هر دو حریف چون مستولی شد که یا از این هر دو حریف کسیکه از طرف
روم بود بی سخت ماند چنانکه از بیت لاحق می آید انتهی کلامه مخالف ظاهر لفظ است بلکه مخالف معنی و ربطیست
و حال آنکه بیت لاحق مطلب دیگریست در بیان عاقبت آویزش آن هر دو حریف لا یخفی علی العارف و تفرقه آنکه
کلمه در را در مصراع ثانی متحمله جایز داشته است و حال آنکه آن مشار الیه کلمه آن ست که اشارت بما قبل ست
کما جرحته من تقریر محمد رضا و نطابقه تقریر علی شیر و آنچه علی شیر تقریر دیگر آورده که در یا بیاتی تازی بزبان ترکی
جنگ را گویند پس معنی دو بخی دری آنست که درمیان آن دو حریف جنگ و درگیری شد و بزور تمام در یکدیگر چسپیدند
کرا ایشان را بیکدیگر آویزش سخت شد امچ تازه مانی در از در یکدیگر آویخته ماندند که هر دو در مناحت گشتی هنرمند
بودند اگرچه فی نفسه صحیح ست اما خلاف ظاهر مصراع ثانی ست چه مراد از در اشارت بما قبل ست و این اشارت
آنگاه راست آید که در بیای وحدت یعنی یک در تنگ باشد تا آویزش سخت از آن متصور گردد فافهم و انصف
و تعیین او در بیت لاحق هر دو راجع بالانی ست یعنی حیران الانی بعد از آویزش تمام در جهد مالا کلام و دانست
و دریافت که بزیر لخت من لخت از بیت بچیراه من فرمه ختا و دشت ای رومی به بخت مانده برآور و بخنی الخ
هر شه شین جا بحریف رومی ست از آن مرکشتی زی از آن سر تخوان کشیدن بهادر رومی کذا افید پس مرکشتی
اینجا بمعنی لغوی ست نه بمعنی تکبر و افتخار تا در کلام خود جرا استدراک و تکرار لازم بیاید شعر و بفتح شین معجمه و رای
ساکنه و دال مفتوحه بزبان رومی نام پهلوانی ست و آن پهلوان ست که کس گذر شیران سبق برده است
چنان می آید که معنی این لفظ غالب ترین شیران ست و نیز مؤید این ست که در لاحق فرموده هم شیری کجا
کرد با شیر و هم دو شیر والله اعلم کذا افید و در مصراع ثانی که او را نهنگ گفته هم مؤید این معنی ست چه نهنگ
شیر دریائی ست و شیر و چنان نهنگ بود که تیغ برافراخته بود و بآن سر نهنگان انداخته و شارح گفته که شیر و
جنسی از تیغ ست پس شیر و هم غالب ترین شیران بود و هم قوی تر نهنگان و هم افراخته تیغ تیز بران از تیغ جستن
بیان درخش ست ای تیغ روشن او مانند برق سوزنده بود که بر سر الانی برافراخت پس مراد ست زور عبارت
از علم کردن تیغ ست نه زدن آن بر سر الانی که این معنی در بیت لاحق آید چون آن بر معمود است چنانکه بر مور چه
از تشنگاه او سه مرده فرنخچه سر بود را بکتف خویش وصل کرد که گویا که او را میر از تشنگاه در دیده است

ع شیری کی کرده باشروه شود * قول جواهر تیغ است که آب شیری * و باری که شروه را بود تا بی سو تی نکرد و غالب
پس کدا فیه دیا آنکه با شیری خود تان شمشیر شروه مقاومت نتوانست کرد و بیا الف و بیت لاحق آخر اینست
کرد مال گریبان کشاد و گردن بناد اینست و ضربت زخم شروه را و راجع باسوی کذا فی مداری او ولا با شروه
معجم توی او بود گردن کشاد و مقابل شد و آخر یک زخم خصم بر خاک افتاد و آنچه شارح رحمه نوشته که گردن کشاد
تو آنکه سفت خصم باشد ظاهر ست هم خرم بام از کوه لا کن چو کوه * ش وز مویه آورده که خرم بضم جای محبه دراے
مهمله بام بباری ست ای طرف روس بمجد رحمه نوشته که غرم اگر چه بجای محبه دراے مهمله معروف ست اما در بعضی
کتب مفتوح دیای تازی دیده شد و الیه ذهب البتاح لاکن کوهی ست بر وی کرد یس کذا فی المؤید و مصراع
ثانی بیان شمگاری اوست هم یکی ترگ رو آهنین بر سرش * که پیکار ری ریخت از بیم بیش * ش
رو آهنین صفت ترگ ست یعنی ریخته که از ادات ترگ و مغفر آهنین برابر روی است کنند و آن برچ را در جنگ
بر پیشانی گذارند برای هیبت دادن کذا فی مداری و شارح رحمه گفته که رو آهنین ترکیب از روی و آهن چنانکه در
معبد روی تو کرد پیشی بود و پارسی ترا مرنی با تلفی آمیخته است که هیچ همکار نیامد و تحلی شیر گفته که روی را آهن را
حلول ساز که نیز محکم باشد و مصراع ثانی صفت ترگ است ای از زیر و پیکار آن خود آهنین که هیبت نگاشته بودند
کتاب بادی آمدای آن برچ را جنگی ساخته بود که کذا فی مداری ریخت لازمی ست یعنی ظاهر می شد و فاعله
پیکار و ضمیر آنها راجع به ترگ رو آهنین و مقامای زره اضافت بیانیه است و مصراع ثانی صفت زره و سیماب و
سیم آب ترکیب ست و در بیت لاحق ضمیر هر دو جا راجع ست بشروه از معنی که در بیت تا نه او را
بشروه گفته است ای آن خرم الاکن بیک ضرب تیغ آن شروه بهادر را بر خاک انداخت و تا زمانی که
ابان ملا ابا کار چشم بهلوانان ست که هر که بجنگ و دشمنی گرد میدان باشد می آید بوقت زدن سلاح اول او را
باشد به تیر و سقت رسانند و بآن لاکنی را اول تیغ زده است و قرار نکه این معنی از عجلت لاکنی باشد چنانکه
از سع زدنیا بود باشد بر پای آبان * می آید و الله اعلم بالصواب هم تسیم سمندش همالید مغز * ش شین بمعنای الیه
معروف راجع بتهمتن که عبارت از شروه است و در نسخه شارح رحمه بجای همالید بسایید ست و شایید بن رفتن ودر
تابان اردو چنانکه بمعنی نسخ سنبیده ست و سنبیدن بالضم سفتن و سوراخ کردن و تیل زیر پای آوردن آن
گلا گردان باسم جمع گردان که بمعنی پهلوان ست و صاحب رشیدی بصحیح کاف عارسے تحقیق بر وجه جمع لفظ
گرد بمعنی عمق گرد نما آید و معنی پهلوان گردنان آید هم نماز سر مهری چیخ برنشان * ش سر مهر
بعدد فعام کینه و در شرح بای برچ ست و کلمه را بمطلع اول علامت اضافت نشان ست ای ار کینه کشی
لسان بسی گردان روی برچ زدای محو ساخت و نا پدید کرد کذا فی شرح شارح رحمه چو برچ نشان بیخ ست

ای بس گردنان ابرناک نمود نابود کرد چنانکه انیست حال غلطی که بر هیچ کشند آسمان گردنی بیاید عظمت اشارت
بخرم لالکنی که شروع بانگشت لب او نه مجرد حیله ان جنگ بود بلکه گردن زدن تو بهادران جنگی بوده است بسیچید
ای تعمیه جنگ و دیگر چنانکه میرزا جنگ خواست تف یرست تو جستی نسخ بر پیچیده است ای از غصه شده قصد
جنگ آن لالکنی راست چنانکه گردهم تا رک برآورد روائین بیکی ترک سفته زیر او دین + ش معرفت نال
بیان روائین ست چنانکه معنی آن پیشتر نوشته شد که ریزی وائین را غلط کرده اند آن خود بسر می سازند که پس
محکم باشد و نیز برای آن ترک رنج عیب نکارند و پریشان نهنه که ارفید و تو اند کرد روائین صفت مقدم
ترک ست و سفته بالضم یعنی خوب و زیبا صفت ثانی ترک که کنایت یاری ست ای خود نیع عقل و آراست
کرا زیرا و یعنی بود دیر تا رک ببنهاد و استعمال سفته بالضم یعنی هر چیز تازه و خوب مرغوب شایع ست و در فرهنگ
میر جمال الدین بالکسر یعنی سوراخ کرده محکم نوشته و این معنی بمقام انسب ست ایهام معنی خود سوراخ دار که رخنه
چشم داشت برگستوان بالفتح بای موحده و ضم کاف فارسی جل اسب که آنرا کجیم نامند بزین اندر آمد ای
سوار شده و در نسخه شارح کوه اندر آمد ست و کوه بمعنی بلندی پیش زین و پس زین که طرف پیش را پیش کوهه
نامند و طرف پس را پس کوهه گویند و در جهانگیری بمعنی نقش زین نوشته و آنچه بعضی نسخ بکوه اندر آمد و دیده
عبارت از اسب تو می هیکل ست و بستان بفتح اول و کسر دوم و برستان که کتب لغات ست کذا فی
المؤید ای دوال ملک سوی آن دشمن شادان بر هراس آمد و قیل دبستان مختصر دبستان ست المآل
هم دل از جنگ شیران شکیبنده دید + ش ای دل آن بهادر لالکنی از جنگ کردن با بهادران سر رشته
و صیغه جمع آوردن برای تعظیم ست بنابرآن ای مردان خود اختیار کرد یا آنکه این بمال جان دادن نابر
ما یول الیه است هم دوالک همی باخت با تیغ شیر + ش دوالک مصغر دوال ست و آن دوال رشتی
که آن بست کرده قماری بازند و این کلام بر محاوره یعنی مکر کردن آید چه دوال بازی و دوالک بازی بمعنی دغابازی
و حیل ست کذا فی المؤید یعنی با شیر تند که دوالی باشد بر رسم جنگ نه بر دغابازی کردن گرفت معلوم ست
اود تما بازی باشیران سودی ندارد چون دوال ای مانند تسمه پیچیدن از غصه بر خود بپیچید پیسے حرف در
بازی ان هم چسند حرف از آنک یعنی تیزی و چابکی ست و یا یعنی انواع جنگ آوری و تمامی معیوب
و بازی یعنی جنگ کردن چنانکه در سابق دوالک همی باخت قریب بوده است کذا خیدیسی در این ابیات تخییل
قمار بازی آورده است ا : دوالک و بازی و حرف آورده است بلکه دوال نیز برای تخییل یعنی دوالی
که بدان قمار بازی باید نه بسته چنانکه گفته فافهم هم دوال کمر بست چون شیر نر + ز دوش ضربتی بر
دوال کمر + ش ای تسمه را او ده شد برای گشتی خصم و دوال کمر یعنی بند شمشیر که بر کمر باشد و بر حلق شیر

گفته اگر در صد مصراع اول حوال بی یا بابته سیوف وال برهان انجاز لبیب تیغ باشد و کمر بسته صفت تیغ باشد ای باستیکه
مکر خود است بچون شیر زمستی جنگ شده بود یک ضربت بدوال کمر خصم زده و دو پرکاله ساخت گردانیده تا ایرا
رسانده تا سر زخم رسانده و در نسخه شارح گرد آمده است که گشادن معنی تیغ زدن هم آمده است که دلی المؤید آن کو
فولادی و تیغ اشارت بجزم لاکین که خود آهنین و زره فولادی پوشیده بود هم چون زخم دوال از دوالی جوشیده الخ جوش
دوال نهان و دوال کمر که بای تیغ بسته باشد ای بچون اره دوالی ملک زخم تیغ مرسی که بر دوال کمر خورده بود جست
از زخم شمشیر دوالی سر دوال خورده در سینه بوی خست بدرکشید و جان داد و بعضی دوال و دوالی را بمنافت خوانده
و دوال یعنی تیغ گفته آن که در پولاد نیست و اشارت بر دوالی که قوی نشست بود و چون کرد پس البرز کیت یه از
بهادران روت که رکسا تیکن صفت ایشان ست و در نسخه شارح سحاب البرز گرد دست یعنی پهلوان آن انسوز
البرز العقبا کوه نیست انسب ست چه و در نسخ قدیمه لفظ سیم بانزی ست که برای افیدو در رشیدی سیم نام سے
و دو ایمجهول آورده که نام آن مبارزه رومی ست و هم تیجه کاوه دست معنی و درانجا اگرچه نام آن رومی ست اما مدار
شیر داهوه و بعضی تیجه گاو اسامه نیست و در تنکسر در این بیت یعنی یک فرد رومی ست که با عظم مختصر بود تنه تند
تو با یکل و توانا هم بسبب عزت گرد گستان ریخته در متن تفسیر مصراع اول ست تا آنکه هر مندی که در صنا
کمی دانشمند گرانه و ای تیر تر و سیلد به صفت مقدم تیغ ست و کوه پولاد ای کوه پولادیست عبارت از دوالی
بماکساران و را در صفت یاد کرده است و یا کوه پولاد و بنا بر کثرت اسلحه پوشیدن و تا مل کرد تیغ جو در ره ولخر
ان مزرق دوالی که قم آبهای سینه زخمی در بیت ثالث هم دوالی مرادست هم بر پای خون شده تر غسته عرق بد
حق ای تن دروا سه که از زخم فرق خسته شده بود غرق خون شد بعد از شکستی اندام عنان تن درستی کرده
ابلک گاه بود با از آمد عنانات فرست عنان باگردانیدن و از جنگ بازآمدن که دلی المؤید تا از اوای ارساخته
کرد جنگ گاه تا بمقام ایستادن دوالی بر و بعضی فرزانه را بفر مود که شتاب او باد در راه حباب و تا آمدن او بجاسے
خویش تا زیست کس نزد و تر نه زخم او نوشدارو بنهد کذا افیدو از این تقریر معلوم شد که دوالی ملک پیش از رسیدن
بمقام خویش که جنگ گاه و شاه بود و انتساب خود قرار بر بسته بود و از آنچه شارح را معنی طریقه و تا عده دانشمند سے
گفته بصورتے نرسیده است و نوشدارو معجونی ست با اسماهای مختلفه که آن تریاق و پاز هرست و علاج
هر دوابست و قرار نموش کنایه از معالجه زخم هم چو شب بر سر آوردن کحلی پرند + سر مه در آمد بتسکین کمند +
مش کحلی پرند تاریکی شب که مانند جامه سیاه بر شخص شب می آید در تسکین کمند جهان تاریکی ست ای شب
سیاهی آورده و جز چیزها نه در آن تسکین کرد تا از آنکه سر باه و هم کمند سیاه الا بند شد یعنی ماه گوی اعشوقی ست که بند زلف شب را و را
بکمند سیاه اسیر کرده و سر مه که بمعنی راس قمر ست بمبالغه لفظے سر مه که ترجمه کحل ست بملازمت پرند از صنعت ست

و مناسبت کار شب با مه و مه و سیاهی ان مقرر شد تو خواهد این معنی را تخییل شاعری او کرده است چنانکه در
صبح خورشید متخیل میگردد و ست و چنین شایع و ربا و رده است ای شب کحلی میخورد را در برکشید و بر شید
ای تیار کی راست شد چنانکه جمیل فلک شکافدن میل با کسر بعت کنبه مرتبه است آمده است کذا فی الشرح لنا م
تمثیل عبارت از سیاهی شب بدانست که [illegible] از زنگ سیاه کرد شب وارد شده جنگاه و سپید رنگ بشود و جهت
لاتق حوران سرخ شده است بسبب جوش جنگ مشت تو میدان بهادران جنگلی دگرگون کنایه از دلیران نمربیت خوردگان ای تمام
ان دشت را گر گاه و قبرستان گوران مرده ساختند و این بیت اجمال ست و ابیات لاحقه تفصیل آن جرس
صدای کلان که منبعش آهنه نامند و ای جرس خورد تکبر شید خون المخ ای خون مردم در میدان در جوش آ
چنین نفس کرنا و نغیر کردن وی بجهت تصاعد خون کشته کشتن از شسته ای قتل بهادران از فریاد کرنا بخون آلود
کرخون ترسیب گشته شوند **معاملت چهارم** + هم ز فریاد شیپور و تشنیع کوس + میدا مدارد سرخ گل
سنند روس + **ش** شیپور بفتح شین رباعی تا بهی [illegible] نامی روی کرده جنگاه می نوازند تشنیع زشت گفتن
و ناک نمودن بزشتی اینجا صفت آواز ای کوس مراد است کرانه سرگوفتن آن می خیزد و سرخ گل عبارت از رضا [illegible]
بهادران و سندروس بفتح سین جامد مواد و مجوبا معنی سبت زرد رنگ که روغن کمان ازان گرفته می خیزند و آن
مشابه کهرباست و قیل چوب سبت زرد دوام کرانان روغن کمان کشند معنی آنکه از هیبت فریادهای زرد
و صفت آوازی کوس مرد و لشکر بشانه سرخ بهادران مرد و لشکر مانند سندروس زرد رنگ شده بود و در سیاه
بتبدیل خلقت دشیا کرا سم فریاد شیپور و هیبت شدت آوازه کوس گل سرخ مواقعی سندروس شده بود
ای از سرخی خون مندی آمده بود یکی قدر کشتی نیافت ای از دست و مالی ملک زخمی نخورده بود و هیچ جای
هندی چو شیر سیاه + الخ **ش** هندی بیان سکراده سندی شاه ذرتی که برمرد اترک جنگ کرده بود بهادر
مردین راکشته کذا افید و لهذا او را چو شیر سیاه گفته که غالب ترین شیران ست و تمندی مر چند که زخم جو در
زخم اندر شته مرکارزخم سره زمتی ای آن زخم کار گرفته سرکار ضعفانت ست بزخم سر و هم سر جو دره
بر سر زین نگند + **ش** ای سر جو بره از سبب زخم زرق خود بر سر زین اسپ خود رفتاده و هندی که کاری یافت
مرد انجام مرکب ست یعنی اسب قوی که آخر رسانده او را باشد بر لیر آن می گشت ای ملک زاده که هندی در میدان
مالش می کرد و که اندر میان جنگ او بنا مد طلوس بالفتح نام مبارزی ست اندر میان رنیز کنیه ست
الرسیعتریس که آن نام زاهد ترسایان ست وقیل حکیم ترسایان کذا فی الگویند از معراج شاه نسبه آید که معنی این
اسم مبارز جنگ ست چنانکه خدا گیت هم بر دمی زبان سیتم بر دمی خوانند + **ش** وشین بالکسر سفان الیه
بیچیده گی ست ای تمام قصد و عزم او برکشتن مردم دکتر انید و یای سیلی موصوله است و شارح نامه

مساوات و تحویج تعلق آن هم میان سوار و پیاده بیگانه پیش ای مرد ستهادان از جهار یکه یگانه افکن کرانه و بیگانه
و دشمنی بود و بیعت میان طرطوس و جود هندی میان ملکزاده هندی که ملازمت گرد بر آمدن او با هم درگفته بر جواب
عود ندر آتش غم می‌بود روزان ما مستقر ساختند و نیز آن هندی بسیار غم بود ما بیدیوب عود کدا فتیل آتش پرداخت ای
قوالی ساخت و تیغ کنایه از موت و جام ارتش هندی ای چون حوالش بر لاداد آتش مردن رنجیت تن او را پامال
نحو کرد هم زستیزگی سر داشت گفتا سیم پیش ای برای تیغ نمودن خویش مرا سکندر را خود ناصیه اوست
دو میکرو دیگفت که صورت نصیب من هر قسم است کی جنبید و شیر افکنی من از این گونه که هندی را بیدرای
آشکار گشته ام کما ابید و میرعلی شیر گفت که رسم این دیار بود که چون از ظفر یافتن بر دشمن تناوتند دستار
در طاق کر سر داشتندی فرو آوردند و ستایش خودی کردند ما سخه شارح رحمه گفته ترا ما که بعد از کشتن ملکزاده
هندی از تا مک او ترک بر داشته زهر گفتن آنها ملوده باشد خلاف ظاهرست هم کمن به که پر تیشند بجای زره و
تن ای کسی گرگره خصم را بر و بنده و بجنگ من آید اولی بهتر است که بجای زره کفن پوشد ای تهیه مرگ خود ساخته
سوی من آید که هرگز امان نخواهد یافت هم چنین از کشتن هندی از فم روس و الح بس بیش ای سکندر از سبب کشته
شدن ملکزاده هندی در خمم طرطوس روسی در غصه شد و مستعد قتل روی گردید اما از راه دانشمندی زمانی درنگ آورد
با خود بالی ضرورت درمملکت بینداز و کینه و طرطوس که ملکزاده هندی را کشته لابد نزدیا آوردن لشکر شاه می زد
و کینه خواه انتقام گیرنده از آن دشمن قوی و گرگ ما به است و سر و کشا بنده هامای بدبخت است و نیز و تا نیاد برای
عظمت ای یک سوار شتا بنده و بجنگ طرطوس مرکب بالیمان روان کرد که از اهلیه مفعول لا لبلادی کرد زره و خود بست
بس تا منده و روشن بود کنا افنیا در گویند نسخ بجای مهر و کلمه را دیده شد پس برین تقدیر این بیت موخر است
از بیت همایلی سوار سپاهی الخ و شتابنده و متعارف ثانی صفت مرکب باشد اما از بیت ثالث چنان می آید
که این بیت صفت سوار است نه صفت اسپ از مضا بیت بیا بون سواری در نسخه محمد رضا که بصحت پیوسته‌اند درست
و بیا بون سوار عبارت از کنیزک خاقان چین است که سکندر داده بود و تعریف جنگ آوری او زیاده از حد گفته
اما سکندر را این تشخیص بی خبر بود که این سوار کدام کس است لهذا خواجه رحمه بطریق ایهام یاد کرده است از آتش نه ...
هم کرده از مهر بر نفس کام او پیش برنفس ای بانداز و مقدار نفس بر آوردن که از فیداها ی سر خود را ترک بوده و
پوشیده بود که میان او چیز دم زدن و سخن گفتن ظاهر نشود چون برق باری کنان ای شمشیر را چون برق جهنده
جنبیده اند و شارح رحمه که چون برق را صفت شمشیر گفته است تقصیر است مرادی معنی مقصود و خشیت با لفتح
صفت چابکی باست و دیگر بر تافی نادره است و بر خواه عبارت از طرطوس مذکور که خطر بران رود سر و بیت
الاحق هم با با شارت است و گردن زن صفت تیغ آن چابک سوار است و دشمن بیجان طرطوس هم از آن اشارات

سواری دیگر بیش ای سواری دیگر از روسیان بیرون باش و جنگ آن جاویدن سوار بیرون بدکه از خروش شیران برو
دیر خشم و بلایک بیرون سوار بیرون بر سر پراگنده شد و مبارک رسید بکه بشکل عقرب و آن شیرژیان چند بر همی
روسیان را پراگنده و بیاک منافت در نواورد و فریاد که یاد و از اجل رسید بیاد بود قوی تر و کوه پشت از ان
شیر جنگی که جاویدن سوار بود و است گشته شد بمد شب رنگ اسب سیاه که مرکب آن جاویدن سوار بود و این هم در اجل
اسب سیاه ست هم نخوان مس کرده بهنش سنگ را + بیش آهنش ای شیر جاویدن سوار و سنگ یعنی سخت تن
مبادران یعنی کنافیا ای تیغ بیش را نخوز یعنی تن مبادران را تیغ میکرد و شارح ضمیر آهنش را راجع بآب کرده
ای نعل آهنین اسب و از بیرون بگشتن سنگ و تیغ را تیغ میکرد و دیگر آهن با سنگ از اضافت ست و الفعل
الاقوی کما هو ده اشعار حرانیا و تیر وسی است از شهوی میدان یا از بریخ سواری تیش آوای تیر و نیزه که آن جاوید
سوار است صحیح نسخه کیش اوست ای از ذات او که مانند ترکش تیر یا همشا ناز از او بود و کنار فنه هم بیک حمله تنگ برا
ساخته او به عنان را بیکبارگی عنان باز داد و بیش تیک یعنی دست و شاکسته سخت حمله است سازندا و تیا
حمله اندیشه آن زده که چنین حمله به هم برشانده تن در هم و بیکبارگی عنان عبارت از اسب و عنان رها کردن
ای اسب بیکبارگی عنان خود را بسوی لشکر روسیان تاخت داد و دو دو انید و بران لشکر زد و کنار افنه و شارح چون
بخود معنی بیت نرسید چنین نوشته است که بیکبارگی عنان یعنی هشتاد که بیکار سرعت کند و بهتر مقام
سفت و سیست ای اسب خود را در میدان بازنده کند و در ترکی این معنی بر شعر دیگر است آنکه عنان را
بیکبارگی باز داد و است اما نسخه محمد رضا آن معنی که گذشت و معنی بر احسن و الطیف ست تا نمود
آن کوه آهسته اشارت بهان سوار جاوید و مبارک جنگ که به آهستگی حمله کرد و ربا ستقامت و هنرمندی به
دشمنان روس انداز ساقی حمله او را درنگ گفته و آن دست و تیغ هم اشارت بدست زدن و تیغ انداختن
از دست و آن تا رها اشارت بسواران روس که خاموش بودند شتاب ساقی تاریکی نشان ای آنکه شب
در میدان بماند بر تیغ کوه با منافت بیاید و کنار سر رفته روشن و این نسخه احسن ست از نسخه شارح بروز روشن
کرکنایاتها [illegible] تیخند چو باخواب سرشناسست که خواب از مستی بیاغ باشد چنانکه ملازم آفتاب که روشنی ست
بر تیغ بیرون ست و شب تیره و بیت ست و مصراع ثانی خبر آن [illegible] است ان ماهی مراد ست که زیر زمین ست
که شب زیر زمین ست که و انقل الارض گویند ای تیرگی شب مانند اژدهای سیاه از پس زمین سر
بالا کشید و شب بروان که عیاران روز [illegible] را تاریک ساخت و ماه را فرو برد چنانکه اژدها
حیوانات را فرو برد تا حمل آنکه آن شب ماه روشن نبود که [illegible] تیرگی شب سیاه با اژدها و در وصف نزدیک ست
که آن شب ماه را فرو برده بود مانند اژدها که او هم فرو بر نده ست حیوانات را آنکه اژدها هم فرو برنده ماه باشد

چنانکه مرشان گفته سواران باتیغ خنجر ملک خواست باین شی کر چون ما درین عقده فوج چنین آید نخست مسه گردم
سوار از ستیزون داران تا حت بهش ای سواران و آورین از کشتن بهادران دشمن کرد ان تا مصنی می کرد بس کرد
و تا سود و دیاے حواب کردن سبب با و آمد باشکه زرد و میان رسته مردان ست گه کشتن جهان بود بجیس او را
ستافت کرکه ام سوار مبر کان شیر دل بر بیشه شیر ای ان بها دو رنگ شکن مگر شیر بیشه بود که از مردم میان اش
در جنس دیمه چنانکه ادراک واضح ست قوی از دی بپای مصدری بها ورتی سپاه و سم خورشید مناف الیه
پشت عرین مضاف عرین کرشیر را بغرمان وصف کنند و شارح معین معاینه بیشه شیر گفته و ترکیب
توصیفی را اضافی پنداشته **مصاف تیجم** این عاق فیروزه رنگ آسمان کبود که مانند گل تنگ
سنبست و یاقوت نشان آفتاب و ستاره عبارت از کوه قاف یا از رنگ شب و دیگر ستاره یا قوت و فیروزه
استاده ست سیاه از رو های زیر حال ست از فاعل برآمد که سوار بالائی باشد و سیاه اشد و با مشکین و آنچه
شارح نوشته که این سوار لاتی بیان و تنجید است که انده روس بود غلط ست که تنجید در جنگ سابق السابق
از دست ... تلف گشته شد و نشا خا غا در نی لفظ الائی ست مضاف من مضمنت گرز ست که سوار الائی
بهست بپاشت ادرام زرومی دایرانے وخا وری ش ای پیچنی بیان سے سرست اندران داوری
ای امیران جنگ کردن بهمان روسے الگسی مبنی آنگنند و ان کیروس صفت مقدم سوار دلیرست که عبارت
از همان سوار ایران ست که کی از روز جنگ روس برآمد و برد از تیره ای از دیده لشکر سکندر وصف مبارزان
ادو تیغ و مرکه از تجنیس تام ست پس انچه بعضی نسخ بجاے تیر تاشیر تند شیر دیده شد سهو ست هم کمان را
سبب مرد از چرم تام مند ش نسبے بیابی هر سو زه در آن چرم خام صفت ارو بعضی نسخ که بره برو دو ما قع ست
سهو واضح ست چه آین نسخه بزور زن کمان باشد و مقصد زه کردن بر کمان ست و معنی مصراع ثانی آنکه کمان را کشید
و تمام چوب تیر را تا به پیکان بکشش کمان آورد و که از فید و قیل تمام بمعنے بزرگ ست ای تیری که ناوک آن بس از بود
آماده شید و تمام بزبان طرسی ناوک و تیر دو نوشته ای تیری که تیر و ناوک بود و معنا آنکه تیر را بزور اندک کشید و نسخه علی شیر
ام سوشت و رسم ست که بیکم انداز ان نام خود بر تیر ها می نویسند و الله اعلم هم چو با شوره هند با زیب و رنگ الخ
ش این نسخه تخالف منات و آشوره یعنی سنگے تنی میانه که جو لاهگان ریسمان را بران پیچیده و در میان تاکو
نهاده نامه را مانند و چنانچه بعضی نسخ کامبر سیم گویند ای آلت بافتن جامه کذا فی الرشیدی در هند با گسی ملک معروف
لیکن در تبه تخصیص ما شوره بهند نیکو خاطر نمی رسد چه این حرفه حیاکت در همه دیار یکسان ست آری می توان که تخصیص
ملک هند نجا بعد ورش باشد ای مانند ماشوره که متعارف حالیان ست با زیب و رنگ متعلق آگنیدن ست با حاتی
بمعان سعفکه ... و منرو ... که آن تیر کارسے کاری بود و میان آگنید به سه بالف تقدیم نون برباب تخصیا نه تخانسیم

مال سست ازو حاصل چنانکه در بیت سابق مذکور شد انتهی کلامه بیت سوار الا فی از دست آن شهسوار چینی بر خاک
فتاده مانند ناشوره چو الماس شد سجالی که میان آگنده و مدور کرده شده بود از جز او که کاری بود و چون تیرش بمیان
او فی رسیده است و تی میان تهی را بکمر آدمی تشبیه می دهند چنانکه از بیت شیرین خسرو پیداست که خواجه رحمه
چنین فرموده است مصرع سرین فربه میانش هیچ عز و جل الخ مصرع عز و جل برون سر و نشیند نی تهی میان ست
خواجه رحمه الله ازو را میان آگنده گفت و در نسخه شارح رحمه مصرع چو ناشوره چینی دوانی بر ناک الخ و در مع است ای
بر شکل ناشوره هندوانی شده و در تخصیص تکه چینی نسبت بهندوستان است و الا چینی [illegible] آری نسخه [illegible]
هم صحیح است مصرع که ناشوره هندوانی برناک الخ نوشته است و معنی این بیت بالقصه بازی ححکیان بر بسته که در
هندوستان می کنند و آن بازی معروف ست که کودکان در ناشوره تهی میان سلاسه را می گذرانند و آن ناشوره را
بچیزیست تکیه در آن نصب کنند و سلاسه دیگر مانند آن بر آن چیز تخت می رسانند که بر آن تکیه داده باشند تا آنکه
آن ناشوره در میانش در رقص آید و کودکان خوش شوند پس آن الا سوفی از دست سوار همایون بر ناک باری
هند بجزیدن تیر یکسر بمیان شد چون ناشوره سلاسه اندرون فی هذا حاصل کلامه و بر نسخه اولی و نسخه شارح
ترا ندکه ذکر هندوانی چطور تیچ تشیل باشد والله اعلم مصرع سلاح آزمائی در آموخته الخ ش سلاح آزمائی
بیائی مصدری عبارت از دستان آلات جنگ بازی چنانکه محمد رضا نوشته که برای آزمودن شمشیر زنی زره آهنین را
بر ستونی خاک [illegible] می پوشانند و بر آن ستون تیغ زنند و چون آن زره پاره پاره کرد و باز دوخته و درست
ساخته بر آن پوشانند و باز بزدن تیغ پاره سازند و یکبار بازی پوشانند و پاره پاره سازند درست معنی بیت آنکه
او در خانه خود بسیار تیغ آزمائی کرده بود و قبا درع را بار بار بر دوخته و پاره ساخته بود اما در جنگ دشمن
نزده و کشاکش حریف ندیده و آنچه شارح رحمه نوشته که برای آزمودن سلاح بسیار پاره های زره پیوند کرده
و یکدیگر دوخته و در بر خود پوشیده تا سلاح حریفان بر و کار گر نشود خلاف ظاهر کلام ست چه این معنی
را سپر تیغ سلاسه دیگران ست نه برای آموختن جنگ و سلاح زدن بر دیگران مگر آنکه تکلف کنیم با این وجه که
سلاح آزمائی بمعنی خوردن سلاح بر خود باشد اما این معنی از این بیت که دلالت می کند بر جنگ آزمائی او لایق
نیست لایق الاحق ست که مصرع هنوز ناآزموده خطرهای جنگ الخ و کذا مخالف این بیت ست آنچه علی شیر نوشته که پاره
درع دوختن بمعنی پیوند کردن زره است ای بسیار جوشها را در جنگ از زخم خویش پاره کرده بود و مردم حریفان او
بر آن زخمها پیوند ها زده بودند یا آنکه ترکیب محمول بر قلب ست ای بسیار درع دوخته را پاره کرده بود انتهی کلامه
فعلیک بالانصاف فانه من خیر الاوصاف تدبیر نموده شد ای مستعد گشت بر جنگ سوار همایون مخافت بالکسر خلاف
و بر گستوان اسب مصرع هنوز ناآزموده خطرهای جنگ الخ ش ای خوف تیغ دشمن در جنگ نیافته بود چنانکه

بیت لاحق مصرع بیست چون بتیغ آتش ست بتیغ بازی او رفتار آن تیره دل یعنی سوار هایون را بر انداختن
نعره کردن یعنی آمده بود تا جائی بلند بیت او را از جایه خود ناگاه گردانید چه شیر دلان اوّل حرکت خود بر خبر کسی
آگاه و برین چاره کسی را پیش از نبرد ای یاد دار اندازه ضرورت جنگ آوری که نزد مبارزان معروف است ریش ایل
ایک یک مده و خود و غیره و لباس جنگ و تعارش تمت لغت و لتر ترتیب ست که گل اسپ و برگستوان آما اسپ او
بهتر و تمام نخت بود و زره و تن از مردم بهست رای ندی و محکم تر بود و حاصل آنکه آن مرد و اسپ او قوی دل سود نما
کنار فیه یعنی سوار هایون از کثرت سلاح و سازان مرد علوم کرد که این مرد یعنی جنگ آمده بود و نیست زیراکه
گرانی سلاح زیاده از حد حاجت مرد جنگی ما زیان ست هم بکیل بر تحت بر قع اندر کشیده بود شه چیل یا برقع ای
برقعهای چیل کنایه از کثرت لباس آن روسی که بر بالای یکدیگر پوشیده بود بر قع اندر کشیده ای در سر کشیده کت ید
آن مدت با حاصل آنکه با وجود چیل بر قع و کثرت لباس یک ضرب تیغ او را کفن پوشانیده یا آنکه همان چیل برقع
کفن او شد که آن لباس جدا بر خاک افتاد و پامال شد یعنی گویند که چیل برقع پوشی از سلاح سبت که از ادم
جنگ پوشند تا از چیل تا چیل تو تا منتهای تا آن جامه چیل تاه کرده یا سلیخه دیگر پوشیده بود کفن او ساخت
این بیت معنی منقول شده و در نسخهٔ محمد رضا ترکیب این مصراع چنین ست ع اجل برقعش روی اندر کشید ۰
پس با شین مضاف الیه روی ست و روی اندر کشید یعنی اجل آمدنی برقع کفن را در روی او کشید و دفن کرد
جهان رفت با او الم ای دست دیگر هم تیری دیگر گشته شد که از فنیه حیک سوار هایون درین روز با ندا حتن
تیر با و چنانکه از سابق و لاحق واضح ست پس شارح که از یک ضرب ضرب شمشیر گرفته مقصود معنی نرسیده است
با کردای جان او را از جان جدا کرد به پهلو افتاد ای التابطی به بر خاک افتاده ست بیت چو شیر سمجه گرفتش سوزن
تیر مره کمان بجای نستیمند گان ای در جای کنیزان حرم سکندر شاه که شاه خود درین کنیزه خانهان را در پرده
کنیزان خود جا داده بود که از فنیه پس نشان شدن این سوار هم مر و ز اوّل با این یعنی حواله بود که بجرم خانه
کنیزان شاه باید شد مرکسی را معلوم شده ی هم پوشیدگی کرد حرت آشکار هیدش ای کار سوار هایون
سوار که جنگی دلاور و مردانه بود و هر روز آشکار او ظاهر بود که هر کس از شکر شاه مشاهده کردی لیکن هنگام
مراجعت پنهان شدی از چشم مردم که بجرم خانه کنیزان رفتی همچکس را از رومیان تا رسیدگی مصراع اوّل
بیای تمنا یعنی قوت و قدرت ست و در شانی بیای موحده یعنی اسپ سواری و کلمه دگر یعنی دیگر بار ست
و آنکه دگر بار بجای موحده و یک کلمه است یعنی دیگر باره چنانکه شارح جایه داشته چه قافیه درین صورت
مستحسن نماند تا رسیدگی انگشت لیعنی بجولانگاه آن نبرده سوار و آمدن هم بجائی رسید نه کسی تیغ ابا مش
کامل رسیده روسیان چنانکه از بیت سابق می آید یعنی رومیان از حرف تیغ و تیر آن نبرده سوار چنانات

هراسان شدند که در دل ایشان پراگندگی آمد ای خواستند که گریزپای شوند و چو پراگندگی از هیبت خورشید چنانکه ابر از هم
شد و از بیم تیغ آفتاب پراگنده می شود لیکن برای ناموس و غیرت خویش شکیب و استقامت اندکی میداشتند
و از میدان نمی رفتند که از اندیشه شکیبی پای تحقیر و تقلیل است و نیرنگ مکر و حیله ای صورت که زدار کرتی الواقع خیال
بود ای نمودی بود بفریب مردانگی ظاهری بر پا داشتند **مصاف ششم** گوهر آفتاب روشن دریای قیر کنایه از آرائی
شب و چون این بیت انگیختن که از دریای قیرگون برآوردن است کار شرفشان است سرخ پایه یعنی کار آزموده و مقصود
در و چنانکه مقصود است که دریای قیر جزیره ایست که گوهر پاکیزه و درخشان از آنجا آرند یعنی که گوشه ای از هر گوشه درود لشکر
نعره غنگ اصری برخاست عیوق بفتح و تشدید یای تحتانیه ستاره روشن است سرخ رنگ در کناره راست
کهکشان که در پیش ثریا می باشد و در پیش آن می شود و تخصیص عیوق از جهت مقام است که در میان رنگ شهرت
دارد که لا انیده شارح نوشته که میگه چون عیوق بآیه عیان دریا یا بجا هند مگر بدلیل که بجای خود باشد و مقام
آن جانب شمال پروین است چنانکه در میان هر دو منقار تیره بالا یا زیاده از ین فاصله باشد عدان تا [illegible] متعلق
بیت لاحق است و کمر و پستین تحفه را گویند که پستین کهنه پوشیده باشد و آنجا عبارت از جانوری است که
یک شاخ بر پیشانی دارد و پوست سخت دارد مانند پستین کهنه است چنانکه از تعریف این جانور لاحق واضح
و تخیل لباس او پستینه سنجاب و سمور است و به صورت این جانور که بکوهستان روس و ظلمات مسکن دارد مانند
خرس و برزه صاحب موش است که مردم آنجا بحیله بر پشت الفت می گیرد و در کارزار ایشان امداد کنند بلکه از بیات
لاحق که ران مرد شناسنده پیش سکندر ذکر احوال این جانوران کرده است چنان می آید که صورت آدمیان ملک روس
دارند و بر دریای برزه اند والله اعلم بالصواب و شارح ثانی تخیل است که لشکر روس مانند دیای شرارت بود و آن
جانوری مانند نهنگ خونخوار و پستین سوارش منافات الیه شکوه ای هیبت او از هیبت پانصد سوار زیاده بود
و تمام سهمگین و منسوب چنانکه در لاحق مرقوم است و لا صری او که ده بدست و در رشته بیاتی [illegible] ای چنان سخت زور
بود که گر چه بوده باکرم کرده و بزور توتیق الماس را که در سختی ضرب المثل است می انجشر دو در هم [illegible]
هم و از قوی هم بالای او بدوش صفت سلسله است یعنی آن زنجیر که در پای او بسته بود و چندان محکم بود و هم
آن زنجیر بر پای او بود که برداشته بر دوش نهاده بود که لا انیده پس آنچه شارح نوشته که آن سلسله بقدر تاییا است
او را قوی بود کلام ظاهر است و باز می فرماید آن زنجیر در پای او چنان پرشور بود که جهان را از شورش و آواز
آن پرشور شور و غوغا کرده بود و از هر طرف که سبب بردی چو تاختن آوردی البته از یک تیرپرتاب در زمین مغاک
افتادی از زبر جست و دقی و در نسخه محمد رضا بجای یک آماجگاه دو تا آماجگاه است و هذا هو الصواب و در پرتی نسخه
آماجگاه یعنی جنگگاه است ای جای زدن تیر یا بمعنی تیر پرتاب هم صلاحش : جوزا برین سر تخم [illegible] که نه کوه را از شنیدنش

ش این عبارت اشتمام وسیرز کفت ردست مستر تحت یعنی جیبه سرانه جنگیان صفت آن شاخ نشست
که امید سبب سلاح آن جانور یعنی شاخ اوست نه سلاح و بار ایر خارج مانند سلاح آدمیان چنانچه شارح گفته که آنجا
سه چشم نوشت اصلاح جنبه سرشت و تصویرش در حاشیه میکند را مردین صورت یافته شده
انتهی کلامه میر علی شیر نوشته که صورت سلاح و تن کی از غیبت [illegible] و دیگر صورتش نشست [illegible]
بیانت بدایست که صواب واقف بمقام توجیه اول ست که سلاحش بجای شاخ خمیده بسر بود والله اعلم
بالصواب اما تقریر حاشیه تعریب ست . تقریر محمد عنایت بر تصویر شارح توانگر کرده مطلقه آن جای دست اما
بات [illegible] سرش جای کشیدن [illegible] گشته همچو آهن بدان سلاح گرفته بسوی خود کشیدی و بیابال ساختی
هم [illegible] سودان [illegible] بر کرکش چو مردم گشته دست می کرد خویش [illegible] ش [illegible] ذکر مردم [illegible] صفت
محذوف ست ای سودان [illegible] آن جانور [illegible] بکرکس [illegible] تاریک ست [illegible] گشتی
بسم کاف تازی تندست و ش یعنی فربه دست و زنون کنار امید یعنی مرده است [illegible] جنگ از هر سوی آن
کس [illegible] بسوی خود بدان [illegible] خمیده که شاخ او باشد [illegible] منقلب خود می کرد
[illegible] گشت [illegible] که [illegible] خلعت [illegible] اندام او [illegible] ش خلعت جامه [illegible] پوست او که
مانند چرم [illegible] سخت [illegible] پوست [illegible] کالان و [illegible] که [illegible] تیغ و کارد
نمی [illegible] معروف یعنی پوست [illegible] که دانه داری باشد و [illegible] کیمخت [illegible] کرده
سرای ترکستان می گشت [illegible] ساخت و دیگران [illegible] اگر [illegible] گوید [illegible]
[illegible] مانند [illegible] کیمخت [illegible] یعنی [illegible] سختی پوست وی اندام آن جانور که مانند چرم
کیمخت بود [illegible] پوست [illegible] شکل [illegible] بود [illegible] مانند پوست نهنگ یا سوهان
[illegible] محمد رضا نوشته که [illegible] یعنی [illegible] شده [illegible] تمام
[illegible] تخییل کرده است [illegible] ش [illegible] رومیان [illegible] آن جانور [illegible]
[illegible] مذکور [illegible] کشتی [illegible] رومیان [illegible] ثالث می آید
[illegible] ش صفت [illegible] ست
که تنها کار [illegible] مثنوی [illegible] معنی [illegible] ثانی آن تفسیر
اول [illegible] عبارت [illegible] ایران جانور [illegible] نهنگ [illegible] ش
آتش [illegible] ش [illegible] دل اول دل
[illegible] بادہ [illegible] صاحب خرد [illegible] حیوان مثنوی

که موجود ست با آنکه بنده بروز ای روز روشن باخود گر گویا پرتو آن چراغ بدو روست جیباره کمبر پای تازی بلار تخت و
تخت مر پیدا کرده و دشمن دارند و صاحب شیدی بپای پاست نوشته یعنی بلای سخت که دارا و هیب افتیار بر کسی آمد
از مدار شهر زمانه و بلای آسمانی باسلاحات سلاحداران اشکر از حین نوم آید باشارت بملک روس بلکه این جانوران دیرانه
مانند است چنانکه بیت از حق تفسیر است بصورت چو مردم ای پیکر آدمی دارد و هم جثه و مو بروش هست پس کار از روی
مانند مردم ست اما از جنس مردم نیست و آن زمین اشارت بولنگاه کمین نوشتینی هم چنگیس پاسخ علم بر زمست
ش ای برای عرض کردن جواب استاده شد و محمد ما گفته که برای بزرگی و آن جواب خود برپاست چه
کرا پادشاهان بشنوند آن حرف صاحب قدر باشد تاریکی ظلمات که آب حیات در دست و راهی که بدان کو می رود از
باریکی شعر تار موی ست و چنین ای مانند این جانور و ترکیب یعنی صورت و شکل افسرده کام سخت پای گیرند جنگ
هم برادری کو فته است اند ¤ الخ ش ای در هر نوع جنگ کران بر نوع آید مثل جنگ شمشیر و جنگ نیزه و
جنگ تیر و گرز و جز آن راستمدای مقابل شوند و روگردانی نمی کنند پس این جانوران وحشی سوای مقابله کردن
برادری نه هیچ کاری دیگر نیاموخته اند که اگر هم بگریزند و ازان زنده نیز اند که ¤ ش ای آن مرده نیم زنده
باشند تمام مرده و افسرده یعنی در میدان کشته شوند و نمیرند بلکه آن نیم زنده نیز اند که ست ای عمر درازی دارند
هم بود هر یکی را قدر مایه بیش ¤ الخ ش قدر مایه برگ و سامان زندگانی و چه اسباب قوت ایشان شیر و گوشت
میشان ست و پشم یعنی یا خود پشم است از میش و سنجاب و سمور و جز آن چنانکه از لاحق می آید و تعبیر به پشم
برای دفاع و سمور ست که از فیدای رواج کار و بار ایشان بکثرت این جانوران ست و هیچ متاعی دیگر بد قماش
ایشان نباشد چنانکه می گوید هم ندارند گنجینه هیچکس ¤ الخ ش ای گنجینه که مردم دارند ایشان ندارند بلکه گنجینه
عزیزترین نزد ایشان همین سمور سیاه است و سیاه آنرا می پرورند بخلقت سیاه ای آن سموری که در آفرینش و
سرشت خلقی سیاه باشد از جای دیگر سوای وطنگاه ایشان پیدا نمی شود و از وصف بخلقت سیاه چنان معلوم
می شود که ایشان سمور سیاه هم می سازند که از فید حسروان بالعمم شاخ حیوانی و چون جانوران را مرد کرانه سر دو
شاخ باشد و این جانوران یک شاخ بر پیشانی دارند تشبیه بکرگدن نموده است که او یک شاخ بر پیشانی بالا
بر بینی دارد و هم جو ایشان بصورت چو دیوان زشت ¤ ش ای که صورت دیوسان دارند و فرق بجز و شاخ
پیشانی ست ایشان بصورت آدمی ست مگر آنکه زبان گفتار ندارند و بعضی نسخ که بجای ایشان دیوان وزن است
غلط ست که از فید در گفتار دو است و در خلاف آنکه آنکه می گوید وآن دو نیز اشارت مدفت باشند که بدان می چسپند
و در شاخسار آن مانند تیره بای بزرگ او سخن منتظر آید و بجز دمی یعنی تا تجرد بی چنانکه از مصراع ثانی واضح ست
تا پیامت از نار خواب ایشان گران و پس در از ست که حتی شهابان چه پابان ملک روس بار تا وقیقه یعنی خواب د

از درشاخ او بیخته بی‌تاب می‌کند یعنی اشارت بکثرت مردم گیسوی آن جانور کرکس دیو قوی ببین زور ود . و
هم بزنجیر و آهن کمند شش ای حلقه آهن با زنجیر دیگر زنش انداخته و بند محکم سازند تا کار ای ازبند
رسته تمل خود آگاه شود هم از آب و نان فراهم کنند + شش ای آن حبشی بسته را سر برده و بیگ رسته
می‌گردانند و از آن مدد آب و نان بسیار و سامان خورش خود حاصل کنند و فراهم آرند چنانکه از بیت لاحق مفهوم
می‌گشاید و نشئه حاصل کنند درست و از عبارت از سامان خورش که از قید نسب مردم ستان یا مناسبت است
ای از آن حبشی بسته که مانند دام در دست ایشان باشد سامان قوت خود بدست آرند چنانکه از غرض با آن چنین
کسب و تعبیر آن حبشی بسته بدام بملازمت وامانده است چنانکه در بیت لاحق بملازمت جنگ او را شده مثل گفته است
هم با سر کردن زنید تیر ستم شش ای بدان زنجیر وراکه در پای و گردن او باشد او را در معرکه جنگ می‌کشند و زنجیر
او را با کمند که از قید نسب مضاف الیه گردن است و خوانده شرح این معنی را با نتوان گفتن او افزوده است اشارت
باشد که آن جانور بجوش آمدن در معرکه جنگ تمام جوش آرد و یکبارگی برخیزد تا آنکه گشادن زنجیر از دو گردن باشد چنانکه
در بیت لاحق او را آتش گفته است و قرینه بالا بیان رنگ و بوی است ای که بیب با از حریفان آن جانور جان
در تن تا نهایی همه او رشت او مدهوش شوند هم کار آن یا بی لعل بی در کار رفت روسیان که پیش آمده بود آنک دانست
اشارت با حوال کسی است یعنی مذکور هم لعاصب خبر گفت که تماشا نیست شش صاحب خبر حیرت عرض کنند و
که این احوال را بیان کرده است به مصراع ثانی تمثیل است و تسلیم خبر دادن است یعنی تعجب یعنی همه مردم جنگی
یکسان نیستند که بعضی دلیر و بعضی نادلیر باشند پس در این خبر که گفتی چه باک است که اگر از دیدن جنگ این حبشی
بعضی مردمان ماندند او ممدوح شارح چنین تقریر کرده که همه جانوران این گروه یکسان نیستند و نخواهند بود
پس عجب نیست که این جانور مردان باشند یا اکنون او را مردی پیدا شود و من با قبا خود در برده غالب آیم
و با آنکه همه اوقات یکسان نیستند پس حقیقته دست دهد که من برودی سام آیم چنانکه این معنی از بیت لاحق
می‌آید معنی کلاه مانند کنم ای رقص کنند یعنی سرش بر نیزه من در آید و گرفتار شود **صفت هفتم**
سپیده پسیدی صبحگاه و با اختر نام دولت مشرق و مغرب فاور خیمه بود یا پادشاه مغرب که سلطان است
سکندر باشد چنانکه از بیت لاحق آید و قول مرزا آنچ شب بخوشه و کتمه ... بهار روشنست مقدم دوست
چنانکه در بیت سی است آنچ بامدکشنده دام کشیدن یعنی سلطان سکندر ادعیه حملک آن دو مردم کشند
تا آن کس که سپاه خود را ترتیب داد و در صفت میمنه و میسره و میان قلب جای داد که ایشان با منه
با جوج در دهای سکندری بسیار در بیار بودند کذا کک جیبان و میسره با شوه تمام بودند و آنچه شارح
آنچ یعنی آهنگ گفته است سکند پیدا شده ... در آن مردی ازان ... آهنگ ... اول

مرو نمانیست چو کوه روان هست مقدم جنگ خنگی ست یعنی سپ ختلی که از مدتیر خاقان چین آورده بود و زیر سوار سکندر بود که مانند کوه روان می نمود چون تو ستان سه تو سه ای روستیان و بیاسیان مانند که تو سن ما کش ارشند خنگ بود تیر و بعضی تا سه فوقانیه بدل سه و ماره و قیل دیل خر دکه میان آن تاریک باشد کذا فی المؤید هم ز فاریدن کوس ما را شگافت همه پر افگند سیمرغ در کوه قاف + ش علی شیر نوشته که پر افگندن عبارت از پدید و ناپیدا شدن شست ای از فاریدن و شور یدن کوسها که کوه شگاف مست آنها ست سیمرغ در کوه قاف پریدن و غائب شدن اختیار کرده بود و شارح پر افگندن بمعنی بال افشانی نوشته ای پر سیمرغ از مهابت آواز کوس فرو ریخته بود و از پریدن عاجز آمده انتهی کلامهما و همه زینها فرمود که از هیبت آواز کوس ما را شگاف کوه قاف تنگ شد و سیمرغ که آشیان گزین قاف بود پرافشانی در آماده بود و نبایا بد که بحیثیت و در مصراع اول کوس را بجا را شگافت وصف کرده است تا تبر شاه بال ریش انتهی نیس در کلام حذف ایجاز ست و علیه التعویل هم ز فریاد خر مهره وگاو دم + معنی القصد بر آمد ز نه گنبده خم + ش خر مهره مهره است بزرگ و سپید که در گیسه درویشان و در جنگگاه می نوازند و در خورید بمعنی نوعی از بوق که در جنگگاه بجنگ نوازند ش و گاو دم نائی ترسکی که معمول ست برای مغنیان و قلندران که بر آن عربانه را می زنند و نیز بمعنی شعر رود و غیر نا آید کذا فی شرح اشال و در مؤید بمعنی آواز رقیه خم و کوس و دهل و جز آن هم آورده است اینجا بمعنی نیز ترس مراد ست یعنی از هیبت فریاد خر مهره وگاو دم که در شور ش بودند خم رویین با وجود بزرگی آواز رش خارا شگاف بود خود دستقانی در آماده بود و عاجز شده که او فید سیب از بیت بیان شدت و هیبت نواهای خر مهره و گاو دم ست که رویینه خم را که خارا شگاف بود هم زبون کرده بود باندرون داوری ای در ترد و دو گنگ سه آهن بود ما در که دولت کرامی کند یاوری + ش ای مظفر که از تخت چین را خواهد شد جهان + ایمن روی ز شارت نه کیس پوستین گر در خم برنگ صنعت او ست آنچه به خوی و تند فلک ست چه و کیسه دال و زای یا سه بمعنی تنها ز شست ست و خم بمعنی خوی و زنگ یعنی مانند شکل آن مانند آن تند خو سه بود که از جنس ایشم شکل موسیب دار در روی سپر یا آل و نمد کوب کرده شده و این کلمه مشهور بضم سین و فتح یای باریهی ست و صاحب رشیدی همچنین گفته اما محقق نیک جرای ست و خفی هم نزد و یشی از ساقه و قلب شاه + ش این نزد نویش همان سوار جان یون ست که چند ایام بر روسیان جنگیده بود و ساقه فوج پسین و آخر لشکر مند مقدمه را تقریر قلبگاه شاه اینجا بمعنی مجبر و تعقب ست کذا فی سراب صنعت شمشیر و تشبیه و بمعنای و روانگی ست و خبر بمعنی تاریک و کار و قلب در بیت لاحق و معنی ست هم شد از شیخ نیک ازو کایاد + ش ای سکندر برای نبرد آمدن او ما مند شد از این سبب که یکی را دیده و با افتاده است یعنی آن ابر من مذکور که چند بهادران را پی سپر کرده است هم سوار بر مند بایک رکاب + که بر آتش انگشت زد هم بیاب +

ش هر سه مورد باب که صحت سوارست ولهذا حارث ثانی شد سوم اوست و بیت لاحق خبر آن سوار مذکور است
از همه بیتهیم راست نکرده که واژی عبارت ازش آن سوار که پیش آن آتش مانند زگال بود و تحیات شیمار
سپید پیکر بود الا آنکه ایشان معلوم ست که آتش او در آن مالت زرد آتش در دنگر بود دیگر او را تر شده داده است
مال سلاح مردان آن در آتش که بدانند اگر آمدامتن ست به آتش رازی و آنچه سپید انگشت و اسم کاف بس معنی
عیب جستن و اعتراض کردن گفته انی آن سوار هر چند کارزار دیان تیر جنگ بود که مرتیر آسلحه آتش صفت گرفت
ملاف می برست چه این اصطلاح هان صفت حال اوست زبیان صفت وای او دیوتی مساوی تیس الحجیره
در شست بدی بود در سوار چه مری دارد که سفید ست که برای کشتن او چه اول کرد بیرا بود را دیگر واید هم شتیمس
بر نوک تیر گرد مه الح ش امی که او را اول که به دل ادیب یه پای سیاه و دل ماری تیر با کرت باره دو را در را
هلاک در ساند واز پای مال کردن او می مال ان باشد و آنچه در حاشیه نسخ تیز می ست سه و با صحاب ان ست که از شید
رسید و آن سوار چابوی خشمناک بنا بر عدم کارگر شدن تیرهای او بر آن تند خوی و سخت تن بعضی نسخ تیز حالت
و ضبط پولاد گر بسوی او حمله کرد و رقعه تا آن جنگ کرد ندی قبیل خبر کوچک که در میان آن حلقه از سیاه بند نر
رستاب به ادوات حلقه بدو بجای سب خصم اندازند و الما می به زنگ ای روتن و صیقل نیست دست ولادر
سفت مقدم خنگ که من پو سیمین بود و بعضی نسخ بجای می رداده نهاب ماه روی خنگ دیده ست بیون
الفتح شد که است باشد بعنی اگر آن خشت را بر پهلوی آن شیر زر روی از پهلوی دیگر برآرد می کند ازین جاذب آن
بیت معلوم شد که آن خشت نیزه خرد بود که بر آن دیو انداخت هم نسخه که تن انجد بشر و الخ ش
سمتی معنی لبیا می ست ای از بس زور کردن آن دیو بر تن خود که اندام خود را ستیانید و محکم کرد نیزه انداخته
آن سوار بر تن او شکسته شد و آن شیر نر که چابوی سوار به آن خشت دیگر انداخت بر آن دلیر که سزاوار
کشتن بود بس گشته بضم کاف تازی و یای لیاقت ست و در نسخه محمد رضا بجای آن شیر نر پولاد تن معنی
سخت تر نیست خشت دیگر است هم نشاید خشت آب را با زبست به ش قول خواجه رحمه است بر سبیل
تمثیل چه خشت و درین مصرع معنی معروف ست و آب بمعنی مدیای آب آن دیو آهن مرتبت عبارت ازان
جانور که سخت تن بود و تنیده شده ای از زخم پذیر نمی گردد اندرون تیرها و خشتها و نهنگ جانور شمشیر تیز
پس این جنگ سوم ست که تیغ برکشید آن تیر و شمشیر انداخت و او را سر با کار زرد و غافل و گربا ره بر خاست در
بیت لاحق کمن پو سیمین ست و جنبید و عبارت از چابوی سوار که حریف جنگ آن دیو بود که اکنون آن
او رده ای آویخت و آن سوار پیر هی فارد ره و حربه زدن گرفت چنانکه فرمود هم مرقا بوده پیکره شد
کارگر ده می دید حربه زیر پا گذر ه ش تا ده نام سلاحی ست و هم شیشه و حربه با الفتح درشته قبیل نیزه کوتاه

لاله لیسے پیر اکاں ہوا جو اسطہ ۱۲

كذا في المدي يعني بهت كوه پاره قارة روشناب اندوست آن سوار كالكر قشه سے و خنجر جب بيش از تن سخت رسي
بشكر وست تا آنكه از جناب ديو ما چنين شد و بختش نگون گشت پس در تعبير آن جا نفر يكبر و دور پا اشارت ست بر پيشاني
آن دست ميسر چنانكه او را در سابق ولاحق اژدها و نهنگ گفته است و چهره رضا نشده بود و كه قار ور
بشت شيشه است و مبدا رتبه تنزل تمثيل ست براى ثانى و حربه عبارت از شمشير آن همايون سوار و زره يا عبارت
از گاو پوست مى آرد تعبيه برآنكه زخم ميان ديوها بر نشست چنانكه اژدهان ميسر پى بر روست در دريا
اشتلم بر نگرود و تاب نبود و ترتيب فراهم آيد حاصل آنكه هر آوردش او بسيار شمشير باز زد آنا هيچ زخم نكرد كه سخت تن بود
چنانكه شيشه بر كوه بلا نه شود و انتهى كلامه هم زشور ديگى ره و بختش گرگرفت مه ميدان آهن حصه بختش گرفته آ
ش فاعل مه جفت كهن پوستين كذا في اسباى از تمام شورشش و خصه عهد مه حريف كه بر جز و يافت بخت
حريف را چه خود را نداد كه او بروى ظفر نيافت مه ميدان شاخ كه مانند آهن جنيب و بود او را سخت در گرفت
دانه پى اسب او را فرو انگند و حفرش اشرق در افتاد در روى زنگين او را نه ميگفتم مانند صبا رتا زره پيايم
كرسياه و جه از برگ گل و لاله نغز و تا زلت بر دو گشتان رسے آويزان مو فرو دشت صفت گيسو ست كه باشند
رسن گيسوى او را در گردن انداخته بود و در كشيد حمد مزد صفت مبند دست گنجينه كنايه از لشكر روم چنانكه
از مصراع ثانى مرصع ست چه رومى و روسے معنى لشكر روم و لشكر روس ست كذا في اسباى چنانكه مزد و بسته
از گنجينه و نقى جواهر رومى را بهنه آرستيان از دار از رومى ربوده بر دو بمى شمشير و بدست ايشان بود و آن خو شسته
اشارت بهمايون تمام نه و قوان رومى بهادران لشكر روم كه ما از ست ذكر آن ديو سبيت بر ميان را هم
ديوان گفت است كذا في مه غريو فرياد و افسوس و تعضيع نسخ ذكر دران رسيده ورقع ست پس غريو
بمعنى فرياد بهادران باشد كه بر بردن همايون سوار خوشدل شدند هم كرد اوّل كرانما نخجير يافت مه هش علت مصراع
اوّل ست اى كهن پوستينه ن مانند شمشير دگر با ره براى بردن شكار گيسوى ميدان كشتا فت زيرا كه در
نوبت اوّل شكار برگزيده يافته بود و تخصيص اوّل ازان ست كه پيش از ين تيغ شكارت را بجز آن گرانمايه نخجير
كه همان كنيزك نخجير باشد مه بلشكر روس نيز دو بود كذا في اسباى ازان طبرى آمى ازان عدو بالے و خشمگين از بردن
همايون سوار لسكند رسيده بود و بخشم آمد و ندای لشكريان آن پيل سياه تن را و جسر تگا آن ديو خشمگين چون
رود نيل كه در هنگام مخالفت يهود بموسى على نبينا و عليه السلام آبش سياه و خون شده بود آتش دهان
كهن پوستين فاعل رسيد و كذا في على اسباى الف شيشه بختش هم نارمچ او ست اے كهن پوستين از بيت
آن پيل مست چنان دانست كه او البته مجره خود مرا سخت گرفته از عجايب خود را بر ربود بعد جسته مو مسلش
تا آن آهن تنه تخم سخت در گرفت تا آنكه برو دى نه جز آن پيل مست بر وقع زنهران شد اى بجاى ايستادن آن پيل

دیبایان کر مانند جلنگاه دار بو رسندان می شد که افید ای از جای خود جنبیدن نتوانست و بعد شد هم
بیتا چون کو بیل بلند ۰ش درین مقام بقرینهٔ سیاق کلامی محذوف ست ای پیل سکندر از دست افتان آن
دیو ست به جای افتاد و باز ازوی خلاصی یافته شاه را در لشکرگاه در رسانید شاه از هول آن بازی سهمناک
ترسناک شده بود از بیم آن جانور شرحلقوم چلیپ را اشتیه تاکت که سیاه و دریا یک اخضر یعنی از هول این
کس پیش میر حیان بیدل خواهند شد گویا زمین هول جان در تن سیاه سحر اهد ماند که افید قیس مانک سیاه
بیدل شدن پریشان ست آنکه بجد درین مشاهو جان و بد عجیب نزم میان شمشاک بفر در اثر گفت ۰ مح
۰ش ای هوای خشم خوردن و غیرت یا معنی از مایهٔ آن جانور و منه بدولت بعنی بخت ای زین مال مسلوم
می شد که بخت مین ازین ای جو از پیغفت ظفر بر دشمنان رسا باشد بار ازین ترقی نمود و می فرماید هم مرا بیست
دریافت ار بار بخت ۰ الح ۰ش اد بار بخت با اضافت یعنی پشت داون بخت فاعل دریافت ست ای حالا اد بار
مرا رسیده است که ستمگر روس فرآمده ام تا گرا د بار بخت نبودی این کار سخت را که جنگ روسیان ست
بخت و باین سرزمین نیامدی تا افید قیس کلیه نیز ناظر باد بار سابق ست که از نادر گمن رستین حاصل
شده است و ایام آمد مرا چون معادران دیگر که از دست اهن رو رستین کشته شدند مرا ادبار بخت یافته است
کر گمک این دیو رفته ام ۰ اگر نه چرا باز جنگی ست می که سگیس را از وی امان نیست هم سر نازنینان بچیده
رنار ۰ش ای بلای آسمانی سر صاحب دولتان را از نعمت نی پیچیده و سخته زنا اند و بیت لاحق شرع بیت
ست ار جبارهٔ تاختن کردن بر دشمنان چنگ و تاب یعنی تاخت بر دشمنان ست چنانکه عادت سکندر بود
ای تاجان را باید که همواره بر خصمان تاخت نکنند و ما سد نصیحتی که سخت زور باشد و مصراع ثانی تمثیل آن چنانکه
گویند که در تمام سال شیر را در سر نابسته بیس آهسته تسکار با کند مگر چند روز که درین چند روز اند و رسته آید
تنگ و تاب بیش آرد و بیناد با کنند کذا افاده محمد رضا رحمه و عالیه السلام ع من الا وسنا و قرار اندگ تنگ شیر
عبارت از تاختن او باشد بر شیران دیگر که در بیشه دیگر باشند و آن تاخت وقتی می کند که تمام مست زد
شده باشد بخواهد که شیر دیگر هم شکار جانوران کند چنانکه شاه در وقت کمال غلبه بر شاه دیگر تاخت می آرد
و الله اعلم مرا هم نخواهم درین عمر بر پاختن ۰ش ای درین تاختن که پیش من ست عمر خود را صرف خواهم کرد
و سا دری بست پایم فرزانه بلیناس که در چاره سازی سکندر بود شکیبائی آور ای آتش بر سعد باش و دل
از دست مگذار و تدبیر مشورت کردن با دانشمندان در هر کاری که پیش آید ۰ تیغ عبارت از غلبهٔ جهانگیری
در سنگ خارا بود ای چاره کار بسته اگر چه در میان سنگ سخت پنهان باشد ای حصول آن چاره صورت نبندد
و مشکل باشد البته تدبیر لازم است و به یاری بخت و آن وقت آن چاره ظاهر گردد و کام دل بر آید چنین گفته

اشارت کیسن پوستین کز شتیه عالم بود گرامی تر از صد کلاه الخ ای پاک موی از تن تو بمن پسندیده ترست از صد
کلاه شاهانه می خواهم که آن موی تو بمنافع شد ندا اختر طالع و فال نیک که از الی المعنی ای در فالی که اکنون زود هم
باز از دین جناب ظاهر شد و که با زبان تو زدند که من پوستین است یعنی جنگ خواست که گرد و بنا اقبال بخت او را فتح
آری وار بیت ثالث تا پنج بیت لاحق ارشاد است ابلیناس مر سکندر را که با این جانور آهخت پوستین تیغ و تیر
کارگر نخواهد شد و بر وی کند بیاید انداخت که چاره همین است و بس هم نداند پی شکست و اندام نرم پوستش صفت
ثانی آن پیکر سخت چرم است و بیت لاحق خبر آن یعنی این جانور اگرچه سخت چرم است در جنگ خود قدم شکست ندارد
ای زبر دست نمی خورد و اندامش چنان نرم نیست که سلاح بر وی کار کند لیکن سهل آن بر زمین تن بکیتن و تن باست
او را از جای خود توان برکند اگرچه آهن است و بیت ثالث تعلیم طریق از جای برکندن اوست پس ابلیناس
فرزانه هم بفال طالع مر شاه را بشارت داده است و هم از راه دانش در کشتن آن جانور سخت تن آهن بشارت
کشاده لهذا اورا افزاینده زمانه گوید که دار وی سخت صلح جلیت نشاید و کلمه برادر عذرا را علامت اضافت سپاس است
ای سپاس خدای تعالی را بخود در حسب ما نسبت که این فیروزی با بشارت بلیناس از حق تعالی بود هم کرده را [illegible]
چینیان وا داده بود بدو شش میان آن خنگ ختلی ست و ستیز آخر یعنی چراگاه که مانند آخر بر علف باشد و ختلی جنسی
دیگرست از اسپان سوای عربی و تازی و جز آن کذا افید و در بعضی نسخه که سکندر باشد فاعل در آمد است مصراع ثانی
تمثیل آن که اقبال شاه هش الخ علت تخیب است و ضمیر شین عنات الیه خنگ است ای دست بردن آن نهنگ تن
تاخت بسته شد که طالع شاه در این هنگام موجب بشارت بلیناس یار او بود و عار و بند صفت کمند و جنبش روزگار
یعنی بلای کلگیر که از نهانه در گردن کسی آید پس چون جنبش روزگار یعنی خیلیاست و بیت لاحق بیان جنگ
کمند اندازی شاه کذا افید شتابنده شد ای سکندر به کمند آن دلیر از سر آن دیو را بکمند خویش سوی لشکرگاه
خود کشنده شد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست هم بغلطید آن شیر نخچیر سوز بدو الخ بمعنی ای چون سکندر دست و
پای او را لشکرگاه خود فرو بست آن دیو از پهلو بر پهلو غلطیدن گرفت چنانکه از بیت لاحق می آید [illegible] است حال
امید برد و [illegible] که در چنگال پوزا دیده نخچیر سوز یعنی مردم کش صفت آن شیر است چه شکار را در این زمان همین مردم بوده
کذا افید در آن دستبرد ای در بخت بستن سکندر آن وحشی را که از خفتن و برخاستن باز مانده زبون شد
و از غریو غریو شادیانه مراد ست تبیره چنان شد الخ ای طبل و نقاره هم چنان شادیانه نواز نوبت شده و الخ ش
مپور نگ ای مانند پوست پلنگ بست هم نشاندش بر منزد گر دشمنان بد الخ ش روز دشمنان بجز مند [illegible] سیان
یعنی روز سخت که آن را روز سیاه گویند ای چنانکه بر روزگار دشمنان شاد شام سیاه بود در این دشمن تری ماند [illegible] روز
نشاند و مصراع ثانی تفسیر [illegible] آن یعنی زندانی که دیوان در روی اسیر باشند کذا افید قائل انک

اوبیا ساقی دیگر مقصود آن بود که از زمین آنکه گیرد با شعاع اسپرگ امید در دل روشنیان نا امل تنگ است ای دل
در بستان امید زمین ساختن سکندر شاه مراد آن بود که تیمن سکندر بود و هم آدمی کشش و شکست یافت و
ملوک است پس ایران و دست اشارت بود و دست سکندر و برای تیمن متعلق به زور دست و تیمن عبارت
از کمر بستن کرنست و سکندر تیمن و تعریف خاک بود و تیمن رنگین بمعنی رونق کشش صفت آن تیمن
کمان این و فاعل تاکرد سکندر شاه و آب کار آب شراب سرخ و تشبیه مثال تمه به وزن لذیذ آب و فقاعی
از انگور و حاکی پس بر ندیم خیز گو و آورده بمعنی شراب انگوری است کذا فی اوی مر یاد ظفر یا سبب خود
و تیمن تری شراب انگوری ای خورده شادی شده جوت نعل فیروزه رو سرخ و ترا رو دی کافور است
مشک سرخ مویش نعل فیروزه کو تا پیدا شا یکی شب کرد آفتاب رنگ فیروزه کبود باشد و کافور عبارت از روشنی
روز پس ترا روی کافور سرخ چنانکه از مشک سرخ می آید عبارت از ذوالک است که روز زوال روشنی روز است و مشک
عبارت از سیاهی است که بعد از تحقیق متعلق نمایند کذا و پیدا این چون شب را روز و روشنی غائب شده فلک که
ترازوی کافور سرخ روز روشنی بود بخشید و تران کند و مشک شد و آنچه شارح آورده گنج آفتاب گرفته و ترازو دست
کاوس مصدر گذشته ای به روز رسید و شعر آزادن است تاریک شد اگر چه صحیح است اما تقریر اول از این صحیح است و
نظر در آنکه مشکین از ترازوی کافور برج میزان خواسته و بعضی چنین نوشته که کواکب برج میزان در آن تاریکی طالع
شدند ملا یحیی از سیم کت و کلمه نهان اشارت شراب روز و روز دیده به مقام که عبارت از اصول شروه است
و نعل سفته بالفتح شراب سرخ و نعل نا سفته خسرو و کذا فی الرشیدی و سفته بهده ربا البیت پس نعل اول به معنی
سرخ است و ثانی بمعنی مهره معروف و بادر اسفته نیا بر پیکانیل او گویند و سر و در نا سفته ●● بسب پیسی آن
مهره ای می خورد ای مهره با شوری آن رخت سرخ ای شادی شده و سرخ کار از را فشاندی او خود دو رسم کرد
همه زهر گذشته تریاک چندره راز نهفته ای سکند در آن شادی که ازهی حواری داشت از همه احوال گذشته
باز پس کرد چنانکه از ابیات لاحقه واضح است و آنچه محمد رضا فرموده که ترید مهره و باز بصیغه اسم فاعل یا فاعل بود از است
و زهر گذشته بیان افسانهاست ای دانایی ناقل رازهای نهفته و واقف احوال سرگذشته بازبکست نقل کردن
ان چنانکه برادر صحبت است خلاف سیاق و سباق است آن تیغ زن صفت مقدم مرد یاک است و اشارت
از همایون سوار که خاقان چین بود و تیغ زن با مرد از نامه و لطافت ست و تیمن امر و زش مشغول
مقدم ست و لمح همایون سوار آن بیوفا همسر و فاعل فعل است و اشارت به کهن یا تیمن که و تیمن و حرفیت تن سوار
بود آن مرزبان و بسیان که آن کنیزک با در شبدابیان سیر ده بود هم و گر رخت تر از آن رخت سه رنگدر هم ده
شش ای اگر آن همایون سوار مرده است باید که او را فراموش کنیم و بیاد او عیشی می خورده باشیم که او نیز

باز دست گشت و بر زندانیان رحم آورد و دشنه مو و که آن کهن پوستین بزمگاه سن بیاید ای او را پیش سن آرید
و دشنه با تیران او باد ز بزم جا منم آورد ند و حالش این بود که همه تن و دست از دست اندازی شاه شکسته بود
هم فرو شد پژمرده و بدان بزمگاه + ش ای پژمرده و ضعیف شده بود و در بزمگاه سکندر که بر و نگذشته بر تا
ز بر شاه رسیده بود و این نسخه که مختار محمد رضاست احسن است از دیگری مصنف از نسخه دیگر که در آن بزمگاه دیده شد
هم شفیعی نکس جز زبان بستگی + ش ای شفیع او جز بی زبانی هیچکس نبود و پیداست که رحمت نکوکاران
بر بی زبانان بیشتر باشد و این نسخه اظهر است از نسخه محمد رضا که ع شفیعی نه بیش از زبان بستگی + نوشته است
ای زیاده از خاموشی هیچ شفیع خود نداشت انتهی نزار و دیده یعنی خسته شده و پژمرده گشته صفت مقدم
تن زیر مشد بست هم به آزاد مردی زبان کس نکرد + ش بقول خواجه رحمه است در بیان منفعت آزادمردی و حرمت
بر ناتوانان که آن موجب فواید بسیار است چنانکه این زندانی پس از رهائی یافتن آن کنیزک را از دست روسیان
غصبیده باز بسکندر رسانیده بود و همین مقصد عالی بود شاه را با آزرم ای شفقت و صلح صادق هم گهی چنین
با گوهرش یار کرد + ش گوهر اول یعنی ذات یار کرد ای خوشنا نید و محفوظ گردانید آن تن شکسته را و گوهر ثانی
یعنی اصل و نسب و پیداست که اصل و خوی که پس از خوردن می بظهور آید حاصل آنکه او را بمی دادن معلوم کرد که اصل
او چگونه است نیک یا بد و شور بختیش او را از جهت اسیر شدن فرمود و مراد است توسن دلی وحشت و نفرت که در
سرشت او بود و فرزانه ی سکندر بر سر رسیده اگر چه یعنی دیوانه باشد اینجا یعنی صبر شتاب و بیتاب آمد مراد است
چنانکه از مصراع ثانی [illegible] آید که نا اند بود توانند که یعنی مانند دیوانه باشد و المآل در اسیر دران ای هر دو در رفتن و
غائب شدن آن کهن پوستین و نشان سخن یعنی جواب پرسش خویش چنانکه بیت لاحق بیان آن پرسش است
کار او دگرگشت ای وقتی که از بند با خلاص شد و دهان جستجو اشارت به پرسش سکندر و زان که را اشارت بر رفتن
کهن پوستین ای ارکان دولت وقت پرسش شاه از غائب شدن او و در گفتگوی خود و فنا و بند که باعث
رفتن او چه باشد این شگفت یعنی این دیوانه عبارت از آن جانور فته که کار بر خلاف عقل کرده است و
موجب شگفت و تعجب شده که نا اند و آشکاره صفت تعمیم برجاست که بعضی آشکارا جواب گفت و بعضی نهفته
سخن گفت هم چه شب بازی آرد زپرده برون + ش شب بازی آنکه از پرده بازی نا مند که صورتها بر خلاف وضع
پیدا آمده ای منظر بانداما شب از زیر پرده نیلگون چه چیزها ظاهر خواهد شد در رفتن آن جانور چه شعبده آرد
هم گر گاه زیبا عروسی بهست + ش ای بجائی که گرگاه آن همایون سوار که زیبا عروسی بود بهشت او بود قیاس
گرگاه مضاف بست به عروس و زیبا صفت مقدم او از این گونه چید اشارت به عروس زیبا که گرگاه و تا

ماندن بیحرکتی است این بیت. دوم گر تا بیرون شد از خرگاه + ش + ای بار دیگر از خرگاه سکند با مقام
خویش نشست کرد تماشا عروس حیای داشت آن گل بازآمدن کمین پوشتین مصرع ثانی اضطرابست و آن عبارت
از آن ماه و مهر آمد با آن عروس زیبا یعنی مه تابنده بلکه در خیمه تا خرگاه کرد یعنی سکند و اگر چه در باز آمدن آن ماه نو
عجب باشد بود لیکن عروسیان او که در حرم و نشست صورت بود خرگاه نکرد بلکه منفعت وی دید که باشد درون آن
عروس زیبا از نفس و سیان باشد که ذیل و مجموعه این کار اشارت مطابق آمدن کرده است یعنی سکند
صحت ماه و تابان آمده تا آمدن کمین پوشتین بلکه بدآمدن آن عروس زیبا کرد آن خبر داشت انتهی کلامه حاصل آنکه
بعث تعجب شاه آوردن عروس زیبا بود نه مجرد باز آمدن کمین پوشتین سبب آن عروس که بازآمدن او پس از نور روشن
یافتن چندان موجب تعجب نیست و لا یخفی لطف در المعنی هم چه لعبت لب برکشیده آستین + ش + ای آستین را برروی
خود آورده و شرم و حیا کرده پیداست که از جمله لعبتان واقعی لیکن آستین بر سر کشیده هم می باشد کنایه چنین تشبیه
بانچنین لعبت ست نه مطلق لعبت هم چنان ماه خرگاهی آورده است + الخ + ش + ای چو آن کنیزک که خرگاه نشین بود
پیش شاه مصرع ثانی تفسیر وست به سلاح نقاب عبارت از آستین است که آستین او را تنگ ست و از رخ او دور کرده
پس دست آوردن یعنی غلبه کرده است نه یعنی کشیدن نقش و مناسب این تخییل لفظ ترک ست یعنی معشوق که بعضی نسخ
بجای ماه دیده شد تا کلمه ماه هم ملایم ست که خرگاه ماه یعنی دایره ماه و هاله است که گاهی پیرامون ماه محیط گردد کذا فی
الحدیقه چه پیدا آمد در اندیشه دور + الخ + ش + آفتی دید براب چه بود بیت تا اندیشه دور ای چنین حسن کمال در
اندیشه هیچکس نیامده بود که آن ماه داشت و مصرع ثانی ترقیست ای تجرد آن فتنه دلها نمود بلکه از نقاب بر روشن بود
راحت جانها آنچه در عامه نسخ مصرع اول چنین است بیت چه پیدا آمد آفتی با اندیشه دور به سهو ناسخان است پری را
اسان فرموده که احتمال پری در شب باشد که با فسون و عزایم او را حاضر سازند هم … رخ او … تا … الخ + ش
بهشت رخ معشوق خوبروی … رخ تافته شد … کمین پوشتین … شکسته ای … دو رخ خوبان
خواست که این … باشد … رنگ … زمین … تا آن
و چنین لا یخفی بعده عن المقام عبارت خواسته ای گل سرخ واقعی … اندوهی تا بیت گرفته بود
روحانیان فرشتگان یا ندیمان فرشته نقش شوند … دست … کلام شیرین هم
سمن را تماشا در آغوش آورد تماشا که گل … او + ش + گل … است اضافت تماشاست ای
تماشای گل سمن در آغوش وی … گل سرخ … یعنی آغوش سپید او مثل
سمن بود و رخسار و روش مانند گل سرخ تازگی می فزود و نگارگاه عبارت از روی آن ماه یعنی روی او از کثرت خوبی
گویا یک صنعتخانه بود و بس آراسته و خوش … نگارین یعنی پس زیبا صفت مقدم کنیزی ست که آن بیاسے

صاحب غلام او باشند پس دلربا خواهد بود و اگر کذا فی نیه پس برای خدا ندان بسیار دل افروز کرده است که هر دل
ستون او باشند کان ترک چینی نگار رای بهادر چینی زیبا صورت که آن کنیزک باشد و تیر راجع بسکندر یعنی سکندر
پس از دیدن آن عروس زیبا معلوم کرد که این هدیه فاتحان ست بر من و یادگار از وی بلکه سکندر را به برون تاختن او
بجنگ روس تا اسیر شدن او بدست آن دیو عجب کرد و از باز آمدن وی بخانه خود پس از گنج قناعتی او تمام حیران شد
که چگونه باز بمن رسیده است و این داستان اشارتست بقصه احوال گوئی آن کنیزک که موجب تسکین خاطر شاه گردد و
و صاحب نوازی یعنی نوازنده و خرسندی بخشند و صاحب خود صفت پرستنده است هم ز دولت ولت با
مدارا ترست + شرح ای دل تو بر ما بندگان مهربان ترست از دولت و بخت ما که او هم مددگار و امداد ماست و این
رهائی از دست دشمن صعب که قحطسال روسی باشد نشان بخت بیدار من است کذا فهم من تقریر محمد رضا و انسب آنکه
از دولت دولت شاه مراد باشد چنانکه از مصراع اول می آید هم رهائی بتو روز امید را + شرح رهائی اینجا معنی
لازمی ست ای بآمدگی امیدها و روز امید مذکور را گویند که متضمن امید محتاجان باشد ای خلاصی روز امید که در تشنگی
باشد از او قست و فروغ خورشید روشن بذات والای تو و پیداست که شاهان عادل همواره در کام روا ساختن
محتاجان می کوشند و روشنی آفتاب در عالم بحقیقت از فیض وجود ایشان ست کذا افید حاصل آنکه رهائی رعایا
و مساکین از شدائد روزگار بتوجه و حمیه قست و خرمی عالم از آفتاب معدلت و احسان تو باشد تا هدایت که سلطنت او را
آباد باشد و تسخیر آنکه بشجاعت خود پادشاه گردد جهان پهلوی ای پهلوان جهان و بهادر میدان هستی
چه پهلو یعنی پهلوان هم آمده است کذا افید و توانکه مختصر پهلوان باشد و این بیت تقسیم بیت سابق ست و تا
اینجا بیان دعای شاه است و ابیات لاحقه در عرض احوال گوئی که آن کنیزک خود را خاک ضعیف قرار داده است
و ذات شاه را آب حیوان گفته ای من ضعیف و افسرده خاک را با شاه جهان که مانند آب حیوان زندگی بخش عالم ست
چه خطاب نیست که با وی هم سخن شوم کذا فهم من تقریر محمد رضا رحمه لیکن شارح رحمه که از آب حیوان کلام سکندر خواسته
بخور معنی نرسیده است و زهره اول بالفتح بمعنی طاقت و ثانی بالضم ستاره معروفه که در زبان آوری ضرب المثل ست
ای کدام کس را تاب این معنی ست که در پیش تو ناگه گرم بر آرد ای اظهار نالش و آواز خود کند و زاری و خرابی احوال
خود را بعرض رساند چه اگر چه عرض کنند و خود زهره زبان باشد هم از شرم تو بگداخت رسد و زهره و زهره بتجنیس تام است
هم سفالی که ما راست ناسفتنی ست + چه گوئی بگو اندکی گفتنی ست + شرح سفال بالضم ریزه کاسه آوند گلین
کنایه از احوال خراب ست و ناسفتنی یعنی ناگفتنی چه سفال را هیچکس مانند گوهر قیمتی سفتن یعنی سوراخ کردن
نمی خواهد که این کار بیهوده است کذا افید یعنی با من ضعیف چه سخن گوئی که احوال خود بگوی دل ما را باز بچه ...

زیرا که سفال که بدست من ست ناشنفته ست ای احوالم در گفتن نمی آید که قصه بس درازست اما اندکی از ان احوال عرض می رسانم بفرمان شاه را اطاعت می کنم و آن سفال ناسفته اشارت بدوشیزگی کنیزک کرده است ناشی از نافهمی کلام سخن آن سفته گوشم الخ ای من آن کنیز حلقه بگوشم و ناسفتگان بمعنی ناسفته گوشان کنایه از کدبانوان ست که از نیاز ای لطافت چنین من کنیزک که نه ستم بلکه از کدبانوان خود بهتر و برگزیده می داشت پس هم بود دوم مفعول اول کرده تو بودم گرچه محبت بگیرید مفعول ثانی آن و شارح از ناسفتگان کنیزان و دوشیزگان گرفته و این معنی اگرچه صحیح است اما مبالغه در معنی اول ست و بدیا النعم کنایه از شهرها و نعمت ای در دل وهم و سرشت و باطن از دور بمانده ای اندوهانند رفتن تو بر اکه در خانه دیگر کنیزان سپیده دمی مرا یکبارگی فراموش کردی تا آمد دگاه اشارت بجنگ روس واین حرف و کلام نخست متعلق بوده است و آن شهرهای جبت مفعول آن ای و روز اول با اقبال شاه در میدان جنگ آن شهرها و دیر هاکرده ام که خود مشاهده نموده ⁂ هم ز ختم مداموست ساخت ⁂ ش ای آن دشمن ننگی بوده گاه از سوی بر دار قهر خدا بوجود آمده و عجب تر آنکه بر قتل و دیگران نکشته است بلکه مرا بر سیاهان بیاورد که سپرده و چنان گفته که این گرفتار را مثل گنج در بسته بدار یدید و بند کشید و حال آنکه بوده سن در گذشته شدن بود تا مدست بیگانگان بوده چه گرفتاری زن بدست دشمن بدترست به تیلیار سگی اشارت با فگندن آن دشمن تو بی ست پیل سکندر را برخاک که خرطومش را محکم گرفته بود در بیت لاحق اشارت باسیر شدن رویکبند شاه که همچون کرم پیله پدران معرکه پامال شده بود هم به پیروزی شه مدارور دگاه ⁂ ش ای از ان ظفر بران دشمن که شاه را دران جنگ میسر رسیده بود سرم از ظهور نیروی بازوی شاه بر فلک شد ای خرم شد بسماع این خبر که دید لشکر روس آشکارا شد و دام کنایه از کمند شاه و دیگر بیت لاحق اعاده این مضمون ست و در مصراع اول هر دو بیت در نسخه محمد رضا کلمه هنر عی ست برین صورت که ه هر عی پیش نگشتم ربا ⁂ کو ناگشته ویدم هنوز اثر دوا ⁂ هم هنوز دلم گشت فیروزمند ⁂ ش ای اول که آن را گشته و اسیر شده ندیده بودم هنوز و دست از پیشی اندرون و غصه دل خلاصی نیافته بودم ای تمام غمگین بودم و پس از ان که آن دیو در بند شاه آمد باز هنوز دلم شاد شد ای اگرچه در غم بودم لیکن اندکی شادی ممکن روی در داده بود که چنین دیو سهمناک در بند شاه آمده است پس نوعی در بیت اول بیای تنکیرست برای دلالت بر سلب کلی و در بیت ثانی بیای تقلیل برای افاده ایجاب جزئی فافهم و آنچه که مدعا نسخ مذکوره اول از بیت اول چنین ست که مع هم لیکن پیشی نگشتم ربا ⁂ سهو ناسخان ست چه این بیت جدا سے بوده ست ذاستقرار اذن خسرو جا نگرد از بیت ای از بیم و خوف آن بلا که بجای حیشیش که بمعنی غصه و تاب دل است بمعنی تنغ دیده و ... تمام خلاف ظاهرست کما لایخفی علی العارف گل شرح روی شاه در رسان

... باشند و خیره ای تمام حق سند نام ...
چو غول شب آیین دد ساز کرد ❊ بره بر دلت مردم آغاز کرد ❊ ش مصراع ثانی تفسیر آیین دد است ای چون شب
در آسمان مانند غول بیابانی رسم دد آورد ای مردم را از راه برد و بجز از بنید پیداست که مردم در شب ره روی را از دست
می دهند و فاقه آرام گیرند کذا افید پس غول شب باضافت بیانیه است و تشبیه بنا بر آنست که غول بیابانی
مردم را از راه می برد و بی راه بهلاک می رساند و اینست حال شب تاریک که مردم را از رفتار باز دارد و در پرده ظلمت
و ظلمت می کشد و این بیت با چند بیت لاحق آغاز بیان رهائی خود است که کهن پوستین او را از قید رودسیان
ربوده بکمند رسانیده بود و سخن بسته حال ست از مرا او فاعل کردند رهسان ای من ضعیف را به تمام ظالم مانند
غول دد بستند و دیدبان من شدند و ناخوش زبان تفسیر فارج آهنگ ست ای همه بد آوازه و سخت گوی
بودند ابر ظلمات رنگ عبارت از کهن پوستین که مانند پاره ابر سیاه بود و درین تعبیر ملازمت باریدن ست سنگسار
جان رهسان دیدبان که سنگدل و سزاوار سنگسار کردن بودند شب پاس ای نگهبان من بودند در آن شب
و کله بالفتح والتشدید سر حیوان آنا آنجا بمعنی اصل کردن ست که پراکنده شد پای موحده و کاف تازی صفت
کله سر بمعنی منح پراکنده بمعنی پراکنده است تا هم رساند ای مرا بدین مرتبه رسانید که پیش تخت شاه آمده ام
بشنج پای موحده تازی و شین معجمه بوزن ساکن تازگی و سرخروئی کذا افید و قیل آرامگاه و در مؤید بوزن
فرنگ بمعنی تاب روی گفته که حاصل آن تازگی روی ست آنا آنچه علی شیر بسیج بمعنی قصد و ساز بمعنی پانزده
زیبائی نوشته انگاه راست آید که مصراع اول گنج بیاب شنا تو بمعنی خرم بریده باشد چنانکه در مؤید فضلا
مرقوم ست دل کامیاب فاعل ناپدید این کام دل اشارت به نشستن پیش سکندر بوسیده ای بوسه زد بر حلقه
نوشین او که دهان باشد و در مؤید بمعنی لب گفته و حلقه ثانی بمعنی آویزه گوش که دُرّ پاکیزه باشد ای
در گوش آن گنج حلقه بگوش سخن خوب و شایسته گفت کذا افید و ایهام با آهسته گفتن چنانکه حلقه در
در گوش صاحب خود گویا سخن آهسته می گوید و بیت لاحق بیان سخن شاه و تازه صفت مقدم گلبرگ ست
و ناو دیده گرد صفت ثانی آن و مهر در مصراع ثانی بالکسر بمعنی مهربانی ست ای بر تو مهربانی خداست که از بند
رودسیان سخت دل رهائی یافتی کذا افید پس پیکر دو در فرو در بمعنی خوب روی و مهر پرور دوستی و عصمت
موصوف ست و به مهر خدا صفت مقدم وی و آنچه شارح مبهم خدا الخ میم مهر [illegible] است و خضی حق تعالی
نوشته و بدو شیرینی او اشارت گفته خلاف ظاهر ست چنانکه بیت لاحق مقصود بالذات ازین سخن ای
[illegible] تو ام بیشتر گشت عزم ❊ الخ ش مهر تو ام مضاف الیه عزم ست ای چون بر تو این مهربانی
[illegible] تعالی دیده ام اکنون عزم من به مهربانی کردن بر تو زیاده شده است زیرا که زیبائی بزم [illegible] ای

درنا ہمن جمال نمانا لجدراری موزیبای رزم ای بہادر چالاک ہست ودبکار مزاری کہ پیش من خوا مد آمد و آنچہ شارح
دیبای رزم بہال زیستہ ہدیا وز یا با تجنیس مطرب گفتہ خلاف ظاہر مطلب شاه است بر تا شگاه وجنگگاه
دہالستان کشندۂ دشمنان و آمشگہ بزم سرود گوینده وحریف بمعنے مقابل وہمتای درین حرفہ کہ مردانگی
ومشگری ست بی نظیر ہستے وحریف ونبیت دیگیم بمعنے رزم وبار ست ورتہ دم بمعنے تار ساز تو بستہ از چنگ و
جز آن ہم کمان خدنگے پہ تیر خدنگ ش کمان خدنگے بدل ست از چنگ مذکور وکنایہ از آن چنگ کہ از چوب
خدنگ می سازند وتیر خدنگ مضراب وزخمہ کہ بجا ست کمان از آن تیر گفتہ چنانکہ مؤید آورده کہ انگشت ساز
چنگ را وآلت زدن وفرمتن آنها از چوب خدنگ گیرند وآنچہ بعضے تیر خدنگ عبارت از انگشت کنیزک
کرده خلاف ظاہر ست وتر خدنگ بعضے از آن قد وقامت کنیزک کنایہ نموده است کہ مانند چوب خدنگ راست
ومحکم بود وتر بمعنے تازه وطیب بودن چنانکہ در مصرع ثانی می آید وایہام بر بان پاسبانی کہ آمر و بوی
گویند از دو پہلوی ای از نوع زبان پہلوی کہ شیرین وفصیح تر ست از جملہ زبانہای پارس کما ہو فی المصدر
وایہام آنکہ آن سرود لائق پہلوانی وبہادری بود چہ از در بمعنے لائق آمده است وتمہ الفہامی مبیت لاحق
سای ناست وکلہ خردمند خویش بمعنے دانا دوست ست ای دوست دار خرد خردمندان ولیکن کنندۂ
دانشمندان کذا فی فیہ پس خسرو یار تفسیر خردمند خویشان ست ای پاری دہندۂ اہل خسرد وآنچہ بعضے
نسخ خردمند خویار دیده ست تصحیف ناسخان ست سر زنش بمعنے لغوی ست ای زدن سر وبمعنی رسیدن
ای ہمیشہ زنده باشے ومقتول نشوی وایہام بر معنی ذات از گلہ وملامت کہ بر سر بدخویان وظالمان می رسد
ودیگرانا دی بمعنے باشے ودر مصرع ثانی وباد در مبیت لاحق ہم ملحوظ ست وقبای تن ہمان تن نا آلوده گی
بکاری کہ اخلاق ذمیمہ است ای جان تو ہمیشہ قرین آسودگے باد وتن تو دور از بدانیشگی کہ خردمند را
زبان ست ونیک بہ تعمیم ہر جاست وحیان باد بمعنے چنان بادی چنانکہ از تای خطاب می آید کما فیہ
ہم سازنا کرد انگہی ساز خویش ش انگہی اشارت تمام کردن دعای شاه وآوار عبارت از آواز ومقصد
وآن سازنا اشارت بچنگ زدن بمعنے سرائیدن یعنے پس از دعا شروع کرد در بیان آرزوی خویش
وبر ساز خود کہ چنگ است داشت ای سرود پرده وسختہ سرائیدہ ہم کہ زرشین نبید نخستے در آمد بکام الخ
ش زرشین رخت ذات آن کنیزک وباغ کنایہ از جوانی چنانکہ از مصرع ثانی می آید برافروخت ای شادان
شد است وبیاست کہ زمانہ جوانی شادی بخش ست کذا فیہ وقولہ کہ باغ کنایہ از بزم شاه باشد ہم
گلی از دو بوستان ناشگفتہ ہمان نرگس تر تین نیم خفتہ ش اینجا بیان دوشیزگی وبکارت خود می کند
ما کہ ہما زمرد وکہ گل ناشگفتہ عبارت از تمام غنچہ پنہانی ست ونرگس نیم خفتہ در برگ پیوستہ و

سپید وام گرو یست روی آن غنچه بکارت بوده است انتهی کلامه پس بوستان عبارت از عنفوان جوانی ست مصراع
ثانی تفسیر اول ای گل شگفته من ملازم نرگس خوابناک بود که عبارت از پرده بکارت ست م می لعل در جام ناخورده
بود + نسفته دری دست ناکرده بود + ش تخییل دیگرست در مضمون سابق و می لعل کنایه از لذت دخنا گرفتن
مبتدا است و ناخورده خبر آن و جام جهان غنچه که آشنا نرگس نیم خفت گفته است ای لذت بکارت من تا حال ناخورده
مانده است و انگشت لیس هیچکس نشده و ناسفته در جهان دُر یا کیسه و نهفته که در دست ما و لب آن غنچه بود و
دست ناکرده بمعنی غیر مستعمل کذا افید پس مصراع ثانی تخییل ثالث ست که حقه و دوشیزگی را در ناسفته گفته
است م بامیدان کز پی صید شاه + سوی گل نشاط آرد از صیدگاه + ش این ظرف متعلق ناخورده و
ناکرده و شاه فاعل آرد و صید عبارت از شکار کردن آهوی بوسه از ان کنیزک و صیدگاه لب و دهان او که
جای بوسه گرفتن ست و گل اشارت بهمان گل ناشگفته که در بیت اول مذکور شد یعنی امیدوار این مقصد
بوده ام که شاه خداوند من پس از بوسه گرفتن از لب و دهانم سوی گل ناشگفته من نشاط آرد و رغبت کند پیداست
که آوردن این گل چیدن و لذت جماع گرفتن از صید کردن آهوی لعل ست از صیدگاه دهان و لب معشوق کذا افید
و بعضی نسخ قافیه بیت مصراع اول صیدگاه است و در ثانی اقبال شاه و المآل واحد آری برین نسخه ایهام
بصیدگاه آهوان واقعه که در نواحی چین سکندر بدان شکار کرده بود پس گل کنایه از رخ آن کنیزک باشد
م گل سرخ چیند بهار سپید + گهی لاله بیند گهی مشک بید + ش شارح رحمه بظاهر کلام نظر کرده
از گل سرخ رخسار کنیزک گرفته است و این مفعول چیند ست و بهار سپید کنایه از ذات سکندر فاعل آن
و لاله کنایه از خنده تازه و لب سرخ و مشک بید کنایه از زلف و خال سیاه اما مولانا محمد رضا نظر بسیاق نموده
بمعنی رسیده است که گل سرخ عبارت از باطن آن غنچه است و بهار سپید به تقدیر عطف ابتدائیه
مصراع ثانی کنایه از ظاهر آن غنچه ای گاهی شاه از باطن غنچه لذت گیرد و گاهی ظاهر آنرا بتصرف خود
آرد و لاله عبارت از داغ سرخ که از لبگیری بر تن نازک محبوبان پیدا گردد و مشک بید کنایه از داغ سیاه
که از سخت گیری پیدا آید انتهی کلامه و الله اعلم نظامه فراغت بباغ ای نگر شاه فرصت آمدن بتماشای
باغ من و نظاره کردن جمال من که مانند چشم [illegible] باغ ست ندارد و اگر چه این باغ بود شاه را پس آخر چنین
بهار [illegible] لاجرم افتادن بر زمین و ضایع شدن نیست م که ریزد بهار چنین را بخاک + ش فاعل ریزد باد خزان
خزان کنایه از [illegible] تن نازک ست که زن جوان را از [illegible] عمر و پیری بوجود آید و سنا و [illegible] شوهر [illegible] خواه
[illegible] ایام [illegible] آمدن و آواز و لب [illegible] که عبارت از سر و کنیزک باشد که مشعر [illegible]
بود اما محمد رضا رحمه نظر با بیات لاحقه نموده چنین نوشته که لب صفت آواز ست ای آواز [illegible]

پس روا بود که بسماع آن سکندر آستد اول مشتاق مانند بیداران و خفتگان برکشید چنانکه می فرماید خوش آوازی
بآهنگ او ؛ خبر داد من از روی گلرنگ او ؛ بیت خوش آوازی فاعل خبر داد است و ضمیر مفعول آن و
راجع بسکندر و در روی گلرنگ منصب عنه کذا افید ای شاه ما خوش آوازی کنیزک از طرف روی او این خبر
داد که بیت لاحق بیان خبر اوست و روی چنان اشارت بروی کنیزک صاحب جمال و نغز گوی چنین
اشارت بخوش سرائی وی و تمامی حرامت خطاب است از خوش آوازی کنیزک بسوی سکندر و آرزو چنین
اشارت بمقصود آن کنیزک که طالب وصال بود از وی یعنی خوش سرائی آن کنیزک بسکندر گویا بمعنی این خطاب
کرد که اینک چنین معشوق دلربا و نغمه سرای در پیش است تا از تو وصال می خواهد پس این آرزوی فرح او بر تو
حرام مبادا ای زود تر کامش بر آر که این آرزوی وی در حقیقت مقصود وقت کذا فهم من تقریره و این تسکین
ابوی ناظران می رساند که تقریر سیلویل از آن کرده ام که محمد رضا رحمه آرزوی چنین را اشارت بآرزوی کنیزک
نموده است و انکار آن است که آرزوی چنین اشارت بذات کنیزک باشد که مقصود شاه است چنانکه در بیت لاحق
ازان آرزو اشارت بذات اوست پس معنی آنکه این چنین آرزوی مقصود خاطر که تیار بالفعل بجا نغ میسر است
بر تو حرام مبادا ای زود تر از ان مهر و عیش برگیر که در فرصت موانع در پیش است و آنچه در رعایت نسخ مبادا در روی
چنین بالت زائد در بدی نسخ دیده شد غلط و غیر مربوط است تا فهم نه آن نکته ای از مقصود کنیزک تا آن
آرزو اشارت بذات کنیزک که مراد دل شاه بود و آنکه خواه بمعنی طالب وصال او هم دگر ره توقف پسندیده داشت
که تا ما ج بخرام رسیده داشت ؛ بیت ای در وصال او توقف کرد و فرصت را پسندیده شمرد زیرا که تاراج
دشمن را در نظر خود داشته بود ای متوجه بتاراج کردن روسیان بود و فراغت ذوق و لذت گیری از این
مست و چندان نداشت حاصل معنی آنکه توقف بدین عزم کرد که چون بر بدخواه ظفر یابم آنگاه بفراغت بال
از این دلربا کام دل خواهم گرفت و آنچه شارح بتبابعت علی شیر رحمه توجیه دیگر آورده که توقف شاه از جهت
بود که بد خواه یعنی کسی که پرستیدن این محبوبه را بتاراج برده بود و بروسیان سپرده بود در دست بیگانه بود و سید
و شاه ما فراموش نشده بود و انداو ایهام است نه معنی مقصود ؛ هم زساقی طلب داروئی دل نهاد ؛ که راه توشه
بهر منزل نهاد ؛ بیت از ساقی ساقی شاه مراد است و داروی بیای تقلیل اشارت بیک جام نوشیدن که در
لاحق مذکور است و دل نهادن قناعت کردن و ره توشه همان معشوقه که تا آن در راه در از بسکندر رسیده بود
و سکندر او را ذخیره نهاده و پیداست که آن ره توشه را که در راه حاصل شود در هنگام منزل کردن می خورند کذا افید
و آنچه شارح انصاری بیان کنیزک او وی عبارت از خوردن شراب از دست وی و یا از بوسه گرفتن از لب وی
گرفته است بخلاف ظاهر ابیات لاحقه است که می فرماید که یک جام پر از باده بشادی آن پریزاده بخورد بیجام

دیگر یار بود و او را خرّم گردانید و پیداست که این کار تعلق بساقی واقعی دارد و اما ذکر بوسه در لاحق مذکور است و درین
بیت مجرد ذکر می تمام است و یاقوت نوش ای می از باده گشتن سرخ صفت جام است و یا عبارت از کنیز نامبرده
و یا مه فاعل ست و دیگر احتمال ست ای آن ماهرو ای اوّل برلب جام بوسه داد چنانکه رسم او بست و لعبه بر لب
خود نهاد و نوش کرد و باز آن جام را بوسیده بشاه شیر داد که این معنی از راه اکرام ست ساغر کشان ای باده نوشان
بوده ساغر بفتح غین معجمه محقق ست کاسه المؤید و المدار و درین بیت ذکر کشیدن زلف کنیز ست که این کار
دست باشد و در مصراع ثانی بیت لاحق ذکر بوسه است که تعلق به لب دارد فلا تخالف بینهما هم دران
رسم کاین آن دلکش ست * ومی تلخ با نقل شیرین خوش ست * ش دران رسم اشارت بشرابخواری
چنانکه از مصراع ثانی پیداست و کاین الخ صفت رسم ای طریقه شرابخواری با دوستان دلکش و مرغوب ست
و نقل شیرین که پس از خوردن می تلخ باشد اینجا کنایه است از بوسیدن لب معشوق و بدست گرفتن زلف
وی را در بیت لاحق می تلخ را نوشین ازان گفته است که خوردن شراب با نقل شیرین بود و هم نوشیدن
آن از راه شادی دل و رغبت خاطر بود و لهذا خواب آن شب را هم نوشین فرموده است در آن خفتند ای شاه
و کنیزک بر یک فرش خواب کردند و چون این معنی موهم و مشعر بران بود که شاه ازان ماه تمتع جماع گرفته
باشد لهذا بدفع آن فرموده هم دران آرزوگاه با دورباش * نکردند جز بوسه چیزی تراش * ش آرزوگاه
خرگاه سکندر که دران کام دل میسر بود و نیز با دورباش صفت آن ای چنان خرگاه و آرزوگاه که با دورباش بود
ای نگهداری نموده شده چه شاه دران شب خرگاه خود را از مردم خالی کرده بود چنانکه از ما قبل واضح ست
کذا افید و تراش بمعنی طمع و حاصل ای با وجود آنکه دران خرگاه خالی از مردم بیک جا خوابیده بودند سوای بوسه
چیزی دیگر از یکدیگر طمع نکردند و وجه بیان ست که تاراج روس را در نظر داشته بود تا بفراغ دل باین کام
رسد و آنچه شارح از دورباش شکر و شاد مراد داشته و آن بدفع این مقصود ست خلاف ظاهر لفظ ست
اگرچه فی الواقع صحیح ست باید دانست که این همه احوال گویی کنیزک پیش شاه دران یک شب بود که گفتن او
او را از قید روسیان رهانیده بزم شاه رسانیده بود و در روز آینده بروز جنگ رابع دولت کرست هم بیا ساقی
آن رنگ داده عبیر * که رنگش زخون دارد دهقان پیر * ش رنگ داده صفت مقدم عبیر ست و آن عبارت
از شراب معطر بیخودی ست و خون بمعنی معروف ای رنگش مثل خون سرخ ست و ایهام بکشتن چه پیداست
که بیخودی کامل آنگاه دست می دهد که عارف خود را درین راه کشته و ریاضت مجاهده کشیده باشد و دهقان پیر
که بمعنی خمار ست کنایه از وجودی بزرگ که پیش از خواجه این باده را تیار کرده است هم بده تا جوانی در آید بچنگ *
دهد رنگ و آلیش مرا آب و رنگ * ش ای ذات مرا همچون خود تازگی و رونق بخشد و قوت جوانی باز آرد

فیروزی یافتن سکندر بر روسان و گرفتار شدن قنطال شاه

هم سپاه سحر چون علم بر کشید ✤ همان حرف شب تا قلم در کشید ✤ ش سپاه سحر و حرف شب بر دو با مضافت بیانی ست
و از اندک اضافت لامیه باشد که سپاه سحر انوار خورشید و سپیدی صبح ست و حرف شب ستارگان که در هنگام صبح می نور
شده هم دماغ زمین از تف آفتاب ✤ به سرسام سودا در آمد ز خواب ✤ ش تف بالفتح گرمی آتش و آفتاب و معنی برسیده
هم آمده و سرسام نام علتیست که بعلل در دماغ از ان حادث شود و سرسامی از و مشتق نام مرض ست که چون ماده از دماغ دور بر آید
علتش یا زیادتر گردد و بنقصان او ناقص شود و سودا نام خلطی دیگر که مادهٔ آن ورم پوست دماغ ست و از ان خیالات فاسده و
دماغ پیدا آید بار از خواب بر آمدن بیدار شدن تیس دماغ زمین عبارت از خاکیان ست از جنس آدمی و روح که مر زمین بالمنزله
دماغ دارد اندر سرسام سودا با مضافت ست یعنی پریشانی دماغ زمین مثل علت سودا که دماغ را می سوزد و پیدا ست
که هوی دماغ سوخته تاب گرمی آفتاب نمی دارد و پریشان گردد که دماغ و دو باب او خشک شده باشد معنی بیت آنکه
خاکیان یعنی ارواح که حیوانات اند از گرمی بر آمدن آفتاب از سبب پریشانی سودا که ایشان را لاحق شده بود از
خواب بر آمدند و بیدار شدند و ایهام به پریشان شدن و رفتن تاریکی شب که او را سودا گویند هم می تواند زیرا که
چون تاریکی شب بزوال آید مردم از خواب برخیزند کذا افاده محمد رضا رحمه و شارح دماغ زمین با مضافت بیانی
خیال کرده چنین نوشته است که چون آفتاب طالع شد و سایهٔ ارض که شب باشد در تحت زمین رفت گویا از سبب
حرارت آفتاب دماغ زمین را علت سودا حادث شد که صورت بیخوابی زمین گشت و یا آنکه سودا بمعنی سیاهی
شب ست که بحدوث ظلمت وی مشام زمین را علت سرسام پیدا شد که صورت بیخوابی دماغ زمین گشت
و ذکر دماغ بنابر آنست که محل خواب دماغ حیوان ست و مقرر ست که علت سرسام از گرمی پیدا آید انتهی کلامه
و معنی اول اصح ست بسیاق ابیات لاحقه و آنچه بعضی نسخ در میان سرسام و سودا واو عطف دیده شده سهو کاتب است
هم از اندوه مرغ سحرگه غریو ✤ چو سرسامی از فور و مرعی ز دیو ✤ ش سرسامی صاحب سرسام و مرعی صاحب صرع
ای مرغ سحرگه ایچنان فریاد بر آورد که سرسامی از نور فریاد می کند و مرعی از رویت دیو غریو بر آرد و صرع نام علتیست
که کودکان را می ترساند پس مرعی یعنی کودک مصروع ست که فارسیان این کودک را دیو گرفته خوانند و دیو بمعنی
معروف چه مردم عام چنان گویند که کودک مصروع ترسیدهٔ دیو باشد زیرا که چون دیو او را بنماید کودک در فریاد آید
و می لرزد پس غریو این مصروع از رویت دیو ست چنانکه فریاد و پریشانی سرسامی از نور باشد ای نوری که می حبید
مثل نور آفتاب و آتش و شمع و چراغ و جز آن که این همه آدرا مضر ست کذا افید پس فریاد بر آوردن مرعی از دیو
بمعنی بمعرفت عام ست و الا فی الواقع فریادش از غلبهٔ آن مرض باشد هم شب از خواب سر بر زد آشوبناک ✤

مردم شاه گزاران از سبب خلوت وقت نماز از خواب خود آشوب کی می خیزند و پاک اول یعنی خالص اند یا که
دنیا که یعنی فدای واندیشه عبادت از کار عسیر حق تعالی چه نکر با سوی القصد مانع عشق نماز ست و خواب نماز
مناجات بر گناه وران بی نیاز خطا کنگاه جایست نماز نی بدن دنیا پیش داری و مناجات لشکر از پیش مندو
ای صلوة هر وقت شاد بسیار کرد که مرد صاحب دین را این نعمت عظیم ست یا بست دو حق تعالی که معین
مدد ست دران واوقات ای مدد جنگ روش و آبرنگ یعنی قوت و یاری سبب یعنی امداد یعنی کاست
بیان گشت که حی میراز تفسیر در معان قوت بخش رنگ است عرض کرد که قوت من درین باب بی امداد تو هیچ کاره
حسن امداد مالکی یعنی غفر با همچو کفار وفید همچو لیختی تعظیم النخ ای ساخته در مسجد و ماندن و مناجات کرد و دستور
مومسید انی برای سوار شده با اسب تعلی دامن مرتع را نگیرد واشند بران اسب سوار شد چنانکه این معنی را
بیت می آید که خوابیعت هم فرو دزد ما خنک تخلی خرام النخ ش و ماگر سواری چیل مرا و باشد چنانکه از معنی
ابیات الحقه گمان برده می شود پس شمشیر زنی شاه که مراد حق می آید راست نمی آمد و نیز آورنگ زدن بر پشت
پیل بجهت سوار شدن نمی باشد کذا افید پس چابک زدن بر دامن زده یعنی باز کردن دامن او ست که دامن زد
چابک سوار باشند و وقت سواری او را می کشایند هم نهاد و ندش اورنگ بر پشت پیل النخ ش چنانکه رسم شاهان ست
جنگ کردن شمشیر با کرسی پیل یا تخت آراسته همراه ایشان باشد اگر چه بروی سوار نشوند و بر تخت نشستن را ترجیح بکنند کذا افید
و کذا معنا کشیدن و حکم کردن شمشیر با دیش و پس شاه از رسم ست و بر این تقریر دفع شد گمان بعضی که ازین بیت
سواری پیل فهمیده اند در سال الگیتی فروز یعنی ساکنه ربع آهل برآراست و کذا فی علل زده در بیت الا حق سکندر ست
یعنی سپید دشت صفت صحرا و جنگگاه و از موج لشکر بیان حصار ست و چون کوه صفت آن ای از لشکر تلگاه
خود که موج زن بود در آن میدان حصاری بلند و محکم چون کوه بنیاد نهاد و در آن حصار ایمن شد و در برابر آن
آن حصار از بسیاری عساکر سلاحداران راه آمدن غبار نمانده بود و کذا فهم من تقریر محمد رضا رحمه الله مانع ورود
غبار کثرت لشکر بود و ذکر دیوار کنایه از اسلحه است بلا زمت بستن ست که بند دیوار محکم باشد و آنچه شارح رحمه الله
گفته که غبار را در صعود به فلک نمانده بود خلاف ظاهر ست که از کثرت لشکر سبب غبار البته بالا می رود و با این
سامانهای بازیب تمام و ساز مختلف تفسیری ست و بعضی نسخ با اضافت ست ای بر سمی که لایق بود و عکس یعنی
لمعان نور و برق یعنی درخشیدن ترنگ [illegible] و کمان نیزه آواز کمان بعد از انداختن تیر که از جای [illegible]
نیزه می خیزد و نشانش الفتح نکیر و چهار م آواز تیر با کرس یکدیگر انداختند و آلاوی گرز با سی مصدر [illegible]
شدت و تیغ زدن گرز گران گردن شکن صفت اوست هم زبیداد گه پال پیل افگنان الخ ش بیداد

گویا بمعنی دران گردهای بزرگ و پرشده مضاف ست بسوی زنگان که عبارت از بهادران جنگ ست یعنی فلک
او جو آنکه بی رحمی معروف ست از سیاه کردن گردهای بهادران هر دو شکر برگستوانها که جنگ لباس ناتی
پوشیده بود و خسروی کرد نهیب تابای پارسی بیست و غلمت و هم نمیتوان قدرت آنکه کذا رفی المؤید بلا رک
بالفتح مو شمشیر که جوهر او بر موی آن تابان و درخشنده باشد پس تشبیه در رخشندگی ست که جوهر تیغ مانند شعاعهای
تابان باشد یعنی از ترس جوهر تابنده شمشیرهای علم شده عقابان و اشتقه را قوت پیر واز نماند و برد در
میان هوای بلند محبوس شدند تا بیا آنکه از هیبت درخشیدن تیغها در بازوی بهادران زور
نماند و بود و آنچه شارح توجیه دیگر کرده که چون پرهای شور صفت مال عقابان ست یعنی بالهای عقابان
در هوای بلند از درخشیدن تیغها مانند پرهای مور از قوت و زور و پرواز مانده بود و ضعیف معلوم ست خلاف ظاهر
کلامست هم سر نیزه از طاسک سرنگون + بیر چرم فرو ریخته طاس خون + ش طاسک سرنگون آن طاس
مراد است که بر سر نیزه واژگون وصل کنند و بر چرم بفتح با و فتح میم هر دو پاره چرم گاو کوهی که بالای چتر
آویزند کذا فی المؤید و آخر بیت صفت نیزه است که از زدن سنان روی طاسک و بر چرم او هر دو بخون آلوده
شده و از طاسک سرنگون بیان طاس خون ست و بر چرم متعلق فرو ریخته یعنی سر نیزه که از غلطیدن طوق
در میان سر طاسک ما و بر چرم خود ما بخون بیشمار آلوده کرده بود گویا طاس خون ریزی کرده بود که طاسک
پر خون را بر چرم خود هم فرو ریخته بود کذا فهمیده و آنچه شارح نوشته که خون کشتگان در میدان جنگ چنان
ارتفاع یافته بود که سر نیزه و از طاسک سرنگون خود به بر چرم خون همی ریخت خلاف مقصد بیت ست چه مقصد
این کثرت زدن نیزه است چنانکه بیت سابق صفت ضرب تیغهاست نه کثرت خون کشتگان مطلق
که با تیغ و تیر و نیزه و جز آن کشته شدند و طرفه آنکه از طاسک نگون سر آرد میان گرفته و بر چرم کلاه
موی ایشان کرده خون جوان تحقیق صفت شم با پایان بست و مصراع ثانی خبر آن ای شم اسپان
که آلوده بخون سم بود میان غرق دریای خون ست که تا سمندین تمام تن ایشان در خون بود کذا فهمیده
که گشته پرها که مصعت خشت آهنین ست ای آن که زکشته مردهٔ سانان بود و خشت آهن نوعی از سلاح ست
که مانند خشت است مانند تا آشنا که زخم گرمند هم مدا بست برکشتگان خشت خاک + ش خشت خاک ناصلح
محدست ست تا آن عبارت از توی خاک ست که از آب بسیار مانند خشت شده برکشتگان بسته بود و آنچه در نسخه که
محمد رضا جدید نوشته است اینست بلازمت خشت که در مصراع اول ست از نسخه شارح که خون و خاک نوشته است
و معنی بیت چنین گفته که از بسیاری ضرب خشت آهن چندان خون روان شد که خاک میدان گلابه گشت و
از ان خشت و خاک و خون ملی گور کشتگان تو ان بست و گو در بر ده از خشت و ضی و گلابه آب و خاک تحقیق می شد

همان سر بود معنی اگرچه یکی ست اما لطافت شعری در شنوده اولی ست چنانکه مذکور شد هم سنان و هم سنان کوکب افروخته
سپر بر سپر کوکب دوخته + ش ای سنان یک طرف که در سنان دیگر به لبه‌ی رسیده بود مثل ستاره‌ها می برآورد
می نمودند و سپر و سپر ایشان مانند دو فوجی بود که بیکدیگر پیوسته بود کذا افید پس سنان معنی سر نیزه و پیکان
است و کوکب معنی فوج لشکر است و دوختن معنی بر بستن و فراهم آمده و در نسخه شارح که سنان و سپر نوشته
لطافت شعری نیست اگرچه معنی درست است که از طعنه سنان بر سر قبه سپر شرر‌ها مانند ستاره‌ها می درخشیدند
و جماعت انبوه از هر دو لشکر چنان که در سپر بر سپر دوخته بودند هم بیامده از جوی خون لاله زار + ش لاله زار کنایه
از سرهای مردم کشته چنانکه از مصراع اول می آید چه سرافشانی یعنی سر انداختن است و گردن گداز صفت تیغ ای
گداز کننده و لاغر کردن گردن مردم کذا افید پس سرهای کشتگان مانند کشت لاله زار بود و از خون میدان مثل جوی آب که بران
سیراب شد و شارح غلط کرده که لاله زار را از خون مردگان خواسته و سوزن یعنی معروف است نه کنایه از نوک سنان
و الا فلا معنی للتشبیه و مقراضه مشبه له پیکان تیر دو شاخه و مقراضه معنی بیای مصدری بریدن و قطع کردن است
یعنی سر نیزه صفت دوختن از سوزن آموخته بود و صفت بریدن از صفت مقراضه آموخته که مانند سوزن
سینه‌های را دوخت و مانند مقراضه اعضا را پاره پاره می کرد و ذکر سوزن و مقراضه و دوختن و آموختن از لوازم
شعری است هم ز هر قبضه خنجری در شتاب + الخ ش ای هر خنجری که از قبضه پنجه بهادران هر دو لشکر برای
کشتن مردم در شتاب و عجلت بود و مانند اژدهائی بود که از غایت شوریدگی سر از خواب برآورد و بکشتن مردم
شتاب آورد پس تو رانه قبضه صفت مقدم خنجر است هم چو بازار محشر شده هر نگاه + ش ای چنانکه در عرصات
محشر هر طرف مردم خواهند بود و از هجوم خلائق راه بسته خواهد شد درین هر نگاه هم راه از هر طرف تنگ بود
و از کثرت مردمان راه نمانده و از مهنی معلوم می شود که کارزار این روز بس سخت و دراز بود که یکبارگی هر دو لشکر
بیکدیگر آویخته شدند و جنگ نوبتی را ترک داده شد لهذا اسامی بهادران این جنگ از بیان خواجه فرو افتاده است
هم سرخی سپیدی چو روی عروس + ش ای هر دو لشکر با هم آمیخته و آویخته در حق سرخی و سپیدی مانند روی
عروس بودند یعنی که گلگونه روی ترکان سرخ مائل بسپیدی باشد چنانکه اهل روم تمام سرخ و سپید اند و هندوسیان اند و تمام
مائل بسپیدی باشند که هندوش هو... نامند هم بیان پیل و آن شیری مانند شاه + تیغ ش اشارتست پیل پولاد پوش
و شیر خروشنده که در بیت سابق مذکور شده و بیانداری مشابهت سکندر بود با آن هر دو در زور کتام و مصراع
ثانی صفت شاه است متضمن ترقی ای بلکه از آن هر دو قوی‌تر بود که می کشت شیران دشمن را و پیلتنان روس را بند ساخته
بود کذا افید تیغ سیاهی بهادر باز خوند ای روبرو شده جنگ نمود بتیغ ای بیکبار زدن تیغ سر سرش جدا از
تن جدا کرد هم سیه پوش تیرش چو عباسیان + زره و سنگ بر طاس بر طاسیان + ش سیه پوش یعنی سیاه و رنگ

صفت جرت و تشبیه بعباسیان بنا بر آنست که خلفای عباسیه از بد دلیلی جبه می پوشیده و مصراع ثانی خبر تیر سیا
ست و سنگ بطاس ردن یعنی شکستن جام و طاس پطاسیان عبارت از جماعت پطاسیان که تمام جنگ آور
بودند یعنی استقامت و پایداری تیر سیاه سکندرشاه مر فوج پطاسیان را شکست داده بود که بحکایت شاه ای اسم
و بر آتش برد منکنا نیا پس ذکر جبر اینجا برای مراعات مقام استقامت تمام است گو یا شاه رتبه پایداری دور ره
آن تیر سیاه که بالای تخت بر شب معلق بود تر سیده بود ز پریشان را دگری میدان هاگر به جبر دا من برق تا و در
سوزن بن باشد و حال آنکه سوار شاه دین مرتکار باسپ قبلی بود چنانکه محمد رضا رحمه تحت بر نوشته است
که با معنی این مفهوم مثل کلام ملک الشعرا و آنچه شارح رحمه مصراع اول را حال گفته و با علل زده سکندر اعتما
کرده و اس پطاسیان کنایه از جثه ایشان و یا سر ایشان و قسمت است و ما از صواب ست هم به نیروی بازوی
زور رکاب و دوش از این اشارت بضرب تیغ باز و تمام در زخم رکاب اشارت به برانگیختن ست به جنگ به روایت
برانگیختن اسپ رکاب یعنی ای پهلوی او زنند و این معنی با مصرع گوید و از اینجاست که رکاب افشان یعنی دوان
کردن اسپ آمده چنانکه خواجه رحمه فرموده ع رکاب افشاند سوی قصر شیرین و شارح رحمه زخم رکاب هست
زخم افکندن بزور رکاب نوشته چه در وقت ضرب شمشیر پای در رکاب محکم کرده زخم بر دشمن زنند و از رشیدی نقل
کرده که رکاب پای نسبت شمشیری ست که در پهلوی اسپ می بندند و آنرا زیر رکابی نیز گویند و از این فصل
بنابت مثل شمشیر رکاب یعنی شمشیر پاکی که نزد بر دا داشته و مصطفی اول اگر چه در قال راجح به تقدیر
مانع ست اما معنی تا که بعز رشیدی فهمیده و نا شی از قلب تدبر ست و قیاس که بر رکاب بر لفظ رکابی
ملحق است نیز معقول و محمد رضا رحمه که گفت آن فرموده که چون خواجه نیروی بازوی فرموده است
و زخم شمشیر ضمنا دران مذکور شد پس باز ذکر زخم شمشیر تا نیامده لکته نوعی از فضول می شود و اثبات فضول
که صاحب مثل نوعی از فضول ست و نیز در فرهنگ جهانگیری و فخر الدین و رشیدی رکاب یعنی معروف
و بالکل رشت پهلو ای اسپ سوار مذکور ست پس معلوم شد که رکاب بی پای نسبت یعنی شمشیر نیامده است
انتهی کلامه باز آمدن اختر اشکو و یعنی طالع شدن برج طالع از کس بر روز مین و اینجا مراد آمدن رایت فتح
و اکر اسکندر یعنی صطرلاب خورد افتاب به طالع گرفتن جرم درخشان مدوش ای صطرلاب بیسار
ر محاذی آفتاب بود طالع یافت که گردش درخشان آمدن بود چون ماه که از دیگر کواکب بسیار
سریع السیر ست و تخصیص محاذات آفتاب مذکور بنا بر آنست که اصطرلاب فی الواقع بر ساعات آفتاب
مرتبه بر نسبته است لهذا او را اصطرلاب گویند ای تر از روی آفتاب کذا افید هم چو طالع به پیروزی آمد پدید
ش ای چون بپیروزی طالع سکندر شاه تیغ او و گردش اصطرلاب ظاهر شد تا آنکه سد کار شمشیر

شاه کاید فتح گردانید لیناس بعزم شاه رسانید که اکنون غالب گردن وروست بزن که درین دست برد و جنگ ست تواری
و ظفر مراست وانکه مقدمت سرتیز در پای پیل که عبارت از خرابی و هزیمت دشمن ست باعتبار ما قول ست که حوالی
او قریب بود گذرانید سوی روست ای جانب قنطال روست که در قلبگاه و خود بود چنانکه از بیت لاحق می آید
و شکست قنطال بنا بر پراگندگی سپاه او ست چنانکه از بیت ثالث واضح ست چه کلمهٔ شان راجع بلشکر روست
و شکستن خرد مفعول مطلق ست برای نوش ای روسیان را چنان شکست داد که همه خرد و ریزه ریزه شدند
در یک منزل دیگر هزیمت یافته گریخت و شاب و غلبهٔ شاه جهان با مستقر شد که سکندر باشد هم ریا و قنطال را
نیز بند برد ش ای اعدا اسیر کرد آنانکه از کشتن جان خود نجات یافته بودند و بر دست و پای او زنجیر نهاد چنانکه از داستان
لاحق پیدا ست هم زسم روسیان سرانداخته ٭ لقم کشته از کیش پرداخته ٭ ش مولانا محمد رضا نوشته
که از ترس و هیبت روسیان کشته گردیدند از شمار در خون و خاک افتاده بودند چوب لقم زرد رنگ می شد چه کیش جعبه
آمین لقم سرخ رنگی ست انتهی سبب گشته بفتح کاف پارسی فعل ست بمعنی شدی که فاعلش لقم ست و کیش بمعنی ترکش
عادت و پرداخته بمعنی خالی ای چوب معروف از سرخی که آمین او ست تهی شده بود و از خوف هلاک خود در رنگ زرد
پیدا آورد معنی که میاد امر نیز بروسی انگاشته بکشند و خود هم بریزند و این معنی لطیف ست از آنچه شارح گفته که لشکر
سکندر در میدان جنگ چندان خونریزی و تیراندازی کردند که تمام میدان از تیر انداختن لشکر کشته لقم می نمود
پس لقم کشته بیای تنکیر بکسر کاف تازی بمعنی کشته از لقم ست و کیش اشارت به تیراندازی و پرداخته بمعنی
ساخته بود چه این معنی مبتلا و آنکه که در آن ذکر سر پای انداخته به تیغها ست چندان مربوط نیست کما لا یخفی علی
عارف اسالیب الکلام و مقصد از کیش را که بظاهر متعلق بپرداخته است بمعنی تهی شده از مذهب اشارت به تیر انداختن
کردن خالی از تکلف نیست و آنچه شارح منقو مش دوره چنین نوشته که ع نقم کشته از کیش پرداخته ٭ و نقم
بکسر نون مع نقمت بمعنی انتقام و نقم کشته را بمعنی کینه کشته گفته ای سکندر از کثرت قتل روسیان که بلکل تیغ
ساخت کینه کشتی را از کیش ایشان فارغ گردانید یعنی از روسیان هیچکس را نگذاشت که کینه کشتی و فساد
در عالم بدین ایشان باقی ماند تکلف بارد ست که نقم کشته در ظاهر بمعنی دوام رنج کشیدن ست نه بمعنی انتقام
کشیدن آری لفظ گیتی بمعنی روزگار که بجای کشته در بعض نسخ یافته شد انسب بمقام ست که گیتی فاعل
پرداخته باشد. و نقم بالفتح مفرد بمعنی انتقام مفعول آن معنی از بسیاری کشتن روسیان روزگار بحکم
او تعالی کینه کشته را از کیش و مذهب ایشان فارغ ساخت چنانکه مؤید این معنی ست که سکندر پیش ازین
چنین فرموده بود ع کنم گیتی از کیش بیگانه پاک ٭ الخ ز شیران پرخاش تا الخ ای از مبارزان و سرداران
این دو قوم که درین جنگ تیغ زن بودند صد هزار گرفتار شدند که سکندر ایشان را در حبس نهاد و دیگران هم

کشته شده چو ایشان خسته عالم و نا نگر بودند و گفتن گفته اگر بیت قد سایه‌ای از یک جماعتی از رومیان که پیداست
شده جان بسلامت بردند هم ستر پشت پا نالست بیت ش رشته پشت بر حال است در رسیم تو شده که
ابریشمین سرخ است مار لعل گرد و عبیر و اخلاص قیمتی کذا فی فرهنگ ها نام ماهای شاه و بعضی نسخه بجای مصراع
اول همین بیت شده ع رسیم وندر لعل و عبیر همه زد + و مصرع ثانی چنان ع شته ها قطعه ها انگشت پر
ای عیب قطارها که هر یک مار شتر بود همه از نقد و مال گرده و برگشته و شعار و پوست مدرت گاو که مخزن اخلاص
باشد که بیته مقصود سکندر که تاخت بر رومیان کرده بود و کار تمام بیت لاحق صفت آمده + آمد ش
اس این تجنیس زاید است ای متوجه آرام و آسودگی ش + باده بیت و روش آورده هم بیا ساقی آن جام
گوهر فشان + ترکیب من گوهری و رستان + ش گوهرستان ای آراسته بگوهر و ابهام [illegible] شراب جام
و ترکیب تن خواهد و گوهر عبارت از بیخودی که آراینده ذات ها فیست و جان [illegible] زنگ خورده [illegible]
[illegible] تا نمی آید و [illegible] صاف و آبدار و روشن و سود نافی [illegible] که چون گوهر کافی را
زنگ در گیرد و [illegible] شود گوهر دیگر بدست کرده بر وی بمالند تا صاف شده برنگ اصلی بر آید کذا فی [illegible]
مراد از بیخودی [illegible] کثافت بشری [illegible] زایل گردد چنانکه تیغ زنگ خورده بصیقل روشن می شود

[illegible] یافتن [illegible] و ملک [illegible] بفرمان سکندر

نشستن گهی بجای موصوف که مصراع ثانی صله اوست ای سکندر جای آرام و آسودگی از طرف روس چنان طلب کرد
که بسبب تندرستی و آسایش باشد و ابیات لاحقه همه اوصاف نشستنگاه است که سکندر بخواست و لاویز [illegible]
رنگ آن نیز بمعنی بالیده و تیز [illegible] زلال بالفتح آب شیرین و آسان بحلق رونده و گوارا [illegible] سازوار طبع باشد چنانکه
شراب همان موافق طبع سخواره است و آنچه از این تشبیه آنگاه است آید که می در شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم
حلال باشد چون می حلال نیست آن آب زلال از آن فایق تر است که در همه شرایع حلال است و این تشبیه
متضمن تفضیل گویند کذا افاده الشارح و محمد رضا [illegible] می حلال شراب طهور خواسته ای تشبیه آن زلال بشراب
[illegible] که آن می شراب بهشتی باشد [illegible] پیداست که در شراب بهشتی خماری نیست و گوارا باشد چون آب زلال
[illegible] سخت تنگ سخت قریب که در میان نباشد [illegible] بالکسر [illegible] از سر انگشتان تا [illegible]
کذا فی الرشیدی [illegible] نشانه افزای هم زر روس و زیر [illegible] دیگر گروه + ش صفت گنج [illegible]
زر روس [illegible] گروه روس است چنانکه از لفظ دیگر گروه می آید کذا از [illegible] و بعضی نسخ خزران گروه است
[illegible] هم با روس بودند کما فی العقد و بعد این بیت متعلق به بیت لاحق است ای از [illegible] که از هر اقسام

آن شکر رومیان فراهم آمده بود در بیرون رانده بود که پرویز شش خود را بکار آرند و هر دو حیوان متصل شده اند ای کم و
بیش آن ارزیشان نه ارزند بعرض شاه رسانند که خیسه داری از دیدن آن گنجها راحت دلها حاصل شود و گراو هم
اجناس نفیسه و اشیای تحفه و آبار بود است در گنجینه شاه بود که برداشته یکجا کرده هم [illegible] کانی و نقره و
ترسیع [illegible] ش و اینجا تفصیل آن گنجهاست و زر کانی زر خالص که از معدن برآورده [illegible] و نقره [illegible] آن نقره را
گویند که او را کسی زر سیم ساخته باشد و گویند که نقره [illegible] خالص است [illegible] کانی بر خلاف زر و [illegible] ارج
تا آن صنعت آن نقره است کذا فی [illegible] و شارح رحمه گفته که نقره صاف که از سیماب تیره پیدا آید [illegible] زراق
باشد و زبرجد گوهری است معروف سبز رنگ و مینو مهره زمرد کذا فی [illegible] و شارح نوشته که مینو یعنی مینا و شیشه
سبز است و صاحب مؤید [illegible] معلوم کرده که آن گوهری است نفیس سوای شیشه سبز ابد امحمد رضا
یعنی زمرد گفته و بهترین انواع زبرجد آنست که سبز تر و آبدار باشد و در وی شکسته گرد و در تاب آتش ذار و گویند
که قیمت قطعه آن که بمقدار یک درم باشد پنجاه دینار است و [illegible] درم آن هر بیست دینار ارزد کذا فی [illegible] و ورقهای زر
ای برگها و قطعها ای [illegible] آن کذا [illegible] دینار گویند کذا [illegible] آنکه [illegible] بکسر دال مهمله و فتح دال باشد یعنی سپر چنانکه
در مؤید مذکور است تا ملایم باشد [illegible] ای زره ها که از پوست نهنگ و [illegible] سخت حاصل آمده بود و
ای سپرها [illegible] و زرهای سخت هم بیش از شمار بود و هم کتان شقالی و [illegible] زره کوه بر کوه یعنی کوه
کتان [illegible] کتان نام جامه ایست که از گیاه معروف بافند که چون [illegible] بار و پاره شود و آثار در جیب
زنان [illegible] باریک ریشمی باشد هم کتان گویند و کتان شقالی مرکب است یعنی جامه کتان که بوزن [illegible] باشد [illegible] تمام
آن بمقدار یک مثقال کذا فی [illegible] مثقال بالکسر وزن معروف که بیست قیراط را گویند و قیراط [illegible] حبه [illegible]
[illegible] باشد و حبه [illegible] کذا [illegible] بافته در تاب خرد [illegible] تمام [illegible] صنعت کتان است
و محمد رضا نوشته که کتان شقالی یعنی کتان نفیس است که بقدر اندازه معروف [illegible] مثلا یک گز یا کم بیش
از آن بوزن یک مثقال باشد و المعنی الاول الطف من ذلک و کوه بر کوه یعنی بس بلند و بعضی نسخ کوه بر
کوه است یعنی کوه یعنی قلعه و بلندی هر چیزی است ای قماش کتان شقالی از کثرت فراهمی و بلند آمدن
بر کوه [illegible] کوه [illegible] بوده ای بس بلند بر آمده چنانکه کوه قاف بر جبال و دیگر که [illegible] است و بلند تر است
[illegible] پوستین پوشش مردم در جنگ [illegible] یعنی [illegible] صفت [illegible] است [illegible]
دوخته باشد [illegible] بمعنی [illegible] صفت [illegible] تحقیق [illegible] کذا فی [illegible] بعض
نسخ [illegible] خالی است [illegible] از انواع پوستین [illegible] است و [illegible]
که یک کس [illegible] منزل ساند [illegible] بالکسر [illegible] از پوستین است [illegible]

نیست این پوستینها برنگ من آمار رست د آوید و عمل بحث کرده تر زا د صفت اسپیان هم و شق سیهای شستان
طر... چو فال شب افتاده بر روی روز * ش رشتی ابلق • او و شیس مار رنیست در ترکستان است ... ماه
کرار پشت وی پوستینها سازند و رنگش سپید است و نال های سیاه دارد که از انکلیه و سیه پوستینها ی
و شق منقها مینه پوستینهای آن جانور است که رنگ فال او مانند افتاده باشد ... و نال شست است ... روی
روز ... محمد ... که شق ... با بمعنی پاره های پوست است که از حوالی نافت آن جانور گرفته شود ... هم
مرم است از همه پوستهای دیگر ... بستان ... رسیده ... فاخره و معنی ابیات ثانی ... آنها الحق مرو ده اند ...
مرکب ... درست ... آن ... اقسام پوستینها که مذکور است هم عقد از حدود
... ش عقد و تعلق هر یک است ای هر یک از اشیای مذکوره را مقدار و شناخت نیست
که از هر نوع وی بمتاع گرد آمده ... زیب توان ساخت که پوستینش مردم باشد ای این همه کار ... پوستین
... آمده ... اندیشه دور ... ز سرهای سنجاب و لعل ... سمور * ش از سنجاب ... است ... آمده و همه
علمت ... بسیار ... و یکجا شده ... سعفی ... مرآت ... واقع است و آمودا اگر چه معروف ... معنی
آراستن و پیراستن است جمعی تیز کردن و تیز شدن هم ... آمده ... نوید ... معارج تا ... بیان آن سر آمده است
که اندیشه شاه ... حقیقت آن ... رسیده لهذا پرسید که این چیزها ... کهنه ... کار ... سرهای سنجاب ای از
پوست سر سنجاب چنانکه از لفظ سمور ... نیز از ابیات لاحقه واضح است که این توده بلند آماده پیش شاه
هم پوست ... جانوران ... بودند ... لفظ ... ابیات ... مذکور شد وی
پوست سر ... کاستخوان ... لاحق صفت سرهای سنجاب و سمور است ... است
که در میان این ... از سر سنجاب و سمور ... گیرند ... خوب ... هوا ... اوریزند تا لوی
آن ... پوست ... خشک ... نگهی ... شود و پس ... کهنگی ... از آن ریخته گردد و ... ۵ بیت در بیت آینده
... بیت ای شاه ... پوستهای سرهای سنجاب و سمور ... هر چند که اندیشه ... کار ... و نسب کر
... کار آید ... محمد ... رحمة الله تعالی علیه رحمة واسعة و شارح چون ... معنی ... رسیده
... ابیات را ابیات ... که در بیان پوستینها ... طلب ... ندانسته ... بمعنی پوستینها گرفته است
... نوشته که سکندر چون ... پوستینها که در ... مذکور شده چنان ... که از پوست
سرای سنجاب ... سمور ... پوستینها وصل کرده بودند و ... پوستینهای آراسته
چنان شاه ... که اندیشه ... پرسید که این پوست پاره ... که وصل کرده اند ...
... غلط ... لفظ برآمده است که ... پیراسته ... نموده ... است

معالی یکه این چرمهای سنجاب و سمور علیحده از پوستینهای مذکور را بنا برد که شاه فایده آن پوستینها را
صیانت نماید پرست یا رها نداند که برای چیست چنانکه از سوال لاحق می‌خیزد و هکذا ینبغی ان یفهم
کلام سرور لطیفت الی آخر بر سر ابعد من را دم هم بپیرایه ما شاه یاد از اصل دین + ش ای از اصل خود که چنین
پیراسته شده است بچه کار آید و کدام پیرایه و لباس از ینها ساخته شود هم یکی را پیش باشند و از تعز + الخ
ش مصرع ثانی صله یا حال است و این جمله مشعر اشارت باشیای مذکوره در سابق از نعمتهای زر و سیم و
پوستینهای نعز و غیره و اسباب دولت و عشرت کذا افید ای در ملک ما در میان این چرمهای کهنه که پا پوش
سنجاب و سمور ست مانند زر و سیم در خرید و فروخت رواجی تمام دارند پس نقد روشن ای صاحب رواج
در ما نزدیک ما این چرم است که از موی نرم یعنی از پوستین نرم گرانی تر است و هر موینه و پوستین نازک
که در ملک ما پدید آمده است با این چرم بی موی خریده می‌شود هذا اصل جوابه بالابیات الثلاثه شهر سکه ای
سکه هر پادشاه وقت یعنی چنانکه سیم و زر بر پا بسبب عیار خود در عالم دست بدست بمردم می‌رود و کرمان
خرید فروخت دارند پس از مرور ایام بسبب تغیر و تبدل سکه شاه نو متغیر گردد و عیار سابق وی باقی نماند
چنانکه دنیست حال روزگار که همیشه با وضاع جدید متغیر می‌شود و آنچنان برای ما درین کشور بجنس
موینه سنجاب و سمور در خرید و فروخت درمی و دیناری نیست و طرفه آنکه هم نکرد و یکی موی زین موی کم +
ش از این موی یعنی زین موینه که پوست سر آن جانوران است یکی موی ای بقدر یک موی کم نشود و
از عیار این موینه کذا افید ای با این چرم بی موی و کهنه گاه بی کسادی و بی رواجی راه نمی یابد از آن هیبت
ای از سیاست شاه روس که موینه مذکوره را در خرید و فروخت رواج تمام داده بود در روسیان منقاد وی
حکم بودند چنانکه از ابیات لاحقه واضح است کذا افید پس این گروه اشارت باهل روس است و فرمان یعنی
حکم پادشاه خود در باب روائی آن موینه بسر که سکندر را ازین سیاست فیلی عظمت و حیرت رسید و
فرزانه داننده بود که اصل کار عالم با رشتای سیاست شاه است که سیاست کمالی دست شاه قوی می‌کند
سیاست نگر ای سیاست شاه روس نظر کن که چه تعظیم پیدا کرده است ای آن سیاست چه بزرگ شده است
که چرم کهنه را بهتر از سیم و زر کرده است گر گاهی کاسد گردد هم بها نیست این را پسندیده ام + ش ای هیچ
از همه چیز این ملک نزد من چنین سیاست ست و این سیاست را پسند کرده ام و این گوهر اشارت بهمان
سیاست شاه روس و رآسینه برای وارد کس آن مردم عوام خواسته و از کس شاه رئیسان ملک روس
یعنی اگر به سر روسیان این سیاست فعال شاه نبودی هیچ روسی از تند خوئی که عادت ایشان ست
برای فرمانبرداری هیچ رئیس خود کمر نبستی و هیچکس از رئیسان این ملک هنرهای شاهانه و رسم سروری

نادره و این یک هنر سیاست شاه که از هیبت او همه رئیسان پادشاه و امرای رئیس گردیده‌اند و پسر اشهری کدام
ش بر محمد رضا رحم چو شیر با غنیمت شد از دست + د بیش ای سکندر صاحب غنیمت و گنج شد از غیرت باش
مر یک رس و غنیمت ثالث یعنی بهتر آید + خوش آنچ ای از شنیدن سرود تاره و از نشاط ما ذوگوار رده بدم
نیچ ای رنج جنگ روسیان کشیده بودند یعنی سرداران لشکر خود را از زر دادن و بهره‌ها از جماعت کشید
می کرد و بسر فراز نمود تا در ش عطای سیاه عام فرمود که هم تا ناز سیه سفت محمل کشید + کرد بزی ردیا
ند مفرشی + بیش سفت ما کسر و حرش که تا زی کتف خوانند و این صفات ست محمل کشیدن کرشمه
سایبان ست و تخصیص سایبان برای افاده اولویت دیگر سپاه است که سرداران سپاه را بهتر از این عطا فرموده
و مفرش یعنی لباس سبز رازکه تا ماند مفرش بادشاهی هر سایبان کشتر یب را طاقتی از دیبا بخت بید و حاملان را
بهتر ان داد و محمد رضا رقم سفت یعنی عبید و نبید و نوشته و از سیه صفت محمل کشش گفته کر نسخه شده است
و مفرش یعنی بند طویل و تنگ که بر دو پهلوی بار یا محیط باشد انتهی کلامه یعنی بر بسته یابان کر از سیاه بود
اما جامای دیبا چندان داد که بر بستر روی مانند بند طویل شده المثال واحد مرد زبان لبسته جهان کس پوستین
کر لو شاه برابر آورده و سه بگسسته باین معنی که از بند سکندر که بیخته رفته بود و کوه گرد صفت وی کرباوی
اوکوه بود مضیاند سرای تعجب کرد از هیکل قوی او هم شفرت یعنی کرباگنج و سار + بیش ای کمین پوستین
جبکش سکندر را قبول نکرد و عدم قبول وی بر این معنی دلالت کرد که ما را فر زان + آنگنج را اسباب
دولت نیارد ما حست نیست و ما افگنده‌ایم سر گوسپندان اشارت کرد که مرا مانی شیر و گوشت گوسپندان
می باید پس از گوسپندان پرورده فی و بیت لا حق گوسپندان شیردار مراد است و از گوسپندان خوردنی
گوسپندان می تیر که سکندر این هر دو قسم گله گوسپندان او را داد و کمین پوستین سپاس شاه بجا آورد
آن همه را که از اندازه و شمار زیاده بودند و پیش خود کرده بجای خویش یعنی که بنزدیک تاریکی بود
روان شد کذا رهیده آن مرغدار را اشارت بآن است که گاه که از طرف روس شاه را خوش افتاد و دو بینا مرد ابر
هر گل آب آن گلگون آورد خوی + بیش ای رخساره سکندر از خوردن شراب سرخ عرق آورد ای تمام
معنوی گشت آهن زنجیر آهنین که بر دست و پای قنطال بود و سرخ زر یعنی یا فته شده زر کنایه از جام
نرگس که از آنها رغبت گویند و موالات علامه و نگین رفته یعنی آن کینه که قنطال بسکندر کرده بود و باز
جنگ است و کلمه متعلق فراموش و بندیان عبارت از سرداران روس که بقنطال شاه در بند بودند
چنانکه این تخصیص از لفظ ملعت می خیزد و بند او بند با ضافت بیانی ست کذا افید و پیشتر خواجه
فرموده است که از سران روس صد هزار مرد اسیر و محبوس شده بود و بفرمود کارند الخ ای روسیان

مروسایا ... دو داشت پاک ش جای ست از آب آتش خیال مرآئیه یعنی اشارت بجان تن و آب و را بیچ
تان آب آتش سنگ که از فید یعنی آن آب گوارنده می خواهم از ساقی و عده موصل کرانده و تا الوده کی را از تن تنا کے
مدار آب تو درمستی ش مینے نسخ اندوه ست اما ملال شستن نسخه متن ست **نشاط کردن سکندر**
با کنیزک چینی که خاقان چین بصورت تحفه بسکندر داده بود + هم شب
روشن از روز رخشنده تر + همی ز آفتاب درخشنده تر + ش شب از روشنی شب تابناک بمهتاب درخشنده تر
درشب ست که از فید ای ازشبهای روزگار شبے بود که تابش ماه از روز روشن درخشان تر بود و ماه و روی
مهتاب درخشان و روشن تر بود هم از سبزی گنبد تابناک + زمرد شده لوح طفلان خاک + ش
سبزی نشارت و رنگ کبودی که در روشنے ماه از آسمان نازل بود و بر خاک می رسید و تابناک ای تاره و
صفت گنبد و پیداست که سرسبزی کره خاک از تابش ماه است که سبزه زمین را تازگی می بخشد لهذا ماه را
مناج خاک گویند لوح طفلان خاک ای زراعتگاه و سبزه زار که سبزی آن پیدا بود پس طفلان خاک
بمعنی نباتات ست که در سبزه زاری روئیده نمو یافته گانه که در زمین جای ماندن ایشان ست چنانکه شارح
نوشته زمرد شده ای تمام سبز شده بود و آن سبزه زار چه کثرت تابش ماه موجب و فور سبزی نباتات ست
که رخید هم ستاره بدان لوح زیبا رسیم + نوشته یعنی حرف نا امید و بیم + ش ستاره بجان ماه روشن لوح زیبا
بمان زراعتگاه و سبزه زار رسیم ای از تابش خود نا امید و بیم بیان حرف ست یعنی امید اشارت امید بار رسیدے
و ثمره در دل زراعتها ست و بیم بمعنی خوف عدم اثمار منا چه مقرر ست که در روشنے ماهتاب زراعت خاک کما ینبغی
بالد ساوت ... نیر کداریف ... اشارت از لوح مذکور زمین گذشته که مورد تاثیرات سعد و نحس ست از جنس
ستاره که بعضے سعد اند بعضے نحس آتا ما اتم و صعت زیبا حتی اول ست که اشارت بسبزی زراعتها است
بعض نسخ که رسیم بعت لوح دیده شد مخالف سابق ست هم دهر کرد این حرفها را شناخت + دیرین تار
بالا را منزل شناخت + ش دهر یطابق و رانشمند از مردم هر که را شده سالک صاحب معرفت فقط چنانکه شارح
نوشته این حرفها اشارت امید و بیم مذکور و پیداست که مردم هوشمند کار بی مال که دران بیم و امید باشد هیچ نگیرد
که و ی تا ساتل گردد که دران هیچ امیدی نباشد و خوف نقصان را مدان هر گز راه نباشد دراین نیز اشارت
چنانکه ... هیچ عروج ... دیرست منزل شناخت ای با عمل مذکور یکجا نشد ای رنج نکشید برای افزونی
روزی ... پیشه ... زراعت قسمت کند امید پس از عمل رنج جهان مراد ست چنانکه گفت
هم بسی جهان رنج بردن چه سود + ش از این بیت افتال ست نصیحت اهل دنیا که برای زیادتی مال رنج خود
... بهر زیادتی و افزونی روزی و تشغیل جهان که زراعت و غیره اشتغال ست رنج کشیدن هیچ سود نیست

زیرا که روزی مقسوم بجهد و کوشش مرد زیاده و کم نگردد کذا افاده محمد رضا و آنچه شارح نوشته که سالک را
سعادت و نحوست بستارگان اطلاع یافته بود می دانست که این همه آثار فنا پذیر است و بر کار حال بی
شدن باین آثار ظاهری پریشانی خاطر و دوری از درگاه الهیت و معرفت است درین دنیا اهل آن که خود را
مانده و پای در دامن عزلت کشیده اگر چه فی الواقع صحیح و ملیح است اما با ابیات لاحقه که هوشمندان را
شغل دنیاست چندان ملایم نیست و ملیح است. باده شادمانست هم جهان غم نیرزد و بشادی گرای الخ ش
ای جهان سزاوار رنج کشیدن نیست بلکه برای شادی لایق است که بدان رغبت کنی و با آنچه میسر شود قناعت
حاصل آنکه جهان دنیا برای آن بیافریده اند که تو در وی غم خوری و رنج بیفزائی و بکشی چنانکه مصراع ثانی
اوست پیدا از ظلم کردن بر خود که آدمی خود را بسختی و محنت اندازد و بحرص تحصیل مال اعمال را
جای سختی ای درین جهان که سخت گیر خود را همیشه فرو می برد و برنج می اندازد و نگیریم سخت ای تعلق
گیریم بلکه ازین شاهراه رخت خود را بیرون آریم ای آزاد و بی تعلق باشیم که راحت ما درین شیوه
ص می شادی آور بشادی نهیم الخ ش شادی آور یعنی خورسندی بخش صفت می ست و بشادی
ای برای نشاط خاطر در پیش خود داریم پس می عبارت از اسباب عیش است که بالفعل میسر آید و مقصود
ثانی آنکه از شرابی که برای شادی در پیش خود نهاده و حاصل آورده باشیم بشادی و هم ای دیگر
بشادی بنوشانیم و بهر عیش بمقام آن رسانیم کذا افیده و آنچه شارح گفته که آن می نهاده را در پیش
حریف گنبد سودای تکرار یک معنی است یک امشب اشارت بزمان حال که بالا رست سیاق سد
امشب گذشته است یعنی برای فرو داشتن خوردن بجاست که آمدن وی معلوم نیست پس زمان حال را با
[illegible] بزم [illegible] خویش [illegible] که کار [illegible] و تعلق [illegible] که پیش از اجل رخت [illegible]
[illegible] تمثیل ست برای مصراع اول که اینجا تقسیم کلام را تفصیل تمثیل گونه [illegible] یعنی شادی دنیا
[illegible] اسباب عیش [illegible] اشیا [illegible] رونق [illegible] رسانیدن اسباب
عیش و اشیای شادی بخش را برای فردا ننهادن زیرا که مجرد بهم رسیدن آنها شادی پیشه کردن لازم
[illegible] فردا [illegible] باشد کذا افیده تجرد و برستن و داشتن ای شادی امروز را امروز دا
درین [illegible] که [illegible] سود است چنانکه گفت هم هیچیم در عالم هیچ هیچ + که [illegible]
[illegible] + ش هیچیم ای چون متعلق باشیم بکار عالم دنیا که سراسر هیچ و [illegible] خاطر ست
تقسیم [illegible] سالم ست و هیچ یعنی ناچیز [illegible] تاکید اول کذا افیده [illegible] آنکه سود و
بمعنی منفعت باشد ای سودی که از تعلق عالم بدست آید همه هیچ ست گرنه ایم ای بی تعلق باشیم [illegible]

عالم کہ جای میل و انتقال مردم ست و گر آنکہ کہ جنگاہی بیای ظلمت باشد چنانکہ بعضے نسخ ست و در قبیل بمعنی گریختنی
مفعول مطلق ست سای تاکید کا تقسیم بیای میل ای بسیر بیم بیا آنکہ تا بشہ عمر و شفقت در تیغ ابتیم هم
حو بیم انچہ بندہ ما گہ بہ تنی خود شد + بر بیم انچہ از ما عبادت برفتہ + شرح تمہیدی صفت ماست ای انچہ در غیبت ما بگذرد
ما نگہ باشیم کریم اے تعریف خود آدمیم و بیت لاحق نصیحت دیگرست در ایثار مال برای توشۂ آخرت
ما این مایہ اشارت ست بسرمایۂ خود و سرما بالفتح نفع و این معقول بر دو است اے اگر چنان خواہے کہ
از سرمایۂ خود نفع و بہتر بردارے چنانکہ پیشینگان دیگر برداشتند ای سخاوت می کردند و بہرۂ آخرت
در می گرفتند و جزای این شرط محذوف ست ای سخاوت کن سرمای مرد او بہرہ بہتر بگیر فا تقریرش اینچنین مفہوم
می شود کہ اگر بہرہ در خواہی شرط ست و از این مایہ جزای آن و مصرع ثانی بیان این مایہ یعنی اگر می خواہی کہ از آن
مایہ کہ اسلاف پیش از تو با خود بردہ اند ببرم پس از جہان مایۂ خود با خود ببر و حاصل آنکہ از آن سرمایہ و بضاعت
کہ پیش از تو دیگران با خود بردہ اند حاصل کردہ با خود ببر و آن بضاعت اشارت با ایثار مال ست بہ راہ حق تعالی
بہ ایثار و اعمال نیک توشۂ باقی ست در عالم آخرت انتہی حاصل کلامہ و بر عارف مخفی نماند کہ ملائم قافیۂ دیگر
بالفتح مایہ است بمعنی آن کہ صیغہ امر باشد از بردن پس توجیہ احسن ہمان ست کہ بر را بالفتح بمعنے نفع خوانیم
و جزای محذوف باشد یا جزای این شرط و شرط لاحق در رویش دہ باشد کہ در بیت ثالث ست چنانکہ
محمد رضا نوشتہ است و راہزن غارتگر کہ ہدیہ بزدیدن مال مردم ست و باج خواہ سلطان و نائب آن
انچہ ببیند راہ الخ ای براہ خود در پیش خود می بیند چنانکہ رسم سارقان و ظالمان ست کہ انچہ در دست مردم
مال می بینند ہمہ غارت کنند و تخت ناظر غارت مذکورست ای پیش از غارتگران راہزن و باج خواہ
درویشان بدہ و ایثار ایشان کن تا از غارت ظالمان در امان باشے و مصراع ثانی تعلیل ست بر سبیل تخییل
شاعری کہ ایثار مال با درویش بسر امانت نہادن ست و خیال کردہ است ای مال خود درویش بسپار
کہ رفت مایۂ درویش را کسے نزدست ای ہیچکس غارت آن در دون نرفتہ چہ ظالمان درویش را مفلس
مانند طمع مال از و نکنند تم بینی کہ در یک ستان مراج + بہ بلیز درویش برو ند باج + شرح تحیل دیگرست
در ایثار کردن بدرویش بود یک بالفتح مشتر حاصل زرع کہ عامل سلطان از زرگران می گیرد و یک و ہمان بکسر دال
و آن ادا کنندگان عشر حاصل زراعت نائب سلطان و دہ آنکہ نائب او کہ البتہ خانہ خود را بدہ درویش دارد و دہ ہم
باج اے حاصل خود را بدرویش بسپار و در آن معنے اشارت ست بانکہ چون خانہ ای کہ داران و باج و بالا
در سال اندیشۂ تنگیری از دو فی قطع سہ عشر سلطان را ادا کردہ باشے بعضے حاصل خود را بدہ خانہ ای کہ ابر فقرا
و صلحا را باشد گدا کنند و بہ مخفی دارند تا از طمع زیادہ طلبیے سلطان و از آسیب رہزنان در امان باشد

هذا حاصل الشرح و این معنی را نگاه راست آید که دوختن باج یعنی ادا کردن محصول کنایه از نهادن مال زیاده از
خرج باشد بخانه خود و لیکن درین خلاف ظاهر لفظ باج ست پس احسن نسخهٔ محمد رضا خدا است که بجای دیناشا
ستان نوشته و بجای دوزند کلاه برند آورده است و دو یک ستان عبارت از ظالمان سلطان چه طریق
ظالمان ست که آنچه از خوند و سرکار زیاده از حق شرعی از ظالمان می گیرند آن زیاده را برای
پنهان داشتن بخانه فقرا و درگذارند که اگر پادشاه بر عمل ایشان اطلاع یافته حکم تاباراج کند آن مال نهاده بخانه
درویش تاباراج نرود و آنچه کلامه و دینار سنج ای صاحب مال بر صفت مروت و این بیت معنی نیابد و سنج
که بعضی نسخ ست و بنیاد ست که ویرانه را هیچکس تاراج نکند و این بیت تمثیل دیگر ست بمای ز ثبار مال برد درویش
که وسیلهٔ بقای آن مال ست تاریخ یکروز و یعنی مدت یک روز بنا بر آن که در روز رفته و آینده و هیچ ست و
هیچ چنانکه بیشتر گزشته است کیقبادی کنایه از شادی بسیار در زمانهٔ حال و کذا در استاذان از دولت
که بوده یعنی حق شادی ست هم تر سیم زیانا که سود نیست + کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست + ویش نصیحت
دیگر ست در ترک شغل جهان برای زیادتی عیش و عشرت که شیوهٔ فضولان ست تر سیم ای دور باشیم از آن که برای ک
برای زیادتی عیش اندیشیده و شود پس درین پیشه اشارت ست بفکر زیادتی عیش و گزین پیشه متعلق از اندیشه است
و خوشنود یعنی پسندهٔ خاطر و دانا و مثالش آنست که شخصی صد درم سرمایه دارد و خیال اندیشه کند که از نقد درم کافی
نیست کاری و کسبی و پیش گیرم تا مالم زیاده شود و عیش عظیم کرده آید کذا افید و برآنچه اشارت حسب آید کرد
هر دست آوردی باشد بکوشیم ای بران سرمایه شادی و عیش بکوشیم تا نفس بخوشی برآید بخلاف تلاش زیاده
طلب که نفس از وی بران البته تنگ می شود کذا افید و آنچه شارح گفته که آنچه مقدور آدمی باشد از تلاش
ناسخیاج بقدر امکان و دست رس خود و دلات باید کوشید که در تلاش ما فوق طاقت بشری اشکال و دشوار است
اگرچه فی نفسه درست ست اما این معنی حاصل بیت لاحق ست چنانکه می گوید هم بچاره دل خویشتن خوش کنیم +
چنین زاتش نعل آتش کنیم + ویش جاید عبارت از سرمایه که سبب عیش ست ای باسباب ما حصل بسهولت شادی
دل باید کرد اما چندان درخوشی ساده اندیشه کنیم که در تحصیل اسباب آن عیش عظیم خود را بقرار بسازیم چو نعل در
آتش انداختن یعنی بیقرار ساختن ست و بعضی نسخ نعل آتش چون نعل آتش ای تن را سوخته آتش
در غم کنیم و در نسخهٔ محمد رضا بنعل آتش زنیم بآن معنی که گفته شد و دو بیت لاحق تفسیر این بیت ست
نه برا که با تلخی سپردن دم یعنی دم تلخ بسر آوردن ست برای حصول اسباب عیش عظیم و در دو دم از آن
یعنی خورسند داشتن دم زندگی را که در آسان گذری باشد هم با دوش بری گر با دوش دهی + ویش
ای برای حصول اسباب زیاده دم زندگانی را با باد دهی تلخ بداری آن دم را پس با دوش بر

ای مراسه باجی باغت آن رم اهوان تلخی ببیرق تحد نشو محمد رضا بر دکه باده دست تنها زمستی که بیان
کردیم و شارح که باده شر مرا الخ نکات نکته آبرو لطیفه فائت نوشته نوعی صیفین کرده که بیهوده و بیعنایه و
کرده. آن درم که نباید بیش حرمت عرض وقت کمی باین معنی که چون بادت تحصیل مال و زیاده طلبی در شرح انداری
چنانکه از سیاق و سباق واضح است فعل کی درم الخ ای درم اندک صرف خوشدلی و شادی عیش کن زیرا که دل
مایل ای خورسند [illegible] دل بدست آورد [illegible] بپیچ ای اندک درم ارزان است و بس خوب کرد امید و آنچه نوشته شارح
بجای دل [illegible] است خلاف مصراع اول است اگرچه بمعنی صحیح است که در کنایه از آن خوشدلی است حاصل آنکه
مال اندک که ترا حاصل باشد دل را خورسند دار برای عیش عظیم زیاده طلبی و جمع اموال را موقوف کن چنانکه
می گویند هم زر هم درم شده و با خود میباش * تو باید که باشی درم گو مباش * ش ای از برای جمع دراهم بسیار شده و
تلخ کرده مباش باید که تو جمع باشی و خورسند گذاری مردم زیاده از ضرورت باید که نباشد سختگیر زانکه همیشه در
جمع اموال سختی کش باشد سختگیری بیاجی زائد و سخت سرت سختی جان رهند و چه تعلق دل با اسباب دنیا
موجب دشواری مرگ است که موت الاغنیاء عسر و آسان گذرا آنکه بی تعلق جهان باشد هم شب فرخ و ساعت امنیت
ش عبارت از عمر این جهان که بمناسبت مقام او را شب گفته و هم الدنیا ساعة واقع است و شادمانی آسمان
کنایه که موجب دولت طاعت باری تعالی است چو برق خداوند چو بر ز خو بر تیغ تصیح که خواجه برج است و یاقوت
اسکندری [illegible] آن و آن تعبیر ملازمت جوهری است آن شب اشارت شب روشن که در صدر مذکور شده [illegible]
[illegible] که سماع سرود [illegible] ماه وش [illegible] معشوق شده بود هم ز لب جام را حلقه در گوش کرد
ش تخیل مصراع اول است ز لب بیان حلقه یعنی بیاد بوسیدن لب آن معشوق لب جو [illegible] بر لب ما
نهاده نوشید [illegible] ملحوظ شد [illegible] لب جام گویا از لبش بخشیدن بود آن جام که از لب خود حلقه در
گوش وی کرد [illegible] اضافه آنکه جام با فراغت [illegible] گردانید چنانکه شارح فهمیده است بلکه [illegible]
که نوش کرده بمعنی نوشیدن کرده باشد چنانکه از لفظ نوشیدن می خیزد تا مصرع ثانی انسب گردد هم گهی لاله ریزد
گهی ارغوان ش این مصراع صفت سرو جوان است ای چنان سرو نوخواسته که کارش لاله ریختن و ارغوان
ریختن باشد و این طرفه کار است که از سرو لاله و ارغوان بر دمد سرو را گل اصلی نیست بلکه بر وی دسته
گلها می بندند محمد رضا فرموده که لاله ریزی سکندر عبارت از دادن جام است بدست ساقی که مشراب آلوده بود
و ارغوان ریزی او کنایه از باده ارغوانی خوردن انتهی و تواند که لاله ریزی عبارت از ریختن جرعه بر خاک باشد
و آنچه شارح کنایه از لب معشوق نوشته خلاف ظاهر است چه معشوقش در نزدیک او نیامده بود چنانکه
از لاحق واضح است و خط عنبرین عبارت از موی بناگوش سکندر که خط ارغشی آورده بود [illegible]

در بیت ردیف اوایل ترجمه کلام مرموز ست که میر مردیک باشند بدیه گویند ای تمام مردیک شاه بود و در مصراع
تجنیس تام ست تا بیان ثمرت و قدرت گوهر ادبات او و ابیات لاحقه بیان سرپرداز ست که او ماذکر دل و بال
می آید لفت حسرون اگرچه نظام جهان است از دولت و کامرانی سکندر ست از همه وجوه عشرت و شادمانی آثار هست
این معلوم است جهان می آید که دولت بسی پیروزی شاه است در هنگ روش کرد اغنیه قیس معنی آنکه آفتاب
جهان مراد آن از پیروزی سکندر شاد است ای آفتاب او با آنکه از سر فرو رسیده است هم بهنگام گل خوش
بود و بعد کار + ایج + ش تمثیل بیت سابق و کدر که بیت لاحق تیس گل بسیار در بیت مثال فیروزی شاه است
در ممالک مدس کردن شاه و روس و چین ترکی بود سکه را و کدر آن خورشید بلند بر آمده در بیت لاحق مثال پیروزی
او ست هم به روش جهان بر بند موج بود + ش بود فاعل موج روان ست از روش جهان ای به بلند شد
خورشید تمام جهان منور گردد و روشنی آن در جهان موج زند و بعضی نسخ در دوش ست ای از روی خورشید
تمام جهان موج زند هم صاحب جان می آید به یا گری چه زمین روی از روی هوا است سبزی + ش و یا گری
عبارت از سبزی زمین و صفای هوای عالم و تجدید آن از روی نام جامه زیست سبز و مشتری که ملک تو جهان فند
و که آسمان سبزی نام جامه زیست سبز ابرشمی منسوب شوشتر که نام شهری ست که دانی الموید اسب زمین لباس
سبز پوشید و جامه عامه که بس سامتال فیروزی شاه است و زمین و هوا مثال جهان خرم که با پیرایه
مرکوت تازگی یافته است و کمکرکات تازه ای از خورشید لام شعب جامه و خیمه بلند گل سرخ مثال فیروزی ست
و باغ مثال جهان و که مدد ای شکفته شود و پیداست که از بوی شگفتن یک گل و گیر غنچه ها شکفته شوند که
هر یکی مانند چراغ باشد هم در پیالو داشته زیر زنگ + ش آئینه کنایه از مواد و اسباب عشرت ست چنانکه
از بیت لاحق سر آید و در بیت اسبید شاه برآئینه موافقی ست که تمام آهنگ تعبیر مال سکندر بساخته بود اما
سکندر را در بین فیروزی تا بیک عشرت پیش گیر و آئینه خود را روش دارد یعنی اکنون مانند آئینه روشن از هم
چه از زیر زنگ است و بیت لاحق تمثیل ست که کیخسرو مثال سکندر ست و مثال پیروزی و نا کیسه
حاصل کنند و جام عشرت و جام تا فی موافقی که در قلعه سر کیخسرو بود یعنی پیروزی را اکنون بشادی
مشغول باید کرد و جام کیخسرو پر باده شود که جام کیخسروی برای شاه اکنون منم هم پرغ بس از خورشید زیبا ترست
ش از اینجا تا چند ابیات بیان لیاقت آغوش طرازی خود ست با سکندر و اظهار برابری خود و صحبت وی
به حورست پیدا نام معشوق تر است پید بود و آئین ملازم شاه آنست که شاهان زن تا لایقه را در آغوش نه کشند
صحبت نگزینند که مالا فید و رستم تاج و الاترست ای بلند تر از زر ست قدر و جاه و زرین کفش
رنگ زرین و آورده اند که نسبه پدر گفتن زرین جدید ست که گرد و تحمل وضع موزه از فریدان ست

علم جهان ست که افتاده شده که او دیدن فرش علم که پرداخت و ساخته کاوه آهنگر بود و باستقامت آن برتخت
ملک منها که نشست کی مرا با بر مشک و عنبر زلف سیاه خوشبوی یعنی من هم افسری بلند بر سر دارم فیروزه و دانش
ای صاحب تاج فیروزه چه کیکاوس تاج فیروزه بر سر داشت و تخت عاج زیر پای که دین هر دو ما درست داشت
کنز اینجا سپس تخت عاج کنایه از سینه سپید است نه از سرین و شکم و گاه کی قیل و کیان تعجب شخص مجنون که خنده
و میوه ی که او امت باشد کما افید آنکه مرکب کلید راست یعنی اگر تا من شگفت کنید تعجب چه عالم گیر است
و تسخیر ممالک تمام عالم که کسی را میسر شده و آغاز اگر فتم الخ اشارت بسکندر هم فنا ست بر گردن مهر و ماه
ش ای جهانگیری سکندر تا سماوات رسیده است و هر دو شین به بیت لاحق راجع باشند و بیت ثالث
تفسیر این دو بیت ست که مصراع اوّل از هر دو شعر است و ثانی جزا، حربه بالفتح دشنه و تیغ و نیزه
جهان نماز چشم و در نسخه شارح بجای غمزه چهره است ای دیدار من موجب قتل عشاق ست که از غلبه
عشق من عاشق سیارند تا ایهام ریختن خونناب از چشم که بجهت ایشان سیلاب خون روان شود هم
زبانم شمشیر بازی کند ش ای زبان فصیح من شمشیر شاد و ما مفتون خود می سازد کذا افید است
زبانم در گوارش سخن غالب آید چه شمشیر که در گدازش و روانی ضرب المثل ست لفت گرگزاران که پرورش دادند
گردگوش ای بالای گوش آویخته از فرق سر و طوق بر مرکب طوق ندین که شاهان در گردن اسب سوار
اندازند و حقه یا جمع حقه ای که پر از لعل و در باشد و حقه این معشوق دهن ست و لعل لب و در دندان
هم که در سنگ یاقوت از کانی است ، مراد لب چو یاقوت رمانی است ، ش اورا جع باشد و سنگ بسته
سنگ یافته و آراسته شده و در جمله یاقوت از کانی است تعقید لفظی ست ای از یاقوت کاسنی و یاقوت
رمانی بفتح را و تشدید میم منسوب بیان کرده در نار شیخ راگویند پس یاقوت رمانی بمعنی یاقوت
سرخ ست کذا افید یعنی اگر شاه آراسته و سنگ یافته از یاقوت کانی ست باین معنی که از یاقوت کانی
او را بسیار حاصل ست لب من محبوبی یاقوت سرخ است که بدان تمام آراسته ام و آنچه در عامه نسخ مصراع
اوّل چنین ست ع گراید درن که یاقوت او کانی ست ، نانی از تحقیق بست دارند یا پس ای که رخ را خم
پاس دارند و خادم من اند که نزد ایشان عزیز چو با نام علم تعضیب تحقیق رایت دفش ان شاهیت که بر سر دارند
و صد علم بود عبارت از شهرت حسن صورت ان معشوقه که در ملک حسب صد علم بر دوست دارد کذا افاده
علی شیر رحمه الله این معنی نظر بلفظ بالای سر که مصراع اوّل ست احسن ست از آنچه محمد رضا نوشته
که پیداست که بر در وانه شاهان عالم بسیار رایات عالیه استاده باشند و این کنیزک چون اندرون
خانه سکندر بود پس رایات سکندری گویا صد علم بر در وانه این کنیزک شدند انتهی و در عبارت پیداست

کرکسی که درین ابیات اوصاف و انچه خود بیان کرده است که تا آخر میان سراپا به اوصاف عارضی گرا او را تعبیه
شاه حاصل شده و شاید که محمد بن شاه سلیمان اینجا بیان نموده است و معنی قصد می کرد نگه داشته هم جهان را گیرم
بیک موی خویش ✽ ش ای تمام عالم را بیک تار موی خود گرفتار سازم و مفتون گردانم کذا فی نسخه عبدالرسا
و نسخه شارح گیرم بصیغه نفی نوشته ای جهان را با یک موی خود ۰ انم دنیا جهان را مقابله یک تار موی خود
نمی خرم خلاصه مضمون ابیات لاحقه است که عرض آن شوخ مدح روی و گیسوی خود است یا سیر کردن
اهل جهان و اگنندن او در آسمان و پدید و البیان الآخران ایضا چو من بگشتم ای جیب از عرق سر تا پا دار
می کشم خود را بهر آن گیسوی عنبرین کمند بر ماه و بر مارم و بر زمین کشم هم چو آب شکر و عقیق آورم ✽ زیسته
شراب بر حیق آورم ✽ ش این بیت شرط است و مصراع ثانی تعبیه بر قال ست و بیت لاحق جزای او سا
تنگ شکر ریسمان شیرین که بر حلاوات مانند ما لب است شکرست و عقیق لب مسیح و بی و بیت وکال تنگ
شراب حیق جهان سخن میوردن بار یک مضمون که چون شراب لعل ست در دست کسبت هم زنجیم
رحیق آورد آب را ✽ تنقیم شرح و به جواب ما ✽ ش زحیت ای شراب حقیقی مغشی که عبارت از کن لطیف
رقیق آورده ای سیر رسانده آب را نشیب آب صاف مدان اطاعت و صفائی که در او در لسانت سخن لطیف من تقرار
شود جسرت خود و عقیق جهان لب مسیح که شکرست مفرح دهد ای آسایش بخشد خواب را یعنی خواب
خوشتیس تان آسایش بخشد چون شود گی طلب ست از لب گویای من که او فیه و مفرح مصیم و تقدیر
رای کسوره در آن معروف که مقوی دل ست و آسایش بخش تن لب عقیق ۰ ان ملازم ست که در مفرح
یاقوت عقیق را سایده می آمیزند هم زمزلوق چو راهی ببین خم خنیم ✽ رقند از تنگ باید ایک لمس ✽ ش یاه
اشارت بروی خود نموده است ای اگر می خواهی که بر ماه و ذقن طوق را تماشا کنی پس بعضی سخن که طوق ربات
ماه بروی من و اگر از قند شیرین و رقمی تا تنگ می باید یعنی قند را نمکین خواهی پس لب من نظر کن که این قند
گویاست و کلام نمکین در دهد و نسخه شارح بجای قند از ذنق واقع ست و ذنق کسر نا ر و جسم و دال نام
میوه ایست سرخ خام و گرد مغز دار مانند گیلاس شیرین و رو سر و مزاج که لب خوبان را بدان تشبیه کنند کذا فی المؤید
ای ذنق نمکین این ست لب من و حال هر دو نسخه اگر چه وارد ست اما ملائم سیاق کلام قند ست که می گوید
هم درین قند گویا شکر قند چون سخت ✽ در در لبیس ببین چون ثمر قندی ست ✽ ش این قند گویا اشارت
لب شیرین که گویاست ای کلام نمکین آوردن وصف اوست چنانکه بند سابق واضح ست و شکر قند سے
بیان العسددی شیرین خندیدن ای در لب من هم شیرین گفتاری ست و هم خنده خوشتیس و مراج شیرین اهل مزاج
آنی ترتیب که در هر جمع میان قند گویاست و لب وصف بوسیدن و ثمر قندی بیان نسبت ای منسوب لقب

گویا که لب اوست پس بوسه استاع سمرقندی خیال کرده است چه سمرقند تحقیق حدیث شب گوینده ای افسانه شب و در
استعمال پارسیان یعنی عاشق گفتار آمد چنانکه سعدی گفته ع یکی شاهدی در سمرقند داشت * که گفتی بجای سمرقند
داشت * پس مدینا بیت کلمه سمرقند نی فاعل صفت قند ست ای قندگو چنانکه از مصراع اوّل مرتبع ست
کذا افید وحاصل آنکه در لب من وصف بوسیدن تامل در باب که این متاع خوب و مرغوب چگونه از شهر سمرقند
بر فاست است ای از قند گویائی من پیدا شده پس بنای تخییل سمرقندی بر مجانست لفظی ست که سمرقند ... نام
نام شهر معروفست تا اینجا کنایه از لب نوشین که آنهم سمرقند ست ای قندگو یاست و در نسخه شارح نفس بیت
بدین صورتست ع لب قندگو یا شکرخندی ست * تو در بوسه بین چون سمرقندی ست * پس قندگو یا صفت
لب ست و شکرخندی یعنی مسخر ضمیر او یعنی لب خوشگوی مرا نسبت بقند گویا کردن و چنین گفتن که این لب
قندیست خوشگوی و شیرین گفتار شکرخندی ست یعنی تمسخر و استهزای الازم دارد چه لب من از این وصف
بالاترست و ایهام آنکه لب تخفیف قند و نمی را تو چنان بر گوی که شکرخندی من ... ست ای مضحکه و محل استهزای
من ست و یا اثر شکرخنده من * تو در بوسه آن لب امتحان کن که چه سان قندست و یا صفت منسوب بسمرقند یعنی
بوسه لب من بس شیرین ست مانند قند و یا سبب شهر سمرقند و از اینجا معلوم شد که شهر سمرقند معروف قندخیزست
در مردم آنجا در شیرینی گفتار افسانه روزگار اند و ایهام آنکه در بوسه لبم امتحان کن که مانند سمرقندست ای مانند
او فسانه شیرین ست یعنی چنانکه افسانه لب من در سمر و گفتن عذوبت و حلاوت دارد آن چنان در بوسیدن
آن لب شیرینی و حلاوت ست انتهی حاصل کلام بدین تقریر مصراع ثانی اقرب ست از اوّل کما لایخفی مم
اگر کیمیا سنگ را زر کند * نسیم من از خاک عنبر کند * مش ای نسیم زلف مشکین من خاک ا عنبر و معطر
سازد چنانکه اکسیر کیمیا گران سنگ را زر می سازد پس خاک عبارت از عرصه صحرای اوست و ایهام
بگل سرشته ای او و مجد رضا فرموده که نوعی از کیمیاست که چون آنرا بر نوعی از سنگ می اندازند آن سنگ
گداخته زر می شود کذا سمع و بیت لاحق ترقی ست ازین مضمون و کلمه را در هر دو مصراع علامت اضافت
اما بمصراع اوّل حذف مضاف ست که لفظ فاصیت باشد چنانکه ازین تشبیه مفهوم می شود کذا افیده
ای فاصیت سهیل که یمن تا به صفت اوست چه تاثیر سهیل در سنگ یمن و طائف ست که ادیم آنجا از طلوع
سهیل رنگ و بوی می گیرد و بعضی فاصیت سهیل و تاثیر او با دیم یمن که او را خوشبوی و مائل بسرخی می کند
همان ست که بوی زلف و جعد من با نسیم سحری نسبت می دارد پس چنانکه سهیل مر ادیم را خوشبوی می سازد
آنچنان نکهت ذات من مر نسیم را بوی خوش می بخشد هم تبسمی دل فسته بریان کنم * بچشم دگر غارت
جان کنم * مش ای بیک نگاه نازک عاشق دلخسته و مجروح کنم او را کباب می سازم و بنگاه دیگر

علامت حال خستهٔ اوی کم قیس و لخستهٔ ترکیب توصیفی ست و اظهر آنکه ترکیب اضافی باشد ای دل عاشق خسته
ای انطرف یک چشم کرنگاه او اول باشد آن انسوای از طرف چشم دیگر که نگاه ثانی ست و خسته مفعول کسه
و کنایه از دل خسته و جان او و هر دو شین عائد بصیبه مذکور مبتدا از ش ای او را عاشق خود سازم که او زین معنی
البته تمام می شود مدتیا او را نمانم ای او را غرق دریای عشق سازم و پامال کنم که همیشه خراب حال مبرود عشق
می سوزد و در بحر غم غرق باشد چنانکه می گوید هم عروزم جز بان و سوزم هبه ✤ منتم کاین کنم خوش این کس
نکرد ✤ ش عروزم ای خورسند سازم دل آن خسته بامید ان ای بوعدهٔ دهان دادن که از نگاه و لطف من
معلوم می کند سوزم هبر ای ببرد فراق مبتلا سازم او را بکاین اشارت و صفت مستغنا دو که افزودنش و
سوختن ست و پیداست که در صفت مخالف یکدیگر کسے جمع شده باشد لهذا انچه و خاص کرده است و
منبع قریم بلدان ست ای عاشقان با فریبی رهم بوعدهٔ وصال و آن و ام دست و آرهب زاهد ترسان که
او هرگز با کسی بس زن باشد پیش نور ای پیش آتش لیعنی چنانکه آتش پرست و پیش آتش سجده می کند
راهب پیش من سجده آرد و زاهد لیعنی مسلمان پیر هرگاه از قفار سنگ ای شوخ طبع و صفت تر پیش زند
از حق ما باشد و آرم بر قص ای در عشق خود مست و از سازم آن را بهر ام کنم سیمکاری که سیمین تنم ✤
و لے قفل گنجینه با شکنم ✤ ش ای چون که من سیمین تن و خوبروی هستم در عالم سیمکاری می کنم ای
ناظران را به خود مبتلا می سازم پس سیمکاری کن باز و ر خلانیدن ست چه صنعت سیمکاری موجب فریفتن
مردم ست و قفل کنایه از حلقهٔ میان آن کنیزک که محل بکارت ست و گنجینه عبارت از تن وی کذا افید
حاصل آنکه اگرچه کارم همگی فریفتن مردم ست اما عصمت و پاکدامنی را از دست نداده ام چنانکه میگوید
هم درباغ ما را کرشمه باید ✤ بجز باغبان کس نزاند کلید ✤ ش باغ همان تن و ر عبارت از آن حلقهٔ
میان او و باغبان سکندر که شوهر ان و مقدار زند و مدارد ست نماند ای نتواند که کنایه ی بدست کرده بر لبستهٔ باغ را
نکشاید طبعها ی ترکنایه خط و الحنات بسیار و خار خشک کنایه از آزار دادن و بیگانگان است اگرچه و روایت
سن الطماے لذت و حلاوت زیاده از حد ست لیکن استغنا و عصمت من باین حدست که بجز خار خشک
دانیای محرومی نصیب هیچکس نشده پس درین بیت خود را نخل تر قرار داده و ست و در بیت لاحق تمثیل
دیگر آورده که من با این جمال کمال و عصمت بی نهایت مانند گلام و عاشقان خود را بر خلاف خاصیت گلاب
وافعی درد سر میدهم و می رنجانم همچنین نمک سوده خود را جگر می دهم ✤ ش ای طالب خودی خود اگر از من
نمک و لذت می خواهد بداند که نمک با جگر ایشان از دست جگر می دهم ای او را جگر خون دل خوردن می دهم ای در
محنت و رنج اندازم که از مس حلقی برگیرد نه ام و درین مس هر شد ستم و ادب بود و می گذارد هم نگر دو به شب

ترکی بدی من بود الخ ش ای شب سیاه رنگ که هندوی من شده است مگر چون تو ترک رومی من دیده است
کذا افید پس ترک یعنی معشوق است و در ایهام انداخته است و شب با ملازمت سیاهی که هندو است خود گفته است
تجزد اوصافی گستاخانه است از دو معنا تا کلمه گر آمده و بالای پای معهدی اشارت بر تهی شدن قالب که گویا برای
آمدن من آن قالب خالی را خانه خالی کرده است و این هم از عبارت است برای مبالغه و مدح باز نگریست
در جامه و گه تی که بعد از گشادن زلف باشد و تخصیص دام افگندن بپای کبک دری از آن کرده که معشوق
در خوش رفتاری کبک ثابت است بناگوش بالضم بن گوش یعنی عذار و رخسار کشاید نقاب ای عجم را
دو رانا انده و آستین پر آب عبارت از حسرت خوردن که سرخی گل لعل بسرخی عذار برابر نشود هم آب معلق
در دام کمند ش آب معلق همان زنخ و کمند همان زلف و زنخ را آب معلق گفتن بنا بر عجب است
پس این مصراع تخییل اوّل است و تواند که آب معلق کنایه از آسمان باشد ای آسمان را اسیر کند زلف
سازم هم سرین بشکنم مغز بادام را ش علی شیر نوشته که سرین بالکسر یعنی سر است و محمد رضا رحمه نوشته
که سرین بالضم بمعنی معروفست و تخصیص سرین از آنست که مغز بادام بصورت سرین دارد پس همان مغز را
شخص صاحب این تخییل کرده است یعنی از غیرت و لطافت اندام خود مغز بادام را ای شکنم و در آورسمن را
علامت اضافت ورق است ای ورق گل سپید را از کمال سپیدی و لطافت ساعد خویش در نوردم و
شرمنده سازم نوش لب نوشین و چون تجربه گوش او مانند حلقه است قمر را حلقه بگوش وی گفته است
ای قمر و ماه مطیع حلقه گوش من است هم دهانم گرو بسته با مشتری بدانکه گرو برده که دارد انگشتری ش
گرو بستن شرط بستن که رسم قماربازان است و از آن شرطها بسبب قمت بردن مالی مقرر از یکدیگر می گیرند و گرو بردن
سبقت نمودن بر حریف و گوی را حج دهان پس دهان خود را از سبب تنگی بتنگی شخص انگشتری دار
تشبیه کرده و این تخییل آورده است که دهان من انگشتری دار است گویا این انگشتری را از مشتری که در گرو
سبقت خود برده است پس انگشتری مشتری از خیال رسمی تفتازانی است که او را قاضی فلک گویند و
قضات را انگشتری لازم است و انگشتری دهان کنایه از تنگی و تنگ او که مشابه انگشتری است چه شعرا
دهان خوبان را بانگشتری تشبیه می کنند کذا افید و شارح کلمه که را بمعنی سر که او خیال نموده چنین تقریر کرده است
که دهان تنگ من که با مشتری گرو بسته است گرو برده است از سر که انگشتری دار است ای از همه
تنگ دهانان گرو برده است نه فقط از مشتری صاحب انگشتری انتهی کلامه و این معنی خلاف ظاهر لفظ است
که کلمه که برای تعلیل گرو بردن دهان است از مشتری و نیز این معنی مبهوت تقدیر کلمه از بر سر که راست نباید و هم
تخصیص بمشتری باین معنی مستدرک می شود تامل در انصاف هم خیال می که با گل خرم نوش باد

مرا یاد گل تا فراموش باد ❊ ش و محمد رضا نوشته که این بیت متعلق نظر را استقامت معنی این مقام مناسبت ندارد
و عجیب است که در هر نسخ در نظر آمده انتهی حقا که راست فرموده است چه آن معشوقه این ابیات را در حسن و
حال خود گفته است نه در طلب وصال از سکندر بخوش خصال پس مقام این بیت در آخر است که در آنجا گل و نفخت
ست خدا سخنان بی مقام نوشته و غایت توجیه تصحیح معنی بیت آنکه می کنایه از وصل است و گل عبارت از
تن نازک معشوقه یعنی چنین لذت وصل که جان و دل من از مصاحبت بدل حاصل کند جان و دلم را نوش و
گوارا باد بلکه جان و دلم را تا دم حیات فرا یاد باد و تن را که فراموش باد چه یاد داشتن لذت را کار دل است
و کار تن خاکی که در او فراموش کار است و تا رسد که گل را کنایه از تحت خوش گیسری چه شراب در موسم گل و
بهار زیبا و خوشگوار باشد یعنی این شراب را که هنگام نیکو فرجام از دست شاه جهان بخورم بالفعل مرا
نوش و گوارا باد و هم مرا تا آنکه زنده باشم از یاد نرود که بس نشاط بخش است و گل را فراموش باد ای وقت
نوش گل را از یاد برود تا کسی را نگوید که فلان را چنین عشرت میسر شده است بزلها عمدی و تاریخ از گل ذات
سکندر خواسته معنی مصراع ثانی چنین نوشته که خوردن آن می مرا یاد باشد ای هوشیار باشم و مست نشوم و سکندر را
از غایت مستی فراموش باشد تا کام دل از او برگیرم و یا آنکه این شراب که در خلوت با سکندر بخورم لذت آن مرا تا دم
زندگی از یاد نرود و سکندر را فراموش باد تا در بزم معاشران ذکر آن نکند و یا آنکه مصراع ثانی در معنی استفهام است
که آیا من هم یاد گل باشم و گل از من فراموش کند ای مرا یاد نکند و گل اشارت بسکندر است ای آنچنین نخواهد بود
بلکه سکندر هم مرا فراموش نخواهد کرد انتهی والله اعلم بالصواب ❊ که در آمد آن جادو بیا پدید ❊ مش ای چشم غماز
من چنان جادو افسونگر است که این همه جادو بیانی بابل یک جادوی است که از خیمه شهر بابل جادو خیزد
چنانکه ولایت چین مشک خیزست و آن کنیزک خود را درین هر دو صفت فوقیت داده است که جادوی
بابل از اثر چشم افسونگر من است و نافه آهوی چین از اثر موی خوشبوی من بیا تا دل رفته الخ ای چنین که
صد دل تفاگیان از هوش رفته باشد و این معنی اشکشادن زلف است و اثر کرشمه چشم مست آنکه یک
کرشمه بجو ساخته خویش را بار بخود می آرم که از وفید ما حصل آنکه این هر دو صفت در من موجودست که گاهی
عشاق‌گیان خود را بکشادن زلف مست جمال خود گرد از خم و گاهی دیوانگان خود را یک کرشمه لطف بهوش
باز آرم و توانم که خود از دست رفته عبارت از عشاق خوبان عالم باشد ای کسانی که از عشق دلبران
دیگر دل از دست داده بیهوش باشد چون کرشمه چشم مست مرا تماشا کنند از هوس عشق با ذ سے
آن دلبران باز آمده دیوانه نرگس من شوند و محکوم فرمان من باشند و کرشمه فتنه انگیز نرگس چشم که بگوشه چشم
نگریستن است تو آن حرکت چشم را بر وجه دلی را که سر سوی راه انگندم ❊ الخ مش ای چون خواهم که دلی را

از راه افگنده سوی خود راه دهم و بر چند مبتلا سازم امروز نخ می نمایم و در دیت چاه اندازم که دام و دران اسیر بود و طرفی
میل نکند کذا افید و ایهام آنکه رهنمای من آنست که عاشقان را در چاه زنخدان می اندازم و چون راه نمودن
من زیست پس آواره کردن مرا ازین قیاس باید کرد که چه محنت خواهد بود و تمثیل معنی آنکه چون وسیله با در عشق
خود آواره ساخته سر بصحرای دهم و دیوانه می سازم باز زنخدان خود با و نموده بدان بند سازم که از دام این
نگریزد و فیه ما فیه هم زموی بعاشق دهم طوق و تاج ❊ الخ س ش ای نمودن یک موی خود مر عاشقان را
پادشاهی بخشم و سرفرازی کنم و بدادن یک موی زلف خود از خوبان خلخ خراج می گیرم که همه محکوم من شوند
و خلخ شهریست از ترکستان خوبان خیز و شارح گفته که طوق و تاج اشارت بشکن موی و تار که سر آن
معشوق می تراشیده بود ای نمودن شکن زلف گویا طوق بخشیدن ست و نمودن تار که سر بمنزله تاج دادن
هم بسلطانی چین نهم مهر موم ❊ الخ س ش مهر موم موی را گویند که بر سر طبله و خزانه آن می آلایند و بران مهر
زنند یعنی من باین حسن و جمال سلطان چینم که ملک چین را زیر مهر خود می دارم و باین سلطانی ملک روم
که دور از چین ست هم تاراج من خواهد آمد کذا افید و ذکر موم بنا بر آنست که سلاطین مهر بر موم زدندی
و آنچه شارح از موم کدام نرم و لطیف گرفته که آن موجب تسخیر ملک چین باشد خلاف ظاهر لفظ سلطانی ست
هم جگر گوشه چینیانم بخال ❊ چراغ دل رومیانم بفال ❊ س ش جگر گوشه کمعنی فرزند آید اینجا بمعنی
لازمی ست ای عزیز الوجود و فال یعنی شگون گرفتن بدین روی من یعنی چینیان که خال مرا بسند
مرا عزیز الوجود دارند و رومیان چون بدیدن روی نیکوی من شگون نیک می گیرند مرا روشنی دل خود
انگارند کذا افید پس بای بخال و بفال برای سبب ست و آنچه شارح نوشته که چینیان خال مرا جگر گوشه
دانند و رومیان روی مرا چراغ تصور کنند خلاف ظاهر کلام ست که جگر گوشه و چراغ دل ذات خود را
می گوید نه دل روی خود را اگر چه مآل هر دو معنی واحد ست هم طبرزد دهم چون شوم خواب خیز ❊ طبرخون
زنم چون کنم غمزه تیز ❊ س ش طبرزد و شکر سپید که هر پاره آن چنان می نماید که گویا با تبر زدن گرد ساخته شد
و طبرخون چوبیست سرخ بغایت سخت و گرانبار و اهل سلاح کرد تو از آن از آن چوب دستی سازند کذا فی المؤید یعنی
چون مخمور چشم و غنوده شکل شوم راحت می دهم عشاق را و چون بغمزه تیز سیاست می کنم بر ایشان چوب دستی
می زنم چند نخ اندازم هم بلعل لبم لعل را کارسازی کند ❊ الخ س ش کارسازی سرخی بخشیدن بلعل کنایه یعنی لب نازک
من آنقدر سرخ ست که لعل را هم سرخی و رواج کاری بخشد و صورت خوب من آنقدر روشن ست که اگر خود خورشید
بدان به بیند آشفته خیال من گردد و سراسیمه عشق من شود و پس خیال یعنی صورت خوب ست که
نظیر آن در خیال متصور گردد نه بر واقع و ایهام آنکه خیال جمال من خورشید را مسخره خود کند هم تیغ در زیر

سیمین صنم جا مرا + الخ ش بخ دیگر بتخانه که پرستش آتش کنند و سیمین صنم صفت بتانگو گویند کرد سیم ساخته باشد
یعنی مرد آتش پرست مراد سیمین می خوانند که آن بت نزد او سیمین و پسندیده است بلکه مراد از بت آرایش جمال معشوقانه
باغ ارم می داند و پیداست که صحابه گبران در میان باغ تمام آراسته باشد و این بیت ذوقافیتین است
که اول صنم دارم است دوم باغ خوانده و دانم در بستان دل نار رسته ریخته + ش ای دل را از باغ خود
سیل شده و تماشای نارستانم چه آمده است کذا افید بیت حاصل معنی شارح که چون نارستانم انگیخته
و از سینه بر آمده است از اتصال وی انار باغ ریخته است و باز بدان باغ دلبستگی نه نموده است و بستان عجم
بستان از تجنیس خطی است که نار رسیده خورده یست صفت نارستان است ای جانان نار تازه که شکسته خوش
ناظران است و تخصیص نوروز از ان است که در آن روز نار رسیده برای تماشای شادی در بزم آرند و تحت
یعنی نصیب چنانکه گرا روزی است تفسیر اوست و در نسخه محمد رضا این نسخه شده بدین صورت است ع
کرا بخت کی گوی روزی است + ش ای کدام کس را نصیب این گوی ایشان من است و کجا چنین روزی
یکو هست آیدم مبارک درختم که بر پیوستم + برآورد گلم گرچه در پیوستم + ش بر دوستم صفت درخت است و
برآورد صفت گل و کلمه بر بهر دو مصراع یعنی میوه عبارت از نارستان وی و درخت و گل کنایه از مزان وی یعنی من
آن درخت مبارکم که دوست را بنده و بر آرنده میوه ام و آن گل نازکم که میوه آورده ام اگرچه هنوز در پوست
میوه ام و نشگفته ام ای غنچه میانه من نگشوده است و این اشارت به دوشیزگی خود کرده است کذا افید
و این معنی اظهر است بلفظ بیت و انسب بمقام تعریف است آنچه ملا شیر علی بر آورده استفهام گفته و گلم مفعول
آن و گل برآمدن یعنی چیدن گل که در اینجا عبارت از حظ و لذت گرفتن است و مصراع اول را به معنی
بیان نموده است یکی آنکه مبارک درختم که محبوبم ای میوه خوب هستم دوم آنکه بر دوست دارم ای بار من
دوستی و وفاست سوم آنکه بر دوستم مرکب است از دو بر پیوستم یعنی هستم ای صاحب میوه دارم که کنایه
از پستان است حاصل آنکه از من حظ برگیر که هنوز بکر نارستانم تامل در آنچه شارح سوای این معنی
یعنی پوست که پیش دوستم من و بیرون آن گل مرا ای خوبیهای من ظاهر کن اگرچه پوشیده ام از چشم
اردی شاعر غیر است کی لا یخفی + ش ص من و آب سرخ و سبز ستاره + جهان کو فروشد بآب سیاه + ش
ای سرخ شراب لعل و ستاره ای اثاره مقارنت است و آب سیاه و آب دریای شور که سیاه است کذا افید
و در مؤید یعنی آب طوفان آورده و محمد رضا شیدی یعنی مرگ فرشته و اقبال واحد و آب سرخ و آب سیاه و از تعداد
و فرورفتن که یعنی غرق شد آید یعنی ما هر دو ملازم یکدیگر باشیم و جهان دیگر با و یار روزگار حاسد را
بگو که غرق دریای سیاه شود و بستان نغمه پردازی و هم حیله سازی ملائم مصراع ثانی معنی اول است

نشین خود ش راجع بشاه کذافی البیت اللاحق یعنی برین معنی استعداد آورده ام که نغمه پردازی را بکار آورده شای
مد کنار خود آیم چنانکه ساز چنگ برای نواختن در کنار من ست و دران کنار گیسوی گاهی چشم مستش بوسه ام
گاه ست زلف خود را بدستش سپارم و شرط یعنی رسم ست ای شاه چنان دوست گیرم و جان را در وفای او
باشم که هرگز از رای و فرمان او سر تابی نخواهم کرد و مهر یعنی مهربانی شاه و لطف تمام او که موروث کمال آسایش
من باشد بجهدی که تا قیامت بخواب نوشین سرمست باشم هم گر آب بیت گوزندگانی ذ بد + الخ ش اشارت
آب حیات و سایه عبارت از راحت عیش و عشرت دنیا و بیت لاحق جزا ست ای سبب آب زندگانی بخشش
وصل من ست و سایه جوانی بخشش ناز و نزاکت من باشد هم من اینجا سکندر کجا می رود + الخ ش یعنی من که مانند
آب حیاتم و پیش ما نزم سکندر در طلب آب حیات کجا می رود که این کار خطا ست و درین مقام اشکالی
ظاهر ست که قصه آب حیات و ظلمات هنوز سکندر را کسی نشنیده است و یاقوت بخضر هنوز نداده پس کنیزک
چگونه آگاه شد که سکندر این قصه در دل دارد و مولانا محمد رضا در جواب فرموده که طریق شاعران ندانگر هست
که مضمون واحد را بعنوانات مختلفه ادا کنند پس حضرت خواجه رحمه مضمون این دو بیت را بآن طریق ادا فرموده است
و علم و جهل سکندر و کنیزک را دران مدخلی نیست انتهی کلامه و هم ازین قبیل ست که ابراد کنیزک را که فی الواقع
اندک بود به بسط طویل بیان فرموده است و داد سخن را در داده و ملاحظه ملال سامع نکرده هم سر زلف من راه
بنمایدش + الخ ش ای اگر خواهد که از راه ظلمات رفته تا به آب حیات رسد سر زلف من ظلمات ست و آب حیات من که عبارت
از ذات پر لذات من ست چنانکه از بیت ثالث واضح ست هم اگر نیک جوید ز یاقوت رنگ + الخ ش ای اگر چنان
خواهد که او یاقوت رخشان رنگ و تابش آن نیک معلوم کند و همان تابش چشمه آب حیوان را بچنگ آورد و از ان نبرد شده
کنار اندیشد پس همان اشارت برنگ ست که عبارت از تابش یاقوت ست و قتیکه سکندر خضر را از ظلمات پیشوای
خود گردانیده بود گوهری بدستش داده چنان فرمود که هر جا که این گوهر در دست تو تابد چنان بدانی که اینجا
چشمه آب حیات ست چنانکه این معنی از داستان لاحق هویدا است هم لب من که یاقوت رخشان در دست
الخ ش جزای بیت سابق ست و یاقوت رخشان همان لب سرخ تنها را اعتباری وا ابهام لب سر و دز نگین و معنی
مصراع ثانی آنکه سبب چشمه آب حیوان در تابش او ست چنانکه از بیت سابق می آید یعنی از تابش و
رونق لب من بیا چشمه زندگانی که عبارت از لذات و حظوظ آن کنیزک ست خواهی یافت که از امید
هم برین آب حیوان شود تشنه + ش تفسیر گردن کشی ست ای صفت تشنگی لایق آب حیوان نیست
بلکه همیشه وی فارغ بودن بهتر تا زنده و باشد تشنه چون پری ای مانند پری آراسته ام و در چادر پوشیدگی
در بسته یعنی عاشق مفتون و جز و برای خطاب ست در بر رویم مبند ای در دروازه وصل را بند مساز

و مراد از خود مشکن خود مشکن شارح مدبری و مسند است ای چون در عشق پری چهره من وابسته ایس مرد خود را
از وی بند مکن و محروم مساز و آمال مراد هم شکن بادلیکن شکستن مباد ← ش شکن با همه گیتی پیوند گرفتاران
اخلاص محبت است و شکستن اعراض و ملال خاطر که از او شکسته دلی گوید و ایهام هم کنیکه حیله که علامت
نفاق است پس این سنگ سخت الخ ای پس کن از سنگ سخت کردن دل خود را بر من نازک دل و این مصراع
ثانی تفسیر اول است کذا فیه ای دل خود را چنان سخت و تند مکن که بنازک دلان نیامیزی و غلطی از من بر گیری
تنگ تندی و بی یاری که ترک تو ام ای معشوقه تو ام و پیداست که با معشوقان تندی کردن حیاست خاصه
کشنیان قربا بر و ابر ستیه آسمانی ای با این بلندی مرتبه و کمال حسن که در تو پیداست زمین تو ام ای افکنده
و خاکی تو ام ص ز چینیم ولی در چینی تو ام ← ش ای اگر چه از شهر و فای بام ز بیه آنکه چینیان را وفا نباشد چنانکه
از مقولات سکندر که سخن یا ان چین گذشته است واضح شده در چین تو ام ای در سار ؛ و بعد تو ام
ابلها و درم کسالابنیه توانگر معنی منیب باشد که اگر چه از روی ترکی و تندی دیگران خانه زاد و ملک چینیم ولیکن
در سائیده خدم تو ام ای پیش تو نعمادم و علامات های تو رو انداز م ← گل عبارت از ذات خود کرده است و گل
سایه پرورد کنایه قابل دست ابتلای نباشد زیرا که گل چون در سایه پرورده شود به یک دست زدن پژمرده شود و
مصراع ثانی تعلیل است بر سبیل تمثیل کذا فیه ای چنانکه سایه بجور رسید لایق نیست آنچنان سایه پرورده
پژمرده گر از من دور است و در این معنی اشارت است باستعمال جنگ آوری که وصف کمال او بود ص چو من میوه در سایه
جان بس الخ ← ش خبر ش محذوف است ای چون من گل سایه پرورده و میوه که در سایه جانانه باشد خوش است
چنانکه از مصراع ثانی واضح است کذا فیه و این معنی بتقدیر فرمن گفته است اگر نه او سایه پرورد نیست چنانکه
بعضی نسخ بجای چو من گل ز شیم ستاده این معنی است و غیر محتاج به حذف خبر سیه چشم و هر گل حریص است ایب
کنایه است ذات خود و با ز ذات سکندر تعلقات تخمیر ساز ای پرندگان شکاری عبارت از تحفه های بدن
از دراز ای عمر زنان را بوجود آید و علائق میل مردان بماند تا بیام بحوادث روزگار که مانع عشرت شوند و بیت
لاحق تعلیل است ای خرمای تازه که بر درخت خود رسیده و پخته گردد چون او صاخت نگیری در ضبط خود نیاری
بهانجا ماست و افسرده شود و بکاری نیاید و آنچه بعضی نسخ بجای بسستی بسد به سستی بعد و بدوش بخود خار است
مگر خوار بمعنی معشوق نازنین که بمگر باشق میخورد و به بعد و رنج انداز و چنانکه این معنی از بیت لاحق می آید که خوش
معدوان صفت خود کرده است و فی شکر پاره ترقی است کذا فیه معنی من از روی ناز و استغنای حسن کل ال
نجر و جگر خواره عاشقان نیستم بلکه از روی لذات بسیار شکر پاره ام و از بهون تو جهاندار شارح گفته که
جگر خواره بمعنی بیچ کس خواره است ای فقط مخموره تو نیستم بلکه شکر پاره ام ولا یخفی رکاکته و غیب تر آنکه کلمه

نی باشکر پاره لفظ واحد دانسته چنانکه گفته است که نیشکر پاره صفت جگر خواره است ای چنانکه غمخواره که نیشکر پاره ام
و این توجیه اگرچه صحیح ست اما خلاف ظاهر لفظ ست چه کمر لفظی که از کتابت منفصل افتاده است از لفظ شکر زخون
خوردم ای من خون جگر خورده ام و در غم انداخته ام تا که ایشان از غم خوردن و درد عشق من دل خون شده اند
پس این معنی خلاف ظاهر لفظ است اگرچه در مآل واحد است یعنی مقصود هم برابر شده هم باشکر پاره ❊ الخ ش برابر
یعنی برابر و مقابل کنند و چنانکه بعضی نسخ برابر واقع ست و شکر پاره بیای فارسی شکر پیره که قسمی از حلوای شیرین ست
که او را شکر قلم نیز گویند این ست مختار محمد رضا و در نسخه شارح بلا واو ست یعنی حاکم انصاف کنند و یار را بیای تازی
ای بسیار بار که باشکر پاره تقضیه و دعوی شیرینی خود پیش حاکم منصف [illegible] نشده ام سبحان من از شکر مشتبه نظیر او مدعا ست
انتهی کلامه و نسخه اولی نظر به بیت سابق السابق اولی ست کش و دل خوشتم کش بفتح کاف پارسی خوش و نسخه
دیگر از همین واضح ست که خوش و دلکشم دیده شده خوش اندر خوشم ای بسیار دلپسند و دلکش هستم در عالم خوبی و
کمال حسن صورت و معنی تا حدی که چون ساقی می شوم باده از دست من بس خوشگوار باشد و چون مطرب می شوم
از کلام من خوش و سرود و ترانه مرسامعان راست و محفوظ گردانم چنانکه گفت هم چو بر رود دستان کنم دست خوش ❊
ش رود تار چنگ و غیره سازها و دستان سرود خوش آواز دست خوش دست مال و استعمال فرا متن و گفتن که
با این بر رود من سامعان را مست کنم هم برابر بود هم دیده باد بخوشی ❊ چو در دیده شوم کنم در گشته ❊ ش برابر بود هم
ای از دو صفت هم چنانکه از بیت سابق پیداست ای از نمودن و دوابروی خود مرناظران را خوشدلی و شادی می بخشم
و چون مراد کنارگشته و دلکشی و دلربایی می کنم کذا افید و این معنی بطریق فرض ست چه او را کسی در برکشیده است
و آنچه بعضی نسخ برابر هم دیده شده هم در مقابله از دو مراد ست هم من و ناله و چنگ و نوشندگی ❊ زمن عاشقان
که شکیبندگی ❊ ش [illegible] در بیت مفید مقارنت ست و نوشندگی بمعنی شرابخواری که آن هم مانند ناله و سرود
صورت نیاورد دلکشی و ناز دلبران ست و شکیبندگی ای صبر از من ای عاشقان درین حال از من که شکیب دارند
کذا افید و بعضی نسخ بجای نوشندگی نوشیدمی واقع ست و مصرع ثانی باین صورت ع زمن عاشقان که
شکیبندگی ❊ پس شکیبنده فعل ست و کی ثانی تاکید کی اول ست چو تو شهریاری ای پادشاه جوان شاد و
ز بخت تو و خرمی بمعنی خرمی کردن بکند بگه چو من نیست الخ از سبب باغش شهریار جوان بخت و شاد کام
یعنی همنام و همتای من در کامرانی فاعل نیست هم چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ ❊ چنین تو سرود از تند عناب
رنگ ❊ ش دلاویز بمعنی دلربا صفت مقدم چنگی ست که آن کنیزک باشد و قول بعضی سرود معمول برزد
و چنین تو سرود اشارت ست به تمام سرودی که درین داستان مذکور شد و تند عناب رنگ عبارت از لب سرخ
و نوشین گفتار کذا افید و توان که چنگی بیای پارسی باشد و چنین قول معمول فعل دیگر محذوف یعنی چون بچنگ

دست خود چنگ را لاوند یا نبواخت و بیان چنگ چنین قرار داد کلش در طلب خود و وصال او طلب خوش گفتار
خود بر سماع بهم ساخته بود تر نوش باده چون عمر دیگر که چون چره بار ۞ ش آن مهوش رباد اشارت
بکنیزک که بنوازد بر نار دید و گفتار چره کنیک از روی کنایت ست و چره به معنی آمده و لاجرم گنجشک نیز بمعنی آن گل
صفت کنیزست که دلاور چنگ بر دو شانی صفت باز که الاقید و مذاق بالفتح بالقسم یا لغت ... سب جره دست ای از
محبت آن معشوقه دوری از ریخت ما تجمره بیضه نسخ جره چنگ را تیج ست مناسب جره باز نیست اگر چه بیسے
درست آید که جره بمعنی ساری ست مشابه چنگ که کذا فی الرشیدی و نه هیچ جره چنگ بجای جره کنک که سپیدیست نسخ دیگر
ست تصحیف ناسخان ست و ترنج بمعنی کنایه از آن کنیزک که نو خاسته بر سینه او ترنج پستان وی که از فید
ای آن معشوقه صبح را کردن مدام پستانش از سینه او ظاهر شده وی پیرو گشت و ترنج اینجا بفتح همین معنی
کرده باید خواند چنانکه در شرفنامه گذشته تا قافیه آن با ترنج درست آید و قیل بالفتح مراد سیدان و برین جمله ایل
معشوقه و آنچه شارح زرین ترنج را صفت مهر داشته ای آن کنیزک از مهد آراسته تا گمانی گزین
بیرون آمد خلاف ظاهرست که کنیزی پیش سکندر بر داشت بر و ... مهد زرین و طرفه آنکه بعضی از خان
از ترنج شیرین محل مخصوص گرفته اند هم شیء علوت ظاهر رسیده عیان ۞ الخ ش بر تنهای ملکی ای شب باشد
و خلوت باشد و ظاهر شد عیان باشد و عیان کشیدن یا بتا از آن ارکان بعلوم و متامل شدن و بیان کار آگاه احکام
ای وجود آن کنیزک پیش سکندر شیر صفت مانند گوری حیران بود حاصل مرغ معروف آن که حوصله بزرگ
دارد اشارت کنیز بعقاب اشارت بسکندر که یک بار تا آفتاب می تر ... مراد فی ملکیه هم ... در مهر مرد داشت
نگینه را ۞ ش گهر را علامت اضافت درست نگنجید که عبارت از حرد کیست ای او را تصرف خود آورد
و تمتع گرفت و تمیب و بار عمارت از لذتها چنانکه از روشنگر الی آید کذا فی فید و تو را سرگه اشارت بر آنکه دان مر
پستان و مهر و احصا باشد هم عقیقی یا ساده بر مهر خویش ۞ نگینی را الماس ناگشته ریش ۞ ش ای آن
معشوقه عقیقی لب که بر مهر بکارت خود آن را از نداده بود یعنی مهر خود را نشکسته بود و مهر عقیق ذات آن عقیق و
الماس کنایت از آلت مرد که مانند سنبه گوشتین ست کذا فی فید و ایهام آنکه سکندر او را عقیق ناشکسته یافت
بر مهر خویش که آن کنیزک نامرد بود و عار رسیده صفت گل ست و عار عبارت از شکست ای خار در شب الغلیبی
بیرون او گشت بود و باغبان سکندر هم ز ندیش همان خواست بیرون شدن ۞ ش ای از تندے
و حرارت آتش شهوت آب سیه بیرون شدن خواست و تعبیر بخون بملازمت ذکر آتش ست که از کباب
بر آتش سیاه خون می تراود و نیز باده معنی خون ست و ... مصالح بجای ز تندیش زحیه تندی است
کنایه از الماس مذکور و شیرین زبان هم کنایه از دوست چه وسیله چشیدن و آلت لذت گرفتن همین الماس بر د

و شکر کنایه از آب منی چنانکه در بیت لاحق ازان به قند عبارت کرده است انتهی کلامه و قند فاعل در افتاد است و
بادام روغن یعنی روغن بادام کنایه از تراوت اندام آن کنیزک ای در روغن بادام وی شکر آب سپید شادی فتاد
که روغن او در بین قند شیرین و با مزه شد هم دوتا هر دو چون لام الف خم زده ۰ شرح هر دو ای کنیزک و شاه
و خم زده با یکدیگر در پیوسته چنانکه لام با الف دوتا شده متصل باشد و در نسخه ع دو عاشق چو لام و
الف خم زده ۰ شرح در هم یعنی مدغم که هر دو متجانس باد غام یکذات می شوند و لولوی ناسفته در میان
آن کنیزک و لعل ای لعل بر غاسته سکندر که مانند سینه بود آن لولو را بسفت واو را آسودگی داد و چشمه زندگی
ذات کنیزک پیشتر خود را چشمه آب حیات گفته است و آن مرحله اشارت بآن نشستگاه که در ملک روس
فرح افزا بود و شحنه زمان ع اشارت بجز گاه و تهی و خلوت شاه نموده است هم بیا ساقی آن جام رخشنده می
الخ ۰ شرح اشارت بجام بیخودی و مستی ذوق تجلی ذات و ثنای وی کنایه از اسباب بیخودی که ترک اشتغال
دنیاست و می خوارگان بیخودان کامل و بمشاهده ذات حق شاغل و بیچارگان مشتاقان آن جام

شنیدن سکندر وصف آب حیات و رغبت نمودن باو

هم چو بانگ خروس آمد از بارگاه ۰ جرس در گلو بست با روان شاه ۰ شرح ای چون در آخر شبهای آن منزل
صبح طالع شد نقیب شاه جرس را جنبانید و بآواز وی سپاه را بیدار گردانید و این است مطابق روایات اتفاق
که خلق برای عبادت حق برخاستند و شایح گفته که دعای شاه و آواز بلند گفت و در نسخه ع بجای بارگاه
پاسگاه است ای از خوابگاه شاه و آنجا بجای خروس که جرس نوشته مودی تکرار است لهذا مصرع ثانی را
بر دعای بلند حمل نموده است و در گلو بستن بنا بر آن فرموده است که پاسبان زنگوله در گلوگاه خود بند دو
می جنبانند و از مرغان مثل گنجشک و چند و ل و غیره مراد است که در صبحگاهان در آواز آیند پرستش عبارت
حق تعالی و گزاردن نماز صبح نیایشگری مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و یا همان طاعت نماز هم به نیکی
زنیکی پرستش یاد کرد ۰ الخ ۰ شرح ای سجده و ثنای او تعالی که نیکی داده و احسان کننده است بر خلائق و شیرین یعنی
خنده و پرورش همان پرستش که در معنی پروردن روح است چنانکه صاحب رشیدی یعنی پرستش این بیت را
شاهد گرفته و پیدا است که آبادی عالم در صلاح و تقوی شاه است ای سکندر به ثنای حق تعالی از خداوندی او
یاد کرد و روی طاعت بر خاک نهاد که این معنی موجب شادی و آبادی عالم بود کذا فیه نیک عهدان پیغمبران و
صالحان گذشته که در عهد خویش نیکوکار بودند ای ایشان را بیاد آورده و بار واح ایشان فاتحه و درود خواند
کذا فیه و بعضی نسخ نیکنامان است ای مردان شادی شاهان گذشته را بیاد آورده و مدح ایشان کرده چه نیکنام

حاول محسن بوده. گلگون بعضی نسخ برنگ صفت مقدم قی تازه دست و آب آبی گرفتن و در تحلیل این تقریب است
این بیت مردود از سر بیاست که گلاب ارفع دردسر و رنج معروف است لهذا بجون گلاب گفته وله عبارت از لذت
در سایه نرم شراب وار رفتن در پایگاه سکندر مراد است و با محرمان بیگانگان و سعاندان که مقصود ایشان عیش را
منغص سازند هم سخن می شد از مردی در صفت و در صفت صفت دست ای از ارباب دولت گفته
کرده شب و بخیر معاد هم بود و چنانکه از مصراع ثانی می آید که افسانه در کس هیچکس خالی از شگفت و عجب بود در روز و رای
زمره اسباب دولت و دین شه ملک سیاست و قوت تن هم از انجا خیزد و بیرون تن از آسایش بکثرت هم رسد
که ما سیاه هم یکی از سیاهان دری کرد یاد ❊ که گنج فریدون از انجا گشاد ❊ هش بدی لعنت یک تعدادی شحنه قصه
سیاهان کرد و نوعی از نفائس آنجا باد داده و چنانکه مصراع ثانی بیان آب دوست. شارح دوال مدی با واو و تحقیق
پنداشته ای خوانده شهر معروف گفته و حال آنکه ذکر زمین انجا بیجاست چه گنج فریدون عبارت از گنجی ست که
ازو از فتح دیار سیاهان و توسل جنی کی دست آمده بود کذا افید و بعضی نسخ که مصراع ثانی بدین صورت ست ع که
گنج از زیر بر جا بجا گشاده شد و آنگاه ماست آمد که گنج فریدون در انجا مدفون باشد هم که مشکش چنین ست ور دریا
چنین ❊ الخ ش ای مشک چین چنین ست می لیس خوشبو ست. و دریای خوارزم چنین ای لیس تا که دو خوش
و تیمور بالفتح نام شهری ست در ماوراء النهر چین نزدیک دریای اخضر که طول و عرض آن دریا بیشتر ست کذا فی الگ
و قیل تیمور نام کوهی ست در دیای هند و الاول اصح ❊ عیش ای هر سه ملک هند و هندوستان همگی چون خوش
و خاک آن هم عنبر و خوشبو ست و همیدون ناگاه و همچنین که از سر سواد آن سیاهی جا برست سواد بمعنی عاق
سیاسیه بمعنی زمین سیاه و تاریک چنانکه مقول اسکندر می آید که تعبیر آن سیاسی بمعنی سیاه ار
مرقوم کرده است کذا افید بلکه در بیت ثالث زمین سیاه گفته و آنچه شارح نوشته نور سپی گرداند
و یا حدوث هر تفسیر کرده است خلاف ظاهر است چه این معنی بر ظلمات آب حیوان صادق نمی آید مگر سواد بمعنی
مطلق سیاهی گرفته باشد بجای از سیاهی و ظلمات که در عالم ست سیاهی و ظلمات آب حیوان بهتر ست هم
بگنج گران عمر خود بر مسنج ❊ ش ای بگرانی و بسیاری گنج دنیا گرانی و بسیاری عمر خود را برابر مدان و سنجیده
نیست بسیاری مال عمر آدمی را زیرا که دنیا بعا قبت خاک خواری ست بر آن گنج و هم خاک
و محنت و ست بر سالار گنج و صاحب و هم سر چشمه زندگانی بر آر ❊ ش ای در طلب چشمه زندگانی باش
و آب حیوان را دریاب تا عمرت دراز شود و تا سر قلندی ای تا یکی تمام و سیرانی کمال چنین گفتند هم که چون در سیاهی
زندگی ❊ ش ای در ظلمات آب زندگی بخت چگونه نتصور شود چه هیچکس از میران دزیگار آن را نخورده است تا ترجمه
لاسیما آمد بران آب خورد ای بران نوشیدن که زندگی بخشست کذا افید سپس آن سیاهی بمعنی مرده ست

و بیت لاحق خبر آنست و مصراع ثانی متعلق به اول و بیت ازمانی ... بشکنی و نگارینه قلم که شب ...
سکندر مهمان پیر مرد گفت که مگر آن ظلمات که مشتمل است بر آن آب زندگانی کنایه از سواد حروف است
که به بیت است و قلم پیدا آمده باشد و بیان آب زندگی بخش آن ظلمات کنایه از معانی جانفزای روست
که به بعث الله آن معانی جان افسرده زنده و آگاه می گردد چه کتب مرقومه دانشمندان عالم برای آگاه ساختن
مرده دلان است و اگر بدین تاویل قول تو باشد پس کدام کس بیشتر باشد که در چنین سیاه چشمه
آب بشکند ... پیر مذکور در جوابش چنین گفت که آن سیاهی و چشمه از چنین کنایات که شاه
بیان فرموده است بیرون است بلکه اینجا در زیر قطب شمالی مجاور است ای ظلمات است چنانکه از
لاحق پیداست شعر روان آب حیوان ترا ... ش ای به یکجا بودن ظلمات و ... که هوا
آن چشمه جاری است کذا فی ... تبسم ... و نام ظلمات ... گرفتن ... ارجاعات ... در زندگی است
ز حیوان خوردن جهان الخ ای از مرگ که خورنده حیوانات دنیاست کذا فی ... و در نسخه شارح ز حیوان
خوران بصیغه جمع است کنایه از بلیات و حوادث روزگار ای ... روح و غیره ذی روح اما موافق
سیاق مشهور اولی است که خاصیت آن آب نجات از مرگ ناگهان است نه این معنی از حوادث زمانه
چنانکه از ... تشنه ... پریشانی حیرت و تعجب و جستجو ... طلب آن آب از دست راست
است زیر قطب شمالی که ... راه ... آنجا تا آن ظلمات ... که
راه ... است و مصراع ثانی بیان اوست ... تا بدان ... راه ... است
آن ... ازان راه ... که ... گرده باین مرحله رسید
صبح ... چنانکه صبح از ظلمت شب پیدا ... ارجاعات ... بسیار ... لا
... در آن ... ظلمات ... که این راه دراز است
... ازو ... ش ... محبوب ...
مانند ... ازان بود ...
مقابله ... خاص ... از ... بسیار ... و این بیت با دو بیت
لاحق ... است ... که از ... لشکر ... بازار ... لشکر دران کوچگاه
ش وران کوچگاه ... راه ... که در آن کوچگاه بود از
سبب بازار کثرت لشکر ... مرغ کنایه از چیز محال و نایاب است ...
و همه نعمت در بازار لشکر ... خشک ... آب و ... سبزا

و بیت لاحق تکمیل است و ذره میدان گیاه و تعریف شانی آن اصطرلاب است روز اول ای بلبلهٔ خفته مسکندر
همراه بود و کنیت او ابو العباس است یکی غار که بود الحج ای در راه غاری بزرگ بود از کوهستان
ظلمات و یکی دشت آنجا که رشک تیا بود در آن غار سرل کرد چنانکه آشم رفت و اسباب و آن قوم
در میان اشارت بود آن غار که رو یک رشت بود کذا فیه و از آن جمع اشارت بگیر روشنا که بر در غار
مدلول سکس کردند تا بدانند شاه و ما آنجا آرام گیرند نگاه داشت پادشاه آن ملک که سکندر بود تا امر
ایام و تغیر الست نام آن را بلغار شد پس بلغار نام شهر عظیم است که آباد ساخته سکندر است بر آن در غار
و خواهد می رفت دیگر سر بیابان این کشور آباد کرده سکندر است راه که شاه رفت رهی غلام زاده اسکندر نام
که بعضی از غلامان او در آن شهر ساکن ماندند و از ایشان توالد و تناسل شد هم در آن بوم باشنده منزل
شناس ٭ش ای در راه ظلمات از جهت آنکه در عالم ظلمت منازل راه طی نتوانند کرد و چه بار روش ای
چالاک تیز تک مانند اسپ چه مدت که چه بار با آفتاب برو گشته یا اسپ را گویند که از کمال قوت و تمام نشاط بهر شو
تک نه بهم حقیقت کش بعضی بیند و شن چه کشش حسن بلیغ تمام یاره است قبل تازی یعنی ماران و فعل آید کذا فیه
و قیل بعضی سه با و پیکر که تو آن شباره ای راه رود و پایمال نشود و شکیبنده و نجابت متحمل رنج کشیدست
که بود و سا مخوری ای اگر چه بیرجیات از موده و رنج و ما عصب کشیده باشد جوانان شده ای بر کاب شاه
روانه شدند ای راه دانان ای ای همراهان که از جمله عسکر شاه باشند یا گروه رهبری هوشیار دادن و یار
در پیش شاه بود که شبی لشکرش لامع بادست هم روز منزل بهر منزلی می گذشت ٭ش ای در مدت
مسافت یک روزه راه در روز ده می رفت تا شاه آفتاب خطاب قائم شده یا بزرانه ظلمات بیرون آید ٭ش
بیشمه بیان تر شدا است ای طعام پخته شیرین و کباب نمکین هم روان کرد بر سیر آکان و بر ٭ش ای
بر پشت شتران جوان و ببرده هم بر پشت اسپان بور قوی است چه جو سیر اک یکسر با ای موحده ویا
مجهول یعنی شتر جوان آید و در شرفنامه یعنی بچه خر نوشته کر از ما و بیان نیز بار چنانکه رسمی از منع
در عون ست که از تحقیقه و تیمنی مسح بر پشت اسپ و ستور ست پس ستور عبارت از اشتر و اسپ
هم بر آن ماندگان تا بجه بانشاند ٭ش ای بر اسپ ماندگان لشکر خود که در بلغار نشستند تا سی مقرر
فرموده او را از همه بند باید می نمود که اینچنین جایی و بیران جای خفتنی نیست هوشیار رو باید یار بود
هم که رنگ خورشید گشت حال ٭ش یا ای پس از قطع مسافت یک ماه و تمام سرعت در آن ظلمات
از حجاب قلت شعاع شمس آفتاب و ضیای او متغیر شده بحال اصلی نماند ای طلوع و غروب
نمی بیک بلند شد چنانکه بیت لاحق تفسیر این تغیر است کذا قال الشارح و محمد رضا تعبیر از وی نوشته

اگر گذرگاه و غروب بعبارت از دائره موهومه بر سطح فلک که خورشید در میان قطبین از مشرق سوی مغرب بران میگردد
و از خط محور آفتاب نیز گویند گشت حال اهل یکسان باشد پس آن دائره در سمت جنوب افتاده افق کلام مران دائره
نطاق مستوی موهوم است یک مثل خط دائره در وهم آید از سبب خورشید که روز و شب گرد اگرد زمین می گردد و تمام تجلی
شدن این دائره نسبت بلشکر شاه بود که سبب دور رفتن ایشان در سمت شمال آفتاب از ایشان در طرف
جنوب ماند و اگرنه فی الواقع آفتاب بر گذرگاه خود در میان قطبین روان بود تا لشکر را ایشان سوی
گذرگاه وی در جنوب افتاده نمود چنانکه این معنی از بیت خط استوا روانح است هم ز قطب فلک
منوده با فروشد بیک خط زده شرح فاعل برآمد و فرو شد همان زود شمالی ست یعنی در ان مقام از
زیر قطب شمالی فلک اندک روشنی آفتاب ظاهر شده که بر آمدن آن همان بود و فرو شدن همان
از قطب فلک اقرب مثبت سابق آفتاب گرفته وی طلوع و غروب خورشید دران مقام بیک لحظه شد آنی
و آن زمینی ست که بر ساکنان آنجا بمذهب امام اعظم رح نماز عشا و وتر واجب نیست کما اشار الیه صاحب الکنز
ومن لم یجد وقتهما ای وقت العشاء والوتر لم یجبا علیه لفقد سبب وجوبهما و شارح کنز نوشته که این معنی
در بلادی راست آید که طلوع فجر صادق و غروب خورشید بیک زمان باشد و یا آنکه قبل از غیبت شفق
آفتاب برآید و بیان گویند که بعضی مردم از اهل بلغار در هر سال چهل شب وقت عشا را نمی یابند چه فجر
همان وقت از مشرق برآید که آفتاب در جانب مغرب فرو رفته باشد انتهی کلامه هم خط استوا افق سرنادر
میانجی بقطب شمالی افتاده شرح استوا برابر شدن دو چیز افق بضم الف کرانه جهان که جمع آن آفاق است
و خط استوا باصطلاح حکما خطی ست موهوم در وسط آسمان که یک سر وی بقطب شمالی رسیده است
و سر دیگرش بقطب جنوبی و در هر اقلیم بسبب اختلاف آنها خط استوا دیگر است که بسمت الراس آنجا باشد
و در ارتفاع آفتاب تا آن منتهی شود که روز دران حالی برابر گردد از غیبت الخ اگرنه و بعد ازان تنه سیر آفتاب را
در ارتفاع تا رسید بلکه زوال خوانند کذا کلام سید مؤید الفضلا و محمد رضا رقم بنا بر این تحقیق نوشته که خط استوا
خط میانه آسمان است که یک سر وی بقطب شمالی میرسد و دیگر بقطب جنوبی پیوسته است پس معنی بر افق
سر نادر آنکه بقطب شمالی نهایت یافت و بران منطبق شد و مصرع ثانی تفسیر اول است یعنی
میانجی بمعنی متوسط شونده عبارت ازان خط استوا است انتهی کلامه یعنی آن خط مستوی میان القطبین
که در نصف النهار بسمت الراس رسیده باشد بدین سبب که لشکر شاه بطرف شمالی دور تر رفت
تا آنکه حد زیر قطب شمالی رسیدند چنان می نمود که گویا برابر قطب شمالی ست و از میانه دو قطب
بیرون افتاده و بر سر این قطب منطبق گشته است و شارح

و مقدمات علم حکمت [illegible] تمام و اوده استیفای تمام مطو بیان [illegible] مامای شهران اوست و خلاصه
تحریر وی کرد مثل معنی بیت بر عمر [illegible] ست آنکه افق [illegible] دائرهٔ عظیمه است بر سطح محیط میین کرد یک
[illegible] بیت الراس ست و قطب دیگر سمت القدم مابین [illegible] و طلوع و غروب کواکب تحقیق گردد و آب
دائرهٔ مر فلک با دو نیمه سازد و یک نیمه ش ظاهر مرئی ست و دیگر نصفی غیر مرئی [illegible] که در بیان و قطعست
آنست دائرهٔ معدل النهار گفته شد مقابل خط استوا واسته است به خط استوا را شبیه خط موهوم دیگر
نوشته است یعنی خط میانهٔ آسمان که یک سرش نقطهٔ مشرق پیوسته است و سر دیگر ش متصلهٔ مغرب
رسیده و همین بنابراین تحقیق این کنایه آورده است که هر بقعه که بر خط استوا و بر [illegible] باشد [illegible] دائرهٔ
معدل النهار بر سمت الراس آن بقعه باشد و دو قطب معدل النهار بر دو سر دائرهٔ افق آن بقعه
شهر آن بقعه [illegible] باشد به خلاف جائی در سمتی که خط استوا و دائرهٔ معدل النهار بر یک سر دائرهٔ افق
منطبق گردد زیرا که دور فلک دران موضع رحویی باشد یعنی مثل آسیایی گردد و معنی بیت را بنا بر این طبیعه
حمل کلمه افق بر دائرهٔ مذکوره که مصطلح ریاضی ست و حمل خط استوا بر خلاف ظاهر که گفته شد تیر تیره د عرض
[illegible] است چنین درست که سیر لشکر شاه در ظلمات سفر ظلمات القائی رسیده که عرض آن بقعه ربع دور
فلک بود و دائرهٔ معدل النهار و خط استوا بر دائرهٔ افق منطبق شد که قطب شمالی بر سمت الراس [illegible]
قائم بوده هم فلک آنجا رحوی بوده آفتاب هنگام در بروج جنوبی در شمیه فلک تحت الارض
تحویل یافته بود و [illegible] جهت آن انطباق و صعب میانجی ای متوسط بودن که [illegible] خط استوا بوده
از آن تحویل یافته به قطب شمالی بمانگشت که قطب شمالی و آنجا متوسط بود در مرکز زمین بر سمت الراس
آن مقام [illegible] حاصل کلام [illegible] این تقریر با آنکه مخالف تحقیق اهل لغت و حکمت است و خلاف ظاهر
کلام مولف رح ست پس با وجود وضوح تقریر محمد رضا حاجت باین تقریر متعلق نیست که مضمون تا ظلمات
تمام باریک ست و ما طراز اهل بصیرت نشان سنگ تا باریک هم بجای سبب ذکر آفتاب [illegible] نسبت باز نماید
[illegible] شمال [illegible] قلم ست که آفتاب ای [illegible] آفتاب در آنجا شمال [illegible] کم [illegible]
[illegible] ظاهر شد چنانکه [illegible] خواهد گفت هم سوی [illegible] و زمین تافتند [illegible] دران سایه رایت
[illegible] [illegible] معامله کباب زمین که بر افق شمالی بود فرو دوار نیست زمین که قرارگاه حیوانات ست
[illegible] سایه [illegible] دران ظلمت سخت رایت افراخته می رفتند و بعضی نسخ [illegible] دران سائیان رایت افراخته
[illegible] سایه سیاست [illegible] این نسخه هم شارح و ضح ست از نسخه شارح که سح سحاب از سیاست
سیاهی [illegible] نوشته و درین نسخه تعقید ست ای سحابی که از سیاهی بود [illegible] آورد حاصل آنکه

می یابند چنانکه گوید ❊ هم زگیسو سیاهی برآمد دو حرف ❊ ش حرف یعنی ظلمت و کنار گذر زمین شمول
برآمده بود است ای سیاهی آنجا که نور آن زمین را پر کرده بود دریای تیز رفت بحر محیط که پیرامون زمین است
کذا فیه و ذکر حرف با سیاهی از تلازم است و شارح برآمدن یعنی گل مال کردن گفته ای از گیسوی آن راه
ظلمت بود که آن حرف را برآمده بود ❊ هم بگیسو زیر کار چرخ بلند ❊ ش زیر کار چرخ جهان دائره موهومه که در ساحت
گذرگاه خورشید گفته کذا فیه و شارح که بمعنی دور چرخ نوشته با این معنی راجح سبب آنکه آنچه یعنی منطقه دائره
معدل النهار نوشته که خط میانه دو قطب را گویند خلاف مسبوق کلام است و مقصود خواجه درین مقام بیان دور
رفتن آن رهبر است بسمت شمال بر فرود آمدن زمین که بیشتر از محاذات قطب شمالی بود تا آنکه چون آن
راهبر محاذات قطب درگذشته می رفت و دائره گذرگاه آفتاب را پس پشت گذاشته بسوی ظلمتگاه زمین
اندک اندک از نور دور می شد نور آفتاب ای پرتو آن هم دور می شد و تا بجائی سخت پیش می آمد تا آنکه بعد از
قطع مسافت بسیار در آن ظلمتگاه پرتو آفتاب بیکبارگی باز پس گشت و خواجه بیچ به تخییل شاعرانه فرموده
که گویا این سیاهی سخت او گوئی راه بر خاسته پیش شاه آمده بود که او را از زخم انداخت و مدت سیاهی
در جهان مورث اندوه و ناز است ❊ هم نماینده رسم این راه کیست ❊ ش ای سکندر رفتن مسود که ظاهر کننده
و راه شاهی طریق رفتن لشکر با این ظلمت سخت کیست که اکنون راه بر ما مسدود می کرد و کار آگاهان شاه
بعرض رسانیدند که این ظلمت اگرچه حجاب نهان و سخت سیاه است که البته اندرون و سبب مجبور
توان رفت خواه دشوار باشد خواه آسان آثار راه باز آمدن از این ظلمت بس مشکل است که هیچکس را
بیرون آمدن نخواهد یافت ❊ هم بچاره گری هیچ کسی نشتافت ❊ الخ ش ای همه کارآگاهان در چاره گر
بیرون آمدن از آن ظلمت شدید فکر و اندیشه می کردند و لیکن پاسبانان چاره ای مثبت بر آن چاره کسی راه نیافتند و
همه حیران شدند ❊ هم چو آمد شب از نیم روشن دیار ❊ سیه مشک بر خود گرفت اختیار ❊ ش نیم روشن صفت
مقدم دیار است و دیار کنایه از سواد ظلمت که محیط لشکر بود و لشکرگاه و منزل که یک شب بود که در میان دیار
فراخ و دراز میدان باشد و فاعل گرد اختیار همان شب و سیه مشک تاریکی گردان ترکرا آمدن
شب بود و عود کنایه از همان دیار نیم روشن چه چوب عود سیاه و نباشد کذا افید پس مصرع ثانی تکمیل
اول است و بیت لاحق جزای شرط یعنی چون شب سیاه از آن دیار که سواد ظلمت بود بیامد سیاهی
خود بر آن افزوده تا آنکه این حال بدین مثال شد که گویا شخص شب مشک تمام سیاه را بر خود کم سیاهی
اختیار کرده بود یعنی انجا بار شدت ظلمت انداخته بود و در نسخه شارح بجای کلمه المصرع اول

کلاه آن ست پس حاصل کرد آن نیم روشن دیار ست که عبارت از آن مقام ست که عرض آن ربع دور بوده باشد که
میل السما بر خط استوا در افق منطبق بود و قطب شمالی بر سمت الراس پس آن بقعه را دیار نیم روشن تعبیر نمود
بوده است یعنی چون شب رسید آن بقعهٔ نیم روشن تمام سیاه شده و سیاهی بر اندک سپیدی او غالب آمد
پس آن سیاهی مانند شب سیاه بود و آن بقعه مانند خود اندک سیاه انتهی کلامه و بر عبارت مخفی نماند که این معنی
مخالف سیاق کلام ست چه این معنی آنگاه راست آید که مقصود خواجه رحمه بیان آن وقت باشد که خط استوا با افق
محاذی قطب شمالی بود و حال آنکه از ابیات سابقه واضح ست که آن رهبر شتابنده از آن رفته بود که ظلمت سخت
لشکر یاوه گرفت و سکندر هم اندیشه مند شده و آنکار آگهان تدبیر رفتن آن ظلمت سخت پرسید پس صواب
معنی اول ست که محمد شاه فرموده لیکن در تعبیر سواد آن ظلمت که تمام سخت بود به نیم روشن مجاز ظاهر ست
و شاید که بنابر ظهور اندک ضیای آفتاب بوده که بر آن اطلاق نموده این چنین گفته باشد چنانکه از لاحق می آید والله
سبحانه اعلم بالصواب هم تا شنفت گردون چو زنجیری ء رنگی بدل گشت کشمیریی ء ش تا شنفت ای گرد
آلوده و تاریک تر شده همچون دیوانهٔ زنجیر بر پای که دست و پای خود را بر خاک می زند و گلے کنایه از تاریکی سخت بر
کشمیریی ازان جا نیم روشن حاصل گشت ست ای اندک سپیدی که بود سیاه سخت متبدل شد چه اهل کشمیر اند که
سیاه مائل بسپیدی اند که از فید و آن راه اشارت بسواد آن ظلمت سخت و منگاه جای که آدمان شب در آن
منزل کرده بود باید دانست که آن متعلق چاره سازست و آن شغل اشارت باز آمدن براه اول بود و مراد ببیرون
سیاه که از فید خبر ده بالفتح مرد بانسبت مرد و او روحکت آزموده و جوانمرد ای نیکوکار صفت آن و مهربان
یعنی مهربان و شفیق بر مردم ضعیف دل او بر بیماران نالهٔ ای از ضعف تن ناتوان بود هم چو بیمار نالنده و از بی
سیب ء ش یعنی آن جوانمرد از دیدار رید خود چنان ناشکیب و بی صبر بود که بیمار سخت از بهر سیب
ناشکیب باشد چه بوئیدن سیب مر بیمار را سودمند ست و اندک راحت بخشد هم به سرخ رو آورد تا آورده با
ء ش نرخ بالکسر معروف یعنی بهای متاع اینجا کنایه از برابری ست و آوردن اینجا بمعنی راه داد یعنی یکسوے
سنگ صندوق بار او بود و از سوی دیگر صندوق پدر پیر او که از فید و آن ایهام آنکه از بسیاری محبت که با پدر داشت
پدر را هم سرخ تحفهٔ مسافران دانسته با خود در صندوق نهان کرده بود تا او را زنده و خرم حال با ریختیشان
رساند و آن قریب باو دیدنی نو آموده مانند بر آنچه شارح گفته تواند که معنی چنین باشد که در صندوق پدر ای
پدر او توشه نهان کرده بود و بجای تحفه و هدیه پدر را با خود برداشت خلاف ظاهر کلام ست هم در آن شب که
از راه برگشتگی ء الخ ء ش ای در آن شب که در ظلمت شدید منزل کرده بود از راه برگشتگی ای از سبب خستگی
هم رسانیدن براه بازگشتن و بیرون آمدن بعد از رفتن به ظلمات سخت به کس ... اندیشه مرگ ... کی و

پریشانی لاحق شد کذا افید و تبعضے نسخ از رای برگشتگی رانجست ای از سبب پریشانی فکر رای کہ بہ
در تدبیرها تا این برگشتگی و خرابی داشت و بصواب نمی آمد اما این معنی معراج باشد معنوی سکندر یکی معنی ست
آن و در بستہ اشارت باید پسند و ق کہ پیش وران لردو شارح کنایہ از جہان برگشتگی رای ہر کس الو روات
وازین در اشارت بدشواری راه باز آمدن از درون ظلمات نہ بیت الاحق بیان ازین درست و تمام عبارت
از عزم بالجزم کہ بخوردن آب حیات بود یعنے سکندر از سبب سختی کشیدن دران غربت برگشتہ است
ہنجار عودای راه بیرون آمدن از ظلمات چنانکہ از الاحق پیداست کہ چون ای گاه بند باشد راه بیرون
آمدن و دیتا میدو ای ور پیوستن قرار نیارد باز آمدن وایہام تحجاب ظلمات را از تعفت تدبیر پوشید
کہ بیت الاحق بیان اوست ای چون شاد ازینجا بدرون ظلمات رفتن آغاز کنند تا این قصد کہ باز براه
خود را باینجا آورد پس بایدکہ یک ماده اسپ قوی ہمت کہ نوزاده باشد الخ کذا افید پس مادیان لفظا
مفرد ست لقرینہ یکے نہ صیغہ جمع چنانکہ شارح نوشتہ وکرہ بالضم و التشدید بچہ اسپ و آبادیا سے
وصف اوست کہ مادر یش مادیانی و قوی تن باشد زود تاب آورند ای از گشتن کرہ و ذبح کردن کرہ
بیشتر رانند آن مادیان را و ہمراہ آن روان سازند لشکر را وکرہ را از ہمان بچہ گشتہ ہنجار پیش اسے
براہ پیشینہ کہ دران بستہ باشند و این مثنوی مناسبت انسیان ست خصہ ما دستے کہ کردگا مینا واپس ماند
باشد سر رشتہ یافتن راه مطلب برران ای چو اثر دلسوزی حکایت پر رشتہ چارہ گری را بست
آورد حصم سحرکہ کہ مشکین پرند طراز ہ بدیبای عودی بدل گشتہ باز مشق طراز یا آنکس نام شہری ست
کہ پرند آنجا بس زیبا و سیاہ باشد پس طراز کنایہ از آن زمین ست کہ تاریکے شب دراں جا برخاستہ بود
امثال پرند مشکین آورده بدیبای عودی کنایہ از غمی ر روشنے آن زمین کہ تا آمدن روز باز آمد کذا افید
حصم و گر سان فسونے برانداختند مشق فسون ہمان چارہ و رفتن و بار برکت ای ودران چارہ مطار ہند
غیر کار کردند آہستہ ای بسیار زانا کہ تامل بسیار سخن گوید و آہستہ زاد چنانکہ از الاحق و در نسخ ست نیز خرد
ای نزد عقل سلیم سکندر پسند آمد کانزاد و مرد جوان ای آزاده مرد پس حرف ندا محذوف ست و در نسخ
شارح کاسی زاده ست مختصر آزاده کذا افید الرشیدی حصم اگر گفتہ آباد گردی بگنج مشق اے اگر
است گرگی تو آموزندہ خود پیدا کنے بگنج نیستی آباد شوی وگرنہ بروئی و گنجان آموزندہ خود از من رنج
خواستہ یافت و بعضی نسخ کہ بجای آباد آماده دیده شد سہو ست حصم کنم محل از یار آور ختنی مشق محل
بفتح اول و کسر سے کجا نوشتہ کنایہ از زبان ست آورد بالمد و فتح پس آن بتاز یش حسرت خوانند کذا فی
الرشیدی مانند در نسخ کہ صورت افسوس ست کذا افیدای نشتر ہمان دہان تو زبان و از کذب

سازد و رها است کلبوسیم پشتخوان شارح که از ابر سوده سست مو می تکرار است و توجیه آن با نکه تا دل خود را از دنیا رانه
دیر دارم خلاصه ظاهر است چه محمل موج قریب المعنی است قفا با لنعم اینجا یعنی نگهداشت از حرف بالا
نیخ ست هم بود دیگر چه او ساش دمش ای آوردن او اکنون مذهب است اگر چه بی اجازت شاه آورد هیش
ده حق یعنی شک گذشته متعلق رسانیدیم و آوردم به بر روی آن او و رفتن بشاد شدن بر مهموی پدر آن از ثمون
و به قفسه اشارت سیر پوشیده بستند وقت جوالز در آفروخت ای سکندر محظوظ باشد شاه دبیران ای
سلطان راهی ربان یعنی اگر چه مرد جوان مالی تدبیر باشد موقت یا در گسستن محتاج پیران باشد و دلیران
کرمعنی منسوخ است مناسب مقام نیست و این بیت ملاحق مقصود که خواجه ربع شست تا رمی کند امی بستانات
تازه خود زنت بنمایند شاخ امن چوب خشک که زیر شاخ که وبند ندا بیا لا روید کذا فی فید هم که آن مرد حبشی
رود با گمان نه بس کر آن کهن پوستین نا گمان از در بارگاه سکندر در آمد و مقابل یک پشتواره از پوستین
سمور سیاه تحفه آورد و پیش شاه و پشتاپشت واره یعنی باری است که بر پشت توان برداشت هم از هر یک
ار قندز بود و هم سنجد و هر یک از یک خوش اندام تر بدش از وما ضم پشتواره مذکور خوش اندام تر یعنی
نرم و نازک تر خبر هر یک است یعنی هر سمور سیاه که از آن پشتواره بود خوش اندام و نرم تر بود از قند و ناموس
که نام پوستین سرخ معروف است و تنیز فی مودات هر یک از من سمورها از دیگر خوش اندام و نرم تر بود کذا فی فید
پس هر یک عبارت از سمورها ست و قند ناموس میان بعض حاشیه خوش اندام تر است ز بیان کلمه هر یکی نانکه
و هم ناظر بدان تا دمی کند چه دران پشتواره هم سمورها بود نه قند و ناموس ضا که گفت هم سموری که باشد
بحیلت نخست [illegible] که نالند گمان را کمتر دست [illegible] حیلت چاره کار مشکل و کاف تعلیه معراج بیان
حیله نخستین یعنی هر سموری از آن پشتواره چنان علاج کارها بود که چاره نخست و اندک فایده آن همین باشد
که بیماران ناتندرست و صحیح و سالم کند ای هر مریض که او را موت داده از مرض شفا یابد و فواید دیگر آن سمور
بسیار است از دفع برودت سایس عواب و جز آن کذا فی دو الشارح و در نسخه محمد رضا این بیت مرقوم نشده
اندر آن کار گفت مت متعلق صعب است آن کار اشارت با آوردن بشکیس و باز در ظلمات غایب بدن و روشنی
جهان بیرون جوالز [illegible] ظلمت [illegible] تا بشدیدی وقت نداد ای مرخص نا یبدن او نیز با یک تا است
هم شود زاده باد یا خاک خفت بدیش یعنی چون آن ماده اسب را که کره زاید زاده وش با وجود آنکه باد پا می
باشد خسته خاک [illegible] شود کذا فی نسخه محمد رضا و فی بعض النسخ ع شود زاده باد یا خاک خفت بدو و امال
ور هم بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ بجویی ور بیا ر آب حیوان بجنگ بدیش خاک ظلمات رنگ کنایه
از مقام مذهب و فنا فی الله و آب حیوان کنایه از بجود دی و مستی یعنی ای ساقی برعاید و مال [illegible]

آسجید فات متعال بخیز و مقام خضر را برای من بجوی و دریاب و آب حیوان بجوی یعنی را از آنجا بدست آر و بدان آب روشن برس
نظر کن و مهربانی فرمای تا منوش شیدان آن ازین حیات دنیاوی زنده تر شوم حیات ابدی یابم کذا افید و پیداست که چشمه
آب حیوان در ظلمات روشن و تابنده باشد و تواند که روشن نظر یعنی روشن چشم باشد که عبارت از انظار روشن و زندگی باشد
باشد و آنچه شارح نوشته که خاک ظلمات رنگ عبارت از خاک دنیاوی و قالب عنصری ست آنگاه راست آید که بجای آن
خاک رز خاک باشد والله اعلم **داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب چشمه آب حیات
و نایافتن آن و بازگشتن از آن ظلمات** + هم درین فصل فرخ از نیا کمن بهتر تاریخ
دهقان سرایم سخن + ش ای درین هنگام خوش که در بیان قصه آب حیوان گه چه ته دان فرخ و فرخ تحسین ست
و تعبیر این وقت بفصل فرخ بملازمت اردی بهشت ست و محمد رضا فرموده که توصیف این فصل از کنایه از روایت این بستان
ست بنا بر ذکر حضرت خضر ست چه خضر فرخ پی ست و تاریخ دهقان قول ناقل جوسی که روایت او قوی ست از گمن
تعمیم سخن ست انتهی کلامه و ایام بروایت رومیان گمن که الیاس را خضر همچو او گفته اند در جستن آب حیات و هم تاریخ
تاریخ تازی که مذکور شود ماه اردی بهشت نام ماه دوم از بهار که آفتاب در برج ثور باشد هم که خاطر تاریکی ابدیای بند
ش تعلیل ست بر سبیل تمثیل زیرا که مناجات بیان ما حضوره مناجات و خلوتیان را در خلوت مشاهده ذات در تاریکی نام
میسر شود که از همه خطرات و وسوسه نفس و شیطان فراغت بتاریکی باشد و کذا کار شاعران را فراغ خاطر
در خلوت باشد که تخیلات عجیبه بانظر آرند هم ز مینی که زرین قفل زرین کلید + ره تاریکی از جوهر پدید + ش تمثیل
دیگر ست آهنین قفل اشارت باسمان که از روی تصویر خود کلید زرین ست و جوهر عبارت از ستارگان کند از فید
و قفل شیر زرین کلید اشارت بآفتاب کرده است که آسمان قفل اوست و شارح اشارت بجانا شعاعی افتاد
نموده و قفل کنایه از آفتاب والمآل واحد والفرق فی اعتبار الکنایات یعنی زمانی بمعنی لعقاد قدر در تاریکی
شب جواهر کواکب را از فلک پدید آرند و ایهام آنکه مردم کان کن در تاریکی غارهای کوه از قفل زرین کلید کنایه
از معادن ست جواهر چون زر و سیم و لعل و یاقوت وغیره پیدا آرند هم کسی که آب حیوان کند جای خویش + بسد
که حجابی ندارد به پیش + ش تفریع ست بر سبیل تمثیل سابق ای چون انوار ستارگان در تاریکی شب پدید
می آید پس کسی که خواهد که چشمه آب حیوان جای خود کند و از آن بنوشد سزاوار ست که او حجاب ظلمات را
در پیش خود داشته باشد تا برسد که حصول این نعمت بدون شدت ظلمات کبری محال ست و محمد رضا از
آب حیوان نعمت حضور مع الله خواسته که خواجه رحمه بمناسبت مقام او را آب حیوان گفته است و حجاب
در پیش آمدن نهان ساختن خود را از مردم که حضور ایشان موجب تشویش خاطر ست هم نشیننده گوهر خود
انگیسه + از نیلی حجابی ندارد گزیر + ش تمثیل بیت سابق ست بهر دو معنی مذکور یعنی حجاب یا رخ نیلی

سیاه کردن حاصل کمند و مدد می کند ... گویدا ندای کسی که ای صاحب بزرگ قیمتی در دهن نشسته عوض
دریای عمان یا آنکه تسبیح می خورد او را یاریه ست تربند مرکب است و آن سخن از ان گفته که مرو غواص در پنجرهٔ
استین بود ما در آن شسته دریا گویا زند تا نفس او تمام شود و یاریه تربند دهی سیاه باشد و آنچه در حاشیه
نیکو کرده است و واقع ست تصحیف ناسخان است که یاریه است لک شود هم عنایت به ترک مهمات کرد و پیش
عنایت توجه دل و قصد توجهات مقاصد جهانگیری به فتح عمان را دیده شده و سیاه به جهان ظلمات و
در اشعار او این حسوت نام کرسیه میکشد نامه کند ارضیه و شارح بعضی دال نسخه عقده که ذنب گفته که ماه و را
اندیشه است و رگرد و راه دیشب سفر بدیده که در سیر فوج ظلمات سخت داخل شدند و خضر با عقاد خواجه رحم
نیز نیست اگرچه فعل را مد پیری او را خضر است تا نفست با علی او را بعد از خوردن آب حیات حاصل
شده است خواجه او را نبی ... گوید که او به وصف الله پس توصیف او به پیری بنا بر ما قول است تا بنده
خنگی الخ اشارت باسپ ختلی که از ماقان چین او را مهدیه رسیده بود و هر دو ضمیر مصراع ثانی راجع بخضر
است ای آن خنگ خضر وار از ان سیه که روشن دل و قوی همت بود تا آمده الخ ای تا آن اسپ ختلی طلب
چشمهٔ آب حیوان کرد تاری را نگاه داد که سپس آنجا مطبع چشمهٔ آب حیوان است که از فید و معناک جهان ظلمات که
ملازمت لفظی گوهر را بها معناک گفته است تا است ر مودان ای برای اطلاع دادن بران روشن شده
و ل علی نورشاهدی کتیبه این نسخه از خاصیت آن گوهرست همچون خاصیت مهرهٔ قبله نمای والله اعلم و بیش و پس
نسخهٔ تعلیم راه است که دار فید دای برای تعلیم راه ظلمات از هر طرف پیشه و تسکین تو گی نه دیگر کس پس تمنا پیش یار
سکرات بهر سو که خواهی عنان تا زی کن و بدانی تمام نظر را کشاده دار و غافل مشو هم کجا آب حیوان بیاری و نیز
کو رحمت نه گوهر گوید شد الخ و در بعض نسخ محمد رضا نوشته که فاعل آرد و در ضمیر آن گوهر که تا کنجینه دوده بود و متصرف
دانی ملت ... امید که اکنون آن گوهر دست تو ما بدیاب حیوان همانجا باشد زیرا که اعنی این گوهر بالای جز
آن چشمه تا بد که خاصیت آن همین است و تو امید که فاعلش است دان با شد کما موافق هر المشاق الی الخصم
ای همراه که ان چشمه تا فلش این گوهر بیتی تو تا بد در وادی و تجربه که درخشیدن این گوهر دلیل است و
ترس بر خوری ای از من بسر فراز شوی و بهره گنج جوانی یافت حضر النحیح با ردو الف مقصوره تانیث اخضر
که سبزه زار را مثنوی آسمان را نیز خضر اگویید پس خضرا مفرد اسم بر آنقدیر از قول کسی تازگی و سرسبزی که تحت
مصطفی خضرا ست و تشدید شاید نه فصیح بلکه خضرام کرد ساران خنک بود و آنچنان پیشینه فرج معد مرشد
که ادرا سیر اسناب نیکو ... جنانا آن این نسخه از غلطات کرد ببیت لاحق می آید کذا انیس یعنی خضر خرام
پیشتر در مقصد مدرت که رفت و پیش گام گشت تا اکنون از راه آن ت بکسیر دا ذا در تلخ و آب جهان آب حیوان

چون رفت به دیده ظلمات وقت شد اشارت بخضر کرد طالب آن بود حاصل ابیات آنکه در اول یافتن خود آن آب را
چند آنکه جست نیافت ما حیة الامر آن گوهر در دستش بتافت و خضر فرود دیده آب ما دریافت و گمی بر منا رخ فرمود
که از انها فرود دید شاید مردم می شود که نظر خضر ع بسبب فرمودن سکندر بر آن گوهر بند بود و پیداست که نظر
در تاریکی پرواز نکند امدا بدان گوهر می دید و تا یافتن آن بر زمین فرو دید و آنچه می جست بیافت هم پدید آمد
آن چشمهٔ سیم رنگ + الخ ش ای آن چشمهٔ سپید تابان در نظر خضر ع هویدا شد پا لاید پاسے یا ریسے
ای بر آید و ظاهر شود از نافه سنگ که کان گوهر باشد پس ظلمات مثل نافه سنگ است و چشمه روشن مثل سپید
سپید هم نه چشمه که از وی سخن دور بود + ش ای او را چشمهٔ آب صافی نشاید گفت و اگر هم چشمه بود پس از چشمهٔ
نور بود چشمهٔ آب سپید و صافی پس کلمه هم متصل بود از اول ست کذا افید هم چنان بود که صبح باشد نگار + +
ش فاعل بود چشمه است و که صبح الخ بیان چنان و فاعل باشد ستاره ای مثل آن ستاره بود که در نگاه
وقت صبح تابان باشد و پیداست که از صفای هوا در سحرگاه نور کواکب بیشتر باشد و در بیت لاحق تمثیل دیگر است
چنان بود ای آن چشمه ماه ناکاسته بود که از ماه کاسته و ناقص النور فزونی و ترقی باشد هم چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ش مفلوج پیر سری که بادزده باشد و از دست بیقوتی و دست بخشد دارد پس مفلوج از کلیج ست یعنی باد معروف
کما فی المؤید و از فالج که نام مرضی دیگر ست کذا افید هم چه مانند کی سازم از جوهرش مدح ش یا مانند کی بکلاف تعذیر
تنکیر معمر مانند ست کذا افید ای نمی توانم که از سبب پاکی پیکره و شستگی گوهر وی کدام مشابه و مثال از جوهرش لدیان
آرم و شارح بیاض معمدهی نوشته ای بکدام چیز تشبیه دهم دو که از همه جواهر تابناک فائق بود و در بیت لاحق علت
عدم مانندی ست یعنی از جوهر تابان آن نور تاب برمی خیزد که نور او را هم آتش توان خواند و هم آب روشن روند
کذا افید ای آن چشمه جامع این دو صفت بود که در دیگر جواهر یافته نشود آشنائی گرفت ای او را بدیده چنانکه از
مصراع ثانی پیداست و آمیزش آشنا وری در آب چشمه بر کند جست ای از تن خود زود بر کند جامه زاید پیدا از نور هم
می تاب در نقره ناب کرد ش الخ تخییل مصراع از اول ست ای آب حیوان مانند می ناب بود و خنگ ختلی مانند
نقره خالص پس آن خنگ ختلی گویا پیالهٔ سیمین بود که آب حیوان مانند می ناب در شکم وی جا کرد دبّان کلمه چشمه است
که در محل تاکید کارمی گویند مینه اینک هم آید یک چشم زد صیغهٔ معدر ست ای فرو ست یک چشم زدن
دران چشمه بدید با نه تهی ای بی نصیب ست و تهی جلا زمت چشم گفته است ای من ازین چشمه بسیراب
شده ام و سکندر از ان تهی شکم بماند و نخورد آنرا هم نهان گشت چون چشمه از چشم اد + الخ ش مرگشته برابر
سکندر ست و فاعل نهان گشت خضر ع یعنی نهر خضر ع همانجا در ظلمات از سبب تحرد ست سکندر از آب حیات
ا معلوم کرده بود از چشم سکندر نهان شد مانند آن چشمه که از نظر خضر ع پنهان شده بود و خراجب رحمه

می نماید که بیان شدن خضر عم از جهت رفع خشم و قهر سکندر بود که بر خضر عم از سبب گم کردن چشمه خشم آورده باشد از آنکه خضر عم
از جهت محرومی سکندر با سکندر ملاقات نکرد و غایب شد از جهت قهر سکندر بر خضر عم کما لا یخفی هم که الیاس با خضر همراه
بود و المع پس **ش** ای ده یکسال و در یک معنی متصل با یکدیگر که وفتر الیاس عم متصل بخضر عم بود و در خواب بیج در صحبت لازم البقا را
هم و در دولت سرمدی به آن چشمه نظر به هم پیوست و گم گشته یعنی راه گم گشتن خضر و الیاس عم و ان ظلمت کما لا یخفی
و هم + و یعنی ملاقی شده و تحفه سلام به یکدیگر رسانیده چنانکه راه رسمت اسلام است که در میان ملاقات یکی سلام دهد
و دیگری جواب سلام گوید سفره یا قصم که روزی طعام و خورده بودی نسبت ای طعامی که منسوب بود که خوردن آن در سفر او را
تناول کردن کما لا یخفی بر آن چشمه فرود آمده سفره طعام یا گستردند زیرا که آن چشمه طعام خود را خوشگوار در هم
ساختند و طعام ایشان یک عدد ماهی بود خوشه می تر از خشک از غره بر آن نان یک غره ماهی خشک نمک یافت
بجای نان خوریش دادم طعام و فرح جمال خضر الیاس عم که جمال صورت و کمال سیرت داشتند و در نسخه شارح
جمال ست بالفتح کشته است یعنی ای هردو همتای یکدیگر بودند بفرخندگی و حسن اخلاق هم یعنی چنین بود و آب خیر و ارزنگ
مرا نسان کرده ماهی آمد بحیاتی **ش** ای انسان ای ماهی قصه ای یکی از آن دو فرخ جمال دران چشمه معانی در آمد
گرفتن آن ماهی کرد کما لا یخفی بر آن ماهی یعنی چنین یک شخص است از آن دو صاحب الان الاعلی التعیین و تبیین فی نسخ ترجمه
مصراع اول بخشیده است و در جمله ثانی یعنی چنین ای یکی از ایشان در آب رفته جنبش کرده برای گرفتن ماهی
افتاده وقف که در تیره جهاده عبارت از آن یک که برای طلب ماهی در دران آب رفته بود و آب حیات باضافت بیانیه
ای آن تیره جهاده و سبب زنده شدن ماهی خشک دران آب معلوم کرد که این چشمه آب زندگی آنچنان است که هر خورنده خود را
بقا ای ماهی در ثبات است پس این بیت بیان حال مرغ ست زائد زندگی ای رفته بر زندگی و همان یار است
و صاحب دیگر در آب رفته بود با طاعت داد آن شرد جهاده او نیز از آب چشمه آب خورد و بقای از می یافت هم شگفته
که آب حیوان کرده کند ماهی مرده را و را **ش** مشو اهرا ضرب ست چیز از کمر صفت آب ای آب که دران کمر حیات و
زندگی مرا باشد و را بمعنی لفظ ترکیبی است صاحب جان و زنده هم شگفته انهار ماهی مرده بود که بر چشمه زندگی رو نمود
ش ای ماهی مرده همان ماهی خشک نمک یافته که در توشه خضر و الیاس عم بود و یعنی زنده شدن ماهی مرده از افتادن در چشمه
آب حیوان جای تعجب نیست چه این خاصیت آن آبست بلکه تعجب دران است که ماهی مرده رهنمای چشمه زندگی
گردید کما لا یخفی چه رهنمائی صفت زندگان ست و از مردگان محال و از این باب است قصه موسی عم که چون بطلب ملاقات خضر عم
در مجمع البحرین رسید ماهی خشک از دست خادم وی در آب انجا افتاده زندگی یافت و در آب بحر راه عجبیه گرفت
و رهنمای مقام خضر عم گشت هم زماهی در آن آب گوهر فشان + دگر داد تاریخ تازی نشان **ش** تاریخ تازی که مورخ
واقف آن مرحم عرب باشند یعنی مورخ عرفی از افتادن ماهی در آب از دست یکی از آن دو فرخ جمال پیدا شدن

آب حیوان کہ گوہر فشان زندگی بخش ست نشان دگر داده است یعنی باغیرہ بیان کرده است ع که بود آب حیوان دگر
جایگاه + نه همین مر ورا سکندر راه + ش دگر با بگاه ورق خارج از ظلمات بود آن چشمهٔ حیوان که ماهی مرده بهائ
آن گشت و نا قبل موسی که خواهد رسید و او را چنان گفته بود و آدمی را ندانی که او را رهنمائی کس نفرموده هر و نیک کرده ندی
و قبل یافتن آب حیوان در ظلمات مذکور خطا گفته اند که انفیده نه اسوا المنیا در متن کلام آنا بمذاق خود جلیله که و اما تکرار
بود احوال خضر علیه السلام آگاه است دانسته است که این دو بیت اشارت باشد بتمام حالی حضرت خضر و که منصب علم لدنی
داشت و آب حیوان همیشه نزد یک او بودی که از آن می خورد و لیس تاریخ تازی عبارت از آیت قرآن عربی است که تاریخ
احوال آنحضرت و پیشینگان در و مذکور است و نیز خواجه بلا زمت روایت رومی او را تاریخ تازی فرموده است و ذکر یا بگاه و اثبات
بر فیض ازلی و علم لدنی ست و ذکر ماهی و آب روشن بر تاریخ تقریبی است تا اشارت کند بقصهٔ موسی که در آن آیت
مذکور است حاصل معنی آنکه قرآن مجید و تاریخ تازی بیان انبیاء علیهم السلام و غیره بر آن دلالت می کند که آب حیوان
خضر علیه السلام عبارت از فیض و علم لدنی ست که قصهٔ افتادن ماهی در آب روشن از و ست و رفیق موسی بود آن مشعر ست
چنانکه مولانا جامی فرموده ع آن چشمه که خضر خورد از و آب حیات + بود آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما و معنی بیت
لاحق آنکه اگر چه فی الواقع آب حیوان در ظلمات ست غلط کرد در آن راه او را باکی ندارد که آن آب که مرتبه و ست از
علم لدنی و فیض ازلی هذا من عند ربی ع گر آب ست روشن در این تیره خاک + در غلط کردن از آن خوردن چه باک چه شک
بدانکه در نسخهٔ محمد رضا العبد مصراع اول کاف علامت ست و تقریر چنان کرده که این بیت مقدر نخواهد است در صفت
و مدح صفای باطن که آن آب حیوان حقیقی ست پس آب روشن عبارت از صفای معرفت ست این تیره خاک
تن آدمی و آن آب خورد و معنی چشمهٔ آب روشن مانند آب حیوان ظاهری که سکندر بسیار کوشش کرد و او را نیافته انتهی کلامه
معنی این بیت غلط کردن محسوسی در روی ست که خواجه بر سبیل آیه تازی و بر سم سخن پردازی چنین
فرموده است که آن آب روشن در ظلمات تن فانی ست که طالب آن حیوان مجاهده و مراقبه در پیش گیرد و هرگز غلط
نکند و در یابد آنرا بتوفیق و فضل حق تعالی و در غلط کردن سکندر و لشکر او از چشمهٔ آب حیوان ظاهری هیچ باک
نیست چه یافتن آن موقوف بر قسمت ازلی ست و هر کس را نصیب نیست نخواهد که طالب صفای باطن در
تیره خاک بدن که کم کسے از آن بعد از مجاهده محروم گردد هذا غایة التوجیه فی تصحیح الربط و التعامیل علی مختار المولوی
رحمة الله الجلیل و شارح بعد مصراع اول کلمه اگر شرطیه نوشته است و عبارت ثانی چنین آورده ع
غلط کردن آب حیوان چه باک + کما وقع فی بعض النسخ و در بعضی هر دو بیت چنین نوشته که از برای آن ماهی آورده
و آن آب حیوان زنده که گوهر فشان و درخشان صفت او ست مگر تاریخ عرب اشارت ست و هر دیگر او کرده است
که آب حیوان جای دیگر بود و آن عبارت از معرفت ذات مقدس ست و این مرتبه انبیا باشد که در خدا بهتر ست

و گفته که مجموعی دو دوبار این ما را متفکر کرده است زیرا که ما حقیقت و مرتبت دو را معتاد و اند و ارادوی ، سوم مفسد
سیل و مست پرشی ست همین گفته اند که آب حیات در میان تیره خاک ظلمات ست دیگر بالعرض آب حیات در میان
تیره خاک ظلمات مکمن شده مکند ، و سکندر مع خیل و اندیشان را و تا سر احاطه کرده اند و تا بد حیه خاک و نقصان ست
سبب خوردن آن خوردن این متقاضی قرار دوش ما که چون آن ماهی از چشمه ساریست ساقی و عرفان الات آمی
رسد گفته است که آب حیوان حقیقت که موجب حیات ابدی و سبب ارتفاع مدارج معنوی است مرتبتا
بانتقامت وتر عارف بحکمی ساندکه این معنی اگرچه فی نفسه صحیح و بلیغ ست لیکن مخالف سوق کلام ست نقیضه
خواهد گرچه میان روایات خوردن خضر مر ست بچشمهٔ حیوان بمیان بردن مطلق عارفان از چشمهٔ عرفان تا مل
انصف و الله سبحانه اعلم مرام جاده کرام عم الیاس و خضر تصور یافته اند + و النیخ حش تمتد روایت هوسی و
تاریخ ست آنتنگاه عبارت الاسکندر ولی حق ذکر طالب آب حیوان بوده که الحق و آخرین تقریر علوم ست
که تا قلیل حرفی هم الیاس و خضر مراد به بنگام یافتن چشمهٔ آب حیوان همراه است زیناه گفته و آخر آنکه کتب تاریخ نارے
مقصد معامله استظهار آری ست جز آن که علیه سترسیم و این بیت تمتد روایت هم ست نسخه جید از تاریخ تاریخی بیان
آنکس داستان عبارت پسکندر نیز دیده صد اعلم عم رستادی بی کام و آن سرگشت + الیوس حش ای از شادی ایشان
که برای یافتن کام آن سرگشت بود یعنی هر دو طالب حیات ابدی بودند در سر گذشت و حکایات سفر و یافتن آن کام
شادشده و در نسخهٔ محمد رضا چنین ست ع رشادی آن کرا سرگذشت + یعنی که از سرگذشت صفت شادی ست
و آن برای عهدای آسیابانند شادی ایشان ، یافتن آب زندگی گشت انتهی و آنچه مصنف سم ع ر شادی آن کامرانی
نشست + و دیده شد با این تکلف است زیرا که از کامرانی نشستن آرام گرفتن بر سر چشمه می شادی خورده هم یک
چشمه ، یافتند و ایشان + دو چشمه شده آسیا خانه شان + پس حش او یا دیده و رسته و یک چشمه آب حیوان روانه شان
حیات ابدی که نصیب ایشان شده دو چشمه ، دو تا اسم که خضر مقیم و سائر تربیت ده و الیاس مقیم و سائر بحر گشت و
آسیا خانه محل گردش و قرارگاه ایشان یعنی دو آب زندگی ابدی ایشان از یک چشمه آب حیوان بر روئید و بحر و بحر قرارگاه دیگر
ایشان شد ثابت بقسم های متماثله نامت قدی و عبرگردان و بخشی او ظلمات هم سرخویش ما سری از چشمه جست +
که سیادت به سر و از چشمه رست + پس حش سبزی حیات خوبی و به بنگام جوانی بر آفتاب م کلاه بر سر نها تافت که تازگی چیزی را
سبزی گویند یعنی سکندر برای خود سرسبزی و جوانی باقی از چشمهٔ حیوان از یک جهت می جست که سبزه و سیرابست
از چشمه آب می رسد و آن سبزه که در ماه از چشمه آب باشد حیوان تازه می باشد بلکه زود ترمی دو شده و محمد رضا نوشته که
از اینجا معلوم می شود که هر کس که در عمر خویشتن فراغی آب حیات خورد همان زمانه عمر خود قائم می ماند نیز حضرت
خضر که او همواره بصورت پیر نمود دارمی گردد و در زمانه پیری خورده باشد و الله سبحانه اعلم هم بر و سایه الکند دو در سایه ... +

ش سایه افگندن نزدیک شدن ای سکندر بر چشمهٔ حیوان سایه انداخت و نیافت و ندر سایه ای از ظلمات کذا انیسه
شارح نوشته که چشمهٔ حیوان بر سکندر پرتو عکس خود ننداخت پس لاجرم و تاریکی ظلمات از آن محروم ماند و بیت لاحق مقرّر
خواهد بود سست و تحسین جستن سکندر چشمهٔ آب را و در ظلمات رفتن او پس سایه عبارت از ظلمات ست کذا فیه و کذلک ابیات
جایگاه دیگر هم از مقوله تخیلات اوست بلکه نگه بپای شک و گمان آرد یعنی شاید که سکندر گرمی بسیار در دل را اندرون
خود می داشت که بچشمهٔ آب حیوان و سایهٔ ظلمات آن قصد محکم و عزم مصمم داشت تا بشربت زلال آب حیوان و بسبزی
آن گرمی دل را فرو نشاند و آسوده گردد هم ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور * ولی کم بود سایه از چشمه دور بدش ش چشمه اینجا
بمعنی مطلق چشمه است که بدان ذکر آفتاب ست بقرینهٔ بیت لاحق خواه چشمهٔ آب حیات باشد و خواه چشمهٔ نور که آفتاب
پس نور وی معنین ست ای آب روشن و صاف که خاصهٔ چشمهٔ آب حیوان ست و هم نور واقعی که خاصهٔ چشمهٔ خورشید ست
و سایه اول بمعنی معروف و ثانی بمعنی مهربانی و توجه فیض رسانی که خاصهٔ اول سیراب کردن ست و خاصهٔ ثانی نور و
سرور بخشیدن کذا فیه حاصل آنکه از چشمهٔ روشن اگرچه سایه و ظلمت بوجود نیاید تا صاحب گرمی دل بدان
راحت یابد بلکه خاصیت چشمه نوربخشی ست و نور زائل کنندهٔ گرمی نیست ولیکن سایهٔ مهربانی و توجه فیض رسانی
بر چشمه را لازم ست لهذا سکندر در طلب چشمهٔ حیوان بظلمات رفت تا از و سیراب شود و گرمی دل فرو نشاند
چنانکه مردم از چشمهٔ خورشید راحت نور می یابند بتوان گفت که از چشمه بقرینهٔ مقام چشمهٔ حیوان فقط مراد باشد و نور
عبارت از تابش و براقت وی یعنی اگرچه خاصهٔ چشمهٔ حیوان تابش و نور ست نه سایه و ظلمت لیکن سایهٔ فیض
و زندگی بخشیدن از وی دور نیست و آنچه شارح نوشته که این بیت جواب سوال مقدر ست که کسی گوید
و حدوث سایه از نفس چشمه محال ست چه ذات چشمه مصدر نور باشد و حاصل جواب آنکه اگرچه سایه از چشمه
نمی خیزد ولیکن وجود چشمه از سایه جدا نباشد زیرا که هر جا که چشمه باشد بر حوالی آن البته سایهٔ اشجار می باشد
خلاف ظاهر مقام و سیاق ست چه در بیت سابق ذکر سایه و چشمه هر دو معطوف ست چنانکه شارح خود در تقریر
معنی آن تصریح بعطف کرده است نه با مضاف سایه بسوی چشمه تا منشا سوال مقدر شدی ترجم
اگر چشمه با سایه بودی جواب بعد الخ ش تائید مصراع اوّل بیت سابق ست ای سایه معروف از چشمهٔ روشن
برنخیزد چنانکه از خورشید معلوم ست پس رفع گرمی دل بآب آن چشمه است نه بسایهٔ ظلمات آن یعنی اختیار
سکندر ظلمات را طفیلی بود برای آب حیوان نه مقصد اصلی چنانکه بیت صدر بدان مشعر ست که سایه چشمه بر وی
مقصد و در بود هم چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار چه جیرا ز بی سایه شد آن چشمه سار * ش این بیت سوال ست
مقرب مقام مقصد اصلی دخلی ندارد و بیت لاحق جواب آن و چشمه یعنی چشمهٔ آب و خوشگوار ای بی گزند
نفع تر و پیداست که بر چشمهٔ آب که نور آفتاب می تابد آبش گوارا و سبک باشد و هر چشمه که بران آفتاب نتابید

البته اگر از تمثیل می باشد که الف مراد آن چشمه سار است که آب حیوان گردید و سایه ظلمات ست هم کی چشمه را سایه مقرر کرد
کرده است شوریده و آن بیت مرد و بیش گر و بفتح کاف یعنی غبار و کدورت زرد و رنگ میر جمال الدین گفته
آفتاب آورده و آن بیت را ستا یا یعنی گرفته و گفته ما و شارح مع هم یعنی آفتاب بوده یعنی چشمه آفتاب را سایه
بهتر است از آنکه از آفتاب سردی نیابد زیرا که آن چشمه از مس می تابد و آفتاب شوریده و گرم شود و آن آب از سایه باد
سرد و خنک گردد و ما آب حیوان در سایه ظلمات ما گرفته است تا خنک و سرد بوده باشد و در نسخه شارح مصرع ثانی
چنین است مع گران بست سر بر او پناه است سر و آب آفتاب سوزنده و گرم سازنده چشمه است و آن چاه شر سایه
می آنا قرب رکب نکرده مصراع اول مقتضی آنست که کلمه این مقدم باشد بران و تقدیر دیگر که شارح آورده خلاف
ظاهر است و علی آن از ولی در بیان سفر آن ساکنان ظلمات مذکور که در واقع از جهت تا یافتن چشمه حیوان بر سکندر
سیار شده و قوله با بیت آن متعلق در باره است که در بیت اول مذکور شد و مصراع ثانی مقول که خواهد مع ره تعلیق است
سکندر را ای امیدواری شاه بجاست چه کسی غم جان خود خورد ای جهان خواهم که عمر و بد نا باشد کذا افید و ظهر آنکه
مصراع اول مربوط بثانی باشد و تمام بیت مقوله ای هر کس غم دلکانی می خورد و درد امید آن باشد که سببی آب حیوان
او را دست رسد مگر دیار صرف کند که زنان و زنان در طلب آب حیوان باز گشت ای از آن راه و در عمر و مگر اتفاق
کز این ظلمات سخت نگیو د مرید آید سروش بالضم و واو پارسیست نام جبرئیل است و نیز نام فرشته مطلق و در تعریف نامه
گفته و فرشته مطلق پیام آور گفته کذا فی المؤید و اینجا بمعنی اخیر است چو آن گفت یکسر ای یک بار گفت که
جهان یکسره مالا تمام گرفتی نیست تمام یکسره است و موس نام طالب عمر دراز برای شادی نفس که در سود است
و تشنیز در می ست گمراه که جهان ضرورت و حاجت سوال کرد هم در آن کوشش زمین نیز مسکن است بر که زنگ
این سنگ آری بدست بدش خاک سنگ است جهان دنیا که ماهی سختی کشیدن است و همسنگ بها به در آن از آنکو
ای این همه کوشش همه جهانیان در آن و یقین کن که بوزن این سنگ کمتر نیست اسباب عیش را بدست آری و بعد
ازین آرکشاکش جنبیدن و رسیدن نفس خاکی که به سنگ این سنگ کمترین هست سیر خواهی شد و سبب
آن نیک عبارت از خاک گور است چنانکه بعد از این معلوم می گردد کذا مید و در بعضی نسخ بجای کلمه این آن است
و آن هم راجع بسنگ است که از سبب بود مران تیرگی ای در ظلمات و مصراع ثانی حال است ای بجا سکه
در دل خود ملاک داشت و در نظر بهی و نابینائی چه در ظلمت چه دیار نکند و آنچه در نسخه شارح علیه گی
بمعنی چو بنا صلح رسیدن به الست بجای تیرگی ورد و بیت خلاف ظاهر است و شاید که مصراع ثانی بیان علیه گی
باشد اما سوء قوت تا فیه خیره گی تیرگی است ز بیر گی هم که ز نه هی بهیچکس غلطی بار واده و بش روزی نصیب
ازل و قطعه بعنی [illegible] اوصول ای قسمت ازلی هر کس را بوصول پیوسته است و آنچه مقدر بود به هر کس [illegible]

چنانکه در بیت لاحق حال سکندر و خضر را با هم مذکور بیان فرموده است و تا رسیدن کنایه از عدم وصول آب حیات است
چنانکه در بیت سابق گذشته است یعنی وصول آن میسر نیست که از ایشان هم تجلوه نمی شد کس آتش کند بدو الخ ش آتش
سالک است آتش کند ای دمید و یک حاوی آتش افروزد آتشی خوردن آن آتش کسی را میسر شد هم فروزنده رسیده
شد یعنی مرزبوم ما ش ای این زمین که در ظلمات ست یک رو تن ست و ستاره یزدان پخته تن نیست بسیار
چیزی از آن باشد و باید بر داشت که کسانی که آنجا گیسر شده و گذر کرده بر رود با ضرورت معاقبت پشیمان
خواهند بود بلکه پشیمانی تر گردد کسی که چیزی از آن بر گیرد و دو اگر بر دو بیان این معنی بمقدار خویش خواهی
در صفت وی در این ظلمات و از آن اشارت نگفت بسیار که خواجه آن همه را بیان نفرموده است بلکه
بحدیث اسرافیل اکتفا کرده حوالت آن بشاهنامه فردوسی طوسی گذاشته است چنانکه می فرماید م
حدیث اسرافیل و آواز صور بگفتم که روشن شد ز ره دور ش حدیث و آواز هر دو عبارت از بیان ست
ای بیان و بیان ساختن ذات اسرافیل را و صور او را گفته ام و آوازه آن حدیث و آواز و آوازه عبارت
از طریق بیان مذکور ای آن قصه اسرافیل و صور وی از طریق بیان من دور می شد چه بیان آن تفصیل
موجب تطویل است که از آنجا و آنجا معلوم شد که اسرافیل در آن ظلمات بر سر کوه شامخ صور را
بدست گرفته ایستاده بود که سکندر شاه نگریسته است و خواجه رحمه آن بیان را بگفتن شاعر نسبت اسرافیل
بحدیث تعبیر کرده است و نسبت بصور وی آوازه تعبیر نموده و اگر نه فی الواقع نه از اسرافیل حدیثی بود
بلکه سکندر و نه از صور آوازه بر آمده بود و توان که حدیث اسرافیل عبارت از دیدن وی باشد و آواز صور
عبارت از خروشیدن وی که مانند دم صور بود چنانکه خواهد شنید والله اعلم بالصواب و بنسخه شارح
کرده می شد الخ ای آن حدیث دور نمی شد از راه بیان من ما ایهام آنکه راه سکندر را در راه وی پیش دور
شده بود که دلالی تو در رفت بلکه این ایهام نسخه اوّل واضح تر است که ضمیر او راجع بسکندر اعتبار کنیم
هم چو گوینده دیگر آن کان کشاد و خود تمام نست و لیکن بر نتوان نهاد بعد ش گوینده دیگر عبارت از فردوسی
طوسی که بیان این قصه را در شاهنامه آورده است و آن کان اشارت بدین اسرافیل با صور و اساس
دگر بیان وی که از خود گنج باشد و بطوالت کشد و شارح این قصه از شاهنامه چنین نقل کرده که چون
سکندر از دریافت آب حیوان نومید شده باز گشت ماننده چون راه ظلمات از دور روشنائی پدید آمد که چون آن آنجا
کوهی شامخ را گیاه بزرگ مشاهده نمود و بر قله آن کوه عمودهای دراز چنان دید که بر سر هر عمودی مرغی
آشیانه نشسته بود و یکی مرغ از آنها بزبان رومی بدو گفت که ای جوینده ازین سرای سپنجی که هر چند بار رنج
اسالان خواهد بود آخر با افسوس و حسرت از آن فرود خواهی گذشت اینقدر رنج دادن و نهان شده در غم

و دیگر هم [illegible] و گفت که هیچ جا چشمه‌ای [illegible] نشست [illegible] است سکندر گفت طالب حق را راست
[illegible] بهتر [illegible] گفت [illegible] آب کو [illegible] تا چه [illegible] تماشا می‌کند
سکندر حیران [illegible] منظر [illegible] نامه [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] فروغ [illegible] گفت [illegible] تاج [illegible]
[illegible] حق تعالی [illegible]
ز ظلمات بیرون آمد انتهی کلامهم چو چشمه [illegible] نیافت [illegible] الخ ش از اینجا تا بیت ع چو [illegible]
مضمون [illegible] الخ چند ابیات [illegible] محمد رضا [illegible] نظر [illegible]
می [illegible] راقم [illegible] شارح [illegible] ابیات می‌نویسد که چشمهٔ اول چشمهٔ آب حیوان است چشمهٔ [illegible]
چشمهٔ روشنایی [illegible] از ظلمات هم بیرون آمد [illegible] الخ ش [illegible] سالک است [illegible]
[illegible] شارح [illegible] است که [illegible] است [illegible]
تا نقش آب حیوان باشد [illegible] ابیات [illegible] مناسبت مقام [illegible] الخ ای [illegible]
[illegible] کتب [illegible] نوشته است [illegible]
ش [illegible] عالم [illegible] گذشته [illegible]
[illegible] آن [illegible] که [illegible] ش را
گذشته [illegible] آن [illegible] ظلمات بیرون [illegible] الخ [illegible]
[illegible] تفسیر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] ظلمات [illegible] هم [illegible]
ش [illegible]
آب حیوان [illegible] اگر [illegible] تمام
[illegible] ظلمات [illegible] آب [illegible] هم [illegible]
[illegible] الخ ش [illegible] خوش [illegible]
[illegible] حق تعالی [illegible] است [illegible] صحرا [illegible]
[illegible] آب [illegible] شدن ش [illegible] صحرا انتقال کردن [illegible] دیگر [illegible] است از غرق
شدن [illegible] غرق شدن [illegible] است [illegible] راه صحرا [illegible] داشتن

بمقصدی که در میان آن دریا نباشد بهتر است اندامی که در میان آن دریا به جهت غرق شدن باشد اگرچه پای کلیدش
باشد چنانکه به سختی در دسترسی شدن آسان تر است از آنکه در زخم شمشیر و گرز خوردن بر سر که کار امی از کار رود بگیرد و تری ال
آنکه بامدن رنج دل از دست نمیدهد و خورد و خواب او را تن آسانی فرموده است ای قوت دل می موجب تن آسانی است
که گویا رنج را کم شیده است هم چو بند لشکر بود آورد خویش + سنها دند سنگی ره آورد پیش + پیش ره آورد یعنی تحفه سفر
عبارت از سنگ ریزها که بگفتن هاتف از زمین ظلمات فروخنده ریگ برداشته با خود آورده بودند چنانکه مصراع ثانی
تفسیر است چیده آورد ثانی صفت سنگ است بیت لاحق جزای شرط فلاتکرار فی کلامه قوت بود ای حاصل بود
آن رهروشته سنگهای رنج کم گوهری اندک برداشت آن سنگها ولی گوهری نابرداشتن آن و با وسرد آه سرد
ودمیدی نابرداشتن جواهر و بیت لاحق تفسیر این معنی است چه باقی گذاشت یعنی اندک برداشت است هم ست لا
درمیشان خورد و خواب + پیش ای بر سم قدیم که پیش از رفتن ظلمات بود از خورد و خواب داوری گرفت چنانکه تفسیر خوردن
و خواب بیان باشد خورشهای گوناگون تجربه و خوابهای خوش تا سودگی که رد گردش عیار رای آن سنگ خرد را وزن کرد
و تشبیه سنگش منضافت الیه بار است و راجع تا آن سنگ خرد ای بار وزن او افزون بود از بسیار سنگها چنانکه از نشانها
زیاده شد بلکه از وزن من هم درگذشت هم بسی سنگ برداشت از کوه و دشت + پیش ای آن سنگ خرد سبک و
خفیف که در بالا بود بسی گران سنگ که از کوه و دشت برده بود شارح چنین نوشته که بسیار سنگهای گران وزن از کوه و
دشت برداشت آوردند که هم سنگ آن سنگ خرد نشدند پس از ان امتحان دیگر کردند که هم بصد من کیانی برافرختند +
در هم سنگ سنگش انداختند + پیش ای کیان بزرگ و ترازوی کلان را نصب کردند که بمقدار صد من بار در پله اش
می سنجید و در یک پله آن سنگ سنگ نهادند که هم سنگ و برابر وزن آن پله بود و آن سنگ خرد را بدان سنجیدند که از ان سنگ
صد منی هم افزون آمد این معنی بر تقدیری است که کیان بمعنی ترازوی کلان صاحب دو پله باشد چنانکه علی شیر نوشته
اما در مؤید الفضلا آورده که کیان بفتح کاف و بای پارسی باشد و مخففه ترازوی کلان یک پله است که تازی او را
قسطاس و بهندی کاسی گویند و آنرا از چوبی راست کنند که گاو در دست و در ان ترازو نشانها کرده باشد و بار گران
تا بنجاه و صد تا سه رطل را وزن کرده آمده در تیسیر فنا سدی گوید که بجای پله وزن مثقل باشد که بدان قماش و جز آن وزن کنند
انتهی کلامه و در کشف هم چنین مذکور است که بجای پله و دوم مثقل است و مثقل بالضم سیم و مثنین معجمه بمعنی مجلو زر
نوشته که آهن و مس ریخته شده باشد و صاحب رشیدی نوشته که از جانب دیگر سنگ آویزند که شاهین آن ترازو تفتی
بر سر آن نسبد باشد پس معنی آن که با وی یک پله برای تحقیق گاهی سنگ گران باشد و گاهی مجلو زری
که گران باشد و کیانی بیایی وحدت او یای تعظیم است و نسبت صد من بیان گرانی و کلانی آن کیان است که
بمقدار صد من بار برداشت و در ره راجع تا آن یک پله که بدان اشیا را وزن کنند و هم سنگش ای برابر وزن آن

سنگ میسر کرد بوقت امتحان متقابل او باشد را باید نگاه و در بیت کرده منیت سنگ ست وقتی میت آنکه تحقیق ترازوی یک کلان ما
نسب یکند صید آن سنگی سرک اگر بموزن آن سنگ خرد ترا باشد و اندازه اند و آن سنگ خرد را بجانب دیگر بستند که هموزن
شد شد و بود و در ترازو آن سنگ ماده دیده بود بمقدار وزن صد یا یک کود ترازو شد چنانکه زیست لاحق فرموده که در آن
شاه را تحقیق وزن کرد این سنگ خرد و عافرستاد بود و سخن محمد رضا ست ابع زوال بخلاف عالم تصحیح حقیقی ست
بعض مردوان کنند از مقصد تحقیق میت از آن نوشته که بعض مرزوزن ای میاورد و عکس زر و زان در بار آن را کننده
احتیج کلام این تازی چوب برکه کرد یکباره آتش لب ابایسمان شد شد و مقصد آن سوراخ بود و طناب گیره محکم کرده ستون باشد
بی قرار این بیا یک گران وزن را دار می بخشد و چون بکشت باشد آن سنگ خرد حاصل آنکه چون سنگ را که باز می رسد
صد کس از کر نشود و گردند و بطناب محکم وسط بیابند و استوانی بلند بستند و بر یک کناره آن سنگ گیره منسنگ آن
سنگ خرد اندازه اند امتحان کرد و منعی کلامه و قول مولانا همین اگر چه یکی ست اما مناسب انشا همین در اول فطرا انداختند
اول است که سنگ گیره باشد ابتدای سنگ خرد بجا می مند تا اگر هر دو سنگ بسیار بسته باشد والله اعلم بالصواب
گفت ای معمار شکل استاد و بهین گفت که جا مندرین سنگ در پله ترازو و خاک راجعت و همدرین سازید خاک اصل است
سنگ خرد ست و تشبیه از جمع یک خاک ای آن سنگ با هموزن آن خاک ست و موددار نغز میان باد ای خاک آن سنگ که مود از نغز
از بیرون سنگ کاروان شان ای جز از حقیقت کار بود هم کر خاک ست خاکش که سینه مغز پوش ای سنگ در ایشان نمود از برو بار شده
خاک آن سنگ خرد باشد که از سنگ ما گران می آمد و مغز دار و خیال را زدست که خاک ست ای آن سنگ خاک ست و یک خاک گور سینه مغز
سرا باشد که از رفیع یعنی تن حس بند مانند این سنگ در میست که باید سنگی هم سنگ گردد و از ایام آنکه این سنگ از
جنس خاک ست که خاک ای اما سینه مغز که آن سیر عالم چنین خواهد شد و همه نوای امیدست منت محکم ست قدم چنین
ستون کرده ترتیب درخت پیش ای علامات که بسته و پیش افتاده مانده سپهر ستون بنا بود و در تخت شاه مانده و این درخت
بود و بنیان پایه ای نزدیک پایه تخت شاه ای چون شاه است ای بستگی و میدان و آن از گردش چرخ متعلق بر شیده دست
ای هر شیوه واینه سیه کاریستانیده که از گردش افلاک ر خنوه گرد تیرگی این تار سیاهی سخن ست و شنا بند و عبارت از سکندر
که بسیار تلاش آب حیوان کرده ست و منت از آن تیره و دیگر ست متعد تیره از اول ذره با همه تاریست و ما یاس ای کتابها که زود و
سحر شد و در ین باب ای درین باب که تحت اهل مجلس موجود و عدم آب حیوان بود و مصراع ثانی صفت سخنهای نغز و بیگانه بوم
صفت آن مزیست ای الا که ای الا آنکه نعمت ای شاه و استاد بود و چون آسمان ای چنانکه فلک گردو ولایتهای عالم می گردد
و آباد و پس ای بسیار آباد صفت شهری ست که در آن قوم فرداد ای روشنی است فارج از گرد و ظلمات کشیده بالا رسیده و مردم
آن شهر را شهر شدان گفته که آن طرف کوه بلند که هیچکس در او نیست که بالای آن رفته تماشا کند که از پس آن
شهر آباد زیر دامن آن کوه است و عاقل هیچکدام آن بانگ و سر کوه است و مرد صاحب آن بانگ فرمان پذیر حال ست

اینوشنده و ورا انکار متعدی باشد صفت بانگ ای بانگی که قبول کنانند درست بزعم و نشتاه و سازنده کذا فی [illegible] راجع

بالا معده ای آن مرد شتابنده به بالای کوه جواب پرسندگان نگوید زبان بسته زودتر چون [illegible] توی بال به بالا پرواز

می کند از نجا است و هم از آخر داستان معلوم می شود که آن بانگ مرگ ست چنانکه از قصه گفته شد دلوار معروف ظاهرست

اما مردم آن شهر چون ندانستند که آن شتابنده جا بالا را نجات دانسته باشد لهذا [illegible] سکندر شاه را باین کوه [illegible]

که دورست تا از نخچه مرگ نجات یابد والله اعلم هم کسی این بنا می مانند کلید ش بدان اشارت پس کوه ای آنکه بسی [illegible]

که رازی [illegible] پس کوه نهان ست بکشاید که این چه رازست که مردم زنده سوی آن می شتابند و باز بشهر نیایند [illegible]

ای خبر [illegible] که درین گفتار هیچ شک نیست و گفت در بیت لاحق معنی گفتار در دانش [illegible] صفت آن مرد و پیچ پیچ

میر آن تمام [illegible] خبر مستعد و گرم سر برآمده براه ای متوجه بآن شهر شوند و مراد سخن را علامت اضافت [illegible] ست

ای در قصه سخن پیر [illegible] را بادشاه رسانند و شان راجع بآن گروه سپاه ای سکندر و ایشان را چنین جواب گفت که برآورد

کوه [illegible] اگر [illegible] شما از جای خود [illegible] و اطاعت آن نکنند و اگر آن کوه با آوازه خود [illegible] یکی از شما [illegible] سر سا زد

بران گفت [illegible] کشان و [illegible] شو یا تا آنکه [illegible] کذا فی [illegible] اینجا معنی لازمی ست

[illegible] که [illegible] از مردم [illegible] کشان [illegible] کتاب هم نوشته اند

[illegible] ش ای چون [illegible] جواب شما [illegible] بسیار [illegible] شود البته [illegible] آن پرده است

[illegible] آن کس که [illegible] آن کوه بلند پوشیده باشد [illegible] جواب شما سر خود [illegible] کوه [illegible] گردد کذا فی [illegible] آن

پرده اشارت [illegible] آن کوه است [illegible] بانگ کوه چنانکه شارح نوشته [illegible] بانگ کوه [illegible] حاجت [illegible]

[illegible] سوی شهر پوشیده [illegible] راه ش پوشیده صفت شهر نیست چه آن شهر آباد [illegible] پیدا بود بلکه پوشیده [illegible]

[illegible] راه چنانکه در لاحق فرموده است هم [illegible] پنهان [illegible] ش ای [illegible] شهر [illegible]

داخل شدند و مردم شهر را از حال خود آگاهی ندادند که ما برای امتحان آمده ایم [illegible] صفت شهر ست [illegible] حال [illegible]

[illegible] هم [illegible] شمشیر [illegible] ش ای اگر بالفرض [illegible] شمشیر زدندی او هرگز باز [illegible]

[illegible] جا [illegible] ساختند ای بسیار حیله [illegible] کردند شناختن راز [illegible] آن کوه [illegible] عبارت از سیر [illegible] برج فلک

[illegible] از ان تا بستان باشد [illegible] شهر و دیگر زمستان [illegible] نوشتن [illegible] مجازی ست [illegible] شاه

[illegible] فرستاده سکندر [illegible] پوشیده [illegible] کنند [illegible] راه جویان ست [illegible] نام ای نام خود [illegible]

[illegible] نام [illegible] که پوشیده شده باشد ش [illegible] رنگ خواستن یاران ست از ان شتابنده [illegible]

بمعنی [illegible] رفتن [illegible] در بیت لاحق اشارت [illegible] یاران [illegible] خشم [illegible] را ای اطلاع

[illegible] آن کوه [illegible] اشارت [illegible] این شهر کذا فی [illegible] معلوم شد که این کس [illegible] خود [illegible] شهر

استمال بود پیمدکه گذشته ای آن کوه از جای خود هم حنبید [illegible] نیز ببرد رفت یکی از قیبیان سکندر نیز در سیمنج دیگر دشت هم [illegible] صعب نایدید شد [illegible] ای چنانکه کوه پدید چون اعتقاد داشتبا او پدید شد و آن شمه محمد رضا [illegible] بجای اعتقا است مدرفتن واقع ست ای ودال بود [illegible] که او را باشد خواب ای فی الفور ناپدید گشت دران اوج ای ادامه کوه و این تعبیر ملازمت حرست و حرف معنی [illegible] هم کس [illegible] آسمان یاد می ﷺ
ش ای ملک هیچکس از ان تنها بگان [illegible] فرشتا و کرد ران [illegible] بگویند [illegible] راهی عدم اطلاع یافتن [illegible]
[illegible] آمدنامی از انجا [illegible] شدند [illegible] آنکه بجز خویش اعتراف نمودند اگر چه فریک بودند کوه ساز با منافقت [illegible]
[illegible] ما [illegible] موجود است [illegible] ساز حتی ساز خفتن ست و در نسخه محمد رضا [illegible] بجای [illegible] کرده است
[illegible] ساز [illegible] باشد [illegible] و دشت [illegible] ای لذکر [illegible] خلق مردم آنجا گاهی [illegible]
[illegible] ساز [illegible] تست [illegible] ثانی صاحب گر کسانی ست که ایشان [illegible] کرده [illegible]
و [illegible] بیت [illegible] سال [illegible] ساکنان دشت و [illegible] آنها مطابق جواب قیبیان
[illegible] اول ست هم [illegible] ش [illegible] ماخیان [illegible] رفتن [illegible] باز آمدن از ان [illegible] ست
آن [illegible] لاحق [illegible] است که [illegible] آن [illegible] هیچکس واقف نیست
حبر داشت [illegible] سکندر [illegible] که عمرش تمام شود هم [illegible] گیران ندانند [illegible] ش
فاعل [illegible] که [illegible] ثانی ست و آن عبارت [illegible] انسان و گور گیران [illegible] اجل [illegible] تعبد و تعلقات [illegible]
و [illegible] قبر [illegible] ست [illegible] موجود است و بیت لاحق تمثیل و دیگر [illegible]
[illegible] عقاب [illegible] تیر [illegible] کمان [illegible] بال خود و باختیار خویش [illegible] عقاب [illegible]
[illegible] بلند [illegible] تیر [illegible] جان می [illegible]
[illegible] تیر [illegible] عقابان را وصل [illegible] بلند [illegible] بدست [illegible]
اجل [illegible] ش تفسیر [illegible] است [illegible] غفلت [illegible] یاد [illegible] شاد [illegible]

باز آمدن سکندر بممالک روم بعد از فتح اقالیم جهان نوبت [illegible]

هم [illegible] ش [illegible] جست [illegible] روزگار [illegible] عمل [illegible]
[illegible] کارهای نیک [illegible] بیان تعلیم است [illegible] محل [illegible]
[illegible] اشارت [illegible] وفرو بردن [illegible] آیت [illegible]
[illegible] کس [illegible] ش [illegible]

تعلیم روزگار که کسی به مراد خویش خلاف قضای او تعالی می‌خواهد و قابل آنکه این کرشمه موجب تنگی یافتن است چنانکه آمده
بدلگام و کسی گرشی سیلی تازیانه می‌خیزد و فاعل گرانی کند ز بیت تازی است اسپ تازی است سبب کشتی فرد خرمهری را ارزد
ساز و گراز خر هیزم و برف چه تفرس است که خرمهری خویش عنان دنیا … زد باشد لهذا اسپ تازی بدلگام را گذاشته
بر خرمهری سوار شوند چه ایشان از دو بان خلق بسیار دیده الخ س ش جهان اول طبیعت روزگار فاعل و بدیست
چنانکه از سیاق و سباق هویداست که از افیلای روزگار در بدار دنیا بسیار از خلق را دیده است در رنج و راحت کشیده
در عاقبت الامر کسی نپاید بوده است ای کسی را آنکه کشیده وقتی اندک بوده بدین معنی افراختن باشد چه فرازش او هم پایدار است
و … اول معنی اسباب دنیا فرو شده شد … نی نقیضه روزگار ای سرمایه دنیا در روزگار بسیار خلق را امتحان کرده
در عاقبت از همه … بوده … هیچکس پایدار نماند هم شود آنکه از کارکار آگهان + س ش کارآگهان تجربه کنندگان
عالم و کار ایشان … مرتب درگاه او تعالی کما قیل من لم العول غلبة الکل که بدان مالک جهان شوند و آنجا
اشارت … کوه که در کاروان … درآمدن و رفتن آنجا سبب گنج صرف کرد و آنجا را شهر بلغار ساخت کذا افید
و بیت لاحق … از مراجعت از کوه ظلمات و بنا رفیع سماوات که از سبب کثرت آبادی فرخ
و فرخنده شده بود باز در ملک روم … از نزول گنج بنشین … عروس بیاراست و باز هم از آنجا در
مدبریای روم + الخ س ش … مدبریای روم رسیده از آن عبور کرده در نواحی آبادی ملک روم جا کرد و منزل ساخت کذا
افید … لشکریانش … خویش جامهای خود را … می‌کردند و آوردشان اسباب زر و زیور و
اجناس نفیسه که از ملک عالم با خود آورده بود هم چو یاقوت شد روی سر جوهری + یاقوت ظلمات اسکندری
س ش سر جوهری … جواهر گرد … ملک روم و یونان بودند یاقوت ظلمات الخ ای از خریدن یاقوتهای
ظلمات آب حیوان که اسکندر با خود برداشته آورده بود نسبت ظلمات اسکندری گفتن باین معنی است که اسکندر از آن
رخته آورده بود … که دولتمندان روم و یونان سبب خریدن یاقوتهای ظلمات بسبب کرم و سرخروی شده بودند
که این … پیش از این زمین ملک نبودند … رسید شهر + زمین یافت زان گنج
پوشیده … مصراع ثانی تفسیر اول است و آرایش عبارت از عمارت تازه در ملک روم چنانکه از بیت
لاحق پیداست … عبارت از نقدی ست که دولتمندان روم دفن کرده بودند و از فروختن لشکر شاه
یاقوتهای ظلمات … بدست این لشکر رسیده کذا افید معنی … شهر روم و آرایش بعمارات تازه و بناهای آراسته
آرایش یافت یعنی زمین آن شهر را بصرف کردن آن گنج پوشیده … تازگی یافت باین معنی که لشکریان سکندر
یاقوتهای خود را آن گنج مدفون زر و نقدی بدست آورده قصرهای بلند بنا کردند و آنچه شارح در مصراع ثانی
… سکندر آن مرز … یافت خلافت … گنج شاه پوشیده نبود و معنی دیگر …

نیم که با خود آورده بودند در زمین پنهان کردند می‌خواهد مصراع اول بیت لاحق است یعنی ثالث ای گنجی که شاهان در زمین
پنهان بود زمین شکار ایشان آن همه پیوسته‌اند هم مخالف ظاهر این مقام است چه این بیت بیان مردشاه و یاقوت
سیاه است و جهان بنصف هر قصری بیان شیشتی است که از زمین بر کنند ای در بنای عمارات تعمیه کردند کذا فی نسخه
و ایام بباقی [illegible] که امروز بناها بنیان مانده در خاک پنهان شوند هم شکستند قفل آن گنج را به جهان فش برزد در [illegible]
ش بیان مطلب دیگر است که در آن صنعت تضاد یا مرعی داشته است و گنج عبارت از نقدی است که از جهانگیر باسے
جهانگیران عالم [illegible] جمع آمده بود یعنی آن شکسته شاه قفل در گنج را بگشادند و صرف عشرت خود کردند تا آنکه جهان در روزگار
بود [illegible] قفل محکم بند برای حسرت [illegible] میان [illegible] ایشان را در بند نهاد کذا فی من کلام محمد رضا
و ماه فرو [illegible] مسکند [illegible] تاج مرصع [illegible] محمد رضا شارح [illegible] کلاه نوشته [illegible] کلاه شاهانه است هم [illegible]
شد با زمین خویش بود [illegible] آسمان پیش بود ش یعنی سکندر رومی که از روم بعزیمت کشورکشائی کمر بسته
بیرون شده بود با زمین خویش برابر بود ای پست مرتبه بود که سامان سلطنت چنان نداشت و وقتیکه با سامان و
تجمل باز بروم آمد از آسمان بیشتر بلند شده بار آن ای پس عالیقدر شد که سامان اقالیم هست آورد و بیت لاحق تفصیل
این معنی است [illegible] سیاهی وقت رفتن از دریا پست مرتبه باشد که قطره آبست و چون با [illegible] دریا [illegible]
و شاهی [illegible] عالیقدر شود از تخت ای بالای آن [illegible] مصراع اول است ای [illegible]
آبادی هفت کشور [illegible] تسلیم کرد که آباد داشتند طرائف جمع طرفه است [illegible] و [illegible] طرائف ان
پادشاهان اطراف عالم که درین سفر [illegible] سکندر [illegible] چون [illegible] غیر ایشان [illegible]
جنگ [illegible] شاهان [illegible] شاه در بیان آورده است و مصراع ثانی صفت ملوک و بیت لاحق خبر آن ای سکندر
این همه شاهان همراه خود [illegible] تا آنکه هر یک [illegible] کشتی ای [illegible] شاه و خرم
دل خود [illegible] کشتی و بلندی مرتبه گردن [illegible] پس کشتی بفتح کاف [illegible] یعنی آن خوشی ست که [illegible]
کذا فی [illegible] بجای کشتی خوشی است [illegible] که آن شاهان در هنگام رخصت از شاه جهان رفتار [illegible] کرده
و گردن کشی سر آورده [illegible] گردن خود [illegible] ش بیان آن گردن کشی ست ای هیچ ملک از ملوک زیر حکم
ملک دیگر نیست [illegible] کار و بار خویش [illegible] آیینه [illegible] شد [illegible] اطراف عالم [illegible] خود [illegible] سکندر
جام [illegible] سعادت کلید
ش سعادت [illegible] ای گنج سعادت [illegible] کشورگشائی [illegible] کذا فیه
و ایام که گنج سعادت طالع [illegible] کلید [illegible] لاحق عبارت از [illegible] است که
از کمال دانش [illegible] کتابهای [illegible] مکتب خانه حکمت یونانی که سکندر حکمت [illegible] بود

و حکمت ایزدی دینداری که علم شریعت باشد حق تعالی کرامت فرموده است و آیات اعمال و احسان که ثمرهٔ دانش و حکمت است هم
چو فرمان رسیدش به پیغمبری ◆ الخ ش ای بعد از فتح اقالیم دنیا به پیغمبری مبعوث شد و فرمانش رسید که دگر باره در جهان سفر
کن و گمراهان اطراف را به راه دین ابراهیم دعوت کن پس سکندر پیغمبر شده و فرمان برداری حق تعالی از سر نو زاد سفر برگرفت و گرد
جهان گردید و دعوت را با تمام رسانید هم دعوت جهان را جهانا نگرشت ◆ الخ ش ای آنکه میان عالم و دنیاست به سبب سیر کردن در
اطراف هم عدل گستری هم دعوت پیروی به هر کشور ناظر به سفر اول است و کوه و دشت ناظر به سفر ثانی چنانکه در بیت لاحق بیان
این معنی است ولی راه و رسم سفر ثانی است که راه عبارت از کوه و دشت است و راه عبارت از عمرانات عالم یعنی در سیر
کوه و دشت و آبادی عالم همی گذشت چنانکه سیاه و خورشید شمال است راه ولی راه را هم چو زین بزمگه باز پرداختم ◆
شکرریزه بزمی دگر ساختم ◆ ش چنانچه بقول خواجه بزمگه است و آیین بزمگه اشارت به دفتر اول از شرفنامه که ابیات و داستانهای آنجا
شادی سامان است و شکرریزه بمعنی خوش ادا و شیرین سخن صفت مقدم بزم دیگر است و بزم دگر دفتر ثانی که او را سکندرنامه بحری
گویند و سخنهای نیکو بمعنی سخنهای نصیحت مشتمله بر الفاظ نصیحت دیباسامان را اندرزنامه‌ها شاعر زبان خواجه علیه الرحمة و الغفران
چنانکه از لاحق پیداست بر این نیم درج اشارت به دفتر اول و بکار اندیشه با فناوت بیانیه کذا افید پس درج بفتح دال مهمله
بمعنی طلا و نقره و نام است که ... باشد ... اندیشه را نگه ازان گفته که قافیه هنوز نگر جوان است و بر پرداختن
سابقه و تعریف شده ... این ابر دفتر ثانی ... فتای بود هم گران و رگه یک یک در او بسته ام ◆ به مهر طلی باز پیوسته ام
ش این بیت شرط است و مصراع ثانی بیت لاحق جزای آن و بر اجح تا بدان نیم درج که دفتر اول است از شرفنامه
و آن را اشارت سخنهای وعظ کرده اند و جواهر پاست برای طالبان و دیدار و قوله مهر طلی عبارت است بر بر دوم
یکجایی در رشته آرند باز چه برار زو گرشود و رشته عقد ساز ◆ ش رشته عبارت از جزو کاغذ بر آرد چه شود ای پر شود از
سخنهای نیکو چنانکه در سابق چنین فرموده است و عقد با کسر سلک مروارید و عقد ساز آنکه ساز و زیب عقد
درها داشته باشد ... لالی آراسته گردد کذا افید حاصل آنکه اگر دانشمند آن عالم آن سخنهای وعظ را که
یک یک بر دفتر اول بسته ام ای در داستانها آورده ام و هم سخنهای نیکو عبرت بخش را که یکایک در ابتدای
هر داستان ذکر کرده ام یکجا جمع نموده در سلک یک جزو کاغذ بیارند تا آن را کتاب علیحده سازند هر آیینه آن یک
فراهم آورده پر در شده باشد مانند عقد جواهر آراسته هم جداگانه فهرست هر یکی ◆ ز قانون حکمت بود دفتری ◆
ش فهرست بالفتح معروف یعنی آنچه در صدر کتاب به طریق اجمال همه ابواب و فصول آن را می نویسند فهرست هر یکی
مطلع هر داستان یعنی اگر ابیات مطلع هر داستان را جداگانه بنگارند دفتری باشد از قانون حکمت و دانش کذا افید
اما این معنی بحسب ... بی تکرار است و آنکه گویند فهرست هر یکی اینجا بمعنی خلاصه هر قصه باشد که موجب آگاهی است از آن
عالم بالا از اسرار چه با اندرون و فنون ... تسخیر گشته چنانکه در صدر کتاب فرموده است هم درین گنجنامه راز جهان ◆

تحقیق کلیم که مهمان و خنان ساقیان گزارشگران چو که ترجمه نشاندم کردن تا گریزی مد متن گزارشگران عبارات را

واشانهای کتاب کرده اند مع وزنهای داستان کلمه گزارش آورده است ساقیان سنافست تا پیشگاهان که عبارت

در بیت ساقی نامه پرداخته است که آورده اند مگر پیش نگران [illegible] داستان تا گزارده داستان دیگر

نساده ام که [illegible] هر یک از پی ساقیان [illegible] قیاس [illegible] زمانه نامهمان پاس [illegible] بیت [illegible]

سلوک طریقت چنانکه گنج [illegible] ساقیان باشد [illegible] آنچه شارح ساقیان گزارشگران را ترکیب توصیف

نهادن عبارات [illegible] داستانهای سرگذشت سکندر [illegible] است [illegible] ابیات ساقیانست حسین ثقفت

این نقد کتاب آراسته بجو هر جنونی که برنگ دیگری و صنایع شعری [illegible] است هم چنان سستم از شیم ساز ایجاد

این دفتر را سامان [illegible] ابیات [illegible] نموده [illegible] که بساز این دفتر چنان [illegible] اندیشیده ام که گزارش

زیب [illegible] که [illegible] آن عبارات ازوزن متقاضیست خوشتر [illegible] است [illegible] هر کجا [illegible] عالم

[illegible] که [illegible] در نظم شعر خود درین کتاب [illegible] است [illegible] یافته ام در هنگام نظر ثانی مروی [illegible]

[illegible] آن [illegible] بوده خواه از روی عبارت و وزن و [illegible] لاحق علت آن چه سخن عبارت

از بیت [illegible] بیت نظر [illegible] است [illegible] نباشد [illegible] عاقلان سخن فهم اگرچه در نظر عوام

خوشنما است [illegible] کجا هر [illegible] عبارات [illegible] عرض

سخن [illegible] قدیم [illegible] عبارات [illegible] مفعول را [illegible] است و از [illegible] متعلق [illegible] انبیای [illegible]

که فردوسی [illegible] گفته [illegible] بیان خود [illegible] اشاره [illegible] عذر [illegible] فردوسی را [illegible] گفته ام

و اگر [illegible] شارح از [illegible] خواسته که نام ناقل [illegible]

خلاف [illegible] روایات ناقل مجوسی [illegible] معتبرست پس این [illegible] سزای شان [illegible] سخن

اشارات [illegible] روایات [illegible] آن عبارات از روایات مذکوره دفتر اول [illegible] تمام [illegible]

که [illegible] دفتر اول [illegible] عالم [illegible] دفتر [illegible] دوم است [illegible] شارح [illegible]

در [illegible] اشارت [illegible] دفتر [illegible] است [illegible] خواجه [illegible]

[illegible] است [illegible] خوانندگان [illegible] مشتاق [illegible] خواهم گفت و

مصراع [illegible] ست آن [illegible] مبالغه [illegible] تعبیر [illegible] ست [illegible]

[illegible] خیال آید [illegible] نقش رومی [illegible] دفتر ثانی [illegible] مانند نقش رومی ست که

[illegible] طرازی [illegible] آن [illegible] دفتر ثانی [illegible] شادی بخشش [illegible] تن نزار

[illegible] فی الواقع [illegible] از [illegible] کنم [illegible] چو [illegible]

ش سفته بالضم یعنی سخن خواهنده طبع شاه چیزی نادر و عجیب پس سفته طبع یعنی سخن آنکه از وی طبع ست تحفه چنانچه
بیت تحفه و ارمغانی نوشته چو سخن تازه چو تحفه باشد ای سامعان ای گنج سخن من ارمغانی نادر باشد که فیروزه آن گنج
که عبارت از مضمون رنگین ست مانند فیروزه که واقعی باشد و مراد از آن که عبارت از شعر ست مثل جو واقعی باشد که ازانجا
پس رشتهاییست از جهت لفظ و معنی بسی آراسته باشد و مراد از باغ عبارت از انواع سخنوری ست مثل تمثیل و تخییل و تشبیه و
استعاره و غیر آن و مراد از گل صنعتهای دیگر تجنیس و رد العجز الی الصدر و ما شابه ذلک و گل تغزل بوی خاصه که آن انواع ترجمه
دلفریبی که محل اعلا صنایع لفظی و بدایع معنوی ست از اقبال شاه و توجه شاه نصرة الدین که خواهم می باشد ای توجه و لطف
شفقت شاه است که از خود و بنیاد این را همه بر سرانجام رسانم ع بیا ساقی آن جام روشن چو ماه چو لب بر نه بیا زمین بوس شاه +
ش جام روشن جام خودی که صاف از کدورت باشد بیا زمین بوس شاه ای خیال باده صاف را لب سیار که از تحت
زمین بوس شاه من باشد یعنی ما را مستی و ذوق باده پرستی مدح و ثنای شاه کنم چنانکه گفت ع که تا مه بر ششم پروین نهم +
بیا ویژه آن جام زرین کشم + ش ای مه ثنای شاه را بر ششم پروین که اشارت به برج ثور ست یا کنم و بر آسمان ششم
صعود کرده آن جام زرین و روشن با یاد شاه عالی مرتبه در کشم کذا افیده پس درین بیت اشارت نموده است بعلو مرتبه
شاه که سلطان ترکستان ست چه ترکستان ولایتی ست بس فراخ که چندین ولایت را مشتمل ست چنانکه از کتب لغت معلوم گردد

داستان خاتمه دفتر اول بمدح شاه نصرة الدین

قد ابیت ستان شاه گیتی پناه + فریدون کمر ملکه خاقان کلاه + ش یعنی ممدوح من شاهیست که مسخر ساز ولایت
عالم ست و کامیاب در این جهان و از روی شوکت و سلطنت کمر بند فریدون دارد و از روی اسباب دولت کلاه خاقان
چین دارد چه فریدون از ملوک عجم تمام با شوکت بود و خاقان از ملوک چین تمام صاحب سامان بود چنانکه از مقام تعلقه بکیی
ایشان معلوم شود و ملک نصرة الدین بیان آن شاه گیتی پناه که از سبب عدالت و احسان او همه کس در مملکت وی در
یاد و دعای او بند ع سپهریست کاختر برو تافته است + چو جیحون که تاج از گهر یافته است + ش ای شاه من از علو قدر
سپهریست که ستاره بر وی افروخته است و آن عبارت از طالع او که همیشه فروزان ست ای روشن و خرم ساز نده او
ما از کثرت دولت و ملک دریای عظیم ست که تاج سر حبابی کف و حباب از گوهر یافته ای بر سر خویش گوهر قیمتی دارد پس
گوهر عبارت از زر و تاج او ست کذا افیده ع چو دریای ثالث بنزل شوی فلک + ش ثالث ثلثه جهان پست ست
پاک + ش دریای ثالث نام دریاییست معلق میان آسمان و زمین که ابر ها از ان آب آرند و محمد رضا رحمه نوشته
که ثالث از ان گفته که در عالم سه دریای عظیم ست یکی دریای محیط که پیرامون زمین ست دوم دریای شور
که بالای زمین ست و جهازها در آن میروند سوم دریای هوائی که ما بین زمین و آسمان ست و لفظ به تحقیق

یعنی دگر است پس نمناک یعنی صبا از زمین و تابش خاک تشوینده و بهار زمین از فراوانی باده پیمانی مبیع ف دشنه
مال این عامل مجلس است علم کرده خاک را آباد داشته است ثالث ثلاثه یعنی ثالث این کلمه عبارت از یک گروه از جمله قوم
عیسیٰ که حق سبحانه تعالیٰ را ثالث ثلاثه می گفتند تعالیٰ عن ذلک علواً کبیراً کما ورد فی القرآن لقد کفر الذین قالوا ان الله
ثالث ثلاثة چه در زعم ایشان سه خداست یکی حق تبارک و تعالیٰ که پدر است دوم حضرت مریم سوم حضرت عیسیٰ
حاصل آنکه بوده است که مداوا رسیده است و این خاک را از قوم ترسایان پاک شسته است تا که هیچ مشرکی در جهان
نمانده است و انبیه شارح در بیان قول ثالث ثلاثه نوشته که ایشان در بین شرک ابراهیم افتاده اند که در توریت
عیسیٰ را ابن الله آمده است یعنی عیسیٰ حبیب الله چنانکه محبوب را گفته شد که نحن ابناء الله و احباؤه و ایشان گمان بردند
که عیسیٰ پسر خداست و مریم زن او ست و تعبیر مریم بزن نسبت الصمد نهاده اند حتی کلام مردود یعنی ابن عزیر نهادند
این یهود است نه صفت ترسا فلا تکن من الغافلین آنچه شارح مصباح اول رامن شرح نبشته مبادا ما را که ذوالنون کفر نوشته
خلاف ظاهر است چه خاصیت دریای ثالث ربع غزالی و دریائی خاک است نه دفع شرک و کفر این خاک آری شستن روی خاک
مراد از دریای ثالث است که آب آن بهر جانب روان است بخلاف دو دریای دیگر آن را نیز دریای ثالث گوید
جسیاره مشتری سر بلند ♦ نظر های او یک یک بلند شد و پیش نظر یا یعنی دیده چشم چه در حالت شفقت و مهربانی
و چه در حالت قهر و غضب را یعنی نظر ستاره که اصطلاح منجمان است مراد است لفظی ستاره مشتری است که مشتری که
هیچ نظر از نظرات کواکب مغلوب ستاره دیگر نگردد و سعادت بخشی او مشهور است و این تفسیر بلند از منبت
یعنی مشتری سعادت بخشنده و عطا کننده است که هیچگاه از بخشش و عطا باز نماند چه در حالت شفقت و مهربانی بر عالمیان
و چه در حالت خشم سائی بر دشمنان و مفسدان جهان لیکن در حالت خشم بخشش او بر غیر مستوجب باشد چنانکه بیت الاحق
مریای سمی است کذا افیدهم تربیع و تثلیث گوهرفشان ♦ مربع نشین و مثلث فشان ♦ و ش تربیع باصطلاح
حکما علم نجوم چهار برج شدن دو کواکب سیاره است در دو برج که در میان این دو برج چهار برج دیگر حائل باشند مثلاً
ماه در دهم درجه حمل آید و آفتاب در دهم درجه سنبله یا عقرب افتد و این نظر خاصیت دشمنی انگیز است در میان مردم
و تثلیث یک درجه آمدن دو ستاره است در دو برج که ما بین آنها سه برج باشند مثلاً ماه در دهم درجه حمل باشد و آفتاب در دهم
درجه اسد یا قوس و این نظر خاصیت دوستی انگیز است پس تربیع و تثلیث درین بیت یعنی لازمی است که او دگر دشمنی
مراد است و از ثانی دوستی و گوهرفشان بخشنده گوهر و لفائس دیگر مربع نشین یعنی چهار پهلو نشیننده که وضع جلوس
عیش و ناز است و هم صورت چهار گوشه انسان می خیزد که دو زانو به دو جانب زیر باشد و دو کتف در بالا بود به جانب دیگر بالا
باشد و مثلث فشان مبدر انو نشاننده و دیگران را می آب و دستور منع کرده وضع جلوس علاوه ان است پیش شاه و والا
و هم شکل سه گوشه انسان اختراع توان کرد که در وقت دو زانو نشستن با هم یک خط است و هر دو جسد تا سر انگند

خط دیگر وار پیشانی سر تا سر زانو خطی موهوم ثالث بیاراست و معنی بیت آنکه شاه من بحالت دشمنی خرشم وهم بر تربیت و دوستی و

آرام خاطر یاران وبخشنده گوهر بها ست بر ملازمان و بندگان وهم بر مستحقان جهان برخلاف دیگر شاهان که در حالت خشم و

آشفتگی خاطر از بخشش باز مانند تا آنکه هیچکس را دران حال امید بهره و مال نباشد وهم مسند نشینش و نازچیا بهلو نشیننده

بی رنجه که فکر و فساد دشمنان و فتنه انگیزان جهان و نشانند که دیگران ست در پیش خود به تواضع وادب تمام هرکس را

جای دهد ولی ننباشد لما حاصل ما افاده محمد رضا فی حل هذا المقام الذی هو معرکة الاذکیا و ذوی الافهام آه در مصراع

ثانی این بیت نکته ایست نوعی از عجایب نظمست از عجایب آنچه از که از صد بیا اندیش برای صنعت تجنیس بلا زمست

کلمه تربیع و تثلیث تربیع مربع نشین و مثلث نشان را ذکر نموده است چنانکه در سابق بیان است کلمه دریای

ثالث یک نوع شرک را یاد فرموده که خاص نظر به ثالث ثلثه است و اگر نه فی الواقع دنیا دین شاه را رافع همه انواع

کفر و بدعت ست و در ضمن همه اقسام طغیان و ضلالت ست و شاید که تخصیص به ثالث ثلثه بنابر سکونت این طایفه باشد

بسیار در ترکستان والله اعلم و حل شعر آورده که در اصطلاح نجوم نظرات کواکب پنج نوع ست قران که اجتماع دو ستاره

در یک برج که یک درجه باشد و آن سه قسم ست قران سعدین و قران نحسین و قران ممتزج اول قران زهره و مشتری ست

که هر دو سعد اند و ثانی قران زحل و مریخ که هر دو نحس اند و ثالث قران یکی از این دو ستاره به ستاره دیگر که سعد باشد

و نحس دوم تسدیس ست که یک ستاره در یک برج باشد و ستاره دیگر در برج دیگر که این برج از برج اول سوم شمار

باشد سوم تربیع که ستاره در برج چهارم باشد چهارم تثلیث ست که در میان دو برج دو ستاره پنج برج یا نه باشد پنجم مقابله

که در میان دو برج دو ستاره شش برج باشد و دیگر تربیع ست و قران السعدین را به دوستی اثر ست و قران نحسین را

به دشمنی اثر تربیع و مقابله را هم به دشمنی اثر دارند و تثلیث به اتفاق حکما دوستی اثر ست حاصل معنی آنکه این پادشاه

در حالت تربیع که دشمنی اثر ست و در حالت تثلیث که دوستی اثر ست یکسان گوهر فشان ست ای پادشاه باز این

شهنشاه عادل ست که از نهایت بذالت در دوستی و دشمنی فرق نمی کند و هر دو را می بخشند و لطیفه رسانند و بخشیدن

گوهر به دوست و دشمن فرق کرده از آنکه یک گوهر معروف ست که آن گوهر بخشیدنی ست که یاران احسان کنند و دیگر

گوهر تیغ کشتنی ای در حالت تربیع به دشمنان گوهر تیغ می بخشند و خراب می کند و در حالت نظر تثلیث دوستان را

گوهر بخشیدنی می نوازد پس شاه با بینه و صفت مربع نشین ست که بخشش او عام ست بهر دو معنی که مذکور شد

و ثلث مثلثه که اشیای این مثلث دیگر چیز فرو نشاند و هست از روی ما هیت و تاکید ساختند که حاک از ایشان این مقام

ببایدی و این حاصل کلام و توضیح تقریر یافته که بر معنی مذکور شد مربع نشین معنی مصرع اول ست و مثلث نشان

صفت ذاتی او ست یعنی این شاه من ماحی شرک و کفر ست و در عبارات اسالیب کلام هویدا ست که از قطع نظر

از صحت معنی تربیع و تثلیث که در حل شعر نوشته است مقابله مثلث با مربع از این توجیه اباحی تمام دارد و پس انسب تحسین

مقابله یا توجیه محمد رضاست آری بر تیر سبتلارم رنجه کرد استخراج معنی بیت از لمعات که میان افضلا موجود است حدیث
مقابله کرده هم ترتیب اقبول است چنانکه خواهی دانست و بیان انظار منجمانست که تربیع نظر دشمنی است
و هم وجه با هم مواجه مطلع میست نیم دشمنی چنانکه یک ستاره در حمل باشد و دوم در سرطان که این اینچه در دلو است
نظره تربیع است و آنچه در سرطان است نظر تثلیث هم زیرا که از حمل تا سرطان چهار ماه است و از سرطان تا دلو
ماه است تثلیث آنکه دو ستاره نظر پنجم نشسته دارند بدین نظر دوستی تمام باشد چنانکه یکی در حمل باشد و دوم
در اسد پس آنچه در حمل است بنظر تثلیث است و آنچه در اسد است نظر تثلیث هم زیرا که از حمل تا اسد پنج ماه است و اگر
بسوم و یازدهم نظر دارند آنرا تسدیس گویند نیمه دوستی است و این را تسدیس گویند چنانکه یکی در حمل باشد و دوم در جوزا و اگر بهشت
دوم نظر باشد آنرا نیم دشمنی است چنانکه مذکور شد که این معنی تربیع است و اگر نظر هفتم از بر مقابله تمام دشمنی تمام باشد
مقابله گویند اگر هر دو کوکب بیک برج باشند قران باشد گاه سعد باشد و گاهی نحس و گاهی متوسط انتهی که مسی
می نظرات آنکه یک معنی مربع و تثلیث حسب نوشته که مربع نام شکلی است از رقم اعداد و هم نام چهار و مثلث جای که
موسیم بهار و بهار از ایسی گذارند و مثلث شراب حروف که دو مهر آن الحج شده باشد و یک مانده که با رسیدن ادرا شکلی نامند
هم شراب بخار و از ستات و عود و عنبر که را ق التاج و نیز نام شکلی است از رقم اعداد که در آن تاثیر بسیار باشد و نیز
نام تار سوم رباب که آلتی است هم سه تاره یعنی از ساز بغدادیان که اورا قانون گویند انتهی تبیت شارح بنا بر این تحقیق
معنی بیت چنین نوشته که ممدوح در اصطلاح تربیع و تثلیث آن هم گوید نیز نشان است ای در احکام ایشان آسمان
تمام دارد و در سیب ابروی باهر کمال است و آنچه از آنها بر نظر دشمنی به نظر دوست که نحس است که بر دوست است
یکسان عطای کند و بیان مربع و تثلیث نشان است ای بهشت ظرفهای بهار و کمال ارمی گذارد و مثلث نشان است ای شربت
شراب خوشبوی نامی انشاند بدین معنی اشکال دارند که در جای بهار شراب معطر محفوظ است و اگر مربع بمعنی تخت
چهار گوشه و یا چهار دیواری ملوک است باده نامیه هم می تواند که مثلث شان اشارت به سه تاره و شکل بر تعداد
باشد که نوازش سه تاره موجب شادی می شاید پست و لیکن مدل آن شکل موجب تاثیر بسیار باشد سه تاره تعلق تخت
ملوک ها نیز پاره شکل مذکور بر تخت ملوک تا اشارت باشد که ممدوح به علم دعوت با بهست فرا اما حاصل کلام
وانما اطنبنا الکلام فی هذا المقام تتمیما لمعانی الشرح علی الخاص والعام ◦ تو سبزی ای جوانان شاد زیبا
رهین چندین ملک یادگار شد قرن سبزی یعنی جوانی است ای جوان از باده شادی برای شمر ده چندین عیش باشد که
ایک مرگ رسد و بلکس زیره به گردد و شاد خوار خور سند و خرم حال ای شاد خوار کسی را گویند که شراب را بی
امیار بخورد و رشید یعنی شادمان و مرسن شراب آورده چندین ملک الخ ای ارا اوصاف چندین ملوک دار
از کثرت با عدالت یادگار نوشیروان است و از کثرت شجاعت یادگار رستم و از کثرت عیش و عشرت یادگار جمشید است

الی غیر ذلک ای ممدوح با این اوصاف جهانداری یادگار چندین ملوک گذشته است و یادگار کسی را گویند که از وی بماند و
دیگری بیاد آید هم شاه که بر چرخ سایه سرش + زده سکهٔ عبده بر زر بش + ش ضمیر اول راجع بشاه که عبارت از
اختر طالع شاه است و ثانی راجع بشاه و سایه بمعنی لازمی است و سکهٔ عبده باضافت بیانیه یعنی لفظ عبده که غلامان
و بندگان خود بخداوند لفظ عبده و بنده می نویسند ای اختر طالع که سرش بر اوج چرخ ست سکهٔ بندگی بر زر شاه
زده است ای بخت سعید غلام و منقاد شاه من ست نه شاه غلام او و در بعضی نسخ بجای عبده که مختار محمد رضا ست
لفظ سلطانه واقع ست ای اختر طالع شاه سکهٔ این روزگار را بر زرش زده است ای سلطنت عالم را بوی سپرده و در جنگ
کنایه از عدل و جبر دست که لازمهٔ فرهنگ و دانش ست و فاعل تیر کردن شاه و از تخم تهی ای جهان را شاد ساخته است بتیغ
خشم دشمنان رخ افروخته صفت آفتاب ست و جهان سوخته صفت اژدها ای شاه من در بزم عیش آفتاب تابان ست
و در جنگ اژدهای سوزندهٔ جهان و دشمنان هم زروشن دری که دارد چو آب + بود چشم روشن شده آفتاب + ش
روشن در دری روشن ولی و بیاض ست که آب صاف روشنی افزای چشم بیننده است کذا افید یعنی آفتاب با وجود آنکه روشنی بخش
چشم جهان ست خود بذات شاه چشم روشن شد پس روشنی چشم آفتاب بشاه عبارت از معموری عالم ست
بعدل در زمان شاه و اقعی و ایهام آنکه صفای باطن او موجب روشنی چشم آفتاب ذات اوست هم ز سنگ آب و
آتش بجان آورد + ش ای سنگ را به تیغ زنی ریزه ریزه سازد و آب و آتش او را خراب می کند چه آب و آتش در
سنگ آنگاه باشد که مجتمع بود چون ذره ذره شود آب چشمه و آتش مدفون در وی نماند کذا افید و اظهر آنکه آب و آتش
بمعنی خون ست ای چشمه خون از سنگ روان می کند و آنکه آن بیان کمین ست ای چون چه به تیر را کشیدن کمان
در کمین افکنند دیدبان کنند الخ و فرنگ نام ولایتی ست معروف و فلسطین نام شهری ست عظیم در شام و سیان بالضم
نام شهری دیگر و بعضی زنج را سبب اشتباه مراد نیست پذیرای فرمان الخ ای قبول کنند مهر شاه اند که بر زر با نهای او زنند
یعنی این چهار ولایت که در اصل بر یکی از نیابود زیر فرمان شاهان دیگر بود و اکنون زیر فرمان شاه آمده اند که بر فرمان او
زنند خیروز صفت تخت و سربلندای بالا نشین تخت تا بایید و سربزی بخت و بیت لاحق جزای شرط
مقدر ست که هنگام جلوس شاه بر تخت شاهی مردم و یارش نثاری سزاوار بر تخت او می ریزند هم ز آب حیوان
اسکندری + زلالی چنین ساختم گوهری + ش آب حیوان اسکندری قصهٔ شاه که مانند آب حیوان روشن ست
و صاف از کدورت کذب و لافه و گوهری بیانی بنسبت صفت زلال ست یعنی کلام آراسته و پیراسته من که شعر ست
که چون آب صاف شیرین ست و ساختن مهیا کردن آن زلال مر درگاه او ای بدرگاه شاه دو بایه خود حاصل آید اگر چه
نثار سزاوار تخت این شهریار پیشتر شده لیکن پیشکش این قصه را بدرگاه او آوردم سپردم نگین الخ ای شیه
کردم ذات خود را چنین نگوهر بزرگ ست پس اضافت نگین بگوهر بیانیه است و گوهر عبارت از همین کتاب است

تو زبانه‌ای که تا بر تخت شد که شاه است و سکندر ثانی پادشاه ره که سکندر ثانی است در علو و رفعت و شوکت سلطنت
که از فتنه‌ها شاه است ای ممدوح از آنکه سبب نامش دراز نهاد و در پات خجسته آیات او تاج و تخت او و دشمن
و تازگی در که ب هم حبیب لیکن دیگر شاه انبار شرح گل بلبل بشارت تحواند صبح و گلستان عبارت از ملک
شاه ربان و تسراج تا ای حضرت حبیب مسلمان تو مبارک ایشعر آمده تخت و گفتار روی همین لهذا مبارک باشد ای تخت این بلبل
و تاج شاه همین که ده مبارکباد باشد یعنی چون شاه را همواره شادی تازه در رسد که تا من بر جان او مبارک گویی باشم
و تا مبارکباد همی گوید یعنی و مبارک همی ست لذا شب و تاج سپهر و ذات فلک که به سر عالم است و کلمه را در تو را علامت
اضافت سرست ب به بدین سرتخت تو یعنی تا امید است حوالی سرتخت تو را بلند پایه می سایه که هر ساعت گردش
سایه که لازم ست و دولت همی پادشاهی بالد فاعل و بیت رجوع تمهید تمهید دیگر ست هم ازین گوز گل
آری چکیده و دران دریای امید دید شرح این گوز گل بشارت بتب فال خواجه رحمه و تنها ای آب اشک
این که ست مدح شاه چه ران اشک است و این ملت حجم کتاب نسبت به بزرگی شاهنامه است چنانکه از لاحق
می ... آن ... پادشاه و که عالی سخن ست و هم عالی درجه کی آمده مدای کی نشود تا پدر الائق نثار گردد
این اشک از حسن من اگر لطیف آمده است در پیش شاه لائق گزارش و تحفه نیست چنانکه آن چشمه اشک کیا کوره چکیده
مانند ... و هم تحی ماند از ... لائق نظر شاه و قصر عظیم حاوی مدح بسیار آن کریم است که مانند پیل بنیان بنیاد
او ... نظامی که خود را غلام تو کرده شرح الحق نظامی شده موصوف ست و این بیت صفت او و جهت
لاحق ... و قلم منشی ... خواجه همین شاه در ماست و کلمه را علامت اضافت گزارش سخن که
عبارت از تعداد سکندر نامه ... تو فرشته است هم که آن موی پیش سلیمان کشید شرح پایه ایهام
و ... عبارت ... کتاب ... هدیه و تحفه شد پیش شاه والا جناب و آن مور اشارت بموری
که بخدمت سلیمان ... پای ملخ هدیه برده یعنی این اشک کتاب من هم مانند پای ملخ است که از فیه آورده اند
روزی که در سلیمان بر ... سلطنت ... رسیدگان ... عرض نمود که زمانی توقف فرمایی تا
فراخور حال خود ... آن حضرت را پیش آرم ... قبول ... پای ملخ ... ساخت سلیمان
قبول فرمود ... خواجه رحمه التماس قبول این کتاب ... دیگر می فرماید ... رنگ ... طاوس
طاوس کتابی از فردوسی ... رنگ ... نظم رنگین کرده است ... گوئی ... شاهنامه ...
کرده است ای ... فردوسی ... گوئی ... خوشدل مباش زیرا که ... سخن گفتن ... شعر ...
و ... نوشت ... است ... شعر ... کلو را پاره کند ... پیداست که ... طاوس ...
کرده است ... خود کرده ... سخن گفتن ... مانند صوت بلبل خوش آینده است و چنان ساحری دارد که

مرصع سازنها افزودی آرایش مدن متقارب نهاده است که خوانندگان بران فریفته شدند متن آن بلبل باغ الخ ارم کنایه از نوا
که خوش آرامگاه است ای من با این خروش فوا ابیل ارم هستم که بسی خوش گو ارم و در باغ ملک تو آرامگاه ساخته ام
ای ارشاهان زمانه برای ساختن شهنامه ترا گزیده ام چنانکه در صدر کتاب فرموده است و هم درین مقام می‌فرماید
عم فزائی سرامیم و بار بام تو + مش ای سخن نادر گفته ام درین کتاب بعهد سلطنت تو عمر کرا ماند صد و شصت سالها نام تو بجوش
زرین کنکای آراسته سازد نقش تو ای نقش نام تو چنانکه از مصرع اول پیداست خامه نهاری قلم مرا که این نامه
نوشته است زر پیل بار الخ پیل بار صفت زرست چنانکه در نسخه شارح پیداست ای زری که پیل بزرگ تن آن را حمل
توان کرد زانکه توده آن زر در بسیاری و بلندی بمقدار ارتفاع قامت پیل باشد چنانکه شارح گفته و این معنی
خلاف متعارف است که شتر وار خروار یعنی بار شتر و بار خر باشد مقصود نیست ای نمی خواهم از توجه تو چنان کریم و جواد
هستی که تا بی خواهش می دهی و مصرع ثانی علت عدم خواستن زر بسیار است پیل تو ای زر پیل بار تو و کذلک پیل
محمود ای زر پیل بار و بسیار که سلطان محمود بن سبکتگین بمادح خود می دارد چنانکه این معنی از مصرع اول می آید
پس معنی چون پیل محمود نیست زانکه بخواهش مادح نیست چه سلطان محمود زر پیلوار مر فردوسی را بخواهش او در وعده
در بیت لاحق مؤید این معنی است که بخشش تو موقوف بخواستن نیست کذا افید و شارح نوشته که محمود شاه
اینقدر زر بحکیم عنصری در صله اشعار داده بود و به فردوسی نیز این اقرار کرده بود که زر پیل وار بتو خواهم داد والله اعلم بالصواب
اما آنچه شارح از پیل اول ذات خواجه مراد داشته است و از پیل محمود فردوسی خواسته که مادح سلطان محمود بود
پس معنی بیت چنین گفته ای ممدوح من نظامی از تو زر پیل وار در صله اشعار نمی خواهم زیرا که پیل تو که خواجه است
در توقع و طمع زر مانند پیل محمود که فردوسی باشد نیست چه فردوسی طامع بود که از ممدوح خود زر پیل وار در خواست
نموده بود و من طامع نیستم خلاف ظاهر بیت لاحق است بلکه مقصود خواجه آنست که عطای تو حاجت بسوال من
ندارد که تو بی خواست سائلان را خزینه فراوان و بس خلعتهای می بخشی زانکه من نظامی چون فردوسی طامع نیستم
والفرق ظاهر و آنچه معنی در بیان مصرع ثانی بیت اول چنین گفته که سلطان محمود سامان دولت و تجمل سلطنت مثل تو
نمی داشت یعنی تو درین سامان و شوکت شان از سلطان محمود زیاده تری پس از تو طمع و توقع نمودن تجرد نیست
چه احسان تو بی خواست و توقع شامل حال هر کس است چنانکه از بیت لاحق پیداست هم خلاف ظاهر کلام است
اگر چه فی نفسه صحیح است و مطابق مرام فافهم متن این نامه را الخ کلام سابق در کثرت عطای شاه بود و از اینجا تمهید
بیان عشق خود است بشاهد سخن که بی طمع زر و مال چندین سخن نادر گفته ام و قدم شارح از این بیت لغزیده است
که بیت سابق را حمل بر عدم طمع نموده است بنا ای با قرار زر و طمع مال از شاهان زمانه چنانکه فردوسی در
شاهنامه یک بیت را بیک دینار می سفت و بنای عمر را برای عظمت ست ای درهم و دینار و پای گوهری برای کثرت

ای گوهر بسیار که عبارت از معنای این کتاب است کذا افیدای اگر گفتن من تعلق الطبع ز بودی این سخن مدار مدت تمام عمر
بسم رسیدی یعنی از کمال قناعت و توکل انقدر کتاب در از من بوجود نیامدی و آنچه باید معنی آنست که گوهر
های مکنونات ای تمام عمر بر گزیدن نگفتمی بلکه گفتن بسیار و سخن بسیار از من ناشی از عشق است که کمال محبت اشعار
مرا در این کار داشته است هم چو من کم زبان عشق بسیار داشت ✤ ش محمد رضا فرموده که چه تیر طلب است و نسبت
لاحق جدای آن دو داشت در این مصراع بحذف میم ست ای داشتم چنانکه از لفظ می آیدای چون من کم زبان نسبت
بسیار داشتم در این معنی اشارت است بکثرت گریه که شیوه خواهد بجه است عشق سخنگوئی بسیار داشتم مرا تو سیح
خدای تعالی گفتن یاور شده است که این کتاب را در آخر عمر بنظم آورده ام تو ان که معنی چنین باشد که کمال محبت سخن
گفتن را بر این کار داشته زیرا که عشق سخن همچون من کم گوی را در جهان بسیار سخن کار داشته است و هذا الطف
من الاول فی ربط المصرعین و علیک بالانصاف هم از آن بیشتر کامدی در ضمیر ✤ الخ ش از آن بیشتر متعلق
مصراع ثانی ست آوری در ضمیر ای ولایت ستانی و آفاق گیری را بخاطر آوری و آرزو کنی بفتح و گشای بفتح تاره
و تسخیر کرده که ولایت جهان در تصرف تو آید جهان پیش خورد الخ پیش خورد بهای پارسی طعام اندک که بسبیل چاشت
پیش از وقت خورند کذا فی الرشیدی مستشهد بذا البیت و از جهان زمانه جهان مراد است که تا قیامت باشد
یعنی جوانی تو آنقدر بماند خوردن ما که این زمانه دنیا تا به قیامت پیش خورده و ماحضر آن جوانی باشد چنانکه مصراع
ثانی واضح دست کذا افیدلیس از همه بعض شاهان ست بلکه در نسخه محمد رضا ساقی نامه انقدر ابیات ست
که به قلم آمده در بعضی نسخ شش بیت زاید یافته شد بر آن نیست هم خجسته همیشه چو سر و جوان ✤ بهارا دو برم شاه
جهان ✤ ش شاه جهان نام بهار دست و لفظ برم موقوف است ای شاه جهان در بزم عیش شادمانی چون
سرو جوان همیشه خجسته و سبز و کامرانی بماند بشیئة تعالی هم تاریخ پایان شد نود و هفت سال ✤ که گرداننده را
رنگین ملال ✤ ش ای خاتمه این کتاب از زمان هجرت حضرت رسالت مآب علیه افضل الصلوات تاریخ پایان
نود و هفت سال شد یعنی شصت و چند آنکه شش سال و مصراع ثانی دعائیه است هم سال چهارم محرم بیست ✤
شش ساعت گذشته چهارم بیست ✤ ش یعنی از سال مجدد تاریخ چهارم ماه محرم الحرام بود و بیست ساعت از ساعات
روز گذشته بود و ساعت چهارم بیست ست من که این نامه باتمام رسید و الله اعلم تاریخ فراغت هم ساقی از قسم
دهقان پیر ✤ بمن ده یکی ساغر دلپذیر ✤ ش ای چنانکه دل من می خواهد جامی از شراب بیخودی که عبارت در پیشه
آنرا با مانعت رست من ده هم از آن می که جان را دهی هوش باد ✤ مرا شربت و شاه را نوش باد ✤ ش ای
آن جام از آن قسم شراب باشد که جان را دهی هوش باشد ای زندگی بخشش عقل باشد تا بکار خویش هوشیار بود
قدم از جاده شریعت و راه معرفت بیرون ننهم و آن می برای من خوشیدنی باد و شاه زمان را هم گوارا باد و دولت بزرگ عطا